فرهنگ

بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح

گردآوری و تدوین

دکتر مهندس صادق عظیمی

با پیشگفتار و مقاله‌ای

از

دکتر مهدی محقق

تهران ۱۳۸۲

بسم الله الرحمن الرحیم

یادبود

سی و پنجمین سال تأسیس

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران - دانشگاه مک‌گیل

۱۴ دیماه ۱۳۴۷ - ۴ ژانویه ۱۹۶۹

دانشگاه تهران
تهران ـ ایران

مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها

دانشگاه مک‌گیل
مونترآل ـ کانادا

فرهنگ

بیست هزار مَثَل و حِکمت و اصطلاح

گردآوری و تدوین

دکتر مهندس صادق عظیمی

با پیشگفتار و مقاله‌ای

از

دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۲

مجموعهٔ انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی
۱۴
زیر نظر: **دکتر مهدی محقّق**
ناشر
مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک‌گیل
خیابان انقلاب، شمارهٔ ۱۰۷۶، تلفن ۶۷۰۷۲۱۳ - ۶۷۲۱۳۳۲
دورنگار ۸۰۰۲۳۶۹، صندوق پستی ۱۳۳ - ۱۴۵ - ۱۳، تهران

تعداد ۳۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل
کتاب فرهنگ بیست‌هزار مثل و حکمت و اصطلاح
گردآوری و تدوین: **دکتر مهندس صادق عظیمی با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق**

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شابک: ۷-۲۵-۵۵۵۲-۹۶۴ ISBN : 964-5552-25-7

قیمت: ۸۰۰۰ تومان
تهران ۱۳۸۲

عظیمی، صادق، گردآورنده
فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح / گردآوری و تدوین صادق عظیمی؛
با پیشگفتار و مقدمه‌ای از مهدی محقق. ــ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران -
دانشگاه مک‌گیل؛ مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها، ۱۳۸۲.
۸۴۵ ص.ــ (مجموعه انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی / زیرنظر مهدی محقق؛ ۱۴)
۸۰۰۰۰ ریال ISBN : 964-5552-25-7
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ص.ع. به انگلیسی: Sadegh Azimi. Dictionary of twenty thousand persian proverbs, Maxims and expressions.
واژه نامه.
کتابنامه: ص. [۸۴۳] - ۸۴۵.
چاپ اول.
۱. ضرب‌المثلهای فارسی -- واژه‌نامه‌ها. ۲. ضرب‌المثلهای ایرانی -- واژه‌نامه‌ها.
۳. فارسی -- اصطلاحها و تعبیرها. الف. محقق، مهدی، ۱۳۰۸ -، مقدمه‌نویس. ب. مرکز بین‌المللی
گفتگوی تمدنها. International Center for Dialogue Civilizations ج. مؤسسه
مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک‌گیل د. عنوان.
۳۶ف ۶ع / PIR ۳۹۹۶ ۳۹۸/۹ فا۰۳
۱۳۸۲
کتابخانهٔ ملی ایران ۸۲م ۲۰۷۸۶۷

انتشارات
انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی

۱ـ *گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی*، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲ـ *قرّةالعین*، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز ۱۳۵۴).

۳ـ *همایی‌نامه*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال‌الدّین همایی و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبانهای فارسی، عربی، انگلیسی و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴ـ جشن‌*نامهٔ مدرّس رضوی*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن، (تهران ۱۳۵۶).

۵ـ *ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون*، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیر است، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی و جغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقق، (تبریز ۱۳۵۷).

۶ـ *حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر*،

به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷ـ *بوستان* سعدی، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی به مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸ـ *آرام‌نامه*، مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۱).

۹ـ *ینبوع الاسرار فی نصائح الابرار*، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰ـ *یادنامهٔ ادیب نیشابوری*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱ـ *نکته‌ها و نقدها* در پنجاه و پنج مقاله، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲ـ *جهانگیرنامه*، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳ـ *دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری* (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقّق و کبریٰ بستان‌شیرین، (تهران ۱۳۸۱).

۱۴ـ *فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح*، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۸۲).

پیشگفتار

بنام خداوند جان و خرد

جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
به کشت باید مشغول بود دهقان را
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثل است
مثل بسنده بود هوشیار مردان را

کتابی که اینک از نظر خوانندگان شریف می‌گذرد، به نام **فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح** نامیده شده که مؤلّف محترم آن سالیان متمادی در گردآوری آن رنج برده و آن را در خارج از ایران به فرزندان وطن عرضه داشته تا آنان با ملاحظهٔ این تعبیرات در درون خود با زادگاهشان تجدیدعهد کنند و خاطرهٔ وطن و فرزندان وطن را در اندیشهٔ خود زنده نگه دارند. چون این کتاب با این صورت برای نخستین بار است که در ایران چاپ و منتشر می‌گردد، مناسب دانسته شد که سخنانی چند در آغاز آورده شود و در آن فرق میان مثل و حکمت و اصطلاح روشن گردد به ویژه آنکه مرحوم علی‌اکبر دهخدا کتاب خود را به نام **امثال و حکم** نامیده و آن را به اهل علم و ادب کشور تقدیم کرده است.

کلمهٔ «مَثَل» از «مثال» گرفته شده و به قولی سائر و زبان‌زد مردمان اطلاق می‌شود که حال دومی را به حال اوّلی تشبیه می‌نماید. بنابراین در هر مَثَلی نوعی تشبیه وجود دارد چنانکه در بیت یاد شدهٔ در بالا، نفس ناطقهٔ انسانی که ایجاد سخن می‌کند و آن را بر جهان و جهانیان عرضه می‌دارد به دهقانی تشبیه شده که تخم و بذر را در زمین می‌کارد

و این تشبیه برای تقریب ذهن بکار می‌رود تا از مشبّه به پی به مشبّه برده مثلاً کعب بن زهیر شاعر عرب در گفتهٔ خود:

کَانَتْ مَوَاعِیدُ عُرْقُوبٍ لَهَا مَثَلاً   وَمَا مَوَاعِیدُهَا إلَّا الأبَاطِیلُ

وعده‌هایی که به انجام نمی‌رسد یعنی به آن عمل نمی‌شود به وعده‌های عُرقُوبی تشبیه شده که وعده‌های او باطل بوده و به عمل نمی‌پیوسته است.

ابن سکّیت از ادیبان عرب گفته است که مَثَل لفظی است که در لفظ مخالف مضروب است ولی در معنی و مفهوم با آن موافقت دارد. ابراهیم نظّام از دانشمندان اهل اعتزال گفته است که در مَثَل چهار چیز باید جمع باشد: ایجاز لفظ، اصابت معنی، حسن تشبیه، جودت کنایه. ابوهلال عسکری می‌گوید که مَثَل هر چند کوتاه و دارای ایجاز است ولی عمل و تأثیر آن همچون سخنی است که بلند و دارای اطناب است.

در قرآن کریم امثال فراوانی ذکر شده و در برخی از آیات شریفه اشاره به اهمّیت آنها شده است مانند: **یَا ایُّهَاالنَّاسُ ضُرِبَ مَثَلٌ فَاسْتَمِعُوا لَهُ**. سورة الحجّ ۷۳. **وَضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً قَرْیَةً آمِنَةً مُطْمَئِنَّةً**. سورة النّحل ۱۱۲. **یَضْرِبُ اللّهُ الأمْثَالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ یَتَذَکَّرُون**. سورة ابراهیم ۲۵. **ضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً عَبْداً مَمْلُوکاً**. سورة النّحل ۷۵. **إنّ اللّهَ لَا یَسْتَحْیِیْ أنْ یَضْرِبَ مَثَلاً مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوقَهَا**. سورة البقرة ۲۶. **وَضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً رَجُلَینِ أحَدُهُمَا أبْکَم**. سورة النّحل ۷۶.

در فرهنگ اسلامی توجّه فراوان به گردآوری مثل‌ها و ضرب‌المثل‌ها شده و کتاب‌های متعدّدی دربارهٔ آنها تألیف گشته است از کتاب **امثال العرب** محمّدبن مفضّل ضبّی گرفته تا کتاب **جمهرةالامثال** حمزةبن الحسن اصفهانی و کتابهای امثال ثعالبی معروف به **فرائد و قلائد** و **التّمثیل والمحاضرة** که از میان این گونه از کتب **مجمع‌الامثال** میدانی نیشابوری و **مستقصی‌الامثال** زمخشری بیش از همه اشتهار یافته و مورد استفاده خاص و عام قرار گرفته است. خاورشناس آلمانی رودلف زلهایم کتابی تحت عنوان **امثال کهن عربی** دارد که اخیراً به زبان فارسی ترجمه شده و به وسیلهٔ نشر دانشگاهی در سال ۱۳۸۱ چاپ و منتشر شده است.

نگارنده زمانی بسیار مولع بود که ضرب‌المثلهای دیوان ناصرخسرو را گردآوری کند و کیفیّت بیان آنها را روشن سازد و چون آغاز این گفتار با دو شعر از آن شاعر حکیم صورت گرفته اینک مواردی را که او به عنوان ضرب‌المثل آورده و آنها را از

قول مردم عادی و عوام نقل کرده است یاد می‌شود:

این است آن **مَثَل** که فرو ناید
خربنده جز به خان شتربانی

نیکو **مَثَل** است آن که جای خالی
بهتر چو پر از گرگ مرغزاری

مَثَل است این که چو موشان همه بیکار بمانند
دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند

مرد را بوی بهشت آید از خانهٔ خویش
مَثَل است این مثلی روشن بی‌پیچش و تاب

زر و بز هر دو نباشد، **مَثَل** عامست این
یک رهت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم

چون تو بزنی بخورد بایَذت
این خود **مَثَل** است در خراسان

نیستی آگه چه گویم مرترا من؟ جز همانک
عامه گوید نیستی آگه ز نرخ لوبیا

نشنودی آن مَثَل که زند عامه
مرده به از به کام عدو زسته

در زبان فارسی کلمهٔ «داستان» که اکنون به معنی قصّه و افسانه به کار می‌رود، معادل «مَثَل» دانسته شده چنانکه مضمون همین بیت اخیر که در عربی به صورت **المَنِیَّةُ وَلَا الدَّنِیَّة** به کار رفته است فردوسی آن را با تعبیر «داستان» نقل می‌کند:

مرا مرگ بهتر از این زندگی — که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ — چو با شیر جنگی درآمد به جنگ
به نام ار بریزی مرا گفت خون — به از زندگانی به ننگ اندرون

و یا تعبیر مَثَلی که در عربی آمده: **أَوْلَادُنَا أَکْبَادُنَا** فردوسی بدین گونه تعبیر می‌کند:

یکی داستان زد برین نرّه شیر — کجا کرده بُد بچّه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی — سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا زنده همچون دلی — دلم بگسلد گر زمن بگسلی

و ضرب‌المَثَل عربی **أطْمَعُ مِنْ أشْعَب** را که از امثال سائره است ناصرخسرو آن را به عنوان «داستان» یاد می‌کند:

به دوستان و به بیگانگان به آب طمع — بسان اشعب طمّاع داستان شده‌ای

بسیاری از ضرب‌المثل‌های عربی از فارسی اخذ شده است. ابوهلال عسکری در کتاب دیوان‌المعانی می‌گوید: پارسیان را امثالی است مانند امثال عرب و در برخی موارد لفظ فارسی فصیح‌تر از لفظ عربی است مانند گفتهٔ عرب: **وَلَدُکَ مَنْ دَمَّیٰ عَقَبَیْکَ** که پارسیان گویند: کی نه زاد نه رود. یعنی هر که نزائیده است بچه‌ای ندارد. که لفظ فارسی در این جمله فصیح‌تر و نیکوتر از عربی است و همچنین است: کی شندمند یعنی هر که بشنود می‌اندیشد که در عربی: **مَنْ یَسْمَعْ یَخَلْ** گفته شده است. معنی یکیست ولی حروف فارسی کمتر از عربی است و نیز گویند: نه شاه آشنا و نه رود هم دره که عرب در برابر آن گفته: **جَاوِرْ مَلِکاً أوْ بَحْراً** و همچنین گویند: امید به که خورده که عرب بدین مضمون مثلی ندارد و معنای آن: **اَلمأمُولُ خَیْرٌ مِنَ المأکُولِ** است. این همان مضمونی است که فرّخی گفته است:

دوش بگفتی دهمت من سه بوس — فرّخی امید به از پیشخورد

در آثار عربی از توقیعات انوشیروان نقل شده که گفته است: کی رود چرد کی خسبد خواب بیند. که به: **مَنْ سَعَیٰ رَعَیٰ وَمَنْ لَزِمَ المَنَامَ رَأی الأحْلَامَ** ترجمه شده است. تعبیرات و ضرب‌المثلهای فارسی بسیار معروف بوده چنانکه شاعری عرب می‌گوید:

أوازْوِعَنْ فَارِسٍ لَنَامَثَلاً — فَإنَّ أمْثَالَ فَارِسٍ عِبَرٌ

ثعالبی نیشابوری در کتاب **یتیمة‌الدّهر** از دو شاعر بنام ابوعبداللّه ضریر و ابوالفضل سکّری مروزی یاد می‌کند که اینان امثال فارسی را وارد شعر عربی می‌کردند. نگارنده برخی از این مضامین را در کتاب **تحلیل اشعار ناصرخسرو** نقل کرده و از دیوان آن شاعر شاهد آورده است. از جملهٔ این مضامین مضمون همکاری کلاغ و گرگ است.

یُواسِی الغُرَابُ الذِّئبَ فِی کُلِّ صَیْدِهِ — وَمَا صَادَهُ الغِرْبَانُ فِی سَعَفِ النَّخلِ

نجوئی جز فساد و شر ازیرا — همیشه گرگ باشد میزبانت

و یا: شب آبستن است:

أحْسَنُ مَا فِی صِفَةِ اللَّیلِ وُجِدْ — اللَّیْلُ حُبْلیٰ لَسْتَ تَدْرِیْ مَاتَلِدْ

و نیز: لنگی را به رهواری پوشاندن:

تَبَخْتَرَ إخْفَاءً لِمَا فِيهِ مِنْ عَرَجْ وَلَيْسَ لَهُ فِيمَا تَكَلَّفَهُ فَرَجْ

خفته‌ای خفته و گوئی که من آگاهم کی شود بیرون لنگیت به رهواری

و همچنین: خورشید را به گل اندودن:

مَنْ رَامَ طَمْسَ الشَّمْسِ جَهْلاً أخطىٰ

الشَّمْسُ بِالتَّطْيِيْنِ لَاتُغَطّىٰ

کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید

همی خواهد که گِل بر آفتاب روشن اندايد

و يا: خاک خوب و پاک بر سر کردن:

إذَا وَضَعْتَ عَلَى الرَّأسِ التُّرَابَ فَضَعْ

مِنْ أعْظَمِ التَّلِّ إنَّ النَّفْعَ مِنْهُ يَقَعْ

گر به سر بر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر

آن به آید کان زخاکی هرچه نیکوتر کنی

همین ثعالبی در **التّمثیل والمحاضرة** عبارات زیر را که جنبهٔ مثلی دارد یاد کرده و آن را به «العجم» یعنی ایرانیان نسبت داده است. چنانکه ملاحظه می‌شود، ناصرخسرو مضمون اینها را در دیوان خود نیز ذکر کرده است:

مَنْ أُحْرِقَ كُدْسُهُ تَمَنَّىٰ إحْرَاقَ كُدْسِ غَيْرِه

خواهد که خرمن تو بسوزند نیز هر مُدبِری که سوخته شد خرمنش

مَنْ حَفَرَ بِئراً لِغَيرِهِ وَقَعَ فِيهَا

چند ناگاهان به چاه اندرفتاد آنکه او مردیگران را چاه کند

كُلُّ شَاةٍ بِرِجْلِهَا مُعَلَّقَة

بر من آمد بند بر من همچنانک پای بند گوسفند از گوسفند

در متون ادب عرب تصریح شده که برخی از تعبیرات مَثَلی از آنِ أعاجم یعنی ایرانیان بوده است مانند این مثل که میدانی در **مجمع‌الامثال** آورده: **إذَا جَاءَ أجَلُ البَعِيرِ حَامَ حَوْلَ البِير**. یعنی هرگاه مرگ شتر فرا رسد گرد چاه می‌گردد که ثعالبی در **التّمثیل و المحاضرة** گوید من امثال الأعاجم:

أسَارَتِ الفُرْسُ فِی أجْنَادِهَا مَثَلاً وَلِلْأعَاجِمِ فِیْ أيَّامِهَا مَثَلٌ

قَالُوا: إذَا جَمَلٌ حَانَتْ مَنِيَّتُهُ　　　أطَافَ بِالبِئْرِ حَتَّىٰ يَهْلِکَ الْجَمَلُ

که ناصرخسرو گفته است:

اشتر چو هلاک گشت خواهد　　　آید به سر چه و لب جر

حال که مثل‌های یاد شده را با استشهاد از ناصرخسرو یاد کردیم، مناسب است که اشاره به برخی از تعبیرات تمثیلی که او در دیوان آورده است و مانند آنچه پیش از این از او یاد شد جنبه ضرب‌المثلی یعنی بیان خاصّی که زبانزد عامه باشد، ندارد و فقط تشبیه را می‌رساند، یاد کرده شود. در این موارد گاهی فقط کلمهٔ «مَثَل» را می‌آورد مانند:

جهان **مَثَل** چو یکی منزلست بر ره و خلق
درو همی گذرد فوج فوج و زودازود

پرهیز کن از جهل به آموختن ایراک
جهلست **مَثَل** عورت و پرهیز ازارست

دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک
دشنام **مَثَل** چون درم دیر مدارست

سَرِ علمها علم دینست کان
مَثَل میوهٔ باغ پیغمبریست

و گاهی با تعبیر «**به مَثَل**» مقصود خود را ادا می‌کند مانند:

شور است چو دریا **به مَثَل** صورت تنزیل
تاویل چو لولوست سوی مردم دانا

گرّیست این جهان **به مَثَل** زیرا
بس ناخوشست و خوش بخارد گر

ای پسر دین محمدّ **به مَثَل** چون جسدست
که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند

گیتی **به مَثَل** مادرست، مادر
از مرد سزاوارِ ناسزا نیست

دنیا به سوی من **به مَثَل** بی‌وفا زنیست
نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش

بر ره دین **به مَثَل** میل نبینند و مناره
وز پس دنیا ذرّه به هوا در بشمارند

آنگه **به مَثَل** سفال بودم
و اکنون به یقین زر عیارم

ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند
گر تو **به مَثَل** بر فلک ماه رسانیش

گیتی **به مَثَل** بهشت گشتست
هرچند که نیست جاودانی

بانگ به ابر اندرون و خانه تهی
تو **به مَثَل** مردمی نه‌ای دهلی

لازم به یادآوری است که ناصرخسرو گاهی از کلمهٔ «مَثَل» ارادهٔ ظاهر و نماد یک معنی را می‌کند و آن را معادل «رمز» می‌داند و این همان کلمه‌ای است که اسماعیلیان کلمهٔ «ممثول» را مقابل آن قرار می‌دهند که از «مثال» ظاهر و تنزیل را اراده می‌کنند و «ممثول» را به معنی تأویل و باطن می‌دانند و این معنی «مثال» همان است که به فرنگی آن را symbol گویند. المویّد فی الدّین شیرازی گفته است:

إنَّ مَا قَالَ فِی الکِتَابِ تَعَالیٰ مَثَلٌ تَحْتَ ذٰلِکَ مَمْثُولٌ

اینک مواردی که ناصرخسرو مثل را به این معنی به کار برده است، یاد می‌گردد:

قفلست **مَثَل** گر تو نپرسی ز کلیدش
بر علّت جهل است ترا اکحل و قیفال

خلق همه فتنهٔ بَرِ **مَثَلند**
تو ز پس مغز و معنی **مثلی**

این همه رمز و **مَثَل‌ها** را کلید
جمله اندر خانهٔ پیغمبر است

خمر **مَثَل‌های** کتاب خدای
گرت بجایست خرد چون خوری

بر تست **مَثَل‌های** قران تا نگزاریش
آسان نشود بر تو نه **امثال** و نه اقوال

هر که دربند **مَثَل‌های** قران بسته شدست
نکند جز که بیان علی از بند رهاش

مثالی از **امثال** قران ترا
نمودم نکو بنگر ای تیزرو

بر علم **مَثَل** معتمدان آل رسولند
راهت ننمایند سوی آن علم جز این آل

در پایان لازم است به دو نکته اشاره شود که گردآورندگان امثال گاهی کلمات قصار و جمله‌های پندآمیز را هم که از آن تعبیر به «حکمت» می‌شود و جمع آن «حِکَم» است

در حکم مثل می‌دانند و در کتابهای خود تصریح به جدائی این دو نوع می‌کنند. مثلاً ثعالبی این نوع پند و اندرزها را تحت عنوان: مِمّا یَجْرِیْ مَجْرَی الأمْثَال می‌آورد و در ذیل آن این گونه جمله‌ها را یاد می‌کند:
التَّأنّی مِنَ اللّهِ وَالعَجَلَةُ مِنَ الشَّیطَان، الْعِلْمُ أفْضَلُ قُنْیَةٍ وَالْعَقْلُ أحْسَنُ حِلْیَةٍ، مَنْ لَمْ یَخَفِ اللّهَ خَافَ کُلَّ شَیء. از همین نوع است آنچه راکه مبشّرین فاتک در **مختارالحکم** یاد کرده است. مانند: **لَا تَخْرُجُ النّفسُ مِنَ الأمَلِ حَتّیٰ تَدْخُلَ فِی الأجَلِ، شَرٌّ لَا یَدُومُ خَیْرٌ مِنْ خَیْرٍ لَا یَدُوم، الإنْسَانُ بِلَا عِلْم کَالبَلَدِ بِلَا سُلْطَانٍ.**
این نوع همانست که ناصرخسرو دربارهٔ آن گفته است:

حکمت از هر کس که گوید گوش دار
گر مثل طوغانش گوید یا ینال
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاک و پاکیزه ز تشبیه و ز تعطیل چو سیم

نکتهٔ دیگر آنکه «مثل» به معنی اوّل را معمولاً با صفت «سایر» یاد می‌کنند یعنی گردش کننده میان عامّهٔ مردم و از این جهت است که به مردم عوام نسبت داده می‌شود مانند: عامه گوید نیستی آگه ز نرخ لوبیا. از این روی برخی از گردآورندگان امثال تصریح کرده‌اند به اینکه بسیاری از امثال را از مجالس عیّاران و شطّاران و خنیاگران و مانند آنان بدست آورده‌اند. ابوبکر محمّدبن عبّاس خوارزمی در آغاز کتاب **الامثال** خود می‌گوید: **کتابٌ التقط من أفواه الشّطّارین والعَیّارین و جمع من مجالس المُغَنِّین والمُضْحِکین.**

از این جهت است که بسیاری از این امثال در میان اقوام و طوایف گوناگون گردش می‌کند و در زبانهای مختلف دیده می‌شود.

امّا اصطلاح عبارتست از آن است که کلمه‌ای از معنی لغوی خود نقل داده شود به معنی خاصّی در یک علم مانند کلمهٔ «فعل» که در لغت به معنی «انجام دادن» و «کردن» است و در علم نحو به معنای کلمه‌ای است که دلالت بر مفهومی کند که در یکی از زمانهای سه‌گانه رخ داده باشد مانند «رفت» و «آمد» و در برابر فعل و حرف قرار می‌گیرد و در فلسفه به معنای تأثیر تدریجی است و در برابر «انفعال» قرار می‌گیرد. همچنین است کلمهٔ «قیاس» که در لغت به معنی «سنجیدن» و «مقایسه کردن» است و

در منطق به مجموعه صغریٰ و کبریٰ اطلاق می‌شود که دارای نتیجه باشند و در برابر «استقرار» و «تمثیل» قرار می‌گیرد و در فقه و حقوق به تسرّی دادن حکمی از موردی که دارای نصّ است به موردی که دارای نص نیست اطلاق می‌شود و این با «تمثیل» منطقی مطابقت دارد که حکم از جزئی به جزئی دیگر است به جهت جامع و مشابهتی که میان آن دو است. حال ما می‌بینیم که اصطلاحات برخی از علوم همچون مَثَل‌ها زبانزد مردم قرار می‌گیرد و در مواردی به مناسبت به کار گرفته می‌شود که برای نمونه می‌توان از موارد زیر یاد کرد:

تصدیق بلاتصوّر، قیاس مع الفارق، اثبات شئی نفی ماعدا نمی‌کند، دیه بر عاقله است، وضع شئی در غیر ماوُضِع له، تیمّم باطل است آنجا که آب است و مانند اینها.

راقم این سطور در سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۲ که در دانشکدهٔ زبانهای شرقی دانشگاه لندن به عنوان استاد مهمان تدریس می‌کرد، برای تقریب ذهن دانشجویان از جمله‌های کوتاه فارسی و عربی و انگلیسی استفاده می‌کرد و در این هدف پنجاه ضرب‌المثل و کلمات قصار در هر سه زبان را گردآوری کرد و در مقاله‌ای تحت عنوان: **پنجاه ضرب‌المثل انگلیسی و معادل آنها در عربی و فارسی** نوشت که در مجلّهٔ وحید سال اوّل شمارهٔ ۴ سال ۱۳۴۳ منتشر شد و چون آن مقاله در دسترس نیست، مناسب دانسته شد که به مناسبت به دنبال این پیشگفتار آورده شود. به امید آنکه مورد استفاده و بهره‌برداری دانش پژوهان و دانشجویان قرار گیرد. بلطفه تعالی و کرمه.

مهدی محقّق

تهران، آبان ماه ۱۳۸۲

پنجاه ضرب‌المثل مشترک
در زبانهای عربی و فارسی وانگلیسی

بحث دربارهٔ امثال و حکم اقوام و ملل بسیار شیرین و جالب است به ویژه اگر با یکدیگر مقایسه گردند و مبدأ و ریشهٔ آن‌ها جستجو شود. مضامین مشترک امثال را در برخی موارد می‌توان حمل بر توارد خاطرین کرد. بدین معنی که دو تن در دو زمان و در دو مکان تحت تأثیر یک موضوع قرار گرفته و سخنی گفته باشند و این در ادب هر قوم شواهد و نظایر بسیار دارد. ثعالبی در کتاب **یتیمة‌الدّهر** می‌نویسد:

«ابوطیّب طاهری در «روزرام» دو بیت زیر را به برادرش ابوطاهر نوشت:

وَإِنِّیْ وَالمُـوءَذِّنَ یَـوْمَ رَام — لَمُخْتَلَفَانِ فِیْ هٰذِی الغَدَاة
أُنَادِیْ بِالصَّبُوحِ لَـهُ کَـیاداً — إذَا نَادیٰ بِحَیٍّ عَلَی‌الصَّلوٰة

فرستادهٔ ابوطیّب در میان راه به فرستادهٔ ابوطاهر برخورد کرد و دید که او نیز حامل همین دوبیت از ابوطاهر به ابوطیّب می‌باشد».

و همچنین ابوهلال عسکری در یکی از فصول کتاب الصناعتین می‌گوید:

گاهی متاخر معنی بذهنش خطور می‌کند بدون اینکه توجّه داشته باشد که پیش از او دیگری این معنی را گفته و این امر را خود آزموده‌ام. آنگاه که در وصف زنان گفتم: سَفَرْنَ بُدوُراً وَانْتَقَبْنَ اِهَلَّة و می‌پنداشتم که من نخستین کسی هستم که این دو تشبیه را در نیم بیت آورده‌ام تا آنکه دیدم یکی از بغدادیان عین همین مضمون را گفته، از آن روز برآن شدم که بطور حتم نگویم که متاخّر از متقدّم مضمونی را گرفته است.

این موضوع راکه در مورد یک زبان بود می‌توان به دو زبان مختلف سریان داد، ولی در بیشتر موارد می‌توان استنباط کرد که یک مضمون از یک منبع و سرچشمه حرکت

کرده و سیر نموده و در دو مکان به دو زبان مختلف آشکار گشته است. دانشمندانی که در ادبیّات تطبیقی کار می‌کنند می‌توانند ریشه و اصل اینگونه مضامین و امثال و حکم را دریابند.

بسیاری از مضامین امثال که امروز در زبانهای مختلف دیده می‌شود، می‌توان ریشهٔ آن را در کتب دینی کهن مانند عهدین و اوستا و یا در سخنان فیلسوفان و شاعران متقدّم یافت. مثلاً داستان عقاب مغرور راکه ناصرخسرو در قطعهٔ:

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست　　　بهر طمع طعمه پر و بال بیاراست

نقل کرده است و در پایان قطعه گوید:

چون نیک نگه کرد پر خویش در آن دیدگفتا: «ز که نالیم که از ماست که بر ماست»

و در دیوان طغرائی اصفهانی صاحب **لامیةالعجم** هم دیده می‌شود با این تفاوت که بجای «عُقاب» «غُراب» آمده و او هم در پایان گوید:

يَقُولُ وَالسَّهْمُ قَدْ تَحْدُو قَوادِمَهُ:　　　«مَنْ ذَاألوَمُ وَ حَتْفِيْ جاءَ مِنْ قِبَلِي

عیناً در گفتهٔ اشیل Eschyle شاعر یونانی دیده می‌شود.

و یا داستان گرگ و بره‌ای که در قسمت پائین نهر آب می‌نوشید و گرگ به او ایراد گرفت که چرا مشرب مرا گل‌آلود می‌کنی و او جواب داد چگونه از پائین نهر مشرب ترا گل‌آلود می‌کنم. سپس گفت تو سال گذشته به من ناسزا گفتی جواب داد من سال گذشته به دنیا نبودم. که عیناً در شعر لافونتین La Fontaine شاعر قرن هفدهم میلادی به این تعبیر دیده میشود.

Et je sais que tu mas
Médis l'an passé
Comment L'aurais je fais,
si je n'étais pas né?

پیش از او آنرا در شعر ربیعهٔ رقّی شاعر عرب در قرن سوم می‌بینیم:

أأنْتَ الَّذِيْ مِنْ غَيْرِ جُرْمٍ شَتَمْتَنِيْ　　　فَقَالَ مَتىٰ ذا؛ قال: ذَاعَامُ أوّل
فَقَالَ: وُلِدْتُ العَامَ بَلْ رُمْتَ غَدْرَةً　　　فَدُونَکَ کُلْنِيْ لَاهَنَالَکَ مَأکَل

یا ضرب‌المثل فرانسوی

L'homme revient toujours à ses premiers amours

که در این بیت فخرالدّین گرگانی دیده می‌شود:

ز جانش خوشتر آمد مهر رامین　　　چه خوش باشد بدل یار نخستین

عیناً در شعر ابوتمام شاعر عرب می‌بینیم:

نَقِّلْ فُوءادَکَ حَیْثُ شِئْتَ مِنَ‌الهَوىٰ　　　مَـــا الحُبُّ إلّا لِـــلْحَبِیبِ الأوَّل

و یا مضمون شعر سعدی:

دشمن بدشمن آن نپسندد که بی‌خرد　　　با نفس خود کند بهوای مراد خویش

که تصور می‌کردیم عیناً از حدیث **أعْدیٰ عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِیْ بَیْنَ جَنْبَیْکَ** اخذ شده در کارنامهٔ اردشیر بابکان بدین صورت می‌یابیم: «چی داناکان گوپت ایستیت کو دوشمن پت دوشمن آن نی‌توبان کرتز اهچ ادان مرت هچ کونشن‌ی خویش اویش رسیت» چه دانایان گفته‌اند که دشمن بدشمن آن نتواند کردن که بمرد نادان از کنش خویش بـه او رسد.

و یا مضمون مثل انگلیسی:

Does a bramble bring forth grapes?

که در این شعر فارسی دیده میشود:

اگر بد کنی چشم نیکی مدار　　　که هرگز نیارد گز انگوربار

و در شعر ابن عبدالقدوس بدین صورت آمده است:

اذا وترت امرء فاحذر عداوته　　　من یزرع الشوک لایحصد به‌عنبا

در انجیل متی ۷-۱۶ دیده می‌شود:

«آیا انگور را از خار و انجیر را از خس می‌چینند؟»

***

چنانکه پیش از این یاد شد، نگارنده آنگاه که در دانشکدهٔ مطالعات علوم شرقی دانشگاه لندن به تدریس زبان و ادبیّات فارسی اشتغال داشت، در جستجوی این برآمد که چه روشی را برگزیند که یک انگلیسی زبان در عین حال که فارسی را می‌آموزد به عربی هم آشنا گردد. او در ضمن تجسّس و بررسی دریافت که یکی از استادان معروف اروپا به نام توماس اربینیوس که در قرن هفدهم میلادی درس عربی در لیدن از بلاد هلند می‌داده در آغاز درس کلمات قصار و احادیث کوتاه و امثال و حکم عربی را ذکر می‌کرده و سپس به ترجمهٔ لاتین آن می‌پرداخته است. برپایهٔ این روش، پنجاه مورد از

ضرب‌المثلهای مشترک میان سه زبان را گرد آورد که اینک نقل می‌گردد:

۱ـ مَنْ نَهَشَتْهُ الحَيَّةُ حَذَرَالرَّسَن.

مارگزیده از ریسمان سیاه و سپید می‌ترسد.

Whom a serpent has bitten a lizard alarms.

۲ـ مَنْ حَفَرَ بِئْراً لِأخِيهِ وَقَعَ فِيه.

چند ناگاهان بچاه اندر فتاد آنکه اومر دیگران را چاه کند

Who so ever diggeth a pit for others shall fall therein.

۳ـ مَافَاتَ فَاتَ.

بر گذشته حسرت آوردن خطاست.

What is gone is gone.

۴ـ كُلُّ إنَاءٍ يَرْشَحُ بِمَافِيه.

از کوزه همان برون تراود که دروست.

What is in the pot will come out in the ladle.

۵ـ مَالِلتُّرَابِ وَرَبُّ الأرْبَاب.

چه نسبت خاک را با عالم پاک.

What connection is there betveen earth and heaven?

۶ـ يَدُاللّهِ مَعَ الجَمَاعَة.

صد هزاران خیط یکتا را نباشد قوتی چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

Victory increases by concord.

۷ـ خَيْرُالأمُورِ أوْسَطُهَا.

میانه کار همی باش و بس کمال مجوی.

Virtue lies in the mean.

۸ـ مَنْ طَلَبَ شَیئاً وَجَدَّ وَجَدَ.

گفت پیغمبر که چون کوبی دری　　عاقبت زان در برون آید سری

Try and try and you will succeed.

۹ـ لَاتَطْرَحواالدُّرَّ تَحْتَ أرْجُلِ الخَنازیر.

من آنم که در پای خوکان نریزم　　مرین قیمتی درّ لفظ دری را

To throw peals before swine.

۱۰ـ الإحْسَانُ فِی غَیْرِ مَوْضِعِهِ ظُلْمٌ.

که نیکی با بدان کردن چنانست　　که بد کردن بجای نیک مردان

To favour the ill is to injure the good.

۱۱ـ کَالمُسْتَجیرِ مِنَ الرَّمْضَاءِ بِالنَّار.

کردم از باران حذر در ناودان آویختم.

Out of the fryingpan into the fire.

۱۲ـ إذَا کُنْتَ فِیْ بَلْدَةٍ فَعَاشِرْ بِأدَابِ سُکّانِها.

خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.

When you are at Rome do as the Romans do.

۱۳ـ کُلُّ کَلْبٍ بِبَابِهِ نَبّاح.

سگ در خانهٔ صاحبش شیر است.

Every dog is a lion at home.

۱۴ـ فَإنَّ الحُزْنَ عَاقِبَةُالسُّرُور.

آخر هر سور جهان شیون است.

Every pleasure has a pain.

۱۵ـ لَيْسَ لِلْحَسُودِ رَاحَة

حسود را چه کنم کو ز خود به رنج دراست.

Envy has no holiday.

۱۶ـ لَايُلْدَغُ المُؤمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَين.

هر آن گاهی که باشد مـرد هشـیار　　ز سوراخی دوبارش کی گزد مـار

Even an ass will not fall twice in the same quicksand.

۱۷ـ إعْمَلِ الخَيْرَوَارْمِهِ فِي البَحْر.

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز　　کـه ایـزد در بـیابانت دهـد بـاز

Do good and cast it into the sea.

۱۸ـ أحِبَّ لِلنَّاسِ مَا تُحِبُّ لِنَفْسِک.

بر تنم آنچه تنت را مپسندی مپسند.

Do to others as you wish done to you.

۱۹ـ أُذْكُرُوأمْوَاتَكُمْ بِالخَيْر.

نام نیک رفتگان ضایع مکـن　　تا بـماند نـام نـیکت بـرقرار

Don't speak ill of the dead.

۲۰ـ الإنَاءُ الفَارِغُ يَرِنُّ كَثِيراً.

که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد.

Empty vessels sound most.

۲۱ـ لِكُلِّ عَالِمٍ هَفْوَةٌ.

گناه آیدّ ز کیهان دیده پـیران　　خـطا آیـد ز دانـنده دبـیران

Clever people often miss their way.

۲۲ـ الشَّاةُ المَذْبُوحَةُ لَاتَأْلَمُ السَّلْخ.

از سلامت چه غم خورد سعدی   مــــرده از نــــیشتر مــترسانش

Dead mice feel no cold.

۲۳ـ لَایَفِلُّ الحَدِیْدَ إلّاالحَدِیْد.

نشاید بردن انــده جــز بــانده   نشاید کوفت آهن جز بآهــن

Diamond cuts diamond.

۲۴ـ الغَرِیْقُ یَتَشَبَّثُ بِکُلِّ حَشِیش.

دلت بــا یــار دیگـر زان بـپیوست   کجا غرقه به هر چیزی زند دست

A drowning man catches at a straw.

۲۵ـ عُذْرُهُ اَشَدُّ مِنْ جُرْمِهِ.

عذر بدتر از گناه.

A fault once denied is twice committed.

۲۶ـ یُعْرَفُ الصَّدِیقُ عِنْدَالحَاجَة.

دوست آن باشد که گیرد دست دوست   در پـــــریشان حـــــالی و درمـــــاندگی

A friend in need is a friend indeed.

۲۷ـ کُنْ ذَکُوراً إذَا کُنْتَ کَذُوباً.

دروغگو گاهی فراموشکار درمی‌آید.

A liar should have a good memory.

۲۸ـ الحُرُّ تَکْفِیهِ الإشَارَة.

بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهد   چــــو تـــازی بــود اسب یک تـــازیانه

A nod is enough to the wise.

۲۹ـ جَرْحُ اللِّسَانِ أصْعَبُ مِنْ جَرْحِ السِّنَان.

آنچه زخـم زبـان کـند بـا مـن　　زخم شمشیر جان ستان نکـند

A tongue may infflict a deeper wound then a sword.

۳۰ـ أطْمَعُ مِنْ أشْعَب.

بسان اشعب طمّاع داستان شده‌ای.

As greedy as Ashab

۳۱ـ مَا تَزْرَعْ تَحْصَدْ.

هرچه بکاری تو همان بدروی.

As you sow so shall you reap.

۳۲ـ خُذْهُ بِالمَوْتِ حتّیٰ يَرْضیٰ بِالحُمّیٰ.

به مرگ بگیر تا به تب راضی شود.

Ask much to have a little.

۳۳ـ اَلوَحْدَةُ خَيْرٌ مِنْ جَلِيسِ السُّوء.

مشو یار بدخواه و همکار بد　　که تنها کسی به که بـا یـاربد

Better alone than in bad company.

۳۴ـ المَنِيَّةُ وَلَاالدَّنِيَّة.

مردن به عزت به که زندگانی به مذلت.

Better die than lie.

۳۵ـ الْعَاقِلُ مِنَ اعْتَبَرَ بِغَيْرِه.

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان.

By others' faults wise men learn.

۳۶ـ العُریٰ خَیْرٌ مِنْ ثَوْبِ الْمُعَار.

کهن جامهٔ خویش پیراستن　　به از جامهٔ عاریت خواستن

Borrowing makes sorrowing.

۳۷ـ إنْ کَانَ الصَّبْرُ مُرّاًفَعَاقِبَتُهُ حُلْوٌ.

صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد.

Patience is bitter but its fruit is sweet.

۳۸ـ الثَّمَرَةُ تُنْبِئُ عَنِ الشَّجَرَة.

زیرا که درختی که مرو را نشناسی　　بارش خبر آرد که چه بودست نهالش

A tree is known by its fruit.

۳۹ـ عَدُوٌّ عَاقِلٌ خَیْرٌ مِنْ صَدِیقٍ جَاهِلٍ.

دشمن دانا به از نادان دوست.

Better foes than hollow friends.

۴۰ـ مَالَایُدْرَکُ کُلُّهُ لَایُتْرَکُ کُلُّهُ.

آب دریا را اگر نتوان چشید　　هم بقدر تشنگی باید چشید

Better half a loaf than no bread.

۴۱ـ الْعَوَافِی إذَا دَامَتْ جُهِلَتْ وَإذَا فُقِدَتْ عُرِفَتْ.

همچنین قدر سلامت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

Health is not valued till sickness comes.

۴۲ـ کَمِثْلِ حِمَارٍ کَانَ لِلْقَرْنِ طَالِباً　　فَـآبَ بِـلَا اُذْنٍ وَلَـیْسَ لَـهُ قَـرْنٌ

نایافته دم دو گوش گم کرد.

The camel going to seek horns; lost his ears.

۴۳ـ أُنْظُروا إلى مَا قَالَ وَلَا تَنْظُروا إلىٰ مَنْ قَالَ.

مرد باید که گیرد اندر گوش ورنوشته است پند بر دیوار

Do as the preacher says not as he does.

۴۴ـ أعْمىٰ يَقُودُهُ الأعْمىٰ.

کوری دگر عصاکش کور دگر بود.

If the blind lead the blind both will fall into a ditch.

۴۵ـ قَدِّمِ الخُرُوجَ قَبْلَ الوُلُوجِ.

بهر جائی که خواهی در شدن را نگـه کـن راه بـیرون آمـدن را

Don't cross the bridge before you come to it.

۴۶ـ مَصَائِبُ قَوْمٍ عِنْدَ قَوْمٍ فَوَائِدٌ.

زیان کسی سود دیگر کس است.

One man's meat is another man's poison.

۴۷ـ إنَّمَا الأعْمَالُ بِخَوَاتِمِهَا.

بر دست مگیر چون سبکساران کـاریکه بسـرش بـرد نـتوانـی

Never do things by halves.

۴۸ـ هَيْهَاتَ تَضْرِبُ فِيْ حَدِيدٍ بَارِدٍ.

آهن سرد کوفتن.

Strike while the iron is hot.

۴۹ـ لِلْحِيطَانِ آذَانٌ.

دیوار گوش دارد.

Walls have ears.

۵۰ـ مَنْ تَبِعَ الصَّبْرَ تَبِعَهُ النَّصْرُ.

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند   بر اثر صبر نوبت ظفر آید

Everything comes to he who waits.

مقدمهٔ چاپ حاضر

فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح مانند هر کتاب دیگری دارای سرنوشت خود می‌باشد به طور کلی هر کتاب ادبی یا علمی تا به دست خواننده برسد مراحل مختلفی را طی می‌کند.

مرحلهٔ اوّل و مشکل‌ترین مراحل همانا مرحلهٔ تدوین کتاب است. سالها عمر مؤلّف و نویسنده مصروف تهیّه و جمع‌آوری مدارک و مقایسه و مقابلهٔ نسخ مختلف با یکدیگر و تنظیم برگه‌ها و بالاخره نوشتن آنها به صورت یک کتاب می‌شود. مرحلهٔ اساسی بعدی موضوع انتخاب قطع کتاب، نوع و درشتی حروف و جنس کاغذ و بالاخره اخذ تصمیم دربارهٔ تعداد هر چاپ با توجّه به امکانات توزیع آن است.

چاپ اوّل فرهنگ بیست هزار مثل نیز با طیّ مراتب و مشکلات مربوط به هر یک از آنها پس از سالها پی‌گیری در سال ۱۳۷۹ در اختیار خوانندگان قرار گرفت. مؤلّف با صرف بیش از هشت سال وقت کوشید تا آنجا که ممکن بود آن را به صورت جالب و مفید در دسترس علاقه‌مندان قرار دهد.

بدیهی است تدوین و تهیّهٔ چنین فرهنگ جامعی از حدود امکانات یک فرد خارج است به خصوص که زبان فارسی آن چنان غنی و فرهنگ آن به حدّی وسیع است که تنها پشتکار علاقه‌مندان نسل‌های آینده ممکن است پاسخ‌گوی آن باشد.

شاید بی‌تناسب نباشد که در این‌جا اندکی به مشکلات تهیّه و چاپ این فرهنگ در خارج از ایران اشاره شود به طوری که در پیشگفتار چاپ اوّل فرهنگ بیست هزار مثل آمده است. مؤلّف با تجربهٔ حاصل از چاپ فرهنگ مثلها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی خود در لندن به وسیلهٔ مرکز چاپ و نشر پیام و کمک و مراقبت شادروان

سعید گودرزنیا در جریان چاپ و غلط گیری و همچنین یاری شادروان صلح کُل مدیر کتابفروشی ایران در لندن برای توزیع و فروش آن فرهنگ و با وجود چندین سفر مؤلّف به لندن خواه در جریان چاپ و خواه برای کمک در ارسال کتاب نامبرده به خارج از انگلستان نویسنده به خوبی متوجّهٔ مشکلات چاپ این گونه کتابها در خارج از ایران و به خصوص توزیع و ارسال آنها به دیگر کشورها گردید.

خوشبختانه در جریان هبه کردن باغ وسیع و مشجر و ساختمان مسکونی خود واقع در تیغستان زرگنده (خیابان شریعتی) به شهرداری تهران جهت احداث پارک فرهنگی مهندس صادق عظیمی، نمایندهٔ شهرداری که برای این کار از تهران به ژنو آمده بود پس از دیدن فرهنگ مثلهای چاپ لندن اینجانب چند مجلّد از آن را با خود به تهران برد (برای اهدا به شهردار محترم تهران و همکاران) به علاوه نمایندهٔ اعزامی شهرداری به ژنو داوطلب گردید چاپ دوم فرهنگ مثلها را در تهران انجام دهد که در سال ۱۳۷۳ به طرز آبرومندی به وسیلهٔ نشر قطره عملی گردید.

نظر به آن که در مدت چهار سال فاصله بین چاپ اوّل فرهنگ مثلها در لندن و چاپ دوم آن در تهران، مؤلّف موفّق به گردآوری پنج هزار (۵۰۰۰) مثل و اصطلاح دیگر و نوشتن آن‌ها به صورت کتاب دوم مثلها و اصطلاحات گردیده بود تا به صورت متمّم کتاب اوّل چاپ شود و نمونهٔ حروفچینی اوّلیه نیز برایم فرستاده شده بود. ناشر اظهار داشت این کار بی‌سابقه بوده و ممکن است مورد پسند و توجّه فرهنگیان قرار نگیرد و در نتیجه تنها راه عملی ادغام محتویات کتاب اوّل و دوم با یکدیگر به صورت کتابی حاوی سیزده هزار مثل و اصطلاح بود که نه من توانایی بازنویسی کردن آن را داشتم و نه در آن موقع وسایل ادغام کامپیوتری فارسی آن میسّر بود و در نتیجه این کار دنبال نشد. امّا علاقه و پشتکار گردآورنده به جمع‌آوری مثلها و اصطلاحات فارسی به قوّت خود باقی بود به طوری که تا پایان سال ۱۳۷۷ هفت هزار مثل، حکمت و اصطلاح دیگر جمع آوری گردید و دست نویس آن‌ها به صورت کتاب سومی تهیه شد.

بدین طریق مجموع مثلها، حکمت‌ها و اصطلاحات جمع‌آوری شده اینجانب به بیست هزار رسید و جدّاً در مقام پیدا کردن ناشری در اروپا برآمدم که بتواند زیر نظر من محتویات سه جلد کتاب نامبرده را با استفاده از کامپیوترهای فارسی با یکدیگر ادغام نموده و آنها را به صورت یک فرهنگ بیست هزار مثل، حکمت، اصطلاح

درآورد. تصادفاً به توصیهٔ دوستان محترم خود موفّق به یافتن دو ناشر کتاب فارسی در خارج از ایران شدم، یکی در فرانسه و دیگری در سوئد. مدیران هر دو مؤسّسهٔ نامبرده به دیدارم به ژنو آمدند و پس از ملاحظهٔ متون سه کتابی که باید با یکدیگر ادغام شوند و توضیحات مفصّل من به خصوص در موضوع توزیع و فروش کتابها پس از چاپ هر دو ناشر پیشنهادهای خود را تسلیم نمودند و در نتیجه با ناشر مقیم سوئد که مدت کوتاهتر و قیمت مناسب‌تر برای انجام کار تعیین نموده بود، قراردادی امضا گردید و اینجانب تعهّد نمود با گرفتن اعتباری از بانک اقساط معیّنه در قرارداد را پس از انجام هر قسمت از کار پرداخت نماید. ناگفته نماند که یکی از دلایل انتخاب ناشر و چاپخانهٔ مقیم استکهلم (سوئد) حضور یکی از دوستان نزدیک من در آن شهر بود که داوطلبانه به رایگان مراقبت انجام تعهدات ناشر را عهده‌دار گردید. روانش شاد تا زنده بود با نهایت جدّیّت به وعدهٔ خود وفا نمود.

سرانجام پس از دو سال و نیم تأخیر بالاخره چاپ و صحافی کتاب مورد نظر پایان یافت ولی در اثر این تأخیر و ترّقی فوق‌العادهٔ تعرفهٔ پستی ارسال کتاب از سوئد به خارج آن کشور، تعهدات ناشر نسبت به توزیع و ارسال کتابها چنانچه در نظر بود، عملی نشد و موجب تأثّر و تأسّف شدید مؤلّف که نزدیک به هشت سال وقت خود را صرف تهیّه و گردآوری فرهنگ بیست هزار مثل نموده بود، گردید.

خوشبختانه از تعداد نسبتاً زیاد فرهنگ بیست هزار مثل، حکمت، اصطلاح که مؤلّف شخصاً برای فرهنگیان ارجمند در ایران و دیگر کشورها فرستاده بود، اکثراً مورد پسند و تمجید نامبردگان قرار گرفت. از جمله یک جلد از فرهنگ نامبرده که به جناب آقای هوشنگ ایزدبخش تقدیم شده بود، ایشان پس از ملاحظه و بررسی در اختیار جناب آقای دکتر مهدی محقّق رئیس محترم هیأت مدیرهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی قرار دادند که خوشبختانه مورد توجّه ایشان نیز قرار گرفت و ضمن ارسال یک جلد جهانگیرنامه به وسیلهٔ دوستان مشترکمان، به اطّلاع این جانب رسانیدند که در صورت موافقت مؤلّف و ناشر مایلند تجدید چاپ آن فرهنگ را در ایران مورد بررسی قرار دهند. به منظور اهدا کردن آن به مراکز فرهنگی، کتابخانه‌ها و مدارس کشور، این جانب طیّ نامهٔ ۲۶ اسفند ۱۳۸۱ خود اطّلاعات مورد نظر را به استحضار ایشان رسانید و در نتیجه جناب آقای دکتر مهدی محقّق به وسیلهٔ فاکس (دورنویس)

محبّت‌آمیز ۸۲/۱/۳۱ اعلام فرمودند: «از آنجا که انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی بودجه ندارد، کتابهای این مجموعه را در سه هزار نسخه چاپ می‌کنیم و حدود دو هزار نسخه را چاپخانه بابت کاغذ و چاپ و جلد برمی‌دارد و در حدود هشتصد الی یک هزار جلد به دست خودتان می‌رسد و یک صد و بیست الی یک صد و سی جلد به مؤلّف بابت حقّ تألیف می‌پردازیم و بقیّهٔ کتابها به دانشمندان یا کتابخانه‌های مدارس و مراکز علمی اهدا می‌گردد. چنانچه ملاحظه می‌فرمائید، عمل ما یک عمل فرهنگی است و جنبهٔ کسب و تجارت ندارد. فکر می‌کنم این کتاب با همین صورت با مقدّمه‌ای که من در هشت الی ده صفحه می‌نویسم، به صورت افست چاپ شود و شما اگر چند صفحه مقدّمه برای این چاپ مرقوم فرمائید، زینت‌بخش کتاب خواهد شد».

اینجانب به وسیلهٔ فکس (دورنویس) ۸۲/۲/۱۸ در جواب به استحضار جناب آقای دکتر مهدی محقّق رسانید:

«از آنکه فرهنگ بیست هزار مثل، حکمت و اصطلاح نویسنده مورد توجّه عالی قرار گرفته و پیشنهاد فرموده‌اید در مجموعهٔ زبان و ادب فارسی منتشر گردد بسیار خوشحال شدم، از طرز کار و تعداد چاپ کتابهای آن انجمن فرهنگی آگاه شده بسیار سپاسگزارم و به استحضار می‌رساند که اینجانب نیز در این امر فرهنگی عام المنفعه نظر انتفاعی ندارد و خواهشمند است کتابهای سهم مؤلّف را نیز مانند کتابهای انجمن فرهنگی رایگان به کتابخانه‌ها و دانشمندان و مدارس اهدا فرمایید. چنانچه فقط در حدود بیست جلد به دستم برسد تا از نتیجهٔ زحمات و پشتکار انجمن فرهنگی آگاه شده و آنها را به دوستان و فرهنگیان که مرا در تهیّه و تنظیم فرهنگ بیست هزار یاری فرموده‌اند اهدا نمایم، ممنون می‌شوم.»

بدین طریق مقدّمات چاپ دوم فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح به همّت ریاست هیأت مدیرهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ایران و قرار گرفتن آن در دسترس هم میهنان گرامی و فرهنگیان ارجمند فراهم گردید.

ناگفته نماند که در فاصلهٔ زمان بین پایان حروفچینی و غلط گیری فرهنگ بیست هزار مثل تا پایان چاپ آن در اردی‌بهشت ۱۳۷۹ مؤلف تعداد سیصد مثل و حکمت دیگر جمع‌آوری نمود که ناچار به صورت متمّم در پایان فرهنگ نامبرده قرار گرفت و از آن تاریخ تاکنون چهارصد مثل، حکمت و اصطلاح دیگر گردآوری شده و مسلّماً

باز هم به تدریج بر تعداد آنها افزوده خواهد شد و ارزش آن را دارد که هر بار تعداد آنها به یک هزار رسید به صورت جزوه‌های جداگانه متمّم شماره (۱) و (۲) و غیره به چاپ برسد و در اختیار علاقه‌مندان و دانشمندان و کتابخانه‌ها قرار گیرد. هرگاه تعداد مجموع محتویات متمّم‌ها به حدّی رسید که به نظر پژوهشگران و فرهنگیان ادغام آنها را در متن فرهنگ بیست هزار مثل صلاح بدانند، به یاری پروردگار و همّت فرهنگیان در این باره اقدام شود.

نکتهٔ دیگری که همیشه مورد نظر و توجّه مؤلّف بوده و می‌باشد، تنظیم یک واژه‌نامه (از واژه‌های اصلی) فرهنگ بیست هزار مثل می‌باشد تا بتوان با به خاطر داشتن یک واژهٔ اصلی مثل یا حکمت یا اصطلاحی به آسانی آن را یافت. البتّه تنظیم چنین واژه‌نامه‌ای مستلزم وقت و زحمت و دقّت زیاد است که جز به همّت و پشتکار گروهی از علاقه‌مندان و پژوهشگران جوان پرکار میسّر نیست. ولی ارزش فرهنگی آن به حدّی است که جوابگوی زحمات و تلاشهای افراد با گروههای داوطلب چنین خدمت فرهنگی پرارزش و بی‌نظیر می‌باشد.

صادق عظیمی
ژنو، آبان ۱۳۸۲

شرح حال مؤلّف

آقای دکتر مهندس صادق عظیمی فرزند شادروان باقر عظیمی (نظم‌الملک*)، در تهران در یک خانواده تحصیل کرده روشن فکر به دنیا آمد. پس از تحصیلات متوسطه در تهران، دوره پنجسالهٔ مهندسی راه و ساختمان پاریس را با موفقیت طی و پس از گرفتن دیپلم مهندسی، نیز، دورهٔ دو سالهٔ انستیتو شهرسازی دانشگاه پاریس را با موفقیت به پایان رسانیده است. در بازگشت به ایران و گذراندن دورهٔ دانشکدهٔ افسری احتیاط و انجام خدمت نظام وظیفه، در شهرداری تهران به کار مشغول و با سمت سرمهندس و رئیس اداره فنی آن سازمان طیّ مدت پنجسال خدمت خود (از ۱۳۱۴ تا ۱۳۱۸) تشکیلات جدید فنی شهرداری را پایه گذاری و به جریان انداخت. سپس مدت بیست سال ضمن اشتغال به کار آزاد فنی و ساختمانی در دانشکده‌های فنی، صنعتی، افسری و هنرسرای عالی و پلی تکنیک تهران تدریس نمود.

در سال ۱۳۳۳، در دانشگاه ژنو به تحصیل در رشتهٔ علوم سیاسی پرداخت و پس از گرفتن لیسانس دورهٔ دکترای علوم سیاسی انستیتو دانشگاه مطالعات عالی بین‌المللی ژنو را نیز با موفقیت به پایان رسانید. و نزدیک به بیست سال در کنفرانسهای بین‌المللی یونسکو، حقوق دریاها، سازمان بین‌المللی کار، کمیساریای عالی پناهندگان، کمیتهٔ حقوقی استفادهٔ صلح جویانه از ماورا جو، به نحو مؤثری شرکت نمود و غالباً ریاست کمیته‌ها و کنفرانس‌های نامبرده را عهده‌دار بوده است.

دکتر عظیمی ۱۲ سال اخیر وقت خود را در ژنو صرف گردآوری مثلها و اصطلاحات فارسی نمود که در سال ۱۳۶۹ تحت عنوان (فرهنگ مثلها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی) هشت هزار آنها را در لندن به چاپ رسید و چاپ دوم آن در سال ۱۳۷۳ در تهران انجام شد. اینک این مجموعه بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح، نتیجهٔ زحمات دوازده سالهٔ آقای دکتر مهندس صادق عظیمی به حضور علاقمندان و پژوهندگان تقدیم می‌گردد.

ناشر

---

* کارمند عالی رتبه وزارت امور خارجه معروف به میرزا باقر خان عظیمی (رئیس محاکمات وزارت امور خارجه، نماینده دوره پنجم مجلس شورای ملی، نمایندهٔ اولین مجلس مؤسسان، معاون وزارت امور خارجه، ژنرال کنسول ایران در هندوستان، سفیر ایران در ژاپن، استاندار گیلان). درگذشت اردیبهشت ۱۳۲۰ در تهران

پیشگفتار

به طوری که در پیش‌گفتار فرهنگ مثلها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی آمده است مثلها و اصطلاحات هر زبان که با چند کلمه یا با یک جمله کوتاه خوش آهنگ منظور گوینده را بیان می‌نماید از ارکان عمده ادبیات و پایه‌های اصلی فرهنگ آن زبان بوده و می‌توان گفت که چکیده حکمت و فلسفه هرجامعه در ضرب‌المثلها و اصطلاحات آن نهفته و معرف روحیه و طرز اندیشه مردم آن جامعه می‌باشد. امثال فارسی را می‌توان آینه‌ای از حکمت علمی ایرانیان دانست. بنابراین اهمیت شناسایی و دسترسی به امثال و اصطلاحات فارسی روشن و مسلم بوده و ضرورت قرار دادن آن سرمایهٔ ملی در اختیار فارسی زبانان احتیاج به دلیل و برهان ندارد.

گردآورنده این مجموعه از دوران کودکی با شنیدن مثلهای فارسی و داستانهای دلپذیرشان از شادروان پدر خود علاقه‌مند به فراگرفتن آنها گردید. در دبستان و دبیرستان به تشویق آموزگاران و دبیران زبان فارسی علاقه نگارنده به مطالعه امثال فارسی فزونی یافت به طوری که در دوران جوانی بیشتر اوقات آزاد خود را صرف بررسی و فراگرفتن مثل‌ها و اصطلاحات زبان فارسی می‌نمود و به موقع با علاقه و دقت به مطالعه چهار جلد امثال و حکم شادروان علامه فقید علی اکبر دهخدا که شاهکاری پرارزش و بی‌نظیر است پرداخت.

با توجه به آنکه چهار جلد شاهکار نامبرده در بیش از دوهزار صفحه به قطع وزیری حاوی نزدیک به بیست و دو هزار امثال و حکم با توضیحات و شواهد مفصل و مفید از جمله در حدود یک‌هزار و هفتصد آیات از قران کریم و احادیث و سخنان حضرت علی علیه‌السلام و ضرب‌المثلهای عربی دایرة‌المعارف و گنجینه مملو از گوهری است که به سبب کمیابی و گرانی بهاء متأسفانه در دسترس عموم علاقه‌مندان نیست، فکر گردآوری مثلها و اصطلاحات زبان فارسی به صورت یک جلد کتاب جیبی به نام (یک‌هزار و یک مثل و اصطلاح فارسی) که به آسانی در دسترس همگان باشد در گردآورنده نیرو گرفت.

پس از آغاز به کار و صرف بیش از یکسال وقت متوجه گردید که دامنهٔ این کار به اندازه‌ای گسترده و موضوع به قدری سودمند است که کتاب کوچک مورد نظر جوابگوی آن

نخواهد بود. لذا در سالهای اخیر که به دنبال بازنشستگی فرصتی دست داد در سویس بدون در اختیار داشتن کتب و مدارک مورد نیاز تنها براساس اطلاعات و حافظه شخصی و کمک و همکاری مؤثر دوستان و بستگان خود که شفاهاً و کتباً حتی از دیگر کشورها مثلها و اصطلاحات زیادی به اطلاع رسانیدند موفق گردید فکر تهیه کتاب مثلها و اصطلاحات فارسی را عملی سازد. در مدت بیش از پنج سال که گردآوری محتویات فرهنگ مثلها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی به طول انجامید، هرگاه گردآورنده در میان نوشته‌ها یا هنگام صحبت و گفتگو به مثل یا اصطلاحاتی برخورد بی‌درنگ به نوشتن آن پرداخت حتی هنگام صرف غذا یا استراحت در بستر چنانچه مثل یا اصطلاحی به خاطرش رسید فورا از جای برخاسته آن را یادداشت نمود. خوشبختانه پس از گردآوری نزدیک به هشت‌هزار مثل و اصطلاح فرهنگ نامبرده بخت یاری کرد و به تدریج کتب مندرج در فهرست مدارک این مجموعه را به دست آورد و به تکمیل یادداشتهای خود پرداخت و به تشویق دوستان و علاقه‌مندان موفق گردید فرهنگِ مثلها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی را با سخنان حکیمانه و پند و اندرزی چند از ادبا و شعرای عالیقدر ایران را در لندن به چاپ رسانده به حضور علاقه‌مندان تقدیم نماید. به طوری که در پیش‌گفتار فرهنگ نامبرده نیز تصریح گردیده بسیاری از مثلها و اصطلاحات و داستانهای این مجموعه در کتاب‌های نامبرده دیده نمی‌شود.

پس از چاپ اول فرهنگِ نامبرده در سال ۱۳۶۹ گردآورنده با پیروی از شیوه کار پیشین خود همچنان به جمع‌آوری مثلها و اصطلاحات فارسی ادامه داد و اینک بسی خوشوقت است که پس از صرف هفت سال دیگر وقت موفق به گردآوری نزدیک به دوازده هزار مثل و اصطلاح دیگر شده است.

گرچه پس از انتشار فرهنگ مثلها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی، در لندن گردآورنده برآن بود که هرگاه تعداد قابل ملاحظه مثل و اصطلاح دیگر گردآوری نمود آنها را به صورت کتاب دوم و سوم مکمل کتاب اول در اختیار علاقمندان قرار دهد، هنگامی که شماره مثلها و اصطلاحات گردآوری شده تازه از شماره محتویات فرهنگ مثلها بیشتر شد، انتشار آنها به صورت مکمل فرهنگ نامبرده منطقی به نظر نرسید و فکر یک کاسه کردن تمامی مثلها، حکمتها و اصطلاحات گردآوری شده از آغاز کار تاکنون در مؤلف نیرو گرفت و اینک بسی خوشوقت است که با استفاده از امکانات کمپیوتری توانسته است بیست‌هزار مثل و حکمت و اصطلاح (از جمله پنج‌هزار و پانصد شعر و دویست و سی داستان در باره مثلها) را یکجا در اختیار استفاده کنندگان قرار دهد.

ناگفته نماند که پس از چاپ فرهنگِ مثلها در سال ۱۳۶۹ شمار زیادی کتابهای پرارزش و سودمند خواه به نثر و خواه به نظم در باره مثلها انتشار یافته که در فهرست مدارک این فرهنگ آمده است - جای بسی خوشوقتی است که این بخش گسترده و گرانبهای زبان فارسی از نو مورد توجه پژوهندگان قرار گرفته - امید است باز هم این کار مفید دنبال شود.

اینک بار دیگر از هم میهنان گرامی و پژوهشگران ارجمند استدعا دارد چنانچه نواقصی مشاهده فرمایند لطفاً با دیده اغماض ننگریسته و بر گردآورنده منت نهاده و اصطلاحاتی را که لازم و مفید بدانند اعلام فرمایند تا در چاپهای آینده مورد استفاده قرار گیرند.

در پایان لازم می‌داند مراتب سپاسگزاری مؤلف را به حضور محترم دوستان و هم میهنان ارجمندی که در چهار سال اخیر در جمع‌آوری مثلها و اصطلاحات این فرهنگ از نزدیک یا دور کتبا یا شفاها گردآورنده را یاری نموده‌اند به خصوص شادروان دکتر اکبر معارفی که در جریان تهیه این مجموعه با صبر و حوصله به توضیحات گردآورنده توجه نموده از اظهار نظر و راهنمایی سودمند دریغ نفرموده‌اند و آقای دکتر پرویز خلعت‌بری که پس از بررسی آخرین پیش‌نویس این کتاب در غلط‌گیری آن با صرف وقت بسیار مرا یاری نموده نظرات پرارزش خود را اعلام فرموده‌اند تقدیم نماید.

شیوهٔ کار

به طوری که در شیوهٔ کار مربوط به فرهنگ مثلها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی تصریح گردیده در توضیح و تفسیر مثلها و اصطلاحات و موارد به کاربردن آنها با رعایت اختصار کوشیده شده است که به ساده‌ترین رویه و با متداول‌ترین واژه‌ها نوشته شود، شعرها و گفته‌های سخنوران به اندازه‌ای صریح و روان و زیبا و روشن است که احتیاج به توضیح و تفسیر ندارد، اصولاً آن مصراع از بیت که جنبه مثل یا اندرز دارد با حروف درشت در آغاز سطر نوشته شده و مصراع دیگر با حروف ریز در داخل پرانتز به دنبال آن گذارده شده است، چنانچه قسمت داخل پرانتز مصراع اول بیت باشد پس از آن سه نقطه گذارده شده:

آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم (در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند...) حافظ

و اگر قسمت درون پرانتز مصراع دوم بیت باشد، پیش از آن سه نقطه گذارده شده است:

توانا بود هر که دانا بود (... زدانش دل پیر بُرنا بود) فردوسی

چنانچه تمامی یک بیت جنبهٔ مثل یا اندرز دارد هر دو مصراع با حروف درشت و بدون پرانتز به چاپ رسیده است:

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند (سعدی)

داستانها به زبان ساده و به طور فشرده آن طور که گردآورنده آنها را دیده یا شنیده است نوشته شده چه بسا پاره‌ای از آنها به شیوه‌های دیگر گفته و یا نوشته شده باشد.

دربارهٔ شعرهای خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی آنچه در دیوان حافظ استاد پرویز ناتل خانلری آمده است و مسلما از حافظ است به نام آن بزرگوار ذکر شده است در مورد اشعار و ابیات و اندرزهای شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی از نسخه‌های گلستان و بوستان تصحیح شده مرحوم محمد علی فروغی استفاده گردیده. در مورد دیگر شاعران و سخنوران در صورت اختلاف بین متن‌های مختلف از نظر شادروانان استادان ارجمند علی‌اکبر دهخدا و احمد بهمنیار پیروی شده است.

پس از چاپ اول فرهنگ مثلها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی در انگلستان، به دعوت گروهی از دوستداران فرهنگ ایران گردآورنده گفتاری پیرامون مثلهای فارسی تهیه و

در لندن ایراد نمود که بازگو کردن پاره‌ای از قسمتهای آن (دربارهٔ تعریف مثل، پیدایش مثلها و اقسام آنها، نقش مثلها در شناسایی اقوام و در حفظ الفاظ و واژه‌های فارسی) در آغاز چاپ دوم فرهنگ مثلها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی برای آگاهی خوانندگان نوشته شده و اینک در اینجا نیز برای اطلاع خوانندگانی که کتاب نامبرده را در اختیار ندارند بازگو می‌گردد.

تعریف مثل (مثل چیست؟)

به گفتهٔ شادروان استاد احمد بهمنیار، که در بررسی و جمع‌آوری مثلهای فارسی مقامی ارجمند دارد و علاوه بر داستان نامهٔ بهمنیاری از انتشارات دانشگاه تهران در سال ۱۳۶۱، مقالاتی چند در مجلهٔ یغما سالهای ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ دربارهٔ مثلها نوشته است **«مثل رشتهٔ مخصوصی از ادبیات هر زبان است و بعضی آن را قدیمی‌ترین آثار ادبی که از فکر انسان تراوش کرده است می‌دانند و معتقدند انسان پیش از آنکه خط بنویسد اختراع مثل کرده و آن را در محاورات خود به کار برده است»**. چون به طوری که بعداً خواهیم دید، مثل انواع بسیار دارد، تعریف آن باید به نحوی باشد که بتواند شامل تمامی انواع مثلها گردد.

متأسفانه مرحوم استاد علی‌اکبر دهخدا که به احتمال قوی بیش از هر کس در جمع‌آوری مثلها کوشیده است، بر چهار جلد امثال و حکم مفصل و بی‌نظیر خود که بعداً دربارهٔ آن سخن خواهیم گفت، مقدمه یا پیشگفتاری که حاکی از تعریف مثل یا پیشینهٔ تاریخی آن باشد تنظیم ننموده است. من با اعتقاد و ایمان به آنکه آن مرحوم کاملاً شایستگی و صلاحیت این کار را داشته است، برای بدست آوردن اطلاعاتی در این باره به فرهنگ معروف آن شادروان (فرهنگ دهخدا) مراجعه نمودم و بسی خوشوقتم که اینک پاره‌ای از نکات آن مربوط به تعریف و توصیف مثل را به آگاهی برسانم.

۱- بنا به فرهنگ ناظم‌الاطباء **«مثل وصف حال و حکایت و افسانه و داستان و قصهٔ مشهور شده است که برای ایضاح مطلب آورند»**.

۲- بنا به انندراج: **«علمای بلاغت گویند که مثل در محاورت حکم برهان را دارد در عقلیّات»**.

۳- بنا به مرحوم دهخدا: **«علاقهٔ شباهت چون در میان دو جمله باشد آن را تمثیل نامند و چون تشبیه ناشی‌الاستعمال و شایع باشد آن را مثل خوانند»**.

شادروان استاد بهمنیار در مقالات خود مندرج در شماره‌های ۲و ۳، اردیبهشت - خرداد ۱۳۲۸ مجلهٔ یغما، تحت عنوان «مثل چیست»، چنین نوشته است: **«مثل کلمه‌ای است عربی از مادهٔ مثول بر وزن عقول به معنی شبیه بودن چیزی به چیز دیگر یا به معنی راست ایستاده و برپای بودن** - این کلمه در عربی به چند معنی آمده است».

۱- مانند و شبیه

۲- برهان و دلیل

۳- مطلق سخن و حدیث

۴- پند و عبرت

و برای هر یک از این معانی، آیه‌ای از قرآن شریف یا شواهدی به زبان عربی ذکر کرده است. استاد بهمنیار اضافه می‌فرماید: **«و اما در اصطلاح ادبا مثل نوع خاصی است که آن را به فارسی داستان گویند و داستان در فارسی میان دو معنی مَثل و افسانه مشترک است».**

در تعریف مثل یا داستان بزرگان ادبیات عربی و فارسی عبارات مختلف آورده‌اند:
ابوالعباس مُحمد بن یَزید معروف به مُبرَد (متوفی در سال ۲۸۵ ه.ق.) مثل را از مثول به معنی مشابهت و همانندی گرفته و چنین تعریف کرده است: **مثل سخنی رایج و شایع است که به وسیلهٔ آن حالتی که اخیراً پدید آمده به حالتی که پیش از آن پدید آمده و شبیه آن است تشبیه کنند.** مثلاً چنانچه صنعتگر یا صاحب کالایی از حاصل صنعت یا کالای خود در نهایت احتیاجی که به آن دارد استفاده نکند، گویند: **کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد.** مثلاً خیاطی که تن‌پوش ژنده در برکند، یا کفش‌دوزی که کفشش پاره باشد.

ابو یوسف یعقوب بن سَکیّت معروف به ابن‌السکیّت (متوفی در سال ۲۴۴ ه.ق.) مثل را مانند مبَرد به معنی همانند گرفته و گفته است: **«مثل جمله‌ای است که با مِثل خود در لفظ مختلف و در معنی متحد باشد»** مانند **«کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد»** که در بارهٔ خیاطی که جامه‌اش پاره است گفته شود، مفادش با معنی این جمله که فلانی با اینکه خیاط است جامهٔ پاره می‌پوشد یکی است لیکن لفظ آن دو جمله مختلف است:

دیگری مثل را از مثول به معنی راست ایستاده و برپای بودن گرفته و گفته است: **«مَثل، حکمی است که درستی و راستیش نزد همهٔ عقول مسلم و ممثل یعنی راست ایستاده باشد».**

ابواسحاق ابراهیم بن سیّار معروف به نظام گوید: **«در مثل چهار چیز مجتمع است که در سخنان دیگر با هم جمع نمی‌شود و آن عبارت است از کوتاهی و کمی لفظ و روشنی معنی و خوبی تشبیه و لطف و کنایه- مثل آخرین پایهٔ بلاغت و سخن است که بالاتر و برتر از آن متصور نیست».**

ابوعبید قاسم بن سَلام (متوفی در ۲۲۳ ه. ق.) در بارهٔ امثال عرب گوید: **«مثل رشته یا**

شعبه‌ای از فلسفه و حکمت عرب در زمان جاهلیت و عصر اسلام است که در اثنای سخن می‌آورند و به وسیلهٔ آن مقصود خود را به کنایه (که ابلغ از تصریح است) ادا می‌کنند و در امثال سه وصف مطلوب، اختصار لفظ و صحت معنی و حسن تشبیه مجتمع است». اما دانشمندان اروپا اغلب مثل را به جای تحدید، توصیف کرده و برخی هم به تعریف آن پرداخته‌اند، به این شرح:

سینسیوس اریستاتل* **Synesius Aristatle** فیلسوف یونانی (۳۱۴-۳۷۰ میلادی) گوید: **«مثل اثری از بنا در هم شکسته و فرو ریختهٔ فلسفهٔ قدیم است که از میان ویرانه‌های بی‌حد و شمار آن نمودار شده و به سبب اختصار لفظ و روشنی معنی و آسانی تلفظ باقی و پایدار مانده و از خاطرها نرفته است».**

سروانتس **Cervantes** شاعر معروف اسپانیولی (۱۵۴۷-۱۶۱۶ میلادی) نویسندهٔ کتاب دون کیشوت **Don Quichote de La Manche** گوید: **«مثل جملهٔ کوتاهی است که از تجربهٔ دراز تولد یافته و می‌یابد».**

لرد روسل **Russell** (۱۷۹۲-۱۸۷۸) گوید: **«مثل زادهٔ فکر یک جمع و نادره‌گویی یک فرد است».**

ملیح‌ترین توصیفها، توصیفی است که آبه دو سن پیر فرانسوی **Abbé De Saint Pierre** (۱۶۵۸-۱۷۴۳) کرده و گفته است: **«مثل آوازی است که از تجربه منعکس شده و به عبارت کوتاه‌تر مثل صَدای** (ردالصوت یا انعکاس صدا) **تجربه است».**

بنابه فرهنگ معروف «بریتانیکا **ENCYCLOPAEDIA BRITANNICA**»: **مثل گفتاری کوتاه و پرمعنی متداول در هر زبان است که معمولاً بیان کنندهٔ افکار و عقاید عامه می‌باشد.** مثلها قسمتی از هر زبان متداول است که با سایر اشکال ادبیات مردمی آن زبان مانند افسانه‌ها و داستان‌ها که از اصول و رسوم گفتاری سرچشمه می‌گیرند بستگی دارد.

فرهنگ مفصل ده جلدی لاروس **Larousse** فرانسه **مثل را جمله‌ای کوتاه دایر به بیان یک اندرز مردمی یا یک حقیقت منطقی یا یک تجربهٔ آزمایشی مورد قبول عامیه بیان کرده است.**

مرحوم بهمنیار از این تعریفات چنین نتیجه می‌گیرد که **ادبا و دانشمندان مغرب زمین هم**

---

* نباید این شخص را با ارسطو Aristote فیلسوف معروف که از ۳۸۴ تا ۳۲۲ قبل از میلاد مسیح بوده است اشتباه کرد که نزدیک هفتصد سال پیش از سینسیوس متولد شده است.

اختصار لفظ، وضوح معنی و لطف ترکیب را از شروط مثل می‌دانند - زیرا تا این اوصاف در عبارتی جمع نشوند مورد قبول عامه نمی‌شود و استعمالش در محاورات روزانه همگان شایع و رایج نمی‌گردد.

پس، از مجموع تعریفها و توصیفهای نامبرده می‌توان نتیجه گرفت که: «**مثل جمله‌ای است مختصر و مشتمل بر تشبیه یا مضمون حکیمانه که به سبب روانی لفظ و روشنی معنی و لطف ترکیب شهرت عام یافته باشد و همگان آن را بدون تغییر یا با اندک تغییر در محاوره به کار برند** (تغییر تنها ممکن است در بعضی کلمات نامهم مثل باشد. مانند اگر به هرگاه یا آنچه به هر چه و نظایر آنها).

مرحوم آقا سید حسن طبسی یکی از فضلای همزمان مرحوم بهمنیار طی مقاله‌ای در مجلهٔ «دبستان» مشهد شمارهٔ یک (سال ۱۳۴۱) در بارهٔ مثل و لزوم تشخیص سخنان مشهوری که شبیه مثل است ولی مثل نیست نوشته است که: «**فورمولها.. کنایات و کلمات قصار که غالباً چون مثل به کار برده می‌شوند نباید با مثل اشتباه کرد**».

حال ببینیم مرحوم طبسی این کلمات را چگونه تعریف کرده است:

- **فورمول جمله‌ای است فصیح که در موردی به کار برده شده و افراد آن را در موارد مشابه به آن به کار می‌برند. مانند: (دست ما کوتاه و خرما بر نخیل)** که به مناسبت عدم دسترسی خود به چیز مورد علاقه یا مورد نظر گویند. یا **(نه چندان آرزومندم که وصفش در سخن آید)** که در بارهٔ بیان اشتیاق وافر خود گفته می‌شود.

کنایه آن است که با گفتار سخنی توجه را به معنی اصلی آن جلب کنند. مانند **(افسار پاره کردن)** کنایه به خودسری یا **(این گوی و این میدان)** کنایه به مهیا بودن وسائل آزمایش. یا **(آب از سرچشمه گل‌آلود است)** کنایه به آن که فساد از بالاست.

- **کلمات قصار عبارتند از جملاتی فصیح و نسبتاً کوتاه حاوی معانی سودمند و پند و اندرز** مانند «**آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است**» (سعدی) - «**دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد**» (سعدی) یا «**یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای**». بسیاری از کلمات قصار فارسی از نظم و یا نثر شیخ سعدی شیرازی است «**مُشک آن است که خود ببوید نه آن که عطار بگوید**» (سعدی) «**مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گردآوردن مال**» (سعدی).

شادروان استاد بهمنیار پس از بحث نسبتاً مفصلی در پیرامون این موضوع چنین نتیجه می‌گیرد: «**جمله‌های کنایه‌دار، کلمات قصار و امثال متباین با یکدیگر نیستند یعنی**

پاره‌ای از جمله‌های کنایه‌دار و کلمات قصار که بین عامه شهرت یافته و تعریف امثال بر آنها راست می‌آید، امثالند و بعضی که به واسطهٔ عدم اشتهار یا به سبب دیگر از تعریف مثل خارجند، امثال نیستند.»

پیدایش مثلها

مبدأ و تاریخ پیدایش مثلها به تحقیق معلوم نیست. لیکن با جرأت می‌توان گفت که از قدیم‌الایام ضرب‌المثل وجود داشته و از آن استفاده می‌شده است. در مصر قدیم، در سه هزار سال قبل از میلاد مسیح، مثلِ **«از قلب خود پیروی کن تا در دوران زندگی چهره‌ات درخشنده باشد»** گفته می‌شده و در دو هزار و هشتصد سال پیش یعنی هشت قرن قبل از میلاد مسیح مثل **«اخلاق خوش نگهبان انسان است»** در مصر شایع بوده است.

نزد سامیان و یهودیان ضرب‌المثل به منزلهٔ سخن عاقلان بوده و سخنان حضرت سلیمان به صورت ضرب‌المثلهای حضرت سلیمان درآمده‌اند - از جمله ششصد سال قبل از میلاد مسیح مثلِ **«چاه کن به چاه می‌افتد»** شایع بوده است که بی‌شباهت به مثل **«چاه کن ته چاه»** یا **«چاه کن همیشه ته چاه است»** فارسی نیست. همچنین در دو هزار و چهار صد سال پیش یعنی چهار صد سال قبل از میلاد مسیح مثلِ **«پلنگ به آهو سلام نمی‌کند مگر برای مکیدن خون او»** گفته می‌شده است.

نزد یونانیان قدیم از گفتار و افکار و تعلیمات حکیمانه فلاسفه، چون اَمثال و حِکَم استفاده می‌شده است. از جمله **«حرفهٔ کوزه‌گری را روی خم شراب نیاموز»** به افلاطون نسبت داده شده و **«دوست خود را پس از نمک خوردن بسیار با او خواهی شناخت»** منسوب به ارسطو می‌باشد.

ناگفته نماند که مبدأ امثالی که بر معانی و حقایقی استوار است که مورد قبول بیشتر اقوام می‌باشد، معلوم نیست و نمی‌توان تعیین نمود هر یک از این قبیل مثلها از کجا سرچشمه گرفته و از کدام ملت است. مثلاً برای عاقلانه نبودن بردن چیزی یا متاعی به جایی که آن چیز در آنجا فراوان است، هر قوم یا ملتی به زبانی مناسب با اوضاع و احوال خود آن را بیان کرده است. مثلاً ما ایرانیان می‌گوییم **«زیره به کرمان بردن»** - هندی‌ها می‌گویند **«فلفل به هندوستان بردن»** عرب‌ها **«خرما به بصره حمل کردن»** - انگلیسی‌ها **«زغال سنگ به نیوکاسل بردن To carry coal to New Castle»** و نظایر بسیار دیگر آن.

اقسام مثلها

مثلها را به منثور، منظوم، تمثیلی و یا تشبیهی و حِکمی تقسیم می کنند.

۱- مثل منثور آن است که با وزنی از اوزان شعری تطبیق نکند و بیشتر امثال فارسی از این نوع می باشند مانند: -**بی‌بی از بی‌چادری مستوره است**- **خانهٔ خرس و بادیهٔ مس-بیدی نیست که به این بادها بلرزد** و بسیاری دیگر.

۲- مثل منظوم غالباً عبارت است از یک مصراع و گاهی یک بیت تمام شعری که بین عامه متداول شده است مانند -**مرد نادان ز مردمی دور است**، یا، **خدا کشتی آنجا که خواهد برد**، یا، **چوکردی با کلوخ‌انداز پیکار سر خود را به نادانی شکستی** (سعدی).

۳- مثل تمثیلی یا تشبیهی، مثلی است که در کلیهٔ موارد شبیه به مورد خاصی ایراد می شود اصل و منشأ این گونه امثال از چهار نوع است:

الف- وقایع مهم تاریخی، که در احساسات عامه تأثیر شدید کرده است، مانند: **به این امید باش تا قائم مقام از باغ درآید** که هر خواننده یا شنونده را متوجه کشتن قائم مقام می سازد که به امر محمد شاه قاجار در باغ نگارستان تهران انجام گردیده.

ب- حکایتهای پندآموز و افسانه های شیرین و شگفت آور است که اغلب افراد هر قوم به یاد دارند و در مواقع مناسب نقل می کنند. مانند: **قربان بروم خدا را، یک بام و دو هوا را**، **دوستیش به دوستی خاله خرسه می‌ماند**، **حکیم باشی را دراز کنید**، **دعوا سر لحاف ملانصرالدین بود.** و همانند آنان.

ج- عادات و افعالی ناشی از توهمات که عوام هر ملت دارند و آنها را منشأ آثاری می پندارند مانند: **از دعای گربه سیاه باران نمی‌آید**، **مغز خر خوردش داده‌اند**، **تاتوره به هوا پاشیده‌اند** (که مردم دیدنی را نمی بینند و دانستنی را درک نمی کنند) و غیره.

د- حِکَم، پند و اندرزها و جمله های حکیمانهٔ سودمندی که مشهور گردیده و مورد قبول عامه باشد مانند: **نیش عقرب نه از ره کین است** (سعدی) یا، **عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود** (سعدی)، **با دوستان مروت با دشمنان مدارا** (حافظ).

عده ای نیز امثال را به مشهور و غیر مشهور تقسیم کرده اند، مثل مشهور آن را می دانند

که داستان یا واقعهٔ تاریخی آن را همگان بدانند و مثل غیرمشهور آن را می‌دانند که نقط بین یک طبقه از مردم مشهور باشد ولی این نظر با تعریف مثل که **جمله‌ای است کوتاه مشتمل بر تشبیه یا مضمون حکیمانه که به سبب روانی لفظ و روشنی معنی و لطف ترکیب شهرت عامه یافته باشد و همگان آن را بدون تغییر یا با اندک تغییر در محاوره به کار برند** مغایرت دارد و قابل قبول به نظر نمی‌رسد. از آنچه گفته شد می‌توان چنین نتیجه گرفت که مثل یکی از ارکان عمدهٔ هر زبان است و قدما در گفتار خود به عنوان دلیل و برهان، زیاد از مثلها استفاده کرده‌اند و در جمع‌آوری آنها کوشیده‌اند. مثل با متانت و دلچسبی خود شنونده را برای درک و قبول گفتار گوینده آماده می‌سازد. همچنین مثل با زبانی ساده و بیانی دلچسب افراد یک جامعه را به فرا گرفتن آداب و صفات پسندیده و فروگذاردن عادات و افعال نکوهیده دعوت می‌کند. بعلاوه هر شنونده‌ای از زیبایی و خوش آهنگی مثلها لذت می‌برد. **مثل نتیجهٔ تجارب و خلاصهٔ افکار افراد دانا و آزموده است که در قالب جملاتی کوتاه و روان به جامعه تقدیم شده و مورد پسند و پذیرش قرار گرفته است.**

نقش مثلها در شناسایی اقوام

همان طور که تاریخ ادبیات هرقوم بهترین و صادق‌ترین نمایانگر زندگانی آن قوم است، هر مَثل نمایندهٔ مفهومی است که عامهٔ افراد یک ملت بدان معترف و معتقدند. به گفتهٔ شادروان بهمنیار از مطالعه و بررسی دقیق امثال هر قوم به خوبی می‌توان از طرز زندگی اجتماعی و میزان تمدن و تربیت آن جامعه آگاه شد و به نیک و بد رسوم و عادات آن ملت پی برد.

مثلاً از امثال ژاپنی: **زن برکت الهی است که بر هر خانه نازل می‌شود، مرد به دل می‌خندد زن به دهان، زن زبان مرد را می‌فهمد اما زبان زن را جز زن نمی‌فهمد،** به خوبی می‌توان به عقیده و احساسات ژاپنی‌ها نسبت به زن پی‌برد. یا از مثل‌های عربی: **از ریگ روان (یا نرمهٔ ریگ) آبکش‌تر است ، از دم سوسمار پرگره‌تر است ، دوغ خشم را فرو نشاند ، کسی که به قحط و خشکی افتد، پی زمین پرگیاه می‌رود،** به خوبی زندگی صحراگردی و چادر نشینی اعراب را مجسم می‌سازد، مثلهای حبشی: **اگر آقایت نصف شب بگوید ظهر است، قسم بخور که آفتاب را می‌بینی،** یا **اگر آقایت را سوار الاغ دیدی بگو عجب اسب قشنگی است،** را می‌توان حاکی از تملق‌گویی یا خوش‌آمدگویی به صاحبان جاه

و مال دانست. در اینجا باید اضافه کرد که تنها از یک یا دو مثل نمی‌توان بر حالات اخلاقی و روحی قومی پی برد و اگر بخواهیم به این کار بپردازیم باید اکثر مثل‌های سائرة (۱) آن قوم را بررسی کنیم. در تأیید این موضوع باید گفت که مثل : **اول وطن بعد جان که آسایش جان در وطن است** دایر به نثار جان خود در راه میهن، نیز از حبشه است. از دو مثل روسی **جایی که پول به سخن درآید، حقیقت خاموش می‌شود** یا **حرف حق را پیش خدا ببر و پول را پیش قاضی** و نظایر آنها می‌توان متوجه بازار رشوه و ارتشاء در روسیهٔ استبداد قیصری شد.

همچنین امثال فارسی **رزق را روزی رسان می‌دهد، بازوی بخت به که بازوی سخت، روزی کَس، کَس نخورد** را نباید حمل بر لاقیدی و کاهلی و یا تسلیم در برابر مقدرات دانست زیرا در برابر آن امثال، مثلهای **از تو حرکت، از خدا برکت، نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود، با توکل زانوی اُشتر ببند، کسب کن تا کاهل نشوی** حاکی از آن است که گر چه هر پیش‌آمدی بسته به مشیت الهی است کوشش و جنبش راز اصلی موفقیت در کار است یا از امثال **مهمان هدیهٔ خداست** و **مهمان را گرامی دار، گر همه کافر باشد** یا **مهمان حبیب خداست** و نظایر آنها می‌توان پی به مهمان‌نوازی ایرانیان برد.

مطلعین برآنند که، چنانچه دانشمندان هر ملت مثل‌های زبان خود را با شرح بسط کافی و تعیین نخستین گوینده و بیان امری که موجب وضع آن شده است ضبط کنند، هر صاحب ذوق می‌تواند از امعان نظر در امثال هر ملت، تغییرات و تحولاتی را که قرن به قرن در آداب و عادات و عقاید و دیگر شئون اجتماعی، مخصوصاً در حالات روحی آن ملت روی داده است، استنباط کند. بعلاوه از مطالعهٔ امثال هر قوم می‌توان به پاره‌ای وقایع تاریخی و حکایات و افسانه‌های ملی و عادات و عقاید ویژهٔ آن قوم پی برد.

شمارهٔ امثال هر قوم یا ملت با ذوق و وسعت زبان آن ملت نسبت مستقیم دارد. به گفتهٔ مرحوم بهمنیار: **«هر قوم که امثالش بیشتر باشد، ذوق و فکر ادبی او کاملتر خواهد بود و از شمارهٔ امثال هر زبان می‌توان به درجه و میزان وسعت آن زبان پی‌برد»**.

---

(۱) سائره: (مونث سائر) جاری، روان

نقش مثلها در حفظ الفاظ و واژه‌های فارسی

همان طور که به نقش مثلها در ضبط وقایع تاریخی و افسانه‌های هر قوم اشاره شد، اینک باید یادآور گردید که مثلها در ضبط و حفظ واژه‌های فارسی نقش مؤثری دارند و مانند اشعار مانع فراموش شدن یا متروک شدن واژه‌ها و معانی آنها می‌شوند، مثلاً **آب می‌داند کِشمان کجاست** مانع فراموش شدن واژهٔ (کِشمان) که مخفف (کِشتمان) است می‌شود. یا مثل **آب به کرت خاطر جمع می‌رود** مانع فراموش شدن واژهٔ (کرت) که در فرهنگها (کَردْ) آمده است و منظور از آن زمین زراعتی است که اطراف آن را با خاک ریختن بلند کرده باشند که آب در آن بماند، می‌شود یا مثل (همدان دور است کردوش نزدیک) مانع از بین رفتن این کلمه می‌شود.

به گفتهٔ شادروان بهمنیار، **امثال فارسی در زنده داشتن لغات و کنایات و مصطلحات فارسی عاملی قوی و در انجام این خدمت تالی شعر و دیگر انواع سخن ادبی است.**

پیشینهٔ امثال و حِکَم فارسی

به گفتهٔ استاد نصرالله پورجوادی در مجلهٔ نشر دانش خرداد و تیرماه ۱۳۶۶:

توجه به امثال فارسی یکی از مختصات نویسندگان ایرانی در قرن ششم هجری و پس از آن است که نثر فارسی به کمال پختگی خود رسیده و درست به همین دلیل است که نویسندگان فارسی رو به صنایع بدیعی از جمله امثال سائره می‌آورند، اصولاً توجه به امثال هر زبان و کوشش برای جمع‌آوری آنها زمانی صورت می‌گیرد که آن زبان به درجاتی از کمال و تعالی خود رسیده باشد، این کوشش در زبان عربی در قرن دوم هجری آغاز شد. حتی محققان و مؤلفان ایرانی از آنجا که زبان تحقیقی آنان تا قرن پنجم منحصراً زبان عربی بود ذوق و قریحهٔ ادبی آنان در خدمت زبان عربی گماشته شد. در قرن پنجم نثر فارسی رو به ترقی نهاد و ذوق و قریحهٔ نویسندگان صرف استعلای این زبان شد. از قرن ششم به بعد مثلها، کلمات قصار و کنایات را نویسندگان به کار برده‌اند تا آثار خود را زیباتر و دلچسب‌تر کنند و برای بیان نظرات فلسفی از مثلها استفاده کنند. قابوس نامه که تألیف آن در سال ۴۷۵ آغاز شده است نمایانگر این کوششها برای ضبط امثال و حکم فارسی از طریق درج آنها در نثر فارسی می‌باشد.

شاید قدیمی‌ترین گنجینهٔ امثال و حکم فارسی تاریخ‌الوزراء، نجم‌الدین ابورجاء قمی از

نویسندگان ایرانی سلجوقیان باشد که از سال **۵۲۵** تا **۵۸۴** هجری قمری آنچه را دیده و یا از شواهد عینی شنیده بنا به خواهش یکی از دوستان خود نوشته است تاریخ الوزراء شامل صدها ضرب المثل و کلمات قصار و کنایات و استعارات است که نجم الدین سعی کرده است تا آنها را با کاربردشان ضبط کند تا معانی آنها را نیز بیان کرده باشد.

به طوری که عبید زاکانی در بارهٔ امثال عربی گفته است، **امثال فارسی نیز آینه‌ای است از حکمت علمی ایرانیان و تاریخ الوزراء گنجینه‌ای است از پندها و نصایح و مواعظ و کلماتی که همین حکمت را بیان می‌کند.**

آ

آب آبادانی (یا) **آب آبادانی آورد.** همانند **مِن الماء کُلّ شی حَیّ**(۱).

آب آمد تیمم باطل شد. اصل که آمد فرع سودی ندارد.

آب آورده. آسان و رایگان به دست آمده.

آب آورده را بـــاد می‌برد همانند **بادآورده را باد می‌برد.** آنچه آسان به دست آید آسان از دست برود.

آب آید ز روغن چربتر. بی‌هنر بیش از هنرمند نماید خودنمایی.

آباءاجداد. پدران، نیاکان.

آباءاجدادی. مربوط و منسوب به نیاکان یا خانواده (آداب و رسوم آبا اجدادی).

آب ار چه همه زلال خیزد　　از خوردن پُر ملال خیزد (نظامی)

آب از آب تکان نمی‌خورد. آرامش کامل، بدون نگرانی.

آب از آسیا افتاد (یا) **آبها از آسیاها افتاد.** آرامشی برقرار شد، سر و صداها خوابید.

آب از چک و چانه کسی سرازیر شدن. همانند **آب از دهان کسی سرازیر شدن.**

آب از دریا بخشیدن. تعارف بی جا یا بی ارزش کردن.

آب از دست کسی نچکیدن. سخت مُمسک و خسیس بودن (آب از دستش نمی‌چکد: بسیار خسیس است).

آب از دهان سرازیر شدن. بسیار شیفتهٔ چیزی بودن (از فرط خوشحالی آب از دهانش سرازیر شد).

آب از سر تیره است. خرابی از بالاست.

آب از سرچشمه گل‌آلود (یا) **گل است.** همانند بالا

آب از سر گذشتن. امید نداشتن (آب از سر ما گذشته است :دیگر امیدی نیست.)

آب از لب و لوچه‌اش سرازیر شده است (از عشوه نوعروس گل، ابر بهار...)

آب از لب و لوچه سرازیر شدن. همانند **آب از دهان سرازیر شدن**، بسیار شیفته چیزی بودن (از فرط خوشحالی آب از لب و لوچه‌اش سرازیر شد).

آب از لب و لوچه کسی سرازیر شدن. مانند آب از چک و چانه کسی...

---

(۱) همه چیز از آب زنده است (از قرآن کریم سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۳۱).

آب است و تریاک. به منظور اعلام آخرین دقایق مهلتی گویند. کنایه از آنکه در ماه رمضان چند دقیقه به هنگام سحر مانده گفته می شد آبست و تریاک تا روزه گیران آخرین جرعه آب خود را بنوشند و تریاکیان آخرین بست تریاک خود را بکشند.

آب افتادن دهان. (دهانش آب افتاد: خیلی مایل به انجام کاری شد.)

آب اماله. مایع بیش از حد رقیق ، بی بو و بیرنگ (کنایه از آب صابون که به بیمار تنقیه کنند).

آب انبار شلوغ کوزه بسیار شکند. شلوغی. یا بی نظمی موجب زحمت و زیان می شود.

آب انداختن. روان کردن آب به حوض یا آب انبار و امثال آنها، ادرار کردن چهارپایان خاصه اسب و الاغ و امثال آنها.

آب اندر دهان ما انداخت (یار بازوی خویش عریان ساخت...)

آبادی میخانه ز ویرانی ماست (جمعیت کفر از پریشانی ماست...) خیّام

آب باریکی داشتن (یا) **آب باریکی در جوی داشتن.** مختصر درآمد دائمی داشتن.

آب بر آتش ریختن. تسکین دادن ، تسلی بخشیدن (مثل آبی است که بر آتش بریزند).

آب بردار بودن سخن. به سخن دوپهلو وکنایه دار گویند.

آب برداشتن (سخنی). کنایه دار بودن (حرفهایش آب برمی دارد: کنایه دار است) به معنی نقص یا ایراد داشتن نیز گفته می شود.

آب بستن به مال کسی. دارایی او را تلف کردن، بیهوده خرج کردن همانند **توپ بستن به دارایی کسی.**

آب بستن (در چیزی). آب ریختن در آن ، آن را رقیق ساختن.

آب به آب شدن. مُردن ، درگذشتن.

آب به آب می‌خورد زور برمی‌دارد. اتّحاد موجب تقویت است.

آب به آسیاب کسی انداختن. به او کمک کردن.

آب به دست کسی ریختن. خدمت یا کمکی به او کردن.

آب به دست یزید افتاده است. مایحتاج اولیه و ضروری مردم به دست استفاده جویان و گران فروشان افتاده است.

آب به دهان انداختن (کسی). او را مشتاق ساختن ، برانگیختن هوس او.

آب به دهان خشک شدن. حیران ماندن (از فرط تعجب آب به دهانم خشک شد).

آب به غربال پیمودن. کار بی نتیجه و بیهوده کردن.

آب به کرتِ خاطر جمع می‌رود(۱). انسان از جایی که مطمئن است صدمه می خورد.

---

(۱) کرت یا کرد زمین زراعتی نسبتاً مسطح که اطراف آن را با ریختن خاک بلندتر کنند تا هنگام آبیاری آب به تمامی سطح برسد).

آب به کسی ندادن. بی رحم بودن.
آب به هاون کوفتن. کار بیهوده کردن.
آب پاکی روی دست کسی ریختن (یا) **به دست کسی ریختن.** او را به کلّی ناامید کردن.
آب پاکی ریخت روی دست من (زندگی چون تیر رفت از شست من...) شهریار
آب پز. چیزی که از طریق جوشاندن در آب پخته شده باشد.
آب تا جاری است این آسیا در گردش است. تا وسیله فراهم است کار ادامه دارد.
آب تراز کردن. تسطیح زمین بمنظور جریان آب.
آبت نبود نانت نبود... زن گرفتنت چه بود؟ در موردی گویند که کسی با داشتن همه چیز بیهوده برای چیز خاصی خود را گرفتار کرده باشد.
آب تنی کردن. غوطه خوردن در آب به منظور خنک شدن یا تطهیر.
آب توبه به سر کسی ریختن. او را توبه دادن (کنایه از غسلی که به نیت توبه کردن کاری انجام می شود).
آب توی چیزی کردن. تقلّب کردن.
آب توی دلش تکان نمی‌خورد. آرام و آهسته حرکت می کند.
آب توی سوراخ مورچه ریختن. به مناسبت گردآمدن انبوهی آدم در جایی گویند (انگار آب توی سوراخ مورچه ریخته اند).
آب توی شیر ریختن. تقلب کردن.
آب توی گوش کسی کردن. در معامله سر کسی کلاه گذاردن.
آب جِستن به گلو. داخل شدن آب به ریه (به جای مری).
آبجی خاک‌انداز. زن فضول و خبرچین.
آبِ چشم گرفتن. به گریه درآوردن.
آب چیزی را کشیدن. حداکثر استفاده را از آن کردن.
آب حرام شراب:

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست   نان حلال شیخ ز آب حرام ما (حافظ)

آب حمام تعارف کردن. چیز بی‌ارزشی تعارف کردن.
آب حیات از دم افعی مجوی. از آدم بد انتظار نیکی نداشته باش.
آب حیوان درون تاریکی است (که بدین راه در بدی نیکی است...) سنائی. افراد یا چیزهای خوب در گوشه و کنار هستند. (کنایه از آب زندگی که در تاریکی است و حکایت اسکندر که معروف است برای به دست آوردن آب حیات در ظلمات رفت.)
آب حیوان هست در ظلمت نهان (راست گفتند، هر چه گفتند آگهان...) صفای نراقی
آب خانه تلخ است. نعمت موجود در نظر خوار آید.

آب خُنک خوردن. به ییلاق رفتن - در مورد به زندان افتادن نیز گفته می‌شود (چند سال آب خنک خوردیم: در زندان به سر بُردیم).

آب خوردن. خرج داشتن (چقدر آب میخورد: چقدر خرج دارد؟)

آب خوردن از جایی. ناشی بودن از جای پنهانی (این کار از فلان جا آب می‌خورد).

آب خوردن چشم از کسی یا چیزی. امیدوار بودن (چشمم آب نمی‌خورد: امیدی ندارم).

آب خوش از گلو پایین نرفتن. راحتی نداشتن (آب خوش از گلویش پایین نمی‌رود).

آب خوش بی‌تشنگی ناخوش بود (... مرد سیرآب، آب خوش را منکر است) ناصرخسرو

آب در دهان خشک شدن. بسیار تعجب کردن (از شدت حیرت و تعجب آب در دهانم خشک شد).

آب در غربال و باد در چنبر(۱). امری محال، کاری بیهوده.

آب در کشتی هلاک کشتی است آب در بیرون کشتی پشتی است (مولوی)

آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم (... یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم)

آب در نمی‌آید نان که در می‌آید. رجوع شود به **اگر برای من آب ندارد برای تو که نان دارد.**

آب در هاون ساییدن همانند **آب به هاون کوفتن.** کار بیهوده کردن.

آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید (مُلک او از طعنه خصمان کجا یابد خلل...) معزی

آب دریا از دهان سگ نجس نمی‌شود. از یاوه‌گویی حسودان آسیبی به اشخاص شایسته نمی‌رسد.

آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است (نیست پروا تلخکامان را ز تلخی‌های عشق...) صائب

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر معرفت باید چشید (مولوی)

آب دست یزید افتاده است. متاع ضروری و کم قیمت در اختیار گران فروش محتکر است.

آب دل خود را خوردن. پاداش کارهای نیک خود را دیدن.

آبدوغ خیاری. کم‌بها، پیش پا افتاده، آبکی، بی‌معنی.

آب دهان مرده است. به مرکّب بسیار کم رنگ گفته می‌شود.

آب دهن ز فیض خموشی گهر شود (...این راز سر به مُهر به ما از صدف رسید) میر رونقی

آبدیده شدن. جوهر پیدا کردن، مُجرب شدن (کنایه از پولاد آبدیده در اثر گداخته کردن و فرو بردن آن در آب).

آب دیزی را زیاد کردن. به میزان غذای موجود افزودن (آب دیزی را زیاد می‌کنیم).

آب را آب کشیدن. در نظافت وسواس داشتن.

---

(۱) چنبر: دایره، حلقه.

آب را از سرچشمه (یا) **سر بند باید بست.** جلوی فتنه یا زیان را باید از مبدأ گرفت.
آب را با چنگال خوردن. در تقلید از اروپائیان افراط کردن.
آب را بر سر زنی سر نشکند، خاک را بر سر زنی سر نشکند- آب را با خاک اگر قاطی کنی، مالش دهی تا گل شود، قالب زنی خشتی شود، کوره نهی آجر شود، بر سر زنی، سر بشکند.
آب را بین که چون همی نالد هـــر دم از همنشین ناهموار
آب راحت از گلو پایین نرفتن. سخت در ناراحتی بودن (یک آب راحت از گلویم پایین نرفت).
آب را گاو می‌کِشد ناله را چرخ می‌کند. (منظور صدای جیرجیر چرخ آبکشی است که با نیروی گاو کار می‌کند) کار را یکی می‌کند دیگری بی‌جهت سر و صدا می‌کند.
آب را گل آلود کردن و ماهی گرفتن. میان افراد اختلاف انداختن و از آن استفاده کردن.
آب راه خودش را باز می‌کند. آدم با هوش و با ادب خود را در دلها جا می‌کند.
آب رفته به جوی بازآید (... کارها به از آن که بود کُنَد) سنائی
آب رفته به جوی باز نیاید همانند **تیری که از کمان رفت بازنگردد**
آبرو آب جو نباید کرد آبرو بهر نان نباید ریخت
آب روان باز ناید به جوی (نشاط جوانی ز پیری مجوی... که) سعدی
آبرو چون رفت رو هم می‌رود. در تأیید اهمیت حفظ آبروی شخص گویند.
آبرو را پیش هر ناکس مریز. از فرومایه چیزی مخواه.
آبرو را خورده و حیا را قی کردن. بسیار پر رو و بی‌ادب بودن.
آب روشنایی است. به مناسبت ریختن آب به زمین گویند که به فال نیک گرفته شود.
آبروریزی کردن. توهین کردن، شرمنده ساختن، بدنامی بالا آوردن.
آب روی آتش ریختن. فتنه را خاموش کردن، خشم کسی را فرو نشاندن.
آبروی خود (یا) **دیگری را بردن.** خود و یا دیگری را خجل و شرمنده ساختن.
آبروی کسی را خریدن. مانع شرمساری او شدن.
آبروی کسی را ریختن. به حیثیت او لطمه زدن.
آبروی مرد ز آب زندگانی خوشتر است (عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر است...)
آب ریخته جمع نمی‌شود (یا) **به کوزه نیاید.** چیزی که از دست رفت باز نگردد، کردار زشت جبران ناپذیر است.
آب زندگی. به چیز بسیار پرارزش گویند
صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش که آب زندگی‌ام در نظر نمی‌آید (حافظ)
آب زیپو. آبگوشت یا آش بسیار رقیق و بی‌رمق گویند.
آب زیر پوستش رفته است. کمی چاق شده است، وضع مالیش بهتر شده است.
آب زیر کاه. موذی، (آب زیر کاه انداختن: حیله گری کردن.)

آبستن است گویند هر کس که رشوه گیر است (چون میرسی به دولت مردانه زندگی کن...) ایما

آبستن کردن کسی. با رشوه دادن کسی را با خود موافق ساختن.

آبستنی نهان بُود و زادن آشکار. آثار عمل پنهانی بالاخره آشکار می شود.

آب سر بالا نمی‌رود. این کار محال و نشدنی است.

آب سرد روی سر کسی ریختن. موجب تعجب یا وارفتن او شدن.

آب سِفت کردن. کار بیهوده و بی حاصل کردن.

آبشان در یک جوی (یا) **به یک جوی نمی‌رود.** توافق ندارند، با یکدیگر خوب نیستند.

آب شدن از خجالت. فوق العاده خجل شدن (از خجالت آب شدم).

آب شدن دل. سخت در انتظار چیزی بودن (دلم از فرط اشتیاق آب شد).

آب شدن دل. سخت ترسیدن (دلم از ترس آب شد)

آب شدن زهره. سخت ترسیدن ، وحشت کردن (زهره ام آب شد: خیلی ترسیدم).

آب شدن و به زمین فرو رفتن. فوق العاده خجل و ناراحت شدن. (از خجالت آب شد و به زمین فرو رفت).

آب شور نخورده‌ای تا قدر شیرین را بدانی. سختی نکشیده ای تا قدر آسایش را بدانی.

آب صِفَت هر چه شنیدی بشوی آینه سان هر چه بدیدی مگوی (نظامی)

آبغوره چلاندن. زورکی یا دروغکی گریستن.

آبغوره گرفتن. گریه کردن ، گریستن

آب قلب خود را خوردن. همانند **آب دل خود را خوردن.**

آب کردن (یا) **خوب آب کردن** (چیزی). آن را به قیمت خوب فروختن یا از سر خود باز کردن.

آب کردن دل کسی. در انتظار خبر خوشی کسی را بی تاب ساختن.

آب کردن قند توی دل خود. بسیار خوشحال شدن از شنیدن خبری یا از پیش آمدی (توی دلش قند آب می کرد).

آب کز سرگذشت در جیحون چه به دستی چه نیزه‌ای چه هزار (سعدی)

آبکش به کفگیر می‌گوید چقدر سوراخ داری (نُه سوراخ داری نیز گفته می شود) در مورد کسی گویند که خود معایب بسیار دارد و به اندک عیب دیگری، خرده گیرد.

آب کشیدن (چیزی). آن را شستن، تطهیرکردن ، چندین بار چیزی را در آب فرو بردن و درآوردن.

آب کشیدن (خوراک و یا غذا). تشنگی در اثر پرخوری غذای شور یا سنگین (غذای شور آب می کشد: عطش می آورد).

آب کشیدن دهن خود. تطهیر کردن دهان پس از صرف مشروب الکلی یا گفتن سخن زشت (برو دهانت را آب بکش).

آب کشیدن زخم چرک کردن (زخم دستم آب کشیده و چرک کرده است).

آب که از سر گذشت چه یک گز چه صد گز (یا) **چه یک نی چه صد نی** - (چه یکبار چه صد بار) نیز گفته می‌شود. وقتی کسی گرفتار مصیبت بزرگی شد دیگر از آن مصیبت نمی‌ترسد.

آب که یکجا (یا) **در محلی می‌ماند می‌گندد.** در مورد میهمانی که زیاد نزد کسی بماند و به او بی‌اعتنایی یا بی‌احترامی شود گویند.

آب که سر بالا برود غورباغه (قورباغه) ابوعطا می‌خواند (یا) **شعر می‌خواند.** (دربارهٔ کار غیر ممکن گویند).

آبکی. رقیق ، بی‌قوام ، کم‌اهمیت (آش آبکی، ماست آبکی ، تعهد آبکی).

آب گذران و ریگ ته جوی. به چیز موقت در برابر چیز دائم گویند.

آب گرم کردن (با کسی). با او دوست یا رفیق شدن.

آبگینه به حلب بردن(۱). همانند **زیره به کرمان بردن**

آبگینه ز سنگ می‌زاید لیک سنگ آبگینه می‌شکند (خاقانی)

آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست لعل دشوار به دست آید از آنست عزیز (سعدی)

آب لمبو (یا) **لمبه کردن.** با فشار آب میوه بخصوص انار را در داخل پوست آن تهیه کردن.

آبله کور می‌کند، سرخک کور می‌کند. درباره خطرات بیماری آبله و سرخک برای کودکان گویند.

آبم است و گاوم است نوبت آسیابم است. به مناسبت داشتن چندین کار در یک موقع گویند.

آب مال کردن. شستن چیزی در آب بدون استفاده از صابون.

آبمان به یک جوی نمی‌رود. با هم توافق نداریم یا موافق نیستیم.

آب من و آب او به یک جو نرود (ای دوست مکن صحبت اغیار که هیچ...) مفتون کبریایی

آب من و تو محال است به یک جو برود (تا دهد جام می‌ات غیر و کنم گریه سرشک...) آتش

آب من و تو هر دو به یک جو نمی‌رود (زهد من و شراب تو و جوی سلسبیل...) برقی خویی

آب می‌خورد. خرج بر می‌دارد. (اصطلاح بازاری)

آب می‌ریزند بر دیگی که از سر می‌رود

(جوش سودا را علاج از دیده تر می‌کنم...) شوکت بخارایی

آب نایافته گران باشد چون بیابند رایگان باشد (سنائی)

آب نخوردن (بدون اجازه دیگری). هیچکار نکردن

آب نخوردن چشم. امیدی نداشتن (چشمم آب نمی‌خورد).

آب ندیده وگر نه شناگر قابلی است. فرصتی به دست نیاورده است وگر نه خیلی زرنگ است.

آب نطلبیده مراد است. وقتی آب نخواسته به کسی داده شود گویند.

---

(۱) آبگینه: شیشه ، بلور.

آب نکشیده ناپاک، زشت. (عربی آب نکشیده: عربی نادرست - فحش آب نکشیده: دشنام زشت).

آب نیاورده است. همانند **باد نیاورده است.** به آسانی به دست نیامده است.

آب و آتش همانند **آب و آتش بودن.** دو عنصر مخالف، دو دشمن.

آب و آتش به هم نیاید راست (یا) **با هم نمی‌سازند.** دو عنصر مخالف با هم نمی‌سازند (مانند دو دشمن هستند).

آب و آتش خلاف یکدیگرند (نشنیدیم عشق و صبر و نیاز...) سعدی

آب و تاب دادن. به موضوعی اهمیت زیاد دادن، اغراق گفتن.

آب و جارو کردن. نظافت کردن، تمیز کردن، جارو و آبپاشی کردن.

آب و خاک. زادگاه، میهن، سرزمین.

آب و رنگ. سپیدی و سرخی چهره (آب و رنگش خوب است: شاداب و سالم به نظر می‌رسد).

آب و رنگی داشتن. نسبتاً زیبا بودن، زشت نبودن (آب و رنگی دارد: زشت نیست).

آب و روغن به هم نیامیزد. در مورد دو فرد با خوی و اخلاق کاملاً مختلف گویند (کنایه از مخلوط نشدن آب و روغن با یکدیگر).

آب و گاو را جدا کردن. سرمایه و ابزار کار را میان صاحبانشان تقسیم کردن (کنایه از آب و گاو در کار کشاورزی).

آب و گاو را یکی کردن. شریک شدن.

آب و گاوشان یکی است. در همه کار شریکند.

آب و گِل. مختصر علاقه ملکی (آب و گلی دارد: مختصر زمین یا ملکی دارد).

آب و نان کسی را خوردن همانند **نان و نمک کسی را خوردن.** پرورده نعمت کسی بودن.

آب و نانی تهیه کردن. خوراک روزانه را فراهم کردن (آب و نانی تهیه کرد و رفت رو به خانه).

آب و نانی داشتن (کار یا چیزی). درآمد یا سودی در برداشتن (این کار نان و آبی دارد).

آبها از آسیاها افتاد. سر و صداها خوابید، آرامش پس از سر و صدا و شلوغی.

آبهم توش (تویش) ندارد (یا) **آبهم توش نیست.** سودی ندارد.

آبهم در دست داری نخور و بیا (یا) **بگذار و بیا.** در آمدن فوق‌العاده عجله و شتاب کن.

آب همیشه به یک جوی نمی‌رود. وضع همیشه به یک حال نمی‌ماند.

آبی از او گرم نمی‌شود. از او امکان استفاده نیست، به او نباید امیدی داشت.

آبی بنوش و لعنت حق بر یزید کن جان را فدای مرقد شاه شهید کن.

آبی زیر پوست کسی رفتن. چاق و فربه شدن، حال آمدن (آبی زیر پوستش رفت: چاق شد، حالش جا آمد، بهبود یافت).

آبی‌ست آبرو که نیاید به جوی باز از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش (صائب)

آبی که آبرو ببرد در گلو مریز. از کاری که به آبرویت لطمه زند صرف نظر کن.

آبی که به‌زندگی ندادند به‌حسین

چون گشت شهید برمزارش بستند همانند **نوشدارو پس از...**

آبی که می‌رود به رودخانه چه خودی خورد چه بیگانه

آبی گرم کردن (با کسی). با او سازش کردن (آبی از او گرم نمی‌شود).

آبی نمی‌خورد، دگر از هیچ جا دلم (تا گشته است گوشه میخانه منزلم...) مُلکی شیرکاخی

آتش از آتش گل می‌کند. اتحاد موجب تقویت است.

آتش از آتش گل می‌کند، زن از شوهر. شوهر خوب زن را شاد و فربه می‌سازد.

آتش از باد تیزتر گردد. سخن، آتش خشم یافته را شدیدتر سازد.

آتش از چشم کسی پریدن همانند **برق از چشم کسی پریدن**

آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه بر روزن او می‌گذرد دود دل است (سعدی)

آتش از قبر کسی برخاستن. پس از مرگ هم دیگران را آزار دادن (آتش از قبرش بلند می‌شود).

آتش‌افروز. کسی که خود را به صورت مضحکی در آورد. به آدم دو بهم‌زن نیز گویند.

آتش به جان شمع فتد کین بنا نهاد (اول بنا نبود که عاشق کشد کسی...)(۱).

آتش به جان گرفته (یا) **افتاده.** به طور دشنام یا نفرین گفته می‌شود.

آتش به دو دست خویش بر خرمن خویش من خود زده‌ام چه نالم از دشمن و خویش

آتش به زمستان ز گلِ سوری به(۲) (گویند که خوش بود به نقش هرچیز...) والا هندوستانی

آتش بیار. کار چاق کن.

آتش بیار معرکه. سخن چین (بینِ دو نفر).

آتش پاره. زرنگ، باهوش، شیطان.

آتش پشت دست خود گذاردن. توبه کردن، با خود تعهد کردن (که کار مشخصی را دیگر نکند).

آتش جای خود را باز می‌کند. آدم کارآمد هرگز در نمی‌ماند.

آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک. در اثر حادثه بیگناه و گناهکار با هم از بین می‌روند.

آتش چو گرفت خشک و تر می‌سوزد (عشق آفت زهد خشک و دامان تر است...) غافل

(در بی‌گنهی و با گناهی نبود...) مفتون کبریایی

آتش دوست و دشمن نمی‌شناسد. تر و خشک را با هم می‌سوزاند.

آتش را نشاندن و اخگر را گذاشتن کار خردمندان نیست. (سعدی)

آتش را دامن زدن. موجب شدت فتنه شدن.

---

(۱) « اول بنا نبود بسوزند عاشقان » نیز نوشته شده (۲) گل سوری: گل سرخ

آتش را کُشته با خاکسترش بازی می‌کند. دشمن را از بین برده طرفداران او را می‌پروراند.

آتش روشن کردن. آشوب راه انداختن، فتنه برپا کردن.

آتش زدن مال (یا) **دارائی خود.** تلف کردن (یا) به باد دادن دارائی خود.

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت (... حافظ این خرقه پشمینه بینداز برو) حافظ

آتش زیر پا داشتن. بی‌قرار بودن، بی‌صبر بودن.

آتش زیر خاکستر. آرامش موقت، موذی.

(چو آتش زیر خاکستر نهانم گرچه خاموشم) صادق سرمد

آتش سوزاندن. شر برپا کردن.

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دلِ مستمند (سعدی)

آتش شدن (یا) **آتشی شدن.** عصبی شدن، برآشفتن.

آتش کشتن و اخگر گذاشتن. آثار فتنه و خرابی را از بین بردن و اساس آن را باقی گذاردن.

آتش کند پدید که عود است یا خطب (آتش بیار و خرمن عشاق را بسوز...) ابن یمین

آتش که گرفت خشک و تر می‌سوزد همانند **آتش چو گرفت...**

آتش گر اندک است، خوار نباید داشت. فتنه کوچک را حقیر نباید شمرد، دشمن ضعیف را حقیر مپندار.

آتش گرفتن جگر. از پیش آمد ناگواری سخت متأثر و ناراحت شدن (جگرم آتش گرفت).

آتش گرفتن دل. همانند **آتش گرفتن جگر** (دلم آتش گرفت).

آتش گرم ما در هیزم تر شما اثر نـدارد. همانند **نفس گرم ما در دم سرد شما اثر ندارد.** کوشش ما در متقاعد ساختن شما بی‌نتیجه است.

آتش گفتم زبانم سوخت. حرفی زدم پشیمان شدم.

آتش مرده. به طور دشنام گویند - به معنی آنکه آتش کانون خانواده‌ات خاموش باد.

آتش و پنبه. دو چیز ناساز با یکدیگر، دو چیز مخالف یکدیگر.

آتشی بود به زیر خاکستر (خوب دیدم که عشق سوزانش...) جهیز

آتشی است که از گور تو پا میشه (می‌شود). مسئول و مسبب اصلی تو هستی.

آت و آشغال. خرده ریز، اشیاء کم قیمت.

آتو به‌دست کسی دادن(۱). نقطه ضعف خود را به حریف فهماندن.

آجان و آجان کشی(۲). دخالت دادن مأمورین پلیس در نزاع خصوصی.

آجُر پاره. به کسی گویند که به جای (بَلی) (آره) گوید آره، آجر پاره.

---

(۱) آتو: ورق برنده در قمار

(۲) آجان: کلمهٔ عامیانه آژان پلیس فرانسوی.

آجر کردن نان (کسی). از بین بردن ممر معاش او.

آج و داغ کسی یا چیزی بودن. سخت شیفته آن بودن.

آجیل کسی کوک بودن. وسایل عیش و نوش او فراهم بودن (اصطلاح یزدی).

آجیل گرفتن (یا) **دادن.** رشوه گرفتن (یا) دادن.

آجیل مشکل گشا. مخلوطی از مغز بادام و مغز پسته و کشمش و نخودچی و مویز و غیره که به طور نذر برای برآورده شدن حاجتی تقسیم کنند.

آخر از موی سفید خویشتن شرمی دار

(خود فروشی تا به کی، ای نافه پیش زلف یار...) مولوی

آخرالحیل السیف. آخرین حیله شمشیر است (با قدرت باید به درگیری پایان داد).

آخرالامر گِل کوزه‌گران خواهی شد (... حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی) حافظ

آخرالدوا الکی. برای مقابلهٔ با پاره‌ای امور باید به وسایل سخت متوسل شد. با اشاره به معالجه پاره‌ای از زخمها که به وسیلهٔ آهن گداخته انجام می‌شده است.

آخر این خانه را خدایی هست. هر مظلوم دادرسی و هر مِلکی صاحبی دارد.

آخر به غیر مرگ ندیدم حقیقتی (... چندان که در طریق حقیقت شتافتم) امیری

آخر به تو یک دو گز زمین می‌ماند (ای شاه نه تخت و نه نگین می‌ماند...) صوفی

آخر به چه ساز او رقصم من بیچاره (هر لحظه نگار من، شکل دگرم خواهد...) حالت

آخر به کدام ساز باید رقصید (از ساز مخالف به لب آمد جانم...) گلچین

آخر پی امروز بود فردایی (... کم ظلم و ستم نما، مگر چل شده‌ای) مفتون کبریایی

آخر خط. پایان چیزی با اشاره به پایان مسیر وسایل حمل و نقل عمومی مانند اتوبوسها، راه آهن و امثال آنها.

آخر دست. دست آخر، در پایان کار.

آخر زجفای چرخ فرسوده شدیم (اول به هوای نفس آلوده شدیم...) مفتون کبریائی

آخر سر (یا) **آخر سری.** سرانجام، در پایان کار.

آخر سر من هم به کلاهی می‌ارزد (سر در قدمت نهاده‌ام بهر قبول ...) همایون

آخر شاه منشی کوت نشینی است. عاقبت آدم ثروتمند ولخرج، فقر و بیچارگی است.

آخر شوخی اول نزاع است. هر شوخی ممکن است به نزاع منجر شود.

آخر عاقبت. سرانجام، نتیجه.

آخر غم اول شادی بود (ترک بدی نیک نهادی بود...) عماد

آخر کار خود را کردن. به مقصود خود رسیدن (آخر کار خودت را کردی: به مقصود خود رسیدی).

آخر ملائی اول گدایی. نتیجهٔ تحصیل، فقر و پریشانی است.

آخر نه خری تو سر بجنبان. به شوخی یا در مقام دشنام یا تحقیر کسی گویند.

آخر وقت. پایان ساعت کار (آخر وقت اداری).

آخرین تیر ترکش. آخرین تدبیر یا چاره.

آخری‌ها. در این اواخر.

آخ و اوخ کردن (یا) **آخ و واخ کردن.** در اثر درد ناله کردن.

آخور بستن (برای کسی). برای او اهمیت قائل شدن.

آخور پای کاهدان. نزدیک بودن سرچشمه درآمد (آخورش پای کاهدان است: سرچشمه درآمدش زیر سرش است).

آخور چرب. سفره رنگین، منبع پُر درآمد.

آخوند خدا بد نده (بد ندهد). داستان مأخوذ از حکایت مولانا جلال‌الدین رومی. روزی شاگردان مکتب آخوندی با هم قرار گذاردند که به مجرد رسیدن آخوند به مکتب هر یک پس از دیگری به او بگوید **آخوند خدا بد ندهد** مکتبدار که ابتدا از این گفتار شاگردانش در تعجب بود در اثر تکرار پی‌در پی این جمله باور کرد که واقعاً مریض است. مکتب را تعطیل نمود و خود به بستر بیماری رفت.

آخوند شـــدن چه آسان مردم شدن چه مشکل. سواد پیدا کردن آسان است ولی آدم شدن مشکل است.

آخوند نباشد درد و غم همانند **آخوند خدا بد ندهد.**

آخوند نباتی رجوع شود به **یعنی کشک**. مطلبی را به کنایه ادا کردن. معروفست مکتب‌داری از شنیدن کلمه کشک، عصبی شده به گوینده دشنام می‌داد. با این سابقه روزی کسی به او نباتی خطاب کرد. او در جواب گفت: **یعنی کشک**.

آداب و رسوم. رویه و طرز زندگی.

آدم از دزدی فلانی می‌شود رفته رفته ایلخانی می‌شود(۱). نتیجه غارتگری رسیدن به ثروت و مقام است.

آدم (یا) **آدمیزاد از سنگ سخت‌تر و از گُل نازکتر است.** انسان در تحمل ناملایمات گاه بسیار قوی و گاه بسیار ناتوان است.

آدم آه است و دم. زندگی ثباتی ندارد (اشاره به امکان هرلحظه فرا رسیدن مرگ).

آدم از یکبار کون دادن هیز نمی‌شود. یکبار فریب خوردن و زیان دیدن اهمیت ندارد.

آدم استخوان‌دار. دارای ارادهٔ قوی.

---

(۱) ایلخان: بزرگ و رییس ایل.

آدم باید آدم باشد هم یورغه هم قدم(۱). انسان باید از عهده هر کاری برآید.

آدم باید گذشت داشته باشد.

آدم باید لقمه را به اندازهٔ دهنش بگیرد. باید با توجه به توانائی خود مبادرت به انجام کاری نمود.

آدم باید نگاه به سرمایه‌اش بکند نه به همسایه‌اش. سرمایه و توانایی خود را در نظر بگیرد نه آنکه با دیگری چشم و همچشمی کند.

آدم بد بِده دو بار می‌دهد. آدم بدحساب دو بار پول خواهد داد (اصل و فرع).

آدم برای درِ باز کسی نمی‌رود، برای روی باز او می‌رود. منظور در باز منزل و روی خوش صاحبخانه است.

آدم بگو بخند. شیرین بیان، بذله گو.

آدم به آدم زیاد (یا) بسیار ماند.

آدم به امید زنده است.

آدم به کسی که علی گفت عُمَر نمی‌گوید. وقتی یکبار با کسی دوستی کرد دیگر با او دشمنی نمی‌کند.

آدم به کیسه‌اش نگاه می‌کند. به اندازهٔ پولش خرج می‌کند نه بیشتر.

آدم بی‌اولاد پادشاه بی‌غم است. کسی که فرزند ندارد غم ندارد.

آدم بی‌پول دل نازک می‌شود. مستمندان حساسند.

آدم بی‌حیا نه ننگ دارد، نه وفا.

آدم بی‌خرد، ستور بود (... گرچه دارد دو دیده، کور بود) سنائی

آدم بیخود. فرد بی‌شخصیت و بی‌کار. (آدم بیخودی است از او کاری ساخته نیست).

آدم بی‌دست و پا. آدم بی‌عرضه.

آدم بی‌سر و بی‌پا. آدم بی‌شخصیت.

آدم بی‌سواد کور است. معرفت بینائی آدمی است.

آدم بی‌عقل باشد چون گل بی‌رنگ و بو (عقل اگر نبود به انسان آدمش نتوان شمرد...)

آدم بی‌معنی. همانند **آدم بیخود.**

آدم پولدار روی سبیل شاه نقاره می‌زند. با پول هرکار می‌توان کرد.

آدم پول را پیدا می‌کند نه پول آدم را. پول را نباید بر آدم ترجیح داد.

آدم پیر حـــریص مـــی‌شود. آدم پیر پرتوقع و بی‌صبر است، توانایی خودداری در برابر هوسها را ندارد.

---

(۱) یورغه: نوعی دویدن اسب و قاطر قدم: راه رفتن

آدم پیشانی بلند خوش اقبال است. شانس دارد، خوشبخت است.
آدم تا زنده است زندگی می‌خواهد. به وسایل زندگی احتیاج دارد، خوراک و پوشاک و مسکن می خواهد.
آدم تا کوچکی نکند بزرگ نمی‌شود. برای رسیدن به درجهٔ بزرگی و فرماندهی باید از اطاعت و فرمانبرداری شروع کرد.
آدم ترسو همیشه سالم است. خود را به خطر نمی اندازد.
آدم تنبل عقل چهل وزیر را دارد. تنبل برای کار نکردن به دیگران زیاد پند و اندرز می دهد.
آدم تنبل هرکاری را دوبار می‌کند. چون بار اول در اثر تنبلی آن را درست انجام نمی دهد.
آدم تنبل یا منجم می‌شود یا طبیب. منجم می گوید ساعت انجام فلان کار نیست - طبیب می گوید انجام فلان کار مُضر است.
آدم جایزالخطاست. همه کس اشتباه می کند.
آدم چرا روزه شکّ‌دار بگیرد. چرا به کاری مبادرت کند که احتمال زیان یا خطر دارد.
آدم چوبی. به آدم بی دست و پا بی عرضه و بیکاره گویند.
آدم چیزی سرش بشو. آدم چیز فهم (چیزی سرش می شود: می فهمد).
آدم حساب کردن (کسی را). برای او شخصیتی قائل شدن.
آدم حسابگر. کسی که سود خود را بر همه چیز ترجیح می دهد.
آدم حسابی. فرد با شخصیت و مورد احترام.
آدم خود را شناختن. متوجه شخصیت طرف بودن (آدم خودت را بشناس من هم کمتر از تو نیستم که با من چنین سخن گویی).
آدم خوش حساب (یا) **خوش معامله شریک مال مردم است.** هرگاه احتیاج به پول داشته باشد به آسانی به او وام می دهند.
آدم دانا به نیشتر نزند مشت (بر سر مژگان یار من نزن انگشت...) شاطر عباس
آدم دراز عقلش تا ظهر است. کوتاه فکر است.
آدم درست و حسابی. شخص با منطق، مرتب، کامل.
آدم دروغگو کلاهش سوراخ دارد. داستان: فردی در مجلسی دروغی گفت. دیگری برای آنکه او را رسوا کند، گفت: دروغگو کلاهش سوراخ دارد. دروغگو فوراً دستش را به کلاه خود برد تا ببیند سوراخ دارد یا خیر و رسوا شد.
آدم دست پاچه، کار را دو بار کند. چون بار اول در اثر عجله کار را درست انجام نمی دهد.
آدم دوبار به این دنیا نمی‌آید. باید از دو روزه عمر استفاده کرد.
آدم دوقازی. آدم بی ارزش، بی شخصیت.
آدم را تشنه می‌برد سرچشمه و برمی‌گرداند. فوق العاده زرنگ و کاردان است.

آدم را توی چاه بیاندازند، از راه نیاندازند. انسان را هلاک کنند بهتر است تا آن که او را از کار بیاندازند و نانش قطع شود.
آدم زبان نفهم بدتر از حیوان زبان بسته است.
آدم زرنگ پایش روی پوست خربزه بند است. همیشه در خطر است.
آدم زنده زندگی می‌خواهد.
آدم زنده نان می‌خواهد.
آدم زنده وکیل و وصی نمی‌خواهد. کسی که قادر به انجام کارهای خویش است احتیاج به کمک دیگری ندارد.
آدم زیرش در رو عقب بهانه می‌گردد(۱). آدم تنبل پی بهانه می‌گردد که تن به کار ندهد.
آدم سر براه. آرام، خوب، نامزاحم
آدم سگ بشود، کوچک خانه نشود. کوچک خانه از سگ بدبخت‌تر است، زیرا تمام کارهای سخت خانه را او باید انجام دهد.
آدم سیا (سیاه) و این همه ادا! به کسی گویند که ادا و اطوارش متناسب با وضعش نیست.
آدم شاخ در می‌آره (در می‌آورد). از فرط تعجب از شنیدن حرفهای دروغ و غیر قابل قبول.
آدم شَل و این همه دغل. به آدم جسماً ناقص لیکن متقلب و حیله‌گر گویند.
آدم طماع هفت کیسه دارد، هر هفت تا هم خالی. طماع همیشه محروم است و کیسه‌اش خالی.
آدم عاقل به نیشتر نزند مشت. دانا با قوی‌تر از خود مبارزه نکند.
آدم عاقل را اشاره‌ای کافیست. از تازی (العاقل یکفیه بالاشاره)، همانند **در خانه اگر کس است یک حرف بس است.**
آدم فقیر در جهنم نشسته است. هر چه پیش آید او گوید به جهنم.
آدم قدبلند کم عقل است (از رسول خدا چنین نقل است...)
آدم قرمساق نشنیده. دشنام نشنیده، در ناز و نعمت پرورده.
آدم کچل از زلف بدش می‌آید. انسان آنچه ندارد گوید که نخواهد، همانند **گربه دستش به گوشت نمی‌رسد، می‌گوید بو می‌دهد.**
آدم کردن (کسی را). تربیت کردن، او را اجتماعی کردن.
آدم کم رو همیشه کلاهش پس معرکه است. در اثر کم رویی کلاه سرش می‌رود.
آدم کون برهنه خواب کرباس دولا پهنا می‌بیند. آدم در فکر چیزی است که به آن احتیاج دارد.
آدم که از زیر بته (بوته) درنیامده است (یا) **بیرون نیامده است.** هرکس خانواده و خویشانی دارد.

---

(۱) زیرش در رو: تنبل

آدم گدا و این همه ادا؟ همانند **آدم سیاه و این همه ادا؟**

آدم گرسنه ایمان ندارد (یا) **دین و ایمان درستی ندارد.** در اثر احتیاج شدید، پای بند اصول نیست.

آدم گرسنه با شیر می‌جنگد. هر که از فقر به تنگ آید بی‌پروا شود.

آدم گرسنه خواب نان سنگک می‌بیند همانند **آدم کون برهنه خواب کرباس...**

آدم گرسنه سنگ را هم می‌خورد. به کسی گویند که به بهانهٔ مطلوب نبودن غذا از خوردن آن امتناع می‌ورزد. (یعنی که گرسنه نیست.)

آدم مفتخور خوش سلیقه می‌شود. کسی که چیزی را به رایگان به دست آورد بر آن ایراد گیرد.

آدم مومی (مثل آدم مومی می‌ماند). ناتوان، ضعیف جسمی و روحی، بی‌عرضه.

آدم ناشی سرنا را از سر گشادش می‌زند. به کسی گویند که عهده‌دار انجام کاری شود که از آن اطلاع ندارد و آن را درست انجام ندهد.

آدم نجوش. کسی که با دیگران معاشرت نمی‌کند یا گرم نمی‌گیرد.

آدم نچسب. فاقد جاذبه.

آدم ندار را سر نمی‌برند. همانند **المفلس فی‌امان‌الله** کسی که چیزی ندارد از تعرض طلبکار مصون است.

آدم ندیده. بی‌ادب، از آداب معاشرت بی‌خبر.

آدم نمی‌داند به کدام سازش برقصد. به کسی گفته می‌شود که زیاد تغییر رأی می‌دهد.

آدم و یک آه و دَم. هرلحظه مرگ ممکن است فرا رسد، به دوام زندگی و عمر اعتباری نیست.

آدم هزار پیشه کم‌مایه است. کسی که به کارهای گوناگون بپردازد از هیچ یک نتیجه نمی‌گیرد.

آدمی از زبان خود به بلاست همانند **زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.**

آدمیان گُم شدند ملک خدا خر گرفت.

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردن است (... کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را) سعدی

آدمیت نه همین صورت آدم باشد (آدم آنست که بر سیرت و خُلق بشر است...) آشفته

آدمی در اوج طالع با خدا هم سرکش است

(... سازگاریهای او از طالع ناساز اوست) امیری فیروزکوهی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست (... عالمی دیگر بباید ساخت از نو آدمی) حافظ

آدمی را آدمیّت لازم است (... چوب صندل بو ندارد هیزم است)

آدمی را بَتر از علت نادانی نیست (داروی تربیت از پیر طریقت بستان...) سعدی

آدمی را در این کهن برزخ **هم ز مطبخ دری است در دوزخ** (سنائی)

آدمی را عقل باید در بدن (... ورنه جان در کالبد دارد حمار) سعدی

آدمی را عقل باید نه زور. کارها را باید با تدبیر انجام داد نه با زور.

آدمی را عقل می‌باید نه زر. عقل بهتر از ثروت است.

آدمی را که تربیت نکنند، تا به صد سالگی خری باشد. فرد تربیت نیافته تا زنده است احمق بماند.

آدمیزاد از سنگ سخت‌تر و از گُل نازکتر است.

آدمیزاد اگر بی‌ادب است آدم نیست (... فرق در بین بنی آدم و حیوان ادب است)

آدمی زینت از زبان دارد (... گوهر فخر در دهان دارد) مجدالدین

آدمی فربه شود از راه گوش (... جانور فربه شود از حلق و نوش) مولوی

آدم یک بار پایش توی چاله می‌رود. از هر پیش آمدی باید عبرت گرفت.

آدم یک دفعه می‌میرد. ترس از مرگ نباید مانع دفاع از حق گردد.

آدم یک دنده. ثابت و محکم. بیشتر از جهت منفی.

آدمی که هوایی شد همیشه زیر پایش خالی است. آدم بلند پرواز را ثباتی نیست.

آدمی مخفی است در زیر زبان (... این زبان پرده است بر درگاه جان) مولوی

آدمی یک مو به کچل بدهد، کچل مودار می‌شود. اگر افراد جمعیتی هر یک مختصر کمکی به نیازمندی کنند او بی‌نیاز می‌شود.

آرا گیرا کردن. خود را آرایش کردن و جذاب ساختن.

آرام آرام. آهسته آهسته، یواش یواش.

آرایش مرد فعل و فضل و هنر است (... با همت مرد سیم و زر مختصر است) بابا افضل

آرد به دهنش گرفته است همانند **ماست به دهنش مایه کرده است.** موقعی که باید سخن بگوید سکوت می‌کند.

آرد خود را بیختیم آرد بیز را آویختیم(۱). کار خود را کرده‌ایم و دیگر هوا و هوسی نداریم.

آرزو به جوانان عیب نیست.

آرزو به دلی. خواهشی که برآوردنش مقدور نباشد.

آرزو چند به هر سوی کشاند ما را این سگ هرزه مَرَسْ چند دواند ما را (صائب)

آرزو را به گور بردن. به مقصود خود نرسیدن.

آرزو عیب است اما بر جوانان عیب نیست (آرزوی قتل ما، بر گلعذاران عیب نیست...)

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه (برنتابد کوه را یک برگ کاه...) مولوی

آرواره‌اش گرم شده. همانند **چانه‌اش گرم شده.** پرحرفی می‌کند.

آرواره لغ (لق) بودن. راز نگهدار نبودن - پرحرف بودن.

آروغ بی‌جا زدن. بی‌نزاکتی و بی‌ادبی کردن (کنایه از آروغ زدن در حضور دیگران).

---

(۱) آردبیز: غربال - الک

آره آره، آجر پاره. در جواب کسی که به جای بله آره گوید گفته می‌شود(۱).

آری آری جان فدای آشنا (آشنا داند صدای آشنا...) مولوی

آری به اتفاق، جهان می‌توان گرفت (حُسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت...) حافظ

آری به روزگار شود مرد رسم‌دان (نادیده روزگارم، از آن رسم‌دان نیم...) تاج الحلاوی

آری ز دست دیده خراب است کار دل (دیدم تو را و رفت ز دست اختیار دل...)

آری ز قضای آسمان کس نگریخت (مسکین کسی که در غم دهر آویخت...)

آری شتر مست کشد بار گران را (تا مست نباشی نبری بار غم یار...) سعدی

آری گزیده مار بترسد ز ریسمان (تا دید تار زلف سیاهش، دلم گریخت...) خراب قاجار

آزاد باش و بنده احسان کس مشو (... کازاده آن بُود که نگردد اسیر کس) خواجو

آزادگان تهی دستند (به سرو گفت یکی میوه ای نمی‌آری؟ جواب داد که...) سعدی

آزادگی به دسته شمشیر بسته است.

(... مردان همیشه تکیه خود را بر آن کنند) نیمتاج خاکپور سلماسی

آزاده باش و قانع و شاکر به حکم حق (... دل در خدای بند و مجوی آرزو بسی)

آزاده را جفای فلک بیش می‌رسد اول بلا به عاقبت اندیش می‌رسد (امیری)

آزادی را به بندگی نفروشم (گر بی‌برگی به مرگ مالد گوشم(۲)...) سنایی

آزار به موری نرساندیم و گذشتیم (چون سایه مرغی که رود در سر صحرا...)

آزار داشتن. بی‌جهت دیگران را ناراحت ساختن.

آزار مکن تا که نیازارندت (فی‌الجمله حدیث مطلق از من بشنو...) بابا افضل

آز بگذار و پادشاهی کن (... گردن بی‌طمع بلند بود) سعدی

آزمند پیوسته نیازمند بود. از خواسته‌های آدم طماع همیشه قسمتی برنیاورده ماند، حریص همیشه محتاج است.

آزمودم عقل دوراندیش را (... بعد از این دیوانه سازم خویش را)

آزموده را آزمودن خطاست.

آسان گذران کار جهان گذران را. همانند **سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش.**

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروّت با دشمنان مدارا (حافظ)

آستین از پس این کار به بالا زده‌ایم

(کار ما مستی و رندی و قدح پیمائیست...) دهقان سامانی

آستین بالا زدن. آماده کار شدن، عملاً وارد معرکه شدن.

آستین پوستین باغبون (باغبان) بابا. به قوم خویشی بسیار دور گویند.

---

(۱) بله: بلی (۲) برگ: توشه

آستین نو پلو بخور. وقتی گویند که به کسی برای لباس فاخرش احترام گذارند. **داستان:** گویند ملاّ نصرالدین روزی با لباس ساده و کهنه برای صرف ناهار به میهمانی رفت. دربان او را به خانهٔ میزبان راه نداد. دیگر روز با لباس نو و فاخر به همان محل رفت. میزبان او را با احترام پذیرفت و هنگام ناهار خوردن او را در بالای سفره نزد خود جای داد و تعارف فراوان به خوردن غذا نمود. ملاّ آستین بلند تن پوش خود را به طرف بشقاب پلو برده گفت: **آستین نو پلو بخور!** علت این کار را پرسیدند. ملا جواب داد: چند روز پیش برای صرف ناهار با لباس ساده آمدم مرا به خانهٔ شما راه ندادند. امروز لباس مرا راه داده‌اند و او باید پلو بخورد.

آستین سر خود. چیزی که وسیله به کار بردن آن به همراهش باشد.

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند (حافظ)

آسمان به زمین نمی‌آید. اتفاق فوق‌العاده‌ای روی نخواهد داد.

آسمان تا زمین. در مورد تفاوت زیاد بین دو نفر یا دو چیز گویند این با آن از آسمان تا زمین تفاوت دارد.

آسمان جُل. فقیر و بی‌چیز (که آسمان لحاف اوست).

آسمان را به زمین آوردن. کار بس مشکلی را انجام دادن.

آسمان روانداز و زمین زیراندازش است. به آدم فقیر و بی‌چیز گفته می‌شود.

آسمان سوراخ شده او از آنجا به زمین افتاده است. (عامه کون آسمان سوراخ شده نیز گویند) به آدم بسیار خودپسند و مغرور گویند.

آسمان سوراخ نخواهد شد. اتفاق مهمی روی نخواهد داد.

آسمان گردی داره، دل او دردی داره(۱). به آدم زود رنج گویند.

آسمان و ریسمان را سر هم بافتن. دو چیز بی‌تناسب را به هم ارتباط دادن، نامربوط گفتن.

آس و پاس بودن. در نهایت فقر بودن.

آسودگی آن راست که در بند کسی نیست (در بند کسان بودن ما رنج عبث بود...) وثوق‌الدوله

آسودگی اگر طلبی برتری مجوی (راحت در آسیاست همین سنگ زیر را...) واعظ

آسودگی به کنج قناعت نشستن است (سیر بهشت در گرو چشم بستن است...) صائب

آسوده بال همانند **فارغ‌البال.** با خیال راحت.

آسوده بُدم زمانه نگذاشت. وقتی آسایش مُبدل به رنج و ناراحتی شود گویند.

آسوده بُوَد هر که کم آزار بود (... آزار کننده خود دل افکار بود(۲)) اهلی

آسوده کسی بود که او بی‌یار است (زنهار مجو یار که دل را بار است...) مقصودبیک شیرازی

آسوده کسی بود که در خاک بود (تا چرخ چنین ظالم و بی‌باک بود...) ابولفرج بن مسعود رونی

---

(۱) داره: دارد (۲) دل افکار: دل آزرده، خسته ، درمانده

آسوده کسی که خر ندارد از کاه و جوش خبر ندارد

آسوده کسی که خود نزاد از مادر (چون حاصل آدمی در این جای دو در

جز دردِ دل و دادن جان نیست دگر خرم دل آنکه یک نفس زنده نماند...) خیام

آسوده کسی که خود نیامد به جهان (... خرم دل آنکه زین جهان زود برفت) افسر

آسوده کسی که در کم و بیشی نیست (... در بند توانگری و درویشی نیست) مولوی

آسوده کسی که هست غافل (دیوانه شود هزار عاقل...) میرحسن ملک

آسیا به نوبت (یا) **آسیا به نوبت است.** هرکس به نوبت خود.

آسیایش تُند کار می‌کند. تُند غذا می‌خورد (کنایه از دهان و دندانهای شخص مورد نظر که به سرعت غذا را جویده و فرو می‌دهد).

آش آلوچه، چه‌ها کرد، ده تا انگشتها را طلا کرد. **داستان:** مرد سالخورده و پولداری در خریدن جواهر و زینت آلات برای همسر جوان خود کوتاهی می‌کرد. زن جوان به توصیه بانوی مسَن‌تر از خود، شبی برای شام حاجی پیرمرد آش آلوچه تهیه کرد. پیرمردِ غافل، کلان از آن آش بخورد و در خواب بسترش را ملوث کرد. برای آنکه اهل خانه متوجه این خرابکاری او نشوند پیرمرد به همسرش گفت اگر بدون سر و صدا رختخواب او را بشوید که دیگران متوجه این پیش‌آمد نشوند، برای ده انگشت او انگشترهای زرین تهیه خواهد کرد. بعدها هر وقت نزدیکان زن جوان از او می‌پرسیدند **آش آلوچه چه‌ها کرد** ، او در پاسخ می‌گفت: **ده تا انگشت‌ها را طلا کرد** .

آش آلو شدن. سرشکسته و خجل شدن.

آش آلو کردن (کسی را). او را خجل و سرشکسته کردن، او را از رو بردن.

آش ابو دردا (دردها) همانند **آش امام زین‌العابدین بیمار.**

آش با جاش. وقتی چیزی به کسی دهند و او چیز بیشتری بخواهد گفته می‌شود (کنایه از آنکه به کسی مقداری آش بدهند و او بخواهد ظرف آش را هم پس ندهد).

آش پختن برای کسی. وسایل آزار او را فراهم کردن (یک آشی برایت بپزم که رویش یک وجب روغن داشته باشد).

آشپز که دو تا شـد آش یا شـور می‌شود و یا بی‌نمک. یا بی‌مزه نیز گفته‌اند. همانند **ماما که دو تا شد...**

آش پشت پا. آشی که سه روز پس از به سفر رفتن مسافری پزند و به بستگان مسافر و مستمندان دهند.

آشتی کنان. مراسمی که به مناسبت آشتی کردن (رفع نقار) میان دو نفر برگزار می‌شود.

آش در هم جوش. مخلوطی از چیزهای ناجور.

آش دهن سوز نبودن. مورد علاقه یا مطلوب نبودن. (آش دهن سوزی نیست.)

آش را باید با ملاقه هم زد و با قاشق خورد. هر کار را باید با وسیلهٔ خودش انجام داد.

آش زین‌العابدین بیمار. مخلوطی از همه چیز.

آش سرخ حصار. همانند **آش در هم جوش** در باغ سرخ حصار قاجاریه (سر راه مازندران) پخته می‌شد.

آشش خوب باشد کاسه‌اش چوب باشد. اصل مهم است نه فرع.

آش شُله قلمکار. همه چیز در آن هست، شلوغ.

آش کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته(۱). در هر حال زیر بار منت و مسئولیت انجام این کار هستی.

آش کشکی. به آدم حقیر و کم اهمیت گویند (فلان کس خیلی آش کشکی است).

آش گِل گیوه (۲). آش بی‌مزه و بی‌خاصیت (کنایه از آنکه به جای ماست یا کشک گل گیوه به آن زده شده است).

آش مردان دیر می‌پزد. وقتی کسی در انجام کاری تأخیر کند گویند.

آشنا داند زبان آشنا. دوستان زودتر به مقاصد یکدیگر پی می‌برند.

آشنا داند صدای آشنا (... آری آری، جان فدای آشنا) مولوی

آشنا سخن آشنا نگهدارد (ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست... که) حافظ

آشنا و بیگانه. هر کس، عموم مردم.

آشنایان را در ایام پریشانی بپرس (شانه می‌آید به‌کار زلف در آشفتگی...) سلیم تهرانی

آشنائی خلق درد سر است. همانند **با مردم زمانه سلامی و والسلام**

آش نخورده و دهان سوخته همانند **گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده.** بدنامی یا زیان کار نکرده را بردن.

آش و لاش کردن (یا) **آش و لاش شدن.** صدمهٔ شدید زدن یا خوردن، متلاشی کردن یا شدن.

آش هفت جوش. همانند **آش در هم جوش** مخلوطی از چیزهای ناجور.

آش همان آش است و کاسه همان کاسه. وضع همان وضع سابق است، تغییر نکرده است.

آشی برایت بپزم که رویش یک وجب روغن داشته باشد. به طور تهدید گفته می‌شود، برایت سخت مایه می‌گیرم، آنچه بد از تو می‌دانم به طرف خواهم گفت.

آشی برای کسی پختن. برای او مایه گرفتن.

آفات در تأخیر است. تأخیر موجب زیان و از دست رفتن فرصت است.

آفاق و اَنفس. (کشورها و آدمها) سیر آفاق و انفس مطالعه در کشورها و مردم آنها.

آفت العلم النسیان. بلای دانش فراموشی است.

---

(۱) پاته: پایت است

(۲) گل گیوه: گل سفیدرنگی برای برای سفید کردن گیوه

آفتاب آمد دلیل آفتاب (گر دلیلت باید از وی رخ متاب... (۱)) مولوی

آفتاب از کدام سمت دمید (... که تو امروز یاد ما کردی) ایرج میرزا

آفتاب از کدام طرف درآمده است. به مناسبت پیش آمد غیرمترقّبه و نادری گویند - جای بسی شگفتی است که پس از مدتها به دیدار ما آمده اید.

آفتاب از مغرب درآمدن. به مناسبت روی داد خارق العاده گویند (کنایه از آفتاب روز قیامت).

آفتاب بگذاری راه می‌افتد. به نوشته یا خطّ بسیار بد گویند.

آفتاب به زردی افتاد تنبل به جَلدی افتاد. تنبل در پایان روز می خواهد با شتاب کار خود را تمام کند.

آفتاب به گل اندودن. کنایه از انکار واضحات - وقتی کسی بخواهد حقیقت را مستور سازد نیز گفته می شود.

آفتاب به ملاج کسی خوردن(۲). تعادل فکری خود را از دست دادن.

آفتاب پهن. مدتی از طلوع آفتاب گذشته. (آفتاب پهن بود که او از خواب بیدار شد).

آفتاب جا کردن. از فرط بی کاری در آفتاب نشستن یا خوابیدن.

آفتاب در ملکش غروب نمی‌کند. به حدّی ملکش پهناور است که آفتاب در آن غروب نمی کند.

آفتاب را به گِلْ نتوان اندود. راستی را با دروغ نتوان پوشانید.

آفتاب زردی. آفتاب غروب با اشاره به اشعه زرد رنگ خورشید در پایان روز.

آفتابش به زردی افتاد. پایان عمرش نزدیک شد.

آفتابش به لب بام رسید (دیگرش دور به انجام رسید...) خانلری

آفتاب که آمد بالا همه او را می‌بینند. حقیقت رفته رفته آشکار می شود، شخص دانا و هنرمند معروف می شود.

آفتاب گرفتن. خود را در برابر اشعهٔ خورشید قرار دادن.

آفتاب گز کردن. راه رفتن در آفتاب (کنایه از بیکاری و ولگردی).

آفتاب گیر. محلی که نور آفتاب بدان بتابد.

آفتاب لب بام (یا) **آفتاب سر دیوار.** آفتاب غروب. به معنی نزدیکی مرگ کسی گویند.

آفتاب مهتاب. نوعی بازی کودکان که در آن یکی گوید: آفتاب مهتاب چه رنگ است و دیگری پاسخ می دند: سرخ و سفید دو رنگ است.

آفتاب نزده. پیش از طلوع آفتاب (صبح زود آفتاب نزده).

آفتابه خرج لحیم. خرج زیاد برای مرمت چیز کم ارزش.

---

(۱) «رو متاب» نیز نوشته شده (۲) ملاج: استخوان پیشانی

آفتابه خرج لولئین کردن(۱). چیز پرارزش را فدای چیز کم ارزش کردن.
آفتابه دادن لولئین گرفتن. چیز پرارزشی را دادن و چیز کم ارزشی را گرفتن.
آفتابه دزد. همانند **دله دزد** کسی که چیز کم ارزش بدزدد، اشاره به آفتابه که در داخل مستراح کوشه حیاط‌های قدیم یا کنار حوض آب مانده باشد و دزدی بتواند با استفاده از در باز حیاط وارد خانه شده آن را به آسانی بدزدد.
آفتابه زن کون مرد را پاک نکند همانند **با آفتابه زن طهارت نتوان گرفت.**
آفتابه لگن هفت دست و شام و ناهار هیچ چیز. تشریفات زیاد برای چیز یا کار کم اهمیت و ناقابل. با اشاره به آنکه در گذشته که غذا را با دست می‌خوردند قبل و بعد از صرف ناهار یا شام برای آنکه میهمانان دستهای خود را بشویند آفتابه لگن نزد آنان می‌آورند.
آفتاب همیشه زیر ابر نمی‌ماند. حقیقت همیشه پنهان نخواهد ماند.
آفتابه و لولئین یک کار را می‌کنند اما قدر هر یک در موقع گرو گذاردن معلوم می‌شود. بین این دو نفر یا دو چیز ظاهرا مشابه، تفاوت زیاد است.
آفتابی بدان بزرگی را پاره‌ای ابر ناپدید کند (سعدی)
آفتابی شدن. ظاهر شدن کسی که مخفی بوده است، از مخفی‌گاه بیرون آمدن.
آفتابی که بر جهان گردد بهر خفاش کی نهان گردد.
آفت جان من است عقل من و هوش من (کاش گشوده نبود چشم من و گوش من... ک)
آفت سرها به زبانها در است. سلامت در خاموشی است.
آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
(به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن (۲)... که) حافظ
آفرین باد بر این همت مردانهٔ تو. به شوخی و تمسخر در مورد بی‌همتی نیز گویند.
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد (پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت...) حافظ
آفرین به شیرت (یا) **آفرین به شیری که خورده‌ای.** در مقام تحسین گویند - به شوخی به کسی که کار زشتی کرده است نیز گفته می‌شود.
آقا بالا سر. کسی که بی‌جهت به دیگری فرمان و دستور می‌دهد.
آقا بله چی. کسی که از روی تملّق هر گفته‌ای را تصدیق کند.
آقا به کون کسی بستن. تملق گفتن.
آقا رضا قلی نه، جوال آرد. **داستان:** رضا قلی نامی بار آردی را با الاغ خود به آسیا برد. در برگشتن سوار الاغ خود شد، ولی چون الاغ تند راه نمی‌رفت، مرد به او گفت: «آقا رضا قلی، نه

---

(۱) لولئین (عوام لوله هنگ گویند): نوعی آفتابه گلی کم ارزش.

(۲) فتراک: تسمه چرمی باریک عقب زین اسب برای بستن چیزی.

جوال آرد». (وقتی کسی کاری را که خیلی خوب شروع کرده ولی در به پایان رساندن آن تنبلی کند گفته می‌شود).

آقازاده. فرزند شما، در مقام احترام به مخاطب خود گویند.

آقا، شغال تـو باغـا (باغها). به طرز طعنه و توهین به کسی گویند که دیگری به او آقا خطاب کند.

آقام که شما باشید. (آقای من که شما باشید) تکیه کلام صحبت گوینده خطاب به شنونده (آقام که شما باشید دیروز چنین و چنان...).

آقای ما نوکری داشت نوکر او جوکری (چاکری) داشت. وقتی کسی فرمانی که به او داده شده به دیگری احاله کند گویند.

آقایی فرمودن. لطف و محبت کردن (آقایی فرمودید مرا سرافراز کردید).

آگاهی از پیاده ندارد سواره‌ای (مات رخ تو شاهسوارم ولی چه سود...) آتش

آلاف اولوف. مال و ثروت (بالاخره به آلاف اولوفی رسید).

آلبالـــو گیلاس چیدن چشـــم. چشمت آلبالو گیلاس می‌چیند. به کسی که چیزی را خوب نبیند گویند.

آلت دست کردن (کسی را). بدون توجه کسی، او را وسیلهٔ انجام منظور خود ساختن.

آلت شدن (یا) **آلت دست شدن.** وسیلهٔ انجام منظوری شدن.

آلت فعل شدن. همانند **آلت شدن.**

آلت کردن (کسی را). او را وسیلهٔ سوء استفاده خود قرار دادن.

آلش و دکش بی‌کشمکش. معامله و مبادله بی‌دردسر.

آل عبا. خاندان حضرت پیغمبر اسلام (حضرت رسول (ص). علی امیرالمؤمنین (ع)، فاطمه (ع)، حسن(ع)، حسین(ع)) کنایه از روزی که حضرت پیغمبر با داماد و دختر و دو دخترزادهٔ خود زیر عبای حضرت پیغمبر خوابیدند و به آل عبا معروف شدند.

آل و آشغال (یا) **آت و آشغال.** خرده ریز، اشیاء کم‌قیمت.

آلو چو به آلو نگرد رنگ برآرد. خوی رفیق و مصاحب شخص در او تأثیر کند.

آلودهٔ منّتِ کسان، کم شو تا یک شبه در وثاق تو نانست (انوری)

آلونک نشین. ساکن خانه یا اتاق محقر و ساده.

آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم همانند **فغان کز هر چه ترسیدم رسیدم.**

آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم (تا پیر شدم زمانه بر من خندید...) شاهد

آمد داشتن. نتیجه خوب در برداشتن (خانه جدید برایم آمد داشت: وضع مالیم بهبود یافت).

آمدم ثواب کنم کباب شدم (یا) **آمدیم ثواب کنیم کباب شدیم.**

آمدن به ارادت رفتن با اجازت. به دیدار کسی رفتن به میل خود برگشتن با اجازهٔ میزبان.

آمدن خوبی و رفتن بدی دارد. وقتی گویند که آمدن کسی به جایی موجب شادی گردد و رفتن او از آنجا باعث تأثر.

آمدند کندند و سوختند و شکستند و بردند و رفتند. در توصیف وضع سخت و ناگوار کشوری گویند (کنایه از حملهٔ چنگیز و جور و ستم او در ایران).

آمد نداشتن. نتیجهٔ بد در برداشتن.

آمدن سر مطلب. به اصل موضوع پرداختن.

آمد نیامد داشتن. نتیجه ممکن است خوب باشد یا برعکس بد شود، خوش آید یا بد آید.

آمد و رفت. همانند **آیند و روند.** مراوده.

آمد و رفت داشتن همانند **رفت و آمد داشتن.** مراوده داشتن، معاشرت داشتن.

آمد و شد همانند **رفت و آمد.** مراوده.

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا (... بی‌وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا) شهریار

آمدیم زیر ابرویش را بگیریم چشمش را کور کردیم. برای بهبود کاری با حسن نیّت اقدام کردیم، متأسفانه نتیجهٔ برعکس گرفته شد.

آمدیم سرکه بیندازیم شراب شد. خواستیم کار خوبی بکنیم نتیجه بد شد.

آمیز قلمدون (آقا میرزا قلمدان). همانند **میرزا بنویس.**

آنان را که حساب پاک است از موآخذه چه باک است همانند **آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است.**

آنان که به کنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند (سعدی)

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟ (حافظ)

آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند (از تنگی چشم فیل معلومم شد...) سعدی

آنان که منکرند بگو روبرو کنند. امری است مسلم، بیشتر برای تصدیق ادعای کسی که اصرار در اثبات ادعای خود دارد گویند. به شوخی به کسی گفته می‌شود که خودستایی نماید.

آنان که منکرند بگو روبرو کنند. (پامال پشت پای تو شد، روی آفتاب...) ملاسانی تکلو

آن بُز که گر است از گله در است. در مورد کسی گویند که رفقایش به علت اخلاق بدش از او دوری جویند.

آن به آن همانند **دَم به دَم.** هرلحظه.

آن به که در این زمانه کم گیری دوست (با اهل زمانه صحبت از دور نکوست...)

آن پشه که پرواز دهی سیمرغ است (یا) **شاهین است.** هر کار کوچک تو بزرگ است، از هر کس حمایت کنی بزرگ و مهم می‌شود.

آنجا برو که بخوانندت نه آنجا که برانندت

آنجا خوش است که دل خوش است.

آنجا رفت که عرب نی انداخت(۱). دیگر باز نخواهد گشت، از بین رفت.

آنجا که آفتاب بتابد طبیب نیست (جائی که درد نیست، به درمان چه حاجت است...) احمد اخگر

آنجا که ارادت بود انکار نباشد (گر دست به شمشیر کنی مهر همان است...) سعدی

آنجا که اعتدال بود انقلاب نیست (دایم به یک فراز ز درویشی‌ام، امیر...) امیری

آنجا که بزرگ بایدت بود فرزندی کس نداردت سود (نظامی)

آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی (جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت...) حافظ

آنجا که بهشت است رسی یا نرسی (اینجا ز می ناب بهشتی میساز ...) خیام

آنجا که جمال است علی‌القطع وفا نیست

(روی دل از این شاهد بد مهر بگردان... ک) اثیر اخسیکتی

آنجا که جمال است نشانی‌ز وفا نیست (روی دل از این شاهد بد مهر بگردان... ک) مجیربیلقانی

آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است همانند **بین‌الاحباب تسقط‌الاداب.**

آنجا که شاه پیاده می‌رود. توالت، مستراح.

آنجا که شاه هم تنها می‌رود. توالت، مستراح.

آنجا که عقاب پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد

آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است (خواهم که بنالم ز غم هجر تو گویم...)

(پرسی که تمنای تو از لعل لبم چیست...)

آنجا که مُشک و پشک یکسان است عطّار را بگو ببَند دُکان را

آنچنان را آنچنان‌تر می‌کند (باده نی در هر سری شَرّ می‌کند...) مولوی

آنچنان رو شب رحلت چو مسیحا به فلک(۲) **کز فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو** (حافظ)

آنچه آید ز غیب بی عیب است. آنچه تقدیر پیش آورد عین مصلحت است.

آنچه از حق می‌رسد لطف و عطاست (حُب دنیا منشاء کُلّ خطاست...) ذاکر اصفهانی

آنچه از دست آید به پا ریزد. نتیجهٔ عمل هرکس متوجه خودش می‌شود.

آنچه از دوست می‌رسد نیکوست (...گر همه زهر یا شکر باشد)

آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم (در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند...) حافظ

آنچه البته به جایی نرسد فریاد است (گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من...) یغما

آنچه اندر آینه بیند جوان پیر اندر خشت بیند پیش از آن (مولوی)

---

(۱) معروف است که اعراب هنگام عبور از کویر برای شناختن راه برگشت خود نی‌هایی بلند به زمین می‌کوبیدند.

(۲) «گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک» نیز نوشته شده است.

آنچه بشکست کم درست شود (به جفا دل منه که چست شود...) اوحدی مراغه‌ای

آنچه به خود نمی‌پسندی به دیگران مپسند.

آنچه به دل میهمان می‌گذرد اگر به دل صاحبخانه هم بگذرد خوب است.

آنچه به زبان آمد به زبان آمد. آنچه گفته شد موجب زیان شد.

آنچه پیش همه باب است، پیش ما نایاب است(۱). منظور پول است (آدم بی‌پول گوید.)

آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم (زندگی کردن من مردن تدریجی بود...) فرخی یزدی

آنچه جاوید بماند نام است (نامه جاه، فنا فرجام است...) جامی

آنچه خوار آید یک روزی به کار آید. آنچه کوچک و کم ارزش به نظر می‌رسد روزی به درد خواهد خورد.

آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری. همهٔ محاسن و زیبایی در تو جمع است.

آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

(کار تو راستی و پاکی و صدق است و صفا...) دهقان سامانی

(دگران خوشگل یک عضو و تو سراپا خوب...) مولوی

(چشم گیرا، قد رعنا، رخ زیبا داری...)

(حسن یوسف، ید بیضا، دَم عیسی داری...) اخسیکتی

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد (سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد...) حافظ

آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند.

آنچه در جوی میرود آب است آنچه در چشم میرود خواب است . به شوخی به مناسبت توضیح واضحات گویند.

آنچه در دل است به زبان درمی‌آید. انسان آنچه را حس می‌کند می‌گوید، شخص غالباً حُب و بُغض درونی خویش را به زبان آرد.

آنچه در دیگ است به چمچه می‌آید. همانند **از کوزه همان برون تراود که در اوست.**

آنچه دلم خواست نه آن شد آنچه خدا خواست همان شد

آنچه دیدی برقرار خود نماند آنچه هم بینی نماند برقرار

آنچه دی کاشته‌ای، میکنی امروز درو (... طمع خوشه گندم مکن از دانه جو) ظهیر فاریابی

---

(۱) عامه «آنچه پیش همه بابه، پیش ما نایابه» گویند.

آنچه رشته بودم پنبه شد. زحماتم به هدر رفت.

آنچه زخم زبان کند با من زخم شمشیر جان ستان نکند

آنچه شیران را کند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج (مولوی)

آنچه کند و منده نصیب من دردمنده (دردمندست). هر چیز بدی نصیب من بیچاره می شود.

آنچه می‌بینم به بیداریست یارب یا به خواب. در بیان پیش آمد خیلی خوب و غیرمترقبه گویند.

آنچه میدانند این مردم زبان زرگریست (نیست حرف خیرگفتن بر لب اهل طمع...) خان خالص

آنچه می گویم به قدر فهم توست (مردم اندر حسرت فهم درست...) مولوی

آنچه می‌ماند به جا از آدمی، نام است و بس

(... و آنچه با خود می برد، اندیشه خام است و بس) پرتو بیضایی

آنچه نپاید دلبستگی را نشاید (سعدی). به چیز ناپایدار نباید علاقه مند شد.

آنچه نخوردیم یخنی است(۱). انسان آنچه را ندارد یا ندیده است خوب پندارد.

آنچه نصیب است نه کم می‌دهند ور نستانی به ستم می‌دهند

آنچه یک پیرزن کند به سحر نکند صد هزار تیر و تبر (آه شب مظلومان فوق العاده مؤثر است).

آن خشت بود که پر توان زد (لاف از سخن چو دُر توان زد...) نظامی

آن خویش من است که در پیش من است.

آن درد که درمان نپذیرد حسد است (... آئین حسد قاعده‌ی دیو و دد است)

آن درسی که تو خوانده‌ای ما از برکرده‌ایم. آنچه تو می دانی ما بهتر از آن را می دانیم و فریب تو را نخواهیم خورد.

آن در که خدا ببست نگشاید کس (با آنچه کند خدای برناید کس...) مسعود سعد جرجانی

آن دفترها را گاو خورد و گاو را قصاب بُرد. همانند **آن مَمِه را لولو بُرد** . وضع تغییر کرد، آثار آن چیز به کلی از بین رفت.

آن دکان برچیده شد (یا) **تخته شد.** آن وضع از بین رفت.

آن دل که به حال کس نسوزد دل نیست (افسر)

آن ذنبه را گربه بُرد. همانند **آن مَمِه را لولو بُرد**. آن نعمت و خوشی سپری شد.

آن دو خصم از واقعه خود واقفند قاضی مسکین چه داند زین دو بند (مولوی)

---

(۱) یخنی: غذا یا گوشت پخته، آنچه برای روز مبادا ذخیره کنند.

آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی یک شکم در آدمی نگذاشتی (سعدی)

آن ذره که در حساب ناید مائیم (خورشید معارفیم اما در مُلک سخن...) پرتو بیضایی

(پیش تو که خورشید جهان آرایی...) گلچین معانی

(فردا که حساب جمله عالم طلبند...) بابا افضل

(... پرمشغله و میان تهی چون ناییم)

آن را چه زنی که روزگارش زده است. مرد افتاده را پای زدن نشاید.

آن را چه زنی که روزگارش زده است (آزار دل عاشق بیچاره چرا...) مولانا حزنی

آن را که جان عزیز بُوَد در خطر بوَد (ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم...) سعدی

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست درویش هر کجا که شب آید سرای اوست (سعدی)

آن را که چنان کند چنین آید پیش (کاری کردم، نگه نکردم پس و پیش...) مولوی

آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است. (سعدی)

آن را که حساب پاک باشد از محاکمه‌اش چه باک باشد (احمد اخگر)

آن را که خبر شد خبری باز نیامد (این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند و...) سعدی

آن را که سخاوت است چه حاجت به شجاعت. کارها به زر بهتر پیش می‌رود تا به زور.

آن را که صلاح تو در آنست بگیر (... باری که به دوشت نه گرانست بگیر) مفتون کبریایی

آن را که عقل دادی پس چه ندادی وآن را که عقل ندادی پس چه دادی ؟ اشاره به پروردگار (خدایا آن را که...)

آن را که غمی نباشد آدم نبود (از غصه و غم سرشته‌اند آدم را...) سرخوش تفرشی

آن رویم (یا) **آن روی سگم بالا آمد.** زیاده عصبی و خشمناک شدم.

آن روی ورق را نخواندن. فقط یک طرف کار را دیدن و به غلط قضاوت کردن.

آن سان که به ریسمان رهی دام شود (...انسان به دل‌انگیز سخن رام شود)

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت. آن وضع تغییر کرد.

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت (تیشه زد بر ریشه عمرم گریخت ...) رسام ارژنگی

(زد به زیر عهد و پیمانش گریخت ...) رسام

(چون وصالی آمد، غمش از دل گریخت ...) سهیلی

(آن قفس بگسست و آن هندو گریخت ...)

(بند استثمار نیک از هم گسیخت ...)

آن سرش پیدا نبود (یا) **ناپیدا بود.** قابل تخمین نبود، خیلی دور بود، در مورد بحث طولانی نیز گویند.

آن سیه‌رو که نام اوست زکام اوّلش فَصْد و آخرش حمام

آن سیه رو که نام او قهوه است دافع‌النّوم و قاطع‌الشهوه است

آن شنیدی که وقت زادن تو همه خندان بُدند و تو گریان

تو چنان زی که وقت مردن تو همه گریان بُوند و تو خندان

آن غلامی که داشتی سیاه بود. یعنی من غلام تو نیستم.

آن قدح بشکست و آن پیمانه ریخت. (سعدی). وضع تغییر کرد.

آن قدح بشکست و آن ساقی نماند (از جمالش ذره‌ای باقی نماند...) عطار

آنقدر آش داغ خورده‌ایم که به پالوده هم فوت می‌کنیم. احتیاط زیاد در اثر تجربه فراوان.

آنقدر باد کرده که می‌ترسم بترکد. به کسی گویند که به دیگران کبرفروشی کند کنایه از داستان غورباغه (لافنتن شاعر فرانسوی) که می‌خواست با باد کردن خود هم‌هیکل گاو شود و آنقدر خود را باد کرد تا ترکید.

آنقدر بار کُن که بکشَد، نه آنقدر که بکُشد.

آنقدر بایست تا علف زیر پایت سبز شود. انتظار کشیدن بدون نتیجه است.

آنقدر برای خلق پاپوش مدوز (آنقدر به پای خلق پاپیچ مپیچ...) مفتون همدانی

آنقدر بگو تا خسته شی (شوی). هر چه بگوئی فایده ندارد.

آنقدر چریدی کو دنبه‌ات. به کسی گویند که دعوی سود بُردن بسیار نماید ولی اثری از ثروت او دیده نشود.

آنقدر سمن هست که یاسمن کُم است (یا) **آنقدر سمن دارد که یاد یاسمن نمی‌کند.** به آدمی که در میان دیگران اهمیت چندانی ندارد گویند.

آنقدرش که بالای زمین است همانقدرش (یا) **دو آنقدرش زیر زمین است.** به آدم کوتاه قد زیاده از حد زرنگ و ناقلا گویند.

آنقدر شور بود که خان هم فهمید. مطلب به حدّی روشن بود که آن آدم نفهم مورد نظر هم آن را فهمید.

آنقدر که به قرآن خدا (کاف) است به جامه من شکاف است. به مناسبت جامه بسیار فرسوده و پاره پاره گویند.

آنقدر مار خورده است تا افعی شده است. به حدّی کار بد کرده است که به آسانی متوجّه اعمال زشت دیگران می‌شود و فریب نمی‌خورد.

آنقدر مچین برای ما دوز و کلک (ما اهل یقینیم ز ما دست بدار...) مفتون کبریایی

آنقدر مخور حرص که شیرت خشکد (... آنقدر مزن جوش، شوی خون دماغ) مفتون همدانی

آنقدر نبود که کور بگوید شفا. به مقدار بسیار کم گویند.

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد (... عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست) سعدی

آن کسانی که آهنین مشتند دشمنان را به دوستی کُشتند

آنکس که بداند و بداند که بداند اسب شرف از گُنبد گردون بجهاند

آنکس که بداند و نداند که بداند بیدارش نمایید که بس خفته بماند(۱).

آنکس که بدی گفت بدی سیرت اوست آنکس که نکو گفت بدان خود نیکوست

آنکس که به عیب خلق پرداخته است زآنست که عیب خویش نشناخته است.

آنکس که به قرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی (سعدی)

آنکس که ترا بجملگی تکیه بر اوست چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست (سعدی)

آنکس که توانگرت نمی‌گرداند او مصلحت تو بهتر از تو می‌داند

آنکس که چو ما نیست در این شهر کدام است

(میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز...) (حافظ)

آنکس که راه دارد و بیراهه می‌رود بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

آنکس که شتر را بالای بام برد، پائین هم می‌آورد. کسی که کار مشکلی را انجام داد، علاج آن نیز توان کرد.

آنکس که نداند و بداند که نداند آخر خرک لنگ به منزل برساند

آنکس که نداند و نداند که نداند در جهل مرّکب ابدالدّهر بماند

آنکس که نکو کرد و بدی دید کدام است (نیکی کند آن کو به جهان طالب نام است...)

آنکه آن کند که خواهد آنجا برندش که نخواهد. سرانجام خودسری زندان است.

آنکه استاد تو است شاگرد من است. من از تو خیلی واردتر هستم، مرا فریب نتوانی داد.

آنکه او را ز خری توبره بر سر باید کرد

فلکش لعل به دامان دهد و زر به جوال (کمال اسمعیلی)

---

(۱) «زودش خبری کن که بسی خفته نماند» نیز نوشته شده.

آنکه با مادر خود زنا کند، با دیگران چه‌ها کند. آنکه به نزدیکان خود بد کند به دیگران بدتر خواهد کرد.

آنکه بدی گفت بدی سیرت اوست (... آنکه نیکی گفت بدان کو خود نیکوست)

آنکه بود شرم و حیا رهبرش خلق ربایند کلاه از سرش (ایرج میرزا)

آنکه به دینار دسترس ندارد، در همه دنیا کس ندارد (سعدی)

آنکه بی‌چشم است بفروشد به یک جو جوهری. (سنایی)

آنکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود (هر که آمد به جهان اهل فنا خواهد بود...)

آنکه چو پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز (سعدی)

آنکه خودرأی را نصیحت کند، خود محتاج نصیحت است.

آنکه دائم هوس سوختن ما می‌کرد کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد.

آنکه در اندیشه ناید، آن خداست (هر چه اندیشی پذیرای فناست...) مولوی

آنکه در بحر قُلزم است غریق(۱) **چه تفاوت کند ز طوفانش**(۲) (سعدی)

آنکه در چشم می‌رود خواب است آنچه در جوی می‌رود آب است توضیح واضحات.

آنکه در راحت و تنعّم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست (سعدی).

آنکه دست از جان بشوید آنچه در دل دارد بگـــوید.

آنکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریان است

آنکه را کرد کردگار عزیز نتواند زمانه خوار کند (قاآنی)

آنکه شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید (سعدی)

آنکه شیران را کند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج (مولوی)

آنکه عیب تو گفت یار تو اوست وانکه پوشیده داشت مار تو اوست (اوحدی)

آنکه عیب دگران نزد تو آورد و بگفت مطمئن باش که عیب تو به نزد دگران خواهد گفت

آنکه فیل می‌خرید رفت (یا) **مُرد.** همانند **آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت.**

آنکه محتاج خلق شد خوار است (...گرچه در علم بوعلی سیناست) ابن یمین

آنکه نمرده است و نمیرد تویی (آنچه تغیر نپذیرد تویی...) نظامی

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی را هر چه لایق بود داد (سعدی)

آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست (دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دَد ملولم و انسانم آرزوست گفتم که یافت می‌نشود گشته‌ایم ما گفت...)

---

(۱) قُلزم: نام قصبه‌ای است در شمال غربی بحراحمر.

(۲) «ز بارانش» نیز نوشته شده.

آن گربه مصاحب بابا از آن تو(۱) **آن قاطر چموش لگد زن از آن من.**
به مناسبت تقسیم ظالمانهٔ چیزی گویند.
آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را (سعدی)
آن گوی که طاقت جوابش داری (گندم نبری به خانه چون جو کاری...) سعدی
آن گوی مرا که دوست داری گر خلق تو را همان بگویند (ناصر خسرو)
آن گوی مرمرا که توانی زمن شنود

(... این پند مر تو را به ره راست چون عصاست) ناصر خسرو

آن مرد که زن ندارد، آسوده‌تر است (در عالم زندگی زن با شوهر....) والا
آن نشنیدی که فلاطون بگفت مور همان به که نباشد پَرَش (سعدی).
آن نوش به این نیش نمی‌ارزد. آن محبت به این بدرفتاری نمی‌ارزد
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

(...آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری) سعدی

آن ورق برگشت. آن وضع تغییر کرد همانند **آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت.**
آن وقت که جیک جیک مستانت بود، یاد زمستانت نبود. با اشاره به داستان گنجشک که در تمام مدّت تابستان مشغول بازی و جیک جیک بود و با فرا رسیدن زمستان برای گرفتن دانه نزد مور رفت و جواب شنید...**(آن وقت که ...)**
آن وقت که دست داشتم نیامدی. وقتی توانایی داشتم به سراغم نیامدی (کنایه از دو دست بریده حضرت عباس(ع)) معروف است فردی از حضرت عباس (ع) تقاضایی نمود و چیزی خواست، حضرت در پاسخ فرمودند آن وقت که دست داشتم نیامدی.
آن وقت که عقل تقسیم می‌کردند تو عقب سنگ و ترازو رفته بودی. در نتیجه سهمی به تو نرسید و بی‌عقل ماندی.
آنها دو نفر بودند همراه ما صد نفر بودیم تنها. داستان کاروانی که به حاکم محل شکایت برد که دو راهزن کاروان صد نفری ما را غارت کردند. حاکم به تعجب پرسید چگونه دو تن موفق به غارت کردن کاروان صدنفری شدند. یکی از غارت شدگان جواب داد: **آنها دو نفر بودند همراه ما صد نفر بودیم تنها.**
آنها را خانم زاییده ما را کلفت؟ بر ما چه برتری دارند؟
آنها که می‌زنند می‌خورد به سینه، ما که می‌زنیم می‌خورد به سندان. به مناسبت بدشانسی خود گویند (آنها به هدف خود می‌رسند و تلاش ما بی‌نتیجه است).

---

(۱) عامه «آن گربه معو معو کن بابا از آن تو» گویند.

آنهایی را که تو خوانده‌ای، ما از بَر کرده‌ایم (یا) **ما اوراق کرده‌ایم.** از تو مطلّع‌تر هستیم و گول تو را نمی خوریم.

آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرگ خر را در ربود (مولوی)

آن یکی رنج بُرد و گنج انباشت دیگری گنج داد و مردی کاشت

آن یکی شیر است کادم می‌خورد و آن دگر شیر است کادم می‌درد (مولوی)

آوار شدن (سر کسی). ناگاه و بی‌خبر به خانه کسی رفتن و مزاحم شدن.

آواز خر در چمن. آواز گوش خراش

آواز خرکی و رقص شتری. به صدای ناهنجار و حرکات زشت و نامطلوب گویند.

داستان: خری از قافله‌ای گریخته، شتری دید از باربردن زیاد در زحمت. خر او را فریب داد تا با هم فرار کنند. چون به چمنزاری رسیدند، خر از فرط شادی بنای عَرعَر را گذاشت، هر چه شتر التماس کرد که ساکت شو، مؤثر واقع نشد و خر همچنان به عَرعَر کردن ادامه داد. کاروانی که از نزدیکی چمنزار می‌گذشت از شنیدن صدای خر، به طرف چمنزار رفت و خر و شتر را گرفته بار زیادی بر آن دو نهاد. هنگام گذشتن از رودخانه عمیقی خر را به کول شتر گذاردند تا غرق نشود. وقتی به وسط رودخانه رسیدند، شتر بنای رقصیدن نهاد. هر چه خر التماس کرد که اینجا جای رقصیدن نیست و ممکن است من به آب افتاده و غرق شوم، شتر که در اثر آوازخوانی بی مورد خر گرفتار بارکشی شده بود توجه نکرد، آنقدر رقصید تا خر از کولش به زیر افتاد و در آب رودخانه غرق شد.

آواز دهل شنیدن از دور خوش است (گویند کسان بهشت با حور خوش است

من می گویم که آب انگورخوش است آن نقد بگیر و این نسیه بدار...ک) (خیام)

آواز دهل شنیدن از دور خوش است (نادیدن روی شیخ شیپورخوش است(۱)...)

آواز دهل نهان نماند (... در زیر گلیم و عشق پنهان)

آواز کوچه باغی. نوعی آواز که داش مشتیها خوانند. یا شبگردها در کوچه باغهای شمیرانات در گذشته.

آواز سگان کم نکند رزق گدا را. بدگویی بداندیشان تأثیری در ارزش افراد ندارد.

آوازه خوان ماهی قورباغه است. همانند **بِلَه دیگ بِلَه چُغندر.**

آورده‌ای میانه‌ی سر ها تو هم سری (... اما چه سر، به جان عزیزت سر خری) غیرت

آویزان شدن سبیل. ناراحت شدن، خجل شدن (در اثر عدم موفقیت سبیلش آویزان شد).

آویزان شدن لب و لوچه. دمق شدن، بور شدن، نومید شدن.

آویزان کسی شدن. انگل کسی شدن به منظور استفاده از او

آویزهٔ گوش کردن. پندی را فرا گرفتن و به کار بستن.

---

(۱) شیخ شیپور: دلقک معروف ناصرالدین شاه

آه آه از صبح کوفه وای وای از شام شام. در مقایسه دو بلیه یا گرفتاری بزرگ که نظیر یکدیگر باشند گویند کنایه از صبح کوفه و شب شام که هر دو به اهل بیت حضرت پیغمبر (ص) در نتیجه اسارت بسیار سخت گذشت.

آه از این واعظان منبرکوب شرمشان نیست خود ز منبر و چوب

آه از دست صرّافان گوهر ناشناس (... هر زمان خر مهره را با دُر برابر می‌کنند) حافظ

آه از نهاد برآمدن. سخت متألم و متأثر شدن (آه از نهادش برآمد: به شدت متأثر و متألم شد).

آه اگر از پس امروز بود فردایی (گر مسلمانی از این است که حافظ دارد...) حافظ

آه در بساط نداشتن. کاملاً بی‌چیز بودن.

آه در جگر داشتن (یا) آه در سینه داشتن. سخت ناراحت بودن.

آه دل مظلوم به سوهان ماند گر خود نَبُرَد بُرنده را تیز کند

آهسته برو آهسته بیا که گربه شاخت نزند(۱). به منظور پنهان کردن مطلبی خاصّه از اطفال گویند، بی‌سروصدا کاری را انجام دادن.

آهسته برو همیشه برو (یا) **آهسته برو پیوسته برو** همانند **کم بخور همیشه بخور.**

آه سعدی اثر کند در سنگ نکند در تو سنگدل اثری (سعدی)

آه صاحب درد را باشد اثر (گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر...) عطار

آه عاشق زود گیرد، دامن معشوق را

(شمع اگر پروانه را سوزاند، خیر از خود ندید...) دهقان سامانی

آه کشیدن برای چیزی. در حسرت آن بودن یا آرزوی به دست آوردن آن را داشتن.

آهک کردن. سخت صدمه زدن به کسی. (آهکش کرد). در مورد نزدیکی مرد جوان با زن پیر نیز گفته می‌شود.

آه ندارد که با ناله سودا کند. هیچ چیز در بساط ندارد، کاملاً بی‌چیز و ندار است.

آهن سرد کوفتن. کار بی‌نتیجه کردن، کار بیهودن کردن.

آهن کهنه به حلوا دادن. چیز بی‌مصرفی را با چیز کم‌ارزشی مبادله کردن.

آهنگر تابستان و سقای زمستان. به کسی گویند که همیشه گرفتار کارهای سخت و ناگوار باشد.

آهنگری کاری نیست، آهن را پهن کنی بیل می‌شود درازش کنی میل می‌شود. به کسی که هر کاری را آسان پندارد، گویند.

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از او به صیقل زنگ (سعدی)

آهو بیاید سُم می‌اندازد، کلاغ بیاید پر می‌ریزد. به محیط زیست مشکل و نامساعد گویند.

آه و ناله کردن (یا) **داشتن.** شکایت کردن (یا) داشتن.

---

(۱) در اینجا آهسته را «آسته» تلفظ کنند.

آهوی کسی بودن. مقید و گرفتار کسی بودن.

آهوی لنگ (یا) **مانده گرفتن.** ناانصافی کردن ، عاجزکشی کردن.

آهوی ناگرفته بخشیدن همانند **پوست خرس شکار نکرده را فروختن.** معامله کردن یا بخشیدن چیزی که در تصرف یا در اختیار شخص نیست.

آی زکی به طعنه و تمسخر وقتی گویند که کسی لاف زند (یا) کار نامربوط کند.

آینه آن روز که گیری به دست خود شکن آن روز مشو خود پرست

آینه‌اش را گم کرده است. زشتی خود را نمی‌بیند به زیبایی دیگران ایراد می‌گیرد.

آینه بخت. آیینه‌ای که داماد همراه شمعدان برای عروس می‌فرستد و هنگام عقد ازدواج رو به روی عروس می‌گذارند.

آینه‌داری در محفل کوران (یا) **در مجلس کوران.** کار عبث و بیهوده.

آینه دانی که تاب آه ندارد (تا چه کند با رخ تو دود دل من...) حافظ

آینهٔ دق. به چیز وحشت‌آور گویند (کنایه از آینه‌ای که در اثر ناهموار بودن سطح آن اشکال را تغییر دهد).

آیه یأس بودن. در برابر هر امری یا پیش از هر واقعه‌ای مأیوس بودن.

آیه یأس خواندن. در هر مورد یا نسبت به هر موضوعی اظهار یأس و ناامیدی کردن.

آیین و آداب. رسوم.

آینه سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا (حافظ)

آینه کج جمال ننماید راست (آن روی نمایدش که در طینت اوست...) سعدی

آینه‌گر نقش تو بنمود راست خود شکن آینه شکستن خطاست

آینه‌گو مباش چو اسکندری نماند

(صاحبدلی چو نیست چه سود از وجود دل...) ملک‌الشعراء بهار

آینه هر چه دید فراموش می‌کند (صورت نَبَست در دل ما کینه کسی...) سلیم تهرانی

الف

اباجداد. پدر به پدر ، پشت به پشت ، نسل اندر نسل.

ابابیل باد می‌خورد و کف می‌رینند. به معنی آنکه آدم خرج‌دارد گویند (آدم ابابیل نیست که باد بخورد و کف برینند).

ابتدا به ساکن. بدون مقدمه.

ابدالدهر. همیشه.

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری (سعدی)

ابر باید که به صحرا بارد (... زان چه حاصل که به دریا بارد)

ابر را بانگ سگ زیان نکند. همانند **آواز سگان کم نکند رزق گدا را.**

ابرو انداختن. عشوه‌گری مخصوص زنان (به حرکت در آوردن ابروی خود).

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به‌کف آری و به غفلت نخوری (سعدی)

ابرو تُرُش کردن. خشمگین شدن.

ابرو خم نکردن (یا) **اخم به ابرو نیاوردن.** سختی و ناراحتی را با خوشرویی تحمل کردن.

ابرو در هم کشیدن. خشمگین شدن.

ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست (چون وا نمی‌کنی گرهی خود گره مشو...) صائب

ابروی تو چرخ همه را چمبر کرد (عشق تو به دلها اثر دیگر کرد...) مفتون همدانی

ابریشم ریشتن (یا) **ریسیدن.** کاری را به تأنی انجام دادن یا به درازا کشاندن.

ابلهان تعظیم مسجد کی کنند (... در جفای اهلِ دل جِدّ می‌کنند) مولوی

ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود

(... با دوستان حکایت این باب گفتنی است) عرفی شیرازی

ابلهی دیدم که عقلش کم شده کدخدای خانه مردم شده

ابلهی را که بخت برگردد اسبش اندر طویله خر گردد

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش دگر روغن نماند در چراغ(۱) سعدی

ابلهی گفت و احمقی باور کرد. ابله نیستم که این سخن را باور کنم.

ابلیس به گرد پایش نمی‌رسد. زیاده حیله‌گر و مردم فریب است.

---

(۱)- « زود باشد کش به شب روغن نماند در چراغ» نیز نوشته شده.

ابلیس کِی گذاشت که ما بندگی کنیم (... یک دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم)

ابن الـوقت. کسی که به مناسبت موقعیت یا زمان تغییر رویه دهد و تنها منافع خود را در نظر گیرد.

ابوابجمعی. کلیه اشیاء در اختیار یک فرد یا یک شخصیت حقوقی.

ابوالفضل را شمر نمودن. از آدم نیکی بد گفتن، خوبی کسی را بدی بیان کردن.

ابوالمله. پدر ملت، به مردان سیاسی که خود را حافظ منافع دیگران کنند گفته می‌شود.

ابو طیاره. به هر ماشین کهنه و قدیمی به خصوص اتوموبیل فرسوده و قدیمی گویند.

ابولی بدر حسنی به جایش. این رفت و دیگری به جایش آمد.

ابولی خرت به چنده ؟ رجوع شود به **خرت به چنده ؟**

اتاق را روی سر خود گذاشتن. سر و صدا و داد و فریاد زیاد کردن (بچه‌ها اتاق را روی سرشان گذاشتند).

اتحاد موجب قدرت است.

اتحاد یار با یاران خوش است.

اُترخان رشتی. به آدم پرافاده گویند (اترخان یکی از ثروتمندان پرقدرت گیلان بوده است).

اتکاء تو بر چماق امیر بیش باشد که بر خدای کبیر

اتمام حجت کردن. آخرین هشدار یا اخطار، اولتیماتوم دادن.

اتوی شلوارش خربزه قاچ می‌کند. بی‌اندازه مراقب سر و وضع و لباس خودش است.

اثبات شیئی نَفی ماعَدا نمی‌کند. لازم بودن چیزی دلیل لازم نبودن چیز دیگری نیست.

اجابت کردن معده (یا) **مزاج.** قضای حاجت کردن.

اجاره نشین خوش نشین است. هر موقع بخواهد تغییر منزل می‌دهد.

اجاق پدر را روشن نگهداشتن. فرزند داشتن (بیشتر منظور پسر داشتن است).

اجاق روشن کن بودن. اجاقش روشن است (به فرزندی که نام خانواده خود را زنده می‌دارد گویند).

اجاق کور. زن و شوهری که اولاد ندارند، کنایه از کانون خاموش خانواده.

اجاق کور بهتر از بچه بی‌نور. فرزند نداشتن بهتر از فرزند بد داشتن است.

اجاق گرم بودن (کسی). فرزند به خصوص پسر لایق و کاردان داشتن. (اجاقش گرم است).

اجامر و اوباش. همانند **مردم بی‌سر و بی‌پا.**

اجق وجق. ترکیبی از رنگهای ناهماهنگ.

اجل برگشته. در خطر (اجلش برگشته است، در خطر است).

اجل برگشته می‌میرد نه بیمار سخت.

اجل دور سرش پَرپَر می‌زند. در معرض خطر است.

اجل سگ چو رسد نان چوپان خورد. وقتی کسی به ارباب یا رئیس خود خیانت کند گویند.

اجل سنگ است و مردم همچو شیشه (عزیزان قدر یکدیگر بدانید...) بابا طاهر

اجل فرارسیدن (کسی). به مناسبت درگذشتن یا فرارسیدن گرفتاری سخت کسی گویند (اجلش فرا رسید: درگذشت، مرد).

اجل که آمد در نمی‌زند. مرگ یا حادثه ناگهانی قبلاً اعلام خطر نمی‌کند.

اجل معلّق. خطری که هرلحظه ممکن است فرا رسد، اجل ناگهانی.

اجل مهلتش نداد. قبل از انجام کاری که در نظر داشت درگذشت.

احترام امامزاده (یا) **مسجد با مُتولی آن است.** احترام هر کس باید از طرف بستگان و نزدیکان او حفظ شود.

احتیاج قانون و یاسون نمی‌داند.(۱)

احتیاج مادر اختراع است.

احتیاط شرط عقل است.

احدالناس. فردی، کسی (احدالناسی دیده نمی‌شد: کسی نبود).

احساس بالاتر از دلیل است. دلیل و برهان جای احساس را نمی‌گیرد.

احسان دندان تیز را کُند می‌کند. انعام زبان بدگو را می‌بندد.

احمد ار بگشاید آن پَر جلیل تا ابد مدهوش ماند جبرئیل (مولوی)

احمدک بسیار خوشگل بود آبله هم درآورد. عیب جدیدی بر عیبهای موجود افزوده شد.

احمدک کار نمی‌رفت، وقتی می‌رفت جمعه می‌رفت. به تنبلی گویند که بی‌موقع در صدد انجام کاری برآید.

احمد نباشد یار من، الله بسازد کار من یار واقعی خداست. (به طور گله از دوست گویند).

احمق است آن کس که بالاتر نشستَ استخوانش سخت‌تر خواهد شکست. مولوی

احمق را ستایش خوش آید (سعدی)

احمقی گفت و ابلهی باور کرد. رجوع شود به **ابلهی گفت و احمقی باور کرد.**

احوال دل سوخته، دل سوخته داند (... از شمع بپرسید ز سوز جگر ما)

اختر شمردن. شب بیدار ماندن.

اختر ما را فروغ شعله ادراک سوخت (بی‌گناه است آسمان در تیره بختی‌های ما...) صائب

اختری چون نیست از طالع مرا همت چه سود

(گر چه معروفست همت در طلوع صبح مهر...) کمال خجندی

اُخت شدن (یا) **اخت افتادن.** مأنوس و یگانه شدن.

اختلاط کردن. گفتگو کردن، معاشرت کردن.

---

(۱) یاسون مخفف یاسا (وقتی چنگیز خاقان مغولستان شد قانونی وضع کرد به نام یاسای چنگیز).

اُخت و جُفت. موافق.

اُخت و جور. همانند **اُخت و جفت.**

اختیار ریش خویش را داشتن. دیگری را به کار خود دخالت ندادن.

اَخرّ به تشدید. خیلی خر، به شوخی یا به طور دشنام گویند.

اخلاق نکو به از جامه فاخر.

اَخم و تَخْم کردن. اوقات تلخی کردن، تندی کردن.

اَخ و پُف کردن. اظهار کراهت کردن، ایراد گرفتن ، عیب گرفتن.

ادا درآوردن. تقلید کسی را درآوردن.

ادا و اصول درآوردن (یـا) **ادا و اطـوار درآوردن.** مسـخرگی کردن ، ناز کردن ، حرکات نامناسب کردن.

ادای طفل بد را دایه داند. عیوب هرکس را نزدیکانش دانند.

ادب آب حیات زندگانیست (ظرافت آتش افروز جداییست(۱)...) صائب

ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان (لقمان حکیم را گفتند...) سعدی هرکار بد ایشان که در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم.

ادب بهتر از گنج قارون بود (... فزونتر ز مُلک فریدون بود)

ادب تاجی است از نور الهی (... بنه بر سر برو هر جا که خواهی)

ادب شدن. تربیت شدن، تجربه آموختن.

ادب کـردن (کسی را). مُتنبه ساختن ، تنبیه کردن ، او را متوجه رفتار یا کردار زشت یا بدش کردن.

ادب مرد بهتر از زر اوست (بی‌ادب را به زر مگو که نکوست...) مکتبی شیرازی

ادب مرد به ز دولت اوست.

ادعایش تا کنار کَرد است. خیلی ادعا دارد.

ادیم زمین سفر عام اوست (... بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست) سعدی

اذان صبح. صبح خیلی زود (کنایه از هنگام اذان صبح موقع اقامه نماز صبح).

اذان ظهر. سر ظهر ، هنگام اقامه نماز ظهر (کنایه از هنگام ناهار).

اذان غروب. تنگ غروب، هنگام اذان مغرب.

اذان مغرب. همانند **اذان غروب.**

ارادتی بنما تا سعادتی ببری (طفیل مستی عشقند آدمی و پری...) حافظ

ارّاده کسی لنگ بودن. برای مخارج روزانه خود معطل بودن

---

(۱) ظرافت : زیرکی.

ارباب رجوع. مراجعه کنندگان.

ارباب رعیتی. روابط مالک و رعیت در کشاورزی گذشته.

ارباب معرفت غم روزی نمی‌خورند (... چون ضامن گذشته و آینده دیگری ست) صابر

ارث پدر خود را از کسی مطالبه کردن توقع بیجا از کسی داشتن. (ارث پدرش را می خواهد).

ارث پدر را می‌خواهی یا مِهر ننه‌ات را ؟ به کسی گویند که توقع بیجا کند.

ارث نابخشی با کسی داشتن. سابقهٔ اختلاف با کسی داشتن. کنایه از اختلاف ناشی از تقسیم ارث (مثل یزدی).

اِرحم تُرحم. رحم کن تا به تو رحم کنند.

اردک از کون کسی پراندن. سبب حیرت کسی شدن، حرفهای باورنکردنی زدن.

اردک بامبول باز. به کسی گویند که با حیله اشخاص را جلب کند (اردک مصنوعی که شکارچیان از آن برای جلب کردن اردکان وحشی استفاده کنند).

اردک رفتن و غاز آمدن. دست خالی و بدون گرفتن نتیجه بازگشتن. (آمدیم باز آمدیم اردک بودیم غاز آمدیم)

ارزان بفروشد آنکه ارزن بخره (بخرد) (نیکو مثلی زده است صاحب شجره...) مولوی

ارزان به علت، گران به حکمت. هیچ چیز ارزان بی علت و گران بی حکمت نیست.

ارزان شود نانت است گران شود جانت است. کسی که گندم یا خواربار سالیانه خود را ذخیره کرده است گوید، در موقع عادی نان شخص را تأمین می کند و هنگام قحطی جان او را نجات می دهد.

ارزان خری، انبان خری. همانند **ارزان به علت، گران به حکمت**

ارزانی داشتن. بخشیدن، عطا کردن.

ارزن به رویش بریزی پایین نمی‌آید. کنایه از پاره پوره بودن لباس کسی. در مورد آدم آبله رو نیز گفته می شود.

ارزن روی طنابش پهن کرده است. **داستان**: ملانصرالدین که همسایه‌اش نزد او رفت و طنابی به عاریت خواست. ملا گفت روی طنابم ارزن پهن کرده‌ام. همسایه با تعجب گفت: روی طناب که ارزن نمی‌توان پهن کرد! ملا جواب داد: برای بهانه همین هم کافی است.

ارزیدن سر کسی به تنش. شخصیت داشتن، با ارزش بودن (سرش به تنش می ارزد).

ارسطو بمیرد چو بیچاره کرد (مزن دم ز حکمت که هنگام مرگ...)

ارمغان مور پای ملخ است. هدیه هر کس به اندازهٔ توانایی اوست.

اَرنَعوت بازی درآوردن(۱). حرکات زشت و زننده از خود درآوردن

---

(۱) ارنعوت: نام قبیله‌ای در بلغارستان و ترکیه، معروف به بی‌رحمی و شرارت.

ارواح بابات. وقتی کسی لاف زند گویند، چنین توانایی نداری.
ارواح شکمت. همانند **ارواح بابات.**
ارواح ننه‌ات (یا) **عمه‌ات** (یا) **خاله‌ات.** همانند **ارواح بابات.**
اره سوی خود بودن. تنها در بند منافع خویش بودن (کنایه از اره که خاک اره را به سوی اره کش می‌ریزد).
اَرِه و اوره و شمسی کوره. در مورد افراد ناجور و ناشناس گفته می‌شود.
از آب خوب درآمدن (یا) **در نیامدن.** فلان کس یا فلان چیز خوب از آب درآمد. مثلاً آدم خوبی یا مهندس خوبی از آب درآمد. نتیجه خوب شد (یا) خوب نشد.
از آب درآمده. تجربه شده، آزمایش شده.
از آب درآوردن. عمل آوردن، به انجام رساندن (گچ‌بُری ایوان را خوب از آب درآورده است).
از آب درست درآمدن. همانند **از آب خوب درآمدن.** نتیجهٔ خوب داشتن (یا) دادن.
از آب روغن گرفتن. همانند **از آب کره گرفتن.** با زرنگی از هر چیزی استفاده کردن.
از آب کره گرفتن. از هرچیز با زرنگی استفاده بردن (از آب کره می‌گیرد: خیلی زرنگ است).
از آب گرفتن (چیزی را). به رایگان و بدون زحمت آن را به دست آوردن.
از آب گذشته. به چیز خوردنی که از دیار دیگری رسیده باشد گویند.
از آب گل آلود ماهی گرفتن. از هرج و مرج استفاده کردن.
از آب و گل درآمدن (یا) **درآوردن.** مراحل اولیه شکل پذیری را پشت سرگذاردن، به ثمر رسیدن (بچه‌ها از آب و گل درآمدند).
از آتش خاکستر عمل می‌آید. غالباً از مردان لایق فرزندان نالایق به وجود می‌آید.
از آتشش گرم نشدن ولی از دودش کور شدن. از کسی سود نبردن و زیان هم دیدن.
از آتشی که افروختم خود سوختم. نتیجه عمل بدم متوجّه خودم شد.
از آسمان به زمین می‌بارد نه از زمین به آسمان. وقتی غنی از فقیر تقاضایی نماید گویند.
از آسمان و ریسمان گفتن. حرفهای بی‌سروته و نامربوط زدن.
از آسیا که بیرون رفتی با سنگ آسیا چه کار داری. در مورد کسی گویند که از کاری کناره گرفته و باز در آن مداخله می‌کند.
از آن آش کل عبّاس، چِشم دید و دلم خواست. (چشمم دید و...) وقتی چیزی مورد توجه قرار گیرد گویند.
از آن بترس که او از خدا نمی‌ترسد

(از آن دو جادوی عاشق کُش تو می‌ترسم... کز) خواجوی کرمانی

از آن پیش بس کن که گویند بس (بیندیش آنگه برآور نفس... و) سعدی

از آن روزی که عالم را نهادند به هر کس هر چه لایق بود دادند

از آن سرش بزن که فنَر است. وقتی کسی قمپی آید گویند ، زیاد هارت و پورت نکن.

از آن طرف بام افتاده. وقتی گویند که کسی از فرط احتیاط دچار گرفتاری بزرگتر از آنچه از آن احتراز می‌کرد بشود. کنایه از داستان شخصی که روی بامی راه می‌رفت و صحبت می‌کرد. به او گفتند متوجه باش زیاد جلو نروی و سرنگون شوی. او آنقدر از عقب رفت تا از آن طرف بام پایین افتاد.

از آن غمی که گذشته است بر تو، یاد مکن (... وزان بدی که نیامد به سوی سگال) قطران

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم (... وگر با چو او صد برآیی به جنگ) سعدی

از آن کو نترسد ز داور بترس (سعدی)

از آن که چو آب زیر کاه است بترس

(... از آنکه چو کاه روی آب است مترس) مفتون همدانی

(از راهزن و چاه کن ای دل مهراس...) مفتون همدانی

از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک (اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک...) حافظ

از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد به سنگ (سعدی)

از آن ماست کل عباس، چشمم دید و دلم خواست. همانند **از آن آش کل عباس...** وقتی از دیدن چیزی، هوس داشتن آن را کنند گویند.

از آن مترس که هـــای و هـــو دارد، از آن بترس که سر به تو دارد. از آدم پر سر و صدا نباید ترسید.

از آن نمد برای ما هم کلاهی هست ؟ از این کار یا معامله به ما هم چیزی می‌رسد؟

از ابر سفید مترس، که مرد ریش سفید است. چنین ابری باران ندارد. مانند مرد ریش سفید و پیر که آرام و کم خطر است.

از ابر سیه مترس و از مرد کپه ریش از ابر سفید بترس و از مرد کوسه ریش

از ازل تا به ابد. همیشه، دائم

(جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند) حافظ

از اسب افتاده‌ایم ولی از اصل نیافتاده‌ایم. اگر از مال و قدرت افتاده‌ایم، عزت و احترام خانوادگی را از دست نداده‌ایم.

از اسب بجا مانده فقط یال و دُمی را. از آنچه داشته‌ایم جز آثار مختصری باقی نمانده است.

از اسب پیاده شد، بر خر سوار شد. ترقی معکوس کرد، تنزل مقام یافت.

از اسب دو از صاحبش جو. همانند **از تو حرکت از خدا برکت.**

از اش میره. خیلی ناتوان و ضعیف و بی‌عرضه است.

از اصل نیک هیچ عجب نیست فرع نیک (... باشد پسر چنین چون پدر باشد آن چنان) سوزنی

از بد قمار هر چه ستانی شَتَل بود(۱). هر چه از آدم بد حساب بگیری غنیمت است.

از بدی‌های زن مشو غافل (... گر چه از آسمان نزول کند)

از برای خال رویت می‌خورم صد نیشتر من که حمالی کنم اینجا نشد جای دگر

از بر کردن (درس یا مطلبی). آن را دقیقا به خاطر سپردن، آن را حفظ کردن.

از برهنه، پوستین چون برکنی. از کسی که چیزی ندارد نمی‌توان چیزی گرفت.

از بُز حرامزاده‌تر. سخت حیله‌گر و گریز پا.

از بزرگان شو پس آنکه بر بزرگان خرده گیر

(بر اکابر نکته کم گیرند **طالب**، عارفان...) طالب

از بس گفت زبانش مو درآورد. در مورد تکرار مطلبی به خصوص وقتی به نتیجه نرسد گفته می‌شود.

از بغل گوش کسی رد شدن. در معرض خطر بزرگی قرار گرفتن و زیانی ندیدن.

از بوزینه درودگری نیاید. در مورد کسی گفته می‌شود که بدون داشتن اطلاع یا صلاحیت به کاری که از او ساخته نیست مبادرت نماید. با اشاره به داستان کلیله و دمنه: بوزینه‌ای درودگری را دید که تخته طویلی را در جهت طول اره می‌کرد، ولی متوجه نشد که درودگر قبل از برداشتن گُوهٔ داخل قسمت ارّه شدهٔ فوقانی، گُوه دیگری در داخل قسمت پایین‌تر تخته ارّه شده قرار می‌دهد. هنگامی که درودگر از کارگاه خارج شد، بوزینه به جای او نشست و به تقلید درودگر به ارّه کردن آن تخته طویل پرداخت و پس از چند لحظه گوه‌ای را که در شکاف بالای تخته قرار داشت برآورد و خُصیتین بوزینه که هنگام ارّه کردن تخته داخل آن شکاف شده بود تحت فشار شدید قرار گرفت و فریاد بوزینه به آسمان رفت.

از بوزینه نجاری نیاید (هوا بشکن کزو یاری نیاید... که) نظامی

از بهر خریدار دو صد چشم کم است (... وز بهر فروشنده یکی هم کافیست) حالت

از بهر دو نان منت دونان چه کشی (بر سفره ایجاد، دو عالم، نانی...) مفتون کبریایی

از بی‌ادبی کسی به جایی نرسید (... حقا که ادب وظیفه مردان است(۲)) صادق لاهوتی

از بی‌پولی سگ زدن. سخت بی‌پول بودن، (از بی‌پولی سگ می‌زند.)

از بیخ. به کلی، یکسره: کاملاً (از بیخ منکر شد: کاملاً انکار کرد.)

از بیخ عرب بودن (یا) **عرب شدن.** به کلی منکر امری شدن: یارو از بیخ عرب است. ابداً حرف سرش نمی‌شود.

از بیخ گوش پریدن خطری. نزدیک بود خطری متوجه شود و به خیر گذشت.

---

(۱)- شَتَل: پولی که برنده در قمار به عنوان دستخوش به دیگری می‌دهد.

(۲) « تاج سر مردان » نیز نوشته شده است.

از این شاخ به آن شاخ پریدن. ضمن صحبت دائماً از موضوع اصلی منحرف شدن و به موضوعات فرعی پرداختن. کاری را ناتمام گذارده کار دیگری را شروع کردن.

از این قدک قبایی ؟ همانند **از این نمد ما را کلاهی هست.**

از این گوش گرفتن و از آن گوش در کردن. گفته‌ای را زود فراموش کردن، به حرف طرف توجه ننمودن (از این گوش می‌گیرد و از آن گوش درمی‌کند).

از این ماست کل عباس، چشمم دید و دلم خواست. وقتی چیزی مورد توجه قرار گیرد گفته می‌شود همانند **از آن آش کل عباس...**

از این نبود سر عَلَم. داستان خیاطی است که از پارچه‌های مشتریان خود می‌دزدید. شبی صحرای محشر را در خواب دید که عَلَم سوزانی بالای سر او آورده‌اند که او را بسوزانند، خیاط متوجه شد که آن عَلَم از پارچه‌هایی که او از مشتریان خود دزدیده است تهیه شده. چون از خواب وحشتناک بیدار شد، جریان را برای شاگردان خود تعریف نمود و از آنان خواهش کرد که در آینده هر موقع خواست از پارچه مشتریان کش برود با گفتن (استاد عَلَم) او را متوجه خواب وحشتناکش نمایند. بدین طریق مدتی خیاط نامبرده از کش رفتن پارچه مشتریان خودداری نمود تا روزی که یکی از مشتریان یک طاق شال زیبا و قیمتی برای تهیه لباس نزد او آورد. خیاط نتوانست از کش رفتن از آن طاق شال خودداری نماید. هنگامی که شاگردانش فریاد زدند (استاد عَلَم) خیاط جواب داد:

از این نبود سر عَلَم.

از این نمد ما را کلاهی هست ؟ (یا) **نیست.** از این معامله یا کار سودی نصیب ما خواهد شد (یا) نخواهد شد.

از این وَر اونور (آن ور) **صحبت کردن.** از هر دری سخن گفتن

از «با» بسم‌الله تا «تا» تمت. از ابتدا تا انتها، از سر تا ته.

از باران به زیر ناودان گریختن (یا) **به ناودان پناه بردن.** برای رهایی از گرفتاری کوچکی خود را دچار گرفتاری بزرگتری کردن: (کنون از خطرهای جان آمدیم ز باران سوی ناودان آمدیم).

از بارک‌الله قبای کسی رنگین نمی‌شود. بارک‌الله گفتن برای کسی نان و آب نمی‌شود.

از بالای پشت بام دیدن (کسی را). با نظر تحقیر به او نگریستن.

از بام آسمان فلک افکنده طشت ما (رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم...) سلیم تهرانی

از بام تا شام. از بامداد تا شب، از صبح تا غروب.

از بام خواندن و از در راندن. همانند **تعارف شاه‌عبدالعظیمی**، (از بام خانه به کسی گفتن بفرمایید و در خانه را به رویش نگشودن).

از بدان بد شوی ز نیکان نیک (... داند این نکته هر که هشیار است) ناصر خسرو

از بدان نیکویی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی (سعدی)

از بد قمار هر چه ستانی شَتَل بود(۱). هر چه از آدم بد حساب بگیری غنیمت است.

از بدی‌های زن مشو غافل (... گر چه از آسمان نزول کند)

از برای خال رویت می‌خورم صد نیشتر من که حمالی کنم اینجا نشد جای دگر

از بر کردن (درس یا مطلبی). آن را دقیقا به خاطر سپردن، آن را حفظ کردن.

از برهنه، پوستین چون برکنی. از کسی که چیزی ندارد نمی‌توان چیزی گرفت.

از بُز حرامزاده‌تر. سخت حیله‌گر و گریز پا.

از بزرگان شو پس آنکه بر بزرگان خرده گیر

(بر اکابر نکته کم گیرند **طالب**، عارفان...) طالب

از بس گفت زبانش مو درآورد. در مورد تکرار مطلبی به خصوص وقتی به نتیجه نرسد گفته می‌شود.

از بغل گوش کسی رد شدن. در معرض خطر بزرگی قرار گرفتن و زیانی ندیدن.

از بوزینه درودگری نیاید. در مورد کسی گفته می‌شود که بدون داشتن اطلاع یا صلاحیت به کاری که از او ساخته نیست مبادرت نماید. با اشاره به داستان کلیله و دمنه: بوزینه‌ای درودگری را دید که تخته طویلی را در جهت طول اره می‌کرد، ولی متوجه نشد که درودگر قبل از برداشتن گُوهٔ داخل قسمت ارّه شدهٔ فوقانی، گُوه دیگری در داخل قسمت پایین‌تر تخته ارّه شده قرار می‌دهد. هنگامی که درودگر از کارگاه خارج شد، بوزینه به جای او نشست و به تقلید درودگر به ارّه کردن آن تخته طویل پرداخت و پس از چند لحظه گوه‌ای را که در شکاف بالای تخته قرار داشت برآورد و خُصیتین بوزینه که هنگام ارّه کردن تخته داخل آن شکاف شده بود تحت فشار شدید قرار گرفت و فریاد بوزینه به آسمان رفت.

از بوزینه نجاری نیاید (هوا بشکن کزو یاری نیاید... که) نظامی

از بهر خریدار دو صد چشم کم است (... وز بهر فروشنده یکی هم کافیست) حالت

از بهر دو نان منت دونان چه کشی (بر سفره ایجاد، دو عالم، نانی...) مفتون کبریایی

از بی‌ادبی کسی به جایی نرسید (... حقا که ادب وظیفه مردان است(۲)) صادق لاهوتی

از بی‌پولی سگ زدن. سخت بی‌پول بودن، (از بی‌پولی سگ می‌زند.)

از بیخ. به کلی، یکسره: کاملاً (از بیخ منکر شد: کاملاً انکار کرد.)

از بیخ عرب بودن (یا) **عرب شدن.** به کلی منکر امری شدن: یارو از بیخ عرب است. ابداً حرف سرش نمی‌شود.

از بیخ گوش پریدن خطری. نزدیک بود خطری متوجه شود و به خیر گذشت.

---

(۱)- شَتَل: پولی که برنده در قمار به عنوان دستخوش به دیگری می‌دهد.

(۲) « تاج سر مردان » نیز نوشته شده است.

از بیخ گوش کسی رد شدن (یا) **گذشتن.** خیلی از نزدیک او گذشتن (خطر از بیخ گوشش رد شد: خیلی از نزدیک او گذشت).

از بی‌عرضگی سگ، شغال توی کاهدان بچه می‌گذارد. به آدم زیاد بی‌عرضه گویند.

از بی‌کاری سر یکدیگر را تراشیدن. کنایه از آنکه سلمانی‌ها هر وقت مشتری ندارند به تراشیدن سر یکدیگر می‌پردازند.

از بی‌کاری سگ زدن. کاملاً بی‌کار بودن. همانند **از بی‌کاری مگس پراندن**

از بی‌کاری مگس پراندن. فوق‌العاده بی‌کار بودن.

از بی‌کَفَنی زنده است. بی‌نهایت فقیر و تهی دست است.

از بیل خسته شدی کلنگ را بردار. از یک کار خسته شدی به کار دیگر بپرداز.

از بیم مار در دهن اژدها رفتن. همانند **از باران به ناودان گریختن.**

از بین بردن. نابود کردن، تلف کردن

از بینی فیل بیرون جستن. همانند **از دماغ فیل افتادن.**

از پا افتادن. خسته و کوفته شدن.

از پا انداختن. کسی را درمانده و ناتوان ساختن.

از پا درآمدن (یا) **از پا درآوردن.** ناتوان شدن (یا) ناتوان کردن.

از پارو بالا رفتن پول. کنایه از ثروت زیاد که چون برف با پارو باید روفت.

از پا ننشستن. پشتکار به خرج دادن از سعی و کوشش دست نکشیدن.

از پای شکسته چه سیر و از دست بسته چه خیر. بدون داشتن وسیله کاری نمی‌توان کرد.

از پر دویدن پوزار پاره می‌شود(۱). همانند **از پر دویدن کفش پاره می‌شود.**

از پُر دویدن کفش پاره می‌شود. دوندگی بی‌جا فایده ندارد.

از پَر گوشش گذشت. خطر خیلی از نزدیک او گذشت.

از پر و پا افتادن. همانند **از پا افتادن** خسته و کوفته شدن.

از پس خنجر زدن. ناجوانمردانه آسیب یا زیان رسانیدن.

از پس شاشیدن همانند **پس شاشیدن.** ترقی معکوس کردن، عقب رفتن.

از پس کسی برآمدن. همانند **از عهدهٔ کسی برآمدن،** حریف و قابل برابری با کسی بودن.

از پس کلاهش رد شد. خطر از نزدیک او گذشت.

از پس مرده بد نباید گفت (گر بدی کرد چون به نیکی خفت...) نظامی

از پس هر آمدن رفتن بُوَد (... این نه تنها سرنوشت من بوَد) میرفخرایی

از پس هم برآمدن. از عهدهٔ یکدیگر برآمدن، حریف یکدیگر بودن.

---

(۱) پوزار: پا اوزار، پا افزار

از پشت بوته در نیامده‌ایم. بی‌کَس و کار نیستیم.

از پشت چاقو زدن. ناجوانمردانه رفتار کردن، دشمنی کردن.

از پشت خنجر زدن. ناجوانمردانه رفتار کردن.

از پشت کوه آمده است. به کسی گفته می‌شود که حتی مسائل ساده و روشن را درک نکند (مگر از پشت کوه آمده است؟ (یا) آمده‌ای؟)

از پشت مسافر نفرستند سیاهی. عامه معتقدند که پشت سر مسافر نباید نامه فرستاد. (تا زمانی که او به مقصد برسد.)

از پوست برون آمدن. آشکار شدن.

از پیر گوشه‌گیری و سیر از جوان خوشست (...از تیر راستی و کجی از کمان خوش است) صائب

از پیش بردن (کاری). آن را انجام دادن، کامیاب شدن.

از پیش پا برداشتن (مانعی یا مشکلی). از بین بردن آن.

از پیش پا برداشتن (کاری). آن را انجام دادن.

از پی کاروان تهیدستان (... شاد و ایمن روند چون مستان) اوحدی

از پی وسعت روزی نخود هر آشند (این حریفان که گهی زاهد و گه اوباشند...) واعظ

از پی هرگریه آخر خنده‌ایست (... مرد آخر بین مبارک بنده‌ایست) مولوی

از تاجری جرش مانده. به تاجری که وضع مالیش خرابست گویند.

از تب و تاب افتادن. از اشتیاق و کوشش افتادن.

از تخت به تخته درآمدن. از عزت به ذلت افتادن (کنایه از تخت پادشاهی و تخته مرده شوی خانه).

از تخم افتادن (یا) **رفتن.** از فعالیت و ثمربخشی افتادن (کنایه از مرغی که دیگر تخم نکند)

از تخم چشم خود بیشتر دوست داشتن (کسی را). او را بسیار گرامی داشتن.

از ترس گدایان نتوان کرد ثوابی.

از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش (آبی‌ست آبرو که نیاید به جوی باز...) صائب

از تصدق سر شما. همانند **از دولت سر شما**

از تصدق سر کسی. همانند **از دولت سر کسی.**

از تعجب شاخ درآوردن. رجوع شود **به شاخ درآوردن.**

از تفنگ خالی دو نفر می‌ترسند. یکی دزد که نمی‌داند تفنگ خالی است، دیگری تفنگ به دست که می‌داند آن خالی است. (به مناسبت تهدید بی‌اساس گویند.)

از تک و دو افتادن (یا) **از تک تو افتادن.** از شر و شور افتادن، از تلاش و تقلا دست برداشتن.

از تک هم در رفتن. هم قوه بودن، توانایی مقابله با یکدیگر را داشتن.

از تنگ و تا نیفتادن (یا) **خود را از تنگ و تا نینداختن.** ظاهر را حفظ کردن.

از تنگی چشم فیل معلومم شد آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند (سعدی)

از تنگی قافیه است. دچار معشکل شده است. مانند شاعری که موفق به یافتن قافیه مناسب نمی‌شود.

از تنها بلا خیزد. (دلا خو کن به تنهایی که از تنها بلا خیزد.) در مزایای تنهایی گویند.

از تواضع بزرگوار شوی (... وز تکبر ذلیل و خوار شوی) سعدی

از تو بشنیدن وز ما گفتن (لازم است این در بیان سفتن...) نثاری

از تو به یک اشاره، از من به سر دویدن (موقف التفاتم تا کی رسد اشارت...) همام تبریزی

از تو (یا) **از شما چه پنهان.** وقتی بخواهند مطلبی را با کسی در میان نهند گویند.

از تو حرکت از خدا برکت.

از تو عباسی از من رقاصی(۱). همانند **از شما عباسی از من رقاصی** از تو پول دادن از من کار کردن.

از تو نازی از ما نیازی. همانند **چو یار ناز نماید شما نیاز کنید** (حافظ)

از تو نپرسند درازی شب آن کس داند که نخفته است دوش (سعدی)

از تو نشنیدن، زما گفتن لازم است این دُر بیان سُفتن (نثاری)

از تو همه گفتن و از او نشنودن (... سودی ندهد آب به هاون سودن) مفتون کبریایی

از تو یکی اشاره از ما به سر دویدن (مغز از سر ارادت گردن نهاد و گفتا...) حلاج شیرازی

از ته دل. با کمال میل (از ته دل خندیدن: با کمال خوشی خندیدن، از ته دلت باید پرسید: باید دید میل واقعی تو چیست).

از جا دررفتن. عصبانی شدن، به خشم آمدن.

از جا در کردن (کسی را). او را عصبانی کردن، خلق کسی را تنگ کردن.

از جان خود سیر شدن. در اثر صدمات و مشکلات سخت ناراحت شدن.

از جان گذشتگی. بی‌باکی، شجاعت.

از جان گذشته را به مدد (یا) **به کمک احتیاج نیست.** آدم فداکار و زحمتکش محتاج کمک دیگران نیست.

از جانم چه میخواهی. چرا مرا زجر می‌دهی، راحتم بگذار.

از جان و دل. با کمال میل.

از جایی آبخوردن (کسی یا چیزی). مربوط یا ناشی از چیزی بودن: از فلان جا آب میخورد.

---

(۱) عباسی برابر چهار شاهی یا یک پنجم قران سابق (ریال) که تا اواخر دوران قاجاریه نیز گفته میشده. عباسی واحد پولی در دوران صفویه، به نام شاه عباس بزرگ

از جنب و جوش افتادن. آرام گرفتن.

از جوانی تا پیری، از پیری تا بمیری. همیشه، تمام دوران زندگی.

از جوانی تا پیری، از پیری تا کی ؟ جوان ممکن است امید به آینده داشته باشد اما پیر؟

از جهنم باد خنک برنمی‌خیزد. از آدم بد انتظار خوبی نباید داشت.

از جهنم خبری می‌شنوی دستی از دور برآتش داری (حسامی)

از چاله برون آمد و در چاه فتاد (کز سیل رهاند خویش را آتش زد...) والا

از چاله درآمدن و به چاه افتادن. از گرفتاری کوچکی نجات یافتن و دچار گرفتاری بزرگتری شدن.

از چپ و راست. از همه سو.

از چشم انداختن (کسی را). او را مورد بی‌مهری یا بی‌اعتنایی قرار دادن.

از چشم خود بدی دیده از شما ندیده. به طور تعارف در تحسین و تمجید شخص مخاطب گویند.

از چشم سفید کسی پس نیامدن. در برابر بی‌حیایی و وقاحت کسی از رو رفتن.

از چشم کسی افتادن. در نظر او خوار شدن.

از چشم کسی دیدن (چیزی یا پیش‌آمدی را). او را مسئول آن چیز یا پیش‌آمد دانستن.

از چشم کَنده گرگ عبرت آموز. اشاره به داستان شیر و گرگ و روباهی که یک گاو، یک بز و یک خرگوش شکار کرده بودند. شیر به گرگ گفت تو شکارها را بین ما تقسیم کن. گرگ گفت: گاو سهم پادشاه حیوانات یعنی شیر، بز سهم من و خرگوش سهم روباه که از همه کوچکتر است. شیر سخت برآشفت و دو چشم گرگ را از جا درآورد. سپس رو به روباه کرده گفت: حالا تو شکارها را تقسیم کن. روباه گفت: گاو برای ناهار اعلیحضرت شیر، بز برای شام ایشان و خرگوش برای صبحانه فردای ایشان. شیر از روباه پرسید: این طرز تقسیم عالی را از کجا آموختی؟ روباه جواب داد: **از چشم کَندهٔ گرگ.**

از چنگ دزد درآمدن و به چنگ رمال افتادن همانند **از چاله درآمدن و به چاه افتادن.**

از چنگ کسی درآوردن (چیزی را). با حیله و یا به زحمت چیزی را از تصرف کسی خارج کردن و خود به دست آوردن.

از چه میترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

(سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد...) سعدی

از چیزی زدن. از مقدار چیزی کسر کردن.

از چیزی (یا) **کسی زده شدن.** بیزار و متنفر شدن.

از حادثه لرزند به خود کاخ نشینان ما خانه به دوشان، غم سیلاب نداریم

از حال رفتن. بی‌حال شدن، ضعف کردن.

از حساب پرت بودن. در اشتباه بزرگ بودن، پریشان حواس بودن.

از حقّ تا ناحقّ چهار انگشت است. فاصله بین حق و ناحق بسیار کم است (اشاره به فاصله بین گوش و چشم) به دیده باید اعتماد کرد نه به شنیده.

از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است (گرچه فرسنگی بود بالای میدان سلوک...) معزی

از حلق چون گذشت شود یکسان با نان خشک، قلیه هارونی (ناصر خسرو)

از حلوا حلوا گفتن دهان (گوینده) **شیرین نمی‌شود.** تنها با گفتن، کار انجام نمی‌شود.

از حمام می‌آیی برو خانه‌شوهر، از جامه شویی برو خانه مادر. وقتی در وضع دلپسند هستی برو پیش آن کس که به او علاقه‌مند هستی. وقتی در وضع نامناسب هستی برو نزد کسی که او به تو علاقه‌مند است.

از خاک برآمدیم و بر باد شدیم (یک چند به کودکی به استاد شدیم
یک چند به استادی خود شاد شدیم پایان سخن شنو که ما را چه رسید...) عمر خیام

از خانه به کدخدای ماند همه چیز. همانند **اسباب خانه به صاحبخانه می‌ماند.**

از خانه کدخدا چرا می‌پرسی (زان پس که تو را راه ندادند به ده...) آصف ابراهیمی

از خجالت آب شدن. سخت شرمنده شدن (از خجالت آب شد و به زمین فرو رفت).

از خجالت کسی درآمدن. خوبی و یا محبت کسی را جبران کردن

از خدا برات نیاورده‌ام. معلوم نیست تا کی زنده خواهم ماند (وقتی برنامه دراز مدت یا کار طولانی در نظر باشد گویند).

از خدا بی‌خبر. ظالم، شقی، بدعمل، ستمگر.

از خدا جوییم توفیق ادب بی‌ادب محروم ماند از لطف رَب (مولوی)

از خدا خواستن (چیزی را). به مناسبت پیشنهاد یا پیش‌آمدی که شخص مدتها در انتظار و آرزوی آن بوده است گفته می‌شود.

از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان. قبل از اعتراف به قصوری یا فاش کردن رازی گویند.

از خداوند بز نمی‌خواست بلکه آرزوی مردن بز همسایه را می‌کرد. برای خودش آرزوی خوشی نداشت، برای دیگری انتظار بدی داشت.

از خدای جون داده نترسم، از بنده کون داده می‌ترسم[1]. در پستی افراد مفعول گویند.

از خر افتاده خرما پیدا کرده است. چشته خور شده است.

از خُردان خطا از بزرگان عطا. تقصیر از کهتر بخشیدن از مهتر.

از خر خراطی خواستن خطاست. همانند **درودگری کار بوزینه نیست.**

از خر خرتر کسی است که وقت آب خوردن خر سوت می‌زند. به مناسبت کار بیهوده کردن

---

(1) جون: جان

گویند (کنایه از آنکه خر اگر تشنه باشد خودش آب می‌خورد و احتیاج به سوت زدن ندارد).

از خرس مویی (یا) از خرس مویی کندن غنیمت است. از آدم بخیل به دست آوردن چیزی مختصر هم غنیمت است.

از خر شیطان پیاده شدن (یا) پایین آمدن. از لجاج یا کار زشت دست برداشتن (از خر شیطان پیاده شو).

از خرک در رفتن.(۱) از اندازه خارج شدن همانند **پا را از گلیم خود فراتر گذاردن.**

از خر مرده نعل کندن. زیاده از حد نفع طلب و زرنگ بودن.

از خر می‌پرسند چهارشنبه سوری کِی است. وقتی کسی از نادانی مطلبی بپرسد گویند.

از خر می‌پرسی امروز چند شنبه است (یا) چهارشنبه کی است؟ این ابله از موضوع مورد پرسش شما اطلاعی ندارد.

از خر نر هم نمی‌گذرد. در روابط جنسی حریص و بی‌تاب است.

از خشت افتادن. به دنیا آمدن، اشاره از آن که در گذشته زائو را هنگام زاییدن چمباتمبه روی دو آجر یا خشت می‌نشاندند.

از خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است (چون خطایی از تو سرزد در پشیمانی گریز...ک) صائب

از خنده روده بر شدن. زیاد و به شدت خندیدن.

از خواب پریدن. بیدار شدن ناگهانی در اثر سر و صدا یا خواب آشفته دیدن.

از خواجگان کرامت و از بندگان خطاست (... آنجا که فضل تست چه باک از گناه ماست) نشاط

از خواب و خوراک افتادن. در اثر ناراحتی و زحمت زیاد

از خوان کسی که می‌خوری نان و نمک انصاف نباشد که نمکدان شکنی (صابر)

از خوبی خود عیب نمای دگران باش (درگفتن عیب دگران بسته زبان باش...) واعظ

از خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی

(بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست...) فضل‌الدین کاشانی

از خود بی‌خود بودن (یا) شدن. بی‌اختیار بودن یا شدن، اختیار خود را از دست دادن.

از خودت گذشته است خدا عقلی به بچه‌هایت بدهد. به شوخی به کسی که کار ناشایسته‌ای کرده است گویند.

از خودت می‌ترسم. **داستان** کودکی در آغوش لَلِه سیاه خود شیون می‌کرد. لَلِه از او پرسید گریه چرا می‌کنی؟ جواب داد: می‌ترسم، سیاه گفت: نترس من با تو هستم. کودک گفت: **من از خودت می‌ترسم.**

---

(۱) خرک: سه پایه‌هائی که دو سر کارگاه نقش دوزی یا گلابتون دوزی روی آنها قرار می‌گیرد، پایهٔ کوچک چوبی یا استخوانی که تارهای آلات موسیقی روی آن قرار می‌گیرد.

از خود درآوردن. مطلبی را جعل کردن ، دروغ پردازی کردن.

از خود راضی. متکبر، خودپسند.

از خود رنگ درآوردن. دروغ گفتن (از خودش رنگ درآورده است).

از خودم ملا شدی بر جان من بلا شدی همانند **شاگرد ناسپاس تخته بر استاد می‌زند.**

از خوردنِ پُرملال خیزد (آب ار چه هم زلال خیزد...) نظامی

از خوشحالی در پوست خود نگنجیدن. بسیار خوشحال بودن.

از خیر چیزی گذشتن. از آن صرفنظر کردن.

از دام چو آزاد شد اندر قفس افتاد. همانند **از چاله درآمد و به چاه افتاد.** از گرفتاری کوچکی نجات یافت دچار گرفتاری بزرگتری شد.

از دام رها شد به قفس گرفتار شد.

از دبّه آنها روغن نیاید. چیزی از آنها به دست نخواهد آمد.

از دبّه کسی ضرر ندیده (یا) **زیان ندیده.** منظور دبه کردن بهنگام معامله است.

(فرزند عزیز نور دیده از دبه کسی زیان ندیده)

از در حاشا درآمدن. انکار کردن ، حاشا کردن ، منکر شدن.

از در آشتی در آمدن. با مسالمت و خوشی اقدام کردن.

از در خانه ما تو نمی‌آید. مناسب زندگی ما نیست، گرانبهاست، برای ما زیاد است.

ازدردرآمدحیدری، کونش را گذارد رو صندلی گفت یا محمد یا علی بذار تو دستم بی‌معطلی(۱)

به مداح یا نوحه‌خوانی که بدون انجام کاری تقاضای مزد کنند گویند.

از در اگرت براند، از بام درآی (زین دام برون جه و در آن دام درای...) مولوی

از دروازه نگذشتن و از سوراخ سوزن گذشتن. حالاتی ناثابت و متضاد داشتن.

از در و دیوار می‌بارد. فراوان است. وقتی گرفتاریهای زیاد برای کسی پیش آید نیز گفته می‌شود (برایش از در و دیوار می‌بارد).

از دریاچه یک جام آب برداری و چه یک جام آب به آن بریزی فرقی نمی‌کند.

از دزد سرگردنه بدتر باشد (آن زلف که برگردنش آویخته است...) مفتون همدانی

از دست برآمدن. توانایی داشتن، از عهده برآمدن (از دستم برنمی‌آید: از من ساخته نیست)

از دست بوس میل به پابوس کرده‌ای. (جان پسر ترقی معکوس کرده‌ای) نیز گویند. در مقام شوخی و یا توهین.

از دست دادن (چیزی). فاقد آن چیز شدن (هر چه داشت از دست داد).

از دست در رفتن. کاری را بی‌اختیار انجام دادن (از دستم در رفت که فلان کار را کردم)

---

(۱) بذار: بگذار

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود وز دست غیر دوست تَبَرزَد، تبر بود(۱)

از دست رفتگان. درگذشتگان، مرده ها.

از دست رفتن. نابود شدن.

از دست کسی کشیدن. از جانب او رنج بردن.

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید (سعدی).

از دشمنان دوست حذر گر کنی رواست با دوستان دوست ترا دوستی نکوست

از دعای گربه سیاه باران نمی‌آید. (گربه کوره نیز گفته شده) نفرین تو تأثیری ندارد.

از دل. با رضا و رغبت ، از صمیم قلب.

از دل برود هر آنکه از دیده برفت

(از دیده برفت و خود ز دل نیز رود...)

(رفتی و فراموش شد آن عهد و قسم...)

(جا کرد به دل هر آنکه جا کرد به چشم...) والا

(از دیده برفت خود، ز دل نیز بلی...) جامی

از دل شکسته تدبیر دُرُست نیاید.

از دل نرود هر آنکه از دیده برفت (رفت از نظر و ز دل برفت، این غلط است...)

از دل و دماغ افتادن. دل‌زده شدن، میل به کاری یا به چیزی نداشتن.

از دلهره، دلم تو مشتمه. (در مشتم است) بسیار نگران و در ترس و لرزم.

از دَم. همگی، کلیه (از دم دزدند: همه دزدند).

از دماغش درآمد. وقتی پس از خوشی برای کسی واقعه بدی روی دهد گفته می شود.

از دماغ شیر افتاده است. بسیار متکبر است.

از دماغ فیل افتاده است. همانند بالا مثل آنکه از دماغ فیل افتاده است.

از دماغ کسی خون نیامد. کار طوری به ملایمت و آرامی انجام شد که از...

از دماغ کسی در آمدن. شادی را با پیش‌آمد ناگواری تاوان دادن.

از دُم کسی باز نشدن. از او دست برنداشتن، او را رها نکردن.

از دنده چپ بلند شدن. همه چیز را بد تلقی کردن یا با همه سر دعوا داشتن.

از دور داد زدن. کاملاً آشکار و نمایان بودن. (از دور داد می‌زند که خوب نیست).

از دور دستی بر آتش داشتن. رجوع شود به **دستی از دور بر آتش داشتن.**

از دور می‌برد دل وز نزدیک زهره را. از دور منظری زیبا و از نزدیک منظری مهیب دارد.

از دور می‌برد دل وز نزدیک زهره را (... بر دامنش دراز مکن دست بهره را)

---

(۱) تبرزد: قند یا نبات سفت که باید با تبر آن را شکست.

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است (حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف...) سعدی

از دوستان جانی مشکل بود بریدن (از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن...) حافظ

از دوست به دشمن نتوان برد شکایت (... از دوست جفا به که ز اغیار حمایت) عضد یزدی

از دوست هر چه می‌رسد نیکوست.

از دوست یک اشارت از ما به سر دویدن

(اشک از مسیر دردت، بر رخ دوید و گفتا...) سلمان ساوجی

(کویش چه گفت، گفت ار خوانی و گر برانی...) ابن یمین

(موقوف التفاتم، تا کی رسد اجازت...) همام تبریزی

از دو عالم خاطر آزاد مردان فارغ است

(مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز...) گرامی هندی

از دو گوش خود التزام دادن. تعهدکردن. صحت مطلب یا موضوعی را شدیداً تأیید کردن (کنایه از تنبیه بریدن دو گوش مقصر متداول در گذشته).

از دولت سر شما. به طور تعارف گفته می‌شود از دولت سر شما فلان چیز یا کار نصیب من شد.

از دولت سر کسی(به چیزی رسیدن). در اثر توجه یا حمایت کسی به چیزی یا مقامی رسیدن.

از دولت سر یک گندم هزار تلخه آب می‌خورد. از لطف یک شخص فهمیده و صاحب مقام عدهٔ زیادی بهره‌مند می‌شوند.

از دهان پریدن (یا) **در رفتن حرفی.** به طور غیر عمد یا اشتباهاً مطلبی را گفتن یا رازی را فاش کردن.

از دهان سگ دریا نجس نمی‌شود. از یک کار بد کوچک همه چیز خراب نمی‌شود.

از دهن افتادن (غذا). قابل خوردن نبودن (در اثر سرد شدن یا بی‌مزه بودن)

از دهن خود گُنده‌تر حرف زدن. سخنانی خارج از حدود فهم یا صلاحیت خود گفتن.

از ده ویران که ستاند خراج (در کَرَم آویز و رها کن لجاج...) نظامی

(زین تن لاغر چه بری نقد جان...) جامی

از دیده برفت و خود زدل نیز رود (... از دل برود هر آنچه از دیده برفت)

از دیده بسی فرق بود تا به شنیده (تو گوش نهادستی و ما دیده به دیدار...) کمال

از دیگ چوبین کسی حلوا نخورده. از افراد پست به کسی استفاده نمی‌رسد.

از دیوار شکسته و سگ درنده و زن سلیطه باید ترسید.

از دیوانه پرسیدند می‌خواهی شاه بشوی، گفت نه ترفیع ندارد (یا) **عاقبت ندارد.**

از ذوق حلیم توی دیگ افتادن. از فرط شادی متوجه خطرات یا مشکلات نشدن.

از ران خود کباب خوردن. کار نابخردانه کردن، به خود صدمه یا زیان زدن.

از راه بدر کردن (کسی را). او را از راه راست منحرف ساختن.

از راه در رفتن. گمراه شدن، از راه راست منحرف شدن.

از راه نرسیده. به مجرد ورود. (از راه نرسیده شروع کرد به خوردن: به مجرد ورود شروع کرد به خوردن).

از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود (سعدی).

ازرق شامی. اخمو، عبوس، به آدم چشم زاق (سبز یا آبی) گویند (کنایه به یکی از اشقیای کربلا).

از رو بردن (کسی را). مجاب کردن آدم پرمدّعا.

از رود خشک ماهی گرفتن. کار عبث و بیهوده کردن.

از رو رفتن. شرمسار شدن

از روی لاعلاجی به گربه می‌گوید خانم باجی.

از روی معده (یا) **شکم حرف زدن.** بدون تعمق حرف زدن.

از ریخت افتادن. تناسب اندام یا زیبایی خود را از دست دادن.

از ریخت برگشتن. همانند **از ریخت افتادن.** تغییر شکل دادن، زشت شدن در اثر بیماری یا پیری.

از ریش برداشتن و به سبیل پیوند کردن (یا) **از ریش پیوند سبیل کردن.** اصلاح چیزی به زیان چیز دیگر.

از ریش کسی دست برداشتن. او راحت گذاردن.

از زار و زندگی افتادن. از کسب و کار افتادن.

از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتّعی برگیر (سعدی)

از زمین به آسمان باریدن. توقع داشتن غنی از فقیر.

از زمین به آسمان نمی‌بارد.

از زمین سبز شدن. بدون خبر ناگهان پدیدار شدن.

از زور پَسی. از فرط ناچاری، از شدّت گرفتاری.

از زیاد دویدن کفش پاره می‌شود همانند **از پُر دویدن کفش پاره می‌شود.**

از زیر آینه و قرآن رد کردن (کسی را). همانند **از سر خود باز کردن** (کسی را) اشاره به مسافری که از زیر آینه و قرآن رد می‌کردند تا بی‌گزند به مقصد خود برسد.

از زیر باری شانه خالی کردن. به آن کار تن در ندادن.

از زیر بوته درآمدن. پدر و مادر معلومی نداشتن (از زیر بوته درآمده است: پدر و مادرش معلوم نیست).

از زیر پا در کردن. همه جا را در جستجوی چیزی گشتن. (اشاره به زیاد راه رفتن در

جستجوی چیزی).

از زیر سنگ هم شده درآوردن. پیدا کردن ، تهیه کردن، با زحمت و کوشش زیاد چیزی را به دست آوردن.

از زیرش در رفتن (یا) **از زیر کار در رفتن.** تنبلی کردن، تن به کار ندادن.

از سال قحطی درآمده است. زیاد حرص می‌زند. به کسی گویند که با شتاب و عجله پرخوری کند.

از سایه خود ترسیدن. زیاد ترسو بودن.

از سایه خود رم کردن. ترسو بودن.

از سبیل به ریش پیوند کردن همانند **از ریش برداشتن و به سبیل پیوند کردن.**

از سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود (... تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود) صائب

از سر آمدن و از پا در رفتن (چیزی). به مقدار زیادی چیز گویند.

از سر او هم زیاد است. بیش از اندازه لیاقت یا توانائی اوست.

از سر به طویله نمی‌رود از کون می‌برندش. کاری که به ترتیب عادی انجام نمی‌شود برخلاف ترتیب به زور انجام دادن.

از سر تا پا. تمامی ، تمام بدن (بدجنسی از سر تا پایش می‌ریزد: کاملاء بدجنس است.)

از سر چیزی گذشتن. از آن صرف نظر کردن.

از سر خود باز کردن (یا) **کسی را از سر باز کردن.** آدم مزاحمی را از خود دور ساختن.

از سرِ سیری کار کردن. با بی‌میلی کار کردن.

از سرّ فلک هیچکس آگاه نشد (کس را پس پرده عدم راه نشد...) بابا افضل

از سر کسی افتادن. منصرف شدن، عادتی را ترک گفتن.

از سر کسی آمدن و از پایش در رفتن (چیزی). به مقدار زیاد و کافی چیزی گویند. (درآمدش از سرش می‌آید و از پایش درمی‌رود: کاملاء برایش کافیست).

از سر گرفتن. دوباره از ابتدا شروع کردن.

از سرما چاقو دسته کردن. خوابیدن و از فرط سرما دست و پای خود را روی سینه به هم فشردن.

از سرِ ما هم زیاد است. در جواب تعارف (قابل شما را ندارد) گویند.

از سر من چه می‌خواهی. همانند **از جانم چه می‌خواهی.** چرا مزاحم هستی و آزارم می‌دهی.

از سرِ نو. دوباره.

از سر وا کردن(۱). آدم مزاحمی را از خود دور ساختن.

---

(۱) از سر باز کردن

از سر و کول یکدیگر بالا رفتن. مزاحم شدن به خصوص در محّل شلوغ (به قدری جمعیت زیاد بود که مردم از سر و کول هم بالا می‌رفتند.)

از سستی آدمیزاد گرگ آدمی‌خوار پیدا می‌شود. مظلوم هست که ظالم پیدا می‌شود.

از سفیدی گچ تا سیاهی ذغال. همه چیز، هر چیز (از سفیدی گچ تا سیاهی ذغال مهیا بود: همه چیز آماده و مهیا بود).

از سقف خانه تا به ثریّا از آن تو (از صحن خانه تا به لب بام از آن من...) همانند **آن گربه میومیو کن بابا از آن تو...**

از سکه و صورت افتادن. همانند **از ریخت افتادن.** وضع مرتب خود را از دست دادن.

از سوراخ سوزن در رفتن و از دروازهٔ شهر ردّ نشدن. در مورد کسی گفته می‌شود که گاهی در امری فوق‌العاده سخت‌گیر است و گاهی در همان امر بی‌اندازه سهل‌گیر.

از سوز کون. از فرط ناراحتی و خشم.

از سه چیز باید حذر کرد: دیوار شکسته، سگ درّنده و زن سلیطه.

از سیاهی بالاتر رنگی نبودن. رجوع شود به **بالای سیاهی رنگی نیست.** بدتر از این (وضع) چیزی نیست.

از سیر تا پیاز همانند **از سفیدی گچ تا سیاهی ذغال.** (همه چیز).

از شاخی به شاخی پریدن. ثابت نبودن، موضوع صحبت و بحث را تغییر دادن.

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم کز بیم مار در دهن اژدها شدم (ناصر خسرو)

از شر کسی خلاص شدن. رهایی یافتن، آسوده شدن.

از شَر و شور افتادن. هیجان و ماجراجویی خود را از دست دادن.

از شکم خود زدن. غذا نخوردن برای صرفه‌جویی یا برای دادن به دیگری.

از شله زرد گوشت می‌خواهد. چیزی را در غیر محلّش می‌جوید.

از شما چه پنهان. پیش از بیان مطلبی گویند.

از شما عبّاسی از ما رقاصّی. پول بده هر کار بخواهی می‌کنیم، یک عباسی معادل چهار شاهی، پولی که تا اواخر دوران قاجاریه نیز رایج بوده است.

ازش میره (می‌رود). خیلی ناتوان و بی‌عرضه است.

از شوخی گذشته. تکیه کلامی است که پیش از بیان مطلب جدّی گویند.

از شیر حمله خوش بود و از غزال رم (از هر کسی سلوک به نحوی‌ست محترم...)

از شیر فقط یال و دُمی هست ترا (... باقی همه عنکبوت را می‌مانی)

از شیر گرفتن. به دوره شیرخوارگی کودک پایان دادن.

از شیر مادر حلال‌تر. کاملاً روا و حلال.

از صبح تا شب چراندن و شب نشان گرگ دادن. کار بیهوده و بی‌نتیجه کردن. اشاره به داستان

تیمور لنگ که گوسفندی را در شهر همدان به کسی سپرد تا پس از چهل روز آن را به همان وضع، نه فربه‌تر و نه لاغرتر، به او پس دهد وگرنه باید جریمه سنگینی بپردازد. مرد هوشمند صبح تا شام گوسفند تیمور را به چرا می‌برد و شب هنگام برگشت گوسفند را از برابر گرگی می‌گذراند و در نتیجه در اثر ترس گوسفند تیمور حاصل چرا و مراقبت روزانه خود را از دست می‌داد و آن مرد توانست پس از چهل روز گوسفند را به همان وضع و وزن به تیمور تحویل دهد. به این مناسبت تیمور اهالی آن شهر را «همدانی» نامید.

از صحبت پادشه بپرهیز (... چون پنبه نرم ز آتش تیز) نظامی

از صحبت مردمان دل افسرده مشو (... گیرم که نمی‌پسندی، آزرده مشو) افسر

از صحن خانه تا به لب بام از آن من از بام خانه تا به ثریّا از آن تو. همانند

آن گربه مصاحب بابا از آن تو آن قاطر چموش لگدزن از آن من.

از صد دینار دوم محروم بودن. در مورد افراد بد خطّ گفته می‌شود. داستان: نامه نویسی است که یکصد دینار می‌گرفت نامه می‌نوشت و چون کسی قادر به خواندن خطّ او نبود ناگزیر دریافت کنندهٔ نامه برای خواندن آن به نویسنده مراجعه می‌کرد و نامه نویس یکصد دینار دیگر برای خواندن نامهٔ خود می‌گرفت. نامه نویس مجاورش به او گفت: ای رفیق متأسفانه من از صد دینار دوم محروم هستم زیرا خودم هم نمی‌توانم خطّ خودم را بخوانم. (صد دینار برابر یک دهم قران، واحد پول تا پایان دوران قاجاریه بوده است.)

از صدر تا ذیل. از بالا تا پایین، همه.

از صد زبان، زبان خموشی رساتر است. در مزایای سکوت گویند.

از صدقه سر (کسی). همانند از دولت سر کسی.

از صرافت چیزی افتادن. از آن چیز منصرف شدن.

از ضعیفی نیست آب از دیـــده پیـران روان
چشم پیران گریه بر عهد جوانی می‌کند (میرزا باقر اصفهانی)

از طعنه دشمنان ندارم باک (... محتاج به رحم دوستانم نکنید) خواجه عبدالله انصاری

از طلا بودن پشیمان گشته‌ایم مرحمت فرموده ما را مس کنید

از طلا گشتن پشیمانیم ما را مس کنید (مِنَّت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد...) عندلیب

از طمع چون دست کوته شد زبان گردد دراز
(رشته دست و زبان بر یکدیگر پیچیده است...) نظامی

از عاقبت کار کسی را خبری نیست (بر طاقت خود تکیه مکن زآنکه به الهام...) سنایی.

از عالم لاهوت(۱) **به عالم ناسوت**(۲) **آمدن** (یا) **افتادن.** از دنیای معنوی به دنیای مـــادی

---

(۱) لاهوت: خداوندی (۲) ناسوت: طبیعی، مادی

افتادن (یا) آمدن، نزول کردن.

از عالم ملکوت به عالم ناسوت آمدن (یا) **افتادن.** همانند **از آسمان به زمین افتادن.**

از عبادت نی‌توان الله شد می‌توان موسی کلیم‌الله شد.

از عَرش تا فرش. همانند **از آسمان تا زمین.**

از عزا درآوردن کسی. به دوران عزاداری کسی پایان دادن (مرسوم است که با هدیه کردن جامه‌ای غیر از سیاه به عزادار به دوران سیاه پوشیدن او پایان می‌دهند)

از علم مراد جز عمل نیست (در علم محققانْ جَدَل نیست...) کمال

از عمر وفا که دید تا من ببینم (تو عمر منی و بی‌وفایی چه کنم...) صائب

از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد

از عهدهٔ کسی برآمدن. حریف قابل برابری با او بودن.

از غم بی‌آلتی افسرده است (نفس اژدرهاست او کِی مرده است...) مولوی

از غورکی مویز شده است. همانند **هنوز غوره نشده مویز شده است.** زیاد عجله دارد، زود می‌خواهد بدون طی مراحل به مراتب بالا برسد.

از غیبت مردمان بپرهیز (... وز مردم عیبجوی بگریز)

از غیر در عذابم و از آشنا به رنج

(... یا رب چو من مباد کسی مبتلا به رنج) رنجی تهرانی

از فتنه پیرزن بپرهیز. همانند **از موی سفید بترس و از ابر سیاه.**

از فردا کسی خبر ندارد. همانند **فردا را کسی ندیده.** (معلوم نیست فردا چه خواهد شد).

از فرط (یا) **از زور لاعلاجی به گربه می‌گوید خانم باجی.**

از فرنگی مآبی ایستاده شاشیدن را یاد گرفته است. فقط کارهای زشت را تقلید می‌کند.

از قاطر پرسیدند پدرت کیست گفت مادرم مادیان است. (چون مایل نبود بگوید پدرم خر است) در مورد کسی گفته می‌شود که از دادن جواب صریح که به نفعش نیست طفره می‌رود.

از قحطی درآمده. گرسنه چشم، کسی که زیاد حرص می‌زند.

از قضا سرکنگبین صفرا فزود (... روغن بادام خشکی می‌نمود) مولوی - وقتی بخت برگردد و هر چیز نتیجهٔ معکوس دهد گویند.

از قفس مرغ به هرجا که رود بستان است (نیست پروای عدم دل زده هستی را...) صائب

از قلم افتادن (یا) **انداختن.** فراموش شدن (یا) کردن (اشاره به کلمه‌ای که هنگام نوشتن فراموش شود).

از قماش (کسی یا چیزی) **بودن.** از آن نوع آدم یا چیز بودن.

از قناعت هیچکس بی‌جان نشد از حریصی هیچکس سلطان نشد (مولوی)

از قند شیرین‌تر تریاک مفت. در تأیید مطلوب بودن هرچیز مفت گفته می‌شود (حتی تریاک

بسیار تلخ مفت، از قند شیرین‌تر است).

از قیامت خبری می‌شنویم (... دستی از دور بر آتش داریم)

از کار افتادن. ضعیف و ناتوان شدن ، از کاری برکنار شدن.

از کار انداختن. بی‌کار کردن، ناتوان ساختن.

از کار برکنار کردن (کسی را). او را بی‌کار کردن، به خدمت او پایان دادن.

از کار درآمدن. آزموده شدن، مرتب شدن.

از کار کَرَم خیزد و دیزی پر گوشت بیکاری وُرم خیزد و سیلی پر گوش

از کاسه پُر، صدا نیاید بیرون (آن را که بود مغز و خرد خاموش است...) غنی کشمیری

از کاسه درآمده (چشم). از حدقه بیرون آمده، ورقلمبیده.

از کاهی کوهی ساختن. چیز کوچک و کم اهمیتی را بسیار بزرگ و مهم جلوه دادن.

از کدام طویله بیرون آمده است. حیوان است، با لحن توهین آمیز به آدم بی‌ادب گویند.

از کرامات شیخ ما چه عجب پنجه را باز کرد و گفت وجب

از کرامات شیخ ما چه عجب شیره را خورد و گفت شیرین است

از کرامات شیخ ما چه عجب برف را دید و گفت می‌بارد

از کُرِکی دُم نداشتن (خر کسی). در مورد انصراف کامل از چیزی گویند رجوع شود به **خر ما از کرکی دم نداشت** و داستان مربوط به آن.

از کژی افتی به کم و کاستی از همه غم رستی اگر راستی.

از کسی خوردن. یارای مقابله با او را نداشتن.

ازکسی‌خورده بـرده‌داشـتن. به دلیلی از کسی تـرس و واهمه داشـتن.-(من از کسی خورده برده ندارم.)

از کسی رو دست خوردن. روجوع شود به **رو دست خوردن از کسی.**

از کف دست که مو ندارد نمی‌توان مویی کند. از کسی که چیزی ندارد نمی‌توان چیزی گرفت.

از کفر ابلیس مشهورتر بودن. کسی که همه او را می‌شناسند. (از کفر ابلیس مشهورتر است).

از کلاه‌مالی (یا) **کلاه‌دوزی پف نم زدنش را یاد گرفته است**(۱). ساده‌ترین کار یک حرفه را انجام دادن . عمل پف نم زدن عبارت است از پر کردن دهان خود از آب و سپس آب را با فشار به صورت قطرات بسیار کوچک به بیرون پاشیدن (این کار ساده‌ترین کار کلاه‌مالی می‌باشد).

از کمال خویش ارباب هنر بی‌بهره‌اند

(... دیگری می‌بیند آن گلها که ما را بر سر است) کلیم کاشانی

از کمر افتادن. در اثر زحمت زیاد یا تحمل بار سنگینی خسته و کوفته شدن.

---

(۱) منظور کلاه نمدی است (که نمد آن از مالش پشم و کرک تهیه می‌شود).

از کوچک تقصیر از بزرگ بخشش. بزرگتر باید نسبت به کوچکتران و زیردستان گذشت و بخشش داشته باشد.

از کور دیده‌بانی خواستن (یا) **از کور دیده‌بانی نیاید.**

از کوره در رفتن. سخت برآشفتن و عصبی شدن همانند **از جا دررفتن.**

از کوزه همان برون تراود که در اوست (آید به زبان هرآنچه باشد در دل...) والا احمد
(بدگوی اگر زمن بدی گفت مرنج...) همایون
(حال متکلم از کلامش پیداست...) بابا افضل
(گر دایره کوزه ز گوهر سازند...) بابا افضل
(محبوب همه عیب کسان می جوید...) باباافضل
(نیکی زبدان نیاید، از نیکان بد...) مفتون

از کول یکدیگر بالا رفتن. رجوع شود به **از سر و کول یکدیگر بالا رفتن.**

از کون آسمان افتادن. به استهزا به آدم متفرعن و خودخواه گویند

از کون خروس تنگ‌تر. به چشم بسیار ریز و نابینا گویند.

از کون در آوردن و به دهان گذاردن. در مورد افراد بسیار خسیس گویند. (از کونش در می‌آورد و به دهانش می‌گذارد).

از کون سوزه. رجوع شود به **از سوز کون**

از کونش حلالی می‌طلبد. در مورد آدم خیلی بی‌عرضه و بی‌لیاقت می‌گویند.

از کون کسی خوردن. زیاد تملق کسی را گفتن ، از او اطاعت و پیروی کردن

از کیسه‌ات می‌رود. زیان خواهی دید ، از دستت می‌رود.

از کیسه خلیفه بخشیدن. از مال دیگری بخشش کردن (از کیسه خلیفه می‌بخشد.)

از کیسه خوردن. از سرمایه خوردن (در اثر بدی کاسبی).

از کیسه دیگری خرج کردن همانند **از کیسه خلیفه بخشیدن.**

از کیسه رفتن. متضرر شدن ، خرج کردن از سرمایه (از کیسه‌اش رفت: زیان دید).

از گدا چه یک نان بگیرند و چه یک نان به او بدهند یکسان است. سرانجام فقیر تهی دست خواهد بود، جزئی درآمد یا هزینه کم برای آدم فقیر تأثیر ندارد.

از گدا رسم سروری مَطلَب (زاهد از طور عشق بی‌خبر است...) فیضی

از گدایی آسیابانی می‌کند و از بزرگی مزدش را نمی‌گیرد. همانند **افاده‌اش به نواب ماند و گدایش به عباس دبس.**

از گردونه خارج شدن. برکنار شدن ، دور شدن ، از محلی بیرون آمدن.

از گرده کسی بار کشیدن. با زور یا با تشویق کسی را به کار واداشتن.

از گرده کسی تسمه کشیدن. با ترساندن کسی را به کار واداشتن و یا مطیع خود ساختن.

از گرسنگی هیچکسی جان نسپرد (آنقدر که آدمی ز پُر خوردن مرد...) حالت

از گرسنه بگیر بده به سیر. ثروتمندان حریص‌تر از فقرا هستند.

از گرگ شبانی نیاید. همانند **از دیو مهربانی نیاید.**

(اگر هرگز ز گرگ آید شبانی ز تو آید وفا و مهربانی) ویس و رامین

از گرمک بویی از درویش هویی. از هر کس به اندازهٔ توانایی او.

از گفتن توحید موحد نشوی (... شیرین نشود دهانت از نام شکر)

از گفتن حلوا نشود شیرین کام (حلوا حلوا اگر بگویی صد سال...) انوری

از گفتن عیب دگران بسته‌زبان باش (... از خوبی خود عیب‌نمای دگران باش) واعظ

از گل بویی از خرس مویی. از آدم خسیس چیزی وصول کردن ولو جزئی و ناچیز غنیمت است.

از گل نازکتر به کسی نگفتن. با نهایت ادب و نزاکت با دیگری سخن گفتن.

از گلو (یا) **از توی گلوی کسی بیرون کشیدن** (چیزی را). همانند **از حلق او درآوردن.** مانع تصاحب یا استفاده او از چیزی که تصرف کرده بود، شدن.

از گلو بنده خواجگی دور است (بُود بسیار خوار بی‌نور است...) سنائی

از گلوی خود ربودن وقت حاجت همت است

(... ورنه هرکس وقت سیری پیش سگ نان افکند) صائب

از کَلِ هم برآمدن. از پس هم برآمدن.

از گلیم خود پا بیرون گذاردن. از حد خود تجاوز کردن.

از گلیم خویش پا بیرون نمی‌باید نهاد (ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه...) مغربی

از گوشت سگ قرمه سبزی درست نتوان کرد. این چیز برای کار مورد نظر مناسب نیست، به درد نمی‌خورد.

از گوشه بامی که پریدیم پریدیم (دل نیست کبوتر که چو برخواست نشیند...) وحشی بافقی

از گوشی شنیدن و از گوش دیگر به در بردن. بی‌اثر بودن پند و اندرز.

از کُه خوردن خود پشیمان شدن. از کرده یا گفته ناشایسته خود دچار گرفتاری یا زحمت شدن.

از گیر دزد درآمدن و گیر رمال افتادن همانند **از چاله درآمدن و در چاه افتادن.**

از لاحول آن طرف افتادن. در حزم و احتیاط افراط کردن، فوق‌العاده احتیاط کار بودن.

از ما اصرار از او انکار. هر چه اصرار کردیم مؤثر واقع نشد.

از ما بکش. سر به سر ما مگذار، مزاحم ما نشو.

از ما بکش به دیگری بند کن. همانند **دست از سر ما بردار.** ما را راحت بگذار.

از ما بهتران. اجنّه، همزاد، اشخاص مهم.

از ما به در به جوال کاه. از ما بگذرد هر چه می‌شود بشود.

از مارگیر، مار برآرد همی دمار. سرانجام خطر کار خطرناک متوجه کننده آن می‌شود.

از مار نزاید جز مار بچه همانند **عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود.**

از ماست که بر ماست. آنچه متوجّه ما می‌شود از خود ماست (مأخوذ از داستان منظوم ناصر خسرو) - **داستان**: روزی عقابی در کوهستان برای شکار روزانه خود به پرواز درآمد و از اینکه دنیا زیر پای او قرار داشت به خود می‌بالید که ناگهان هدف تیرِ کمان تیراندازی قرار گرفت و به زمین افتاد. با تعجب از آنکه تیری که از چوب و آهن ساخته شده چنین با تندی و تیزی به او خورده است به آن تیر می‌نگریست که دید در انتهای آن چهار پر.عقاب قرار دارد. به خود گفت:

ز که نالیم که از ماست که بر ماست. داستان منظوم ناصرخسرو با بیت زیر آغاز می‌شود:

روزی زسر سنگ عقابی به هوا خاست پر را ز پی طعمه به پرواز بیاراست(۱)

و با بیت زیر به پایان می‌رسد:

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید گفتا زکه نالیم که از ماست که برماست

از ما گفتن از شما نشنیدن. وقتی کسی نصیحت طرف را نپذیرد گویند.

از مال پس از جان عاصی. سخت دست‌تنگ و در زحمت. به فقیر خشمگین گویند (با او باید با احتیاط رفتار کرد).

از ما نشنیده باش. آنچه به تو می‌گویم نباید بُروز بدهی که من به تو گفته‌ام.

از ماه تا به ماهی. (مسافت خیلی زیاد) اشاره به ماه آسمان تا ماهی زیر زمین(۲)

از ماه شیر دوشیدن. جادوگری کردن (کنایه از آنکه در گذشته یکی از کارهای جادوگران دوشیدن شیر از ماه بوده است).

از ماهی حوض هم رو می‌گیرد. به زن یا دختری که در نجابت مبالغه کند گویند. (اشاره به آنکه مبادا یکی از ماهی‌های حوض نر باشد)

از محبت تلخ شیرین می‌شود (... از محبت مس‌ها زرین شود)

از محبت خارها گُل می‌شود **از محبت سرکه‌ها مُل می‌شود** (مولوی)

از محبت نار نوری می‌شود **از محبت دیو حوری می‌شود** (مولوی)

از محقق تا مقلد فرقهاست (... کاین چو داود است و آن دیگر صداست) مولوی

از مرحله پرت بودن. به موضوع وارد نبودن، از موضوع اطلاع نداشتن.

از مرد سست نیاید مگر کار ناتندرست (بدو گفت یک روز ک ...) فردوسی

از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک (... کافور نخیزد ز درختان سپیدار) منوچهری

از مردمک دیده بباید آموخت **دیدن همه کس را ندیدن خود را**

---

(۱) (اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست) نیز نوشته شده است.

(۲) به عقیدهٔ قدما کرهٔ زمین روی شاخ گاوی قرار دارد که آن گاو روی پشت ماهی ایستاده و آن ماهی در داخل دریا می‌باشد.

از مردی تا نامردی یک قدم است. با یک عمل بد جوانمرد ناجوانمرد گردد.

از مرگ بتر صحبت نا اهل بود (با مردم نا اهل مبادا صحبت ...ک) خواجه عبدالله انصاری

از مرگ بگیر (یا) **می‌گیرد تا به تب راضی شود.** بیش از آنچه می‌خواهی مطالبه کن تا با خواسته تو موافقت کند.

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

از مروت زبان نکرد کسی (مردمی کن به جای دشمن و دوست...)

از مصاحب ناجنس اعتراض کنید (نخست موعظه پیر صحبت این حرف است ...که) حافظ

از معده خالی چه قُوَت آید و از دست تهی چه مروت. (سعدی) آدم گرسنه توانایی کار ندارد و آدم بی‌پول امکان بخشش.

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو

از من به تو نصیحت (یا) **امانت.** هنگام اندرز دادن به کسی گویند.

از منبر پائین آمدن. از پرحرفی دست برداشتن (از منبر پائین بیا: پرحرفی نکن)

از من جو از تو دو بخور کاهی برو راهی.

از من داری. این صدمه یا لطمه را من به تو زده‌ام، این بهره از من به تو رسیده است.

از موی سیه مترس و از ابر سپید از موی سپید ترس و از ابر سیاه

از مویه چو موی بودن (یا) **شدن.** در اثر گریه و زاری لاغر و رنجور بودن (یا) شدن.

از مهتری فقط کاه دزدیش را یاد گرفته است. به کسی گویند که در تقلید از کسی تنها کارهای بد او را تقلید کند و کارهای مفید او را نبیند.

از میان دو سنگ آرد بردن (اشاره به دو سنگ آسیا) به آدم زرنگ که از سود و زیان طرفین بهره‌مند شود، گویند (از میان دو سنگ آرد می‌برد)

از میدان در رفتن. مغلوب شدن مجبور به فرار از میدان مبارزه شدن.

از میدان در کردن. مغلوب کردن و مجبور به فرار از میدان مبارزه نمودن.

از ناچاری بوسه به کون خر زدن. همانند **از ناچاری زیر دُم خر را بوسیدن.**

از نا رفتن. بی‌حال شدن، ضعیف و ناتوان شدن.

از نامه نخوانند بجز آنچه نوشته است (نیکی و بدی در گهر مرد سرشته است...) سعدی

از نانجیب غیر خطا هیچکس ندید (از شست و شوی سیه کی شود سفید...)

از نان خوردن افتادن. حرفه یا شغل خود را از دست دادن، بی‌کار شدن.

از نان خوردن انداختن (کسی را). او را بی‌کار ساختن.

از نخورده بگیر بده به خورده. اشاره به حرص ثروتمندان.

از ندیم و قدیم. از دیر زمان، از دوران بسیار دور.

از نرخ لوبیا آگاه نیست. نمی‌داند چه خبر است و اوضاع در چه حال است.

از نسیمی دفتر ایام برهم می‌خورد (... از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن) صائب

از نفس افتادن. بی‌نهایت خسته شدن.

از نفسِ بدان، چشم نکویی نتوان داشت (... هرگز ندهد نفع عسل، زهر هلاهل) سلمان ساوجی

از نفس خبیث هرچه کویی آید. آدم بدجنس از هیچ کار بد روگردان نیست.

از ننگ چه کویی که مرا نام ز ننگ است از نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است (حافظ)

از نو. دوباره.

از نوکیسه قرض مکن قرض کردی خرج نکن. از تازه به دوران رسیده وام مگیر که در مطالبهٔ پول خود بسیار سختگیر است.

از نی بوریا شکر نخوری (با فرومایه روزگار مبر ک...) سعدی

از نیل و فرات و دجله جویی زاید پس موج زند که پیل را برباید

از و جِز کردن. التماس و زاری کردن

از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن (با نسیمی دفتر ایام برهم می‌خورد...) صائب

از وقت تو خشت افتادن. از دقیقه به دنیا آمدن، کنایه از آنکه در هنگام زاییدن زائو را چمباتمه روی دو خشت می‌نشاندند تا نوزاد روی مقداری خاکستر که بین دو خشت ریخته بودند بیفتد.

از هر انگشتش صد هنر می‌ریزد. خیلی هنرمند است، از هرکاری اطلاع دارد.

از هر چه بدم آمد سرم آمد. همانند **آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم.**

از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است

(...از یار ناز خوشتر و از من نیازها) (ادیب پشاوری)

(... پیغام آشنا نفس روح پرور است) (سعدی)

(فرزند و مال و هستی و جانم فدای دوست...) کبیر میمندی نژاد

از هر دست می‌دهی از همان دست پس می‌گیری همانند **از مکافات عمل غافل مشو. گندم از گندم بروید، جو زجو.**

از هر زورمندی زورمندتری هست. همانند **دست بالای دست بسیار است.**

از هر طرف که باد می‌آید بادش دهد. بوجار لنجان است... عقیدهٔ ثابتی ندارد، متملق و طرفدار قدرت است.

از هر کسی کاری ساخته است. همانند **هرکس را بهر کاری ساختند** (یا) **هر مردی را کاری.**

از هر که دهد پند شنودن باید (... با هر بود رفق نمودن باید) ابوفرج رونی

از هستی ما به نیستی یک نفس است (غم خوردن این جهان فانی هوس است...) سنایی

از هضم رابع هم گذشت. در مورد مالی یا چیزی که مدتهاست مصرف شده گفته می‌شود.

از هفت خوان رستم گذشتن. کار بسیار مشکل و پردردسری را انجام دادن، از موانع و مشکلات

زیادی گذشتن. رجوع شود به (هفت خوان رستم).

از هفت دولت آزاد بودن. به افرادی گویند که هرچه در دل دارند به زبان آرند.

از همان ره که آمدی برگرد (با تو هیچ آشتی نخواهم کرد...) ایرج میرزا

از همت بلند به جایی رسیده‌اند (همت بلند دار که مردان روزگار...)

از همت بلند به دولت توان رسید (... آری به فیل صید نمایند فیل را) صائب

از هم در رفته. متلاشی شده. به چیز بسیار کهنه و فرسوده گویند.

از همه غم رستی اگر راستی (از کژی اُفتی به کم و کاستی...)

از هوا بُل گرفتن. از فرصتی استفاده کردن، از اتفاق غیر منتظر سود بردن.

از هول حلیم توی دیگ افتادن. از فرط طمع و عجله به جای سود بردن زیان دیدن. (از هول حلیم توی دیگ افتاد. مراقب باش از هول حلیم توی دیگ نیافتی.)

از هیچ دلی نیست که راهی به خدا نیست (زنهار میازار ز خود هیچ دلی را...ک)

از یار وفا که دید تا من ببینم (... راحت ز جفا که دید تا من ببینم)

از یار وفا که دیده؟ در بی‌وفایی دوستان گویند.

از یک پرستو تابستان نشود. همانند **از یک گل بهار نمی‌شود.**

از یک پیاله مست است. از اندک محبت یا مساعدت روزگار شاد و مسرور می‌شود.

از یک طرف درد مفاصل، از یک طرف ملخ تو حاصل. وقتی چند بلیه از چند طرف متوجه فردی گردد، گویند.

از یک قماش بودن. از یک نوع بودن. بیشتر در مورد افراد بداندیش گفته می‌شود.

از یک کرباس بودن. همانند **از یک قماش بودن.**

از یک کشمش گرمیش (گرمی‌اش) **می‌کند و از یک غوره سردیش** (سردی‌اش). حساس و زود رنج است.

از یک گل بهار نمی‌شود (یا) **با یک گل بهار نمی‌شود.**

از یک گوش شنیدن و از گوش دیگر به در کردن. توجه نکردن به حرف گوینده، بی‌اثر بودن حرف.

از یکی پرسیدند سرکه هفت ساله داری؟ گفت دارم و نمی‌دهم. گفتند چرا؟ گفت اگر هرکس می‌خواست می‌دادم هفت ساله نمی‌شد.

از یکی گل کجا بهار آید (لیکن از یک نفر چه کار آید...) شهریار

از هستی ما به نیستی یک نفس است (غم خوردن این جهان فانی هوس است...) سنائی

اُس اساس. بنیاد، پایه اصلی.

اساس حکومت بر حق شناسی است.

اسباب بازی کسی شدن. همانند **آلت دست کسی شدن.**

اسباب تجمل همه بر باد فنا رفت. جاه و جلال به پایان رسید.
اسباب چینی کردن (برای کسی). بر علیه او مدرک تهیه کردن، مقدمات مزاحمت او را فراهم کردن.
اسباب خانه به صاحب خانه می‌رود. معرف روحیه و وضع مالی صاحب خانه است.
اسباب دردسر شدن. مزاحم شدن، تولید ناراحتی کردن.
اسباب دَخِمسه شدن. (عوام دَغمِسه نیز گویند) همانند **اسباب دردسر شدن** (صحیح آن مخمصه است).
اسباب زحمت شدن. زحمت دادن.
اسباب کشی. بردن اثاثیه خانه به محل یا خانهٔ دیگر.
اسباب معطّلی. وسیله یا افزار کار نامناسب، مانع کار.
اسب به دویدن جو خود را زیاد می‌کند همانند **از تو حرکت از خدا برکت.**
اسب پیشکشی را دندان نمی‌بینند (یا) **دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارند.** به هدیه ایراد نباید گرفت.
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله‌ای خر به (سعدی)
اسب تازی در طویله گر ببندی پیش خر رنگشان همگون نگردد، طبعشان همگون شود
اسب تازی دو تک رود به شتاب شتر آهسته می‌رود شب و روز (سعدی)
اسب تازی شده مجروح به زیر پالان طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم.
اسب ترکمنی است، هم از توبره می‌خورد هم از آخور. دوضربه می‌زند، دوسره بار می‌کند.
اسب حضرت عباس هم جو می‌خواهد. کارگر مزد می‌خواهد، نوکر مواجب.
اسب دونده کاه و جو خود را زیاد کند همانند **از تو حرکت از خدا برکت.**
اسب را گم کردن و پی نعلش گشتن. اصل را از دست دادن و دنبال فرع رفتن.
اسب راه آنست کو نه فربه و نه لاغر است
(راه رو را فاقه و نعمت کند منع از سلوک...) امیر علی شیر
اسب زین کرده را سوار شدن. از چیز آماده استفاده کردن، موقع شناس بودن.
اسب عاریه کم خوراک و تندرو است. از چیز عاریه مردم زیاد استفاده کنند و کم مراقبت (کنایه از اسب عاریه که به آن کم خوراک می‌دهند و از آن زیاد کار می‌کشند).
اسب فربه شود، شود سرکش (جسم فربه مکن به لقمهٔ خوش...) سنائی
اسب لاغر میان به کار آید روز میدان نه گاو پرواری (سعدی)
اسب نجیب را یک تازیانه بس است. آدم نفهمیده را یک تذکر یا اشاره کافی است.
اسب نقاره خانه بودن. به گفته و سر و صدای دیگران توجه نکردن.
اسب و استر از لگد هم نمی‌میرند. دو نفر هم‌زور مغلوب یکدیگر نمی‌شوند.

اسب و استر به هم لگد نزنند. خویشاوندان یا دوستان نباید به یکدیگر بدی کنند.
اسب و استر که به هـــم افتادند خر در میانه پایمال می‌شود. موقع نزاع بزرگان ضعفا به زحمت می‌افتند.
اسب و خر را که یک جا ببندند، اگر هم‌بو نشوند همخو می‌شوند. همانند **آلو چو به آلو نگرد...**
اسب و زن و شمشیر وفادار که دید. (ابله شده‌ای وفا ز زن می‌طلبی...).
اسبها را نعل می‌کردند پشه هم پای خود را بلند کرد. وقتی کهتر بخواهد خود را در ردیف مهتران قرار دهد گویند.
اسبی را که در پیری سوغان گیرند میدان قیامت را شاید(۱) (یا) برای اسب دوانی صحرای محشر خوب است. همانند **سر پیری معرکه‌گیری.**
اسبی که صفیرش نزنی می‌نخورد آب (... نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب‌است)
اسپند روی آتش بودن. سخت نگران و دلواپس بودن.
استاد برسان. (عامه اوسا برسون گویند) در مصرف کردن مصالح صرفه‌جویی کن (بیشتر دربارهٔ خیاطها گویند).
استاد چُسَک نخواستم. به آدم فضول که در کار دیگران مداخله کند گویند.
استاد عَلَم. رجوع شود به **از این نبود سر عَلَم** و داستان مربوط به آن.
استاد معلم چو شود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار. (سعدی)
استخاره راه دادن. خوب آمدن استخاره. (استخاره راه داد، جواب مثبت بود).
استخوان پیش گاو و کاه را پیش سگ گذاردن. کار غلط کردن، کار را به کاردان نسپردن
(بر خر خود تا سوارند این گروه مهتران کاه در نزد سگان و استخوان نزد خران)
استخوان ترکاندن. رشد کردن سریع دختران و پسران پس از رسیدن به سن بلوغ.
استخوان جلو (یا) **پیش سگ انداختن.** با مختصر بخشش دهان سفله‌ای را بستن.
استخوان چریدن. به وسیلهٔ دندان گوشت چسبیده به استخوان را جدا کردن و خوردن.
استخوان خرد کردن. در تحصیل دانش رنج بردن همانند **دود چراغ خوردن.**
استخواندار. شخص اصیل، محکم، ثابت.
استخوان سبک کردن. از بار گناه خود کاستن، به زیارت اماکن مقدس رفتن.
استخوان طلا. اصل و نصب دار، باشخصیت، پرارزش.
استخوان لای زخم گذاشتن. کار را بطور شسته و روفته انجام ندادن و با سوءنیت آن را ناتمام گذاردن. داستان: روزی قصابی که با ساطور استخوانی می‌شکست، یک تکه استخوان کوچک به چشم او پرید. قصاب به چشم پزشک رفت که بدون خارج کردن تکه استخوان هر روز به چشم قصاب

---

(۱) سوغان گرفتن: حاضر و آماده کردن اسب برای مسابقه اسب دوانی.

ور می‌رفت و کمی دارو در چشم او می‌چکاند و قصاب هم مقداری گوشت به آشپزخانهٔ او می‌فرستاد. روزی چشم پزشک غایب بود. وقتی قصاب به دستیار او مراجعه کرد نامبرده تکه استخوان را از چشم قصاب درآورد و او دیگر به چشم پزشک مراجعه نکرد و گوشتی هم به آشپزخانه او نرسید. چشم پزشک علت را از دستیار خود پرسید و پس از آگاهی از جریان کار به او گفت ای نفهم تو تصور کردی که من نمی‌توانستم تکه استخوان را از چشم او درآورم؟ من آن را در زخم باقی گذارده بودم تا هر روز قصاب مقداری گوشت برایم بیاورد.

استراق سمع. مخفیانه گفته دیگران را گوش دادن.

استر را گفتند پدرت کیست گفت مادرم (یا) **خاله‌ام مادیان است.** برای آنکه نگوید پدرم خر است.

استغفرالله. وقتی حرف بدی زنند گویند. از خدا پوزش می‌طلبم، خدای نکرده، هرگز.

استغفرالله رَبی و اتوب الیه. به مناسبت بیان مطلب زشتی گویند.

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

(... این خط معما نه تو خوانی و نه من) خیام

اسرارِ مگو. حرف‌های ناگفتنی (زشت یا خطرناک).

اِسراف حرام است.

اسراف مکن، چون که حرام است اسراف

(هم خود بخور و هم بخوران، لیک در این...) مفتون همدانی

اُسطُقُس‌دار بودن. محکم و استوار بودن.

اسفل‌السافلین. پائین‌ترین درجات، پست‌ترین جاها (کنایه از قعر جهنم).

اسفند اسفند دانه، اسفند صد و سی دانه، بترکد چشم حسود و بیگانه. وقتی کسی از فردی یا چیزی تعریف کند، برای جلوگیری از چشم زخم هنگام پاشیدن دانه‌های اسفند (اسپند) روی آتش، گویند.

اسکندر شاخ دارد، شاخ دارد، شاخ دارد. در مورد کسی که پس از مدتی رازداری دیگر تحمل حفظ راز را نکرده آن را فاش کند، گویند. مأخوذ از داستانی که سنایی به نظم درآورده است. داستان: مردی که از فرط رازداری علیل و سخت بیمار شده بود، به نزد حکیمی رفت و به او گفت من در اثر رازداری به این روز افتاده‌ام. حکیم دستور داد که راز خود را در بیابان به چاه خشک و متروک چند بار به صدای بلند بگوید. آن بیمار به دستور حکیم به صحرا رفت و سر خود را به درون چاه خشک و متروکی داخل کرده، فریاد زد: (اسکندر شاخ دارد، سر سکندر دو گوش خر دارد، خلق از این راز کی خبر دارد).

اسلام به ذات خود ندارد عیبی (...عیبی که در اوست از مسلمانی ماست) خیام

اسم بد درکردن. به بدنامی شهرت یافتن.

اسم بدنامی. نسبت دادن ننگی یا کار ناشایسته‌ای به کسی، وقتی چیز کم‌ارزش یا مقدار کمی خوراک به کسی دهند، نیز گفته می‌شود.

اسم بی‌مسمی (یا مسما). نامی خوش برای چیز یا شخص بد، نسبت دادن صفت نیکی به کسی که واجد آن صفت نیست.

اسمت را روی سنگ بکنند. به طور نفرین گویند. انشاءالله بمیری (اشاره به کندن نام مرده روی سنگ قبرش).

اسم درکردن. مشهور یا معروف شدن.

اسم شب. پروانه عبور شب (در گذشته کلمه رمزی برای هر شب تعین می‌شد تا افراد مجاز با بازگو کردن آن به مأموران شبگرد بتوانند آزادانه رفت و آمد کنند).

اسمش را نیار، خودش را بیار. (اسمش را نیاور، خودش را بیاور.) داستان: خانی در شب سرد زمستان در بیابان به قهوه‌خانه‌ای پناه می‌برد و هنگام خواب از قهوه‌چی بالاپوشی می‌خواهد. قهوه‌چی اظهار می‌دارد جز یک جُل گاو چیزی در بساط ندارم، چنانچه اجازه می‌فرمایید بیاورم. خان از شنیدن چنین جوابی برآشفت و قهوه‌چی را مرخص کرد. چون پاسی از شب گذشت و سرما شدت یافت خان قهوه‌چی را صدا کرد و گفت: **اسمش را نیار، خودش را بیار.**

اسم عزرائیل بد در رفته است. در مورد بی‌احتیاطی و عدم توجه به سلامتی گویند.

اسم کسی را روی سنگ کندن. کنایه از مردن کسی و کندن نام او روی سنگ قبرش. به طور نفرین گویند، به معنی الهی بمیری.

اسم و رسم. نام و سمت ، عنوان.

اسم و رسم داشتن. عنوان داشتن، شخصیت داشتن.

اُس و قُس داشتن. همانند **اُسطقس‌دار بودن** - محکم بودن.

اسولولو. با انگشت نشان دادن، مسخره کردن.

اسیران خاک. مُردگان.

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده خالی، شبی ز پُرخوردن (سعدی)

اسیر شکم خود بودن. همانند **بندهٔ شکم خود بودن.** پرخور بودن.

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین (حافظ).

اسیر کسی یا چیزی بودن. سخت دربند یا گرفتار آن بودن (سخت اسیر زن و بچه است).

اسیر و ابیر چیزی بودن (یا) **شدن.** دربند گرفتاری کاری یا چیزی بودن (یا) شدن.

اشتباه برمی‌گردد. منظور اشتباه در حساب است که باید جبران نمود.

اشتباه لُپی. تصادفا در سخن گفتن اشتباه کردن.

اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا، کژ طبع جانوری (سعدی)

اُشتر به قطار و ما به دنبال. از همکاران عقب مانده‌ایم ، ترقی نکرده‌ایم.

اشتر که کاه می‌خواهد گردن دراز می‌کند همانند **شتری که نواله می‌خواهد گردن می‌کشد.**

اُشترم تا می‌توانم می‌کِشم چونکه گشتم زار با مردن خوشم

اشتری در مرغزاری رفت رفت. هر چه شد شد.

اشتها در بیخ دندان است. یافتن مال مفت انسان را به طمع می‌اندازد. (کنایه از آنکه آدم تا یک لقمه غذا خورد به اشتها می‌آید).

اشتها نیست مرض است. وقتی کسی زیاده از حد پرخوری کند گویند.

اشرف خر.(۱) به آدم حریص و طماع گویند.

(دیدی که چه کرد اشرف خر خود مظلمه بُرد، دیگری زر).

اِشکال تراشیدن. گره در کار دیگران افکندن.

اِشکال داشتن. ایراد داشتن، نقص داشتن.

اشک تمساح. گریه تزویر، گریستن برای فریب دادن دیگران.

اشک ریختن. گریستن.

اشکش در آستین است(یا) **اشکش در مشت است.** به آسانی می‌گرید، برای گریستن آماده است.

اشک کباب باعث طغیان آتش است (اظهار عجز پیش ستمگر روا مدار...(۲)) صائب

اِشکنک و سرشکنک داشتن. خطراتی در برداشتن. رجوع شود به **بازی اشکنک دارد سرشکستنک دارد.**

اشکنه، کوزش درختِ می‌شکنه. (درخت را می‌شکند)

اَشهد خود را گفتن. برای مرگ آماده شدن.

اصلاح کردن. بهبود بخشیدن، آرایش کردن، به سلمانی رفتن، موهای سر خود را کوتاه کردن، تراشیدن ریش.

اصل بد در خطا، خطا نکند (بد گُهر با کسی وفا نکند...)

اصل بدنیکونگردد زآنکه بنیادش بداست (...تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است) سعدی

اصلش چیست که فرعش باشد. بسیار کم و ناچیز است.

اصل کار (یا) **اصل کاری.** از حیث اهمیت در مرحله اول.

اصل کار بَر و روست، کچلی زیر موست. باید ظاهر درست باشد.

اصل و نسب داشتن. خانواده داشتن، پدر و مادر محترم داشتن.

اصلی که نکو بود خطایی نکند (... صد جور بدو رسد، جفایی نکند) بابا افضل

اصول دین پرسیدن. سئوالات پی در پی کردن (گویند اصول دین چند تاست؟ کنایه از پنج

---

(۱) اشرف: از اُمرای سفاک چوپانیان معاصر صفی‌الدین در آذربایجان.

(۲) «اشک کباب مایه طغیان آتش است اظهار عجز پیش ستمگر ز ابلهی است» نیز نوشته شده.

اصل دین شیعیان).

اصول دین چند تاست ؟ به کسی گویند که سئوالات زیاد و پی‌در پی نماید.

اصول و ادا درآوردن. همانند **ادا اصول درآوردن** مسخرگی کردن، ناز کردن.

اطراق (اتراق) **کردن.** در راه سفر در منزلی توقف کردن.

اطوار درآوردن (یا) **اطوار آمدن.** حرکات زشت و ناپسند کردن.

اطوار(۱) **و احوال**(۲). حرکات و رفتار.

اطوار و کردار. حرکات و روش.

اظهار حسن خدمت کردن. خودنمایی در خدمتگذاری، خود را خدمتگذار وانمود کردن.

اظهار حیات کردن همانند **اظهار وجود کردن.**

اظهار عجز بر در ظالم روا مدار **اشک کباب مایه طغیان آتش است** (صائب)

اظهار لِحیه کردن(۳). فضل فروشی کردن، اظهار وجود کردن (ما هم آدمی هستیم) کنایه از آنکه داشتن ریش دلیل بر مسن بودن و تجربه داشتن است.

اظهار نظر کردن. همانند **نظر دادن.** عقیده خود را گفتن.

اظهار وجود کردن. همانند **عرض اندام کردن** خود را نشان دادن.

اَظهر من الشمس. پر واضح همانند **روز روشن** (از خورشید نمایانتر).

اعتناء سگ به کسی نکردن (یا) **محل سگ به کسی نگذاردن.** وقتی گویند که هیچگونه توجهی به شخصی نشود (اعتناء سگ هم به ما نکرد) یا محل سگ هم به او نگذارد.

اَعقِل وَتَوکُل. حدیث ببند و توکل کن.

(گفت پیغمبر به آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند) مولوی

اعمال صالحات. کارهای نیک

اغنیا بهره ز اندوخته خود نبرند (... که همین خشک لبی قسمت دریا باشد) کلیم کاشانی

اُغُور به خیر. سفرت خوش. به مسافر گویند.

افاده آمدن (یا) **فروختن** (یا) **کردن.** کبر ورزیدن، تکبر فروشی کردن.

افاده‌اش به نواب ماند و گدائیش به عباس دِبس. عوام به عباس دوس یا عباس دزد نیز گفته‌اند. (عباس دبس گدایی مشهور و بسیار سمج بوده است.)

افاده‌ها طبق طبق، سگ‌ها به دورش وق و وق. به آدم متکبر گویند.

افاقه بخشیدن. مؤثر و مفید واقع شدن.

افتاد زبام طاس رسوایی ما (بر چرخ زدند کوس بدنامی ما...) صائب

اُفتادگی آموز اگر طالب فیضی **هرگز نخورد آب زمینی که بلند است**

---

(۱) اطوار جمع طور. (۲) احوال جمع حال. (۳) لحیه: ریش.

افتادن آبها از آسیاب. ساکت شدن ، پایان کاری (آبها از آسیا افتاد: کار پایان یافت ، سر و صدا خوابید)

افتادن (از چیزی). باز ماندن از آن. رجوع شود به **از پا افتادن** ، **از دل و دماغ افتادن.**

افتادن از صرافت (چیزی) همانند **از صرافت افتادن.** منصرف شدن.

افتادن به گردن کسی. تحمیل شدن (فلان کار به گردنم افتاد: بر من تحمیل شد، مجبور به انجام آن شدم).

افتادن به هوار (کسی یا چیزی). ناگهان بر سر چیزی یا کسی رفتن (افتاد به هوار بچه‌ها و آنها را کتک زد).

افتادن تشت کسی از بام. رسوا شدن.

افتادن توی پوست (یا) **جلد کسی.** همانند **تو پوست کسی افتادن.** او را وسوسه کردن برای انجام کاری.

افتادن توی هچل. گرفتار دردسر و ناراحتی شدن.

افتادن چیزی از سکه. رجوع شود به **از سکه و صورت افتادن.**

افتادن غذا از دهان. در اثر سرد شدن یا چند بار قطع شدن هنگام خوردن آن. (این غذا از دهان افتاد.)

افتان و خیزان (راه رفتن). به زحمت و سختی راه رفتن (چون صبا افتان و خیزان می‌روم در کوی دوست).

افراط و تفریط. تبذیر، تلف کردن ، بی‌حساب خرج کردن.

افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ (آموختن توان ز یکی خویش صد ادب...) قطران

افسار پاره کردن. اطاعت نکردن ، یاغی شدن.

افسار خود را به دست دیگری دادن. خود را در اختیار دیگری گذاردن (افسارم دست دیگری است: از خود اختیار ندارم).

افسار سرِخود. خودسر.

افسار کسی را در دست داشتن. اختیار او را در دست داشتن (افسارش دست زنش است).

افسار کسی را شُل کردن. به شخص در اختیار خود کمی آزادی دادن.

افسار گسیخته. خودسر.

افسانه‌ایست نام وفا در میان خلق (... بیهوده خلق گوش به افسانه می‌کنند)

افسرده دل افسرده کند انجمنی را (در محفل خود راه مده همچو منی را...ک) طاهر

افسرده دلان را به خرابات چه کار است (آتش نفسان قیمت میخانه شناسند...) عمعق بخارایی

افسوس که این مزرعه را آب گرفته **دهقان جگرسوخته را خواب گرفته**

افسوس که در خیال و خوابیم همه (... پیوسته به کار ناصوابیم همه) باباافضل

افسوس که در دهر ندیدم یاری (... کز پای دلم برون کند او خاری) باباافضل

افسوس که در زمانه یک همدم نیست (... واسباب نشاط در بنی آدم نیست) بابا افضل

افسوس که نامه جوانی طی شد (... وین تازه بهار شادمانی دی شد)

وآن مـرغ طرب که نام او بود شباب فریاد کِی آمد و ندانی کِی شد) خیام

افطار نکرد وقتی کرد با کُه سگ کرد همانند **حرام خوردن آن هم شلغم ؟** مال حرام نخورد وقتی خورد به بد و ناچیز اکتفا کرد.

افعی کشتن و بچه‌اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست (سعدی)

افعی کُشی و بچه‌اش پروری به دیوانگی ماند این داوری (سعدی)

افعی گزیده می‌رمد از شکل ریسمان (سنبل اسیر زلف تو را دام وحشت است...) سلیم

افلاس عنان از کف و تقوا برباید (با گرسنگی قوت پرهیز نماند...) سعدی

افندی پیزی. ظاهراً شجاع، باطنا ترسو.

اقبال به برج ریق بودن. بد اقبال بودن (اقبالش به برج ریق است، بداقبال است).

اقبال خصم هرچه فزونتر شود نکوست فواره چون بلند شود سرنگون شود

اقبال همیشه در خانه آدم را نمی‌زند. وقتی بخت و اقبال یاری کرد باید از آن استفاده کرد.

اقتضای طبیعتش اینست (نیش عقرب نه از ره کین است...) سعدی

اقتلو الموذی قبل ان یوذی. آزار دهنده را بکشید پیش از آنکه گزندی رساند.

اُقُر مَزَنک. پیرایه بی ارزش (که به خود بندند) چرا این قدر اُقُر مَزَنگ به خودت آویزان کرده ای؟)

اَقَل کم. لااقل ، دست کم.

اُقلمزنک. همانند **اقر مزنک.**

اُقور به خیر. همانند **اُغور به خیر.**

اکبر ندهد خدای اکبر بدهد (گر لطف نکرد حاجب الدوله چه باک...) تاراج شهرضایی

اَکِز دوکِز. بازی کودکان، که لِی لِی کنان از روی خطوطی که روی زمین کشیده اند می جهند.

اَکش دَکِش. مبادله ، معاوضه.

اَکْلِ از قفا کردن... لقمه را از پشت سر در دهان گذاردن ، کار ساده و سهلی را از غیر راه خود به طرز مشکلی انجام دادن.

اکنون که به مرغش نتوان گفت کیش (از ترس چماق کفر آن قُلدر رند...) مفتون کبریایی

اگر آب قُوَت داشت قورباغه نهنگ می‌شد. (منظور قوت غذایی است) اگر شخص موردنظر فتّوتی می داشت دیگران از وجودش بهره مند می شدند.

اگر آب نباشد شناگر قابلیست. وقتی وسیلهٔ آزمایش وجود ندارد زیاد ادّعا می کند.

اگر آتش باشد بیش از جای خودش را نمی‌سوزاند. در تحقیر دشمن ضعیف گویند.

اگر آتش به پنبه داری بگذار و بیا. فوری بیا، در آمدن شتاب کن.

اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی   چه میان نقش دیوار و میان آدمیت (سعدی)

اگر آقایت را سوار الاغ دیدی بگو عجب اسب قشنگی است. (مثل حبشی)

اگر آلوده شد گوهر به یک ننگ   نشوید آب صد دریا از او زنگ

اگر آنچه به حکیم دادی به مریض می‌دادی، زودتر شفا می‌یافت. به افرادی گویند که در توجه بیمار غفلت ورزند و تنها به مراجعه به پزشک اکتفا کنند.

اگر از آسمان کلاه ببارد یکیش سرِ ما نمی‌افتد. در شکایت از بدشانسی خود گویند.

اگر از خرقه کس درویش بودی   رئیس خرقه پوشان میش بودی

اگر از در بـــرانی از پنـــجـــره بازآید. در مورد اشخاص سمج که نمی‌توان از سر خود باز کرد، گفته می‌شود.

اگر از هر دو جانب جاهلانند   اگر زنجیر باشد بگسلانند (سعدی)

اگر اطلس کنی کمخا بپوشی(۱)   همان سَفتوسرِ سبزی فروشی.(۲) اگر لباس فاخر هم بپوشی همان آدم بی‌شخصیت که بودی هستی.

اگر این زبان را نداشتی کلاغه جفت چشماتو از کاسه درمی‌آورد. به آدم خوش زبان ولی بی‌عرضه گویند.

اگر این کار نشد من اسمم را عوض می‌کنم. بی‌شک این کار خواهد شد.

اگر با پدر جنگ جوید کسی   پدر بی‌گمان خصم گردد بسی(۳)

اگر با دیگرانش بود میلی   چرا ظرف مرا بشکست لیلی ؟ وقتی گویند که کسی به همه خوبی کند جز به یک نفر. معروفست که لیلی آش نذری پخته بود و به همه کس از آن می‌داد ولی وقتی مجنون کاسه خود را برای گرفتن آش به او داد لیلی آن را به زمین زد و شکست.

اگر باران به کوهستان نبارد   به سالی دجله گردد خشک رودی (سعدی)

اگر با رفیقان نباشی شفیق   به فرسنگ از تو گریزد رفیق (سعدی)

اگر بار گران بودیم رفتیم، اگر نامهربان بودیم رفتیم. هنگام جدایی و قهر و امثال آن گویند.

اگر باری ز دوشم برنداری   چرا باری سر بارم گذاری

اگر با غیرتی، بادرد باش   اگر بی‌غیرتی نامرد باش

اگر بپوشی رختی و نشینی تختی، می‌بینمت به چشم آن وقتی. ظاهرت هرچه باشد در نظر من همان که بوده‌ای هستی.

اگر بخردی بر جهان دل مَبند   که ناید به فرجام از او جز گزند (فردوسی)

---

(۱) کمخا: پارچهٔ منقش رنگارنگ که خواب اندک دارد.

(۲) سَفتوسر: سبد بر سر به لهجهٔ کرمانی.

(۳) «خشم گیرد بسی» نیز نوشته شده

اگر بد کنی جُز بدی ندروی (... شبی در جهان شادمان نغنوی(۱)) فردوسی

اگر بد کنی چشم نیکی مدار (... که هرگز نیارد گز انگور بار) ابن یمین

اگر بد کنی کیفرش خود کشی. سزای عمل بد هر کس متوجه خودش می‌شود.

اگر بر آب روی خسی باشی، اگر بر هوا پری مگسی باشی. دل به دست آر تا کسی باشی. (خواجه عبدالله انصاری)

اگر برای من آب ندارد برای تو که نان دارد. حاجی میرزا آقاسی صدراعظم ایران است که دستور حفر قناتی به منظور تأمین آب برای محلّی را داده بود. روزی که برای سرکشی به سر چاهی که مقَنی در آن مشغول کار بود می‌رود، می‌شنود که مقَنی در ته چاه ضمن کلنگ زدن و دشنام دادن به حاجی میرزا آقاسی می‌گوید مرد حسابی اینجا که آب ندارد. حاجی از بالای چاه فریاد می‌زند: عمو **اگر برای من آب ندارد برای تو که نان دارد.**

اگر برای هر خری بخواهی آخور ببندی باید تا امامزاده حسن آخور ببندی. به مناسبت ناراحتی فردی از نفهمی یا بی‌احترامی دیگری گویند.

اگر بر خرد چیره گردد هوا نیابد ز چنگ هوا کس رها (فردوسی)

اگر بر دیده مجنون نشینی بجز خوبی تو در لیلی نبینی

اگر بر رفیقان نباشی شفیق به فرسنگ بگریزد از تو رفیق (سعدی)

اگر برکه‌ای پُر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب (سعدی)

اگر بگوید ماست سفید است من می‌گویم سیاه است. در مورد شخص دروغگو گویند.

اگر بگوید ماست سیاست (سیاه است) **باید گفت حــق با شماست.** درمورد آدم خودخواه و لجوج گویند.

اگر بمُرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست (سعدی)

اگر بمیری هم، هرگز. به هیچ وجه (اگر بمیری نخواهم گفت: هرگز نخواهم گفت.)

اگر بنا باشد برای هر که عَرعَر کرد آخور بست باید از اینجا تا قزوین آخور بست. منظور آن است که تعداد افراد نفهم به حدّی زیاد است که نباید به آنها توجَه کرد.

اگر به دریا برود دریا خشک می‌شود. همانند **قدم نامبارک محمود...** شوم و بد یمن است.

اگر به شهر یک چشمی‌ها وارد شدی یک چشمت را هم بگذار. همانند **خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو.**

اگر به نگاه کردن چیزی می‌شد یاد گرفت، سگ قصاب می‌شد. هر صنعت را فقط به نگاه کردن نمی‌توان آموخت (اشـــاره به ســگ‌هــای جلوی دکان قصابی که دائم به دست قصاب نگاه می‌کنند).

---

(۱) نغنوی: نخوابی

اگر به هر سر مویت خرد دو صد باشد خرد به کار نیاید چو بخت بد باشد[۱] (سعدی)

اگر بیل‌زنی باغچه خودت را بیل بزن. عوام **اگر بیل‌زنی یک بیل در کون خودت بزن** گویند. اگر کاری از تو ساخته است، برای خودت انجام بده.

اگر بینی که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینی گناه است (سعدی)

اگر پایش روی مار باشد به او بگویی پایت را بردار قبول نمی‌کند. در مورد افراد لجوج گفته می‌شود.

اگر پدرش را ندیده بود ادّعای پادشاهی می‌کرد. درمورد شخص پست ولی متکبّر و پرافاده گویند.

اگر پرنیان است خود رشته‌ای اگر بار خار است خود کِشته‌ای

اگر پشت گوشَت را دیدی فلان کس یا فلان چیز را نیز خواهی دید. همان طور که دیدن پشت گوش خود برای شخص ممکن نیست آن کار یا آن چیز هم میَسر نیست.

اگر پشیمانی شاخ داشت شاخ فلانی به آسمان می‌رسید. در مورد کسی گویند که بارها پشیمان شده است.

اگر پوزش نکو باشد ز کهتر نکوتر باشد آمرزش ز مهتر (فخرالدین گرگانی)

اگر پهلوانی اگر تیغ زن نخواهی بدر بُرد الاّ کفن (سعدی)

اگر پیراهنم درید اصلم نپرید. همانند **از اسب افتاده‌ایم ولی از اصل نیافتاده‌ایم.**

اگر پیرم و می‌لرزم به صد جوان می‌ارزم. با وجود پیری از جوانان نیرومندتر هستم.

اگر پیش بچه بگذاری قهر می‌کند. به مقدار خوراک بسیار اندک گویند.

اگر پیش خردمند خامشی ادب است به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی (سعدی)

اگر پیش همه روسیاه هستم پیش صاحب گوز روسفید هستم. اگر همه فکر می‌کنند من گناهکارم، گناهکار واقعی می‌داند که من بی‌گناهم.

اگر پیش همه شرمنده هستم، پیش دزد روسفیدم. همانند بالا(فرد بی‌گناه متهم به دزدی گوید).

اگر تاج داری اگر درد و رنج همان بگذری زین سرای سپنج (فردوسی)

اگر تخم مرغ بفروشد، زردی ندارد. آدمی بس متقَلب و نادرست است.

اگر تنگ دستی مرو پیش یار اگر سیم داری بیا و بیار (سعدی)

اگر تنور از نون (نان)**خوردن سیر شد، حاکم هم از خون خوردن سیر می‌شود.** به مناسبت ظلم و جور و اخاذی صاحبان قدرت گویند.

اگر تو دولی (دلو هستی) **من بند دولم.** اگر تو زرنگی من از تو زرنگترم.

اگر تو را زر باشد عالمت برادر باشد.

---

(۱) «هنر به کار نیاید...» نیز نوشته شده.

اگر تو سه ساله کالسکه چی شده‌ای، من سی ساله کالسکه سوار می‌شوم(۱). تذکر استاد با تجربه و کهنه کار به کارگر یا شاگرد تازه کار بی‌تجربه و پرمدعا.

اگر تو شوی نزد اَنگِشتگر(۲) از او جز سیاهی نیابی دگر

اگر تو عمه‌ای من مادر هستم. من از تو به او نزدیکترم.

اگر تو مادری من عمّه هستم. در تأیید مهر فراوان عمّه به برادرزاده گفته می‌شود.

اگر تو هم سگ توی ماهی تابه دیده بودی، تو هم فرار می‌کردی. داستان: سگی به مرغ خانه گفت: تو خیلی ناسپاس هستی، با تمام توجه صاحبت از تو وقتی می‌خواهد تو را بگیرد فرار می‌کنی. اما من با یک لقمه نان که صاحبم به من می‌دهد هر وقت صدایم می‌کند فوری به نزد او می‌دوم. مرغ جواب داد: **اگر تو هم سگ توی ماهی تابه دیده بودی، تو هم فرار می‌کردی.**

اگر تو یک دیگ بجوشانند روغنشان با هم مخلوط نمی‌شود. به مناسبت اختلاف شدید بین دو نفر گویند.

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای

اگر جامه بر تن دِرَد ناخدا بَرَد کشتی آنجا که خواهد خدا

اگر جز تو داند که رأی تو چیست بر آن رأی و دانش بباید گریست (سعدی)

اگر جَستم از دست این تیر زن من و موش ویرانه پیر زن(۳) (سعدی)

اگر جلویش ول شود از همه پیش است. اگر مانع او نشوند خیلی زرنگ است (کنایه از اسب تندرو که اگر جلویش را محکم نگیرند از سایر اسبها پیش می‌افتد).

اگر جلوی گاو زعفران هم بریزی باز لبی به کُه می‌زند.

اگر چاقو بزنید خونش درنمی‌آید. (اگر کارد بزنید نیز گویند) به حدّی متغیّر و ناراحت و عصبی است که...

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد (وگر بسوزد کتان چه غم خورد مهتاب(۴)) سعدی

(ز سوز جان من آن بی‌وفا چه غم دارد...) کمال

اگر چرخ گردون کِشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو (فردوسی)

اگر چند بسیار مانی به جای هم آخر سرآید سپنجی سرای (اسدی)

اگر چند پنهان کند مرد راز پدید آردش روزگار دراز (اسدی)

---

(۱) اگر تو سه سال است کالسکه چی شده‌ای من سی سال است کالسکه سوار می‌شوم.

(۲) انگشتگر: آتش‌گر، تونتاب حمام، ذغال فروش

(۳) «من و کنج ویرانه پیر زن» نیز نوشته شده

(۴) کتان: گیاه، بوته کتان

اگر چند پویی و جویی بسی ز گیتی بی‌انده نیابی کسی (اسدی)

اگر چهار انگشت قدش بلندتر بود ادعای خدایی می‌کرد. به فرد پرمدعا و خودخواه گویند.

اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی (سعدی)

اگر چه رفت و خلق از وی بیاسود خدا رحمت کند خوب آدمی بود. به شوخی به مناسبت درگذشت مردم آزاری گویند.

اگر چیره گردد هوا برخرد خِردمندت از مردمان نشمرد (فردوسی)

اگر حسود نباشد جهان گلستان است (خدای تخم حسود از جهان براندازد...) سعدی

اگر حضرت عبّاس بگذارد خدا خواسته است. همانند **شاه بخشید و شیخ علیخان نبخشید.**

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست تُرُش روی (سعدی)

اگر خارکاری سمن ندروی (سعدی)

اگر خاله‌ام خایه داشت خالو می‌شد. وقتی فردی بگوید اگر چنین بود چنان می‌شد، گویند.

اگر خاله‌ام ریش داشت دائیم می‌شد.

اگر خدا بخواهد از نَرْ هم می‌دهد. داستان: از ابلهی پرسیدند چرا به جای گوسفندان نر، میش نگه نداری که از شیر و بره آن بهره بری. جواب داد: **اگر خدا بخواهد از نَر هم می‌دهد.**

اگر خدا ندهد آنچه را که می‌خواهی
به هر چه داد خدا، شکر گوی و قانع باش (عابد شیرازی)

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود شفاعت همه پیغمبران ندارد سود (سعدی)

اگر خـر نمی‌بود قاضی نمی‌شـد (از گلپایگان رفت شخصی به اردو، که قاضی شود، صدر راضی نمی‌شد به رشوت خری داد و بستد قضا را...) میر عبدالحَق

اگر خر نیاید به نزدیک بار تو بار گران را به نزد خر آر

اگر خصم جان تو عاقل بود به از دوستداری که جاهل بود.

اگر خنظل خوری از دست خوش خوی به از شیرینی از دست ترش روی (سعدی)

اگر خواهی از هر دو سر آبرو همه راستی کن همه راست‌گوی (فردوسی)

اگر خواهی راز تو دشمن نداند با دوست مگوی.

اگر خواهی سلامت در کنار است (به دریا در غنیمت بی‌شمار است(۱)...) سعدی

اگر خواهی شوی خوش نویس بنویس بنویس بنویس. همانند **کار نیکو کردن از پُر کردن است.**

اگر خواهی که بامقدار باشی مکن با کودک و با بنده بازی

اگر خـوب بـود دلش گیر، اگر بد بود کِلش گیر. در دوست داشتن نیکان و فراموش کردن بدان گویند.

---

(۱) «منافع بی‌شمار است» نیز نوشته شده.

اگر خوب بود روی پیشانیت درمی‌آمد. وقتی کسی قسمت‌هایی از بدن خود را که باید پنهان بماند در انظار قرار دهد، گفته می‌شود.

اگر خوب بودی سال ناخوشی رفته بودی (مرده بودی). به شوخی گویند. به معنی آدم بدی هستی.

اگر خیر داشت نامش را می‌گذاشتند خیرالله. به شوخی به شخص بی‌خیر و برکت گویند.

اگر دادگر باشی ای شهریار نمانی و نامت بود یادگار (فردوسی)

اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن.

اگر دانی که نان دادن ثواب است تو خود می‌خور که بغدادت خراب است

اگر در خواب بینی مرغ و ماهی اگر بر کس نگویی پادشاهی(۱)

اگر در خواب بینی (یا) **اگر به خوابت بیاید از ترس زهره ترک می‌شوی.** به منظر زشت و وحشتناک گویند.

اگر دردم یکی بودی چه بودی (... اگر غم اندکی بودی چه بودی) بابا طاهر

اگر در دیزی باز است حیای گربه کجا رفته است. از موقعیت سوءاستفاده نباید کرد.

اگر در مهتاب نان خوردی از سایه خود ترسیدی (تاریخ الوزراء). در مورد آدم بسیار خسیس گویند.

اگر دست مملو از عسل خود را در دهان او کنی آن را گاز می‌گیرد. در مورد شخص حق‌ناشناس که پاسخ نیکی را بدی می‌دهد، گفته می‌شود.

اگر دعای طفلان را اثر بودی، یک معلم زنده نماندی. همانند **از دعای گربه سیاه باران نمی‌آید.**

اگر دنیا را آب ببرد او را خواب می‌برد. بسیار بی‌فکر و لاابالی است.

اگر دو برادر دهد پشت پشت تن کوه را باد ماند به مشت (فردوسی)

اگر دودی رود، بی‌آتشی نیست وگر خونی بیاید کشته‌ای هست

اگر دوزخ به وی سپردندی آتش به کسی ندادی (تاریخ الوزراء). در مورد آدم بسیار خسیس گویند.

اگر دیده نبیند، دل نخواهد (همه مهری ز نادیدن بکاهد...) فخر گرگانی

اگر دیر آمدم شیر آمدم. اگر دیر آمدم موفّق آمدم.

اگر دیر آمدم شیر آمدم (به عرض بندگی دیر آمدم دیر...) نظامی

اگر دیر گفتی گُل گفتی. گرچه پس از دیگران اظهار نظر کردی بسیار درست گفتی.

اگر دیر گویی گُل گویی. همانند **اگر دیر گفتی گُل گفتی.**

اگر دیوانه‌ای چرا از درخت گردو بالا می‌روی نه از درخت چنار. داستان: باغبانی مردی را دید که برای چیدن و دزدیدن گردو از درخت گردوی باغ بالا رفته. وقتی باغبان از او علت این کار

---

(۱) «به دولت می‌رسی یا پادشاهی» نیز نوشته شده.

را پرسید دزد خود را به دیوانگی زد تا باغبان تصور کند او در اثر دیوانگی از درخت بالا رفته است. باغبان به دزد گفت: **اگر دیوانه‌ای چرا از درخت گردو بالا می‌روی، نه از درخت چنار.**

اگر دیوانه نبودی چوب به کونت نمی‌کردند. به کسی گویند که در اثر بدرفتاری یا دیوانگی صدمه بیند. داستان: ملانصرالدین چوبی به سوراخ فواره حوض منزلش کرده بود. چون آنرا بیرون کشید جستن آب سراپایش را خیس کرد. ملا خطاب به فواره گفت: **اگر دیوانه نبودی...**

اگر را با مگر تزویج کردیم از آنان بچه‌ای شد کاشکی نام (از آن شد کودکی کاشکی نام) نیز گفته می‌شود. همانند **اگر خاله ریش داشت...**

اگر رفیق شفیقی دُرست پیمان باش حریف حجره و گرمابه و گلستان باش (حافظ)

اگر رقیب نبودی، جهان گلستان بود . (خدای تخم رقیب از جهان براندازد...)

اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر نشود (سعدی)

اگر ریگی به کفش خود نداری چرا بایست شیطان آفریدن ؟ (ناصرخسرو)

اگر زاقی کنی زیقی کنی می‌خورمت. داستان: لری است که یک پیاله دوغ خرید به علّت آلودگی آب، بچّه وزغی در آن بود و هنگام نوشیدن دوغ بچه وزغ به زاق و زیق افتاد. لر با لهجهٔ مخصوص خود گفت: زاقی کنی، زیقی کنی، پول داده ام، می خورمت.

اگر ز باغ رعیّت ملک خورد سیبی برآورندغلامان او درخت از بیخ (سعدی)

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد (سعدی)

اگر زری بپوشی اگر اطلس بپوشی، همان کنگر فروشی. اگر لباس فاخر و گرانبها هم بپوشی در نظر من همان که بوده ای هستی.

اگر ژاله هر قطره‌ای دُرّ شدی چو خر مهره بازار از او پُر شدی (سعدی)

اگر سبزی‌کنی سرخی بپوشی همان کنگر کن کنگر فروشی

اگر سراپا آتش شود بیش از جای خود را نمی‌سوزاند. آدم مؤثری نیست، کار مهمی نمی‌تواند بکند.

اگر سَر بایدت، سِرّ را نگهدار (نگهبان سرت گشته است اسرار...) ناصر خسرو

اگر سلام نکرده بودی لقمه چپت کرده بودم (یا) **لقمه اولم تو بودی.** در تأیید لزوم ادب و فروتنی گویند. اشاره به افسانه‌هایی که به دیو نسبت می‌دهند که هر وقت آدمی‌زادی از ترس به او سلام می‌کرد در جواب می‌گفت: **اگر سلام نکرده بودی...**

اگر سنگ از آسمان ببارد او کار خودش را می‌کند. هیچ چیز مانع انجام کار او نمی‌شود.

اگر سنگ به شیشه بخورد وای به شیشه، اگر شیشه به سنگ بخورد باز هم وای به شیشه. طرف شدن قوی با ضعیف یا ضعیف با قوی، در هر حال به زیان ضعیف است.

اگر سنگی ز گردون اندر آید همانا عاشقان را بر سر آید (ویس و رامین)

اگر سیر بود پیاز بود لقلقوی همسایه را می‌گرفتم یک سیر و پیاز خوبی درست می‌کردم. اگر

فلان چیز موجود بود، یا فلان اتفاق افتاده بود، من چنین می‌کردم و فلان نتیجه را می‌گرفتم.

اگر شاهی بمیرد از وطن دور به خواری میبرندش جانب گور

اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی. (سعدی)

اگر شتر دیدی ندیدی. آنچه دیدی یا شنیدی فراموش کن و بازگو مکن.

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان برخاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک (حافظ)

اگر شریک خوب بود خداوند برای خودش شریک خلق می‌کرد. شریک داشتن خوب نیست.

اگر شُل بگیری سفت می‌خوری. اگر در ابتدای کاری ضعف نشان بدهی در پایان ضربه محکمی خواهی خورد.

اگر شه روز را گوید شب است این بباید گفت اینت ماه و پروین

اگر شهریاری اگر زیر دست جز از خاک تیره نیابی نشست (فردوسی)

اگر صدا از دیوار درآمد از او هم درآمد. کاملاً ساکت و خاموش مانده بود.

اگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانی آیدش بازیچه درگوش (سعدی)

اگر صد تا چاقو بسازد یکیش دسته ندارد. گفته‌هایش همه دروغ است.

اگر صد دسته گل از آسمان بیفتد یکیش به دامان ما نیفتد ولی اگر دو تا سنگ از آسمان بیفتد اولیش روی سر ماست. در بیان بد اقبالی خود گویند.

اگر صد سال گَبر آتش فروزد اگر یک دم در آن افتد بسوزد (سعدی)

اگر صد سال مانی، در یکی روز بباید رفت از این کاخ دل‌افروز

اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند (سعدی)

اگر طوطی زبان می‌بست در کام نه خود را در قفس می‌دید و نه دام.

اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر.

اگر عاقلی یک اشارت بس است (از این به نصیحت نگوید کَسَت...) سعدی

اگر عذر است این نیز بس است. داستان: ملانصرالدین که روزی همسایه از او طنابی به عاریت خواست. ملا گفت: روی طنابم ارزن پهن کرده‌ام. همسایه گفت: ملا روی طناب که نمی‌توان ارزن پهن کرد. ملا جواب داد: **اگر عذر است این نیز بس است.**

اگر عرق بو نداشت آخوندها تخمش را بر می‌انداختند. اجتناب از کار زشت از ترس رسوائی آن است.

اگر علی ساربان است می‌داند شتر را کجا بخواباند. کاردان می‌داند چطور کار را انجام دهد.

اگر عیب داشت می‌لنگید. به شوخی گفته می‌شود، یعنی عیبی ندارد.

اگر غلط نکنم فصل گل زمستان است (گل شراب و گل آتش و گل عارض...)

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه (شهید بلخی)

اگر فضول نباشد جهان گلستان است.

اگر فضول نباشد شاه از کجا می‌داند علی‌آباد (یا) **پس‌قلعه کجاست.** راه اخاذی و تعدی را فضولها به صاحبان قدرت نشان می دهند. فضولی افراد موجب زحمت دیگران می شود.

اگر فهمیدی شوخی بود، اگر نفهمیدی جدی. وقتی مقصود خود را به شوخی بیان کنند گویند.

اگر قبر مفت پیدا کردی برو توش بخواب. از هرچیز مفت باید استفاده کرد.

اگر کاردش بزنی خونش درنمی‌آید. در نهایت خشم و غضب است.

اگر کار نباشد آتش پاره است. به آدم تنبل گفته می شود (وقتی کار نیست خیلی زرنگ است.)

اگر کاری کنی مزدی ستانی (... چوبیکاری یقین بی مزد مانی) ناصرخسرو

اگر کاسنی تلــخ اســت از بـوســتان است

(الهی... و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است) خواجه عبدالله انصاری

اگر کاسه آب در دست داری بگذار و بیا. در آمدن عجله کن به منظور فوریَت در امری گویند.

اگر کاه از تو نیست کاهدان که از توست. به آدم پرخور گفته می شود، پرخـوری به زیان سلامتی است.

اگر کُتکی معامله می‌کنی بِکش (وزن کن). رجوع شود به **کتکی معامله می‌کنی...** و داستان آن.

اگر کُشت خواهد همی روزگار چه نیکوتر از مرگ در کارزار (فردوسی)

اگر کشور آباد داری به داد بمانی تو آباد و از داد شاد (فردوسی)

اگر کلاهم آنجا بیافتد عقبش نمی‌روم. حتی اگر نفع و ضرورتی هم باشد به آنجا نخواهم رفت.

اگر کوتهی پای چوبین مبند که در چشم طفلان نمایی بلند. (سعدی)

اگر گاوی بیفتد در علفزار بیالاید همه گاوان ده را

اگر گفتن سیم است خاموشی زر است. در برتری خاموشی برسخن گفتن گویند.

اگر گُل نیستی خار هم مباش.

اگر گنج یابی و گر درد و رنج نمانی همی در سرای سپنج (فردوسی)

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رَسَد هر کدخدایی را برنجی (سعدی)

اگر گوشت یکدیگر را بخورند استخوانش را پیش غریبه نمی‌اندازند. با وجود داشتن اختلاف به بیگانگان اجازه مداخله در امور خانوادگی خود را نمی دهند.

اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش به نقد آسوده گردی (سعدی)

اگر گویی که بتوانم قدم در نه که بتوانی (... وگر گویی که نتوانم برو بنشین که نتوانی)

اگر گویی نکو گو ای برادر (... که نیکو گوی با نفع است و بی ضرر) ناصرخسرو

اگر لالائی سرت می‌شود (یا) **میدانی چرا خوابت نمی‌برد ؟** اگر متوجه مطلب هستی چرا به آن عمل نمی کنی.

اگر لوطی نگوید دنیا به کَندم دلش می‌گندد(۱). آدم ناتوان عجز خود را با گفتن به تخمم تسکین می‌دهد.

اگر لوطی نگوید به تخمم، دلش می‌ترکد. درباره کسی که زیان و ضرر خود را با گفتن به تخمم ناچیز جلوه دهد، گفته می‌شود. رجوع شود به **«به تخمم»**.

اگر مار زاید زن باردار به از آدمیزادهٔ دیو سار (سعدی)

اگر مرد گنجی و گر مرد رنج نه رنجت بود جاودانه نه گنج (فردوسی)

اگر مرد می‌توانست بچه‌داری کند، می‌زائید. از هر کس کاری ساخته است.

اگر مردن نبود آدم آدم را می‌خورد. از فرط حرص و طمع و کمبود خواربار.

اگر مردی از مردی خود مگوی (... نه هر شهسواری بِدَر بُرد گوی) فردوسی

اگر مردی به اونه (آنست)، **زیر شکم خر آویزونه** (آویزان است). به کسی گویند که لاف مردانگی زند.

اگر مردی به ریشه (ریش است)، **بزم ریش داره.** (بز هم ریش دارد) به کسی گویند که ریش را نشانهٔ تقوا و مردانگی پندارد.

اگر مردی به معنی آدمی باش (به صورت آدمی کرده است نقاش...) پوریای ولی

اگر مردی سر دسته هاون سنگی را بشکن. داستان: ملانصرالدین روزی گرفتار رگبار تگرگ گردید و به سر او در اثر اصابت تگرگ صدمه وارد آمد. ملا به سرعت به سوی آشپزخانه منزلش دوید و دسته هاون سنگی را آورده، زیر رگبار تگرگ قرار داده و گفت: **اگر مردی سر دسته هاون سنگی را بشکن.** (درباره زورگویی به ناتوانان گفته می‌شود.)

اگر مرغی تخم بگذار اگر خروسی بانگ بردار (یا) **اگر مرغی تخم کن اگر خروسی بخوان.** به کسی گفته می‌شود که به بهانه‌ای از زیر بار انجام هر کار فرار می‌کند. همانند **به شتر مرغ گفتند بپر...)**

اگر من ناجوانمردم به کردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن (سعدی)

اگر میهمان یکی باشد میزبان (یا) **صاحبخانه برایش گاو می‌کشد.** وقتی تعداد تقاضاکنندگان زیاد و مقدورات کم باشد گویند.

اگر نادان به وحشت سخت گیرد خردمندش به نرمی دل بجوید (سعدی)

اگر نان گندمت نیست زبان مردمت کو؟ اگر کمک نمی‌توانی بکنی اقلاً خوش زبان باش.

اگر نخورده‌ایم نان گندم دیده‌ایم در دست مردم. به قدر کافی فهم و شعور داریم.

اگر نخوری همیشه داری همانند **آنقدر نبود که کور بگوید شفا.**

اگر نرم گوید زبان کسی به گوشش درشتی نیاید بسی (فردوسی)

---

(۱) گَند: بیضتین، (دوتخم).

اگر نشاشیدی شب دراز است. اگر تاکنون خطایی نکرده‌ای ممکن است در آینده بکنی.

اگر نشکست سنگ بیاورم. وقتی کسی چیز شکننده‌ای را با بی‌احتیاطی جابجا کرده یا ضربه شدید به آن وارد سازد گویند.

اگر هرگز ز گرگ آید شبانی ز تو آید وفا و مهربانی (ویس و رامین)

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر هفت دختر کور داشته باشد به ساعتی شوهر می‌دهد. بسیار چرب زبان است.

اگر همه دنیا را گندم بگیرد خوراک کبک ریگ است. به هر کس روزی آن رسد که مُقَدّر است.

اگر همه شب قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی (سعدی)

اگر همه گفتند نان و پنیر، تو سرت را بگذار و بمیر. به آدم نالایق که شایستگی شرکت در موضوع مورد بحث را ندارد گفته می‌شود.

اگر هوس است همین هم بس است (یا) **یک دفعه بس است.** یک بار تجربه در امری آن هم نامطلوب کافی است.

اگر یار اهل است کار سهل است. با شخص وارد و بردبار انجام کار آسان است.

اگر یار شاطر نیستی بار خاطر مباش. همانند **اگر باری ز دوشم بر نداری چرا...**

اگر یکبار مغبونم کردی کور شوی، اگر دوبار مغبونم کردی خودم کور شوم. (که دوباره پایم به همان چاله رفت).

اگر یک چوب دیگر بزنی هیچی. داستان: شخصی با یک بار الاغ شیشه آلات به دروازه شهر رسید. مأمور دریافت عوارض شهر یک چوب محکمی به یک لنگه بار الاغ زد و پرسید: این چیست؟ صاحب بار جواب داد: **اگر یک چوب دیگر بزنی هیچی.**

اگر یک من ارزن به سرش بریزند یک دانه آن به زمین نمی‌رسد. درمورد شخص آبله‌رو و یا ژنده پوش گفته می‌شود.

اگر یک مو از سرش کم شود (چنین و چنان می‌کنم یا می‌شود). به طور تهدید گویند. (اگر کوچکترین آسیبی به او برسد...).

الابختکی (یا) **الابختی.** از روی تصادف (الابختکی فلان کار را کردم و درست درآمد).

اَلاخون والاخون شدن. سرگردان شدن، دربدر شدن.

الاعراب اشدأ کفراً و نفاقاً (از قرآن مجید). اعراب در کفر و نفاق شدیدترند.

الاعمال بالنیات. نیت شرط کار است.

الاغ را نعل می‌کردند مورچه هم پایش را بلند کرد که مال مرا هم بزنید. وقتی گویند که کسی در کاری که مربوط به او نیست مداخله کند.

الاغ هـــم دوبار پایش در یک سوراخ نمی‌رود. یک خطا را نباید تکرار کرد، از تجربه باید پند گرفت.

الاقارب کالعقارب. نزدیکان مانند کژدمها هستند.

اَلاِکــرام بِالاتمام. کرم و احسان باید کامل باشد، وقتی از کمک‌کننده انتظار کمک بیشتر دارند گویند.

الآن. در همین لحظه، بی‌درنگ. الآن می‌آیم.

الانتظار اَشَدّ مِن‌الموتِ. انتظار از مرگ بدتر است، کسی که زیاد انتظار کشیده گوید.

الانسان حریصٌ علی مامُنِع. آدمی حریص به آنچه منع شده است می‌باشد.

الانسان عَبیدُالاِحسان. بشر بنده نیکی است.

الاّ و بلاّ. حتما الا و بلا باید برویم به سینما.

الاّ وللّه. همانند **الاّ و بلاّ.**

اَلاهــم بالاهــم. با توجه به درجهٔ اهمیت دو چیز، پراهمیت‌تر قبل از کم اهمیت‌تر، مهمتر قبل از مهم.

البلیة اذا عَمت طابت. محنت چون همگان را رسد قابل تحمل گردد.

التفات شما زیاد. در مقام سپاسگذاری از کمک یا محبت دیگران گویند.

التفات کردن (یا) **فرمودن.** لطف و توجه کردن (به طور تعارف گویند).

التماس دعا داشتن. تقاضا و تمنای دعا داشتن. به کسی گویند که به زیارت اماکن متبرکه می‌رود تا دعای خیری درباره تقاضاکننده به جا آورد.

التماس و التجا کردن. به اصرار و التماس خواستار چیزی بودن.

الجنون فنون. دیوانگی گوناگون باشد، جوراجور باشد.

الحق والانصاف. آنچه حق و انصاف اقتضا می‌کند، از روی حق و انصاف.

الحکم لمن غلب. غالب حکم می‌کند و دستور می‌دهد.

الحمدالله سپاس خدا را، شکر خدا را (در مقام شکرگزاری گویند).

الخائن خائف. خیانتکار هراسان باشد.

الخیر فیماوَقَع همانند **هر چه پیش آید خوش آید.**

اُلدُرم بُلدُرم کردن (یا) **درآوردن**(۱) همانند **هارت و پورت درآوردن.** تهدید کردن.

اُلدرم قلدرم کردن (یا) **درآوردن.** همانند **اُلدرم و بلدرم درآوردن.** تهدید کردن.

الدّنیا مزرعة‌الآخرة. دنیا کشتزار آخرت است. در آن دنیا نتایج اعمال خود در این دنیا را خواهی دید.

الساعه. حالا، همین حالا.

---

(۱) اُلدُرم: (به آذری) می‌کشم.

اَلسّون و وَلسّون، به حق شیر پستون، خدا بابا را برسون (به حق شیر پستان خدا بابا را برسان.) مادران برای سرگرم ساختن کودکان خود درباره دیرآمدن پدر به منزل گویند.

الِش و دَکش کردن. مبادله کردن.

الصالحات باقیات. یادگار نیکو پایدار ماند.

الصبر مفتاح الفرج. شکیبائی کلید رستگاری است.

العجلة من عمل الشیطان. شتاب کار شیطان است.

العلم علمان علم الادیان و علم الابدان. علم دوتاست علم دینها و علم بدنها(فقه و طِبّ).

العلم فی‌الصّغر کالنّقش فی‌الحجر. دانش آموخته در خردسالی مانند نقش کنده بر سنگ است (پایدار می ماند).

العوام کالانعام. عوام مانند حیوانات هستند.

العیاذ بالله. پناه برخدا.

الغریق یتشبث بکل حشیشٍ. غرق شده برای نجات خود به هر گیاه کوچکی متوسل می شود.

الف از با نشناختن (یا) **ندانستن.** بسیار نادان بودن.

الفرار از آدمیزاد، الفرار (آدمی زادند اما دیوسار...) صفایی نراقی

القاضی جاهل بین العالمین. داور، نادانی است بین دو دانا. (منظور طرفین دعواست).

القای شبهه کردن. مطلبی را غیر از آنچنان که هست جلوه دادن.

القرض مقراض المحبه. وام قیچی محبت است، وام دوستی را می بُرَد

القلب یهدی الی‌القلب. همانند **دل به دل راه دارد.**

الکاسب حبیب‌الله. (حدیث) کاسب و یا پیشه‌ور دوست خدا باشد.

اِل کردن و بِل کردن. این طور و آن طور کردن ، بهانه جویی کردن.

الکلام یُجَرالکلام. حرف از حرف برمی خیزد ، رشتهٔ سخن به سخن دیگر می کَشد.

اللجاج شوم. ستیزگی ناخجسته باشد.

الله اَعلم. خدا داناترین است، خدا بهتر می داند.

الله اکبری. بلند، رسا، باعظمت. کنایه از الله اکبر اذان گویان که از دور دست نیز شنیده می شود.

الله بختکی. همانند **قضا قورتکی.** تصادفاً، اتفاقاً، شانسی.

الله برکت. در بیان حرص و طمع زیاد گویند. پس از انجام معامله‌ای طرفین معامله نیز گویند که معامله برای هر دو طرف برکت در برداشته باشد.

الله قورتکی. همانند **قضا قورتکی.** تصادفاً (عامه قزل قورتکی گویند).

الله کریم، هفت نفریم. یک نان داریم، شب بخوریم، صبح نداریم. صبح بخوریم، شب نداریم. زبان گرفتن گدایان برای بیان وضع ناراحت خود.

الله کلنگ درآوردن. نشستن و برخاستن پی در پی و تعارف و تواضع میزبان به مناسبت ورود

و خروج میهمانها.

اَلّهُم بیربیر. یکی یکی، به نوبت، بیر به ترکی به معنی (یک) است.

المأمور معذور. مأمور معذور است (در انجام مأموریت خود).

المسافر کالمجنون. مسافر مانند دیوانه است (از فرط گرفتاری و کارهای قبل از مسافرت).

الم سرا برپا کردن. به مناسبت پیش آمد ناگواری سخت ناله و زاری کردن.

الم شنکه راه انداختن (یا) **برپا کردن.** به دروغ شار و شیون راه انداختن، جنجال کردن.

المعنی فی بطن الشّاعر. شاعر معنی واقعی گفته خود را می داند (به شوخی در مورد سخن نامفهوم گفته می شود).

المُفلس فی امان الله. مفلس در امان خداست، کسی که چیزی ندارد از تعرض طلبکار مصون است.

المکاتبات نصف الملاقات. همانند **کتابت نیم دیدار است.** نامه نگاری نیم دیدار است.

الملک عقیم. پادشاهی سترون باشد.

الملک لله. پادشاهی خدای راست.

الموت والحیات بیدالله. مرگ و زندگی به دست خداوند است.

المئومنون حَلویّون. مؤمنان شیرینی دوست هستند.

النّاس علی دین ملوکهم. مردم به دین پادشاهان خود می باشند، مردم تابع روش فرمانروایان و بزرگان خود هستند.

النّاس مُسلطون علی اموالهم و اَنفُسِهم. مردم بر مال و جان خود مسلّط می باشند، مردم اختیاردار مال و جان خود هستند.

النّجات فی الصّدق. رستگاری در راستی است.

النظافة من الایمان. نظافت از ایمان است. در تأیید لزوم نظافت گویند.

النّعل طابق بالنّعل. نعل با نعل منطبق می شود. به معنی آنکه هر قدم جای قدم قبلی قرار می گیرد. اشاره به نعل پای اسب که هنگام راه رفتن کاملاً جای نعل دست او قرار می گیرد.

اَلنگ دولنگ. اشیاء بی مصرف و زائد (چقدر النگ دولنگ داری.)

النگ و دولنگ داشتن. چیزهای بیهوده به خود آویزان کردن.

النّوم اَخ الموت. خواب برادر مرگ است.

الواطی کردن. خوشگذرانی ناشایسته کردن. همانند **فسق و فجور کردن.**

اَلو اَلو به از پلو. «الو الو بز پلو» کودکان از دیدن شعلهٔ آتش به خصوص هنگام سرما از خوشحالی گویند.

اَلوَعده وفا. به وعدهٔ خود وفا کن.

الولد الحلال یشبه بالعم والخال. حلال زاده به عمو و دایی خویش ماند (به شوخی گویند الولد

الچموش یشبه بالعموش).

الولد سِرابیه. (حدیث) فرزند راز و نمودار پدر باشد. همانند **شیر را بچه همی ماند بدو.**

اله و بله کردن. چنین و چنان کردن.

الهی در کمند زن نیفتی (... اگر افتی به روز من نیفتی) رهی معیری

الهی راست گویم فتنه از توست (... ولی از ترس نتوانم چخیدن) ناصرخسرو

الهی روی تخته مرده شوی‌خانه بیفتی. نفرین به معنی الهی بمیری.

الهی طفل بی‌بابا نباشد (... یتیم و خوار در دنیا نباشد)

الهی هیچ سفره یک نانه نباشد. درمورد خانواده‌ای که فقط یک فرزند دارند گفته می‌شود.

الی الابد. همیشه، دائم ، جاودان.

الی ماشاءالله بودن. خیلی زیاد بودن. آنقدر جمعیت بود الی ماشاءالله.

الیسون و ولیسون. وردی که برای رسیدن شخصی که در انتظار او هستند گفته می‌شود.

الی یوم القیامه. تا روز قیامت.

امّا آوردن (توی کاری). ایجاد شک و شبهه کردن.

امام حسینی نیست وگرنه شمر بسیار است (یا) **امام حسین یکی بود وگرنه شمر بسیار است.**

در مورد اشخاص قصی القلب و سنگدل گفته می‌شود.

امامزاده است و همین یک قندیل. همانند **رستم است و یک دست اسلحه.**

امامزاده جُل‌بند. در اینجا منظور از جُل ریسمان یا پارچهٔ باریکی است که به منظور برآمدن حاجات به ضریح یا به در اماکن متبرکه بسته می‌شود. از این اصطلاح درمورد جامه و لباس غیرمرتب که به آنها تزئینات بی‌تناسب گوناگون آویخته شده استفاده می‌شود.

امامزاده‌ای است که با هم ساخته‌ایم. کاری است که با هم انجام داده‌ایم و من به آن وارد هستم. رجوع شود به **این امامزاده‌ای است که با هم ساخته‌ایم.**

امان از خانه‌داری یکی می‌خری دو تا نداری. منظور زحمت و مشکلات خانه‌داری است.

امان از دست (کسی). در مقام شکایت از فرد مردم آزاری گویند.

امان از دوغ لیلی، ماستش کم و آبش خیلی (یا) **ماستش کم بود آبش خیلی.** درمورد وعده مهم و بزرگ و عمل و نتیجهٔ ناچیز گفته می‌شود.

امان کسی را بریدن. او را بیچاره و درمانده ساختن (در اثر مزاحمت).

امان ندادن. فرصت ندادن ، نگذاردن (امان نداد بفهمم چه خبر است).

امرار معاش کردن(۱). زندگی کردن - گذراندن زندگی.

---

(۱) امرار معاش: گذراندن زندگی

امروز اینجا فردا روز قیامت (یا) **فردا روز پنجاه هزار سال.** روز قیامت سزای رفتار بد امروزت را خواهی دید.

امروز بهای هیزم و عود یکی است (... در چشم جهان خلیل و نمرود یکی است)

امروز به ریشش همه کس می‌خندد (جاهل که غیر خویش را نپسندد

هر کفر بود به اهل دین می‌بندد دیروز به ریش همه کس می‌خندید...) مفتون همدانی

امروز به عیب خود کسی بینا نیست (... افسوس که خلق را غم فردا نیست) بابا افضل

امروز تخم کار که فردا مجال نیست (ای بی‌خرد، دل از دو جهان برخدای بند...) منوچهری

امروز توانی و ندانی فردا که بدانی نتوانی. امروز که می‌توانی کار بکنی به غفلت می‌گذرانی، وقتی متوجه شوی که دیگر کاری از تو ساخته نیست. همانند **تا توانستم ندانستم چه سود...**

امروز چو درویش کسی نیست توانگر (... کو مرگ خوشی دارد، اگر هیچ ندارد) واعظ

امروز خر نکشته‌اند که کوفته ارزان بشه (بشود). پاسخ کاسب به مشتری‌ای که کالای او را گران قیمت گوید.

امروز در قلمرو دل حکم حکم توست(۱) **خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن**

امروز فردا کردن. تعلّل ورزیدن، تأخیر کردن (در انجام کاری). همانند **ازامروز کاری به‌فردا ممان**

امروز که در دست توام مرحمتی کن فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت (حافظ)

امروز مکن ظلم بکن رَدّ مظالم ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز

فرداست که مظلوم کند خنده به ظالم

امروز نقد فردا نسیه. کَسَبه آن را به معنی آن که کالای نسیه فروخته نمی‌شود، اعلان کنند.

امسال لب ورمی‌چیند سـال دیگر گریه می‌کند. بین تصمیم او به کـاری و انجام آن فاصله زیاد است.

امشب چه بلا بود که ما را به سرآمد (آن شمع ندانم ز کجا در نظر آمد...)

امشب که ما دزد شدیم ماهتاب شد. پس از مدتی که خواستیم کاری بکنیم، مانعی پیش آمد.

اَمَل کار دیو است (یا) **امل دام دیو است.** آرزو داشتن پسندیده نیست.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست شرّ مرسان (سعدی)

امین کز تو ترسد امینش مدار. (سعدی) کسی که از ترس امانتداری به خرج دهد، امین نیست.

انبان خالی باد برمی‌دارد. همانند **طبل میان تهی.** آدم نادان به خود می‌بالد.

انبان دوختن. خود را برای استفاده کلان یا به دست آوردن پول مفت آماده کردن.

انتظار بلا، سخت‌تر از نزول بلاست.

---

(۱) «امروز در قلمرو دل دست دست توست» نیز نوشته شده.

انداختن توی هچل. گرفتاری یا دردسر ایجاد کردن.

انداختن چیزی به کسی. فروختن یا تحمیل کردن، با زرنگی و تردستی چیزی را به قیمت گران به کسی فروختن.

اندازه کار خود نگهدار. (نیکو مثلی زد آن سپهدار...) نظامی

اندازه نگهدار که اندازه نکوست (... هم درخور دشمن است و هم درخور دوست) سعدی

اندر آینه، چه بیند مرد عام آنچه بیند پیر اندر خشت خام (مولوی)

اندر این بحر تفکر من کجا و تو کجایی؟ من در چه فکرم و تو در چه فکر؟

اندر این خاکدان فرسوده هیچکس را نه بینی آسوده (سنائی)

اندر این دیر کُهن کار سبکباران خوش است (از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به‌گوش...ک) حافظ

اندر این صندوق جز لعنت نبود (تا بداند مؤمن و گبر و یهود ک...) مولوی

اندر بلای سخت پدید آید فضل و بزرگمردی و سالاری(۱) (رودکی)

اندر پس هر خنده دوصد گریه مهیاست (در قهقهه کبک دوصد چنگل باز است...)

اندر جهان به از خرد آموزگار نیست (در شاهی و هنر، خرد آموزگار توست...) معزی

اندر جهانت بر دو گروه ایمنی مباد با دوستان دشمن و با دشمنان دوست

اندر جهان چو بی‌هنری، عیب و عار نیست با فخر و با هنر زی و بی‌عیب و عار باش

اندرون از طعام خالی‌دار تا در او نور معرفت بینی (سعدی)

اندک اندک به هم شود بسیار دانه دانه است غلّه در انبار (سعدی)

اندک اندک خیلی شود، قطره قطره سیلی. همانند **اندک اندک به هم شود بسیار.**

اندک اندک مرغ وحشی رام شد (ترک بدخو سرکشی از سر نهاد...) نشاط

اندک شمُر ار دوست ترا هست هزار ور دشمن تو یکیست بسیار شمار (یوسفی)

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه‌سخن بسیار است (ذوقی ترکمان)

اندکی جمال به از بسیاری مال (سعدی)

اندکی کمال به از مال بسیار. (سعدی)

اندوه دل سوخته دلسوخته داند (سوز دل یعقوب ستمدیده زمن پرس...) سعدی

اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم (سعدی)

انسان بندهٔ احسان است.

انسان جایزالخطاست. انسان اشتباه می‌کند. (برای عذرخواهی از تقصیر خود گویند).

انسان شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل.

انسان عقیل حکم عنقا دارد (جُستیم و نیافتیم کسی را به خرد...) والا احمد عبدالعزیز

---

(۱) «فضل و بزرگواری و سالاری» نیز نوشته شده.

انشاءالله (ان شاالله). اگر خدا بخواهد، به خواست خدا.

انشاالله بلا دور است. وقتی کسی اظهار ناراحتی یا بیماری کند، گویند.

انشاالله بُز است. انشاالله آنطور که من می‌بینم نیست. داستان: فردی برای خواندن نماز به سوی مسجد می‌رفت. در راه جامه‌اش به سگ باران خورده‌ای بسائید. چشم خود را بست و گفت:

انشاالله بز است.

انشاالله خیر است. به مناسبت پیش‌آمدی گویند.

انصاف نصف ایمان است.

اَنفَش معیوب است. عقلش کم است.

اِن قلت کردن (یا) **درآوردن.** دبه کردن (یا) درآوردن، ایراد گرفتن، اعتراض کردن.

انکار پس از اقرار مسموع نباشد همانند **که قاضی از پس اقرار نشنود انکار**(۱) (سعدی)

اَنکِر و مُنکِر. بسیار زشت و بدترکیب، و نیز به آدمی که بسیار کنجکاو بوده و طرف را سئوال پیچ کند گفته می‌شود. کنایه از دو فرشته که شب اول قبر به سراغ مرده آمده از او سئوالات زیاد درباره اعمال دینی او کنند.

انکار چیزی را کردن. از آن صرفنظر کردن.

انکار خایه‌هایش را می‌کشند. وقتی کسی سخت داد فریاد کند، گویند.

انکار سر هفت دختر کور آمده است. بی‌جهت زیاده ناز می‌کند (یا) خود را لوس می‌کند.

انکار کمر غول را شکسته است. فکر می‌کند کار بس مشکلی را انجام داده است.

انکار که نیستی چو هستی خوش باش (چون عاقبت کار جهان نیستی است...) خیام

انکار نشادر برداشته است. به کسی گویند که تند تند کار کند یا همیشه عجله داشته و تند راه برود.

انکار نه انکار. به روی خود نیاوردن، به کلّی منکر شدن، تصوّر چیزی را نکردن (انگار نه انگار چنین کاری شده یا چنین چیزی وجود داشته است).

انگ انداختن. حریص بودن (برای یکشاهی انگ می‌اندازد از یکشاهی هم نمی‌گذرد).

انگشت بر دهان ماندن. مُتحیّر و متعجّب ماندن.

انگشت بر دیده نهادن. اطاعت کردن، امری را قبول نمودن.

انگشت بریده را نمک نمی‌زنند. دلشکستگان را شماتت نباید کرد.

انگشت به دنبک هر کس بزنی صدایش تا هفت خانه می‌رود. همانند **دست بر دامن هر کس که زدم رسوا بود.** آدم بی‌عیب پیدا نمی‌شود.

انگشت به دندان گزیدن. پشیمان شدن، افسوس خوردن.

---

(۱) دگر مگوی که من تَرک عشق خواهم کرد   که قاضی از پس اقرار نشنود انکار (سعدی)

انگشت به شیر زدن. موجب فتنه شدن.

انگشت به کون کسی کردن. همانند **انگشت به کسی رساندن.** او را تحقیر کردن.

انگشت به ندامت گزیدن. افسوس خوردن.

انگشت پیچ. به مایع غلیظ و سفت گویند.

انگشت حیرت به دندان گزیدن. در اثر تعجب.

انگشت در سوراخ زنبور کردن. برای خود تولید زحمت کردن، کار غلط و خطرناک کردن.

انگشت رساندن. تحریک کردن، فروکردن انگشت به مقعد کسی.

انگشت رساندن به کسی. او را تحریک و تحقیر کردن.

انگشت روی چیزی گذاردن. آن را مشخص کردن و مورد توجه قرار دادن.

انگشتش را به دریا بزند خون می‌شود. آدم بسیار بد و ماجراجوئی است.

انگشت شمار. تعداد کم که بتوان با انگشتان دست شمرد، کمتر از تعداد انگشتان دست.

انگشت عبرت به دندان گزیدن. پشیمان شدن، پند گرفتن.

انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور (از نان فلک قرص جوی بیش مخور...) بابا افضل

انگشت کوچک او هم نمی‌شود. قابل برابری و مقایسه با او نیست.

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت (ناصرخسرو)

انگشت نما. مشهور، مورد توجّه ، جلب توجّه کننده.

انگشت نمای خاص و عامم کردی (ای دوست چه خونها که به جانم کردی...) همایون

انگشت نمای روزگارم کردی (ای فتنه روزگار در حسرت خویش...) امیر معزی

انگشت نمک است خروار هم نمک است. از بخشش کم یا فراوان باید سپاسگزار بود (یک انگشت نمک طعم شوری دارد یک خروار نمک هم همان مزهٔ شور را می دهد).

انگل شدن (به کسی). طفیلی شدن ، دنبال کسی رفتن.

انگور رسیده (یا)**خوب نصیب شغال می‌شود.** چیز خوب نصیب آدم نالایق می شود.

انگور ز انگور همی گیرد رنگ. مصاحبت و مجالست در تغییر خوی مؤثر است. همانند **هر که با رسوا نشیند...**

انگولک کردن. به چیزی ور رفتن ، تحریک کردن.

انوشه کسی کو بود بُردبار(۱). (گشاده دلان را بود بخت یار...) فردوسی

او خـانـه همی جوید و من صاحبخانه

(حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار...) خیالی بخارایی

او را چه زنی که روزگارش زده است (آزار دل عاشق مسکین چه کنی...)

---

(۱) انوشه: بی زوال.

اوراق کردن (یا) **شدن.** ورق ورق کردن (یا) شدن متلاشی کردن، از هم پاچیدن (کتاب اوراق شد، ماشین را اوراق کرد).

اور و اطوار ریختن. عشوه ریختن، بازی درآوردن.

اوستا برسون کردن (استاد برسان). با استادی کاری را با حداقل مصالح و لوازم انجام دادن.

اوستا چُسَک (استاد چُسَک). همانند **آقا بالاسر.** فضول، کسی که بی جهت دستور دهد.

او سخن از آسمان می‌گوید و ما از زمین

(ما به این دون همتی، چون با مسیحا دَم زنیم...) سلیم تهرانی

او سواره است و ما پیاده. دستمان یا زورمان به او نمی‌رسد.

اوضاع قمر در عقرب است. به هم ریخته و در حال آشفتگی، خصومت شدید (مدت زمانی که ماه در برج عقرب قرار دارد).

اوضاع و احوال. شرایط موجود.

اوقات تلخی کردن (یا) **اوقات تلخ شدن.** بد گفتن، تندگویی کردن، متغیر شدن، ترشرویی کردن. (اوقاتم تلخ شد: متغییر شدم. اوقات تلخی کردم: تند و زننده سخن گفتم.)

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت (... باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود) حافظ

اولاد بادام است اولاد اولاد مغز بادام. در تأیید علاقهٔ پدربزرگ و مادربزرگ به نوهٔ خود گفته می شود.

اولاد پیدا می‌شود پدر و مادر پیدا نمی‌شود. پدر و مادر را باید بیش از فرزند دوست داشت و قدر آنان را دانست.

اولاد دو تا زیاد است یکی کم. فرزندداری کار پرزحمتی است.

اول استشاره وانگهی استخاره. مشورت پیش از استخاره و تفأل.

اول اندیشه وانگهی گفتار (... پایبست آمده است و پس دیوار) سعدی

اول بسم‌الله و غلط. از ابتدا نادرست.

اول بِچِش بعد بگو بی‌نمک است (یا) **مزه‌اش خوب نیست.** بدون آزمایش اظهار نظر نباید کرد.

اول برادریت را ثابت کن بعد ادعّای میراث بکن. اول حقّ خود را ثابت کن بعد آن را مطالبه کن.

اول بقّالی ماست ترش فروشی؟ اول کار و نادرستی؟

اول بلا به عاقبت اندیش می‌رسد (آزاده را جفای فلک بیش می‌رسد...) امیری فیروزکوهی

اول بلا به مرغ بلند آشیان رسد (گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد...) کلیم کاشی

اول بنا نبود که عاشق کشد کسی آتش به جان شمع فتد کاین بنا نهاد

اول پاداران را خورم بی‌پایان سرجاشان هستند. داستان: لری مقداری نخودچی کشمش از بقالی خرید تعداد زیادی مورچه در آن در حرکت بود. لر شروع کرد به خوردن مورچه ها و گفت اول پادارش را خورم بی‌پاها سرجایشان هستند. وقتی گویند که کسی ابتدا خوراکهایی را بخورد که ممکن است دیگران آنها را بخورند.

اول پدر پیر کشد رطل گران را تا مدعیان عیب نگیرند جوان را

اول پند آنگاه بند. چنانچه نصیحت اثر نکند باید به مجازات پرداخت.

اول پیاله و بدمستی؟ همانند **اول بسم‌الله و غلط؟** هنوز به مقامی نرسیده خودستایی می‌کنی؟

اول تحقیق کن پس آنگه تصدیق (خواهی نکنندت همه رندان تحمیق...) مفتون همدانی

اول جو بعد یورتمه و دو (با اشاره به اسب). اول محبت سپس انتظار کار و تحمّل زحمت.

اول چاه را بکن بعد منار را بِدُزد. مقدّمات هرکار را باید قبلاً فراهم نمود.

اول خویش سپس درویش. همانند **چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است.**

اول دشت. نخستین فروش بامداد.

اول سلمان شو بعد مسلمان شو. کنایه از سلمان فارسی که به اسلام گروید ومسلمانی با ایمان شد.

اول شب می‌کُشد مفلس چراغ خویش را. آدم فقیر ناگزیر به صرفه‌جویی است.

اول شب می‌کشد مفلس چراغ خویش را

(زود به‌کردم من بی‌صبر داغ خویش را...) صادق لاهوتی

اول طعام آخر کلام (یا) **آنگه کلام.** شکم‌پرستان گویند تا فرصت بیشتری برای خوردن داشته باشند (حرف زدن مانع خوردن می‌شود).

اول طی کن وچانه بزن بعد شروع کن به‌سوا کردن. اول مقدمات را فراهم کن بعد بپرداز به کار

اول ماخَلَقُ‌اللّهش خراب است. کم عقل است همانند **یک تخته‌اش کم است.**

اول معاش دوم معاد. امر معاش و زندگی بر امور دیگر مقدم است.

اول منزل و گدایی؟. کنایه از اظهار خستگی نمودن در آغاز کار، مانند مسافری که در اولین منزل سر راه پولش تمام شود و گدایی کند.

اول می‌کُشند بعد می‌شمارند. وقتی حساب و کتاب و نظم و ترتیب در کار نباشد گویند. داستان: گویند روباهی هراسان و گریان گریزان بود. از او پرسیدند علت چیست؟ گفت حاکم دستور داده است هر روباهی که سه خایه دارد بکشند. به او گفتند تو که بیش از دو خایه نداری، چرا هراسانی؟ جواب داد: **اول می‌کُشند، بعد می‌شمارند.**

اول نماز سپس نیاز(۱). اول باید کار واجب را انجام داد سپس کار مستحب را.

اول و آخر کسی را جنباندن (یا) **گفتن.** تمامی کس و کار کسی را به باد دشنام گرفتن، مرده و زنده کسی را یکی کردن.

اول و آخر همه خواهیم مرد (دل به کف غصه نباید سپرد...) ایرج میرزا

اول وجود، دوم سجود. همانند **اول معاش دوم معاد.**

---

(۱) در اینجا منظور از نیاز ذکر و دعاست.

او نیز سر کلافه را گم کرده است (سررشته کار خود نمیداند چرخ...) صوفی

اویاری کردن. آبیاری کردن، زراعت کردن.

او یک چیزی گفت من خوشم آمد منهم یک چیزی گفتم او خوشش آمد.

آهسته برو آهسته بیا که گربه شاخت نزند. عوام (آسته برو آسته بیا) گویند. با احتیاط و بدون شتاب عمل کن.

اهل بخیه بودن. به کار وارد بودن، سررشته داشتن. داستان: روزی حاکم محّل درزیها را برای تهیهٔ لباسی از پارچه گرانبهایی احضار نمود. در روز مقرّر پالان دوزی نیز در محّل حاضر شد. وقتی حاکم از او پرسید چه کاره هستی، جواب داد: قربان **اهل بخیه هستم.**

اهل بیت. ساکنان خانه، خانواده.

اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی (دنیا پلی است رهگذر راه آخرت...) سعدی

اهل دنیا همگی چون مگسان عسلند. مردم آنجا جمع شوند که سودی باشد.

اهل دنیا همه درمانده‌تر از یکدیگرند (دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق...) صائب

اهل قبور(۱). مردگان ، درگذشتگان.

اهل کاری بودن. به آن کار وارد بودن.

اهل کرم به هر دو جهان مفتخر بود (کوته نظر گدا صفت است و بهانه جوی...)

اهل و عیال. زن و فرزندان، اهل خانه.

اهل و ناهل. همانند **کس و ناکس.** نجیب و نانجیب.

اِهِن و اوهون کردن. ناله کردن سالخوردگان هنگام انجام کارهای عادی.

اِهِن و تُلُپ داشتن. نخوت داشتن، پرافاده بودن، به خود بالیدن.

ایام جوانی شرری بود و فسرد (... ناآمده بازگشت و نازیسته مُرد) وثوق الدوله

ایام وانفسا. همانند **روز وانفسا.** روزهای سخت که هرکس فقط به فکر خویش است. (اشاره به روز قیامت)

ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست؟ (سعدی)

ایاب و ذهاب. رفت و برگشت.

ای برادر چو خاک خواهی شد خاک شو پیش از آنکه خاک شوی (سعدی)

ای برادر سیرت زیبا بیار (صورت زیبا و ظاهر هیچ نیست...) سعدی

ای برادر کار طفلان است فرفر داشتن چرخ اگر گردد به فرمانت به آن هم دل مبند

ای بسا آرزو که خاک شده (ور بمیریم عذر ما بپذیر...) سعدی

ای بسا ابلیس آدم رو که هست (... پس بهر دستی نشاید داد دست)

---

(۱) قبور، جمع قبر.

ای بسا اسب تیزرو که بمُرد[۱] **خرک لنگ جان به منزل بُرد** (سعدی)

ای بسا آلوده که پاکیزه ردایی دارد (زُهد با نیت پاک است نه با جامهٔ پاک...) پروین

ای بسا اهل، کز حسد نااهل شد. حسد اخلاق خوب را مبدل به اخلاق بد می‌کند.

ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد[۲] (نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد...) حافظ

ای بسا فتنه که حرص و طمع و آز کند (خواجه شو، بنده حرص و طمع و آز مباش...) صابر

ای بسا گفته نی ز روی خرد کز تکلّم تو را دهان بندد.

ای بسا لقمه از سر سیری کز خورشها تو را دهان بندد.

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر شد ز فعل زشت خود ننگ پدر(مولوی)

ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار (سعدی)

ای جام جواب جاهلان خاموشی است (از قلقل شیشه این صدا می‌آید...) والا

ای جان فدای آنکه دلش با زبان یکی است (خلقی زبان به دعوی عشقش گشوده اند...)

ای خواجه برو به هرچه داری یاری بخر و به هیچ مفروش (سعدی)

ای خوش آن شمعی که روشن می‌کند ویرانه را (شمع بزم مجلس شاهان شدن ذوقی ندارد...)

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول. در حسرت درویشی و دوری از مال و مقام گویند.

ای داد بیداد. هنگام تأثر یا تأسف از پیش آمدی گویند.

ای داد ز دست فلک شعبده‌باز شه‌زاده به لذت و گدازاده به ناز

ای دل جهان به کام تو شد شد، نشد نشد (... دلبر اگر که رام تو شد شد، نشد نشد)

ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر (زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات...) حافظ

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب وز گردش دوران سر و سامان مطلب

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت این شام صبح گردد و این شب سحر شود (حافظ)

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز مست است و در حق وی کس این گمان ندارد (حافظ)

ای دل غافل. اظهار تأسف از عدم توجه خود به چیزی یا به کاری.

ای دل غلام شاه جهان باش و شاد باش. به مناسبت تملق‌گویی و اطاعت از قدرتمندان گویند.

ای دل غم جهان مخور، این نیز بگذرد (... دنیا چو هست برگذر، این نیز بگذرد) ابن یمین

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود (سعدی)

ای دیر به دست آمده بس زود برفتی (... آتش زدی اندر من و چون دود برفتی) انوری

ایراد بنی‌اسرائیلی گرفتن. خرده گیری نابجا و غیر وارد.

---

(۱) «بماند» نیز نوشته شده.

(۲) «ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد» نیز نوشته شده.

ایراد نیش غولی. ایراد ناروا و بی جا، به قصد لجبازی.

ای زَبَر دست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار (سعدی)

ایز به گربه گم کردن. فریب دادن، گول زدن. داستان: شخصی که گربه‌ای را در کیسه‌ای گذارده بود و برای دور ساختن آن از خانه خود، آن را به طرف نقطهٔ دورافتاده‌ای (مثلاً شمیران) می برد، در راه به رفیقی برخورد که پس از سلام و علیک از او سئوال کرد کجا می روی؟ مرد حامل گربه جواب داد به کرج. رفیقش گفت راه کرج که از این طرف نیست. صاحب گربه به علامت ساکت باش انگشت خود را روی دو لب گذارده گفت: **ایز به گربه گم می‌کنم.**

ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار (... آن کس که ستم کرد بر این شهر ستم دید) مسعود سعد

ایز کسی را گرفتن. او را پنهانی تعقیب کردن.

ایز کسی را گم کردن. ردِ پایی را از میان بردن و مردم را به اشتباه انداختن.

ایز گم کردن. گول زدن، فریب دادن.

ای زمین آن قامت رعنا نگر (... زیر پای کیستی بالا نگر) شیخ کمال دیلمی

ای سال برنگردی، صد سال برنگردی، مردارو اخته کردی، زنارو شلخته کردی، دکونارو تخته کردی(۱). اشاره به قحطی بسیار سخت سال ۱۳۳۶ قمری.

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق من است آنکه بنزدیک تو زشت است (سعدی)

ای شکم خیره به نانی بساز(۲) (... تا نکنی پشت به خدمت دو تا) سعدی

ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بُوَد.

(دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب(۳)..) حافظ

ای فغان از یار ناجنس ای فغان (... وآنکه زن دارد، غلام و برده است) شیخ بهائی

ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را (راستی کردند و فرمودند مردان خدای...) سعدی

ای کاش که جان ما به لب می‌آمد

(آن لب که چو جان ماست دور از لب ماست...) رهی معیری

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست غره مشو که گربه عابد نماز کرد (حافظ)

ای کُشته که را کُشتی تا کشته شدی زار تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت (ناصر خسرو)

ای که از کوچه معشوقه ما می‌گذری برحذر باش(۴) **که سر می‌شکند دیوارش** (حافظ)

ای که بر پشت زمینی، همه وقت آن تو نیست (... دیگران در شکم مادر و پشت پدرند) سعدی

---

(۱) مردها را اخته کردی، زنها را شلخته کردی، دکانها را تخته کردی.

(۲) «به تایی بساز» نیز نوشته‌اند.

(۳) «... گفت پنهان می خورد حافظ شراب» نیز نوشته شده.

(۴) «باخبر باش» نیز نوشته‌اند.

ای که بر چرخ ایمنی زنهار تکیّه بر آب کرده‌ای هشدار.

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خرخارکش خسته دل اندر وحل است.

ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی (سعدی)

ای که در نعمت و نازی به جهان غره مشو

(... که محال است در این مرحله امکان خلود) سعدی

ای که دستت می‌رسد کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار (سعدی)

ای که مشتاق منزلی مشتاب (... پند من کار بند و صبر آموز) سعدی

ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید ؟ (سعدی)

ای گرفتار پای‌بند عیال (... دگر آسودگی مبند خیال) سعدی

ایلجار کشیدن. جنگ و ستیز کردن.

ایله بیله گفتن (یا) **کردن.** چنین و چنان کردن (یا) گفتن. (به آذری)

ایما و اشاره. با حرکات صورت و دست مطلب را فهماندن.

ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید. (سعدی) تا جامه زنان نپوشید نیز نوشته شده.

ای مرگ بیا که زندگی ما را کُشت (فارغ نشویم یک دم از امر معاش...) واعظ

ای مسلمانان فغان از دست نَفْس (کم کسی برده است جان از دست نفس...) صفایی

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست.(۱)

(... عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری) حافظ

ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست(۲) (خلقی زبان به دعوی عشقش گشاده‌اند...)

ایمن مشو ز فتنه چو خود فتنه می‌کنی

(... گر چیره‌ای تو چیره‌تر است از تو روزگار) پروین اعتصامی

این آب رفته باز نیاید دگر به جوی (در عشق آبرو که شود گُم، دگر مخواه...) فیضی

این آش و این کاسه. اسباب کار آماده است ، هنگام آزمایش است.

این امامزاده کور می‌کند که شفا نمی‌دهد. در مورد کسی که به وعده و وعیدش امیدی نیست گویند.

این امامزاده‌ای است که با هم ساخته‌ایم. این کار را باهم انجام داده‌ایم و من کاملاً به آن واردم. داستان: دو شیاد برای استفاده از حماقت مردم امامزاده‌ای ساختند و به شراکت متولی آن شدند و سالها از پرتو درآمد آن زندگی کردند تا آنکه یکی از آن دو نفر خواست شرکت را فسخ کند. موقع تقسیم دارایی امامزاده کار به مناقشه کشید. یکی از دو شیاد برای اثبات ادعای خود

---

(۱) «عرصهٔ سیمرغ» نیز نوشته شده است.

(۲) «ای جان فدای» و «ای من غلام» نیز نوشته شده است.

به آن امامزاده سوگند خورد. دیگری در جواب گفت: **این امامزاده‌ای است که با هم ساخته‌ایم.**

ای نامه که می‌روی به سویش　　از جانب من ببوس رویش

این بار هرزه، هرزه خر آسیا کشد. کار پست را آدم پست انجام می‌دهد.

این برای فاطی تمون نمیشه (تنبان نمی‌شود). این کار یا این چیز درد ما را دوا نمی‌کند.

این به آن در. این در مقابل آن همانند **چیزی که عوض دارد گله ندارد.**

این به بیداریست یا رب یا به خواب (... خواب هم باشد نباشد غیر خواب) صفایی نراقی

این پا آن پا کردن. دودل بودن، مسامحه کردن، معطل کردن.

این پیری نامرد سراپا ننگ است

(گوشم کر و چشمم کور و پایم لنگ است...) مولانا حسینعلی یزدی

این تن بمیرد. قسم دادن کسی به مرگ طرف. همانند **مرا کفن کردی.**

این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست. این دفعه مانند دفعات گذشته با تو رفتار نخواهم کرد. بیشتر به طور تهدید گفته می‌شود، به شوخی نیز گویند.

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند (... انگور نه از بهر نبیذ است به چرخشت)

این تیکه (یا) **این لقمه برای دهن تو زیاد است** (یا) **بزرگ است.** این کار درخور توانائی تو نیست.

اینجا آهو سم می‌اندازد و الاغ دم. کنایه از کار پرخطر و درخور احتیاط.

اینجا اردستان نیست که باج به شغال بدهند. تو توانایی آنکه به من زور بگویی نداری.

اینجا به زیر کاسه بود نیم‌کاسه‌ای (یکدم سر من از سر زانو جدا نشد...) برهان ابرقویی

اینجا پشه را در هوا نعل می‌بندند. کنایه از زیرکی و شیادی در فریب دادن افراد.

اینجا خر را با نمد داغ می‌کنند. همانند **اینجا پشه را در هوا...**

اینجا را تهرونش میگن، دروازه شمرونش میگن. (اینجا را تهرانش می‌گویند، دروازه شمیرانش می‌گویند.) به مناسبت شکایت کسی که از دیار خود به تهران آمده است گویند.

اینجا ز زمین به آسمان می‌بارد (رسم است ز آسمان ببارد به زمین...) مفتون همدانی

اینجاست که اشتباه برمی‌گردد (من دوست به اشتباه خواندم او را...) سرابی

اینجاست که ایمان فلک برباداست (زیباصنمی گذشت و خندید و بگفت...) جلال الدین سهبی

اینجاست که تیر ما به سنگ آمده است (هرگز به دل تو ناله تأثیر نکرد...) رایب نائینی

اینجاست که سنگ سنگ را می‌شکند (جان‌سختی ما حریف دل سختی تست...) محمد کاشانی

اینجاست که مرگ بهتر از زندگی است

(نه علم و نه دانش و نه مأوا نه مقام...) مفتون کبریایی

اینجا شتر را با نمد داغ می‌کنند. حساب در کار است، هر که هر کی نیست.

اینجا کاشان نیست که کُپه با فعله باشد. افزار و وسایل کار با کارگر نیست.

اینجا گرز رستم گرو است. جای شوخی نیست.
اینجا موش با عصا راه می‌رود. باید با احتیاط فراوان عمل کرد، با عصا راه رفتن به معنی باحزم و احتیاط عمل کردن.
این جامه بر اندام نکوی تو بریده (کس را نرسد دم زند از حُسن، که خیاط...) آتش
این جامه به قد من رسا نیست. این کار یا این مقام درخور من نیست.
اینجا نشد جای دگر این خر نشد خر دیگر. اگر دراینجا نتیجه مطلوب حاصل نشد در جای دیگر می شود.
این جور که بوش میاد (که بویش می آید). چنان که از ظواهر امر پیداست (یا) از اوضاع استنباط می شود.
این جهان کوه است و فعل ما ندا باز گردد این نداها را صدا (مولوی)
این جهان محنت سرایی بیش نیست (هر که آمد، هر که آید می رود...) احمد جام
این جهان مزرعه آخرت است (... هر چه خواهد دلت ای دوست بکار) ابن یمین
این چاه و این ریسمان همانند **این گوی و این میدان.** اگر مرد کار هستی وسیلهٔ کار آماده است کار را انجام بده.
این چه نوش است که با نیش درآمیخته‌ای (نام اغیار شده ذکر لب شیرینت...) آشفته
این حرفها برای فاطی تنبان نمی‌شود (عامه تمون گویند). کار با وعده پوچ انجام نمی شود.
این حرفها به تو نیامده. به کوچکتری که در کار بزرگتران مداخله کند گویند (با خشم و تعرض).
این حَسَن تا آن حَسَن صد گَزرسن. به مناسبت تفاوت فاحش بین دو فرد یا دو چیز گویند.
این حوض خالی قورباغه دم‌دار نمی‌خواهد. این خانه یا دستگاه محقر خدم و حشم لازم ندارد.
این خاکیست که خود بر سر خود کرده‌ام. اعتراف به خطا یا کار زشت خود.
این خر نباشد خر دگر پالان می‌سازم رنگ دگر. چنانچه منظورم از این شخص حاصل نشد از دیگری استفاده خواهم نمود.
این خط جاده‌ها که به صحرا نوشته‌اند یاران رفته با قلم پا نوشته‌اند (احمد دشتی)
این خط و این نشان. به تهدید گفته می‌شود. گاهی به شوخی اضافه کنند «اینهم کلاه درویشان»
این خوی پلنگی ز سرت بیرون کن (پر نیست تو را سوی ستاره چه پری...) مفتون همدانی
این در و آن در زدن (یا) **به این در و آن در زدن.** دوندگی کردن، سخت تلاش کردن.
این دزدها تمام شریک‌اند با عسس (... پیش فلک شکایت دوران چه می بری)
این دست آن دست کردن. معطل کردن، تردید کردن، وقت تلف کردن.
این دست را مباد بر آن دست احتیاج. همانند **خدا این چشم را به آن چشم محتاج نکند.**

احتیاج داشتن حتی به نزدیکان ناگوار است.

این دست را مباد بدان دست احتیاج (دست تو را گرفت طبیب از پی علاج...) آصفی شیرازی

این دستش به آن دستش می‌گوید کُه نخور. وقتی کسی در انجام کاری تردید نموده و زیاده معطل کند گویند.

این دغل دوستان که می‌بینی مگسانند گرد شیرینی (سعدی)

این دل تو است که می‌سوزد. به کسی گویند که برای دیگری زیاد دلسوزی کند. معروف است قنادی به شاگردش گفت زیاد شیرینی نخور جگرت می‌سوزد. شاگرد جواب داد این دل توست که می‌سوزد.

این دَم از عالم غنیمت دان که عالم یک دم است

(صبح دولت می‌دمد ساقی بده جام شراب...) اهلی شیرازی

این دُم شیر است به بازی مگیر (عشق حقیقی است مجازی مگیر...) سحابی

این دنده آن دنده شدن. در بستر در جستجوی خواب تغییر وضعیت دادن.

این دو نفر را باید به یک درشکه (یا) **به یک گاری بست.** به دو آدم شبیه و نفهم گویند (اشاره به یک جفت اسب یا قاطر هم‌رنگ و هم‌قد که در گذشته به درشکه می‌بستند).

این دهن را بد خواندی. به مناسبت گفتار یا تقاضای بی‌مورد گویند.

این دهن را خوب نخواندی. به شوخی این تقاضا یا توقعت بی‌جاست.

این دیده شوخ می‌کشد دل به کمند خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند (سعدی)

این را به کسی گو که تو را نشناسد (گفتی که گنه مکن، بیندیش ز من...) مظفر کاشانی

این را که زاییده‌ای بزرگش کن تا برسی به دیگری. کاری را که شروع کرده‌ای تمام کن سپس برو دنبال کار دیگری.

این رشته سر دراز دارد. این کار دنباله دارد و به زودی پایان نمی‌پذیرد، مطلب طولانی است.

این رشته سر دراز دارد (با زلف بتان مپیچ ای دل...) امیر خسرو

(زلف تو گرفته‌ایم و غافل...) آصفی

این رو آن رو کردن. همانند **زیر و رو کردن.**

این ره که تو می‌روی به ترکستان است (ترسم نرسی به کعبه‌ای اعرابی ک...) سعدی

این ریش به آسیا نگردیده سپید (گفتم به تو مقصود، تو را تا دانی...) مفتون همدانی

این زمان بگذار تا وقت دِگَر (شرح این هجران و آن سوز جگر...) مولوی

این زمان پنج پنج می‌گیرد تا شده عابد و مسلمانا (عَبید زاکانی)

این سبو امروز اگر نشکست فردا بکشند (بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی...) صائب

این سخن بگذار تا وقت دگر. صبر کن تا موقع مناسب.

این سر خر را که راه داد به بستان. وقتی آدم نابابی سرزده به مجلس دوستان وارد شود گویند.
این سر و آن سر کردن. جهت گسترش چیزی به خصوص پارچه یا فرشی را عوض کردن (۱۸۰ درجه تغییر جهت دادن).
این سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را (برو از خانه گردون به در و نان مطلب... ک) حافظ
این شتر را جلوی در خانه دیگران بخوابان. با من کاری نداشته باش. داستان: مردی که شتری با بار طلا و نقره را دزدیده بود بار آن را در منزل خود پنهان کرد و تصمیم گرفت شتر را شبانه جلوی منزل دیگران بخواباند. هر بار که خواست چنین کند صاحب منزل بیرون آمده می‌گفت: **این شتر را جلوی در خانهٔ دیگران بخوابان.**
این شتری است که در خانهٔ همه کس خوابیده است. این واقعه برای همه کس پیش خواهد آمد. بیشتر در مقام تسلیت به بازماندگان تازه مرده گفته می‌شود، یعنی مرگ برای همه هست.
این شکم بی‌هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد به هیچ (سعدی)
این طفل یک شبه ره‌صدساله می‌رود (طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر ک...) حافظ
این عالم صنع بی‌صانع نیست.
این عجوزه عروس هزار داماد است (مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که...) حافظ
این فتنه سر دراز دارد (زد تکیه به زلف چشم مستش...) آتش اصفهانی
این قافله تا به حشر لنگ است (تا کار به دست این دبنگ است...)
این قافله تا حشر در این مرحله لنگ است
(تا شیوه اشخاص منافق، دو سه رنگ است...) صفا استرآبادی
این قافله عمر عجب می‌گذرد دریاب دمی که با طرب می‌گذرد (خیام)
این قبا برای قامت تو بریده شده. این کار متناسب با توانائی تو می‌باشد.
این قبائیست که بر قامت من دوخته است
(خلعت کشته شدن، عشق نبخشد همه را...) آتش اصفهانی
این قبر که سرش گریه می‌کنی مرده توش نیست. درمورد دلسوزی نابجا گویند.
این قدر چریدی کو دُمبه‌ات ؟ نتیجهٔ این همه زحمت که کشیدی کو؟
این قدر خر هست و ما پیاده می‌رویم؟ چرا ما از نادانی و بلاهت افراد نفهم استفاده نمی‌کنیم؟
این قدرش که روی زمین است دو این قدرش زیر زمین است. آدم بسیار زرنگی است.
این قدر شور بود که خان هم فهمید. موضوع به قدری روشن بود که آن شخص ابله هم فهمید.
اینقدر صبر کن تا گیست مانند دندانهایت سفید شود. باید خیلی پُرصبر باشی. بیشتر به بانوان گویند.
این قصه سر دراز دارد. داستان طولانی است، موضوع ساده نیست.
این کاسه کوزه بر سر دنیا شکسته است (تنها نه کاسه‌ی سر ما کوزه می‌شود...) صابرهمدانی

این کاسه نگر که گرمتر از آش است (بیهوده دل، از دست ستم می نالد...) همایون

این کاسه نیم کاسه‌ای در زیر دارد. این کار ساده نیست و تزویری در آن نهفته است.

این کجا و آن کجا. این دوچیز قابل مقایسه با یکدیگر نیستند، تفاوت بین آن دو چیز زیاد است.

این کلاه برای سرش گشاد است. درخور توانایی و لیاقت او نیست.

اینکه به طبیب می‌دهی بده به بیمار. بیمار مستحق تر است.

این که پیش درآمدش باشد وای به پس‌درآمدش. اولش که چنین باشد وای به آخرش (به کسی که در آغاز کاری نادرستی یا خرابکاری کند گویند). اشاره به پیش درآمد یک آهنگ موسیقی سنتی.

این که می‌بینم با صد آب و تاب خود به بیداریست یا رب یا به خواب (صفایی)

این که می‌بینم به بیداریست یا رب یا به خواب

(آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال...) سلمان ساوجی

(چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد...) قاآنی

(سر به پایت در فکند ابن یمین، از شوق و گفت...) ابن یمین

(... خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب) انوری

اینکه می‌دهم دوست می‌گیرم خودم می‌خورم گوشت می‌گیرم

این کیسه که تو دوخته‌ای تا به قیامت پرنشود. به آدم پرتوقع و طماع گویند.

این گردن باریک من و آن شمشیر تیز تو. یاری مقابله با تو را ندارم، آنچه می خواهی بکن. (کاملاء تسلیم بودن)

این گناهی است که در شرع شما نیز کنند (گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن...)

این گوی واین هم میدان. اگر کاردانی این هم وسیله، کار را انجام بده همانند **این چاه واین ریسمان.**

این لقمه برای دهنت زیاد است. به کسی گویند که مایل به انجام کاری باشد که توانایی آن را ندارد. درمورد وصلت با خانواده ای که از لحاظ مقام و ثروت با خانواده تقاضاکننده (خواستگار) تفاوت خیلی زیاد دارد نیز گویند.

این مال من، این مال منبر، اینهم مال ننه قنبر. درباره شخص طماعی که موقع تقسیم مالی یا چیزی تمامی آنرا به عناوین مختلف به خود تخصیص دهد گویند.

این متاعی است که در هر سر بازاری هست

(به لب لعل مناز اینهمه کز دولت شاه...) نشاط

(عشق چیزی نبود تازه که نشناسد کس...) کوثر همدانی

(نقد جان چند فروشی به تفاخر مخفی...) مخفی

این مرده به آن شیون نمی‌ارزد. این کس در خورد این تکریم یا این تأثر نیست.

این مرده و این گورستان. وسایل کار آماده است موقع تأخیر و تعلل نیست.

این ملک جهان رود همی دست به دست.

این منم، تی‌تیش مامانی به تنم. همانند **این منم طاوس علّیین شده** (به کسی گویند که با تغییر لباس و وضع، خود را مهم پندارد).

این منم زردی و سرخی به تنم. همانند **این منم تی‌تیش مامانی...**

این منم طـــاوس علّیین شـــده (آن شغالی رفت اندر خُم رنگ
اندر آن خُم کرد یک ساعت درنگ پس برآمد پوستش رنگین شده... ک) مولوی

این میهمان بود یا سمسار؟ به مهمانی گویند که بیشتر متوجه اثاث و لوازم خانه باشد تا متوجه صاحبخانه.

این ناکسان که فخر به اجداد می‌کنند. چون سگ به استخوان دل خود شاد می‌کنند (صائب)

این نانی است که خودم برای خودم پخته‌ام. همانند **از ماست که بر ماست.** نتیجه کارخودم است.

این نکته گوش دار که روزی مقدّر است (ای مدّعی مبالغه از حدّ چه می بری...)

ای نور چشم من بجز از کشته ندروی (دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ک...) حافظ

این نه دردی است که درمان پذیرد ز حکیم (برو ای خواجه که صبرم به دوا فرمایی...) خواجو

این نیز بگذرد. همه چیز می‌گذرد، به دل نگیر.

این ور آن ور کردن. تعلل کردن، مسامحه کردن (از این ور اونور صحبت کردن) از هر دری سخن گفتن.

اینها برای فاطمه تنبان نمی‌شود (کاری بکن که فاطمه تنبان به پا کند...)

اینها را کی گذارده است آنجا. (عامه «کی گذاشته اونجا» گویند. وقتی کسی بخواهد منکر کاری که خود کرده است بشود گویند. داستان: کشاورزی به پادو خودش گفت برو الاغ را آب بده. پادو از شدت شهوت با ماده الاغ مشغول به جماع شد و با قرار دادن دامن پیراهن بلند خود روی کپل الاغ آلت خود را پوشاند. کشاورز که از غیبت طولانی پادو خود در شگفتی بود به طویله رفت و از دیدن آن منظره به پادو گفت: این چه کثافت کاری است که تو می کنی؟ پادو جواب داد:

اینها را کی گذارده است آنجا.

این هفتصد دینار غیر از آن چهارده شاهی است(۱). (گرچه این دو مبلغ یکسان است.) منظور آن است که این موضوع به آن موضوع مربوط نیست و یا غیر از آن است..

این هلو و این گلو. کاری است بسیار سهل و آسان (به آسانی خوردن یک هلو)

این هم مزد دستم است. وقتی در ازای محبت کسی به او بد کنند گویند.

این همه آوازه‌ها از شه بود. (... گر چه از حلقوم عبدالله بُرَد) مولوی

اینهمه را خادم درم نتوان کرد (دانش و آزادگی و دین و مروت...) عنصری

---

(۱) در گفتار هفت صنّار گویند. یکصد دینار سابق برابر دوشاهی بوده است.

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود **هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار** (سعدی)

این هنوز از نتایج سحر است (باش تا صبح دولتت بدمد...)

این هنوز اول نوروز جهان افروز است **باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایاز**(۱) (سعدی)

این یک تکّه نان پرپری من بخورم یا اکبری. بسیار کم و ناچیز است. همانند **آن قدر نبود که کور بگوید شفا.**

این یک دم عمر را غنیمت می‌دان (... از رفته میندیش و زآینده مترس) بابا افضل

این یک دهن را بد خواندی. این توقعت بی‌جاست. همانند **این را بد خواندی.**

این یکی را که زاییده‌ای بزرگ کن. این کاری را که شروع کرده‌ای تمام کن

ای والله گفتن. (آری به خدا) در مقام تحسین و تصدیق برتری کسی گویند.

ایوان پی شکسته مرمت نمی‌شود (... صد بار اگر به ظاهر وی رنگ و رو کنند) نیمتاج خاکپور

---

(۱) نیسان: ماه دوم از فصل بهار (ماه هفتم از ماههای سریانی). ایاز: ماه سوم بهار (یکی از ماههای رومی).

ب

با آب حمام دوست گرفتن. با مال کم‌بهای دیگری بر کسی منّت گذاردن. کنایه از آنکه در حمام‌های قدیم وقتی تازه‌واردی به خزانه آب گرم داخل می‌شد شخصی که پیش از او در خزانه بود دو دست خود را به یکدیگر چسبانیده مملو از آب گرم خزانه به او تعارف می‌کرد تا بدین وسیله با او آشنا شود.

با آب و تاب. با تفصیل و شوق (جریان امر را با آب و تاب تعریف کردن).

با آتش بازی کردن. کار خطرناک کردن.

با آشنا سخن آشنا بگو.

با آفتابهٔ زن طهارت نمی‌توان گرفت. مرد نباید از دارائی زنش بهره‌مند گردد.

با آل علی هر که درافتاد برافتاد. (عوام ورافتاد گویند) دشمنی با اهل‌دل جز نابودی نتیجه ندارد.

با آن زبان خوشت یا با پول فراوانت و یا راه نزدیکت. معروف است که مردی با دشنامی چند به دیگری دستور داد این یکصد دینار را بگیر برو در چند کیلومتری برایم فلان کار را انجام بده. طرف در جواب گفت: **با آن زبان خوشت یا با پول فراوانت...**

با آن که بدی کرد، نکویی می‌کن.

با آن که خصومت نتوان کرد بساز (دستی که به دندان نتوان بُرد ببوس...) سعدی

با آنکه سخن به لطف آب است کم گفتن هر سخن صواب است (نظامی)

با آن همه هوش و پوشت، پاشنه ندارد گوشت. با تمامی صفاتت حرف شنو نیستی، با آنچه داری حرف سرت نمی‌شود. به کسی که افاده بی‌جا کند نیز گویند.

با ادب باش تا بزرگ شوی.

با ادب باش تا عزیز شوی.

با ادب باش و پادشاهی کن بی‌ادب باش و هرچه خواهی کن

با ادب را ادب سپاه بس است بی‌ادب با هزار کس تنهاست (شهید بلخی)

بالجمله. خلاصه.

با اهل زمانه سلامی والسلام.

با اهل زمانه صحبت از دور نکوست آن به که در این زمانه کم گیری دوست (سعدی)

با اهل هنر جهان به کین است. هنرمند در اثر حسد دیگران در زحمت است.

با این پر و پاچین می‌خواهی بروی به چین و ماچین؟ به کسی گویند که بدون توانی و داشتن وسایل لازم بخواهد کار مهم یا مشکلی را انجام دهد. داستان: خرچنگی به زحمت و کَج کَج به

سویی می‌رفت. از او پرسیدند به کجا می‌روی؟ گفت به چین ماچین. گفتند: با این پر و پاچین می‌خواهی بروی به چین و ماچین؟

با این چُس و فسا (فس‌ها) **قبر آقا ساخته نمی‌شه** (نمی‌شود). با این پول کم انجام کار بزرگ مورد نظر ممکن نیست. همانند **قبر آقا گچ می‌خواهد و آجر.**

با این خرک لنگ به منزل نرسی (بنگاه خرد دور و هوس چون خر لنگ(۱)...) عبدالحسین نصرت

با این ریش می‌خواهی بروی تجریش. با این وسائل می‌خواهی کار مورد نظر را انجام دهی.

با این همه پختگی چرا خام شدی (رفتی که کنی رام، خودت رام شدی...) قائم مقام فراهانی

با این هَمه جور و تندخوئی نازت بکشم که خوبروئی (سعدی)

با این همه خر پیاده رفتن غلط است (زنهار گرت به سر خیال سفر است...) صادق سرمد

با این همه راستی که میزان دارد میل از طرفی کند که زر بیشتر است (سعدی)

با این همه رنج شما گنج شما باد. آنچه کرده اید به درد خودتان می‌خورد.

با این همه مستی ز تو هشیاتریم. با بی‌تجربگی خود از تو مطلع‌تر و مجرب‌تریم.

با این هوشت چرا خرگوش نشدی. به آدم کم هوش گویند.

باباد شمالی شمالی است و با باد جنوبی جنوبی همانند **از هر طرف باد بیاید بادش می‌دهد.**

باباش از بی‌خری سوار چینه می‌شد(۲). به شوخی یا برای تحقیر کسی گویند.

بابا شمل. داش مشتی، لوطی.

بابا غُرابی کردن. قُد و یک دنده بودن، لاف زدن.

باباغوری (یا) **قوری.** نوعی بیماری چشم که منجر به کوری می‌شود، به چشمهای از کاسه بیرون آمده گویند.

با بال دیگران پریدن (پرواز کردن). به کسی گویند که از خود قدرت یا مهارتی ندارد (با بال دیگری پرواز می‌کند: با زور دیگری کار خود را انجام می‌دهد).

با بال علم و کوشش پرواز کن به عالم (... در مَهد عَهد اولی تا چند آرمیدن) افسر

با بام چهارده شتر داشت، نی‌می‌زد و اسفناج می‌کاشت. درمورد آدم بی‌اصل و نصب که گنده گویی می‌کند، گویند.

بابا ننه‌دار. همانند **پدر مادردار.** برخلاف بی‌پدر مادر.

با بخیلی همه هنر عیب است (... با کرم جمله عیبها هنر است)

با بدان بد باش و با نیکان نکو جای گُل گُل باش و جای خار خار (سعدی)

با بداندیش هم نکویی کن دهن سگ به لقمه دوخته به (سعدی)

---

(۱) بنگاه: انبار

(۲) چینه: نوعی دیوار گلی که سر آن دایروی شکل است.

با بدان سر مکن که بد گردی.

با بدان کم نشین که درمانی خوپذیر است نفس انسانی (سنائی غزنوی)

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد (سعدی)

با بد بجز بدی نکند چرخ نیلگون

(... از خار کِشته، کس چه ثمر چید غیر خار) پروین اعتصامی

باب دندان کسی بودن. مطابق سلیقه یا مورد پسند کسی بودن.

با بد و نیک آن بباید ساخت (چون فلک یار خود نشاید ساخت...) مکتبی

باب روز. معمول روز، مُد زمان.

با بزرگان پیوند کرده است. وقتی کسی در اثر وصلت یا دوستی با بزرگان یا پولداران به زحمت افتد گویند. داستان: شتری خوابیده بود. روباهی دم خود را به دُم او گره زد. چون شتر به راه افتاد، روباه به دُم او آویزان در حال نوسان بود. از او پرسیدند: روباه این چه وضعی است؟ گفت:

با بزرگان پیوند کرده‌ام.

با بزرگان سخن به حکمت گوی (... تا تو را جاه و حرمت افزاید)

باب طبع. مطابق میل.

باب طبع کسی بودن. مطابق میل و سلیقهٔ او بودن. همانند **باب دندان کسی بودن.**

باب کردن (چیزی یا کاری). مرسوم کردن، متداول ساختن.

با پا پس می‌زند با دست پیش می‌کشد. به ظاهر رد می‌کند و در باطن خواستار است.

با پای بروی کفش پاره می‌شود با سر بروی کلاه. در هر حال این کار خرج دارد.

با پای خود به سلاّخ خانه رفتن (یا) **به گورستان رفتن.** موجبات ناراحتی خود را فراهم ساختن.

با پنبه سر بریدن. با نرمی به کسی آسیب رساندن، یا صدمه زدن.

با پول سر سبیل شاه هم می‌توان نقّاره زد. با پول همه کار می‌توان کرد.

با ترس و لرز. با ترس زیاد (کنایه از لرزیدن در اثر ترس زیاد).

با تر و خشک کسی ساختن. با راحتی و ناراحتی او ساختن، با خوشی یا ناخوشی او ساختن.

با تن‌ها باش و تنها باش. با مردم معاشرت کن ولی از پیروی آنها برحذر باش.

با توکّل زانوی اشتر ببند. (گفت پیغمبر به آواز بلند...) مولوی. با اشاره به آنکه روزی حضرت پیغمبر از غلام خود پرسید: آیا زانوی شتر را بسته‌ای؟ غلام جواب داد: خیر به خدا توکّل کرده‌ام. حضرت فرمود: (اَعقِل و تَوَکّل) ببند و توکّل کن.

با تو میایم اگر از سفت سوزن می‌روی. در هر حال با تو خواهم بود (کنایه از ثبات در دوستی).

با تیغ و کفَن نزد کسی رفتن. با التماس کاملاً تسلیم کسی شدن (کنایه از آنکه مرا بکش و دفن کن).

با جان و دل. با کمال میل (با جان و دل کاری را انجام دادن).

با جان و مال کسی بازی کردن. همه چیز او را به خطر انداختن.

باج به شغال ندادن. در اثر فشار چیزی به کسی ندادن.

باج سبیل گرفتن (یا) **دادن.** به زور از کسی پول گرفتن یا به کسی پول دادن.

با جفتش (کشتم). وقتی گزنده یا حشره‌ای را بکشند گویند (تا جفت او نیز کشته شود).

باج گرفتن. همانند **باج سبیل گرفتن.** به زور از کسی پول گرفتن.

با جلال و جبروت. با تشریفات زیاد.

با جهد به هر کجا که خواهی برسی (... زان روی که جوینده بود یابنده) مفتون کبریایی

باجی به هم ندادن. بر یکدیگر مزیتی نداشتن، تفاوت چندانی از یکدیگر نداشتن (باجی به هم نمی‌دهند: مزیتی بر هم ندارند).

با چادر سیاه رفتن و با کفن سفید بیرون آمدن. (منظور خانه شوهر است) کنایه از آنکه باید زن با چادر سیاه به خانه شوهر خود برود و پس از مرگ با کفن سفید او را از خانه همسرش به گورستان برند. (یعنی تمام عمر در خانهٔ شوهر باشد و به فکر جدا شدن و طلاق گرفتن نیفتد).

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است (خیام)

با چنین کون هلیله نتوان خورد. همانند **با این ریش می‌خواهی بروی تجریش؟**

با حمله شمال چه تاب آورد چراغ ؟ ضعیف در برابر حمله قوی تاب مقاومت ندارد.

با خاک یکسان کردن(محلی را). درهم‌کوبیدن ساختمانی به‌طوری که آثار آن‌هم از بین برده شود.

با خدا باش و پادشاهی کن بی‌خدا باش و هرچه خواهی کن

با خدادادگان ستیز مکن که خداداده را خدا داده است

با خدا کارزار نتوان کرد(۱) (...گِله از روزگار نتوان کرد)

با خرس به جوال رفتن (یا) **با خِرس در جوال شدن.** با آدم بی‌ادب و خشن درافتادن، سر و کله زدن با آدم ناباب.

با خرس کشتی گرفتن کار کفتار است. با قوی‌تر از خود نباید زورآزمائی کرد.

با خلق بود شریک، خوش حق و حساب (این خوش مثلی بود که گفتند ز پیش...) مفتون

با خلق چنان زی، که سلامت نکنند (در راه چنان رو که قیامت نکنند...) بابا افضل

با خلق خدا ادب نگهدار. در لزوم رعایت ادب نسبت به دیگران گویند.

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد (خواهی متمتع شوی از دنیی و عقبی(۲)...) سعدی

با خودش هم قهر است. به کسی که عبوس به کنجی نشسته و سخن نگوید، گفته می‌شود.

با خوردن سیر شدی با لیسیدن نمی‌شوی. به کودکان پرخور که ته ظرف را لیسند گویند.

بادآورده. همانند **آب آورده.** چیزی که آسان و رایگان به دست آمده.

---

(۱) کارزار: جنگ (۲) متمتع: بهره‌مند

بادآورده را باد می‌برد. آنچه آسان به دست آید آسان نیز از دست برود.

باد از چه طرف می‌وزد. وضع در چه حال است، مصلحت چیست.

باد باران آورد بازیچه جنگ مرد مهمان آورد نامرد ننگ.

باد به بروت افکندن (یا) **انداختن**(۱). همانند **باد در آستین انداختن.** تفرعن به خرج دادن، اظهار بزرگی کردن.

باد به زخمش خورد. پس از درگیری متوجه درد و ناراحتی خود شد.

باد به غبغب انداختن. افاده کردن، خود را گرفتن.

باد به گوش او رسانده. از موضوع با خبر است.

باد خوردن پشت کسی. درنتیجه چند روز تعطیل یا بی‌کاری تنبل شدن.

با ددان کم نشین که دد نشوی(۲). با آدم بد و بی‌ادب معاشرت نکن تا مثل او نشوی.

باد داشتن دماغ. مغرور بودن (دماغش باد دارد: به خود مغرور است).

باد در آستین کسی انداختن همانند **رودست زدن.** باجلوه دادن کسی مهمتر یا تواناتر از آنچه هست او را مغرور ساختن.

باد در بینی انداختن. افاده کردن، خود را گرفتن.

باد در چنبر نبرد هیچ کس.

باد در دماغ خود انداختن. افاده کردن، خود را گرفتن.

باد در سر داشتن. مغرور بودن.

باد در قفس کردن همانند **آب در غربال.** کار بیهوده کردن.

باد دل خود را زدن. بیهوده سخن گفتن (باد دلش را می‌زند: بیهوده سخن می‌گوید).

با درِ آجری پیوند کردن. در اثر وصلت با قدرتمندان و توانگران گذشته خود را فراموش کردن و گرفتار هزینه زیاد شدن.

با درد بساز تا به درمان برسی. بردبار باش تا به نتیجه برسی.

با درد بساز و هیچ درمان مطلب (درمان طلبی درد تو افزون گردد...)

با دردسر. بر عکس بی‌دردسر، توأم با گرفتاری و زحمت.

با دُردکشان هر که درافتاد برافتاد (بس تجربه کردیم در این دیر مکافات...) حافظ

با دست بسته هیچ شناور، شنا نکرد (جز من که راه عشق به تسلیم می‌روم...) صائب

با دست پیش می کشد با پا پس می‌زند. با وجود داشتن میل و علاقه زیاد، خود را بی‌علاقه نشان می‌دهد.

---

(۱) بروت: سبیل (۲) دد: حیوان وحشی و درنده

با دست تهی نزد کریم آمده‌ام (... مپسند که با دست تهی برگردم) صفیر اصفهانی

با دست خالی. بدون وسیله، بی پول.

با دست رنج باید روزی به دست آری (... همچو زلو نباید خون کسان مکیدن(۱)) افسر

باد سر دل خود را زدن (یا) **خارج کردن.** برای خوش آیند خود صحبت کردن. (باد سر دلش را می زند: برای خوش آیند خودش صحبت می کند.)

بادش گرفتن (به کسی). اثر کمی از چیزی متوجه کسی شدن (بادش به من گرفت: کمی از اثرش متوجه من شد).

باد صرصر. باد تند و شدید. به دوندگان سریع‌السیر و اسبان تیزتک نیز گویند.

باد کاشتن و طوفان درو کردن. کار نابخردانه کردن و موجب ناراحتی خود شدن.

با دُکّانی که معامله نداری ناخنک نزن(۲). با کسی که دوستی نداری از او تقاضا مکن.

باد کردن. افاده کردن، خود را گرفتن، چیز یا مطلبی را مهمتر از آنچه هست جلوه دادن.

باد گلو کردن. آروغ زدن.

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام

نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش (حافظ)

با دل و جان. همانند **با جان و دل.** با کمال میل.

با دُم خود گردو شکستن. بسیار خوشحال بودن همانند **در پوست خود نگنجیدن.**

با دم شیر بازی کردن. با شخص قوی و خطرناک طرف شدن. رجوع شود به **این دم شیر است به بازی مگیر** (عشق حقیقی است مجازی مگیر...) سحابی

با دم شیر می‌کنی بازی (گفت ای موش یک قازی...) ایرج میرزا

با دنبه سبیل خود را چرب کردن. همانند **با سیلی صورت خود را سرخ کردن.**

بادنجان بم آفت ندارد. (عوام بادمجان بد گویند) خطر متوجه زشتکاران نمی‌شود.

بادنجان دورقاب‌چین. شخص متملّق و چاپلوس. همانند **سبزی پاک کن.**

با دوستان بساز بر دشمنان بتاز.

با دوستان دوست تو را دوستی نکوست (از دشمنان دوست حذر گر کنی رواست...)

با دوستان مروت با دشمنان مدارا (آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است...) حافظ

با دوست باش گر همه آفاق دُشمنند (... کو مرهم است، گر دگران نیش می‌زنند) سعدی

با دوست چو بد کنی شود دشمن تو **با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست**

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان (... بی‌دوست خاک بر سر جاه و توانگری)

---

(۱) زلو: زالو

(۲) ناخنک زدن عبارت از اندکی از خواکیهای موجود را با ناخن کندن و به دهان خود گذاردن.

با دوست هر کجا که نشینی تفرج است (... خواهی میان گلشن و خواهی میان دشت) اوحدی

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست (... یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن) سنائی

باده از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ. همانند **از دوست هرچه می‌رسد نیکوست.**

با دهر جنگ، شیشه به سنگ آزمودن است (... با روزگار صلح کن این امتحان بس است)

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست (حافظ)

باده نی در هر سری شر می‌کند (آنچنان را آنچنان تر می کند) مولوی

باد هوا خوردن. کنایه از درماندگی و فقر (فلانی باد هوا می خورد: فقیر و درمانده است).

بار آمدن. تربیت شدن (فرزندش خوب بار آمده است: خوب تربیت شده است).

بارآوردن (کسی را). او را تربیت کردن، پرورش دادن (او را خجول بارآورده اند).

بارالها که گربه عابد شد عابد و زاهد و مسلمانا (عبید زاکانی)

باران آمد تَرَکها هم رفت. با پیش آمدی عیبها پوشیده شد.

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره‌زار خَس (سعدی)

بار بر دل نشستن. هجوم آوردن غم و غصه.

بار به بارخانه گرانتر است. غالباً کالا در محَل تهیَهٔ آن گرانتر فروخته می شود.

بارت و پورت کردن. همانند **هارت و پورت کردن.**

بار حرص و حسد ز دوش بنه (... هر چه داری بخور، بنوش و بده) سنائی

بار خود بر کس منه بر خویش نه. کارت را خودت بکن به دیگران زحمت نده.

بار خود را بار کردن. همانند **بار خود را بستن.** به پول و ثروت رسیدن، سود بردن (بارش را بار کرد: ثروتمند شد). بیشتر در موارد نامشروع گویند.

بار خود را بستن. از کاری یا از منبعی ثروتمند شدن.

بار خود را زمین گذاردن. وضع حمل کردن، زائیدن.

بار در بارخانه گرانتر است. هر متاعی در محل تهیه یا تولید آن گرانتر است.

بار درخت علم نباشد مگر عمل با علم اگر عمل نکنی بار بی‌بری (سعدی)

بار روی بار کسی گذاردن. افزون ساختن ناراحتی یا دردسر کسی.

بار زندگی را بردوش گرفتن. مخارج و گرفتاری های زندگی را عهده دار بودن (یا) شدن.

بار سبک از بهشت آمده است. بار کم راحت‌تر حمل می شود و به منزل می رسد. درباره کار سبک نیز گفته می شود.

بار سبک زود به منزل می‌رسد.

بار سنگینی. مزاحم.

بار شدن بار(کسی). درست شدن کارها، به مقصود رسیدن (بارت بار نمی شود: کارت درست نمی شود).

بارش را به خر بست. همانند **بار خود را بار کرد.** از راه نامشروع ثروتمند شد، کار خود را انجام داد.

بارش کردن. دشنام دادن. (اشاره به باری که برگردهٔ حیوانات گذارند.)

با رعیّت صلح کن از جنگ خصم ایمن نشین

(... زانکه شاهنشاه عادل را رعیّت لشگر است) سعدی

بارک‌الله برای کسی نان نمی‌شود.

بارک‌الله قبای کسی را رنگین نکند.

بارک‌الله کسی را بزرگ نمی‌کند. همانند **نشود بُز به پچ و پچ فربه.**

بارک‌الله مرد را می‌کُشد، سرباری خر را. تشریق بی جا موجب نابودی انسان می‌شود و سرباری باعث هلاک حیوان.

بار کج به منزل نمی‌رسد. از نادرستی و دروغگویی نتیجه خوب گرفته نمی‌شود.

بار کسی کردن (چیزی یا خطایی). بر او تحمیل کردن، به او نسبت دادن (ندانم کاریهای خود را بار او کرد).

بار کم از بهشت آمده است. همانند **بار سبک از بهشت آمده است.**

بارگذاردن (دیگ یا دیگچه). برای پختن غذا دیگ آن را روی آتش گذاردن.

بار گردن کسی کردن. امری را به زور بر دیگری تحمیل کردن.

با رمال شاعر است، با شاعر رمال، با هر دو هیچکدام، با هیچکدام هردو. وقتی گویند که کسی با استفاده از بی‌اطلاعی دیگران برای خود عنوانی قایل شود.

بار محنت خود به که بار منّت خلق (به نان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که ...) سعدی

بار مردم بکش و بار به دلها مگذار (می‌شود شهپر توفیق، سبکباری خلق(۱)...) صائب

با رمل و اسطرلاب (به چیزی پی بردن). به زحمت و سختی به گفته یا مطلبی پی بردن (کنایه از رمل فالگیران و اسطرلاب منجمان.)

بار نکردن کاه بر کسی. رجوع شود به **کاه هم بارش نمی‌کنند.**

بار و بندیل. اثاثیه، اسباب و بساط مسافر.

بار و بُنه. همانند **بار و بندیل**

باری از دوش کسی برداشتن. به او کمک کردن، از زحمت و رنج او کاستن.

باری به هر جهت کردن. مسامحه کردن.

باری چو عسل نمی‌دهی، نیش مزن (زنبور درشت بی‌مروت را گو...) سعدی

با ریسمان کسی به چاه رفتن. همانند **با طناب پوسیده کسی به چاه رفتن.**

---

(۱) شهپر: شاه‌پر، شاه‌بال.

باریک اندام. لاغر.

باریک ریسیدن. لاغر شدن.

باری که بــه دوشــت نه گـران است بگیر

(آن را که صلاح تو در آن است بگیر...) مفتون کبریایی

بازار شام. محّل بسیار شلوغ و درهم و برهم (به بازار شام می‌ماند (یا) مثل بازار شام).

بازار کساد و تقّ و لق می‌باشد (هرجا نبود نظم و نسق اندر کار...) مفتون همدانی

بازار کوفه. همانند **بازار شام.** محل شلوغ و درهم و برهم.

بازار گرمی کردن. تعریف زیاد فروشنده از متاع خود.

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر (مولوی)

با زبان بی‌زبانی (مطلبی را گفتن). با کنایه و به طور غیرمستقیم مطلبی را بیان کردن.

با زبان خوشت، با پول زیادت، با راه نزدیکت! جمیع شرایط نامساعد.

با زبان خوش مار را هم می‌توان از لانه‌اش (یا) **از سوراخش بیرون کشید.**

با زبان خوش می‌توان فیل را با موئی کشید. با زبان خوش هر کار مشکلی را می‌توان انجام داد. همانند **به شیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی به مویی کشی** (سعدی)

باز جای شکرش باقی است. همانند **رو شکر کن که مبادا ز بد بدتر شود.**

بازخواست کردن (از کسی). توضیح خواستن، پرسش کردن.

باز را در قفس چه کار بود جای او دست شهریار بود (سنائی)

باز شـدن بخت (کسی). به معنی شـوهـر پیدا کـردن دختران گـویند (بختش باز شد: شوهر پیدا کرد).

باز شدن پای کسی به جایی. به محلی راه پیدا کردن، به رفتن به محلی عادت کردن.

باز شدن دل. برطرف شدن ناراحتی و افسردگی (از دیدن این منظرهٔ زیبا دلم باز شد).

باز شدن مُشت. آشکار شدن حقیقت (مشتش باز شد: حقیقت آشکار شد).

باز شدن نیش (کسی). از خوشحالی خندیدن (نیشش تا بناگوش باز شد: به شدت خندید به طوری که دهانش تا نزدیک گوشهایش باز شد).

باز گردد به اصل خود هر چیز. همانند **عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود.**

باز ماندن دهان. زیاد تعجب کردن، متعجب شدن (از فرط تعجب دهانش باز ماند).

باز ناید تیر هرگز کز کمان بیرون شود (آخر ای عاشق ز جور یار آهی بر مکش...)

با زن درِ راز هرگز مزن (که مؤبد چنین داستان زد زِ زَن... که) اسدی

باز و شاهین شکار کرکس نیست. مردمان نالایق و پست قابل معاشرت با اشخاص نیک و ارجمند نیستند.

باز و ولنگ. همانند **واز و ولنگ.** گل و گشاد، بی‌ترتیب.

بازوی بخت به که بازوی سخت (چه کند زورمند وارون بخت...) سعدی

بازهم اولش شد. باز همان رفتار یا کردار ناپسند را آغاز کردی؟

بازی اِشکنَک دارد سرشکستنک دارد. بیشتر به کودکی که هنگام بازی آسیبی به او رسیده است، گفته می‌شود.

بازی بازی با ریش ما هم بازی؟ (یا) **با ریش بابا هم بازی؟** با ما هم مانند دیگران رفتار می‌کنی؟

بازی به کنار عرصه بهتر پیداست (احوال زمانه گوشه‌گیران دانند...) واعظ

بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز(۱) (کارت ز نیاز می‌گشاید نه نماز...) ابن یمین

بازیچه دست کسی شدن. همانند **آلت دست کسی شدن.** وسیلهٔ انجام منظور فرد دیگری شدن.

بازی درآوردن. طفره رفتن، در انجام کاری تعلّل کردن.

بازی شاه با لَله. وقتی یک طرف رعایت اصول را نکرده و به‌دلخواه خود عمل‌نماید گفته می‌شود.

بازیش را درآوردن. همانند **بازی درآوردن.** با لوس‌بازی و شوخی‌کردن از انجام کاری طفره رفتن.

بازیگوش بودن. بدون دقّت و توجّه بودن، سرسری رفتار کردن.

بازی و ظرافت به جوانان بگذار (چون پیر شدی ز کودکی دست بدار...) سعدی

با سر دویدن. بامیل و اشتیاق به جایی رفتن (از تو به یک اشاره از من به سر دویدن) سعدی

با سر رفتن. همانند **با سر دویدن.**

با سگ به جوال رفتن. کار نابخردانه و خطرناک کردن، با مردمان رذل معامله‌کردن یا طرف شدن.

با سلام و صلوات آمدن (یا) **رفتن.** با تشریفات زیاد حرکت کردن.

با سوختگان هر که درافتاد برافتاد (پروانه از آن سوخت که با شمع درافتاد...) جهانگیر سمنانی

با سیلی صورت خود را سرخ داشتن (یا) **نگاهداشتن.** با وجود تنگدستی آبرو و ظاهر خود را حفظ کردن.

با شاخ گاو سر خود را به جنگ انداختن. با زورمندتر از خود جنگیدن، خود را به خطر انداختن.

با شاه پالوده نخوردن. به خود زیاده از حد مغرور بودن (با شاه پالوده نمی‌خورد).

باش تا دستش ببندد روزگار پس به کام دوستان مغزش برآر (سعدی)

باش تا صبح دولتت بدمد کاین هنوز از نتایج سحر است

باش تا قائم مقام از باغ درآید(۲). همانند **بایست تا علف زیر پایت سبز شود.**

---

(۱) نیاز: میل، خواهش، هدیه به درویشان، نذری برای گرفتن مراد.

(۲) اشاره به قتل قائم مقام فراهانی در باغ نگارستان تهران آن زمان.

باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

(هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سرّ غیب...) حافظ

باشد پسر چنین چو پدر باشد آنچنان (از اصل نیک هیچ عجب نیست فرع نیک) سوزنی

با شمشیر چوبین جنگ نتوان کرد. برای انجام هرکار وسیلهٔ مناسب لازم است.

با شیر اندرون شـــد و با جـان بدر شـود

(هرگز گمان مَبَر که دل از عشق بگسلم...) مهستی گنجوی

با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش (ای بی خرد چرا ننشستی به‌جای خویش...) سعدی

با شیر در دل آمد و با جان بدر شود (کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او...) خواجو

با شیطان ارزن کاشتن. همانند **با شیطان تخم کاشتن.** با شرارت‌پیشگان همکاری کردن (یا) شریک و همدست شدن. معروفست که شیطان با حضرت آدم شریک شد که زراعت کنند. سال اول چغندر کاشتند، هنگام برداشتن محصول حضرت آدم قسمت روی زمین را قبول کرد که برگهای چغندر بود و مصرفی نداشت. سال دوم ارزن کاشتند و حضرت آدم با تجربه سال گذشته قسمت زیرزمینی محصول را انتخاب کرد که جز ریشه گیاه چیزی نبود و باز هم مغبون شد.

با شیطان تخم کاشتن. با شرارت‌پیشگان همکاری کردن یا شریک شدن.

با صد من سریش نمی‌چسبد. بسیار ناچسب و عبوس است.

با ضعیفان پنجه در پنجه مکن (... پنجه و بازوی خود رنجه مکن) صفایی نراقی

باطل است آنچه مدّعی گوید(۱) (... خفته را خفته کی کند بیدار) سعدی

با طناب پوسیدهٔ کسی به‌چاه رفتن. با وسیلهٔ نامناسب مبادرت به کار خطرناک کردن، اغفال شدن.

با عاریتی عاریتی باید زیست (این یک نفسی که در تنت عاریتی‌ست...) بابا افضل

باعث مستوری بی‌بی بود بی‌چادری (تنگدستی کرده زاهد این دل نامرد را...) واعظ قزوینی

باعث و بانی. مؤسِس، حامی.

با عزت خود بساز و خواری مطلب عزت به قناعت است و ذلت به طمع(۲)

با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری (بار درخت علم نباشد مگر عمل...) سعدی

(دعوی مکن که برتری از دیگران به علم...) سعدی

باغت آباد شه (شود) **انگوری.** میوه فروش در مدح انگور خود گوید.

باغ تفرج است و بس، میوه نمی‌دهد به کس. اشاره به دنیا و زندگی و بی‌حاصلی.

با غربال آب از حوض کشیدن. کار بی‌نتیجه کردن.

با فرومایه روزگار مَبر کز نی بوریا شکر نخوری (سعدی)

---

(۱) «آنکه مدّعی گوید» نیز نوشته شده.

(۲) «ذلت به طلب» نیز نوشته شده.

با قضا در نمی‌توان آویخت (... با قدر برنمی‌توان آمد)

با قضا کارزار نتوان کرد (... گِله از روزگار نتوان کرد)

با قضای آسمانی برنتابد جهد مرد (عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست...) سعدی

باقلا به چند من. (عامه باقالی گویند). نوعی بازی کودکان که باید وزن تعدادی باقلا را که دیگران تعیین کرده‌اند پیدا کنند.

با قلم تقدیر تدبیر نیاید. با تدبیر، تقدیر را نتوان تغییر داد.

با قوی پنجگان ستیزه خطاست (... پنجه در پنجه اسد مکنید) صابر

باقیش باشد فردا شب. وقتی نخواهند تمامی مطلب یا داستانی را بیان کنند گفته می‌شود.

باقیش را بده تا یک پاشنه کشت بدهم. در پاسخ تقاضای پول بی‌جا گفته می‌شود.

با کدخدا بساز ده را بِتاز. همانند **کدخدا را ببین و ده را بچاپ.**

با کرام‌الکاتبین بودن(۱) (کار کسی). رجوع شود به **حسابش با کرام‌الکاتبین است.** از حد حساب خارج است.

با کسان آن کن که با خود می‌کنی (... او نکویی کرد و تو بد می‌کنی) عطار

با کسی آشنا نمی‌گردم چون شدم آشنا، نمی‌گردم.

با کسی تو یک جوال رفتن. دمخور و معاشر شدن با کسی.

با کسی حال توان گفت که حالی دارد (غم دل با تو نگویم که نداری غم دل...) سعدی

با کسی دهان به دهان گذاردن. با او مجادله کردن.

با کسی سرشاخ شدن. با او درافتادن، زورآزمایی کردن.

با کسی کارد و کاردکشی داشتن. با او دشمن خونی بودن.

باکش نیست. ترسی ندارد، اهمیت نمی‌دهد.

باکم از ترکان تیرانداز نیست طعنه تیرآورانم می‌کشد

با کوکبه خاقان چین. با تشریفات زیاد.

با کون افتادن توی عسل و قدر آن را ندانستن. قدر نعمت موجود را ندانستن.

با که گویم که نیست هم‌نفسی (گله دارم ز روزگار بسی...) مولوی

با که وفا کرد که با ما کند (صحبت گیتی که تمنا کند...) نظامی

با کیشی آمدن و با فیشی رفتن. به آسانی آمدن و به آسانی هم رفتن.

با کینه ور مهربانی خطاست. (سعدی)

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی برباید (سعدی)

با گرگ دنبه می‌خورد با چوپان گریه می‌کند. همانند **شریک دزد و رفیق قافله.**

---

(۱) کرام‌الکاتبین: فرشتگانی که مأمور نگهداری حساب کارهای نیک و بد خلایقند.

با کُه سگ افطار کردن. کار نیک یا ثواب را به طریق ناروا و ناپسند به پایان رساندن.
بالا آمدن دل و روده کسی. از دیدار منظره زشت و زننده به حال تهوع افتادن.
بالا آمدن شکم. باردار شدن، آبستن شدن (شکمش بالا آمد: آبستن شد).
بالا آمدن کفر کسی. مستأصل شدن، سخت ناراحت شدن.
بالا آمدن گَندِ کاری. برملا شدن امر زشتی که سعی می‌شد پنهان بماند.
بالا آوردن. استفراغ کردن، قی کردن.
بالا بالاها جایش نیست، پایین پایینها راهش نیست. به آدم فقیر و خودپسند گویند.
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد

(گفتم که روز عمرم شد تیره، گفت خواجو...) خواجو
(موی سفید خندید بر روی آنکه می‌گفت...)
(یا رب سفید چون شد موی سیه چو هرگز...) ناصر بخارایی

بالاتنه که آباد شد، پائین تنه طغیان می‌کند. شکم که سیر شد، شهوت غلبه می‌کند.
بالا خانه‌اش را اجاره داده است. عقلش کم است. (بالا خانه کنایه به مغز سر شخص).
بالا دست کسی نشستن. رعایت ادب و فروتنی را نکردن.
بالا رفتیم دوغ بود، پائین آمدیم ماست بود، قصّهٔ ما راست بود. در پایان قصه برای کودکان گویند.
بالا رفتیم ماست بود، پائین آمدیم دوغ بود، قصّهٔ ما دروغ بود. همانند بالا.
بالا غیرتاً. جوانمردانه، از راه جوانمردی. (بالا غیرتا این کار را درست انجام بده.)
بالا کشیدن (چیزی). مال کسی را خوردن یا پس ندادن.
بالا گرفتن قضیّه (یا کار). مهم شدن کار، بزرگ شدن موضوع کوچکی (قضیّه بالا گرفت).
بالا و پائین کسی را گفتن. به او ناسزا گفتن، هتاکی کردن.
بالا و پائین کسی را یکی کردن. همانند بالا
بالایت را دیدم پائیت را هم دیدم. داستان: گدایی که برای تقاضای یک لقمه نان در خانه‌ای را کوفت. صاحبخانه از بالاخانه به او گفت فردا بیا که من پائین هستم تا نانت بدهم. روز بعد وقتی گدا به آن خانه رسید و تقاضای لقمه نانی نمود صاحبخانه که در طبقهٔ پائین بود گفت اگر در طبقهٔ بالا بودم نانت می‌دادم. گدا در پاسخ گفت: **بالایت را دیدم، پائینت را هم دیدم.**
بالای چشم. همانند **روی چشم.** اطاعت می‌شود. (با احترام).
بالای چشمش ابرو است (نمی‌شود گفت) زودرنج است.
بالای چیزی پول دادن. آن را خریدن.
بالای سیاهی رنگی نیست. بدتر از این (وضع) چیزی نیست.
بالای سر کسی ایستادن. مراقب او بودن برای انجام کاری.

بالای کسی درآمدن. از او حمایت یا طرفداری کردن.

بالای گود زورخانه نشستن و گفتن لنگش کن. لِنگ کردن یکی از فنون کشتی‌گیری است که با بلند کردن پای حریف از زمین او را به زمین می‌زنند. منظور راحت در کنار ایستادن و دستور کار مشکلی را دادن است.

بالای منبر رفتن. همانند **به منبر رفتن.** موعظه کردن، نصیحت کردن، پرحرفی کردن.

بال بال زدن. همانند **پَرپَر زدن.** در اثر نگرانی سخت بی‌قرار بودن.

بال به بال کسی دادن. همانند **پر به پر کسی دادن.** او را تشویق و تحریک کردن.

بال درآوردن. به سرعت حرکت کردن، تُند راه رفتن (بال درآورد و رفت: مانند پرنده‌ای پرواز کرد و رفت).

بالطبیعه. طبیعتاً.

بالمره. به طور قطع.

بال و پر گرفتن (یا) **دادن.** توانا شدن (یا) کردن، قدرت یافتن (یا) دادن.

بالین سر غریب خشتی باشد. در غربت به انسان توجه نمی‌کنند.

با ما به از آن باش که خوبان به از آنند

(... ای خوبتر از خوب بیا و به از آن باش) شیخ‌الرئیس قاجار

با ما به از این باش. به شوخی و به گلایه به دوست یا رفیق نزدیک خود گویند.

با مادر خود ادب نگهدار (... زیرا که رضای ما در آن است)

با ما شبی به سر کن، یکشب هزار شب نیست

(بی‌روی دلفروزت عشاق را طرب نیست...) غنی شیرازی

با ماشین شمارهٔ ۱۱ آمدن (یا) **رفتن.** پیاده آمدن یا رفتن (کنایه از شباهت دو ساق پای انسان به عدد ۱۱).

با ما کج و با خود کج و با خلق خدا کج آخر قدمی راست بنه ای همه جا کج

با ما منشین و گر نه بد نام شوی (ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم...)

بامبول بازی درآوردن. دوز و کلک زدن، حقه بازی کردن.

بامبول زدن (یا) **بامبول درآوردن.** حقه زدن.

بامبول سوار کردن. همانند **بامبول زدن.** حقه زدن، کارهای ناروا و نهانی کردن.

با مردم اصل پاک و عاقل آمیز وز نااهلان هزار فرسنگ گریز

با مردم به جوال رفتن. سر و کله زدن، مبارزه کردن.

با مردم زمانه سلامی و والسلام (خواهی که پایدار بمانی علی‌الدوام...) اشرف‌الدین

(... تا گفته‌ای غلام توام می‌فروشنت)

با مردن یک میرآب شهر بی‌آب نمی‌ماند. همانند **بلال که مرد اذان‌گو قحط نمی‌شود.**

با مردی دیگران نمی‌توان داماد شد. قدرت و توانائی باید از خود آدم باشد.

با مرگ انتظار برابر نهاده‌اند (زین بیش انتظار مفرمای بنده را...)

با مزاج نازک بیمار باید ساختن (نیست غیر از سازگاری چاره‌ای با چشم یار...) طالب آملی

با موی سفید می‌روی، نامه سیاه (با موی سیاه آمدی ، نامه سفید...) بابا افضل

بامی از بام ما کوتاهتر نیافت (یا) پیدا نکرد. از ما ناتوانتر پیدا نکرد.

با نردبان به آسمان نتوان رفت. این وسیله برای انجام کار موردنظر مناسب نیست.

با نظر خریداری به چیزی نگریستن. چیزی را با دقت بررسی کردن مانند خریداری که جنس موردنظر خود را با دقت بررسی می کند.

با نفس اگر کسی ستیزد مرد است (مردی نبود ستیزه کردن با خصم...) همایون

با نفس همیشه درنبردم چه کنم (... وز کرده خویشتن به دردم چه کنم) بابا افضل

با نگاه کسی را خوردن. با خشم و کینه به کسی نگریستن.

بانگ نماز. اذان.

بانگ نماز کِشد به جانب مسجد (... ناله جانسوز تار اگر بگذارد(۱)) بهار

با نمک خودتان بخورید (یا) میل بفرمایید. در جواب کسی که بگوید غذا بی نمک است گویند.

بانی خیر شدن. پایه‌گذار و پیشقدم کار نیکی شدن.

با نیزه هم سِنده (یا گُه) را نمی‌توان دَم دماغش برد. شخص بسیار متکبّر و مغروری است.

با نیک نشینی نیک شوی با دیک‌نشینی سیاه.

با نیک و بد زمانه می‌باید ساخت (از هرزه به هردری نمی باید تاخت...)

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی (...خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش) سعدی

با هر دست بدهی با همان دست پس می‌گیری. همانند **از مکافات عمل غافل مشو.**

با هر که بدی کردی تا مرگ براندیش. (کلیله و دمنه)

با هر که بگفتم که غلامم به تو من دستم بگرفت و برد بازار فروخت (مفتون کبریایی)

با هر گلی خاری است. همانند **گل بی‌خار میّسر نشود در بستان.**

با هفت پشتش. خودش با اجدادش. بیشتر در مقام دشنام گویند. (غلط می کند با هفت پشتش).

با همان پا که آمدی برگرد (با تو هیچ آشتی نخواهم کرد...) ایرج میرزا

با هم پیر بشوید، از هم سیر نشوید. دعای خیر در حق عروس و داماد جوان.

با همت باز باش و با کبر پلنگ (... زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ)

با هم تر و خشک را بسوزد (آتش که به نیستان فروزد...)

با هم ریش و گیس بافتن. متفق شدن، اتحاد کردن.

---

(۱) تار: آلت موسیقی دارای شش تار.

با هم شیر نخورده‌ایم. اجباری در به سربردن زندگی با هم نداریم، مجبور نیستیم با هم همکاری کنیم.

با هم کنار آمدن. همانند **با هم در رفتن.** توافق کردن.

با همه بلی با ما هم بلی؟ (در مکالمه، با همه بله با ما هم بله گفته میشود) همانند **بازی بازی...**

با همه پلاس با من هم پلاس؟ همانند **با همه بله با من هم بله. داستان**: تاجر ورشکسته‌ای توانایی پرداخت قرضهای خود را نداشت. یکی از طلبکارانش به او گفت: چنانچه قول بدهی طلب مرا مقدم بر سایرین و فوری بپردازی راهی به تو نشان می‌دهم تا از پرداخت طلب سایرین آسوده شوی. بازرگان ورشکسته قبول کرد. بستانکار نامبرده به او گفت خودت را به دیوانگی بزن و وقتی سایر بستانکاران برای مطالبه پولشان به تو مراجعه کردند به آنها بگو «پلاس». بازرگان ورشکسته قبول کرد و از آن به بعد به کلیهٔ بستانکارانش که برای مطالبهٔ خود به او مراجعه می‌کردند، جواب می‌داد: «پلاس». نامبردگان یقین کردند که بازرگان بدهکار دیوانه شده است و دیگر برای گرفتن طلب خود به او مراجعه نکردند و به این طریق بازرگان ورشکسته از دست طلبکاران خود رهایی یافت. چندی بعد طلبکاری که این راه فرار را به بازرگان آموخته بود، طبق قرار قبلی برای دریافت طلب خود به تاجر ورشکسته مراجعه کرد و بدهکار به او گفت: «پلاس». طلبکار در پاسخ او گفت: **با همه پلاس با من هم پلاس؟**

با همه زیرکی به دام افتاد (مرغ زیرک که می‌رمید از دام...)

با همه نزدیک باش و دور باش (با همه باش از همه مستور باش...) صفایی

با همه هوش و پوشت، پاشنه ندارد کوشت(۱)

با همین چین و پاچین می‌خواهی بروی چین و ماچین. همانند **با این ریش می‌خواهی بروی تجریش.**

با هنر باش، هر چه خواهی کن (... نه بزرگی به مادر و پدر است) ظفر همدانی

با هیچکس زمانه را خویشی نیست (اندر ره عاشقی، کمی، بیشی نیست...)

با یار آشنا سخن آشنا بگو (ما محرمان خلوت اُنسیم غم مخور...) حافظ

با یخنی و تُرُش، با خوشی یا ناخوشی(۲). کسی را وادار به انجام کاری کردن (یا) از او اعتراف گرفتن.

باید برون کشید از این ورطه رخت خویش (ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش...) حافظ

باید رفقا حساب او را برسند (هر کس نرسید خود به این کهنه حساب...) مفتون کبریایی

باید ز بدی همیشه پرهیز کنی (... تا آنکه بدی هم از تو پرهیز کند) حالت

---

(۱) کوشت: کفشت.

(۲) یخنی: غذای پخته سرد نگهداشته شده.

باید ز جان گذشت و پنابادِ خرده کرد (یا) **خرج کرد**(۱). باید پول خرج کرد. (وقتی کسی بخواهد کاری را بدون پول انجام دهد گویند).

باید شنونده نیز عاقل باشد (گویندهٔ سخن به صرفه خود گوید...) مفتون همدانی

باید که خر کریم را نعل کنی (خواهی همه جا اسب تو سَرسُم نَزند...) مفتون کبریایی

باید گذارد در کوزه و آبش را خورد. به سند یا مدرک بدون اعتبار و ارزش گویند. رجوع شود به **بگذار در کوزه....**

باید نان بخورد (یا) **بخورم.** باید زندگی کند (یا) بکنم، باید وسایل زندگیش (یا) زندگیم فراهم باشد.

بایست تا زمین زیر پایت سبز شود (یا) **بایست تا علف زیر پایت سبز شود.** (وقتی گفته می‌شود که برای گرفتن نتیجه شخصی اصرار ورزد و محَل را ترک نکند.) از انتظار نتیجه نخواهی گرفت.

با یک تیر دو نشان زدن. از یک عمل دو نتیجه گرفتن.

با یک حرف از میدان در رفتن. ترسیدن، صرف نظر کردن.

با یک دست دو هندوانه نتوان برداشت. از دو کار باید یکی را انتخاب کرد و انجام داد.

با یک گل بهار نمی‌شود. برای یک چیز یا یک رویداد نمی‌توان عمومیّت قائل شد.

با یک من سریش هم نمی‌چسبد. در مورد افترای باورنکردنی گویند. (این افترا با یک من سریش هم به فلانی نمی‌چسبد).

با یک مویز گرمیش می‌شود با یک غوره سردیش. ثباتی ندارد، زود تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

با یک نقطه زبان زیان است (بس سر که فتاده زبان است...) ایرج میرزا

ببخش و بخور تا توانی دِرَم که جز این دگر جمله درد است و غم (فردوسی)

ببرد گنج هر که رنج بَرَد (رنج برد تو، ره به گنج بَرَد...) نظامی

بِبُر و بدوز. کسی که همه کار را خود انجام دهد. (کنایه از خیاطی که هم لباس را می‌برد و هم می دوزد).

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست (سعدی)

ببین تا چه بازی کند روزگار (همی باش پیشش پرستاروار...) فردوسی

ببین تا چه زاید شب آبستن است (فریب جهان قصه روشن است...) حافظ

ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا (صلاح کار کجا و منِ خراب کجا...) حافظ

ببین چه عزائی است که مرده‌شوی هم گریه می‌کند. به مناسبت پیش‌آمدی که توجه عموم را جلب کرده و متأثر ساخته است، گویند.

ببین چه می‌گوید نبین که می‌گوید. به مطلب توجّه کن نه به گویندهٔ آن.

---

(۱) پناباد سکه نقره قدیم برابر دهشاهی آن زمان. معروف است این سکه‌ها در محلی به‌نام «پناپاد» ضرب می‌شده است.

بینی‌اش را بریده‌اند. در جواب ببینم گویند. یعنی لازم نیست ببینی.

ببینیم تا اسب اسفندیار سوی آخور آید همی بی‌سوار (فردوسی)

ببینیم تا گردش روزگار چه بندد بدین بند نااستوار (فردوسی)

ببینیم و تعریف کنیم. در جواب کسی که مدّعی انجام کار مهم یا مشکلی باشد گویند.

بپا. مراقب باش (بپا زمین نخوری: مراقب باش زمین نخوری.)

بپا کسی نباشه خانم می‌خواد سوار شه (کسی نباشد خانم می خواهد سوار شود). وقتی کسی برای کار کوچکی ناز و غمزه زیاد کند و یا خورده فرمایش دهد گفته می شود.

بپا نگوزی. متوجه باش افتضاح بارنیاری.

بپرس آنچه ندانی که ذِل پرسیدن(۱) **دلیل راه تو باشد به عزّ و دانایی** (سعدی)

بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد.

بپوش بپوش مبارکه(۲)**، بِکَن بِکَن امانته**(۳). به کسی که لباسی به عاریت گرفته است گویند، که باید آن را صحیح و سالم پس دهد.

بپوش چشم‌خود ازعیب تا شوی بی‌عیب (...که عیب‌پوش کسان عیب پوش خود باشد) صائب

بپوش و بپاش و بنوش و بخور (... تو را بهره این است از این رهگذر) فردوسی

بپوش و بنوش و ببخش و بده برای دگر روز چیزی بنه.

بُت پرستی ز می پرستی به. در ذَمّ می خوارگی گویند.

بتر ز دیـــو پرســـتی است خـود پـرسـتیدن

(هوای نَفْس چو دیوی‌ست تیره دل پروین...) پروین اعتصامی

بترس از بد مردم بد نهان (... که بر بد نهان تنگ باشد جهان) فردوسی

بترس از تون‌تابی که حمامی شده. همانند **بترس از چارواداری که راهدار شده.** منظور آدم پستی است که به مقام نسبتا بهتری رسیده است.

بترس از خدای و مترس از امیر (نکو نام را کس نگیرد اسیر...) سعدی

بترس از خدای و میازار کس (... ره رستگاری همین است و بس) فردوسی

بترس از زبردستی روزگار (غم زیردستان بخور زینهار...)

بترس از سگی کو کند روبهی. از آدم خوش ظاهر موذی پرهیز کن.

بترس از کسی که از خدا نترسد.

بت‌شکن خود بت می‌شود.

بُت کُفر. ترش روی.

بته (بوته) **مرده.** بی‌اصل و نصب، بیچاره، بی‌کس.

---

(۱) ذل: عادت (۲) مبارک است. (۳) امانت است.

بجز از کِشته ندروی. (دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من...) سعدی
بجز کشته خویشتن ندروی (چو دشنام گویی دعا نشنوی...) سعدی
بجز نکوئی اهل کَرَم نخواهد ماند (در این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر...) حافظ
بچاپ بچاپ. اوج دزدی و سوءاستفاده.
بچه‌بازی درآوردن. کارهای کودکانه کردن. وقتی گویند که کسی مانند کودکان کارهای نابخردانه کند.
بچه بازی کردن. لواط با پسربچه.
بچه بچه‌بازی می‌کند. کودک کار کودکانه کند، بزرگسال نباید کار کودکانه کند. هر سنی اقتضایی دارد.
بچه پسر اجاق مرد را روشن می‌کند. ادامه یافتن نسل خانواده را تأمین می‌کند.
بچه پس انداختن. توالد کردن، بچه درست کردن. در مقام تحقیر گویند. (بچه پس انداخت).
بچه، پیچ میان قیچی است. فرزند وسیله ارتباط بین پدر و مادر است (کنایه از پیچ وسط قیچی که دو شاخه آن را به هم وصل می‌کند).
بچه تا گریه نکند شیر نمی‌خورد. همانند **تا نگرید طفل کی نوشد لبن.** بدون تلاش تحصیل روزی میسر نیست.
بچه ته‌تغاری تخم شیطان از آب درمی‌آید. در اثر لوس کردن پدر و مادر بی‌ادب و شیطان بار می‌آید.
بچه حکم طوطی را دارد. آنچه بشنود فرا گیرد و بر زبان آرد.
بچه حلال‌زاده یا به باباش شبیه است یا به دائیش.
بچه خود را می‌زند که چشم همسایه بترسد. برای ترساندن دیگران حاضر است به خودش صدمه بزند.
بچه خوشگل. پسر زیبا بدکار مورد علاقهٔ مردان همجنس‌باز.
بچه را قنداق می‌کند می‌گذارد بغل آدم. وقتی کسی دروغ یا افترائی را بخواهد ماهرانه به دیگری نسبت دهد گویند. اشاره به نسبت دادن بچه شخص دیگری به شخص موردنظر.
بچه ریش‌دار. به شوخی به مردی که حرکات کودکانه کند، گویند.
بچه سر پیری زنگوله پای تابوت است. پدر و مادر موفق به بزرگ کردن و تربیت او نشوند.
بچه سراهی. کودکی که پدر و مادرش از ناچاری او را سر راه گذارده‌اند تا دیگری او را ببرد و بزرگ کند. بیشتر به کودکانی گویند که پدر و مادرشان معلوم نباشد.
بچه سراهی برداشتم پسرم بشود، آقا بالاسرم شد.
بچه سوسکه به ننه‌اش گفت لونمون (لانه‌مان) **بو می‌دهد. ننه‌اش گفت بو از خودمونه** (از خودمان است). وقتی کسی بخواهد ایراد کار خود را به دیگری نسبت دهد گویند.
بچه عزیز است اما تربیت او عزیزتر است.

بچه عزیز دردانه یا هیز می‌شود یا دیوانه. کودکی را که تأدیب نکنند بداخلاق و فاسد می‌شود.

بچه که به راه افتاد باید سرکو را هم کَلِ میخ کرد(۱). تا از آسیب دیدن مصون ماند.

بچه گولزنک. به چیز پوشالی و غیرواقعی گویند. اسلحه بچه گولزنک، اسلحه پوشالی غیرواقعی.

بچه مچه‌ها. بچه‌ها، رفقای نزدیک.

بچه مردنی از آنش پیداست (عامه از ریختش پیداست گویند).

بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین

(شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست ...) منوچهری

(ای زن نادان مپرور بچه ناتندرست...) افسر

بچه ننه. لوس.

بچه‌ها خوردند رفتند مدرسه. وقتی گویند که کسی سراغ چیزی را بگیرد که تمام شده است. وقتی کسی پاسخ نامربوط به سؤالی دهد نیز گفته می‌شود. داستان: معروف است میهمانی از صاحبخانه پرسید مستراح کجاست. صاحبخانه که معنی واژهٔ مستراح را نمی‌دانست و مایل نبود به نادانی خود اعتراف کند جواب داد **بچه‌ها خوردند و رفتند مدرسه.**

بچه‌های شیر به شیر. مراجعه شود به **شیر به شیر.**

بچه هفت ماهه به دنیا آمد. کار ناقص انجام شد (در اثر عجله یا کم‌صبری).

بحمدالله نمردم تا به چشم خویشتن دیدم

(غبار مقدمت را می‌شنیدم کُحل بیماری(۲)...) محمد سالم

بخاری بلند نشدن (از کسی). بی‌بو بی‌خاصیت بودن، به حال دیگران بی‌ثمر بودن.

بخت اگر یار است با سلطان مپیچ **بخت چون برگشت صد سلطان به هیچ**

بخت بخت اول. برای هر زنی شوهر اول بهتر است.

بخت بدبین کز اجل هم ناز می‌باید کشید (من به مردن راضیم پیشم نمی‌آید اجل...)

بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما (ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما...)

بخت برگشته. بیچاره، سیاه‌بخت.

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است **پیر نگردد که در بهشت برین است** (سعدی)

بخت چو برگردد، پالوده دندان شکند. بخت که برگشت همه چیز، حتی آنچه که باید موجب خوشی شود، بدبختی آورد.

بخت که آمد برو بخواب. احتیاج به تلاش و دوندگی نیست.

بخت که برگردد اسب در طویله خر گردد (یا) **اسب تازی خر گردد.**

---

(۱) سرکو: هاون سنگی (۲) کحل: سورمه

بخت که برگردد عروس در حجله نَر گردد.

بخت گـو پشـت کـن و روی زمین لشـکر گـیر

(دوست گو یار شو و هر که جهان دشمن باش...) حافظ

بخت ما اگر بخت بود، دسته خر برای ما درخت بود. برای آدم خوشبخت همه چیز خوب و قابل استفاده می‌شود.

بختمان زد. بختمان یاری کرد.

بخت مفتخوار که برگردد، در یک شب به دو جا دعوت شود. از یکی از آن دو دعوت محروم و بی‌بهره ماند.

بخت می‌آید درخانه ولی آدم خانه نیست. وقتی از موقعیت استفاده نشود گویند (بخت آمد در خانه من نبودم: از موقعیت استفاده نکردم).

بخت و دولت به کاردانی نیست (... جز به تأیید آسمانی نیست) سعدی

بخت یکبار درخانه را می‌زند. از پیش‌آمد خوب باید استفاده کرد.

بخشش از بزرگتر است و گناه از کوچکتر. بزرگتر باید تقصیر و یا گناه کوچکتر را ببخشد.

بخشش برگشت ندارد. بخشیده را پس نگیرند.

بخشش به خروار حساب به دینار[۱]. هنگام بخشش باید باسخاوت بود و هنگام حساب دقیق.

بخشنده بلا نَه، اما سرش کلاه نِه. به بخشنده آسیب نرسد، اما فریب خورد.

بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم. (سعدی) گذشت برخلاف میل و عقیده، به شوخی نیز گویند.

بخشیدن گناه کم از انتقام نیست (وای ار به جرم عشق نریزند خون من...) فسونی یزدی

بخل بخیل و طینت شیطان برابر است. بُخل از صفات اهریمنی است.

بخل و دوستی با هم نباشد (بیا تا جان شیرین بر تو ریزم که...) سعدی

بخند تا دنیا بر تو لبخند زند. در مزایای خوشرویی گویند.

بخندید و گفت این نه شکل من است ولیکن قلم در کف دشمن است (سعدی)

بخواب وعده به دل ده ناهار فردا را. در انتظار باش.

بخو بر. آدم حقه باز و زرنگ. کنایه از زندانی زرنگی که موفق به پاره کردن بخو (زنجیرهای) خود بشود.

بُخو بریده. لجام گسیخته، بی‌ادب، گُستاخ.

بخور آش بشکن جاش. همانند نمک خوردن و نمکدان شکستن.

بخور آنچه داری و بر بد مکوش[۲] (...ز گیتی به مرد خرد دار گوش) فردوسی

---

(۱) دینار، یک هزارم قران (ریال فعلی).

(۲) «بخور هر چه داری» نیز نوشته شده.

بخور انجیر پاره کن زنجیر. اشاره به قوت غذایی انجیر.

بخور بخور. همانند **بچاپ بچاپ.**

بخور نان خود بر سر خوان خویش (به خوان کسان برنخور نان خویش...) نظامی

بخور و بخواب کارت است، علی نگهدارت است. به شوخی به آدم تنبل گویند.

بخور و بخواب کار منه (من است)، **خدا نگهدار منه.**

بخور و بخوران. استفاده کن و از آن سهمی به دیگران بده.

بخور و بدو. زود خوراکت را بخور و برو.

بخور و نمیر. چیز خیلی کم (یک بخور و نمیری دارد: درآمد یا پول مختصری دارد).

بخور هر چه داری مَنه باز پس تو رنجی چرا باز ماند به کس (فردوسی)

بخور هر چه داری و بر بد مکوش ز گیتی به مرد خرد دار گوش (فردوسی)

بخیل ار چه باشد توانگر به مال به خواری چو مفلس شود گوشمال

بخیلان را طماعان شناسند.

بخیل مذموم حریص محروم.

بَخیه به آبدوغ زدن. کار بی‌نتیجه کردن.

بخیه به روی کار افتادن. آشکار شدن عیب نهانی.

بد آب و رنگ. نازیبا، بی‌رونق.

بدآمدن. رنجیدن، برخوردن (بدش آمد: به او برخورد، رنجید).

بد آن است که نباشد. وقتی کسی از چیزی یا کس دیگری بد گوید گفته می‌شود. به معنی آنکه هرچیز یا هرکس به جای خود نیکوست.

بد آوردن. دچار بخت بد شدن، دچار مانع شدن، گرفتاری داشتن.

بد آید به مرد بد از کار بد (بد آمد به رویش ز گفتار بد...) فردوسی

بد اخترتر از مردم آزار نیست (... که روز مصیبت کسش یار نیست) سعدی

بد اخم. عبوس، ترشرو.

بد اَدا. بهانه‌جو، ناراحت کننده دیگران.

بدار عزت موی سپید پیران را (... زجای خویش به تعظیم صبحدم برخیز)

بدارید کار جهان را به رنج که از رنج یابد سرافراز گنج (فردوسی)

بد از نیک کمتر شناسد غریب (که سالوک این منزلم من قریب(۱)...) سعدی

بد اصل وفا نکند خوش اصل خطا نکند.

بد اندیش را بد بود روزگار (به دل اندر اندیشه بد مدار...) فردوسی

---

(۱) سالوک: دزد، راهزن.

بداندیش را جاه و فرصت مده (... عدو در چَه و دیو در شیشه به) سعدی

بدان را نیک دار، ای مرد هشیار (... که نیکان خود بزرگ و نیک روزند) سعدی

بِدان کز زبان است مردم به رنج (... چو رنجش نخواهی زبان را بسنج) فردوسی

بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد یا طاق فرود آید یا قبله کج آید

بدبخت دچار عرف و عادت باشد (خوشبخت زرنگ و با رشادت باشد...) مفتون کبریایی

بدبخت کسی که چون تو یاری دارد (من از سر یاریت گذشتم اما...) حالی یزدی

بدبخت نیست چشم و دل هر که با زنیست

(آن را که هست خواب گران شب دراز نیست ...) وحید دستگردی

بدبختی که باز آید، باد گاه نماز آید.

بدبختی که باز آید، گوز وقت نماز آید.

بد بسر. خیلی بد (خوب ببین بد به سر ایام هست) ایرج میرزا

بد به دل آوردن (در امری یا کاری). فال بد زدن، پیشگویی بد کردن (به دلت بد نیار: هنوز خبری نشده).

بد پسندی جان من برهان نادانی بود (نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار...) حافظ

بدتابی کردن (با کسی). با او بدرفتاری کردن. همانند **کج‌تابی کردن.**

بد تا کردن. بد رفتار کردن، بد معامله کردن.

بدتر از کفر ابلیس. نهایت بدی.

بدتر ز گناه می‌شود عذر گناه (جز خجلت ارتکاب یک حرف مگو...) والا هندوستانی

بد حرفی کردن. بدگفتن، فحش دادن ، ناسزا گفتن.

بدخواب شدن. همانند **بی‌خواب شدن.** خواب آسوده نکردن.

بدخواب کردن (کسی را). مانع خواب راحت او شدن، نگذاشتن کسی را که بخوابد.

بد خواندن. اشتباه کردن ، به خطا رفتن. رجوع شود به **کورخواندن.**

بدخواه کسان هیچ به مقصد نرسد (... یک بد نکند تا به خودش صد نرسد) بابا افضل

بدخواه مباش و بدگمان باش از فتنه خلق در امان باش

بد خواهنده را بد رسد.

بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش.

بدخواهی و خوب می‌پسندی، الحق که چه مردک دبنگی. به کسی گویند که در ازاء بدی که کرده است انتظار نیکی داشته باشد.

بد خودت را کجا شنیدی، آنجا که بد مردم را شنیدی. کسانی که بد مردم نزد تو گویند بد تو نزد دیگران خواهند گفت.

بد دانا، ز نیک نادان به (سنایی)

بد دک و پوز. به آدم بد صورت گویند.

بد دماغ. پُر افاده، زود رنج ، زود قهرکن.

بد دهن. ناسزاگو، فحاش.

بد دهنی کردن. دشنام دادن، بد گفتن.

بد ذات. بد جنس، بدگوهر، ناقلا.

بد را به بد سپار و عدو را به ذوالفقار(۱)

(... وانگه ببین که شاه ولایت چه می‌کند) صابر همدانی

بد راه کردن. به راه بد بردن ، گمراه کردن.

بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست

(گر دلم بر عشق تو دیوانه شد عیبش مکن...) سعدی

بِدرَد خدا پردهٔ پَرده‌دَر (تو تا زنده‌ای پرده کس مَدر...) ادیب نیشابوری

بدرقه کسی رفتن. او را مشایعت کردن.

بدرود حیات گفتن. درگذشتن، مردن.

بدریخت. به آدم بدهیکل، بدقامت و بدشکل گویند.

بدزبانی کردن. همانند **بدحرفی کردن.** دشنام دادن.

بد ز بدگوهران پدید آید (... هر کسی آن کند کز او آید) عنصری

بد سابقه. بد پیشینه، کسی که در گذشته مرتکب کارهای بد شده است.

بد سیرت کردن (دختری را). همانند **بی‌سیرت کردن.** تجاوز کردن، ازاله بکارت کردن.

بدش بدیم عیبه خوبش بدیم حیفه. (بدش را بدهیم عیب است خوبش را بدهیم حیف است) به مناسبت تردید در دادن چیزی به کسی گویند.

بدشگون. بد یمن ، بداختر.

بد عادت شدن. متوقّع شدن، به چیز یا کار مطبوعی معتاد شدن.

بد عادت کردن (کسی را). در او ایجاد توقّع کردن ، او را به چیز یا به کار مطبوعی معتاد ساختن.

بد عُنق بودن. عبوس و بدخو بودن.

بد قدم. کسی که ورود او به محلی مصادف با پیش‌آمد بد یا ناگواری گردد.

بد قِلِق(۲). بدرفتار، بد ادا، بد عادت.

بد قماش. بد جنس.

بدکردار بداندیش بود.

---

(۱) ذوالفقار: شمشیر حضرت علی (ع) امیرالمؤمنین. (۲) قلق: به آذری خوی، عادت.

بد گذراندن. به تعارف گویند، وقتی بخواهند میهمانی را شب در منزل خود نگهدارند. (یکشب بد بگذرانید.)

بدگِل. زشت. (اشاره به گِلی که انسان از آن ساخته شده است).

بدگمان باش درامان باش. همانند **آدم ترسو همیشه سالم است.**

بد گوشت. نچسب، بدسلوک.

بدگوشتی کردن. نچسبی و بدسلوکی نشان دادن.

بد گوی مباش تا نکونام شوی (اندر پی مؤمن و یهود و ترسا...) بابا افضل

بد گُهر با کسی وفا نکند (...اصل بد در خطا خطا نکند) نظامی

بد گهر را رتبه و منصب نسازد ارجمند (... جامه کی زینت دهد اندام نازیبنده را)

بد لعابی کردن. بداخلاقی و بدرفتاری کردن.

بد مذهب (عامه بدمَسَب گویند). به‌طور دشنام گویند.

بد مروت. همانند **بی‌مروت.** در مقام دشنام گویند.

بد مکن که بد افتی، چه مکن که خود افتی.

بد مگوی و بد مکن با هیچکس در هیچ حال

(...تا نه بد گوید کست، نه باشدت بیمی ز کس) ابن یمین

بد منصب. صاحب مقامی که با مردمان بدرفتاری کند.

بد می‌کنی و نیک طمع می‌داری نیکی نبود جزای بدکرداری (کلیله و دمنه)

بدنش به لرزه افتاد (از ترس). خیلی ترسید، سخت هراسان شد.

بد نفس مباش و بدگمان باش وز فتنه و مکر در امان باش (نظامی)

بد نکن که بد افتی، چه مکن که خود افتی.

بد و بیراه بار کسی کردن. همانند **بد و بیراه گفتن.**

بد و بیراه گفتن. فحش دادن، ناسزا گفتن (عامه بد و بیرا گویند).

بدوزد شره دیده هوشمند(۱) **درآرد طمع مرغ و ماهی به بند** (سعدی)

بدون دردسر. بدون زحمت و ناراحتی.

بدون سر و صدا. به آرامی، به راحتی.

بدون فوت وقت. بی‌درنگ، فورا.

بدون کم و زیاد. به طور دقیق، به طور قطع.

بد و نیک بر ما همی بگذرد (... چنین داند آنکس که دارد خِرد) فردوسی

بد و نیک چون هر دو می‌بگذرد همان به که نامت به نیکی برند (سعدی)

---

(۱) شره: آز، طمع.

بد و نیک هر دو ز یزدان بود   لب مرد باید که خندان بود (فردوسی)

بد و نیک هرگز نماند نهان (بدانید کز کردگار جهان...) فردوسی

بدو وادو افتادن. دوندگی و تکاپو کردن.

بده آن دستت. همانند **زکی** وقتی گویند که کسی گنده گویی کند یا لاف زند.

بده بستان. (عامه بده بستون گویند) داد و ستد، معامله.

بدهکار را که رو می‌دهی (یا به حال خود گذاشتی) **طلبکار می‌شود.**

بدهکار نبودن گوش (به حرفی). به آن توجه نداشتن.

بد همسایه را همسایه داند (سرشت طفل بد را دایه داند...) نظامی

بدی بدتر از عمر کوتاه نیست. (به گیتی بهی بهتر از گاه نیست...) فردوسی

بدین مژده گر جان فشانم رواست (... که این مژده آسایش جان ماست) فردوسی

بدی یک روز پیش آید بدان را (چه خوبست این مثل مر بخردان را...) ویس و رامین

بذل و بخشش کردن. بی‌حساب بخشش و خرج کردن.

برآت شدن (به دل). خطور کردن به خاطر، گواهی دادن دل.

بر آفتاب روشن چه بها چراغ دارد (بَرِ عشق می‌شود محو چراغ عقل، آری...) صغیر

بر آن انجمن زار باید گریست   که فریاد رس را ندانند کیست.

برآن باش تا هر چه نیکی کنی   نظر در صلاح رعیت کنی (سعدی)

بر آنچه می‌گذرد دل مَنه که دجله بسی   پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد (سعدی)

بر آن سرند که بار خویش بار کنند (برای آنکه چو کاری به دستشان افتاد...) ایرج میرزا

بر آن کدخدا زار باید گریست   که دخلش بود نوزده خرج بیست (سعدی)

بر آنم که نیازارم اندرون کسی   حسود را چه کنم که خود به رنج در است (سعدی)

بر اثر صبر نوبت ظفر آید (صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم‌اند...)

بر احوال آن کس بباید گریست   که دخلش بود نوزده خرج بیست

برادر آن بود کو روز سختی   ترا یاری کند در تنگ‌بختی (ناصر خسرو)

برادران جنگ کنند ابلهان باور کنند. همانند **زن و شوهر جنگ کنند ابلهان باور کنند.**

برادر اندر. برادری که با برادر یا خواهر خود از یک پدر یا از یک مادر نباشد.

برادر پشت و برادرزاده هم پشت خواهر زاده را با زر بخر با سنگ بکُش.

برادر تنی. دو برادر از یک پدر و مادر.

برادر جز نکو نامی میندوز (جهان بی‌ما بسی بودست و باشد...) سعدی

برادر خوب است که رفیق باشد. (پرسیدند برادر خوب است یا رفیق گفت...).

برادر را به جای برادر نمی‌کشند. همانند **همسایه را به گناه همسایه نمی‌گیرند.**

برادر را به جرم برادر مگیر (... که بس فرق باشد ز خون تا به شیر) نظامی

برادر ریشه را از جا مکن زود (... که تو تازه پیازت کونه کرده)

برادرزاده. اولاد برادر، فرزند برادر.

برادر ز کار بدان شرم دار (... که در روی نیکان شوی شرمسار) سعدی

برادر که در بند خویش است، نه برادر و نه خویش است (سعدی)

برادر میان لحاف. کسی که بدون تحمّل هزینه از موقعیتی کمال استفاده را بنماید. **داستان:** سه برادر قصد خرید یک لحاف را به اشتراک داشتند. موقع خرید یکی از آنها گفت: من به لحاف احتیاج ندارم. دو برادر دیگر بهای لحاف را پرداختند و شب که زیر آن خوابیده بودند هر یک از آن دو لحاف را به طرف خود می‌کشید و کار به دعوا کشید. برادر سوم که بابت لحاف پولی نداده بود گفت من بین شما دو نفر می‌خوابم و نمی‌گذارم هیچیک از شما دو برادر عزیزم بیشتر از نصف لحاف را روی خود بکشد و در نتیجه برادری که پولی بابت خرید لحاف نپرداخته بود بهتر و بیشتر از دو برادر دیگر از آن لحاف استفاده نمود.

برادر ناتنی. برادری که تنها پدرش یا مادرش با برادرش یکی باشد.

برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار. عوام هفت صنار گویند. همانند **حساب حساب است کاکا برادر.** معامله ارتباطی با دوستی یا برادری ندارد.

برادری برابری. مساوات ، یگانگی.

برادریت را ثابت کن بعد ادّعای ارث بکن.

برازنده بودن. شایسته بودن ، متناسب بودن (این لباس بر او برازنده نیست).

بُرّا نبودن تیغ (کسی). قدرت و توانایی نداشتن. (تیغمان بُرّا نیست: قدرت و توانی نداریم.)

برانداز بیخی که خار آورد (... درختی بپرور که بار آورد) سعدی

برانداز کردن. همانند **وَرانداز کردن.** به دقت به کسی یا چیزی نگریستن.

برای آدم بدبخت از در و دیوار می‌بارد. به آدم بدبخت از همه طرف سختی و صدمه می‌رسد.

برای آدم بدبخت مرگ خوشبختی است (عشقی)

برای بدبخت مرگ عروسی است.

برای تیرگی شب، نگاهدار چراغ (مده ز کف دل روشن به پشت گرمی مهر...) قصاب شیراز

برای خالی نبودن عریضه. در گذشته وقتی به صاحب مقامی عریضه (نامه) نوشته می‌شد، هدیه یا مبلغی پول با آن ارسال و در نامه ذکر می‌شد (برای خالی نبودن عریضه) فلان چیز یا فلان مبلغ تقدیم گردید. (به شوخی این جمله در موارد مختلف نیز گفته می‌شود).

برای خود چیزی بودن. شخصیتی داشتن. (برای خودش چیزی‌ست: شخصیتی دارد.)

برای روز محنت یار باید (... وگرنه روز راحت یار کم نیست) جامی

برای سرت (یا) **سرش گشاد است.** خیلی برای تو یا او زیاد است.

برای شلخته‌ها، فاطمه زهرا دو رکعت نماز کرده. زنان شلخته غالباً خوشبختند.

برای شیطان هم پاپوش می‌دوزد. بسیار حیله‌گر و زرنگ است.

برای عید بود گوسفند قربانی. موقع آن کار گذشت، وضع تغییر کرد.

برای فاطی تمون (تنبان) **نمی‌شود.** همانند **به درد ناهار سرتیپ نمی‌خورد.**

برای کار بد بسیار نیکوست.

برای کسی آش پختن. همانند **مایه گرفتن برای کسی.** رجوع شود به **آشی برایت بپزم که...**

برای کسی بمیر که برایت تب کند. برای کسی زیاد غمگین شو که او هم کمی برایت متأثر شود.

برای کسی تره خورد نکردن. به او اهمیت ندادن.

برای کسی حرف درآوردن. گفته یا کرده کسی را بد تعبیر کردن.

برای کسی زدن. سعایت کردن. رجوع شود به **مایه برای کسی گرفتن.**

برای کسی شاخ تراشیدن. قلدری در مقابل او عَلَم کردن.

برای کلّه ماهی خور، کله ماهی پیدا می‌شود.

برای کور، شب و روز یکی است. در نظر نادان زشت و زیبا مساوی است.

برای گل روی شما. همانند **به خاطر روی گل شما.** به احترام برای خاطر شما.

برای لای جرز خوب بودن. بی‌کاره و بی‌فایده بودن، به درد هیچ کار نخوردن. (برای لای جرز خوب است: هیچ کاری از او ساخته نیست.)

برای مردم بدبخت مرگ خوشبختی‌ست (هزار بار مرا مرگ به از این سختی‌ست...) عشقی

برای مصلحت روزگار زیر دُم خر را هم می‌بوسند. همه کار می‌کنند.

برای من آب ندارد برای تو که نان دارد. رجوع شود به **اگر برای من آب ندارد...**

براین خوان یغما چه دشمن چه دوست. (ادیم زمین سفره عام اوست...) سعدی

بر این زندگانی بباید گریست (... که بر کام بدخواه بایست زیست) ادیب نیشابوری

برای ننه‌اش خوبست. شایستهٔ هیچ کاری نیست.

برای نهادن چه سنگ و چه زر. (زر از بهر خوردن بود ای پسر...) سعدی

برای هر خری آخور نمی‌بندند. شایسته احترام نیست. همانند **این مرده به این شیون نمی‌ارزد.**

برای هر نخور یک بخور پیدا می‌شود.

برای هفت جدّم (هفت پشتم) **بس است.** همانند **برای سرم گشاد است.** برای من خیلی زیاد است.

برای همه اوستاست برای ما زن اوستا(۱)**.** همانند **برای همه مادر است برای من زن بابا.**

برای همه باباست برای خودش ننه. برای دیگران مدبر برای خود درمانده.

برای همه مادر برای من زن بابا. به همه محبت داری و به من کینه.

برای یک بی‌نماز در مسجد را نمی‌بندند. همانند **برای یک خر لنگ کاروان بار نیفکند.**

---

(۱) اوستا: استاد.

برای یک خر لنگ کاروان بار نیفکند. همانند **برای یک بی‌نماز در مسجد را نمی‌بندند.**

برای یک دستمال قیصریه را آتش زدن. رجوع شود به **قیصریه را برای یک دستمال آتش زدن** و داستان مربوط به آن.

بر باد دادن. تلف کردن، از بین بردن.

بر باد رفتن. از بین رفتن ، تلف شدن.

بر باد رود هرآنچه از باد آید. همانند **بادآورده را باد می‌برد.**

بِربِر نگاه کردن. خیره نگریستن.

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست

(... یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش) حافظ

بربسته دگر باشد و وربسته دگر. فطری و طبیعی بر مصنوعی و بر ساخته برتری دارد.

بر بنده مگیر خشم بسیار (... جورش مکن و دلش میازار) سعدی

بَرِّ بیابان. صحرا، سرزمین بی‌آب و علف و غیرمسکون (در بر بیابان زندگی می‌کند).

بر پنبه آتش نباید فروخت (... که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت) سعدی

بر پا بودن. دایر بودن. (مجلس بزمی بر پا بود).

بر پا کردن. دایر کردن، راه انداختن، تأسیس کردن.

بَرِ پاک ناید ز تخم پلید. (سعدی)

بر پدرش لعنت. به طور نفرین گویند.

بر تملّق‌های دشمن نیست جای اعتماد (خصم را پیوسته وضع ناملایم رهبر است...) ناصر علی

برج را مردم می‌سازند، فیسش را لک‌لک می‌کند. وقتی کسی به خاطر کار دیگری به خود ببالد، گویند.

برج ریق. کنایه از طالع نامبارک (طالعش در برج ریق است).

برج زهر مار (مِثْل). بسیار عبوس و خشمگین.

بر جهان آفرین غلط نرود (غلط و سهو بر من و تو رواست...)

بر چشم بد لعنت. برای آنکه از گزند چشمزدگی مصون مانند گویند.

بر چشم خویش هم نتوان کرد اعتماد (... از حد گذشت پرده دری، پرده دار کو) گلچین.

بر چشم کور سرمه کشیدن چه فایده. همانند **کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور.**

بر حسن جوانی ای پسر غرّه مشو (... بس غنچه ناشکفته بر خاک بریخت)

بر خاک سیاه نشاندن (کسی را). او را بدبخت و بیچاره کردن، به گدایی انداختن.

بر خر خود سوار بودن (یا سوار شدن). به مقصود خود رسیدن، به دیگران توجّهی نداشتن.

بر خر خود نشاندن (یا) **بر خر نشاندن** (کسی را). او را تنبیه کردن، کار زشت او را کیفر دادن، او را بر جای سزاوارش نشاندن.

بر خر مراد سوار بودن (یا سوار شدن). کامروا بودن.

بر خرمگس معرکه لعنت. به کسی گویند که به گفتار دیگران ایراد گیرد یا اعتراض کند یا میان حرف کسی بدود و مزاحم شود.

بر خوان رزق حاجت دست دراز نیست (گر بخت یار می‌شود از کس مدد مخواه...)

برخوردن (یا) **برخورد کردن.** یکدیگر را تصادفاً دیدن یا در راه به هم رسیدن.

برخوردن (حرف یا مطلبی به کسی). مورد رنجش او قرار گرفتن.

بُر خوردن. قاطی شدن. (فلانی بین دیگران بُر خورد: با آنها قاطی شد.)

بر خیالی صلحشان و جنگشان. (... بر خیالی نامشان و ننگشان) مولوی

برخی نشسته دانند برخی شکسته خوانند

(...چون خواجه نیست حاضر معذور دار ما را) وصال شیرازی

بردار و ورمال (عامه وردار و ورمال گویند). ناقلا و مال مردم خور، برداشتن و گریختن.

برداشتن کلاه کسی. همانند **کلاه کسی را برداشتن.**

بر دامن کبریایش ننشیند گرد (گر جمله کاینات کافر گردند...) خواجه عبدالله انصاری

بُردبار شو تا امین شوی.

بردباری نشانه مرد است (... هر که را صبر نیست نامرد است)

بر در ارباب بی‌مروّت دنیا چند نشینی که خواجه کی به درآید (حافظ)

بر در خانه هر سگی شیر است (... گر چه بر بی‌خرد هوا چیر است(۱)) سنائی

بر در میکده رندان قلندر باشند (... که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی) حافظ

برد کشتی آنجا که خواهد خدا اگر جامه بر تن درد ناخدا

بر دل پیران قیامت می‌کند یاد شباب (... طاق نسیان جوانی کن، قد خم گشته را)

بر دوستان رفته چه افسوس می‌خوریم (... ما خود مگر قرار اقامت نهاده‌ایم) صائب

بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا چه رسد به تملق دشمنان. (سعدی)

برده خورده داشتن. ملاحظه داشتن (کنایه از خوردن یا بردن مال کسی).

بر دهر مکن تکیه که لطفش قهر است (... مستان ز جهان لقمه که نوشش زهر است) باباافضل

برده را دزد پس نخواهد داد (گر کنی داد و گر کنی بیداد...)

برده ویران خراج و عشر نیست (عاشقان را هر نفس سوزید نیست...) مولوی

بر رسولان پیام باشد و بس (ور نیاید به گوش همت کس(۲)...) سعدی

---

(۱) چیر: غالب، مسلط.

(۲) «به گوش رغبت کس» نیز نوشته شده.

بر روی محیط پل توان بست نتوان لب خلق را زبان بست (امیرخسرو)

بر زبان تسبیح و در دل گاو و خر(۱) **این چنین تسبیح کی دارد اثر**

برزخ شدن. دلگیر شدن، ناراحت شدن (برزخ شد: ناراحت شد).

بر سر آمدن (چیزی). گرفتار آن شدن (نمیدانی چه بسرم آمد: چه گرفتاری ای داشتم).

برسر آنم که گر ز دست برآید دست به کاری زنم که غصّه سرآید (حافظ)

بر سر اولاد آدم هر چه آید بگذرد گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور (سعدی)

بر سر چیزی بودن. دنبال کار یا چیزی بودن.

بر سر خوانش ز هر آشی بود (ناطق کامل چو خوان باشی بود...) مولوی

بر سر زبانها افتادن. فاش شدن، بر ملا شدن، به بدی مشهور شدن.

بر سر نفس نشستن هنر مردان است (هنر آن نیست که از مصر به بغداد روی...)

بر سفره نشان آن که تو را دشمن جان است (... زنجیر سگ هرزه مرس(۲) لقمهٔ نان است)

بر سکندر نیز بگذشت آن که بر دارا گذشت

(یک دو روزی پیش و پس شد ور نه از جور سپهر...) دولتشاه قاجار

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ (سعدی)

بُرش کم محلی تیزتر از شمشیر است (مدعی گر به سرت تیغ زند هیچ مگو...)

بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت (راحتی و مستی و رنج و نیستی...) انوری

بر شیشه ناموس کسان سنگ مزن (خواهی که به سنگسار لایق نشوی...) اهلی

بر ضعیفان ظلم کردن، ظلم بر خود کردن است

(... شعله هم بی‌بال و پر شد تا خس و خاشاک سوخت) صائب

بر عکس نهند نام زنگی کافور (آباده خرابه‌ایست نامش معمور...)

(آباده خرابه‌ایست ز آبادی دور...) بوعلی سینا

(عدلیه بود به اسم و ظلمیه به رسم...) فرخی یزدی

برف آمده لحاف گندم شده (... بر گردن هر کسی مشکل فراوان شده)

برف انبار شدن. متراکم شدن کار یا درس و نظایر آنها.

برف پیری به هر سری که بخفت نتوانند خَلق عالم رُفت (مکتبی)

برق از چشمش پرید. به حدی سریع عمل شد که حیران ماند، سخت ترسید.

بر قوزک پایش لعنت. وقتی از فرد مورد علاقه لغزشی سر زند گویند. (به شوخی در مقام دشنام نیز گویند).

---

(۱) تسبیح: سبحان‌الله گفتن، خدا را به نیکی یاد کردن.

(۲) سگ هرزه مرس: سگ ولگرد بی‌صاحب.

برکت داشتن. همانند **پُر برکت بودن.**

برکت در حرکت است. رجوع شود به **از تو حرکت از خدا برکت.**

بر کرسی نشاندن حرف خود. گفتهٔ خود را به دیگران قبولاندن یا تحمیل کردن.

بر کس مپسند آنچه تو را نیست پسند.

بر کس ملک‌الموت نکرده است ترحم (گر بنده، اگر خواجه، اگر مفلس، اگر شاه...)

برکنار کردن (از کار). به کار یا خدمت کسی پایان دادن.

برکنده به آن چشم که بدبین باشد (بدبین همه جا در خور نفرین باشد...)

بر کنده به آن ریش که در دست زنان است. دربارهٔ مردان مطیع فرمان همسر خود گویند. کسی که اختیارش دست زنش است مرد نیست.

بر کول کسی سوار شدن. او را مطیع خود ساختن.

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن (پای این مردان نداری جامه ایشان مپوش...)

(... رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن) سنایی

برگذار کردن. سر کردن، قناعت کردن، ساختن. (با نان و پنیر برگذار کرد: قناعت کرد، سرکرد، ساخت.)

بر گذشته حسرت آوردن خطاست (... باز ناید رفته یاد آن بهاست (۱)) مولوی

(... فکر باطل مایه رنج و بلاست) اویسی

بر گذشته‌ها صلوات. گذشته را فراموش کردن. همانند **گذشته‌ها گذشته.** برگذشته افسوس نخورند.

بر گردن او بماند و از ما بگذشت (پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد...) سعدی

بر گردن کسی سوار شدن. همانند **بر کول کسی سوار شدن.**

برگ زدن. همانند **ورق زدن.**

برگ سبزی است تحفهٔ درویش چه کند بی‌نوا ندارد بیش.

برگشتن به سر خانهٔ اول. کار را دوباره از سر آغاز کردن. (اشاره به بازی تخته نرد که مهره کشته باید مسیر خود را دوباره از خانه اول آغاز کند).

برگشتن ورق. واژگون شدن وضع.

برگ عیشی به گور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست (سعدی)

بر لب آب حیات تشنگیم گشت. در کنار نعمتی بودن و از آن برخوردار نشدن.

بر مال و جمال خویشتن غره مشو (... کان را به شبی برند و این را به تبی) اسعد گرگانی

بر ما مگوزید. متکبر، متفرعن، پُرمدعا.

---

(۱) بها: گرد و خاک، بی‌حاصل.

بر ما هرآنچه دوست پسندد نکو بود
(از خوب و زشت و شادی و غم وصل و انتظار...) شکیب اصفهانی

بر مست همان به که نگیرند خطا را

بر من آنچه می‌رسد از خویش است (از هیچ آفریده ندارم شکایتی...) امیری فیروزکوهی

بر منکرش لعنت. به شوخی به کسی گویند که در اثبات مدعای خویش پافشاری کند.

بر نادر حُکم نتوان کرد (سعدی)

برنده پشیمان گذارنده پشیمان. وقتی گویند که انجام یا عدم انجام کاری موجب پشیمانی شود. مأخوذ از داستان ذوالقرنین و ظلمات است که وقتی در طلب آب حیوان ظلمات را طی می‌کرد، زیر پای خود احساس خورده سنگ کرد. به همراهانش گفت هر که از این سنگ ریزه‌ها بردارد یا برندارد در هر حال پشیمان است. گروهی از همراهان در تاریکی از سنگ ریزه‌ها برداشتند و گروهی دیگر برنداشتند و چون از ظلمات بیرون رفتند دیدند که آن سنگ ریزه‌ها جواهر است. هر دو گروه پشیمان شدند که چرا بیشتر برنداشتند یا چرا اصلاً چیزی برنداشتند.

بر نمی‌آید دو کار از این دو فرد مردی از نامرد و نامردی ز مرد (صائب)

برنمی‌خیزد به تنهایی صدا از هیچ دست (... لال گویا می‌شود چون ترجمان پیدا شود) صائب

بر نیاید ز کشتگان آواز (عاشقان کشتگان معشوقند...) سعدی

برو آنجا که نادر رفت. همانند **آنجا که عرب نی‌انداخت.** طوری برو که برنگردی، برو گمشو، برو بمیر.

برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه (حافظ)

بَر و بچه. عایله، زن و فرزند.

برو بختت را عوض کن. به کسی که از بی‌طالعی شکایت کند گویند.

برو بختت (یا) **بخت خودت را بیدار کن.** به کسی گویند که در اثر تنبلی یا حماقت دچار دست‌تنگی شده است. اشاره به داستان جوانی که تمام دارایی خود را در راه هوی و هوس از دست داده بود. او را پی بختش که در بیابان خفته بود فرستادند تا او بیدار کند. جوان در سر راه خود در چمن‌زاری به ترتیب یک شیر بیمار، یک اسب لاغر و یک درخت باریک در پای چشمهٔ آبی دید. هر سه از او خواستند که وقتی بختت را بیدار کردی علاج وضع ناگوار ما را از او بخواه. جوان وقتی به بخت خود رسید دید در پای تخته سنگی خوابیده است. با خشونت او را بیدار کرد و شرح حال خودش و شیر و اسب و درخت رنجور را به او گفت. بخت به جوان گفت به درخت بگو در پای تو گنجی دفن شده است آن را در بیاور، وضعت خوب می‌شود. به اسب بگو خوردن و خفتن کافی نیست باید سواری پیدا کنی که تو را بدواند و به شیر بگو دوای درد تو خوردن مغز سر یک آدم احمق است. جوان به راه افتاد و پیغامهای بخت را به درخت و اسب و شیر رسانید. درخت گفت من که نمی‌توانم گنج را دربیاورم تو این کار را بکن و آن را برای خودت نگهدار.

جوان قبول کرد. چون به اسب رسید اسب گفت سوار من بشو بدون آن که من از تو چیزی بخواهم به تو سواری می‌دهم. جوان قبول کرد. وقتی جوان به شیر رسید جریان را برای او بیان کرد. شیر جواب داد از تو احمق‌تر پیدا می‌شود که با داشتن گنج و اسب سواری رایگان به نزد من آمده این پیغام را می‌رسانی. این بگفت و جوان را درید و مغزش را خورد و شفا یافت.

برو برگرد نداشتن. مسلّم و قطعی بودن (برو برگرد ندارد: **قطعی** است).

بُرو بُرو داشتن. اقتدار داشتن، جلال و شکوه داشتن.

برو برو کار. رونق کار.

بَروبساط. اسباب خرده‌ریز ، اسباب کار.

برو بمیر. همانند **برو گمشو.**

برو به علم و عمل کوش و هر چه خواهی کن (... مباش غرّه به تزئین جُبه و دستار)

برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است

(... مرافتاده دل از ره، تو را چه افتاده است) حافظ

برو بیا داشتن. رفت و آمد زیاد داشتن، دم و دستگاه داشتن، در خانه باز داشتن.

برو پیشانیت را عوض کن. کنایه از آنکه سرنوشت هر کسی روی پیشانی او نوشته است و قابل تغییر نیست.

برو پی کارت. مزاحم نشو، کاری به من نداشته باش.

برو خر خودت را بران. در فکر خودت باش، به کار دیگری کار نداشته باش.

برو دهانت را آب بکش(۱). از این حرفها مزن، جسارت مکن.

بَرو رو. صورت ظاهری، خوش بَر و رو بودن، زیبا بودن.

برو سرت را بگذار و بمیر. همانند **برو بمیر.**

برو سنگ بیانداز بغلت باز شود. بی‌جهت سر و صدا مکن فایده ندارد.

برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خورد امروز (سعدی)

برو عقلت را عوض کن. به شوخی به کسی گویند که برخلاف منطق سخن گوید.

برو فکر نان بکن خربزه آبست. کاری که می‌کنی بیهوده است، در فکر کار بهتری باش.

برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی که در نظام طبیعت ضعیف پامال است (گلشن آزادی)

برو کار می‌کن مگو چیست کار که سرمایه جاودانیست کار

برو کشکت را بسای. برو پی کار خودت.

برو که رونق این کارخانه کم نشود(۲) **ز زهد همچو تویی یا ز فسق همچو منی** (حافظ)

---

(۱) دهان آب کشیدن: تطهیر دهان.

(۲) «بیا که» نیز نوشته شده است.

برو گم شو. از نظرم دور شو (در مقام دشنام گویند).

برو مردت را بیاور (بیار). در مقام توهین گویند. به معنی اینکه (تو مرد نیستی).

برون کن ز سر باد خیره سری را (نکوهش مکن چرخ نیلوفری را...) ناصر خسرو

بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود (بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد... گفت) حافظ

بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست (تنها نه من به خال لبت مبتلا شدم...)

برّه کُشی. رواج بازار. (موقع برّه کُشی است: موقع گرمی و رواج بازار است).

بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود (حلقهٔ پیر مغان از اَزَلَم در گوش است...) حافظ

بر هم خوردن حال. مریض شدن، جسماً ناراحت شدن.

بر همکار بد لعنت. که به حرفه یا صنعت لطمه وارد می‌سازد.

برهنه آمده‌ایم و برهنه خواهیم رفت. چیزی از مال دنیا با خود به گور نخواهیم برد. (کنایه از هنگام به دنیا آمدن و هنگام دفن آدم).

برهنه‌ای، کون برهنه دیگری میگذاشت گفتند چه میکنی گفت ستر عورت همانند **عذربدتراز گناه.**

برهنه ایمن است از دزد و طرّار. کسی که چیزی ندارد بیم از دست دادن آن را هم ندارد.

برهنه باک ندارد ز راهزن (گر گویدم مَلِک که بود راهزن به راه، گویم...) قاآنی

برهنه خوشحال. کسی که با وجود فقر و نداری خوشحال و خندان است.

برهنه دلشاد. همانند **برهنه خوشحال.**

بر یخ حواله کردن یا بر یخ نوشتن. حواله بی‌محل دادن، قطع امید کردن.

بر یخ نویس و بر آفتاب نه. همانند **در کوزه بگذار آبش را بخور.**

بریدن از کسی (یا) **چیزی.** دست کشیدن از آن، قطع رابطه کردن.

بریدن به بود از آشنایی.

بریدن پای کسی از جایی. مانع آمدن او به جایی شدن.

بریده بریده حرف زدن (یا) **سخن گفتن.** درست و مرتب حرف نزدن، با لکنت زبان صحبت کردن.

بریده سر نروید بار دیگر (ویس و رامین). کشته را زنده نتوان کرد.

بریز و بپاش. خرج زیاد و بیجا، تبذیر، اسراف، دم و دستگاه بیهوده.

بز آوردن. بد شانسی آوردن (اصطلاح قاب بازان). بدترین طرز قرار گرفتن قاب به زیان بازی کننده. (بز آورد).

بُز اَخْفَش. به کسی گفته می‌شود که هرچه بگویند تصدیق کند.

بز با بز می‌جنگد پای میش می‌شکند. همانند **اسب و استر به هم افتند، خر در میانه پایمال می‌شود.**

بز به پچ پچ فربه نمی‌شود. با حرف کاری انجام نمی‌شود.

بز بیاری. همانند **بز آوردن.** بدشانسی آوردن.

بُز حاضر و دزد حاضر. دلایل اثبات موضوع موجود است.

بُز خو کردن. کمین کردن، مترصّد بودن.

بز خر کردن. همانند **بز گرفتن.** ارزان خریدن.

بز دادن بزغاله گرفتن. چیز پرارزشی را با چیز کم‌ارزش‌تری عوض کردن، عمل تجاری عجیب و غلط انجام دادن.

بز در غم جان و قصاب به فکر پیه است. همانند **گوسفند به فکر جانست قصاب به فکر دنبه.**

بزدل. ترسو.

بز را به پای خود آویزند، میش را به پای خود. هرکس به نتیجهٔ اعمال خود می‌رسد، کسی را به جای دیگری عذاب نمی‌دهند.

بزرگان خرده بر خردان نگیرند (... مگر عذرم بزرگان درپذیرند)

بزرگان سیه مُهره بازی کنند. در بازی شطرنج یا تخته‌نرد واگذاری مهره‌های سیاه به حریف نوعی احترام باشد.

بزرگتری گفته‌اند کوچکتری گفته‌اند. رعایت احترام بزرگتران بر کوچکتران لازم است.

بزرگ زاده نادان به شهر وامانَد که در دیار غریبش به هیچ نستانند (سعدی)

بزرگ زاده نه آنست کو دِرَم دارد (هنر بباید و مردی و مردمی و خِرد...) ابن یمین

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد (سعدی)

بزرگ میشی یادت میره (بزرگ می‌شوی یادت می‌رود). وقتی گویند که کودکی به علّتی بی‌تابی کند.

بزرگی بایدت بخشندگی کن (... که دانه تا نیفشانی نروید) سعدی

بزرگی به خدا می‌برآزد و بس.

بزرگی به خرج دادن. به استهزا در مورد کسی گویند که بخواهد بزرگی کند ولی دستش به جیب نرود (پول خرج نکند).

بزرگی به عقل است نه به سال (سعدی)

بزرگی حمام را باید از سربینه‌اش تشخیص داد(۱). همانند **سالی که نکوست از بهارش پیداست.**

بزرگی خرج دارد. همانند **بزرگی ریخت و پاش دارد.** بیشتر وقتی گفته می‌شود که کسی بخواهد با رعایت صرفه‌جویی اقدام به کار پرخرجی کند.

بزرگی در درویشی و راحت در قناعت است.

بزرگی سراسر به گفتار نیست دو صد گفته چون نیم‌کردار نیست (فردوسی)

---

(۱) سربینه: قسمت ورودی و رختکن حمام‌های سابق.

بزرگیش به نوّاب می‌ماند و گداییش به عبّاس دوس(۱) (عامه عباس دزد گویند). به آدم محتاج و متکبّر گفته می‌شود.

بزرگی گفته‌اند کوچکی گفته‌اند. همانند **بزرگتری گفته‌اند کوچکتری گفته‌اند.**

بَزک دوزک کردن. آرایش کردن.

بُزک نمیر بهار میاد کُمبُزه با خیار میاد (می‌آید). همانند **وعده سرخرمن.**

بز که از گله بیرون رود شکار گرگ می‌شود.

بُزِ گر از سرچشمه آب می‌خورد. همانند **میمون هر چه زشت‌تر بازیش بیشتر.** آدم نالایق بیشتر از دیگران به خود می‌بالد.

بُز گرفتن. ارزان خریدن چیز گرانبها.

بز گر گله‌ای را گر کند. یک فرد فاسد گروهی را فاسد می‌کند.

بز گیر آوردن. وقتی بخواهند چیزی را خیلی ارزان بخرند گفته می‌شود. (بز گیر آورده اید؟)

بزن بر طبل بی‌عاری که آن هم عالمی دارد. (ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد...)

بزن بزن. کتک کاری.

بزن بکش بگو مُرد.

بزن بهادر. شجاع

بزن به چاک. برو، مزاحم نشو.

بزن و بکوب. ساز و آواز و رقص، مجلس سرور.

بز و شمشیر هر دو در کمرند. کنایه از دو هم‌نام که تفاوت بین آن دو زیاد باشد (چون شمشیر در کمر انسان و بز در کمر کوه).

بزی که صاحبش بالای سرش نباشد، نر می‌زاید. همانند **اگر خودم بودم پسر زاییده بود.** انسان باید از نزدیک مراقب کار خود باشد. داستان: مردی از سفر برگشت. به او تبریک گفتند که زنش دختری زاییده است. گفت: اگر خودم بودم پسر زاییده بود.

بسا بیمار برگشت از لب گور (نشاید کرد بر آزار خود زور...) نظامی

بسا بینا که از زر کور گردد (... بس آهن کو به زر، بی‌زور گردد) نظامی

بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد(۲)

(نه هر بیرون که می‌بینی درونش همچنان باشد...) سعدی

بسا روزگارا که سختی بَرد پسر چون پدر نازکش پرورد (سعدی)

---

(۱) یا عباس دیس، گدایی معروف از قبیله دوس (یمن).

(۲) صابونی: گیاهی از نزع میخک.

بساط عمر چنان پهن کن در این عالم که دست و پا نکنی گم به وقت برچیدن.

بسا قالا که از بازیچه‌ها برخاست (نظامی). بسی بازیها که به گفتگو و نزاع کشید، بازی به داد و قال منجر می‌شود.

بسا کسا که به روز تو آرزومند است (به روز نیک کسان گفت غم مخور زنهار...) رودکی

بسا مالا که بر مردم وبال است (... مزید ظلم و تأکید ضلال است) سعدی

بسا مراد که ضمن نامرادیهاست. همانند **در نومیدی بسی امید است.**

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک کار زشتش کند پایمال (سعدی)

بس پراکنده و پشیمانم سر و سامان خود نمی‌دانم

بُستان بی‌سرخر نمی‌شود. آسایش بدون مزاحم میّسر نیست.

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات با دُردکِشان هر که درافتاد برافتاد (حافظ)

بست چسباندن. چسباندن بست تریاک به روی حقه وافور.

بست زدن. یک بست تریاک کشیدن.

بست نشستن. پناهنده شدن به محل غیرقابل تجاوز مانند اماکن مقدسه. (بست در گذشته به مرز اماکن مقدسه گفته می‌شد که به وسیلهٔ زنجیری حد آن مشخص بود.) چنانچه مجرمی از آن می‌گذشت و داخل محوطه مکان مقدسی می‌شد، در امان بود.

بستو کردن. همانند **بزخو کردن.**

بسته بودن پول به جان کسی. خیلی پول دوست و خسیس بودن.

بس سر که بریدهٔ زبان است (... با یک نقطه زبان زیان است) ایرج میرزا

بس غم که دلیل شادمانی گردد (... بس رنج که گنج شایگانی گردد(۱))

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد (سعدی)

بس که حرف حق، کسی در دهر نتواند شنید

گیرد اول در اذان گفتن مؤذن گوش را (ایما اصفهانی)

بس که خاموش نشستم سخن از یادم رفت بس که ماندم به غریبی وطن از یادم رفت

بس که گفتم زبان من فرسود (... چه کنم پند من ندارد سود) ضیاء اصفهانی

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح شرمسار رخ ساقی و می رنگینم (حافظ)

بس که گفتم زبانم مو درآورد (یا) **زبانم فرسود.** به مناسبت تکرار مطلبی بدون گرفتن نتیجه گویند.

بس گفتهٔ جالب که مناسب نبود (گفتار مناسب است جالب، لیکن...) حالت

بسم‌الله. به نام خداوند، بیشتر در مقام تعارف برای خوردن چیزی یا وارد شدن به محلی یا نشستن در مکانی گویند (به معنی بفرمائید).

---

(۱) شایگان: پسندیده، گرانمایه.

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود (حافظ)

بسوزان و مقبولم کن (یا) **خوشکلم کن.** به مناسبت تحمل هرگونه ناراحتی به منظور آرایش گویند.

بسوزند چوب درختان بی‌بر (... سزا خود همین است مر بی‌بری را) ناصر خسرو

بسوز و بساز. در برابر ناراحتی بردبار باش.

بسیار خوشبوست دم باد هم می‌نشیند (عوام خوش چُس است نیز گویند). همانند **میمون هرچه زشت‌تر...**

بسیار دان و کم گوی باش، نه کم‌دان و بسیارگوی. (قابوس نامه)

بسیار دویدیم به جایی نرسیدیم. همانند **از زیاد دویدن کفش پاره می‌شود.**

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی (صوفی نشود صافی تا دَر نکِشد جامی...) سعدی

بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول (یکدم نمی‌رود که نه در خاطری ولیک...) سعدی

بسی باشد سیه را نام کافور (برآن کافی نباشد اعتمادی...)

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت بیاید که ما خاک باشیم و خشت (سعدی)

بسی شاه غافل به بازی نشست که دولت به بازی برفتش ز دست

بسی گفتنی‌های ناگفته ماند (در آن نامه کان گوهر سفته راند...) نظامی

بشر بنده محبت است. همانند **الانسان عبیدالاحسان.**

بشر در خور پند و اندرز نیست (... اگر بر گشایند بندش ز بند) ملک‌الشعرا بهار

بشکست چو دل چاره و تدبیر ندارد (... چون رخنه شود آینه تعمیر ندارد) محسن تأثیر

بشکن بالا بینداز (عامه بالا بنداز گویند). همانند **برهنه خوشحال.** آدمی که هرکار بخواهد بکند.

بشکن بشکن. شور و شعف (کنایه از بشکن زدن). (خدایا در سرای ما **چه بشکن بشکن است امشب**)

بشکند از دو سپهدار سپاه. (کشور آباد نگردد به دو شاه...) جامی

بِشَلَم واسَت. به مسخره به کسی که خرابکاری یا رفتار غیرمعقول کرده است، گویند.

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی (حافظ)

بشنو تو و بی‌کدار بر آب مزن (چون بر ضرورت می‌شود این کار تمام...) صابر

بشنو که پند پیران، هیچت زیان ندارد (چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت...) حافظ

بشنو نصیحت، از خر شیطان پیاده شو (خواهی بر اسب سرکش نفست شوی سوار...)

بشنو و باور مکن. همانند **بر منکرش لعنت.**

بشنید از این گوش و از آن گوش بدر کرد

(گفتم دُر گوش تو مرا خسته جگر کرد...) مولانا یاری

بشوی اوراق اگر همدرس مایی که درس عشق در دفتر نباشد (حافظ)

بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانش بود هم نشست (سعدی)

بعد از این، لطف تو با من به چه ماند دانی نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند

بعد از بَلال کسی اذان نگفت ؟ به کسی گویند که از انجام کاری خودداری نماید. با اشاره به آنکه پس از فوت بلال اذان‌گویِ حضرت پیغمبر، مردم بی‌اذان‌گو نماندند. یعنی دیگری همان کار تو را خواهد کرد، آن کار زمین نخواهد ماند.

بعد از تو بزرگ است خدای وارث (تا چند کشی رنج به پای وارث...) مفتون همدانی

بعد از چندین سال خدایی دو گره را از هم فرق نمی‌دهد. درمورد کسی گویند که پس از مدتها انجام دادن کاری باز هم اشتباه کند. داستان: ملانصرالدین کیسه آردی از آسیا به خانه خود می‌برد. در راه گفت خدایا گره از کار ما بگشای. در آن لحظه گره سر کیسه آرد باز شد و آردها به زمین ریخت ملا در کمال ناراحتی رو به آسمان کرده گفت: **پس از سالها خدایی دو گره را از هم فرق نمی‌دهی.**

بعد از چهل سال گدایی شب جمعه را گم کرده است (یا) **نمی‌داند.** همانند **پس از چهل سال چارواداری...**

بعد از خرابی بصره؟ همانند **پس از مرگ سهراب و نوشدارو؟**

بعد از سیری لقمه پنج سیری(۱) ؟ اظهار تعجب از پرخوری کسی که پس از سیر شدن به خوردن ادامه دهد.

بعد از مرگ سهراب نوشدارو؟ همانند **پس از مرگ دارو کی دهد سود؟**

بعد از هفت کُرّه ادعای بکارت کردن. درمورد کسی گویند که پس از ارتکاب عمل زشتی دعوی بی‌گناهی کند. (اشاره به زنی که پس از زاییدن هفت بچه ادعای بکارت کند).

بعد منزل نبود در سفر روحانی (گر چه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم...) حافظ

بعد نومیدی بسی امیدهاست (... از پی ظلمت بسی خورشیدهاست)

بعون‌الله و تعالی. به یاری پروردگار

بقچه کسی را زیر بغلش گذاردن. عذر او را خواستن، به خدمتش پایان دادن.

بقچه و بندیل. همانند **بار و بندیل.**

بغدادش خراب است. گرسنه است.

بغ کردن. عبوس شدن، ترشرو بودن.

بغض کسی ترکیدن. از فرط خویشتن‌داری و تأثر ناگهان به گریه افتادن.

بغض گرفتن گلو (کسی). حالت گریه به او دست دادن.

بغل‌خوابی، بی‌پول حموم، انگار خوابیده‌ام به پیش عموم. همانند **ننه به بابات مفت نمی‌دهد.**

---

(۱) یک سیر معادل تقریبا ۷۵ گرم، یک من واحد قدیم وزن در ایران برابر سه کیلو گرم و معادل چهل سیر.

بغیر از نوکری راهی ندارند (... و الا در بساط آهی ندارند) ایرج میرزا

بفهمی نفهمی. چیز خیلی کم، مقدار بسیار مختصر.

بقال که بی‌کار میشه (می‌شود)، **سنگ‌های ترازوی خودش را می‌کشه** (وزن می‌کند).

بقای عمر شما باشد. در مقام تسلیت‌گویی به نزدیکان آدم درگذشته گویند.

بقدر دوغت می‌زنم پنبه. همانند هرچه **پول بدهی آش می‌خوری.** بقدر مزدت کار می‌کنم. (منظور پنبه‌زن است که برای زدن پنبه لحاف و تشک کار می‌کند).

بقدر گلیمت بکن پا دراز (مکن ترکتازی، بکن ترک آز...) ناصر خسرو

بقدر ناهارت گَوَن کنده‌ام(۱). همانند **بقدر دوغت می‌زنم پنبه.**

بقیةالسیف. باقیمانده، بجامانده.

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند (... چو بنگری همه برزیگران یکدگرند)

بکُش و خوشگلم کن. همانند **بسوزان و مقبولم کن.** (بیشتر زنان به شوخی به یکدیگر گویند) به مناسبت تحمل ناراحتی حاصل از آرایش.

بکن پنبه غفلت از گوش هوش (... که از مردگان پندت آید به گوش) سعدی

بکن ثابت برادر بودنت را پس آنکه دعوی میراث بنما (احمد اخگر)

بکن شیری آنجا که شیری سزد (... که از شهریاران دلیری سزد) فردوسی

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد به صد هزار درست (حافظ)

بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی (ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن...) سعدی

بکوب بکوب (رفتن). تند و با شتاب (رفتن).

بکوش تا دل آزرده‌ای به دست آری (چو روزگار به کام تو گشت و دولت‌یار...) ابن یمین

بگذار بکوزم آنوقت بگو به ریشت. قبل از انجام کار بد نباید شخص را ملامت یا تنبیه کرد.

بگذار تا بمیرد در عین خود پرستی (با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی...) حافظ

بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش (چندین چراغ دارد و بیراهه می‌رود...) سعدی
(آنکس که راه دارد و بی‌راهه می‌رود...)

بگذار خود را جا کند، ببین با تو چه‌ها کند. پس از آنکه با نرمی و خوشرویی خود را به تو نزدیک کرد خواهی دید چه به روزگارت خواهد آورد.

بگذار دَمِ کوزه آبش را بخور. درمورد مدرک بی‌ارزش یا حواله بی‌محَل گویند.

بگذار عرقت خشک بشود آنوقت. به کسی گویند که از راه نرسیده توقعاتی دارد.

بگذار و بگذر. صرف‌نظر کن.

بگذار و وردار کردن. جمع و جور کردن اثاثیه خانه.

---

(۱) گَوَن: گیاهی است خاردار که از آن کتیرا گیرند.

بگذاشتنی‌ست هر چه در عالم هست (... الا فرصت که آن نگهداشتنی ست) بابا افضل

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید (حافظ)

بگــــرد تا بگـــــردم. در مقام تهدید به حـــریف مبارز گـــویند. در مبارزه کشتی‌گیری نیز گفته می‌شود.

بگریز از این مردم کین‌جوی هوس باز

(...در دل چو تو را کینه و در سر هوسی نیست) وثوق‌الدوله

بگریز به‌هنگام که هنگام گریز است رو از پی جان باش که جان عزیز است

بگریز ز آشنای بیگانه‌پرست (پرهیز ز پارسای میخانه‌نشین...) ادیب

بگفتا نیک مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان (سعدی)

بگو بخند. بذله‌گو، خوش مشرب.

بگو به خضر که جز مرگ دوستان دیدن دگر چه حاصلی از عمر جاودان داری

بگو رفیقت کیست تا بگویم کیستی.

بگو رفیقم هم سوخت. درمورد آدم بسیار تنبل گویند. **داستان:** گویند شاه عباس صفوی تنبل خانه‌ای تأسیس کرده بود. رفته رفته تعداد تنبل‌ها در آنجا به اندازه‌ای زیاد شد و مخارج آن گزاف که شاه از نظر صرفه‌جویی دستور داد فقط تنبل‌های حقیقی را نگهدارند و برای تعیین آنها همگی تنبلها را در حمامی ریختند و رفته رفته حمام را داغ کردند به طوری که عدهٔ زیادی از آنها فرار کردند و فقط دو نفر باقی ماندند که روی زمین داغ حمام دراز کشیده بودند. یکی از آن دو فریاد زد سوختم، سوختم. دیگری که از فرط تنبلی حاضر نبود فریاد بزند سوختم، به رفیقش گفت **بگو رفیقم هم سوخت.**

بگوزند، گفتند صدای در است بگفتا نه این طبل اسکندر است

بگو شیر آمدی یا روبه آخر (چه سانت پرسم از گَردِ ره آخر...)

بگو مگو کردن. همانند **یکی به دو کردن.** مشاجره کردن.

بگو نبین چشمم را هم می‌گذارم، بگو نشنو گوشم را می‌گیرم، اما اگر بگویی نفهم نمی‌توانم.

بگویی و بد باشی به که نگویی و خر باشی.

بگیر تحفه خود را که لایق خود توست (... به ریش خویش بمال این چنین حنایی را)

بگیر و ببند(۱). سختگیری مقامات رسمی (برای حفظ نظم).

بگیر و ببند و امانش مده به دست من پهلوانش بده. همانند **بگیر و ببند و بده به دست پهلوان.**

بگیر و ببند و بده دســت پــهلوان. کـــار را به دست دیگری انجـــام دادن و از حاصل آن سود بردن.

---

(۱) گرفتن و بستن کنایه به بازداشت و زندانی کردن.

بلا به روزگار کسی آوردن. او را سخت آزار دادن.

بلا به سر کسی درآوردن. آزار دادن، انتقام گرفتن (بلایی به سرت بیاورم که مات بمانی.)

بلا تشبیه. وقتی از آدم نامناسبی سخن گویند برای آنکه مخاطب آن گفته را متوجه خود نداند گفته می شود.

بلا چو عام بود، دلکش است و مستحسن (گرفتم آنکه بلائیست عشق روی بتان...) قاآنی

بلا حمله‌ور گشت از چهار سوی. همانند **نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد.**

بلاگردان. چیزی که بلا را از انسان دور کند.

بلاگردان جان و دل دعـای مستمندان است

(...که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد) حافظ

بلاگردان کسی شدن. با جان خریدن بلای دیگری را تا او سالم بماند.

بَلال که مُرد اذان‌گو قحط نمی‌شود. عوض یافتن به جای شما آسان است.

بلا ندیده دعا را شروع باید کرد (... علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد)

بلا نسبت (یا) **بلا نسبت شما.** وقتی از آدم بدی سخن گویند، برای آنکه مخاطب آن گفته را متوجه خود نداند گفته می شود.

بلای آدمی آمد زبانش (... که در وی بسته شد، سود و زیانش) ناصر خسرو

بلای جان خود شدن. موجب زیان و ناراحتی خود شدن.

بلای جان کسی شدن. سخت اسباب زحمت و ناراحتی کسی شدن.

بلای دردمندان از در و دیوار می‌آید

(ز در، اغیار و از دیوار، سنگ یار می آید...) طفیلی خجندی

بلای سفر به که در خانه جنگ (تهی پای رفتن به از کفش تنگ...) سعدی

بلای من آمد همه دانش من (ابوالعلماء). همانند **آفت جان من است عقل و دل و هوش من.**

بلبشو (بهل و بشو). بگذار و برو، هرج و مرج.

بلبشو بازی درآوردن. شلوغ کردن، ازدحام کردن با هرج و مرج.

بلبل به باغ و جغد به ویرانه ساخته **هر کس به قدر همّت خود خانه ساخته** (هلالی)

بلبلان خاموش و خر در عَرعَر است (یا) **خر عرعر می‌کند.** به مناسبت آواز خواندن شخص بدصدا گفته می شود.

بلبل به گل و، گل به بهار ارزانی. هرچیز شایسته خواهان آن است.

بلبل زبانی کردن. سخنان جالب و شیرین گفتن، مجلس‌آرایی کردن، شیرین زبانی کردن به منظور خودنمائی، پرحرفی کردن (بیشتر به استهزار و ریشخند گویند).

بلبل هفت بچـه می‌گـذارد یکیش بلبل می‌شود. غالبا فقط یکی از فرزندان شخص خوب و باهنر می شود.

بلبله گوش. گوش بزرگ جلو آمده و آویزان.

بلبلی بر شاخ گلی. موقعی گویند که کسی بخواهد لفظ قلم صحبت کند و موفق نشود. **داستان:** خانی نزد خان دیگری میهمان بود. هنگام ناهار خوردن آنها نوکر هر یک با احترام پشت سر ارباب خود ایستاده بود. هنگامی که صاحبخانه خواست لقمه پلو را در دهان گذارد دانه برنجی بر سبیل او آویزان شد. نوکرش با نزاکت و احترام به اربابش گفت: **بلبلی بر شاخ گلی.** خان متوجه شد و با دستمال خود دانه برنج را از سبیل خود برداشت. میهمان فوق‌العاده از این طرز صحبت بین صاحبخانه و نوکرش تحت تأثیر قرار گرفت و به بهانه‌ای از سر سفره برخاست و به طرف مستراح رفت و در آنجا به نوکرش گفت: دیدی نوکر خان چطور با نزاکت اربابش را متوجه ساخت که دانه‌برنجی بر سبیل او چسبیده بود. حال وقتی که من به سر سفره برمی‌گردم، سعی می‌کنم دانه برنجی بر سبیلم آویزان شود. تو نیز مانند نوکر میزبان خطاب به من بگو: **بلبلی بر شاخ گلی.** میهمان به سر سفره برگشت و پس از چند لحظه لقمه را طوری در دهان گذارد که برنجی به سبیلش چسبید. نوکر نفهمش فریاد زد: ارباب آنچه درِ مستراح به من گفتی به سبیلت آویزان است.

بلبلیش بلبل است، یا لندوک است پر درنیاورده، یا پیر است پر ریزانده. (یا پر درنیاورده، و یا پرهایش ریخته است نیز گفته شده). داستان قزوینیان است که قورباغه‌ای دیده بودند و نمی‌دانستند چیست. از دخو پرسیدند، جواب داد: **بلبلیش بلبل است یا...**

بَلَد نیستم راحت جان است. به کسی گویند که برای فرار از انجام کاری بگوید بلد نیستم.

بَلّعَتُ کردن. بلعیدن، مال یا پول کسی را خوردن.

بلغمی مزاج. به آدم بی‌حال گویند. برعکس سودایی مزاج (بلغم یکی از اخلاط چهارگانه بدن خون، بلغم، سودا، صفرا در طب قدیم است).

بلغور کردن (زبان خارجی). تظاهر به دانستن آن زبان کردن، آن را بطور ناقص و طوری که شنوندگان نفهمند صحبت کردن.

بلغور کشیدن موش از انبان کسی. کنایه از ضعف و ناتوانی کسی.

بلغور کشیدن از انبان کسی. همانند بالا.

بلکه را کاشتند سبز نشد. همانند **کاشکی را کاشتیم سبز نشد.**

بلکه سنگ تو آستینش باشد. در رعایت حزم و احتیاط گویند. **داستان:** کلاغی به بچه‌اش گفت: هرگاه آدمی را دیدی که به زمین خم شود، فوری فرار کن، چون ممکن است بخواهد سنگی از زمین بردارد و به طرف تو پرتاب کند. بچه کلاغ گفت: من تا آدم دیدم فرار می‌کنم، شاید سنگ در آستینش باشد.

بلکه من کاریده بودم، بلکه شتر تو هم چریده بود. **داستان:** ساربانی شتر خود را در بیابانی بی‌آب و علف رها کرده بود. صاحب آن زمین سررسید و با چوب‌دستی خود به جان شتر افتاد. شتربان گفت چرا شتر مرا می‌زنی؟ صاحب زمین گفت: ممکن بود من این زمین را کشت کرده

بودم و در آن صورت شتر تو ممکن بود محصول مرا چریده باشد.

بُل گرفتن. همانند **از هوا بُل گرفتن.** از فرصت یا پیش‌آمدی استفاده کردن.

بلندپروازی کردن. همانند **پا را از گلیم خود فراتر گذاردن.** غلّو کردن.

بلند شدن سر و صدای مردم. اعتراض مردم در اثر نارضایتی.

بلند کردن. سوء استفاده مالی کردن (پول زیادی بلند کردن). در مورد آشنایی به منظور برقراری رابطه جنسی نیز گفته می‌شود (او را بلند کرد).

بلند و کوتاه کردن (کسی). مراقبت و پرستاری از کسی، دلسوزی کردن.

بلندیت باید بلندی مجوی. (به گردن فتد سرکشی تندخوی...) سعدی

بلوک گردشی کردن. بدون عجله و شتاب به سیاحت پرداختن.

بَله بُری (در موقع نامزد کردن دختری). مذاکره برای جلب موافقت خانوادهٔ عروس دربارهٔ شرایط ازدواج.

بله بله‌چی. متملق، کسی که هر چه به او گویند جواب دهد **بله.**

بله بله قربان گفتن. تملق گفتن.

بِلَه دیگ بِلَه چغندر (به آذری). چنین دیگ، چنین چغندر. داستان: یک آذربایجانی گفت در ولایت ما مسگران دیگهای بزرگی می‌سازند که هر یک به بزرگی یک خانه است. شنونده گفت: در ولایت ما چغندرهایی می‌روید که هر یک چندین خروار(۱) وزن دارد. آذری پرسید چنین چغندری را در چه دیگی می‌توان پخت؟ طرف جواب داد: در دیگ مسگران ولایت شما.

بله قربان بله قربان گفتن (گَردِ سرداری سلطان رُفتن...) ایرج میرزا

بله گفتم بلا دیدم. زن سیاه بخت و ناراضی به شکوه و شکایت گوید. اشاره به بله گفتن خود هنگام عقد زناشوئی.

بله گفتی و افتادی در بلیه. همانند **بله گفتم بلا دیدم.**

بله و بلا. بزرگتر با تَشَر و تغَیر به کوچکتری گوید که پس از چند بار صدا کردن او دیر بله گوید.

بلی خود کرده را درمان نباشد (نظر در روی تو، خود کرده‌ام من...) امیر خسرو

بلی شرم و حیا در چشم باشد (... چو بستی چشم باقی پشم باشد) ایرج میرزا

بلی قدر چمن را بلبل افسرده می‌داند غم مرگ برادر را برادر مرده می‌داند.

بلی نمرد و نمیرند مردم دانا (هزار سال ز مرگش گذشت و او زنده است...) موید ثابتی

بمیر ای دوست پیش از مرگ، اگر عمر ابد خواهی

(... که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما) سنائی

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقّت آن جز به مرگ نتوان رست (سعدی)

---

(۱) یک خروار مساوی صد من (واحد وزن قدیم ایران)، برابر سیصد کیلوگرم است.

بمیرد هر که در ماتم نشیند (شکنج کار چون در هم نشیند(۱)...) نظامی

بمیرم به نام و نمانم به ننگ مردن به نام به از زندگی به ننگ

بمیر و بِدَم. کار را انجام بده هرطور مایلی انجام بده. **داستان:** شاگرد آهنگری بود بسیار تنبل که ایستاده کوره آهنگری را می‌دمید. پس از چند دقیقه به استاد خود گفت می‌خواهم نشسته کوره را بِدَمم. استاد جواب داد: بنشین و بدم. چند دقیقه بعد شاگرد به استاد گفت: می‌خواهم در حال خوابیده کوره را بدمم. استاد جواب داد: **بمیر و بِدَم.**

بنا را بر چیزی گذاردن. چیزی را مأخذ قرار دادن.

بنازم خداوند فیروز را (... پریروز و دیروز و امروز را)

بناهای آباد گردد خراب ز باران و از گردش آفتاب(۲) (فردوسی)

بنای ریزه‌خوانی را گذاردن. رجوع شود به **ریزه‌خوانی.**

بُنجل آب کردن. چیز فرسوده و بی‌ارزش را با زرنگی فروختن یا به کسی قبولاندن.

بنجل خری، ارزان خری. چیز بی‌ارزش را ارزان توان خرید. همانند **ارزان خری، انبان خری.**

بند از بند کسی جدا کردن. او را سخت شکنجه کردن.

بند از جای نازکش می‌گسلد. خطر متوجهٔ نقطه ضعف کس یا چیزی می‌شود.

بند انداختن. کندن موی صورت بانوان به وسیلهٔ نخ تابیده به طرز خاص.

بند بر پای حوادث نتوانیم نهاد (ما اگر مالک ابریم اگر صاحب باد...) وثوق‌الدوله

بند بودن به چیزی. پیوسته بودن به چیزی و از آن صرف‌نظر نکردن.

بند بودن دست. گرفتار بودن، مشغول کاری بودن (دستم بند است، گرفتارم، مشغول کاری هستم).

بند تنبانش شل است (عامه بند تُمونش شله گویند). زود تسلیم می‌شود.

بند تنبان کوتاه(۳). (عوام بند تنبون کوتاه گویند). همانند **بند تنبان کوتاه زود درمی‌رود.**

بند تنبانی (عامه بندتنبونی گویند). نادرست، سست، رکیک (شعر بند تنبانی).

بند دل پاره شدن. سخت ترسیدن (از ترس بند دلم پاره شد).

بند را آب بردن. سرمایه خود را از دست دادن. (بند را آب بُرد: سرمایه ما از دستمان رفت.)

بند را آب دادن. سرّی را فاش کردن. (فلانی بند را آب داد: مطلب پنهانی را فاش ساخت).

بند زدن. قطعات شکسته ظروف سفالین یا چینی را به وسیلهٔ قلاب‌های فلزی باریک به هم پیوستن.

---

(۱) شکنج: پیچ و خم.

(۲) «از تابش آفتاب» نیز نوشته شده.

(۳) اشاره به شلوارهایی که کمر آنها به جای دکمه با بندی که در لیفهٔ آن قرار دارد بسته می‌شود.

بندش به حلال و حرام باز نشده است. کاملاً پاک و عفیف است.

بند شدن (به کسی). انگل او شدن.

بندعلی‌بک (بیک). کسی که انگل دیگران می‌شود.

بند کردن (به کسی). همانند **پیله کردن.** سر به سر کسی گذاردن، مزاحم او شدن.

بند نشدن سنگ روی سنگ. نبودن نظم و امنیت در کار (سنگ روی سنگ بند نمی‌شود: وضع بسیار پریشان و ناآرام است).

بند و بست داشتن (یا) **کردن.** همانند **ساخت و پاخت کردن.** به منظور استفاده با دیگری ساختن، سازش برای انجام کار نادرستی داشتن (یا) کردن.

بنده باید که حق خود داند (خواجه گر لطف بی‌عدد راند...) سعدی

بنده تقلید این و آن مباش (... خواجه‌ای تو، بندهٔ دونان مباش) صفایی نراقی

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست (گر بکُشی حاکمی ور بنوازی رواست...) سعدی

بندهٔ حلقه به گوش ار ننوازی برود **لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش** (سعدی)

بنده خدا در امان خدا. کلیّهٔ افراد باید در امان باشند.

بنده خدا در امان خداست.

بنده خویش و خواجه خویشم (تا رود کار کشت از پیشم...) ایرج میرزا

بنده رنج باش و راحت بین (... دفتر عشق خوان فصاحت بین) اوحدی

بنده‌زاده. فرزند من. در مقام فروتنی نسبت به مخاطب خود گویند.

بندهٔ زرخرید آزادتر از بندهٔ شکم است. همانند **شکم بنده بسیار بینی خجل.** شکم پرست اسیرتر از غلام زرخرید است.

بندهٔ شکم خود بودن. همانند **اسیر شکم خود بودن.** سخت گرفتار پرخوری بودن.

بنده شناس، خداست. نقط خداوند بندگان خود را می‌شناسد.

بنده طلعت آن باش که آنی دارد (شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد...) حافظ

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم (فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم...) حافظ

بنده مسئول آن نخواهم بود. (هر که دارد امانتی موجود، بسپارد به بنده وقت ورود ، نسپارد اگر شود مفقود، بنده مسئول آن نخواهم بود). در رختکن پاره‌ای از گرمابه‌های عمومی دیده می‌شد. (دائر به سلب مسئولیت از خود).

بنده ناشکر خدا. کسی که هر نعمتی به او رسد راضی نبوده انتظار نعمت بزرگتری را داشته باشد.

بنده‌نوازی کردن. محبت کردن بزرگتر به کوچکتر. (به تعارف گویند: بنده‌نوازی فرمودید).

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدا آورد

(... ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد) سعدی

بن دیوار کندن و بام اندودن. کارنابخردانه کردن.

بنشینم و صبر پیش گیرم (... دنبالهٔ کار خویش گیرم) سعدی

بنشین و بفرما و بتمرگ هر سه یک معنی دارد. به مناسبت عدم رعایت نزاکت گویند.

بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن. به لطف پروردگار امیدوار باش.

بنگر جا را، بگذار پا را. احتیاط و دقت کن.

بنگر چه گفت، ننگر که گفت. همانند **بنگر چه می‌گوید، منگر که، که می‌گوید.**

بنگر که پدر چه بُرد تا تو بری (گیرم که به کام تست گیتی شب و روز...) بابا افضل

بنگر که چه می‌گوید منگر که، که می‌گوید. به معنی حرف توجه کن نه به گویندهٔ آن.

بنه‌کن (رفتن یا سفر کردن). به طور قطع رفتن، تمام اثاث خود را برای همیشه از جایی به جایی بردن.

بنوش و بپوش و ببخش و بده (... برای دگر روز چیزی بنه) سعدی

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند (سعدی)

بنیاد ملک بی‌سر تیغ استوار نیست. بدون قدرت مملکت را نمی‌توان حفظ کرد.

بوالهوس. دم‌دمی، آدم غیر ثابت.

بو بردن. حس کردن، حدس زدن، مشکوک شدن.

بوته اجمال. فراموشی (در بوته اجمال گذاردن (یا) نهادن: به فراموشی سپردن، فراموش کردن.)

بوجار لنجان است از هر طرف باد بیاید باد می‌دهد. چاپلوس و متملّق است از هر موقعیت استفاده می‌کند.

بود آسان علاج درد بیمار چو دل بیمار شد مشکل شود کار (رهی معیری)

بودار بودن. وقتی در گفته یا نوشته‌ای یک موضوع اصلی یا مهمی مستتر باشد، گفته می‌شود.

بود بود کردن. طلب کردن، خواستن، تمایل جنسی نشان دادن (دلش بود بود می‌کند: دلش می‌خواهد).

بُوَد بی‌آبرو مفلس اگر بالانشین باشد.

بُوَد پاکیزه طینت پاک کردار (... زنازاده نباشد جز زناکار) جامی

بُوَد حرمت هر کس از خویشتن (... چه نیکو زده است این مثل برهمن) سعدی

بُوَد داوریمان چو حکم سدوم(۱) (... همانا شنیدستی آن حکم شوم) فردوسی

بُوَد در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد

(... طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد) غنی

---

(۱) یکی از چهار شهر لوط.

بُوَد سرمایه‌داران را غم بار (... تهی دست ایمن است از دزد طرّار) نظامی

بُوَد صفات کریمان همیشه بخشیدن (بخواه حاجت از آن یار دلنواز کریم...)

بود کردن (چیزی را). چیز بلااستفاده موجود را مورد استفاده قرار دادن، چیز بی‌مصرفی را به مصرف خاصی رساندن.

بودم، بودم را ولش کن، هستم هستم را حساب کن. به کسی که از چنین و چنان بودن خود در گذشته سخن راند، گویند.

بُوَد مرده هر کس که نادان بود که بی‌دانشی مردن جان بود (اسدی)

بُوَد مِهر زنان همچون دُم خر (...نگردد آن ز پیمودن فزونتر) ویس و رامین

بودور که واردور. (اصطلاح آذری همین است که هست). چه بخواهی چه نخواهی.

بود و نبود. تمامی چیزی، آنچه بود و نبود از بین رفت. (بود و نبود خود را از دست داد).

بُوَد هم پیشه با هم پیشه دشمن. همانند **همکار چشم ندارد همکار خود را ببیند.**

بودیم تو را بنده و هستیم هنوز. در تأیید رویه یا عقیدهٔ خود گویند.

بور یا باف اگر چه بافنده است نبرندش به کارگاه حریر (سعدی)

بوزینه به چشم مادرش غزال است. هر فرزندی را مادرش زیبا پندارد.

بوزینه را با درودگری چکار؟ رجوع شود به **از بوزینه درودگری نیاید.**

بوستان بی‌سرخر نمی‌شود. عیش دنیا آمیخته با غم است. (کنایه از استخوان سر خر که برای ترساندن پرندگان در کشتزار گذارند).

بوستانی است که هرگز نزند باد خزانش

(عهد ما با تو نه عهدیست که تغییر پذیرد...) سعدی

بوس و کنار. عشق‌بازی. (عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس) سعدی

بوسه را با پیغام فرستادن. کاری را که خود شخص باید انجام دهد به دیگری واگذار کردن. (بوسه به پیغام نمی‌شود).

بوسیدن و کنار گذاردن. صرفنظر کردن (این کار را بوسیدیم و گذاشتیم کنار: از این کار صرفنظر کردیم).

بوق حمام را نزده. صبح زود. (کنایه از حمام‌های عمومی در گذشته که صبح زود باز شدن حمام را با دمیدن در بوق شیشه‌ای مخصوصی اعلام می‌کردند).

بوق روی حمام است. همانند **هاون روی خانه است.**

بوق سحر. صبح خیلی زود. رجوع شود به بوق حمام را نزده.

بوق سگ. شب دیروقت نزدیک صبح (وقتی که سگان ولگرد به سر و صدا می‌افتند).

بوق کسی را زدن. همانند **کلک کسی را کندن.** (بوقش را زدند: کلکش را کندند).

بوقلمون صفت. به کسی که مانند بوقلمون به آسانی تغییر رنگ و عقیده دهد گویند.

بول و قولش یکی است. به گفته یا وعدهٔ او اعتمادی نیست.

بوم از تربیت هزار دستان نشود. همانند **تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است.**

بوی الرّحمان گرفتن. رجوع کنید به **بوی الرّحمانش بلند شده است.**

بوی الرّحمانش بلند شده است. مرگش نزدیک است، دورانش به پایان رسیده است.

بوی حلوایش بلند شده است (یا) **می‌آید.** مرگش نزدیک است، چیزی به مردنش نمانده، خیلی پیر شده است. (اشاره به حلوای نذری که پس از درگذشت فردی پخته و به بینوایان دهند).

بوی خاک مرده می‌آید ز آب زندگی (چشمهٔ صاف بقا آلوده گرد فناست...) واهب

بوی خوشی نمی‌آید. احتمال پیش آمد خوشی نیست.

بوی خون آمدن. احتمال خون‌ریزی در کار بودن.

بوی دل کباب من آفاق را گرفت (... این آتش درون بکند هم سرایتی) حافظ

بوی دماغ سوخته میاد (می آید). به کسی گویند که خواستش برآورده نشده یا خیط شده است.

بوی شیر از دهانش می‌آید. بی تجربه است. (کنایه از کودک شیرخواره).

بوی کبابشان همه رفته است در مُشام غافل که در طویله خری داغ می‌کنند

بوی کباب شنیده اما نمی‌داند که خر داغ می‌کنند. وقتی کسی بی جهت به خیالی خوش است یا در اثر طمع دچار اشتباه شده است، گویند.

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز در سخن گفتن بیاید چون پیاز (مولوی)

بوی گُل را از که جوییم از گلاب (چونکه گل رفت و گلستان شد خراب...) مولوی

بوی مشک پنهان نمی‌ماند. صفت نیکو بالاخره شناخته می شود.

به آب باریکی ساختن (یا) **به آب باریکه ساختن.** با چیز کم ولی همیشگی ساختن.

به آب زر این نکته باید نوشت شتربان درود، آنچه خر بنده کشت (نظامی)

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

به آب گوزیدن. عملی نشدن، خراب شدن. (فلان کار یا فلان کس به آب گوزید).

به آب و آتش زدن (خود را). برای انجام منظور همه کار کردن و خود را به خطر انداختن، متحمل مصائب و مخارج زیاد شدن.

به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

(ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است...) حافظ

به آتش کسی سوختن. گرفتار نتیجهٔ عمل زشت کسی شدن، به مناسبت گناه شخص دیگری صدمه دیدن.

به آخر خط رسیدن. به پایان چیزی رسیدن. (کنایه از آخر خط واگن‌های اسبی سابق یا اتوبوس‌های امروزه).

به آدم بی‌مایه که رو بدهی، لایه و آستر هم می‌خواهد. همانند **گدا را که رو می‌دهی ادعای**

قوم خویش می‌کند.

به آزار موری نیارزد جهان (به نزد کهان و به نزد مهان...) فردوسی

به آسانی نیابی شادکامی به بی‌رنجی نیابی نیکنامی.

به آسمان رساندن (یا) **بردن کسی.** در مدح او غلّو کردن.

به آسیا چو شدی پاس‌دار نوبت را (مگیر از دهن خلق حرف را زینهار...) صائب

به آفتاب می‌گوید تو در نیا که من درآمدم. در توصیف زیبایی خوبرویان گویند.

به آلاف و الوف رسیدن. به چیز قابل استفاده رسیدن.

به آن نشانی که خودم آمدم دوغم ندادی، نوکرم می‌آید ماستش بده. به تقاضای کم خودم ترتیب اثر ندادی به تقاضای بیشتر فرستاده‌ام ترتیب اثر بده.

به آهو می‌کنی غوغا که بگریز به تازی هی زنی اندر دویدن.

به آهو می‌گوید بدو، به تازی می‌گوید بگیر. هر دو تن را به مبارزه تحریک می‌کند.

به اجاق پدرت قسم. به کانون خانواده قسم.

به احسان توان کرد وحشی به قید (کَرَم پیشه کن، کادمی زاده صید...) مولوی

به اخلاق پاکیزه درویش باش (تو بر تخت سلطانی خویش باش...)

بهار خرمی با کس نماند (... جهان روزی دهد روزی ستاند) ویس و رامین

به از راستی در جهان کار نیست.

به از روی خوبست آواز خوش (... که این حظّ نفس است و آن قوت روح) سعدی

به از شما نباشد. (عوام بَعزِ شما نباشد گویند). وقتی گفته می‌شود که از آدم نیکی سخن گویند.

به از نیکی نباشد هیچ کاری (... به دشمن نیز احسان می‌توان کرد) شاکر هندی.

به اسب شاه گفتند یابو! توهین شد. چنانچه تذکّری موجب اعتراض یا رنجش گردد گویند.

به است از روی نیکو نام نیکو (تو آن کن کت بود فرجام نیکو...) ویس و رامین

به است از روی نیکو خلق نیکو (مکن تندی که باشد از تو آهو(۱)...) ویس و رامین

به اسم بچه مامان (یا) **مادر می‌خورد کلوچه.** همانند **به نام بچه به کام مادر.**

به اسم خود جازدن (کاری یا چیزی را). آن را محصول فکر یا عمل خود وانمودن.

به اشتهای مردم نمی‌شود نان خورد. به امید دیگری نباید بود، به مال دیگری نباید تکیَه کرد.

به اقتضای قضا کار خویش را بگذار (... که سعی بیهده پاپوش می‌درد) سلیم تهرانی

به امان خدا رساندن (کسی را). سخت آزار دادن. (به حدی که به خداوند متوسل شود)

---

(۱) آهو: عیب، خطا.

به امید حق گذاردن (کسی را). او را یاری نکردن، به سراغ او نرفتن، به او توجه نکردن.

به انجیر خیسانده که آقا قهر ورچسانده. به دَرَک که آقا قهر کرده است.

به اندازه یک شاش موش. به آب جاری بسیار کم گویند.

بهانه کُس کرگی. بهانه غیرمعقول و بی معنی.

به این برکت. وقتی سوگند به نان خوراک خود یاد کنند گویند و یک تکه بسیار کوچک از آن نان را کنده و به زمین افکنند.

به این سوی چراغ. در مقام سوگند گویند.

به این شاه چراغ. همانند **به این سوی چراغ.**

به این شکستگی ارزد به صد هزار درست (بکن معامله‌ای این دل شکسته بخر...).

به این قرآن ببخش با این شمشیر بکُش. دست از سرم بردار، تکلیف مرا روشن کن.

به این لباس به محشر نمود خواهی کرد. به طور سرزنش و سئوال به آدمی با رویه ناپسند گویند (اشاره به روز قیامت).

به این مفتی؟ به این آسانی، به این راحتی؟

به باد آتش تیز برتر شود (... پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود) سعدی

به باد دادن. تلف کردن، از دست دادن.

به باد رفتن. از بین رفتن، تلف شدن.

به باد کتک گرفتن (کسی را). او را زیاد و به شدت کتک زدن.

به بارک‌الله شکم آدم سیر نمی‌شود. وقتی گفته می‌شود که در مقابل کار کسی به جای پرداخت دستمزد به او احسنت و بارک‌الله گویند.

به بارگاه اجل عاجزند حیله و جهد به کارگاه قضا باطلند جدّ و حذر.

به بارگاه حقیقت پناه باید جست (...گرت مجال دهد فتنه‌های اهرمنی) وثوق‌الدوله

به بازی گرفتن (کسی را). او را به حساب آوردن، برای او اهمیتی قائل شدن، او را در کاری مشارکت دادن. (مرا به بازی نگرفتند).

به باطل مده جان شیرین به باد. بیهوده خود را به خطر نیانداز.

به بال دیگران پرواز نتوان کرد. آدم باید به خود متکی باشد.

به بخت خود پشت پا زدن. موقعیت یا فرصت مناسبی را از دست دادن.

به بخت خود لگد زدن. همانند **به بخت خود پشت پا زدن.**

به بد تا توانی به گیتی مکوش (دلت زنده بادا به فرهنگ و هوش...) فردوسی

به برف بشاشد آب نمی‌شود. بسیار بی‌عرضه و ناتوان است.

به بُن بست برخوردن. به مانع غیرقابل عبور یا کار و گرفتاری غیرقابل حل گویند.

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را (به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر...) حافظ

به بوته فراموشی سپردن. ترتیب اثر ندادن، با تعمّد فراموش کردن.

به بوی کباب آمدیم دیدیم خر داغ می‌کنند. اشتباه بزرگی کردیم.

به بوی هریسه در تنور افتاد(۱). رجوع شود به **از هول حلیم توی دیگ افتاد.**

به بی‌دیده نتوان نمودن چراغ. همانند **چه بیند در آینه کور.**

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را (فردوسی).

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش (مجال سخن تا نیابی ز پیش...) سعدی

به پایان تا رسد یک شمع صد پروانه می‌سوزد

(شعار حسن تمکین، شیوه عشق است بی‌باکی...) صائب

به پایان رسد کیسه سیم و زر نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور (سعدی)

به پای خود به سلاخ‌خانه رفتن. موجبات زیان و هلاکت خود را فراهم ساختن.

به پای خود به گور رفتن. همانند بالا.

به پای کسی نرسیدن. از او ضعیف‌تر بودن، از او کمتر بودن.

به پای کسی ورجستن (یا) **به پای دیگری ورجستن.** چشم هم چشمی کردن، در مقام تقلید دیگری برآمدن.

به پای گل منشین آنقدر که خوار شوی (... به هر چمن که رسیدی گلی بچین و برو)

به پر و پای کسی پیچیدن. با او درافتادن، مزاحم او شدن.

به پُفی مشتعل و به تُفی خاموش. به اندک ناملایمی خشمگین و به اندک محبتی آرام.

به پفیوزی افتادن. از لحاظ اخلاقی سقوط کردن، به کارهای پست تن در دادن.

به پلوپلو گفتن شکم سیر نمی‌شود. حرف جای کار را نمی‌گیرد.

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد کشند لشکریانش هزار مرغ به سیخ (سعدی)

به پند پدر ای پسر گوش دار (... که هر نکته‌اش روزی آید به کار) صافی

به پول نزدیک کردن (چیزی را). آن را فروختن.

به پیرانه سر بد بود نیستی (مخور جمله ترسم که دیر ایستی...) نظامی

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن (حافظ)

به پیرو پیغمبر قسم خوردن. به شدت سوگند یاد کردن.

به پیر و جوان از مِی آید گناه (به می نیز گستاخ گشتم به شاه...) فردوسی

به پیسی افتادن. همانند **به پفیوزی افتادن.**

به پیش آب تیمم کجا روا باشد (ز روی شرع سئوالی کنم جوابم گوی...) حضرت مجدالدین

---

(۱) هریسه: نوعی آش که از گوشت پخته له‌شده و گندم پخته له‌شده درست می‌کنند.

به پیشباز رمضان رفتن(۱). یک روز قبل از آغاز ماه رمضان روزه گرفتن.

به پیشباز کسی رفتن. همانند **به استقبال کسی رفتن.** برای خوش‌آمد گفتن به مسافری قبل از رسیدن او به مقصد به دیدار او رفتن.

به پیش زنان راز هرگز مگوی (چو خواهی که خواری نیاری به روی...) فردوسی

به پیغمبران کبر نیست. کسی گوید که به فروتنی یا پیشقدم شدن او در رفع اختلافش با دیگری ایراد گیرند. داستان: فردی ادعای پیغمبری نمود. از او پرسیدند معجزه‌ات چیست؟ گفت درخت به فرمان من است. از او خواستند تا به درخت فرمان دهد که نزد او آید. چون فرمان داد و درخت حرکتی نکرد، خود او به طرف درخت رفت و گفت: **به پیغمبران کبر نیست.**

به تاریکی نشسته روشنایی را می‌پاید. کنایه از شخصی که در مجلسی ساکت نشسته مذاکرات دیگران را به دقت گوش می‌کند.

به تازی می‌گوید بگیر به آهو می‌گوید بدو. همانند **به آهو می‌گوید بدو به تازی می‌گوید بگیر.**

به تته پته افتادن. از شدت ترس به لکنت سخن گفتن.

به تجربه ثابت شد. **داستان:** طلبه ریشداری که شب در برابر روشنائی شمعی در کتابی خواند «ریش اضافه بر یک قبضه نشانه حمق است.»، بی‌اختیار ریش بلند خود را در مشت گرفت و چون دید زیاده بر یک قبضه است، ریش خود را روی شعله شمع گرفت تا زیادی آن را بسوزاند. ریشش آتش گرفت و دستش سوخت. بی‌درنگ طلبه در حاشیه آن کتاب نوشت: **به تجربه نیز ثابت شد.**

به تخم اسب حضرت عباس. وقتی گویند که برای موضوع یا واقعه دردناکی هیچ‌گونه اهمیت یا ارزشی قائل نشوند.

به تخمم. وقتی گویند که برای موضوعی اهمیت قائل نشوند. در جواب بیان واقعه دردناکی نیز به گوینده گویند. (فلانی مریض شد یا زیان دید. به تخمم!)

بهتر از سیری دهن‌بندی نباشد شیر را (... غافل است آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ)

بهتر ز حریر غیر، کرباس وطن (در چشم کسی که دوستدار وطن است...) افسر

به تریج قبایش برخورد(۲). دلخور شد، به او برخورد.

بهترین گوهر گنجینه هستی سخن است.

(... گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است) حبیبی کابلی

به تله افتادن. گیر افتادن، به دام افتادن، گرفتار شدن.

به تمنا نرسد هر که تمنا دارد (آرزو کی به دل اهل هوس جا دارد...) راهب مالمیری

---

(۱) عامه پیشواز گویند.

(۲) تریج قطعهٔ کوچکی از پارچه که در طرفین قباهای قدیم گذارده می‌شد.

به تمنای گوشت مردن به   که تقاضای زشت قصابان (سعدی)

به تنبل کارفرما، پند حکیمانه گوش کن. تنبل برای آنکه کار نکند فلسفه می‌بافد، یا بهانه می‌آورد.

به تنبل گفتند برو سایه، گفت سایه خودش میایه (می‌آدید). از فرط تنبلی.

به تنش گریه می‌کند (لباس). به او نمی‌آید، به تنش برازنده نیست (به آدم بد هیکل و بی‌قواره گویند).

به تنگ آمدن. ذلّه شدن، سخت ناراحت و خسته شدن، به ستوه آمدن، راه پس و پیش نداشتن.

به تنگ آوردن (کسی را). ذلّه کردن، به ستوه آوردن، سخت ناراحت ساختن.

به تو ارزانی. مال تو، به تو می‌رسد (این چیز به تو ارزانی).

به تور زدن (یا) **به تور انداختن.** گیر آوردن، به دست آوردن.

به ته دیگ خوردن کفگیر. دیگر چیزی باقی نماندن. اشاره به دیگ پلو که وقتی دیگ خالی شد کفگیر به ته آن می‌خورد (کفگیر به ته دیگ خورد).

به تیپ یکدیگر زدن. منازعه کردن.

به تیر غیب گرفتار شدن. دچار حادثه ناگهانی شدن.

به تیغ آفتاب قسم. نوعی سوگند یاد کردن. حاکی از اهمیت نور خورشید و آفتاب.

به ثمن بخس. به بها کم. (به ثمن بخس فروختن چیزی را: آن را به بهاء کم فروختن یا از دست دادن).

به جا آوردن (یا) **نیاوردن** (کسی را). شناختن (یا) نشناختن، اعتناکردن (یا) نکردن.

به جان آمد دلم از ناصبوری   نصیب جان دوری باد دوری.

به جان آمدن. سخت ناراحت شدن.

به جان آوردن (کسی را). او را سخت ناراحت کردن یا به ستوه آوردن.

به جان از بدی ایمن آن است و بس   که نیکی کند بد نخواهد به کس (اسدی)

به جان رسیدن. همانند **به جان آمدن.**

به جان زنده دلان سعدیا که ملک وجود   نیرزد آنکه دلی را ز خود بیازاری (سعدی)

به جان عمو رجب از جای خود نمی‌جنبم یک وجب. همانند **گر کَنی گوش و بُری دُنبم که من از جای خود نمی‌جنبم.**

به جان کسی (یا) **به جان یکدیگر افتادن.** نزاع کردن.

به جان کندن آید برون زر ز سنگ   (نه آسان بود با صدف یاخت چنگ(۱)...) ادیب

به جان و دل. با کمال میل (به جان و دل پذیرفتن چیزی را: با کمال میل آن را قبول کردن).

---

(۱) یاختن: بیرون کشیدن.

به جان هم افتادن. همانند **به جان یکدیگر افتادن.** نزاع کردن.
به جان یکدیگر افتادن. نزاع کردن.
به جان یکدیـــــگر (یا) **به جان هم انداختن.** میانهٔ افراد را بهم زدن، موجبات نزاع آنان را فراهم کردن.
به جای امامزاده از مستراح طلب حاجت کردن. از فرد ناقابلی کمک خواستن
به جای باریک رسیدن (یا) **کشیدن کار.** به مرحله حساس رسیدن، به گسستن نزدیک شدن.
به جای خود نشاندن (کسی را). همانند **سر جای خود نشاندن.** با پاسخ تند و صریح به لاف‌زنی او را متوجه و ساکت ساختن.
به جای شمع کافوری چراغ نفت می‌سوزد. درمورد جانشین بد و نالایق آدم خوب و لایق گویند.
به جد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش به کردگار رها کرده به مصالح خویش
به جلد کسی رفتن. همانند **تو جلد کسی رفتن.** او را وسوسه کردن و برای انجام کاری آماده ساختن.
به جرم عشق توام می‌کشند غوغایی است تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشایی است
به جلز و ولز افتادن. ناله و داد و فریاد کردن، (اشاره به صدای گوشتی که روی آتش کباب می‌شود یا در داخل روغن داغ سرخ کرده می‌شود).
به جوال رفتن (با کسی). از پس او برآمدن، با او مقابله کردن.
به جوش آمدن خون. سخت برآشفته و تحریک شدن.
به جوش آمدن دیگ طمع (کسی). سخت خواستار چیزی به رایگان بودن.
به جهنم. همانند **به دَرَک.** افسوس خوردن ندارد، نشد که نشد، تو نکردی دیگری می‌کند.
به جیب زدن. استفادهٔ مالی بردن، پولی به دست آوردن.
به چاک زدن. فرار کردن (زد به چاک: فرار کرد).
به چاه زمزم شاشیدن. با انجام کار زشتی مشهور شدن. معروفست برادر حاتم به منظور کسب شهرت چاه زمزم را آلوده کرد.
به چس خریدن و به گوز آزاد کردن. برای آن ارزشی قائل نشدن، بی‌اعتنائی کردن.
به چشم ببین به دل باور کن. آنچه را دیدی باور کن.
به چشم بی‌نیازان زندگی زیباست. •
به چشم حقارت نگریستن (به کسی). با نظر تحقیرآمیز به او نگریستن.
به چشم خود دیدن. ناظر واقعه بودن، شاهد بودن.
به چشم کسی کشیدن (چیزی را). همانند **به رخ کشیدن.** برتری خود را نمایش دادن.
به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد مرد که هست صورت دیوار را همین تمثال (سعدی)

به چنار امامزاده صالح دخیل بستن(۱). از آدم نالایق انتظار کمک داشتن.

به چنگ‌آوردن. به دست آوردن، تصاحب کردن.

به چنین دیگ لایق این کمچه (سر آنان سزای این پنجه...) دهخدا

به چوب بستن (کسی را). با چوب یا شلاق کسی را کتک زدن، سخت تنبیه کردن.

به چوگان همت توان بُرد گوی. همت و کوشش وسیلهٔ کامیابی است.

به چهار میخ کشیدن. سخت عذاب دادن (یا) تنبیه کردن. کنایه از مجازات متداول در گذشته که مجرم را به پشت روی زمین خوابانده دو دست دو پای او را کشیده به چهار میخ کوبیده به زمین می‌بستند.

به چیزی نخریدن (کسی یا چیزی را). برای او ارزشی قائل نشدن.

به حاجتی که روی، تازه روی و خندان باش (فرو نبندد کار گشاده پیشانی...) سعدی

به حال آوردن (کسی را). به هوش آوردن، از او رفع ناراحتی کردن. (به معنی مخالف نیز گفته می‌شود) او را آزار دادن (با چند فحش آبدار خوب حالش آوردم).

به حال وزاریات بودن. در حال بسیار بد یا در وضع و روزگار بدی بودن.

به حد خویش هر نقصی کمالیست (منت سربسته گویم تا بدانی...) قاآنی

به حد شیاع(۲) **رسیدن.** به حد خطر رسیدن.

به حد گلیمت بکن پا دراز (مکن ترکتازی، بکن ترک ناز...) فردوسی

به حدیث من و حسن تو نیفزاید کس حد همین است سخندانی و زیبایی را (سعدی)

به حرف آوردن (کسی را). او را مجبور به بیان مطلبی کردن.

به حرف ما نه خری وامی‌کنند، نه خری می‌بندند. به حرف ما توجه نمی‌کنند.

به حساب آوردن (یا) **نیاوردن** (کسی). برای او اهمیت قائل شدن (یا) نشدن.

به حساب کسی رسیدن. سزای بدی او را دادن، انتقام گرفتن.

به حساب و کتاب کسی رسیدن. حساب او را بررسی کردن، حق کسی را ادا کردن.

به حُسنت نناز که به یک تب بند است، به مالت نناز که به یک شب بند است.

به حق چیزهای نشنیده. برای بیان تعجب خود از حرفهای باورنکردنی گویند.

به حق حرف‌های نشنیده. همانند **به حق چیزهای نشنیده.**

به حکیم بروی دواست به ملاّ بروی دعاست (یا) **به حکیم بروی دوا می‌دهد به ملاّ بروی دعا می‌دهد**(۴). هرکس به نفع خود و بنا به حرفه‌اش رفتار می‌کند.

---

(۱) اشاره به چنار کهن‌سال و بزرگ امامزاده صالح تجریش.

(۲) شیاع: آتش گیره، مشایعت کردن. (۳) «به بند و دام نگیرند» نیز نوشته شده.

(۴) در اینجا منظور از حکیم پزشک است. عوام به پزشک حکیم گویند.

به حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمی‌شود. تنها به گفتن کار انجام نمی‌شود.

به حول و ولا افتادن. در اثر ترس برای رهایی خود تلاش کردن، سراسیمه شدن، مضطرب شدن.

به خاک پای تو. در مقام سوگند یاد کردن گویند به آدم بسیار ارجمند.

به خاک پای تو جانا که تا تو دوست گرفتم زدوستان مجازی چو دشمنان برمیدم (سعدی)

به خاک سپردن. دفن کردن.

به خاک سیاه نشاندن (خود یا کسی را). سخت ضرر زدن، به گدایی انداختن.

به خاک و خون کشیدن. کشتار توأم با ویرانی.

به خانه اول برگشتن. برگشتن به وضع نخست، از سرگرفتن (اشاره به بازی تخته نرد که مهره کشته باید مسیر خود را از خانهٔ اول از سرگیرد).

به خانه بخت رفتن. شوهر کردن.

به خدا در عمل خیر پشیمانی نیست (به صفای رخ ساقی قدح باده بیار...) مدهوش تهرانی

به خدا رساندن (کسی را). سخت او را رنج و عذاب دادن (او را آنقدر اذیت کرد که به خدا رساند). در بالا بردن مقام کسی نیز گویند (آنقدر از او تعریف کرد که او را به خدا رساند).

به خدا رسیدن. در نهایت سختی و ناراحتی بودن.

به خرج کسی رفتن (حرف یا مطلبی). مورد قبول آن کس واقع شدن.

به خرج نرفتن حرف. بی‌تأثیر ماندن حرف (حرف به خرجش نمی‌رود: حرف در او تأثیر ندارد).

به خرچنگ گفتند چرا کج‌کج راه می‌روی؟ گفت جوانی است و هزار چم و خم. به شوخی به کسی گویند که زیاد به سر و وضع خود پردازد و حرکات غیرعادی کند.

به خُردان مفرمای کار درشت (... که سندان نشاید شکستن به مُشت) سعدی

به خر دستش (یا) **زورش نمی‌رسد پالانش را می‌زند.** زورش به قوی نمی‌رسد از ضعیف انتقام می‌گیرد.

به خرقه گر کسی درویش بودی رئیس خرقه‌پوشان میش بودی

به خط کردن (افراد را). به ردیف پهلوی یکدیگر قرار دادن روی یک خط مستقیم (اصطلاح نظامی).

به خُلق و لطف توان کرد صید اهل نظر (... به بند و دام نگیرند مرغ دانا را) حافظ

به خِنس و پنس (یا) **فِنِس افتادن.** دچار وضع اسف‌انگیزی شدن.

به خوان کسان برمنه نان خویش (... بخور نان خود بر سر خوان خویش) نظامی

به خوان کسان کدخدایی مکن (... ز بهر گلو پارسایی مکن) اسدی

به خوبی و خوشی. به راحتی، با ملایمت، بدون دردسر.

به خود جنبیدن. واکنش نشان دادن (تا آمد به خود بجنبد کار از کار گذشت).

به خود راه ندادن (کسی را). او را نپذیرفتن، با او معاشرت نکردن یا مراوده نداشتن.

به خودش هم مشتبه شده است. تصوّر می‌کند آدم توانا یا مهمّی است.

به خود گرفتن. گفته نیک دیگران درباره خود را پذیرفتن (از ما تعریف کرد ما هم به خودمان گرفتیم).

به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم (گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد...) سعدی

به خودم ندادی نوکرم را فرستادم به او بده. کنایه از شخصی که برای وصول طلبش خودش مراجعه کرد و نتوانست پولش را بگیرد. بعداً نوکرش را فرستاد که به بدهکار بگوید به آن نشان که خودم آمدم ندادی، نوکرم را فرستادم به او بده.

به خود نگر، کله‌های جهان چه می‌گویی

(... اگر نگاه تو دیگر شود، جهان دگر است) اقبال لاهوتی

به خورد کسی دادن (چیزی یا مطلبی را). به او خوراندن، به او قبولاندن، به او تحمیل کردن.

به خون ای برادر میالای دست که بالای دست تو هم دست هست

به خون کسی تشنه بودن. سخت با او دشمنی داشتن.

به خیالش علی‌آباد هم دهی است. رجوع شود به **علی‌آباد هم شهر است ؟**

به خیالم بالاخانه انگوره(۱) رفتم دیدم لانه زنبوره(۲). آنچه را که به سود خود می‌پنداشتم به زیانم تمام شد.

به خیر گذشتن. بدون دردسر و ناراحتی پایان یافتن.

به خیر و خوبی. به خوشی و راحتی.

به داد کسی رسیدن. به کمک او رفتن، او را از خطر نجات دادن (به دادم برسید: مرا از خطر نجات دهید، به من کمک کنید).

بِه دادن و ده گرفتن. چیز ناقابلی دادن و چیز پر ارزشی گرفتن (به می‌دهد، ده می‌گیرد).

به داده‌ات شکر به نداده‌ات شکر (خدایا...). در مقام سپاسگزاری پروردگار گویند.

به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را (به حُسن خُلق توان کرد صید اهل نظر...) حافظ

به دانش بود جان و دل را فروغ (... نگر تا نگردی به گِرد دروغ) فردوسی

به دانش بود شهریار ارجمند (... نه از گنج و مردان و تخت بلند) فردوسی

به دانش دل پیر برنا بود (توانا بود هر که دانا بود...) فردوسی

به دانش سخن گوی یا دم مزن (به دهقان نادان چه خوش گفت زن...) سعدی

به دخل و خرج خود هر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن.

به درد خوردن. مفید بودن، به کار آمدن.

به درد خویش بمیر از کسی دوا مطلب

(فزون ز تلخی مرگ است تلخی خواهش...) راقم هندی

---

(۱) انگور است. (۲) زنبور است.

به دردسر افتادن. گرفتار مخمصه شدن.

به درد لای جرز خوردن. همانند **برای لای جرز خوب بودن** (به درد لای جرز می خورد، هیچ کاری از او ساخته نیست).

به درد ناهار سرتیپ نمی‌خورد. به امروز شما وصلت نمی دهد.

به درد هیچکار نخوردن. همانند **به درد لای جرز خوردن.** هیچ کاری از او ساخته نیست.

به دَرَک. همانند **به جهنم.**

به درک اسفل‌السافلین رفتن. به قعر جهنم رفتن. در مقام نفرین گویند (به درک اسفل‌السافلین برو: به قعر جهنم برو).

به دَرَک واصل شدن. به مناسبت درگذشت آدم بدی گفته می شود، (به درک واصل شد).

به در می‌گویم، ای دیوار بشنو (ندارم اختیار گریه امشب...) سلیم تهرانی

به در می‌گویم دیوار تو گوش کن. برای متوجه ساختن یا متنبه نمودن فردی به دیگری گوشه زدن.

به درویش گفتند بساطت را جمع کن (یا) **دکانت را ببند دستش را گذاشت جلوی دهانش.**

به درویشی مردن به که حاجت نزد کسی بردن. (سعدی)

به دریا برود دریا خشک می‌شود. درمورد آدم بی‌طالع یا بدقدم گویند.

به دریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت در کنار است (سعدی)

به دریا هم نگردد پاک دامانی که من دارم

(به اشکی دامن از آلایش عصیان چه می‌شویم...) امیری فیروزکوهی

به دزدی شدن پیش دزدان خطاست (تو دزدی و من دزد نیز این رواست...) نظامی

به دست آور به پیری عمر ضایع کرده خود را

(... که در شب هر چه گم شد، روز روشن می‌توان جستن)

به دست آوردن. پیدا کردن، تحصیل کردن.

به دست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل به دست آر (سعدی)

به دست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر (سعدی)

به دست‌انداز افتادن (یا) **انداختن.** به مشکلی برخوردن یا اشکال تراشیدن. (اشاره به دست‌انداز سطح جاده‌ها که موجب حرکات نامناسب و ناراحت کننده وسائل حمل و نقل می شود.)

به دست بوس کسی رفتن. به دیدار بزرگتری رفتن. (اشاره به آنکه در گذشته برای ادای احترام هنگام دیدار، کهتر دست مهتر را می‌بوسید).

به دست خود گور خود را کندن. وسایل ناراحتی، زیان و یا نابودی خود را فراهم ساختن.

به دستش شاشیده است. به شوخی به کسی که در قمار برنده باشد، گویند.

به دست من و توست نیک اختری (...اگر بد نجوییم نیک اختریم) ناصر خسرو

به دست و پا افتادن. تلاش کردن.

به دست هر که مشتی سیم باشد سگ او واجب‌التعظیم باشد (حمادی غزنوی)

به دشت آهوی ناگرفته مبخش (فرستاده گفت ای خداوند رخش...) فردوسی

به دعا نیامده است که به نفرین بمیرد. به نفرین شده‌ای که از ترس در تب و تاب باشد، گویند.

به دعای کسی نیامده‌ام که به نفرین کسی بروم. دعا یا نفرین شما تأثیری ندارد.

به دعای گربه سیاه باران نمی‌آید. همانند بالا.

به دفع‌الوقت گذرانیدن. پشت گوش انداختن، طفره رفتن، به تأخیر افکندن، در انجام کاری تأخیر کردن.

به دل اندر اندیشه بد مدار (... بداندیش را بد بود روزگار) فردوسی

به دل برات شدن. الهام شدن (به دلم برات شد که فلان کار را بکنم: به من الهام شد).

به دل چسبیدن (چیزی). مطبوع واقع شدن، لذت بردن (غذا به‌دلم چسبید یا مطلب به دلم چسبید: خوشم آمد، لذت بردم).

به دل خود بد نیاوردن. بدبین نبودن، مطلب یا پیش‌آمد بدی را بد تلقی نکردن.

به دل دردی که من دارم، ز جور اقربا دارم

(نه رنجانیده اغیارم، نه پژمانم ز بیگانه...) طلعت یزدی

به دل گرفتن. رنجیدن، ناراحت شدن.

به دندان اسب پیشکشی نگاه نمی‌کنند. همانند **از دوست هر چه می‌رسد نیکوست.**

به دندان حواله مکن کار سنگ که بازش نیابی به گوهر به چنگ

به دنیا آمدن. متولد شدن.

به دنیا توان آخرت یافتن (... به زر پنجه دیو برتافتن) سعدی

به دنیا دل نبندد مرد دانا (چو باید عاقبت رفتن ز دنیا...) صغیر اصفهانی

به دنیا دل نبندد مرد عاقل (چه خوش این نکته گفت آن مرد کامل...) صابر همدانی

به دنیا دل نبندد هر که مرد است (... که دنیا سر به سر اندوه و درد است) بابا طاهر

به دنیا نیست چیزی شرط چیزی (... زمن بشنو اگر اهل تمیزی) ادیب نیشابوری

به دور خود چرخیدن (یا) **گردیدن.** وقت تلف کردن با حرکات غیرضروری.

به دوزخ بَرَد مرد را خوی زشت (... که اخلاق نیک آمده است از بهشت) سعدی

به دوستان رفته چه افسوس می‌خوریم ما خود مگر قرار اقامت نهاده‌ایم (صائب)

به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای (... که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز(۱)) (سعدی)

---

(۱) «به دوستان دگر» نیز نوشته شده.

به دولت چون رسد نادان، نبیند روی آسایش

(... نشاط جامه نو، طفل را بی‌خواب می‌سازد) آزاد بدخشانی

به دهانش ماست مایه کرده‌اند (یا) **مایه زده‌اند.** به کسی گویند که حرف نزند و سکوت اختیار کند (مگر به دهانت ماست مایه کرده اند؟).

به دهان مردم افتادن. به سر زبانها افتادن، به بدی شهرت یافتن.

به دهنش مزه کرده است. خوشش آمده است، از سودی که برده است راضی است.

به دهن کسی نگاه کردن. چاپلوسی کردن، تملّق گفتن گفتهٔ او را تأیید کردن.

به دیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بس (سعدی)

به دیوار ویران که گیرد پناه (که جوید به نیکی ز بدخواه راه...) اسدی

به دیوانگی خرمن خود مسوز (نخواهی که باشی چنین تیره روز...) سعدی

به دیوانگی ماند این داوری (کُشی افعی و بچه‌اش پروری...) فردوسی

به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید (مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب...) حافظ

بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت (خیام)

به راه انداختن. به کار انداختن (موتور را راه انداخت: به کار انداخت).

به رای‌العین دیدن. همانند **به چشم خود دیدن.**

به رحمت ایزدی پیوستن. درگذشتن، مُردن (به رحمت ایزدی پیوست: درگذشت).

به رخ کسی کشیدن چیزی را. برتری خود را به دیگری نمایش دادن (پولش را به رخ من کشید).

بهرِ دو نان منّت دونان چرا. منّت دونان کشیدن نشاید.

به رگ غیرت کسی برخوردن. تعصّب به خرج دادن، عصبانی شدن (به رگ غیرتش برخورد: عصبانی شد، تحریک شد). وقتی گویند که فردی در اثر گفتاری و یا پیش‌آمدی تحریک و عصبی شود.

به رنج اندر است ای خردمند گنج نیابد کسی گنج نابرده رنج (فردوسی)

به رنج و سعی کسی نعمتی به چنگ آرد دگر کس آید و بی‌سعی و رنج بردارد (سعدی)

به رندان، می‌ناب و معشوق مست خدا می‌رساند ز هر جا که هست

به روباه گفتند شاهدت کیست گفت دُنبم. به یاوه‌گوئی که یاوه‌گوی دیگری را به شهادت گیرد گویند.

به روز بی‌کسی همسایه من سایه من بود

(... ولی آنهم ندارد طاقت شب‌های تار من) دکتر شفق

به روز تنگدستی آشنا بیگانه می‌گردد

(صراحی چون شود خالی، جدا پیمانه می‌گردد...) صائب

به روز سگ افتادن. بدبخت وبیچاره شدن.

به روزگار بد کسی افتادن. به سرنوشت یا وضع بد او گرفتار شدن.

به روزگار سلامت شکستگان دریاب (... که جبرِ خاطر مسکین بلا بگرداند) سعدی

به روزگار ندیدم رفیق یکرنگی. (به یادگار نوشتم خطی به دلتنگی...)

به روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف (... که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت) سعدی

به روز نیک کسان هیچ غم مخور زنهار (... بسا کسا که به روز تو آرزومند است) رودکی

به روی خود نیاوردن (یا) **به روی بزرگواری خود نیاوردن.** تجاهل کردن، نادیده گرفتن.

به روی کسی آوردن (یا) **نیاوردن.** مطلبی را به طرف تذکّر دادن (یا) ندادن.

به روی نان کنند سگ نخورد. درمورد سخن یا عمل بسیار بد یا زننده گفته می‌شود.

به ره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری (سعدی)

به ریسمان پوسیده کسی به چاه رفتن. همانند **با طناب پوسیده کسی به چاه رفتن.**

به ریش کسی بستن (چیزی یا شخصی را). به او قبولاندن، به او تحمیل کردن.

به ریش کسی خندیدن. او را تحقیر یا مسخره کردن.

به ریش گرفتن. گفته یا کنایه‌ای را متوجه خود دانستن.

بهر یک گل منت صد خار باید کشید. همانند **خورند از برای گلی خارها.**

به زانو درآمدن. همانند **زانو به زمین زدن.** تسلیم شدن.

به زاهد فربه و پزشک نزار مگروید. فربگی حاکی از عدم پرهیزکاری زاهد و نزاری نشانهٔ بی‌لیاقتی پزشک است.

به زبان آمدن. پس از مدتی سکوت مطلبی گفتن (بالاخره به زبان آمدم که طلب مرا بده).

به زبان آوردن. گفتن، ذکر کردن.

به زبان بی‌زبانی (چیزی گفتن). با کنایه مطلبی را به دیگری فهماندن.

به زخم خود زدن (چیزی را). به وسیله آن چیز به گرفتاری خود سر و صورتی دادن.

به زخم کسی نمک پاشیدن. درد یا داغ کسی را تشدید کردن.

به زر برکنی چشم دیو سپید (به دست تهی برنیاید امید...) سعدی

به زر می‌توان لشکر آراستن (... ز لشکر بسی فتنه‌ها خواستن)

به زر نخریده‌ای جان را از آن قدرش نمی‌دانی. انسان قدر چیزی را می‌داند که بابت آن پول داده باشد.

به زلف یار بر خوردن. از کمترین شوخی ناراحت شدن، زود رنج بودن.

به زمین سخت نشاشیده است. تاکنون با مشکلات روزگار و یا با زورمندتر از خود روبرو نشده یا تجربه تلخ نکرده است.

به زمین سفت نشاشیده است. همانند **بالا.**

به زمین گـــرم خـــوردن. بدبخت و بیچاره شدن. به طور نفرین گویند (انشاالله به زمین

گرم بخوری).

به زمین گرم زدن (کسی را). او را بدبخت کردن.

به ساز کسی رقصیدن. به میل و دستور دیگری رفتار کردن.

به سالش ساخته‌ایم به ماهش هم می‌سازیم. ما که مهلت داده‌ایم باز هم مهلت می دهیم.

به ستوه آمدن. همانند به تنگ آمدن. ناراحت و بیچاره شدن.

به سجاف قبایش برخورد. همانند **به تریج قبایش برخورد.**

به سراغ کسی رفتن. به دیدن کسی رفتن.

به سر زبان‌ها افتادن. به بدی مشهور و معروف شدن.

به سر زدن چیزی (به سر کسی). ناگهان به فکر آن چیز افتادن (زد به سرش که برود.)

به سر کسی آمدن (پیش آمدی). مبتلا شدن، گرفتار شدن (آمد به سرم از آنچه می ترسیدم.)

به سرمه که بینا کند چشم کور (که حاصل کند نیکبختی به زور...) سعدی

به سروکلّه هم (یا) **همدیگر زدن.** دعوا و نزاع کردن (زبانی یا عملی).

به سفارش حج قبول نمی‌شود. همانند **بوسه به پیغام نمی‌شود.** درمورد کارهایی که خود شخص باید انجام دهد گویند.

به سنگ خوردن تیر (کسی). به مقصود خود نرسیدن (تیرش به سنگ خورد: به مقصود یا هدف خود نرسید).

به سوی چراغ قسم. نوعی سوگند (حاکی از اهمیت روشنایی در هنگام تاریکی).

به سیری مُردن به که به گرسنگی جان سپردن (سعدی)

به سیلی صورت خود را سرخ نگهداشتن. با وجود تنگدستی آبروی خود را حفظ کردن.

به سیم آخر زدن (یا) **خود را به سیم آخر زدن.** پایبند هیچ چیز نبودن، خود را از هر قیدی رها کردن (زده است به سیم آخر: پایبند هیچ چیز نیست.)

به سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنی در سنگ (سعدی)

به شادی دار، دل را تا توانی (... که بفزاید ز شادی زندگانی) ویس و رامین

به شارع بودن حد کسی. پشتیبان داشتن (حدش به شارع است: پشتیبان دارد).

به شاگردی هر آنکو شاد گردد بود روزی که هم استاد گردد (ناصرخسرو)

بهشت آنجاست کازاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد (مصاحب)

بهشت به سرزنشش نمی‌ارزد. وقتی کار نیکی توأم با منت گذاری باشد گویند.

به شتر گفتند چرا گردنت کج است گفت کجایم راست است. به کسی گویند که کارها و رفتار او برخلاف معمول باشد.

به شـتر گفتند شاشت از پس است گفت چه چیزم مثل همه کس است (یا) **چه کارم به رسم هر کس است.** همانند بالا.

به شتر مرغ گفتند بپَر (پرواز کن) **گفت من شترم گفتند بار ببر گفت من مرغم.** درمورد کسی گفته می‌شود که به بهانه‌های مختلف حاضر به کار کردن نشود.

بهشت عنبر سرشت. جای مصفا و سبز و خرم.

به شرط چاقو. به شرط آزمایش (اصطلاح میوه فروشان). اگر پس از پاره کردن هندوانه یا خربزه موردپسند واقع نشد خریدار مجبور به خریدن آن نخواهد بود.

به شرطها و شروطها. پذیرش مشروط.

به شطرنج اندرون هم شاه باشد (نه هر شاهی سزای تاج و تخت است...)

به شکم خود صابون زدن. در انتظار چیزی یا پیش‌آمدی خوش بودن، به خود وعده خوب دادن.

به شکم خود نگاه کردن. به اندازهٔ شکم خود غذا در بشقاب خود گذاردن. (به شکم خود نگاه کن: به کسی گویند که بیش از آنچه می‌تواند بخورد غذا در بشقاب خود بگذارد).

به شکم کسی بستن (چیزی را). به او خوراندن.

به شما ارزانی. مال شما. وقتی گویند که کسی از فرد یا چیز کم‌ارزشی زیاد تعریف و تمجید کند.

به شمار نیاوردن. همانند **به حساب نیاوردن.** برای او اهمیت قائل نشدن.

بهش میاید (به‌اِش میاد). به او برازنده است.

به شهر خویش هر کس شهریار است (... روم به شهر خود و شهریار خود باشم) شهریار

به شیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که فیلی به مویی کِشی (سعدی)

به صاحبش چه وفا کرد که به ما بکند. به میراث مرده گویند. همانند **مال مرده عقب مرده می‌رود.**

به صد سال یک دوست آید به دست به یک روز دشمن توان کرد شصت (اسدی طوسی)

به صرافت افتادن. به فکر افتادن.

به صورت یک پول سیاه درآوردن (کسی را). او را خفیف و کوچک کردن.

به ضرب دَگَنَک(۱). به زور و با فشار.

به طاق ابروی کسی برخوردن. به آدم زود رنج گویند (به طاق ابرویش برخورد: زود رنجید).

به طاق نسیان سپردن (یا) **کوبیدن.** فراموش کردن.

به ظاهرش عیب نمی‌بینم و از باطنش غیب نمی‌دانم (سعدی)

به عالم هر که را بینی تو، داغی بر جگر دارد

(گهی پروانه می‌سوزد، گهی شمع از جدائی‌ها...) مخفی

به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست (اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را...) حافظ

به عبارت اخری. به گفته آخر، خلاصه کلام، نتیجه.

---

(۱) دگنک: نوعی چماق.

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست(۱) (سعدی)

به عروس گفتند چرا کج می‌رقصی؟ گفت کف اتاق کج است. درمورد عذر ناموجه گویند.

به عرّ و تیز افتادن. همانند **عر و تیز کردن.** جار و جنجال کردن، سر و صدا کردن.

به عزرائیل جان ندادن. بسیار خسیس بودن (جان به عزرائیل نمی دهد).

به عشق شیطان در چاه چهل ذرعی رفتن و افعی گرفتن. خود را بیهوده به خطر انداختن، کار نابخردانه کردن.

به عقل جن هم نمی‌رسد. هیچ کس از آن سر درنمی آورد.

به علم و فضل توان بود زنده در دنیا که اهل فضل مصونند از زوال و فنا (مزید ثابتی)

به عمل کار برآید به سخندانی نیست (سعدیا گر چه سخندان و مصالح گویی...) سعدی

به عون الله و توفیقه. به کمک و مدد پروردگار.

به عیب‌خود بپرداز تا شوی بی‌عیب (... مباش آینه عیب دیگران زنهار) صائب

به عیب خویش نظر کن که عین بینائیست (نظر به عیب‌کسان از کمال بی‌بصری است...) مخفی

به غمخوارگی چون سرانگشت من نخارد کس اندر جهان پشت من.

به غیر از نوکری کاری ندارند و الاّ در بساط آهی ندارند (ایرج میرزا)

به غیر نام نباید به یادگار گذاشت (چنان ممیر که چیزی بماند از تو به جا...) کلیم کاشی

به فردا ممان کار امروز را (... بَرِ تخت منشان بدآموز را) فردوسی

به فرهنگ باشد روان تندرست (گُهر بی‌هنر زار و خوار است و سُست...) فردوسی

به فریاد کسی رسیدن. به درمانده ای کمک کردن.

به قاطر گفتند پدرت کیست گفت مادرم مادیان است (یا) **آقا دائیم اسب است.** همانند **از قاطر پرسیدند...**

به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک (ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند...) حافظ

به قدر پشت خاک‌انداز. به خانه بسیار کوچک گویند.

به قدر پولت آش می‌خوری. همانند **هر چه پول بدهی آش می‌خوری.** به اندازهٔ تلاشت بهره خواهی برد.

به قدر دوغت می‌زنند پنبه. همانند **هر چه پول بدهی آش می‌خوری.**

به قدر سر یک سوزن. مقدار خیلی کم (اشاره به ریزی سر سوزن).

به قدر شغل خود باید زدن لاف (... که زر دوزی نداند بوریاباف)

به قدر طاقت خود هر دلی غمی دارد (... دل من است که اندوه عالمی دارد) فصیحی تبریزی

به قدر کرده خود مزد می‌برد مزدور (... نبرده رنج مجو گنج شایگان هرگز) مرتضی طائی

---

(۱) «ولیک می‌نتوانی زبان مردم بست» نیز نوشته شده.

به قدر گلیمت بکن پا دراز (مکن ترک تازی بکن ترک آز...).

به قدری شور بود که خان هم فهمید. همانند **آنقدر شور بود که خان هم فهمید.**

به قدر یک سر سوزن. مقداری خیلی کم.

به قربان سرت یارم تو باشی که خرجم با خودم و آقام تو باشی

به قصد جان کسی زدن. تا پای جان طرف اقدام کردن.

به قفس بسکه بماندم چمن از یادم رفت. در شکایت از کناره‌جویی و خاموشی گویند.

به قمر بنی هاشم (قسم). سوگند خوردن به حضرت عباس (ع).

به قناره کشیدن(۱)(کسی را). به چنگک آویزان کردن (همانند گوشت در دکان قصابی). به معنی کسی را سخت آزار دادن گویند.

به قندیل یـــخ آتش درنگیرد (تـــرا با من دم خوش درنگیرد...) نظامی

به قوزک پای کسی نرسیدن. بسیار از او حقیرتر و ضعیف‌تر بودن، ناچیز بودن.

به قول دشمن پیمان دوستی بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی (سعدی)

به قیلی ویلی افتادن. به شوق و هیجان درآمدن.

به قیمت آب جوی. خیلی ارزان.

به قیمت صلوات چیزی را خریدن. مفت خریدن، چیزی را بسیار ارزان خریدن.

به کاخ اندرون میزبان پادشاست (بدو گفت از آن راه رو کت هواست...) فردوسی

به کارخانه خدا نمی‌توان دست بُرد (یا) **نباید دست زد.**

به کار خوردن. همانند **به درد خوردن.** مفید بودن، به کار آمدن.

به کار کشیدن (کسی را). او را وادار به کار کردن.

به کارگاه اجل عاجزند حیله و جهد به کارگاه قضا باطلند جدّ و حذر (کلیله و دمنه)

به کار نیک مفرمای مرد نادان را (... که کار نیک نیاید ز مردم نادان)

به کارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد به زیر خَم کمند (سعدی)

به کام دل رسد یک روز صابر (همی گفتش صبوری کن که آخر...) ویس و رامین

به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد (عجب است گر توانم که سفر کنم ز دستت...) سعدی

به کچل گفتند چرا زلف نمی‌گذاری گفت دوست ندارم. همانند **گربه دستش به گوشت نمی‌رسد...**

به کچل گفتند نامت چیست گفت زلفعلی. همانند **به گمراه گفتند نامت چیست گفت رهبر.**

به کدام روسفیدی طمع بهشت داری (... تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری(۲)) سعدی

به کدام سازت برقصم. به هیچ رأی ثابت نیستی، نمی‌دانی چه می‌خواهی.

---

(۱) قناره: قلاب‌های دکان قصابی.

(۲) خریطه: کیسه چرمی یا از پوست حیوانات.

به کرسی نشاندن (حرف خود). همانند **حرف خود را به کرسی نشاندن.**

به کُس زنت (یا) **خواهرت** (یا) **مادرت خندیدی.** دشنام بسیار رکیک و زننده.

به کسی بند کردن. مزاحم او شدن، سر به سر او گذاردن.

به کسی خندیدن. او را مسخره کردن (از این حرفها نزن بِهِت می‌خندند).

به کسی (یا) **به چیزی رسیدن.** مواظبت کردن، کسی را مورد لطف قرار دادن.

به کسی زدن. با کنایه به او اعتراض کردن، مطلبی را به او نسبت دادن.

به کسی که علی گفت عمر نمی‌گوید. (کنایه از حضرت علی (ع) و عمر) آدم دو رو نیست، تغییر عقیده نمی‌دهد.

به کسی نیامدن (چیزی). به او برازنده نبودن (این لباس به تو نمی‌آید: به تو برازنده نیست).

به کشکینه و پشمینه خود بساز. با خوراک و پوشاک خود بساز.

به کف آوردن. به دست آوردن.

به کلاغ گفتند چرا سرت سیاه است گفت عروس خاله‌ام شده‌ام. یعنی از بس توسری از خاله‌ام خورده‌ام. کنایه از بد بودن خاله با دختر خواهر خود.

به کم خوردن کسی را تب نگیرد (... به پر خوردن به روزی صد بمیرد) نظامی

به کـــمر زدن نماز خود. در مقام تحقیر یا توهین گویند (برو نمازت را به کمرت بزن).

به کنجی نشین چون من ای هوشمند که از بدسگالان نبینی گزند (سعدی)

به کوچه علی چپ زدن (خود را). تجاهل کردن، موضوع گفتار را تغییر دادن.

به کوری چشم بدخواه (یا) **دشمن** (یا) **مخاطب.** علی‌رغم او. به طور اعتراض در جواب دیگری گفته می‌شود (به کوری چشمت (یا) به کوری چشمش: علی‌رغم میل تو (یا) میل او).

به کوری چشم حسود. علی‌رغم میل حسود، برخلاف آرزوی حسود.

به کوری چشم کسی کاری را کردن. برخلاف میل او کاری را انجام دادن (یا) رفتار کردن.

به کوشش نروید گل از شاخ بید که زنگی به شستن نگردد سفید(۱) (سعدی)

به کونش می‌گوید همراه من نیا، بو میدی (می‌دهی). درمورد آدم پُرافاده گویند.

به کون کسی (یا) **چیزی چسبیدن.** از کسی یا چیزی جدا نشدن و سخت مراقب آن بودن.

به کون لَعَت خندیدی. دشنام بسیار رکیک و زننده.

به کوه و کمر زدن. این طـرف آن طرف دویدن، دوندگی کردن، تلاش زیاد برای رسیدن به مقصود خود.

به کید زن مبادا کس گرفتار (عزیزان را کند کید زنان خوار...).

---

(۱) «نه زنگی به گرمابه گردد سفید» نیز نوشته شده.

به کیر گاو زدن (چیزی یا مالی را). نفله کردن، تلف کردن (تمام دارایی خود را به کیر گاو زد: آن را از بین برد).

به کیک بند است که رقاص خداست. به همه چیز حتی بسیار مختصر و ناچیز بند است.

به گاو نُه من شیر ماند (یا) **مثل گاو نُه من شیر.** به کسی گویند که نتیجهٔ زحمات و کار خوب خود را با یک عمل ناشایسته از بین می برد. **داستان:** گاوی روزانه نُه من شیر می داد. وقتی پس از دوشیدن شیرش ظرف، پر از شیر روزانه او می شد، با یک لگد آن ظرف را واژگون می کرد و شیرهایش به هدر می رفت.

به گاو و گوسفند کسی ضرر وارد نیاوردن (یا) **کاری نداشتن.** عملی که از آن زیانی متوجه کسی نشود مثل اذان گفتن. **داستان:** مردی به دهی رفت و هنگام سحر مؤذن به اذان گفتن پرداخت. مرد تازه وارد از روستائیان پرسید این چه صدائی است؟ گفتند صدای اذان. پرسید اذان چیست؟ گفتند یکی از مراسم دینی. پرسید به گاو و گوسفند ما کاری ندارد؟ گفتند خیر. گفت پس بگذار هر چه می خواهد بگوید.

به گدا چه یک نان بدهی و چه یک نان از او بگیری به حال او زیاد تأثیر ندارد. همان طور فقیر می ماند.

به گذشته ها صلوات. همانند **گذشت آنچه گذشت.**

به گربه شدم راضی، گربه می کند نازی. طرد شدن حتی از طرف افراد بی شخصیت.

به گربه گفتند گهت (یا) **فضله ات درمان است رویش خاک پاشید.** وقتی از کسی چیز کم ارزشی خواهند و دریغ کند گویند.

به گِرد بدی تا توانی مَگَرد (بگفتند کای شاه آزاد مرد...) فردوسی

به گرد بلا تا توانی مگرد (نکویی بود جوشن نیک مرد...) بهار خراسانی

به گرد پای کسی نرسیدن. خیلی از او ضعیف تر بودن (به گرد پایش نمی رسد: خیلی از او عقب می ماند). اشاره به گرد و خاکی که در اثر راه رفتن یا دویدن روی زمینِ خاکی به هوا می رود.

به گرد دروغ آنکه گردد بَسی از او راست باور ندارد کسی.

به گرد طمع تا توانی مگرد (دل مرد طامع بود پُر ز درد...) فردوسی

به گردن آنها که می گویند. مسئولیت حرف با گویندهٔ آن است.

به گردن کسی انداختن (تقصیری یا مسئولیتی را). بی جهت او را مقصر یا مسئول جلوه دادن.

به گردن کسی حق داشتن. او را اخلاقاً مدیون خود دانستن.

به گردن گرفتن. قبول کردن، عهده دار شدن.

به گرسنگی مُردن به که نان فرومایگان خوردن.

به گرگ گفتند چوپان شده‌ای بنا کرد به گریه کردن. گفتند چرا گریه می‌کنی؟ گفت می‌ترسم دروغ باشد. وقتی گویند که کسی به مقامی برسد که انتظار و لیاقت آن را نداشته است و آن را باور نکند.

به گفتن گفتن از ما می‌رود روز. در مضار پرحرفی گویند. وقتی تذکرات کسی مؤثر واقع نشود نیز گفته می‌شود.

به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت (... بگفت آنچه دانست و شایسته گفت) سعدی

به گِل خورشید پنهان چون توان کرد (برفت آن ماه و صورت را نهان کرد...) نظامی

به گمراه گفتند نامت چیست گفت رهبر. همانند **به کچل گفتند نامت چیست گفت زلفعلی.**

به گنجشکان نشاید طعمه باز. به هر کس فراخور او روزی می‌رسد.

به گنجشک گفتند منار به کونت، گفت یک چیزی بگو که بگنجد. درمورد گزاف‌گویی گویند.

به گنجشکی عقابی کی شود سیر. (به مهمان غزالی کی شود شیر...) نظامی

به گوز گوز افتادن. ازپا درآمدن، خسته شدن و نالیدن.

به گوش ایستادن. مخفیانه به گفتاری گوش کردن.

به گوش خر نباید خواند یاسین (نباید برد اسم از رسم و آئین...) ایرج میرزا

به گوش خر یاسین خواندن. اندرز دادن به ناشنوا، کار بیهوده کردن.

به گوش کسی رسانیدن (مطلبی را). سخن‌چینی کردن، نمّامی کردن.

به گوش نرفتن حرف. به گفتار کسی عمل نکردن، نپذیرفتن مطلبی.

به گوینده گیتی برازنده است (... که گیتی به گویندگان زنده است) ادیب

به گُه خوردن افتادن. به خفت اظهار ندامت کردن.

به گُه کشیدن کسی (یا) **چیزی را.** توهین کردن، خوار ساختن، بد نام کردن (کسی را)، آلوده کردن، خراب کردن (چیزی را).

به گیتی به از راستی پیشه نیست (... ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست) فردوسی

به گیتی به ازمردمی کارنیست (... بدین با تو دانش به پیکار نیست) فردوسی

به گیتی بهی بهتر از گاه نیست **بدی بدتر از عمر کوتاه نیست** (فردوسی)

به گیتی جز از تخم نیکی مکار (بپرهیز و تن را به یزدان سپار...) فردوسی

به گیتی چو فرزند، پیوند نیست (... جوانی نمانده است و فرزند نیست) فردوسی

به گیتی کیمایی چون راستی نیست (... که عز راستی را کاستی نیست) ویس و رامین

به گیتی ندارند از کس هراس (همه یک دلانند و یزدان شناس...) فردوسی

به گیتی نماند کسی جاودان (همه مرگ رائیم پیر و جوان...) فردوسی

به لب بستن توان بیهوده گویان را زبان بستن (صائب)

به لب رسیدن جان. سخت ناراحت شدن (جانم به لبم رسید).

به لجن کشیدن (کسی را). مفتضح کردن، رسوا کردن.

به لطف و مرحمت دل‌ها نگهدار. با خوشی و محبت با مردم رفتار کن.

به لعنت خدا گرفتار شدن. پس از انجام کار بدی به بیچارگی افتادن.

به لعنت خدا هم نمی‌ارزد. به کلّی بی‌ارزش است.

بهلول و خرقه؟ همانند **خانه خرس و بادیه مس؟**

بهلول و خرقه، نان جو و سرکه. در قناعت و آزادگی گویند. به دو چیز نامتناسب نیز گویند.

به لولی گفتند خوش‌آمد، توبره‌ش را کشید و پیش آمد(۱).

به لیت و لعل گذراندن (به کاش و اما گذراندن). امروز فردا کردن، مسامحه کردن.

به لَه لَه افتادن. از شدت تشنگی مانند سگ زبان خود را از دهان خارج کردن و تند تند نفس کشیدن.

به ماتحتش می‌گوید دنبال من نیا بو میدی. بسیار از خود راضی و متکبر است.

به مادرمرده شیون آموختن. کار بیهوده کردن.

به مارماهی مانی نه این تمام و نه آن

منافقی چه کنی مار باش یا ماهی (کلیله و دمنه)

به مالت مناز که به یک شب بند است، به حسنت مبال که به یک تب بند است.

به مال دنیا دو دستی چسبیدن. بسیار مال پرست بودن.

به مال مردم مکن رعنایی که می‌کَنند از تنت به رسوایی. به مال عاریه فخر و تکیه مکن.

به مال مفت رسیدی هلاک کن خود را که گاهگاه چنین اتفاق می‌افتد

به ماه می‌گوید تو در نیا که من درآمدم. در تعریف و توصیف زیبائی خوبرویان گویند.

به مرده که رو بدهی کفنش را خراب می‌کند. همانند **گدا را که رو می‌دهی ادعای قوم خویش می‌کند.**

به مَردی که مُلک سراسر زمین نیارزد که خونی چکد بر زمین

به مرغشان کیش نمی‌شود گفت. درمورد افراد مغرور و خودخواه گفته می‌شود.

به مرگ بدان شادمانی رواست (... اگر چه تن ما همه مرگ راست) فردوسی

به مرگ خر بود سگ را عروسی (...چه خوش گفت آن نهاوندی به طوسی)

به مرگ عدو شادکامی خطاست.

به‌مرگ کسی شاد گشتن خطاست (چو بنیاد ایجاد ما بر فناست...) فتحعلی خان صبا

---

(۱) لولی: لوری، کولی

به مرگ گله راضی شو، چو گرگی را شبان کردی

(نگفتم زلف تو دزد است از کیدش مباش ایمن[۱]...) قاآنی

به مرگ می‌گیرد که به تب راضی شود. زیاده می‌خواهد که به کم رضا دهد.

به مست و به دیوانه مدهید پند (... مخندید بر پیر و بر دردمند) اسدی

به مفت نیارزیدن. هیچ ارزشی نداشتن (به مفت نمی‌ارزد: هیچ ارزشی ندارد).

به مکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد (خضاب پرده پیری نمی‌شود صائب...) صائب

به منبر رفتن. موعظه کردن، نصیحت کردن، پرحرفی کردن. بیشتر به طور اعتراض گویند (باز رفت بالای منبر.)

به منزل رسید آن که پوینده بود (... بهی یافت آنکس که جوینده بود).

به من هم هیزم تر می‌فروشی (تو می‌خواهی بگویی دیرجوشی...) ایرج میرزا

به مور هر که مدارا کند سلیمان است (شکستن کمر کوه قاف چندان نیست...) صائب

به مویی بسته بودن (یا) **بند بودن چیزی.** پیوند نازک و کم دوامی با چیزی داشتن.

به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن (حافظ)

به میخ می‌زند که نعل بفهمد. همانند **بچه خود را می‌زند تا همسایه بترسد.**

به ناآزموده مفرمای کار[۲] (نخواهی که ضایع شود روزگار...) سعدی

به ناآزموده مفرما کار و به کارآزموده استادی مکن.

به نابودنی‌ها مدارید امید که گوید که بار آورد شاخ بید (فردوسی)

به ناپدری زورت نمی‌رسد بگو عموجان (یا) **بگو حاج عمو.**

به نادان آن چنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند[۳] (سعدی)

به نادان کار دانا مهربانی‌ست (دل بینا به نابینا بسوزد...) کلیم کاشی

به نادانی خری بردم بر این بام به دانایی فرود آرم سرانجام (نظامی)

به نادانی گرفتم کوره راهی ندانستم که می‌افتم به چاهی.

به ناف کسی بستن (چیزی را). به او خوراندن، به او تحمیل کردن.

به نام بچه به کام مادر. به نام یکی به کام دیگری

به نام بچه مادر می‌خورد کلوچه. همانند بالا.

به نام حسنی به کام حسینی. همانند **به نام بچه مادر می‌خورد کلوچه.** به نام یکی به کام دیگری، به نام ما به کام تو.

---

(۱) کید: حیله، مکر.

(۲) «به ناکار دیده مفرمای کار» نیز نوشته شده.

(۳) «عاجز بماند» نیز نوشته شده.

به نام عیسی به کام موسی. همانند به نام ما به کام شما.

به نان خشک قناعت کنیم و جامه دلق **که بار محنت خود به که بار منّت خلق** (سعدی)

به نان شب محتاج بودن. فقیر و مستمند بودن، کاملاً بی‌پول بودن.

به نحو اکمل. به طور کامل‌تر.

به نرمی برآید ز سوراخ مار (که تیزی و تندی نیاید به کار...) فردوسی

به نرمی تند خویان را ذلیل خود توان کرد

(... کند خاکستر آخر زیر دست خویش اخگر را) طوفان مازندرانی

به نرمی در آید ز سوراخ مار (درشتی و تندی نیاید به کار...) فردوسی .

به نرمی ز دشمن توان کند پوست (... چو با دوست سختی کنی دشمن اوست) سعدی

به نزد خدای جهان روشن است **که همکار همکار را دشمن است.**

به نزد کهان و به نزد مهان **به آزار موری نیرزد جهان** (فردوسی)

به نزد مردم بیمار ناخوش است شکر (... شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم) ناصرخسرو

به نزدیک من صلح بهتر که جنگ (اگر پیل‌زوری و گر شیر چنگ...) سعدی

به نطق آدمی بهتر است از دواب **دواب از تو به گر نگویی صواب** (سعدی)

به نعل کفش کسی نگاه کردن. به شوخی جرأت و جسارت خود را نشان دادن به کسی. (جرأت نگاه کردن به نعل کفش او را هم ندارد).

به نعل و به میخ زدن. گاهی به نفع یک طرف و گاهی به نفع طرف دیگر سخن گفتن، رعایت تعادل را کردن.(اشاره به نعل پای اسب و میخ نعل که هنگام نعل کردن اسب چکش گاه به نعل و گاهی به میخ زده می‌شود).

به نَمی زنده از دَمی مرده (چون چراغند لیک پژمرده....) سنائی

به نیکی گرای و میازار کس (... ره رستگاری همین است و بس) فردوسی

به وقت تنگـدسـتی آشـنا بیگـانه می‌گردد

(صراحی چون شود خالی، جدا پیمانه می‌گردد...) صائب

به وول وول (یا) **به وول وولک افتادن.** به خود پیچیدن، حرکات غیر طبیعی کردن.

به هچل افتادن. به زحمت افتادن.

به هر جانب که رفتم، پای امیدم به سنگ آمد

(نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی...) صائب

به هر چشمی که می‌بینید ما را **همان چشم است می‌بیند شما را**

به هر چمن که رسیدی گلی بچین و برو (...به پای گل منشین آن قدر که خار شوی)

به هر چه حُکم کنی نافذ است فرمانت (گرم هلاک پسندی ورم بقا بخشی...) سعدی

به هر چه نابدتر خود خندیدن (عوام به هَچ نابدتر گویند). به طور ناسزا گفته می‌شود. (به هر

چه نابدترت خندیدی: غلط کردی، بسیار بد کردی).

به هر درش که نخوانند بی‌خبر نرود (خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود...) حافظ

به هر دری زدن. تلاش کردن، به همه جا مراجعه کردن (به هر دری زد نتیجه نگرفت)

به هر دیار که در نزد خلق خوار شدی(۱) **سبک سفر کن از آنجا برو به جای دگر**

به هر رهش که بخوانند بی‌خبر نرود (خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود...) حافظ

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد **بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد**

به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش (وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی...) حافظ

به هر سازی رقصیدن. مطابق هر میلی رفتار کردن (به هر سازی که می‌زنی من می‌رقصم،: آنچه تو می‌گویی من می‌کنم).

به هر طرف که نگه می‌کنم بیابان است (فدای خانه دربسته‌ات شوم مجنون...)

به هر کار بهتر درنگ از شتاب (... بمان تا بتابد بر این آفتاب) اسدی

به هر کاری که همت بسته گردد **اگر خاری بود گلدسته گردد**

به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است (مرو به هند برو با خدای خویش بساز...)

به هر کس دوستی کردی شد آخر دشمن جانت

(... به خود گر نیستی دشمن، به مردم دوستی کم کن) ملاحیدر کلوچی

به هر کس هر چه قسمت بود دادند.

به هر کس هر چه لایق بود دادند (از آن وقتی که این عالم نهادند...)

(در گنجینه حق را گشادند...)

به هر که می‌نگرم شکوه دارد از مردم

(... به حیرتم که چنین مردمی کدام کس است) امیری فیروزکوهی

به هر گردی نشاید گفت گردوست (مگو هر کس سخن گوید، سخنگوست...)

به هر مذهب که هستی باش نیکوکار و نیکـــوخو

(... که کفر و نیک خویی به ز اسلام و ستمکاری)

به هزار و یک دلیل. داستان: افسری از توپچی خود موأخذه نمود که چرا هنگام نزدیک شدن دشمن توپ نینداختی؟ توپچی جواب داد **به هزار و یک دلیل.** افسر پرسید دلیل اول؟ توپچی جواب داد باروت نداشتیم. افسر گفت همین یک دلیل کافی است.

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش

که نیستی‌ست سرانجام هر کمال که هست (حافظ)

به هم خوردن دل. قی کردن، حالت تهوع داشتن.

---

(۱) «در چشم خلق» نیز نوشته شده.

به هم دانا و نادان کی بود خوش   کجا دمساز باشد آب و آتش (ناصرخسرو) .

به هم زدن دستگاه (یا) **دکان.** تغییر دادن وضع به منظور سر و سامان دادن، درست کردن.

به هم زدن دم و دستگاه. فراهم کردن، درست کردن وضع آبرومندانه، زندگانی مرتب تشکیل دادن. (دم و دستگاهی به هم زد و برای خود خانه و زندگی ترتیب داد).

به همه بله به ما هم بله؟ همانند **به همه بلی با ما هم بلی؟** با ما هم مانند دیگران رفتار می‌کنی؟

به هنر کوش زآنکه در عالم   قیمت آن راست کاو هنر دارد

به هنگام سختی مشو ناامید   کز ابر سیه بارد آب سفید (نظامی)

به هوار کسی رفتن (یا) **آمدن.** برای زدن یا آزار دادن به سراغ کسی رفتن (آمد به هوارم یا رفت به هوارش).

به هول و ولا افتادن. سراسیمه شدن، ترسیدن، دستپاچه شدن.

به هیچ آبی نمی‌خیسد. همانند **گوشت گاو است.** لجوج و سرسخت است.

به هیچ جا نرسد مرد اگر حیا دارد (کسی به کام رسد کز حیا نیندیشد...) امیری فیروزکوهی

به هیچ جا نرسد هر که همتش پست است (... پر شکسته خس و خار آشیانه شود) صائب

به هیچ صراطی مستقیم نبودن. در هیچکار ثابت نبودن، روش ثابتی نداشتن.

به هیچ صراطی نبودن. همانند **به هیچ صراطی مستقیم نبودن.**

به هیچ گرفتن (کسی را). ارزشی برای او قائل نشدن، به او اعتنا نکردن.

به هیچ وجه من الوجوه. ابداً، به هیچ طریق.

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار   که برّ و بحر فراخ است و آدمی بسیار (سعدی)

به یک پاپاسی هم نمی‌ارزد(۱). هیچ ارزشی ندارد.

به یک پول سیاه(۲) **نمی‌ارزد.** همانند بالا.

به یک پیاله مست است. همانند **از یک پیاله مست است.** کم ظرفیت است.

به یک تیر دو نشان زدن. از یک کار دو نتیجه گرفتن.

به یک چشم بر هم زدن. در مدت بسیار کوتاه، در یک لحظه.

به یک چوب راندن (همه را). با همه یکسان رفتار کردن با خشونت.

به یک دستم شمشیر به یک دستم غلاف شمشیر با دندانم جنگ کنم؟ وقتی آدم ترسو عذرهای ناموجه بتراشد گویند. **داستان:** مردی از اهل کاشان کاملاً مسلح در بیابان به راهزنی برخورد که جز

---

(۱) پاپاسی مبلغ ناچیز، پشیز.

(۲) پول سیاه، کم‌ارزش‌ترین سکه‌های مسی یا نیکلی مانند یکشاهی و یکصد دیناری (دوشاهی) رایج تا اواخر دورهٔ قاجاریه. (پول سفید، سکه‌های پر ارزش‌تر از نقره).

یک چماق اسلحه دیگری نداشت. راهزن مرد مسلح را لخت کرد و هر چه داشت گرفت. وقتی مرد کاشی به منزل خود رسید و جریان را نقل کرد به او گفتند تو که کاملاً مسلح بودی، چرا با راهزن نجنگیدی؟ جواب داد: **به یک دستم شمشیر به یک دستم غلاف شمشیر با دندانم جنگ کنم؟**

به یک دست نتوان گرفتن دو به. همانند **به یک دست دو هندوانه نتوان برداشت.**

به یک دویدن خرگوش نمی‌توان گرفت. برای انجام کار مهم یکبار سعی و کوشش کافی نیست.

به یک سبیل آویزان نگهداشتن (کسی را). وضعی بسیار ناراحت کننده و عذاب آوری را برای او فراهم کردن (اصطلاح یزدی)

به یک کرشمه دو کار کردن. همانند **به یک تیر دو نشان زدن.**

به یک کشمش گرمیش می‌شود و به یک غوره سردیش. به سهولت تحت تأثیر قرار می گیرد.

به یک گردش چرخ نیلوفری نه نادر به جا ماند، نه نادری

به یک گل بهار نمی‌شود. همانند **با یک گل بهار نمی‌شود.**

به یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی. (سعدی)

به یک وَرِش (عامه به یه وَرِش گویند. همانند **به تخمم.** به مناسبت اهمیت ندادن به پیش آمدی گویند.

به یک ورش که ناز داره به اون ورش که خال داره (دارد). همانند بالا.

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست

زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس (حافظ)

به یکی گفتند بابات از گرسنگی مُرد، گفت داشت و نخورد.

به یکی گفتند سرکه هفت ساله داری؟ گفت دارم و نمی‌دهم. گفتند چرا؟ گفت اگر به هر خواهنده‌ای می‌دادم هفت ساله نمی‌شد.

به یکی گفتند عاشقی سخت‌تر است یا گرسنگی؟ گفت تنگت نگرفته که هر دو از یادت برود.

بی‌آب شوی چو می‌خوری نان کسی (تا بتوانی مباش مهمان کسی...) باباافضل

بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

(به حرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم...) سنائی

بیا تا کج نشینم راست گویم (... چه خواری‌ها کزو نامد به رویم) نظامی

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش بر همه آفاق زد (مولوی)

بی‌ادب محروم ماند از لطف ربّ (از خدا جوییم توفیق ادب...) مولوی

بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن به پای خود آمد به گور (سعدی)

بیار باده که در بارگاه استغنا چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست (حافظ)

بیا که فسحت این کارخانه کم نشود(۱) **به زهد همچو تویی یا ز فسق همچو منی** (حافظ)

---

(۱) «بیا که رونق این کار خانه» نیز نوشته شده.

بیا که قصر اَمل سخت سُست بنیاد است   بیار باده که بنیاد عُمر بر باد است (حافظ)

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت   به شرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت (سعدی)

بیاموز و بشنو ز هر دانشی   که یابی ز هر دانشی رامشی (فردوسی)

بیا و از خر شیطان پیاده شو ای دوست (کلک مزن که به ما، حقه ها سوار کنی...) حالت

بیا وُ ببین. برای جلب توجه مخاطب به پیش آمد یا وضع مهم و غیرعادی گویند، به معنی آنکه تا نبینی متوجه اهمیت و وخامت آن نخواهی شد.

بیا و برو داشتن. ارباب رجوع داشتن، طرف مراجعه مردم بودن.

بیائیم سر مطلب. برگردیم به اصل موضوع، به بیان مطلب اصلی بپردازیم.

بی بار و بر. بی ثمر، بی حاصل، بی فایده.

بی باعث و بی بانی. بی کس، بی حامی، تک و تنها.

بی بخار بودن. همانند **بی بو و بی خاصیت بودن.** بی فایده و نامؤثر بودن.

بی بُرش بودن. کاربُر و تصمیم گیر نبودن (بی بُرش است: تصمیم گیر نیست).

بی برگ و نوا. بی بهره، بی فایده.

بی برو برگرد. حتماً، به طور قطع.

بی بند نگیرد آدمی پند (سعدی). در تأیید لزوم تنبیه و مجازات گویند.

بی بندوبار. بی قید و ترتیب، کسی که حساب و کتاب در کارش نیست.

بی بو و بی خاصیت. بی فایده، بی مصرف.

بی بی از بی چادری البته در منزل نشیند

(عصمتی کز ترس برخیزد سرافرازی ندارد...) ژاله قائم مقامی

بی بی از بی چادری مستوره است. اگر به کاری مبادرت نمی کند به علت نداشتن وسیله است.

بی بی تمیز خالدار. به کسی گویند که خود را تَر و تمیز جلوه می دهد.

بی پا شدن. ناتوان شدن، توانایی جسمی یا مالی خود را از دست دادن.

بی پایه و مایه. بی اساس.

بی پدر و مادر. بی شخصیت، پست. چون دشنام نیز گفته می شو (ای بی پدر و مادر).

بی پرده حرف زدن. صریح و بدون ملاحظه سخن گفتن.

بی پرس و واپرس. بدون چون و چرا.

بی پر و پا. بی اساس (حرف های بی پر و پا زدن).

بی پک و پوز. ناجور، سست و ضعیف.

بی پول اگر رستم زال است ذلیل است. بی پول حتی قدرتمندان ناتوانند.

بی پول مرو به بازار که آشت ندهند (...صد نعره زنی هیچ جوابت ندهند)

بی پول مرو چلوکبابی   هر چند که گویدت بفرما

بی‌پیر. در مقام دشنام گویند. به معنی بی‌رهبر، بی‌پیشوا، بی‌مرشد.

بی‌پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر جهانی

بی‌تخم و ترکه. بی‌فرزند، بلاعقب.

بی‌جان بودن (بی‌جون بودن). ضعیف و ناتوان بودن (بی‌جونم: ضعیف و ناتوانم).

بی‌جوهران به تربیت، آدم نمی‌شوند (... شبنم به بوی گل نتواند گلاب شد) واصل لاهیجی

بیچارگان به‌آه، شهان را زبون کنند (... این تندبادها چه علم‌ها نگون کنند) واعظ

بیچارگی و بخت بد و گردش ایام هر چند قدم پیش نهم باز پس افتم

بیچاره اگر مسجد آدینه بسازد یا طاق فرود آید یا قبله کج آید

بیچاره خر آرزوی دُم کرد نایافته دُم دو گوش گم کرد (ایرج میرزا) وقتی کسی به دنبال چیز از دست داده رود و چیز دیگری را هم از دست دهد گویند. داستان: الاغی که دُمش را بریده بودند برای پیدا کردن آن، این طرف و آن طرف می‌دوید، تصادفاً داخل کشتزاری شد. صاحب آن مزرعه برای تنبیه الاغ دو گوشش را هم برید.

بیچاره خر ارچه بی‌تمیز است چون بار همی برد عزیز است (سعدی)

بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول (گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست...)

بیچاره کردن (یا) **شدن.** عاجز کردن یا شدن، سخت ناراحت شدن (یا) کردن

بیچاره کسی که زر ندارد (کاری نکند به زور و زاری...) همایون

بی‌چشم و رو. بی‌شرم، بی‌حیا، حقّ ناشناس.

بی‌چک و چانه. بی‌گفت و شنود، بی‌کم و زیاد، بدون بحث (بی‌چک و چوک نیز گویند).

بی‌چون و چرا. بدون بحث و دلیل.

بی‌چیز را مقدم مهمان خجالت است (بازآمدی و نیست متاعی به غیر جان...) آشفته شیرازی

بی‌حدّ و حساب. خیلی زیاد.

بی‌حدّ و حصر. نامحدود، خیلی زیاد.

بی‌حرف پیش. همانند **گوش شیطان کر.** وقتی از کار یا اتفاق خوشی که در انتظار آن هستند صحبت می‌شود گویند تا در انجام آن مشکلی پیش نیاید.

بی‌حکم قضا برگ نه افتد ز درخت (هر چیز که می‌شود به تقدیر خداست...)

بی‌خار و حسد نیست گُل فضل و هنر. هنرمند گرفتار حسد بی‌هنران است.

بی‌خانمان. آواره.

بی‌خانه خدای، خانه زیر و زبر است

(بی‌نظم و نسق، خلد بتر از سَقَر است(۱)...) مفتون کبریایی

---

(۱) سقر: دوزخ، جهنم.

بیخ پیدا کردن. به درازا کشیدن، پیچیده شدن، دشوار شدن (کار بیخ پیدا کرد).

بی‌خرد را بد است علم و هنر زآنکه باشد هلاک مور از پر

بیخ خِر کسی را چسبیدن (یا) **گرفتن.** گلوی او را گرفتن، او را در تنگنا گذاردن، گناهی را به او نسبت دادن.

بیخ ریشش مانده است. همانند **روی دستش مانده است.** نمی‌تواند بفروشد یا از سر خود باز کند.

بیخ ریش کسی بستن (کسی یا چیزی را). به زور کسی یا چیزی را به او تحمیل کردن.

بیخ ریش کسی ماندن (چیزی). همانند **بیخ ریش ماندن.**

بیخ ریش ماندن (چیزی). همانند **روی دست ماندن.** خریدار نداشتن، قابل فروش نبودن.

بی‌خضر مرو به زندگانی هر چند سکندر جهانی

بیخ طاق کوبیدن (سر کسی). با تمهید او را از کاری منحرف ساختن، توجه او را به کار دیگری معطوف داشتن، از سر خود باز کردن.

بیخ گوش کسی بودن. همانند **زیر گوش کسی بودن.** نزدیک و در دسترس او بودن.

بیخ گوشی حرف زدن. همانند **درِ گوشی حرف زدن.**

بیخ گیس کسی ماندن (چیزی). همانند **بیخ ریش کسی ماندن.**

بیخ گیس ماندن (دختر). کنایه از رو دست ماندن دختر کسی. خواستگار پیدا نکردن.

بی‌خواب شدن. به خواب نرفتن، آسوده به خواب نرفتن، خواب آسوده نکردن.

بی‌خیال بودن. نگران نبودن، اهمیت ندادن.

بی‌خیالش باش. در فکرش مباش، صرفنظر کن، ناراحت مباش.

بیداد کردن. در امری یا در گفتاری نهایت قدرت را نشان دادن.

بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت (حاشا که من از جور و جفای تو بنالم...) حافظ

بیداری پاسبان بی‌مُزد گنجینه برد به شرکت دزد

بی‌دردسر. بدون زحمت، بدون گرفتاری. همانند بدون دردسر.

بی‌در و پیکر. به محل نامحفوظ گویند.

بی‌دست و پا بودن. بی‌عرضه بودن.

بی‌دعوت به خانه خدا هم نمی‌روند. ناخوانده به هیچ جا نباید رفت.

بی‌دَف و نِی می‌رقصد. همانند **نزده می‌رقصد.**

بیدی نیست که از این بادها بلرزد. نمی‌ترسد، پُرمقاومت است، محکم است.

بی‌رضای حق نیفتد هیچ برگ (... در جهان زاوج ثریا تا سَمَک (۱))

بی‌رفیقان سفر، سَقَر باشد.

---

(۱) سَمَک: ماهی.

بی‌رگ بودن. بی‌غیرت بودن مانند سیب زمینی.

بی‌روغن سرخ می‌کند. بی‌نهایت زرنگ است.

بیرون رفتن. خارج شدن (برای قضای حاجت به مستراح رفتن).

بیرون روشن کن و خانه تاریک کن. خوشرو در خارج از منزل بد رفتار در خانه خود.

بیرون ز اجل چو نیست کاری تا نیست اجل بکوش باری (امیرخسرو دهلوی)

بیرونمان مردم را می‌سوزاند درونمان خودمان را. کسی گوید که ظاهرا ثروتمند و موجب حسد دیگران شود در صورتی که فقیر است و در سختی.

بی‌ریاضت نتوان شهره آفاق شدن (... مَه چو لاغر شود انگشت نما می‌گردد) صائب

بی‌ریخت. بدهیکل، بدریخت، بدترکیب.

بی‌ریخت و قواره. بدهیکل و زشت.

بی‌ریش. مزلف، بچه خوشگل.

بی‌ریش (یا) **بچه بی‌ریش.** همانند **بچه خوشگل.**

بی‌ریش برای بی‌ریش می‌میرد، ریش‌دار برای هر دو.

بیزار بودن (یا) **شدن.** سخت آزرده و روگردان بودن (یا) شدن از کسی یا چیزی.

بیزارم از آن عُمر که مثل عمر است. در مقام شکایت از زندگانی سخت خود گویند.

بی‌زبان بهتر از بد زبان. لال بر بدگو ترجیح دارد.

بی‌زبان نرم کی صورت پذیرد کارها (از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها...) واعظ قزوینی

بی‌زران از دستبرد رهزنان آسوده‌اند (...غنچه را دل از نسیم صبحگاهی می‌طپد)

بی‌زر نتوان رفت به زور از دریا (... ور زر داری به زور محتاج نه‌ای) سعدی

بی‌زری کرد به من آنچه به قارون زر کرد (بر زمین بُرد فرو خجلت محتاجانم...) صائب

بی‌زور حیدری چه آید ز ذوالفقار (بی‌عون ایزدی چه کند دور آسمان...) قاآنی

بیژن را از چاه بیرون آوردن. همانند **کمان رستم را کشیدن.** کار مهمی انجام دادن.

بیستون را عشق کَند و شهرتش فرهاد بُرد عشق پیدا کن که کار تیشه ناخن می‌کند (صائب)

بی‌سرِخر. بدون مزاحم.

بی‌سر و بی پا. بدون شخصیت.

بی‌سر و ته. بی‌ربط، مطلب یا داستانی که سر و ته آن معلوم نیست.

بی‌سر و سامان. بی‌خانمان، بی‌مسکن، غریب.

بی‌سر و صدا. به آرامی، بی‌جار و جنجال (بی‌سر و صدا کار خودش را انجام داد).

بی‌سیرت کردن. بی‌آبرو کردن از طریق تجاوز جنسی.

بی‌سیم ز بازار تهی آید مرد (قابوس‌نامه). همانند **بی‌پول مرو به بازار.**

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای (آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا...) حافظ

بیشتر اصحاب جنت ابلهند. همانند **دنیا به کام ابلهان است.**

بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را (ریشه نخل کهن از جوان افزونتر است...) صائب

بیش خوردن قوی کند گردن لیک زیرک شوی ز کم خوردن

بی‌شک پس این جهان، جهان دگر است (هر چند تو را جهان به کام است ولیک...) ابن یمین

بی‌شک و شبهه. بدون تردید، حتماً.

بیش گردد زر، شود غم بیشتر (چند گردی گرد عالم بهر زر...)

بی‌شیله پیله. صاف و ساده، بدون حقه بازی.

بیضه در کلاه کسی شکستن. رسوا کردن حیله ای را آشکار ساختن، عیب کسی را فاش کردن

(بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد) حافظ

بی‌عُرضه. نالایق، هیچ کاره، بی مصرف.

بی‌عیب خداست. هیچ کس بی عیب نیست.

بی‌غَلّ و غَش. بدون دردسر و زحمت، بی شیله و پیله، صاف و صادق.

بی‌غیرتی است بی‌زبانی. سکوت در برابر ستم بی غیرتی است نه بردباری.

بی‌غیرتی پُرنعمتی. درمورد افرادی که برای جاه و مقام حاضر به انجام هر کاری هستند گویند.

بی‌قید و بند. آشکار، علنی، بی مانع.

بی‌کار برای زیر گِل خوب بود (هر چیز شوی تنبل و بی کاره مشو...) مفتون کبریایی

بی‌کار نمی‌توان نشستن. (گفتن ز من از تو کار بستن...) نظامی

بی‌کاری اُم‌الفساد است. بی کاری مادر بدی هاست.

بی‌کتاب. بی دین. در مقام دشنام گویند.

بی‌کس. بدون فامیل و دوست.

بی‌کمالی‌های انسان از سخن پیدا شود (... پسته بی مغز چون لب وا کند رسوا شود)

بی‌کم و کاست. کامل، بدون کمبود.

بیکاری به که بیکاری. در تأیید معایب بیکاری گویند. کار بی مزد کردن بهتر از بیکاری است.

بیگانه اگر وفا کند خویش منست ور خویش جفا کند بداندیش منست (خیام)

بیگانه اگر وفا کند خویش منست (گرگی که مرا شیر دهد میش منست...)

بی‌گُدار به آب زدن. نسنجیده و بدون مطالعه کار کردن، احتیاط نکردن.

بی‌گفتگو. بدون بحث، بدون چون و چرا.

بی‌گناه است آسمان درتیره بختی‌های ما (... اختر ما را فروغ شعله ادراک سوخت)

بی‌گنه را به عفو حاجت نیست (عفو کردن پس از گناه بود...) ابن یمین

بیلاخ نشان دادن. همانند **شیشکی بستن.** به طرف توهین کردن یا او را مسخره کردن.

بیلش خیلی گِل می‌گیرد (یا) **بیلش هزار من گِل برمی‌دارد.** خیلی توانا و ثروتمند است.
بیلم پارو. وقتی کسی وضع خود را بدتر سازد گویند. (مثلاً بیل آهنی خود را به پارو چوبی کم ارزش تبدیل کند). **داستان:** معروفست که هر کس در شب یلدا در لحظه معینی چیزی از درگاه پروردگار بخواهد تقاضایش برآورده می‌شود. برزگری در تمام طول شب یلدا با گفتن **بیلم طلا** انتظار داشت که بیل آهنی او تبدیل به طلا شود تا بتواند با بهای آن عمری به راحتی زندگی کند. چون پس از صدها بار تکرار تقاضای **بیلم طلا** نتیجه نگرفت از فرط ناراحتی یا به شوخی یکبار گفت **بیلم پارو** و فورا بیل آهنی او تبدیل به پاروی چوبی کم ارزشی شد.
بیلمز. نفهم (به آذری به معنیِ نادان).
بیمار است رای مرد بیمار (نشاید کرد خود را چاره کار که...) نظامی
بیمار باشی به که بیکار باشی. در بیان معایب بیکاری گویند.
بیمار خوش اشتها به از سالم بی‌اشتها. در تشویق بیماران به غذا خوردن گویند.
بیمار عشق را به طبیب احتیاج نیست.
بیماری به از بیکاری.
بیماری به که بیمارداری. همانند **ز بیماری بتر بیمارداری.**
بیم افتادن نباشد، هر که باشد نی سوار (از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک...) غنی
بی‌مایه فطیر است. بدون پول کاری انجام نمی‌شود.
بی‌محبت زندگی ماتم بود (... کار و بارش زشت و نامحکم بود) علامه اقبال
بی‌محبت مگذران عمر عزیز خویش را در بهاران عندلیب و درخزان پروانه باش
بی‌مخ. همانند **کلّه پوک** (یا) **کلّه خشک.** به آدم کم‌عقل و مغرور گویند.
بی‌مرگ به عمر جاودانی نرسی (... نامرده به عالم معانی نرسی) باباافضل
بی‌مرگ رضا به تب نداده است کسی (می‌دان به یقین که در مرض خانهٔ دهر...) صادق
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت (حافظ)
بی مزد و مفت. مجانی و بلاعوض.
بی‌معرفت. در مقام توهین گویند. نفهم، بی‌ادب.
بی‌مگس هرگز نماند عنکبوت (ارزق را روزی رسان پر می‌دهد...) صائب
بین‌الاثنین (حرف زدن). میان دو تن، میان دو کس (صحبت بین‌الاثنین ممنوع است).
بین‌الاحباب تسُقِط الاداب. بین دوستان رعایت مراسم و آداب ضرورت ندارد.
بی‌نام و ناﻧﻨﺪ خلق زمانه (... تو مرخلق را مایهٔ نام و نانی) فرخی
بین پیغمبران جرجیس را انتخاب کردن. درمورد انتخاب بد گویند. **داستان:** روباهی خروسی به دندان گرفته می‌دوید. خروس برای آنکه روباه دهان بگشاید و او موفق به فرار شود به روباه گفت حال که قصد خوردن مرا داری نام یکی از پیغمبران را به زبان آور تا من هنگام جان دادن زیاد

ناراحت نشوم. روباه بدون باز کردن دهان خود با دندان‌های فشرده گفت: جرجیس.

بین خوف و رجاء. بین بیم و بیداری.

بین دو پلاس بر زمین است. همانند **از اینجا رانده و از آنجا مانده.**

بین دوستان آداب نباشد. وقتی دوستی به دوست خود زیاد تعارف کند گویند.

بیندیش وانگه برآور نفس و از آن پیش بس کن که گویند بس (سعدی)

بی‌نماز شدن. گرفتار شدن زنان به عادت ماهانه خود. به طور استهزا به مردان نیز گویند.

بی‌نمک. بی‌مزه. به آدم لوس گویند.

بی‌نمک هیچ دیگ به جوش نیاید (نظامی)

بینوایی به از مذلت خواست (نانم افزود و آبرویم کاست...) سعدی

بینی‌اش را بگیری جانش در می‌رود (عوام **دماغش را بگیری** گویند). بی‌نهایت لاغر و ناتوان است.

بینی و بین‌الله. خداوند را به شهادت گرفتن. در تأکید امری گویند.

بی وفایی نهایتی دارد جور با دوست غایتی دارد (جمشید ترکستانی)

بی‌وقتی شدن. گرفتار جن‌زدگی شدن.

بیوه زن کُرّه‌دار خانه را خراب می‌کند، بیوه زن مایه‌دار جگر را کباب می‌کند. در معایب زنی که از شوی پیشین خود فرزند یا ثروت دارد گویند.

بی‌همه چیز. آدم نادرست، بدجنس، فاقد صفات خوب. بیشتر به طور دشنام گویند.

بیهوده دری مزن که نگشایندت. به جایی که نخواهندت مرو.

بیهوده سخن به این درازی (... تفسیر کبیر فخر رازی)

بیهوده سخن به این درازی نبود (این وجد و سماع ما مجازی نبود

وین رقص که می‌کنیم بازی نبود با بیخبران بگوی کای بی‌خردان...) شیخ علاءالدوله سمنانی

بیهوده سخن به این درازی نبود (انکار خدا مکن که بازی نبود

کس را ز خدای بی‌نیازی نبود این عالم پُر ز صنع بی‌صانع نبود...) آصف ابراهیمی کرمانی

پ

پا از حدّ خود فراتر گذاردن (یا) **بیرون گذاردن.** بلند پروازی کردن، جسارت کردن.

پا از کفش کسی بیرون کشیدن. از آزار رساندن به او و مداخله درکارش صرف نظر کردن.

پا از گلیم خویش فراتر نهاده‌ای (قدر تو خواست چرخ، قضا بانگ زد که هی...) ریاض همدانی

پا از گلیم خویش نباید دراز کرد (تیغ ستم ببین چه به زلف ایاز کرد...) صائب

پا انداختن. وسیله انجام کاری را مهیّا ساختن، وسایل خوشگذرانی دیگران را فراهم نمودن.

پا انداز. کسی که وسیلهٔ خوشگذرانی دیگران را فراهم کند، دلال محبت، جاکش.

پا بر جا بودن (یا) **شدن.** ثابت و استوار بودن (یا) شدن.

پا بر دُم افعی گذاردن. کار خطرناک کردن.

پابند بودن (به چیزی یا به کاری). مقید بودن، گرفتار بودن (به این چیز پابند است).

پابند کاری شدن (یا) **بودن.** علاقه‌مند یا گرفتار انجام کاری شدن (یا) بودن.

پا به بخت بودن. فرا رسیدن موقع شوهر کردن دختر.

پا به بخت خود زدن. همانند **لگد به بخت خود زدن.** به زیان خود اقدام کردن.

پا به پا کردن. تأخیر کردن، تعلل ورزیدن. همانند **این پا آن پا کردن.**

پا به دنیا گذاردن. همانند **به دنیا آمدن.** متولد شدن.

پا به دو گذاشتن. دویدن، به سرعت گریختن (پا به دو گذاشت و فرار کرد).

پا به سال گذاردن. پیر شدن.

پا به سال گذاشتن (یا) **پا به سنّ گذاشتن.** به مرحلهٔ پیری رسیدن، پیر شدن.

پا به عرصه وجود گذاردن. به دنیا آمدن.

پا به ماه بودن. آخرین ماه آبستنی زن.

پا بیخ خِر کسی گذاشتن. تنگ گرفتن به کسی.

پاپتی(۱) (آدم). آدم پابرهنه. به آدم فقیر و بی‌اهمیت گویند.

پاپوش برای شیطان دوختن. بسیار مکّار و حیله‌گر بودن.

پاپوش دوختن (برای کسی). اسباب زحمت شدن، سعایت کردن.

---

(۱) پتی: برهنه.

پا پی چیزی بودن (یا) **نبودن.** دنبال کردن (یا) نکردن، برای به دست آوردن آن سخت کوشیدن.

پاپیچ کسی شدن. مزاحم شدن، سماجت کردن.

پا پی شدن. دنبال کردن، اصرار ورزیدن، تعقیب کردن.

پا پیش گذاردن. پیشقدم شدن، اقدام کردن.

پا توی کفش کسی کردن. سر به سر کسی گذاردن، به حقّ کسی تجاوز کردن.

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ (رنج غربت به که اندر خانه جنگ...) مولوی

پاتیل در رفتن. از پا در آمدن، در اثر مستی ارادهٔ خود را از دست دادن (پاتیلش در رفت).

پاتیل شدن. در اثر مستی از پا درآمدن.

پا جای پای کسی گذاردن. از او تقلید کردن.

پاچه کسی را گرفتن. بی‌جهت او را آزردن، سخنان زشت و زننده به او گفتن.

پاچه لیز شدن. به ستوه آمدن از راه پیمایی.

پاچه ورمالیده. بی‌ادب، بی‌تربیت، پُررو.

پاچه ورمالیده کوی خراباتیم ما (گر تویی از پار دُم سائیده‌های مدرسه...)

پا خوردن. گول خوردن، فریب خوردن.

پا در میانی کردن. واسطه شدن برای اصلاح.

پا در هوا. بی‌اساس، بی‌پایه.

پادشاهان پاسبانند خفتن شرط نیست یا مکن ار می‌کنی بیدار باش (سعدی)

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است (سعدی)

پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند (سعدی)

پادشه پاسبان درویش است (... گر چه نعمت به فرّ دولت اوست(۱)) سعدی

پادویی کردن. شاگردی دکاندار کردن، فرمانبرداری از استاد.

پا را از گلیم خود فراتر نهادن (یا) **بیشتر دراز کردن.** از حدّ خود تجاوز کردن.

پا را از گلیم خود مکن بیش دراز (هر چند ز دست تو برآید به جهان...) مفتون همدانی

پا را به قدر (یا) **به اندازهٔ گلیم خود دراز کردن.** از حد خود تجاوز نکردن.

پارتی بازی کردن. برای انجام کار خود متوسل به دسته‌بندی و توصیه و سفارش شدن.

پارچه کهنه به آهار نو نمی‌شود. با آراستن ظاهر فرسوده چیزی، باطن آن تغییر نمی‌کند.

پاردُم ساییده. پُررو، مکار، حیله‌گر، ناقلا.

پارسا بین که خرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را جُل خر کرد (سعدی)

پارسال دوست امسال آشنا. به شوخی به دوست یا رفیقی که مدتها دیده نشده است گفته می‌شود.

---

(۱) «گر چه رامش به فرّ دولت اوست» نیز نوشته‌اند.

پارسال گاز می‌گرفت امسال لگد می‌زند. شرارت و بدکاری او شدت یافته است.
پارسایی به خرقه‌پوشی نیست (... تو قبا پوش و پارسایی کن) عماد
پارسنگ برداشتن عقل. خُل بودن، بی خرد بودن. رجوع شود به **عقلش پاره‌سنگ می‌برد.**
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است (... عشق را خود صد زبان دیگر است) مولوی
پا روی پا بند نبودن. از فرط خوشحالی یا شتابزدگی یا بی‌حوصلگی.
پا روی حقّ گذاردن. برخلاف حقّ و انصاف اظهار نظر کردن (یا) رأی دادن، حقّ‌کشی کردن.
پا روی دُم سگ (یا) **مار گذاردن.** تحریک کردن (پا روی دُمش مگذار).
پا روی دُم کسی گذاردن. او را اذّیت و تحریک کردن، سر به سر او گذاردن.
پاره پوره. فرسوده، مندرس.
پاره شدن بند دل. سخت ترسیدن، بسیار مشوش بودن.
پاره شدن چرت. جا خوردن، به خود آمدن، از خواب بیدار شدن.
پا ز حدّ خویش بیرون نمی‌باید نهاد (... گر نهادی پیش از این اکنون نمی‌باید نهاد) مغربی
پا زدن . تقلب کردن، نادرستی کردن، زیان زدن.
پاسوز کسی شدن. عاشق کسی بودن، به امید ازدواج با او پیر شدن و زیان دیدن.
پاشنه در خانه کسی را برداشتن. پی در پی به منزل کسی مراجعه کردن. بیشتر درمورد مراجعه طلبکار به خانه بدهکار گفته می‌شود.
پاشنه دهان خود را کشیدن. با خشونت حرف زدن، دشنام دادن (پاشنه دهان خود را کشید و هر چه دلش خواست گفت).
پاشنه ساییده. زرنگ، حقه‌باز. کنایه از آدم زرنگی که در اثر دوندگی زیاد پاشنه کفش‌هایش ساییده شده.
پاشنه‌های گیوه‌ها را ور کشیدن. آماده کار شدن. منظور از پاشنه گیوه قسمت پشت آن است که پس از پا کردن آن را ور می‌کشند، یعنی به طرف بالا می‌آورند، تا هنگام تند راه رفتن یا دویدن گیوه‌ها از پای آدم در نیایند. (پاشنه گیوه‌ها را ور کش...)
پاشویه‌دار (چای). به استکان لبریز چای گویند به طوری که در نعلبکی زیر آن نیز چای ریخته شود.
پافشاری کردن. ایستادگی کردن، اصرار کردن.
پاک باختن. تمام دارایی خود را در قمار باختن.
پاک باخته. کسی که تمام امکانات خود را در راه هدفی قرار دهد.
پاک‌باز بودن. درستکار بودن.
پاک بودن حساب کسی. همانند **حساب کسی پاک بودن.**
پاک‌بین از نظر پاک به مقصود رسید (... احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد)

پاک‌دامن. بی‌گناه، خوشنام (خلاف آلوده دامن).

پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز (غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند...) حافظ

پاک کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را (زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است...) مولوی

پاک مثل کف دست. خالی از هر چیز.

پاک و پاکیزه. همانند **شسته و روفته.** خیلی تمیز و مرتب، صاف و صریح (مطلب را پاک و پاکیزه به او گفت: صاف و صریح به او گفت).

پاکی ظاهر و باطن گُهر مردان است (لعل و یاقوت به ناقص گهران ارزانی...) صائب

پاکیم و ز انکار کسی باک نداریم (... جز دیده پاک و نظر پاک نداریم) فیضی

پا گرفتن. پایدار ماندن، استوار بودن، مستقر شدن.

پاگشا کردن. تازه داماد و عروس را دعوت کردن.

پاگیر شدن. گرفتار شدن.

پاگیر کسی شدن. گرفتار عمل او شدن.

پالان آفتاب گذاشتن (کسی). به خدمت کسی پایان دادن. با لحن تحقیرآمیز گویند پالانش را گذاشتند آفتاب.

پالان ترمه خر را عوض نمی‌کند. همانند **خر ار جُل ز اطلس بپوشد خر است.**

پالان خر دجّال. مثل پالان خر دجّال. معروف است که دجّال خری داشت و هر شب برای آنکه بتواند فردا سوار خر خود شود پالان او را می‌دوخت و تعمیر می‌کرد. صبح روز بعد که می‌خواست پالان را روی پشت خر بگذارد می‌دید که پالان مجدداً شکافته و پاره شده است. این اصطلاح درمورد کاری که هر روز از نو باید شروع کرد گفته می‌شود.

پالان دوز زر دوز نمی‌شود. همانند **کار هر بُز نیست خرمن کوفتن.**

پالان دوزی است و دریای علم، ملّایی نیست و وروور. هر کسی هنر خود را حتی ناقابل بالاترین هنر داند. **داستان:** طالب علمی به مزاح به پالان‌دوزی گفت می‌خواهم از تو پالان‌دوزی بیاموزم. پالان‌دوز جواب داد **پالان دوزی است و دریای علم، ملّایی نیست و وروور.**

پالان گذاردن بر کسی. او را خر کردن، فریب دادن.

پالانش کج است. عفیف نیست، کارش خراب است.

پالانگری به غایت خود بهتر ز کلاه‌دوزی بد (نظامی) رجوع شود به مثل زیر.

پالانگری خوب بهتر از قلابدوزی بد است. خوب دانستن هر کار ولو کم‌اهمیت بهتر از ناقص دانستن هنر پرارزش است.

پا لب گور داشتن. بسیار پیر بودن، مشرف به مرگ بودن.

پا لوده چنان شود که دندان شکند (گر بخت نشد یار و اقبال مُعین...) مفتون همدانی

(نیکو مثلی زده است هر کس گفته ...) مفتون همدانی

پالون خر لخت را برنمی‌دارند. درمورد بدهکاری گویند که توانائی پرداخت وام خود را ندارد.

پامال شدن. از بین رفتن.

پامال کردن. از بین بردن.

پامنبری خواندن. با گفتار کسی هم صدا شدن. با اشاره به پسربچه‌هایی که پای منبر روضه خوان نشسته و به موقع با آواز خواندن گفتار روضه خوان را تأیید می‌کردند.

پا منه بیرون ز حدّ خود سعادتمند باش (... نیست کمتر از هما، تا جغد در ویرانه هست) صائب

پاورچین پاورچین. روی پنجهٔ پا آهسته و آرام راه رفتن.

پاورمال پاورمال. همانند **پاورچین پاورچین.** راه رفتن آهسته و بی‌سر و صدا به طوری که نقط کف پا به زمین مالیده شود.

پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم (حافظ نه حدّ ماست چنین لاف‌ها زدن...) حافظ

پای امید ما همه جا می‌خورد به سنگ

(... سرّیست در مجاذبت سنگ و پای لنگ) بهار خراسانی

پایان شب سیه سفید است (در نومیدی بسی امید است...) نظامی

پای بند بودن (به چیزی). تعهد داشتن، گرفتار بودن، علاقه داشتن.

پای چراغ همیشه تاریک است. رجوع شود به **چراغ به پای خود روشنایی ندهد.** ثروتمند از مال خود کمتر بهره‌مند می‌شود.

پای خروست را ببند و مرغ همسایه را حیز مخوان.

پای خر یک بار در چاله می‌رود. تجربه یک بار، آدم یک بار گول می‌خورد.

پای خود را از خطّ بیرون گذاردن. به خیال خود با کار کوچکی صدمه بزرگی به دیگری زدن. **داستان:** زن و شوهری که به اتفاق سفر می‌کردند سر گردنه گرفتار دزدی مسلح شدند که پس از گرفتن پول و اشیاء قیمتی آنان، مرد را در محلی قرار داده دور او را خطی کشیده به او گفت چنانچه پایت را از این خط بیرون گذاری پدرت را درمی‌آرم و با زن او مشغول خوشگذرانی شد. پس از رفتن دزد زن از شوهر خود پرسید چرا وقتی دزد به من تجاوز می‌کرد تو عکس‌العملی از خود نشان ندادی؟ مرد جواب داد تو ندیدی من پدرش را درآوردم. زن پرسید چه کردی؟ مرد جواب داد در تمام مدتی که او با تو مشغول بود من چندین بار پای خود را از خطی که به دورم کشیده بود بیرون گذاردم.

پای خود را بیش از گلیم خود دراز کردن. از حدّ خود تجاوز کردن.

پای خود را توی یک کفش کردن. در انجام کاری اصرار و سماجت کردن.

پای خود را جای پای کسی گذاردن. از او پیروی کردن.

پای خود را رو به قبله دراز کردن. همانند **رو به قبله خوابیدن.** در انتظار مرگ بودن.

پای خود را کنار کشیدن. دخالت نکردن.

پای در ره نِه، مزن دَم، لب بدوز (عطار). عمل کن حرف نزن.

پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان (سعدی)

پایش رو بیل رفت. مشغول کار شد. اشاره به بیل باغبانی با قسمت فلزی باریک و بلند و تکیه‌گاه چوبی برای فشار آوردن با پا روی آن هنگام بیل زدن زمین.

پایش روی پایش بند نیست. همانند با **دُم خود گردو می‌شکند.** از فرط خوشحالی یا شتابزدگی یا بی‌حوصلگی پایش روی پایش بند نبود.

پایش روی گنج است. به ثروت خود مغرور است. **داستان:** مأمون عباسی در حمام به سلمانی امر کرد سر او را بتراشد سلمانی هنگام تراشیدن سر مأمون از او تقاضا کرد دختر خود را به او بدهد. مأمون از این جسارت در تعجب ماند و پاسخی نداد و از خجلت به کسی هم اظهار نکرد. این جریان چند بار تکرار شد. مأمون موضوع را به یکی از محارم زیرک خود نقل کرد. آن محرم گفت باید زیر آن محلی که سلمانی می‌ایستد گنجی باشد که موجب گستاخی و جسارت او می‌شود. بار دیگر مأمون جای خود را تغییر داد و دیگر چنین گستاخی از سلمانی نشنود. خلیفه امر کرد محلی که سابقاً سلمانی در آنجا می‌ایستاد و سر مأمون را می‌تراشید کنند و گنج بزرگی کشف شد.

پایش لب گور است. مردنش نزدیک است.

پای شمع تاریک است. همانند **پای چراغ همیشه تاریک است.**

پای عَلَم کسی سینه زدن. پیرو او بودن.

پای فقیر لنگ نیست ملک خدا تنگ نیست. آدم فقیر و مجرد به هر کجا بخواهد در سرزمین پهناور خداوند می‌رود.

پای کته خمیر کردن. به کار کردن افراد تنبل گویند.

پای کسی به جایی باز شدن. زیاده به آنجا رفتن.

پای کسی حساب کردن. به حساب او گذاردن.

پای کسی را از جایی بریدن. آمد و شد او را از آنجا قطع کردن.

پای کسی را به میان کشیدن (در کاری). او را شریک و همدست وانمود کردن.

پای کسی لنگیدن. منحرف بودن، سست عنصر بودن (پایش می‌لنگد: منحرف است، به او اعتمادی نیست).

پای کسی نشستن. در انتظار و امید او به سر بردن. بیشتر درمورد انتظار کشیدن برای ازدواج با کسی گفته می‌شود.

پای کوه هم بنشینی و بخوری تمام می‌شود.

پای گدا لنگ نیست ملک خدا تنگ نیست. رجوع شود به **پای فقیر لنگ نیست...**

پای لب گور (یا) **پایش لب گور است.** نزدیک به مرگ است.

پای لنگ و راه دور و تن ضعیف و توشه کم

(... اینقدر بار گناه خود گران کردن چرا) صغیر اصفهانی

پای مار و چشم مور و نان ملاّ کس ندید.

پایمال کردن. از بین بردن.

پای ما لنگ است و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل (حافظ)

پای‌مرغت را ببند و همسایه را دزد مکن. همانند **مالت را حفظ کن به دیگری نسبت دزدی مده.**

پای ملخی نزد سلیمان بردن زشت است ولیکن هنر است از موری (سعدی)

پای نقل کسی نشستن. به حرف‌های او گوش دادن.

پایه پایه بر توان رفتن به بام (هست جبری بودن اینجا طمع خام...) مولوی

پایه پایه رفت باید سوی بام (در تأنی گوید ای عجول خام...) مولوی

پاییز بهار عرفاست. اصطلاح رایج بین متفکران.

پایین پایین‌ها جایش نیست بالا بالاها راهش نیست. مردی درویش لیکن خودپسند است.

پایین تف کنی ریـــش اســـت بالا تف کنی سبیل. وقتی مشکلی در پیش است که راه حل ندارد گویند.

پایین تنه. قسمت پایین بدن. کنایه از آلات تناسلی زن و مرد.

پایین ریختن دل (کسی). به شدت ترسیدن (دلم پایین ریخت: سخت ترسیدم.)

پایین نرفتن چیزی از گلوی کسی. غذایی نخوردن (بیست و چهار ساعت است که چیزی از گلویم پایین نرفته است).

پِتِل پُرت. نقطه بسیار دور. کنایه از سن‌پترزبورگ که عوام پِتِل پُرت گویند(۱).

پتک را آنسان نباید زد که سندان بشکند (حکیم سوری). زیاد نباید شدت عمل به خرج داد.

پت و پاره. فرسوده، کهنه، ژنده. همانند **پاره پینه.**

پته‌اش را نمی‌خوانند (یا) **کسی نمی‌خواند.** برای نوشته او اعتبار و ارزشی قائل نیستند.

پته کسی را برداشتن. کار آدم تنبلی را انجام دادن.

پتهٔ کسی را به آب دادن (یا) **به روی آب انداختن.** او را رسوا کردن، لو دادن.

پچ پچ کردن یا پیچ‌پیچ کردن. آهسته حرف زدن، در گوشی حرف زدن.

پختن سینه (بیمار). آماده شدن سینه بیمار برای خارج کردن اخلاط.

پختن کسی را. همانند **کسی را پختن.** او را آماده پذیرفتن کاری یا مطلبی کردن.

پُخت و پز کردن. آشپزی کردن، به حیله به زیان کسی عمل کردن.

پخته کردن کار (یا) **مطلبی.** آماده کردن، مقدمات کار را فراهم کردن تا به اشکالی برنخورد.

---

۱) - Saint Petersbourg

پخش و پلا کردن. اثاثیه یا اشیاء را پراکندن.

پخش و ولو. پراکنده.

پدر بی‌پولی بسوزد. شکایت از بی‌پولی. همه ضررها از بی‌پولی است.

پدر پیشه، تبر تیشه. همانند **باز گردد به اصل خود هر چیز.**

پدرت خوب مادرت خوب. به طور نصیحت به کسی گویند که حرف بدی زده یا کار زشتی کرده است. (پدرت خوب مادرت خوب این چه کاری بود کردی (یا) این چه حرفی بود زدی؟)

پدر خویش باش اگر مردی (گرد نام پدر چه می‌گردی...)

پدر را به جای پسر نکشند (یا) **نمی‌کشند.** همانند **برادر را به جای برادر نمی‌کشند.**

پدر را به فرزند باشد توان (چنین است آیین و رسم جهان...) فردوسی

پدر را عسل بسیار است، اما پسر گرمی‌دار است (سعدی). وقتی از دارایی پدر بهره‌ای به پسر نرسد گویند.

پدر زن سلام. اولین دیدار داماد از پدر زن خود در خانه او (پس از عروسی).

پدرسوختگی مایه نمی‌خواهد. همانند **حرامزادگی مایه نمی‌خواهد.**

پدر سوخته. دشنامی است به معنی بد سرشت، بدباطن، بسیار زرنگ. یعنی پدرش در آتش جهنم سوخته باد.

پدر عشق بسوزد که مرا رسوا کرد عاشق و در بدر و واله و هم شیدا کرد.

پدر کسی را پیش چشمش آوردن. او را سخت آزار دادن.

پدر کسی را درآوردن. همانند بالا (پدرم درآمد، پدرش را درآورد).

پدر کسی را سوزاندن. او را خیلی اذیت کردن. معروف است که پادشاهان صفویه اجساد دشمنان خود را از گور درآورده می‌سوزاندند.

پدرکُش پادشاهی را نشاید اگر شاید به جز شش مه نپاید. اشاره به شیرویه پسر خسرو پرویز که پس از کشتن پدر خود شش ماه بیشتر سلطنت نکرد و کشته شد.

پدرکُشی داشتن (با کسی). دشمنی سخت داشتن. عامه **پدرکشتگی داشتن** گویند.

پدر کُشتی و تخم کین کاشتی (پدرکُشته کی می‌کند آشتی...) فردوسی

پدر که زن کرد پدراندر است. پدری که زن دیگر گرفت برای فرزندان خود دیگر پدر حسابی نیست.

پدرمرده را سایه بر سر فکن (... غبارش بیفشان و خارش بکن) سعدی

پدرمرده گیر آوردن. وقتی فردی بخواهد سر دیگری کلاه بگذارد و از او پولی زیادی بگیرد گویند (پدر مرده گیر آوردی؟).

پدرم روضه جنت به دو گندم بفروخت من چرا باغ جهان را به جوی نفروشم(۱) (حافظ)

---

(۱) «پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم» نیز نوشته شده.

پدر نامرد. به طور دشنام گویند. پدرت مرد نبود، از مردانگی بی‌بهره بود.

پدر و مادر به اولاد بسته‌اند اولاد به سگ. در علاقهٔ زیاد پدر و مادر به فرزند خود و برعکس آن گویند.

پدر و مادر داشتن. اصل و نسب داشتن (برخلاف بی‌پدر و مادر). آدم حسابی بودن.

پدر و مادر عاشق بی‌عارند. همانند **پدر و مادر به اولاد بسته‌اند...**

پدر و مادر کسی را جنباندن. سخت کسی را آزار دادن یا به پدر و مادر او بد گفتن.

پدید است مقدار هر کس ز دور (به چشم کسان کز بصر یافت نور...) امیرخسرو دهلوی

پذیرایی کردن (از کسی). مهمان‌نوازی کردن.

پذیرد به گفتار صد چیز مرد که نتوان یکی ز آن به کردار کرد

پذیره نویسی. کتبا موافقت خود را اعلام کردن، قبول کردن.

پَر افکندن. عاجز و درمانده شدن.

پراکنده روزی، پراکنده دل (خداوند روزی به حق مشتغل(۱)...) سعدی

پُر برکت بودن (چیزی). پرفزونی بودن، جوابگوی احتیاجات عده‌ای بودن.

پُر بودن توپ کسی. سخت خشمناک بودن.

پَر به پَر کسی دادن. با او همدست شدن، او را تشویق کردن.

پَرپَر زدن. بی‌تابی کردن، سخت ناراحت بودن.

پِرپِری. نازک، کم، ناچیز (پارچه پرپری: نازک، نان پرپری: مقدار کم، این یک تکه نان پرپری من بخورم یا اکبری ؟).

پَرت بودن از مرحله. ناوارد و دور از موضوع بودن.

پرت شدن حواس. سهو کردن، از موضوع گفتگو دور افتادن.

پرت کردن حواس (کسی). توجه او را از چیز یا موضوعی منحرف ساختن.

پرت و پریشان. ناجور، درهم برهم.

پرت و پَلا گفتن. حرف‌های بی‌سر و ته و نامربوط زدن. همانند **دَری وَری گفتن.**

پُرتوقع بودن. زیاده انتظار کمک یا احترام و امثال آنها را داشتن.

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گُنبد است (سعدی)

پُر جنگ و جَلَب. پُرگیر و دار، پر شور و غوغا.

پرچانگی کردن. پر حرف زدن، پرحرفی کردن، وراّجی کردن.

پُرچین و چروک. پُرشکن، پیر شده.

---

(۱) «خداوند نعمت» نیز نوشته شده.

پُرحرفی بر قرآن خوش است. همانند **کم‌گوی و گزیده گوی چون دُرّ...**

پر خام مباش می‌پزندت پر پخته مباش می‌خورندت

پَر در آورد رفت به آسمان. گم شد، از بین رفت.

پَر در آوردن. زیاد خوشحال شدن. (از فرط خوشحالی پر در آورد).

پُر در مقام تجربه دوستان مباش صائب که زود بی‌کس و بی‌یار می‌شوی (صائب)

پُردود. زیاده از حدّ قوی، شدید. کنایه از دود کم یا زیاد توپ یا تفنگ در اثر مقدار باروت آن.

پرده از روی کار برداشتن. آن را آشکار ساختن.

پرده‌پوشی بر خطای خود، خطای دیگر است

(... کی توان بگشود، چون گردید تو در تو گِره) خوشدل

پرده‌پوشی کردن. راز یا گناه کسی را پنهان ساختن.

پرده‌دری کردن. راز کسی را فاش کردن.

پرده کسی را مدر تا پرده‌ات ماند به جای. راز کسی را آشکار مساز تا رازت پنهان بماند.

پرده‌نشین. زنی که در خانه پشت پرده بنشیند، زن روپوشیده.

پرده هفت رنگ در بگذار تو که در خانه بوریا داری (سعدی)

پُررو. وقیح و پرتوقع، بی‌شرم.

پررو بودن (یا) **شدن.** وقیح و بی‌شرم بودن (یا) شدن.

پر رودگی کردن. پرحرفی کردن. همانند **روده درازی کردن.**

پَر ریختن. همانند **پَر افکندن.**

پَر زدن دل کسی (برای کسی یا چیزی). سخت مشتاق دیدن آن کس و یا داشتن آن چیز بودن.

پُرزور بودن. قوی بودن، زیاد بودن فشار (سُنبه پر زور بود).

پُرسان پرسان برو خانهٔ عمه کلثوم (عوام پرسون پرسون گویند). با نشانی گرفتن به همه جا می‌توان رفت.

پرسان پرسان به کعبه توان رفتن. همانند **پرسان پرسان می‌روند هندوستان.**

پرسان پرسان می‌روند هندوستان. همانند **پرسان پرسان برو خانهٔ عمه کلثوم.**

پرستارزاده نیاید به کار اگر چه بود زاده شهریار

پرستنده آز و جویای کین به گیتی ز کس نشنود آفرین (فردوسی)

پر سر و صدا. شلوغ، بر عکس بی سر و صدا.

پرس و جو کردن. خبر گرفتن، پرسیدن.

پرسه زدن. ولگردی کردن، گردش بیهوده کردن.

پرس همسایه را از همسایه کنند. درباره همسایه باید از همسایه پرسید. رجوع شود به **همسایه را بپرس خانه را بخر.**

پرسیدند خرس بچه می‌کند یا تخم می‌گذارد جواب داد از این حرامزاده هر چه بگویید برمی‌آید.

پرسیدند عاشقی سخت‌تر است یا گرسنگی، جواب داد شاشت نگرفته تا هر دو از یادت برود.

پُر شدن پیمانه. نزدیک شدن مرگ، پایان عمر.

پُر شدن چشم و گوش. عادت کردن، کاملاً آشنا شدن.

پُرش رفته کَمِش مانده. قسمت بیشترش گذشته است و کمترش باقی مانده است.

پر شرّ و شور. پرغوغا، بد، شرور.

پَر طاوس، وبال طاوس است. همانند **دم روباه، وبال روباه است.**

پَر عقاب آفت عقاب است. رجوع شود به **از ماست که بر ماست.** و **شد ناف معطر سبب کشتن آهو.**

پُر فند و فعل. پرفن، پرمکر و فسون.

پَرِ قیچی کسی بودن. طرفدار و مطیع پر و پا قرص کسی بودن (اشاره به کبوتر پرقیچی).

پُر کردن (کسی را). او را تحریک کردن.

پَر کشیدن دل. پرواز کردن دل از شوق.

پرکندگی از نفاق خیزد (... پیروزی از اتفاق خیزد) مولوی

پَر گرفتن (از خوشی). خوشحال شدن.

پُر گفتن به قران خوش است. وقتی کسی زیاده از حدّ پُرحرفی کند گویند.

پُرگو سخن دروغ هم پُر گوید (... در گفته پرگو اثر صدق مجوی) حالت

پَرِ گوش. لالهٔ گوش (مداد را گذاشت پر گوشش).

پُرگوی دشمن کام است. همانند **زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.**

پرنده پر نمی‌زد. هیچ کس نبود. به جای کاملاً خلوت گویند. کنایه از آنکه نه فقط کسی روی زمین آن محل نبود بلکه در هوا هم چیزی پر نمی‌زد.

پرواز گنجشک تا لب بام است. همانند **خیز گربه تا در کاهدان است.** کار زیادی از او ساخته نیست.

پروبال دادن (به کسی). تقویت و تشویق کردن، به او رو دادن.

پَر و بال باز کردن. به فعالیت افتادن.

پروبال در آوردن. توانا شدن. کنایه از پرندگانی که پس از درآوردن پر و بال موفق به پرواز کردن می‌شوند.

پروبال زدن. همانند **پَرپَر زدن.** اشاره به پرنده‌ای که پس از بریده شدن سرش سخت پر و بال می‌زند.

پروپا انداختن (برای کسی). وسایل خوشگذرانی برای او فراهم کردن.

پروپاچه کسی را گرفتن. مزاحم او شدن، به او هتاکی کردن، به او صدمه زدن. کنایه از سگی که پر و پاچه مردم را می‌گیرد.

پروپا داشتن. اساس و پایه داشتن.

پروپا قرص. ثابت، استوار، محکم.

پرویت کسی را به آب دادن. بساط او را به هم زدن.

پرونده سازی (یا) **پرونده ساختن** (بر علیه کسی). مدارکی علیه او تهیه کردن یا جعل کردن.

پروین به کجروان، سخن از راستی چه سود

(... کو آن کسی که هیچ نرنجد ز حرف راست) پروین اعتصامی

پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان (پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد گفت...) حافظ

پرهیز کن از هر که بداندیش بود (... هر چند که نزدیکترین خویش بود) افسر

پری با دیو کی گردد هم‌آغوش. آدم خوب با آدم بد دوست یا همسر نمی‌شود.

پریدن از خواب. بیدار شدن ناگهانی (در اثر سر و صدا یا خواب آشفته).

پریدن به کسی. به او پرخاش کردن یا حمله کردن (شفاها یا عملاً).

پریدن عقل از سرِ کسی. متحیر شدن، دیوانه شدن (مگر عقل از سرت پریده است: مگر دیوانه شده ای).

پری‌رو تاب مستوری ندارد (...در، ار بندی سر از روزن برآرد) جامی

پری قسمت حَبشی می‌شود. همانند **انگور خوب نصیب شغال می‌شود.**

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حُسن بسوخت عقل ز حیرت که این چه بلعجبیست (حافظ)

پُز دادن. سر و وضع خود را جلوه دادن، تفاخر و خودنمائی کردن.

پزشکی که باشد به تن دردمند ز بیمار چون باز دارد گزند (فردوسی)

پزشکی نه خوب آید از میزبان (اگر چه بود میزبان خوش زبان...) اسدی

پُز عالی و جیب خالی(۱). ظاهر آراسته و مرتب و جیب بدون پول.

پزوایی. سست، ضعیف، آدم با سر و وضع نامناسب.

پژمردگی است در پی هر تازگی که هست (... پیوسته روی تازه نباشد عروس را)

پس‌ازتو جهان راچه ماتم چه سور (زمان چون تو را از جهان کرد دور...) فردوسی

پس از تیرگی روشنی گیرد آب (... درآید پس از تیره شب آفتاب)

پس از چهل سال چارواداری الاغ خود را نشناخته است. بی‌استعداد است، به کار خود وارد نیست.

پس از خرابی بصره. پس از گذشتن موقع مناسب.

پس از دشواری آسانیست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید (سعدی)

پس ازمرگ آن کس نباید گریست که روزی پس از مرگ دشمن بزیست (سعدی)

پس از مرگ دارو کِی دهد سود.

---

(۱)- پُز: کلمه فرانسوی در اینجا به معنی وضع خوب لباس است.

پس از مرگ سهراب نوش‌دارو. همانند **پس از خرابی بصره.**

پس از مرگ عدو خوش می‌توان زیست. زندگی پس از مرگ دشمن گواراتر است.

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان زکارها که کنی شعر حافظ از بر کن (حافظ)

پس از من جهان چه ماتم چه سور. همانند **دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب.**

پس از من (یا) **پس از ما گو جهان را آب گیرد.** پس از مرگ من هر چه می‌شود بشود.

پس افتادن. عقب ماندن، از حال رفتن (در اثر ترس یا بیماری).

پس انداختن. بچه درست کردن، عقب انداختن کاری.

پس‌انداز کردن. اندوخته کردن، برای روز مبادا با صرفه جویی پولی ذخیره کردن.

پس بد مطلق نباشد در جهان بد به نسبت باشد این را هم بدان (مولوی)

پس برو پیش بیا. تشریفات و دستورات متضّاد.

پس بُود آن بز که پیش‌آهنگ بود. همانند **قاطر پیش‌آهنگ آخرش توبره‌کش می‌شود.**

پس بودن هوا. مساعد نبودن اوضاع (دیدم هوا پس است: متوجه شدم که وضع نامساعد است).

پس پسکی رفتن. رو به عقب گام برداشتن.

پستان به تنور چسباندن (برای کسی). زیاده از حدّ دلسوزی کردن.

پستان دایه از مادر مهربان‌تر را باید برید.

پستان مادر خود را گاز گرفتن. بسیار بی‌رحم و حق ناشناس بودن.

پسته بی‌مغز چون دهان باز کند رسوا شود. همانند **نادان وقتی سخن گوید نادانیش آشکار شود.**

پسته بی‌مغز اگر لب واکند رسوا شود (بی‌کمالی‌های انسان از سخن پیدا شود...)

پس خانه را به پیش خانه سپردن. سخت دچار وحشت شدن، سخت ترسیدن.

پسخوان را به پیشخوان زدن و رفتن. هست و نیست خود را به هم زدن و رفتن، دست از همه چیز خود کشیدن و رفتن.

پس دادن درس. جواب دادن به سئوالات مربوط به درس.

پسران وزیر ناقص عقل به گدایی به روستا رفتند سعدی

پسَر حاجی. به پسر جوان پولدار و بی‌تجربه گویند (مرا پسر حاجی فرض کرد).

پسر خاله دسته دیزی. قوم خویشی خیلی دور. به کسی گویند که با زحمت زیاد بخواهد خود را قوم خویش شخص مشهوری وانمود کند.

پسر زاییدم برای رندان دختر زاییدم برای مردان ماندم سفیل و سرگردان. مادری گوید که فرزندانش فراموشش کنند.

پسر شمشیر. کسی که اصل و نسب ندارد و در اثر پشتکار و لیاقت به مقام بلندی رسیده است. معروفست برای تحقیر نادرشاه از او پرسیدند پسر کی هستی؟ پاسخ داد پسر شمشیر.

پسر کو رها کرد رسم پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر (فردوسی)

پسر کو ندارد نشان از پدر　　تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

پسر که ناخلف افتد پدر زند چوبش　　پدر که ناخلف افتد پسر چکار کند؟

پسر نوح با بدان بنشست　　خاندان نبوّتش گم شد (سعدی)

پسر و دختر هندوانه سربسته‌اند. اخلاق و رفتار پسر و دختر تا زناشویی نکرده‌اند نامعلوم است.

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور (...که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش)

پس ز کوزه آن تراود کاندروست (خالی از خود بود و، پر از عشق دوست...) مولوی

پس شاشیدن. ترقی معکوس کردن (مثل شتر پس می‌شاشد).

پَسَش به پیشش سلام می‌کند. چیزی ندارد، فقیر است.

پس کسی برآمدن. از عهده او برآمدن، حریف او بودن (تو از پس من برنمی‌آیی: تو حریف من نمی‌شوی).

پس کلّه کسی زدن. او را مجبور به انجام کاری کردن.

پس گردنی زدن خدا (به کسی). وقتی کسی در اثر کار دور از منطق خود صدمه یا زیان ببیند گویند (خدا پس گردنم زد خانه‌ام را به مفت از دست دادم).

پس گوش انداختن. همانند **پشت گوش انداختن.** در انجام کاری مسامحه یا تأخیر کردن.

پس مانده‌خور. آنکه مانده غذای دیگری را بخورد. از چیزی استفاده کند که قبلاً مورد استفاده شخص دیگری بوده است.

پس مانده گاو را به خر باید داد. همانند **نخورد شیر نیم خورده سگ.**

پسندم آنچه را جانان پسندند. آنچه را عزیزانم پسندند مورد پسند من است.

پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست　　چو پیوند فرزند پیوند نیست (فردوسی)

پس و پیش کردن. جلو عقب کردن، جا به جا کردن.

پس ور داری کردن (پس برداری). کار بد یا ناپسند کسی را انجام دادن.

پس هم برآمدن (یا) **از پس هم برآمدن.** حریف یکدیگر بودن.

پشت اندر پشت. نسل بعد از نسل، پدر، پدربزرگ و جدّ.

پشت بشقاب کشیدن (غذای کسیْ را). وقتی کسی را به قطع احسانی که وجود نداشته است تهدید کنند او در جواب گوید: پس از این پشت بشقاب بکشید.

پشت بند داشتن. دنباله داشتن، حامی داشتن (این باران پشت بند دارد: دنباله دارد).

پشت بندش آس است (یا) **محکم است.** پشتیبانش قویست، تکیه‌گاه قوی دارد (اشاره به پشت‌بند در بازی آس یا پوکر).

پشت به پشت هم دادن. متحد شدن، به یکدیگر کمک کردن.

پشت به کوه ابوقیس بودن. همانند **پشت به کوه اُحد داشتن.** پشتگرمی قابل اطمینان داشتن، حامی مؤثر داشتن.

پشت به کوه اُحد داشتن. حامی مؤثر و قوی داشتن.

پشت پا به بخت خود زدن. از فرصت مناسب استفاده نکردن، از خوشبختی مسلمی چشم پوشیدن.

پشت پا زدن. با بی‌اعتنایی ترک گفتن، صرف‌نظر کردن، رها کردن، یکی از فنون کشتیگیری (با قرار دادن پای خود پشت پای حریف او را زمین زدن)

پشت تاپو بزرگ شده است. چیزی سرش نمی‌شود، بی‌تجربه و بی‌اطلاع است، اجتماعی نیست.

پشت چشمانم باز می‌ماند؟ ابداً متأثر نمی‌شوم.

پشت چشم نازک کردن. ناز کردن با کِبر.

پشت حریف را به زمین زدن. پشت کسی را به خاک مالیدن. او را مغلوب کردن.

پشت خود را بستن. پولدار و ثروتمند شدن.

پشت داشتن. حامی و طرفدار داشتن، دنباله داشتن (این برف پشت دارد).

پشت دست خود را داغ کردن. با خود عهد کردن که دیگر مرتکب فلان کار نشود.

پشت دست گزیدن. پشیمان شدن، افسوس خوردن.

پشت دوری کشیدن. همانند **پشت بشقاب کشیدن.**

پشت راست کردن. همانند **کمر راست کردن.** پس از مدتی گرفتاری و بدهکاری راحت و آسوده شدن.

پشت سر شاه کُس زن شاه. در غیاب همه کس بدگویی ممکن است.

پشت سر کسی حرف زدن. در غیاب کسی از او بد گفتن.

پشت سر کسی نماز خواندن. به کسی زیاد عقیده و اعتماد داشتن.

پشت سر مرده دروغ می‌گویند. به کسی گفته می‌شود که در حضور شخصی به او نسبت دروغ دهد.

پشت سر نهادن (روزها، ماهها، سالها). به سر بردن، طی کردن.

پشت سر هم. پی در پی.

پشتش باد خورده است. در اثر مدتی بیکاری تنبل شده است.

پشتش به خاک نمی‌رسد. به آدم مغروری گویند که به خطا یا شکست خود اعتراف نکند.

پشتش به کوه (یا) **به کوه قاف است** (به کوه اُحد است نیز گفته می‌شود). پشتیبان قوی و توانا دارد.

پشت قباله مادرش انداخته‌اند(۱). مال او نیست، حقی بر آنچه ادعا می‌کند ندارد.

پشت کسی را به خاک مالیدن (یا) **آوردن.** او را مغلوب کردن. کنایه از آنکه در کشتی‌گیری وقتی حریفی مغلوب شناخته می‌شود که پشت او را حریف به خاک آورد.

پشت کسی را داشتن. مراقب او بودن، از او حمایت کردن.

---

(۱) کنایه از قباله عقد ازدواج مادرش.

پشت کسی قرص بودن. حامی داشتن (پشتش قرص است: حامی دارد).

پشتک و وارو زدن. نوعی معلق زدن و از پشت پریدن در آب.

پشت گرمی داشتن. پشتیبان و تکیه گاه داشتن.

پشت گوش انداختن. در انجام کاری مسامحه کردن یا تأخیر افکندن.

پشت گوشت را اگر دیدی، ببینی سود آن

(رو بگو آن را که خواهد سود بردن از دروغ...) احمد اخگر

پشت گوشش داغ لازم دارد. تنبیه لازم دارد، عقلش کم شده.

پشت گوش فراخ. تنبل، مسامحه کار.

پشت گوش کسی بودن (چیزی یا جایی). خیلی نزدیک او بودن.

پشت مسجد شاه داد زده است «آی سیب زمینی». همانند **به اسب شاه گفته است یابو.**

پشت میزنشین. کارمند اداری.

پشت و پناه کسی بودن. حامی و طرفدار او بودن.

پشت و رو کردن. چیزی را وارونه قرار دادن، روی پارچه ای را به جای پشت آن قرار دادن.

پشت و رویش معلوم نیست. به آدم دو رو گویند.

پشت و رو یکی. پارچه یا چیزی که دو طرف آن یک جور باشد. ظاهر و باطن یکسان.

پشت هم انداختن. تقلب کردن، دروغ گفتن.

پشت هم انداز. حقه باز، دروغگو، شارلاتان، متقلب.

پشک انداختن. نوعی قرعه کشی کودکان که گرد دایره ای می ایستند و یکی از آنان می گوید «سر از من آخر از تو، پشک». در این موقع هر یک از کودکان بازیکن با نشان دادن تعدادی از انگشتان دست خود عددی را تعیین می کند. پس از تعیین جمع تعداد کلیه انگشت های نشان داده شده، شروع به شمردن کودکان (از فردی که سر تعیین شده بود در جهت فردی که آخر نامیده شده است) می شود و هر کس عدد حاصل جمع به او اصابت کرد از بازی خارج می شود که باید کار مورد شرط بندی را انجام دهد.

پشکل برچین. به آدم بی سر و پا و حقیر گویند.

پشکل به تنور انداختن. به شوخی یا به تحقیر به کسی که پی در پی چیزی به دهان خود برای خوردن بیندازد گویند.

پشکل داخل (یا) **قاطی مویز کردن.** مخلوط کردن دو چیز مختلف. بیشتر موقعی گفته می شود که کودکی خود را وارد جمع سالخوردگان کند یا بیسوادی در محضر دانشمندان اظهار عقیده نماید **پشکل هم داخل مویز شد.**

پشکل ماچه الاغ. چیزی کم ارزش.

پشم‌اندازش بد نیست. هیکل و ظاهرش بد نیست.
پشمِ چه کشکِ چه؟ به منظور منکر شدن امری یا چیزی گفته می‌شود.
پشمش بدان. اهمیت نده، اعتنا نکن.
پشم کسی ریختن. ناتوان شدن، از قدرت و مقام افتادن.
پشم نداشتن کلاه کسی. بی‌عرضه بودن، بی‌نفوذ بودن (کلاهش پشم ندارد).
پشم و پیلش ریخته است. بی‌عرضه و ناتوان شده است.
پشم‌هایش ریخته است. مانند بالا.
پشمی از خایه قلندر کم. به شوخی پس از مرگ یا کناره‌گیری آدم پست و فرومایه گویند.
پشه‌ای غالب شود بر کرکسی کارها افتد به دست ناکسی (وثوق‌الدوله)
پشه با شب‌زنده‌داری خون مردم می‌خورد (... زینهار از شاهد شب‌زنده‌دار اندیشه کن) صائب
پشه چه پُر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست (سعدی)
پشه را روی آسمان (یا) **در هوا نعل کردن.** بسیار زرنگ بودن (به حدی زرنگ است که پشه را روی آسمان نعل می‌کند).
پشه لگدش زده است. به شوخی به کسی گفته می‌شود که از جزئی کسالت زیاده آه و ناله کند.
پشیزی نیرزد. ارزشی ندارد.
پشیمان ز گفتار دیدم بسی پشیمان نگشت از خموشی کسی (امیرخسرو دهلوی)
پشیمان نشد هر که نیکی گزید (فردوسی)
پشیمانی آرد دلت را شتاب (ز راه خرد هیچگونه متاب...) فردوسی
پشیمانی خوری سودی ندارد (چو خوی بد ترا روزی بد آرد...) ویس و رامین
پف کنی بادش می‌برد. بسیار ضعیف و ناتوان است.
پف نم زدن. کار ناچیزی انجام دادن، ساده‌ترین کار یک حرفه را انجام دادن. رجوع شود به **از کلاه‌مالی یا کلاه‌دوزی پف نم زدنش را یاد گرفته است.**
پف‌پوز. تنبل و بی‌عرضه، بی‌کفایت، بی‌غیرت.
پک و پوز. سر و وضع، ریخت (خوش پک و پوز: خوش سر و وضع).
پک و پهلو. طرفین قسمت بالای بدن انسان. همانند **دک و دنده.**
پکی زدن زیر خنده (یا) **گریه.** ناگهان خندیدن (یا) گریستن.
پلاس شدن (در محلی). مدت مدیدی در محلی ماندن.
پُل خر بگیری (یا) **سر پل خر بگیری.** محل آزمایش و امتحان.
پُلش آن سر آب است. کار یا وضعش خراب است.
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود (به باد آتش تیز، برتر شود...) سعدی
پلنگ و شیر را خانه نباشد (چنار و بید را دانه نباشد...) نظامی

پل و پخت کردن. قرار و وعده گذاردن.

پُلو را دم کن سفره را پهن کن. مدت لازم برای دم کشیدن پلو کوتاه است.

پلوی معاویه چربتر است. به شوخی: چون پول و زور دارد حق با اوست.

پله پله رفت باید سوی بام. همانند **نرده‌بان پله پله.** کار باید به تدریج انجام شود، ترقی تدریجی است.

پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک. همانند **کبوتر با کبوتر باز با باز.**

پناه بر خدا. به پروردگار پناه بردن در مقام تعجب گویند. به مناسبت اطلاع از خبر یا واقعه ناگواری نیز گفته می‌شود.

پنبه در گوش نهادن (یا) **گذاردن.** خود را به کری زدن (مگر پنبه در گوشت گذارده‌ای؟).

پنبه دزد به ریشش دست می‌کشد. گناهکار از حرکاتش شناخته می‌شود. داستان: جمعی را به اتهام دزدیدن پنبه نزد قاضی بردند وی برای شناختن دزد گفت پنبه دزد آن کس است که ریزه‌های پنبه به ریشش چسبیده است. از شنیدن این حرف پنبه دزد بی‌درنگ دست کشید به ریشش و رسوا شد.

پنبه را از گوش خود بیرون کشیدن (یا) **درآوردن.** مواظب و آگاه بودن، متوجه شدن، حرف گوش کردن.

پنبه شدن رشته. به هدر رفتن زحمات، بیهوده شدن کار کرده.

پنبه کسی یا چیزی را زدن. اسرار او را فاش کردن، سبب بی‌اعتباری یا شکست آن شدن، به آن لطمه زدن.

پنبه لحاف کهنه باد دادن. کنایه از افتخار کردن به پدران مرده خود.

پنج انگشت برادرند نه برابر. افراد همکار کمک یکدیگرند نه برابر یکدیگر.

پنج تن. حضرت محمد (ص)، حضرت علی (ع)، فاطمه (ع)، حسن (ع)، حسین (ع).

پنج تن آل عبا. رجوع شود به **آل عبا.**

پنج روزی که در این مرحله فرصت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست (حافظ)

پنج کار می‌کند. نامرتب است، خوب کار نمی‌کند. اصطلاح جدید، اشاره به موتور شش سیلندری که یک سیلندر آن در اثر نرسیدن برق کار نکند (مُخش پنج کار می‌کند: عقلش خوب کار نمی‌کند).

پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست (سعدی).

پنجه به روی کسی زدن. وقاحت و بی‌احترامی و بی‌ادبی کردن.

پنجه نرم کردن. مبارزه کردن، زورآزمائی کردن.

پنجه نهان کن چو به شیران رسی (گنج طلب کن چو به ویران رسی...) خواجو کرمانی

پنچر شدن(۱). خراب شدن، از حال رفتن. با اشاره به سوراخ شدن لاستیک چرخ اتومبیل و غیره.

پند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع

(... پندی که با طمع بود آن سر به سر هباست) ناصرخسرو

پند به نادان باران است در شورستان. اثری ندارد، بی فایده است.

پند پیر از جان شیرین خوشتر است (... سوی دولت پند پیرت رهبر است) صفایی

پند پیران را پذیرا شو به جان تا رهی از خوف و مانی در امان (مولوی)

پند حکیم عین صواب است و محض خیر (... فرخنده بخت آن که به سمع رضا شنید) حافظ

پند سعدی اثر کند بر سنگ نکند در تو سنگدل اثری (سعدی)

پَندش دادم، از پِندش در رفت. از این گوش گرفت از آن گوش در کرد.

پند عاقل نکند سود چو دل قابل نیست (چه نصیحت کنی ای عاقل نادان که مرا...) خواجو

پندگیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند (سعدی)

پند من کار بند و صبر آموز (... ای که مشتاق منزلی مشتاب) سعدی

پند من گر چه نیکخواه توام در تو بدبخت کی کند تأثیر (سعدی)

پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند(۲) (دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند...) حافظ

پنیر گرفتم قاتق نانم باشد قاتل جانم شد. شخص یا چیزی که برای کمک و آسایش در نظر گرفته شده بود بر عکس موجب ناراحتی و زحمت شد.

پوزخند زدن. خنده تمسخرآمیز کردن.

پوزه کسی را به خاک مالیدن. همانند **دماغ کسی را به خاک مالیدن.** او را سخت تنبیه کردن.

پوست از سر کسی کندن. او را سخت آزار دادن.

پوست انداختن. از انجام کار مشکلی سخت ناراحت شدن.

پوست پلنگ اگر شگون داشت، به تن صاحبش دوام می‌کرد.

پوست پلنگ پوشیدن. سخت به دشمنی برخاستن. به شوخی به لباس نظامی پوشیدن نیز گویند (پوست پلنگش را پوشید رفت سر کوچه).

پوست خربزه زیر پای کسی گذاردن. وسیلهٔ ناراحتی و از سر باز کردن کسی را فراهم کردن.

پوست خرس شکار نکرده را فروختن. بدون در دست داشتن چیزی آن را مورد معامله قرار دادن.

پوست دنبکش پاره شده است. خیلی ناراحت است. کنایه از پوست تنبک ضربگیر که اگر پاره شود کارش لنگ می‌شود.

---

(۱)- پنچر Puncture : لغت انگلیسی به معنی سوراخ شدن لاستیک اتومبیل و غیره متداول در فارسی.

(۲) «تعزیر می‌کنند» هم آمده است.

پوست سگ به روی خود کشیدن. به شدت وقیح و پُررو شدن.

پوست سگ چربی برنمی‌دارد. این نسبت یا اتهام به او نمی‌چسبد.

پوست سگ لایق دندان سگ. همانند **خاشاک به کاله ارزانی.** این لایق آن.

پوست شتر بار خر است. شتر اگر مرده هم باشد پوستش بار خر است، ارزش این با آن قابل قیاس نیست.

پوست کسی را پر از کاه کردن. او را سخت تنبیه کردن.

پوست کسی را دریدن. او را رسوا کردن.

پوست کسی را کندن. او را سخت تنبیه کردن (پوستت را می‌کنم: سخت تنبیه‌ات می‌کنم).

پوست کلفت. پرمقاومت در برابر ناملایمات و ناسزا و تنبیه، کسی که از هیچ پیش‌آمدی ناراحت ومتأثر نمی‌شود.

پوست کلفتی کردن. مقاومت کردن، ناراحتی و سختی را تحمل کردن.

پوست و استخوان. فوق‌العاده لاغر.

پوست هندوانه زیر پای کسی گذاردن. همانند **پوست خربزه زیر پای کسی گذاردن.**

پوستین بهر دی آمد، نی بهار (فرقت از اغیار باید نی ز یار...) مولوی

پوسیدن دل. بی‌حوصله و تنگدل بودن (دلم پوسید از تنهایی).

پوشیدن حیله است خود حیله‌گری (بر حیله کس پرده میفکن زیرا...) حالت

پوشیده نیست قدر گُهر نزد گوهری (از پیر می فروش دلا حال ما بپرس...)

پول آخوند به شراب شور می‌رود و جنده کور. ثروت جاهل صرف امور بیهوده می‌شود.

پول آدم مؤمن را هم خرس‌الدنیا و خوک‌الاخرة می‌کند. همانند **زر خِرد را واله و شیدا کند.**

پولاد به هند بردن. همانند **زیره به کرمان بردن.** بردن چیزی به محلی که در آنجا فراوان است، کار نابخردانه کردن.

پول بالای چیزی دادن. خریدن، برای به دست آوردن آن چیز پول دادن.

پول بده درد سر بخر. وقتی چیزِ زحمت آوری بخرند و از آن به زحمت افتند گفته می‌شود.

پول بده زیر سبیل شاه نقاره بزن. با پول هر کاری را می‌توان کرد.

پول برای تو خوبست گلابی برای بیمار. وقتی کسی هنگام تقسیم اموالی بهترین آن را به خود اختصاص دهد گویند.

پول به جانش بسته است. خیلی پول دوست است، خسیس و ممسک است.

پول بی‌زبان را به آدم با زبان (یا) **زبان‌دار دادن.** به مناسبت تعلل بدهکار در پرداخت بدهی خود گویند.

پول پول را پیدا می‌کند آب گودال را. پول به طرف پول می‌رود. اشاره به درآمد حاصله از پول که به جیب صاحب پول می‌رود.

پول پیدا کردن آسان است و نگهداشتن آن دشوار.

پول پیش آدم پولدار می‌رود. همانند **پول پول را پیدا می‌کند.**

پولت را از این جیبت در بیاور بینداز توی آن جیبت. وقتی کسی خودنمایی به پولداری کند و بخواهد متاعی را به قیمت بسیار کم به دست آورد، گویند.

پول تو جیبش سنگینی می‌کند. ولخرج است، تا پولی به دستش می‌رسد آن را خرج می‌کند.

پول تو دستش بند نمی‌شود. همانند **پول تو جیبش سنگینی می‌کند.**

پول جرینگه. پول نقد. کنایه از صدای به هم خوردن سکه‌های نقره.

پول چای. انعام.

پول حرام خرج شراب شور یا شاهد کور می‌شود. بیهوده و بی‌نتیجه خرج می‌شود.

پول حلّال مشکلات است. پول هر مشکلی را آسان می‌سازد.

پول خون پدر خود را خواستن. بهای چیزی را بسیار گران و زیاد تعیین کردن.

پول دادم به آمُل، نان گرفتم به بابُل. آرامش و امنیت برقرار است.

پول داده‌ام می‌خورمت. داستان: لُری یک پیاله دوغ از دکانی خرید. تصادفاً بچه قورباغه در آن پیاله بود. وقتی لر به نوشیدن دوغ پرداخت بچه قورباغه به قار و قور افتاد لُر گفت قاری کنی قوری کنی پول داده‌ام می‌خورمت.

پولداران کباب، بی‌پولان دود کباب (یا) **بوی کباب.**

پول دارد که صدای بانگ خروس نشنیده است. منظور پول پنهان شده است (مثلاً زیر خاک).

پول داری ضامن شو، بیکاری شاهد شو.

پول داشته باش، زهر مار داشته باش. همانند **پول داشته باش کوفت داشته باش.**

پول داشته باش کوفت داشته باش. پول عیوب پولدار را می‌پوشاند.

پول دستش را می‌سوزاند. همانند **پول توی دستش بند نمی‌شود.** تا پولی پیدا کند آن را خرج می‌کند.

پول را از کاغذ نمی‌برند (یا) **قیچی نمی‌کنند.** پول ارزش دارد و به آسانی به دست نمی‌آید.

پول را بار خر هم می‌کنند. پولدار بودن دلیل بر انسان بودن نیست.

پول روی پول می‌رود خاک روی خاک. همانند **پول پول را پیدا می‌کند آب گودال را.**

پول سفید برای روز سیاه. در تأیید پس‌انداز کردن برای مواقع احتیاج گویند.

پول سیاه. پول خرد از مس یا نیکل، بر عکس پول سفید که به سکه‌های نقره گویند.

پولش از پارو بالا می‌رود. پول فراوان دارد (به حدّی که برای جمع‌آوری آن به پارو احتیاج دارد).

پولش مال خودش عزّتش مال مردم. پولداران مورد احترام دیگران می‌باشند.

پول عاشقی به کیسه برنمی‌گردد. پولی که در راه عشق و خوشگذرانی خرج شود برنمی‌گردد.

پول علف خرس نیست. پول را به هر خواهنده نمی‌توان داد.

پول غول آمد و من بسم‌الله (بگریزد ز من از نیمه راه...) ایرج میرزا

پول غـــول اسـت و مـا بـسم‌الله. همانطور که غول از بسم‌الله گو فراری است پول هم از ما فراری است.

پول قحبکی خرج سرخاب سفیداب می‌شود. پول حرام بی‌برکت است.

پول قلب هر جا رود برمی‌گردد. آدم بداخلاق را از هم جا می‌رانند مانند پول تقلبی که هیچ کس آن را نمی‌پذیرد.

پول کـار نـکـرده داشتـن. به پـولی گـویند کـه بـدون زحـمت بـه دسـت آمده است و به آسانی خرج کنند.

پولِ کم، سلیقه زیاد. وقتی فقیری طالب چیزهای خوب و گرانبها باشد گویند.

پول کون دادن خرج بواسیر می‌شود. پول حرام بی‌برکت است. خرج بیماری می‌شود.

پول که زیاد شد خانه تنگ می‌شود و زن زشت. با زیاد شدن تمول شخص خانهٔ بزرگتر و زن خوشگل‌تر می خواهد.

پولکی بودن. معتاد به رشوه گرفتن بودن.

پول گـــرد بازار دراز. با پول برو بازار هر چه می‌خواهی بخر (اشاره به گردی سکه پول و درازی بازارها).

پول ما سکه عُمر دارد؟ موقعی گفته می‌شود که متاعی را به همان بها که خریدار اول حاضر به پرداخت بود به دیگری واگذار نمایند. وقتی فروشنده به خریدار توجه نکند نیز گفته می‌شود.

پول مگر علف خرس است؟ وقتی کسی ارزش پول را نداند و بیهوده خرج کند گفته می‌شود.

پول نداده و میان لحاف خوابیده است. رجوع شود به **برادر میان لحاف** و داستان مربوط به آن.

پول نصیب آدم پولدار می‌شود. همانند **پول پیش آدم پولدار می‌رود.**

پول واویلا خرج وامصیبتا می‌شود. همانند **مال حرام بی‌برکت است.**

پول و پَله. وجه، پول.

پول هم از بی‌پولان فراری است. بیشتر بی‌پولان گویند.

پولی را که پیش داده‌اید، پس بگیرید. در برابر توقع بی‌جای دیگران گویند. من در برابر شما تعهدی ندارم.

پهلوان از پُر فنی به زمین می‌خورد. آدم زرنگ و زیرک بسا گرفتار می‌شود یا به مقصد نمی‌رسد.

پهلوان پنبه. همانند **یالان‌چی پهلوان** (پهلوان دروغی). به مردی قوی هیکل و بی‌زور و قوت گویند. **داستان:** مسخره‌ای که تمام بدن خود را از پنبه پوشانده بود با حلاجی که کمان در دست داشت به رقص درآمد. در میان رقص حلاج با زدن کمان خود پنبه‌های تن مسخره را بر باد داد و او را عریان ساخت.

پهلوان زنده را عشق است. باید طرفدار آدم موفِق و پیروز بود نه طرفدار مغلوب و مرده.

پهلوان زنده را عشق است، ساقی می بیار
(... چند می گوئی سخن از رستم و اسفندیار) دهقان سامانی

پهلوان سر دیگ آش. به آدم پُرخور و کم کار گویند.

پهلوان نَنِه. اشاره به داستان پهلوانی که فقط زورش به ننهٔ پیرش می رسید. داستان: پهلوان جوانی که در زورخانه با هر کسی کشتی می گرفت مغلوب می شد. هر شب به مجرد برگشت به خانه با مادر پیرش کشتی می گرفت و او را به زمین می زد.

پهلوانی نتوان کرد به زور دگری (من به عقل دگران کار نمی یارم کرد...) عماد

پهلو به پهلو. با هم، همراه یکدیگر.

پهلو به پهلوی کسی زدن. ادعای برابری با کسی کردن (سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار).

پهلو گرفتن کشتی. توقف کشتی در برابر سکوی بندر برای بارگیری یا سوار و پیاده شدن افراد.

پهلوی هر گل نهاده است خاری (چنان چون بگویند اندر مثل ها... به) فرخی

پهن بار کسی نکردن. درمورد افراد بسیار نالایق که حتی پهِن هم بار آنها نمی کنند گویند.

پهن پازن. به آدم بسیار نالایق که شایستگی هیچ کار را ندارد گفته می شود.

پهنش کنی بیل می شود درازش کنی میل. به کسی گویند که هر کاری را آسان پندارد. **داستان:** فردی که چند دقیقه جلوی دکان آهنگر ایستاد و تماشا کرد، بعداً به رفقای خود گفت آهنگری کار مشکلی نیست. یک تکه آهن را پهنش کنی بیل می شود درازش کنی میل.

پهن کردن بساط خود. وسائل کار خود را آماده کردن. بیشتر درمورد کالاهایی که برای فروش عرضه شود گویند.

پیاده شو با هم راه برویم. آرام و ساکت شو تا در شرایط یکسان با هم صحبت کنیم. کنایه از پیاده شدن از اسب.

پیاده کردن (ماشین یا جواهرات). پائین آوردن، قطعه قطعه کردن.

پیاده کردن (نقشه یا طرحی). آن را روی زمین طرح ریزی کردن برای ساختن.

پیاز آدم هر جایی کونه نمی بندد. آدم غیرثابت که پیاپی تغییر شغل دهد فقیر و بی چیز ماند.

پیاز خرد نکردن (برای کسی). همانند **تره خورد نکردن** (برای کسی) به او وقعی نگذاشتن، از او نترسیدن.

پیازش کونه کرد. موفق شد، کارش بالا گرفت.

پیاز هم خودش را داخل میوه ها کرد. وقتی گویند که آدم بی اطلاعی در برابر مطلعین اظهار نظر کند.

پیاله فروشی. خورده فروشی مشروبات با استکان که در همان محل فروش می نوشند.

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت (... فدای خاک درِ دوست باد جان گرامی) حافظ

پیامی است از مرگ موی سفید (... ببودن چه داری تو چندین امید) فردوسی

پی بردن. متوجه شدن، فهمیدن، آگاه شدن.

پی به گربه گم کردن. همانند **ایز به گربه گم کردن.**

پی تقلید رفتن از کوری است (اوحدی)

پیچ دهان زن، هرز است. همانند **دهان زن چفت و بند ندارد.**

پیچ و خم. مشکلات، رموز (پیچ و خم سیاست ، زندگی یا کار).

پیچ و مهره‌اش شُل شده است (یا) **هرز شده است.** عقلش خوب کار نمی‌کند.

پیچ و مهره کاری در دست کسی بودن. تمام وسایل و اسباب انجام کاری نزد کسی بودن.

پیچیدن به پروپای کسی. با او بدرفتاری کردن، سخت‌گیری کردن.

پیچیدن نسخه دکتر. فراهم کردن داروهای مورد نسخه (دستور کتبی) پزشک. (کنایه از آنکه در گذشته عطارها داروهای گیاهی مورد دستور را توی کاغذهای جداگانه می‌پیچیدند).

پی خر مرده می‌گردد تا نعلش را بِکشد. به آدم بیکار محتاج گویند.

پیداتر از خال بر روی نکوست. بسیار نمایان و آشکار است.

پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

(شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش...) نورالدین زیوری

پیداست که زین جرعه چه بدمستی خیزد (در ساغر عمر کار با جرعه فتاد...) مرزبان نامه

پیدا شدن سر و کلّه کسی. سر رسیدن کسی.

پیران را تبی و زمستان را شبی. همانند **ای دوست گل شکفته را بادی بس است.**

پیراهنشان را در یک آفتاب خشک نکرده‌اند. هیچ‌گونه وابستگی به یکدیگر ندارند.

پیراهن عثمان کردن (مطلبی را). به منظور تحریک یا تشویق مردم به کاری (اشاره به آنکه پس از قتل عثمان به تحریک معاویه برای برانگیختن مردم بر علیه حضرت علی(ع) پیراهن خونین عثمان را مانند پرچم سیاه سر چوب کرده در گذرها گرداندند تا قتل عثمان را به حضرت علی علیه‌السلام نسبت دهند).

پیراهن قبا کردن. چاک گریبان جامه را به مناسبت مصیبتی تا پائین دریدن.

پیر بُرنا کجا شود به خضاب. همانند **نتوان یافت جوانی به خضاب.**

پیر بی‌خواب. به آدم سالخورده کم خواب گویند.

پیر پیر است گر چه شیر بود (در جوانی به خویش می‌گفتم

شیر شیر است گرچه پیر بود لیک پیرانه سر بدانستم...)

پیر را به خر خریدن و جوان را به زن گرفتن مفرست. زیرا پیر هر چهارپایی را راهوار و جوان هر زنی را زیبا پندارد.

پیر کسی را در آوردن. سخت او را آزار دادن یا به او صدمه زدن.

پیر کفتار. به آدم سالخورده زشت‌رو گویند.

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت (... آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد) حافظ

پیرمردی ز نزع می‌نالید پیرزن صندلش همی مالید (سعدی) منظور چوب صندل است.

پیر می‌سازد مریدان دسته می‌نهند. وقتی مریدی مدعی چیزی یا کاری شود و پیروان او در برتری فضائل او کوشند گفته می‌شود.

پیر و پاتال. سالخورده، فرسوده.

پیره‌زن را دست به درخت آلو نرسید گفت مرا خود ترشی نسازد. همانند **گربه دستش به گوشت نمی‌رسد...**

پیر هف‌هفو (یا) **هاف‌هافو.** به آدم فوق‌العاده پیر گویند. کنایه از طرز حرف زدن افراد خیلی پیر.

پیری آن نیست که بر سر بزند موی سپید

(... هر جوانی که به سر عشق ندارد پیر است) ایرج میرزا

پیری رسد و دور جوانی گذرد (... غم آید و وقت شادمانی گذرد) مفتون همدانی

پی ریخته را وقف امامزاده مکن (شاها صله شعر مرا نقد بده...) مفتون همدانی

پیری رسید و شور جوانی ز سر برفت (... فرسوده گشت جسم و امیدی ز جان نماند) گلچین

پیری رسید و نوبت عهد جوانی گذشت ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت. کلیم کاشی

پیریست و هزار عیب (یا) **هزار درد بی‌درمان.**

پیری مرگی است بی‌دفن (تاریخ الوزرا، نجم الدین قمی)

پیری و صد عیب چنین گفته‌اند (عیب جوانی نپذیرفته‌اند...) نظامی

پیزور لای پالان کسی گذاردن. تملق گفتن، تجلیل و تعریف کردن از او.

پیزی را هم کشیدن. از تنبلی صرف‌نظر کردن، آمادهٔ کار شدن.

پیزیش (پیزی‌اش) **درآمد** (یا) **وارونه شد.** همانند **زهوارش در رفت.**

پیزی کاری را داشتن (یا) **نداشتن.** پشتکار و قدرت انجام کار موردنظر را داشتن (یا) نداشتن.

پیزی کسی را جا گذاردن. به جای آدم تنبل کار او را انجام دادن.

پیزی گشاد. تنبل.

پیسی سر کسی درآوردن. او را سخت اذیت کردن، آبروی او را بردن.

پیش از آخوند به منبر رفتن. عجله داشتن، پیش از موقع به گفتار پرداختن.

پیش از اجل به گور نتوان رفتن. همانند **پیش از اجل کسی نمی‌میرد.**

پیش از روضه خوان گریه کردن. قبل از فرا رسیدن مصیبتی گریه و زاری کردن.

پیش از عید به مصلی رفتن. همانند **پیش از آخوند به منبر رفتن.**

پیش از مرگ واویلا. قبل از فرا رسیدن مصیبت شکایت کردن.

پیشانی بر خاک نهادن. سجده کردن.

پیشانی مراکجا نشانی؟ روی تخت زر می‌نشانی یا به خاکستر می‌نشانی؟ کنایه از آنکه

سرنوشت هر کس بر پیشانی او نوشته شده است.

پیشباز (یا) **پیشواز گرگ رفتن.** به کسی گویند که پُرخوری کند (پیشواز گرگ می‌روی).

پیش بدگو منشین تا نشوی رنجه از او (... روش و عادت کژدم، زدن نیش بود) صفر اصفهانی

پیش بردن حرف خود. همانند **حرف خود را سبز کردن** یا **به کرسی نشاندن.**

پیش بردن کاری. آن را زود انجام دادن.

پیش بنشین لبوت را بخور. به کار کسی کاری نداشته باش.

پیش بینایان خبر گفتن خطاست (... کان دلیل غفلت و نقصان ماست) مولوی

پیش پا افتاده. سهل و آسان، بی‌قدر و قیمت، ساده.

پیش پایین تنه‌اش رودرواسی دارد(۱). سخت شهوت‌ران است.

پیش پیش. جلو جلو.

پیش پیشکی. جلو جلو، پیشاپیش.

پیش توپچی و ترقه در کردن؟ همانند **پیش لوطی و معلق ؟** به کسی گویند که در برابر شخص واردتر از خود اظهار اطلاع کند.

پیش چشمت داشتی شیشه کبود زین سبب عالم کبودت می‌نمود (مولوی)

پیشخانه را به پسخانه سپردن. سخت ترسیدن.

پیش خر شنبه و آدینه یکی است. همانند **برای کور شب و روز یکی است.**

پیش خرید کردن. خریدن جنسی قبل از آماده بودن آن برای تسلیم به خریدار.

پیش خودمان باشد (یا) **بماند.** این مطلب را به کسی مگو، این راز را نگهدار.

پیش درآمدش که این باشد وای به پس درآمدش. اولش که این باشد وای به آخرش. (کنایه از پیش‌درآمد دستگاه موسیقی سنتی ایرانی و رِنگ پایان آن).

پیش دزد رویم سفید است (اگر پیش همه روسیاه هستم...). دزد واقعی می‌داند که من دزد نیستم.

پیش‌دستی کردن. سبقت جستن (در کردار یا گفتار)، پیش از دیگری کاری را انجام دادن و یا مطلبی را گفتن.

پیش دونان چند ریزی آبرو، بهر دو نان (... هر نفس تا چند مردن، بهر این یک زندگی) واعظ

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش (سعدی)

پیش رو خاله، پشت سر چاله. همانند **خوش ظاهر و بدباطن.** در حضور دلسوز در غیاب بدگو.

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت با طبیب نامحرم حال درد پنهانی (حافظ)

پیش زنان راز هرگز مگوی (چو خواهی که خواری نیاری به روی به...) فردوسی

پیش سگ بیندازی لب نمی‌زند. کنایه از چیز منفور و نامطبوع و زننده.

---

(۱)- رو در واسی: رو در بایستی.

پیش شکم خود رودرواسی داشتن. پُرخور بودن، رعایت خوراک‌های نامساعد را نکردن.

پیش صاحب تیز روسفیدم. وقتی به ناحق کسی را متهم سازند گفته می‌شود. **داستان:** در مجلسی فردی تیزی داد. حاضران به غلط به مرد دیگری که نزدیک او نشسته بود متوجه شدند. بی‌گناه خجلت زده گفت اگر پیش همه روسیاه هستم، **پیش صاحب تیز روسفیدم.**

پیش صاحب‌نظران مُلک سلیمان باد است

(... بلکه آنست سلیمان که ز مُلک آزاد است) خواجه کرمانی

پیش طبیب مرو پیش آزموده برو. به آدم پرتجربه مراجعه کن.

پیش طبیب منجم، پیش منجم طبیب، پیش هر دو هیچ‌یک، پیش هیچ‌یک هر دو. به آدم بی‌اطلاع و پرمدعا که از هر چیز اظهار اطلاع کند گویند.

پیش عاشق پندها باد است باد (بس نصیحت دادش و سودی نداد...) صفایی

پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست

(مرغ زیرک می‌کند در حلقه‌های دام رقص...) نعمت خان عالی

پیش فروش کردن (جنسی). فروختن جنسی قبل از آماده بودن آن برای تسلیم کردن به خریدار.

پیش قاضی و معلق بازی ؟ در حضور شخص محترمی حرکات جلف و ناشایسته کردن.

پیش‌قسط. مبلغی که خریدار در معاملات مدت‌دار یا اقساطی در ابتدا می‌پردازد.

پیش‌کسوت. کسی که در کاری پیش از دیگران سابقه دارد « اصطلاح ورزشی » (پیش‌کسوت زورخانه).

پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که خریدار تست

پیش‌کش. به تعارف وقتی کسی از چیزی تعریف کند، مالک آن گوید «پیش‌کش» یعنی تقدیم می‌کنم. طرف در جواب گوید «صاحبش زنده باشد».

پیش‌کشش. همانند **سرش را بخورد** (تنبلی‌اش پیش کشش دزد هم هست، علاوه بر این عیب عیوب بزرگتری هم دارد).

پیش‌کش کردن. تقدیم کردن هدیه کهتر به مهتر، تقدیمی کوچکتر به بزرگتر.

پیشکشی. هدیه تقدیمی کهتر به مهتر.

پیش کشیدن (مطلبی). طرح کردن مطلبی.

پیش کور یک چشم پادشاه است.

پیش گرفتن کاری. کاری را شروع کردن، کاری را حرفه خود قرار دادن.

پیش لقمان و حکمت ؟ همانند **به لقمان حکمت آموختن ؟**

پیش لوطی و معلّق ؟ به کسی گویند که در برابر شخص واردتر از خود بخواهد خودنمایی یا اظهار اطلاع کند.

پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد (شاخ خشکیم به ما سردی عالم چه کند...) وحشی

پیش ما بی‌زری هنر باشد (دیگران را هنر به زر باشد...) صائب

پیش محرم برهنه باید راز (دوست محرم بود به راز و نیاز...) سنائی

پیش‌مرگ کسی شدن. داوطلب مردن پیش از کسی شدن. در مقام دعا گویند (الهی من پیش مرگت شوم).

پیش ناظم ناصر، پیش ناصر ناظم. به کسی گویند که به آسانی خود را با وضع موجود وفق دهد.

پیش‌نماز که بگوزد تکلیف پس‌نماز معلوم است.

پیش‌نماز که گوز کند پس‌نماز چَلغوز کند.

پیشواز گرگ رفتن. خود را به خطر انداختن. بیشتر به مناسبت پُرخوری یا خوردن غذای نامناسب گویند (اگر این غذا را بخوری پیشواز گرگ می‌روی).

پیشواز لشکر سلم و تور رفتن. با خیلی پرزورتر از خود به مبارزه پرداختن، دست به کار خطرناکی زدن.

پیشه روباه باشد مکر و زرق (... شیر نشنیدم که مکاری کند)

پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر (عقل قوت گیرد از عقل دگر...) مولوی

پیش همه خجل باشم پیش صاحب گوز روسفیدم. رجوع شود به **پیش صاحب تیز رو سفیدم.**

پیغام آشنا نفس روح پرور است (از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است...) سعدی

پیغام و پسغام. پیغام، پیام.

پیغمبران را تکبری نیست. اشخاص بزرگوار و دانا بسیار فروتن و باگذشتند. **داستان:** به مردی که ادعای پیغمبری می‌کرد گفتند به فلان درخت بگو نزد تو بیاید. او بگفت، البته درخت نیامد. آن مرد گفت: **پیغمبران را تکبری نیست** چون تو پیش من نیایی من پیش تو می‌آیم.

پیغمبریش را قبول ندارند ادعای خدایی می‌کند.

پی‌قوطی بگیر و بنشان فرستادن (عامه بگیر و بنشون گویند). همانند **پی نخود سیاه فرستادن.** کسی را به بهانه ارجاع کاری از سر باز کردن. بیشتر در مورد کودکان گویند تا طرف متوجه شود که باید کودک را نزد خود نگهدارد.

پی کار خود رفتن. به کار دیگری کاری نداشتن، مزاحم دیگری نشدن.

پی گم کردن و رد گم کردن. اثر غلط به جای گذاردن، اثر پای خود را از بین بردن.

پیل بر نردبان بردن. کار محال کردن.

پیل چون در وحل فرو ماند جز به پیلان برون نیارندش (تاج‌الدین سرخسی)

پیل در گِل مانده را شه پیل باید تا کِشد. برای انجام هر کار وسیله متناسب با آن لازم است.

پیله کردن (به کسی). با سماجت چیزی را از او خواستن، پاپی شدن.

پیلی‌پیلی رفتن (یا) **خوردن.** تلوتلو خوردن، تعادل خود را گم کردن، به چپ و به راست رفتن.

پیمانه‌ام ز رعشه پیری به خاک ریخت (... بعد از هزار سال که نوبت به ما رسید) صائب

پیمانه چو پُر شود چه شیرین و چه تلخ (... چون عمر به سر رسد چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ به غُرّه آید از غرّه به سلخ) خیام

پی نام و نانند خلق زمانه (... تو مر خلق را مایهٔ نام و نانی) فرخی

پی نخود سیاه فرستادن. همانند **پی قوطی بگیر و بنشان فرستادن.**

پینکی زدن. چُرت زدن.

پینه‌دوز به حرف، اُرسی‌دوز نمی‌شود. به حرف آدم استادکار نمی‌شود.

پی و پاچین. پی و پایه، پی و بنیان، اساس.

پی و پاچین در رفته. سست و بی‌ثبات، در حال فرو ریختن.

پیوسته است سلسله موج‌ها به هم (... خود را شکسته هر که دل ما شکسته است) صائب

پیوسته دلم ز نیش خویشان ریش است (... پر جور و جفا و غصه و تشویش است) باباافضل

پیوند عمر بسته به موئی‌ست هوش دار (غمخوار خویش باش غم روزگار چیست...) حافظ

پیه‌اش آب شده است. روزگار خوبی ندارد.

پیه توی شکم او هم نمی‌شود. با او قابل مقایسه نیست، خیلی از او کمتر یا ضعیف‌تر است.

پیه چیزی را به بدن (یا) **به تن خود مالیدن.** خود را برای پیش‌آمد ناگواری آماده ساختن.

پیه‌دان (عامه پیه‌دون گویند). به ساعت خراب و کم‌ارزش گویند پیه‌دان است.

پیه زیادی را به پاشنه پا هم می‌مالند. به مناسبت اسراف در مصرف کردن چیزی به علت فراوان بودن آن گویند.

پیه زیادی را به ماتحت هم می‌مالند. هر چه بسیار شود بیهوده مصرف شود.

پیه زیادی را در کون هم می‌مالند. مثل بالا.

پیه گرگ مالیدن (بر تن یا به جامهٔ کسی). عوام عقیده دارند که اگر پیه گرگ به تن یا جامهٔ کسی مالند او منفور شود و از نظرها افتد.

ت

تا آب گل‌آلود است باید ماهی گرفت. از آشفتگی و در هم بودن موقعیت باید استفاده کرد.

تا آخر عمر بلهوس، بلهوس است (در گلشن دهر خار و خس، خار و خس است...) مفتون کبریایی

تا آمد به نان برسد به جـــان رسید. خیلی کوشید که وضعش بهتر شود تا وضعش بهبود یافت درگذشت.

تا آهن گرم است باید کوفت. فرصت را نباید از دست داد.

تا ابله در جهان هست مفلس در نمی‌ماند. همانند **لُر نرود بازار بازار می‌گندد.**

تا از آب چه درآید (یا) **تا از آب چه بیرون آید.** تا نتیجه چه باشد.

تاب آوردن. مقاومت کردن، تحمل کردن.

تا با چشم راست بتوان دید با چشم چپ نباید نگرید. با چشم خوش‌بینی باید نگریست.

تا باد نجنبد، نفتد میوه ز اشجار (این شعر من از رغم عدو گفتم زیرا...) مسعود سعد سلمان

تا باز چه اندیشه کند رای صوابت (تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت...) حافظ

تاب برداشتن. خم شدن یا پیچیده شدن، چیز مستقیم یا مسطح.

تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن (خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن...) حافظ

تا ببینیم که از غیب چه آید بیرون. ببینیم سرانجام چه خواهد شد.

تا بخت کرا بود، کرا دارد دوست (ما می‌خواهیم و دیگران می‌خواهند...) مولوی

تا بخت کـــه را خـــواهـــد و میلـــش بـــه که باشـد. مـأخوذ از «تا یار که را خواهد و میلش به که باشد».

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

تا بداند مُسلم و گَبر و یهود کاَندر این صندوق جز لعنت نبود

تا بدانستمی ز دشمن دوست زندگانی دو بار بایستی (عماد شهریاری)

تابستان پدر یتیمان است. در فصل تابستان بینوایان احتیاج به خانه و جامه ندارند.

تاب مقراض ندارد ورق نازک گل (... لب گستاخ رساندن به لب او ستم است) بیدل

تابوت خشکه. زار و نزار (مثل تابوت خشکه می‌ماند: زار و نزار است).

تابوتش را هم به دوش او نمی‌گذارند. کسان دختر، او را به این خواستگار ندهند، او را لایق و شایسته نمی‌دانند.

تاب و توان داشتن. طاقت داشتن، توانایی داشتن.

تاب و توش. توانایی، مقاومت.

تا بود چنان بود و چنین خواهد بود (با شیوه بیداد قرین خواهد بود...) صدقی استرآبادی

تا بود چنین بُده است کار عالم (... راحت پسِ اندُه است و شادی پسِ غم)

تا بود چنین بوده و تا هست چنین است (... گرمابه بود گرم و خنک زیرزمین است)

تا بُود مهر ز مه نور گرفتن ستم است (به قدح دست مکن پیش خُم باده دراز...) صائب

تا بوغ سگ. تا نزدیک صبح، دیر وقت در شب (بوق نیز نوشته شده).

تا به آب نزنی شناگر نمی‌شوی. از آدم ترسو کاری ساخته نیست.

تا به خودت بجنبی. تا آماده شوی. به کسی گویند که خیلی دیر آماده انجام کار شود (تا به خودت بجنبی کار از کار گذشته است).

تا به دامان قیامت. همیشه، تا ابد.

تا به کی در بند شام و چاشتی (روز عمرت بر سر آمد هوش‌دار...) حسن دهلوی

تا بیایید شما بیایید. به طور خوش‌آمد به شخص تازه‌وارد و موردعلاقه گفته می‌شود.

تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی (با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی...) حافظ

تا پا روی دم سگ نگذاری گاز نمی‌گیرد. تا متعرض آدم شریر و رذل نشوی از شرارتش مصون هستی.

تاپاله چسباندن. به شوخی یا به تمسخر به بوسیدن محکم و پی‌درپی گویند.

تاپاله گاو است نه بو دارد نه خاصیت. بی‌کاره و بی‌عرضه است.

تا پریشان نشود کار به سامان نرسد

(... شرط آنست که تا این نشود آن نرسد) عبدالبقای کرمانی

تاپو چشم و رو ندارد(۱). به شوخی در جواب تعارف «گُل پشت و رو ندارد» گفته می‌شود.

تا پوست باختن. تمام و کمال باختن، همه چیز خود را در قمار باختن.

تا پول داری رفیقتم عاشق بند کیفتم.

تا پول ندهی آش نخوری. همانند **بی‌مایه فطیر است.**

تات نپرسند همی باش گنگ تا نخوانندت همی باش لنگ (مسعود سعد سلمان)

تا تریاق از عراق آرند مارگزیده مرده باشد(۲). (سعدی) به مناسبت تأخیر زیاد در انجام کاری گویند.

تا تنور گرم است باید نان را چسباند. همانند تا **آهن گرم است باید آن را کوفت.**

تا توانستم ندانستم چه سود چون که دانستم توانستم نبود

---

(۱) تاپو: خَم از گل پخته.

(۲) «تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود» نیز نوشته‌اند.

تا توانی با سه کس سودا مکن   مال جدم، لاتکلم چوق منه (یا) **وَرمَنه**

تا توانی به جهان خدمت محتاجان کن   به دَمی یا دِرمی یا قلمی یا قدمی (پوریای ولی)

تا توانی به جهان نیکی کن (... کز جهان با تو همین خواهد ماند)

تا توانی پرده کس را مدر   تا ندرد پرده‌ات را پرده‌در

تا توانی درون کس مخراش   کاندرین راه خارها باشد (سعدی)

تا توانی دلی به دست آور   دل شکستن هنر نمی‌باشد

تا توانی سعی کن از بهر آش. همیشه در تهیه روزی بکوش.

تا توانی می‌گریز از یار بد   یار بد بدتر بود از مار بد

تا تو باشی که دگر آروغ بی‌جا نزنی. به شوخی به کسی گویند که به سزای کردار ناپسند خود رسیده است.

تا تو بگویی (ف) من می‌فهمم فرح‌زاد(۱). هوشیار و متوجه هستم.

تا تو به داد من رسی، من به خدا رسیده‌ام

(تا تو مراد من دهی کُشته مرا فراق تو...) رهی معیری

تا تو در بند قلیه و نانی   کی رسی در بهشت رحمانی (اوحدی)

تاتوره به هوا پاشیده‌اند. وقتی مردم دیدنی را نبینند و دانستی را درک نکنند گفته می‌شود.

تا تو فکر رخت بکنی ننه   مرا دربدر (یا) **سیاه‌بخت می‌کنی ننه** وقتی تأخیر در کار موجب زیان شود گویند. کنایه به اعتراض دختر به مادر خود در تهیه جهاز عروسی دختر.

تاتوله پاشیدن(۲). کنایه از سکوت کردن و اعتراض نکردن در برابر ناملایمات.

تاتوله هوا کردن. جمعی را دچار حیرت کردن یا در سکوت فرو بردن.

تاتی تاتی کردن. راه رفتن کودک، لرزان و نااستوار.

تا تیغ از اصفهان می‌آید مردان جوانند و تا سرخاب از فرنگ می‌آید زنان خوشگل.

تا ثابت کنم من شتر نیستم، صد خروار بار از کُرده‌ام کشیده‌اند. داستان روباهی را دیدند سخت گریزان. از او پرسیدند چرا فرار می‌کنی؟ گفت شنیده‌ام شترها را می‌گیرند. به او گفتند تو که شتر نیستی. گفت: **تا ثابت کنم من شتر نیستم صد خروار باز از کُرده‌ام کشیده‌اند.**

تا ثواب کردم، کباب شدم. کسی گوید که از کار خیر خود نتیجه معکوس گرفته باشد.

تا جان از کونت در بره (در رود). در برابر سؤال «چرا» گویند.

تا جان تو از فلانت آید بیرون (خود می‌خورم آنچه را که دارم بنده...) مفتون کبریایی

تا جان هست امید هست. باید همیشه امیدوار بود.

---

(۱) فرح‌زاد: قریه با صفا از توابع شمیرانات.

(۲) تاتوله: گیاهی است دارای مادهٔ مخدر و سمّی.

تاج به سر کسی زدن. او را مفتخر کردن (چه تاجی به سر من زده ای؟: چه کار مهمی برایم انجام داده ای؟).

تاجدار. یکی از عناوین پادشاهان.

تاجر ترسنده طبع شیشه جان در طلب نی سود بیند نی زیان (مولوی)

تاج زر حسرت مو را از سر کَل نمی‌برد. در علاقه مفرط کچل به داشتن مو گویند.

تا ج سر کسی بودن. به تعارف گویند. زیاده از حدّ مورد احترام بودن. (شما تاج سر ماهستید).

تاج گل بر سر کسی زدن. کار مهم یا نیکی در حق کسی کردن (خیال می کند تاج گل بر سرم زده است).

تا چاه خشک نشود قدر آب ندانی. تا نعمتی موجود است قدر آن را ندانند.

تا چراغ روشن است جانوران از سوراخ بیرون می‌آیند. تا مجلس سور برپاست کاسه لیسان گرد آیند. **داستان** زنی در حال زایمان بود و شوهرش با چراغ بالای سرش ایستاده بود. زن فارغ شد ولی همچنان فریادش بلند بود که بچه دوم را زایید ولی باز داد و فریاد زن بلند بود که بچه سوم خارج شد. شوهرش بی درنگ چراغ را خاموش کرد و گفت: **تا چراغ روشن است جانوران از سوراخ بیرون می‌آیند.**

تا چراغ روشن است گاو میزاد (می زاید). رجوع شود به **تا چراغ روشن است جانوران از...**

تا چراغی‌خانه را باید به مسجد کی رواست (ما که مخموریم جام می به یاران کی رواست...)

تا چرخ و فلک بر سر دور است هر شب همین طور است. همیشه وضع بدین منوال است.

تا چشم به هم زدی رفت. به زودی گذشت، به سرعت سپری شد. بیشتر درمورد گذشت زمان و عمر انسان گویند.

تا چشمت (یا) **چشمش کور.** به کسی که سزای کار بد خود را دیده است گویند.

تا چشم زدیم زندگانی بگذشت (دردا که چو غافلان در این دار غرور...)

تا چشم کار می‌کند. تا آنجا که دیده می شود. درمورد مسافت زیاد گویند.

تا چند خورند سگان خری را ناگه ز قضا خری سگی خورد وقتی تصادفا ضعیفی قوی تری را مغلوب کند گفته می شود.

تا چند شما شادی و ما غم بخوریم (تا چند شما زیاد و ما کم بخوریم...) مفتون همدانی

تا چه از آب آید (یا) **در آید.** تا نتیجه چه باشد.

تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت (سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت...) سعدی

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند(۱)

(... عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست) حافظ

---

(۱)- بیدق: مهره پیاده شطرنج.

تا چه قبول افتد و چه در نظر آید (صالح و طالح متاع خویش نمودند (۱)...) حافظ

تا چهل خانه همسایه است. در تأیید روابط نیک همسایگی گویند. تمام اهل یک کوچه با یکدیگر مانند همسایه‌اند.

تا حرکت نکنی برکت نیابی. همانند **از تو حرکت از خدا برکت.**

تا حیاتی هست ما را روزی می‌رسد

(... آب تا جاری است این آسیا در گردش است) امین کاشانی

تاخت آوردن (یا) **تاختن به کسی.** به او سخت اعتراض یا حمله کردن.

تاخت زدن. مبادله کردن، عوض کردن چیزی با چیز دیگر.

تاخت و پاخت زدن. همانند **عوض بدل کردن.** مبادله کردن چیزی با چیز دیگری.

تاخت و تاز کردن. سخت فعالیت کردن. اشاره به تاخت و تاز با اسب.

تا خدا خدایی می‌کند. همیشه (تا خدا خدایی می‌کند همین وضع خواهد بود).

تا خدا یار است بر سلطان مپیچ (... چون خدا برگشت صد سلطان به هیچ)

تا خِرخِره توی قرض (یا) **زیر قرض بودن.** کاملاً زیر بار بدهی بودن.

تا خطر نکنی خطیر نشوی. هر که از خطر بگریزد بزرگ و قدرتمند نشود.

تا خم شده‌ای بار گذارند به پشتت. همانند **تا گفته‌ای غلام توام می‌فروشنت.** تا خود را مطیع نشان دهی سوارت می‌شوند، از گرده‌ات بار می‌کشند.

تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون (ما منتظران روزگاریم هنوز...) عمادی شهریاری

تا خیر را فتنه‌ها در قفاست (تعلق به کار جهان کی رواست... که) کاشف شیرازی

تا دانه نیفکنی نروید (هر چند مؤثر است باران...) سعدی

تا دبه نباشد نبود دبدبه‌ای **تا جر نزد مگو که تاجر باشد** (مفتون کبریایی)

تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر (... این حدیث از سرِ درد است که من می‌گویم) سعدی

تا در نظری درونشان جا داری. در حضورت به تو محبت می‌کنند و در غیابت فراموشت می‌کنند.

تا در هوسی، اسیر اندر قفسی ° (آزاد بشو ز دام غفلت گفتم...) سرمد کاشی

تا دلِ اهل دلی ناید به درد **هیچ قومی را خدا رسوا نکرد** (مولوی)

تا دلت بخواهد. خیلی زیاد و فراوان (تا دلت بخواهد میوه سر سفره بود).

تا دلت نشکست، اشکت رونقی پیدا نکرد. اشک آدم دل شکسته اثر دارد.

تا دل دوستان به دست آری **بوستان پدر فروخته به** (سعدی)

تا دل مرد خدا نامد به درد **هیچ قومی را خدا رسوا نکرد** (مولوی)

---

(۱) «صالح و طالح متاع خویش فروشند» نیز نوشته شده.

تا دَلوَم تَر است شکمم پُر است. تا مشغول کار هستم معاشم فراهم است. کنایه از دَلو مُقَنی است که تا با آن گل از چاه بیرون می‌کشد زندگانیش تأمین می‌باشد.

تا دلی آتش نگیرد حرف جان سوزی نگوید

(... حال ما خواهی اگر، از گفته ما جستجو کن) نظام وفا

تا دم باقیست، امید باقیست. همانند **تا جان هست امید هست.** باید همیشه امیدوار بود.

تا دنده‌ات (یا) **دنده‌اش نرم شود.** به طور سرزنش گویند. آنچه می‌کشی (یا) می‌کشد سزای تو (یا) اوست.

تا دنیا دنیاست. همیشه.

تأدیب معلم به کسی ننگ ندارد (... تیغی که به صیقل زده شد زنگ ندارد)

(... سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد)

تا دیگ پلو بار است مشروطه نمی‌خواهیم. شعار مخالفان مشروطه طلبان در ۱۳۲۴ هـ . ق .

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی (...تا شب نرود روز پدیدار نباشد) سعدی

تا رنج نبری گنج بر نداری (سعدی) همانند **نابرده رنج گنج میسّر نمی‌شود.**

تا روباه شده بود در چنین سوراخی در نمانده بود. سخت گرفتار شده است.

تار و پود (چیزی). اساس آن چیز. کنایه از تار و پود پارچه.

تار و پود این جهان یکسر به هم پیوسته است

می‌خورد بر هم جهانی چون که یک دل بشکند (صائب)

تار و تفرقه. پراکنده، متفرق.

تار و تنبک. آلات موسیقی و نوازندگی.

تار و تنبور. همانند تار و تنبک.

تار و مار. پراکنده، متفرق.

تار و مار کردن. پراکنده کردن، از بین بردن، متواری ساختن.

تا ریشه در آب است امید ثمری هست (گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست...) عرفی شیرازی

(در اشک زدم غوطه و مردم من و گویند...) رضاقلی هدایت

تاریک روشن. روشنایی خفیف صبح زود (هوا تاریک روشن بود که من بیدار شدم).

تاریک شبم را سحر آید روزی (... وز گمشده یارم خبر آید روزی)

تاریک شدن چشم. تار شدن، تیره شدن چشم در اثر بیماری یا پیری.

تاریکی کورکی. راهی را در ظلمت پیمودن.

تاریکی نشسته روشنایی را می‌پاید. رجوع شود به **تو تاریکی نشستن و روشنایی را پائیدن.**

تا زدم لاف هنر، خواجه به هیچم نشناخت **بی‌هنر شو که هنرهاست در این بی‌هنری**

تا زر داری به زور محتاج نِئی. ثروتمندان کارهای خود را با پول انجام می‌دهند احتیاج به بکار

بردن زور ندارند.

تا زمین نخوری بزرگ نمی‌شوی. برای دلداری به کودکی که زمین خورده و گریه می کند گویند.

تازه آمد به بازار کهنه میشه (می شود) **دل آزار.**

تازه بهارا ورقت زرد شد (... دیگ منه آتش ما سرد شد) سعدی

تازه به تازه نو به نو. درمورد پیش آمدن حوادث غیره منتظره پی در پی گویند. در برتری چیز نو بر چیز کهنه نیز گویند.

تازه به دوران رسیده. همانند **نوکیسه.** کسی که پس از فقر و نداری به مال فراوانی رسیده است.

تازه داماد. جوانی که تازه عروسی کرده است.

تازه عروس. دختری که تازه به خانهٔ شوی خود رفته.

تازه کار. کسی که کاری را تازه شروع کرده است و هنوز آن را درست نیاموخته است، کم‌تجربه.

تازه کردن گلو. چیزی نوشیدن.

تازه می‌پرسی لیلی مرد بود یا زن؟ (لیلی نر بود یا ماده نیز گفته می شود). به کسی گفته می‌شود که با وجود توضیح و توصیف مشروح، متوجه امر ساده‌ای نشود. با اشاره به داستان شخصی که پس از شنیدن قصه مفصل لیلی و مجنون در پایان پرسیده بود **لیلی مرد بود یا زن؟**

تازه نفس. آمادهٔ کار.

تازه‌وارد. کسی که تازه به جایی ورود کرده باشد یا به تازگی به کاری مشغول شده باشد.

تازی به زور شکار نمی‌کند. از هنرمندان با خوشی و محبت بهتر می‌توان استفاده کرد تا به زور.

تا زیر پالان نروی حال خر را نمی‌فهمی. تا گرفتار رنج و مرارت نشوی حال کسی را که به آن گرفتار است نمی دانی.

تازی که پیر شد از آهو حساب می‌برد. در تأیید ضعف و پیری گویند.

تازی وقت شکار بازیش می‌گیرد. به کسی گفته می‌شود که موقع انجام کاری فوری و مهم به کار غیرضروری و کم اهمیت پردازد.

تا ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن (ای نور چشم من سخنی هست و گوش کن...) حافظ

تاس اگر نیک نشیند همه کس نرّاد است. با اشاره به بازی تخته‌نرد، اگر بخت یاری کند همه کس به آسانی موفق می شود.

تا سر دارم سر می‌شکنم. تا زنده‌ام مبارزه می‌کنم.

تاس و مشربه کسی بیشتر آب گرفتن. کنایه از مغرور بودن به خود و افاده داشتن کسی (تاس و مشربه‌اش بیشتر آب می گیرد)(۱).

تا سه نشود بازی نشود (معمولاً **تا سه نشه بازی نشه** گویند).

---

(۱) تاس و مشربه: وسایل حمام در گذشته برای ریختن آب به سر و بدن خود.

تا سیه روی شود هر که در او غِش باشد(۱) (خوش بود گر محک تجربه آید به میان...) حافظ

تا شاهرگم می‌جنبد. تا زنده هستم.

تا شب نرود روز پدیدار نگردد.

تا شب نروی روز به جایی نرسی (... تا غم نخوری به غمگساری نرسی)

تا شغال شده بودم در چنین راه آب (یا) **سوراخی گیر نکرده بودم.** همانند **تا روباه شده بود...**

تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی (سعدی)

تا صدف قانع نشد پر دُر نشد (کاسه چشم حریصان پر نشد...) مولوی

تا صلح بود بشر چرا جنگ کند (... هر لحظه به خویش عرصه را تنگ کند) مفتون کبریایی

تا صلح توان کرد در جنگ مکوب.

تا عاقل فکر کند دیوانه از آب می‌گذرد (یا) **گذشته است.** آدم متهور سریع‌تر از آدم محتاط کاری را انجام می‌دهد.

تا غم نخوری به غمگساری نرسی (..تا شب نروی روز به جایی نرسی)

(هرگز ز هوس بر سر کاری نرسی...) باباافضل

تافتهٔ جدابافته. جنس مرغوب و بدون نقص.

تا فلان کار بشود دُم شتر به زمین می‌آید. انجام کار موردنظر فوق‌العاده به درازا خواهد کشید.

تا قیام قیامت. برای همیشه.

تا کار به دست این دبنگ است این قافله تا به حشر لنگ است

تا کار به زر برآید جان در خطر افکندن نشاید (سعدی)

تا کچل فکر زلف بکند، عروسی تمام شده است. همانند **تا تو فکر رخت بکنی ننه مرا سیاه‌بخت می‌کنی ننه.**

تاک داده و چرخشت خریده است(۲). همانند **گاو داده گوساله گرفته است.**

تا کردن (با کسی). رفتار کردن (با من خوب تا نکرد: خوب رفتار نکرد).

تا کلاغ بچه‌دار شد مُردار سیری نخورد(۳). به شوخی به‌کودکی که مانع خوراک مادرش شود گویند.

تا کودکان برآوردم، دیگر کودکی نکردم (سعدی)

تا کور زین کند جنگ تمام شده است. تا نالایق به خود بجنبد کار موردنظر پایان یافته است.

تا کور شود هر آنکه نتواند دید (من خاک کف پای تو در دیده کشم...)

---

(۱) غش: چیزی کم بها که در چیز گرانبها مخلوط کنند، مانند آب در شیر، مس در طلا.

(۲) چرخشت: چرخ آب انگورگیری.

(۳) «تا کلاغ بچه‌دار شد یک شکم گه سیر نخورد» نیز گویند.

تا که احمق باقیست اندر جهان   مرد مفلس کی شود محتاج نان (مولوی)

تا که از جانب معشوقه نباشد کششی   کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد.

تا که قبول افتد و چه در نظر آید (صالح و طالح متاع خویش نمودند (۱)...) حافظ

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب. جوانی با خضاب کردن ریش باز نمی‌گردد.

تا کی در انتظار پلو ترک خو کنیم(۲). درمواردی که انتظار رسیدن به مطلوب از حدّ گذرد گفته می‌شود. مانند کسی که در انتظار شام از خواب باز ماند.

تا کیش به کشمش می‌خورد. هنوز خبری نشده، با کوچکترین بهانه.

تا کیشی به پیشی می‌خورد به تریج قبایش برمی‌خورد. خیلی زود رنج است.

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا   حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی (حافظ)

تا گرم بود تنور نان بیرون آر (امروز که دوره شباب است تو را ...) صابر همدانی

تا گفته‌ای غلام توام می‌فروشنت (با مردم زمانه سلامی و والسلام...)

تا گلو زیر قرض بودن. بدهی زیاد داشتن، بسیار مدیون بودن.

تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود (یا) **کباب شود.** همانند **تا فلان کار انجام شود دُم شتر به زمین می‌آید.** مدت طولانی است.

تا گیست رنگ دندان‌هایت بشود. تا پیر شوی، باید مدت طولانی صبر کنی.

تالان تالان بودن. غارتی بودن، تاراج.

تا لب گور آدم چیز یاد می‌گیرد. انسان تا زنده است تجربه می آموزد.

تا لِنگ ظهر خوابیدن. صبح خیلی دیر از خواب برخواستن.

تا مار راست نشود به سوراخ نرود. همانند **راستی و رستگاری.**

تا مرا داری پشت بده و چوب بخور. به شوخی گفته می‌شود نگران نباش.

تا مربی نباشد مُربا درست نمی‌شود. همانند **هیچکس پیش خود چیزی نشد.**

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد (سعدی)

تا مغز استخوانم سوخت. به شدت متأثر و متألم شدم.

(مرا دردیست اندر دل که گر گویم* زبان سوزد   وگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد)

تأمل راه ناهموار را هموار می‌سازد (... خطر داری ز راه راست تا در سر هوا داری) صائب

تا مَلِک این است و چنین روزگار   زین ده ویران دهمت صد هزار معروف است که وقتی محمد شاه قاجار از دیدن دهات ویران سخت متعجب و ناراحت شده بود حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم این شعر را برایش سروده است.

---

(۱) «فروشند» نیز نوشته شده.   (۲) خو: خواب.

تا من ثابت کنم شتر نیستم دُم شتر به زمین می‌رسد. شغالی به سرعت می گریخت. از او پرسیدند چه خبر است؟ گفت شترها را به بیگاری می برند. گفتند تو چرا فرار می کنی؟ جواب داد **تا من ثابت کنم شتر نیستم...**، در مورد شخص زیاد محتاط گفته می شود.

تا می‌نگری پَرت و پَلا می‌بافد (تا می شنوی دری وری می گوید...) مفتون کبریایی

تا نازکِش داری ناز کن، نداری پایت را دراز کن.

تا نباشد چوب تر، فرمان نبرد گاو و خر.

تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.

تا نپرسندت مگو از هیچ باب تا نخوانندت مرو در هیچ در

تا نپرسند همی باش گُنگ تا نخواهندت همی باش لنگ (مسعود سعد)

تا نخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر تا نپرسندت مگوی تا نخوانندت مرو (شوریده)

تا ندانی که سخن عین صواب است مگو (..وآنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی) سعدی

تا ندانی که کیست همسایه به عمارت تلف مکن مایه همانند **همسایه را بپرس سپس خانه را بخر.**

تا نسوزد برنیاید بوی عود (... پخته داند، کاین سخن با خام نیست) سعدی

تا نشوی پیر ندانی که چیست (غافلی از قدر جوانی که چیست...) نظامی

تا نفس باقی است امید باقی است. همیشه باید امیدوار بود.

تا نفس هست آرزو باقی است. انسان تا زنده است آرزومند است.

تا نقدی ندهی بضاعتی نبری (سعدی) همانند **تا پول ندهی آش نخوری.**

تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار

تا نگرید ابر، کی خندد چمن (...تا نگرید طفل کی نوشد لبن[۱]) مولوی

تا نمیرد یکی به ناکامی دیگری شادکام ننشیند (سعدی)

تا نهال تر است باید راست کرد. در لزوم تربیت در سن کودکی گویند.

تا نیابی مراد خویش بکوش (... تا نسازد زمانه با تو، بساز) مسعود سعد

تا نیست غیبتی نبود لذت حضور (از دست غیبت تو شکایت نمی کنم...) مولوی

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که به گفتن دهن از هم نگشایی (سعدی)

تاوان پس دادن. غرامت دادن، خسارت وارده را جبران کردن، به سزای عمل خود رسیدن.

تاوان قمار را سر قمار می‌گیرند. وقتی کسی در پرداخت دستمزد کارگر یا بها جنسی مسامحه کند گویند.

---

(۱) لبن: شیر.

تا هستم به ریش تو بستم (بسته‌ام). از دست من رهایی نداری. کسی گوید که مخاطب او نتواند از دستش رهایی یابد. به شوخی زنان به شوهران خود نیز گویند.

تا هست همین است و همین خواهد بود

(تا بوده و بوده، اینچنین بوده که هست...) مفتون کبریایی

تا یارکه را خواهد و میلش به که باشد (در بزم وصالش همه‌کس طالب دیدار...) دولتشاه قاجار

(در درگه وصلش همه جویای وصالند...)

تا یار است، یارش باش، آزار که شد خارش باش.

تبارک‌الله احسن الخالقین. در مقام تحسین گویند.

تب تند زود عرقش می‌چاید(۱). احساسات شدید زود تسکین می‌یابد.

تبدیل به احسن کردن. چیزی را به چیز بهتری بدل کردن.

تب کردن خر. وقتی کسی در هوای گرم لباس کلفت بپوشد به شوخی یا به تمسخر گویند: خر تب می‌کند.

تب کن برای آنکه بمیرد برای تو (قدر کسی بدان که بداند بهای تو...)

تب و تاب. التهاب، ناراحتی.

تبه گردد از بی‌شبانی رمه (... همی راست گویند لشکر همه) فردوسی

تپاله گاو است، نه بو دارد نه خاصیت. به آدم بی‌عرضه که کاری از او ساخته نیست گویند.

تپ تپ خمیر شیشه پر پنیر دست کی بالا؟ هنگام یکی از بازی‌های کودکان گویند به شرح زیر: چند تن کودک به‌دور یکی از همبازیان (که در اثر پشک انداختن مجبور به خم شدن به طرف زمین و بستن چشمان خود شده است) گرد آمده در حالی که هر یک آهسته دست خود را به پشت او می‌زند همگی با هم می‌گویند: **تپ تپ خمیر شیشه پرپنیر دست کی بالا؟** و بلافاصله یکی از آنها دست خود را به سوی آسمان بلند می‌کند. کودک چشم بسته با پشت خمیده باید حدس بزند و نام یکی از همبازیان خود را به زبان آورد. اگر حدسش درست بود کودکی که اسمش برده شده به جای او قرار می‌گیرد و بازی دنبال می‌شود. و اگر حدسش درست نبود بازی به همان طریق ادامه می‌یابد.

تپق زدن زبان. کلمات را بد و نادرست ادا کردن، لکنت زبان (اشاره به تپق‌زدن اسب هنگ، راه‌رفتن یا دویدن).

تپه‌ای نیست که آلوده (ی) کثافت نکرده باشد. خرابکاری و افتضاح زیاد بار آورده است.

تته پته کردن. با لکنت زبان حرف زدن، از جواب گفتن عاجز ماندن.

---

(۱) می‌چاید: سرد می‌شود.

تجارت بوغ حمام. تجارت ناشیانه و پرضرر و زیان. **داستان**. پسر تاجری که در شهر خودشان بوغ شیشهٔ حمام بسیار کمیاب و گران بود، در سفری به شهر دیگر، دید در آنجا بوغ حمام بسیار فراوان و خیلی ارزان است. پسر تاجر تعداد زیادی بوغ حمام خرید و به شهر خود برد. سال‌ها گذشت تا بوغ حمام آن شهر شکست و تاجر توانست یک بوغ حمام بفروشد و باقیمانده بوغ‌ها سالیان دراز در انبار تاجر ماند و مشتری به سراغ آنها نیامد.

تجارت بی‌نفع و ضرر نمی‌شود. نتیجهٔ هر کاری ممکن است مثبت یا منفی باشد، باید هر دو شق را در نظر گرفت.

تجاهل کردن. خود را به نفهمی زدن.

تجدید فراش کردن. زن تازه گرفتن.

تجدید مطلع کردن. مطلبی را دوباره مطرح کردن.

تجمل امروز احتیاج فرداست.

تحت‌الشعاع قرار دادن. کسی را در برابر برتری خود قرار دادن، کاستن از اهمیت کسی در برابر اهمیت خود.

تحت‌الشعاع قرار گرفتن. در برابر برتری دیگری قرار گرفتن، کم شدن اهمیت کسی در برابر دیگری.

تحت‌الحنک. قسمتی از عمامه که آویزان است.

تحت‌اللفظی. ترجمه کردن، عبارتی را لغت به لغت ترجمه کردن.

تحسی نحسی. با ناراحتی و دردسر (با تحسی نحسی چیزی را فراهم کردن).

تحصیل حاصل. آنچه در نظر است انجام شود قبلاً انجام شده است.

تحصیل کام دل، به تکاپوی خوشتر است. آنچه با زحمت به دست آید بیشتر مورد توجه است.

تحصیل کرده. درس خوانده، عالِم.

تحفه بغداد. نادر، کم‌نظیر (در اصل طرفه بغداد بوده است). معروف است در گذشته خبر چیزهای تازه و خوش‌آیند از بغداد که در آن موقع مرکزیت داشته است به سایر نقاط می‌رسیده است. به شوخی به معنی مخالف به چیز کم‌ارزش یا آدم سبک نیز گویند.

تحفه شاه خراسونه (خراسان است). به جنس بنجل و کم‌ارزش گویند. گاهی اضافه کنند هر جا رود پس آید.

تحفه نطنز. چیزی نفیس. به شوخی به طور تحقیر به معنی بی‌ارزش نیز گفته می‌شود.

تحویل گرفتن (کسی را). احترام گذاشتن به کسی.

تخت خوابیدن. بی‌فکر و خیال و راحت و آسوده خوابیدن.

تخته بند شدن. عدم توانایی حرکت دادن اعضاء بدن.

تخته پوست. پاره پوستی که درویشان برای زیرانداز خود از آن استفاده می‌کنند.

تخته پوستش خوب جایی پهن شده است. وقتی جوان بی‌سر و پایی به دامادی آدم صاحب مقام یا سرمایه‌داری درآمده باشد گویند. کنایه از تخته پوست درویشان در گذشته که جلوی در خانه صاحب مقامی پهن می‌کردند و تا پولی از او نمی‌گرفتند از آنجا نمی‌رفتند.

تخته پِهِن. پهن خشک کرده که در طویله برای خوابیدن اسب و قاطر و امثال آن‌ها روی زمین پهن می‌کنند.

تخته شدن در (یا) دکان. بسته شدن (دکانش تخته شد: بسته شد). کنایه از تخته‌های بلند که برای بستن حجره‌های بازار به کار برده می‌شد.

تخته قاپو کردن. سکونت دادن عشایر و طوایف چادرنشین در ساختمان‌های شهر یا ده.

تخته مشق. وسیله آزمایش و تمرین. کنایه از تخته مشق که در گذشته مشق خط درشت فارسی را با قلم نی و مرکب سیاه روی آن می‌نوشتند و سپس به آسانی با کشیدن پارچه مرطوب یا شستن نوشته‌های روی تخته مشق را پاک می‌کردند.

تخرخُر کردن. خود را به خریت زدن.

تِخل پِخل کردن. شلوغ‌کاری کردن به قصد سوء استفاده.

تخم بد در دهان کسی شکستن. با نوید کسی را به طمع انداختن.

تخم بد در زمین نیک چه سود (بد شد آخر چو اصل او بد بود...) مکتبی

تخم جن. حرامزاده، ناقلا.

تخم چهارشنبه. همانند **تخم سگ، تخم جن، تخم حرام.** به طور دشنام به افراد شریر و موذی و ماجراجو گویند. اشاره به نحوست چهارشنبه نزد سامیان که به وسیلهٔ اعراب رفته رفته در افکار ایرانیان نیز رسوخ کرده است که انعقاد نطفه در چهارشنبه شوم و نامبارک است.

تخم چیزی را برانداختن (عامه ورانداختن گویند). به کلّی آن چیز را از بین بردن.

تخم دو زرده کردن. کار مهم و مشکلی را انجام دادن (خیال می‌کند تخم دو زرده کرده است).

تخم زن در جهان پراکنده (... ریشه‌اش از جهان بود کنده) سعدی

تخم سگ. نوعی دشنام. همانند **پدرسگ.**

تخمش را بگیر تا صدای بلبل کند. همانند **پدرش را درآور.** او را سخت آزار بده.

تخمش را جای دیگر می‌گذارد، قُدقُدش را برای ما می‌آورد. سودش به دیگری رسد و زیانش به ما.

تخمش را سن خورده است. نایاب است.

تخمش را ملخ خورد. نایاب شد.

تخم طلا گذاردن. کاری بس مهم انجام دادن. به طریق تحقیر نیز گویند (مگر تخم طلا گذارده است؟).

تخم کسی را دستمال کردن. همانند **خایه کسی را دستمال کردن.**

تخم لق در دهان کسی شکستن. با وعده نادرست کسی را امیدوار کردن.

تخم مرا هم نمی‌توانی بخوری. از پس من بر نمی آیی، کاری بر علیه من نمی‌توانی بکنی.

تخم مرغ دزد شتر دزد می‌شود. کسی که مرتکب عمل بد کوچکی شد بعدا مرتکب اعمال بد بزرگتری نیز خواهد شد. **داستان** پسر خردسالی تخم مرغی را دزدید و آن را به مادر خود داد و مورد تحسین او قرار گرفت. سال‌ها بعد که آن پسر بزرگ شده بود، شتری را می دزدد و حاکم محل دستور می دهد دزد جوان را اعدام نمایند. محکوم قبل از اجرای حکم تقاضا نمود برای آخرین بار مادر خود را ببیند. حاکم با این تقاضا موافقت می نماید. هنگام آخرین دیدار با مادر خود، جوان می گوید مادر آخرین آرزوی من آن است که زبان تو را ببوسم. چون مادر زبان خود را به طرف پسرش دراز می کند پسر آن را به شدت گاز گرفته قطع می کند و می گوید مادر، **تخم مرغ دزد شتر دزد می‌شود.**

تخم مرغش زرده ندارد. دغل و دروغگوست.

تخم نابسم‌الله. نامسلمان، حرامزاده. در مقام تحقیر کسی گویند.

تخم نفاق کاشتن. موجب نفاق شدن، تفرقه ایجاد کردن.

تخم نکرد وقتی که کرد توی کاهدان کرد. کار نکرد وقتی کرد کار بی‌نتیجه.

تخم و ترکه. اولاد، فرزند.

تخمه بو دادن (برای کسی). تملق گفتن.

تخمه زن را بی‌شوهر می‌کند. تخمه هندوانه شکستن و خوردن به حدّی بانوان را سرگرم می کند که تمامی کارهای خانه را رها می‌کنند.

تخمی از کار درآمدن (کسی). بد و ناسازگار بودن (یا) شدن (**فلانی تخمی** از کار درآمد).

تخمی بودن. نامرغوب بودن (بادمجان‌ها یا کدوها تخمی شده اند).

تداخور شدن (عامه تداخل گویند). خوردن غذاهای مختلف در فواصل کوتاه.

تداعی معانی. از یک معنی به معنی دیگری پی بردن، به یاد آوردن یک معنی معنی دیگر را.

تدبیر از پیر، جنگ از جوان.

تدبیر دگر باشد و تقدیر دگر. تدبیر انسان در تقدیر آسمانی تأثیری ندارد.

تدبیر کند بنده، تقدیر کند خنده. همانند **تدبیر دگر باشد تقدیر دگر.**

ترا تحمل امثال ما باید کرد   که هیچ کس نزند بر درخت بی‌بر سنگ (سعدی)

ترازویش مو نمی‌زند. آدم درستکار و صحیح‌العملی است.

تربیت نااهل را چون گردکان برگُنبد است (پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است...) سعدی

تربیت یکسان است ولیکن استعداد مختلف (سعدی)

ترت و پرت شدن. همانند **چرت و پرت گفتن.** پرت و پلا گفتن، پریشان شدن.

ترتیب اثر دادن (به مطلبی یا موضوعی). به آن توجه کردن، به حساب آوردن، آن را انجام دادن، به آن عمل کردن.

ترتیب کسی را دادن. او را ادب کردن، تنبیه کردن.

ترتیزک کاشتم قاتق نانم باشد قاتل جانم شد. همانند **پنیر گرفتم قاتق نانم باشد ...**

ترجیح بلامرجح محال است. برتری دادن چیزی به چیز دیگری سبب و موجبی خواهد.

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسپندان (سعدی)

تردست. جلد و چابک، ماهر، شعبده باز.

تردستی کردن. با مهارت و سرعت کاری را انجام دادن.

تر دماغ بودن. سر کیف و خوشحال بودن. همانند **سر حال بودن.**

ترس از بلا بدتر از بلاست. همانند **در بلا بودن به از بیم بلا.**

ترس برادر مرگ است.

ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود وین راز سر به مهر به عالم سمر شود(۱) (حافظ)

ترسم که چو بیدار شوی روز بود. فرصت از دست رفته باشد، وقت گذشته باشد.

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار (حافظ)

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما (حافظ)

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است (سعدی)

ترسنده همواره تندرست باشد. آدم ترسو همیشه سلامت است.

ترس و لرز. وحشت زیاد.

ترسو همیشه سالم است. آدم ترسو دنبال کار خطرناک نمی‌رود.

ترش ابرو. عبوس، اخمو.

ترشی انداختن (چیزی). چیزی را برای آینده نگهداشتن و از مصرف کردن یا به کار بردن آن خودداری کردن. با کنایه به ترشی خوراکی که پس از تهیه هر چه بماند و کهنه‌تر شود بهتر می‌شود و بنابراین نباید پس از تهیه زود خورد.

ترشی گذاردن. همانند **ترشی انداختن.** چیزی را مصرف نکردن و برای آینده نگهداشتن (دخترش را ترشی گذارده است).

ترقه شدن. ناگهان عصبی شدن؛ سخت خشمگین شدن، از جا در رفتن.

ترقی معکوس کردن. تنزل کردن، عقب رفتن.

ترک احسان خواجه اولی‌تر کاحتمال جفای بوّابان (سعدی)

ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست (... اندک اندک ز آشنایان دغل باید برید) صائب

ترک تازی کردن. خودنمایی کردن.

ترک دنیا به مردم آموزند خویشتن سیم و غلّه اندوزند (سعدی)

---

(۱) سمر: قصه و افسانهٔ شب.

ترک دنیا شهوت است و هوس پارسایی نه ترک جامه و بس (سعدی)

تر کردن در کسی. او را کوچک و شرمنده ساختن. بور کردن.

ترک عادت موجب مرض است. آنچه عادت گشت ترکش مشکل و موجب ناراحتی است.

ترک عادت موجب مرض است (کشنده‌تر ز مرض منت طبیبان است...)

ترکمانا نعل را وارونه زن (گر تو خواهی ردّ اسبت گُم کنند...) مولوی

تِرکمون زدن. کاری را خراب کردن، زاییدن. به طور توهین و تحقیر گفته می‌شود.

تُرک و حدیث دوستی قصه آب و آتش است (... گرگ به گله آشنا می‌شود و این نمی‌شود)

تَرک هوا شکست. از شدت سرما کاسته شد.

ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار. در بیان خونسردی و بی‌مهری ترک‌ها گفته می‌شود.

ترکیدن دل (کسی). از ترس زیاد یا از شنیدن خبر بد.

ترکی هنراست، فارسی‌شکر است، باقی‌گوزخراست. اظهار نظر جاهلانه در باره زبان‌های خارجی.

تَرگُل وَرگُل. تر و تمیز، تر و تازه.

ترگل ورگل کردن (کسی را). با ملایمت و نزاکت مراقب و مواظب کسی بودن.

تر و تازه. شاداب، با طراوت.

تر و چسب (یا) **تر و چسبان.** به سرعت، به چالاکی.

تر و خشک با هم می‌سوزند. استثناء در کار نیست.

تر و خشک کردن. مراقبت و مواظبت کردن.

تر و فرز بودن. زرنگ و چابک بودن.

تره برای کسی خورد کردن (یا) **نکردن.** برای او احترام و اهمیت قائل شدن (یا) نشدن.

تره به تخمش می‌رود حسنی به بابا. عوام **تره به تخمش می‌مونه حسنی به باباش** گویند.

تره خریدم قاتق نانم شود قاتل جانم شد. همانند **پنیر گرفتم قاتق نانم باشد...**

تره هم بار کسی نکردن. به او اعتنا نکردن، او را لایق هیچ کاری ندانستن.

تریاکش گل کرده است. سر حال است، کیف کرده است.

تریاک مفت را قاضی خورد تا مُرد. همانند **شراب مفت را قاضی هم می‌خورد.**

تریاکی چیزی بودن. سخت پابند و معتاد به آن چیز بودن.

تریشه همان کُنده بودن. فرزند به پدر خود ماند، فرزند آن پدر است.

تسبیح انداختن. دانه‌های تسبیح را یک یک از زیر انگشتان خود گذراندن.

تسبیح و تکبیر کردن (سبحان‌الله و الله اکبر گفتن). پاک و گرامی و بزرگ شمردن خداوند.

تسبیح هزار دانه در دست مپیچ. به زهد فروشان گویند.

تسمه از گُرده یا از پشت کسی کشیدن. سخت موجب زحمت و هراس کسی شدن، او را ناتوان ساختن. کنایه به تنبیه سخت متداول در گذشته که تسمه (دمار) از پشت محکوم می‌کشیدند.

تشت کسی از بام افتادن. رسوا شدن، آشکار شدن راز او.

تشر تو شور کردن. هارت و پورت کردن.

تشریف آوردن. آمدن. کوچکتر به بزرگتر گوید (تشریف بیاورید).

تشریف بردن. رفتن. کهتر به مهتر گوید (آقا تشریف بردند).

تشریک مساعی کردن. همفکری و همکاری کردن.

تشنه آب. آدم تشنه.

تشنه به خون کسی بودن. با او سخت دشمن بودن، خواهان مرگ کسی بودن.

تشنه چیزی بودن. به چیزی اشتیاق زیاد داشتن.

تشنه را آب محال است که از یاد رود.

تشنه را در دهان چه دُر چه خزف(۱) (در بیابان خشک و ریگ روان...) سعدی

تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورد دهان گندیده (سعدی)

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشید(۲) (سعدی)

تشنه لب. زیاده از اندازه تشنه.

تشنه می‌گوید که یا رب آب کو آب گوید تشنهٔ بی‌تاب کو

تشنه می‌نالد که کو آب گوار آب می‌گوید که کو آن آبخوار (مولوی)

تصدق کسی شدن. فدای او شدن، بلا گردان او شدن.

تصدق کسی رفتن. همانند **تصدق کسی شدن.**

تصدیق بلاتصور. بدون تفکر مطلبی را تصدیق کردن.

تعارف آب حمام. چیز بی‌ارزشی را تعارف کردن. رجوع شود به **با آب حمام دوست گرفتن.**

تعارف آب حمامی کردن. تعارف بی‌خرج. رجوع شود به **با آب حمام دوست گرفتن.**

تعارف آمد نیامد دارد. وقتی گویند که برخلاف انتظار تعارف کننده طرف آن را قبول کند.

تعارف شاه‌عبدالعظیمی. تعارف ظاهری بدون رضایت باطنی.

تعجیل بد است لیک در کار خیر نیکوست.

تعجیل کننده پیرو شیطان است. •

تعریف خود کردن پنبه جاویدن (یا) خاییدن است(۳).

تعریف خود کردن گُه خوردن است. خودستایی قبیح است.

تعریف زیاد بدتر از دشنام است (خرسند مشو به چرب گفتار کسی...) والا

تعزیه گردان. کارچاق کن، کار راه انداز.

تعلیق به مُحال. انجام کاری را مشروط به عمل غیرممکنی ساختن.

---

(۱) خزف: سفال، ظرف گلی پخته شده. (۲) دمان: خروشنده، شتابان. (۳) جاویدن (یا) خاییدن: جویدن.

تعلیم ز ارّه گیر درامر معاش — چیزی سوی خودمیکِش و چیزی می‌پاش (جامی)

تغاری بشکند ماستی بریزد شود دنیا به کام کاسه لیسان. همانند **هایی شوی هویی شود...**

تفاوت از زمین تا آسمان است (میان ماه من تا ماه گردون...)

(بدین نسبت که ما را در میان است...) قاسم رسا

تفاوت ره از کجاست تا به کجا. تفاوت و اختلاف زیاد است.

تف به رویت بیاید. به طور دشنام گویند. بی‌شرمی، خجالت نمی‌کشی.

تف در کونش خشک شد. بی‌اندازه خجل و متعجب شد (اصطلاح داش‌ها).

تف سربالا. کار بدی که نتیجهٔ آن متوجهٔ کننده آن شود (مانند تف کردن به هوا که به تف‌کننده برمی‌گردد).

تف سربالا به ریش برمی‌گردد. همانند **تف سربالا.** کسی که از رفیق یا خویشاوند خود بدگویی کند نتیجه آن متوجه خودش می‌شود.

تفنگ حسن موسی هم نزد(۱). آخرین وسیله هم مؤثر واقع نشد.

تفو بر تو ای چرخ گردون تفو (از شیر شتر خوردن و سوسمار

عرب را به جایی رسیده است کار — که تاج کیانی کند آرزو...) فردوسی

تقاص به قیامت نمی‌ماند. نتیجهٔ کار بد در همین دنیا متوجهٔ شخص می‌شود.

تقاص پس دادن. تاوان دادن، نتیجهٔ کار بد خود را متحمل شدن.

تَق چیزی درآمدن. فاش شدن امر پنهانی.

تقرّب سلاطین به سفر دریا ماند. امید نان و خطر جان.

تقّش درآمد. آشکار شد. وقتی موضوع یا کار پنهانی آشکار شود گویند.

تقّش را درآوردن. مطلب نهانی را آشکار کردن.

تَق و لَق شدن. سست شدن، بی‌نظم شدن (تغ و لغ نیز نوشته می‌شود).

تقویم پارینه به کار نمی‌آید. وقتی گویند که کسی از چیز یا امرمطلوب متروک سخن گوید.

تکان خوردن دل. ترسیدن (دلم تکان خورد: ترسیدم).

تکان نخوردن آب از آب. برقرار بودن آرامش کامل. (آب از آب تکان نخورد: آرامش کامل برقرار بود).

تکبر به سر اندر اندازدت (تواضع سر رفعت اندازدت ...) سعدی

تکبر عزرائیل را خوار کرد. به زندان لعنت گرفتار کرد.

تک‌پران. کسی که گاه‌گاه به عملی مبادرت می‌ورزد.

---

(۱) تفنگ قدیمی سرپُر با لوله بسیار بلند.

تک‌خال چیزی را زدن. بهترین آن چیز را صاحب شدن. کنایه از تک‌خال در ورق‌های بازی که ارزش آن از سایر ورق‌ها بیشتر است.

تکرار مکررات. بازگو کردن آنچه به دفعات گفته شده است.

تک روزگار از درازی که هست(۱) **به خاک اندر آرد سر پیل مست** (فردوسی)

تکلف گر نباشد خوش توان زیست.

تک مضراب زدن. گاه‌گاه با گفتن یکی دو کلمه وارد گفتگوی دیگران شدن.

تک و پو کردن (تکاپوی). دوندگی کردن، جستجو و تلاش کردن.

تک‌وتا. توانایی (خود را از تک و تا نینداختن: ناتوانی خود را نشان ندادن).

تک و تنها. یک تنه، به تنهایی.

تک و توک. تعداد کمی، یکی دو تا.

تک و دو. همانند **تک وتا.**

تکه بزرگت گوشت خواهد بود. طوری صدمه خواهی دید که آنچه از بدنت درست باقی‌ماند گوشت است.

تکه بزرگش گوشش است. ریز ریز شده است، له و لورده شده است، سخت صدمه دیده است.

تکه پاره کردن. پاره پاره کردن، تکه‌تکه کردن، قطعه قطعه کردن.

تکه سر سیری (یا) **لقمه سر سیر.** چیزی که مطلوب و دلپسند نباشد، کار از روی بی‌میلی.

تکه گرفتن برای کسی. همانند **خوابی برای کسی دیدن.** کار ناخوش‌آیندی برای او در نظر گرفتن، برای او پاپوش دوختن.

تکه ناب. به چیز خالص و خوب گویند.

تکیه بر آب کردن. پشتیبان نداشتن

(ای که بر چرخ ایمنی زنهار تکیه بر آب کرده‌ای هشدار)

تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کاین عیار(۲) **تخت کاووس بُبرد و کمر کیخسرو** (حافظ)

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی (حافظ)

تکیه بر دیوار کردم، خاک بر فرقم نشست (... خاک بر فرقش نشیند آنکه یار از من گرفت)

وقتی گویند که در اثر اعتماد به کسی به جای نفع زیان بینند.

تکیه به جبار کن تا برسی بر مرام(۳). به خدا توکل و اعتماد کن تا به مقصود برسی.

تکیه کلام. حرفی یا کلمه‌ای که گوینده هنگام صحبت مکرر به زبان می‌آورد.

تکیه مکن بر قضا که کار جهان را همت مردان کند نه گنبد گردان

---

(۱) تک: قعر چاه و حوض و دریا و غیره. (۲) «شبگرد» نیز نوشته شده.

(۳)- جبار: یکی از نام‌های خداوند.

تلافی درآوردن (سر کسی). انتقام گرفتن، معامله به مثل کردن.

تلافی غوره را سر کوره درمی‌آورد. همانند **زورش به خر نمی‌رسد پالانش را می‌گیرد.** زورش به قوی نمی‌رسد ضعیف را آزار می‌دهد.

تلخ و شیرین روزگار را چشیدن. همانند **سرد و گرم روزگار را چشیدن.** تجربه آموختن، آزموده شدن.

تلخه از سایه گندم آب خورد. از دولت سر یک فرد مفید عده‌ای بهره‌مند شوند.

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است (... دشمن آن به که به خوبی نکند یاد مرا) صائب

تلخی کاسنی از بوستان است. اغماض کنید، چشم بپوشید.

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است (... گفتم کنایتی و مکرّر نمی‌کنم) حافظ

تلک و پلک کردن. مختصر کاری به زحمت انجام دادن.

تلکه بند شدن. باج گرفتن، به زور از کسی چیزی گرفتن.

تَلَکه کردن. باج گرفتن، به زور و مفت چیزی از کسی گرفتن.

تلنگ در رفتن. تیز دادن، عملاً از انجام کاری عاجز ماندن (تلنگش در رفت).

تلوتلو خوردن. به چپ و به راست رفتن، مثل مستان راه رفتن.

تله انداختن (یا) **به تله انداختن.** گیر انداختن، به دام انداختن.

تله کاشتن پیش پای کسی. دام در سر راه او نهادن، او را گیر انداختن.

تماشاچیِ معرکه شدن (یا) **بودن.** بی‌کار در کنار نشستن و به کار دیگران نگریستن.

تماشا کن که یک دیدن حلال است (کند چون دختر رَز جلوه زاهد...) سلیم

تمام حقه‌ها زیر سرِ توست (همه ذرّات عالم منتر توست...) ایرج میرزا

تمام ساختن کار کسی. او را کُشتن، وی را نابود ساختن.

تمام شد کار پوستین، تنش مانده و آستین. درمورد کار ناتمام گویند. اشاره به دوختن پوستینی که هیچ قسمت آن آماده نشده است.

تمام شدن نخودچی کسی. از ذوق و شوق افتادن (نخودچی‌اش تمام شد: شوقی که داشت تمام شد).

تمام عیّار. کامل، ناب، خالص (اشاره به عیار طلا).

تمام کردن. به پایان رساندن، مردن.

تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم (سعدی)

تمثال مبارک. به تصویر پادشاهان یا بزرگان گفته می‌شده است.

تمجمج کردن. کلمات را جویده و نامفهوم ادا کردن.

تمرگاندن (یا) **تمرگانیدن** (کسی را). او را با اکراه خواباندن (یا) با خشونت نشاندن.

تمرین زیاد بهترین استاد است (از بهر فراگرفتن هر کاری...) حالت

تموم شد، تموم شد، گربه زن عموم شد(۱). کار به صورت نامطلوبی پایان پذیرفت.
تن آدمی شریف است به جان آدمیت نه همین لباس زیباست نشان آدمیت (سعدی)
تن آسایی و کاهلی دور کن (... بکوش و ز رنج تنت سور کن) فردوسی
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد (... من گرفتار کمندم، تو چه دانی که سواری) سعدی
تنبان خود را خراب کردن (عامه تنبون گویند). سخت ترسیدن (از ترس تنبان خود را خراب کرد).
تنبان مـرد که دو تا شـد به فکر زن نـو می‌افتد. وقتی مـرد پولدار شد به فکر ازدواج تازه می افتد.
تنبل برو سایه، سایه خودش میایه (می آید). به تنبل گفتند برو سایه گفت سایه خودش می آید.
تنبلی آرد به چشمان تو خواب (... می شود آینده ات یکسر خراب) نظامی
تن به بلا دادن. آماده مبارزه شدن، خود را به خطر انداختن.
تن به جان زنده است و جان زنده به علم (... دانش اندرکان جانت گوهر است) ناصرخسرو
تن به قضا دادن. راضی به انجام کاری شدن.
تن به کار دادن. با علاقه کار کردن.
تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد وجود نازکت آزرده گزند مباد (حافظ)
تن بی‌روح چیست مشتی گِرد (... روح بی علم چیست، بادی سرد) اوحدی
تنت به تن فلان کس خورده است. رفتار و روش او را آموخته ای.
تنت را چرب کن. برای تنبیه شدن یا خرج گزاف آماده باش.
تن تنانی. نوعی حلوا (حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی).
تنخواه گردان. پولی که به مصرف هزینه های جاری و فوری برسد.
تن در دادن. تسلیم شدن، قبول کردن، اطاعت کردن، حاضر شدن برای کاری.
تندرستان را نباشد درد ریش(۲) (... جز به همدردی نگویم درد خویش) سعدی
تند و تیز. شدید.
تندی کردن. با خشونت سخن گفتن.
تن رها کن تا نخواهی پیرهن (چند خواهی پیرهن از بهر تن...) قاآنی
تنش به تن فلانی خورده است. عادت و یا روش او را فراگرفته است.
تنش گوشت تازه آورده است. سیر شده است، به زندگی راحتی رسیده است.
تنش (یا) **تنت می‌خارد** (یا) **خارخار می‌کند.** کتک می خواهد (یا) کتک می خواهی.
تن فتنه انگیز در گور به (...که این دیده خوابیده یا کور به) ادیب پیشاوری
تنقل انداختن. در جایی ماندن، جا خوش کردن.

---

(۱)- تموم: تمام. عموم: عمویم. (۲)- ریش: زخم، جراحت.

تنگ آمدن (یا) **به تنگ آمدن.** به ستوه آمدن، بی‌طاقت شدن، سخت ناراحت شدن.

تنگاتنگ. نزدیک (تنگاتنگ غروب: نزدیک غروب).

تنگ بست فروختن. فروختن کالا در انبار (نه در دکان) که هزینه حمالی و باربری به آن تعلق نمی‌گیرد.

تنگ بودن قافیه. مشکل بودن کار (اشاره به قافیه شعر).

تنگ بودن وقت. دیر شدن، نزدیک پایان وقت.

تنگت نگرفته که عاشقی از یادت برود. همانند **شاشت نگرفته که عاشقی از یادت برود.**

تنگ چشم. بخیل.

تنگ خُلق شدن. بی‌حوصله و عصبی شدن.

تنگِ دل کسی نشستن. بسیار نزدیک او نشستن با میل و اشتیاق (این قدر تنگ دل من منشین).

تنگ شدن دل (برای کسی یا چیزی). در آرزوی چیزی یا کسی بودن.

تنگش گرفت. احتیاج شدید به قضای حاجت داشت.

تنگ غروب. پایان روز، نزدیک غروب آفتاب.

تنگ کسی افتادن. در مجاورت یا همسایگی کسی قرار گرفتن.

تنگ (یا) **تنگه کسی را خورد کردن.** زحمات او را کشیدن و تحمل کردن.

تنگ کلاغ پر. دیر وقت.

تنگ گرفتن (به کسی). او را عاجز کردن، کارش را مشکل ساختن.

تنگ گوشی حرف زدن. نجوا کردن، چیزی را در گوش کسی گفتن.

تنگ می‌گیرد فلک بر مردمان سخت‌گیر. همانند **سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش.**

تنگ و تا. آبرومندی، حفظ ظاهر (خود را از تنگ و تا نینداختن: ظاهر خود را حفظ کردن، به روی خود نیاوردن).

تنگ و تُرش. کوتاه و تنگ. درباره لباس یا جامه گویند. به کوچه‌های باریک نیز گفته می‌شود.

تنگه‌اش را نمی‌توان خُرد کرد(عوام تنگش را گویند). از عهده توقعات یا خرج کسی برنیامدن.

تنگ هم. نزدیک هم، چسبیده به هم (تنگ هم نشستن).

تن مرده و جان نادان یکی است (ز دانش به اندر جهان هیچ نیست...) اسدی

تنور سرد سزاوار بستن نان نیست (ز درد و رنج محبت مگو به مرده‌دلان...) صائب

تنور شکم دَم به دَم تافتن **مصیبت بود روز نایافتن** (سعدی)

تنور گفتگو داغ شد. صحبت گرم شد، بحث بالا گرفت.

تنوره کشیدن. به هوا رفتن در حال چرخیدن (دود تنوره کشید یا دیو تنوره کشید رفت به آسمان).

تنه‌اش به تنهٔ فلان کس خورده است. همانند **تنش به تن فلانی خورده است.** مثل او شده، مانند او رفتار می‌کند.

تنها به داروغه (یا) **قاضی رفتن و خوشحال برگشتن.**

تنها کسی که نمی‌داند خواجه حافظ شیرازی است. همه کس از موضوع مطلع است.

تنهایی به خدا می‌برازد و بس. نباید تنها ماند.

تنهایی را به پادشاهی ندهم (چون صحبت و امن و لذت علمم هست...) عطار

تن هر چه پوشیده، لب هر چه نوشیده. هر کس طالب چیزی است که به آن خو گرفته است.

تنه لَش. به طور دشنام به آدم بی‌کاره و تنبل گویند.

تو آب رفتن تر شدن دارد. هر کار عواقبی دارد (می‌خواهی تو آب بروی و تر نشوی؟).

تو آستین بودن (یا) **داشتن.** حاضر و آماده بودن (یا) داشتن (هر چه بگویی جوابت را تو آستین دارد).

تو آسمان‌ها سیر کردن. گرفتار تخیلات یا تصورات خود بودن، به گفتهٔ دیگران یا واقعیت توجه نداشتن.

تو آفتاب ایستادن و تو سایه شاشیدن. همانند **ایراد بنی‌اسرائیلی گرفتن.** کنایه از داستان پاسبانی که برای اخاذی از فردی به او گفت تقصیر تو این است که تو آفتاب ایستاده‌ای و تو سایه شاشیده‌ای.

تو آفتاب بگذاری راه می‌افتد. به نوشته بسیار بد خط و ناخوانا گویند. کنایه از تعداد زیادی مورچه ریز که روی کاغذ باشد.

تو آن کن که بتوانی، نه آن کن که چون خر در گِل بمانی. به اندازه توانایی خودت کار کن.

تو آن ور جوی، من این ور جوی. همانند **تو سی خودت، من سی خودم.**

تو از آتشم دود بینی و بس (... کس آگه کجا باشد از سوز کس)

تو از تُو من از بیرون. وقتی در اثر زرنگی غلط دو نفر زیانی متوجه آنان شود گویند. **داستان** ملانصرالدین که سه گاو برای فروش از خانهٔ خود برده بود، سه گاو را نسیه فروخت و در مقابل قیمت دو گاو خود سومی را به گرو گرفت تا خریدار برود پول بیاورد و بهای گاوها را بپردازد. البته از خریدار که دو گاو را بدون پرداخت وجهی برده بود خبری نشد. از طرف دیگر زن ملاّ که در منزل پنبه لحاف کهنه‌ها را می‌فروخت، چون دو مثقال از یک من کسر داشت گوشواره‌های طلای خود را روی پنبه‌ها گذارد تا وزن یک من تمام باشد و معامله انجام گیرد. وقتی ملاّ به منزل خود برگشت زنش جریان معاملهٔ پنبه را برای او تعریف کرد. ملا گفت: **تو از تُو و من از بیرون.**

تو از دل من خبر نداری (از درد دلم جهان به درد است...) احمد جام

تُواَش برمی‌دارد (عوام توش برمی‌داره گویند). قدرت دارد، می‌تواند.

تواضع تو را ارجمندی دهد (... ز روی شرف سربلندی دهد)

تواضع ز گردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست (سعدی)

تواضع سر رفعت افرازدت تکبّر به سر اندر اندازدت (سعدی)

تواضع کند هوشمند گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین (سعدی)

توانا بود هر که دانا بود (... ز دانش دل پیر برنا بود) فردوسی

توانا کند رحم بر ناتوان (به پیر کُهن بر ببخشد جوان) سعدی

توان ایـام طفلی چند روزی کـوس شـادی زد

(... نمی‌دانند طفلان حیف قدر خردسالی را) صائب

توانای مطلق خدایست و بس (کلید قدَر نیست در دست کس...) سعدی

توانگر بود هر که را آز نیست (... خُنک آنکسی کآزش انباز نیست) فردوسی

توانگرتر آن کس که درویش‌تر (چو از زر تمنا بود بیشتر...) نظامی

توانگر شدی گرد بیشی مگرد (به بهرام گفت ای دلارای مرد...) فردوسی

توانگری به قناعت است نه به بضاعت (سعدی) همانند **قناعت توانگر کند مرد را.**

توانگری به هنر است نه به مال (سعدی)

توانگری نه به مال است پیش اهل کمال که مال تا لَب گور است بعد از آن اعمال (سعدی)

توانگری در درویشی و بی‌نیازی است.

تو اول بگو با کیان دوستی پس آنکه بگویم که تو کیستی

تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس (فلک به مردم نادان دهد زِمام مراد...) حافظ

تو بده مستی‌اش پای خودم. داستان: جوانی به میخانه رفت و در برابر پول کمی که داشت شراب خواست. می‌فروش گفت در مقابل این پول ناچیز مقدار کمی شراب خواهی داشت که به تو نشئه نمی‌دهد. جوان گفت: **تو بده مستی‌اش پای خودم.**

تو بحر کسی یا چیزی رفتن. در کسی یا در چیزی دقیق شدن.

تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست (سعدی)

تو بر تخت سلطانی خویش باش به اخلاق پاکیزه درویش باش (سعدی)

تو بر زیر دستان درشتی مکن (گر از حاکمان سخت آید سخن...) سعدی

تو برزیگری بیلت آید به کار (تو را با نبرد دلیران چکار...)

تو برو من بیا (یا) **تو برو که من آمدم.** به کسی گویند که لقمه‌های غذا را تُند پشت سر هم بخورد، عجله کردن.

توبره گدایی. کیسهٔ گدایی که همه چیز در آن هست.

تو بگا، من بگا. هرج و مرج، خر تو خر.

تو بگذار شمشیر خود در غلاف (چو در لشکر دشمن افتد خلاف...) سعدی

تو بلا بهتر از بیرون بلاست. همانند **در بلا بودن به از بیم بلا.** گرفتار بلیه‌ای بودن بهتر از بیم فرارسیدن آن بلیه است.

تو بمیری. سوگندی است که بیشتر در مقام تهدید گویند. رجوع شود به **این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست.**

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن (... که دوست خود روش بنده‌پروری داند) حافظ

تو بوق زدن. رازی را فاش کردن، همه را از آن آگاه ساختن.

تو بهتر می‌دانی یا پیغمبر؟ جوانی مادر پیر و ناتوان خود را که مایل به دیدار پیغمبر بود در زنبیلی گذارد و نزد پیغمبر برد. پیغمبر فرمود شوهری برای مادرت پیدا کن. فرزند پاسخ داد این کار نه ممکن است نه شایسته. مادرش گفت: **تو بهتر می‌دانی یا پیغمبر؟**

تو به جای پدر چه کردی خیر که همان چشم داری از پسرت (سعدی)

تو به خیر و من به سلامت (یا) **تو به خیر و ما به سلامت.** همانند **تو آن ور جوی...**

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند (مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس...) حافظ

توبه قمارباز در بی‌پولی است. همانند **توبه قمارباز مرگ است.** قمارباز تا پول دارد و تا زنده است قمار خواهد کرد.

توبهٔ گرگ مرگ است. اصلاح پذیر نیست، امیدی به ترک کردن عادت ناپسند او نیست.

تو بیوه زنی دوکت آید به کار(۱). همانند **تو برزیگری بیلت آید به کار.**

توپ آب‌دوغ‌خیاری. همانند **توپ علی گلابی.** توپ و تشر ظاهری.

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک (...زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ) سعدی

تو پای کسی پیچیدن. مزاحم او شدن، برای او پاپوش درست کردن.

توپ بستن (به مالی یا به چیزی). بی‌حساب خرج کردن، از بین بردن.

توپ توخالی. تهدید بی‌اساس. کنایه از توپی که باروت و گلوله ندارد.

توپ را در کنید اما آهسته در کنید. این مثل منتسب به مشیرالسلطنه حاکم اصفهان است که در پایان ماه رمضان به او اطلاع دادند که عده‌ای از مسلمانان رویت هلال کرده‌اند و گروهی دیگر آن را ندیده‌اند، آیا باید توپ را در کرد تا مردم دیگر فردا روزه نگیرند یا خیر؟ حاکم جواب داد توپ را در کنید اما آهسته در کنید.

توپ زدن (یا) **توپ کاری کردن.** در قمار مبلغ مورد بازی را بالا بردن.

تو پس پرده چه دانی که، که خوبست و که زشت (ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل...) حافظ

تو پس من بر نیایی. حریف من نیستی، ادّعای بیجا می‌کنی.

تویش پُر است. خیلی عصبانی است. اشاره به توپ پُر جنگی که هر لحظه ممکن است بترکد.

توپ علی گلابی. همانند **توپ آب‌دوغ‌خیاری.**

---

(۱) «تو پیره زنی» نیز گویند.

تو پنداری که بر هرزه است این میدان چون مینا

(تو پنداری که بر بازیست این ایوان چون مینو...) سنائی

توپ و تشر زدن. پرخاش کردن، تهدید کردن.

تو پوزی خوردن (یا) **زدن.** تو دهنی خوردن یا زدن، تنبیه شدن یا کردن.

تو پوست کسی رفتن. همانند **تو جلد کسی رفتن.**

تو پوست گردو گذاردن (یا) **کردن دست و پای کسی.** او را سخت محدود کردن.

تو پهلوان‌تر از آنی که در کمند من اُفتی (هزار چاره بکردم که هم عنان تو گردم...) سعدی

توپیدن به کسی. به او پرخاش کردن.

تو پیش از عقوبت در عفو کوب (... که سودی ندارد فغان زیر چوب) سعدی

تو تاریکی رقصیدن. مخفیانه کاری را انجام دادن، ادعای بیجا کردن.

تو تاریکی نشستن و روشنایی را پائیدن. مخفیانه ناظر اعمال دیگران بودن.

تو تخم بدی تا توانی مکار (بد و نیک ماند ز ما یادگار...) فردوسی

تو توپ بریزند می‌ترکد. به خوراک بسیار سنگین و غیرقابل هضم گویند.

توتیا به چشم کشیدن. نشان دادن علاقه زیاد خود به کسی. (چون توتیا که به چشم کشند).

توجلد (یا) **تو پوست کسی رفتن** (یا) **افتادن.** او را وسوسه کردن و برای انجام کاری آماده ساختن.

تو جوال رفتن با کسی. به مبارزه برخاستن با کسی.

تو جیب خود گذاردن (کسی را). از او خیلی تواناتر بودن، بر او مسلط بودن.

تو چنگال شیران کجا دیده‌ای (... که آواز روباه نشنیده ای).

تو حال تشنه ندانی که بر کناره‌ی جویی (تو را که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت...) سعدی

تو حرف کسی دویدن. با سخن گفتن سخن او را قطع کردن، حرف میان حرف او آوردن.

تو خانه عروس دامبول و دمبول تو خانه داماد هیچ خبر. وقتی یک طرف معامله در فکر و اندیشه و طرف دیگر آرام و بی‌خیال باشد گویند.

تو خطّ کاری (یا) **چیزی بودن.** در فکر آن بودن و در آن باره دقت کردن، زیر نظر داشتن.

تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل (من از مفصل این نکته مجملی گفتم...)

تو خون کسان خوری و ما خون رزان انصاف بده کدام خونخوار تریم (خیام)

تو خیک کسی فرو کردن (چیزی را). قالب کردن، کلاه سر کسی گذاردن.

تو داد و دهش کن فریدون تویی (فریدون فرخ فرشته نبود

ز مشک و ز عنبر سرشته نبود به داد و دهش یافت آن نیکویی...) فردوسی

تو دار. راز نگهدار.

تو دبه‌ات را آوردی که من روغنش نکردم. وقتی کسی گلایه بی‌جهت کند گفته می‌شود.

تو درد دل شنیده‌ای اما ندیده‌ای (طفلی تو حال دل به تو گفتن چه فایده...) مهجور قمی
(گیرم که با تو حال بگویم ولی چه سود...) عضد یزدی

تو در نیا که من درآمدم. فرد کامل‌تر و برتر به دیگری گوید (به ماه می‌گوید تو در نیا که من درآمدم. به معنی آن که من از تو زیباترم.)

تو دست و بال کسی لولیدن. مزاحم کار او شدن (عامه تو دست و پای من نلول گویند).

تو دست و پا ریختن. فراوان بودن، همه جا پیدا شدن.

تو دست و پای کسی دویدن. مزاحم شدن، به قصد کمک به دیگری مزاحم او شدن.

تو دل برو. مقبول، گیرنده، خوش اخلاق.

تو دل خود قند آب کردن. به فکر پیش‌آمد نیکویی زیاد خوشحال بودن.

تو دل شیر رفتن. جرأت فراوان داشتن.

تو دل کسی را خالی کردن. او را ترساندن.

تو دل کسی رفتن. به او حمله کردن، حرف کسی را بریدن، به او جواب تند و زننده دادن (رفتم تو دلش: به او تعرض کردم).

تو دو کشیدن (کسی را). او را وارد کاری کردن.

تو دهن کسی گذاردن (حرفی را). تلقین کردن، او را وادار به گفتن حرف به خصوصی کردن.

تو دهنی خوردن (یا) **زدن.** همانند تو پوزی خوردن (یا) زدن.

تو ذوق کسی زدن. خلاف میل او سخن گفتن یا رفتار کردن، او را دَمَق کردن.

تو را با نبرد دلیران چکار   تو برزیگری بیلت آید به کار

تو را به از عمل خیر نیست فرزندی (... که دشمن‌اند، تو را زادگان، نه فرزندند) امیرخسرو

تو را به امام زمان. در مقام خواهش و تمنا گویند. به معنی آنکه تو را به امام زمان قسم می‌دهم خواهش و تمنای مرا بپذیر.

تو را به خدا، آدم گدا، اینهمه اصول، اینهمه ادا
(کرد پس از دهن کجی زمزمه‌ای بدین نوا ...) روحانی مشهدی

تو را به خیر و مرا به سلامت. همانند **تو سی خود من سی خود.** برو ما با یکدیگر کاری نداریم.

تو را به گور من نمی‌گذارند. نتیجهٔ عمل من متوجهٔ تو نمی‌شود.

تو را پرسند هنرت چیست، نگویند پدرت کیست.

تو را خواب بُرد و مرا آب بُرد (چو من گریه کردم، تو را آب بُرد...) فیضی

تو را تیشه دادم که هیزم شکن   نگفتم که دیوار مسجد بکن (سعدی)

تو راضی من راضی گور پدر قاضی. طرفین دعوا که صلح کردند احتیاجی به قاضی ندارند.

تو را که دست بلرزد گهر چه دانی سُفت (سعدی)

تو را که گفت که بگشا زبان به غیبت مردم (شنیده‌ام که گفتی بد است چشم فلانی...) کمال

تو روغـن بودن نان کسی. خوب بودن کار و بار کسی (نانش تو روغن است: کار و بارش خوب است).

تو روی کسی ایستادن. نسبت به کسی بی‌احترامی کردن، وقاحت و بی‌شرمی نشان دادن، حرفی را انکار کردن.

تو روی کسی گفتن. در حضور او مطلبی را گفتن. عکس پشت سر کسی حرف زدن.

تو ریختن دل. ترسیدن، هول کردن، نگران شدن (دلم تو ریخت: ترسیدم).

تو زرد درآمدن. برخلاف انتظار بی‌ارزشی یا خرابی چیزی آشکار شدن.

تو ز هجران خبری می‌شنوی. همانند **دستی از دور بر آتش داری.**

تو سخن را نگر که جایش چیست. بر گزارنده سخن منگر. همانند **بنگر که چه گفت، ننگر که که گفت.**

تو سر چیزی زدن. از ارزش واقعی انداختن، از بهای آن کاستن.

تو سر سگ بزنی فلان چیز را دارد (یا) **فلان کار را می‌کند.** به چیز فراوان و کار متداول گویند (تو سر سگ بزنی اتومبیل دارد یا به مسافرت اروپا می‌رود).

تو سرِ کسی زدن. منت گذاردن، چیزی را به رخ کسی کشیدن.

تو سرِ کیر آدم اسفناج سبز می‌شود. به مناسبت مطلب دروغ و تعجب‌آور و باورنکردنی گویند.

تو سـر مـال زدن (یا) **تو سـر مـال مـردم زدن.** برای پایین آوردن بهای چیزی عیبی روی آن گذاردن.

تو سروکلّه هم زدن (یا) **توی سروکلّه یکدیگر زدن.** نزاع کردن، دعوا کردن، کتک کاری کردن.

توسری‌خور. زبون، زورشنو.

توسری خورده. پست، حقیر، خوار. در معماری به ساختمان یا چیزی که بلندی آن از حدّ معمول کمتر باشد توسری خورده گویند.

توسری زدن. اهانت کردن، دشنام دادن.

تو سی خودت من سی خودم. همانند **تو برای خودت من برای خودم.**

تُوش بر می‌دارد (تواش). قدرت دارد.

توش خودش را می‌کُشد بیرونش مردم را. به فقیری که خود را غنی جلوه دهد گویند.

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو (... خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش) حافظ

توش و توان. تاب، طاقت.

توشه بردار که وقت سفر است. فکر فردای خود باش، عاقبت بین باش.

توشه فردای خود اکنون فرست (پیشتر از خود بنه بیرون فرست...) نظامی

توضیح واضحات. توضیح دادن در اطراف چیز یا مطلبی که واضح و روشن است.

تو عالم هپروت بودن. همانند **توی آسمان‌ها سیر کردن.**

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد (حافظ)
تو غره مشو به آنکه مِی می‌نخوری صدکارکنی که مِی غلام است آن را (خیام)
توفیق اجباری. عمل یا پیش‌آمد خوب ناخواسته.
توفیق سعادت چو نباشد، چه توان کرد (... ابلیس براندند و بر او کفر بماندند) سعدی
تو قالب است. در انتظار بمان، به زودی موفق نخواهی شد.
تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی (درازنای شب از چشم دردمندان پرس...) سعدی
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی (سعدی) آنکه از نعمتی برخوردار است قدر آنرا نداند.
توّقع خدمت از کسی دار که توقّع نعمت از تو دارد (سعدی)
تو کار زمین را نکو ساختی که بر آسمان‌ها بپرداختی؟ کار لازم و آسان را انجام نداده در صدد انجام کارهای نالازم و مشکل هستی؟
تو کاری بکن کز دلم خون نچیکد سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل
تو کاسه کوزه کسی زدن. بساط او را به هم ریختن.
توک زبانی حرف زدن. وقتی گویند که شخص نتواند پاره‌ای از حروف را صحیح ادا کند. بیشتر درمورد کودکان گویند.
تو کز جفا بخروشی، خموش باش که خامی (تمام سوخته دودی نداشت بر آتش...) نشاط
تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی (سعدی)
توکلا علی‌الله. توکل به خدا.
توکل کن که یابی رستگاری.
تو کَندی جوی و آبش دیگری بُرد (ویس و رامین) همانند **کار کردن خر خوردن یابو.**
تو کوک کسی یا چیزی رفتن. کسی یا چیزی را زیر نظر داشتن و دربارهٔ آن دقت کردن.
تو که باری ز دوشم بر نداری میان بار سربارم چرایی (بابا طاهر)
تو که بر بام خود آبگینه داری چرا بر بام مردم می‌زنی سنگ؟
تو که بیل را پارو کردی. با کار غلط خودت چیز پرارزشی را با چیز کم‌ارزشی مبادله کردی.
تو که چراغ نبینی با چراغ چه بیَنی؟ (سعدی)
تو که رو بسته‌ای مگر زشتی (خوب رویان گشاده‌رو باشند...)
تو که لالایی می‌دانی چرا خوابت نمی‌برد؟ تو که به موضوع وارد هستی چرا به آن عمل نمی‌کنی؟
تو که لشکرت نبود جنگت چه بود؟ تو که توانایی انجام کاری را نداری چرا به آن می‌پردازی؟
تو که نوشم نئی، نیشم چرائی (... تو که یارم نئی پیشم چرائی) بابا طاهر
تو کی مُردی که ما تابوت حاضر نکردیم. گلایه چرا می‌کنی، چه خواستی که نکردیم. در جواب کسی که از دوستان گله یا شکایت کند گفته می‌شود.

تو گذاشتن لب چیزی را. درباره امری سکوت کردن، کار آغاز شده را به مصلحتی مسکوت گذاردن.

تو گفتی که بهرام هرگز نبود (در دخمه کردند سرخ و کبود...) فردوسی

تو گفتی که یوسف ز مادر نزاد (به یک روز با جفت خود جان بداد...) فردوسی

تو گفتی و من هم باور کردم. به کسی گویند که احتمال دروغ گفتنش می رود.

تو گوش خود پنبه گذاردن. حرف نشنودن، توجه نکردن، بی اعتنا بودن.

تو گوش کسی خواندن (مطلبی را). به او گفتن، به او تلقین کردن (آنقدر تو گوشش خواندم تا قانع شد).

تو گوش کسی گذاشتن (یا) **خواباندن.** به گوش کسی سیلی زدن.

تو گوش کسی حرف زدن. همانند **تنگ گوشی حرف زدن.** نجوا کردن.

تو گویی فرامرز هرگز نبود. وقتی حقیقتی را منکر شوند گفته می شود. فرامرز پسر رستم که در بسیاری از جنگ های ایران و توران همراه پدرش شرکت کرده است. اسفندیار هنگام مرگ خود پسرش بهمن را به رستم سپرد تا او را به شاهی رساند. چون بهمن پس از گشتاسب به شاهی رسید به زابلستان لشکر کشید و با فرامرز جنگید و او را ناجوانمردانه به دار کشید.

فرامرز را زنده بر دار کرد   تن پیل وارش نگونسار کرد (فردوسی)

تو لاک خود رفتن. ساکت ماندن، منزوی شدن. اشاره به لاک پشت که تو لاک خود می رود.

تو لب شدن (یا) **تو لب رفتن.** بور شدن، خجل شدن، دمق شدن.

توله تفلیسی. توله سگ کوچک.

توله سگ. همانند **پدر سگ.** در مقام دشنام گویند (یک توله سگ کمتر: یک فرد پست کمتر).

تو مادر مرده را شیون میاموز (مرا بگذار تا گویم بدین روز...) نظامی

تو مرد زبان نیستی، گوش باش (برآشفت عابد که خاموش باش...) سعدی

تو مرده کوثری و من زنده مِی   مشکل که به یک جو رود آب من و تو

تو مشت کسی بودن. کاملاً در اختیار او بودن.

تو مو بینی و من پیچش مو (... تو ابرو، من اشارت های ابرو) وحشی

تو نباشی یار من، خدا بسازد کار من. همانند **اکبر ندهد خدای اکبر بدهد.**

تون به تون شده. گور به گور شده. به طور نفرین گویند.

تو نخ کسی یا چیزی رفتن. همانند **تو بحر کسی یا چیزی رفتن.** دربارهٔ آن کس یا آن چیز دقت کردن.

تو نگو من بگو. مشاجره.

تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی (سعدی) بیکاری به از بدگوئی و غیبت از مردم است.

تو نیز بر لب بام آ، که خوش تماشایی است (به جرم عشق توام می‌کشند غوغایی است...)

تو نیکو روش باش تا بدسگال به نقض تو گفتن نیابد مجال (سعدی)

تو نیکی می‌کن و در دجله‌انداز که ایزد در بیابانت دهد باز (سعدی)

تو واسیرنگ است. همانند **تو قالب است.** در انتظار بمان، به زودی موفق نخواهی شد.

تو ورثه افتادن. مالی که متنازع فیه وراث کسی باشد، کار طولانی.

تو هفت آسمان یک ستاره نداشتن. همانند **در هفت آسمان یک ستاره نداشتن.** بدبخت بودن، بداقبال بودن.

تو هم بله؟ تو هم مانند دیگران هستی؟

تو هم بودن (یا) **شدن.** ناراحت و گرفته بودن (یا) شدن.

تو هم به مطلب خود می‌رسی شتاب مکن (هنوز اول عشق است اضطراب مکن...) سعدی

تو همچوصبحی‌ومن شمع خلوت سحرم تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم (حافظ)

تو هم رفتن. به فکر فرو رفتن، پریشان و غمگین شدن.

تو هم رفتن سگرمه (کسی). تلخ شدن اوقات او، ابروهای خود را در هم کشیدن.

تو هم رفتن کلاه دو نفر. به هم خوردن میانه دو نفر، بد شدن رابطه آنان، از یکدیگر دلگیر شدن.

تو هم یک تنبان پیش خداداری(۱). نومید مباش.

توی آفتاب بگذاری راه می‌افتد. درمورد خطّ (نوشته) بد گفته می‌شود.

تو یار کسی باش که او یار تو باشد (تو گرد کسی گَرد که او گِرد تو گردد...) سلمان

توی این قبر که بالاش (بالایش) **زار می‌زنی مرده نیست.** به مناسبت توقع و امید بی‌جا داشتن گویند.

توی این هیر و ویر بیا زیر ابروم را بگیر. وقتی از کسی که گرفتار کارهای فوری و مهم است انجام کار ناچیزی خواسته شود گویند.

توی بحر چیزی رفتن. به چیزی توجه کردن.

توی پرِ قو خوابیدن. در کمال راحتی بودن (تو پر قو خوابیده است).

توی پوست خود نگنجیدن. زیاد خوشحال بودن (تو پوست خود نمی‌گنجد: بسیار خوشحال است).

توی پیاز خواباندن (چیزی را). آن را نگاه داشتن برای استفاده از آن در فرصت مناسبی. کنایه از گوشتی که در پیاز می‌خواباتند تا برای کباب آماده گردد.

توی تخم خفه کردن (چیزی را). مانع به وجود آمدن یا رشد آن شدن.

توی جلد کسی رفتن. او را تحریک کردن یا تحت تأثیر قرار دادن.

توی جهنم هم جای پولدارها سواست. پولدارها در همه جا وضع بهتری دارند.

---

(۱) عامه «تمون» گویند.

توی جیبش شپش‌ها چهارقاب می‌اندازند. بی پول است.

توی دردسر افتادن. همانند **به دردسر افتادن.** گرفتار ناراحتی و زحمت شدن.

توی دعوا حلوا پخش (یا) **تقسیم نمی‌کنند.** در زد و خورد انسان صدمه می خورد.

توی دعوا نرخ تعیین کردن. هنگام ستیزه برای تأمین نظر خود کوشیدن.

توی دل کسی خالی شدن. ترسیدن (توی دلم خالی شد: ترسیدم).

توی دهن شیر می‌رود. شجاع و بی باک است.

توی دهن کسی زدن. با خشونت مانع سخن گفتن او شدن.

توی دهن‌ها افتادن. همانند **به سر زبان‌ها افتادن.** به بدی مشهور و معروف شدن.

توی دیگ آدم وسواسی موش می‌افتد. همانند **سنگ به در بسته می‌خورد.**

توی روغن بودن نان کسی. خوب بودن کار و بار کسی. رجوع شود به **نانش توی روغن است.**

توی شیشه هم بکنی نم خودش را پس می‌دهد. بی عفت را هر چه محدود و در بند کنی فایده ندارد.

توی قالب است. در انتظار بمان، ادعای بی جا می کنی.

توی قوطی هیچ عطاری پیدا نشدن. نایاب بودن (توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شود).

توی کلّه کسی کردن (مطلبی را). با تکرار مطلبی آن را به کسی تحمیل کردن.

توی کوک کسی رفتن. سر به سر او گذاردن، او را مسخره کردن.

تو یکی من یکی. تو بر من برتری نداری.

توی کُه (یا) **کثافت خود درماندن.** در اثر کارهای غلط خود سخت گرفتار شدن.

توی لاک خود رفتن. ناراحت شدن، دلخور شدن. اشاره به لاک پشت که سر خود را توی لاکش پنهان می کند.

توی لولهین رفتن. ترسیدن، مجاب شدن.

توی مخمصه افتادن (عامه توی دخمسه افتادن گویند). به زحمت افتادن، دچار دردسر شدن.

توی هَچل افتادن. گرفتار شدن، دچار زحمت شدن.

توی هَچل انداختن (کسی را). گرفتار کردن، دچار زحمت کردن.

توی هول و ولا ماندن (یا) **بودن.** مضطرب بودن، تردید داشتن.

ته بندی کردن. به احتمال دیر شدن ناهار یا شام قبلاً چیزی مختصر خوردن.

ته ترازو زمین زدن. از در آشتی آمدن، جا زدن.

ته تغاری. آخرین فرزند.

ته جیبش (یا) **در جیبش کارتونک** (یا) **تار عنکبوت بسته است.** بی پول است.

ته چیزی را بالا آوردن. تمام کردن، به کلّی مصرف کردن.

ته خیار تلخ است. پایان هر مسرتی اندوه است (کنایه از تلخی ته خیار).

ته دلش قرص است. خاطرجمع است، باکی ندارد.

تهران جایی‌ست که رستم گرزش را گرو نان سنگک گذارد. اشاره به مشکلات زندگی در تهران. (معروفست که گرز رستم در کنج چهارسو بزرگ بازار تهران به گرو مانده است(۱)).

ته ریش گذاردن. کمی ریش به صورت خود نگهداشتن.

ته کیسه بالا آمدن. تمام شدن پول (ته کیسه بالا آمد: پول تمام شد).

ته کشیدن. تمام شدن.

ته گاله است باید چکی فروخت. ته مانده جنس را باید یکجا بدون وزن کردن فروخت.

ته و تو درآوردن. کاملاً تحقیق کردن (ته و توی کار را درآورد: مطلب را کاملا روشن کرد).

ته و توی چیزی را بالا آوردن. چیزی را تمام کردن.

تهی پای رفتن به از کفش تنگ (... بلای سفر به که در خانه جنگ) سعدی

تهی دست ایمن است از دزد و طرار (بود سرمایه داران را غم بار...) نظامی

تهیدست را نیست زور و هنر (شود بی درم شاه بیدادگر...) فردوسی

تی‌تیش مامانی. به لباس نو وقشنگ کودکان گویند.

تیر از کمان چو رفت نیاید به شست باز پس لازم است در همه کاری تأملی (سعدی)

تیر از کمان رفتن. دیر شدن، کار از کار گذشتن (تیر از کمان رفت: دیگر چاره نیست).

تیر به نشان زدن (یا) **تیر به نشان خوردن.** موفق شدن، به مقصود رسیدن.

تیر را قیمت از هدف باشد (قیمت دُر نه از صدف باشد...) سنائی

تیرش به سنگ خورد. به مقصود خود نرسید. رجوع شود به **به سنگ خوردن تیر کسی.**

تیر کج هرگز نیاید بر نشان (نیست در دولت، ره ناراست را...) شمسه

تیر کردن (کسی را). تحریک کردن، او را به کاری واداشتن.

تیره آن دل که در او شمع محبت نبود (خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق...) حافظ

تیری به تاریکی انداختن. بدون اطمینان به رسیدن به مقصود مبادرت به کاری کردن.

تیری که از کمان رفت برنمی‌گردد. سخن گفته شده فرصت از دست رفته و وقت گذشته را برگرداندن محال است.

تیز بی‌بی صدا ندارد. همانند. **ظرفی که خانم بشکند صدا ندارد.** به کار زشت خانم کسی توجه نمی کند.

تیزتر شدن آتش. تندتر شدن آتش، شدت یافتن علاقه (آتشش تیزتر شد: علاقه‌اش شدت یافت).

تیز داده تاوان هم می‌خواهد. رجوع شود به **تیز داده تغار را شکسته طلاق هم می‌خواهد.**

تیز کردن گوش. رجوع شود به **گوش تیز کردن.** برای شنیدن حرفی توجه و دقت کردن.

تیزی درفش سر درفش است. تأثیر زور و قدرت در نهیب اول است.

---

(۱) «چهارسوق» نیز گویند.

تیشه به ریشهٔ خود (یا) **دیگری زدن.** به شدت عملی بر علیه خود یا دیگری انجام دادن.

تیشه رو به خود. کسی که سود خود خواهد و دیگران را محروم سازد(۱).

تیشهٔ فرهادکُش خنجر شیرویه شد(۲). هر کس به سزای کار بد خود می‌رسد، مکافات عمل در این دنیاست.

تیغ آفتاب. اولین اشعهٔ آفتاب، صبح خیلی زود.

تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را به دست (مولوی)

تیغ زبان تا نکشی از غلاف کیست که گوید که تو کردی خلاف

تیغ زدن (یا) **تیغ زدن گوش کسی.** پول گرفتن. رجوع شود به **گوش کسی را تیغ زدن.**

تیغش بُراست. صاحب قدرت است.

تیغش بزنی خونش در نمی‌آید. همانند **کاردش بزنی خونش در نمی‌آید.** بی‌نهایت خشمگین است.

تیغمان نمی‌برد. قدرت و توانایی نداریم. رجوع شود به **برا نبودن تیغ کسی.**

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است (... جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست) حافظ

تیمّم باطل است آنجا که آب است (مخور تریاک تا در خَم شراب است...)

تیکه چهل و هفت شاهی است. تکه خیلی بزرگ.

---

(۱)- کنایه به تکه‌های چوب کنده شده با تیشه نجاری که به سوی تیشه‌دار می‌اُفتد.

(۲) شیرویه، پسر خسرو پرویز که پس از وی به سلطنت رسید. معروفست که خسرو پرویز سبب شد که فرهاد با تیشه‌اش خودکشی کند. بعدها فولاد همان تیشه خنجری شد که شیرویه با آن پدر خود را کُشت.

ث

ثبات رعیت از عدالت است.

ثبات عدالت از عقل است.

ثروتی بهتر از جوانی نیست (تا جوانی ز فقر شکوه مکن...) شهریار

ثمر از بوته خودرو تو مپندار که هست. از بی‌تربیت سودی نمی‌توان برد.

ثمر زندگی در وصال است. نتیجهٔ زندگی رسیدن به محبوب و مطلوب است.

ثمر علم ای پسر عمل است (...ور نه تحصیل علم دردسر است) همای شیرازی

ثمرهٔ زندگی فرزند است.

ثمن بخس. بهاء ناچیز (به ثمن بخس خریدن: خیلی ارزان خریدن).

ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی

(پس از این همه مناقب خجلم خجل پشیمان که...) نظامی

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی (حافظ)

ثواب راه به خانه صاحبش می‌برد. نتیجهٔ عمل نیک به عاملش می‌رسد.

ثواب کار. آدم نیکوکار، خیر.

ثواب کردم کباب شدم. کسی که از کار خیر خود نتیجهٔ معکوس گرفته است گوید رجوع شود به **آمدیم ثواب کنیم کباب شدیم.**

ثواب کن کون بچهٔ یتیم بگذار. اشاره به بدکاری به نام نیکوکاری.

ثواب و عقاب هر کس را در نامه اعمالش می‌نویسند. پاداش و مجازات کارهای درخور پاداش یا مجازات هر کس را در نامهٔ اعمالش می‌نویسند.

ج

جا آمدن حال. بهبود یافتن، رفع شدن حملهٔ بیماری.

جا آمدن حواس. به هوش آمدن، تجمع خاطر یافتن.

جا افتادن. به حدّ کمال رسیدن (آدم جاافتاده: شخص مُسن ، غذای جاافتاده: خوب پخته).

جاافتاده. آدم معقول و متین (یا) مسن، (غذای جاافتاده، خوب پخته).

جاافتاده بهتر از چاه افتاده است. چیز کهنه بهتر از چیز از بین رفته است.

جاءالحق و ذهق‌الباطل. حق که آمد باطل می‌رود.

جا انداختن. چیزی را در جای خود قرار دادن، مفصل در رفته دو استخوان را در جای خود قرار دادن (مفصل آرنجش در رفته بود، جا انداختند). قطعه ماشینی را در جای خود قرار دادن

جا به جا کردن (یا) **شدن.** از جایی به جایی بردن، مرتب کردن، تغییر مکان دادن.

جا به جا کَنَغبُدُ، جا به جا کَنَستَعین. همانند **هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد.**

جا پا باز کردن (عامه واز کردن گویند). برای مداخله مقدمه‌چینی کردن.

جا پای خود را محکم کردن. وضع خود را استوار ساختن.

جاپایی برای خود پیدا کردن. خود را به جایی بند کردن (یا) مشغول کردن.

جاپایی داشتن. محل اتکایی داشتن.

جاپیچ. جاکش.

جا تَر است و بچه نیست. از شخص یا چیز مورد نظر فقط اثری باقی است.

جا خالی پا. به دیدار نزدیکان تازه مسافری رفتن.

جاخالی کردن. رفتن، از میدان در رفتن.

جا خوردن. تعجب کردن، یکه خوردن (از دیدن چیز غیرمنتظر).

جا خوش کردن. در محلی ماندن، در آنجا لنگر انداختن، از آنجا دل نکندن.

جادو جنبل کردن. به دستور دعانویس بر علیه دیگری رفتار کردن، برای انجام کاری جادو کردن.

جادو زبان و رفتار زن است.

جاده دزد زده امن است (یا) **تا چهل روز امن است.**

جارچیگری کردن. دهن‌لقی کردن، خبری را انتشار دادن.

جا رفتن. منفعل شدن، مجاب شدن.

جاروب وقت شام پریشانی آورد (دولت به وقت تیرگی بخت، نکبت است...) آشنا

جارو پارو کردن. نظافت کردن.

جار و جنجال کردن (یا) **راه انداختن.** سر و صدا راه انداختن، داد و قال کردن، شلوغ کردن.
جارو کردن زیر پای کسی را. عذر کسی را خواستن، او را از محلی بیرون کردن.
جاری و ساری. متداول، در جریان، روان.
جا زدن. چیزی را به جای چیز دیگری تحویل دادن، از میدان در رفتن.
جاکَن شدن. از جای خود کنده شدن، به حرکت درآمدن.
جا گذاشتن پیزی کسی. کار آدم تنبلی را به جای او انجام دادن.
جا گذاشتن (چیزی را). آن را در جایی فراموش کردن.
جا گرم کردن. از نظر آسایش خود به ماندن در محلی دل بستن.
جا ماندن. فراموش شدن چیزی در جایی.
جام را ساقی نکو پر می‌کند. همانند **کار نیکو کردن از پر کردن است.**
جام شهادت نوشیدن. درگذشتن، شهید شدن، در راه هدفی کشته شدن.
جام گر دست نگارست، چه شیرین و چه تلخ
(... جا چو در مجلس یار است چه بالا و چه پست) نشاط
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند (... در دایره قسمت اوضاع چنین باشد) حافظ
جامه مردان، زن ار پوشد زن است (... مردی مردان نه از پیراهن است)
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس عیب باشد نزد ارباب شناس (مولوی)
جان است نه آن است که آسان بتوان داد
(... بشناس که آسان چه و دشوار چه چیز است) قائم مقام فراهانی
جانا سخن از زبان ما می‌گویی (بی‌پرده و بی‌رنگ و ریا می‌گویی...)
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست (از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد...) حافظ
جانا مرو به کوفه، کوفه وفا ندارد. اشاره به تعزیه حضرت امام حسین هنگام رفتن به کوفه.
جانانه. بزرگ، سخت، کامل، محکم، فراوان (پول جانانه ، کتک جانانه، صحبت جانانه).
جان باید که ماند، مال آید و شود. باید تندرست بود، مال دنیا دوام ندارد.
جان بخشی از جان ستانی به است (به جان این مثل زندگانی ده است... که) امیرخسرو دهلوی
جان بدر بردن. از خطری جستن.
جان بر باد دادن کار عاقلان نیست.
جانب کسی را گرفتن. از او حمایت کردن.
جان بکن بالا بیار (بیاور). به طور دشنام گویند. عجله کن حرفت را بزن.
جا نبود که سوزن بیندازیم. به مکانی خیلی شلوغ و پر از جمعیت گویند.
جان به جان آفرین سپردن (یا) **تسلیم کردن.** درگذشتن، مردن (جان به جال آفرین سپرد: درگذشت).

جان به جان کسی کردن. محبت بی‌اندازه به کسی کردن (جان به جانش بکنی راضی نیست).

جان به سر شدن. مدت طولانی در حال مرگ بودن، سخت در زحمت و ناراحتی بودن.

جان به سلامت به در بردن. از مهلکه یا خطری نجات یافتن.

جان به عزارئیل ندادن. فوق‌العاده خسیس بودن.

جان به لب آمدن (یا) **آوردن.** سخت ناراحت شدن (یا) کردن.

جان به لب رسیدن. سخت در ناراحتی بودن یا سخت ناراحت شدن (کنایه از حالت نزع).

جان بی‌نان به کس نداد خدای

جانت سلامت باشد. همانند **فدای سرت.** برای تسلی کسی که به او زیانی رسیده است گویند.

جان پدر تو چهره خوبان ندیده‌ای　　ناز و ادا و عشوه آنان ندیده‌ای

جان پدر تو سفره بی‌نان ندیده‌ای　　سرمای قوس و تِک‌تِک دندان ندیده‌ای

جان پدر تو سفره بی‌نان ندیده‌ای. جوانید و قدر پول را نمی‌دانید.

جان تو جان است، جان دیگران بادنجان است؟ (عامه جون تو جونه جون دیگران بادمجونه گویند). به کسی گفته می‌شود که کار و زحمت خود را بخواهد به دیگری تحمیل کند. وقتی کسی به جان دیگری قسم بخورد نیز گویند.

جان چراغ است و عقل گوهر او (... جان ما عقل و عقل ما جان است)

جان خود را روی چیزی گذاردن. برای به دست آوردن چیزی جان خود را از دست دادن.

جان دادن (برای کاری). بسیار برای آن کار خوب و مناسب بودن (برای معلمی مدرسه جان می دهد).

جان درجان کسی کردن (عامه **جون تو جون کسی کردن** گویند). زحمت زیاد در راه کسی کشیدن.

جان در یک قالب. دو دوست بسیار صمیمی.

جان دهد بنده چون دهی نانش (بنده را سیر دار و پوشیده

چون به کار تو هست کوشیده　جان دهد بنده چون دهی نانش　جان گرامی بود مرنجانش) اوحدی

همانند **زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد.**

جان را خدا می‌گیرد، خایه را طلبکار. در سختگیری طلبکاران گویند.

جان سالم بدر بردن. آسیب ندیدن.

جان سگ داشتن. سخت جان و پر مقاومت بودن.

جانش به نانش بسته است. بسیار خسیس است، حاضر است جان بدهد و نان ندهد.

جان‌فشانی کردن (برای کسی یا در راه چیزی). فداکاری کردن.

جان کُردی کندن. در دادن مالی سختی کردن.

جان کسی را به لب آوردن. با تأخیر و تعلل زیاد در انجام کار موردنظر کسی، او را سخت ناراحت ساختن.

جان کلام. اصل مطلب، موضوع اصلی گفتار.

جان کندن. سخت زحمت کشیدن.

جان که باید در برود چه از گلو چه از پهلو. مردن به هر نحو باشد مردن است.

جان گرفتن. قوت گرفتن، توانایی یافتن، بهبود یافتن (پس از بیماری یا خستگی یا گرسنگی جون گرفت).

جان گرگان و سگان از هم جداست (... متحد جان‌های شیران خداست) مولوی

جا نماز آب کشیدن. به دروغ اظهار تقدّس کردن.

جان متاعی است که هر بی‌سروپایی دارد (... لیک قربانی هر بی‌سر و پا نتوان کرد)

جانم را از صحرا (یا) از سر راه پیدا نکرده‌ام. که خودم را گرفتار کنم یا به خطر اندازم، چنین کار پرخطری را انجام نمی‌دهم.

جان مطلب. اصل موضوع.

جان مفت به در بردن. همانند **جان سالم به در بردن.** صدمه ندیدن، نجات یافتن.

جان نثار. فدایی. همانند **بنده.** چاکر، حقیر. کهتر به مهتر گوید. کنایه از آنکه جانم نثار شما باد.

جا نیاوردن کسی را. همانند **به جـا نیاوردن کسی را.** او را نشـناختن، به او احترام و اعتنا نکردن.

جا و بی‌جا. همه جا، در کلیه موارد.

جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست (راه بنمایم تو را، گر کبر بندازی ز دل...) ناصرخسرو

جاهل بداندیش هر جا می‌زند نیش. نفهم بی جهت مردم آزاری می کند.

جاهل عدوی فاضل است. نفهم دشمن داناست.

جاه و جلال. تشریفات زیاد و باعظمت، تشخص (قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع) حافظ.

جای اِن قلت باقی گذاردن. جای دبه یا اعتراض را باز گذاردن.

جای پاک باقی نگذاردن. همه جا را آلوده کردن، در بدگویی به کسی افراط کردن.

جای پای خود را محکم کردن. وضع خود را ثابت ساختن، پشتیبان پیدا کردن.

جای چـانه زدن را باقی گذاردن. قطعی نساختن. درمورد معامله یا بحثی که پایان نیافته است گویند.

جای دزد زده (یا) راه دزد زده تا چهل روز امن است. همانند **جاده دزد زده تا...**

جای سوزن انداختن نبود. برای بیان شلوغی محلی گفته می‌شود (به قدری شلوغ بود که...)

جایش خالی یا سبز است. وقتی بخواهند از شخص غایب به نیکی یاد کنند گفته می‌شود.

جایش خالی. وقتی سراغ چیزی یا کسی که حاضر نیست گرفته شود گویند.

جای شکرش باقیست. باید شکر کرد که بدتر از این نشد.

جای شما خالی. به تعارف گویند. وقتی از واقعه خوشی سخن در میان است **جای شما خالی** شام خیلی خوبی صرف شد (یا) منظره بسیار زیبا بود. طرف در جواب گوید «دوستان به جای ما».

جای شیران شغالان لانه دارند. همانند **به جای شمع کافوری چراغ نفت می‌سوزد.**

جای کسی را خالی کردن. از او یاد کردن (جای شما خالی بود به ما خیلی خوش گذشت).

جای کلاه سر آوردن. ضعیف‌کُش بودن، مقتدرپرست بودن (اگر از او کلاه کسی را بخواهی سر او را می‌آورد).

جای کُل کُل باش و جای خار خار (با بدان بد باش و با نیکان نکو...) سعدی
(لطف و قهر اندر محل خود نکوست...) راسخ

جای مرد دو زنه در مسجد است. مرد دو زنه در خانه خود خوشی و آسایش ندارد.

جای مُمسک جز میان نار نیست (اَسخیا را با جهنم کار نیست...) مولوی

جای مُهر باقی گذاردن. بهانه یا دستاویزی برای تجدید ادعای خود باقی‌گذاردن. با اشاره به جای مُهری که سابقاً معمول بود نویسنده نامه در پایان آن بزند.

جایی برو که تو را بخواهند نه جایی که از درت برانند.

جایی بنشین که برنخیزانندت. از حدّ خود تجاوز مکن.

جایی بنشین که برنخیزانندت (ای خانه خراب مهره نرد نه‌ای...) سلیم تهرانی

جایی بنشین که برنخیزی طوری بنشین که نتیزی. محل نشستن خود را رعایت کن و مراقب سخن و گفتار خود باش.

جایی قُپز در کن که نشناسندت. نزد کسانی لاف بزن که از سابقهٔ تو اطلاعی ندارند.

جایی که آب نیست شناگر خوبی است. جایی ادعای لیاقت می‌کند که وسایل آزمایش مهیا نیست.

جایی که آفتاب نیاید طبیب می‌آید. در تأیید لزوم آفتابگیر بودن محل سکونت گویند.

جایی که پشک و مُشک به یک نرخ است عطار را بگو ببندد دکان. (قاآنی)

جایی که دوستی‌ست تکلف چه حاجت است (بیگانه را به رسم تکلف کنند دوست...) ابن یمین

جایی که شتر بود به یک غاز خر قیمت واقعی ندارد.

جایی که عرب نی انداخت. کنایه از مکانی پرت و دشوار که از آنجا خبری نمی‌رسد.

جایی که عقاب پر بریزد از پشهٔ لاغری چه خیزد ؟

جایی که گوشت نیست چغندر سالار است. وقتی نعمت مطلوب میسر نیست باید به کمتر از آن قانع شد، وقتی هنرمند نباشد بی‌هنران شخصیت می‌یابند.

جایی که میوه نیست چغندر سلطان مرکبّات است.

جایی که نمک خوردی نمکدان مشکن. نسبت به منعم یا مربی خود بدی مکن.

جایی نمی‌خوابد که آب زیرش برود (یا) زیرش تر شود. بسیار زرنگ و مراقب است، گول نمی خورد، عاقل است.

جبهه بستن. طرز خاص ادای احترام نظامیان به امرای لشگر و پرچم افراشته.

جبهه گرفتن. صف آرائی کردن، وضع مشخصی اتخاذ کردن.

جخت آمدن. وقتی کسی پس از صبر آمدن (یکبار عطسه کردن) دوباره عطسه کند گویند به معنی آن که عطسه دوم اثر عطسه اولی را از بین بَرَد.

جداسر. همانند **خودسر.** نامطیع، یاغی.

جدایی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند (... شکسته استخوان داند بهای مومیایی را)

جد اندر جدّ. پشت اندر پشت، پیشینیان.

جد کمر زده. در مقام نفرین به «سید» گویند. جدّش (حضرت پیغمبر ص) او را به سزایش برساند.

جدّ و آبا (عامه جدّ و آباد گویند). پدر بزرگان، اسلاف، پیشینیان.

جد و آباء کسی را گفتن. به پدران و اجداد کسی دشنام دادن.

جدّ و امجد. اجداد.

جِدّ و جهدی به کار می‌باید (آنکه را وصل یار می باید...)

جدیدالاحداث. تازه ساز، نوبنیاد.

جرأت نفس کشیدن نداشتن (یا) نکردن. سخت ترسیدن (از ترسش جرأت نفس کشیدن نداشت).

جراحات زبان درمان ندارد (جراحات سنان، درمان پذیر است...) مجد خوافی

جر انداختن (کسی را). او را عصبی و ناراحت کردن، اوقات وی را تلخ کرد (جرش انداختم: عصبی اش کردم).

جِربُزه داشتن. لیاقت و قدرت داشتن.

جِر بزنی جِر نزنی برده‌ای خوب رُخی هر چه کنی کرده‌ای (ایرج میرزا)

جرت قوز. جوان بی ادب و بی اهمیت، غیرقابل اعتناء.

جرت مائه. روزگار بسیار دور، قدیم الایام. به تمسخر و تحقیر گویند.

جرتنقوز. همانند **جرت قوز.** جوانی بی ادب و بی اهمیت.

جرجر کردن. چیزی را پاره پاره کردن.

جرح و تعدیل کردن. اصلاح کردن.

جِر زدن. دَبه کردن، وادنگ درآوردن.

جِر گرفتن (یا) جر افتادن. عصبی شدن، اوقات تلخ شدن (جِرَم گرفت: عصبی شدم، جر افتاد: عصبی شد).

جُرم از تو نباشد، گنه از بخت من است (ای با همه کس به صلح و با ما به خلاف...) سعدی

جرنگ جرنگ. صدای برخورد چیزهای فلزی یا شیشه‌ای بر یکدیگر، صدای برخورد سکه‌های پول به یکدیگر.

جر و واجر کردن. دریدن، شدیداً پاره کردن (شکم حریف خود را جر و واجر کرد).

جرّ و بحث. گفتگو بین دو یا چند نفر با نظرات و عقاید مخالف.

جر و منجر داشتن (یا) کردن. مجادله لفظی داشتن (یا) کردن.

جریده رفتن. با تدبیر و احتیاط عمل کردن.

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است (۱) (... پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است) حافظ

جُز از بد نباشد مکافات بد (... چنین از ره داد دادن سِزَد) فردوسی

جزاندن کسی را (عامه چزاندن گویند). سخت ناراحت و متألم ساختن کسی را.

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می‌نکند بارگاه کسری را (ظهیر فاریابی)

جزای مردمی جز مردمی نیست (... هر آن کو حق نداند آدمی نیست) سعدی

جزای نکویی نکویی بود (...چنان چون جزای بدی هم بدی است) راوندی

جزای نیک و بد خلق با خدا انداز (... که مکر هم به خداوند مکر، گردد باز) سعدی

جزء وجوه بازیافتی. به درآمد غیرمنتظره گویند.

جز با دوست هر چه کنی عمرِ ضایع است (سعدی)

جز به خردمند مفرما عمل گر چه عمل کار خردمند نیست (سعدی)

جز به تدبیر پیر کار مکن (... پیر دانش نه پیر کهن) سنائی

جز به همدردی نگویم درد خویش (تندرستان را نباشد درد ریش...) سعدی

جز بی‌کسی نتیجه عمر دراز چیست (ای خضر، خوش ز همسفران دور مانده‌ای...) دانش

جز پشیمانی، سخن چینی ندارد حاصلی (...حلقه بیرون در کن در مجالس، گوش را) صائب

جزِ جگر زدن. به شدت ناله و فریاد کردن (در اثر گرفتاری به بلا). به طور نفرین گویند (انشاالله جز جگر بزنی: به بلا گرفتار شوی).

جز خر عیسی گور پدر هر چه خر است (ایرج میرزا)

جز راست نباید گفت و هر راز نشاید گفت.

جز زدن (عامه چز زدن گویند). سخت نالیدن.

جزغاله شدن (یا) کردن. سوختن یا سوزاندن. بیشتر درمورد گوشت روی آتش یا ته دیگ سوخته شده گویند.

جز محبت هر چه بُردم، سود در محشر نداشت

(...دین و دانش عرضه کردم، کس به چیزی برنداشت) ملا نظیری

---

(۱) جریده: شخص مجرد وارسته از علایق (بهمنیار).

جز مگس همسفره او نبود (تاریخ الوزراء). درمورد آدم خسیس گویند.

جزم و جفت. وقتی دو پارچه چیزی کاملاً و دقیقا به یکدیگر وصل شده باشد گفته می‌شود.

جزو قازورات هم نبودن. بسیار بی‌اهمیت و ناچیز بودن.

جسارت ورزیدن. گستاخی کردن، بی‌ادبی کردن، گستاخانه و جسورانه سخن گفتن یا کاری کردن.

جسته جسته. کم‌کم، گاه‌گاه، تدریجا.

جسته گریخته. گاه‌گاه، بی‌ترتیب، نامنظم.

جسم و جان. تمام و کمال وجود (مکن دژ جسم و جان منزل که این دون‌است آن والا) سنایی

جعفرخان از فرنگ آمده. به کسی گویند که تظاهر به فرنگ زدگی (غرب‌زدگی) کند.

جغد آن به که آبادی نبیند. شایسته بیش از این نیست. اشاره به آنکه جغد در ویرانه می‌ماند.

جغور بغور. کباب یا سرخ کرده دل و جگر گوسفند معروف به حسرت‌الملوک. به نوشته بدخط و درهم و برهم نیز گفته می‌شود.

جفاپیشگان را بده سر به باد ستم بر ستم پیشه عدل است و داد (سعدی)

جفتش را بیار مفتش را ببر. در بی‌نظیر بودن کالای خود گویند (اگر نظیر آن را بیاوری کالای خود را مفت به تو خواهم داد).

جفتک انداختن. بدرفتاری کردن، مخالفت کردن. با اشاره به جفتک زدن اسب و خر و غیره.

جفتک چهارکش زدن. نوعی بازی کودکان که یکی از آنها خم شده دست‌های خود را بر زانوهای خود می‌گذارد و سایرین در حال دویدن دو دست خود را به پشت او تکیه داده از روی او می‌پرند (نظیر پرِش ورزشکاران از روی خرک).

جفتگیری کردن. جماع کردن حیوانات.

جفت و جَلا کردن. پشت هم‌اندازی کردن، حقه جور کردن.

جفت و جور کردن. مرتب کردن، جور کردن، آماده کردن.

جَفنگ گفتن. یاوه گفتن، چرند گفتن.

جقه چوبی زدن (به سر یا به کلاه). تظاهر بیجا به قدرت.

جگر انسان را پائین می‌آورد. به خوراک یا نوشابه خیلی تلخ و تند یا شور گویند.

جگرپاره. همانند **جگرگوشه.** فرزند.

جگرت می‌سوزد (یا) **پایین می‌ریزد.** به خوراک زیاده از حدّ شور یا ترش گویند (اگر بخوری جگرت می‌سوزد (یا) پایین می‌ریزد).

جگر جگر است دِگر دِگر.

جگرخراش. دردناک، تأثرآور، آزار دهنده، سخت ناراحت کننده.

جگرخور. آزار رسان. رجوع شود به **هند جگرخوار.**

جگرخور بودن. آزاردهنده و اذیت کن بودن.
جگر زلیخا. همانند **پاره پاره بودن** (یا) **شدن.**
جگرسوز. رنج آور، سخت حزن انگیز.
جگرش برای (فلان چیز) **لک زده است.** بی نهایت آرزومند داشتن آن است.
جگر کباب شدن. بسیار متأثر شدن (جگرم کباب شد).
جگر کسی را خون کردن. او را سخت آزار و رنج دادن.
جگر کسی را سورمه کردن. سوزاندن دل کسی، او را بسیار غمگین کردن.
جگرگوشه. همانند **نور دیده.** فرزند.
جگرها خون شود تا یک پسر مثل پدر گردد (هزاران خون دل باید که نخلی پرثمر گردد...)
جل الخالق. بزرگ است خلق کننده، شکوهمند است خداوند، بزرگوار است آفریدگار.
جلال و جبروت. تشریفات زیاد، دم و دستگاه فراوان.
جلای وطن کردن. میهن خود را ترک کردن، به کشور دیگری پناه بردن.
جُل خود را از آب بیرون کشیدن. از معرکه یا مهلکه رهایی یافتن. همانند **گلیم خود را...**
جَلد جَلد. تند تند.
جلد دوم کسی (یا) **چیزی بودن.** همانند **همخوی دیگری بودن.**
جَلدکار مادر شاه. به شوخی به کسی گفته می شود که در انجام کار بی اندازه کُند و بطی باشد.
جِلز و ولز کردن. سخت عجز و لابه کردن، اظهار عجز و ناتوانی و ناراحتی کردن، التماس و درخواست کردن.
جُل و پلاس. لباس و فرش و اثاثیه ناچیز و کهنه و فرسوده.
جُل و پوست (یا) **پلاس خود را پهن کردن.** رحل اقامت افکندن.
جُل و پوست (یا) **پلاس کسی را بیرون ریختن.** او را از محلی بیرون کردن.
جلودار کسی شدن. موفق به جلوگیری از او شدن، در برابر او مقاومت کردن.
جلو می‌افتد که عقب نماند. از کسی پرسیدند کِی آمدی؟ گفت فردا. به او گفتند فردا که هنوز نیامده است. جواب داد جلو افتادم که عقب نمانم.
جلوی بچه بگذاری قهر می‌کند. وقتی چیز مختصری به کسی داده شود که انتظار بیش از آن را دارد می گوید جلوی بچه هم بگذاری قهر می کند.
جلوی چشمش را پیه گرفته است. غرور چشمش را کور کرده است، خیر خود را نمی داند.
جلوی در مستراح بگذارند آفتابه رم می‌کند. بسیار زشت و بدمنظر است.
جلوی ضرر را هر کجا بگیری منفعت است.
جلوی کسی را گرفتن. مانع فعالیت یا زیاده روی کسی شدن (جلوی او را گرفتند که فلان کار را نکند).

جلوی کسی درآمدن. با او مقابله کردن، به او جواب سخت دادن.
جلوی لوطی و معلق؟ به کسی گویند که در برابر قویتر یا مطلع‌تر از خود اظهار وجود نماید.
جمال جمال مهتر است هر چه نبینی بهتر است. به شوخی به آدم زشت و بدگِل گویند.
جمال کسی را عشق بودن. دیدارش را به فال نیک گرفتن، او را دوست داشتن (جمالت را عشق است).
جمع‌المال. هم کیسه.
جمع بین ضدین محال است. آمیختن دو چیز ناساز با هم ممکن نیست (چون آب و آتش، نور و تاریکی).
جمعتان جمع بود یکی‌تان کم بود (یا) **جمعمان جمع بود یکی‌مان کم بود.** وقتی فردی به مجلس جمعی وارد شود گویند.
جمع و جور. مرتب و منظم.
جمعه و آدینه یکی است. هر دو یک معنی دارد. همانند **چه علی خواجه چه خواجه علی.**
جمعیت کفر از پریشانی ماست (آبادی میخانه ز ویرانی ماست...)
جمعی نشسته خوانند، جمعی شکسته خوانند

(... چون نیست خواجه حافظ معذور دار مار را) وصال

جمله چون بادی ز عالم می‌رویم (عطار) در ناپایداری زندگی گویند.
جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم (کاین همه نقر و جفاها می‌کشیم...) مولوی
جناغ دلخواه نبسته‌ام (یا) **نکشیده** (یا) **نشکسته‌ام.** مجبور نیستم آنچه می‌خواهد بکنم. کنایه از جناغ مرغ شکستن به طور دلخواه با کسی (که بازنده آنچه برنده بخواهد باید انجام دهد).
جناغ شکستن. شرط بندی دو نفر به وسیلهٔ شکستن یک جناغ سینهٔ مرغ. هر وقت یکی از دو نفر چیزی به دست دیگری بدهد طرف باید قبل از گرفتن آن بگوید مرا یاد است، و اگر فراموش کند طرف دیگر می‌گوید «مرا یاد است تو را فراموش» و برنده می‌شود.
جنب و جوش. فعالیت، کوشش، تلاش.
جن بو داده. به شوخی بیشتر به کودکان گویند ای جن بو داده چه می‌کنی؟
جنبیدن سر و گوش. ماجراجو بودن، توانایی داشتن (سر و گوشش می‌جنبد).
جنت به فراخور زحمت. مزد به تناسب کار.
جنجال راه انداختن. همانند **جار و جنجال کردن.** داد و فریاد کردن، شلوغ کردن، سر و صدا راه انداختن.
جن دعایش را آورده است. محبوب شده است، مورد توجه قرار گرفته است.
جنده پیر را از کیر کلفت ترساندن. بدکار حرفه‌ای از چیزی باک ندارد.
جنده تا ازش برمی‌آید جندگی می‌کند وقتی برنمی‌آید جاکشی می‌کند. به فردی که همیشه

کار زشت و ناپسند کند گویند.

جنده خایه‌دار. مرد بی‌غیرت، نانجیب، مفعول.

جنس بد بیخ ریش صاحبش. همانند **مال بد بیخ ریش صاحبش.** متاع بد نزد فروشنده می‌ماند یا به او پس داده می‌شود.

جنس دو پا. منظور آدمیزاد است.

جنسش خورده شیشه دارد. ناراحت است، نادرست است.

جنس لطیف. به بانوان گویند.

جنقولک بازی درآوردن. همانند **کچلک بازی درآوردن.** سر و صدا راه انداختن.

جنگ از سر شخم آشتی از سر خرمن. اختلاف در آغاز کار آشتی هنگام بهره برداری.

جنگ اول به از صلح آخر است. دعوای اول به از صلح آخر نیز گفته می‌شود.

جنگ اول به ز صلح آخر است (عیب خود را فاش کردن خوب نیست...)

جنگ جنگ است و ناز ناز. همانند **ناز دیگر است و جنگ دیگر.**

جنگ حیدری و نعمتی. جنگ بین دو دسته (بر سر عقیده).

جنگ دو سر دارد، پیروزی یا شکست.

جنگ را شمشیر می‌کند سودا را پول. هر کار وسیله‌ای لازم دارد.

جن گرفتن آن هم جن پینه‌دوز. درمورد کار بیهوده توأم با انتخاب بد گفته می‌شود.

جنگ زرگری کردن. به دروغ در بالا بردن یا پایین آوردن بهای چیزی بر دیگری سبقت جستن.

جنگل مولا. هرج و مرج، اجتماع افراد ناجور، شلوغ. همانند **سگ صاحبش را نمی‌شناسد.**

جنگ مغلوبه شد. درگیری شدت یافت، زد و خورد شدیدتر شد، بحث بالا گرفت.

جنگ و گریز. گاه حمله گاه فرار.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند (حافظ)

جَنَم کاری را داشتن (یا) **نداشتن.** استعداد انجام کاری داشتن یا نداشتن.

جنّ و بسم‌الله. دوچیز مخالف. معروف است که جنّ از بسم‌الله می‌ترسد (من جنم و او بسم‌الله).

جِنّی شدن. تحت تأثیر قدرت نهانی بودن، حرکات غیرعادی کردن.

جواب ابلهان خاموشی است.

جواب الاحمق السکوت. همانند **جواب ابلهان خاموشی است.**

جواب ترکی به ترکی. سزای خشونت خشونت است.

جواب جاهلان باشد خموشی. همانند **جواب ابلهان...**

جواب حرف، خموشی‌ست، ناسزایان را (مشو سلیم طرف با جهان عربده‌جو...) سلیم

جواب دندان شکن. پاسخ قطعی و موجّه.

جواب دو پهلو. جواب غیر صریح، جوابی که بتوان دو معنی مخالف از آن استنباط کرد.

جواب زور را زور می‌دهد. همانند **جواب های، هوی است.**

جواب سربالا. پاسخ نامساعد، جواب منفی.

جواب کردن (کسی را). با جواب یأس‌آور کسی را از سر خود باز کردن (دکتر جوابم کرد: گفت کاری از دستم برنمی‌آید).

جواب مهربانان مهربانی است (ز جانان مهر و از ما جانفشانی است...) همام تبریزی

جواب ناخدا با ناخدا توپ است در دریا. همانند **جواب ترکی به ترکی.**

جواب های، هوی است. هر طور سخن بگویی همان‌طور جواب خواهی شنید.

جوال رفتن (با کسی). درافتادن، مبارزه کردن.

جوانا، ره طاعت امروز گیر (... که فردا نیاید جوانی ز پیر) سعدی

جوان است و جویای نام آمده است (نبینی که با گرز سام آمده است...) فردوسی

جوانا سر متاب از پند پیران (... که رای پیر از بخت جوان به) حافظ

جوانان دانای دانش پذیر **سزد گر نشینند بر جای پیر** (فردوسی)

جوان باید که باشد پاک سیرت (... تو سیرت را کنی قربان صورت) صابر همدانی

جوان باید که باناموس باشد (... بد و نیکی برش محسوس باشد) صابر همدانی

جوان را مفرست به زن گرفتن، پیر را مفرست به خر خریدن. جوان همه زنان را زیبا و پیر هر خری را راهوار می‌بیند.

جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد (... که پیر سست عنصر را خود آلت بر نمی خیزد) سعدی

جوان کینه را شاید و جنگ را **کهن پیر تدبیر و فرهنگ را** (اسدی)

جوان گوشه نشین شیرمرد خداست (... که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخواست) سعدی

جوانمردا، جوانمردی بیاموز (... ز مردان جهان مردی بیاموز) جامی

جوان مرد باشی دو گیتی تراست **دو گیتی بود بر جوانمرد راست** (سعدی)

جوانمرد را تنگدستی مباد (که سفله خداوند هستی مباد...) سعدی

جوانمردی. سخاوت، فتوت.

جوانمرگ شدن. در سنّ جوانی مردن. جوانمرگ شده نفرین است یعنی جوان بمیری.

جوانی است و هزار چَم و خَم. جوانان آرایش دوستند و با ناز و کرشمه و با قِر و فِر.

جوانی جاهلی نکن از این کارها **تو مرد عاقلی نرو از این راهها** نصیحت با زبان خوش کهنسالان به جوانان.

جوانی را بود پیری سرانجام (گذشت عمر را حاصل همین است...) گلچین معانی

جوانی را غنیمت دان که او را هم خزانی ست

(... چه تدبیری توان با تندباد آسمانی) کاظم فتحی

جوانی شعبه‌ایست از جنون و دیوانگی.

جوانی صرف نادانی شد و پیری، پشیمانی (... دریغا روز پیری، آدمی هشیار می‌گردد)
جوانی کجایی که یادت به خیر (به پیری رسیدم در این کهنه دِیر...) نظامی
جوانی کردن. بی‌تجربگی کردن.
جوانی‌ها رجزخوانی و پیری‌ها پشیمانی‌ست
(... شب بدمستی و صبح خمار، از میگساران پرس) شهریار
جوانی هم بهاری بود و بگذشت (بهار آمد به صحرا و در و دشت...) بابا طاهر
جواهر و خاک در نظر مردمان پاک یکسان است (یا) یکی است. مردان بلند همت به تجملات دنیا علاقه ندارند.
جُو بده منزل عوض کن. زود از اینجا برو، معطل نشو (اشاره به جو دادن به اسب خود در سفر قبل از حرکت به طرف منزل بعدی).
جوجه بودم پارسال، امسال گشتم تخم مرغ، گر بمانم سال دیگر می‌روم در کون مرغ. به شوخی به کسی گویند که بی‌جهت بخواهد از سن خود بکاهد. به ترقی معکوس نیز گویند.
جوجه پاییزه می‌خواهد سر جوجه بهاره کلاه بگذارد. جوانی بی‌تجربه می‌خواهد پیر دنیادیده را فریب دهد.
جوجه خروس. جوان تازه به دوران رسیده.
جوجه خروس تجویز شده است. وقتی زن مُسنی با نوجوانی آمیزش کند گفته می‌شود.
جوجه را آخر پائیز باید شمرد (نیست از آغاز کار انجام پیدا لاجرم...) صابر همدانی
جوجه زیر سبد است. چیز موردنظر در دسترس است.
جوجه مشتی. داش مشتی تازه کار و ناآشنا به رموز و رسوم داش مَشتی‌گری.
جوجه‌ها را آخر پاییز می‌شمارند. نتیجه در پایان کار معلوم می‌شود.
جوجه‌ها را هم در عزا و هم در عروسی سر می‌برند. افراد ضعیف همیشه در معرض تجاوز قرار دارند.
جوجه همیشه زیر سبد نمی‌ماند. همانند **ماه همیشه زیر ابر نمی‌ماند.** فرزندان همیشه چشم و گوش بسته نمانند.
جو چو کاری، حاصل آن کِشته کی گندم بود (تخم ظلم شاه، نافرمانی مردم بود...) جامی
جُودانش صاف (یا) تخت شده است. مُسن است، فرسوده شده است. کنایه از دندان‌های جو خوری اسب که به مرور زمان در اثر جو خوردن، برجستگی‌های سطح آن صاف می‌شود.
جود، ناخواسته دادن است، چه پس از خواستن دادن، پاداش خواهش باشد (سعدی)
جود و منّت نِهی بود ز خری (نیست منّت دهنده را اجری...) مکبی
جور استاد به ز مهر پدر (بر سر لوح او نوشته به زر... (۱)) سعدی

---

(۱) «نبشته» نیز دیده می‌شود.

جوراجور (یا) **جور به جور** (عامه **جور واجور** گویند). متنوع.

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

(... گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند) سعدی

جور کسی را کشیدن. هزینهٔ او را پایدار کردن، بدهی او را پرداختن، به جای او کاری را کردن.

جور گل بلبل کشید و فیض گل را باد برد. نتیجه زحمت یکی نصیب دیگری شد.

جوش خوردن (یا) **جوش زدن.** عصبی و ناراحت شدن (جوش خوردن معامله: انجام شدن معامله، جوش خوردن زخم یا استخوان: به هم آمدن زخم، شفا یافتن شکستگی استخوان).

جوش دادن (چیزی یا معامله‌ای). دو چیز را به هم وصل کردن، موجب انجام معامله شدن.

جوشش داشتن. سازگار بودن.

جوش نزن شیرت خشک می‌شود. عصبی مشو و داد و فریاد مکن، خودت ناراحت می‌شوی.

جوش و جلا زدن. اضطراب داشتن، حرص خوردن، تقلا کردن.

جوش و خروش. فعالیت و اشتیاق زیاد.

جوشیدن خون. سخت برآشفتن، عصبی شدن.

جو فروش و گندم‌نما. دو رو، خوش‌ظاهر و بدباطن، نادرست.

جون به جون کسی کردن. رجوع شود به **جان به جان کسی کردن.**

جوهر مردی اگر هست، عصا شمشیر است (چون شجاعت نبود تیر کند کار نیام ... (۱)) صائب

جوهر و خاک در نظر مردان پاک یکی است.

جو همان جوی است آب آن آب نیست (چرخ آن چرخ است اگر مهتاب نیست...) مولوی

جُوی پاک‌کرده خـورده لگد می‌زند (یا) **جفتک می‌اندازد.** به کسی گویند که در اثر محبت و احترام زیاد هوایی شده یاغیگری کند. اشاره به اسب یا قاطر که پس از خوردن جو خوب لگدپرانی کند.

جوی خون راه انداختن. کشتار بسیار کردن.

جویده جویده حرف زدن. همانند **مِن‌مِن کردن.** روشن و شمرده سخن نگفتن.

جُوی زر بهتر از پنجاه من زور - (چه خوش گفت آن تهی‌دست سلحشور...) سعدی

جُوی طالع ز خرواری هنر به.

جوینده یابنده است.

جوی همان جوی است، آب همان آب نیست. شخص همان شخص است موضوع عوض شده است.

جهان آن به که دانا تلخ گیرد (... که شیرین زندگانی تلخ میرد) نظامی

جهان از پی راستی شد به پا (ابو شکور بلخی)

---

(۱) نیام: غلاف شمشیر.

جهان ای برادر نمانَد به کس　　دل اندر جهان آفرین بند و بس (سعدی)

جهان ای پسر مُلک جاوید نیست　　ز دنیا وفاداری امید نیست

جهانبان دهد تاج شاهی و تخت　　نگردد کسی جز بِدو نیکبخت (سعدی)

جهان بر آب نهاده است و آدمی بر باد

(به سوی باده و می میل کن که می‌گویند...) عبید زاکانی

جهان بر چشم دانا هست بازی (... نباشد هیچ بازی را درازی) ویس و رامین

جهان بگردد ولیکن نگردد احوالش (... دگر نْشوی تو، ولیکن همان بود شب و روز) قطران

جهان به منت اهل جهان نمی‌ارزد (... هزار شکر که نیکی ز کس نمی‌آید) صالح تبریزی

جهان بی‌سرِ خر نمی‌شود. همیشه مزاحمی وجود دارد.

جهان پُر زگنج است و پُر تاج و تخت　　نیابد همه بهره جز نیک بخت (فردوسی)

جهان پُر سماع است و مستی و شور　　ولیکن چه بیند در آیینه کور (سعدی)

جهان چو من و چون تو بسیار دید (... نخواهد همی با کسی آرمید) فردوسی

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست　　که هر چیزی به جای خویش نیکوست (شبستری)

جهان خواب است و ما در وی خیالیم (... چرا چندان در آن ماندن سگالیم(۱)) ویس و رامین

جهاندیده. شخصی که زیاد سفر کرده است. به آدم باتجربه نیز گفته می‌شود.

جهاندیده بسیار گوید دروغ (گر از بنده لَغوی شنیدی مرنج...) سعدی

جهان را بلندی و پستی تویی　　ندانم چه ای هر چه هستی تویی (فردوسی)

جهان را به چشم جوانی مبین (جز این است آیین پیوند و کین...) فردوسی

جهان را جهاندار دارد خراب (... بهانه است کاووس و افراسیاب) نظامی

(... بهانه است گودرز و افراسیاب) فردوسی

جهان را صاحبی باشد خدا نام. هر کس به سزای کرده خود می‌رسد.

جهان را نعمتی بهتر ز زن نیست (... ز زن مطبوع‌تر، گل در چمن نیست)

جهان را نیست کاری جز دورنگی (... گهی رومی نماید گاه زنگی(۲)) نظامی

جهان روزی دهد، روزی ستاند (بهار خرمی با کس نماند...) ویس و رامین

جهان سر به سر حکمت و عبرت است　　ولی بهره ما همه غفلت است (فردوسی)

جهان گردد به کام کاسه لیسان (تغاری بشکند ماستی بریزد...)

جهان نیست بر مرد هشیار تنگ.

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است (... هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق) حافظ

---

(۱) سگال: اندیشه، فکر.

(۲) رومی: سفید چهره.　　زنگی: سیاه چهره.

جهان همیشه به کام یکی نمی‌گردد (... که آسیای طبیعت به نوبت است ای دوست)

جهان یادگار است و ما رفتنی (ز مردم نماند بجز گفتنی... (۱)) فردوسی

جهد آن کن که خود کسی باشی (اوحدی)

جهد بی‌توفیق جان کندن بود (... زارزنی کم، گر چه صد خرمن بود) مولوی

جهد کن چندان که دانی چیستی (تو نمی‌دانی که آخر کیستی...) مولوی

جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

(با جوانی سرخوشی است این پیر بی‌تدبیر را...) سعدی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی (حافظ)

جهل خواب است و علم بیداری (... ز آن نهانی و زین پدیداری) اوحدی

جهنم به این داغی هم نیست. مطلب به آن شدت و اهمیت نیست.

جهنم درّه. محل بد آب و هوا، کشور یا شهر هرج و مرج.

جهنم شو. همانند **گم‌شو.** به طور دشنام گویند (کنایه از رفتن به جهنم).

جهودبازی درآوردن. همانند **ننه من غریبم درآوردن.** زیاده از حدّ شکایت و ناله کردن.

جهود خون دیده است. به کسی که از صدمهٔ جزئی زیاده از حدّ وحشت کند گویند.

جهود دعایش را آورده است. همانند **جن‌ّگیر دعایش را آورده است.**

جهود را چه بزنی، چه بترسانی. آدم ترسو را ترساندن و زدن یکسان است.

جهود گیر آورده‌اید (یا) **مگر جهود گیر آورده‌ای.** وقتی فردی بی‌جهت مورد آزار عدّه‌ای قرار گیرد گویند.

جهود هم خیلی پول دارد. به آدم پولدار بی‌شخصیت گویند.

جهود یراق‌بند نمی‌خواهد. جهود طرفدار لازم ندارد یا آرایشگر لازم ندارد.

جهودی هم این طور شده بود و مُرد. به شوخی به کسی گویند که از جزیی کسالت زیاد شکایت کند.

جیب‌بُری کردن. از جیب کسی چیزی دزدیدن (جیب‌بر کسی است که از جیب دیگری چیزی می‌دزدد)

جیب خالی و پُز عالی. به آدم بی‌پول ولی با سر و وضع خوب گویند.

جیب دوختن (برای چیزی). طمع کردن، در انتظار یا به امید به دست آوردن چیزی بودن.

جیبش از کون ملاّ پاک‌تر است. کیسه‌اش از پول کاملاً خالی است.

جیبش تار عنکبوت بسته است. مدتهاست پولی در جیب ندارد.

جیب کسی را زدن. همانند **جیب‌بری کردن.** از جیب کسی چیزی دزدیدن.

---

(۱) «به مردم» نیز نوشته شده.

جیب گدا ته ندارد. حرص و طمع گدا پایان ندارد. هر چه در جیب او پول بریزی پر نمی‌شود. اشاره به گداهای حرفه‌ای که با داشتن پول دست از تکدّی برنمی‌دارند.

جیرجیر کردن. سر و صدا راه انداختن، عاجزانه داد و فریاد کردن.

جیره کسی را بر یخ نوشتن. وعده دروغ یا برات لاوصول دادن.

جیر ویر کردن. با صدای نازک داد و فریاد کردن، سر و صدا راه انداختن.

جیغ و داد کردن. داد و فریاد کردن.

جیغ ویغ کردن. همانند بالا.

جیک جیک مستانت بود یاد زمستانت بود؟ هنگام خوشی به فکر آینده یا روزگار سختی نبودی؟

داستان هنگام بهار و تابستان که مورچه مشغول جمع‌آوری دانه و انبار کردن آن برای مصرف زمستان خود بود، گنجشگ دائم سرگرم جیک جیک کردن و آواز خواندن بود. چون زمستان فرا رسید گنجشگ که ذخیره برای خوراک نداشت، نزد مورچه رفت و از او خواست تا مقداری دانه برای خوراک فصل زمستان به گنجشگ وام دهد. مورچه جواب داد وقتی که جیک‌جیک مستانت بود فکر زمستانت نبود؟

جیک زدن. صدا درآوردن، اعتراض کردن (اگر جیک بزنی پدرت را درمی‌آورم).

جیک نزدن. سکوت کردن (در اثر احتیاط و یا از ترس: از ترس جیک نزد).

جیک و پوکشان (یا) **پیکشان یکی است.** با هم خیلی نزدیک هستند، همدست و همراه هستند.

جیگر جیگره، دیگر دیگره (جگر جگر است، دگر دگر است).

جیم الف جا. در مقام تحقیر گویند به معنی جاکش.

جیم شدن. آهسته و بدون آنکه کسی متوجه شود محلی را ترک کردن (یارو جیم شد).

چ

چاپ زدن. دروغ گفتن، چاخان کردن.

چاچول بازی کردن. زبان‌بازی به منظور فریب دادن.

چاخان کردن (یا) **چاخان بازی درآوردن.** پشت هم‌اندازی کردن، دروغگویی.

چادر تکیهٔ دولت را بیاور تا قنداقت کنم. به آدم بالغی گویند که کارهای کودکانه کند. کنایه به چادر، پوشش سقف تکیه دولت (محل برگزاری مراسم سوگواری مذهبی که در زمان ناصرالدین شاه ساخته شد) بزرگترین پارچه دوخته شدهٔ آن زمان کشور بوده است (متجاوز از یک هزار متر مربع).

چادر ستّارالعیوب است. چادر عیب‌ها را می‌پوشاند.

چادر و چاخچور کردن(۱). آماده بیرون رفتن از منزل شدن. کنایه از چادر و چاخچور کردن بانوان برای بیرون رفتن از خانه.

چارتکبیر زدن (یا) **کردن**(۲). کسی را برای همیشه ترک کردن، از چیزی یکباره چشم پوشیدن. کنایه از نماز میّت که چهار تکبیر دارد.

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق چارتکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست (حافظ)

چارچنگولی. تغییر شکل یافته، تو هم رفته.

چارده معصوم (چهارده). حضرت محمد ص، حضرت فاطمه ع و دوازده امام شیعیان.

چاردیواری اختیاری (چهار دیواری). مصونیت مسکن، اختیار خانه با صاحبش است.

چارک آشنا هفت سیر است(۳). معامله خودی به زیان خریدار است.

چار میخ کردن (چهارمیخه). محکم کاری کردن.

چارناچار. همانند **خواه ناخواه.** چاره‌ای نیست.

چاروادارِ قمی است، دوسره بار می‌کند. از یک طرف کالا و از طرف دیگر جنازه می‌برد. رجوع شود به **دوسره بار کردن.**

---

(۱) چاخچور: نوعی شلوار گل و گشاد.

(۲) در نماز میّت، سنی‌ها چهار بار الله‌اکبر گویند.

(۳) چارک: وزن قدیم ایران معادل ده سیر و یک چهارم یک من (یک کیلو تقریبا معادل ۱۳ سیر است).

چاره‌ای نیست بجز خوردن انگور دگر. تنها راه منحصر به فرد است.

چارهٔ بیچارگان مرگ است و بس.

چاره جز پیرهن دریدن نیست (دست بیچاره چون به جان نرسد...) سعدی

چارهٔ کژدم زده کشته کژدم بود **مِی‌زده را هم‌به مِی چاره ومرهم بود** (منوچهری)

چاره کم جوشیدن است تکلیف زحمت کشیدن.

چاسری کردن. متلک گفتن، کلفت بار کسی کردن، حرف مفت زدن.

چاشت بنگی (یا) **به اندازهٔ چاشت یک بنگی.** کم و غیرکافی. بیشتر به غذای خیلی کم گویند.

چاشنی کردن (چیزی به کسی). همانند انداختن (چیزی به کسی). چیزی را به او قالب کردن، به قیمت گران به او فروختن.

چاشنی وصل ز دوری بود (... مختصری هجر ضروری بود) ایرج میرزا

چاق بودن دماغ کسی. همانند **دماغ چاق بودن.** سالم و تندرست بودن، ثروتمند بودن.

چاق سلامتی کردن. احوال‌پرسی کردن، سلام و علیک کردن.

چاق کردن (قلیان ، چپق یا سیگار). آماده ساختن برای استفاده.

چاق و چله. فربه، سرحال، شاداب.

چاقو دستهٔ خود را نمی‌برد. از نزدیکان به یکدیگر صدمه و یا ضرر نمی‌رسد.

چاقو دسته کردن. همانند **کار چاق کردن.** کار راه‌اندازی کردن، به منظور استفاده واسطه انجام کاری شدن.

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو(۱) (... تخم حکمت کم دهش ای نیکخو...) مولوی

چاک دهن را جفت کردن. بستن دهان، سخن نگفتن.

چاکرت گر بد است و گر بد نیست **بد و نیکش ز توست از خود نیست**

چاک و بست نداشتن دهان(کسی). کسی که بدون ملاحظه آنچه بخواهد بگوید، بد زبان.

چاله چوله چیزی را پُر کردن. نواقص یا زیان چیزی را جبران کردن.

چانه آخر را انداختن. نفس آخر را کشیدن. آخرین حرکت چانهٔ آدم در لحظهٔ مرگ.

چانه‌اش قوت گرفت. همانند **چانه‌اش گرم شده است.**

چانه‌اش گرم شده است. پرحرفی می‌کند، به دیگران فرصت حرف زدن نمی‌دهد.

چانه توی چانه (یا) **در چانه کسی گذاشتن.** هم‌صحبت شدن، بحث کردن.

چانه زدن. برای پائین آوردن بهای چیزی اصرار ورزیدن.

چانه کسی چاییدن. قدرت برابری نداشتن (چانه‌اش می‌چاد: جرأت ندارد).

---

(۱) رفو: وصل کردن و تعمیر دریدگی پارچه.

چاه از کـــوه آب می‌خورد. همانند **اگر باران به کوهستان نبارد...** کوچکتر از بزرگتر بهره مند می شود.

چاه است و راه، دیده بینا و آفتاب تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش (سعدی)

چاه باید از خودش آب داشته باشد. فرد باید خودش شخصیت داشته باشد.

چاه برکن، سپس بدزد منار (اشتها آر و گیر سیخ کباب...) حکیم سوری

چاه تاریک و راه باریک. باید با احتیاط و دقت عمل کرد.

چاه را بکن بعد منار را بدزد (یا) **اول چاه را بکن بعد منار را بدزد.** بدون مطالعه کاری نکن.

چاهش را کنار دریا کنده است. خود را به منبع سود نزدیک کرده است (مانند چاهی که کنار دریا کنده شده تا از آب دریا زود پر شود).

چاه‌کن ته چاه (یا) **همیشه ته چاه است.** آنکه برای دیگری دام سازد خود در دام افتد.

چاه‌کن را چاه در پیش است. همانند **چاه‌کن ته چاه.**

چاه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی. همانند **از مکافات عمل غافل مشو...**

چاه مکن که خود افتی بد مکن که بد افتی. از کار بد بپرهیز نتیجهٔ آن متوجه خودت می شود.

چاه ویل است. هر چه به او بدهی کافی نیست، زیاد خرج می کند (اشاره به چاه وِیل جهنم که معروف است هر چه گناهکار در آن اندازند پُر نشود).

چاهی که آب ندارد با آب ریختن به آن آبدار نشود. همانند **چشمه آن است که از خود بجوشد.** برای قبول تربیت استعداد فطری لازم است.

چاییدن دهن کسی. جرأت نکردن، توانایی نداشتن. رجوع شود به **دهنش می‌چاد.**

چای یک رنگ. که مستقیما از قوری به استکان ریخته شود بدون اضافه کردن آب جوش.

چپ از راست شناختن (یا) **نشناختن.** تمیز دادن، تشخیص دادن (یا) ندادن.

چپ افتادن با کسی. مخالفت کردن، بدبین بودن، متغیر شدن نسبت به کسی.

چپ اندر قیچی. بدون رعایت نظم و قاعده، به طور نامنظم و نامرتب.

چپ بودن خواب زن. همانند **خواب زن چپ است.** آنچه زن در خواب بیند معکوسش پیش آید.

چپ چپ نگاه کردن (به کسی). - با اوقات تلخی و خشم به کسی نگریستن.

چپ چُس. به تمسخر و به تحقیر به آدم لوچ (احول) گویند.

چپ چُس باقالی سوا کن(۱). به شوخی به آدم لوچ گویند.

چپ چس مازندرانی. همانند **چپ چس.**

چپ چس واویلا. همانند **چپ چس باقالی...**

چپق کسی را چاق کردن. تملق او را گفتن، کار او را راه انداختن.

---

(۱) باقالی: باقلا (در مکالمه باقالی گفته می شود).

چرا آمدیم و چرا می‌رویم (ندانم از اینجا کجا می‌رویم...) شرف قزوینی

چرا؟ ارا. در جواب سؤال چرا بزرگتر به کوچکتر گوید.

چرا بر یکدگر منت گذارند (... چو محتاجند مردم یکدگر را) ایرج میرزا

چرا پا توی کفش ما گذاری چرا دست از سر ما برنداری (ایرج میرزا)

چرا پیش خسرو به خواهش روی (.. چو یکسو نهادی طمع خسروی) سعدی

چرا توپچی نشدی؟ به شوخی به کسی گویند که از کمترین صدایی هراسان شود.

چرا دِه بینی و فرسنگ پرسی چیزی را که می‌بینی چرا می‌پرسی.

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

(به یک کار خطا، انسان بُوَد یک عمر در زحمت...)

(زلیخا مُرد در حسرت که یوسف گشت زندانی...)

چراغ از بهر تاریکی نگهدار (... منه بر روشنایی دل به یک بار) سعدی

چراغ از پیش فرستادن. با انجام کارهای ثواب برای آخرت خود روشنائی اندوختن. به معنی متضاد آن به کسی گویند که عمل شرّ می‌کند.

چراغ از روغن نور گیرد و هم از زیادی روغن بمیرد. همانند **اسراف حرام است.**

چراغ‌الله. پولی که درویشان یا معرکه‌گیران در پایان کار خود از تماشاچیان جمع می‌کنند یا در زورخانه برای پهلوانان پیر و بازنشسته می‌گیرند.

چراغ به پای خود روشنایی ندهد. نزدیکان از مال بستگان ثروتمند خود بهره نبرند.

چراغ‌پا ایستادن. سرپا به انتظار ایستادن.

چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد (سعدی)

چراغ خاموش است و آسیا می‌گردد. کار به خودی خود انجام می‌شود، مدیری در کار نیست.

چراغ دروغ بی‌فروغ است. سخن دروغ رونق و بقا ندارد.

چراغ دزد بود خواب پاسبان (در حال خصم خفته نباشی به هیچ حال...)

چراغ دزد خواب پاسبان است.

چراغ دل زن شوهر است. همانند **زن پاک را بهتر از شوی نیست** (فردوسی)

چراغ را خاموش کرده‌ای؟ به کسی که صبح دیر از خواب برخیزد یا با تأخیر زیاد به محل ملاقات آید گویند.

چراغ را نتوان دید جز به نور چراغ (دلیل روی تو هم روی توست سعدی را...) سعدی

چراغ سبز نشان دادن. اجازه دادن، موافقت کردن (کنایه از چراغ راهنمایی که وقتی سبز شد باید حرکت کرد).

چراغ ستمگر تا صبح نمی‌سوزد. ستمگری ناپایدار است.

چراغ عاقلان، هرگز نمیرد (اگر گیتی سراسر باد گیرد...)

چراغ عمر نهاده است بر دریچهٔ باد (وجود عاریت و خانه‌ایست در ره سیل...) سعدی

چراغ فقرا نور ندارد. همه چیز بی‌نوایان کم‌اثر است.

چراغ کذب را نبود فروغی (نظام بی‌نظام ار کافرم خواند...)

چراغ کسی تا صبح نمی‌سوزد. خوشبختی‌های دنیا پایدار نیست.

چراغ گوشه نشینان مدام می‌سوزد. مردم قانع و منزوی از حوادث در امانند.

چراغم چه باید چو خورشید هست (اسدی)

چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا (ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد...) حافظ

چراغ مفلسان نوری ندارد. همانند **چراغ فقرا نور ندارد.**

چراغی را به خانه تا روا باشد به مسجد کی سزاست

(ما که مخموریم جام می به مستان کی رواست...)

چراغی را که ایزد برفروزد هر آن کس پُف کند ریشش بسوزد (حیدر هروی)

چراغی کان شبم را برفروزد به از شمعی که رختم را بسوزد

چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. همانند **اول خویش بعد درویش.**

چراغی که پیره‌زنی برفروخت بسی دیده باشی که شهری بسوخت (سعدی)

چرا گفتن به کار حق فضولی‌ست

(... سزای آن فضولی این ملولی‌ست) صغیر اصفهانی

چرا نگفتنی زردآلو. وقتی کسی از دیگری سئوالی کند و او جواب‌های درست دهد ولی طرف قبول نکند گویند. داستان: ظریفی از گروهی پرسید نام درخت سبزی با میوه‌های زردی با هسته سفتی چیست؟ یکی گفت گلابی، دیگری گفت هلو، سومی گفت زردک. ظریف قبول نکرد و گفت **چرا نگفتی زردآلو؟**

چرا؟ همچرا. وقتی کودکی به پدر و مادر خود یا کهتری به مهتری «چرا» گوید، به طور تعرض گویند: **چرا؟ همچرا.**

چرب زبان. متملق، خوش‌زبان، حرّاف.

چرب و چیلی. آلوده به روغن، پُر چربی.

چربیدن بر چیزی. از آن برتر، فزون‌تر یا سنگین‌تر بودن (یک کپه ترازو بر کپه دیگر چرید، صادرات بر واردات می‌چربد.)

چربیدن کفهٔ ترازو (به سود کسی). تمایل به سود او.

چُرت بردن (کسی را). غلبه حالت خواب، چُرت زدن (چُرتش برد).

چرت کسی را پاره کردن (یا) **پاره شدن چرت.** از صدای ناگهانی ترسیدن (چرتم پاره شد: ترسیدم یا از خواب پریدم.)

چِرت و پَرت گفتن. حرف‌های بی‌معنی زدن، یاوه گفتن.

چرچر کسی را به راه انداختن. لوازم خورد و خوراک یا عیش و نوش کسی را فراهم کردن.
چرچرش رو به راه بود. وسایل پذیرائی و خورد و خوراکش فراهم بود.
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است (با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل ...) خیام
چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد
(روزگار است اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد...) قائم مقام فراهانی
چرخ بر هم زنم، ار غیر مرادم گردد (... من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک) حافظ
چرخ پنجم. وسیلهٔ غیراصلی. اشاره به چرخ یدکی اتومبیل یا گاری که فقط در موارد استثنائی از آن استفاده می‌شود.
چرخ تـو را نیز دهـد رایگان (تازه جوانی ز سر ریشخند
گفت به پیری که کمانت به چند پیر بخندید و بگفت ای جوان...)
چرخ کسی را چنبر (یا) چمبر کردن. بااصرار و ابرام کسی را وادار به کاری کردن، او را به ستوه آوردن.
چرخ کند پشت تو را چون کمان (پیر بخندید و بگفت ای جوان...)
چرخ گردش‌ها نمـاید کان نیاید در خیال
دهر بازی‌ها برون آرد که ناید در گمان (ظهیر فاریابی)
چرخیدن در روی، یک پاشنه. بودن یا گذشتنِ وضع به یک منوال.
چَرس رفتن (یا) کشیدن. استعمال و تدخین چرس.
چرک‌تاب بودن. پارچه یا فرش تیره‌رنگ که چرک در آن دیر نمایان شود.
چرک‌مُرد شدن. کثیف شدن پارچه یا جامه به طوری که با شستن به رنگ اولیه خود برنگردد.
چرند اندر چار گفتن. پرت و پلا گفتن، دری وری گفتن.
چرند و پرند گفتن. همانند **چَرت و پَرت گفتن.** حرف‌های نامربوط و بی‌اساس زدن.
چزاندن (کسی را). او را آزار دادن.
چُسان فِسان کردن. بزک کردن، سر و وضع خود را مرتب ساختن.
چسب داشتن دست (کسی). دله‌دزدی کردن، چیزی را کِش رفتن (دستش چسب دارد: دله‌دزد است).
چُس به دود قلیان می‌گوید «بو میدهی». همانند **دیگ به دیگ می‌گوید رویت سیاه...**
چسبیدن به کسی (یا) به چیزی. محکم پیوستن یا علاقمند بودن به کسی یا به چیزی.
چسبیدن خوراک. لذت دادن (غذا به دلم چسبید: از خوردن آن لذت بردم).
چسبیدن (یا) نچسبیدن مطلبی به کسی. قابل قبول بودن یا نبودن نسبت آن مطلب به شخص مورد نظر.
چُس پس از طهارت. پیش‌آمد نامناسب و ناراحت کنند، بی‌موقع.
چست و چالاک. فرز، چابک، سریع.

چس چُس کردن. همانند فس فس کردن. بسیار آهسته کار کردن و دیر جنبیدن.
چس خفه کن. به شلوارهای تنگ که به ماتحت کاملاً چسبیده باشد گویند.
چُس‌خور بودن (یا) **چس‌خوری کردن.** خسیس بودن، خِسّت به خرج دادن.
چس دماغ. همانند **گنده دماغ.** پر افاده و پر ادعا.
چُس‌گرگی آمدن. ادعای بیجا کردن (چس‌گرگی نیا: ادعای بیجا نکن).
چُس مال کردن (چیزی را). آن را سرسری شستن یا پاک کردن.
چُس محلی کردن. بی‌اعتنایی کردن، محل نگذاشتن (به کسی).
چُس نفسی کردن. بیجا سخن گفتن، پرحرفی کردن (چس نفسی نکن: پرحرفی نکن).
چُس و فس داشتن. تجمل بی جهت داشتن، تکبر به خرج دادن.
چُسی آمدن. همانند **قمپز در کردن.** لاف بیهوده زدن.
چشتان بالا کردن. بچه‌های خردسال را بالا پائین کردن و قربان صدقه آنان رفتن.
چشته‌خوار بدتر از میراث‌خوار است(۱). وقتی کسی که به او کمک یا محبت شده است انتظار کمک یا محبت بیشتری را داشته باشد گفته می‌شود.
چشته‌خور شدن. بدعادت شدن به گرفتن چیزی از دیگری (چشته‌خور شده است: بدعادت شده به گرفتن چیزی).
چشم از این جهان بربستن. مردن، درگذشتن.
چشم امید به کسی داشتن. به او امیدوار بودن.
چشم انتظار بودن. همانند **گوش به زنگ بودن.** مترصد بودن، در انتظار خبری بودن.
چشم‌انداز. منظره.
چشم باباقوری. کوری چشم آماسیده به رنگ چشم مرده. به تخم چشم نفرت‌انگیز برآمده و بزرگتر از حد عادی نیز گویند.
چشم باز غیب گفتن. به شوخی به کسی گویند که موضوع واضح و روشنی را تشریح نماید.
چشم باز و گوش باز و این عمی(۲) **خیره‌ام از چشم‌بندی خدا** (مولوی)
چشم بداندیش که برکنده باد ٭ عیب نماید هنرش در نظر (سعدی)
چشم بد دور. همانند **از چشم بد دور.** پیش از تحسین یا تعریف از کسی گویند تا از چشم بد آسیبی متوجه او نشود.
چشم بد روزگار بگذارد (اگر). اگر مانعی پیش نیاید.
چشم بر هم گذاردن و دهان باز کردن. هتاکی کردن، بی‌آبرویی کردن.
چشم بسته غیب گفتن. همانند **چشم باز غیب گفتن.**

---

(۱) چشته: چاشت، طمع. (۲) عمی: کور، نابینا «این ذکا» نیز نوشته شده.

چشم‌بندی کردن. همانند **شعبده‌بازی کردن.** با تردستی عمل کردن.

چشم به انتظار بودن. همانند **چشم به راه بودن.** در انتظار چیزی یا کسی بودن.

چشم به چیزی دوختن. به طور ثابت به چیزی نگریستن، علاقه‌مند به داشتن آن چیز بودن، طمع کردن به آن چیز.

چشم به در بودن. در انتظار کسی بودن.

چشم به دنبال چیزی بودن (یا) **داشتن.** خواهان آن بودن، در جستجوی آن بودن

(به دنبال چشمش یکی خال بود   که چشم خودش هم به دنبال بود)

چشم به دهان کسی دوختن. مطیع محض کسی بودن، هر چه او گوید همان را گفتن و انجام دادن.

چشم به راه بودن (یا) **داشتن.** در انتظار کسی یا چیزی بودن.

(چشمم به راه تا چه خبر می‌رسد ز دوست) سعدی

چشم به هم زدن. لحظه، زمانی بس کوتاه (تا چشم به هم بزنی من برمی‌گردم: فوراً برمی‌گردم.)

چشم بینا بهتر از سیصد عصا (... چشم بشناسد گهر را از حصا (۱)) مولوی

چشم بینا داشتن. بصیر و خبره بودن.

چشم پاک. عفیف.

چشم پُر بهتر از دست پُر. همانند **چشم سیر بهتر از شکم سیر.**

چشم پوشیدن. نادیده گرفتن، اغماض کردن، دیده فروبستن.

چشمت (یا) **چشمش آلبالو گیلاس می‌چیند.** خوب و درست نمی‌بینی (یا) نمی‌بیند، اشتباه می‌کنی (یا) می‌کند.

چشمت به سوراخ کونم. در پاسخ آدم شورچشم که از چیزی تعریف کند گویند تا آن چیز از گزند چشم بد مصون ماند.

چشمت (یا) **چشمش چهارتا شود.** در مقام دشنام گویند به کسی که به نتیجهٔ عمل بد خود گرفتار شده است.

چشمت را درویش کن. عفت داشته باش، به نظر بد به کسی نگاه مکن.

چشمت روز بد نبیند. به طور مقدمه قبل از شرح پیش‌آمد ناگواری گفته می‌شود.

چشمت کور، دندت نرم. به کسی گویند که در اثر ارتکاب خطا یا اشتباه به او آسیب یا زیان رسیده باشد.

چشمت کور شود. همانند **چشمت چهارتا شود** (چشمت کور شود می‌خواستی فلان کار را نکنی.)

چشم‌تنگ. خسیس، بخیل

چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پُر کند یا خاک گور ... گفت (سعدی)

---

(۱) حصا: سنگ‌ریزه.

چشم تو چشم. همانند **رو به رو.** (چشم تو چشم کسی به او تهمت زدن: بدون شرم و خجالت).

چشم چپش به من افتاده است (یا) **چشم بدش به من افتاده است.** آنچه بگویم یا بکنم بد یابد.

چشم‌چرانی کردن. همانند **نظربازی کردن.** برای لذت بردن به کسی نگریستن.

چشم چشم را نمی‌دید. تاریکی مطلق بود.

چشم حسد پدید کند عیب ناپدید (چشم رضا بپوشد هر عیب را که دید...) سعدی

چشم حسود کور. به کسی که به دیگری حسادت ورزد گویند.

چشم خِرَدت گشای چون اهل یقین زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

(گاویست در آسمان و نامش پروین یک گاو دگر نهفته در زیر زمین...) خیام

چشم دارد نخودچی، ابرو ندارد هیچی. به آدم زشت‌رو گویند.

چشم‌داشت. انتظار، توقع (چشم‌داشتی ندارم: توقع یا انتظاری ندارم).

چشم داشتن به چیزی. خواستار آن بودن، مایل به داشتن آن چیز بودن (چشم به مال دیگری داشتن).

چشم دریده. بی‌شرم، وقیح، پررو

چشم دریده ادب نگاه ندارد (شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت...) حافظ

چشم دشمن همه بر عیب افتد. دشمن فقط عیوب انسان را می‌بیند.

چشم دوختن (به چیزی). زل زدن، با دقت نگریستن، مایل به داشتن آن چیز بودن.

چشم دیدن کسی را نداشتن. با او بد بودن، از دیدار او بیزار بودن (چشم ندارد مرا ببیند).

چشم را بستن و دهن را باز کردن. با بی‌حیایی فحش و دشنام دادن.

چشم راست به چشم چپ محتاج نشود. احتیاج بسیار بد و ناگوار است حتی احتیاج یک چشم انسان به چشم دیگرش.

چشم رضا بپوشد هر عیب را که دید چشم حسد پدید کند عیب ناپدید (سعدی)

چشم‌روشنی. هدیه به مناسبت ازدواج یا برگشت از سفر.

چشم روی هم گذاردن. چشم را بستن، خوابیدن، صرفنظر کردن.

چشم‌زخم زدن. آسیب رساندن. •

چشم زدن. همانند **نظر زدن.** آسیب رساندن به کسی یا به چیزی در اثر تعریف و تمجید از آن.

چشم زهره رفتن. با خشم و غضب نگریستن.

چشم سفید. پُررو، گستاخ، بی‌شرم، لجوج.

چشم سیاه. طماع.

چشم سیاهی رفتن. سرگیجه داشتن (چشمم سیاهی می‌رود: سرم گیج می‌رود).

چشم سیر. رجوع شود به چشم و دل سیر. بلندنظر، بی‌اعتنا به مال.

چشم سیر بهتر از شکم سیر است. همانند **چشم پُر بهتر از دست پُر.**

چشمش آلبالو گیلاس می‌چیند. وقتی گویند که کسی چیز جلوی چشم خود را نبیند.

چشمش به دست شماست. از شما انتظار کمک دارد.

چشمش به روشنایی افتاده است. به شوخی گویند. مالی یا سودی در جایی سراغ کرده است.

چشمش به ماما افتاد یاد زائیدنش کرد. با دیدن چیزی به یاد چیز موردنظر خود افتاد.

چشمش به من و دلش جای دگر است. در ظاهر با من ولی در فکر با دیگری است.

چشمش چهارتا بشود. به طور سرزنش گویند. تقصیر از خودش است می خواست فلان کار را نکند.

چشمش را ببین دلش را بخوان. چشم آینه دل است و همه چیز را آشکار می سازد.

چشمش سگ دارد. انسان را می گیرد. جذاب و گیرنده است. (بیشتر به زنان زیبا گویند).

چشمش شور است. به کسی گفته می شود که چنانچه از کسی یا چیزی تعریف یا تمجید کند به آن آسیب رسد.

چشمش کرایه می‌خواهد. هر چه ببیند می خواهد. وقتی کسی از نگاه کردن به چیزی خودداری کند نیز گفته می شود (چشمت کرایه می خواهد؟).

چشم شما روشن (یا) **چشم ما روشن.** برای اظهار خوشوقتی از دیدار کسی گویند.

چشمش محک است. خبره است، فقط با دیدن چیزی جنس آن را تمیز می دهد.

چشم شور، شتر را به دیگ می‌کند و آدم را به گور. اگر آدم شور چشم از چیزی تعریف کند آن چیز آسیب می بیند یا از بین می رود.

چشمش هزار کار می‌کند که ابرویش خبر ندارد. بسیار زیرک و پنهان کننده است.

چشم شیطان کور. همانند **گوش شیطان کر.** وقتی بخواهند از بیان مطلبی به شخص مربوط گزندی نرسد گویند (شیطان نبیند یا نشنود).

چشم طمع به چیزی دوختن. مایل به بدست آوردن آن چیز بودن.

چشم عاشق کور است و گوشش کر. عیوب معشوق خود را نمی بیند و آنچه در معایب او گویند نمی شنود.

چشم عبرت بین اگر باشد تماشا هم خوشست

(طفل طبعان را تماشا، عمر ضایع کردن است...) صائب

چشم غُره رفتن. نگاه تهدیدآمیز کردن (به منظور سرزنش).

چشم کرایه خواستن. رجوع شود به **چشمش کرایه می‌خواهد.**

چشمک زدن. با حرکت پلک چشم خود توجه کسی را جلب کردن.

چشم کسی به دنبال چیزی بودن. همانند **چشم به دنبال چیزی بودن.**

چشم کسی را خون گرفتن. کنایه از غضب شدید (چشمش را خون گرفت: سخت غضبناک و خشمگین شد).

چشم کسی را دور دیدن. در غیاب او کاری را که او نمی پسندد کردن (چشم پدرش را دور

دید و اتومبیل او را سوار شد و رفت).

چشم که به‌چشم افتد شرم کند. همانند **حیا در چشم است.** هر حرفی را روی در روی نمی‌توان زد.

چشم‌گیر. جالب توجه.

چشمم آب نمی‌خورد. امید ندارم.

چشم ما بر هنر و چشم تو بر عیب بود (... ما ز آیینه صفا و تو غفا می‌بینی) صائب

چشم ما روشن. در مقام اظهار خوشوقتی از دیدار کسی گویند.

چشم ما شور بود؟ وقتی خروج شخصی از محلی مصادف با ورود شخص دیگری به آن محل شود تازه وارد گوید.

چشمم به راه تا چه خبر می‌رسد ز دوست صاحب نظر نیامد و من بی‌خبر شدم (سعدی)

چشمم روشن. وقتی گویند که از کسی رفتار نابرازنده و دور از انتظار بینند.

چشمم کف پات (کف پایت). برای نظر نزدن به طرف گویند. به منظور اجتناب از رنجش طرف نیز گفته می‌شود.

چشمم گرم شد. تازه به خواب رفتم (گرم شدن چشم: تازه به خواب رفتن).

چشم مور و پای مار و نان ملاّ کس ندید.

چشم می‌بیند و دل می‌خواهد. چشم بیند و دل پسندد.

چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود (تربیت کی می‌کند تأثیر در هر مُرده دل...)

چشم و ابرو آمدن. دلبری کردن، عشوه آمدن (با حرکت دادن چشم و ابروی خود).

چشم و ابرو نازک کردن. ناز کردن با افاده، خود را بی‌میل نشان دادن.

چشم و چراغ (کسی بودن). منتخب مطلوب، عزیز، برگزیده و موجب سرافرازی او بودن.

چشم و دل پاک. درستکار، مورد اطمینان.

چشم و دل سیر. بلندنظر، بی‌اعتنا به مال.

چشم و دلش می‌دود. حرص می‌زند.

چشم و دل گُشنه (گرسنه). معکوس چشم و دل سیر. نظرتنگ، خسیس.

چشم و دلم روشن. به مناسبت رضایت و شادی خود از پیش‌آمدی گویند. به معنی مخالف نیز وقتی کسی برخلاف انتظار کار ناشایسته یا خطایی کند گفته می‌شود.

چشم و گوش باز. مطلع، باتجربه، به رموز معاشرت آشنا.

چشم و گوش بسته. بی‌تجربه، بی‌اطلاع، ساده.

چشم و گوش کسی را باز کردن. او را متوجه ساختن (چشم و گوشش باز شد: متوجه شد).

چشم و همچشمی کردن. رقابت کردن.

چشمه آن است که از خود بجوشد. همانند **خوشا چاهی که آب خود برآرد.** استعداد و لیاقت باید جبلی باشد.

چشم‌هایش آلوبالو گیلاس می‌چیند (یا) **ورمی‌چیند.** چشم‌هایش درست تمیز نمی‌دهد.

چشم‌هایش سگ دارد. بیننده را می‌گیرد (جذب می‌کند)، افراد را شیفته خود می‌سازد.

چشمه حیوان به تاریکی در است (... لولو اندر بحر و گنج اندر خراب) سعدی

چشمه خورشید چو پنهان شود شب‌پره بازیگر میدان شود

چشم‌هایش (یا) **چشم‌هایم گرد شد.** از فرط تعجب.

چشم هزار کار می‌کند که ابرو نمی‌کند. هر فردی صفاتی و فعالیتی دارد.

چشم هنربین بود از عیب پاک (بی‌هنر ار عیب نماید چه باک...) نظامی

چشم یاری داشتن (از کسی). انتظار کمک داشتن از او

(ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم)

چشمی‌که دلی برد به تاراج دانی که به سرمه نیست محتاج (امیرخسرو دهلوی)

چغندر تا پیاز شکر خدا (مثل شیرازی). تفاوت بین این دو چیز زیاد است، اولی بر دومی ترجیح دارد.

چغندر گوشت نشود، دشمن دوست نشود.

چفت کردن دهان. حرف نزدن، خاموش شدن، رازداری کردن.

چفت و بست نداشتن دهان. یاوه‌گو بودن، راز نگهدار نبودن.

چقال و بقال. به افراد کم اهمیت گویند.

چکار آید آن یار ناسازگار که هنگام سختی نیاید به کار (امیرخسرو دهلوی)

چکار کردی؟ سر کچلم را چاق کردی؟ چه کاری برایم انجام دادی؟ کاری برایم انجام ندادی.

چکش خورش خوب است (یا) **محکم است.** محکم و استوار است.

چکشی جواب دادن. زننده و سخت پاسخ دادن.

چکمه به گردن پیش کسی رفتن. طلب بخشایش کردن، عذر گناه خود را خواستن.

چکمهٔ کسی را پر از ریگ کردن. او را سخت تنبیه کردن. سابقا چکمه اسرای جنگی را به گردنشان آویخته و آنها را پر از ریگ نموده سپس اسرا را نزد فرمانده یا بزرگ محل می‌بردند.

چک و چانه زدن (عوام چک و چونه گویند). برای ارزان خریدن چیزی گفتگو کردن، اصرار ورزیدن، سماجت کردن.

چگونه شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم (سعدی)

چل (چهل) **ستون.** شبستان مسجد.

چلسکیده فلسکیده. لاغر و پژمرده، پلاسیده.

چله بُری کردن. وقتی کسی از روی چیزی پیاپی آید و رود گویند (اصطلاح متداول نزد بانوان).

چله بزرگ. چهل روز اول فصل زمستان (از اول دی تا دهم بهمن).

چله تابستان. موسم گرمای سخت تابستان (چهل روز اول فصل تابستان).

چله زمستان. همانند **چله بزرگ.**

چله کوچک تابستان یا زمستان. بیست روز پس از چله بزرگ را چله کوچک گویند.

چله نشستن (یا) **چله نشینی کردن.** مدت طولانی در انتظار ماندن.

چله نشین. نوعی ریاضت است (کنایه از خانه نشین شدن و بریدن از دوستان و از خانه بیرون نیامدن).

چلیکدان کسی را تکاندن (یا) **خالی کردن.** همانند **زیر پا کشی کردن.** از کسی حرف بیرون کشیدن، کسب اطلاع کردن.

چم اندر قیچی رفتن (یا) **راه رفتن.** به چپ و راست راه رفتن.

چمچاره (یا) **چمچاره مرگ.** با تغیّر و پرخاش وقتی گفته می‌شود که کسی به تعرض گوید چکار کنم؟

چمچاره کردن. در جواب «چه کنم» بزرگتر به کوچکتر گوید. رجوع شود به **چمچاره مرگ.**

چم کسی را به دست آوردن. از تمایلات او اطلاع یافتن، موافقت او را جلب کردن.

چم و خم داشتن(۱)**.** همانند **ناز و غمزه یا قر و غمزه داشتن** (جوانی است و هزار چم و خم).

چنار در خانه خود را ندیدن. بی‌نهایت متکبر بودن (چنار در خانهٔ خود را نمی‌بیند).

چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مُردنت عُرفی
مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند (عُرفی)

چنان برو که نادر رفت. که دیگر دیده نشوی، زنده نمانی.

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند. (عنصری)

چنان پر شد هوای سینه از دوست که فکر خویش گم شد از ضمیرم (حافظ)

چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد (سعدی)

چنانچه افتد و دانی (در ایام جوانی). به طوری که می‌دانی پیش‌آمد می‌کند.

چنان دان که بیدادگر شهریار بود شیر درنده در مرغزار (فردوسی)

چنان زی که مور از تو نبود به درد (... نه بر کس نشیند ز باد تو گرد) اسدی

چنانش بکوبم به گرز گران که پولاد کوبند آهنگران (فردوسی)

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق (سعدی)

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند (رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند...) حافظ

چنته خالی(۲)**.** همانند در چنته چیزی نداشتن. هنری نداشتن، برای گفتن چیزی نداشتن.

چندان سمن هست که یاسمن پیدا نیست. کثرت کارهای بزرگ برای کارهای کوچک فرصتی باقی نگذارد.

---

(۱) چم و خم: کرشمه و ناز. (۲) چنته: کیسهٔ درویشان.

چند باشی بند سیم و بند زر (بند بگسل، باش آزاد ای پسر...) مولوی

چند پنهانی کنی آواز دهل زیر گلیم (سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم...) سعدی

چند پهلو. رجوع شود به **دوپهلو.** غیرمشخص، مبهم (چند پهلو حرف زدن: به ابهام سخن گفتن).

چند پیراهن زیادتر از کسی پاره کردن. باتجربه‌تر از او بودن.

چند خواهی پیرهن از بهر تن تن رها کن تا نخواهی پیرهن (قاآنی)

چندرِ غاز. مبلغ بسیار ناچیز، پول بسیار اندک.

چند سر. چند نفر (چند سر نان‌خور دارد: باید مخارج زندگی‌شان را تأمین کند).

چند کلمه از مادر عروس بشنوید. به تحقیر وقتی گفته می‌شود که شخصی از موضوعی صحبت کند که از آن اطلاع ندارد.

چندک نشستن (یا) **چندک زدن.** با زانوی خمیده روی دو پای خود نشستن بدون آنکه نشیمن به زمین برسد.

چند مَرده حلاج بودن. چه اندازه عرضه یا توانایی داشتن (چند مرده حلاج است؟).

چند و چون کردن. همانند **چانه زدن.**

چندین چراغ دارد و بیراهه می‌رود بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش (سعدی)

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد (حافظ)

چنگی به دل زدن (یا) **نزدن.** مطلوب بودن (یا) نبودن (چنگی به دل نمی‌زند: چندان مورد توجه نیست، چیز مطلوبی نیست).

چنین است آغاز و انجام رزم یکی راست ماتم یکی راست بزم (فردوسی)

چنین است آئین و رسم جهان (... که کردار خویش از تو دارد نهان) فردوسی

چنین است راز سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند (فردوسی)

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت (فردوسی)

چنین است رسم سرای سپنج گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج (فردوسی)

چنین است رسم سرای سپنج یکی زو تن آسان و دیگر به رنج (فردوسی)

چنین است رسم سرای فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب (فردوسی)

چنین است رسم سرای کهن سرش هیچ پیدا نبینی ز بُن (فردوسی)

چنین است کار سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند (فردوسی)

چنین است کردار چرخ برین گهی این بر آن و گهی آن بر این (فردوسی)

چنین است کردار چرخ بلند به دستی کلاه و به دستی کمند (فردوسی)

چنین است کردار چرخ بلند دل اندر سرای سپنجی مبند (فردوسی)

چنین است کردار گردنده دهر گهی نوش بار آورد، گاه زهر (فردوسی)

چنین باشد وفا و آشنایی (چو بینی مرمرا نادیده گیری...) مولوی

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار (چنین نماید شمشیر خسروان آثار...) عنصری

چنین و چنان بودن (یا) **کردن.** در مقام ستودن بیش از حدّ خود و یا دیگری گویند (من چنین و چنان بودم، فلانی چنین و چنان کرد).

چو آب آید تیمّم نیست در کار چو روز آید چراغ از پیش بردار (پوریای ولی)

چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک (سعدی)

چو آید به مویی توانی کشـید چو برگشت زنجیرها بگسلید (ابن یمین)

چو آید ز پی دشمن جان‌ستان ببندد اجل پای اسب دوان (سعدی)

چو اختیار به دست تو نیست معذوری (به پارسایی و رندی و فسق و مستوری...) سعدی

چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود (عنصری)

چو استاده‌ای، دست افتاده گیر (ره نیک مردان آزاده گیر...) سعدی

چو انداختن. خبری را شایع کردن. بیشتر در مورد اخبار غلط یا مبالغه‌آمیز گفته می‌شود.

چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود

چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار (سعدی)

چو ایران نباشد تن من مباد بر این بوم و بر زنده یک تن مباد (فردوسی)

(... چنین دارم از مؤبد پاک یاد) فردوسی

چوب آخر را زدن. پایان کاری را اعلام کردن (کنایه از آخرین چوب حراج).

چوب آخوند گل است هر که نخورد خل است. همانند **چوب معلم گل است...** برای تسلی خاطر فرد تنبیه شده گویند.

چو با دوست سختی کنی دشمن اوست (به نرمی ز دشمن توان کند پوست...) سعدی

چو باران رفت بارانی میفکن چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن (سعدی).

چوب از بهشت آمده. منظور چوب برای تأدیب است. همانند از بند گیرد آدمی پند.

چو باز باش که صیدی کنی و طعمه دهی طفیل خوار مشو چون کلاغ بی‌پر و بال

چو با سفله گویی به لطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی (سعدی)

چو باشد درم دل نباشد دژم(۱) - (گهر هست و دینار و گنج و درم...) فردوسی

چو باشد هنر، بخت نبود چه سود (... هنر بُد مرا، بخت فرخ نبود) اسدی

چو بالای سیاهی نیست رنگی (سیه را سرخ چون کرد آذرنگی ...(۲)) نظامی

چوب به دست خرس دادن آسان، پس گرفتن آن مشکل. بهانه به دست شخص قوی نباید داد.

چوب به کون کسی کردن. او را سخت تنبیه کردن.

چوب به مرده زدن. شکسته دلی را آزردن، به درمانده‌ای ستم کردن.

---

(۱)- دژم: افسرده. (۲)- آذرنگی: آتش‌گون.

چوب تر به کسی فروختن. همانند هیزم تر به کسی فروختن. او را فریب دادن، جنس بد فروختن (چه چوب تری به تو فروخته ام؟).

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ. (... نشود خشک جز به آتش راست) سعدی

چوب چیزی را خوردن. به سزای عمل خود رسیدن.

چوب حراج چیزی را زدن. چیزی را در معرض چپاول قرار دادن.

چو بخت یار نباشد، چه سود دانایی (مرا ز دانش چو نیست حاصلی جز غم...)

چو بخت یار نباشد، دعا چه سود کند (فلک به ناله شد از بسِ دعا و زاری من...) مولوی

چوب خدا صدا ندارد هر که بخورد دوا ندارد.

چو بخشنده باشی گرامی شوی به دانایی و داد نامی شوی (فردوسی)

چوب خطّ زدن(۱). حساب خرید نسیه کسی را نگهداشتن.

چو بد باشد اختر به مردی مکوش. اگر بخت بد باشد سعی و کوشش نتیجه ندارد.

چو بد خود کنیم، از که خواهیم داد (... مگر خویشتن را به داور بریم) ناصرخسرو

چوب در آستین کسی کردن. او را سخت تنبیه کردن. اشاره به تنبیه معمول در گذشته که یک چوب راست و درازی را از دو آستین تن پوش مقصر گذرانیده و او را با دو بازوی کشیده شده در امتداد شانه هایش درگذرها می گردانیدند.

چوب در لانه (یا) **سوراخ زنبور کردن.** تحریک کردن دیگری و در نتیجه مورد حمله قرار گرفتن.

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات (ناصرخسرو)

چو بد ناپسند آیدت خود مکن (... پس آنگه به همسایه گو بد مکن) سعدی

چوب دو سر طلا (یا) **دو سر نجس.** همانند **از اینجا رانده از آنجا مانده.** منفور نزد دو طرف دعوا.

چوب را به بید می‌زند چنار بلرزد(۲). همانند **در به تو می‌گویم دیوار تو گوش کن.** برای متوجه ساختن فردی به دیگری گوشه زدن.

چوب را که بلند کنی گربهٔ دزد خبردار می‌شود (یا) **گربهٔ دزد فرار می‌کند.**

چو برگشت اختر ز کوشش چه سود (... بیامد به میدان و کوشش نمود) ادیب

چو برگیری از کوه و ننهی به جای سرانجام کوه اندر آید ز پای (سعدی)

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست (حافظ)

چوب صندل بو ندارد هیزم است (آدمی را آدمیّت لازم است...)

---

(۱) در گذشته مرسوم بود که دکاندار برای نگهداری حساب خرید نسیهٔ مشتری دائمی خود روی قطعه چوبی به اسم چوب خط برای هر واحد پول مبلغ خرید مشتری خطی گود روی آن چوب با چاقو می‌کند تا در موقع واریز حساب بدهی مشتری بر اساس تعداد خطوط کنده شده روی چوب خط تعیین و واریز شود. چوب خط نزد مشتری می‌ماند نه نزد دکاندار.

(۲) درخت بید.

چوب‌کاری کردن. با حرف یا کار برخورنده کسی را خجل ساختن. چنانچه عمل دوستانه فردی را با پول یا تشکر زیاد جبران کنند نیز گفته می‌شود.

چوب کاری (یا) **چیزی را خوردن.** زیان یا نتیجه بد کار یا رفتاری را دیدن.

چوب کسی یا چیزی را خوردن. به خاطر کسی یا چیزی زیان دیدن یا صدمه خوردن.

چو بگذشت آب از سر ناخدا نهد بچه خویش را زیر پا. هنگام خطر حتی پدران فرزندان را سپر بلای جان خویش می‌کنند.

چوب لای چرخ گذاردن. مانع پیشرفت شدن، مشکل ایجاد کردن.

چوب لای چرخ کسی گذاردن. مانع پیشرفت کار او شدن.

چوب معلم از بهشت آمده است. رجوع شود به **چوب از بهشت آمده.**

چوب معلم گُل است هر که نخورد خُل است. همانند **چوب آخوند گل است...**

چوب مکن بی‌جهت به لانه زنبور (شانه به زلفت مزن که خانه دلهاست...) عارف قزوینی

چوب نرم را موریانه می‌خورد. همانند **شُل بدهی سِفت می‌خوری.**

چوب و گوشت با هم آشنایی ندارند. شکنجه بدنی روا نیست.

چوب هر دو سر گُهی. همانند **چوب دو سر طلا.**

چو به گردش نمی‌رسی واگرد (ای که هستی نسیم صحراگرد...)

چو به کشتی طبیب از خود میازار (... که بیماری توان بودن دگر بار) سعدی

چوبی که به پشت برادر بخورد مثل آن است که به جوال کاه بخورد. درد یا زیان را کسی حسّ می‌کند که به او وارد می‌شود.

چو پا نبود چه یک فرسخ چه یک گام (وحشی بافقی)

چو پروانه خود را زند بر چراغ نمیرد چراغ او بمیرد به داغ همانند **هر که با پولاد بازو پنجه کرد...**

چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان (سعدی)

چو پیروز گردی، بترس از گزند (... که یکسان نگردد سپهر بلند) فردوسی

چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک اختری را (ناصرخسرو)

چو تیر از کمان رفت ناید به شست (یا) **به دست.**

چو تیر انداختی بر روی دشمن چنین دان کاندر آماجش نشستی (سعدی)

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید به کار (فردوسی)

چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز(۱) (سعدی)

چو چل آمد فرو ریزد پر و بال (نظامی) به مناسبت پیری و شکستگی گویند.

چوچولباز. دغلباز، بی‌حیا.

---

(۱)- گزیر: چاره.

چوچوله‌اش پَر داره از همه جا خبر داره (دارد). به زن فضول و خبرچین گویند.

چوچوله باز. ظاهرا به دوستداران زنان بدکار گویند.

چو چیره شدی، بی‌گنه خون مریز (... مکن با جهاندار یزدان ستیز) فردوسی

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر

که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد (حافظ)

چو خر خود نیاید به نزدیک بار **تو بار گران را به نزد خر آر** (سعدی)

چو خرمن برگرفتی گاو مفروش (... که دون همت کند نعمت فراموش) سعدی

چو خشم آیدت عقل بر جای دار (سعدی)

چو خواهی سپه را سوی رزم بُرد **مکن پیشرو جز دلیران گرد** (اسدی)

چو خواهی صد قبا درشادکامی **بدر یک پیرهن در نیکنامی** (نظامی)

چو دارند گنج از سپاهی دریغ **دریغ آیدش دست بردن به تیغ** (سعدی)

چو دانا تو را دشمن جان بود **به از دوست مردی که نادان بود** (فردوسی)

چو دانی و پرسی سؤالت خطاست (بخندید بر من که عقلت کجاست...) سعدی

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن (... که می‌گویند ملاّحان سرودی

اگر باران به کوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی) سعدی

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن (به دخل و خرج خود هر دم نظر کن...)

چو در بسته باشد چه داند کسی **که گوهر فروش است یا پیله‌ور**(۲) (سعدی)

چو در طاس لغزنده افتاد مور(۳) **رهاننده را چاره باید نه زور** (نظامی)

چو درلشکر دشمن افتد خلاف **تو بگذار شمشیر خود در غلاف** (سعدی)

چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

(چو علم آموختی از حرص آنگه ترس، کاندر شب...) سنائی

چو دستی نتانی گزیدن ببوس (... که با غالبان چاره زرق است و لوس) سعدی

چو دستی نشاید بریدن ببوس (سعدی) همانند دستی که بریدنی نیست بوسیدنی است.

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش (چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش ...(۴)) سعدی

چو دشنام گویی دعا نشنوی (به جز کِشتهٔ خویشتن ندروی...) سعدی

---

(۱) چل: منظور چهل سال است.

(۲) پیله‌ور: کسی که پیله می‌خرد و ابریشم می‌ریسد. به خرده فروش نیز گویند.

(۳) طاس لغزنده حفرهٔ کوچک قیف شکلی است که نوعی عنکبوت کوچک آن را در بیابان سر راه مورچگان حفر می‌کند و داخل آن از خاک بسیار نرم و لغزنده پوشیده شده. وقتی مورچه‌ای در آن افتد دیگر قادر به خارج شدن نیست و گرفتار عنکبوت می‌شود.

(۴) بکتاش: بزرگ ایل. خیلتاش: هم‌خیل، هم گروه.

چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار (... دل خوش یاد می‌آرد ز گلزار) وحشی بافقی

چو دل دادی به دلبند نکو ده (پوریای ولی)

چو دور، دور تو باشد مراد خلق بده چو دست دست تو باشد درون کس مخراش (سعدی)

چو دولت نباشد دلیری چه سود (برانگیختم گرد هیجا چو دود...(۱)) سعدی

چو دید آب ز من گرم می‌نشاید کرد · میانه‌اش پس از آن روز گشت با من سرد (عشقی)

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

(شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی **چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی**) سعدی

چو دی رفت و فردا نیامد به دست حساب از همین یک نفس کن که هست (سعدی)

چو رخت از مملکت بربست خواهی گدایی بهتر است از پادشاهی (سعدی)

چو رنج آوری گنج بار آورد (تن آسان غم و رنج بار آورد...) فردوسی

چو روزی نباشد دویدن چه سود (دویدم پی آنچه روزی نبود...) نظامی

چو روی نکو داری انده مخور (سعدی) همانند **خوب رخی هر چه کنی کرده‌ای** (ایرج میرزا)

چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی بده و گرنه ستمگر به زور بستاند (سعدی)

چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن (به جای بزرگان دلیری مکن...) سعدی

چو سر خواهی سلامت سِر نگهدار. در تأیید لزوم رازداری گویند.

چو سیل از سر گذشت آن را چه می‌ترسانی از باران

(نصیحت گوی را از من بگوی ای خواجه دم در کِش...) سعدی

چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی (ویس و رامین) بی‌حیا هر چه خواهد کند.

چو شمشیر پیکار برداشتی نگهدار پنهان در آشتی (سعدی)

چو شمشیر شکست خاک بر سر غلاف. اصل که از بین رفت فرع ارزشی ندارد.

چو شود معده پُر تفاوت نیست که ز گندم پُرست یا از جو (ابن یمین)

چو طالع نباشد هنر هیچ نیست • (هنر خود ندارم وگر نیز هست...) عبید زاکانی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی (سعدی) عاشق عاقل نباشد.

چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار (سعدی)

چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم به نام (فردوسی)

چو فردا را برآید بلند آفتاب من و گرز و میدان افراسیاب (فردوسی)

---

(۱) هیجا: جنگ، کارزار.

چو فردا شود فکر فردا کنیم (... چنان به که امشب تماشا کنیم) نظامی
(... چرا فکر بیهوده حالا کنیم) فردوسی

چو فقر از در آید، برون شد عشق از روزن. (دهخدا) تنگدستی عاشقی را از یاد می برد.

چو قانع شدی سنگ و سیمت یکی است (نپنداری این حرف معقول نیست...) سعدی

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر (حافظ)

چو کاری برآید به لطف و خوشی چه حاجت به تندی و گردنکشی

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را به نادانی شکستی (سعدی)

چو کردی مشورت با زن، خلاف زن کن ای نادان (سنائی) مشورت با زن نشاید.

چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی. همانند **هر چه بگندد نمکش می‌زنند وای به وقتی که بگندد نمک.**

چو گاوی که عصّار چشمش ببست دوان تا شب و شب همانجا که هست (سعدی)

چو گربه نوازی کبوتر بَرَد چو فربه کنی گرگ یوسف دَرَد (سعدی)

چو گرگ خبیث افتدت در کمند بکُش ور نه دل برکن از گوسفند (سعدی)

چو گِل بسیار شد پیلان بلغزند. وقتی مشکلات زیاد باشد مرد نیرومند را هم از پای می اندازد.

چو گوش و هوش نباشد چه سود حُسن مقال (محل قابل و آنگه نصیحت قابل...) سعدی

چومال نیست میسر به دل توانگر باش (غنای طبع بود کیمیای روحانی...) صائب

چو مَحرَم شدی ایمن از خود مباش که محرم به یک نقطه مجرم شود

چو مرهم می‌نسازی نیش کم زن (سنان جور بر دل‌ریش کم زن...) ناصرخسرو

چو مه به هاله نشیند دلیل باران است(۱).

چومهر آید خرد در دل نماند (خرد باشد که خوب و زشت داند...) ویس و رامین

چو می‌بینی که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینی گناه است

چو میدان فراخ است گویی بزن (فراغ دلت هست و نیروی تن...) سعدی

چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن (چو باران رفت بارانی میفکن...) سعدی

چون اشتر مست در قطاریم همه چون شیر درنده در شکاریم همه (افضل کاشانی)

چون اعتراف هست، چه حاجت بود گواه (انکار چون کنم که گواهند پا و دست...) عماد فقیه

چو نام سگ بری چوبی به دست آر (... که چون عوعو کند زن بر دهانش)

چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی (در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد...(۲)) حافظ

چون بد آید هر چه آید بد شود یک بلا ده گردد و ده صد شود (وثوق الدوله)

چون بدانستم توانستم نبود (چون توانستم ندانستم چه سود...) عطار

---

(۱) هاله: خرمن، دایره نورانی. (۲) مصطبه: سکو، تخت.

چون برم بار که جنس طائرم گفتا نعامه (۱) (بار دیگر گفت اشترم چون برگشایم بال‌ها)

چون بسی ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نشاید داد دست (مولوی)

چون به استادی رسیدی، خاموش باش (... لب ببند و پای تا سر گوش باش) صفایی

چون به کَردش نمیرسی برگرد. چون قابل مقابله با او نیستی صرف نظر کن.

چون به گردش نمیرسی واگرد (باز گرد ای نسیم صحراگرد...) جامع التمثیل

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی (حافظ)

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت به جوانان بگذار (سعدی)

چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد (پیری ست نه کافری، نهان نتوان کرد...) سعدی

چون ترازوی تو کج بود و دَغا راست چون جویی ترازوی جزا (مولوی)

چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود (عطار)

چون تو را دارم، همه دارم، دگرم هیچ نباید

(گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی...) سعدی

چون تو را نوح است کشتی‌بان ز طوفان غم مخور

(ای دل ار سیل فنا بنیان هستی برکَنَد...) حافظ

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش چون رنده ز کار خویش بی‌بهره مباش

چون تیغ به دست آری مردم نتوان کُشت (... نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت) ناصرخسرو

چون جواب احمقی باشد خامُشی این درازی در سخن چون می‌کشی (مولوی)

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین (... می دهد حق آرزوی متّقین (۲)) مولوی

چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنه پاکان برد (مولوی)

چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد. خشمگین بی گناه و باگناه نشناسد.

چون درختان میوه‌دارت هست میوه این و آن مچین پیوست (سنائی)

چون دوست دشمن است شکایت کجا برَم (از دشمنان برند شکایت به پیش دوست...) اظهری

چون رشته گُسست می‌توان بست اما گرهیش در میان هست (امیرخسرو)

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر (... وگر خشم گیری شوند از تو سیر) سعدی

چون رنده زکارخویش بی‌بهره مباش چون تیشه به سوی خویش دایم متراش

پیوسته چواره باش در امر معاش چیزی سوی خود می‌کش و چیزی می‌پاش

چون روزگار کس ندهد پند آدمی خواهی که پندگیری از روزگار گیر (کمال الدین اسمعیل)

چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن (ای نور چشم من سخنی هست گوش کن...) حافظ

چون سخن راست بود، در همه جا باید گفت (وصف سرو قد او را به ملاء باید گفت...) آتش

---

(۱) نعامه: شترمرغ. (۲) متّقین: پرهیزکاران.

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالح است یا خر دجال (سعدی)

چون شود دشمن ملایم، احتیاط از کف مده

(...مکرها در پرده باشد، آب زیر کاه را) بدایع بلخی

چون شیر به خود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش (نظامی)

چون طفل دوان در پی گنجشک پرنده (بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردم...) سعدی

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود (حافظ)

چون عاقبت کار جهان نیستی است انگار نیی چو هستی خوش باش (خیام)

چون عام شد بلیه شود کم اثر همی (سختی چو بالسویه بود سهل می‌شود...) ایرج میرزا

چون عَلَم شد سرنگون، لشکر پریشان می‌شود

(... پای چون لغزید، امید از هواداران مدار) صائب

چون عُمر به سر رسد چه بغداد و چه بلخ (... پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ) خیام

چون غرض آمد هنر پوشیده شد (...صد حجاب از دل به سوی دیده شد) مولوی

چون فلک یار خود نشاید ساخت با بد و نیک او بباید ساخت (مکتبی)

چون قافیه تنگ آید، شاعر به جفنگ آید.

چون قصد حرم باشد سهل است بیابان‌ها (گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید...) سعدی

چون قضا آید چه سود از احتیاط (احتیاطش کرد از سهو و خُباط...) مولوی

چون قضا آید شود دانش به خواب (... مه سیه گردد، بگیرد آفتاب) مولوی

چون قضا آید طبیب ابله شود (... وان دوا در نفع هم گمره شود) مولوی

چون قلم اینجا رسیده سر شکست (اندر این محضر خِردها شد ز دست...) مولوی

چون کافر درویش، نه دنیا و نه دین. همانند **گدای ارمنی نه دنیا دارد نه آخرت.**

چون که آب آمد تیمم باطل است (عشق آمد، عقل در یک سو خزید...)

چون که آید سال نو گویم دریغ از پارسال. همانند **سال به سال دریغ از پارسال.**

چون که از حدّ بگذرد رسوا کند (حِلم حقّ گر چه مواشاها کند...) مولوی

چون که با کودک سر و کارت فتاد هم زبان کودکی باید گشاد (مولوی)

چون که بد کردی بترس ایمن مباش (...زآنکه تخم است و برویاند خداش) مولوی

چون که پای غرض آمد، مرض آمد به وجود (... گفته سعدی شیراز بر این است گواه) سعدی

چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم (نیست امید صلاحی ز فساد حافظ...) حافظ

چون که زورت نمی‌رسد بر خر گرد پالان چرا همی گردی

چون که صد آید نود هم پیش ماست (نام احمد نام جمله انبیاست...) مولوی

چون که گل رفت و گلستان شد خراب(۱) **بوی گُل را از که جوییم ؟ از گلاب** (مولوی)
چون که گوش اهل این مجلس کَر است **در چنین مجلس خموشی بهتر است** (صفایی)
چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج (... گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج) صائب
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی (... تند و بد پیوند و بد رگ می شوی) مولوی
چون گریزی نیست از تقدیر و از بایستگی
(هر چه باید بگذرد بگذشت یا خواهد گذشت...) وثوق‌الدوله
چون گِل به دیوار زنی اگر نگیرد نقش آن لامُحاله بماند. تهمت و افترا شخص را خفیف و ناراحت کند.
چون گوش روزه دار بر الله اکبر است (بازآ که در فراق تو چشم امیدوار...) سعدی
چون مار پوست انداختن. سخت در زحمت بودن. اشاره به پوست انداختن مار که مجبور است به سختی از لای دو سنگ بگذرد.
چون مال هلاکت است درویشی به (چون کیش، خصومت است، بی کیشی به...) بابا افضل
چون معانی جمع گردد، شاعری آسان بود (عنصری)
چون می‌رسی به دولت مردانه زندگی کن
(... آبستن است گویند، هر کس که رشوه گیر است) ایما
چون نجس، تر شود نجستر شود.
چون نداری کمال و فضل آن به **که زبان در دهان نگهداری** (سعدی)
چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش (خنده رسوا می نماید پسته بی مغز را...) صائب
چون نداری ناخن درنده تیز **با ددان آن به که کم گیری ستیز** (سعدی)
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند (جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه...) حافظ
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند (مِی ده که شیخ و حافظ و مُفتی و محتسب...(۲)) حافظ
چون وا نمی‌کنی گرهی خود گره مباش (... ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست) صائب
چون و چرا کردن. بحث کردن.
چون و چرا نداشتن. قطعی بودن، مسلم بودن.
چونه‌اش گرم شده است. گرم حرف زدن است، زیاد حرف می زند.
چون یار اهل است کار سهل است (گر نازکشی ز یار سهل است...) اوحدی کازرونی
چو نیکی کنی نیکی آید بَرَت (... بدی را بدی باشد اندر خورت) فردوسی
چو وقت جو آید بکن در جوال. همانند **تا آهن گرم است باید کوفت.** فرصت را از دست مده.
چو یکبار گفتی مگو باز پس (...که حلوا چو یکبار خوردند بَس) سعدی

---

(۱) «چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب» نیز نوشته شده. (۲) «می خور» نیز نوشته شده.

چه آرد قطره‌ای در پیش دریا (چه گوید ذره‌ای در وصف خورشید...)

چه آشی باشد که لایق قدح باشد. همانند **برای هر خری آخور نبندند.** وقتی کسی توقع تشریفات زیاد داشته باشد گویند.

چه آنجا کن کز آن آبی برآید رگ آنجا زن کز آن خونی گشاید (نظامی)

چهار اسبه تاختن. بسیار تند راه رفتن یا دویدن، عجله کردن.

چهارپایی بر او کتابی چند (علم چندانکه بیشتر خوانی

چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند...) سعدی

چهارتا شدن چشم کسی. سخت خیره شدن از فرط تعجب (از دیدن آن دختر زیبا چشم‌هایش چهارتا شد). در مقام دشنام نیز به کسی که مرتکب خطایی شده است گویند (چشمت چهارتا شه می‌خواستی آن کار را نکنی).

چهار تکبیر خواندن. پشت پا زدن به دنیا و مافیها. رجوع شود به **چارتکبیرزدن.**

چهار چشمی پاییدن. با دقت نگریستن و مواظب بودن.

چهار چشمی ذل زدن. همانند **چهار چشمی نگاه کردن.** با دقت نگریستن و مراقب بودن.

چهار چشمی مراقب (یا) **مواظب بودن.** کاملاً مراقب و مواظب بودن.

چهار چشمی نگاه کردن. کنجکاوانه و با دقت نگریستن.

چهار چنگولی شدن. در اثر درد یا بیماری سخت به وضع غیرطبیعی درآمدن یا تغییر شکل دادن.

چهار چنگولی ماندن. تغییر شکل یافته و بی‌حرکت ماندن.

چهار چوب ملاّحیدر. به جای تنگ و ناراحت کننده گویند.

چهار دستی چسبیدن (به چیزی). سخت در نگهداری آن کوشیدن.

چهار دیواری اختیاری. اختیار خانه با صاحبخانه است. مصونیت مسکن.

چهار زانو نشستن. نوعی نشستن به طوری که پای راست زیر زانوی چپ و پای چپ زیر زانوی راست قرار گیرد.

چهار ستون بدن. استخوان بندی بدن، اسکلت بدن.

چهار شاخ ماندن. بی‌حرکت ماندن (در اثر درد یا تعجب زیاد).

چهار شاهش به چهار آس برخورد. آن گاه که خود را پیروز می‌پنداشت به حریفی زورمندتر برخورد و مغلوب شد (اشاره به چهار شاه و چهار آس در بازی پوکر).

چهارشنبه کنم فکری، پنج‌شنبه کنم ذکری، جمعه می‌کنم بازی، این شنبه ناراضی پا در فلک اندازی. شعر کودکان دبستانی که در اثر تنبلی و کوتاهی در مشق و درس گرفتار تنبیه و چوب و فلک مکتب می‌شدند.

چهار میخ کردن. همانند **به چهار میخ کشیدن**

چهار میخه کردن. محکم‌کاری کردن.

چهار نعل تاختن. به تندروی زیاده از اندازه گویند. اشاره به چهار نعل رفتن اسب.

چهار نعل نتاز تا سکندری نخوری. زیاد شتاب مکن تا زیان نبینی.

چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی

(تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی...) سعدی

چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتی‌بان

(چه غم دیوار امّت را که دارد چون تو پشتیبان...) سعدی

چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی. کار بیهوده کردن (در اینجا منظور ساز زدن است).

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک (چو آهنگ رفتن کند جان پاک...) سعدی

چه بودی گر نبودی آشنایی (دلم می‌سوزد از داغ جدایی...)

چه تاجی به سر من زده‌ای؟ چه خدمتی برایم انجام دادی؟

چه تیر از کمان، چه حرف از دهان. جلوی حرف زده شده را مانند تیر از کمان در رفته نتوان گرفت.

چه حاجت است به مشاطه روی زیبا را (وگر نه منقبت آفتاب معلوم است...(۱)) سعدی

چه حاجت است عیان را به استماع بیان (... که بی‌وفایی دور فلک نهانی نیست) سعدی

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان (سعدی)

چه خاکی به سرم بریزم (یا) **بکنم.** چه چاره‌ای بجویم.

چه خاکی بر سر خویش کنم (دایم اندیشه و تشویش کنم... که) ایرج میرزا

چه خواهد کور جز دو چشم بینا (من آن خواهم که تو باشی شکیبا...) فخرالدین گرگانی

چه خوب است دست بسیار چه در خوردن چه در کار

چه خوش است دوشاب فروشی گر کس نخرد خودت بنوشی

چه خوش است نکته دانی که سخن نگفته داند.

چه خوش باشد به دل یار نخستین.

چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امیدی رسد امیدواری (جامی)

چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار (... زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار)

چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار

(ربود دل ز من و شد رقیب از این بی‌دل...) غنی کشمیری

چه خوش بی‌مهربانی هر دو سر بی (... که یک سر مهربانی دردسر بی) بابا طاهر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور (سعدی)

چه خوش گفت آن نهاوندی به طوسی که مرگ خر بود سگ را عروسی

---

(۱)- منقبت: هنر، نیکوکاری، آنچه مایه فخر است.

چه خیری برآید از آن خاندان که بانگ خروس آید از ماکیان

چه داند کور مادرزاد قدر چشم روشن.

چه دانند جیحونیان قدر آب (... ز واماندگان پرس در آفتاب) سعدی

چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست (سعدی)

چه دخلی دارد (به فلان کس یا به فلان چیز). همانند **چه ربطی دارد.** قابل مقایسه با او نیست (این آدم چه دخلی دارد به آن یکی).

چه دردسرتان بدهم. مزاحمتان نشوم. پیش از بیان مطلب طولانی گویند.

چه دلاور است دزدی، که به شب چراغ دارد (به فروغ چهر زلفت، همه شب زند ره دل...)

چه ربطی گوی دارد با شقیقه (به عصمت نیست مربوط این طریقه...) ایرج میرزا

چه روزی به روزم آمد قوزی بالای قوزم آمد. وضعم از بد بدتر شد.

چه سر به کلاه چه کلاه به سر. همانند **چه علی خواجه و چه خواجه علی.**

چه سلامی، چه علیکی؟ وقتی مایل با مراوده با کسی نباشند گویند.

چه شد این طور بد اخلاق شدی (تو که همواره خوش اخلاق بُدی...) ایرج میرزا

چه شوخی است که نصف بیشترش جدی نباشد.

چه شود گر به سلامی دل ما شاد کنی؟ (شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت...) انوری

چه صیغه‌ای بودن. از چه قرار بودن، چه معنی داشتن (چه صیغه‌است: موضوع چیست، مطلب از چه قرار است).

چه عجب! وقتی گویند که عمل خوبی از کسی سر زند که انتظار آن نمی‌رفت. در جواب گویند عجب به جمال شما.

چه عجب که یاد ما کردی (وه چه خوب آمدی صفا کردی...) ایرج میرزا

چه علی خواجه، چه خواجه علی. هر دو یک معنی دارد.

چه عزائیست که مرده شوی هم گریه می‌کند. عزای بسیار دلخراشی‌ست.

چه غم ز بی‌کُلهی کاسمان کلاه من است (زمین بساط و در و دشت بارگاه من است...) قاآنی

چه غم دارم که غیر از غم ندارم (غم از شادی برآید شادی از غم...) نشاط

چه غم ز حیله دشمن چو دوست جانب ماست. آنکه دوستی صمیمی دارد از حیله دشمن نهراسد.

چه فرمان یزدان چه فرمان شاه (تو دانی که از دین و آیین و راه...) اسدی

چه قدری قطره را در پیش دریا (سُها کی پیش خور، گردد هویدا...[۱]) صابر

چه کار داری که خانه قلی صابون می‌پزند. به کار دیگران چه کار داری.

چه کار کردی سر کچلم را چاق کردی؟ کاری برایم انجام ندادی.

---

(۱) -سُها: ستارهٔ کوچک کم‌نوری است. خور: خورشید.

چه کردی به مردم همان دار چشم (به بدخواه شه گوی، کای تیز چشم...) ادیب پیشاوری

چه کشکی چه پشمی؟ همانند **پشم چه کشک چه؟** به منظور منکر شدن امری یا چیزی گویند.

چه کُند بنده که سر بر خط فرمان ننهد (چه کند مالک مختار که فرمان ندهد...) سعدی

چه کُند بنده که گردن ننهد فرمان را (چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را...) سعدی

چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم (نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست...) حافظ

چه‌گنج‌ها بنهادند و دیگری برداشت (... چه رنج‌ها بکشیدند دیگری آسود) سعدی

چه گویم با تو، چون دردی نداری (ز احوال درون دردمندان...) کمال خجندی

چه گویم که ناگفتنم بهتر است (زبان در دهان پاسبان سر است...).

چهل درویش بر گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند (سعدی)

چه لذت است به عمر دراز نادان را (ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار...) صائب

چهل سال است گدایی می‌کند هنوز شب جمعه را نمی‌داند. بی‌هوش و بی‌استعداد است، پس از مدتها تمرین باز هم به کار خود وارد نیست.

چه مردی بود کز زنی کم بود (چو از راستی بگذری خم بود...) عنصری
(زن از فضل محسود عالم بود...)

چه مرگت (یا) **چه مرگش است.** چه دردی داری (یا) دارد، چه ناراحتی داری (یا) دارد، چرا این کار را می‌کنی (یا) می‌کند.

چه مَکَن که خود افتی بد مَکُن که بد افتی. همانند **چاه مکَن بهر کسی...**

چه نسبت با جواهر ریسمان را چه خویشی ریسمان وآسمان را (پروین اعتصامی)

چه نسبت خاک را با عالم پاک. درمورد مقایسه دو چیز غیرقابل قیاس گویند.

چه نشسته‌ای؟ به مناسبت پیش‌آمد ناگواری گویند (چه نشسته‌ای که سیل آمد، چه نشسته‌ای که سواران همه رفتند).

چه نیکو بود مهر در وقت کین (سعدی)

چه نیکو گفت در پای شتر مور که ای فربه مکن با لاغران زور (سعدی)

چیدن و واچیدن. چیزهایی را منظم و مرتب قرار دادن.

چیره دست. زبردست، ماهر، هنرمند.

چیز به چیز بسیار ماند. همانند **آدم به آدم زیاد ماند.**

چیزخور کردن. **مسموم کردن، برای بیمار یا دیوانه کردن شخص چیزی به او خوراندن.**

چیزی بارش نیست. ساده‌لوح و نادان است.

چیزی بگو که بگنجد. چیزی بگو که عملی باشد (به گنجشگ گفتند منار به کونت گفت...)

چیزی توی دلش (یا) **دهانش بند نمی‌شود.** راز نگهدار نیست.

چیزی در چنته نداشتن. بی‌اطلاع بودن.

چیزی را به کسی زهرمار کردن. خوردن غذایی را به کسی بسیار ناگوار ساختن (غذا را زهرمارم کرد).

چیزی را درِ کوزه گذاردن و آبش را خوردن. در تأیید بی‌ارزشی مدرک یا نوشته‌ای گویند. (دیپلمت یا حکم دادگاه را بگذار در کوزه آبش را بخور.)

چیزی را روی دست کسی گذاردن. آن را به او تحمیل کردن.

چیزی ز دروغ زشت‌تر نیست (گفتار دروغ را اثر نیست...) ایرج میرزا

چیزی سرش نمی‌شود. نفهم است، نمی‌فهمد.

چیزی که از خدا پنهان نیست از بنده خدا چه پنهان (از شما چه پنهان نیز گفته می‌شود).

چیزی که به جایی نرسد چند توان گفت (تا چند مرا در غم او پند توان گفت...)

چیزی که خدا نخواست، حاصل نشود (گر هر دو جهان خواسته باشند چه سود...) بابا افضل

چیزی که دوست خواهد صبر است، ما نداریم (دل بود دادیم، جان خواست عرضه کردیم...) صائب

چیزی که شده پاره، وصله برنمی‌داره (نمی‌دارد).

چیزی که عوض دارد گله ندارد.

چیزی که عوض داشت ندارد گله‌ای (هر حرف به هر که گویی شنوی...)

چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است (پرسی که تمنای تو از لعل لبم چیست...)

چیزی که نپرسند تو از پیش مگو (صراف سخن باش و سخن بیش مگو...) سعدی

(کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی...)

چیزی که نمی‌برند فرمان خداست (دزدان به هر آنچه دست یابند برند...)

چیزی‌که هرگز نیابی‌مجوی (چنین داد پاسخ که شه را بگوی... که) اسدی طوسی

چیزی که هست هست نه کم می‌شود نه بیش چیزی که نیست نیست چو سیمرغ و کیمیاست

چیزی می خواهد که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. آنچه می خواهد نایاب است.

چیزی نمانده بود (که). نزدیک بود (چیزی نمانده بود که زمین بخورم، چیزی نمانده بود که کار تمام شود.)

چیزی نمی‌ماسد. حاصلی ندارد، چیزی عاید نمی شود، استفاده ای در کار نیست.

چیست دنیا چـاه و زنـدانـی و مـا زنـدانیان

(...یک به یک را می‌برند از چاه و زندان زیر دار) عطار

چیست دنیا و خلق و استظهار(۱) **خاکدانی پر از سگ و مردار** (کلیله و دمنه)

چین و شکن. پیچ و خم، پیچ و تاب.

---

(۱) استظهار: یاری خواستن.

چینی بند زده بودن. سالم نبودن، ناسالم بودن (اشاره به ظرف چینی شکسته که بند زده باشد).

چینی شکسته صدا نمی‌کند. خطاکار ساکت است. رجوع شود به:

کاسه چینی که صدا می‌کند خود صفت خویش ادا می‌کند

ح

حاتم است آن کس که بخشش از پی شهرت نکرد

(ظلمت شب از پی دلجویی خلق است و بس...) مرتضی طائی

حاج‌آقا پسند (حاجی آقا) یا **حاجی پسند.** به چیز بدون ایراد گویند.

حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تَتری دار(۱) (سعدی)

حاجت ز که می‌خواهی، جایی که خدا باشد (زهر است عطای خلق، هر چند دوا باشد...)

حاجت مشاطّه نیست روی دل آرام را (وصف تو را گر کنند ور نکنند اهل فضل...) سعدی

حاجت نبود از تو تقاضا کردن (... کز شمس کسی نور تقاضا نکند) مولوی

حاج و واج ماندن. تعجب کردن.

حاجی ارزانی. گران فروش. به شوخی درمورد گران فروش گفته می‌شود.

حاجی از حج آمده حجش قبول.

حاجی برو کربلایی بیا. وقتی شخصی در رفت و آمد افراط کند گفته می‌شود.

حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار او خانه همی جوید و من صاحب خانه (شیخ بهائی)

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد (سعدی)

حاجی حاجی مَکّه. به شوخی به کسی گویند که از زیر بار تعهدی در رود یا به ندرت به سراغ آشنایان رود. کنایه به آنکه بار دیگر هنگام حج در مکه معظمه یکدیگر را خواهیم دید.

حاجی خرناس. لولو، صورت مهیب (که برای ترساندن کودکان سازند).

حاجی فیروز. نامی است که به سیاه پوستان دهند (غلامان زرخرید در گذشته). افرادی که در ایام چهارشنبه سوری و نوروز برای پول گرفتن صورت خود راسیاه کرده، با لباس سرخ رقص کنان موجب شادی دیگران می‌شوند.

حاجی ما شریک. درموردی گفته می‌شود که شخصی با هیچی بخواهد شریک مال و یا کاسبی دیگران شود. با اشاره به داستان عربی که با انداختن یک لاشه موش در دیگ آش حجاج که سر بار بود گفت حاجی ما شریک.

---

(۱) تتر: تاتار

حاجی مُرد شتر خلاص. وقتی از بین رفتن آزار دهنده یا مزاحم موجب رهایی یا آسودگی دیگران شود گویند.

حارس بوستان در خانه سر خر به که پای بیگانه (اوحدی)

حاشیه رفتن. از اصل مطلب دور شدن. کنایه به توضیحاتی که خوانندگان کتابی در حاشیهٔ متن آن نویسند.

حاشیه نشین پُرمدعا می‌شود. کسی که درگیر کاری نیست ادعا زیاد کند.

حاشیه نشین دلش گشاد است. کسی که درگیر کاری نیست از مشکلات آن اطلاعی ندارد.

حاصل از ذکر زبان چیست، چو دل ذاکر نیست (ای که از ذکر به مذکور نمی‌پردازی...) خواجو

حاصل تحصیل ما، تحصیل حاصل بوده است

(ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است...) ابراهیم لاری

حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم است

(نشنه دَم به دَم از پیر مغان جو که تو را...) فیضی

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بُدم پخته شدم سوختم (مولوی)

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست (حافظ)

حاضر به جنگ باش اگر صلحت آرزوست.

حاضر جواب بودن. به هر سخنی فورا پاسخ دادن، جسور بودن.

حاضر یراق. حاضر و آماده برای انجام کاری.

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز (... حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم) حافظ

حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو (آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت...) حافظ

حافظ نه حدّ ماست چنین لاف‌ها زدن پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم (حافظ)

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس (... در بند آن مباش که نشنید یا شنید) حافظ

حاکمان در زمان معزولی همه شبلی و بایزید شوند (سعدی)

حاکم به حرف روستایی می‌گیرد اما به حرف او رها نمی‌کند. سعایت مؤثر و شفاعت بی‌اثر است.

حاکم معزول شب فرار می‌کند. از ترس ستمدیدگان دوران حکومتش.

حال آمدن. چاق شدن، بهبود یافتن (از بیماری یا بی‌هوشی و نظایر آن).

حال آمدن دل یا جگر. قوت یافتن، نشاط یافتن، برطرف شدن تشنگی و خستگی.

حال آوردن کسی را. او را به هوش آوردن، کسی را از حال ناراحتی بیرون آوردن. به معنی مخالف نیز گویند. همانند **کتک زدن، دشنام دادن** (خوب حالش آوردم.)

حالا حالاها. اشاره به مدت دراز، حالا حالاها زمستان نمی‌آید.

حالا دیگر خاله گردن دراز آمده است. به شوخی: ناگزیری میانجی‌گری این شخص را بپذیری.

حالا دیگر نور علی نور شد. مردی زنی داشت به نام منور، دختری زائید، اسمش را گذاشتند

نورجهان. ظریفی شنید و گفت حالا شد نور علی نور.

حال افتاده نداند که نیفتد باری (خبرت هست که خلقی ز غمت بی‌خبرند؟...) سعدی

حالا قلقلکش دهی سال دیگر می‌خندد. خیلی دیر متوجه مطلب می‌شود.

حالا که تاخت و تالان است صد تومان هم زیر پالان است. داستان: شبی چند تن دزد به خانهٔ شخصی از اهل کاشان رفته به جمع کردن اموال و اثاثیه او پرداختند. صاحبخانه که دید همه چیزش را به تاراج می‌برند به پالانی که در گوشهٔ اتاق بود اشاره کرد و به دزدان گفت: حالا که تاخت و تالان است صد تومان هم زیر پالان است.

حالا که زور است، یا حسین. داستان: روز عاشورا مسلمانان یک مرد کلیمی را کتک می‌زدند که بگوید یا حسین. کلیمی گفت: **حالا که زور است یا حسین.**

حالا که ماست نشد شیر بده. وقتی به جای چیز مورد احتیاج خود مجبور به انتخاب چیز موجود دیگری می‌شوند گفته می‌شود. داستان: الکنی به دکان بقالی رفت تا ماست بخرد. زبانش یاری نکرد بگوید ماست، پس از اندکی تردید گفت: **حالا که م ... نشد شیر بده.**

حالا که نشد شیره بِده. داستان: اَلکنی(۱) به دکان بقالی رفت که روغن بخرد، هر چه کوشید نتوانست بگوید روغن، عاقبت گفت **حالا که نشد شیره بده.** وقتی کسی به جای چیزی که می‌خواهد چیز دیگری بخرد گویند.

حالا من مَعو. به معنی حالا نوبت من گفته می‌شود. داستان: مردی آمادهٔ ناهار خوردن بود که گربه‌ای رسید و مَعو کرد. مرد کمی از خوراک خود را جلوی گربه انداخت و تا خواست لقمه‌ای بخورد گربه باز معو کرد. مرد دوباره لقمه‌ای جلوی او انداخت و این جریان چندین بار تکرار شد. مرد چون دید گربه به او مجال خوردن نمی‌دهد گربه را سر جای خود نشاند و خودش روبروی او به زمین نشست و گفت حالا من معو.

حالت مرده در دست مرده‌شوی. مأخوذ از تازی «کالمیّت بین یدی الغسال». کاملاً تسلیم.

حال دل را رنگ و رو گویا بود (باطن از ظاهر بلی پیدا بود...) صفایی

حال دل شمع ز پروانه پرس (رو خبر گنج ز ویرانه پرس...)

حال سعدی تو چه دانی که نداری دردی؟ تندرستان از وضع دردمندان بی‌خبرند.

حال کسی را جا آوردن. او را آرام کردن، ناراحتی یا کسالت او را شفا بخشیدن. به معنی مخالف نیز گفته می‌شود. کسی را ناراحت کردن، آزار دادن، اذیت کردن.

حال و احوال. وضع، کیفیت.

حال و روز سگ، ز مهتر بهتر است(۲). (درد هر قومی و رنجش بر سر است...) صفائی

---

(۱) الکن: کسی که زبانش هنگام حرف‌زدن می‌گیرد.

(۲)- منظور شاعر از مهتر قوم و یا خانواده است.

حال و هوا. شرایط، اوضاع (در این حال و هوا از من کاری ساخته نیست.)

حال هر کس موافق قال اوست. همانند **حال دل را رنگ رو گویا بود.**

حال هر کس ناقل عیب و کمال ذات اوست (نیست کس را حاجت، اظهار ذات و طینتش...)

حال هیچ آشنا نمی‌پرسی یا همین حال ما نمی‌پرسی

حالی به حالی شدن. تغییر حال دادن، ناراحت شدن، فریفته و تحریک شدن، غلبه شهوت.

حالی شدن. فهمیدن، دریافتن مطلبی.

حالی کردن. فهماندن مطلبی به دیگری.

حباب تاج سر بحر از سبکباریست (صدف به خاک نشسته است از گرانباری...) صائب

حُبَّ الوطن من الایمان. عشق به وطن از ایمان است.

حَب جیم را خـــوردن. همانند **جیم شـــدن.** آهسته و بدون توجه دیگران محلی را ترک کردن.

حُب دنیا پای بند است ار همه یک سوزن است (سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند...) سنائی

حُب دنیا هست رأس هر خطا (...از خطا کی می‌شود ایمان عطا) شیخ بهائی

حَبِ سرگردان دادن (به کسی). او را سرگردان کردن. همانند **قلّاب سنگ کردن.**

حبه را قبّه کردن. کاهی را کوهی کردن، چیز بی‌اهمیتی را مهم جلوه دادن.

حبه ندارد که به دبه بزند (۱). لات و مفلس است.

حتمی‌الاجرا. قطعی، آنچه حتما انجام می‌شود.

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز (... خوشا کسی که در این پرده بی‌حجاب رود) حافظ

حجب ز اندازه فزونتر بد است. (این همه محجوب شدن بیخود است...) ایرج میرزا

حج به سفارش قبول نمی‌شود. همانند **بوسه به پیغام نمی‌شود.**

حج را بَدَل به عُمره کردن. کار سخت و طولانی را به آسان و کوتاه بدل کردن.

حدش به شارع است. پشتیبان دارد.

حدّ و حصر. اندازه (بی‌حدّ و حصر: بی‌اندازه، خیلی زیاد).

حدّ همین است سخن‌دانی و زیبایی را (به حدیث من و حسن تو نیفزاید کس...) سعدی

حدیث دوست با دشمن نگویم که هرگز مدعی محرم نباشد (سعدی)

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست (... که آشنا سخن آشنا نگهدارد)

(... یکی تمام بود مطلع به اسرارم) سعدی

حدیث شمع از پروانه پرسید (... نشان گنج از ویرانه پرسید) خواجو.

حذر چه سود کند هر کجا قضا باشد. همانند **با قضا کارزار نتوان کرد.**

حذر کار مردان کار آگهست یزک سدّ روئین لشکرگه است(۲) (سعدی)

---

(۱) حبه: دانه گندم، جو و امثال این‌ها. دبه: ظرف روغن. (۲) یزک: جلودار.

حذر کن ز آزار افتادگان (گر آزاده مردی چو آزادگان...) صبا کاشانی

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر دندان گزی دست تغابن(۱) (سعدی)

حرارتش خوابید. از شوق افتاد.

حرام است در کیش آزادگان که آزادی‌ات را فروشی به نان

حرام بود به راه حرام رفت. پول حرام به مصرف کار حرام می‌رسد.

حرام خوردن آن هم شلغم! مرتکب خطا شدن به منظور استفادهٔ کم؟ رشوه‌خواری به مبلغ ناچیز؟

حرامزادگی مایه نمی‌خواهد. فریب دادن و بدجنسی کردن را همه کس داند.

حرامزاده. کسی که والدینش با هم زن و شوهر نبوده اند. به معنی زرنگ، ناقلا و بدجنس نیز گویند.

حرامزاده‌تر از بُز. سخت حیله‌گر.

حرامزاده که تخمش برافتد از عالم نمی‌شود که نباشد گزنده و بدذات (ناظم هروی)

حرامزاده نه رحم دارد نه انصاف.

حرامش باشد. به نفرین گویند. به خوشی از آن چیز استفاده نکند، خیر نبیند.

حرام و حرس شدن. از بین رفتن، نفله شدن.

حرام و حلال کردن. آمیختن درآمد حلال و حرام، پابند اصول و رسوم شرع نبودن، مال دیگران را با مال خود مخلوط کردن.

حرص خوردن. ناراحت و عصبی شدن (بدون آشکار ساختن آن).

حرص زدن. زیاده خواستن، بیش از احتیاج خود خواستن.

حرص کور و احمق و نادان کند (... مرگ را بر احمقان آسان کند) مولوی

حرف آخر را اول زدن. بدون مقدمه‌چینی و پرحرفی مطلبی را بیان کردن.

حرف‌ازبرای فاطمه تنبان نمی‌شود (با حرف درد جامعه درمان نمی‌شود...) حالت

حرف از حرف برخیزد. همانند **حرف حرف می‌آورد.**

حرف از دهن کسی قاپیدن. سخن کسی را به نام خویش قلمداد کردن.

حرف از کسی درآوردن. با تدبیر او را وادار به افشای رازی کردن.

حرف او و چاقوی جیب سگ. به حرف او اعتمادی نیست.

حرف باد هواست. زود از بین می‌رود، اثری باقی نمی‌گذارد.

حرف بد بر زبان بد باشد.

حرف بزرگان شنیدن ادب است. همانند **حرف شنیدن ادب است.**

حرف به خورد (کسی) **نرفتن.** همانند **حرف به خرجش نرفتن.** حرف گوش نکردن (حرف به خوردش نمی‌رود: حرف گوش نمی‌کند.)

---

(۱) «که بر زانو زنی دست تغابن» نیز نوشته شده.

حرف پنهان نمی‌ماند. سخنی که گفته شد شایع می‌شود.

حرف پوچ. حرف توخالی، بی‌معنی.

حرف پیشکشی مایه شیشکی. درمورد ادعای کسی به گرفتن نتیجه از کار انجام نشده گویند.

حرفت را بفهم و بزن. بی‌اندیشه سخن مگو، قبل از حرف زدن متوجهٔ معنی آن باش.

حرف تو حرف شدن (یا) **آمدن.** از موضوعی به موضوع دیگر رفتن.

حرف تو دهن (یا) **به دهان کسی گذاردن.** آنچه را مایلند که او بگوید به او تلقین کردن.

حرف توی حرف آوردن. موضوع صحبت را تغییر دادن.

حرف توی دهانش بند نمی‌شود. راز نگهدار نیست.

حرف حرف تو باشد شَر بخوابد. وقتی بخواهند به مباحثه با کسی که در گفته خود مصّر است پایان دهند گفته می‌شود.

حرف حرف می‌آورد. در صحبت از هر دری گفته می‌شود، حرف بد منجر به جواب بد می‌شود.

حرف حرف می‌آورد باد برف. همانند اصطلاح بالا.

حرف حساب سرش نمی‌شود. حرف منطقی را قبول نمی‌کند.

حرف حساب جواب ندارد.

حرف حسابی دگر جواب ندارد (زور به پشت حساب مشت زد و گفت...)

حرف حساب یک کلمه است. کوتاه است و تغییر نمی‌کند.

حرف حق با مردم دنیا عبث باشد عبث

(... توتیا در چشم نابینا عبث باشد عبث) آفرین لاهوتی

حرف حقّ تلخ است.

حرف حقّ مزن سرت را می‌برند. وقتی حرف حقّی مطلوب طرف نباشد گفته می‌شود.

حرف خود را کجا شنیدی آنجا که حرف مردم را شنیدی.

حرف خود را به کرسی نشاندن. گفتهٔ خود را قبولاندن، عقیدهٔ خود را به دیگران تحمیل کردن.

حرف خود را سبز کردن. مانند بالا.

حرف درآوردن (از کسی). او را وادار به بیان مطلبی کردن.

حرف درآوردن (برای کسی). مطلبی را به کسی نسبت دادن.

حرف درست زبان سُست. حرف راست به راحتی گفته می‌شود.

حرف دروغ فروغ ندارد. پسندیده نیست، اثر ندارد.

حرف درویشان، بدزدیده بسی (... تا گمان آید که هست او خود کسی) مولوی

حرف دو پهلو. سخن غیرصریح و قابل تعبیر.

حرف دهن خود را فهمیدن. متوجه معنی گفتهٔ خود بودن (حرف دهنت را بفهم: متوجه باش چه می‌گویی.)

حرف را از دهن کسی قاپیدن. گفته کسی را به سود خود دنبال کردن.

حرف را به آدم یکبار می‌زنند.

حرف راست را از بچه بپرس. (معمولاً کودکان بدون ترس یا ملاحظه جواب پرسش را می‌دهند).

حرف راست را باید از دهان بچه شنید.

حرف راست را از دیوانه باید شنید.

حرف راست قسم ندارد.

حرف را کی زد آنکه تو رو زَد. به کسی که پیغام زننده‌ای را برساند گویند.

حرف روی حرف کسی آوردن. عقیده‌ای سوای عقیده او ابراز داشتن.

حرف زشت زیر خشت. حرف زشت باید پنهان بماند.

حرف سرد مهر از دل بیرون کند.

حرف سرش نمی‌شود. نمی فهمد.

حرفش به جایی نمی‌رسد. نتیجه نمی گیرد، کارش درست نمی شود.

حرفش دَر رو دارد. گفتارش مورد قبول است.

حرفش دو تا شد. دو جور مختلف حرف زد، برعکس گفتهٔ قبلی خود سخن گفت.

حرف شنوی داشتن. اطاعت کردن، نصیحت پذیرفتن، استدلال را قبول کردن.

حرف شنیدن ادب است. اطاعت از بزرگان پسندیده است.

حرفِ صدتا یک غاز. سخن بدون ارزش و بیهوده.

حرف کسی را به زمین انداختن. به گفتهٔ او ترتیب اثر ندادن، حرف او را نپذیرفتن.

حرف کشیدن از کسی. کسی را وادار به سخن گفتن کردن.

حرف کــه از دهــن درآیــد، گــرد جهان برآید. سخن که گفته شد شایع می شود، به گوش همه می رسد.

حرف گوش کردن. همانند **حرف شنوی داشتن.**

حرف مرد زینت مرد است.

حرف مردم تمامی ندارد. بیشتر به مناسبت بدگویی از دیگران گویند.

حرف مرد یکی‌ست. مرد در گفتهٔ خود پایدار است، مرد از گفتار خود باز نگردد. از ملاّنصرالدین پرسیدند چند سال داری؟ گفت چهل سال، ده سال بعد باز از او پرسیدند ملاّ چند سال داری؟ گفت چهل سال. گفتند ملاّ ده سال پیش گفتی چهل سال دارم، چطور حالا هم می گویی که چهل سال داری. ملاّ جواب داد **حرف مرد یکی‌ست.**

حرف مفت زدن. صحبت بیهوده کردن، سخن بی ارزش گفتن.

حرف ناحساب زدن. برخلاف منطق سخن گفتن، حرف زور زدن.

حرف نزده را همیشه می‌توان زد. ناگفته را همیشه می توان گفت.

حرف نشخوار آدمیزاد است. اشخاص پرحرف در جواب پرسش «چقدر حرف می‌زنی» گویند.

حرف‌های بامزه. سخنان دلپسند.

حرف‌های بودار. سخنانی حاکی از اسرار. بیشتر درباره امور سیاسی گویند.

حرف‌های چاله‌میدانی. سخنان رکیک و زننده. اصطلاح تهرانی، اشاره به سکنه چاله میدان

حرف‌های شاه سلطان حسینی. حرف‌های بی‌مطالعه. : معروف است وقتی افاغنه به ایران حمله کردند و قسمتی از ایران را متصرف شدند و به شاه سلطان حسین این خبر را دادند، او گفت عیبی ندارد بقیه کشور که برایم مانده است. وقتی افغان‌ها به نزدیک اصفهان رسیدند باز به شاه خبر دادند، او گفت اصفهان را که برای ما خواهند گذارد. وقتی اصفهان را گرفتند او گفت کاخ سلطنتی را برای ما باقی می‌گذارند. کاخ را که گرفتند گفت این اتاق را که باقی خواهند گذارد، تا آن که بالاخره در آن اتاق کشته شد.

حرف‌های شاه طهماسبی می‌زند. سخنان ابلهانه می‌گوید. اشاره به وعده‌های منصب و حکومت و انعام که در مجالس عیش شبانه شاه طهماسب دوم به اطرافیان خود می‌داد و انجام نمی‌شد.

حرف‌های قاسم کوری. سخنان باور نکردنی.

حرف‌های گنده (یا) **از دهان گنده‌تر زدن.** گنده‌گویی کردن، لاف زدن، غلو کردن.

حرف‌های مفت کفش‌های جفت. همانند **راه باز جاده دراز.**

حرفی بزن بهر صواب نه سیخ بسوزد نه کباب. در اختلاف بین دو نفر حدّ وسط را بگیر که به هیچ یک زحمت و زیانی نرسد.

حرفیست که آسیا به نوبت باشد (یکبار به کام ما نگردید فلک...) صائب

حرفی که به جایی نرسد حرف حساب است

(ما را همه یک حرف حساب است که گوییم...) امیری فیروزکوهی

حرکات و وجنات(۱). رفتار و کردار.

حرکت از تو برکت از خدا. همانند **از تو حرکت از خدا برکت.**

حرمت امامزاده با مُتولّی است. احترام افراد با نزدیکان است.

حرمت پیر مغان بر همه کس واجب است (... سرزده داخل مشو، میکده حمام نیست)

حرمت ریش سفید بر همه کس واجب است. در تأیید لزوم رعایت احترام بزرگسالان گویند.

حرمت هر کس دست خودش است. باید رعایت احترام دیگران را نمود تا مورد بی‌احترامی قرار نگرفت.

حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر (سعدی)

حریص دائم در غم است، هر چه دارد پندارد کم است.

---

(۱) وجنات: جمع وجنه، گونه و رخسار.

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر همیشه آتش سوزنده اشتها دارد (صائب)

حریف باخته از بخت خـود نـالان است. افـراد عدم موفقیت خود را به گردن بخت خود یا تقدیر می اندازند.

حریف باخته همیشه با خود در جنگ است. آدم شکست خورده مانند قماربازی که پول خود را باخته است با خود دایم در جدال است (چرا چنین کردم؟).

حریف تُرش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار (سعدی)

حریف حریف خود را می‌شناسد. همانند **همکار همکار خود را می‌شناسد.**

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند (سعدی)

حریف هرکسی باشد حریف ما نخواهد شد (بگو با مدعی صابر، که بنشیند به جای خود...) صابر

حریم کسی را دانستن (یا) **رعایت کردن.** به حد و حق کسی تجاوز نکردن.

حساب از کسی بردن (یا) **حساب بردن از کسی.** واهمه داشتن از شخصیت یا هیکل کسی، از او ترسیدن.

حساب بالا آوردن. برخلاف حقیقت حساب سازی کردن.

حساب به دینار، بخشش به خروار[۱]. در حساب باید دقیق بود و در بخشش سخی.

حساب پاک کردن (با کسی). همانند **خرده حساب پاک کردن.** بدهی خود را تسویه کردن، تلافی کردن، انتقام گرفتن.

حساب پس دادن. دادن صورت ریز هزینه، به پرسش مافوق خود جواب دادن.

حساب حساب است کاکا برادر. در داد و ستد دوستی و خویشاوندی نیست. همانند **برادری به جا بزغاله یکی هفتصد دینار.**

حساب خرده با کسی داشتن. اختلاف های کهنه و یا بدهکاری یا بستانکاری کهنه با کسی داشتن.

حساب خود نه کم گیر و نه افزون (... منه پای از گلیم خویش بیرون) پروین اعتصامی

حساب سازی کردن. حساب ساختن، حساب نادرستی را درست نشان دادن، تقلب در دفاتر.

حساب سرانگشتی. حساب ساده و تقریبی و سریع، با شمردن روی انگشتان دست.

حساب سوخته. طلب لاوصول، ادعای مورد تردید.

حسابش با کِرام‌الکاتبین است (تو پنداری که بدگو رفت و جان بُرد...) حافظ

حساب کار خود را کردن. متوجه شدن، ترسیدن.

حساب کاری را داشتن. جوانب کار را در نظر گرفتن، متوجه موضوعی بودن.

حساب کسی پاک بودن. درستکار و خوش حساب بودن (حساب و کتابش درست است.)

حساب کسی را رسیدن. او را اذیت کردن یا آزار دادن.

---

۱)- خروار معادل یک صد من برابر سیصد کیلو.

حساب کسی را کف دستش گذاردن. همانند **حقّش را کف دستش گذاردن،** جواب صریح و قاطع به او دادن.

حساب کهنه. بدهکاری یا بستانکاری قدیمی، اختلاف دیرینه.

حساب کهنه‌ها را شاه بخشید. به شوخی وقتی کسی طلب کهنه خود را بخواهد گویند به معنی صرفنظر کنید.

حساب و کتاب پس دادن. همانند **حساب پس دادن.** دادن صورت ریز هزینه، به پرسش مافوق خود جواب دادن.

حساب و کتاب داشتن. داد و ستد داشتن، طرف معامله بودن، ارتباط داشتن.

حساب‌های کوره با کیرش. حساب‌های غلط و بی‌اساس برای خوش‌آیند خود.

حساب یک شاهی صنار را داشتن(۱). دقیق و صرفه‌جو بودن.

حسب‌الامر. بنا به دستور، به فرمان.

حسب‌المعمول. به معمول، آنچه بیشتر به آن عمل کنند.

حَسَب مردم فاضل هنر است نَسَب مرد هنرور حسب است

حسب و نسب داشتن. شخصیت خانوادگی داشتن.

حسد آن است که هرگز نپذیرد درمان (نبود چاره حسودان دغا را ز حسد...(۲))

حسد چه می‌بری ای دل به کشتگان عشق

(...تو هم به مطلب خود می‌رسی شتاب مکن) میرمیران

حسد درد بی‌درمان است.

حسد دردیست کانرا نیست درمان.

حسد مرد را دل به درد آورد (... میان دو آزاده گرد آورد) نظامی

حسرت‌الملوک. دل و جگر کباب شده. رجوع شود به **جغوربغور.**

حسرت به دل ماندن. به آرزوی خود نرسیدن (حسرت به دلم ماند: به آرزوی خود نرسیدم.)

حسرت به دلم کچل خدیجه مُردم ندیدم نوه نتیجه مادرشوهر به عروسی که فرزندی نزاییده است گوید.

حسرت به گور بردن. به آرزوی خود نرسیدن.

حسَن چاک. لااُبالی. به کسی گویند که با یقهٔ باز و لباس باز و ولنگ نزد دیگران رود.

حُسن خدا داده را حاجت مشاطّه نیست.

حُسن رخ ویس ز رامین بپرس (... قصه فرهاد ز شیرین بپرس) ویس و رامین

حُسن وعشق پاک راشرم‌وحیا درکارنیست (..پیش مردم، شمع در بر می کشد پروانه را) صائب

---

(۱) صنار: صد دینار، برابر دو شاهی. (۲) دغا: دغل، نادرست.

حسن یوسف دم عیسی ید بیضا داری آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

حَسَنی بسیار خوشگل بود آبله هم درآورد. همانند **احمدک بسیار خوشگل بود آبله هم درآورد.**

حسنی را خواب برده گردوها را آب برده. همانند **هر که خوابست حصه‌اش به آب است.**

حسود را چکنم چاره جز به مرگ نتوان کرد.

حسود را چکنم کو ز خود به رنج در است (توانم آنکه نیازارم اندرون کسی...) سعدی

حسود هرگز نیاسود.

حسینقلی خانی شدن. شلوغ و بی‌نظم شدن (وضع حسینقلی خانی شد.)

حشر و نشر داشتن. مراوده داشتن.

حَشو و زائد. کلام زائد و بی‌اثر.

حصاری نیست چون افتادگی ارباب دولت را

(... به این وادی کسی افتاد، از دولت نمی‌افتد) صائب

حصیر است و محمد نصیر. همانند **آه در بساط نداشتن.**

حصیر مسجد است، زرد و سرد و محترم. به چیز ظاهراً کم‌ارزش ولی پر اهمیت گویند.

حضرت عباسی معامله کردن (یا) **رفتار کردن.** درست و بدون تقلب عمل کردن. (اشاره به رفتار درست و صحیح حضرت عباس (ع) پسر حضرت علی (ع) یکی از شهدای کربلا).

حضرت فیل. اشاره به فرد خیلی بزرگ و توانا (کار حضرت فیل است: آسان نیست، انجام آن احتیاج به مرد قدرتمند و توانا دارد.)

حفظ‌الغیب کردن. در غیاب کسی از او به نیکی یاد کردن.

حفظ‌الله و تعالی. خداوند حفظ فرماید. (به طور دعا گویند)

حفظ باید کرد هر کس احترام خویشتن

(زاهدا با باده نوشان بد مگو، تا نشنوی...) همایون کرمانی

حقّ آب و گِل داشتن. سابقه در امری یا کاری داشتن و برای خود حقّی قائل شدن.

حق آنجاست که زور آنجا نباشد.

حَق از بهر باطل نشاید نهفت (از آن جمله دامن بیفشاند وگفت...) سعدی

حقا که رفیق نیمه‌راهی بودی (من پیر شدم ولی جوانی تو هنوز(۱) ...) ساعی

حق‌البوق دادن. رشوه دادن، آجیل دادن.

حق‌الپرچین دادن. همانند **حق‌البوق دادن.** بیشتر درموارد حق‌الزحمه زیاد در برابر کار جزئی گویند.

حق‌السکوت. برای ساکت ماندن یا حرف نزدن چیزی گرفتن.

حق‌الناس بدتر از حق‌الله است. خدا از حق خود می‌گذرد و مردم نمی‌گذرند.

---

(۱)- اشاره شاعر به عکس خود است.

حقّ با علی است ولی پلوی معاویه چرب‌تر است. به کسی گویند که برای نفع شخصی حقّ را زیر پا گذارد.

حقّ به جانب (خود را جلوه دادن). به دروغ خود را مظلوم و محقّ و آراسته جلوه دادن.

حقّ به حقدار می‌رسد.

حق به گردن کسی داشتن. با رفتار نیک خود دیگری را مدیون اخلاقی خود ساختن.

حق دوستی یا قوم خویشی را به جا آوردن. براساس اصول دوستی یا خویشاوندی به سود کسی رفتار کردن.

حق ز حق خواه و باطل از باطل (که مرا گفته‌اند از پی دل...) سنائی

حق عیان است ولی طایفه‌ای بی‌بصرند(۱) (دوستی با که شنیدی که به سر برد جهان...) سعدی

حق کسی را کف دستش گذاردن. او را به‌سزای رفتار بد یا ناپسندش رساندن، او را تنبیه کردن.

حق گرفتنی است نه دادنی. حق خود را باید گرفت.

حق‌گو نکند، ز هیچکس وهم و هراس (حق‌گوی و بدار از درون حق را پاس...) ادیب‌الممالک

حقّ گوی اگر چه تلخ باشد. حرف حق را باید زد ولو ناگوار باشد.

حق گوی را زبان ملامت بود دراز (حق نیست آنچه گفته‌ام ار هست گو بلی...) سعدی

حق مادر تا دم در، حق زن تا دم مرگ.

حق مادر نگاهداشتن بهتر از حج کردن است. در تأیید حق مادر به گردن فرزندان گویند.

حق مطلب را ادا کردن. مطلبی را روشن و صحیح بیان کردن.

حق نباید گفت الاّ آشکار (سعدیا چندان که می‌دانی بگو...) سعدی

حق نعمت نگاه باید داشت (... حرمت پادشاه باید داشت)

حقنه کردن. به زحمت مطلبی را به کسی فهماندن. (اشاره به اماله کردن بیمار).

حق و حساب دادن (یا) **گرفتن.** رشوه دادن (یا) گرفتن.

حق و حساب دان. آدم پابند به آداب و رسوم.

حُقه‌بازی کردن. شیادی کردن. (حقّه‌باز: شیاد).

حقه زدن (یا) **حقه سوار کردن.** گول زدن، فریب دادن.

حقه مِهر، بدان مُهر و نشان است که بود. (گوهر مخزن اسرار همان است که بود...) حافظ

حقیر فقیر سراپا تقصیر. در مقام فروتنی گویند.

حقیقت تلخ است.

حکایت بر مزاج مستمع گوی (... اگر خواهی که دارد با تو میلی) سعدی

حکم بچه از حکم شاه روان‌تر است. کودکان آنچه را خواهند با گریه و زاری به دست آورند.

---

(۱) «حق چنان است» نیز نوشته شده.

حکمت به لقمان آموختن غلط است (یا) بی‌ادبی است.

حکمت پدر است و پند فرزند (پند از حکما پذیر زیراک...) ناصرخسرو

حکم حاکم مرگ مفاجات. تغییرناپذیر (مرگ ناگهانی)، قطعی.

حکم حکم نادر و مرگ مفاجات. همانند **حکم حاکم مرگ مفاجات.** درمورد احکام تغییرناپذیر و لازم‌الاجرا گویند.

حُکم سیمرغ و کیمیا را داشتن. بسیار کمیاب بودن.

(منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا) عبدالواسع جبلی

حکم عنقا و کیمیا داشتن. همانند **حُکم سیمرغ و کیمیا را داشتن.**

حک و اصلاح کردن. تصحیح کردن، تراشیدن واژه نادرست و نوشتن واژه درست به جای آن.

حکیم آن است که سرخودش آمده باشد. دردی را که معالجه می‌کند شخصا کشیده باشد.

حکیم باشی را دراز کنید. شخصی را بدون تقصیر تنبیه کردن، اشاره به داستان زیر: پادشاهی دچار دل درد شدید شده بود. حکیم باشی دستور اماله کردن داد. شاه سخت متغَیر شد و به حکیم باشی گفت پدرسوخته می‌خواهی مرا اماله کنی؟ حکیم باشی از ترس پاسخ داد خیر قربان خودم را، و در نتیجه او را تنقیه کردند و تصادفا حال شاه بهتر شد. پس از آن روز هر وقت شاه دچار دل درد می‌شد دستور می‌داد حکیم باشی را دراز کنند و اماله‌اش نمایند.

حکیم بروی دوا می‌دهد آخوند بروی دعا می‌دهد.

حکیم جواب کرده. بیمار سخت علاج ناپذیر. به اشیاء فرسوده نیز گفته می‌شود.

حکیم جوجه خروسش فرموده است. وقتی گویند که زن سالخورده‌ای با جوانی زناشوئی کند یا چنین آرزویی داشته باشد.

حکیم فرموده. همانند **عیسی رشته و مریم بافته.** به دستورلازم‌الاجـرا مانند دستور حکیم نیز گویند.

حکیمی که خود باشدش زرد روی از او داروی سرخ‌رویی مجوی

حلاّجی کردن. به دقت بررسی کردن، به تفصیل توضیح دادن.

حلال‌بایی طلبیدن. خواستار گذشتن از تقصیر خویش شدن. (بیشتر هنگام به سفر رفتن یا به مناسبت بیماری سخت).

حلال حلالش به آسمان رفت. [illegible]: مادر پیری از پسر جوان خود که راهزن بود تقاضا نمود که برای خرید کفن مادرش پول حلالی تهیه نماید. مدتی بعد پسر در مراجعت از سفری پول لازم برای خرید کفن را به مادر خود تقدیم نمود. مادر گفت پسرجان این پول حلال را چطور به دست آوردی؟ پسر جواب داد وقتی سر گردنه صاحب پول را لخت کردم به او گفتم پول را حلال کند، چون اطاعت نکرد آن قدر او را کتک زدم که حلال حلالش به آسمان رفت.

حلال را حساب، حرام را عذاب. روز قیامت کارهای نیک به حساب می‌آید و کارهای بد موجب کیفر و عذاب می‌شود.

حلال‌زاده نمی‌بیند. به شوخی وجود خارجی ندارد.

حلاّل مشکلات. (حل کنندهٔ همهٔ مشکل‌ها) پول.

حلال و حرام کردن. آمیختن درآمد حلال و حرام، پابند اصول و رسوم نبودن.

حلق‌آویز کردن. به دار زدن، کسی را به وسیله پیچیدن طنابی به دور گردنش آویختن و کشتن.

حلقه به گوش. کاملاً مطیع، چون غلام حلقه به گوش.

حلم حق با تو مداراها کند چون که از حدّ بگذرد رسوا کند (مولوی)

حلوا به کسی ده که محبت نچشیده است (ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا...) سعدی

حلوا حلوا اگر بگویی صد سال از گفتن حلوا نشود شیرین کام (مولوی)

حلوا حلوا گفتن دهان را شیرین نمی‌کند.

حلوا نخورد چو جو بیابد خر. هر کس طالب چیز مورد علاقه خود است.

حلوای تنتنانی تا نخوری ندانی. تا آزمایش نکنی متوجه نخواهی شد.

حل و فصل کردن. تصفیه کردن، راه حلی پیدا کردن.

حمال‌الحطب (حمالة‌الحطب). به کسی که برای دستمزد ناچیز کار پر زحمت کند گویند.

حمام به ما که رسید زنانه شد(۱). نوبت استفاده ما که فرا رسید مانعی پیش آمد.

حمام بی‌عرق نمی‌شود. هیچ‌کاری بدون خرج نیست، در این کار دادن رشوه ضروری است.

حمام جای خر بستن نیست. همانند **مسجد جای ...** احترام هر محل را باید رعایت کرد.

حمام زنانه (یا) **مثل حمام زنانه شده است.** محلی که جمعی با یکدیگر با صدای بلند گفتگو کنند.

حمام زنانه گشت و بیرون رفتیم (آفاق ز مردان خدا خالی گشت...)

حمامک مورچه دارد بنشین و پاشو. اشاره به بازی کودکان که گاهی نشسته و گاهی برپا خیزند و گویند «**حمامک مورچه داره بشین و پا شو**». به کسی گفته می‌شود که در مجلسی مکرّر برخیزد و بنشیند.

حمام مالیدن، مسجد نالیدن. هر جایی به کاری اختصاص دارد (حمام جای کیسه کشیدن و مشت و مال، و مسجد جای عبادت و نالیدن و گریه و زاری به درگاه خداوند).

حمامی به حمامی که می‌رسد برایش لنگ می‌اندازد. در لزوم احترام همکاران به یکدیگر گویند. (اشاره به لنگی که در حمام‌های عمومی برای نشستن مشتری روی کف حمام پهن می‌کردند.)

حمله شیر عَلَم نیست بجز حمله باد (جنبش خار و خزف نیست بجز جنبش موج...) وثوق‌الدوله

حنایت پیش ما بی‌رنگ باشد (دگر گفتار و کردارت یکی نیست...) صابر

حنای زیادی را به پاشنه می‌مالند. همانند **پیه زیادی را در کون هم می‌مالند.** به مناسبت اسراف در چیزی به علت فراوانی آن گویند.

---

(۱) در گذشته حمام‌های عمومی در روز ساعت‌ها به مردان و بعد ساعت‌ها به زنان اختصاص داشت.

حنایش رنگی ندارد (یا) **پیش کسی رنگی ندارد.** گفتهٔ او در کسی اثری ندارد، کاری از او ساخته نیست.

حنجره‌اش را با کیر خر سوراخ کرده‌اند. به کسی که با صدای خیلی بلند نزدیک به فریاد زدن صحبت کند، گویند.

حواسش پرت است. پریشان حواس است.

حوالت با خدا کردیم و رفتیم (مراد ما نصیحت بود و گفتیم...) سعدی

حواله روی یخ. بی ارزش.

حواله سر خرمن. حوالهٔ دراز مدت به سررسید غیرمشخص.

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف   از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است (سعدی)

حوصله سرخاراندن نداشتن. سخت گرفتار کار زیاد بودن.

حوصله سررفتن. به پایان رسیدن صبر (از بس حرف زد حوصله‌ام سررفت.)

حوصله کاری را نداشتن. میل انجام آن کار را نداشتن.

حوض را که ساختی قورباغه خودش پیدا می‌شود. محیط که مساعد شد استفاده جو پیدا می‌شود.

حوض نساخته قورباغه پیداش شد. همانند **مسجد نساخته گدا درش نشست.**

حوضی را که آب نباشد غوک چه باید.

حول و حوش. اطراف (حول و حوش خانه: اطراف خانه.)

حول و ولا. اضطراب، نگرانی.

حیات را چه گوارنده‌تر ز آب ولی   کسی که بیش خورد بکشدش به استسقا (کلیله و دمنه)

حیا در چشم است. غالبا در غیاب شخص به او تهمت زده می‌شود.

حیا را خورده و آبرو را قورت داده است (یا) **آبرو را قی کرده است.** درمورد شخص خیلی پررو و بی‌آبرو و بی‌حیا گفته می‌شود.

حیا مانع رزق و روزی است. آدم پر حیا موفق به گرفتن حق خود نمی‌شود.

حیا و حجب زیادی مانع روزی است. همانند **حیا مانع رزق و روزی است.**

حیدری نعمتی. اختلاف بین دو گروه (کنایه از دو دسته درویش حیدری و نعمتی در گذشته)

حیرتم از چشم‌بندی خدا (چشم باز و گوش باز و این عمی...[۱]) مولوی

حیص و بیص (در این...). گیر و دار، هنگامه.

حیض مرد دیدار وامخواه است (یا) **دیدن طلبکار.**

حیف آنها که مُردند و آواز تو را نشنیدند. به شوخی درمورد آواز کریه گویند.

حیف از آن روز که بی‌کسب هنر شام شود (...داد از آن شام که بی شاهد و ساغر گذرد) ایرج میرزا

---

(۱) عمی: کور، نابینا. «ذکا» نیز نوشته شده.

حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی (... ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی)

حیف از طلا که خرج مُطلاّ کند کسی (عمر عزیز خود منما صرف ناکسان...) قصاب کاشانی

حیف است ز خوبی که بود عاشق زشتی (تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا...) حافظ

حیف بابام بود که مُرد. برفقدان چیزی تأسف نخوردن.

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد (غم دنیای دنی چند خوری باده بخواه...) حافظ

حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن (در دم مردن فلاطون این دو حرفم گفت و رفت...)

حیف زین عمری که بر امید فردا بگذرد (شب شود هر روز بر امید فردا روز من...) محضی

حیف گوش سخن حق شنوی نیست به دهر

(... ور نه حق فاش توان گفت چو منصور ای دوست) صابر

حیف و میل کردن. تلف کردن، بیهوده مصرف کردن، در کار مالی نادرستی کردن.

حیله‌جو را بهانه بسیار است.

حیله کار زن است و روباه.

حیوان خوش آب و علف (یا) **خوش خوراک.** کسی که هر چه جلویش باشد می‌خورد خواه خوب و خواه بد.

حَیّ و حاضر. زنده و حاضر، موجود.

خ

خائن خائف است (الخائن خائف). خیانت‌کار هراسان است.

خاراست نخست بار خرما (از جور رقیب تو ننالم...) سعدی

خار بالانشین دیوار است (سبزه در دست و پای افتاده است...) صائب

خار جفت گل است و خمار جفت نبید (به عیش ناخوش او در زمانه تن در ده... که)

خار چشم بودن. مایهٔ عذاب و آزار بودن.

خار در چشم کسی بودن. سخت مزاحم کسی بودن.

خار را در چشم کسی دیدن و تیر را در چشم خود ندیدن. عیبجو بودن، معایب بزرگ خود را ندیدن و عیب‌های کوچک دیگران را بزرگ جلوه دادن.

خار سر راه کسی بودن. مانع کار یا پیشرفت او بودن.

خار که از زمین بیرون می‌آید سرش تیز است. جنس یا استعداد هر کس از کودکی معلوم است.

خاشاک به کاله ارزانی شنبه به جهود. چنانچه بخواهند کسی را تحقیر کنند گفته می‌شود . این درخور آن است، این آن را سِزَد.

خاصان حق همیشه بَلیّت کشیده‌اند (... هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا) سعدی

خاصه پزی. دکان نانوایی که نان از جنس بهتر می‌پزد.

خاصه تراش. سلمانی شاهان و بزرگان.

خاصه و خرجی. همانند **یک بام و دو هوا.** خاصهٔ و خرجی کردن: تبعیض کردن.

خاطر جمع شدن. مطمئن شدن، نگرانی نداشتن.

خاطرخواه. عاشق، دلباخته.

خاطر کسی را خواستن. او را دوست داشتن.

خاطرنشان کردن. تذکر دادن، متوجه کردن.

خاطری چند اگر از تو شود شاد بس است زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد (صائب)

خاقان مغفور. عنوان پادشاهان مغول در گذشته.

خاک او عمر تو بادا که بدو مانی. همانند **هر چه خاک اوست عمر شما باشد.** مانند او هستی.

خاک برایش خبر نبرد. وقتی از مرده‌ای به بدی یاد کنند قبلاً گویند خاک برایش خبر نبرد.

خاک بر سرت (یا) تو سرت. در مقام تحقیر کسی به طور دشنام گویند (خاک بر سرت که تا این اندازه بی‌کار و بی‌عرضه هستی).

خاک بر سر کند شهی که ورا نبود در زمانه حکم روا (سنائی)

خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد به جو (دشمن آتش پرست بادپیما را بگو...) وقتی گویند که فرد بر کنار شده‌ای دوباره بر سر کار آید. دشمن او جز غم خوردن چاره‌ای ندارد.

خاک به خاک شدن. همانند **گور به گور شدن.** وقتی با توهین و تحقیر از کسی یاد کنند گویند (پس از آن همه ظلم بالاخره گور به گور شد).

خاک به سر. بدبخت، تو سری خور، بیچاره، ذلیل.

خاک به سرت. به منظور توهین و تحقیر به کسی گویند.

خاک به سر شدن. گرفتار مصیبت شدن، داغ دیدن، پست شدن (این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر) سعدی

خاک به سرم. به منظور اظهار تأسف و تألم شدید گویند.

خاک به سری (یا) **خاک توسری کردن.** نزدیکی کردن، همبستر و هم خوابه شدن.

خاک پاک می‌کند. گناه مردگان را می‌بخشد، خاک پاک کننده است.

خاک پای کاهو بر سرت. در مقام دشنام گویند. اشاره به کود انسانی یا حیوانی که برای رشد به پای کشت کاهو می‌دهند.

خاک پای کسی بودن. برای تملق گویی به صاحبان مقام و قدرت گویند (خاک پای مبارکت بر سرم).

خاک پای کسی را سرمه چشم کردن. برای او احترام و ارزش بسیار قائل شدن.

خاک پای همه شو تا بیابی مقصود (نظامی) همانند **فروتن شو تا بیابی سربلندی.**

خاک تو چشم کسی پاشیدن. او را فریب دادن، موجب ناراحتی او شدن.

خاک چه داند که در این خاک کیست (خاک شد آنکس که بر این خاک زیست...) نظامی

خاک خور و نان بخیلان مخور (... خار نه ای زخم ذلیلان مخور) نظامی

خاک دامنگیر. محلی که وقتی کسی به آنجا رفت موفق به ترک آن نشود.

(غریبی خاک دامنگیر دارد غریبی سخت مرا دلگیر دارد)

خاک در امانت خیانت نمی‌کند. در تأیید اهمیت امانت داری گویند.

خاکساران جهان را به حقارت منگر (... تو چه دانی که در این گرد سواری باشد) امیرخسرو

خاکسار شدن. پست شدن، ذلیل شدن.

خاکساری نه بنائیست که ویران گردد سیل‌ها عاجز کوتاهی این دیوارند (صائب)

خاکستر از آتش به وجود می‌آید. وقتی فرزندی از صفات نیک پدر بی‌بهره است گویند. فرزند نالایق از پدر لایق.

خاکسترنشین شدن. به کلی ندار و بی‌چیز شدن.

خاک شد آن کس که در این خاک زیست (خاک چه داند که در این خاک کیست...) نظامی

خاکش دامنگیر است. به محلی گویند که شخص نخواهد یا نتواند آنجا را ترک کند.

خاک شو پیش از آنکه خاک شوی (ای برادر چو عاقبت خاک است...) سعدی
(ای برادر چو خاک خواهی شد...) سعدی

خاکشی نبات به حلقم نکرده‌ای(که بر جانم سوگند می‌خوری) (۱). به من محبتی نکرده‌ای، برایم زحمتی نکشیده‌ای که از مرگم متأثر شوی.

خاکشی مزاج بودن. به هر مزاجی ساختن.

خاک کاهو (یا) **خاک پای کاهو به سرت.** به طور دشنام گویند. اشاره به خاک پای کشت کاهو که آلوده به کود انسانی یا حیوانی است.

خاک کردن. دفن کردن، در زیر زمین پنهان کردن.

خاک کوچه برای باد سودا خوبست. به زنان کوچه‌گرد سابق گفته می‌شد.

خاک محرم، سرمه محرم، من چرا نامحرمم(۲). درباره کسی از لذتی که سایرین از آن برخوردارند محروم باشد گفته می‌شود.

خاک محلی را با توبره کشیدن (یا) **بردن.** محلی را به کلی ویران کردن.

خاک مرده پاشیده‌اند (گویی). وقتی سکوت مطلق حکمفرما باشد گویند.

خاک می‌کشد. کنایه از آنکه محل دفن هر کسی قبلاً طبق سرنوشت او تعیین شده است.

خاک و خُل. گرد و غبار.

خاک وطن ز مُلک سلیمان خوشتر. زادگاه بهترین جاست.

خاکه رو خاکه کردن. پیاپی کاری را مرتب کردن. کنایه از ریختن هر روز مقداری خاکه ذغال روی مانده آتش منقل از روز پیش.

خاک هم به امانت خیانت نمی‌کند. همانند **خاک در امانت...** در تأیید اهمیت امانت‌داری.

خاک یابی ز پای تا زانو خانه‌ای را که دو است کدبانو (سنایی)

خاکی به سر خود کردن (یا) **ریختن.** راه حلی برای گرفتاری خود جستن (نمی‌دانم چه خاکی به سرم کنم (یا) به سرم بریزم: نمی‌دانم چکار کنم).

خاکیست که خود ریخته‌ام بر سر خویش (گفتم ای آتش افسرده چه داری بر سر؟... گفت) کسرا

خاگینه را خاتون می‌خورد مُشت را یتیم. چیز خوب نصیب قدرتمندان است و زحمت و گرفتاری متوجه ناتوانان.

خالچه و میخچکه گذاردن. شرح و تفصیل بیش از اندازه، شاخ و برگ گذاردن.

خالصاً مخلصاً. کاملاً صمیمانه، در کمال صمیمیت.

خالص و خُلَص. ناب، کاملاً خالص.

خالق ما که فرد و قهار است از حقود حسود بیزار است (سنائی)

۱- عامه به خاکشی، خاکه‌شیر گویند. ۲-سرمه: سورمه

خال مهرویان سیاه و دانه فلفل سیاه   هر دو جانسوزند اما این کجا و آن کجا

خاله‌ام زائیده خاله‌زاده‌ام هو کشیده. کار مشکلی را یکی انجام داده دیگری ناله می‌کند.

خاله خاک‌انداز. دوست و هم‌صحبت. به شوخی به زن فضول که در صحبت سایرین وارد شود نیز گویند.

خاله خانم باجی (خاله خامباجی). دوست و هم‌صحبت. درمورد زنان گفته می‌شود.

خاله خرسه. رجوع شود به **دوستی خاله خرسه**. دوست و معاشر نادان.

خاله خوش وعده. کسی که بدون دعوت به خانه خویشان و آشنایان رود.

خاله را می‌خواهد برای درز و دوز وگرنه چه خاله چه یوز.

خاله رورو. به کسی گفته می‌شود که زیاد در رفت و آمد باشد.

خاله زنک. کسی که اخبار را شایع کند یا حرکات غیرجدی زنانه کند.

خاله زنک بازی درآوردن. خبرهای بی‌اساس را شایع کردن، حرکات غیرجدی زنانه کردن.

خاله سوسکه. به دختر خردسالی که به تقلید از بزرگسالان چادر سیاه بر سر کند گویند.

خاله سوسکه به بچه‌اش می‌گوید قربان دست و پای بلوریت. هر کس فرزند خود را زیبا بیند.

خاله شرف گاهی این طرف گاهی آنطرف. همانند **بوجار لنجان است...**

خاله شلخته. زن شلخته و بریز و بپاش، بی‌بهره از اطلاعات خانه‌داری.

خاله غربیله. همانند **خاله رورو.**

خاله‌قزی دستهٔ دیزی (دختر خالهٔ دستهٔ دیزی). به قوم خویشی بسیار دور گفته می‌شود.

خاله گردن دراز آمده است. اشاره به شتر است. وقتی آدم مهم و بزرگی شفاعت کند گویند.

خاله وارس. آدم فضول و کنجکاو.

خاله همه کاره، همه کارهاش نیمه‌کاره. همانند **همه کار هیچکاره.**

خالی‌بند است. فقط ظاهری است. کنایه از جلد اسلحه کمری که برای تظاهر به مسلح بودن به کمر خود ببندند.

خالی بود از شرم و حیا، چشم دریده (گر لاف زد از چشم تو نرگس عجبی نیست...) آتش

خالی خالی. به طور ساده، بدون چیز دیگر. بیشتر درمورد خوراک گویند (کباب خود را خالی خالی خورد: کبابش را بی‌نان یا چلو خورد).

خالی شدن توی دل کسی. نگران بودن (تو دلم خالی شد: نگران شدم، ترسیدم).

خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود (با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق...) سعدی

خام بُدم پخته شدم سوختم (حاصل عمرم سه سخن بیش نیست...) مولوی

خام بودن. نرسیده بودن، بی‌تجربه بودن.

خامس آل عبا. رجوع شود به **آل عبا**. پنجمین شخص زیر عبای حضرت رسول ص، حضرت امام حسین (ع).

خامشی از کلام بیهده به (... در زبور است این سخن مستور(۱)) ناصرخسرو
خامشی به که ضمیر دل خویش به کسی گفتن و گفتن که مگو (سعدی)
خام طمع. پرطمع، آزمند، گران فروش و پرتوقع. عوام **خون طمع** گویند.
خام کردن (کسی را). غافل کردن، به غفلت انداختن.
خاموش ماندن (یا) **بودن.** ساکت ماندن یا بودن.
خاموش نشین که گوش دارد دیوار (یاران همه طوطیان این آینه‌اند...)
خاموش نشین و فارغ از عالم باش. سکوت موجب آسایش خاطر است.
خاموشی عین جواب است. همانند **سکوت موجب رضاست.**
خاموشی نشان رضاست. همانند **سکوت موجب رضاست.**
خان بخشیده خانزاده نمی‌بخشد. همانند **شاه می‌بخشد و شیخ‌علیخان نمی‌بخشد.**
خان شد چو وکیل، گرگ چوپان گردد (مجلس ز برای دفع ظلم خان است...) مفتون همدانی
خانگی (جنس یا غذا). چیزی که در منزل تهیه شده و بر چیزی که در بازار تهیه شده برتری دارد.
خانم آوردن. جاکشی کردن.
خانم بازی کردن. با زنان بدکار معاشرت داشتن.
خانم خاصه، ماست تو کاسه. به چیز نخبه گویند.
خانم رفت عقب دوغ به او ندادند، کنیزش را فرستاد عقب ماست. همانند **به خودم ندادی نوکرم را فرستادم به او بده.**
خانه‌ات آباد (یا) **آبادان.** به منظور سپاسگزاری، تحسین یا دعا گفته می‌شود.
خانه‌ات آمدم دوغم ندادی، پشت سرم ماست می‌فرستی ؟ شگفتی از محبت پس از بی‌اعتنایی.
خانه احسان آباد. همانند **خانه‌ات آباد.** برای تشکر از کار نیک دیگری گویند.
خانه از پای‌بست ویران است(۲) **خواجه در بند نقش ایوان است** (سعدی)
خانه از همسایه بد در خطر است. به طور شکایت از همسایه بد گویند.
خانه‌اش آباد (یا) **آبادان.** در مقام دعا و تشکر گویند. به معنی مخالف در مورد آدم ظالم نیز گویند. کاخ بیدادش ویران شود.
خانه‌اش بـــه پشتش است و کـلیدش تـــو مشتش است. به کسی که خانه و مسکن معینی ندارد گویند.
خانه امید ماست. در جواب تعارف **خانه خودتان است** گویند.
خانه‌ای را که به ظلم سازی، سگ در آن کند بازی. آنچه به ظلم به دست آری پایدار نماند.
خانه‌ای را که دو است کدبانو (... خاک یابی ز پای تا زانو) سنائی

۱- زبور: نوشته، کتاب، کتاب داود پیغمبر ۲- «پای‌بند» نیز نوشته شده.

خانه‌ای را که دو کدبانوست خاک تا زانوست. همانند **ماما که دو تا شد...**

خانه بابا نان وانجیر، خانه شوهر چوب و زنجیر. خانه بابا خوشی و راحتی خانه شوهر سختی و زحمت.

خانه به پلاس است و آدم به لباس. خانه به فرش و اثاثیه جلب توجه می‌کند و آدم به لباسش.

خانه به جارو گل می‌کند زن به چشم و ابرو.

خانه به دوش. فقیر، آواره، بی خانمان، اجاره نشین، کسی که هر چند صباحی در محلی به سر می‌برد.

خانه به دو کدبانو نارفته بود. همانند **خانه‌ای را که دو کدبانوست خاک تا زانوست.**

خانه پر از دشمن باشد بهتر است تا خالی باشد. از دزدی و خرابی مصون می‌ماند.

خانه پر شیشه را سنگی بس است.

خانه تکانی کردن. تمیز کردن اساسی و کامل خانه و دور ریختن چیزهای زائد و غیرلازم.

خانه خراب. بدبخت، بیچاره.

خانه خراب کردن (کسی را). بدبخت کردن، بی چیز کردن.

خانه خرس و بادیه مس؟ وقتی از کسی چیزی خواسته شود که از استطاعت او خارج است، در جواب گویند.

خانه خمیر. همانند **خانه خراب.**

خانه خودتان است. به تعارف به میهمان گویند. منزل متعلق به خودتان است میهمان در پاسخ گوید **خانه امید ماست.**

خانه داماد پرآشوب و شرّ قوم دختر را نبوده زان خبر (مولوی)

خانه داماد عروسیست خانه عروس هیچ خبر نیست. وقتی فقط یکی از دو طرف معامله زیاد مشتاق انجام آن باشد گویند.

خانه دروغگو آتش گرفت هیچ کس باور نکرد. : مردی بارها به بام خانه خود شد و فریاد برآورد که خانه‌ام بسوخت همسایگان برای خاموش کردن آتش به خانه او شتافتند، صاحبخانه به آنان که گول خورده بودند خندید. تصادفا شبی به راستی خانه آن مرد آتش گرفت. هر چه فریاد برآورد همسایگان به گمان آنکه باز هم دروغ می‌گوید، به یاری او نشتافتند و خانهٔ او به کلی بسوخت.

خانهٔ دوستان بروب درِ دشمنان مکوب (سعدی)

خانه روشن کردن. بهبودی موقت حال بیمار چند لحظه قبل از مرگ، خوش خدمتی چند روز پیش از معزولی.

خانه روشن کی کند نام چراغ (نام فروردین نیارد گل به باغ...)

خانه شوهر هفت خمره زردآب دارد. خانه شوهر دردسر زیاد دارد. به دخترانی که پندارند خانهٔ شوهر محل راحتی و خوشگذرانی است گویند.

خانه ظالم به آه مظلوم خراب است. در تأیید اثر آه مظلوم درباره ظالم گویند.

خانهٔ عروس عروسی است خانهٔ داماد خبری نیست. وقتی یکی از طرفین معامله‌ای زیاده امیدوار و خوشحال باشد گفته می‌شود.

خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما شماره دارد. اگر او پولدار است مرا از آن بهره‌ای نیست.

خانه کرایه و زن صیغه. به زندگی غیرثابت و نامطلوب گویند.

خانه‌نشینِ بغداد خبر ده (یا) **کور خانه نشین...** به آدم بی‌اطلاعی گویند که به اشاعه اخبار پردازد.

خانه نشین شدن. از کار برکنار شدن، معزول شدن.

خانه نشینی بی‌بی از بی‌چادریست (یا) **خانه نشستن بی‌بی از...** همانند **آب نمی‌بیند و گرنه شناگر قابلی است.**

خانه والله بالله. با اشاره به بازی تخته‌نرد موقعی که مهره‌ای در بین دو خانه قرار گیرد، یکی از طرفین گوید (والله) در این خانه است دیگری گوید (بالله) در آن خانه است.

خانه و کاشانه. منزل و مسکن.

خانه ویران می‌شود چون طفل گردد خانه‌دار. همانند

کدخدای ده که مرغابی بود اندر آن ده بین چه رسوایی بود

خانه همسایه آش می‌پزند به تو چه؟ تو را به کار دیگران چه کار؟

خانه همسایه کمانچه به ما چه؟ ثروت و عیش دیگران ربطی به ما ندارد.

خانه یکی. صمیمی، یکدل درمورد دوستان نزدیک گویند.

خایهٔ چپ (یا) **راست کسی بودن.** مورد توجه و اعتماد او بودن.

خایه داشتن (یا) **نداشتن.** مرد بودن یا نبودن، شهامت داشتن یا نداشتن.

خایه کسی را دستمال کردن. تملق گفتن.

خایه کسی را کشیدن. او را آزار دادن و موجب داد و فریاد او شدن (مگر خایه‌ات را می‌کشند که اینقدر داد و فریاد می‌کنی).

خایه‌مال. متملق، پست.

خایه‌مالی کردن. تملق گفتن با پستی.

خبث نفس نگردد به سال‌ها معلوم (توان شناخت به یک نظر در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایـگاه عـلوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که...) سعدی

خبر از درد نداری، سخنی می‌شنوی (ای که درد دل خونین کفنی می‌شنوی...)

خبر با واگون عقبی (یا) **عقبی‌ست.** بلانتیجه گذاردن، انتظار کشیدن نتیجه ندارد.

خبر چیزی را آوردن. خبر از بین رفتن یا تمام شدن چیزی را آوردن.

خبرچینی کردن. از جایی به جایی خبر بردن از روی پلیدی، جاسوسی کردن.

خبر کسی را آوردن. خبر مرگ کسی را آوردن، درگذشت او را اعلام کردن.

خبری که دانی دلی بیازارد مگوی تا دیگری بیارد. (سعدی)

ختام زندگی دیرپای دانی چیست تنی شکسته و رنجور و ناتوان دیدن

خَتم اَمَّن یُجیب گرفتن(۱). اصرار ورزیدن در استدعا یا آرزویی.
ختم گذاشتن (یا) **ختم گرفتن.** مجلس ترحیم گذاشتن به مناسبت مردن کسی.
ختنه سوران گرفتن. به مناسبت ختنه کردن پسری مراسم شادی برپا کردن.
خجالت آسیابان می‌کشد که آرد می‌دزدد. در پاسخ تذکر (خجالت بکش) گویند.
خجالت را خورده آبرو را قی کرده است. بسیار بی‌شرم و بی‌حیاست.
خجالت زده شدن (یا) **کردن.** شرمسار شدن (یا) کردن.
خجسته زنی کو ز مادر نزاد (سیاوش ز کردار زن شد به باد...) فردوسی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت (... کوس رحلت زدند و بار نساخت) سعدی
خدا از چنان بنده خرسند نیست که راضی به قسم خداوند نیست (سعدی)
خدا از حق خود می‌گذرد از حق دیگران نمی‌گذرد. در تأیید اهمت حق مردم گویند.
خدا از دلت (یا) **از تـه دلت بپرسـد.** به‌کسی گفته می‌شود که آنچه‌را می‌خواهد به زبان نیاورد.
خدا از دهنت بشنود. آنچه می‌گویی واقع شود، انشاالله.
خدا از موی سپید شرم می‌کند. احترام پیران را باید نگهداشت.
خدا این چشم را به آن چشم محتاج نکند. خدا کسی را به کسی محتاج نکند، احتیاج سخت و ناگوار است.
خدا این دست را به آن دست محتاج نکند. همانند **خدا این چشم را به آن چشم محتاج نکند.**
خدا بخت بدهد. به کسی گویند که نزد کسان یا دوستان خویش محبوب باشد.
خدا بدتری بدهد. به شوخی به کسی که آه و ناله بی‌جا کند گویند.
خدا بد نده (بد ندهد). به آدم بیمار گویند. بیمار در جواب گوید «بد نبینی».
خدا برف را به اندازهٔ بام می‌دهد. همانند **هر که را بامش بیش برفش بیش.**
خدا برکت بدهد. به طور دعا یا سپاسگزاری گویند، خداوند به شما بیشتر بدهد.
خدا بزرگ است. به مناسبت گرفتاری که عاقبت آن معلوم نیست گویند. باید به بزرگی و بزرگواری پروردگار امیدوار بود. همانند **توکل به خدا.**
خدا بگیرد جانت را تا من بگیرم جایت را. انشاالله بمیری تا من جانشین تو شوم.
خدا بگیردشان ز آنکه چارهٔ دل ما به یک نگاه نکردند و می‌توانستند (هاتف)
خدا بنده را کازمایش کند خدا بنده باید ستایش کند (ادیب پیشاوری)
خدا به آدم چشم داده است. چرا بد انتخاب کند یا به‌جلوی پای خود نگاه نکند و به چاه افتد.
خدا به آدم دست داده است. انجام کار خود را نباید به دیگری واگذار نمود.
خدا به آدم عقل داده است. چرا بد عمل کند، چرا بد انتخاب کند.

۱- ختمی است که در آن چند بار آیهٔ امن یجیب خوانده می‌شود.

خدا به آدم گدا نه عزا بدهد نه عروسی. این هر دو برای آدم فقیر اسباب خرج و زحمت و ناراحتی است.

خدا به تو عقل زیاد و به من پول زیاد بدهد. به کسی که کار ابلهانه کند گویند.

خدا به حق چو دری بر کسی فرو بندد ز راه لطف و کَرم دیگری گشاید باز

خدا به دادش برسد. در وضع بدی است نیاز به یاری پروردگار دارد.

خدا به دور. هنگام بیان مصیبت یا واقعه دردناکی گفته می‌شود.

خدا به قدر قلب هر کس می‌دهد. همانند **هر کس آب دلش را می‌خورد.**

خدا بیامرز. وقتی گویند که از درگذشته‌ای به نیکی یاد کنند (خدا بیامرز خوب آدمی بود).

خدابینی از خویشتن بین مخواه (بزرگان نکردند در خود نگاه...) سعدی

خدا پدرت (یا) **پدرش را بیامرزد.** در مقام دعا وقتی کسی کار خیری کند گویند. وقتی با گوینده موافق نباشند نیز گفته می‌شود (**خدا پدرت را بیامرزد** مطلب این طور نیست (یا) فلانی آن طور که می‌گویی نیست).

خداپرست شکم پرست نمی‌شود.

خداپرست شوی آن زمان که خود نپرستی

(چو در سجود خودستی، مگوی خدای پرستم...) صغیر اصفهانی

خدا پشت و پناهت. در مقام دعا گویند. وقتی کسی دست به کار مهمی زند یا قصد سفر کند گفته می‌شود.

خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده. همانند **پنج انگشت برادرند نه برابر.**

خدا ترس را بر رعیت گمار امین کز تو ترسد امینش مدار (سعدی)

خدا تیغش را برا کند. به دعا گویند. خدا به او قدرت و توانایی دهد.

خدا جامه می‌دهد کو اندام، نان می‌دهد کو دندان. به کسی گویند که شایستگی پول و مقامش را ندارد.

خدا چشم را داده و چاه را هم داده. باید احتیاط کرد و مراقب بود.

خدا چشم راست را به چشم چپ محتاج نکند. احتیاج بسیار ناگوار است.

خداحافظی کردن. تودیع کردن، بدرود گفتن.

خدا خدا کردن. آرزو کردن، بسیار آرزومند چیزی بودن و آن را از خداوند خواستن (خدا خدا می‌کنم که فلانی زودتر بیاید).

خدا خر را شناخت که شاخش نداد.

خدا خواسته (یا) **ساخته اگر حضرت عباس بگذارد.** به شوخی که این وضع خوب پایدار باشد.

خدا داده به ترکان پادشاهی. فعلاً قدرت در دست این افراد است.

خداداده را خدا داده است (با خدا دادگان ستیز مکن که...)

خدا درد را به اندازهٔ طاقت می‌دهد.

خـدا درد را داده درمـان هـم داده (یا) **دوا هـم داده.** هـر گرفتـاری چـاره‌ای دارد، بیمـار را پـزشـک و دارو باید.

خدا دنیا را در یک روز خلق نکرده است. در کار شتاب نشاید، چرا عجله داری.

خدا دهن باز را بی‌روزی نمی‌گذارد. خدا روزی‌رسان است.

خدا دیرگیر است اما سخت‌گیر است. از غضب خداوند نباید غافل بود.

خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است (سعدی)

خدا را بنده نبودن. از فرط کبر و غرور و شادی پابند اصول پسندیده نبودن (از فرط خوشحالی خدا را بنده نبود).

خدا را چه دیدی. خداوند متعال است آنچه بخواهد می‌کند، ناامید نباش.

خدا را حاجتی به پیغام نیست. خداوند از همه چیز آگاه است.

خدا را خوش نمی‌آید. وقتی کسی کار یا گفتار ناپسند کند و یا به دیگری آزار رساند گویند (خدا را خوش نمی‌آید که این بچه را کتک بزنی).

خدا را زین معما پرده بردار (سخن سر بسته گفتی با حریفان...) حافظ

خدا رحم کرد. اقبال یاری کرد. وقتی گویند که اثرات بد پیش آمدی کمتر از آنچه انتظار می‌رفت باشد.

خدا رحم کرد خونش را گرفتیم. به شوخی وقتی اقدامی احتیاطی نتیجه معکوس دهد گویند.

: پزشک احمقی از بیماری خون گرفت و بیمار درگذشت. پزشک گفت خدا رحم کرد خونش را گرفتیم.

خدا رحم کند. به مناسبت فرا رسیدن واقعه ناگواری یا به قدرت رسیدن فرد مردم آزار و ظالم گویند خدا رحم کند بدتر از این نشود.

خدا رزاق است. همانند **خدا روزی رسان است.**

خدا روز بد ندهد. در مقام دعا گویند روز بد نبینی.

خدا روزیت را جای دیگر حواله کند. وقتی نخواهند به خواسته کسی ترتیب اثر دهند گویند.

خدا روزی رسان است. همانند **خدا رزاق است.**

خدا زآن خرقه بیزار است صد بار که صد بُت باشدش در آستینی (حافظ)

خدا ساخته است اگر حضرت عباس بگذارد. همانند **خدا خواسته اگر...**

خدا سرما را به قدر بالاپوش می‌دهد. همانند **خدا درد را به اندازهٔ طاقت می‌دهد.**

خدا عاقبتش را به خیر کند. انشاالله سرانجامش خوب باشد.

خدا فقیر کرده کثیف هم کرده ؟ لازمهٔ فقر کثافت نیست. به فقیری که کثیف باشد گویند.

خدا قسمت کند. وقتی از چیز خوبی سخن گویند در مقام دعا گفته می‌شود.

خدا کریم است. امید است که مقصود برآید.

خدا کس بی‌کسان است.

خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد (سعدی)

خدا کی می‌دهد عمر دوباره. آدم دو بار به دنیا نخواهد آمد.

خدا گر ببندد ز حکمت دری به رحمت گشاید در دیگری (سعدی)

خدا گلچین است. به مناسبت درگذشت خوبان گویند.

خداگو با خداجو فرق دارد (... حقیقت با هیاهو فرق دارد)

خداگو به سوی خدا تاختند خداوند کشتند و نشناختند

خدا لعنت کند. به طور نفرین گویند.

خدا ما را بکشد. وقتی به کسی آسیبی رسیده باشد به عنوان همدردی گویند. طرف به شوخی گوید **عقرب دُمدار را بکشد.**

خدا مبین است که بنده‌اش کور و مُفین است. خداوند بندهٔ خود را می شناسد.

خدا مبین بر حق است.

خدا مرگم بدهد. به مناسبت پیش آمد ناگواری گویند. وقتی مرتکب خطا یا اشتباهی شوند نیز گویند.

خدا میان دانهٔ گندم خط گذاشته است. هر کس باید به سهم خود خرسند بوده و به سهم دیگری تجاوز نکند.

خدا می‌بیند و می‌پوشد همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد. خداوند با اطلاع از گناه بنده خود او را رسوا نمی‌کند اما مردم گناه ندیده را به شخص نسبت داده و او را بدنام می‌کنند.

خدا می‌داند. همانند **اللهُ اعلم.** وقتی کسی پاسخ سؤالی را نداند گوید.

خدا می‌رساند ز هر جا که هست (به رندان می ناب و معشوق مست...)

خدا نان بهت بده (بدهد) **دندان بهت نده** (ندهد). به طور نفرین گویند. نان داشته باشی و نتوانی بخوری.

خدا نجّار نیست اما در و تخته را خوب به هم می‌اندازد. این دو رفیق در رفتار بسیار به یکدیگر مانند.

خدا نخواست که باشد چراغ ما خاموش (ز برق آه، مرا خانه بود روشن دوش...) صابر

خدا نخواسته. وقتی از احتمال پیش آمد ناگواری صحبت شود گویند تا انشاالله پیش آمد نکند.

خدا نصیب گرگ بیابان هم نکند. حتی نصیب بدترین افراد هم نکند.

خدا نصیب نکند (یا) **نصیب هیچ کس نکند.** در مقام دعا هنگام بیان واقعه ناگواری گویند. همانند **چشمت روز بد نبیند.**

خدا نکند شش بند ترازو جور درآید. وقتی کلیه کارها مرتب و رو به راه شود موقع مردن است. (اصطلاح یزدی) منظور شش بند ترازوهای قدیم است که هر یک از دو کپه ترازو به وسیله سه بند به شاهین ترازو آویزان بود و غالبا هنگام استفاده از ترازو یکی از آن دو کپه در

وضع درست قرار نمی‌گرفت.

خدا و خرما را با هم خواستن. رجوع شود به **هم خدا را می‌خواهد هم خرما را.** وقتی به جای انتخاب یکی از دو چیز شخص هر دو چیز را بخواهد گویند.

خداوندا زن زشت را تو بردار   خودم دانم خر لنگ و طلبکار
(خداوندا سه درد آید به یکبار   خر لنگ و زن زشت و طلبکار...)

خداوندا شبم را روز گردان (... چو روزم بر جهان پیروز گردان) نظامی

خداوندا مرا آن ده که آن به (وصال او ز عمر جاودان به...) حافظ

خداوند بالا و پستی تویی (... ندانم کئی، هر چه هستی توئی) فردوسی

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش   نگوید سخن تا نبیند خموش (سعدی)

خداوند گیتی ستمکاره نیست (...که راز خدائیست زین چاره نیست) دقیقی

خداوند وقتی می‌خواهد مورچه را آواره کند به او بال می‌دهد(۱). وقتی کسی از تمول یا قدرت خود سوء استفاده کند گویند.

خداوند وقتی می‌دهد نمی‌پرسد که هستی. وقتی ناگهان پول زیادی به آدم فقیری برسد گویند.

خدا هر چه کسی را دهد غلط ندهد (... غلط روا نبود بر خدای ما سبحان) عنصری

خدا هم از موی سپید شرم می‌کند. در لزوم احترام به کهنسالان گویند.

خدا همه چیز را به یک بنده خود (یا) **به یک نفر نمی‌دهد.**

خدا هیچ عزیزی را ذلیل نکند. دعا در حق صاحبان عزت و احترام که به روزگار سختی گرفتار نشوند.

خدا هیچ کس را بخور و بخواب نیافریده است. تنبلی از خود آدم است.

خدایا آن را که عقل دادی چه ندادی و آنکه را عقل ندادی چه دادی (خواجه عبدالله انصاری)

خدایا این بلا و فتنه از توست (... ولی از ترس نتوانم چخیدن(۲)) ناصرخسرو

خدایا راست گویم فتنه از توست (... ولی از ترس نتوانم چخیدن) ناصرخسرو

خدای ار به حکمت ببندد دری   گشاید به فضل و کرم دیگری (سعدی)

خدا یار تنبل‌هاست. به شوخی پیش‌آمدهای خوب نصیب کاهلان می‌شود که کار نکنند.

خدا یار مظلومان است. بالاخره داد مظلومان را می‌ستاند.

خدایا زین معما پرده بردار (اگر گویم نه سر ماند نه دستار...)

خدای جهان را جهان تنگ نیست (فردوسی) ملک خداوند وسیع است.

خدایست بیچارگان را پناه (به بی‌دست و پاییم کم کن نگاه...) ادیب پیشاوری

خدایست رزاق و روزی رسان (گرم نیست روزی ز خوان کسان...) نظامی

خدا یک جو بخت بدهد. وقتی از خوشبختی دیگری سخن در میان است گفته می‌شود.

۱- مور همان به که نباشد پرش (این مثل آخر نه حکیمی زده است...) سعدی   ۲- چخیدن: دم زدن، ستیزه کردن

خدا یک عقلی به تو بدهد و یک پول زیادی به من. وقتی کسی کار غیرعاقلانه کند گویند.

خدا یکی و محبت یکی و یار یکی (دویی به مذهب فرمانبران دل کفر است...)

خدای نکرده. همانند **خدا نخواسته.**

خدایی جدا کدخدایی جداست (تولد بود هر چه از ما به جاست...) نظامی

خدمت خانه با فضّه است. به شوخی وقتی کسی به جای خدمتکار غایب خود کار کند گویند.

خدمت شما هم خواهم رسید. همانند **حق شما را هم کف دستتان خواهم گذارد.** نوبت تنبیه شما هم می‌رسد.

خدمت کسی رسیدن. او را تنبیه کردن. همانند **حق کسی را کف دستش گذاردن.**

خدنگ مارکش با مار شد جفت. رجوع شود به **دارو سبب درد شد اینجا چه امید است ؟**

خر آخور خود را گم نمی‌کند. هر کس رویه زندگی خود را بهتر می‌داند.

خر آدم به از آدم خر است. همانند **خر سر به راه بهتر از آدم بیراه.**

خر آمد و گاو رفت. نفهم آمد و نفهم‌تر رفت.

خراب شدن نان‌دانی (کسی). منبع درآمد و زندگی خود را از دست دادن.

خراب شود باغی که کلیدش چوب مو باشد. کاری که متصدی آن بی‌عرضه باشد خراب می‌شود، کسی که پشتیبانش ضعیف است به ذلت افتد.

خراب کردن دختر. او را از راه صلاح خارج کردن.

خرابی بصره آبادی بغداد. وقتی خرابی امری موجب بهبود امر دیگری شود گویند.

خرابی چون که از حد بگذرد آباد می‌گردد

(دلم زین خرابیها شود خوش، زآنکه می‌دانم...) فرخی یزدی

خرابی کند مرد شمشیرزن نه چندان که آه زن پیرزن (سعدی)

خراج از خراب نخواهند. خرابه مالیات ندارد.

خراج بر خراب نیست. خرابه مالیات ندارد.

خراج و باژ (باج) **گرفتن.** مالیات یا پولی گرفتن.

خر ار جُل ز اطلس بپوشد خرست (نه مُنعم به مال از کسی بهتر است...) سعدی

خراسانیم و خراسانی بچه، نه از شیر می‌ترسم نه از شیر بچه، از آن می‌ترسم که توی آب کُرکُر منه(۱). به آدم ترسو که لاف شجاعت زند گویند.

خر است و یک کیله جو (کیل جو). وضع همان است، تغییر نیافته.

خراشیده را هست قصد خراش (چو آزرده شد خصم ایمن مباش...)

۱- کُرکُر: منظور صدای قورباغه است.

خر اگر از سر تو طویله نرفت از ته می‌کنندش. کار اگر به آرامی و با نصیحت نشد با زور و فشار خواهد شد.

خر اندر وَحَل ماند و بار اوفتاد (مرا با تو دشوار کار اوفتاد...) ادیب پیشاوری

خران را کسی در عروسی نخواند مگر وقت آن کآب و هیزم نماند (نظامی)

خر با تشدید. بسیار احمق، الاغ تمام عیار.

خر با تمام خریّتش یکبار بیشتر پایش به چاله نمی‌رود. هر کار غلط را نباید بیش از یکبار مرتکب شد.

خر باربر به که شیر مردم دَر (سعدی)

خربازار. جای شلوغ و بی‌نظم.

خر باش که این طایفه از فرط خری آنان که خرند عاقلش می‌دانند.

خر بالای بام بردن. کار نابخردانه کردن.

خر بر آن آدمی شرف دارد که چو خر دیده بر علف دارد (نظامی)

خر برهنه را پالان نتوان گرفت. از آدم بی‌پول چیزی وصول نتوان کرد.

خربزهٔ شیرین نصیب کفتار می‌شود (یا) **خربزهٔ شیرین مال شغال است.** همانند **انگور رسیده نصیب شغال می‌شود.** چیز خوب نصیب آدم بد می‌شود.

خربزه قاچ کردن اطویِ شلوار (کسی). کنایه از بسیار آراسته بودن کسی (به قدری اطوی شلوارش کامل است که می‌تواند خربزه را قاچ کند).

خربزه کـه خـوردی باید پای لرزش هم بنشینی. همانند **هر که خربزه می‌خورد پای لرزش نیز ایستد.**

خربزه می‌خوری یا هندوانه ؟ هردووانه. وقتی گـویند که فردی به جای یکی از دو چیز هر دو آن‌ها را بخواهد.

خربگیری. هرکی هرکی، زور بازار. اشاره به آنکه اگر حکم شود که خر بگیرند مأمورین اسب یا هر چهارپای باربری را مصادره نمایند.

خر بندری را از دمش می‌شناسند. همانند **خر نر را از خایه‌اش می‌شناسند.**

خربنده به خانه شتربان آید. همانند **کبوتر با کبوتر باز با باز.**

خر به بوسه و پیغام آب نمی‌خورد. آدم نفهم را باید به زور به کار واداشت.

خر به خراسان بردن. همانند **زیره به کرمان بردن.** بردن چیزی به محلی که آن چیز در آنجا فراوان است.

خر بیار و باقالا بار کن. درمورد کار خراب جبران‌ناپذیر گویند. [illegible]: مردی باقالای زیادی انباشته و در کنار آن خفته بود. دزدی فرا رسید و خواست مقداری از آن باقالا بدزدد. مرد بیدار شد و خواست مانع شود. دزد صاحب مال را به زمین کوبید و به او گفت می‌خواستم کمی از این

باقالا ببرم ولی حالا تو را خواهم کشت و تمام باقالاها را می‌برم.

خر بیار و معرکه بگیر. همانند **خر بیار باقالا بار کن.**

خر بی‌یال و دم. احمق، نادان.

خر پایش یکبار به چاله می‌رود. آدم فقط یکبار گول می‌خورد یا همان اشتباه را می‌کند.

خر پول. پولدار، ثروتمند.

خر پیر و افسار رنگین! همانند **سر پیری و معرکه‌گیری.**

خر تب می‌کند. به کسی گویند که در فصل گرما از بالاپوش زیاده استفاده کند.

خرت به چنده (خرت به چند است). اعتنا نکردن، محل نگذاردن به کسی (هیچکس نگفت **خرت به چنده:** کوچکترین توجهی به من نشد).

خرت را بران. کار خودت را بکن، به دیگران کاری نداشته باش.

خرت گوزید کرایه باطل شد. وقتی برای فرار از انجام تعهد خود بهانه‌جوئی کنند گفته می‌شود.

خِرت و پِرت (یا) **خِرت و خورت.** خرده ریزه.

خر تو خر بودن. هرج و مرج، بی‌نظمی (خر تو خر عجیبی است: اوضاع شلوغ و درهم بر همی است).

خرج اَتینا کردن (یا) **خرج عطینا کردن.** پولی را به مصارف بیهوده و نالازم رسانیدن، پولی را نفله کردن.

خرج از کیسه خلیفه کردن. از مال دیگری ولخرجی کردن.

خرج برداشتن. پول لازم داشتن، مستلزم هزینه بودن.

خرج تراشی کردن. ایجاد مخارج غیرضروری کردن.

خرج خود را سوا کردن. حساب خود را از دیگران جدا ساختن.

خرج دررفته. خالص، پس از کسر مخارج.

خرج رو دست کسی گذاردن. برای او تولید هزینه کردن.

خرج عروسی را خدا می‌رساند.

خرج که از کیسه مهمان بود حاتم طایی شدن آسان بود

خرج و برج. خرج لازم و غیرلازم.

خرج و دخل کردن. فزونی درآمد بر هزینه (در کسب و تجارت).

خرچنگ قورباغه. زشت و نامرتب، بی‌نظم. به نوشته بدخط و ناخوانا نیز گویند.

خر چه داند قیمت نقل و نبات. آدم نفهم ارزش چیز خوب را نداند.

خرحمّالی کردن. به مفت کارِ دشواری را انجام دادن.

خر خالی یرقه میره (می‌رود)(۱). آدمی که مسئولیت ندارد ادعا زیاد می‌کند.

---

(۱) یورغه یا یورقه کلمهٔ آذری: دویدن اسب یا الاغ و قاطر به طرزی که سوار را تکان ندهد.

خر خراطی می‌کرد، شتر نمدمالی می‌کرد، فیل آمد برقصد افتاد و دندانش شکست، گفت چه کنم دندانکم. به طور داستان برای کودکان گویند. اشاره به آنکه افراد نباید به کاری که از آنها ساخته نیست مبادرت نمایند.

خُرخُر مرگ مادرزن از چه‌چه بلبل خوش‌تر است. در دشمنی داماد با مادرزن گویند.

خرخری کردن. حرکات غیرمعقول کردن، خل بازی درآوردن، نفهمی و یکدندگی نشان دادن.

خر خسته خدا ناراضی. کسی که کار دشواری را انجام داده و صاحبکار ناراضی است گوید.

خر خسته را چُشی بس است. همانند **خر خسته منتظر چش است.**

خرخسته (یا) **وامانده منتظر چُش است**(۱). آدم تنبل منتظر بهانه است که دست از کار بکشد.

خرخفته جو نمی‌خورد. همانند **هر که خوابست روزیش در آبست.** کسی که کاری نکند مزدی ندارد.

خر خودت را بران. کار خودت را بکن، به کار دیگران کاری نداشته باش.

خر خودتی. وقتی مخاطب سخنی را توهین‌آمیز به خود پندارد گوید.

خر خود را راندن. فقط در فکر خود بودن.

خر خود را سوار بودن. موفق بودن، به مقصود خود رسیدن (بر خر خود سوار است: به مقصود خود رسیده است).

خر دادن و خیار گرفتن. چیز گرانی را با چیز ارزانی مبادله کردن، فریب خوردن.

خر داده زر داده سر هم داده. متحمل تمامی زیان‌ها و گرفتاری‌ها شده است.

خِرَد افسر شهریاران بود (... همان زیور نامداران بود) فردوسی

خرد بر همه نیکوئی‌ها سر است (تو چیزی مدان کز خرد برتر است...) فردوسی

خرد به کار نیاید چو بخت بد باشد (اگر به هر سر مویت صد خرد باشد...) سعدی

خر دجّال ظهور کرده است. به جنجال و شلوغی زیاد گویند.

خر در بازار و درم در آستین. همانند **پولی گرد و بازار دراز.**

خُرد شوی گر نشوی خرده‌بین (خُرد مبین گر چه بود خُرد کین...) نظامی

خِرد مرد را خلعت ایزدی است (... سزاوار خلعت نظر کن که کیست) فردوسی

خردمند اگر باغم و بی‌کس است ٭ خرد غمگسار و کس او بس است (اسدی)

خردمند باش و بی‌آزار باش (... همیشه زبان را نگهدار باش) فردوسی

خردمند گوید که در یک سرا ٭ چو فرمان دو گردد نماند سرای

خرد نام آن کس به خاک افکند ٭ که خود را خود اندر هلاک افکند

خُرد و خاکشیر شدن (یا) **کردن.** ریز ریز شدن (یا) کردن.

خُرد و خمیر (عوام خورد و خمیر گویند). له شده، در اثر خستگی زیاد کوفته و ناراحت.

---

(۱) چش یا هُش: چارواداران برای متوقف ساختن چهارپایان گویند.

خُرد و کلان. کوچک و بزرگ.

خرده بینانند در عالم بسی　　واقفند از کار و بار هر کسی

خرده‌پا (مردم). افراد معمولی، کم اهمیت.

خرده حساب پاک کردن (یا) **صاف کردن.** انتقام گرفتن، تلافی کردن، بدهی خود را تسویه کردن.

خرده حساب داشتن (با کسی). مختصر حساب یا اختلاف حساب داشتن.

خرده ریز. همانند **خِرت و پِرت.** اثاثیه کم ارزش و کم مصرف.

خرده شیشه داشتن. بد جنس و ناسالم بودن (جنسش خرده شیشه دارد).

خرده فرمایش دادن (عامه خورده فرمایش گویند)(۱). دستورات بی رویه و بی جا دادن، تقاضاهای زیاد کردن.

خرده فرمایش داشتن. زیاده دستور دادن (چقدر خرده فرمایش داری؟).

خرده‌گیری عاقبت تخم عداوت می‌شود (بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض...) صائب

خر دیزه است(۲). به مرگ خود راضی است که ضرری به صاحبش بزند. وقتی گویند که فردی برای زیان رساندن به دیگری به خود زیان بزرگتری برساند. معروفست خر دیزه خود را با بارش از بالای کوه به دره پرتاب می کند که زیانی به صاحب خود بزند.

خر را با آخور می‌خورد مرده را با گور. همانند **دزد قهّار.** از هیچ چیز نمی گذرد. در مورد افراد شیّاد و دزد و مال مردم خور گویند. به آدم پرخور نیز گفته می شود.

خر را با نمد داغ کردن. حیله گر و مکار بودن.

خررا باید جایی بست که صاحبش راضی باشد. کار را باید طوری کرد که صاحبکار راضی باشد.

خر را به عروسی می‌برند که بارش کنند. به آدم زحمتکش اگر محبت کنند برای آن است که از او کار بکشند.

خر را سربار می‌کشد جوان را ماشاالله. با آفرین گفتن ابلهان را به کارهای خطرناک وامی دارند.

خر را سرباری می‌کشد آدم را بارک‌الله. همانند بالا.

خرِ را که به عروسی می‌برند برای خوشی نیست برای آبکشی است. آدم زحمتکش را برای کار کردن دعوت می کنند.

خرراگم‌کرده پی نعلش (یا) **پی افسارش می‌گردد.** اصل را از دست داده دنبال فرعش می گردد.

خر رفت الاغ برگشت. همان طور که بود هست، بهتر نشد.

خر رنگ کردن. آدم نادانی را گول زدن، فریب دادن.

خر رنگ کن. زرنگ، حقه باز، فریب دهنده.

---

(۱) به طور کلی «خُرده» را «خورده» گویند.

(۲) دیزه: سیاه رنگ، خاکستری

خر رو به طویله تند می‌رود. به شوخی به کسی که به سرعت رو به منزل خود می‌رود گویند.

خرس بچه می‌کند یا تخم می‌گذارد؟ از این دم بریده هر چه بگویی برمی‌آید. وقتی معلوم نیست آدم نابابی در فکر انجام چه کار است گویند.

خرس در بیشه کدخدای ده است. در برابر زور و ترس چاره جز تسلیم نیست.

خرس را به رقص آوردیم دمش را به دست آوردیم. کسی را وادار به کاری کردن و از آن نتیجه گرفتن. به آدم هیولائی که در حضور جمعی برقصد نیز گویند.

خر سر به راه بهتر از آدم بیراه. همانند **خر آدم بهتر از آدم خر.**

خرس کون سوراخ. به منظور توهین به کسی گویند که حرکات کودکانه نامناسب با سنش کند.

خرس گنده. به طور دشنام یا به شوخی به آدم قوی هیکل گویند.

خر سواری را حساب نمی‌کند. **داستان**: ملانصرالدین ده خر داشت. روزی در حالی که بر یکی از خرها سوار بود آنها را به شهر می‌برد، در راه خرها را شمرد دید نه تاست. به خود گفت یکی کم است. از خر پیاده شد، خرها را شمرد دید ده تاست. باز سوار خر شد و بقیه را شمرد دید نه تاست. این کار چند بار تکرار شد. بالاخره ملا از خر سواری پیاده شد و گفت این خر سواری به گم کردن یک خر نمی‌ارزد.

خرسواری عیب، از خر زمین خوردن دو عیب. ارتکاب به کار نابجا عیب است ناتمام گذاردن آن دلیل ضعف و ناتوانی است.

خر سیاه و راه آسیا. به کسی گویند که همیشه یک کار را انجام دهد.

خر، سی شاهی پالان دوهزار(۱). فرع زائد بر اصل.

خرش از پل گذشت. کارش انجام شد، گرفتاریش رفع شد.

خرش به گِل ماندن (یا) **افتادن.** گرفتار شدن، واماندن (خرش به گِل مانده است).

خرش کن افسار بیار سرش کن (یا) **بارش کن.** با تملق گویی منظور خودت را تأمین کن.

خرش میره (می‌رود). حرفش در رو دارد، قدرت دارد.

خر صاحبش را نمی‌شناسد. از فرط شلوغی همانند **سگ صاحبش را نمی‌شناسد.**

خر عاریه را یک‌وری (یا) **یک لنگی سوار می‌شوند.** از چیز عاریه باید طوری استفاده کرد که هر وقت صاحبش بخواهد بتوان فورا به او پس داد.

خر عیسی به آسمان نرود. شخصیت مربوط به انتساب با بزرگان نیست.

خر عیسی گرش به مکه برند چون بیاید هنوز خر باشد (سعدی)

خرغلت زدن. مانند خری روی زمین غلتیدن.

خرفهم کردن. مطلبی را خوب و کاملاً به کسی فهماندن.

---

(۱) شاهی واحد پول در گذشته برابر پنجاه دینار -- دو هزار (دو هزار دینار) برابر دو قران و برابر چهل شاهی

خر قرشمال را آب بده مزد بگیر(۱). کار کن تا مزد بگیری.

خرقه تهی کردن. درگذشتن، مردن. اصطلاح درویشان است.

خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی (در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی...) حافظ

خر کرایه را تا دالان خانه سوار می‌شوند. از مال کرایه حداکثر استفاده را می‌برند.

خر کرایه را کاه نمی‌دهند. به نگهداری و مراقبت چیز کرایه‌ای اهمیت نمی‌دهند.

خر کردن (کسی را). با تملق‌گویی او را فریب دادن و از او استفاده کردن.

خر کریم را نعل کردن. همانند **سبیل کسی را چرب کردن.** هدیه دادن، رشوه دادن (کنایه از خر کریم شیره‌ای دلقک ناصرالدین شاه که درباریان مجبور بودند چیزی به کریم شیره‌ای بدهند تا از شر زبان او نزد شاه در امان باشند).

خرِ کسی را گرفتن. همانند **یخه کسی را گرفتن.** با اصرار و ابرام انجام کاری را از کسی خواستن.

خر کسی را نعل کردن. به او رشوه دادن.

خرک لنگ جان به منزل برد (ای بسا اسب تیز رو که بماند...) سعدی

خر کوره‌پزی است از شنبه تا پنجشنبه گچ می‌کشد روز جمعه هم از کوه سنگ می‌آورد. درمورد کسی گفته می‌شود که دائم کار می‌کند و هیچگاه استراحت ندارد.

خر کولی نبودن. وقتی گویند که کسی بخواهد به زبان دیگری کارآموزی کند. کنایه از آنکه در گذشته نعلبندها نعل کردن خر کولی‌ها را به شاگردشان واگذار می‌کردند (من خر کولی نیستم که می‌خواهی روی من تجربه آموزی).

خر که بر او نهند کمتر بار بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار (سعدی)

خر که به آدم لگد زد، آدم به خر لگد نمی‌زند. پاسخ کار بد را با کار بد نباید داد.

خر که جو دید دیگر کاه نمی‌خورد. کسی که به چیز بهتری رسید دیگر به چیز پست‌تر سابق خود راضی نیست.

خرکی. بی‌نزاکت، ناموزون (حرکات خرکی: سرفه خرکی).

خرکی بار کردن. پرخوری کردن، حرص زدن.

خر گچ‌کش روز جمعه از کوه سنگ می‌آورد. ضعفا و زیردستان را هیچگاه آسایش نیست.

خرگردن. همانند **گردن کلفت**. به آدم چاق و بیعار گویند.

خر گریزد از خداوند از خری. فرار از خیرخواه حماقت است.

خر گنگ بهتر از گویاست. نفهم حرف نزند بهتر است.

خر گوزید کرایه باطل شد. وقتی گویندکه کسی به بهانه بی‌اساس از انجام تعهد خود سرپیچی کند.

---

(۱) قرشمال: کولی

خر گیر آوردن. کسی را احمق و نادان پنداشتن.

خر لخت را پالانش را نمی‌گیرند. از بی‌چیز و فقیر نمی‌توان چیزی گرفت.

خرِ لنگ. به آدم تنبل گویند (مثل خرِ لنگ می‌ماند (یا) مثل خرِ لنگ در گل واماندن).

خرِ ما از کُرّگی دُم نداشت. از ترس از ادعا و حق خود صرف‌نظر کردن. **داستان:** معروف است ملانصرالدین دید خری در جوی آب افتاده، به منظور کمک به صاحب خر دُم خر را گرفت که او را بلند کند. دُم خر کنَده شد، ملاّ پا به فرار گذاشت و صاحب خر به دنبال او می‌دوید. در حال فرار ملاّ اسبی را دید که صاحبش دنبالش می‌دود و فریاد می‌زند اسب را بگیرید. ملاّ سنگی به طرف اسب انداخت که به چشم او خورد و او را کور کرد. صاحب اسب نیز به دنبال ملاّ شروع به دویدن کرد و تصادفا به بام خانه‌ای رسید. برای فرار از دست دنبال کنندگان خواست از بام بپرد دید لحافی روی زمین پهن شده، ترجیح داد روی لحاف بپرد. بیماری زیر لحاف خفته بود که در اثر ضربت و وزن ملاّ درگذشت. پسر آن بیمار نیز به تعقیب ملاّ پا به دویدن گذارد. ملاّ دوان دوان به در خانه‌ای رسید، آن را به عجله باز کرد تا وارد خانه شود در به شکم زن حامله‌ای خورد و بچه‌اش سقط شد. شوهر زن نیز به اتفاق صاحب خر و مالک اسب و فرزند مرد فوت شده، ملاّ را پیش قاضی بردند. ملاّ دم قاضی را دید و قاضی به منظور کمک به ملاّ به شوهر زن حامله گفت باید زنت را طلاق بدهی تا ملا او را بگیرد و حامله کند و پس از نه ماه زنت را به تو پس بدهد، به پسر مرد فوت شده گفت تو هم باید برای انتقام از بام خانهٔ ملاّ به زمین بپری، و به صاحب اسب گفت چون یک چشم اسبت کور شده باید اسب را نصف کرده پول نصف اسب را از ملا بگیری. صاحب خر که این طرز قضاوت را دید به قاضی گفت: **خر ما از کُرّگی دم نداشت.**

خُرما به بصره و پولاد به هند بردن. همانند **زیره به کرمان بردن.**

خُرما به کسی ده که محنت نچشیده.

خُرما خوردن و مرده را به گور بردن. در اثر استفاده ناچیز گرفتار کار مشکلی شدن. (اشاره به خوردن یک خرمای نذری و دنبال جنازه مرده تا محل دفن او رفتن).

خُرما نتوان خورد از این خار که کِشتیم (... دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم) سعدی

خرم به گل نمانده است (یا) **نخوابیده است که...** در تنگنا نیستم، الزامی به انجام این کار ندارم.

خرم جا خودم جا، زن صاحبخانه خواه زا خواه نزا. همانند **خودم به جا خرم به جا...**

خُرم دل آنکه سوز و سازی دارد (همواره جهان شیب و فرازی دارد...) همایون

خَرمردِ رند. به کسی گفته می‌شود که بخواهد رندی کند لیکن از عهده برنیاید.

خرِ مردم را باید یک لنگی سوار شد. به مال عاریه نباید علاقه‌مند شد.

خر مشهدی صفرم، جو نخورم راه نمیرم (نمی‌روم). همانند **از تو جو از من دو.**

خرمقدّس. کسی که از نفهمی در تقدّس افراط کند.

خرمگس معرکه شدن. مزاحم شدن، فضولی کردن، بین کلام دیگران دویدن (به شوخی گویند: بر خرمگس معرکه لعنت).

خرمن سوخته را از برق چه هراس ؟ آدم بدبخت ورشکسته از چیزی نمی‌ترسد.

خرمن گدا. به کسی گویند که موقع کوبیدن خرمن با لباس روحانی از صاحب خرمن درخواست سهمی کند.

خرمهره را با دُرّ برابر کردن. قدر و ارزش چیزی را ندانستن، بد را از خوب تمیز ندادن.

خر ناخنکی صاحب سلیقه (یا) **با سلیقه می‌شود.** کنایه از خری که هنگام گذشتن از برابر دکان سبزی فروشی بهترین سبزی‌های بساط سبزی فروش را ربوده و می‌خورد. آدم مفتخور خوش سلیقه می‌شود.

خرناسه کشیدن. در خواب خورخور کردن.

خر نباید زیر پای صاحبش بلنگد. مالک یا صاحبکار باید راضی باشد.

خر نخریده آخور نبند. همانند **چاه نکنده منار را ندزد.** بدون مطالعه کاری نکن.

خر نر را از خایه‌اش می‌شناسند. همانند **خر بندری را از دُمش شناسند.**

خر نزاییده هنوز کُرّه است. دربارهٔ دختران بزرگسالی که هنوز خود را درخور شوهر کردن می‌دانند گفته می‌شود.

خر نشود از جُل دیبا فقیه (اهل نگردد به عمامه سفیه...) امیرخسرو

خر نیستم خربین هستم. در جواب کسی که به دیگری گوید «خر» گفته می‌شود به معنی آنکه «خودت خر هستی».

خروار نمک است مثقال هم نمک است. کیفیت مهم است نه کمیت، احسان کم و زیاد ندارد.

خر و خرّاطی ؟ همانند **شـــتر و نمدمالی ؟** با تعجب وقتی کاری از شخص موردنظر ساخته نیست گویند.

خروس بی‌محّل. گفتار یا کردار بی‌مورد و بی‌موقع، مانند خروسی که بی‌موقع یعنی غیر از هنگام آغاز روز بخواند (مثل خروس بی‌محل).

خروس بی‌وقت را باید سر برید (یا) **سرش را برید.** گفتار یا کردار بی‌مورد درخور تنبیه است.

خروس کسی خواندن. شاد و شنگول بودن، بر وفق مراد بودن روزگار کسی (خروسش می‌خواند). همانند **کبکش می‌خواند.**

خروسی را که شغال باید صبح ببرد بگذار سر شب ببرد. چیزی که رفتنی است زودتر برود بهتر است زیرا در این صورت آرامش خاطر زودتر جایگزین نگرانی می‌شود.

خر همان خر است اما پالانش عوض شده. لباس نو یا مقام تازه در شخصیت فرد تأثیری ندارد.

خر همان خر سیاه، راه همان راه آسیا. درمورد کسی گویند که با همان درآمد ناچیز زندگانی را به یک رویه به سر برد.

خره همیشه خرما نمی‌رینند. همیشه نباید در انتظار همان پیش آمد مفید بود، همیشه فرصت به دست نمی آید.

خری پیدا کردن. از آدم نفهمی استفاده کردن.

خریت ارثی نیست خداداد است. به شوخی به مناسبت کار حماقت آمیز گویند.

خریت شاخ و دم ندارد. نفهمی علامت ظاهری ندارد.

خریت مایه نمی‌خواهد قباله و بنچاق هم لازم ندارد(۱).

خریت نه تنها علف خوردن است. به شوخی گویند به معنی «نفهم هستی».

خریدار داشتن. خواهان داشتن، طرفدار داشتن (این حرف ها خریدار ندارد).

خریدار گوهر بود گوهری (میان بست هر یک به گوهر خری...) نظامی

خرید و فروش. داد و ستد، معامله.

خری را که به بالای بام برده‌ای خودت پائین بیاور. کار غلط و مشکلی را که کرده ای خودت جبران نما.

خری زاد و خری زید و خری مُرد. در تمام مدت زندگی خود نادان و ابله ماند.

خری زاد و خری خورد و خری مُرد (... چه آخر زین جهان و عُمر خود برد؟)

خر یکبار پایش به چاله می‌رود. آدم بیش از یکبار نباید همان اشتباه را بکند یا گول بخورد.

خری که از خر دیگری واماند باید یال و دُمش را برید. به شوخی من با تو برابرم و از تو عقب نمی مانم.

خزان پیری بهار ندارد. بدبختی ناشی از ضعف پیری چاره پذیر نیست.

خزان زندگی. هنگام پیری، دوران سالخوردگی.

خزینه بیت‌المال لقمه مساکین است نه طعمه شیاطین (سعدی) بیت المال به نیازمندان می رسد نه به شیادان.

خستگی در کردن (یا) **گرفتن.** استراحت کردن، واماندگی را از خود دور کردن.

خسته است و به گردن ما بسته (یا) **به ریش ما بسته.** چاره نیست باید کارهای او را تحمل کرد.

خسته شد از بار هستی دوش من (... زنجه شد از نام دنیا گوش من) امیری فیروزکوهی

خسته و کوفته. خیلی ناراحت در اثر خستگی زیاد.

خسته و مرده. وامانده و ناراحت.

خَسِرالدّنیا و الآخره. هم دنیا و هم آخرتش خراب است.

خَسَنْ و خُسین هر سه دختران معاویه. هیچ یک از گفته هایت درست نیست. [illegible]: یکی گفت خسن و خُسین هر سه دختران معاویه را در مدینه گرگ خورد. به او گفتند خسن و خسین نبود

۱- بنچاق: سند قدیمی مانند سند مالکیت

حسن و حسین بود، سه دختران معاویه نبودند دو پسران علی علیه‌السلام بودند، آنها را گرگ در مدینه نخورد امام حسن مسموم شد و امام حسین در کربلا به دست شمر شهید شد.

خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا می‌رود دیوار کج

خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است (نیکخواهانم نصیحت می‌کنند...) سعدی

خشت به قالب زدن. لاف زدن، گزاف گفتن.

خشتک پاره کردن (یا) **دراندن.** داد و بیداد و پررویی کردن.

خشتک کسی را سر او کشیدن. همانند **خشتک پاره کردن.**

خُشک ابری که بود ز آب تهی ناید از وی صفت آبدهی (جامی)

خشکش (یا) **خشکم زده بود.** در اثر حیرت در جای خود مانده بود (یا) مانده بودم.

خشک شدن شیر کسی. سخت ناراحت شدن کسی (کنایه از احتمال خشک شدن شیر مادر نوزاد در اثر ناراحتی یا عصبی شدن).

خشک و تر. کلیه، همگی.

خشک‌وتر باهم می‌سوزند (یا) **آتش که گرفت...** واقعهٔ ناگوار که پیش آید دامنگیر همه می‌شود.

خشک و ترسوزد به هم، چون آتش افتد بیشه را (در مکافات بدان باشند نیکان هم شریک...)

خشک و خالی. ساده، ناچیز، محقر (تعارف خشک و خالی کردن، نان خشک و خالی خوردن).

خشکه گرفتن (یا) **دادن جیره.** پول خوراک و لباس خود را نقدا گرفتن.

خشکه مقدس. پابند به ظاهر احکام دین.

خشم و شهوت جمال حیوان است علم و حکمت کمال انسان است (سنائی)

خشم و شهوت مرد را احول کند (... استقامت روح را مبدل کند) مولوی

خصم دانا که دشمن جان است بهتر از دوستی که نادان است (قاآنی)

خضاب کردن. حنا بستن.

خضر راه کسی شدن. او را ارشاد و هدایت کردن.

خضوع و خشوع. فروتنی.

خطا از کوچکتر بخشش از بزرگتر.

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست (نه در هر سخن بحث کردن رواست...) سعدی

خطا بود ز خطازاده گر خطا نکند.

خطا بود که نبینند روی زیبا را (که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد...) سعدی

خطا ز روز ازل رزق آدمیزاد است (گنه به ارث رسیده است از پدر ما را...) صائب

خطا کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن دیگری[1]

---

(۱) «به کرمان زدند گردن مسگری» نیز نوشته شده.

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر می‌باشد
(... من از همواری این خلق ناهموار می‌ترسم) صائب

خط زنجیر. ردیف وصل به یکدیگر مانند حلقه‌های یک زنجیر.

خط کسی را خواندن. برای نوشته او ارزشی قایل شدن، حرفش در رو داشتن.

خط کشیدن دور کسی یا چیزی. از آن صرفنظر کردن، آن را به کناری نهادن (دور مرا خط بکش: از من صرفنظر کن).

خط و خال. به ظاهر چیزی گویند (خوش خط و خال: خوش ظاهر).

خط و نشان کشیدن (برای کسی). تهدید کردن.

خط یازده سوار شدن. پیاده رفتن. کنایه از اتوبوس خط ۱۱ به معنی دو ساق پای شخص.

خفاش ندارد خبر از پرتو خورشید (... این قوم ملامتگر ما بی‌بصرانند) آشفته شیرازی

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست (... تا غمت پیش نیاید، غم مردم نخوری) سعدی

خفته بیدار کردن آسان است غافل و مرده هر دو یکسان است (سنائی)

خفته را خفته کی کُند بیدار؟ (ای به دیدار فتنه چون طاووس
وی به گفتار غره چون کفتار عالمت غافل است تو غافل...) سنائی

خفته را خفته کی کند بیدار؟ باطل است آنچه مدعی گوید...) سعدی

خفته و مرده در حساب یکیست (... مغز من خفته شد در این نه شکی است) نظامی

خفض جناح. فروتنی، تواضع (خفض جناح فرمودید: فروتنی کردید).

خفقان آورد آن لقمه که بیش از دهن است (... حرص کم کن که تو را رنج فراوان نرسد) گلچین

خفقان گرفتن (عامه خفه خون گرفتن گویند). ساکت شدن، دم برنیاوردن. به دشنام گویند: خفه خون بگیر، حرف نزن.

خفه شدن. ساکت شدن، سخت ناراحت و کسل شدن (از پرحرفی تو خفه شدیم. خفه شو: ساکت شو).

خلاص شدن. راحت شدن، آزاد شدن، رهایی یافتن.

خلاص کردن. آزاد کردن، رهاییِ دادن، کشتن.

خلاصه کلام. فشرده مطلب.

خلاف رأی سلطان رأی جستن به خون خویش باشد دست شستن (سعدی)

خلایق آنچه لایق (یا) **هر چه لایق.** هر کس به اندازه لیاقتش.

خُل بازی درآوردن (یا) **خُل خُلی کردن.** خود را به دیوانگی زدن.

خلط مبحث کردن. برای گمراه ساختن دیگران چند موضوع را در هم کردن.

خِلقت زیبا به از خَلعت دیبا.

خُلق تنگی کردن. اوقات تلخی کردن، بدخُلقی کردن.

خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت بر این تقلید باد.

خُلق و خوی. رفتار، پندار.

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی مگر بنای محبت که خالی از خلل است

خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست (عنایتی که تو را بُود گر مبدل شد...) سعدی

خلوت از اغیار باید نی ز یار. تنهایی از دشمنان باید نه از دوستان.

خُل و چل. همانند **خُل و دیوانه.**

خلی گفت، چلی باور کرد. دیوانه‌ای چیزی گفت و ابلهی باور کرد.

خمارآلوده با جامی بسازد (دل عاشق به پیغامی بسازد...)

خَم به ابرو نیاوردن. متأثر نشدن، تحت تأثیر قرار نگرفتن.

خُم رنگرزی نیست (که بزنی و در بیاوری). به این زودی که می خواهی این کار انجام نمی شود.

خمره پُر، نَم پس می‌دهد. ثروتمند باید سخاوتمند باشد، دانش از دانشمند تراوش می کند.

خموشی پرده پوش راز باشد نه مانند سخن غماز باشد (وحشی)

خموشی مایه مردان راه است (...که در گفتن بسی شرّ و گناه است) ناصرخسرو

خمیده پشت از آن گشتند پیران جهان دیده که اندر خاک می‌جویند ایام جوانی را

خمیر مایه دکان شیشه‌گر سنگ است. در بیان دشمنی افراد یک خانواده گویند (دشمن شیشه سنگ است که از ذوب آن شیشه به دست می آید).

خمیره چیزی یا کاری را داشتن. سرشت و مایه آن چیز یا کار را داشتن.

خنجر زدن از پشت. ناجوانمردانه رفتار کردن، خیانت کردن.

خنده بادبزن دل است. خندیدن افسردگی را از بین می برد.

خنده رسوا می‌نماید پسته بی‌مغز را (... چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش)

خندهٔ قباسوختگی. خنده به منظور پوشاندن تأثر یا بوری خود.

خنده کبکان دلیل راه شاهین می‌شود (هرزه گویان بر سر خود هر بلایی آورند...) راسخ

خِندیدن به ریش کسی. او را تحقیر و تمسخر کردن.

خندیدن دل خوش می‌خواهد، گریستن سر و چشم.

خنزر پنزر. همانند **خرت و پرت. خرده ریز.**

خنس و فنس. زحمت، ناراحتی (به خنس و فنس افتادن: به زحمت افتادن).

خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت (نهالی همه خاک دارند و خشت...) فردوسی

(به پاداش نیکی بیابی بهشت ...) فردوسی

خنک دارد سبو تا نو بود آب. هر چیز تازه‌ای تا مدتی مفید و عزیز است.

خنک شدن دل. تشفی خاطر بر اثر گرفتن انتقام از دشمن (دلم خنک شد که او به سزای عمل بد خود رسید).

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم (سعدی)
خنک کسی که کَرَم کرد و تخم نیکی کاشت (چو از کریم، کَرَم ماند و نکوکاری...) خواجو
خنکی کردن. بی‌مزگی و حرکات رکیک کردن، خود را لوس کردن.
خواب‌آلود. کسی که کاملاً از خواب بیدار نشده، تازه بیدار شده از خواب.
خواب از سر کسی پریدن. بیدار شدن، متوجه شدن (خواب از سرم پرید: بیدار شدم، متوجه شدم).
خواب برادر مرگ است. همانند **النوم اخ‌الموت.** در خواب انسان متوجهٔ چیزی نمی‌شود.
خواب تلخ است در آن خانه که بیماری هست

(می حرام است در آن بزم که هشیاری هست...) صائب

خواب چیزی را هم ندیدن. به آن دسترسی نداشتن. رجوع شود به **در خواب دیدن** و **مگر در خواب ببینی.**
خواب خرگوشی (یا) **خواب خرگوش.** خواب غفلت، غافل بودن.
خواب خواب می‌آورد.
خواب دیدی خیر باشد. به کسی گویند که با خیالات شیرین خوش باشد.
خواب زن چپ است. آنچه زن در خواب بیند عکس آن پیش آید، تعبیرش معکوس است.
خواب سنگین شود از زمزمه آب روان (... نرگس یار گران خواب شد از گریه ما) صائب
خوابش را هم نمی‌توانی ببینی. دسترسی به چیز موردنظر برایت میسر نیست.
خوابش سنگین است. به امید او نباید نشست، در انجام کار یا وعدهٔ خود تأخیر می‌کند.
خواب کوچکش هفت سال است. به کسی گویند که در انجام کاری زیاد تأخیر کند.
خواب‌نما شدن. چیز خوشی را در خواب دیدن.
خواب و بیدار. حالت بین بیداری و خواب، هنوز کاملاً به خواب نرفته.
خواب و خور (یا) **خواب و خوراک نداشتن.** آسایش نداشتن، زیاد ناراحت بودن.
خواب و خیال. چیزی واهی (همه‌اش خواب و خیال است).
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد

(... آنگهٔ رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی)حافظ

خوابی برای کسی دیدن. انتظاری از او داشتن، نقشه‌ای برای استفاده از او طرح کردن.
خوابیدن کرم (کسی). آرام گرفتن، ساکت شدن.
خوابیده پارس کردن(۱). خطرناک نبودن (خوابیده پارس می‌کند: خطرناک نیست).
خوابیده مکن پارس دگر پیر شدی (آن موی سپید تو، تو را گوید فاش...) مفتون کبریایی
خواجه آنست که که باشد غم خدمتکارش (دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند...) حافظ

---

(۱) با اشاره به سگی که فقط خوابیده پارس کند بدون آنکه آدم ناشناس را دنبال کند.

خواجه بَده رسان. سخن‌چین، نمّام.

خواجه پندارد که روزی، دِه دهد (... او نمی‌داند، که روزی ده، دهد) مولوی

خواجه حرمسرا. به کسی که آزادانه به هر جا می‌رود گویند (کنایه از خواجه‌های حرمسراهای پادشاهان در گذشته).

خواجه در بند نقش ایوان است خانه از پای بست ویران است (سعدی)

خواجه گر لطف بی‌عدد راند بنده باید که حق خود داند

خوار و حقیر. سبک، ناچیز.

خوار و خفیف. بدبخت، ذلیل، بی‌قدر.

خوار و ذلیل. همانند **خوار و خفیف.**

خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت.

خواری و زاری. پریشان حالی، بدبختی.

خواست زیر ابرویش را بردارد چشمش را کور کرد. خواست چیزی را بهبود بخشد آن را به کلّی خراب کرد.

خواستگاری رفتن (یا) **کردن.** رفتن زنان برای دیدن یا انتخاب زنی برای همسری با مردی.

خواستم خضر را ببینم به خرس دچار شدم. رجوع شود به **صبا خواستم خضری بینم...**

خواستن توانستن است.

خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند (... سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی) سعدی

خوانسار است و یک خرس. به شوخی گویند. هر کس خود را بی‌مانند پندارد.

خوان یغما. سفره‌ای که برای همگان گسترانند، مال یا ثروتی که هر کس به دلخواه خود از آن استفاده کند.

خواهان کسی باش که خواهان تو باشد (خواهی که جهان در کف دستان تو باشد...)

خواهرزاده بلغار است، نم پس نمی‌دهد. خیلی خسیس و کِنِس است (اشاره به چرم بلغار که رطوبت پس نمی‌دهد).

خواهرزاده را با زر بخر و با سنگ بکُش. برادر پشت و برادر زاده هم پشت...

خواهرشوهر خار است بچه‌اش خارخسک. کنایه از بد بودن روابط خواهر شوهر با زن برادر.

خواهر شوهر عقرب زیر فرش است. به مناسبت ناسازگاری خواهر شوهر با زن برادر گویند.

خواهر یا مادر کسی را گفتن. به او دشنام خواهر و مادر دادن.

خواهر یا مادر کسی گائیده شدن. سخت صدمه خوردن یا انتقام پس دادن.

خواه ناخواه (یا) **خواهی نخواهی.** در هر حال.

خواهی به من عنایت و خواهی عتاب کن (من با ارادت تو ندارم اراده‌ئی...) شکیب اصفهانی

خواهی چراغ عمر تو ایمن بود ز باد هرگز به شمع زنده‌دلان آستین مزن (طالب آملی)

خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند (این دیده شوخ می‌کشد دل به کمند...)

خواهی که پند گیری از روزگار گیر (چون روزگار کس ندهد پند آدمی...) کمال‌الدین اسمعیل

خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی (سعدی)

خواهی که دری کوبی، باری در نیکان کوب

(... تا باز کنندت در، بی‌منت دربان‌ها) صابر همدانی

خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز (... پیکان عشق را سپری باید آهنی) سعدی

خواهی که رستگار شوی، راستکار باش (... تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی) سعدی

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد

بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش (حافظ)

خواهی که کسی شوی ز ناکس بگریز (... در صحبت هیچ ناکسی، کس نشوی) باباافضل

خواهی که متمتع شوی از دنیی و عقبی با خلق کرم کن، چو خدا با تو کرم کرد (سعدی)

خواهی نخوری اندوه با غیر مگیر الفت

(... کز هر که جدا گردی، اندوه جدا داری) امیری فیروزکوهی

خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو (ای شیخ دمی خارج از کنج عبادت شو...)

(در میکده با رندان، سرمست هدایت شو...)

خوب آن کسی است که با او معامله نکرده‌ای. خوب و بد افراد در معامله معلوم می‌شود، تا سودی در میان نیست همه افراد خوبند.

خوب از آب درآمدن (یا) **بیرون آمدن.** نتیجهٔ خوب دادن.

خوبان دهر مایه آشوب عالم‌اند (... کو دلبری که عالمی از وی خراب نیست) طالب آملی

خوب تا نکردن (یا) **کردن** (با کسی). خوب رفتار نکردن (یا) کردن با کسی.

خوب حال آوردن (کسی را). سخت ناراحت کردن (خوب حالش آوردم: خوب ناراحتش کردم).

خوب رُخی هر چه کنی کرده‌ای جِر بزنی جِر نزنی بُرده‌ای (ایرج میرزا)

خوب رویان گشاده‌رو باشند (... تو که رو بسته‌ای مگر زشتی)

خوب شد خونش را گرفته بودم. • خوب شد که اقدامات احتیاطی شده بود (کنایه به خون گرفتن از بیمار در قدیم برای پیشگیری از پاره‌ای عوارض).

خوب وردی بر زبان آورده‌ای لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

خوبی از خودتان است. به تعارف در جواب تعریف از خوبی شخصی یا چیزی گویند.

خو پذیر است نفس انسانی (... آنچنان گردد او، که گردانی)

(با بدان کم‌نشین که درمانی...) سنائی

خود افتاده نگرید. همانند **خود کرده را تدبیر نیست.**

خودباختگی. ترس.

خود به آب زنی. خود را به خطر انداختن، بی‌احتیاطی کردن.

خود به خود. به تنهایی.

خودبین خدابین نبود.

خود پرستی چشم عقلت کور کرد خود پرستی از خدایت دور کرد (صفایی)

خودپسند خداپسند نبود.

خودت را چُس نکن. خودت را سبک و لوس نکن.

خودت را خسته ببین رفیقت را مرده. اگر این کار تو را که صاحبکار هستی خسته کرده است دیگری را که برای تو کار کرده است بیشتر خسته و فرسوده کرده است.

خودخوری کردن (یا) **خود خوردن.** غم و غصه خود را ظاهر نساختن و با سکوت در برابر اندوه و غصه به خود صدمه زدن.

خود را از تک و دو نینداختن. استقامت به خرج دادن، از کوشش نیاسودن، به شکست خود اعتراف نکردن (نمی‌خواست خود را از تک و دو بیندازد و به شکست خود اعتراف کند).

خود را از تنگ و تا نینداختن. به روی خود نیاوردن، ناراحتی خود را نشان ندادن.

خود را باختن. ترسیدن، یکه خوردن (خود را سخت باخت: خیلی ترسید).

خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد (در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است ...)

خود را بستن. پولدار شدن، بی‌نیاز شدن.

خود را بشناس تا خدا بشناسی (این علم و عمل بدان که سودت ندهد...)

خود را به آب زدن. همانند **خود به آب زنی.**

خود را به آب و آتش زدن. برای رسیدن به مقصود هرگونه خطر یا زحمت یا زیان را تحمل کردن.

خود را به آغوش کسی انداختن. به او اظهار علاقه و محبت زیاد کردن.

خود را به آن راه نزدن. بی‌توجهی از روی عمد، با وجود آگاهی از چیزی خود را ناآگاه جلوه دادن.

خود را به حالتی زدن. تظاهر به آن حالت کردن.

خود را به خریت زدن. تظاهر به نفهمی کردن، تجاهل کردن (خود را به خریت می‌زند: تجاهل می‌کند).

خود را به شغال مرگی زدن. خود را مظلوم و بیچاره وانمود کردن.

خود را به کوچهٔ علی‌چپ زدن. تجاهل کردن به منظور اجتناب یا احتراز از موضوعی، به روی خود نیاوردن.

خود را به لَشی زدن. تظاهر به بیعاری کردن.

خود را به مخمصه (یا) **تو مخمصه انداختن.** خود را گرفتار کردن یا به زحمت انداختن.

خود را به موش‌مُردگی زدن. خود را ناتوان یا بیمار جلوه دادن.

خود را پاک باختن. سخت ترسیدن.

خود را تو به کوچه علی‌چپ زده‌ای (... لالایی دانی ولی خوابت نبرد) مفتون همدانی
خود را تو مکر به سیم آخر زده‌ای (ای شوخ چرا اینهمه ساغر زده‌ای...) مفتون همدانی
خود را توی دل کسی جا کردن. محبت او را به خود جلب کردن.
خود را جا کردن. محلی یا کاری برای خود پیدا کردن، خود را قبولاندن.
خود را چس کردن. رجوع شود به **خود را سبک کردن.**
خود را خوردن. همانند **خودخوری کردن.**
خود را ز عمل‌های نکوهیده بری‌دار (دلقت به چه کار آید و تسبیح مرقع...) سعدی
خود را سبک کردن. خود را کوچک کردن، دست به کاری پائین‌تر از مقام خود زدن.
خود را شهید کیر خر کردن. خود را برای چیز بی‌ارزشی به خطر انداختن یا گرفتار کردن.
خود را گرفتن. تکبّر به خرج دادن، از خندیدن یا گریستن خودداری کردن.
خود را گم کردن. کبر فروشی کردن، سابقهٔ خود را فراموش کردن (خودش را گم کرده است).
خود را نخود هر آش کردن. در هر کاری مداخله کردن، در هر مذاکره‌ای شرکت کردن.
خود را یک پا متخصص دانستن. خود را کاملاً وارد به کاری دانستن (خود را یک پا مهندس یا دکتر می‌داند).
خودستایی پیشه سلطان بود (... هر که خود را کَم کند مَرد آن بود) عطار
خودسر بودن. نامطیع بودن، یاغی بودن.
خودسری کردن. اطاعت نکردن، یاغیگری کردن.
خودش است و دو گوشش. کسی را ندارد، تنهاست.
خودش اینجا افاده‌اش تا آسمان. درمورد شخص پُرافاده گویند.
خودش را نمی‌تواند نگهدارد مرا چطور نگه می‌دارد (لرزانک است). ا : مادری به پسر مریضش کمی لرزانک داده گفت پسرجان بخور این نگهت می‌دارد. پسر جواب داد مادر جان این خودش را نمی‌تواند نگهدارد چطور مرا نگه می‌دارد؟ از کسی که برای خودش کار نمی‌کند نباید انتظار داشت برای دیگری کار کند.
خودش کم بود. وقتی در مشاجره بین دو نفر فردی به کمک یکی از طرفین برآید گویند (خودش کم بود رفیقش هم به کمک او آمد).
خودش ماند و دو گوشش (عامه خودش موند و دو تا گوشاش گویند). به کلی تنها ماند.
خودش می‌بُرَد و خودش می‌دوزد. همهٔ کارها را خودش می‌کند.
خودش می‌زند، خودش می‌رقصد. همانند **خودش می‌بُرد، خودش می‌دوزد.**
خودشه بیار اسمشه نیار (خودش را بیاور اسمش را نیاور). رجوع شود به **اسمش را نیار خودش را بیار** و داستان آن.
خودشیرینی کردن. خود را خدمتگزار و صمیمی وانمود کردن.

خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم (ما ز یاران چشم یاری داشتیم...) حافظ

خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست (بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود...) حافظ

خودفروشی کردن. خودستایی کردن، خودنمایی کردن.

خودکرده را تدبیر نیست (چون کنم، خود کرده ام...)

خود کرده و خود خنده، عجب مرد هنرمنده. همانند**خود گویی و خود خندی خود مرد هنرمندی.**

خودکشان کردن. با رنج و زحمت زیاد کاری را انجام دادن.

خود گویی و خود خندی خود مرد هنرمندی. به شوخی خودگوزی و خودخندی نیز گویند. وقتی کسی شوخی بی‌مزه‌ای کند و خود بخندد یا به کار زشت خود فخر کند گویند.

خودم آمدم دوغم ندادی، نوکرم را می‌فرستم ماستش بده. آنچه را که بهٔ خودم ندادی بهترش را به نوکرم بده.

خودم آمدم ندادی نوکرم را فرستادم بده. به‌تقاضای خودم ترتیب اثر ندادی به‌تقاضای نوکرم بده.

خودمانی. آشنا، بدون تعارف (خودمانی به نظرم آمد: آشنا به نظرم رسید).

خودم به جا خرم به جا، می‌خای بزا می‌خای نزا (می‌خواهی بزا می‌خواهی نزا). من و خرم در وضع راحتی هستیم هر چه می‌خواهد بشود بشود. **داستان:** غریبی هنگام زمستان به دهی رسید، هر چه گشت محلی برای گذراندن شب نیافت. ناگهان به گروهی که جلوی خانه‌ای جمع شده بودند رسید. پرسید چه خبر است گفتند زنی مدتی است سخت گرفتار درد زایمان است. پزشک یا ماما یا دعانویسی هم نیست که او را یاری کند. مرد غریب از فرصت استفاده کرد و گفت من دعا نویسم و حاضرم زائو را یاری کنم. او را با عزت و احترام به درون خانه بردند و قلم و کاغذ آوردند تا او دعایی برای زائو بنویسد. غریب تازه وارد که از دعانویسی اطلاعی نداشت روی کاغذی نوشت **خودم جا خرم جا، می‌خای بزا می‌خای نزا** و کاغذ را چهارلا کرده به صاحب مریض داد که آن را در کمی آب جوشانده و آبش را بدهند به زائو بخورد. تصادفا به یاری بخت مرد غریب، ساعتی بعد زائو وضع حمل کرد و پسری کاکل زری خدا به او عطا فرمود. به پاس احترام دعانویس چند روزی از او و خرش پذیرایی شایان نمودند و هدیه و پیشکشی فراوان به او دادند تا روانه دیار خود گردد.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد. همانند **خود کرده را تدبیر نیست.**

خودنمایی کار ما را در گره انداخته است

(... قطره چون برداشت دست از خویش دریا می‌شود) صائب

خودنمایی کردن. تظاهر کردن، فخر بی‌جا کردن.

خودنمایی نکند هر که کمالی دارد (نیست جویای نظر چون مه نو، ماه تمام...) صائب

خودی نشان دادن. گاه گاه به محلی رفتن (به منظور نرفتن از یاد دیگران)

خودی و بیگانه. آشنا و غریب، همه، عموم.

خوراک به میل خودت لباس به میل مردم. انسان آنچه را دوست دارد می‌خورد ولی لباس را با رعایت مُد برای نمودن آن به دیگران تهیه می‌کند.

خوراک قلیه انتظار. به مناسبت دیر حاضر شدن ناهار یا شام میزبان در پاسخ سؤال میهمان که خوراک چیست؟ گوید.

خوردن چیزی با چیزی. با هم جور آمدن (رنگ پرده‌های اتاق با رنگ مبل‌ها می‌خورد).

خوردن خوبی دارد و پس دادن بدی. به خوراک خوشمزه ولی سنگین و دیرهضم گویند.

خوردن ز بهر زیستن و کار کردن است (... تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است) سعدی

خوردن سر کسی را. باعث مرگ کسی شدن، پس از مرگ او زنده ماندن.

خوردنک و جِستَنَک. به شوخی به میهمانی گویند که بلافاصله پس از صرف غذا خانه میزبان را ترک کند.

خوردنک و خُفتنک. به شوخی به کسی گویند که بلافاصله پس از خوردن غذا به خواب رود.

خوردن می به زحمت خمار نیرزد (وصل نخواهم که هجر قاعده اوست...) سنائی

خوردن و خوابیدن. بی‌کاره بودن، مثمر ثمری نبودن (می‌خورد و می‌خوابد: کاری انجام نمی‌دهد، بی‌کار است).

خوردن و یک آب هم بالاش (یا) **روش** (بالایش یا رویش). پول یا چیزی گرفتن و پس ندادن.

خورد و خواب نداشتن. رجوع شود به **خواب و خور نداشتن.**

خورد و خوراک. خواربار، مواد غذایی (از خورد و خوراک افتادن: میلی به غذا نداشتن).

خورده است کنگر، انداخته است لنگر. تنبل شدن در اثر خوردن و در جایی دیر ماندن.

خورده بُرده داشتن. مدیون بودن، ملاحظه، پروا و رو در بایستی داشتن.

خورده حساب با کسی داشتن. همانند **خرده حساب داشتن با کسی.**

خورده شیشه داشتن. بدجنس بودن همانند **خُرده شیشه داشتن.**

خورده فرمایش. همانند **خرده فرمایش.** دستورات بی‌رویه، تقاضاهای زیاد.

خورده همان به که به تن‌ها خوری (... خاک به آن خورده که تنها خوری)

خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند (خیام)

خورش دل ضعفه داشتن. چیزی-برای خوردن نداشتن (دیشب شام خورش دل ضعفه داشتیم: چیزی برای خوردن نداشتیم).

خورشید به گِل نشاید اندود (گویند که عشق را بپوشان...) عراقی همدانی

خورشید همیشه زیر ابر پنهان نمی‌ماند. حقیقت بالاخره آشکار می‌شود.

خورند از برای گلی خارها برند از برای دلی بارها

خور و خواب تنها طریق دَد است (... بر این بودن آئین نابخرد است) سعدی

خوری و بپوشی ز روی خِرد از آن به که بینی که دشمن بَرَد (اسدی)

خوش آب و رنگ. زیبا با چهرهٔ سرخ و سفید.

خوش‌آمد گوی را بر خود مده راه. از متملقان بر کنار باش.

خوش آمدید صفا آوردید. برای تشکر و اظهار خوشنودی به تازه‌واردی گویند.

خوشا آنان که هرّ از برّ ندانند (... نه حرفی وانویسند نه بخوانند) باباطاهر

خوشا آن کس که بارش کمترک بی (شب تار و بیابان دور منزل...)

(نباشد اندر این ره روشنایی...) باباطاهر

خوش آن کس کو جوانمردی به جان کرد (به سیم و زر جوانمردی توان کرد...) جامی

خوشا آن کسی که کُرّه خر آمد الاغ رفت

(بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد...) ادیب‌الممالک فراهانی

خوشا آنکه پاک آمد و پاک رفت (چو باید سرانجام در خاک رفت...)

خوش آنکه نام نکویی به یادگار گذاشت

(... که عمر بی‌ثمر نیک، عمر بی‌ثمریست) پروین اعتصامی

خوشا به حال کسانی که مُردند و صدای تو را نشنیدند. به کسی که با صدای بد آواز خواند گویند.

خوشا چاهی که آب از خود برآرد. استعداد و لیاقت باید جبلی باشد.

خوشا دزدی که از دزد بُز بدزدد.

خوشا دلی که ز عالم کناره‌جو باشد (... چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد) غنی

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد (... نه من بسوزم او شمع انجمن باشد) حافظ

خوش است درد که باشد امید درمانش (... دراز نیست بیابان که هست پایانش) سعدی

خوش است عُمر دریغا که جاودانی نیست.

خوش استقبال و بد بدرقه بودن. با گرمی کسی را پذیرفتن و با سردی از او جدا شدن.

خوش اصل خطا نکند و بد اصل وفا نکند.

خوش باش دمی که زندگانی این است (هنگام گل و لاله و یاران سرمست...)

خوش باش که در سینه ما کینه نگنجد (ای حاسد بیچاره میندیش ز فیضی...) فیضی

خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل (دور فلکی یکسره بر منهج عدل است...) حافظ

خوش باور. کسی که آنچه به او گفته شود به آسانی قبول و باور کند.

خوشبخت آن کسی که خر آمد و الاغ مرد. همانند **خر آمد و گاو رفت.** نفهم آمد و نفهم رفت.

خوشبخت آنکه خورد و کِشت، بدبخت آنکه مُرد و هِشت.

خوشبختی و بدبختی مرد از زن اوست (هم رهبر اوست زوجه، هم رهزن اوست...) حالت

خوش برخورد. خوش محضر، آنکه در معاشرت روی خوش نشان دهد.

خوش بود گر محک تجربه آید به میان **تا سیه روی شود هر که در او غش باشد** (حافظ)

خوش بود گستاخی دیوانگان خویش می‌سوزند چون پروانگان
خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن (حافظ)
خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز (گر دوست دست می‌دهدت هیچ گو مباش...) سعدی
خوش چم و خم. خوش ادا، خوش حرکت.
خوش حساب بودن. در داد و ستد درستکار بودن، قرض خود را به موقع پرداختن.
خوش‌خبر باجی. کسی که خبر خوش می آورد. به طعنه به کسی که حامل خبر بد باشد نیز گویند.
خوش‌خبر باشی ای نسیم شمال (... که به ما می‌رسد زمان وصال) حافظ
خوش خدمتی کردن. خود را خدمتگزار و صمیمی وانمود کردن، خودشیرینی کردن.
خوش خط و خال. ظاهر زیبا.
خوش خوشک رفتن (یا) **راه رفتن.** آهسته و گردش‌کنان راه رفتن.
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود (راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی... (۱)) حافظ
خوشدلی در خاکبازی‌های طفلان است و بس (وقت پیری پادشاهی هم ندارد حاصلی...) وحید
خوش رقصی کردن. زیاده از حدّ خود را خدمتگزار و صمیمی وانمود کردن، بیش از حد لزوم برای خوش‌آیند دیگری کوشیدن. **داستان**: زن و شوهری در سر گردنه راهی گرفتار راهزنی می‌شوند که پس از گرفتن دار و ندار آنها، زن را مجبور به رقصیدن کرد. زن هنگام رقصیدن به عشوه و ناز فراوان پرداخت. پس از رفتن دزد شوهر به زنش گفت: خوش رقصی چرا؟
خوش زبان باش در امان باش. از خوش زبانی به کسی زیان و آسیب نرسد.
خوش ظاهر و بدباطن. همانند **پیش‌رو خاله پشت سر چاله.** دو رو.
خوش عالمی است نیستی، هر جا که ایستی کس نگوید که کیستی. درویشی بهترین مایهٔ آسودگی از زحمت خلق است.
خوش وقت بوریای گدایی و خواب اَمن (... کاین عیش نیست روزی اورنگ خسروی) حافظ
خوش قدم. کسی که با رسیدن او به محلی پیش‌آمد خوشی روی دهد.
خوش قد و بالا. خوش اندام، بالا بلند.
خوش کردن جا. در محلی ماندن و از آنجا نرفتن. همانند **جا خوش کردن.**
خوش مشرب. کسی که حضورش موجب شادی و خوشی دیگران می‌شود.
خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس (در زمانه گر فتوری هست در کار من است ورنه بس محکم نهادی ملک ملت را اساس جهد کن تا آن فتور از کار من بیرون شود...) ظهیر فاریابی
خوش نشین. کسی که هر جا دلش خواست در آنجا بماند (اجاره نشین خوش نشین است).

۱- شیخ ابواسحاق پادشاه فارس هم‌عصر حافظ.

خوش و بش کردن. همانند **چاق سلامتی کردن،** احوال پرسی کردن.

خوشه‌چین. کسی که از هر جا و از هر چیز بهره یا توشه‌ای به دست آورد. کنایه از فقیران خوشه‌چین که باقیمانده و خوشه‌های گندم را پس از درو و جمع‌آوری محصول از روی زمین برای خود جمع می‌کنند.

خوشه‌چینی کردن. از اینجا و آنجا چیزی به دست آوردن (کنایه از خوشه‌چینان در گذشته).

خوشه خوشه خرمنی گردد بزرگ (حبه حبه خوشه‌ها آرد سترگ ...) صفایی

خوشی زیر دلش را زده است (یا) **می‌زند.** وقتی کسی وضع خوب خود را بد کند گویند.

خوشی و عاشقی با هم نباشد (به گیتی عاشقی بی‌غم نباشد...) ویس و رامین

خو گیری بدتر از عاشقی است. انس و عادت از عشق قوی‌تر است.

خولی به کفم به که کلنگی به هوا[۱]. همانند **یک گنجشک به دست به که صد گنجشک روی درخت.**

خون از بینی کسی نیامد (عوام خون از دماغ کسی نیامد گویند). چنان به آرامی عمل شد که...

خون به پا کردن. آشوب راه انداختن، موجب خونریزی شدن.

خون به خون شستن محال است محال (آفت ادراک آن حال است و قال...) مولوی

خون به دل (یا) **در دل کسی کردن.** او را آزار دادن و سخت ناراحت ساختن.

خونت از خون دیگران رنگین‌تر است؟ (یا) **مگر خونت...** بر دیگران چه برتری داری؟

خون جگر است آنچه به ابرام ستانی (... رزق تو همانست که موقوف طلب نیست) صائب

خون جگر شدن (یا) **خون جگر خوردن.** رنج بردن، غصه خوردن.

خون چشم‌های کسی را گرفتن. از فرط عصبانیت و خشم کسی را نشناختن.

خون خوردن. غصه خوردن شدید.

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی (بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی...) حافظ

خون خون را می‌شوید. سزای قاتل قتل است.

خون خونش را خورد. بسیار خشمگین شد (خون خونم را خورد: بسیار خشمگین شدم).

خون، خون کسی را خوردن. بسیار خشمگین شدن و چیزی نگفتن (خون خونم را خورد: زیاده از حدّ جوش و حرص خوردم).

خون خون می‌آورد. قتل باعث قتل می‌شود.

خونِ دل خوردن. همانند **خون جگر خوردن.**

خونِ دل می‌خورد آنکس که حیایی دارد (نعمت روی زمین قسمت پُررویان است...)

خون دل و جام می هر یک به کسی دادند (... در دایره قسمت اوضاع چنین باشد) حافظ

خون دیدن زن. عادت ماهانه شدن.

---

(۱) خول: پرنده کوچکی است. (۲) کلنگ: مرغابی

خون را با خون نشویند (یا) **نمی‌شویند.** باید گذشت داشت، سزای آدم‌کُش کشتن او نیست.

خون را خون می‌شوید. آدم‌کش باید کشته شود.

خون سیاوش. اختلافی که به آسانی فراموش نشود. کنایه از قتل سیاوش شاهزاده نامدار ایرانی که ناجوانمردانه در سرزمین توران به قتل رسید.

خونش از خون من رنگین‌تر است؟ بر من چه برتری‌ای دارد؟

خونش به جوش آمد. تحریک شد، برآشفته شد، عصبانی و ناراحت شد.

خونش حلال مالش مباح. کشتن او و بردن مالش مجاز است.

خونش را بخور نانش را نخور. درمورد آدم بسیار خسیس گویند.

خون فقیر شربت خوان توانگر است (... تحقیق رفته در سخنم اشتباه نیست) صغیر اصفهانی

خون کردن. آدم کشتن، مرتکب گناه بزرگی شدن (مگر من خون کرده‌ام: مگر مرتکب گناه بزرگی شده‌ام).

خون کسی را به جوش آوردن. او را سخت خشمگین کردن.

خون کسی را به گردن گرفتن. مسئولیت کشته شدن او را قبول کردن.

خون کسی را توی شیشه کردن (یا) **به شیشه کردن.** سخت کسی را آزار دادن، بسیار گران فروش بودن.

خون کسی را ریختن. او را کشتن.

خون کسی را کثیف کردن. با سخنان زشت و رفتار زننده کسی را سخت عصبانی کردن.

خون کسی را مکیدن. مال و دارایی او را به حیله یا به زور گرفتن، ستم کردن.

خون‌گرم بودن. با محبت بودن، زود آشنا بودن.

خونم به گردنت. مسئول خطری که متوجه من شود تو هستی.

خونی خون‌گیر شود. جانی به سزای خود می‌رسد.

خونین و مالین. زخمی، سخت آلوده به خون.

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا به وقت مرگ از دست (سعدی)

خویش بینی چشم عقلت کور کرد (... خودپرستی از خدایت دور کرد) صفایی

خویشتن را خیر خواهی، خیرخواه خلق باش

(... زآنکه هرگز بد نباشد نفس نیک اندیش را) سعدی

خویشی به خوشی سودا به رضا. وصلت به خوشی و معامله با رضایت طرفین باید انجام گیرد.

خویشی به خوشی باید و سودا به رضا (از من بشنو که عارفان می‌گویند...)

خویشتن را نیک دیدستی به چشم خویشتن. (سنائی)

خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بی‌کران (طبع دلجو خوشتر از گنج زر و کان گهر...) فرخی

خوی نیکو تو را چو شیر کُند خوی بد عالم از تو سیر کُند (سنائی)

خیابان گز کردن یا ذرع کردن. بیکار بودن (از بیکاری خیابان گز می‌کند).
خیار خوب از دو برگه‌اش پیداست[۱]**.** لیاقت آدم از کودکی او معلوم است.
خیال‌پلو چرب ترک. وقتی کسی آرزوی برنیامدنی خود را توسعه دهد گفته می‌شود.
خیال پیشکی مایهٔ شیشکی. وقتی گویند که کسی قبل از به دست آوردن چیزی با خیال آن خوش باشد.
خیال می‌کند از جنگ مددعلی برگشته است. خیال می‌کند کار بس مشکل و خطرناکی را انجام داده است.
خیال می‌کند اینجا خانه خاله است. که هر کار بخواهد بکند.
خیال می‌کند علی‌آباد هم‌شهریست. وقتی گویند که کسی برای چیز کوچک اهمیت زیاد قائل شود.
خیال می‌کند که از دماغ فیل افتاده است. به کسی که افاده بی‌جا کند گویند.
خیال می‌کند کیر (یا) **شاخ غول را شکسته است.** خیال می‌کند کار بس مشکل و مهمی انجام داده است.
خیال می‌کند نوه اتورخان رشتی است. به کسی که افاده بی‌جا کند گویند.
خیبر را فتح کردن. کار بس مشکل و مهمی را انجام دادن.
خیبرگیر نیست. کاری از او ساخته نیست، درمانده است، به او کار مهمی رجوع مکن.
خیت و پیت شدن (یا) **کردن.** خجل شدن، دمَق شدن، خجل کردن.
خیرالاشیاء جدیدها و خیرالاخوان قدیمها. همه چیز جدیدش خوبست به غیر از دوست که قدیمش.
خیرالامور اوسطها. اعتدال بهترین روش است.
خیر به صاحب خیر برمی‌گردد. همانند **خیر در خانه صاحبش را می‌زند.**
خیر در خانه صاحبش را می‌شناسد. نتیجهٔ کار خیر متوجه خود شخص می‌شود.
خیر سرت (تو فلان کاره هستی). بیشتر هنگامی که بادی از کسی خارج شود یا به مستراح رود گویند. فقط لیاقت آن کار زشت را داری. وقتی از چیز کثیفی سخن گویند نیز گفته می‌شود.
خیر مقدم گفتن. به تازه واردی خوش آمد گفتن.
خیر ندیدن. خوبی ندیدن، گرفتار بلیه شدن. به طور نفرین گویند (**خیر نبینی**).
خیر و شر کردن. فال گرفتن با گفتن «خیر - شر» با شمردن تعداد نامعین چیزی مانند دانه‌های تسبیح یا دانه حبوبات و پرهای گل و نظایر آنها.
خیره‌سر. همانند **چشم‌سفید.**
خیره‌سر کر نپذیرفت ادب بگذار تا که تأدیب کند گردش دورانش (پروین اعتصامی)

۱- دو برگ بوته خیار که گل و میوه از بین آن‌ها سبز می‌شود.

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عُمر (... زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند) سعدی

خیس عرق شدن. از فرط خستگی یا خجالت.

خیط شدن (یا) **خیط کردن.** به شدت خجل شدن (یا) خجل کردن.

خیک آسمان پاره (یا) **سوراخ شده است.** به باران شدید و تند و سیل آسا گویند.

خیک بزرگ روغنش خوب نمی‌شود. چیز یا کالای فراوان ارزشی ندارد.

خیک خالی و پرهیز آب (یا) **مَشک خالی و...** درمورد تهدید بیجا گویند. خیک همان مَشک آب است که در گذشته از آن برای حمل آب استفاده می‌شده و هنگام آب‌پاشی گذرها مردی که مشک را روی پشت خود حمل می‌کرد برای متوجه ساختن مردم و جلوگیری از خیس شدن آنها قبل از شروع به آب‌پاشی فریاد می‌زد: پرهیز آب. واضح است که برای خیک خالی پرهیز آب گفتن ضرورت ندارد.

خیکی بارآوردن. رسوایی بارآوردن، در کاری واماندن، مغلوب شدن، موجب شرمندگی شدن.

خیلی خوش پر و پایی دم خزینه حمام هم می‌نشینی. در آشکار ساختن عیب خود می‌کوشی. اشاره به نشستن روی پله بلند جلوی خزینه حمام‌های قدیم و نمایش دادن پر و پای زشت خود.

خیلی خوش چُس هستی جلوی باد هم می‌نشینی ؟ چنانچه کسی کار زشت خود را طوری انجام دهد که دیگران متوجهٔ آن شوند گفته می‌شود.

خیلی سرش میشه (می‌شود). همانند **هفت خط است.** خیلی زرنگ و ناقلا است.

خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش. (باور از بخت ندارم که تو مهمان منی...) سعدی

خیمه شب بازی درآوردن. تقلید از حقیقت کردن، حرکت یا کارهای غیرطبیعی کردن. کنایه از خیمه شب بازی که گردانندگان آن با کشیدن ریسمان‌هایی عروسکان را به حرکات سریع و غیرطبیعی درمی‌آورند.

خیمه و خرگاه (بارگاه). محل سکونت با تجمل زیاد. کنایه از چادرهای بزرگ شاهانه یا اشرافی در گذشته.

د

داخل آدم حساب نکردن (کسی را). برای او اهمیت یا شخصیت قایل نشدن.

داخل آدم شدن. حائز عنوان و شخصیت شدن (یارو خیال می‌کند داخل آدم شده است.)

داخل آدم نبودن. حقیر و پست بودن، شایستگی انجام کاری را نداشتن.

داخل قازورات هم حساب نشدن. همانند **جزء قازورات هم نبودن.** ناچیز و بی اهمیت بودن

داخلمان خودمان را می‌کشد، خارجمان مردم را (عوام گویند تومون خودمون را می‌کشه بیرونمون مردم را) از حیث زندگی در زحمت بودن و ظاهراً مورد حسد دیگران قرار گرفتن.

داد آبادانی بود و بیداد ویرانی (قابوس نامه). عدل موجب آبادانی و ظلم موجب ویرانی.

دادار دودور. کنایه از آلت تناسلی زنان، به دشنام گویند (به دادار دودور زنش خندید.)

داد ده تا داد یابی به عدالت رفتار کن تا با تو به عدالت رفتار شود.

داد سخن دادن. سخنرانی کردن، حق مطلب را ادا کردن، پرحرفی کردن.

داد کسی را دادن. حق کسی را به او دادن.

داد کسی را گرفتن. انتقام او را گرفتن.

دادگری شرط جهانداری است.

دادن به دیوانگی، گرفتن به عاقلی. برای وام دادن باید دیوانه و پردل بود و برای پس گرفتن عاقل و زیرک.

دادند دو گوش و یک زبانت زآغاز یعنی که دو بشنو و یکی بیش نگو (صائب)

داد و بیداد کردن. همانند **داد و قال کردن.** داد و فریاد کردن.

داد و ستد داشتن. همانند **بده بستان داشتن.** معامله داشتن.

داد و فریاد کردن. همانند **داد و قال کردن.**

داد و قال کردن. جار و جنجال کردن، داد و فریاد کردن.

دادی دادی ندادی ندادی. می‌خواهی بده می‌خواهی نده، تفاوتی ندارد.

دارالاماره. اداره حکومتی.

دارالانشا. دبیرخانه.

دارالایتام. یتیمخانه.

دارالحکومه. جای اقامت حاکم.

دارالسلطنه. پایتخت، محل اقامت پادشاه.

دارالشفا. شفاخانه، بیمارستان.

دارالعجایب. خانه عجایب، محلی که در آن چیزهای عجیب و غریب دیده شود.

دارالعجزه. توانخانه، جای نگهداری عاجزان.

دارالفنون. جای آموختن هنرها، اولین مدرسه متوسطه تهران.

دارالمجانین. تیمارستان (جای نگهداری دیوانگان).

دارالمساکین. مسکین خانه.

دارالمعلمین. دانشسرا، جای تربیت معلم.

دارد کلام پاکدلان بیشتر اثر (... زور خدنگ بیش بود از کمان پاک) واعظ

دارد هزار در صدف و دم نمی‌زند (... یک بیضه مرغ دارد و فریاد می‌کند)

دار فانی را وداع گفتن. مردن، درگذشتن.

دارندگی و برازندگی. به کسی گویند که پول و ثروت خود را به رخ دیگران کشد.

دارنده مباش وز بلاها رستی. همانند **هر که بامش بیش برفش بیشتر.** هر که داراتر گرفتارتر.

دارو پس مرگ کی کند سود (گه روی در این و گه در آن بود...) نظامی

دار ودسته. گروه طرفداران یک نفر و یا یک چیز و یا یک فکر، هواخواهان.

دار و دسته راه انداختن. برانگیختن یاران و هواخواهان و هم‌فکران خود.

دار و دیزی. لوازم مختصر و ارزان بهای خانه.

دارو سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمار

دار و ندار. تمامی دارایی (دار و ندار خود را از دست داد وبی‌چیز شد.)

داری طرب کن، نداری طلب کن. داری شاد زی، نداری بخواه (در اینجا طلب به معنی کوشش است نه گدایی)

دار و ندار خود را از دست دادن. تمامی ثروت خود را از دست دادن.

داستانیست که در سر هر بازاری هست (عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند...) سعدی

داستانیست که هر بی‌سر و پا می‌داند (بی‌وفایی تو در دهر و وفاداری من...)

داشتم داشتم حساب نیست، دارم دارم حساب است. از گذشته مگو حالا چه هستی یا چکاره ای؟

داشته آید به کار گرچه بود زهر مار. همانند **آنچه خوار آید روزی به کار آید.** هر چیز ولو کم ارزش و کوچک روزی به درد می‌خورد.

داش کرتیم (دادش نوکرتیم). در مقام اظهار ارادت و کوچکی گویند. (عامه گاهی اضافه کنند آتش سر چپقتیم).

داش مشتی. خرّاج، بخشنده، خوش لباس، مردم‌دار.

داش مشدی. همانند **داش مشتی.** لوطی منش، جوانمرد.

داش مشدی‌گری داشتن. با معرفت و رادمرد بودن، لوطی منش و مردم‌دار بودن.

داغان شدن (عامه داغون شدن گویند). پراکنده (یا) از هم پاشیده شدن.

داغ اولاد چهل روز است، داغ شکم چهل سال. داغ شکم از داغ عزیزان بدتر است.

داغ باطل بر پیشانی کسی زدن. در اثر تهمت و ناروا کسی را به بدی معروف ساختن.

داغ باطله خوردن. از رونق و رواج افتادن، به بدی یا تنبلی معروف شدن. (کنایه از داغی که برای شناختن چهارپایان به آنها زده می‌شود).

داغ به دل کسی گذاشتن. او را غصه‌دار یا عزادار کردن.

داغ به دل یخ گذاشتن. کار بیهوده کردن.

داغت به دلم (یا) **به دلش بماند.** به طور نفرین گویند. بمیری.

داغ چیزی به دل کسی ماندن. به چیز مورد آرزوی خود نرسیدن.

داغ چیزی را به دل کسی گذاردن. مانع دستیابی و رسیدن او به چیز مورد علاقه‌اش شدن.

داغ دل کسی را تازه کردن. با یادآوری واقعهٔ ناگواری موجب تألم و تأثر او شدن.

داغ دل گرفتن (از چیزی). حداکثر استفاده را از چیزی کردن.

داغ دیدن. به مصیبت درگذشت فرزند یا عزیز دیگری گرفتار شدن.

داغ دیده. کسی که عزیزی را از دست داده است.

داغش به دلش ماند. عزیزی یا چیز بسیار مورد علاقه خود را از دست داد.

داغ شکم از داغ عزیزان کمتر نیست. به کودک یا شخصی که در اثر محروم شدن از خوراک بی‌تابی کند گویند.

داغ کسی را به دل کسی گذاردن. عزیزی از او را کشتن (داغ فرزندت را به دلت می‌گذارم: او را می‌کشم.)

داغ کسی را تازه کردن. کسی را به یاد مصیبت یا اندوهش انداختن.

داغ نبینی. به طور دعا گویند، انشاالله عزیزی را از دست ندهی.

داغ و درفش کردن. شکنجه شدید کردن. کنایه از نوعی شکنجه و مجازات متداول در گذشته.

داغون شدن (یا) **داغون کردن.** پراکنده شدن، متلاشی شدن (یا) کردن.

دالون دراز ملا باقر(۱) (غرغر می‌کند تا طبل آخر). به قلیان گویند.

دالی کردن (یا) **گفتن.** ناگهان از پنهان‌گاه خود بیرون آمدن و گفتن دالی. (بیشتر درمورد کودکان گویند).

دالی موشک کردن (یا) **گفتن.** همانند **دالی کردن** (یا) **گفتن.**

---

(۱) دالان.

دام اجلاله. پایدار باد جلال او. به طور دعا گویند.

دام اقباله. پایدار باد اقبال او به طور دعا گویند.

داماد خویش دسته خنجر است. در مذمت داماد گویند.

داماد سرخانه. دامادی که در منزل پدرزنش زندگی می‌کند. (معمولاً در اثر عدم توانائی مالی یا در انتظار تهیه کردن خانه و زندگی جداگانه).

داماد سرخانه میراث‌خور است به نقد. دائم در پی پول در آوردن از پدر زن است.

داماد سرخانه نانش تو روغن است. وضعش خوب و خرجش کم.

دامان طلب ز دست مگذار (می‌باش به جدّ و جهد در کار...) نظامی

دامبول و دَمبول نقاره ، عـروس تمـون (تنبان) نـداره. به مناسبت مخارج بیهوده و بریز و بپاش گویند.

دامن آلوده. بدنام، گناهکار (خلاف پاکدامن)

گر من آلوده دامنم چه زیان همه عالم گواه عصمت اوست (حافظ)

دامن بر کمر زدن (یا) **دامن مردی بر کمر زدن.** آمادهٔ انجام کاری شدن.

دامن به آتش زدن. فتنه را تشدید کردن.

دامن به کسی بستن. دائم نزدیک و همراه او بودن.

دامن چنان زن که نسوزی کباب را. زیاده روی مکن، شدت عمل به خرج مده.

دامن زدن. تحریک کردن، شدت دادن. (آتش را دامن زدن: تشدید کردن وضع موجود).

دامن‌گیر است منزل ما (از کوی وفا برون نیاییم...) هاتف

دامن‌گیر بودن. گرفتار کننده بودن (خاک فلان شهر یا فلان محل دامن‌گیر است.)

دامن‌گیر شدن. گرفتار شدن.

دامن مادر، نخست آموزگار کودک است

(... طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری) پروین اعتصامی

دامن همت به کمر زدن. آماده انجام کاری شدن.

دام هر بار ماهی آوردی، ماهی این بار رفت و دام ببرد

(شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد...) سعدی

دامی نبُود در ره آن صید، که رام است (آسیب جهان بیش رسد گوشه نشین را...) کلیم کاشی

دانا به دل و خاطر نگرد، نادان ظاهر بیند.

دانا نان می‌خورد نادان چغندر.

دانا هم داند و هم پرسد، نادان نداند و نپرسد.

دانستن توانستن است.

دانستن هرچیز به از جهل بُود (این نکته مبرهن است نزد همه کس...) صابر

دانش اندر دل بود نی در زبان   مردم از گفتن نبیند جز زبان

دانش اندر دل، چراغ روشن است (... وز همه بد بر تن تو جوشن است) رودکی

دانش شود ز آزمایش فزون (من این را بسی کرده‌ام آزمون. که...) ادیب نیشابوری

دانش طلب و بزرگی آموز (... تا به نگرند روزت از روز) نظامی

دانش و آزادگی و دین و مروّت   این همه را خادم دِرَم نتوان کرد(۱) (عنصری)

دانه پاچیدن (یا) **پاشیدن.** استفاده از وسیله‌ای برای جلب دیگری.

دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش (صبر بر جور فلک کن، تا برآیی روسفید...) صائب

دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را. به دوست یا آشنای تازه محبت کن تا مأنوس تو گردد.

دانه دانه است غله در انبار (اندک اندک به هم شود بسیار...) سعدی

دانه درشت برچیدن. دستمزد یا حقوق زیاد گرفتن.

دانه دیدی دام ندیدی؟ با دیدن چیز مورد نظر متوجهٔ خطر آن نشدن.

دانه زمن، پرورش از کردگار (با تر و با خشک مرا نیست کار...) نظامی

دانه فلفل سیاه و خال مه رویان سیاه   هر دو جان سوزند اما این کجا و آن کجا

دانه هرمرغکی انجیر نیست (بر سماع راست هرکس چیز نیست...) مولوی

دانی که چه گفت زال با رستم کرد   دشمن نتوان حقیر و بی‌چاره شمرد

دانی که چیست دولت، دیدار یار دیدن (... در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن) حافظ

دائماً یکسان نماند کار دوران غم مخور (دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود...) حافظ

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند (... دریاب ضعیفان را در وقت توانایی) حافظ

دایه پرهیز کند، طفل چو بیمار شود (عشق فکر دل افگار زمن دارد بیش(۲)...) صائب

دایهٔ مهربان‌تر از مادر. به کسی گفته می‌شود که بیش از بستگان نزدیک شخص به او اظهار علاقه کند.

دایه مهربانتر از مادر را باید پستان برید (یا) **پستانش را برید.**

دبدبه و کبکبه. تشریفات (با دبدبه و کبکبه زیاد حرکت کردن).

دبه بی‌روغن نمی‌شود(۳). هرچیز برای مصرفی است که بدون آن فایده‌ای ندارد.

دبّه درآوردن یا دبّه کردن. پس از توافق در معامله برای تغییر دادن شرایط آن به سود خود تلاش کردن.

دبه در پای پیل افکندن. آماده شدن برای جنگ و ستیز.

دبه در پای شتر انداختن. در میان مردم فتنه انگیختن.

دبه کسی را روغن کردن. سبیل او را چرب کردن.

---

(۱) «بنده درم» نیز نوشته شده.   (۲) افگار: خسته، آزرده.   (۳) دبه: خیک یا ظرف مخصوص روغن.

دختر از گدا دولت از خدا. درمورد انتخاب زن (همسر) گویند.

دختر اندر شکم پسر نشود (... گرچه بابا همی پسر خواهد) سعدی

دختر بزرگ کنی مال مردم است، پسر بزرگ کنی مال مردم است. مادران به مناسبت تنها ماندن پس از ازدواج فرزندان خود گویند.

دختر به مادر می‌ماند گوساله به گاو.

دختر تخم ترتیزک است. کنایه از آنکه دختران زود رشد می‌کنند و در مدت کوتاهی بزرگ می‌شوند.

دختر خانه را خالی می‌کند آبدزدک باغ را. کنایه از جهیزیه دختر که پدر و مادر باید تهیه کنند که درنتیجه، خانه آنها خالی می‌شود و آبدزدک، حشره‌ای که سوراخ‌هایی در زمین حفر می‌کند و به ریشهٔ گیاه آسیب می‌رساند و موجب خرابی باغ می‌شود.

دختر رز. به شراب گویند.

دختر سعدی (یا) **مانند دختر سعدی.** (معروف است که دختر سعدی در همه جا دیده می‌شد جز در خانهٔ خودش).

دختر شاه غازی‌ام به هرچه باشه (باشد) **راضی‌ام.** (اشاره به بانوان بیشمار اندرون پاره‌ای از شاهان قاجار).

دختر می‌خواهی مادرش را ببین کرباس می‌خواهی پهناش را ببین

دختر همسایه هر چه چل‌تر (یا) **خُل‌تر مرا بهتر** (یا) **تو را بهتر.** وقتی گفته می‌شود که نقاط ضعف رقیب به نفع طرف باشد.(۱)

دختر هم یک شب دختر است. هر چیز درآغاز تازگی دارد، به مرد یا جوانی که برای همسری خواهان دختر باکره است، نیز گویند.

دختر که دَدَری (یا) **خراب می‌شود اول مادرش می‌فهمد.** نزدیکان زودتر متوجه عیوب افراد می‌شوند.

دختری که مادرش تعریفش را کند برای آقادائیش خوب است.

دختی که نکوست از برارش پیداست. دختر خوب از برادرش پیداست، از زیبایی برادر می‌توان به زیبایی خواهرش که محجوب است پی برد.

دخل بی‌خرج اگر هست گدایان دارند (عشرت روی زمین، بی سروپایان دارند...) صائب

دخل کسی را آوردن (یا) **رسیدن.** به حساب او رسیدن، از او انتقام گرفتن.

دخل و خرج کردن. داشتن درآمد بیش از هزینه.

دخل و خرج نکردن. فزونی هزینه بر درآمد.

---

(۱) کنایه به دختری که در انتظار خواستگار برای ازدواج است و دختر همسایه ممکن است رقیب او باشد.

دخمسه درآوردن. (مخمصه صحیح است). فریب دادن، گول زدن، دبّه کردن. (عامه دغمسه نیز گویند)

دَد آزموده به از مردم ناآزموده. در تأیید مزایای آزمودگی و تجربه گویند.

دد از آدمیزاده بد به است (سعدی)

دَدَر رفتن. به گردش رفتن (برای خوشگذرانی رفته است دَدَر.)

دَدَری بودن. گردشی و خوشگذارن بودن.

دَدَری شدن. فاسد و بد عمل شدن (زن یا دختر).

دَدَم وای (اصطلاح آذری). به معنی وای پدرم، برای اظهار تأسف گویند. به شوخی برای خوشمزگی نیز گویند.

دده بزم آرا. به شوخی به کسی که مجلس آرایی کند گویند. اشاره به کنیزان سیاه پوست بزم آرا در گذشته در منازل اعیان و اشراف.

دده سیاه خانه ما نیا عروس داریم بدش میاد.

در آتش بودن به از بیرون آتش است. در مصیبت نزدیکان نزد آنان بودن بهتر از دور بودن است. از نزدیک تحمل مصیبت آسان‌تر است تا از دور.

در آرَد طمع مرغ و ماهی به بند (بدوزد شره دیده هوشمند...) سعدی

در آستین داشتن. حاضر و آماده داشتن.

در آسمان جستن و روی زمین یافتن. مورد علاقه خود را ناگهان یافتن.

در آش رشته گوشت دیدن. چیز دور از انتظار خود دیدن.

در آفتاب سایه شاه و گدا یکی است (در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز...) صائب

درآمد مرد را بخشنده دارد (... زمین تا دُر نبارد برنیارد) نظامی

در آن دلی که طلب هست آرمیدن نیست. کسی که خواستار چیزی است آرامش ندارد.

در آن دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید (سعدی)

در آن ساعت که خواهند این و آن مُرد نخواهند از جهان بیش از کفن بُرد (سعدی)

در آوردن کفر کسی. او را سخت ناراحت ساختن.

در ار بندی سر از روزن برآرد[۱] (پری‌رو تاب مستوری ندارد...) جامی

دراز به دراز خوابیدن. در کمال بی‌خیالی دراز کشیدن (یا) خوابیدن.

دراز دستی این کوته آستینان بین (به زیر دلق مُلمع کمندها دارند...) حافظ

دراز دستی بی‌جا مکن به مال کسی

(... بترس دست مکافات از آن درازتر است) محسن ملک شمس آرا

---

(۱) «چو در بندی» نیز نوشته شده.

دراز کردن (کسی را). او را تنبیه کردن. کنایه از آنکه در گذشته وقتی می‌خواستند برای تنبیه کردن کسی پاهای او را به فلک ببندند او را به پشت روی زمین می‌خواباندند و جفت ساق پاهایش را در بند فلک قرار داده به کف پاهایش چوب یا شلاق می‌زدند.

دراز کشیدن. استراحت کردن، خوابیدن برای مدتی کوتاه.

درازنای شب از چشم دردمندان پرس (... که هر چه پیش تو سهل است، سهل پنداری) سعدی

(... تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی) سعدی

دراز نیست بیابان که هست پایانش (خوش است درد که باشد امید درمانش...) سعدی

درازی شاه خانم کَم (یا) **به پهنای ماه خانم.** این به جای آن، این به آن در.

درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشته است (سعدی)

در افتادن. دعوا کردن، نزاع کردن، طرف شدن.

دُر اگر چه خرد و شکسته شود توتیای دیده خسته شود (مولوی)

در التزام رکاب کسی بودن. به طور تعارف کهتر به مهتر گوید. همراه او بودن.

دَراندشت. بزرگ، وسیع (بیابان دراندشت.)

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است

خدایا مُنعِم گردان به درویشی و خرسندی (حافظ)

در این باغ هنوز قرقاول هست. در این جا هنوز چیز کمیاب و خوب وجود دارد.

در این پرده یک رشته بیکار نیست(۱) (... سر رشته بر ما پدیدار نیست) نظامی

در این حیص و بیص. در این گیر و دار، در این هنگامه.

در این دنیا کسی بی‌غم نباشد اگر باشد بنی آدم نباشد

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است صراحی می‌ناب و سفینه غزل است (حافظ)

در این ماتم‌سرای آبنوسی گهی ماتم بود گاهی عروسی

در بادیه تشنگان بمُردند از حلّه به کوفه می‌رود آب (سعدی)

در باغ سبز نشان دادن. در بدو کار خوش خدمتی یا هنرنمایی کردن، به نوید فریفتن.

در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس. (باران که در لطافت طبعش خلاف نیست...) سعدی

در بحر چیزی بودن. به آن چیز فکر کردن.

درbداغون شدن. از بین رفتن، متلاشی شدن.

در برابر، چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار (سعدی)

در بزرگی و دار و گیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند (سعدی)

در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست(۲) (...یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش)

---

(۱) «در این حلقه» نیز نوشته شده. (۲) «بر بساط» نیز نوشته شده. (خانلری)

دربست. یکجا، تمامی چیزی (دربست اجاره کردن محلی، دربست کرایه کردن یک اتومبیل، دربست چیزی را در اختیار داشتن).

در بلا بودن به از بیم بلا.

در بلا بهتر که در بیم بلا باشد کسی (وصل او باشد بلا، هجران او بیم بلا...)

در بند تکلف مرو آزاد بزی (با داده قناعت کن و با داد بزی...) بابا افضل

در بند چیزی نبودن. به چیزی علاقه و دلبستگی نداشتن.

درب و داغون کردن. به کلی ویران و متلاشی کردن.

درب و داغون. متلاشی، خستگی زیاد.

در به پاشنه خود می‌گردد. انسان باید متکی به نفس خود باشد (اشاره به پاشنه در که روی زمین قرار دارد و در به دور آن می‌گردد).

در، به تــــو می‌گویم دیوار، تو گوش کن. سخن گفتن به کسی برای جلب توجه دیگری یا کنایه زدن.

در به در دنبال (یا) **عقب کسی گشتن.** همه جا در جستجوی او بودن.

در به در شدن. آواره شدن، بی خانمان شدن، جا و منزل نداشتن.

در به دری. آوارگی، بی جایی.

دُرّ به دریا بُردن. همانند **زیره به کرمان بردن.**

در بیابان این سه کم جنبان لبت از ذهاب و از ذَهب وز مذهبت(۱) (مولوی)

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه دُرّ چه صدف (سعدی)

در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام (سعدی)

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور (حافظ)

در بیابان لنگه کفش کهنه نعمت خداست. در مواقع احتیاج اشیاء ناچیز مفید واقع می‌شود.

در پایه خود هیچکسی خرد نباشد (... تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگ است) صائب

در پر طاوس که زر پیکر است سرزنش پای کجا درخور است

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم (حافظ)

در پس پرده چه دانند که خوب است و که زشت. نادیده و ناشناخته به خوب و بد اشخاص نمی‌توان پی برد.

در پس هر گریه آخر خنده‌ایست (... مرد آخر بین مبارک بنده‌ایست) مولوی

در پستی مُردن به که حاجت نزد کسی بردن (سعدی)

در پوست (یا) **در پوست خود نگنجیدن.** بسیار شاد بودن، از فرط شادی...

---

(۱) پنهان بدار، زر و راه و مذهب خویش را (استر ذهبک و ذهابک و مذهبک)

در پوستین کسی افتادن. از او بد گفتن.

در پیش خِرَد شنبه و آدینه یکیست. همانند **هر روز روز خداست.**

در تأخیر آفت‌هاست. تأخیر در کار زیان‌آور است، تأخیر نشاید.

(... که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد) حافظ

در تاریکی رقصیدن. پشت سر کسی رجزخوانی یا ادعای بیجا کردن. همانند **تنها قاضی رفتن.**

درت را بزار (بگذار). حرف نزن، ساکت شو.

در تشک پــر قو خوابیدن. همانند **تــوی پر قو خوابیدن** در کمال راحتی بودن، از هر جهت آسوده بودن.

در تک دریا گوهر با سنگهاست فخرها اندر میان ننگهاست (مولوی)

در تلاش خواجگی، تا کِی نمایی چاکری (بهر نان تا کی به درها، آبروی خود بری...) واعظ

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود (حافظ).

در تنگنای قافیه خــورشـــید خر شــود. کنایه از قافیه شعر است که شاعر به هر وسیله متوسل می‌شود.

در تنور چوبی نان پختن. به کار ناشدنی و خیال خام گویند.

در توبه باز است. به کسی که مرتب خطا و سپس توبه کند گویند. امکان توبه باقیست.

در ته چاه به عشق عُمر مار گرفتن. بی‌جهت به کار مشکل و خطرناکی مبادرت کردن.

درجا زدن. پیشرفت نکردن، جلو نرفتن (اشاره به درجا زدن سربازان هنگام تمرین که پی‌در‌پی پاهای خود را از زمین بلند کرده و به همان جا می‌گذارند).

در جای خود خشک شدن. مبهوت ماندن.

درجَبینش (یا) **در جبین او نور رستگاری نیست.** امیدی به او نیست، بی‌استعداد است.

در جزء بیست و نهم. بین سایر چیزها، ضمنا.

در جستن نان، آب رخ خویش مریزید (... در نار مسوزید روان از پی نان را) سنائی

در جنگ استر و اسب، دراز گوش پایمال می‌شود. زیان زد و خورد اقویا متوجه ضعفا می‌شود.

در جنگ تو راه آشتی را بگذار - (هر چند قوی پنجه‌ای و شیر شکار...) مفتون همدانی

در جنگ (یا) **در میان دعوا حلوا پخش نمی‌کنند.**

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری

(...نیست چون دندان، لب خود را گزیدن مشکل است) صائب

در جوانی حاصل عمرم به نادانی گذشت (... آنچه باقی بود، آنهم در پشیمانی گذشت)

در جوانی مستی، در پیری سُستی، پس خدا را کِی پرستی؟ (خواجه عبدالله انصاری)

در جوانی هم کُهی نبودی. وقتی کسی ادعا کند در جوانی چنین و چنان می‌کرده است، گویند.

داستان: معروفست ملانصرالدین روزی در برابر گروهی خواست هاون سنگی بزرگی را از زمین بلند

کند و نتوانست. به صدای بلند گفت «جوانی کجائی که یادت به خیر». وقتی تنها ماند به خودش گفت: «حالا که خودمانیم، در جوانی هم گُهی نبودی».

در جهان آنچه رفت و آنچ آید وآنچه هست آنچنان همی باید (سنائی)

در جهان خود را بلند آوازه کن (عالم موجود را اندازه کن...) علامه اقبال

در جهان دیوانه را دنگی بس است (... خانه پر شیشه را سنگی بس است) زلالی خوانساری

در جهان فیل مست بسیار است دست بالای دست بسیار است

در جهنم عقربی هست که از آن به مار (یا) **به مار غاشیه پناه برند.** وقتی گویند که از ناچاری از آدم بدی به آدم بدتری پناه برده شود.

در جهنم ماریست که از آن به افعی پناه برند.

دَرِ جهنم نشستن. برای هر زیانی گفتن « به جهنم».

در جیبش کارتونک بسته است (یا) **تار عنکبوت گرفته است.** مدتهاست پولی در جیب ندارد.

در چاه کسی افتادن. گول او را خوردن.

در چاه ویل انداختن. با ایجاد مشکل انجام کاری را فوق‌العاده به تأخیر انداختن.

در چشم خود تیر را نمی‌بیند اما در چشم دیگران مو را می‌بیند. عیب‌های بزرگ خود را نمی‌بیند و عیب‌های کوچک دیگران را می‌بیند.

در چنته داشتن (یا) **نداشتن.** مطلع بودن (یا) نبودن. رجوع شود به **چیزی در چنته نداشتن.**

در چهار چوب (چیزی). در محدوده (چیزی).

در چین نه همه حریر بافند که خُلّه، گهی حریر بافند(۱)

در حاشا باز است. برای حاشا کردن مانعی وجود ندارد، برای انکار حدّی نیست.

در حال خصم خفته نباشی به هیچ حال زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان

در حضرت کریم تمنا چه حاجت است (ارباب حاجتیم و زبان سئوال نیست...) حافظ

در حقیقت مالک اصلی خداست (... چند روزی این امانت نزد ماست)

در حوادث صبور باید بود (... اضطراب و جَزَع ندارد سود)

در حین حال. در همان هنگام. عامه در عین حال گویند.

در خانه‌ات را ببند همسایه را دزد مکن. مال خودت را حفظ کن و به دیگری نسبت بد مده.

در خانه‌اش بسته است. آیند و روند ندارد، مراوده نمی‌کند.

در خانه اگر کس‌است یک حرف بس است (گفتم که الف، گفت دگر، گفتم هیچ...) بابا افضل

در خانه اگر کس است یک حرف بس است. با آدم فهمیده طول کلام ضرورت ندارد.

در خانه بازداشتن. مردم را به راحتی و یا خوشرویی پذیرفتن (در خانه باز: مهمان‌نواز.)

---

(۱) حله: جامه دراز.

در خانه به کدخدای ماند همه چیز. همانند **اسباب خانه به صاحب خانه می‌ماند.**

در خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما شماره دارد. فراوانی مال کسی دلیل بر آن نیست که از آن به دیگری بدهند.

در خانه لنگانی می‌باید لنگیدن (... این پند بشنیدی از خواجه عرفانه) مولوی

در خانه مور شبنمی طوفان است (غارتگر خانه گدا مهمان است...)

(سرمایه سفره فقیران نان است...)

در خانه هر چه، مهمان هر که. وقتی مهمان سرزده برسد باید با آنچه موجود است بسازد.

درخت از تو می‌پوسد. همانند **کـرم از خود درخت است.** فساد از داخل است، تقصیر از خودش است.

درخت افکن بُود کم زندگانی (... به درویشی کشد نخجیربانی) نظامی

درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر (سعدی)

درخت بد از بیخ برکنده به (بداندیش مردم سرافکنده به...) فردوسی

درخت تو گر بار دانش بگیرد به زیر آوری چرخ نیلوفری را (ناصر خسرو)

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد (... نهال دشمنی برکن، که رنج بی‌شمار آرد) حافظ

درخت کاهلی بارش گرسنگی است (از جامع التمثیل)

درخت کاهلی کفر آورد بار. همانند **هر که او تخم کاهلی کارد**

درخت گردکان اَنی بلندی درخت کمبزه الله اکبر (یا) **درخت گردکان به این بزرگی درخت خربزه الله اکبر.** (به مناسبت مقایسهٔ غلط گویند).

درخت مکر زن صد ریشه دارد (... فلک از فکر او اندیشه دارد)

درخت هر چه بارش بیشتر می‌شود سرش فرودتر می‌آید. آدم هرچه فهمیده‌تر متواضع‌تر.

درختی بپرور که بار آورد (سعدی)

درختی که تلخ است وی را سرشت گرش برنشانی به باغ بهشت

ور از جوی خُلدش به هنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر به بار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد (فردوسی)

در خدمت بودن. به تعارف گویند، در خدمت هستیم (برای خدمتگذاری آماده‌ایم) مخاطب در پاسخ گوید: خدمت از ماست.

در خراسان خروس مرغ نر است زیر ابروی مردمان چشم است به شوخی به مناسبت توضیح واضحات گویند.

در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی درآید بلند (سعدی)

درخشیدن ماه چندان بود که خورشید تابنده پنهان بود (فردوسی)

در خطّ چیزی افتادن (یا) **بودن.** در فکر امری یا کاری افتادن (یا) بودن.

در خلوص منت ار هست شکّی تجربه کن (... کس عیار زر خالص نشناسد چو محک) حافظ

در خمیازه چیزی بودن. آرزوی به دست آوردن آن چیز را داشتن.

در خِنس و پِنس افتادن. گرفتار اشکال و مخمصه شدن.

در خواب دیدن (چیزی را). که در بیداری به آن دسترسی نیست.

در خواهش به روی او واکن قدرت ایزدی تماشا کن

در خود را گذاردن. همانند **در دهن خود را گذاردن.** سکوت کردن، خفه شدن.

دردانه حسن کبابی. به بچهٔ لوس گویند.

دُردانه گوهر دانه. بسیار عزیز و پربها. رجوع شود به **عزیز دُردانه.**

درد باشد روی نازیبا و ناز (... سخت باشد چشم نابینا و درد) سنائی

درد بی‌درمان. گرفتاری سخت، چاره ناپذیر.

درد بی‌درمان که می‌گویند درد عاشقی است

(... معجز عیسی خجل می‌گردد از بیمار عشق) سلیم تهرانی

درد پیری را جوانی می‌کند درمان و بس (... آه کاین دارو نباشد در دکان هیچکس) صائب

درد خروار می‌آید و مثقال می‌رود. درد معمولاً به شدت بروز می‌کند و کم‌کم از بین می‌رود.

درد دل شیر علی خفته خوی میرعلی. گفتگوی طولانی.

درد دل کردن. گرفتاری یا ناراحتی خود را برای دیگری بیان کردن.

درد دندان طمع را چاره کندن می‌کند (ای که از رنج توقع مانده‌ای از خواب و خور...) واعظ

درد را پیش دردمند بگوی. همانند **گفتن از زنبور بی‌حاصل بود**

با یکی در عمر خود ناخورده نیش

دُرذُر کردن. چو انداختن، مطلبی را بین مردم شایع کردن (کنایه از صدای دُردَر سرنا که همه کس آن را می‌شنود).

درد را کسی می‌کشد که می‌زاید (درد کسی می‌کشه که می‌زاد). زحمت را کسی می‌کشد که کار را انجام می‌دهد.

در دروازه‌ها را می‌توان بست در دهان مردم را نمی‌توان بست.

در دسترس بودن. نزدیک بودن.

در دسترس داشتن. به آسانی در اختیار داشتن.

در دست گرفتن کاری. به آن پرداختن (یا) مشغول شدن.

دردسر. ناراحتی (اسباب دردسر شدن: باعث ناراحتی شدن، دردسر داشتن: ناراحتی داشتن.)

درد عاشق نشود به، به مداوای حکیم. (سعدی) همانند **عاشقی دردی است کو را نیست درمان.**

درد عشق از تندرستی خوشتر است (... ملک درویشی ز مستی خوشتر است) سعدی

درد کردن سر کسی (برای چیزی یا کاری). به آن کار یا چیز علاقه‌مند بودن، مایل به انجام

آن کار بودن (سرش برای آن کار درد می‌کند).

درد کوه را آب می‌کند. از بیماری انسان لاغر و ناتوان می‌شود.

درد کوه می‌آید مو می‌رود. همانند **درد خروار می‌آید مثقال می‌رود.**

در دل پیر تمنای جوان بسیار است (صائب)

در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد (... طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد)

در دل (یا) **بر دل نشستن** (چیزی). تأثیر نیک داشتن، مطلوب بودن.

در دل هر که حسد نیست، غم دوزخ نیست (... تخم این آتش جانسوز شرار حسد است) صائب

درِ دنیا همیشه به یک پاشنه نمی‌گردد. اوضاع همیشه یکجور نخواهد بود.

درد و بلات (بلایت) **بخورد به جان من.** در مقام دعا گویند. به جای تو من مریض شوم.

درد و بلا و پیری من از تو سرخی و گرمی تو از من هنگام جستن از روی بوته‌های آتش چهارشنبه سوری گویند(۱).

درد و بلای کسی به جان کسی دیگر خوردن. در مقایسه دو نفر با یکدیگر گویند. درد و بلایش بخورد به جان تو (او از تو بهتر است و بر تو ترجیح دارد).

در دوستی باز کردن. دوستی آغاز کردن.

در دهان دار تا بُوَد خندان چون گرانی کند بِکَن دندان (سنائی)

در دهان شیر رفتن و بیرون آمدن. با شهامت بودن، پر جرأت بودن.

در دهان مردم افتادن. همانند **سر زبانها افتادن،** شایع شدن.

درد هرکس در دل خودش است. هر کس از درد و گرفتاری‌های خود آگاه است، تصور می‌کند دیگران غم و اندوهی ندارند.

در دهر کسی خاطر خوشنود ندارد (تنها دل من نیست که خون می‌خورد از غم...) گلچین

در دهن خود را چفت کردن. حرف نزدن، خاموش ماندن، رازداری کردن.

در دهن‌ها افتادن (مطلبی). شایع شدن، شهرت یافتن آن.

دردی است، درد عشق که هیچش طبیب نیست (... گر دردمند عشق بنالد غریب نیست) سعدی

دردی را دوا کردن (یا) **نکردن.** چاره کردن، علاج کردن (یا) نکردن. (دردی را دوا نمی‌کند.)

در دیزی باز است حیای گربه کجا رفته است؟ از نبودن مانع نباید سوء استفاده نمود.

در راه خدا اگر بکوشی مردی (ای ذره که در هوا می‌کوشی...) بابا افضل

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست (... می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت) حافظ

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس (... بازار خود فروشی، از آن سوی دیگر است) حافظ

در رفتن از جا. عصبی شدن، به خشم آمدن.

---

(۱) چهارشنبه سوری، آخرین چهارشنبهٔ آخر سال شمسی قبل از عید نوروز.

در رفتن با کسی. به نحوی اختلاف خود را با او حل کردن.

در رفتن باد کسی. کوچک شدن، خفیف شدن، اشاره به در رفتن باد چیزی مانند بالن، توپ فوتبال، لاستیک دوچرخه و اتومبیل.

در رفتن پاتیل کسی. از پا درآمدن در اثر مستی، اراده خود را از دست دادن (پاتیلش در رفت).

در رفتن جون(جان) **از کون.** مردن، درگذشتن. (جونش از کونش در رفت: مُرد.)

در رفتن کار از دست کسی. خارج شدن کنترل و اداره کار از دست کسی.

در رو داشتن حرف کسی. رواج و پیشرفت داشتن، قابل قبول بودن حرف او.

در روز تنگدستی، یاری مجو ز یاران

(یاری بگفت و خوش گفت با یار خویش، کای یار...) عبدالکریم قمی

در ره عاشقی شکایت نیست (عشق بازیچه و حکایت نیست...) سنائی

درز کردن (مطلب یا راز). فاش شدن.

درز گرفتن (مطلب یا موضوعی). به اختصار پرداختن، کوتاه آمدن در سخن.

در زمستان اَلو به از پلو است. هنگام سرما گرما بهتر از خوراک است.

در زمستان جُلی به از گُلی است. هنگام سرما بالاپوش گرم بهتر از گل است.

درز و دوز. (اصطلاح خیاطی) شکافتن و دوختن.

درزی روزی اطلس دوزد روزی کرباس. روزگار همیشه به یکسان نمی‌گذرد.

درس پس دادن. درس یا مطلب آموخته‌ای را از برگفتن.

درس چون مشکل بود نافهم را خواب آورد.

درس خود را روان بودن. به کار خود وارد بودن، در هر مورد چنانچه باید رفتار کردن.

درس خود را خوب روان بودن (یا) **از بر بودن.** به کار خود یا اوضاع کاملاً وارد و به موقع چنان که باید رفتار کردن.

در سرای نشاید بر آشنایان بست (مجال خواب نمی‌باشدم، ز دست خیال...) سعدی

در سر داشتن چیزی. به فکر آن چیز بودن.

دُر سفتی و کُل گفتی، صد حیف که شُل گفتی

(بی‌ثروت سرشاری و بی‌مکنت هنگفتی...) روحانی مشهدی

درس معلم ار بود زمزمه محبتی **جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را** (سعدی)

درسی نبود هر آنچه در سینه بود. مطالب نهفته در سینه قابل تدریس نیست.

در شب تیره به نماید نور.

درشتی ز کس نشنود نرم گوی (سخن تا توانی به آزرم گوی...) فردوسی

درشتی کند با غریبان کسی **که نابوده باشد به غربت بسی** (سعدی)

درشتی نمودن ز دیوانگی است (سخن گفتن نرم فرزانگی‌ست...) نظامی

درشتی نه زیباست از شهریار (... پدر نامور بود و تو نامدار) فردوسی

درشتی و تندی نیاید به کار (... به نرمی در آید ز سوراخ مار) فردوسی

درشتی و نرمی بهم در به است (...چو رگزن که جرّاح و مرهم نه است) سعدی

درش را بگذار. ساکت شو. (کنایه از در دهانت را بگذار) دهانت را ببند.

در شش و بش بودن.(۱) تردید داشتن، دودل بودن (بین پنج و شش).

در شعر سه تن پیمبرانند قولیست که جملگی برآنند

فردوسی و انوری وسعدی هر چند که لانبی بعدی

در شهر کوران آدم یک چشم پادشاه است.

در شهر نی سواران باید سوارِ نی شد. همانند **خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.**

در صحبتی که شرم و ادب هست، فیض نیست (... زان رو مرا به صحبت بیگانه خوشتر است)

در صراط مستقیم ای دل، کسی گمراه نیست(۲)

(بر طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست...) حافظ

در ضرورت هست هر مردار پاک (... بر سر منکر ز لعنت باد خاک)

در طاق نهادن. همانند **به طاق نسیان نهادن.** فراموش کردن.

در طبق اخلاص نهادن (چیزی را) **و تقدیم کردن.** با میل و خوشی چیزی را به کسی دادن.

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار (... هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت) حافظ

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

(... در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست) حافظ

در ظاهرش عیب نمی‌بینم و از باطنش غیب نمی‌دانم (سعدی)

در عالم هپروت سیر کردن. در عالم خیال و پندار بودن (کنایه از خیال بافی که در اثر مسکرات و ادخنه به شخص دست می دهد).

در عفو لذتی است که در انتقام نیست

(آتش به گرمی عرق انفعال نیست...)

(در محکم شرع گرچه غرامت حرام نیست...)

(هر چند انتقام ز دشمن حرام نیست...)

در عمری که دراز باشد خیری نبود (تاریخ الوزراء)

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش (... تاج بر سه نه و عَلَم بر دوش) سعدی

در عیب نظر مکن که بی‌عیب خداست.

در عین حال. رجوع شود به **در حین حال.**

---

(۱) بش به آذری پنج. (۲) «بر صراط مستقیم» نیز نوشته شده است.

در غریبی بس توان گفتن گزاف (گفت خر آخر همی زن لاف لاف...) مولوی

در غورگی مویز شدن. تازه کاری که ادعای مهارت کند، کودکی که بخواهد کار مردان را بکند.

در فتنه بر ناکسی باز شد که با ناکسان یار و دمساز شد (ادیب نیشابوری)

در فتنه بستن، دهان بستن است (... که گیتی به نیک و بد آبستن است) امیر خسرو

دُر فشانی کردن. به استهزا درمورد سخنان نامناسب گویند. (درفشانی فرمودید.)

در فقر دولتی است که او را زوال نیست (در عشق عشرتی است که او را ملال نیست...) مدهوش

درِ قال را گذاردن. به سکوت برگزار کردن.

در قلیه انتظار بودن. رجوع شود به **قلیه انتظار.**

در قمار عشق ای دل کِی بُود پشیمانی (دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم...)

در قوطی (یا) **تو قوطی هیچ عطاری پیدا نشدن.** خیلی نایاب بودن به شوخی نیز گفته می‌شود. به معنی چیز یا مطلب عجیب و غریب.

در قهقهه کبک دو صد چنگل باز است (اندر پس هر خنده دو صد گریه مهیَاست...)

در قید حیات بودن. زنده بودن.

در کار بودن. مشغول بودن، وارد بودن.

در کار خویش دل دیوانه عاقل است (... ویرانه را به ملک سلیمان نمی‌دهد) کلیم کاشی

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

(هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود(۱)...) حافظ

در کژی من مکن به عیب نگاه تو زمن راه راست رفتن خواه (سنایی)

در کسب کمال بایدت جهد (... در بی‌طلبی به سر بری عهد) نظامی

در کسی را تَر کردن. همانند **تر کردن در کسی.** او را تحقیر و خجل کردن، خجالت دادن.

در کشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن. کار نابخردانه کردن.

در کشور ما قدر گُل و خار یکی است (... پاداش خطاکار و نکوکار یکی است) بینش

در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای (مولوی)

در کف مردانگی شمشیر می‌باید گرفت

(... حق خود را از دهان شیر می‌باید گرفت) فرخی یزدی

درِ کوزه بگذار آبش را بخور. در بی‌ارزش بودن سند یا مدرکی گویند.

در کونت را بگذار. حرف نزن، بیهوده مگو (به دشنام گویند).

در کونش تر شد. بور شد، خجل شد.

در کونش کُهی است. نقطه ضعف دارد.

---

(۱) «آن دم که دل به عشق دهی ... » نیز نوشته شده.

در گدایی گریه هم در کار هست. هرکاری زحمتی دارد حتی مفتخوری.

درگذر تا از تو درگذرند. با گذشت باش تا با تو با گذشت باشند.

درگذشتن. مردن.

در گرماگرم (چیزی یا کاری). در بحبوحهٔ (چیزی یا کاری).

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش از خوبی خود عیب نمای دگران باش (واعظ قزوینی)

در گلستان جهان هر دو ندارند نظیر تو اگر باغ گلی او چمن و یاسمن است

در گلشن زمانه اگر گُل نمی‌شوی خود خار هم مباش خدا را گیاه باش (محیط قمی)

در گوری که برای دیگری می‌کنی مدفون می‌شوی. همانند **چاه مکن بهر کسی...**

در گوش کسی یاسین خواندن. کار بیهوده کردن، اندرز بی‌فایده دادن، نصیحت کردن به کسی که نشنود.

در گوشی (یا) **تو گوشی حرف زدن.** آهسته نزدیک گوش کسی حرف زدن.

درگیر شدن. گرفتار شدن، مبارزه کردن، دعوا کردن.

در لاک خود فرود رفتن. به کنجی نشستن و سر در گریبان خود فرو بردن و به کسی کاری نداشتن. کنایه از لاک پشتی که سر در لاک خود فرو برده است.

در لانه مور شبنمی طوفان است. برای حقیر یا ضعیف کوچکترین ناراحتی بسیار ناگوار است.

درماندن (درکاری). موفق به انجام آن نشدن.

در مَثَل مناقشه نیست. وقتی گویند که منظور از مثل یاد شده، شخص مخاطب نباشد.

در مجلسی که گوش توان شد، زبان مباش. (صائب)

در محفل خود راه مده همچو منی را افسرده دل افسرده کند انجمنی را

درم داران عالم را کرم نیست (...کریمان را به دست اندر درم نیست) سعدی

دِرَم در جهان بهر خوش خوردن است (... نه از بهر زیر زمین کردن است) امیر خسرو

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است (... آری طریق دولت چالاکی است و چُستی) حافظ

در مرگ خران بود عروسی سگان (از قبرکن و خطیب و قاری بشنو...) مفتون همدانی

در مزرع دهر آنچه کاری دروی. رجوع شود به **از مکافات عمل غافل مشو...**

دِرَم زیر خاک اندر انباشتن به از دست پیش کسان داشتن (سعدی)

درِ مسجد است، نه کندنی است نه سوزاندنی. از خودمان است باید او را تحمل کرد، چاره‌ای نیست.

در مشکت را بذار (بگذار). ساکت شو، خفه شو.

در معامله را گذاردن. همانند **در قال را گذاردن.**

در میان گذاردن (مطلبی). آن را مطرح کردن.

در میان میوه‌های خوش مزه شاه انگور است و سلطان خربزه

در میانه دو صنم ایستاده و دو دلم این صدا زند که بیا و آن ندا کند که مرو

در میخانه ببستند خدایا مپسند که در خانه تزویر و ریا بگشایند (حافظ)

در میر و وزیر و سلطان را بی‌وسیلت مگرد پیرامُن

در ناز و نعمت بودن. در کمال رفاه و آسایش و خوشی بودن.

در ناف دو علم بوی طیب است آن هر دو فقیه یا طبیب است (نظامی)

در نطفه خفه کردن (فکری یا چیزی). مانع نمو و رشد آن شدن. از بین بردن.

در نظر آمدن. قبول شدن، مورد توجه قرار گرفتن.

از نظر بازی ما بیخبران حیرانند من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند (حافظ)

در نگر پس را به عقل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را (مولوی)

در نمک ریختن به دیگ باید پشت به مرد کرد. مرد تاب دیدن مخارج جزیی را هم ندارد.

در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است (نظامی)

در نیابد حال پخته هیچ خام (... پس سخن کوتاه باید والسلام) مولوی

در نیّت نیک اگر بکوشی مردی (... گر جام می صفا بنوشی مردی) بابا افضل

دروازهٔ شهر می‌توان بست نتوان دهن مخالفان بست

در و پیکر. همانند **در و دیوار.** به وسایل حفاظت مکانی گویند.

در و تخته به هم خوردن. متناسب هم بودن، لایق هم بودن، با هم جور بودن.

درودگری کار بوزینه نیست. رجوع شود به **از بوزینه درودگری نیاید** و داستان آن.

در و دیوار. همانند **در و پیکر.**

دروغ از همان دور که می‌آید یک پایش می‌لنگد. سخن دروغ از طرز بیانش شناخته می‌شود مانند آدم لنگ که از دور معلوم است.

دروغ به هم بافتن. دروغ سر هم کردن، دروغ درست کردن.

دروغ زشت بود، گرچه مصلحت آمیز (همیشه راست بگو از دروغ کن پرهیز...) افسر

دروغ شاخدار. دروغ بزرگ و باورنکردنی.

دروغ که از آسمان می‌آید یک پایش می‌لنگد. دروغ عجیب و غریب باورکردنی نیست.

دروغگو خانه‌اش آتش گرفت کسی باور نکرد.

دروغگو دشمن خداست.

دروغگو را تا در خانه‌اش. با دروغگو رفت آمد و معاشرت نباید کرد.

دروغگو کم حافظه است.

دروغگو و دروغ‌پرداز. یکی دروغ می‌گوید دیگری با قید جزئیات و شاخ و برگ گذاردن آن دروغ را تأیید می‌کند.

دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز (سعدی)

دروغ و درنگ جور کردن. ماهرانه دروغ سر هم کردن، دروغگویی کردن.

دروغ و دَوَل (آدم). آدم نادرست.

دروغ هر چه چربتر بهتر. دروغ هر چه بزرگتر و عجیب‌تر باشد مردم آن را زودتر باور می‌کنند.

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوّش کند

در وقت شکار خوردنش می‌گیرد (بدبخت به تازی شکاری ماند...) مفتون کبریایی

درون خانه خود هر گدا شهنشاه است قدم برون منه از حدّ خویش و سلطان باش (صائب)

درون فروماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن (سعدی)

در و همسایه. اطرافیان.

درویش باش. بی‌قید باش و از حوادث متأثر مشو.

درویش به جز بوی طعامش نشنیدی (... مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی) سعدی

درویش بیابانی. به کسی که دائما در مسافرت یا گردش است گویند.

درویش در غافله ایمن است. آنکه چیزی ندارد از خطر دزد در امان است.

درویش را گفتند دکانت را ببند دهانش را بست.

درویش صفت باش و کلاه تتری دار(۱) (حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست...) سعدی

درویشم کُل به ریشم تا نگیرم پا نمی‌شم (نمی‌شوم)(۲). به متوقّع یا گدای سمج می‌گویند. اشاره به آنکه در گذشته دراویش در ایام نوروز پهلوی در منزل ثروتمندان چادر کوچکی می‌زدند و تا پولی از صاحب خانه نمی‌گرفتند، نمی‌رفتند. غالبا ساکنین خانه شام و ناهاری هم برای درویشان می‌آوردند.

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی

درویش مومیائی، هی می‌گویی و نمی‌آیی.

درویش و غنی بنده این خاک درند آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند (سعدی)

درویش هر کجا که شب آید سرای اوست (آن را که جای نیست همه شهر جای اوست...) سعدی

(شب هر توانگری به سرایی همی رود...) سعدی

درویشی و خرسندی به که توانگری. همانند **توانگر آنکس که درویش‌تر.**

درویشی و قناعت در گوشه فراغت. آسودگی در قناعت و درویشی است.

در هچل افتادن. همانند **توی هچل افتادن،** دچار زحمت شدن، گرفتار شدن.

در هچل انداختن (کسی را). او را به زحمت انداختن و گرفتار ساختن.

در هر که بنگری به همین درد مبتلاست (تنها نه من به خال لبت مبتلا شدم...)

در هفت آسمانم الاّ یک ستاره نیست (... نامی ز من به پرسنل این اداره نیست) حکیم قوامی

---

(۱) تتری: تاتاری. (۲) به شوخی «کُه به ریشم» نیز گویند.

در هفت آسمان یک ستاره نداشتن. هیچ چیز نداشتن، اقبال نداشتن.

در هم برهم. بی‌نظم، نامرتّب، شلوغ. همانند **قاتی پاتی.**

در هم رفتن سگرمه. در اثر خشم و تألم ابرو و صورت خود را در هم کشیدن.

در هم شکند صولت شیری پیری. پیری هر زورمندی را ناتوان سازد.

در هم لولیدن. توی هم رفتن مردم. (انبوه مردم در هم می‌لولیدند.)

در همه چیزی هنر و عیب هست (...عیب مبین تا هنر آری به دست) نظامی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی(۱) (... خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی) حافظ

در همه سنگی نباشد زر و سیم (گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی...) سعدی

در همه کار مشورت باید (... کار بی مشورت نکو ناید)

در همیشه بر یک پاشنه نمی‌گردد. وضع همیشه یک جور نخواهد ماند.

در هوا چند معلّق زنی و جلوه کنی ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد (حافظ)

در هیچ ذرّه نیست که سرّی عجیب نیست (بنگر به چشم فکر، تو از عرش تا به فرش...)

در هیچ سری نیست که سِرّی ز خدا نیست (گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت...) حافظ

دریاب دمی که با طرب می‌گذرد (این قافله عمر عجب می گذرد...) خیام

دریاب ضعیفان را در وقت توانایی (دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند...) حافظ

دریاب کنون که نعمتت هست به دست (...کین دولت و ملک می‌رود دست به دست)

دریا به دهان سگ نجس می‌نشود (نا جنسی اگر جسارتی کرد به ما...) وثوق‌الدوله

دریا به دهان سگ نجس کی گردد

دریا به دهان سگ نگردد ناپاک (ما از بد خود نمی‌هراسیم، اما...) مفتون کبریایی

دری به تخته خورد. در اثر تصادف یا پیش‌آمدی، فلان کار انجام شد یا فلانی به نوایی رسید.

دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود (او گوهر است گو صدفش در میان مباش...) سعدی

دریغا جوانی، دریغا جوانی (جوانی به بیهودگی باد دادم...) ابوطاهر خسروانی

دریغ از راه دور و رنج بسیار (بگو خواهر به غم گشتم گرفتار...)

(بسی راه آمدم اندر شب تار...)

دریغ است ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود(۲) (فردوسی)

دریغا که بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند بس (سعدی)

دریغا که بی‌ما بسی روزگار بروید گُل و بشکفد نوبهار (سعدی)

دریغا که فصل جوانی برفت (... به لهو و لعب زندگانی برفت) سعدی

دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست.

---

(۱) دیر: صومعه (دیر مغان، آتشکده). (۲) کنام: جایگاه حیوانات درنده، چراگاه.

دریغ و درد. در مقام اظهار تأسف گویند (افسوس).

در یک آب خوردن. در یک آن، در یک لحظه.

در یک جـــو نرفتن آب کسی با کسی. توافق نداشتن، با یکدیگر خوب نبودن. (آبشان در یک جو نمی‌رود).

در یک چشم به هم زدن. همانند **در یک آب خوردن.**

در یمنی پیش منی. هر کجا باشی در گوشهٔ دلم جا داری. در بیان فرط علاقه به کسی که دور یا در سفر است گویند.

دَری وَری گفتن. حرف‌های نامربوط و بی‌معنی زدن.

دزد آمـد و هیـچ چـیز نبرد. وقتی چیزی که تصوَر مـی‌رفـت کم یا دزدیده شده است پیدا شود گویند.

دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون (عشقت آمد پی دل بردن و در سینه نیافت...)

دزد از داروغه می‌ترسد.

دزد از دزدی فلانی می‌شود ذره ذره پشم قالی می‌شود

دزدبازار. بچاپ بچاپ.

دزد بازار آشفته می‌خواهد. همانند **آب را گل‌آلود کردن و ماهی گرفتن.**

دزد باش و مرد باش. مردانگی از دزد نیز ستوده است.

دزد بخو بُر (یا) **بخو بریده**(۱). دزد ناقلا.

دزد به دزد زد حرامی به هر دو. ظالمی مال ظالمی را برد ظالمتری مال هر دو را برد.

دزد به دزد می‌زند وای (یا) **رحمت به دزد آخری.**

دزد به دست کسی نسپردن. بـه او اعـتـماد نـداشـتـن. (دزد بـه دسـتـش نمی‌سپرند که به دوساقخانه ببرد).

دزد به یک راه می‌رود صاحب مال به هزار راه. کنایه به این در یا آن در زدن صاحب مال برای پیدا کردن مال خود.

دزد پابرهنه را ببین احوال دلش را مپرس. دزد همیشه گرسنه و بی‌پول است.

دزد خانگی. کسی که در داخل خانه محل سکونت خود دزدی کند.

دزد حاضر و بُز حاضر. به شوخی هنگام رو به رو کردن طرفین دعوا گفته می‌شود.

دزد دانا می‌کُشد اول چراغ خانه را (... چون پی دل بردن آمد عقل را اول ربود)

(عشق اگر آید برد اول دل فرزانه را...) زیب‌النساء

---

(۱) بخو: حلقه یا زنجیری که دست و پای حیوانات یا زندانیان را با آن می‌بندند.

دزد دستش نمی‌دهند ببرد به زندان. به او اعتماد نیست و اعتباری ندارد.

دزد دنبال بازار آشفته می‌گردد. همانند **دزد بازار آشفته می‌خواهد.** وقتی از بی‌نظمی و شلوغی کسی استفاده کند گفته می‌شود.

دزد را از ساده لوحی‌ما عسس پنداشتیم (... باعث فریاد را فریاد رَس پنداشتیم) رنجی تهرانی

دزدکی نگاه کردن. به طور پنهانی به چیزی نگریستن.

دزد مشتاق‌تر از صاحب مال است به مال. اشتیاق دزد به آن چیزی که می‌دزدد بیش از اشتیاق صاحب آن به آن چیز است.

دزد نادان (یا) **ناشی به کاهدان می‌زند.** عوام «به کاهدون می‌زنه» گویند.

دزد نگرفته پادشاه است.

دزد نگرفته پادشاه است (دزدید دل و ز من نهان شد...)

دزد همیشه گرسنه است. پول مال دزدی بیهوده خرج می‌شود.

دزدی آن هم شلغم. به مناسبت دله دزدی یا رشوه خواری مختصر گویند.

دزدی که نسیم را بدزدد دزد است (... در کعبه گلیم را بدزدد دزد است)

دست آخر. همانند **آخر سر.** در پایان کار، سرانجام.

دست آموز. حیوانی که در اثر تربیت یا محبت استاد خود اهلی و فرمانبردار شده است.

دست‌آویز. بهانه.

دست از آستین درآوردن. جرأت کردن، توانایی یافتن، قدرت برابری پیدا کردن. اشاره به آنکه در گذشته مرسوم بوده است کهتران در حضور مهتران به منظور رعایت ادب و احترام دستهای خود را از آستین لباس بیرون نیاورند.

دست از پا خطا نکردن. مرتکب خطایی نشدن.

دست از پا درازتر آمدن (یا) **برگشتن.** ناموفَق، نومید، شکست خورده آمدن (یا) برگشتن.

دست از جان شستن. از مرگ باک نداشتن، خود را به خطر انداختن.

دست از دامنت رها نکنم، تا تو را مثل خود گدا نکنم. درمورد اخاذی مفلس گویند که برای انتفاع خود، دیگران را به خرج‌های گزاف وامی‌دارد.

دست از دلم بردار (یا) **دست به دلم مگذار.** از حال زارم مپرس، مرا آسوده بگذار.

دست از ریش کسی برداشتن. کسی را به حال خود گذاشتن، مزاحم او نشدن.

دست از سر کچل ما بردار. سر به سر ما مگذار، ما را ول کن.

دست از سر کسی برداشتن. مزاحم او نشدن، او را راحت گذاردن. (دست از سرم بردار.)

دست از قُنداق درآوردن. توانایی یافتن، جرأت کردن. (اشاره به قنداق کودکان)

دست از گریبان کسی برداشتن. او را رها کردن، او را راحت گذاردن.

دست از گور بیرون ماندن. برای کسی بسیار نگران بودن. اشاره به آنکه از فرط نگرانی برای

کسی، از توی گور هم دست مرده برای کمک به او بیرون می‌ماند.

دست از من برکت از خدا. همانند **از تو حرکت از خدا برکت.**

دست از من، مایه (سرمایه) **از تو.** کار از من سرمایه از تو.

دست از یخه (یا) **یقه کسی برداشتن.** همانند **دست از گریبان کسی برداشتن.**

دست از همه جا کوتاه شدن. بی‌پناه و بیچاره بودن.

دست انداختن (کسی را). او را مسخره کردن.

دست انداختن (به روی کاری یا مالی). تصرف کردن غاصبانه آن.

دست اندازی کردن. به مال دیگری تجاوز کردن.

دست اندر کار بودن. در کاری شرکت داشتن، از آن کار مطلّع بودن.

دست اندر کار شدن. شروع کردن کاری.

دستاویز. بهانه، عذر، مستمسک.

دست بالا را گرفتن. حدّاکثر را قائل شدن.

دست بالا کردن. برای انجام کاری آماده شدن.

دست بالای دست بسیار است (... در جهان پیل مست بسیار است)

دست بچه یتیم دراز است. من احتیاج به کمک شما ندارم. به شوخی و نیز وقتی میزبان خوردنی یا طعامی را به میهمان نزدیکتر کند گفته می‌شود.

دست بده داشتن. سخی بودن، کریم بودن.

دست بر پشت دست (خود) **زدن.** پشیمان شدن، افسوس خوردن.

دست بردار نبودن. وِل کن نبودن، سمج بودن.

دست برداشتن. صرف‌نظر کردن، راحت گذاردن. (دست بردار نیست: سمج است.)

دست بر دامن هر کس که زدم رسوا بود (...کوه با آن عظمت آن طرفش صحرا بود)

دستبرد زدن. دزدیدن، غارت کردن.

دست بر سر و گوش (یا) **بر سر و روی کسی کشیدن.** نوازش کردن، به او محبت کردن، از او دلجویی کردن.

دست بر قضا. ناگهان، تصادفا

دست بر کَل و گوش کسی کشیدن. نوازش کردن، لاس زدن.

دست بریده قدر دست بریده را می‌داند. رنج کشیده می‌داند رنج کشیدن چیست. [illegible]: آدم دست بریده‌ای از دیدار دست بریدهٔ دیگری سخت متأثر گردید و به گریستن و ناله و فریاد کردن پرداخت. از او علّت را پرسیدند. جواب داد: **دست بریده قدر دست بریده را می‌داند.**

دست بسر کردن. کسی را با نیرنگ از سر خود باز کردن، از خود دور کردن.

دست بشکند در آستین سر بشکند در کلاه. بهتر است عیب و نقص آدم پنهان بماند.

دستِ بگیر داشتن. فقط برای گرفتن پول یا چیزی آماده بودن نه برای دادن آن.
دست به آب رسانیدن. به مستراح رفتن.
دست به آسمان برداشتن. به هنگام درماندگی از خداوند قادر متعال طلب یاری کردن.
دست به تنبان زن که زدی توقعش زیاد می‌شود. همانند **ننه به بابا مفت نمی‌دهد.**
دست به جیب. خراج، بخشنده.
دست به خاکستر بزند طلا می‌شود. بسیار خوشبخت و زرنگ است.
دست به خایه بودن. سخت نادار و بی‌پول بودن.
دست به دامن کسی شدن. به او پناه بردن یا متوَسل شدن. (دستم به دامنت.)
دست به دامن کسی نرسیدن. موفق به دیدار او نشدن، به او دسترسی نداشتن. (دستم به دامن شما نمی‌رسد.)
دست به دست دادن. دست عروس را در دست داماد گذاردن.
دست به دست رفتن. به چیزی گویند که مدت زیادی نزد یک نفر نماند و به آسانی در اختیار دیگری قرار گیرد.
دست به دست سپرده است. مال سپرده را باید به صاحبش پس داد.
دست به دست کردن. تعلّل کردن، وقت گذراندن، مسامحه کردن.
دست به دست کسی دادن. با او همدست شدن.
دست به دست گشتن. همانند **دست به دست رفتن.** به پول یا چیزی گویند که مدت زیادی در نزدیک فرد باقی نماند.
دست به دست مالیدن. همانند **دست به دست کردن.**
دست به دست هم دادن. متحَد شدن، به یکدیگر کمک کردن.
دست به دل کسی گذاردن. از وضع ناگوار او آگاه شدن.
دست به دلم (یا) **روی دلم نگذار.** اندوه مرا تازه مکن، ناراحتی مرا یادآوری نکن.
دست به دنبک هر کس بزنی صدا می‌دهد. همانند **دست بر دامن هر کس که زدم رسوا بود.**
دست به دندان گزیدن. افسوس خوردن، پشیمان شدن.
دست به دهان (یا) **به دهن بودن.** همانند **گنجشک روزی بودن.** نیازمند بودن.
دست به دهان رسیدن (کسی). مختصر ثروتی داشتن. (دستش به دهانش می‌رسد.)
دست به دهن. بی‌پول، کسی که فقط به اندازهٔ روزانه خود درآمدی جزئی دارد.
دست به رختخوابش خوب است. در همخوابی مهارت دارد.
دست به ریش خود گرفتن. کنایه از تکدر شدید و همّ و غم.
دست به ریش کشیدن. التماس و درخواست کردن.
دست به زانوی خود گرفتن و برخاستن. برخاستن، به توانایی و هنر خود اعتماد داشتن، بدون

کمک دیگری کاری را انجام دادن.

دست به زر بزند خاکستر می‌شود. بسیار تیره‌بخت است.

دست به سر کردن (کسی را). همانند **از سر خود باز کردن.** کسی را با وعده وعید از خود دور ساختن، مزاحمی را به بهانه‌ای از خود دور ساختن.

دست به سر و گوش کسی کشیدن. از او استمالت کردن.

دست به سیاه و سفید نزدن. هیچ کاری نکردن.

دست به سینه ایستادن. با ادب و احترام در حضور بزرگان ایستادن. (در گذشته مرسوم بوده است کهتران در برابر مهتران از نظر رعایت احترام و ادب با دو دست خود روی سینه به‌ایستند.)

دست به طلا بزند خاکستر می‌شود. بسیار تیره‌بخت است. (عکس دست به خاکستر بزند...)

دست به عصا راه رفتن. با حزم و احتیاط عمل کردن.

دست به فرار خوب بودن (کسی). در فن گریختن استاد بودن (دست به فرارش خوبست: فوری می گریزد).

دست به قضا. ناگهان، به طور غیرمترقبه.

دست به کارخانهٔ خدا مزن. در کارهای آفریننده پرسش روا نیست.

دست به کار شدن. شروع به کار کردن، مشغول شدن.

دست به کیسه شدن (یا) **کردن.** برای پرداخت پولی آماده شدن یا اقدام کردن.

دست به کیسه و عشق به دروازه. کسی که پول را به عشق و محبت ترجیح می دهد.

دست به گردن کسی انداختن. به او اظهار محبت و عشق کردن .

دست به گریبان شدن. نزاع کردن، گلاویز شدن.

دست به نقد. فوری، بی درنگ.

دست به هم مالیدن. همانند **دست به دست کردن.** معطل کردن، وقت گذراندن.

دست به یخه شدن. همانند **دست به گریبان شدن.**

دست به یکی کردن. متحد شدن، متفّق شدن.

دست بیچاره چون به جان نرسد . چاره جز پیرهن دریدن نیست (سعدی)

دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجب است

(... من ز پا افتاده‌ام، دستم نمی‌گیرد طبیب) سلمان

دست پاچه شدن. هول شدن، آرامش خود را از دست دادن، مضطرب شدن.

دست پروردهٔ کسی بودن. پرورش یافته یا تربیت شده کسی بودن.

دست پشت سر ندارد. به کسی گویند که در موقع ورود به محلّی یا خروج از آن در را نبندد.

دست پیش را گرفتن. خطا یا تقصیر خود را به دیگری نسبت دادن و خود را بیگناه جلوه دادن.

دست پیش را می‌گیرد که پس نیفتد. همانند بالا. تا او را خطاکار ندانند.

دست پیش کسی دراز کردن. تقاضا کردن، گدایی کردن.

دست پی کار نرفتن. حال و حوصله یا میل کار کردن نداشتن. (دستم پی کار نمی‌رود: حال کار کردن ندارم، مایل به کار کردن نیستم.)

دستت چرب است بمال به سر خودت. من محتاج کَرَم یا دستگیری تو نیستم.

دستت چو نمی‌رسد به بی‌بی، درباب کنیز مَطبَخی را. اگر دسترسی به آنچه می‌خواهی نداری با کمتر از آن بساز.

دستت درد نکند (یا) **دست شما درد نکند.** در مقام تشکر از کسی که کاری انجام داده است گویند. مخاطب در جواب گوید **سرت** (یا) **سر شما درد نکند.**

دستت را بگذار روی دلت. مطمئن باش.

دستت سپرده. وقتی کسی (به خصوص کودکی) خطایی کند گویند. متوجه باش که اگر تکرار کنی تنبیه خواهی شد.

دست تَضرّع چه سود بندهٔ محتاج را وقت دعا با خدا وقت کرم در بغل (سعدی)

دست تنگ بودن. محتاج بودن، فقیر بودن (دست تنگ: فقیر، محتاج).

دست تنگی سخت‌تر از جا تنگی است.

دست تنگی سخت‌تر از دلتنگی است.

دست تنها. بی‌یار، بی‌کمک.

دست تو را ببندند و پای مرا. به شوخی به مناسبت سفره رنگین با خوراکهای خوب به میزبان گویند. (که تو نتوانی بخوری و من نتوانم بروم)

دست تو (یا) **شما زیر سر من.** آرزوی آنچه نصیب دیگران شده است داشتن.

دست تهی گره نگشاید ز کار خویش (... در حق خود، دعای گدا مستجاب نیست) صائب

دست تهی روی سیاه. رجوع شود به **غم فرزند و جامه و قوت...**

دست جلو را گــــرفتن. همانند **دست پیش را گرفتن.** خطا یا تقصیر خویش را به دیگری نسبت دادن.

دست چپ را از راست نشناختن. بسیار کودن و ابله بودن.

دست چرب خود را به سر دیگری مالیدن. کمک کردن، از دارایی خود به دیگری بهره رساندن.

دست‌چین کردن. از بین تعداد زیادی آدم یا چیز بهترین آنها را انتخاب کردن.

دست خالی برای تو سر خود زدن خوب است. به کار دیگری نیاید، بی‌پول کاری نتوان کرد.

دست خالی برگرداندن (کسی را). او را مأیوس و بدون گرفتن نتیجه برگرداندن. (دست خالی برگشت: بدون گرفتن نتیجه برگشت.)

دست خدا همراه. در پناه خدا، در مقام خداحافظی و دعا به مسافر گویند.

دست خر به دست کسی دادن. او را سخت مسخره و تحقیر کردن.

دست خر توی لجن زدن. کنایه از نزدیکی جنسی. مباشرت (با لحن تمسخر و تحقیر گویند).

دست خر کوتاه. به شوخی به منظور جلوگیری از دست زدن به چیزی گویند.

دست خر نمک زده. به شوخی به آدم عبوس گویند (اصطلاح کرمانی).

دست خود را باز (یا) **رو کردن.** وضع خود را آشکار ساختن. اشاره به ورق‌بازان که برای نشان دادن برنده بودن باید ورق‌های دست خود را نشان دهند.

دست خوش. آفرین، به کسی که در کاری پیروز شود گویند. به شوخی نیز به کسی که با تردستی کلاهی سر دیگری بگذارد گفته می‌شود.

دستخوش گرفتن. هدیه یا تحفه‌ای از کسی دریافت کردن که بهره یا سودی برده است. مثلاً از برنده در قمار شَتَل گرفتن.

دستخوش مشکلی شدن. گرفتار مشکلی شدن.

دست داشتن. مهارت داشتن، نفوذ داشتن.

دست داشتن در کاری. در آن کار دخالت داشتن.

دست دراز. متجاوز

دست درازی کردن. تجاوز کردن (به حقّ دیگری).

دست درازی مجوی چیره زبانی مکن

(با همه عالم به لاف با همه کس از گزاف...) ضیاء نیشابوری

دست در خزانه خدا دارد. به ثروتمندی که بی‌حساب خرج کند گویند.

دست در دست. به کمک یکدیگر.

دست در سوراخ‌ها داری، ز مار اندیشه کن پای بر گُل می‌نهی از زخم خار اندیشه کن

دست در کاسه و مشت در پیشانی. همانند **نمک خوردن و نمکدان شکستن.**

دست دست را می‌شناسد. از هر کسی امانتی گرفته شد باید آن را به همان کس پس داد.

دست دست را می‌شوید، دست هم برمی‌گردد رو را می‌شوید. کارها به کمک یکدیگر بهتر و آسان‌تر انجام می‌شود.

دست دست را می‌شوید، هر دو صورت را. در لزوم همکاری گویند.

دست دکاندار (یا) **فروشنده تلخ است.** آنچه فروشنده پیشنهاد کند به نظر خریدار خوب نیاید.

دست دوم. مستعمل، کارکرده. (من یک اتوموبیل دست دوم خریدم.)

دست دهنده زیر دست نمی‌شود. آدم سخی خوار نخواهد شد.

دست دهنده محتاج نمی‌شود. همانند بالا.

دست راستش زیر سرِ ما. آرزو کردن آنچه به سر دیگری آمده است.

دست ردّ به سینهٔ کسی نزدن. از هیچ کس صرف‌نظر نکردن.

دسترسی داشتن (به کسی یا چیزی). توانایی رسیدن به آن را داشتن.

دست روی دست گذاردن. در انتظار نشستن.

دست روی دل گذاشتن. صبر کردن. (برو دست روی دلت بگذار و بخواب.)

دست زدن. دو دست خود را به منظور تحسین یا تشویق کسی به یکدیگر زدن.

دست زدن (به چیزی). دست خود را به چیزی زدن. (به این چیز دست نزن: به آن کار نداشته باش.)

دست زیر بال کسی کردن. به او کمک کردن، او را یاری کردن.

دست زیر ساطور کسی داشتن. همانند **دست زیر سنگ کسی داشتن.**

دست زیر سنگ کسی داشتن. به علّتی گرفتار و یا تحت نفوذ کسی بودن.

دستش برکت دارد. چنانچه کاری انجام دهد نتیجهٔ آن مفید (یا) خوب می شود.

دستش به انگور نمی‌رسد، می گوید ترش است. همانند **گربه دستش به گوشت نمی‌رسد ...**

دستش به چیز کم نمی‌رود. همه چیز را زیاد تهیه یا آماده می کند.

دستش به خیک شیره بند است. وقتی کسی بهانه تراشی کند (به منظور خودداری از کار کردن) گفته می شود.

دستش به دُم گاوی بند شده است. پس از مدتی بیکاری شغل کوچکی پیدا کرده است.

دستش به دهانش می‌رسد. وضع مالیش بد نیست.

دستش به عرب و عجم بند است (یا) **بند نیست.** پشتیبان دارد (یا) ندارد.

دستش چسب دارد (یا) **چسبناک است.** دزد است.

دستش خوب است (یا) **بد است.** اگر پول به کسی بدهد در اثر آن، پول بیشتری عاید گیرندهٔ پول می شود یا برعکس.

دستش زیر سر (فلانی) **است.** به او کمک می کند، آرزوی سرنوشت او را دارد.

دستش سبک است. اگر کاری بکند نتیجهٔ آن خوب می شود.

دستش شیره ای است. دزد است. همانند **دستش چسب دارد.**

دستش کج است. دزد است. همانند **دستش چسب دارد.**

دستش کرایه می خواهد. از انجام کار مضایقه دارد.

دست شکسته بندم، بر گردن شکسته (تا کی خورم غم دل، با نیم جان خسته...) کلیم کاشی

دست شکسته حال دست شکسته را می‌داند. همدرد از درد دیگری آگاه است.

دست شکسته کار می کند ولی دل شکسته نمی‌کند (یا) **دست شکسته پی کار می‌رود ولی دل شکسته نمی‌رود.**

دست شکسته وبال گردن. تحمّل بدی یا بی‌پولی بستگان اجتناب ناپذیر است، عضو فاسد یا بیکارهٔ خانواده تحمیل بر خانواده است. اشاره به دست شکستهٔ شخص که به گردن او آویزند.

دست شما درد نکند. برای اظهار امتنان وقتی کسی برای دیگری کاری انجام داده است گویند.

طرف در جواب گوید **سرِ شما درد نکند.**

دست شما را می‌بوسد. به عهده شماست. (این کار دست شما را می‌بوسد: انجام آن با شماست.) به تعارف نیز در پاسخ کسی که جویای سلامتی کودکی یا فرد کهتری باشد گفته می‌شود.

دست شمر را از پشت بستن. فوق‌اعاده ظالم بودن (دست شمر را از پشت بسته است: بیدادگر و ظالم است.)

دستش می‌خارد. از کسی یا از جایی پولی دریافت خواهد کرد. (معروف است هر وقت کف دست کسی بخارد پولی به دستش خواهد رسید).

دستش نمک ندارد. به هر کس خوبی یا کمک کند آن کس منظور ندارد.

دست شیطان را از پشت بستن. بسیار مزوّر و حیله‌گر بودن.

دست طمع که پیش خسان می‌کنی دراز پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش (صائب)

دست علی به همراهت. به طور دعا و تعارف گفته می‌شود.

دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد (مدعی خواست که آید به تماشاگه راز...) حافظ

دست کار می‌کند، چشم می‌ترسد.

دست کسی را از پشت بستن. مانع فعالیت او شدن، بر او برتری داشتن.

دست کسی را بند کردن (به کاری). او را به انجام کاری واداشتن، برای او شغلی پیدا کردن.

دست کسی را به چیزی (یا) **به کاری بند کردن.** کاری ولو موقتی برای او پیدا کردن، او را به کاری گماشتن.

دست کسی را خواندن. به ضعف او پی بردن، اندیشه او را دریافتن. (کنایه از مخفیانه نگاه کردن به ورق‌های بازی در دست حریف).

دست کسی را در (یا توی) **حنا گذاردن.** او را گرفتار کردن. با اشاره به آنکه دست شخص مدتی باید در حنا بماند تا رنگ بردارد.

دست کسی را کوتاه کردن. مانع کار او شدن، او را برکنار ساختن.

دست کسی را گرفتن. او را یاری کردن.

دست کسی رو شدن. همانند **بازّ شدن مشت کسی.** آشکار شدن حیله او، آشکار شدن حقیقت.

دست کشیدن (از کاری). ترک کردن، رها کردن، ادامه ندادن به آن کار.

دست کشیدن (از کسی یا چیزی). او را ترک کردن.

دست کم. حداقل.

دست کم از کسی یا چیزی نداشتن. از او بدتر یا کمتر نبودن.

دست کم گرفتن (کسی را). حقیر شمردن، به کم گرفتن، او را به ارزش واقعیش نسنجیدن.

دست که بسیار شد برکت کم می‌شود. ازدیاد رقابت موجب کم شدن درآمد است.

دست که به چوب بری گربه دزد فرار می‌کند. همانند **الخائن خائف.**

دست گدایی دراز کردن (پیش کسی). گدایی کردن.

دست گذاردن (روی چیزی). آن را تصرف کردن یا تصاحب کردن.

دست گذاشتن (به چیزی). شروع کردن. (دست گذاشت به گریه: شروع کرد به گریستن.)

دست گرفتن (برای کسی). همانند **مضمون کوک کردن**. خطای کسی را به رخ او کشیدن و او را مسخره کردن.

دستگیر بودن کار. مشکل بودن، مستلزم وقت زیاد بودن.

دستگیر کردن. بازداشت کردن، اسیر کردن.

دستگیر شدن (مطلبی). آن را فهمیدن. (دستگیرم شد: فهمیدم.)

دستگیری کردن. کمک کردن، یاری کردن.

دست ما به دامان شما نمی‌رسد. به شما دسترسی نداریم.

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل (پای ما لنگ است و منزل بس دراز...)

دستمال ابریشمی برداشتن (یا) **به دست گرفتن.** تملق گفتن، چاپلوسی کردن.

دست مالی کردن. به چیزی دست مالیدن، آن را کثیف و بدنما ساختن.

دستم بند است. کار دارم، آزاد نیستم، گرفتارم.

دستم به جان و کارد به استخوان. به سرآمدن صبر و توان، سخت ناراحت بودن.

دستم به دامنت. هنگام احتیاج به کسی گویند.

دست مریزاد. برای تحسین گویند. احسنت. (مریزاد دستی که انگور کشت
مریزاد پایی که در هم فشرد)

دستم زیر ساتورش است. همانند **دست زیر سنگ کسی داشتن.**

دست من و دامان تو فردای قیامت (دامن ز کفم می‌کشی و می‌روی امروز...) هاتف

دستم می‌خارد. . در جواب دستم می‌خارد گویند **پول گیرت می‌آید.** (معروفست وقتی کف دست کسی بخارد پول گیرش می‌آید)

دست نخورده. کامل، مصرف نشده، بکر.

دست نشانده (کسی بودن). منصوب او بودن.

دست نگهداشتن. موقتا انجام کاری را متوقف ساختن. (دست نگهدار: صبر کن.)

دست نماز گرفتن. وضو گرفتن برای نماز خواندن.

دست ننه‌ات درد نکند. به درد هیچ کاری نمی‌خوری، هیچ کاری از تو ساخته نیست (در اثر بد تربیت کردن ننه‌ات).

دست ننه‌ام درد نکند با این عروس آوردنش. به کسی گویند که کار بدی یا برخلاف انتظار کند.

دست و بال. دور و بر، اطراف. (میان دست و بال بچه‌ها: توی دست و پای بچه‌ها.)

دست و بال بسته بودن. آزادی عمل نداشتن، در وضع نامساعدی بودن.

دست و بال کسی باز بودن. آزادی عمل داشتن.

دست و پا بسته. ناتوان، بی مقاومت.

دست و پا چلفتی (یا) **شلفتی.** بی عرضه، نالایق، بی دست و پا.

دست و پادار بودن. زرنگ بودن.

دست و پا زدن. تقلاً کردن، تلاش کردن.

دست و پا شکسته. ناقص، ناتمام، نادرست. (داستان دست و پا شکسته: داستان ناقص. فلانی یک انگلیسی دست و پا شکسته می داند: انگلیسی ناقص می داند.)

دست و پا کردن. با تلاش یا تدبیر چیزی را فراهم آوردن، تهیه کردن.

دست و پاگیر. باعث زحمت و دردسر، مزاحم، مانع کار.

دست و پایت را ارّه کن بیا با من بازی کن. به معنی بچه نیستی. به کسی گویند که حرکات کودکانه کند یا با کودکان درافتد.

دست و پای خود را جمع کردن. برای ترک محلی یا رفتن به سفر آماده شدن، مراقب خود بودن، ملاحظه کردن.

دست و پای خود را چرا گم کرده‌ای (... تو مگر تاتوله یا می خورده ای) صفائی

دست و پای خود را گم کردن. همانند **دست پاچه شدن،** هول شدن، مضطرب شدن، آرامش خود را از دست دادن.

دست و پایش را ببند بده دست پهلوان. وقتی گویند که کسی انتظار داشته باشد دیگری کاری برای او انجام دهد و او رجزخوانی کند.

دست و پای کسی را بستن. او را محدود ساختن، مانع فعالیت او شدن.

دست و پای کسی را در (یا) **توی پوست گردو گذاردن.** او را سخت محدود کردن.

دست و پَل. همانند **دست و پا.** (تو دست و پَلِ کسی دویدن: توی دست و پای کسی دویدن و مزاحم شدن.)

دست و پنجه نرم کردن. مبارزه کردن، زورآزمائی کردن.

دست و دل باز. سخی، سخاوتمند.

دست و دل به کار نرفتن (کسی). تمایل نداشتن به کار، شوق و علاقه نداشتن.

دست و دل پاک. درست و با تقوا.

دست و دلش می‌لرزد. می ترسد (در اثر احتیاج یا احتیاط).

دست و دل لرزیدن (کسی). ترسیدن، نگران بودن. (دست و دلش می لرزد.)

دست و رویت را بشوی منم (مرا هم) **بخور.** به آدم پرخور که پس از پرخوری باز هم مایل به خوردن چیزی باشد گویند.

دست و رویش را با آب مرده‌شوی خانه شسته است. بسیار بی‌حیا و بی‌شرم است.

دسته‌بندی کردن. ساخت و پاخت کردن.

دسته گل به آب دادن. مرتکب خطایی شدن، باعث فتنه و فساد شدن.

دست همان دست است دستکشش عوض شده است. همانند **خر همان خر است...**

دسته هاون را هم آرایش کنند زیبا می‌شود. به مناسبت توصیف زیبایی مورد تردید کسی گویند.

دستی از آستین بیرون آر ندهد سود گفتِ بی‌کردار

دستی از آستین برون کردیم (... ادب از آستین ما بگریخت) عرفی

دستی از دور بر آتش داری (از قیامت خبری می‌شنوی...)

دستی از دور بر آتش داشتن. از مشکلات کار دور بودن، از معرکه خارج بودن، از دور ناظر بلَیه‌ای بودن. (دستی از دور بر آتش دارم.)

دستی از دور بر این آتش سوزان داریم (داغ عشق تو ز اندازه ما بیرون است...) صائب

دستی از غیب برون آمدن (یا) **رسیدن.** از محلی که انتظار نبود کمک رسیدن.

دستی از غیب برون آید و کاری بکند. به کمک و پیش‌آمد کارسازی امیدوار بودن.

دست یافتن (به چیزی). به آن رسیدن.

دستی به سر و روی کسی کشیدن. او را نوازش کردن.

دستی به سر و صورت خود بردن (یا) **کشیدن.** خود را مرتب کردن، آرایش کردن بانوان.

دستی به سر و گوش کسی کشیدن. همانند **دستی به سر و روی کسی کشیدن.**

دستی تو خود بردن. سر و وضع خود را مرتب کردن، بزک کردن. (دستی تو خودش برده است.)

دستی (یا) **دستی دستی کاری را کردن.** تعمداً و از روی قصد آن کار را کردن.

دستی را که حاکم (یا) **قاضی بِبُرد خون ندارد** (یا) **دیه ندارد.** کار صحیح قابل تعقیب نیست.

دستی که بریدنی نیست بوسیدنی است (یا) **دستی را که نمی‌توان برید باید بوسید.**

دستی که به دندان نتوان بُرد ببوس (با آنکه خصومت نتوان کرد بساز...) سعدی

دست یکی شدن (یا) **دست به یکی کردن.** متفّق شدن ، همدست شدن.

دشت کردن. پول نخستین فروش کالا که در آغاز روز فروشنده دریافت می‌کند.

دشت کسی را کور کردن. وقتی اولین مشتری روز کاسبی، از او نسیه خرید کند گویند. (دشت او را کور کرد.)

دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا (تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است...) صائب

دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

(چون فرو مانی به سختی تن به عجز اندر مده...) سعدی

دشمنان در زندان دوست شوند.

دشمن به دشمن آن نپسندد که بی‌خرد **با نفس خود کند به مراد هوای خویش** (سعدی)

دشمن چو به دست آمد و مغلوب تو شد **حکم خرد آن است امانش ندهی**

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست. با داشتن دوستان خوب و مهربان از دشمن مترس.

دشمن خرد است بلایی بزرگ (... غفلت از آن هست خطایی بزرگ) نظامی

دشمن خُرد را حقیر مدار **ورچه خوار و ضعیف باشد مرد**

دشمن خونی. دشمن سرسخت، تشنه به خون طرف.

دشمن دانا بلندت می‌کند **بر زمینت می‌زند نادان دوست**

دشمن دانا به از نادان دوست (دوستی با مردم دانا نکوست...)

دشمن دانا که غم جان بود **بهتر از آن دوست که نادان بود** (نظامی)

دشمن دوست نشود و چغندر گوشت.

دشمن دوست نما را نشناسیم ز دوست

(... ریسمان در دل شمع است، ولی دشمن اوست) محمود صدقی

دشمن طاوس آمد پرّ او (... ای بسا شه را که کشته فرّ او) مولوی

دشمنم را همچو میخ خیمه می‌خواهم مُدام **سر به سنگ و تن به خاک و ریسمان در گردنش**

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد (دانی که چه گفت زال با رستم گُرد...) سعدی

دشمن نکرد آنچه تو کردی به دوستی (... بیگانه‌ام دگر، برو ای آشنا برو) ظهوری

دشمن هر چند حقیر باشد خُرد مگیر (خواجه عبدالله انصاری)

دشمن هرگز دوست نشود.

دشمنی بالاتر از اولاد نیست(۱) **شاخ گاوی بدتر از داماد نیست**

دشمنی بی‌جهت نخواهد شد (دوستی بی‌جهت شود لیکن....) صابر

دعا کن الف‌با بمیرد (... وگر نه استاد بسیار است)

دعا کن بابات (یا) **پدرت بمیرد این آخوند نه آخوند دیگر.** **داستان**: بچه مکتبی همه روزه دعا می‌کرد آخوند مکتب بمیرد تا او از درس خواندن راحت شود. آخوند که از این مطلب آگاه شده بود به او گفت پسرجان **دعا کن بابات بمیرد وگرنه این آخوند نه آخوند دگر.**

دعا کن گندمت آرد بشود. **داستان**: زاهدی کیسه گندمی نزد آسیابان برد، چون نمی‌خواست رعایت نوبت خود را بکند، به آسیابان گفت اگر گندم مرا فوری آرد نکنی دعا می‌کنم خرت سنگ و خودت سگ شوی. آسیابان گفت: اگر دعایت مستجاب می‌شود، **دعا کن گندمت آرد شود.**

دعا هنگام باران مستجاب است (دلا در گریه، وصل یار درخواه...) آذری طوسی

---

(۱) «دشمنی شیرین‌تر از اولاد نیست» نیز نوشته شده.

دعای بی‌نیاز، عروس بی‌جهاز. همه چیز ناقص. کنایه از آنکه دعای بی‌نیاز بی‌اثر و عروس بی‌جهاز حقیر است.

دعای زنده دلانت، بلا بگرداند (... غم رعیت و درویش، بَر دهد شادی) سعدی

دعایش را جهود آورده است. عزیز و مقرَب شده است.

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند (... چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری) حافظ

دعوا داری؟ وقتی گویند که کسی بی‌جهت به خشونت پاسخ دهد. (مگر دعوا داری؟)

دعوا راه انداختن. سبب جنگ و جدال شدن.

دعوای سر شیار بهتر از صلح سر خرمن. همانند **جنگ اول بهتر از صلح آخر.**

دعوت حق را اجابت کردن. درگذشتن، مردن.

دعوت حق را لبیک گفتن.(۱) درگذشتن، مردن.

دعوی خجالت بود بی‌گواه (به دستور دانا چنین گفت شاه که...) سعدی

دعوی سر لحاف ملانصرالدین بود. وقتی گویند که اختلاف یا زد و خورد بین دو یا چند نفر به زیان فرد بی‌گناهی که طرف دعوا نبوده است پایان پذیرد. **داستان:** شبی در کوچه منزل ملانصرالدین غوغایی برپا شد. ملاّ لحاف خود را روی سرش کشید و برای تماشا به کوچه رفت. یکی از غوغا کنندگان لحاف را از سر ملاّ کشید و فرار کرد. ملاّ به خانه خود برگشت. زنش از او پرسید: ملاّ دعوا سر چه بود؟ ملاّ جواب داد: سر لحاف ملانصرالدین.

دعوی مکن که برتری بر دیگران به عِلم (... با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری) سعدی

دفتر کهنه را گاو خورد. همانند **حساب کهنه را شاه بخشید.** طلب کهنه از بین رفته است، تعقیب آن سودی ندارد.

دفع آتش کسی به آتش نکند (آتش چو بلند شد بر او آب زنند...) واعظ قزوینی

دفع فاسد به افسد (عاقلانه نیست). دفع چیز بدی به وسیلهٔ چیز بدتری.

دفع و رفع کردن. برطرف کردن.

دفعهٔ اول چشم گاو است. هنگام بازی یا شرط‌بندی کودکان گویند به معنی آنکه اولین بار پیروزی یا برد به حساب نیاید.

دق‌الباب کردن. در زدن (به وسیلهٔ کوبه مخصوص در).

دِق دل خود را خالی کردن. ناراحتی خود را برای دیگری بیان کردن.

دِق دل خود را سر کسی درآوردن. با صدمه زدن به دیگری ناراحتی خود را تسکین دادن.

دق‌کُش کردن (یا) **شدن.** از غم و اندوه کشتن (یا) مردن.

دقمصه (یا) **دغمصه**(۲). بازی درآوردن، مشکل تراشی کردن، مشکل ایجاد کردن.

---

(۱) لبیک: امر تو را اطاعت می‌کنم. (۲) «مخمصه» صحیح است.

دکان باز کردن. موضوع یا مطلبی را وسیله استفاده قرار دادن.

دکان پهلوی دکان دیگری باز کردن. با دیگری رقابت کردن.

دکان‌داری کردن. کالای خود را ستودن.

دکان کسی را تخته کردن. مانع کار او شدن.

دکتر بروی دوا می‌دهد، آخوند بروی دعا می‌دهد.

دکتر جوابش کرده است. شفاپذیر نیست. بیشتر به شوخی به معنی سبک عقل است گفته می‌شود.

دک کردن (کسی را). دست به سر کردن، از سر باز کردن، ردّ کردن.

دک و پوز.(۱) همانند **دک و دهن.** قیافه، دهن و اطراف آن. (دک و پوزش خون آلود بود.)

دک و پوز کسی را به خاک مالیدن. او را سخت تنبیه کردن، به او سخت صدمه زدن.

دک و دنده. استخوان جناغ سینه و دنده‌ها.

دک و دنده کسی را خُرد کردن(۲). او را کتک مفصلی زدن.

دک و دهن کسی را خورد کردن. او را سخت کتک زدن.

دگر در خواب خواهی دید، ایام جوانی را

(عصا با راستی، هر دم به گوش پیر می‌گوید...) واعظ

دل آب شدن. رجوع شود به **آب شدن دل.**

دل آزرده. رنجیده خاطر.

دل آسوده دگر، حال پریشان دگر است (... شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر) ناصر خسرو

دل آشوبه گرفتن. دچار حالت تهوع شدن.

دلا این عالم فانی به یک ارزن نمی‌ارزد (... به دنیا آمدن، بر زحمت رفتن نمی‌ارزد)

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند (... نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند) حافظ

دلا خو کن به تنهایی که از تن‌ها بلا خیزد

(... سعادت آن کسی دارد که از تن‌ها بپرهیزد) قاآنی

دلا دل در کسی بند که از دلها خبر دارد.

دلارام باشد زن نیک خواه (... ولیکن زن بد، خدایا پناه) سعدی

دلارامی که داری، دل در او بند (... دگر چشم از همه عالم فرو بند) سعدی

دل است ای خردمند زندان راز چو گفتی نیاید به زنجیر باز (سعدی)

دلاّک‌ها چون بیکار شوند سر یکدیگر را تراشند. از فرط بیکاری.

---

(۱) دک و دنده قسمت بالای بدن (بدون سر و بازوان). (۲) عامه «خورد کردن» گویند.

دلاّکی را با سر کچل کسی یاد گرفتن. به زبان دیگری تجربه آموختن. (می خواهی سر کچل من استاد شوی؟)

دلال محبت. واسط بین دو دلداده. (به جاکش نیز گویند.)

دلال مظلمه. دو به هم‌زن.

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته‌ات به دو دست دعا نگهدارد (حافظ)

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست. از رنجی که در پی او آسایش است متأثر مباش.

دل اندر جهان آفرین بند و بس (جهان ای برادر نماند به کس...) سعدی

دل اندر سرای سپنجی مبند (... بس ایمن مشو در سرای گزند) فردوسی

دلاور بود در سخن بیگناه (سعدی)

دل باختن. عاشق شدن، خاطرخواه شدن. (دل باخته، عاشق)

دلبر جانان من برده دل و جان من برده دل و جان من دلبر جانان من به مناسبت تکرار مطلبی به همان معنی به دو طریق مشابه گویند.

دل بر جهان مبند که با کس وفا نکرد (دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود...) سعدی

دلبر شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع برند به حلوا(۱)

دل بر کسی مبند که دل بسته تو نیست. کسی که تو را دوست ندارد دوست مدار.

دل بر کسی مبند که دل بسته تو نیست (همراه اگر شتاب کند در سفر بایست...) سعدی

دل برکندن. قطع علاقه کردن.

دلبری کردن. علاقه و محبت دیگری را به خود جلب کردن (با عشوه و ناز).

دل بستن (به کسی یا به چیزی). به آن علاقه‌مند شدن.

دل بمیرد به وقت بی‌پولی. آدم بی‌پول دل و دماغی ندارد.

دل به دریا زدن. همانند **هر چه بادا باد.** بدون بیم از خطر به کاری پرداختن.

دل به دست آر تا کسی باشی

(گر بر آب روی خسی باشی، گر بر هوا پَری مگسی باشی...) عبدالله انصاری

دل به دست آوردن. خشنود کردن.

دل به دست آر هر چه خواهی کن (... بی‌زر و زور پادشاهی کن) نشاط

دل به دست آور که حج اکبر است(۲). تسلیت مظلومان و مساعدت فقرا و به دست آوردن دل ضعفا ثواب حج اکبر دارد.

---

(۱) «مدعیانش گمان برند که حلواست» نیز نوشته شده.

(۲) حج اکبر حجی است که در ماه ذیحجه به مکه روند و حج اصغر یا حج عمره در سایر مواقع.

دل به دست آور که حج اکبر است (... از هزاران کعبه یک دل بهتر است)
(... یک دل از صد حج اکبر بهتر است)

دل به دل راه دارد. دوستی از دو سر است، احساس متقابل دو نفر به یکدیگر.

دل به دل کسی دادن. با علاقه و با دقت به حرف کسی گوش دادن.

دل به دنیا در نبندد هوشیار (بس بگردید و بگردد روزگار...) سعدی

دل به کسی (یا) چیزی بستن. علاقه‌مند شدن.

دل به هم خوردن. حالت تهوع پیدا کردن.

دل به یار و دست با کاریم ما (گاه مست و گاه هشیاریم ما...) زار زرتشتی

دل بی علم چشم بی‌نور است (مرد نادان ز مردمی دور است ...) اوحدی

دل بی‌غم در این عالم نباشد اگر باشد بنی‌آدم نباشد

دل بیمار را دوا بتوان حُمق را هیچ‌گونه چاره مدان (سنائی)

دل بینا به نابینا بسوزد (به نادان کار دانا مهربانیست...) کلیم

دل پایین ریختن (یا) **تو ریختن.** ترسیدن، وحشت کردن. (دلم تو ریخت، دلش پائین ریخت.)

دل پر (یا) **دل پُری از دست کسی داشتن.** سخت گله داشتن، رنجیده بودن.

دل پُر خون داشتن. غم و غصه فراوان داشتن، سخت ناراحت و ناراضی بودن.

دل پیش تو و دیده به جای دگرستم تا خلق ندانند تو را می‌نگرستم

دلت را راست کن گر راست کاری (... که هست از راستکاری رستگاری) ناصرخسرو

دل تنگ بودن. بی‌نشاط بودن.

دل تنگ شدن. رنجیدن.

دل تو ریختن. اضطراب و وحشت ناگهانی در اثر شنیدن خبر بد.

دل توی دل کسی نبودن. نگران بودن، ترسو بودن، سخت ترسیدن. (دل توی دلم نبود.)

دل چرکین شدن. رنجیدن، آزرده خاطر شدن.

دل چو پاک است دعا زود اثر می‌بخشد (صائب)

دل چو غنی شد ز فقیری چه غم (... روز رهایی ز اسیری چه غم) خواجو

دل حال آمدن. خوشحال شدن. (دلم حال آمد: خوشحال شدم.)

دل خالی ز محبت صدف بی‌گهر است (عاشقی مایهٔ شادی بود و گنج مراد...) رهی

دلخسته‌تر است هر که دلبسته‌تر است (درویش ز اهل مال وارسته‌تر است...)

دل خُنک شدن. از ناراحتی دیگری خوشحال شدن. (دلم خنک شد که به او آسیب یا زیان رسید.)

دل خواستن. خواستار چیزی بودن.

دل خود را خالی کردن. با بیان ناراحتی خود برای دیگری، آرامش و تسکین یافتن.

دلخور از آن نیم که چو مستم گرفته‌اند کوکم از آنکه شیشه ز دستم گرفته‌اند

دلخور بودن (از کسی یا از چیزی). گله‌مند بودن، ناراضی بودن.

دلخور شدن. ناراضی و گله‌مند شدن.

دلخور کردن (کسی را). او را ناراحت و گله‌مند ساختن.

دل‌خوری داشتن. ناراضی بودن، گله داشتن.

دلخوش بودن. راضی و خوشحال بودن.

دلخوش کردن (کسی را). او را راضی و خوشحال ساختن.

دل‌خوشکنک. چیزی که انسان خود را با آن راضی می‌کند.

دل خوشی از کسی داشتن. از او راضی بودن.

دلخوشی این جهان درد است و غم (تو خوشی جویی در این دارِ الَم...) عطّار

دل خوشی به خود دادن. خود را امیدوار ساختن.

دلخوشی داشتن. دلبستگی داشتن، علاقه داشتن.

دلخون. اندوهگین، خونین دل.

دلخون بودن (یا) **شدن.** سخت اندوهگین بودن (یا) شدن.

دلخون کردن (کسی را). او را سخت اندوهگین ساختن.

دل دادن (به کسی). او را تشویق کردن، به او جرأت دادن، تشجیع کردن.

دل دادن (به کسی). همانند **دل باختن.**

دل دادن (به چیزی یا به کاری). دقت کردن، توجه کردن. (به کار کردن یا درس خواندن دل بده: توجه کن، دقت کن.)

دل دادن و قلوه گرفتن. با علاقهٔ زیاد به‌سخنان طرف گوش کردن. (دل داده و قلوه گرفته است.)

دلدار بودن. دلیر بودن، شهامت داشتن.

دلداری دادن. تسکین خاطر دادن.

دلداری دوستان ثواب است (گر چه تو غنی و ما فقیریم...) سعدی

دل داشتن. جرأت داشتن، دلیر بودن.

دل در خدای بند و مجو آرزو بسی (... آزاده باش و قانع و شاکر به حکم حق)

دل در کسی مبند، که دلبسته تو نیست (همره اگر شتاب کند، همره تو نیست...) سعدی

دل درماندگان به دست آور بر ستم پیشگان شکست آور (اوحدی)

دل دل را می‌کِشد کپه گل را(۱). همانند **دل به دل راه دارد.** دوستی از دو سر است. به مناسبت احساس دوستی متقابل دو نفر گویند.

دلْ دلْ کردن. تردید داشتن، مردَد بودن.

---

(۱) کپه: صفحه تخته‌ای لبه‌دار که در بنایی برای بردن گل به کار می‌رود.

دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردن است.

دلربایی کردن. همانند **دلبری کردن.**

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند (... خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش) حافظ

دل ریش. دل مجروح، افسرده.

دل زده شدن (از چیزی). به آن بی میل شدن. (این اتوموبیل دلم را زده است.)

دل زنده. با نشاط.

دل زیردستان نباید شکست (... مبادا که روزی شوی زیردست) سعدی

دل سپردن. همانند **دل دادن.** دقت کردن.

دلسرد شدن. نومید شدن.

دل سرد کردن (کسی را). او را ناامید ساختن.

دل سفره نیست که بتوان نزد همه کس بازکرد. ناراحتی های درونی خود را به همه کس نتوان گفت.

دل سنگ را آب کردن. سخت متأثر ساختن. به مناسبت تأثر و تألم شدید گویند.

دل سوختگی بو ندارد. شکست خوردن یا زیان دیدن کسی را دیگران حس نکنند.

دل سوختن (به حال کسی). متأثر شدن. (دل سوخته: متأثر، غمگین. دلم به حالش سوخت.)

دل سوزی کردن. اظهار همدردی کردن.

دل سیر بودن. بی اعتنا بودن، بی طمع بودن. (دل سیر است: بی اعتنا و بی طمع است.)

دلش چوب می‌خواهد. تنبیه لازم دارد. وقتی کسی کار زشتی کند یا بی ادبانه سخن گوید، گفته می شود.

دلش در و طاقچه ندارد. راز نگهدار نیست، حرف پیششش بند نمی شود.

دل شکستن. با بیان یا کردار خود کسی را سخت متأثر کردن یا رنجاندن.

دل شکستن هنر نمی‌باشد (تا توانی دلی به دست آور...)

دل شکسته. مغموم، افسرده.

دلِ شکسته چه غم دارد از حوادث دهر (... که بیم سیل کشد خانه ای که آباد است) واعظ

دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد.* تشویش دارد.

دلش می‌خواهد رویش نمی‌شود. به کسی گویند که از قبول چیزی که خواهان آن است خودداری کند.

دل شود چون به علم بیننده راه جوید به آفریننده

دل شوره داشتن. همانند **شور زدن دل.** نگران بودن، بی قرار بودن.

دل عاشق به پیغامی بسازد (خمارآلوده با جامی بسازد...) اوحدی

دل غشه گرفتن. سخت ناراحت شدن، دل آشوب شدن، متأثر و ناراحت شدن.

دل فرو ریختن. سخت ترسیدن.

دل قایمی داشتن. اطمینان داشتن، خاطر جمع بودن.

دلقت به چه کار آید و تسبیح و مرقع[۱] (... خود را ز عمل‌های نکوهیده بری دار) سعدی

دلقک بازی درآوردن. مسخره بازی درآوردن.

دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را (ناصرخسرو) همانند **آن را که حساب پاک است از...**

دل کرایه‌نشین گشاد است. همانند **کرایه‌نشین دلش گشاد است.** وقتی در محلی مستقر شد به فکر انجام تعهدات خود نیست.

دل کسی را آب کردن. در انتظار خبر خوشی او را بی‌تاب کردن.

دل کسی را به دست آوردن. او را با نیکی و محبت خشنود ساختن.

دل کندن (از کسی یا از چیزی). صرف‌نظر کردن، قطع علاقه کردن.

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد

(... مرده هرچند عزیز است نگه نتوان داشت) دست‌غیب شیرازی

دل که پاک است زبان بی‌باک است. آدم درستکار حرف خود را بدون ترس و پروا می‌زند.

دل که پاکیزه بود جامه ناپاک چه باک (... سر که بی‌مغز بود نغزی دستار چه سود)

دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکل است

(... شیشه بشکسته را پیوند کردن مشکل است)

دل گرفتگی داشتن. غمگین بودن، اندوهگین بودن.

دل گرم بودن. شوق داشتن، علاقه‌مند بودن. (به کارش دلگرمی دارد: شوق و علاقه دارد.)

دلگرمی داشتن. اطمینان خاطر داشتن، از حمایت دیگری برخوردار بودن.

دلگشا بی‌پول زندان بلاست هر کجا پول است آنجا دلگشاست

دلگشا بی‌یار زندان بلاست هر کجا یار است آنجا دلگشاست (نشاط)

دلگیر شدن. رنجیدن.

دلگیری داشتن. ناراحتی داشتن، گله و رنجش داشتن.

دلم تکان خورد. ترسیدم.

دلم خوش است زن‌بگم ازگشنگی‌حال سگم. (دلم خوش است زن بیگ‌ام از گرسنگی حال سگم).

دلم خوش است که ز مرغان این چمنم.

دلم خوش است که نامم کبوتر حَرَم است

(شکسته بال‌تر از من میان مرغان نیست...) محتشم کاشی

دلم ریخت پایین. ترسیدم، ناراحت شدم.

دل میانجی فراخ است. همانند **حاشیه‌نشین دلش گشاد است.** هنگام زد و خورد بین دو نفر میانجی ناراحتی ندارد و به او آسیبی نمی‌رسد.

---

(۱) مرقع: جامه پینه‌دار و پاره پاره.

دل نازک بودن. زودرنج بودن.

دل ناسپاسان بود پُر هراس (به یزدان نباید بُدن ناسپاس...) فردوسی

دل نرنجان که دل گنج خداست.

دل نزدیک باشد دوری اهمیتی ندارد.

دل نگران بودن. ناراحت و در تشویش بودن.

دل نگهدارید ای بی‌حاصلان در حضور حضرت صاحبدلان

دل نیارامد ز گفتار دروغ (... آب و روغن هیچ نفروزد فروغ) مولوی

دل نیامدن (به انجام کاری). راغب نبودن. (دلش نمی‌آید پول خرج کند.)

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند (... از گوشه بامی که پریدیم، پریدیم) وحشی

دل واپس بودن (یا) **دل‌واپسی داشتن.** نگران بودن، انتظار آمیخته با نگرانی.

دل و جگرت پایین بیاید. بمیری. به طور نفرین گفته می‌شود.

دل و جگر چیزی را درآوردن (یا) **بیرون کشیدن.** همانند **دل و رودهٔ چیزی را درآوردن.** قطعات چیزی را از هم جدا کردن.

دل و جگر زلیخا. رجوع شود به **جگر زلیخا** (پاره پاره از عشق یوسف).

دلو حاجی میرزا آقاسی است. به کسانی که دائم در تحرک بوده یا بدون وقفه کار کنند گویند. معروف است که حاجی میرزا آقاسی برای سرعت کار مقنی‌های قنوات دستور داد که به دو سر طناب چاه‌ها دلوی آویزان کنند که تا وقتی دلو پر از خاک و سنگ را در بالای چاه خالی می‌کنند مقنی دلو دیگری که در ته چاه است از خاک و سنگ حاصله از کندن پر کند.

دل و دماغ نداشتن. حوصله نداشتن، شاد نبودن، بی‌نشاط بودن.

دل و رودهٔ چیزی را درآوردن. قطعات چیزی (مانند ساعت یا ماشینی) را از هم جدا کردن.

دل و زبان چو یکی شد، سخن بلند شود (... به هیچ جا نرسد طایری که بی‌بال است) صائب

دلو همیشه سالم از چاه برنمی‌آید. کار همیشه مطابق دلخواه انجام نمی‌شود.

دله از سفره قهر می‌کند قحبه از رختخواب. به کسی گویند که به ظاهر نسبت به چیزی که طالب آن است ابراز تنفر کند.

دَله دزدی کردن. چیز کم‌ارزشی دزدیدن. **دله دزد** همانند **آفتابه دزد.**

دل هرجائی. بوالهوس (بلهوس)، پُر هوس.

دل هر ذرّه‌ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی (هاتف)

دلهره داشتن. تپش دل در اثر ترس یا نگرانی، نگران بودن.

دل همه دل است دل ما خشت و گِل است[۱]. به احساسات دیگران توجه می‌شود نه به ما.

---

(۱) در گفتار «دل همه دله دل ما خشت و گله» گویند.

دلی از عزا درآوردن. پس از محرومیّت طولانی به نعمتی رسیدن و کاملاً استفاده کردن.

دلی بی‌غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم

(دلم تا عشق باز آمد در او جز غم نمی‌بینم...) سعدی

دلی دارد زیبا هر چه می‌بیند می‌خواهد. (دلی داره زیبا هر چه می‌بینه می‌خاد) گویند.

دلیران نترسند ز آواز کوست (...که دو پاره چوب است و یکپاره پوست) فردوسی

دلیری مکن با دلیرافکنان (بترس ارچه شیری ز شیرافکنان ...) نظامی

دلی که به وفا رود به جفا نرود[۱]. وفادار جفا نکند.

دلی که رامش جوید نیابد او دانش (... سری که بالِش جوید نیابد او افسر[۲]) عنصری

دمار از روزگار کسی برآوردن (یا) **درآوردن.** او را سخت آزار دادن یا تنبیه کردن.

دماغ چاق بودن. سالم و تندرست بودن، ثروتمند بودن.

دماغ سوختگی. رنجیدگی، ناکامی، بور شدن.

دماغش آویزان شده (یا) **آویزان است.** ناراحت و افسرده یا کِسل است.

دماغش باد دارد. متکبر است.

دماغش چاق است. ثروتمند است.

دماغش را بگیری جانش درمی‌رود[۳]. به آدم بی‌اندازه لاغر و ناتوان گفته می‌شود.

دماغ فیل دارد. همانند **مثل اینکه از دماغ فیل افتاده است.** پرافاده و متکبر است.

دماغ کسی را به خاک مالیدن. او را سخت تنبیه کردن.

دماغ کسی را سوزاندن. او را مأیوس و ناامید کردن.

دم بخت بودن. دختری که موقع شوهر کردن او فرا رسیده است.

دم برآوردن. حرف زدن، سخن گفتن.

دُم بریده. ناقلا، بد ذات.

دم بزنگاه. به موقع، سر وقت، موقع حساس.

دُم به تله رفتن (یا) **افتادن.** گیر افتادن.

دُم به تله ندادن. خود را گیر نینداختن. (دمش به تله افتاد: گیر افتاد.)

دَم به دَم. هر لحظه، هر آن، پشت سر هم.

دم به دم کسی دادن. با او همصدا شدن.

دُم به زمین زدن. تملّق گفتن.

دم پادشاهان امید است و بیم یکی را سموم و دگر را نسیم (اسدی)

دَم پر کسی گشتن. نزدیک او رفتن، پیش او رفتن.

---

(۱) رود: گراید (۲) افسر: تاج (۳) بینی‌اش را.

دُم تکان دادن. اظهار وجود کردن. کنایه از سگی که برای جلب توجه دم خود را می‌جنباند.

دُم توی طاقچه گذاردن. کبر و افاده فروختن، خود را گرفتن.

دَم تیغه آفتاب. موقع طلوع خورشید، صبح زود.

دُم جنباندن. همانند **دم تکان دادن.**

دم چَک بودن. در معرض خطر بودن. کنایه از خطر چک خوردن.

دَم حجله کشتن گربه. زهر چشم گرفتن.

دم خـــروس از آستین (یا) **از لای قبای کسی پیدا بـــودن.** ظاهر بودن برگه دزدی یا نشانهٔ کار زشت.

دُم خروس را ببینم یا قسم‌هایت را باور کنم؟ به کسی گویند که آثار جرمش پیداست و ادّعای بی‌گناهی کند. **داستان:** مردی خروسی را دزدیده بود و آن را زیر تن‌پوش خود پنهان کرده بود و با آنکه دُم خروس از شکاف لباس او پیدا بود سوگند یاد می‌کرد که من خروس را ندزدیده‌ام. قاضی به او گفت: **دُم خروس را ببینم یا قسم‌هایت را باور کنم؟**

دُم خود را به دُم کسی گره زدن (یا) **بستن.** همراه یا پیرو و مطیع کسی بودن.

دم خود را روی کول گذاشتن و فرار کردن. گریختن، فرار کردن با شتاب.

دم خورشید کباب شدن (یا) **کباب کردن.** دچار گرفتاری سختی شدن (یا) کردن.

دُم درآوردن. جسور شدن، پُر رو شدن.

دَم دست بودن. در دسترس بودن، نزدیک دست بودن. (دم دستم نیست.)

دَمْ دســـتی. چیزی کـه در دسترس است و زیاد از آن استفاده مـی‌شود. (اطاق دم‌دستی، بشقاب دم‌دستی.)

دم دم صبح (یا) **دم دمهٔ صبح.** اول صبح، صبح خیلی زود.

دَم دمی (یا) **دم دمی مزاج بودن.** زود تغییر رأی دادن یا تغییر سلیقه دادن.

دم دنیا دراز است. نوبت شما هم می‌رسد. همانند **دنیا دمش دراز است.**

دم دهان کسی را گذاردن. کسی را ساکت کردن (با حق‌السکوت یا رشوه و یا تهدید).

دم دهن داروغه را ببند. بزرگ قوم یا محل را با تعارف و رشوه ساکت و راضی کن.

دمر خوابیدن. روی شکم و سینه خوابیدن.

دم روباه گواه روباه است. رجوع شود به **روباه گفتند شاهدت کیست گفت دنبم.** شهادت یاوه‌گویی دربارهٔ یاوه‌گوی دیگر.

دم روباه وبال روباه است. همانند **دشمن طاوس آمد پرّ او...** کنایه از آنکه روباه را برای دم و پوستش شکار کنند.

دُم ریز. پشت سر هم، پی‌درپی. (دُم ریز حرف زد.)

دمساز بودن. معاشر بودن، هم‌صحبت و همدم بودن.

دم سگ راست نشود. طبیعت افراد تغییر ناپذیر است.

دُم شتر به زمین می‌آید. وقتی در انجام کاری زیاد تأخیر شود گویند. تا تو این کار را بکنی دُم شتر به زمین می آید.

دُمش را گذارد (یا) **گذاشت روی کولش و دررفت.** مأیوس یا مغلوب رفت.

دمش را گذاشت لای پاهایش و در رفت. سخت ترسید و فرار کرد. کنایه از وضع سگ کتک خورده که دمش را لای پاهایش گذارده و فرار می کند.

دُم عَلَم کردن. آمادهٔ مبارزه شدن.

دَمَغ شدن. بور شدن، کسل و ناراحت شدن.

دم غنیمت است. همانند **غنیمت دان دمی تا یک دَمَت هست.**

دَم غنیمت دار، دنیا یکدم است (... هر که با دَم، همدم است او آدم است)

دَم کار گرفتن (کسی را). او را به کار واداشتن، از او استفاده کردن. به معنی مباشرت کردن با کسی نیز گفته می شود.

دُم کسی را در بشقاب گذاردن. تملّق گفتن، زیاد حرمت کردن.

دُم کسی را دیدن. با وعده یا پول او را با خود موافق کردن.

دُم کسی لای تخته گیر کردن. به دام افتادن، دچار ناراحتی شدن.

دُم کلفت (آدم). پولدار، مقتدر، بانفوذ.

دُم گاوی به دست آوردن. مختصر کاری یا چیزی به دست آوردن.

دم لانه زنبور نشستن. در جای خطرناک قرار گرفتن.

دُم لای تله دادن (یا) **ندادن.** گیر افتادن (یا نیفتادن)، گرفتار شدن (یا نشدن).

دمل جا ناقلا. به دملی که در جای بد و غیرقابل دسترسی بدن درآید گویند.

دُم ماهی را گرفتن. دست به کار بسی مشکل زدن.

دم می‌جنباند و تیز می‌دهد. می ترسد و می خواهد بترساند. **داستان:** شیری را دیدند که غرش می کند و تیز می دهد. از او پرسیدند چرا غرش می کنی؟ گفت می ترسانم. گفتند چرا تیز می دهی، گفت می ترسم.

دَم و دستگاه. همانند **جلال و جبروت.** تشریفات زیاد.

دَم و دود. اشاره به تریاک کشیدن. (اهل دم و دود بودن: تریاکی بودن.)

دمی آب خوردن پس از بد سگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت

(... من آزادی نمی خواهم که با یوسف به زندانم) سعدی

دمی با غم به سربردن جهان یکسر نمی‌ارزد (... به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد) حافظ

دُمی به خمره زدن. مشروب الکلی نوشیدن. (دُمی به خمره زده بود. اشاره به خمرهٔ شراب

است.) به معنی آنکه شخص مورد نظر تحت تأثیر الکل در حال طبیعی نبود.

دَمی پیش دانا به از عالمی است (مده یکدمه وقت خود را ز دست...) ابن یمین
(نگهدار فرصت که عالم دمی است...) سعدی
(به می دور کن از دلت، گر غمی است...)

دنبال نخود سیاه فرستادن (کسی را). همانند **دست به سر کردن.** او را از سر خود باز کردن.

ذُنبل(۱) **چو رسید، نشترش باید کرد** (بیهوده از این دست بدان دست مکن...) مفتون همدانی

دنبه در هوا داشتن. آبروی خود را ریختن، پرده از رازی برداشتن. کنایه از بلند شدن دنبه گوسفند هنگام جستن از روی مانعی.

دندان اسب پیشکشی را نشمارند (یا) **نبینند**(۲). به هدیه یا پیشکشی نباید ایراد گرفت. کنایه به آنکه برای تشخیص سن اسب دندان‌های آن را ببینند.

دندان تیز کردن (یا) **دندان طمع را تیز کردن.** سخت به چیزی طمع بستن.

دندان روی جگر گذاشتن. ناملایمی را تحمّل کردن، با ناراحتی سکوت کردن.

دندان شکن (جواب دادن). جواب سخت و قاطع دادن، جواب دندان شکن.

دندان طمع را تیز کردن. به چیزی نظر داشتن.

دندان طمع را کندن. صرف نظر کردن، قطع امید کردن.

دندان طمع نمی‌توان کند (زان لعل لبان و دُرّ دندان...) مطیع مازندرانی

دندان غرچه رفتن. تغیر کردن، پرخاش کردن.

دندان قروچه کردن. سائیدن دندان‌های بالا و پائین به یکدیگر و صدا درآوردن.

دندان کسی را شمردن. نقاط ضعف کسی را شناختن و از آنها استفاده کردن.

دندان که در دهان نَبُود خنده بدنماست (... دکان بی‌متاع چرا واکند کسی)

دندان گِردبودن (یا) **دندان گردی کردن.** در معامله سمج و پُر طمع بودن. (دندان گرد است.)

دندان گیر. چیزی که زیر دندان حس شود، چیز خوب و مطابق میل.

دندان لَق را باید کشید. از چیز ناقص و مزاحم باید صرفنظر کردن.

دندان مار را به نمد می‌توان کشید (شد کُند از ملایمت من زبان خصم...) صائب

دندان می‌دهد نان نمی‌دهد، نان می‌دهد دندان نمی‌دهد. همانند **تا دندان داشتم نان نداشتم وقتی نان داشتم، دندان نداشتم.** اشاره به جوانی و بی‌پولی و پیری و ناتوانی.

دندان ندارد و ته دیگ می‌خواهد(۳). حرص می‌زند، طالب چیزی است که وسایل استفاده از آن را ندارد. مانند پیر بی‌دندانی که بخواهد ته دیگ پلو را بخورد.

---

(۱) دُمل. (۲) عامه «نمی‌شمارند» گویند.

(۳) منظور ته دیگ پلو یا چلو است.

دندان نشان دادن. خشم خود را نشان دادن، آماده حمله شدن. کنایه از دندان نشان دادن حیوانات درنده قبل از حمله کردن.

دندان‌هایش را شمرده‌اند. (دندوناشو شمرده‌اند). به وضع و نادانی او آگاهند، خوب او را شناخته‌اند.

دندانی که درد می‌کند باید کشید. وسایل ناراحتی را باید از بین برد، زن یا دوست یا گماشته بد را باید ترک گفت.

دنده‌ات نرم شود. (عوام دندت نرم شود گویند) همانند **چشمت کور شود.** به کسی که در اثر عمل ناشایستهٔ خود آسیب یا زیانی دیده است گویند. سزایت همین است.

دنده به قضا دادن. بُردبار بودن، از روی اجبار تسلیم شدن.

دنده به کار دادن. کار کردن.

دنده پهن بودن. بی‌رگ بودن، بی‌حال و خونسرد بودن. (دنده‌اش پهن است: بی‌رگ و بی‌حال است.)

دنده را شتر شکست تاوان را خر داد. همانند **گنه کرد در بلخ آهنگری...**

دنگ گرفتن (کسی). هوس کردن، میل کردن (دَنگش گرفت فلان کار را انجام دهد.)

دنگ و دیوانه. خیلی تند و شدید. در مورد آتش شدید بخاری یا کوره آهنگر و امثال آن گویند (بخاری یا کوره دنگ و دیوانه بود.)

دنگ و فنگ داشتن. همانند **دَم و دستگاه داشتن.**

دنیا آئینهٔ عبرت است. احوال گذشتگان درس زندگی است.

دنیا بازار آخرت است. همانند **دنیا مزرعه آخرت است.**

دنیا ببین چه فنده کور به کچل می‌خنده (می‌خندد). ببین چه وضعی است که بیچاره‌تری بیچاره‌ای را مسخره می‌کند. همانند **دیگ به دیگ می‌گوید روت سیاه...**

دنیا ببین چه فیسه خر چوسونه رئیسه (رئیس است). اشاره به اوضاع، وقتی نالایقی به مقام بالایی برگزیده شود گویند.

دنیا به چشم تنگدلان چشم سوزن است (دور از تو در جهان فراخم مجال نیست ...) سعدی

دنیا پرست را نرسد لاف دین زدن (با فکر تن چه زنی دم از گفتگوی دل...) واعظ

دنیا پس مرگ من چه دریا، چه سراب. پس از من هرچه می‌شود بشود.

دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب (بط گفت که چو من قدید گشتم تو کباب...(۱)) پندار رازی.

دنیا جای آزمایش است نه جای آسایش. همانند **دنیا محل آزمایش است...**

دنیا حریف سُفله و معشوق بی‌وفاست (... چون می‌رود هرآینه بگذار تا رود) سعدی

---

(۱) قدید: گوشت خشک کرده.

دنیا دار مکافات است. هر کس سزای عمل خود را در این دنیا خواهد دید.

دنیا دُمش دراز است. نوبت تو هم می‌رسد.

دنیا دو روز است. باید از خوشی‌های زندگی برخوردار شد. به شوخی اضافه کنند باقیش روز به روز است.

دنیا دیدن به از دنیا خوردن است. رجوع شود به **سفر مربی مرد است و آستانه جاه.**

دنیا را آب برده او را (یا) **حَسَنی را خواب برده.** درمورد افراد بی‌قید گفته می‌شود.

دنیا را ببین چه فنده، کور به کچل می‌خنده. همانند **دیگ به دیگ می‌گوید روت سیاه...**

دنیا را به سرم کوفتند. به مناسبت شنیدن خبر ناگواری گویند.

دنیا را دو دستی گرفتن. به مال و زیبائی‌های دنیا دلبستگی زیاد داشتن.

دنیا را هرطور بگیری می‌گذرد. سخت نباید گرفت.

دنیا رذل پرست است (یا) **رذل پسند است.** همانند **دنیا دون‌پرور است** (یا) **به کام دونان است.**

دنیا طلبیدیم و به جائی نرسیدیم (... آیا چه شود آخرت ناطلبیده)

دنیا عزیز و مال عزیز است و جان عزیز لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

دنیا که آخر نشده است (یا) **دنیا که به آخر نرسیده است.** واقعهٔ مهمی روی نداده است.

دنیا محل آزمایش است نه جای آسایش.

دنیا محَل گذر است. دائمی نیست، دشمنان و بدکنان را باید بخشید.

دنیا مزرعه آخرت است. نتیجهٔ اعمال خود را هر کس در روز قیامت خواهد دید.

دنیا نیارزد آنکه پریشان کنی دلی (... زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی) سعدی

(... گر مُقبلی به گوش مکن قول مدبران (۱))

دنیا و آخرت به نگاهی فروختیم سودا چنان خوش است که یکجا کند کسی

دنیا هزار رو دارد. باید احتیاط کرد، پیش‌آمدهای گوناگون را نباید از نظر دور داشت.

دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ ای هیچ ز بهر هیچ در هیچ مپیچ (جامی)

دنیایش مثل عاقبت یزید است. سخت تهیدست و ناراحت است.

دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند (... یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند) سعدی

دو آتشه. تند، سخت، خوب پخته. (عرق دو آتشه، نان سنگک دو آتشه.)

دوَاب از توبه کر نکویی صواب (به نطق آدمی بهتر است از دوَاب...) سعدی

دوا درمان کردن. مداوا کردن، معالجه کردن.

دو اسب را که در یک طویله پهلوی هم ببندند اگر هم رنگ نشوند هم‌خو می‌شوند. معاشرت موجب هم‌خو شدن است.

---

(۱) مدبر: بخت برگشته.

دو اسبه تاختن. عجله کردن، تُندروی کردن.

دوام دولت اندر حقشناسی است (... زوال نعمت اندر ناسپاسی است) سعدی

دوام عشق می‌خواهی مکن با وصل آمیزش

(... که آب زندگی هم می‌کند خاموش آتش را) صائب

دو بادام در یک پوست بودن. با یکدیگر صمیمی و یگانه بودن. (دو بادامند در یک پوست.)

دو بار نیست کس را زندگانی. کسی دوبار به دنیا نمی‌آید.

دو بدین چنگ و دو بدان چنگال یک به دندان چو شیر غرانا (عبید زاکانی)

دو برهنه به حمام خوشند. به دوهمسر که به محبت یکدیگر خوشند و در فکر چیزی نیستند، گویند.

دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند (... دو هم میدان به هم بهتر گرایند) نظامی

دو به دست آوردن. امکان و فرصت انجام کاری را یافتن.

دو به دست کسی افتادن (یا) **دادن.** فرصت یافتن یا دادن برای انجام کاری.

دو به دو. دونفری باهم. (دو به دو صحبت کردیم، سربازان دو به دو به راه افتادند.)

دو به شکّ بودن (یا) **شدن.** همانند **دو دل بودن.** تردید داشتن.

دو به هم زدن (یا) **دو بهمزنی کردن.** نفاق انداختن، با سخن چینی روابط دو نفر را تیره کردن.

دو پا داشت دو پا هم قرض کرد. به سرعت گریخت.

دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. (ده درویش بر گلیمی بِخُسبند و...) سعدی

دو پا را در یک کفش کردن. در تقاضا یا خواهشی اصرار و سماجت ورزیدن.

دو پشته سوار شدن. دو تنه سوار شدن، سوار شدن دو نفر پشت هم بر حیوان چهارپا یا دوچرخه و موتور سیکلت.

دو پهلو (یا) **چند پهلو حرف زدن.** با ایهام سخن گفتن.

دو تا بشنو یکی بگو. بیشتر بشنو کمتر بگو، از پرحرفی خودداری کن.

دو تا موش اگر با هم دعوا کنند سر یکی به دیوار می‌خورد. به منظور بیان کوچکی اتاق یا خانه یا محلی گویند.

دو ترکه سوار شدن. همانند **دو پشته سوار شدن.**

دو جا مهمانم اما اشتها نیست (... خدایا مرگ روزی کن تو امشب) حکیم سوری

دو جنگی دو مرد و دو شیر دلیر چه دانم که پشت که آید به زیر (فردوسی)

دو چشم داشتن و دو تا هم قرض کردن. کاملاً مراقب بودن.

دو چیز است اندر جهان نیک‌تر جوانی یکی تندرستی دگر (اسدی)

دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب (...وزین دو درگذری کُل مِن عَلَیها فان) سعدی

دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن(۱) به وقت کفتن، و گفتن به وقت خاموشی (سعدی)

دوخت و دوز. خیاطی مختصر، وصله پینه.

دود از سر (یا) **کلّه برخاستن.** سخت متحیّر و متعجب شدن، سخت ناراحت شدن.

دود از کُنده برخیزد (یا) **بلند شود.** اشخاص مُسّن باتجربه‌تر از جوانانند.

دود تیره ز چوب تر باشد (مرد مردانه کم‌ضرر باشد...) سنائی

دود چراغ خوردن. برای تحصیل علم رنج و زحمت کشیدن. با اشاره به آنکه در ایام قدیم شب برای مطالعه از چراغ پیه سوز یا نفتی استفاده می‌شده است.

دود دادن سبیل کسی را. همانند **سبیل کسی را دود دادن.** او را آزار دادن، تنبیه کردن، خجل و ناراحت ساختن.

دو دست داری دو دست دیگر هم قرض کن کلاهت را محکم نگهدار. با تمام قوا در فکر نگاهداری جان و مال خودت باش.

دو دستماله رقصیدن. به آدم دو رو که با طرفین دعوا اظهار دوستی کند، گویند.

دو دستی به چیزی چسبیدن. سخت علاقه‌مند به نگهداری آن چیز بودن.

دو دستی تقدیم کردن (چیزی را). با میل و احترام چیزی را به کسی دادن.

دو دستی شمشیر زدن. سخت مبارزه کردن.

دودش به چشم خودت (یا) **خودش می‌رود.** نتیجهٔ کار زشت متوجهٔ خود شخص می‌شود.

دودش به چشم ما می‌رود. زیان کار زشت دیگری متوجهٔ ما می‌شود.

دود شدن و به هوا رفتن. نیست و نابود شدن. (دود شد رفت به هوا.)

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست (دو دل کردن کسی را عاقلی نیست...) نظامی

دو دل بودن. مرَدد بودن، تردید داشتن.

دو دل بودن طریق عاقلی نیست (دو دلبر داشتن از یکدلی نیست...) نظامی

دو دل یک شود بشکند کوه را (... پراکندگی آرد انبوه را) نظامی

دو دو تا چهار تا می‌شود. حساب دقیق است، امریست بدیهی.

دو دو زدن چشم‌های (کسی). تکان تکان خوردن چشم‌های کسی در اثر ضعف و بیماری. (از گرسنگی چشم‌هایش دو دو می‌زند (یا) به دو دو افتاده است.)

دو دوزه بازی کردن. با طرفین دعوا ساختن، دو رو و دو رنگ بودن.

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را که مدتی ببریدند و باز پیوستند (سعدی)

دورا دور. خیلی دور، دورترها.

دورادور. گرداگرد، اطراف.

---

(۱) طیره: سبکی، خفت.

دور از جناب. قبل از صحبت از موضوع ناپسندی گویند تا موجب رنجش مخاطب نشود.

دور از حالا. وقتی از رابطه شخصی با فردی که مرده است سخن گویند، گفته می‌شود.

دور از شتر بخواب خواب آشفته مبین. به کار خطرناک مبادرت مکن و آسوده باش.

دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور (سعدی)

دور برداشتن. پیاپی حرف زدن. یارو دور برداشته. (با اشاره به موتوری که دور برداشته است و به سرعت می‌چرخد). جلوی حرف او را نمی‌توان گرفت.

دوربین انداختن. با دوربین با دقت به جایی یا چیزی نگاه کردن.

دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود

(گر چه دور است او، به چشم دل همی بیند تو را...) معزی

دور چیزی (یا) **شخصی را خطّ کشیدن** (یا) **قلم گرفتن.** از او صرف نظر کردن، او را بحساب نیاوردن.

دور خود گردیدن (یا) **چرخیدن.** بیهوده و بدون نتیجه در حرکت بودن.

دورخیز کردن. تند دویدن برای جستن از روی مانعی.

دور دور میرزا جلال است یک زن به دو شوهر حلال است. دوران هرج و مرج، هر که هر کار بخواهد می‌کند.

دور زدن سخن (یا) **مطلبی.** در اطراف موضوعی صحبت کردن.

دور سر خود گردانیدن (چیزی را). به صدقه دادن آن چیز را.

دور سر گردانیدن. صدقه دادن.

دور شو عزیز شو.

دور قاب چین. همانند **بادنجان دور قاب چین.** متملّق، چاپلوس.

دور قمری زدن. راه خود را دور کردن، از راه دور به طرف مقصد رفتن.

دور کسی گردیدن. به شدّت اظهار علاقه و محبت کردن. (الهی دورت بگردم.)

دور کسی (یا) **چیزی را قلم گرفتن.** همانند **دور چیزی** (یا) **شخصی را خط کشیدن**. (دور ما را قلم بگیر: از ما صرفنظر کن، مزاحم ما نشو.)

دور کن زنبور را ناخورده نیش. همانند **علاج واقعه قبل از وقوع.** پیشگیری باید قبل از پیش‌آمد بشود.

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود دائماً یکسان نباشد کار دوران غم مخور (حافظ)

دو رگه. حیوان یا انسان که پدر و مادرش از یک نژاد نباشند. (مانند فرزندان یک سفید پوست با یک سیاه پوست).

دور مجنون گذشت و نوبت ماست (... هر کسی پنج روزه نوبت اوست) حافظ

دور نشاط زود به انجام می‌رسد (... می چون دو سال عمر کند پیر می‌شود) صائب

دور و بر. اطراف، حوالی.

دو روح در یک بدن. به دو دوست بسیار صمیمی و یکدل گویند.

دور و دراز. طولانی، مفصل.

دور ورداشتن. همانند **دور برداشتن.** پیاپی حرف زدن. (یارو دور ورداشته.)

دور و وَر. همانند **دور و بر.**

دو رو و دو رنگ بودن. به آدم غیرثابت و تغیر وضع دهنده گویند.

دوره آخرالزمان شده است. روزگار سخت و بدی شده است.

دورهٔ پادشاه وزْوزَک. زمان هرج و مرج . (مگر دورهٔ پادشاه وزوزک است؟)

دوره کردن. درس خود را مرور کردن.

دوره کردن (کسی را). احاطه کردن.

دوره گرد. آدم غیر ثابت. مانند گدا، دستفروش، بیکاره.

دورهٔ وانفسا. همانند **روز وانفسا.** زمانه سختی که هر کس به فکر نجات خویشتن است. اشاره به صحرای محشر و روز قیامت.

دوری و دوستی. همانند **می‌خواهی عزیز شوی دور شو.**

دو زانو نشستن. نشستن مانند شتر به طوری که دو قلم پا زیر دو ران قرار گیرد. این گونه نشستن نزد بزرگان حاکی از ادب است.

دوزخی را سوی جنّت نتوان بُرد به زور (پند سعدی نکند در دل نااهل اثر...) سعدی

دوز و کلک چیدن (یا) **درآوردن** (یا) **جور کردن.** پشت هم‌اندازی به منظور استفاده یا برای صدمه زدن به دیگری.

دوساق کردن. تنبیه کردن (دوساق به آذری به معنی زندان).

دوست آن است کو معایب دوست همچو آئینه رو به رو گوید

دوست آن است که با تو راست گوید نه آنکه دروغ تو را راست انگارد.

دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و در ماندگی (سعدی)

دوست آنست که بگریاند دشمن آنست که بخنداند.

دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند. (سعدی)

دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری (سعدی)

دوستان وفادار بهتر از خویشند (مرا به علت بیگانگی ز خویش مران که...) سعدی

دوست بود مرهم راحت رسان (... ور نه رها کن سخن ناکسان) نظامی

دوست دارم که دوست عیب مرا همچو آئینه روبرو گوید

دوست در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم (عمرها در پی مقصود، به جان گردیدیم...) سعدی

دوست را چیست به ز دیدن دوست.

دوست گرمابه و گلستان. رفیق همیشگی.

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را (گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی...) سعدی

دوست مرا یاد کند به یک هِلِ پوچ. دوست یاد من باشد ولو با چیزی بس کوچک.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی (سعدی)

دوست نادان بَتَر ز صد دشمن (این مثل زد وزیر با بهمن...) سنائی

دوست نباید ز دوست در گِله باشد (... مرد نباید که تنگ حوصله باشد)

دوست همه کس دوست هیچ کس نیست.

دوستی ابله بَتَر از دشمنی است (... او به هر حیله که دانی راندنی است) مولوی

دوستی از درم خریده مجوی (... پرده داری ز پس دریده مجوی) اوحدی

دوستی از دشمن معنی مجوی (...آب حیات از دم افعی مجوی) نظامی

دوستی با پیلبانان یا مکن یا طلب کن خانه‌ای در خورد پیل (سعدی)

دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست (مولوی)

دوستی با ناتوانان مایه روشندلی ست (... موم چون با رشته سازد شمع محفل می‌شود) صائب

دوستی با هر که کردم خصم مادرزاد شد (... آشیان هر جا نمودم خانهٔ صیاد شد)

دوستی به جا بزغاله یکی هفت صنار (هفت صد دینار) **است.** همانند **برادری به جا بزغاله یکی هفتصد دینار.**

دوستی به زور و مهمانی به تکلف نمی‌شود. دوستی به اجبار و مهمانی به رنج میسر نیست.

دوستی بی سبب می‌شود و دشمنی بی سبب نمی‌شود.

دوستی خاله خرسه. دوستی جاهلانه که به زیان طرف است. **داستان:** مردی در اثر نجات دادن خرسی از چنگال اژدها با او طرح الفت ریخت. روزی آن مرد به خواب رفته بود و خرس که مراقب او بود دید که مگسان بر سر و صورت آن مرد نشسته و سخت او را ناراحت ساخته‌اند. خرس برای پراندن مگسان قطعه سنگ بزرگی را به صورت دوست خود پرتاب نمود و موجب مرگ او شد. (اصل داستان از مثنوی).

دوستی دوستی از سرت می‌کند پوستی (یا) **دوستی دوستی می‌کند پوستی.**

دوستی را هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار

دوستی کن که محبت ز محبت خیزد.

دو سر قاف (یا) **هر دو سر قاف.** کنایه از قرمساق. نوعی دشنام که به شوخی نیز گویند.

دو سره. در دو نوبت، از دو طرف. (دو سره کار کردن در اداره ، دو سره کرایه کردن درشکه یا اتوموبیل برای رفتن و برگشتن به جایی.)

دو سره بار کردن. از دو جا سود بُردن.

دو سودا در یکی سر برنتابد یکی دل با دو دلبر برنتابد (ناصرخسرو)

دوشابِ گلو سوزی نیست. همانند **آش دهن سوزی نیست.** چندان دلچسب نیست.

دوشادوش. همراه، باهم. (دوشادوش یکدیگر راه رفتن (یا) کاری را انجام دادن.)

دوش به دوش ایستادن. ردیف پهلوی هم ایستادن.

دو شمشیر در نیامی (یا) **در یک نیام نگنجد.**(۱) همانند **دو پادشاه در اقلیمی نگنجد.**

دوشیدن (کسی را). از او پولی درآوردن. کنایه از دوشیدن شیر گاو و گوسفند و مانند آنها.

دو صد بَه بَه به یک اَه اَه نمی‌ارزد. همانند **صد من گوشت شکار به یک ناز تازی نمی‌ارزد.**

دو صد گفته چون نیم کردار نیست (بزرگی سراسر به گفتار نیست...) فردوسی

دو صد گنج شاید به گفتار داد که نتوان یکی زان به کردار داد (اسدی)

دو صد من استخوان باید که صد من بار بردارد. همانند **رخش باید تا تن رستم کشد.**

دو ضربه زدن. همانند **دو سره بار کردن.** از دو جا سود بردن.

دو عاقل را نباشد کین و پیکار (... نه دانا می‌ستیزد با سبکبار) سعدی

دو علی گلابی. اشاره به دو کردن در بازی تخته نرد. توپ زدن بی‌مورد. رجوع شود به **توپ علی گلابی.**

دوغ خانه (یا) **دوغ در خانه ترش است.** همانند **مرغ همسایه غاز است.** همه چیز دیگران بهتر به نظر می‌رسد.

دوغ و دوشاب در نظرش یکسان است. ترش و شیرین برایش یکسان است، بد و خوب یا دوستی و دشمنی در نظرش یکسان است.

دو قُرت و نیمش باقیست. به حرص اقناع‌ناپذیر گویند. **داستان:** معروف است که حضرت سلیمان روزی کلیهٔ حیوانات را احضار فرمود و به اطعام آنان پرداخت. بین آن حیوانات یک ماهی بزرگ بود که هر چه حضرت به او غذا داد سیر نشد. حضرت از ماهی پرسید تو با چه مقدار خوراک سیر می‌شوی؟ ماهی جواب داد با سه قُرت. حضرت فرمود این مقدار غذا که به تو دادم چند قرت بود؟ ماهی پاسخ داد: نیم قُرت.

دو کس ایمن اندر بلاها و جوش یکی نرم گردن دوم سفته گوش(۲) (هلالی)

دو کس مُردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد، و دیگر آنکه دانست و نکرد (سعدی)

دو کلاس یکی کردن. برنامه درسی دو کلاس را با هم امتحان دادن و به کلاس بالاتر رفتن.

دو کلمه از مادر عروس بشنوید. به کسی گویند که اظهار نظر غیروارد نماید.

دولا پهنا حساب کردن. دو برابر حساب کردن.

دولا راست شدن. نماز خواندن به تظاهر، بدون صدق دل.

---

(۱) نیام: غلاف شمشیر.

(۲) کسی که گوشش را سوراخ کرده باشند. (برده)

دولایش کردیم نرسید یک لایش می‌کنیم تا برسد. وقتی با کوشش به نتیجه نرسیدم با سستی هرگز نتیجه نخواهم گرفت.

دولت آزادگی زوال ندارد (رتبه درویش را به شاه چه نسبت...) صائب

دولت آنست که بی‌خون دل افتد به کنار

(... ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست) حافظ

دولت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود (وحشی)

دولت اندر فقر و مردم غافلند (... آنکه درویشی گزینند، پادشاهی می کند) صائب

دولت جان پرور است صحبت آموزگار (... خلوت بی مدعی است سفره بی انتظار) سعدی

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست (... کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را) سعدی

دولت چو یافت بد گُهَر از وی کناره کن (... درنده‌تر شود، چون سگ سفله سیر شد) حزین

دولت روشندلی زوال ندارد (... آب گهر بیم خشکسال ندارد) صائب

دولت‌سرا. به تعارف به خانهٔ مخاطب گویند.

دولت سنگدلان زود به سر می‌آید (... سیل از سینه کُهسار به تندی گذرد) صائب

دولت مستعجل بودن. زودگذر بودن.

دولت نه به کوشیدن است، چاره کم جوشیدن است (سعدی)

دولت همه ز اتفاق خیزد بی‌دولتی از نفاق خیزد

دولت یکبار در خـــانهٔ هر کس را می‌زند. وقتی نقش خوب (شانس) فرا رسید باید از آن استفاده کرد.

دو لُپی خوردن. با حرص غذا خوردن (با اشاره به دو لُپ پر از غذا).

دو لنگه را که پهلوی هم می‌گذارند برای آن است که به درد هم برسند. دو دوست باید به درد یکدیگر برسند. اشاره به دو لنگه بار یک حیوان برای برقراری تعادل.

دو لنگه یک خروار است. نتیجه یکی است. اشاره به دو لنگه بار چهارپایان که باید برابر باشد.

دلو همیشه از چاه سالم (یا) **درست در نمی‌آید.** کار همیشه بر وفق مراد انجام نمی‌شود.

دو مار از یک سوراخ درنمی‌آید یکیش ترکی بخواند یکیش فارسی. فرزندان یک پدر و مادر برابرند، یکی را بر دیگری برتری نیست.

دو موش اگر با هم جنگ کنند سر یکیشان به دیوار می‌خورد. درمورد خانه یا اطاق بسیار کوچک گویند.

دون اشل. دون پایه، کارمند دولت که به پایه رسمی نرسیده است.

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مُردند (سعدی)

دو وجبی. همانند **نیم‌وجبی.** به منظور تحقیر و کوچک جلوه دادن کسی گویند. (این پسره دو وجبی می خواهد سر من کلاه بگذارد.)

دو هزاریش افتاد. متوجه شد، ارتباط برقرار شد. کنایه از سکه دوهزار دیناری (دو ریالی یا دو قرانی سابق) که باید برای برقراری ارتباط تلفنی در دستگاه های تلفن عمومی انداخت تا ارتباط برقرار شود - **دوهزاریش نمی‌افتد.** متوجه نمی شود.

دو هیزم را به هم بهتر بود سوز (دو عاشق را به هم بهتر بود روز...) سعدی

دویدن توی (یا) **وسط حرف کسی.** با سخن گفتن حرف کسی را قطع کردن.

دویی از خود بدر کردم، یکی جویم دو عالم.

دهان باز بی‌روزی نماند. خداوند روزی هر کس را می رساند.

دهان به دهان کسی گذاردن. با او مجادله کردن، به پست‌تر از خود بد گفتن و از او بد شنیدن.

دهانت می‌چاد. توانائی انجام کار مورد نظر را نداری.

دهان خود را آب کشیدن. تطهیر کردن. (دهانت را آب بکش.) به کسی گویند که حرف زشتی زند یا از آدم نیکی بدگویی کند.

دهان دریده. بد زبان، فحاش.

دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست (... رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار) سعدی

دهان زن چفت و بند ندارد. راز نگهدار نیست.

دهان زن شُل است. همانند **دهان زن چفت و بند ندارد.**

دهانش آب افتاد. تمایل شدید پیدا کرد. همانند **آب به دهان آوردن.** میل مفرط به چیزی داشتن.

دهانش آستر دارد. غذای داغ را به راحتی می خورد.

دهانش بوی شیر می‌دهد. بی‌تجربه است (مانند کودک).

دهانش چاک و بست ندارد. راز نگهدار نیست، بد دهن و ناسزاگو است، بی ادب است.

دهانش قرص (یا) **محکم است.** راز نگهدار است.

دهانش قفل و بست ندارد. راز نگهدار نیست، هر چه بخواهد می گوید.

دهان شُل بودن. راز نگهدار نبودن. (دهانش شل است: راز نگهدار نیست.)

دهانش لَق است. آنچه بشنود بازگو کند.

دهان کجی کردن (به کسی). او را تحقیر و تحریک کردن.

ده انگشت را خدا برابر خلق نکرده است. همه مردم یک شکل و یک خو نیستند.

ده تا مثل تو را می‌خرد. خیلی ثروتمند است.

ده تا مثل تو را لب آب می‌برد و تشنه برمی‌گرداند. بسیار زرنگ و ناقلا است.

ده تا مثل تو را می‌گذارد تو جیبش. بسیار زرنگ و ناقلا است.

ده خراب خراج ندارد. از مفلس و بی‌پول چیزی وصول نمی شود.

دَه خرج نُه حاصل. کار زیان‌آور و بی‌نتیجه.

ده خوب است برای کدخدا و برادرش. که هر کار بخواهند می‌کنند.

ده درویش بر گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند (سعدی)

دهد مُرده پند و جهان بشنود ولی زنده‌ای کو که آن بشنود (امیرخسرو)

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من به جز از کشته ندروی (حافظ)

ده کوره. ده کوچک و کم اهمیت.

ده ما بر جیب. به مناسبت حساب‌سازی به منظور سوءاستفاده گویند.

دَه مَردِه حلاّج بودن. بسیار کاری و زیرک بودن.

دِه مرو دِه‌مرد را احمق کند (... عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند) مولوی

دِه می‌بینی و فرسنگ می‌پرسی. درمورد سئوال بی‌مورد گویند.

دهن باز بی‌روزی نمی‌ماند. روزی هر کس به او می‌رسد.

دهن به دهن گشتن (یا) **دهان به دهان گشتن.** شایع شدن حرف.

دهن بین بودن. گفتهٔ هر کس را باور کردن.

دهن جیبی که گشاد شد دیگر تنگ نمی‌شود. آن که به رشوه‌گیری عادت کرد دیگر تغییر رویه نمی‌دهد.

دهن خود را آب کشیدن. همانند **دهان خود را آب کشیدن.**

دهن خویش به دشنام میالا هرگز (...کاین زر قلب به هر کس که دهی باز دهد) صائب

دهن دره کردن. خمیازه کشیدن.

دهن دریده بودن. بد زبان بودن، دشنام دهنده بودن.

دهن سگ به لقمه دوخته به. (با بداندیش هم نکویی کن...) سعدی

دهن سگ همیشه باز است. به کسی گویند که همیشه ناسزا گوید و از دیگران غیبت کند.

دهنش آستر دارد. خوراک‌های داغ را به آسانی می‌خورد.

دهنش باز ماند. از فرط تعجب.

دهنش چاک و بست ندارد. بی‌جهت ناسزا و بد و بیراه می‌گوید.

دهنش می‌چاد (می‌چاید). از عهدهٔ او خارج است، جرأت نمی‌کند، توانائی ندارد.

دهن کجی کردن. بی‌اعتنایی کردن به منظور تحریک یا تحقیر دیگری با اشاره به حرکات زنندهٔ دهن کودکان برای تحریک دیگران.

دهن کسی را بستن. او را ساکت کردن با پول دادن، با نصیحت، با تهدید و نظائر آن.

دهن گائیده بدتر از گائیده است. به زشتکاری معروف بدتر از زشتکار است.

دهن لَق. رجوع شود به **دهانش لق است.** آنچه بشنود بازگو کند.

دهن مردم بست و بند ندارد. هر چه بخواهند می‌گویند.

دهن مردم را نمی‌توان بست (یا) **دوخت.** مانع حرف زدن مردم نمی‌توان شد.

دهنه سرخود. همانند **افسار سرخود.** خودسر.

دهنه کسی را کشـیدن. مانع سخن گفتن کسی شدن. (اشاره به دهنه اسب که با کشیدن آن اسب می ایستد.)

دهن یخ. بی مزه، کسی که سخنش شیرین و خوش نیست.

دیبا به روم بردن. همانند **زیره به کرمان بردن.** بردن چیزی به محلی که آن چیز در آنجا فراوان است.

دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم (سعدی)

دیدار به قیامت. وقتی امیدی به دیدار مجدّد طرف نباشد گویند.

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی (سعدی)

دیدار یار نامتناسب جهنم است (ما را بهشت صحبت یاران همدم است ...) سعدی

دیدم که دگر آه نمانده به بساط (وقتی که خبردار شدم زین اغلاط...) مفتون همدانی

دیدن چشم، خواستن دل. چشم می بیند و دل می خواهد.

دیدن روی عزیزان دیده را روشن کند (این سخن از پیر کنعانم پسند افتاده است...)

دیدن عیب خویشتن هنر است (هنر دیگران ندیدن، عیب...) صائب

دیدن کردن (از کسی). به دیدن او رفتن، عیادت کردن.

دید و بازدید. مراوده، معاشرت.

دیده از دیدار خــوبان برگرفتن مشـکل است

(نیست مشکل دل ز جان برداشتن بر عاشقان...) کمال

دیده اهل طمع به نعمت دنیا پر نشود همچنان که چاه به شبنم (سعدی)

دیده‌ای خواهم که باشد شه شناس (... تا شناسد شاه را در هر لباس)

دیده‌بانی مجو ز دیده کور آب شیرین نزاید از گل شور (مکتبی)

دیده نابینا شود، باید که نابینا شود (چشم پوشیدن ز نیک و بد، کمال بینش است...)

دیده دریا کردن. بسیار گریستن.

دیده دوست عیب بین نبود. دوست در دوست جز نکویی نمی بیند.

دیده دوست عیب پوش بُود خصم را دیده عیب کوش بود (امیرخسرو دهلوی)

دیده را فایده آن است که دلبر بیند ور نبیند چه بود فایده بینایی را (سعدی)

دیده ز عیب دگران کن فراز صورت خود بین و در او عیب ساز (نظامی)

دیدی آخر به کجا عاقبت کار کشید (عشق ما را به سر کوچه و بازار کشید...)

دیدی که چه کرد اشرف خر او مظلمه بُرد و دیگری زر **داستان** معروف است که اشرف افغان در اصفهان تعدی بسیار کرد و مال فراوان گردآورد. سرانجام پس از چند بار شکست خوردن از نادر در راه فرار به قندهار از طریق کرمان و بلوچستان به دست یک تن بلوچ کشته شد.

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان داد که شب را سحر کند (حکیم شفائی)

دیدیم بسی آب ز سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد (سعدی)

دیدیم به چشم و هم شنیدیم به گوش از دل برود هر آنکه از دیده برفت

دیدی ندیدی. سفارش به نگهداشتن راز، آنچه دیدی یا شنیدی بازگو مکن.

دیر آشنا و زود رنج.

دیر آمدم شیر آمدم. اگر دیر آمدم موفق آمدم.

دیر آمده است زود می‌خواهد برود. عجله دارد.

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست (سعدی)

دیر آید دوست آید. همانند **دیر آمدم شیر آمدم.**

دیر بگو گُل بگو. دیر سخن بگو ولی سخن نیکو بگو. همانند

نـــکو گـــو اگر دیر گویی چه غم (سعدی)

دیر بیا شیر بیا. دیر بیا ولی پیروز بیا.

دیر جوش. کسی که دیر دوست گیرد یا دیر دیر به معاشرت کسان میل کند.

دیر چسب. دیرآشنا.

دیر رسیده را نمی‌شود (یا) **نباید زود از دست داد.** نعمتی که پس از مدتها انتظار فرا رسیده نباید زود از دست داد.

دیر زاییده می‌خواهد زود بزرگ کند. عجله دارد.

دِی رفت و پری رفته و روز امروز است. در فکر گذشته مباش، امروز را دریاب.

دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد. دربارهٔ بدهی شخص خوش حساب گویند.

دیر یا زود. بالاخره، در هر حال. (دیر یا زود خواهد آمد: بالاخره یا در هر حال خواهد آمد.)

دیزی از کار درآمده. به شخص باتجربه گویند. به زنی که چند شکم زاییده است نیز گفته می‌شود.

دیزی(۱) **با قل‌هوالله جوش نمی‌آید.** هر کار با وسیله مناسب آن انجام‌پذیر است.

دیزی پشت سر کسی شکستن (یا) **به زمین زدن.** معروف است اگر دیزی پشت سر کسی به زمین زنند دیگر آن شخص به آن مکان باز نخواهد آمد.

دیزی پنج سیری را که یک چارک گوشت بریزی سر میره (می‌رود). هر چیز ظرفیتی دارد.

دیزی سیاه پشت سر کسی شکستن. همانند **دیزی پشت سر کسی شکستن.** معروف است که چنانچه دیزی سیاهی پشت سر میهمانی که زیاده از اندازه در محلی مانده است به زمین زده و آن را بشکنند دیگر آن میهمان به آن محل باز نخواهد آمد.

---

(۱) دیزی: دیگ کوچک سفالی.

دیشب همه شب کمچه زدی کو حلوا؟ همانند **این قدر چریدی کو دنبه‌ات؟** نتیجهٔ این همه زحمت که کشیدی کو؟

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود، گشته‌ایم ما **گفت آنکه یافت می‌نشود، آنم آرزوست** (مولوی)

دیگ به دیگ می‌گوید رویت سیاه سه پایه می‌گوید صلّ علی. همانند **آبکش به کفگیر می‌گوید تُه سوراخ داری.** به شخصی گویند که خود دارای عیبی بزرگتر از آن است که در دیگران بیند.

دیگ به سر. موهومی مانند لولو که برای ترساندن کودکان گویند. آدمی که دیگ سیاه و بزرگ آشپزی به سر گذاشته باشد.

دیگ را گر باز ماند شب دهن **گربه را هم شرم باید داشتن** (مولوی)

دیگران را به آرزوی مخواه **آنچه خود نیستی بدان خُرسند** (رشید یاسمی)

دیگران رفتند و ما هم می‌رویم (جمله چون بادی ز عالم می‌رویم...) عطار

دیگران کاشتند ما خوردیم ما می‌کاریم دیگران بخورند. همانند **بکاشتند و بخوردیم، کاشتیم و خورند.** **داستان:** روزی پادشاهی دهقان سالخورده‌ای را دید که درخت گردوی کوچکی را می‌کارد. شاه به او گفت این کار بی‌حاصل است زیرا این درخت سی سال دیگر گردو خواهد داد. پیرمرد جواب داد: دیگران کاشتند ما خوردیم... (این داستان را ابن یمین به نظم درآورده است).

دیگر به چه امید در این شهر توان بود (رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود...)

دیگر چنین پایی نمی‌افتد. چنین موقعیت مناسبی به دست نخواهد آمد.

دیگِ سیه، جامه سیه می‌کند (صحبت بدکار تبه می‌کند...)

دیگ شراکت به جوش نیاید. همانند **اگر شریک خوب بود خدا برای خود شریک خلق می‌کرد.**

دیگش سر زا رفت. **داستان:** ملاّنصرالدین چند بار از همسایه خود دیگی به عاریت گرفت و هر بار هنگام پس دادن آن دیگچه‌ای در داخل آن گذارد و به همسایه گفت دیگ شما بچه کرده است. همسایه از این پیش‌آمد خوشحال بود. آخرین بار که ملاّ از همسایه یک دیگ بزرگ به عاریت گرفت دیگر آن را پس نداد. پس از مدتی صاحب دیگ نزد ملا رفت و دیگ خود را مطالبه کرد. ملاّ در جواب گفت: بسیار شرمنده هستم که دیگ شما سر زا رفته است. همسایه با تعجب اظهار داشت چطور ممکن است دیگ سر زا برود؟ ملاّ جواب داد: همانطور که دیگ بچه می‌کند، طبیعی است که سر زا هم برود.

دیگی رفت با دیگچی برگشت. درمورد دختری که از خانهٔ شوهر با کودکی به خانهٔ پدر بازگردد، گویند.

دیگ و دیگبر. وسائل آشپزی.

دیگی که برای من نجوشد سر سگ در آن بجوشد. چیزی که برای من نفعی ندارد هر چه می‌خواهد بشود بشود.

دیمی حرف زدن. بدون تفکر و تعقل حرف زدن.

دین و دنیا به هم نیاید راست (نظامی)

دین و دنیا دو ضد یکدیگرند (... هر کجا دین بود، دِرَم نخرند) سنائی

دیو آزموده به از آدم ناآزموده. جاهل با تجربه از عالِم بی‌تجربه بهتر است.

دیوار به دیوار. متصّل به هم، بی‌فاصله. (همسایه دیوار به دیوار.)

دیوار حاشا بلند است. انکار کردن آسان است (یا) همیشه میّسر است.

دیوار موش دارد موش هم گوش دارد. راز گفتن به آواز بلند نشاید.

دیوار هیچ کس کوتاه نباشد (الهی...). خدا کند کسی ناتوان نباشد، که به او زور گفته می‌شود و نسبت‌های بد داده می‌شود.

دیواری از دیوار ما کوتاه‌تر ندید (یا) **نیافت.** ما را از همه ضعیف‌تر دید.

دیوان بلخ است. دادگاه ستم‌رانی، عدم قانون و عدالت.

دیوانگی شاخ و دم ندارد. دیوانگی علامت ظاهری ندارد (هر کس کارهای سفیهانه کند دیوانه است).

دیوانه بازی درآوردن. کارهای ابلهانه و نابخردانه کردن، خود را به دیوانگی زدن.

دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند عاقل مباش تا غم دیوانگان خوری

دیوانه برو که مست آمد. آدم مست خطرناک‌تر از آدم دیوانه است.

دیوانه به کار خویشتن هشیار است (تا چند نصیحتم کنی ای ناصح...) مخفی بدخشی

دیوانه چو با مست درافتاد ورافتاد (از نرگس مخمور تو دل بی‌خبر افتاد...) وصفی

دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

دیوانه چو دیوانه‌تر از خود بیند چوبش (یا) **چماقش را پنهان کند.**

دیوانهٔ چیزی بودن. سخت خواهان یا علاقه‌مند به آن چیز بودن.

دیوانه غمگساری دیوانه می‌کند (دل می‌خورد غم من و من می‌خورم غمش...) صائب

دیوانهٔ کسی بودن. عاشق بی‌قرار کسی بودن.

دیوانه همان به که بود اندر بند.

دیو بر تخت سلیمان، چو سلیمان نشود (سنائی)

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند (زاهد، ار رندی حافظ نکند فهم، چه شد...) حافظ

دیو چو بیرون رود فرشته درآید (منظر دل نیست جای صحبت اضداد(۱)...) حافظ

---

(۱) «اغیار» نیز نوشته شده.

دیو خوش روی به از حور گره پیشانی (کبر یک سو نه اگر شاهد درویشانی...) سعدی

دیه بر عاقله است. شخص عاقل باید جور کار زشت طرف را بکشد.

ذ

ذات‌البین. همانند **فیمابین.** رابط بین دو نفر، میانجی.
ذاتش خراب است. بدجنس، نا اهل و بد طینت است.
ذات نایافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش (جامی)
ذخیرهٔ مال، چشمه اندوه و ملال. ثروت زیاد همراه با نگرانیِ نگهداری و استفاده از آن است.
ذرع نکرده پاره کردن. همانند **گز نکرده پاره کردن.** بدون مطالعه و بی‌حساب مبادرت به کاری کردن.
ذره‌ای هستم که نایم به حساب. کمال فروتنی و اظهار کوچکی کردن.
ذره پروری کردن. در کمال فروتنی خود را به ذره‌ای تشبیه کردن (کهتر در برابر مهتر گوید: (ذره پروری فرمودید، به من لطف فرمودید.)
ذره ذره به هم شود بسیار (... دانه دانه است غله در انبار) سعدی
ذره ذره پشم قالی می‌شود. همانند **قطره قطره آید و دریا شود.**
ذره ذره کاندر این ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست (مولوی)
ذره را به آفتاب چه نسبت؟ در احترام کوچکتر به بزرگتر گویند. (من با شما قابل مقایسه نیستم)
ذره‌یی خود را شمرده آفتاب (از خودی سرمست گشته بی شراب...)
ذکر حق دل را منور می‌کند (... ذکر دنیا خوار و ابتر می‌کند[1])
ذکر حق کن تا دلت روشن شود. همانند **ذکر حق دل را منور می‌کند.**
ذکر خدا کن تا از بلا در امان باشی.
ذکر خدا کنی، بلا را از خود جدا کنی.
ذکر خیر از مال و دولت خوشتر است. در تأیید نیکنامی گویند.
ذکر خیر کسی را کردن. به خوبی از کسی یاد کردن. (ذکر خیرتان در میان بود.)
ذکر دنیا خوار و ابتر می‌کند (ذکر حق دل را منور می‌کند...) مولوی
ذکر عیش، نصف عیش. همانند **وصف‌العیش، نصف‌العیش.**
ذکر کدورت کدورت آورد.

---

(۱) ابتر: ناقص، ناتمام، بی‌فرزند، دم بریده.

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی (... زانکه دارد هر عرض ماهیتی) مولوی

ذلیل مرده. نفرین است.

ذوالجلال. صاحب جاه و جلال

ذوالفقار علی دو دم دارد. دو راه در پیش است.

ذوفن به جهان ز ذوفنون به (چون نیک کم از بد فزون به...) ایرج میرزا

ذوق پاکان ز خمر و مستی نیست جاه نیکان به کبر و هستی نیست

ذوق زده شدن. بسیار خوشحال شدن (در اثر پیش‌آمد غیر منتظره).

ذوق کردن. خوشحال شدن، شادی کردن.

ذوق گل چیدن اگر داری سوی گلزار شو. اهل و علاقمند به هر کار باید به کار مورد علاقهٔ خود بپردازد.

ذوق و شوق داشتن (به کاری و یا به چیزی). اشتیاق و تمایل زیاد داشتن.

ذهن کسی را مشوب کردن. او را دچار اشتباه و تردید ساختن.

ر

راحت‌الحلقوم بودن. به راحتی قابل خوردن بودن.

راحة‌الانسان فی حفظ اللسان (بهر این گفتند اکابر در جهان...) مولوی

راحت اندر مقابل رنج است (...ازدها در مقابل گنج است) مکتبی

راحت پس اندُه است و شادی پس غم (تا بود چنین بُد است کار عالم...)

راحت در آسیاست همین سنگ زیر را آسودگی اگر طلبی برتری مجوی (واعظ)

راحت در قناعت است و بزرگی در درویشی.

راحت شدی تو، گیر افتادم من، الله اکبر. **داستان:** آخوند بی‌سوادی را برای خواندن نماز میّت بر سر جنازه‌ای خواندند. او در جلو جمع که با جنازه آمده بودند قرار گرفت. چون نماز میّت را بلد نبود دو دست خود را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: **راحت شدی تو، گیر افتادم من، الله اکبر.**

راحت طلبی ز کام دندان برکن (درد آمد و گفت از بن دندان با من...) سلمان ساوجی

راحت کژدم زده کُشته کژدم بود (... مِی زده را هم به می دارو و مرهم بود) منوچهری

راحت محض میسر نشود (... نیست صافی که مکدر نشود) ایرج میرزا

راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست

(چو ننالم که در این سینه دل زاری هست...) حالتی ترکمان

راد مرد. نجیب، دلیر، صاحب همت.

راز پوشیدن. سرّ نگهداشتن.

راز خود با یار خود چندان که بتوانی مگو (... یار را یاری بود، از یار یار اندیشه کن)

راز درون پرده ز رندان مست پرس (... کاین حال نیست صوفی عالی مقام را) حافظ

راز دل‌ها خدای داند و بس (... من کی آگه شوم ز راز نهان) فرخی

راز دوست از دشمن نهان به (به شمشیرم زد و با کس نگفتم... که) حافظ

راز و رمز. اسرار.

راز و نیاز. درد دل توأم با تقاضا.

رازها را می‌کند حقّ آشکار (... چون بخواهی راست تخم بد مکار) مولوی

راست آمدن کار. جور آمدن و فراهم شدن وسایل کار.

راست باشد این که لاغر می‌شود بسیار خوار
(گشته کلکت لاغر از بس خورده خون دشمنان...) قاآنی

راحت باش و ز میر و شاه مترس (کر و کور ار نه‌ای ز چاه مترس...) اوحدی

راست باش و مدار از کس بیم (سایهٔ ایزد است شاه کریم...) سنائی

راست بیا راست برو، ماست بخور سرنا بزن[۱]. به کسی گویند که بی‌کار و بی‌اراده این طرف آن طرف برود و جز خوردن و خفتن کاری نکند.

راست راست. آشکار، بی‌پروا (با وجود کار زشتی که کرده است راست راست راه می‌رود.)

راست شدن موی بر بدن. سخت ترسیدن، وحشت کردن (در اثر دیدن منظره وحشتناک یا شنیدن سخن‌های ترسناک).

راست شو تا به راستان برسی (اوحدی)

راست گفتند کالجنون و فنون (حالم اینست و حرص و عشقم بیش...) سنائی

راست و حسینی. ساده و صریح، صاف و پوست کنده.

راست و دروغ سر هم کردن. سخنان نادرست سر هم کردن.

راست و دروغش به گردن راوی. من آنچه شنیده‌ام گفته‌ام، در گفتهٔ من خطایی نیست.

راست و ریس کردن. مقدمه چینی و پشت هم‌اندازی برای انجام مقصود خود.

راسته برو جسته پیشکشت. همانند **قاچ زین را بچسب اسب دوانی پیشکشت.** کار آسان را انجام بده لازم نیست کار مشکل را بکنی.

راسته کردن حساب. با اضافه یا کم کردن مبلغی حساب را به عدد کامل چون ده یا صد و امثال آن رساندن.

راستی آش دهن سوزی نیست (تلخ و شوری که به کام عمر است...) نصرت‌الله کاسمی

راستی آور که شوی رستکار (...راستی از تو ظفر از کردگار) نظامی

راستی از تو ظفر از کردگار (راستی آور که شوی رستگار...) نظامی

راستی از تو مدد از کردگار. هر که راستگو و راست کردار باشد خداوند در کار او را یاری کند.

راستی شغل نیک‌بختان است (... هر که را هست نیک‌بخت آن است)

راستی کردند و فرمودند مردان خدای **ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را** (سعدی)

راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار (سعدیا راست روان، گوی سعادت بردند...) سعدی

راستی کن که راستان رستند (... در جهان راستان قوی دستند)

راستی موجب رضای خداست (... کس ندیدم که گم شد از ره راست) (سعدی)

راستی ورز و رستگاری بین (... یار شو خلق را و یاری بین) اوحدی

---

(۱) سرنا: نوعی شیپور.

راستی و رستگاری. همانند **النجات فی‌الصدق.**

راستی هیبت‌اللّهی، یا می‌خواهی مرا بترسانی؟ مردی کاشی از ترکی پرسید نامت چیست؟ گفت: هیبت‌الله. کاشی هراسان پرسید: **راستی هیبت‌اللّهی یا می‌خواهی مرا بترسانی؟**

راضی شدم به نان و پیاز، نان و پیاز شد قحط و نیاز. حتی آن چیز کمی که من به آن راضی شدم نایاب شد.

رأفت یاران نباشی آفت ایشان مشو (... سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش) سنائی

رانده و مانده. بدبخت و وامانده.

ران ملخی نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است از موری

ران ملخ هدیه موران باشد (سعدی) ارمغان مور، ران ملخ است.

راوی سنّی است. به شوخی موقعی که حرف طرف مطابق واقع نباشد گویند. (کنایه از تعصب شیعیان در برابر روایات اهل سُنت.)

راه انداختن کار کسی. وسیله تسهیل انجام کار کسی را فراهم کردن.

راه باریک است و شب تاریک و منزل بس دراز. درمورد کار طولانی و پرزحمت گویند.

راه باز و جاده دراز. می‌خواهی بروی برو. وقتی گویند که شخصی بخواهد محلی را به قهر و اعتراض ترک کند.

راهبر باش نه راه بُر. راه‌نما باش نه دزد.

راه به این نزدیکی کــــرایه به این گرانی. وقتی زحمت انجام کاری بیش از اهمیت آن کار باشد گویند.

راه به راهدار سپرده است. هر کاری مسئولی دارد.

راه بی‌خوف بود مردم غارت زده را.

راه پس و پیش نداشتن. گیر کردن، راه فرار نداشتن.

راه پیش پای کسی گذاردن. راهنمایی کردن.

راه تاریک مانده روشن شد کار دشوار بوده آسان گشت

راه خود را گرفتن و رفتن. بدون توجه به دیگران جایی را ترک کردن و رفتن.

راه دارد دل به دل، گر راه باشد سال‌ها

(... راز ما را قاصدی یا نامه‌ای در کار نیست) میرزا جلال اسیر

راه در دلها نیابد چون بُود گفتار کج (نیست جز بیرون در، جای اقامت حلقه را...) صائب

راه دزد زده تا چهل روز امن است.

راه دست نبودن (کاری). به انجام آن مایل نبودن (راه دستم نیست.)

راه دنیا ز بهر رفتن تو است (... نه ز بهر فراغ و خفتن تو است) اوحدی

راه دویده کفش دریده. رنج بی‌نتیجه.

راه از چاه تمیز دادن (یا) **شناختن.** آشنا بودن، وارد بودن.

راه را به دزد بسپار و آسوده بخواب. دزد بهتر از هر کس می‌تواند از دزدی دیگران جلوگیری کند.

راه را گذاردن و از بیراهه رفتن. بر خلاف عقل و قاعده و رسوم کار کردن.

راه را نزدیک کردن. رفیقی به منزل خود رسیده است به تعارف به رفیق خود گوید: راه را نزدیک کنید (برای استراحت به منزل ما تشریف بیاورید). به شوخی به معنی درگذشتن، مَردن نیز گویند.

راه راه شیوه، کفش کفش گیوه، زن زن بیوه. در تأیید این سه چیز گویند.

راه رفتن را از گاو و آب خوردن را از خر یاد بگیر. گاو آهسته راه می‌رود و خر با ملایمت و دقت آب می‌خورد.

راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش (تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست...) حافظ

راه عشق است این ره حمام نیست (غیر ناکامی در این ره کام نیست...) شیخ بهائی

راه گم کردن. به دوست یا خویشاوندی که پس از مدتها به دیدن آمده است از روی گله گویند (راه گم کرده اید؟)

راه مردان به خود فروشی نیست در جهان بهتر از خموشی نیست (اوحدی)

راه و بی‌راه. همه جا.

راهی به دهی. تظاهر، ظاهرسازی. (زهد رندان نوآموخته راهی به دهیست) حافظ

راهی شدن. آماده شدن، موافق شدن.

راهی کردن (کسی را). او را روانه ساختن یا راضی به انجام کاری کردن.

راهی که راهزن زد، یک چند امن باشد (... ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم) صائب

رأی‌العلیل علیل (بیمار است رأی بیمار).

رأی‌العین. مشاهده، دیدن چشم.

رأی پیر از بخت جوان به (جوانا سر متاب از پند پیران ... که) حافظ

رأی کسی را زدن. او را منصرف ساختن.

رُب دارم اما نه به این غلیظی. **داستان**: معروف است آخوندی از بقالی پرسید: ربع(۱) انار دارید؟ بقال گفت: دارم، اما نه به این غلیظی. وقتی کسی برای تظاهر لفظ قلم صحبت کند، گویند.

ربط نداشتن چیزی به چیزی. مربوط و قابل مقایسه نبودن دو چیز با یکدیگر.

رُب کسی را کشیدن. او را به کار سختی واداشتن.

۱- غلط عمدی عوام فریبانه (رُب).

رَبّ و رُبّ خود را یاد کردن. سخت در زحمت و ناراحتی بودن.

رَب و رُب سرش نمی‌شود. هیچ‌گونه حرفی به خرجش نمی‌رود، حرف سرش نمی‌شود.

رَب و رسول را یاد کردن. از ناراحتی به حد مرگ رسیدن، اشهَد خود را گفتن.

رتق و فتق (کارها). بستن و گشودن، رو به راه کردن، سر و صورت دادن، مرتب کردن.

رجاله بازی(۱). کارهای زشت آدم بی‌شخصیت.

رجاله ز پیش و شه ز دنبال آید. به شوخی وقتی کوچکتری جلوتر از بزرگتر حرکت کند گویند.

رجاله ز پیش و شه ز دنبال آید (گفتا مگر این حدیث نشنیدی...)

رجای واثق داشتن. امید استوار داشتن، کاملاً امیدوار بودن.

رجز خواندن (یا) **رجزخوانی کردن.** لاف زدن، ادعای شجاعت کردن.

رَج زدن. از نظر تسریع کار قسمتی از آن را پی در پی تکرار کردن. کنایه از رج زدن از روی کلمات سرمشق به طور عمودی.

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان (سعدی). همانند **ترحم بر پلنگ تیز دندان...**

رحمت به چیز کم. وقتی میزبان برای میهمان خود طعام بسیار نزد او گذارده و بگوید این یک لقمه را میل بفرمائید، گفته می‌شود.

رحمت به شیرش (یا) **به شیری که خورده است.** کنایه از شیر مادر شخص است به منظور ستودن نیکی او.

رحمت به کفن دزد اولی. در مقایسه دو آدم بد با یکدیگر گویند یعنی آنکه دومی از اولی بدتر است. **داستان:** کفن دزدی ضمن اعتراف به گناه خود در هنگام مرگ، از پسرش می‌خواهد که کاری کند که بعد از مرگش مردم به او لعنت نفرستند. پسر بعد از مدتی تفکر، نه تنها به دزدیدن کفن مرده ها می‌پردازد، بلکه چوبی هم به ماتحت آنها می‌چپاند. نزدیکان مرده ها با مقایسه کار کفن‌دزد فعلی با کفن دزد سابق گفتند: **رحمت به کفن دزد اولی.**

رحم خوب است اگر در دل کافر باشد.

رحم کن کون بچه یتیم بگذار. وقتی در حق کسی خوبی شود که قدر نداند گویند.

رخت بربستن. عازم شدن، آمادهٔ سفر شدن.

رَخت بعد از عید برای کَل منار خوب است. چیزی که پس از موقع معین برسد ارزشی ندارد.

رخت دو جاری را در یک طشت نمی‌شود شست. همسران دو برادر همیشه حسود یکدیگرند. (تا آنجا که حتی رخت آن دو را نمی‌توان با هم شست)

---

(۱) رجاله: بی‌شخصیت.

رخت دو هوو تو یک بقچه میره اما رخت دو جاری نمیره (نمی رود)(۱). در تأیید شدت حسادت جاری ها نسبت به یکدیگر گویند.

رخت را تن چـــوب هم بکنی جلوه می‌کند. وقتی گویند که کسی به لباس مرتب یا زیبای خود ببالد.

رخت مسیحا نکشد هر خری (... محرم دولت نشود هر سری) نظامی

رخش باید تا تن رستم کِشد. برای کارهای گران مرد کارآمد لازم است.

رخ مرد را تیره دارد دروغ (... بلندیش هرگز نگیرد فروغ) فردوسی

رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصر است

(...: هر خلل در کارها بینی ز نقصان دل است) جامی

رخنه‌گرِ ملک سرافکنده به (... لشگر بد عهد پراکنده به) نظامی

رَدّ احسان غلط است. نپذیرفتن هدیهٔ کسی پسندیده نیست.

رد احسان کار خران است. از تازی **لایرد الکرامه الاالحمار.**

رد پاها تا لب دریا بود. توانائی درک یا انجام هر کار حد معین دارد. همانطور که رد پای کسی را تا لب دریا می‌توان یافت.

رد خلق قبول خالق (یا) **قبول خدا.** آنچه را مردم قبول نکنند پروردگار قبول فرماید.

ردخور نداشتن. یقین و حتمی بودن.

رد کسی را برداشتن (یا) **گرفتن.** کسی را از روی جای پایش یا آثار دیگرش تعقیب کردن.

رد گم کردن. آثار چیزی را از بین بردن (یا) از دست دادن.

ردّ و بدل کردن. عوض کردن، مبادله کردن.

رزاق خداست. روزی رسان خداست.

رزاق دیگری است. روزی رسان خداست، روزی من در دست تو نیست.

رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است (رو توکل کن مشو بی‌پا و دست...) مولوی

رزق خویش به‌دست‌تومی‌خورد مهمان (چو خیری از تو به‌غیری رسد فتوح بُود که...) سعدی

رزق را روزی رسان پَر می‌دهد (بی‌مگس هرگز نماند عنکبوت...) صائب

رزق و روزی. خوراک و احتیاجات روزانه.

رزق هر چند بی‌گمان برسد **شرط عقل است جُستن از درها** (سعدی)

رستگاری هر دو عالم در کم آزاری بود (از بداندیشان بترس و با کم‌آزاران نشین...) سنائی

رستم است و یک دست اسلحه. فقط همین یک دست لباس (یا تنها وسیلهٔ کار) است.

---

(۱) دو هوو: دو همسر یک مرد. دو جاری: دو زن دو برادر.

رستم درِ حمام است. همانند **شیر عَلَم - پهلوان پنبه.** با اشاره به تصویر رستم در سر در حمام‌های عمومی قدیم. (ظاهر توانا و باطن ضعیف)

رستم صولت. پهلوان نما، ظاهرا قوی هیکل.

رستم صولت افندی پیزی. ظاهرا شجاع و قوی و در باطن ترسو و ضعیف.

رستم یَلی بود در سیستان (منش کرده‌ام رستم داستان که...)

رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند بنگر که تا چه حد است مقام آدمیت (سعدی)

رُس کسی را کشیدن (یا) **درآوردن.** شیره او را کشیدن، رمق او را گرفتن، او را سخت آزار دادن.

رسمش رفته اسمش مانده. فقط اسمی از آن باقی است.

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن (... یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن) قاآنی

رسوا علی‌الله. شرمسار، مفتضح، رسوا.

رسوای خاص و عام شدن. نزد همه کس رسوا شدن.

رسوای زمانه باش و نامرد مباش (چیزی به جهان به از جوانمردی نیست...) صهبا

رسوایی بار آوردن (یا) **رسوایی بالا آوردن.** نزد همه شرمسار شدن، کار شرم آوری کردن.

رسیدگی کردن. وارسی کردن، تحقیق کردن.

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند (... چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند) حافظ

رسیدن جان به لب (کسی). رجوع شود به **جان کسی را به لب آوردن.**

رسیدن خر لنگ بار کردن قافله. به تنبلی که دیر و پس از پایان کار به محل برسد، گویند. تنبل همیشه از دیگران عقب می‌ماند وقتی می رسد که دیگران عازم حرکت هستند.

رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت

(نریخت دُرد می و محتسب ز دیر گذشت...) آصفی هروی

(پیاله بر کفم و محتسب ز دیر گذشت...) ناطق کرمانی

رسیده رسیده خورد، میانجی کشیده خورد.

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست (مولوی)

رشته تدبیر از زنجیر باشد سخت‌تر (... مرد با تدبیر اندر بند آرد شیر را) پارسا تویسرکانی

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود (حافظ)

رشته سر در گم. کار پیچیده و دشوار، بغرنج.

رشته کلام را به دست گرفتن. آغاز سخن کردن، شروع به سخنرانی کردن.

رشته‌ها را پنبه کردن. کار انجام شده را خراب کردن.

رشد زیادی مایهٔ جوانمرگی است. تندروی خطرناک است.

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای (... که بر من و تو در اختیار نگشادست) حافظ

رضای دوست به دست آر دیگران بگذار (... دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست) سعدی

رطب خورده منع رطب چون کند ؟ کسی که خود مرتکب خطایی شده چگونه تواند آن را منع کند. معروف است که روزی مادری فرزند خود را به حضور پیغمبر اکرم (ص) برده استدعا نمود او را از خوردن خرما منع فرمایند. پیغمبر فرمودند او را فردا بیاور. مادر اطاعت کرد و روز بعد که به حضور حضرت پیغمبر شرفیاب شد ایشان به کودک فرمودند دیگر خرما نخورد. مادر سئوال کرد چرا دیروز این توصیه را نفرمودید؟ پیغمبر فرمودند چون خودم خرما خورده بودم.

رطب ناورد چوب خر زهره بار (... چو تخم افکنی، بر همان چشم دار) سعدی

رَطب و یابِس به هم بافتن(۱). یاوه و گزاف گفتن.

رعیت چو بیخ است و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت (سعدی)

رعیت چون رعایت دید مُلک آباد مـــی‌گردد

(دلم در حلقه زلفت رعیت شد، رعایت کن...) نظامی

رعیت گوسفند و شَه شبان است (شنیدی آن که در تمثیل گویند...) نشاط

رفت آنجا که عرب نی انداخت. طوری رفت که اثری از او باقی نماند.

رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد بود آنچه بود خیره چه غم داری (رودکی)

رفت ابرویش را درست کند چشمش را کور کرد. رفت بهترش کند بدترش کرد.

رفت به نان برسد به جان رسید. همانند **شد غلامی که آب جوی آرد...**

رفت ثواب کند کباب شد. به جای نیکی بدی دید.

رفت کلاه بیاورد، سر را هم به باد داد. همانند **رفت به نان برسد به جان رسید.**

رفت لای دست مِشکی. از بین رفت، درگذشت.

رَفتنم با خودم آمدنم با خدا. نمی‌دانم کی باز می‌گردم.

رفتم بالاخانه ببینم انگوره دیدم زنبوره(۲). همانند **به بوی کباب آمدیم دیدیم خر داغ می‌کنند.**

رفتم به شهر کورها دیدم همه کور، منهم کور. همانند **خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.**

داستان: منجمی پیشگویی نمود که در فلان روز بارانی بارد که آب آن هر که نوشد دیوانه شود. پادشاه امر داد که آب انبار کاخ را طوری مسدود سازند که آب باران به آن نرسد. باران پیشگویی شده به موقع ببارید و مردمان آن سرزمین از آب آن باران بیاشامیدند و دیوانه شدند. شاه و وزیر که با نوشیدن آب ذخیره شده عاقل مانده بودند از دیدار وضع دیوانگان سخت ناراحت شدند. شاه به وزیر خود گفت می‌خواهم خود را بکُشم. وزیر گفت بهتر است ما هم از آب آن باران بنوشیم و مانند دیگران دیوانه شویم و از رنج و تعب آسوده و چنین کردند.

---

(۱) رطب و یابس: خشک و تر. (۲) انگور است دیدم زنبور است.

رفتم به هزار و یک درّه ندیدم آدم دو سره. درمورد چیز عجیب و خارق‌العاده گویند. **داستان:** دیوی عادت داشت که شب‌ها کف پای مسافرینی که در بیابان خفته بودند می‌لیسید تا آنکه خون جاری شود و او بخورد تا مسافر تلف شود. شبی دو مسافر برای جلوگیری از چنین پیش‌آمدی هنگام خواب پاهای خود را در پاچه‌های شلوار یکدیگر کرده و در امتداد هم دراز کشیده و خوابیدند. چون دیو مطابق عادت خود برای لیسیدن کف پای آنان آمد دچار تعجب شده **گفت: رفتم به هزار و یک درّه ندیدم آدم دو سره.**

رفتم خانه خاله دلم واشه (باز شود) **خاله خُسید** (خسبید) **دلم پوسید.** (عوام خاله چسید گویند). برای رفع دلتنگی نزد کسی رفتم بیشتر دلتنگ شدم.

رفتند و روند دیگران هم (کو خسرو و کیقباد و کو جم...)

رفتن سَر. در اثر سر و صدای زیاد سخت ناراحت شدن (سَرم رفت.)

رفتنش چون پیل حمله بر اریب. رفتارش خردمندانه است.

رفتن گوش (کسی). ناراحت شدن او از سر و صدا.

رفتنم با خودم آمدنم با خدا. نمی‌دانم کی بر می‌گردم.

رفتن و کشک خود را ساییدن. پی کار خود رفتن، به فکر خود بودن (برو کشکت را بساب: برو پی کارت).

رفتن و نشستن، به که دویدن و گسستن (سعدی). همانند **آهسته برو همیشه برو.**

رفت و آمد داشتن. مراوده داشتن.

رفته جواب آورده، سرکه را شراب آورده. به قاصد یا واسطه که به جای آوردن چیز مورد نظر خرابکاری کند، گویند.

رفته رفته. به تدریج، کم‌کم.

رفته رفته قشو قلمدان شد شیخ علی خان وزیر ایران شد. وقتی کسی به تدریج ترقی کند و به مقام عالی برسد گویند.

رفتی که کنی درست ابرویش را ابرو نشده درست، چشمش شد کور (مفتون کبریائی)

رفع و رجوع کردن. خطا یا عیب خود یا دیگری را پوشاندن. ظاهر قضایا را درست کردن.

رفیقان قدر یکدیگر بدانید (... خدا کی می‌دهد عمر دوباره)
(... که تا در وادی هجرت نمانید)

رفیق پول و دربند پلو نیست (چو یاران دیر جوش و زود رو نیست...) ایرج میرزا

رفیق جون جونی (جان جانی). دوست خیلی صمیمی و نزدیک.

رفیق حجره و شبستان و انیس باغ و بستان. رفیق همیشگی.

رفیق حجره و گرمابه و گلستان. رفیق همیشگی.

رفیق نیمه راه. کسی که تا پایان کاری دیگری را یاری نکند.

رفیقی نیک یار از گوهری به (... دلی آسان گذار از کشوری به) ویس و رامین

رقاص بازی درآوردن. کارهای جلف و بی معنی کردن.

رقاص پای نقاره. آدم بیکاره (چه کاره است؟ رقاص پای نقاره.)

رقاص نمی‌توانست برقصد (یا) **بَلَد نبود برقصد می‌گفت زمین** (یا کف اطاق) **کج است.**

رقص شتری کردن. حرکات زشت و خشن کردن.

رقصیدن توی تاریکی. بی موقع کاری کردن، بدون اطلاع کاری را انجام دادن.

رقم بر خود به نادانی کشیدی که نادان را به صحبت برگزیدی

رکاب دادن. مطیع شدن، تسلیم شدن. (اشاره به رکاب دادن اسب به سوار خود).

رکاب کش رفتن. به سرعت رفتن.

رُک و پوست کنده یا صاف و پوست کنده. صریح و روشن، بدون لفافه.

رک و راست. صاف و پوست کنده، صریح و روشن.

رَگ آنجا زن کزان خونی گشاید (چه آنجا کن کزان آبی برآید...) نظامی

رگ به رگ شدن. ضرب خوردن یا پیچیدگی مفصل.

رَگ خواب کسی را به دست آوردن. نقطه ضعف او را شناختن.

رگ دیوانگیش گل کرد. دست به کارهای نامعقول و غیرطبیعی زد.

رگ زدن. بریدن شریان به منظور خون گرفتن یا به قصد کشتن کسی (متداول در گذشته).

رگ غیرتش جنبید. غیرتش تحریک شد.

رگ و ریشه. بستگان، خویشاوندان.

رُل بازی کردن(۱). نقشی ایفا کردن.

رمال اگر غیب می‌دانست گنج پیدا می‌کرد. در نادرستی گفته‌های رمال و فالگیر گویند.

رموز مصلحت خویش خسروان دانند (... گدای گوشه نشینی تو، حافظا مخروش) حافظ

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود (با آنکه در وجود طعام است حظِّ نفس...(۲)) سعدی

رنج آهو نه ز صیاد بود، کز رسن است (قاآنی)

رنج بردن در رَه تقوا بود کار رجال (این همه لهوَست و باشد لهو کار کودکان...) سعدی

رنج تن مرد را حقیر کند به کمند اجل اسیر کند (مکتبی)

رنج خود و راحت یاران طلب (سایه خورشید سواران طلب...) نظامی

رنج دنیا هر فقیری را بود بیش از غنی (... زحمت مور است، اینجا از سلیمان بیشتر) صابر

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ (... گرد گله توتیای چشم گرگ) شیخ بهائی

رنج سفر، راحت حَضَر. (اشاره به ناراحتی‌های مسافرت و آسایش خانه شخص).

---

(۱) رُل Role لغت فرانسه (نقش کسی در تئاتر یا در کاری). (۲) «عیش نفس» نیز نوشته شده.

رنج غربت به که اندر خانه جنگ (پا تهی گشتن به است از کفش تنگ...) مولوی

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده‌اند

(... خار ما خوردیم و ایشان گُل به دست آورده‌اند) خواجو

رنج همدرد که داند، همدرد (... شرح آن هست به بی‌دردان سرد) جامی

رند را بند و قحبه را پند سود نکند. همانند **ترک عادت موجب مرض است.**

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار (... کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش) حافظ

رنگ به رنگ شدن. شرمنده شدن (از خجالت رنگ به رنگ شد.)

رنگ دادن و رنگ گرفتن. همانند **رنگ به رنگ شدن.**

رنگ درآوردن. موضوع یا مطلبی را جعل کردن (از خودت رنگ در نیاور: مطلبی را جعل مکن).

رنگ رخساره خبر می‌دهد از سرّ ضمیر (گر بگویم که مرا بی تو پریشانی نیست...) سعدی

رنگ رخساره نشان می‌دهد از حال نهانم (سخن عشق تو بی آنکه برآید به زبانم...) سعدی

رنگ زردم را ببین احوال زارم را بپرس. (مپرس نیز نوشته شده).

رنگش پرید (یا) **رنگ از رخسارش پرید.** در اثر ترس رنگ چهره‌اش سفید شد.

رنگ عوض کردن. تغییر عقیده یا رویه دادن (بیشتر در امور سیاسی گفته می‌شود).

رنگ کردن (کسی را). گول زدن، اغفال کردن.

رنگ گذاشتن و رنگ برداشتن. بر اثر ترس و خشم و شرمساری سرخ و زرد و سفید شدن.

رنگ گرفتن. آلوده شدن، شناخته شدن (بیشتر در سیاست گویند).

رِنگ گرفتن. با آهنگ موسیقی رقص همراهی کردن.

رَنگ نداشتن (حنای کسی). اثر نداشتن گفتهٔ او.

رنگ و بوی. ظاهر، مشخصات (ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیمین ساق

برفت رونق بازار سرو یاسمنش) سعدی

رنگ و رو. همانند **آب و رنگ**، رنگ و رخساره.

رنگ و رو رفته. از جلوه افتاده، فرسوده، کهنه.

رنگ و رویم را نمی‌بینی چو زر ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر (مولوی)

رنگ و ریا. حقه بازی.

رنگ و وارنگ. رنگارنگ، همه رنگ، همه جور.

رنود خیراندیش. زرنگ‌های متقلب، آدم‌های مفتن، اشخاص بدجنس. (به معنی مخالف خیراندیش.)

رو آمدن. جلوه کردن، بهبود یافتن، ترقی کردن.

روا مدار که موری ز خود بیازاری.

رو انداختن. تقاضا کردن، خواهش کردن.

روان کردن. حاضر کردن، از بر کردن درس یا مطلبی، با روغن زدن از سفتی پیچ و مهره و لولا یا افزاری کاستن.

روباه با شیر ناید به راه (دلیری مکن جنگ ما را مخواه که...) فردوسی

روباه پوزش به انگور نمی‌رسد می‌گوید ترش است. همانند **گربه دستش به گوشت نمی‌رسد می‌گوید بو می‌دهد.**

روبراه بودن (یا) **کردن.** مرتب و آماده بودن (یا) کردن.

رو برگرداندن (یا) **روگرداندن.** از دیدار کسی خودداری کردن.

روبروبودن به از پهلو بود (... هر که را میل خم ابرو بود)

روبرو جانم جانت، پشت سر کاردم استخوانت. همانند **روبرو خاله پشت سر چاله.**

روبرو خاله پشت سر چاله. در حضور دوست در غیاب دشمن.

روبرو شدن. مواجه شدن، برخوردن.

روبرو کردن. مواجه کردن برای کشف حقیقت از دو نفر که گفته یکدیگر را تکذیب می‌کنند.

روبند شدن. تو رو در بایستی گیر کردن، گردنگیر شدن.

رو بند کردن (کسی را). او را در رو در بایستی انداختن، از شرم و خجالت کشی کسی برای تحمیل کاری یا چیز بر او استفاده کردن.

رو به راه بودن. آماده و مهیا بودن.

رو به راه شدن. بازگشتن از رفتار نادرست، درست شدن، آماده شدن.

رو به راه کردن. آماده و مهیا کردن.

رو به قبله. به طرف مکه. در ساختمان به معنی رو به جنوب (اتاق رو به قبله: آفتابگیر در زمستان.)

رو به قبله بودن. مشرف به مرگ بودن.

رو به قبله خوابیدن (یا) **پای خود را به طرف قبله دراز کردن.** در انتظار یا در حال مرگ بودن.

رو به قبله کردن. کسی را که مشرف به مرگ است به طرف قبله خواباندن.

رو پنهان کردن. حاضر به دیدار فرد مزاحمی نبودن. (طاقت مهمان ندارد رو پنهان می‌کند.)

رو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را به زاری باز آری (رودکی)

رو تخمش می‌شاشد. دچار ناتوانی و پیری شده است. (اشاره به عوارض مرض پروستات).

روح بی‌علم چیست، بادی سرد (تن بی‌روح چیست، مُشتی گرد...) اوحدی

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم (چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم...) حافظ

روحش شاد باد. دعای خیر در حق آدم درگذشته‌ای.

روحم خبر ندارد. به کلی بی‌اطلاع هستم.

رو دادن (به کسی). او را لوس کردن، پر و بال دادن، گستاخ ساختن.

رو داشتن. پر رو بودن، گستاخ بودن.

رو در بایستی داشتن (عامه رو در واسی گویند). ملاحظه کردن از کسی به علت خجالت کشیدن یا احترام گذاشتن.

رو در بایستی گیر کـردن. مجبور به انجام کـاری شدن در اثر خجالت کشیدن یا احترام گذاردن به کسی.

رو در پی جان باش که جان سخت عزیز است

(بگریز به هنگام، که هنگام گریز است...) قائم مقام فراهانی

رو درماندن. مأخوذ به حیا شدن. همانند **روبند شدن.**

رو دست بردن. به آسانی و با میل چیزی را خریدن. (این کتاب را رو دست می‌برند: به آسانی می‌خرند.)

رو دست خوردن. گول خوردن، به دام افتادن.

رو دست زدن. خدعه کردن، نقشه کشیدن برای فریب دادن، بر او پیشی گرفتن.

رو دست کسی بلند شدن. با او رقابت و همچشمی کردن، بر کسی تقدم جستن.

رو دست کسی رفتن. بهتر از کسی کاری را انجام دادن.

رو دست کسی زدن (یا) **بلند شدن.** در انجام کاری با زرنگی بر او سبقت یافتن.

رو دست کسی گذاردن (خرجی را). او را وادار به خرجی کردن.

رو دست ماندن (چیزی). وقتی کسی نتواند چیزی را بفروشد و یا آن را از سر خود باز کند گفته می‌شود (رو دستش مانده است.)

رو دست نداشتن. همانند **بالا دست نداشتن.** سرآمد بودن.

رود کاسه جایی که باز آید قدح. همانند **کاسه رود جایی که باز آرد قدح.** هدیه به کسی دهند که هدیه بزرگتری بازدهد.

رو دل کردن. مبتلا به سوء هضم شدن.

روده پُر شدن (یا) **روده پُر کردن.** زیاد خندیدن (یا) زیاد خنداندن.

روده بزرگه روده کوچکه را خورد. از شدت گرسنگی بی‌تاب شد (یا) شدم.

روده تنگ به یک نان جوین پُر گردد(۱) **نعمت روی زمین پُر نکند دیده تنگ** (سعدی)

روده درازی کردن. پرحرفی کردن.

روده راست (یا) **یک رودهٔ راست در شکم نداشتن.** بسیار دروغگو بودن

رو راست. واضح، مطلبی را رو راست بیان کردن.

رو رفتن. همانند **ناخن بند کردن.** رو به جلو به زمین افتادن.

---

(۱) «نان تُهی» نیز نوشته شده.

روز آبستن رنج و تعب است (... ای خوشا شب، که فراغت به شب است) ایرج میرزا

روز از نو، روزی از نو. درباره کاری که دوباره باید انجام شود گویند. (اشاره به آنکه روزی هر روز از نو می‌رسد).

روز اول ناز و نیاز، روز دوم نان و پیاز، روز سوم چوب دراز. همانند **مهمان تا سه روز عزیز است.** رفته رفته از عزت و احترامش کاسته می‌شود.

روز اول که دیدمش گفتم آنکه روزم سیه کند اینست. دربارهٔ شخص یا امری گویند که از ابتدا خطرناکی عاقبتش واضح باشد.

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست (... نقد را باش ای پسر، کافت بود تأخیر را) سعدی

روز به باد و شب به چراغ. درمورد کسی گویند که به موقع کار خود را نکند و ناگزیر شود شب یا هنگام استراحت به روشنایی چراغ کار عقب مانده را انجام دهد.

روز به روز (کار کردن). بدون برنامه کار کردن، روز به روز زندگی کردن، به فکر فردا نبودن.

روز بی‌آبی از شاش موش، آسیا می‌گردد. در موقع کمیابی چیزی، افکار برای صرفه‌جویی در مصرف آن به کار می‌افتد. همانند **احتیاج مادر اختراع است.**

روز پنجاه هزار سال. روز قیامت.

روز پیری پادشاهی هم ندارد لذّتی (... لذت اندر خاکباری‌های طفلانست و بس) وحید قزوینی

روز حساب. هنگام رسیدگی.

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز دل چون آینه در زنگ و ظلام اندازد[۱] (حافظ)

روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند (سعدی)

روز سیاه (یا) **روزگار سیاه.** دوران سختی، تنگدستی، بدبختی.

روز قیامت اول از همسایه می‌پرسند. در تأیید روابط نزدیک همسایگان و آگاهی آنان از وضع یکدیگر گویند.

روزگار آیینه را محتاج خاکستر کند (رو به هند آوردن ایرانیان بی‌وجه نیست...)

روزگار است اینکه گَه عزت دهد گَه خوار دارد چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

روزگار کسی را سیاه کردن. او را بدبخت کردن.

روزگار نامناسب، مردم ناسازگار که ز دست بخت نالم که ز دست روزگار

روز مبادا. روز سختی و پریشانی.

روز محشر امان به ایمان است (غم ایمان خویشتن خور که تو را...) ادیب صابر

روزمره[۲]. روزانه (کار روزمره: کار روزانه ، درآمد روزمره: درآمد روزانه.)

---

(۱) ظلام: تاریکی.

(۲) روزمره: ترکیبی از (روز) فارسی و (مره) تازی.

روز نو، روزی نو. همانند **روز از نز روزی از نو**

روزنه امید. امید کم یا مختصر.

روز نمی‌بیند شب بخیه می‌کند. دربارهٔ کسی گویند که از انجام کار آسان عاجز است و بخواهد کار مشکل‌تری را انجام دهد.

روز وانفسی (یا) **وانفسا.** روز سختی که هر کس به فکر خود است. (کنایه به صحرای محشر و روز قیامت).

روز واویلا. روز سختی.

روز و روزگاری. زمانی (روز و روزگار خوشی بود: ایام یا زمان خوشی بود.)

روز و شب خود را نفهمیدن. از زیادی کار یا گرفتاری.

روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد (غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن...) حافظ

روز و فانوس کشی؟ درمورد کار بی‌موقع و خرج بیهوده گویند. رجوع شود به **ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد...**

روزه بی‌نماز، عروس بی‌جهاز، قورمه بی‌پیاز. همه چیز ناقص.

روزه خود را با کُه سگ افطار کردن. نیت یا کار نیکی را به صورت بد عمل کردن.

روزه خوردنش را دیده‌ایم، نماز خواندنش را ندیده‌ایم. کار بدش را دیده‌ایم کار خوبش را ندیده‌ایم. به شوخی به مناسبت تردید در عبادت کسی گویند.

روزه‌دار و به دیگران بخوران نه بخور روز و شب، شکم بدران (اوحدی)

روزه شکّ‌دار گرفتن. کار مشکوک کردن.

روز هفتاد هزار سال. روز قیامت.

روزه گنجشکی گرفتن. نیم روزه گرفتن، مانند کودکان فقط تا موقع ناهار روزه بودن.

روزه هم دارم، خادم مسجد هم هستم. وقتی از کسی تعریف کنند و او خود طوری بر آن بیفزاید که رسوا شود گویند. **داستان:** ابلهی در مسجدی با نهایت علاقه و ایمان نماز می‌خواند. فردی که او را می‌دید به رفیقش گفت ببین این مرد با چه توجه و ایمانی نماز می‌گذارد. ابله از شنیدن این سخن نماز خود را شکست و گفت: **روزه هم دارم، خادم مسجد هم هستم.**

روزی آگه شوی از حال دلم ای صیاد که به کنج قفسم نیست به جز مُشت پری

روزی افتاده است دست قوزی. در شکایت از وضع زندگی سخت خود گویند.

روزی اگر غمی رسدت تنگ دل مباش رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

روزی به دست کوته و دست دراز نیست (صائب). روزی رسان خداوند است.

روزی به قدر همّت هر کس مقدّر است (ما باده می‌خوریم حریفان غم جهان...)

روزی به قدم است. همانند **از تو حرکت از خدا برکت.**

روزی روزگاری. یک روزی.

روزیش به پشت سگ بسته شده است. در دسترس او نیست. (کنایه از آنکه برای بدست آوردن آن باید به دنبال سگ بدود).

روزی کس کس نخورد. روزی مقدر کسی نصیب دیگری نخواهد شد.

روزی که ریش می‌پسندیدند ما بی‌ریش بودیم حالا که بی‌ریش می‌پسندند ما ریش داریم.

روزی که گذشت، از آن دگر یاد مکن (... فردا که نیامده است فریاد مکن) خیام

روزی گربه دست زنِ شلخته است. زن شلخته در نگهداری خوراکی‌ها دقت نمی‌کند.

روزی هر روزه از گردون گرفتن، مفت نیست
می‌دهد روزی ولی از عمر روزی می‌برد (صائب)

روزی هر کس به قدر همت اوست. هر که بیشتر کار کند بیشتر مزد ستاند.

روزی هنری بُود و هنرمند نوازی (... آن عهد به پایان شد و آن رسم ورافتاد) روشن

روزی یک من‌تشاء راه می‌رود آنهم از پهنا(۱). به آدم تنبل گویند. **داستان:** درویشی به قصد زیارت شاه عبدالعظیم (واقع در شش کیلومتری تهران) به راه افتاد و ششماه بعد در میان راه مُرد. به مرشدش خبر دادند. گفت: در راه رفتن اسراف کرده است. **باید روزی یک من‌تشاء راه رفت آنهم از پهنا.**

روستا زادگان دانشمند به وزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل به گدایی به روستا رفتند (سعدی)

روستایی را که رو دادی کفشش را بالا می‌کَند. به مناسبت کار خلاف رویه و ادب گویند. (کنایه از آنکه در گذشته قبل از ورود به اتاق افراد کفش‌های خود را از پای درمی‌آوردند و جلوی در اتاق می‌گذاردند).

روسفید شدن (یا) **روسفید کردن.** سرافراز شدن یا سرافراز کردن.

روسیاه شدن. عکس روسفید شدن، شرمنده شدن، خجل شدن.

روسیاهی به بارآوردن. موجب شرمندگی شدن.

رو شدن دست. آشکار شدن راز (دستش رو شد: رازش آشکار شد. کنایه از رو کردن ورق‌های بازی دست خود).

روش کبک به تقلید نیاموزد زاغ (... هم ز رفتار طبیعیش درافتد به خطا) سید نصرالله تقوی

رو شکر کن مباد که از بد بتر شود (روزی اگر غمی رسدت تنگ دل مباش...)

روشن بین. بینا، هوشیار، دانا.

روشن شدن چشم. زیاد خوشحال شدن از دیدار کسی (چشمم از دیدار شما روشن شد: خیلی خوشحال شدم.)

---

(۱) من‌تشاء: چماق گره‌دار درویشان.

روشن شود هزار چراغ از فتیله‌ای (یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای...)

روضه خوان پشمه چال. به کسی گویند که برای هر تازه‌واردی مطلب خود را از نو بیان کند. (با اشاره به روضه خوانی در دهِ پشمه چال که برای هر تازه‌واردی موضوع مورد روضهٔ خود را از سر می‌گرفته است).

روغن از ریگ گرفتن. به کار محال و بی‌نتیجه پرداختن.

روغن چراغ ریخته را وقف امامزاده (یا) **نذر مسجد کردن.** چیز از بین رفته را برای کسی در نظر گرفتن.

روغن روی روغن می‌رود بلغور خشک می‌ماند. روز به روز بر ثروت غنی افزوده می‌شود و نقیر همچنان فقیر می‌ماند.

روغن ریختن و عسل جمع کردن. (کنایه از کمال پاکیزگی و نظافت محل است).

روغن ریخته جمع نمی‌شود. همانند **آب رفته به جوی باز نگردد.**

روغن ریخته را نذر شاهچراغ مکن (مثل شیرازی). همانند **روغن چراغ ریخته را وقف امامزاده کردن.** چیز از بین رفته را برای کسی در نظر گرفتن.

روغن شدن و به زمین فرو رفتن. همانند **آب شدن و به زمین فرو رفتن.** ناپدید شدن. (از فرط خجالت آب شد و به زمین فرو رفت.)

روغنی در شیشه بینی صاف و روشن ریخته **غافلی بر سر چه آمد کُنجد بادام را**

رو قوز افتادن (یا) **آمدن.** همانند **سر قوز افتادن.** سر لج افتادن، در مخالفت خود پافشاری کردن.

روکش درکش کردن. ساخت و پاخت کردن.

رو که نیست، سنگ پای قزوین است!

رو که همان احمد پارینه‌ای (گفتمت امسال شدی به ز پار...) سنائی

رو گردان نبودن. از چیزی نگذشتن یا صرف‌نظر نکردن.

روگیر کردن. همانند **روبند شدن.** تو رو در بایستی گیر کردن.

رو متاب از راه‌های مستقیم (... کاین بود دستور شاهان قدیم) جامی

رو مسخرگی پیشه کن و مُطربی آموز **تا داد خود از کِهتر و مهتر بستانی** (عبید زاکانی)

رو نشان ندادن. همانند **رو پنهان کردن.**

رو نشدن (کسی). خجالت کشیدن - روش نمیشه برقصه (رویش نمی‌شود برقصد).

رونق بازار. همانند **گرمی بازار.** رواج بازار، زیاد بودن مشتری و خریدار.

رو نما. پول یا هدیه که داماد برای دیدن روی عروس می‌دهد.

رو نیست سنگ پاست (یا) **سنگ پای قزوین است.** به شخص خیلی پُررو گویند.

رو هم ریختن. با هم رفیق یا دوست شدن، توافق کردن، رابطهٔ عاشقانه یا جنسی داشتن.

روی آب افتادن. آشکار شدن، فاش شدن.

روی باد و هوا بودن. سست و بی پایه بودن.

روی پای خود ایستادن. به خود متکی بودن.

روی پای خود بند نبودن. بسیار خوشحال بودن (از فرط خوشحالی رو پایش بند نیست.)

روی تخت مرده‌شویخانه ببینمت. به طور نفرین گویند. انشاالله به زودی بمیری.

رویت مثل روی مرده‌شوی می‌ماند (عوام مرده‌شور گویند). بسیار پُررو هستی.

روی چشم گذاردن. اطاعت کردن، با احترام چیزی را قبول کردن.

روی خود را با آب مرده‌شویخانه شستن. سخت پر رو و جسور و بی‌حیا بودن (روی خودش را با آب مرده‌شویخانه شسته است: بسیار پررو و بی‌حیاست.)

روی خود کشیدن (کسی را). او را وادار به همخوابی و نزدیکی جنسی با خود کردن.

روی خوش نشان دادن. چهره موافق نشان دادن، موافقت کردن.

روی دایره ریختن (عوام **روی داریه ریختن** گویند). علنی کردن راز یا مطلبی.

روی در هم کشیدن. تَرش رو بودن، اخم کردن.

روی دروغگو سیاه. به طور ناسزا به دروغگو گویند. برای دفاع از اتهام دروغگویی نیز گفته می‌شود.

روی دریا خس نشیند، قعر دریا گوهر است

(ناکسی گر از کسی بالا نشیند فخر نیست...) صائب

رویِ دستش مانده است. نمی‌تواند بفروشد، خریدار ندارد.

روی دست و پای کسی افتادن. التماس کردن، عجز و لابه کردن به کسی.

روی دوش (یا) **کول کسی سوار شدن.** بر او مسلط شدن.

روی زمین سفت نشاشیده‌ای. هنوز با سختی روزگار و یا با قوی‌تر از خود مواجه نشده‌ای. (کنایه به ترشح شاش به شاش کننده).

روی زیبا را حاجت مشاطه نیست. زیبا به آرایش احتیاج ندارد.

روی زیبا مرهم دل‌های خسته است و کلید درهای بسته (سعدی)

روی سبیل شاه نقاره زدن. زیاده از حد جسارت کردن.

روی سخن با شماست. تذکر مربوط به شماست، گفتار متوجهٔ شماست. (سخن را روی با صاحبدلان است) سعدی

روی سر خود گذاردن (کسی یا چیزی را). عزت و احترام کردن به کسی، ارزش زیاد قایل شدن برای چیزی. (مرحمتی شما را روی سرم می‌گذارم.)

روی سر کسی خراب شدن. به زور میهمان کسی شدن، خود را برا او تحمیل کردن.

روی سر گذاشتن کسی را و حلوا حلوا کردن. نهایت احترام و محبت را در حق کسی کردن.

روی سر گذاشتن (محلی). سر و صدای زیاد کردن (از بس سر و صدا کرد خانه را روی سرش گذارد.)

روی سگ کسی را بالا آوردن. او را سخت عصبی یا اوقات تلخ ساختن.

روی شاخش است. مشکلی در کار نیست، کار تمام است.

رویش مثل سنگ پای قزوین است. خیلی پررو است.

روی صنارش (صد دینارش) **مار خوابیده است**(۱). درمورد شخص بسیار خسیس گویند.

روی طنابش ارزن پهن کرده است. به عذر یا بهانه غیروارد و باورنکردنی گفته می‌شود. رجوع شود به «**ارزن روی طنابش...**» و داستان مربوط به آن.

روی غلتک افتادن کار. به جریان افتادن، دور برداشتن، سرعت گرفتن.

روی کاغذ آوردن. نوشتن.

روی کسی حساب کردن. به او اعتماد و امیدواری داشتن.

روی کسی را به خود باز کردن. موجب بی‌احترامی کسی نسبت به خود شدن (آنقدر کردی تا روی بچه را به خودت باز کردی.)

روی کسی را زمین انداختن. خواهش یا تقاضای او را نپذیرفتن.

روی کسی را سفید کردن. همانند **روسفید کردن.** موجب سربلندی و خشنودی او شدن.

روی کسی را سیاه کردن. عکس اصطلاح بالا، موجب خجلت کسی شدن.

روی گدا سیاه است، اما کیسه‌اش پُر است.

روی گشاده به که در گشاده. خوش‌رویی بهتر از در خانه باز داشتن است.

رویم به دیوار. پیش از بیان مطلب نامناسب یا ناشایسته‌ای گویند.

روی مورچه سوار بودن. بسیار آهسته راه رفتن (مگر سوار مورچه هستی که این قدر آهسته راه می‌روی؟)

روی نان کنند سگ نخورد. به رفتار یا کردار بسیار زننده گویند.

روی هم رفته. جمعا، به روی هم، کلاً.

روی هم ریختن (چیزی). انباشتن، تل کردن آن چیز.

روی هم ریختن (افراد) همدست شدن.

رویین تن. صدمه ناپذیر، کسی که اسلحه به او کارگر نشود (لقب اسفندیار).

روی یک آجر هزار چرخ خوردن. بسیار زرنگ و کاری بودن (روی یک آجر هزار چرخ می‌خورد.)

رویه که می‌دهی آستر هم می‌خواهد. پر توقع است، هر چه بدهی بیشتر می‌خواهد. (با اشاره به رویه و آستر لباس).

---

(۱) صد دینار برابر یک دهم ریال است.

رها کن زن ناسازگار (سعدی)

ره چنان رو که رهروان رفتند.

ره رو آن است که آهسته و پیوسته رود (ره رو آن نیست که گه تند و گَه آهسته رود...)

ره نتوان رفت به پای کسان (پای ترا دردسری می‌رسان...) نظامی

رهی رو که بینی طریق رجاست (... تو و مهر شمع از کجا تا کجاست) سعدی

ره‌رو آن نیست که گهی تُند و گهی خسته رود (... ره‌رو آنست که آهسته و پیوسته رود)

ریاست به دست کسانی خطاست که از دستشان دست‌ها بر خداست (سعدی)

ریاضت‌کش به بادامی بسازد. ریاضت‌کشان بسیار کم خوراکند.

ریاکاری بدتر از زناکاری است. در مذمّت ریاکاری گویند که بسیار زشت و ناپسند است.

ریخت و پاش کردن. بی‌حساب خرج کردن، سخاوت به خرج دادن، ولخرجی کردن.

ریخته پاش داشتن. تشریفات غیرضروری داشتن.

ریخته پاشیده. در هم برهم، قاتی پاتی، شلوغ پلوغ.

ریدمان کردن. خرابکاری کردن، کثافت‌کاری کردن، کاری را از روی ناشیگری خراب کردن.

ریزه‌خوار کسی بودن. طفیلی او بودن.

ریزه‌خوانی کردن. زیر لب غرغر کردن، اوقات تلخی کردن. ایراد گرفتن.

ریزه ریزه کردن. خرد کردن، چیزی را به قطعات کوچک تبدیل کردن.

ریزه‌کاری کردن. کار را ظریف و دقیق انجام دادن.

ریزه یخ‌های ته پالوده دندانم شکست بخت چون برگردد پالوده دندان بشکند (حکیم سوری)

ریسمان از محل نازکش پاره می‌شود. هر چیز از نقطه ضعفش آسیب می‌بیند.

ریسمان برپا چه حاجت مرغ دست‌آموز را (... دیگران را در کمند آور، که ما خود بنده‌ایم) سعدی

ریسمان را طناب کردن. چیز کوچکی را بزرگ جلوه دادن، اغراق گفتن.

ریش آدم خام طمع به کون مفلس. در مذمت آدم طمعکار گویند.

ریش او دراز است این هم یک دلیل. به مناسبت دلیل یا برهان ناموَجه گویند.

ریش‌بزی. به ریش کوتاه نوک باریک گویند.

ریش پیش کسی گرو گذاردن. واسطه شدن (مردان).

ریش جنباندن. اظهار وجود کردن (فلانی هم بالاخره ریشی جنباند: اظهار وجودی کرد.)

ریشخند کردن. مسخره کردن، گول زدن.

ریش خود را از دست کسی خلاص کردن. در رفتن، خود را رها کردن.

ریش خود را به دست دیگری دادن. خود را تحت اختیار دیگری گذاردن یا تسلیم دیگری کردن.

ریش خود را در آسیا سفید کرده است. آزموده و باتجربه نیست.

ریش خود را همی خضاب کنی خویشتن را همی عذاب کنی (رودکی)

ریش دادن و ریش گرفتن. قول و قرار گذاردن. (کنایه از گرو گذاردن ریش خود، با توجه به احترام ریش و سبیل در گذشته).

ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است. **داستان:** طلبه‌ای در روشنایی شمعی در کتابی خواند که ریش اضافه بر یک قبضه دلیل حمق است. بیدرنگ ریش خود را در دست گرفت و چون متوجه شد بیش از یک قبضه است خواست مقدار اضافی را با شعله شمعی که جلوی او بود بسوزاند و در نتیجه دستش به شدت سوخت. طلبه در حاشیه آن کتاب نوشت: عملاً نیز ثابت شد.

ریش سفید. مرد سالخورده، باتجربه.

ریش سفید خندد بر ریش آنکه گوید بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد

ریش سفیدی کردن. در حل اختلاف بین نزدیکان میانجیگری و قضاوت کردن.

ریشش درآمده. مبتذل شده، از رونق افتاده است، دوره‌اش گذشته است.

ریش گرو گذاردن. وساطت کردن مردان.

ریش گیر افتادن. دچار زحمت شدن، مجبور به انجام کاری شدن (ریشم گیر افتاد: گرفتار و دچار زحمت شدم).

ریش و قیچی هر دو را در دست داشتن. اختیار کامل داشتن (در کاری).

ریش و قیچی به دست او دادیم (هر که در کار ما دخالت کرد...) عبدالعلی نگارنده

ریش و پشمی به هم زدن. به نوجوانی که تازه ریشش درآمده گویند، به کسی که سرمایه و پولی به دست آورده است نیز گفته می‌شود.

ریشه بیداد برخاکستر است. ظلم پایدار نمی‌ماند.

ریشه در دل می‌کند، خاری که در پا می‌رود

(در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکل است...) صائب

ریشه دواندن. رخنه کردن، نفوذ کردن مانند ریشهٔ گیاه یا درخت در خاک.

ریشه کردن. همانند **ریشه دواندن.**

ریغ رحمت را سرکشیدن. مُردن، درگذشتن. به شوخی یا به تمسخر گویند.

ریغماسی. آدم ضعیف و زردنبو، لاغر و ضعیف، مردنی.

ریگ ته جوی و آب گذرا. به معنی دائمی بودن و موقتی بودن. (من ریگ ته جویم تو آب گذرا)

ریگ دندان کسی شدن. مزاحم شدن.

ریگی در کفش داشتن (یا) **ریگی به کفش خود داشتن.** منظور خاصّی داشتن، صادق نبودن.

ریگ در کفش و کیک در شلوار بهتر است از رفیق ناهنجار

ز

ز آب خُرد ماهی خُرد خیزد (... نهنگ آن به که با دریا ستیزد) سعدی

ز آزادگان نیک گفتن سزاست (تو با دشمن ار خوب گفتی رواست...) فردوسی

ز آسانی نیاید نیکنامی (... ز بی‌رنجی نیاید شادکامی) ویس و رامین

ز آسمان فلک سنگ و فتنه می‌بارد.

ز آن روز حذر کن که ورق برگردد (مغرور مشو که خواندی ورقی...) نظامی

ز آواز روبه نترسد پلنگ (اگر یار باشید با من به جنگ...) فردوسی

ز ابتدای کار آخر را ببین (... تا نباشی تو پشیمان یوم دین) مولوی

زابِرا کردن (عوام **زاورا کردن** گویند). سرگردان کردن.

ز احمقان بگریز چو عیسی گریخت (... صحبت احمق بسی خونها که ریخت) مولوی

زاد و بوم خود را بر باد دادن. هستی خود را تلف کردن.

زاد و رود. زاد و ولد، فرزندان.

زاد و ولد کردن. اولاد به وجود آوردن.

زاده خر یقین خر باشد. فرزند هر کس بدو ماند.

زار بودن کار کسی. رجوع شود به **کارش زار بودن.** خراب بودن وضع.

زار زار گریستن. سخت گریه کردن.

زار زدن. گریستن شدید.

زار و نزار. رنجور و ضعیف، حال نامساعد در اثر بیماری و نظایر آن.

زاغ سیاه کسی را چوب زدن. مخفیانه مراقب رفتار او بودن.

زاغی روش کبک دری می‌آموخت آن دست نداد و راه خود رفت ز دست

زاق و زوق. به فرزندان خردسال گویند. (با اشاره به سر و صدای بچه).

زال زالک هم جزء میوه‌ها شده است؟ در تحقیر کسی گویند که بخواهد وارد جمع مهتران گردد.

زالو هر چه بیشتر خون بمکد کُنده‌تر می‌شود. استفاده‌جو هر چه پولدارتر شود حریص‌تر می‌شود.

ز انبوه لشکر مرا باک نیست (... از آن سبز خیمه دلم پاک نیست(۱)) فردوسی

ز اندازه بیرون منه پای خویش (نخواهی که زیر افتی از جای خویش...) امیرخسرو دهلوی

---

(۱) کنایه از سبز خیمه رستم.

زان در که بیامدم برون رفتم باز (اینجا چو نیافتم کسی را دمساز...) مولوی

زان که با کودک سر و کارت فتاد پس زبان کودکی باید گشاد (مولوی)

زانو به بغل گرفتن. غصه خوردن، غمگین بودن.

زانو به زمین زدن. همانند **به زانو در آمدن.** تسلیم شدن.

زانوی چکنم در بغل گرفتن. وقتی کسی در اثر کردار یا رفتار خود گرفتار مشکل یا بلیه علاج‌ناپذیر شود گفته می‌شود.

زاورا (زابرا) **شدن.** سرگردان شدن.

زاورا کردن. سرگردان کردن.

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر (... تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند) حافظ

زاهدان فردوس می‌جویند و ما دیدار دوست. همانند **دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را.**

زاهدان کاین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند (حافظ)

زاهد روزه‌دار خوش کردار با کُه سگ نمی‌کند افطار

زاهد که دِرم گرفت و دینار زاهدتر از او کسی به دست آر (سعدی)

زاهدی در پلاس پوشی نیست (زاهد پاک باش و اطلس پوش...) سعدی

زایدالوصف. احتیاج به توضیح نداشتن، زیاده از بیان.

ز ایرانیان جز وفا کس ندید (وفا ناید از ترک هرگز پدید...) اسدی

زاینده میرنده است. سرآمد تولد مرگ است.

زاییدن بی‌درد نمی‌شود. هر کار زحمتی دارد.

زاییدن زیر چیزی. از عهدهٔ انجام آن برنیامدن.

ز باران سوی ناودان آمدیم. همانند **از چاله درآمدن و به چاه افتادن.** پس از گرفتاری کوچکی دچار گرفتاری بزرگتری شدن.

زبان آدم سرت (یا) **سرش نمی‌شود.** حرف نمی‌فهمی (یا) نمی‌فهمد.

زبان استخوان ندارد، هر جور بگردانی می‌گردد. همانند **زبان را به هر طرف بچرخانی می‌چرخد.** هر چه بخواهی می‌گویی.

زبان بادبزن جگر است. بیان احساسات دردناک خود موجب تسکین خاطر می‌شود.

زبان بازی کردن. چاپلوسی یا حرّافی کردن، با زبان چیزی را بهتر از آنچه هست جلوه دادن.

زبان ببند و بازو بگشا. به جای حرف زدن کار کن.

زبان بربستن. خاموش ماندن، ساکت ماندن.

زبان بریده به کنجی نشسته صُمّ بُکْم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم (سعدی)

زبان بسته. بیچاره، ضعیف. (ولش کن زبان بسته را.)

زبان بسته بهتر که گویا بشر (بهایم خموشند و گویا بشر...) سعدی

زبان به دهان نگرفتن. آرام نیافتن، ساکت نشدن. پیوسته حرف زدن یا گریستن.

زبان به دهن بگیر. ساکت شو، پر حرفی نکن. (بزرگتر به کوچکتر می گوید)

زبان به دهن گرفتن. ساکت ماندن، حرف نزدن.

زبان پاسبان سر است. رجوع شود به **زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.** گفتار بی جا موجب زحمت و آزار گوینده می شود.

زبانت را گاز بگیر. وقتی کسی حرف زشتی زند گویند.

زبان ترجمان دل است. آنچه در دل است به زبان می آید.

زبانت کرایه می‌خواهد؟ به کسی گویند که جواب سئوالی را ندهد، یا دیر پاسخ دهد.

زبان جادوی زن است. زن با گفتار فریبنده خود هر چه بخواهد به دست می آورد.

زبان چرب و نرم داشتن. خوش بیان بودن.

زبان حق به دهن نگرفتن. همانند **زبان به دهن نگرفتن.** پی در پی حرف زدن، ساکت نشدن.

زبان خَر را خَلج می‌داند. به خوی او آشناست، از حرف او زود متوجهٔ مقصودش می شود.

زبان خود را گاز گرفتن. از گفتن سخن نابجا احساس پشیمانی کردن (زبانت را گاز بگیر: اظهار ندامت کن.)

زبان خوش، مار را از سوراخ بیرون می‌آورد. با زبان خوش بهتر می توان به نتیجه رسید.

زبان درازی کردن. گستاخی کردن، جسارت کردن.

زبان در دهان ترجمان دل است. زبان احساسات درونی فرد را بیان می کند.

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر (سعدی)

زبان در دهان پاسبان سر است (... چه گویم که ناگفتنم بهتر است)

زبان در دهان کسی گذاشتن. مطلبی را به کسی تلقین کردن، او را به گفتن حرفی واداشتن.

زبان در کام کشیدن. ساکت ماندن، لب فرو بستن، سخن نگفتن.

زبان را به هر طرف بچرخانی می‌چرخد. هر چه بخواهی می گویی، لاف زدن آسان است.

زبان را مگردان به گرد دروغ (... چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ) فردوسی

زبان ریزی کردن. سر و زبان داشتن، با چرب زبانی قصد خود را به موقع اجرا گذاشتن.

زبان‌زد شدن. معروف شدن، (زبان زد: معروف).

زبان بسیار سر بر باد داده است (... زبان سر را عدوی خانه‌زاد است) وحشی بافقی

زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد (به پیش شمع چه خوش گفت قیچی پولاد...)

زبان سر را عدوی خانه‌زاد است (زبان بسیار سر بر باد داده است...) وحشی بافقی

زبان سیمرغ برایش خواندم در او اثر نکرد. هر چه گفتم متقاعد نشد.

زبانش به کرایه است. به کسی گویند که از پاسخ مضایقه کند (گویی زبانش در کرایه دیگران است.)

زبانش دست خودش نیست. نمی‌داند چه می‌گوید، بدون دقت حرف می‌زند.

زبانش قفل و بست ندارد. راز نگهدار نیست.

زبان گاییده بدتر از گاییده است.

زبان گرفتن (برای کسی). هنگام مراسم عزاداری در مدح فرد در گذشته سخنانی گفتن.

زبان گزیده بدتر از مار گزیده است. زخم زبان فراموش نمی‌شود و اثر آن باقی می‌ماند.

زبان گوشت است به‌هر طرف بگردانی می‌گردد. همانند **زبان را به هر طرف بچرخانی می‌چرخد.**

زبان مادرشوهر. نوعی گیاه خاردار مانند کاکتوس، نوعی بازیچهٔ کودکان که وقتی در آن بدمند به‌صورت زبانی دراز درآید و بس زِر زِر کند. (کنایه از درازی زبان مادر شوهر به سر عروس خود).

زبان مرغان مرغان دانند. همانند **آشنا داند زبان آشنا.** مردم همفکر بهتر متوجهٔ گفتار یکدیگر می‌شوند.

زبانم لال. وقتی پیش آمد ناگواری را بازگو کنند، گویند.

زبان مو درآوردن. از فرط گفتن یا تکرار مطلبی (زبانم مو در آورد از بس تکرار کردم.)

زبان نفهم. به کسی که زبان سرش نمی‌شود گویند. لجوج و بی‌شعور.

زبانه کشیدن آتش. شعله‌ور شدن.

ز بد اصل چشم بهی داشتن بُود خاک در دیده انباشتن (فردوسی)

ز بد گوهران بد نباشد عجب (نشاید سیاهی زدودن ز شب...) فردوسی

زِبِر و زِرنگ بودن. چابک و فرز بودن.

ز بعدِ هفتاد، برفی بیفتاد، به حق این پیر، به قدر این تیر. (کنایه به سالی که هفتاد روز پس از نوروز برف سنگینی افتاده است).

زبون زن شدن آیین شیرمردان نیست

(برای یک دَمه شهوت، که خاک بر سر آن...) ملاحسین کاشفی

ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت (ز بهر سر افسر، نه سر بهر افسر...) عنصری

ز بهر خور و پوش باید دِرَم (... چو این دو نباشد چه بیش و چه کم) اسدی

ز بهر درم تند و بد خو مباش تو باید که باشی، درم گو مباش (فردوسی)

ز بهر سر افسر، نه سر بهر افسر (... ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت) عنصری

ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر (زر از بهر خوردن بُود ای پسر....) سعدی

ز بی‌رنجی نیاید نیکنامی (ز آسانی نیاید شادکامی...) ویس و رامین

ز بیماری بتر بیمار داری (بود بیماری شب جان سپاری...) نظامی

ز بی‌وفا به وفا انتقام باید کرد (سفیه را به سفاهت جواب مده...) ناصرخسرو

زِپرتی (یا) **زِپرتو.** کم اهمیت، کم دوام، ناچیز، کم ارزش، فرسوده.

ز پیری جوان‌تر شود آرزوها (... به صد سالگی، حرص دندان برآرد) صائب

ز پیشه بخور همیشه بخور. همانند **از تو حرکت از خدا برکت.** هنرمند همیشه درآمد دارد.

ز ترسنده مردم برآید هلاک (نه دانا بود شاه با ترس و باک...) اسدی

ز ترکان چنان بخت برگشته بود   که گرگین از ایشان دو تن کشته بود(۱) (فردوسی)

ز تعارف کم کن و بر مبلغ افزا. از حرف زدن زیادی خودداری کن و به نتیجه برس.

زجرکُش شدن. در اثر شکنجه کشته شدن، سخت آزار دیدن.

زجرکُش کردن. در اثر شکنجه کشتن، سخت آزار دادن.

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست (ادیب صابر). تندرستی بزرگترین نعمت است.

ز چاهی که خوردی از او آب پاک   نشاید فکندن در او سنگ و خاک (اسدی)

ز چشم است دیدن ز دل خواستن (ز دیدار باشد هوا خاستن....) اسدی

ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور (قاآنی). آدم با فهم از حرف حق نمی‌رنجد.

زحمت بی‌فایده است وَسمه بر ابروی کور.

زحمت را کم کردن. رفتن، به ماندن خود در محلی پایان دادن.

زخم به گردد ولی ماند نشانش سالها

(شد بدل هجران به وصل و داغ غم دارم هنوز...) کاتبی ترشیزی

زخم تیر بر تن است و زخم زبان بر جان.

زخم دل را مرهمی از پول باید نهاد. در قدرت پول در تسکین گرفتاری‌ها گویند.

زخم زبان. حرف آزارنده و تلخ، آزار دیگران با گفتار بد خویش.

زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است.

زخم زبان زدن. نیش زبان زدن، با سخن آزردن، بدگویی و ناسزا گفتن.

زخم سنان بر تن است زخم زبان بر جان.

زخمش گرم است. هنوز متوجهٔ مصیبت خود نشده است.

زخم شمشیر خورده است. همانند **جهود خون دیده است.** به کسی گویند که از مختصر خونریزی یا صدمهٔ جسمی سخت هراسان شود.

زخم و زیلی. پرجراحت، خونین و مالین.

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار (... که با چون خودی گُم کنی روزگار) سعدی

ز خورشید پنهان شود موش کور (... که جهل است با آهنین پنجه زور) سعدی

ز خورشید و از آب و از باد و خاک   نگردد تبه نام و گفتار پاک (فردوسی)

ز خیر خیر تراوش نماید، از شر شر (تو بد سگالی و نیکی طمع کنی هیهات...) قاآنی

---

(۱) «که میلاد گرگین دو تن کشته بود» نیز شایع است.

ز دانش بود بی‌گمان، زنده مرد (فردوسی)

ز دانش به اندر جهان چیز نیست (... تن مرده و جان نادان یکیست) اسدی

ز دانش دل پیر برنا بود (توانا بود هر که دانا بود...) فردوسی

ز دریا کی بپرهیزد گهر جوی (ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی...) ویس و رامین

ز دست اجل هیچکس جان نبرد (هر آنکس که زاد او ز مادر بمُرد...) فردوسی

ز دست تهی برنیاید امید (... به زَر بَر کنی چشم دیو سفید) سعدی

ز دست شیخ جان بُردم به تزویر مسلمانی   مدارا گر به این کافر نمی‌کردم، چه می‌کردم؟

ز دست دیده و دل هر دو فریاد   که هر چه دیده بیند دل کند یاد (باباطاهر)

ز دشمن می‌گریزم، دوست می‌آید به جنگ من

(نمی دانم چه بر سر دارد این بخت دو رنگ من...)

ز دشمن نیاید به جز دشمنی (... به فرجام هر چند نیکی کنی) فردوسی

ز دل هر چه برخاست بر دل نشیند (سخن کِی به جان‌های غافل نشیند...) صائب

زدن برای چیزی. در راه به دست آوردن آن فعالیت کردن.

زدن برای کسی. همانند **برای کسی زدن.** از او بدگویی کردن.

زدن بر طبل بیعاری. خود را به بی دردی و بیعاری زدن.

زدن به چاک. جیم شدن، در رفتن (بزن به چاک: برو، دور شو.)

زدن به سیم آخر. خود را به لاقیدی زدن، به آینده نیندیشیدن، افراط کردن.

زدن به کوچه علی چپ. رجوع شود به **کوچه علی چپ زدن.** تجاهل کردن، موضوع سخن و گفتار را تغییر دادن.

زدن پنبه چیزی (یا) **پنبه چیزی را زدن.** آن را از بین بردن.

زدن زیر چیزی. منکر آن شدن.

زدن زیر خنده. ناگهان به شدت خندیدن.

زدن زیر گریه. ناگهان به شدت گریستن.

زد و بند کردن. با کسی سازش کردن، حقه‌بازی کردن.

زد و خورد. همانند **کتک‌کاری.** عمل زدن یکدیگر، در بنایی و ساختمان تغییر دادن در ساختمان های موجود.

زد و خورد کردن. نزاع کردن.

ز دوستان دو رنگم همیشه دل تنگ است

فدای شیوه آن دشمنی که یک رنگ است (حجاب یزدی)

ز دوشم بر نداری بار سنگین   چرا سربار بر دوشم گذاری؟

زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید (از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش...) حافظ

زدی ضربتی ضربتی نوش کن. همانند **جواب های، هوی است.** هر عملی واکنشی دارد.

زدی ضربتی ضربتی نوش کن (... غم هر دو عالم فراموش کن)

زدیم بر صف رندان و هر چه باداباد (شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد...) حافظ

زدیم تیشه بر این ریشه هر چه باداباد. برای تغییر وضع شدیدا عمل کردیم هر چه باداباد.

زدیم نگرفت. معروف است شاه عباس به دهقانی فقیر و پریشان گفت: مگر سه را به نه نزدی؟ یعنی طبق مرسوم سه ماه به زراعت نپرداختی تا نه ماه دیگر سال را آسوده باشی؟ دهقان جواب داد: **زدیم نگرفت.** یعنی کار کردم ولی در اثر آفات کوششم به جایی نرسید.

ز دیوانه کسی بر دل نگیرد (مرنج از بی‌خودی‌های دلم زانک...) امیر شاهی

زِر آمدی قورمه سبزی. به لاف زن یا تهدید کننده گویند.

زر از بهر خوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر (سعدی)

زر از معدن به کان کندن برآید (سعدی) همانند **از تو حرکت از خدا برکت.**

زر اگر خالص بود ترسی ندارد از مَحک. درستکار از آزمایش باکی ندارد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد وَگرش زر ندهی سر بنهد در عالم (سعدی)

زر بده نان برسان یاری کن مهربان باش و وفاداری کن

زر بر سر پولاد نهی نرم شود. با پول همه کار انجام می‌شود.

زر پاک از محک نمی‌ترسد. همانند **زر اگر خالص بود ترسی ندارد از محک.**

زر پرستان خدا پرست نیند (... این ددان بدتر از شَمَن باشند(۱))

زرت کسی را قمصور کردن. به او سخت صدمه زدن، او را از پا درآوردن.

زرت کسی قمصور شدن. شکست خوردن، بیمار شدن، از پا درآمدن (زرتش قمصور شد.)

زرت و پرتش قمصور شد. از هم در رفت، از هم متلاشی شد، مغلوب گردید.

زر خِرَد را واله و شیدا کند (... خاصه مفلس را که خوش رسوا کند) مولوی

زرخرید. به معنی غلام یا کنیز زرخرید متداول در گذشته. کاملاً مطیع.

زردآلو را می‌خورند برای هسته‌اش. کار را برای نتیجه‌اش می‌کنند.

زر دادم دردسر خریدم. وقتی کسی چیزی خریده است که اسباب زحمت و دردسر شده گفته می‌شود.

زر داشته باش کَر داشته باش. همانند **پول داشته باش، کوفت داشته باش.**

زر در خاک نپوسد. اصالت و شخصیت از بین نمی‌رود.

زرد رویی کشیدن. شرمنده شدن، خجالت کشیدن.

(آنکه در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد زرد رویی کشد از حاصل خود گاه درو)

---

(۱) شمن: بت پرست.

زرد رویی می‌کشم زان طبع نازک، بی‌گناه   ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم (حافظ)

زرد رویی نکشد هر که جمالی دارد (ملا مفید همدانی). در پیروزی خوبرویان گویند.

زرده به کون گرفتن. صبر و حوصله داشتن. (اشاره به زردهٔ تخم مرغ که پس از خروج جوجه از تخم باید جذب جوجه شود).

زرده تخم مرغ به چانه کسی بستن. به آدم پرحرف گویند. چانه‌ات قوت گرفته است - مگر زرده تخم مرغ به چانه‌ات بسته‌اند؟ برای بهبود و قوت گرفتن پاره‌ای ضرب خوردگی‌ها یا شکستگی استخوان، زرده تخم مرغ را روی پارچه‌ای مالیده و به روی عضو آسیب دیده می‌بستند.

زر را دوست بسیار است و زر دار را دشمن بسیار.

زِر زدن (یا) **زِرزِر کردن.** بیهوده حرف زدن.

زر، زر آرَد، گنج گنج. پول روی پول می‌رود.

زر زر کشد بی‌زری دردسر. پول پول می‌آورد، بی‌پولی گرفتاری.

زر عاشقی دوباره به کیسه نرود. همانند **پول عاشقی به کیسه برنمی‌گردد.**

زَرق و بَرق. جلوه ظاهری، ظاهر جالب و خیره کننده.

زر محک مردم بدگوهر است (امیر خسرو)

زر نداری نتوان رفت به زور از دریا (... زورِ ده مرده چه خواهی زَرِ یک مرده بیار) سعدی

زرنگی زیاد جوانمرگی می‌آورد. زرنگی زیاد ممکن است زیان مالی یاخطر جانی در بر داشته باشد.

زرنگی مایهٔ جوانمرگی است. اشخاص خیلی زرنگ و حیله گر به هلاکت می‌افتند.

زرنیخ چیزی را زیاد کردن(۱). به تندی یا شدت کاری افزودن.

ز روبه رَمَد شیر نا دیده جنگ   سگ کاردیده بدرد پلنگ (فردوسی)

ز روزگار من از بد بسی بتر دیدم (بنالم از کسی که بنالد ز بد از آنک...) کمال الدین اسمعیل

زر و زور و زاری، اگر با کسی کاری داری. وسیله انجام کار یا زر است یا زور یا زاری.

زر و زیور. تزئینات، جواهرات.

ز ریسمان متنفر بود گزیده مار (من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی...) سعدی

زری که پاک شد از امتحان چه غم دارد. همانند **زر پاک از محک نمی‌ترسد.** درستکار از محاسبه و دانشمند از آزمایش باک ندارد.

ز زندگی چه به کرکس رسد به جز مردار؟ (... چه لذت است به عُمر دراز نادان را؟) صائب

ز سوداگری‌ها کری مانده است   ز اسباب حجـــره دری مانده است(۲). دربارهٔ ثروتمند یا تاجری گویند که چیزی از سرمایه و تمولّش باقی نمانده است.

---

(۱) زرنیخ: جسم معدنی مرکب از گوگرد و ارسنیک.

(۲) حجره: دکان و غرفه محل کار تاجر.

ز سوز عشق خوشتر در جهان نیست (... که بی او گل نخندید، ابر نگْریست) نظامی

ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار (کمال اسماعیل). بدتر از شاعری کاری نیست.

زشت باشد روی نازیبا و ناز (... صعب باشد چشم نابینا و درد) سنائی

زشت بینی صفت دیده بدبین من است (نقش بد از قلم صنع نیاید به وجود...) وثوق الدوله

زشت و اکبیری. خیلی زشت و نازیبا.

زشتی آرَد تخم زشتی بار.

ز شوخی بپرهیز ای با خِرد که شوخی تو را آبرو می‌برد

ز شیران بود روبهان را نوا نخندد زمین تا نگرید هوا (نظامی)

ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را به جایی رسیده است کار

که تـاج کیانـی کـنـد آرزو تفو باد بر چرخ گردون تفو (فردوسی)

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کاربندی پشیمان شوی (سعدی)

ز طوس تا به مدینه هزار فرسنگ است. اشاره به فاصله بسیار زیاد بین دو مکان.

ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است (دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است...) سعدی

زعفران زیادی را به خورد خر دادن. متلف بودن، چیزی را تلف کردن.

زعفران قاین. چیز کمیاب و پُر قیمت.

زعمای قوم. پیشوایان، رئیسان، سردسته ها. همانند **کَملین قوم.**

ز غارتگری‌ها گرش مانده است ز اسباب حجره درش مانده است

زغنبوت کردن. همانند **زهرمار کردن.** خوردن. (باخشم واعتراض گفته می شود، **زغنبوت کن**: بخور.)

ز فرزند باشد پدر شاد دل (... ز غم ها به دو، دارد آزاد دل) فردوسی

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست (حافظ)

ز کار زمانه میانه گزین (... چو خواهی که یابی ز خلق آفرین) فردوسی

ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن (پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان...) حافظ

زُکام ام‌الامراض است (زکام مادر بیماری هاست). زکام ممکن است موجب بیماری های گوناگون دیگر شود.

ز کژی نشد راست کار کسی (اسدی). از نادرستی کاری درست نشود.

ز کس گر نترسی بترس از خدای (ایا شاه محمود کشور گشای...) فردوسی

ز کشکول گدایی فارغ آنکس که قانع شد

(... به کشتی نیست حاجت، آب باریک قناعت را) واعظ

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد (... ز پُر خوردن به روزی صد بمیرد) نظامی

زکوة تخم مرغ یک پنبه‌دانه است. همانند **کیک چیست که بچه‌اش باشد.** فرع چیز کم ناچیز است.

زکوه مال بدر کن که تا بلا برود. صدقه و احسان موجب رفع بلاست.

زکوة مال بدر کن که فضله رز را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور (سعدی)

ز کوی میکده دوشـــش به دوش مــی بــردنـد

امام خواجه که سجاده می‌کشید به دوش(۱) (حافظ)

ز کهتر پرستش ز مهتر نوازش (... بداندیش را داشتن در گذار)

ز گفتار دانا توانا شوی (... بگویی از آن سان کزو بشنوی) فردوسی

ز گفتار و کردار بهتر بود (کسی کو به دانش توانگر بود...) فردوسی

ز گفتن پشیمان بسی دیده‌ام ندیدم پشیمان کس از خامشی (ابن یمین)

ز گُل آخر به دست گـلـفروشـان خـار می‌ماند

(ز اسباب جهان حسرت به دنیادار می‌ماند...) صائب

ز گهواره تا گور دانش بجوی (چنین گفت پیغمبر راستگوی...) فردوسی

(... نیابی ز بی‌دانشی آبروی) فردوسی

ز لب دوختن غنچه را زندگیست چو بشکفت زان پس پراکندگیست

زل زدن. همانند **زل زل نگاه کردن.** خیره به چیزی نگریستن.

زُل زُل نگاه کردن. خیره و به خشم نگریستن.

زَلَم زیمبو. تزیینات بی‌ارزش، غیرمفید.

زلنگ و زولونگ. صدای زنگ چهارپایان، به تزئینات بی‌تناسب و کم‌ارزش نیز گفته می‌شود.

ز مادر دوباره نزاده است کس (...چو جان شد بدر، بازناید ز پس) اسدی

ز مادر مهربانتر دایه خاتون؟ همانند **اگر تو عمّه‌ای من مادر هستم.**

زمان خوشدلی دریاب و دریاب (...که دایم در صدف گوهر نباشد) حافظ

زمان دولت و اقبال مُغتنم شمرید (... میفکنید از امروز کار بر فردا) ابن یمین

زمان رفته نخواهد به گریه بازآید (... نه آب دیده که گر خون بپالایی) سعدی

زمانه‌ایست که هر کس به خود گرفتار است (تو هم در آیینه حیران حُسن خویشتنی...) آصفی

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز (به سخت و سُست جهان همچو عارفان خو کن...) همایون

زمانه بندها داند نهادن (... که نتواند خرد آن را گشادن) ویس و رامین

زمانه به نیک و بد آبستن است (... ستاره گهی دوست گه دشمن است) نظامی

زمانه چنین است ناپایدار (...گه این راست دشمن گه آن راست یار) اسدی

زمانه را چو نکو بنگری همه پند است (زمانه پندی آزادوار داد مرا...) رودکی

زمانه سفله‌پرور است. دنیا دون‌پرور است.

زمانه سفله نواز است و مرد گذار. همانند **زمانه سفله‌پرور است.**

---

(۱)- «امام شهر» نیز نوشته شده.

زمانه که تنگ شود میان زن و شوهر جنگ شود. هنگام تنگدستی اختلافات آشکار شود.

زمانه نه بیداد داند، نه داد (زمانه پندی آزادوار داد مرا...) رودکی

(... ولیکن چنین است چرخ از نهاد) اسدی

زمانی فراز و زمانی نشیب (به دردیم از این رفتن در فریب...) فردوسی

زمستان آب شاه و گدا یکسان است. فقط در زمستان آب شاه و گدا هر دو خنک و گوار است.

زمستان است و بی‌برگی، بیا ای باد نوروزی. در آرزوی فرا رسیدن بهار گویند.

زمستان بگذرد سرما سرآید. هرناراحتی و سختی پایانی دارد.

زمستان را بود فرجام نوروز چنان چون تیره شب را عاقبت روز (ویس و رامین)

زمستان را شبی پیران را تبی. پیران تحمل سرمای زمستان را نتوانند.

زمستان رفت روسیاهی به زغال ماند. وقتی با گذشت زمان احتیاجی مرتفع گردد گویند.

زمستان مرگ فقراست. زمستان با سرمای خود آفت جان مستمندان است.

ز مُشک بوی و ز خورشید نور نیست بدیع. هر کس مطابق خلقت خود عمل می‌کند.

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز (حافظ)

ز معشوقان وفا جستن غریب است. همانند **هزار وعده خوبان یکی وفا نکند.**

ز مغرور دنیا، ره دین مجوی (... خدابینی از خویشتن بین مجوی)

ز من پرس فرسودهٔ روزگار (... که بر سفره حسرت برد روزه دار) سعدی

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد (... من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار) عرفی

زمین تا آسمان فرق است بین عارف و عامی

(... که هرگز ذرّه، خورشید جهان آرا نخواهد شد) صابر

زمین چون سخت گردد سنگ باشد (عتاب از حد گذشته جنگ باشد...) نظامی

زمین خوردن. به زمین افتادن.

زمین دهان باز کند مرا در خود فرو بَرَد. از فرط خجالت چنین آرزویی کردن.

زمین را به آسمان دوختن. گزافه گویی کردن، دروغ‌های شاخدار گفتن.

زمین زیرانداز و آسمان روانداز اوست. فاقد همه چیز است.

زمین شور سنبل برنیارد (... در او تخم عمل ضایع مگردان) سعدی

زمین که سخت شد گاو از چشم گاو بیند. وقتی کار دشوار باشد شخص تصور می‌کند همکارش به قدر کفایت کمک نمی‌کند. (اشاره به دو گاو که برای شخم زدن زمین به یک گاوآهن بسته شده اند).

زمین‌گیر شدن. قادر به از جا برخاستن نبودن. در اثر بیماری یا پیری.

زمین نفس کشید. از شدت سرما کاسته شد. وقتی در اواخر زمستان با ملایم شدن سرما برف و یخ روی زمین آب شود، گویند.

زمین و زمان. همه جا (زمین و زمان از برف پوشیده بود: همه جا زیر برف بود.)

زمین و زمان را به هم دوزی، خداوند ندهد زیاده از روزی. روزی مقدر بستگی به فعالیت ندارد.

زمینه چیدن. همانند **زمینه سازی کردن.**

زمینه سازی کردن. مقدمه چیدن.

زن آبستن گِل می‌خورد اما نه هر گِلی. همانند **هر گردی گردو نیست.**

زن آمدی. نوعی دشنام، وقتی کسی لاف زیاد زند گویند. به تمسخر یا مزاح یعنی مرد نیستی.

ز نا پاکزاده مدارید امید که زنگی به شستن نگردد سفید (فردوسی)

ز نادان گر رسد سودی زیان است (سعادت اختلاط زیرکان است...) ناصرخسرو

زن از بهر وفا نآمد به دنیا (... به سگ دادند وفا بر زن ندادند)

زن از پهلوی چپ خلق شده است. کارش حسابی ندارد، پایبند به تعهد خود نیست.

زن از پهلوی چپ شد آفریده کَس از چپ، راستی هرگز ندیده (جامی)

زن از غازه سرخ شود مرد از غزا(۱)

زن است و عهد شکستن شعار زن باشد (هزار عهد ببست و هزار بار شکست...) دانش

ز نام است تا جاودان زنده مرد (... که مرده شود کالبد زیر گرد) فردوسی

زنان چون آتشند از تندخویی زن و آتش ز یک جنسند گویی (رهی معیری)

زنان چون ناقصان عقل و دینند چرا مردان ره از آنان گزینند (ناصرخسرو)

زنان در آفرینش ناتمامند (... از ایرا، خویش کام و زشت‌نامند) ویس و رامین

زنان را از خود آزردن خلاف است (دو زن در خانه آوردن خلاف است...)

زنان را نیست چیزی بهتر از شوی (ویس و رامین)

زنان را همین بس بود یک هنر نشینند و زایند شیران نَر

زنان نازک دل‌اند و سست رأی‌اند (... به هر خو چون برآریشان برآیند) ویس و رامین

زن اول به تو حرمت گذارد زن دوم دمار از تو برآرد

زن باید با چادر بیاید و با کفن برود. با چادر سیاه به خانه شوهر برود و پس از مرگ با کفن سفید از آنجا خارج شود. در لزوم وفاداری کامل زن به شوهر خود گویند.

زن بد بدتر بود از مار بد.

زن بد خوی بلای جان مرد است (دلم از خوی او دمساز درد است...) رهی معیری

زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ او (سعدی)

زن بد را اگر در شیشه کنی کار خودش را می‌کند. جلوی کار زشت زن بد را نتوان گرفت.

زن بد را قلم به دست مَده (... دست خود را قلم کنی زان به) اوحدی

---

(۱)- غازه: سرخاب که زنان به گونه مالند. غزا: جنگ، پیکار.

زن بگیر تا جانت را بگیرد. همانند **غم نداری زن بگیر.**

زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای بی‌بلا هرگز مبادا خانه‌ای

زن بلاست هیچ خانه بی‌بلا نباشد. زن موجب رنج مرد است و خانه‌داری بی‌زن مشکل.

زنبور درشت بی‌مروت را گوی باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن (سعدی)

زنبور نیش آورد و نحل انگبین (زنبور و نحل هر دو زیک گوهرند لیک...) ایرج میرزا

زن بیوه را برای میوه‌اش می‌خواهند. یعنی برای ثروتش.

زن پاک را بهتر از شوی نیست. همانند **زنان را نیست چیزی بهتر از شوی.**

زن پدر، مادر نمی‌شود. زن پدر جای مادر را نمی‌گیرد.

زن پرهیزکار زاینده مرد را دولتیست پاینده (مکتبی)

زن پیر بوسیدن پنبه خاییدن است. بوسیدن زن پیر چون پنبه جویدن است.

زن تا نزاید دلبر است و چون زاید مادر. در تأیید مقام رفیع زن در جامعه گویند.

زنجموره کردن (زجه و مویه کردن). سخت آه و ناله کردن.

زن جوان را تیری به پهلو نشیند به که پیری (سعدی)

زن جوان و مرد پیر، سبد بیار بچه بگیر. همانند **عروس جوان و داماد پیر سبد بیار جوجه بگیر.** زن جوان از شوهر پیر پی در پی فرزند می‌آورد.

زنجیر سگ هرزه مَرَس لقمه نان است (بر سفره نشان آنکه تو را دشمن جان است...)

زن چو با غیر آشنا شد، دشمن شوهر شود (اهل دنیا را، ز دنیا بیشتر باشد خطر...) خادم

زن خوب و فرمانبر و پارسا کند مرد درویش را پادشا

زن خود بوسیدن پنبه خاییدن (جویدن) **است.**

زن دانا نگردد همسر مردی که زن دارد (اگر خواهد که این روز سیه آید به سر، باید...) افسر

زند شاخ پُر میوه سر بر زمین تواضع کند رادمرد گزین(۱)

زندگانی برای مردن نیست (نامی از خویش در جهان بگذار...) ناظم هروی

زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد (خاطری چند اگر از تو شود شاد بس است...) صائب

زندگانی را بدرود گفتن. مردن، درگذشتن.

زندگی آش دهن سوزی نیست (بهر من بدتر از این روزی نیست...) پژمان بختیاری

زندگی عشق عجب زندگیست زنده که عاشق نبود زنده نیست (ایرج میرزا)

زندگی کردن من مردن تدریجی بود (... آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم) فرخی یزدی

زنده از آب است دایم هر چه هست (... اینچنین از آب نتوان شست دست) عطار

زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل گر چه بسی گذشت که نوشیروان نماند (سعدی)

---

(۱)- «هوشمند» نیز نوشته شده.

زنده‌بلا مرده‌بلا. درمورد کسی گویند که هم در زندگی و هم پس از مرگ سبب رنج دیگران است.

زنده به گور شدن. زندگی سخت و ناگوار داشتن، در انزوا بودن.

زنده جاوید ماند هر که نکو نام زیست (... کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را) سعدی

زنده دل بودن. با نشاط بودن.

زنده دل. همانند **دل زنده.** شاد، با شور و شعف.

زنده کدام است بر هوشیار آنکه بمیرد به سر کوی یار (سعدی)

زنده که عاشق نبود زنده نیست (زندگی عشق عجب زندگی است...) ایرج میرزا

زن راضی مرد راضی، گور پدر قاضی. همانند **من راضی تو راضی کون لق قاضی.** در لزوم تشریک مساعی زن و شوهر گویند. وقتی طرفین راضی هستند به قاضی احتیاج نیست.

زن روسپی تمام زنان را مانند خود بدکار و سیه روز می‌داند(۱). همانند **کافر همه را به کیش خود پندارد.**

زن زشت از آینه بدش می‌آید. همانند **زن زشت آینه دوست ندارد.**

زن زشت زاینده به که زن زیبای نازاینده. در اهمیت زاینده بودن زن گویند.

زن سلیطه سگ بی‌قلاده است. به پر و پای همه می‌پرد.

زن سلیطه شوهر مرد است.

زن کاری و مرد کاری تا بگردد روزگاری. زن و مرد هر یک در زندگانی وظایفی دارند که باید انجام دهند.

زن کباب است خواهر زن نان زیر کباب. (مادرزن سبزی پای کباب نیز گویند).

زن کز بَر مرد بی‌رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد (سعدی)

زن که خراب باشد اول شوهرش می‌فهمد. از رفتار و حرکاتش آشکار می‌شود.

زن که رسید به بیست باید به حالش گریست.

زنگ از دل ستردن. تسلی دادن، درد دل کردن.

زنگ دندان ماندن. مدت زیادی گرسنه ماندن.

زنگوله پای تابوت. فرزندان خردسال مرد پیر.

زنگوله را که به گردن گربه ببندد ؟ این کار مشکل را که انجام دهد؟ (با اشاره به داستان زیر: موشان برای حفاظت خود در مقابل خطر حملهٔ گربه بر آن شدند که زنگوله‌ای به گردن گربه بیاویزند تا بدین وسیله هنگام حملهٔ او با شنیدن صدای زنگوله به موقع بگریزند. لیکن هیچ یک را جرأت آویزان کردن زنگوله به گردن گربه نبود).

زنگی ار چه سیه فام بود پیش مادر مَهی تمام بود (ناصرخسرو)

---

(۱)- روسپی: بدکار، فاحشه.

زن مرد نگردد به نکو بستن دستار. با کلاه بر سر گذاردن زن مرد نشود.

زن مرده را زنش ده زن طلاق را سگش ده. در نکوهش طلاق دادن همسر خود گویند.

زن مستور شمع خانه بود (... زن شوخ آفت زمانه بود) اوحدی

زن ناپارسا شکنج دل است (... زود دفعش بکن که رنج دل است) اوحدی

زن ناقص‌العقل است. همانند **زنان در آفرینش ناتمامند.**

زن نانجیب گرفتن آسان و نگاهداشتن او مشکل.

زن نجیب گرفتن مشکل و نگاهداشتن او آسان.

زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

(مرد آزاده به گیتی نکند میل دو چیز تا وجودش به همه عمر سلامت باشد...) حکیم روحانی

زن نداری غم نداری.

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ (تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک...) سعدی

زن و اژدها هر دو در خاک به (...جهان پاک از این هر دو ناپاک به) فردوسی

(...وزین هر دو روی زمین پاک به) اسدی

زن نو کن ای خواجه هر نوبهار که تقویم پارینه ناید به کار (سعدی)

زن و خر و خربزه بزرگش خوب است. زن بزرگ فرزند قوی زاید، خر بزرگ پاهای سوارش به زمین نساید، خربزه بزرگ مهمان را شاید.

زن و شوهر جنگ کنند ابلهان باور کنند. نزاع زن و شوهر زود به آشتی بدل شود.

ز نو کیسه مکن هرگز درم وام که رسوایی و جنگ آرد سرانجام (ناصرخسرو)

ز نو کیسه‌ها وام هرگز مگیر (گر از وام کردن شدی ناگزیر...) اخگر

ز نومیدی بسی امید آید (اگر امید رنجوری نماید...) ویس و رامین

زنهاردار نباید زنهارخوار باشد. حامی و پناه‌دهنده نباید پیمان شکن باشد.

زنهار دلا راه خدا گیر به دست (...کاری که رضای حق در او نیست بد است)

زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است (چون رد و قبول همه در پرده غیب است...)

زنهار میازار ز خود هیچ دلی را (... کز هیچ دلی نیست که راهی به خدا نیست)

ز نیرو بود مرد را راستی ز سستی دروغ آید و کاستی (فردوسی)

زن یک دفعه می‌زاید، مرد روزی صد دفعه می‌زاید. (اشاره به کارهای مشکل روزانه که مرد برای تأمین زندگی خانواده باید انجام دهد).

زن یک دنده‌اش کم است. عقل درستی ندارد.

ز نیکو سخن به، چه اندر جهان (... بر او آفرین از کهان و مهان)

زنی که بابا ندارد، این همه ادا ندارد.

زنی که جهاز ندارد این همه ناز ندارد.

زوال نعمت اندر ناسپاسی است (دوام دولت اندر حق شناسی است...) سعدی

زود بازی کن بد بازی کن. به شوخی در بازی تخته نرد یا شطرنج به حریفی که زیاد فکر کند و دیر بازی کند گویند.

زور بیخود زدن. کوشش بیهوده کردن.

زورت بیش است، حرفت پیش است. همانند **زور حق را پایمال کند.**

زور تپان (یا) **زورچپان کردن.** چیزی را به زور به کسی تحمیل کردن.

زور حق را پایمال کند.

زور خود را زده است. تلاش خود را کرده است.

زور ده مرده نداری، زرِ یک مرده بیار (زر نداری نتوان رفت به زور از دریا...) سعدی

زور زدن. نیرو مصرف کردن، سعی کردن، جدیت کردن.

زور زورکی. با دشواری به تکلف با وجود عدم لیاقت (زور زورکی می خواهد وکیل شود.)

زور زیادی نزن قُرت در میاد (در می آید). رجوع شود به **زیاد زور نزن قُر میشی.**

زورش به خر نمی‌رسد پالانش را می‌گیرد. زورش به قوی نمی رسد ضعیف را آزار می دهد.

زورش را من زدم اِهنش را تو می‌گویی. کار را من انجام دادم تو می خواهی با مختصر مداخله آن را به نام خودت جلوه دهی. **داستان:** شیادی از بیشه‌ای عبور می کرد، دید هیزم‌شکنی مشغول شکستن هیزم است. جلو رفت و با هر ضربه تبر که هیزم‌شکن فرود می آورد شیاد می گفت اهن. در پایان کار مرد شیاد به هیزم‌شکن گفت من با تو شریک هستم. مرد هیزم‌شکن گفت: **زورش را من زدم اِهنش را تو می‌گویی.** سرانجام در مقابل اصرار شیاد هیزم‌شکن گفت با هم به شهر می رویم و من هیزم‌ها را می فروشم و موقع شمردن سکه‌ها تو می توانی از صدای جرینگ جرینگ آنها بهره‌مند شوی.

زور گفتن (یا) **زورگویی کردن.** حرف غیرقابل قبول خود را به دیگری تحمیل کردن.

زوغم زد و زاغم زد، پس مانده کلاغم زد. همانند **کسی که به ما نریده بود کلاغ دم‌بریده بود.**

زهد با نیت پاک است نه با جامهٔ پاک (... ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد) پروین

زهد رندان نوآموخته راهی به دهیست **من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم** (حافظ)

زهرآب ریختن. ادرار کردن.

زهر از قبَل تو نوش داروست (... فحش از دهن تو طیّبات است) سعدی

زهر چشم گرفتن (از کسی). او را مرعوب ساختن، او را ترسانیدن.

زهر خود را ریختن (به کسی). صدمه زدن، بدگفتن، بدی کردن.

ز هر طرف که شود کشته، سود اسلام است (میان گبر و یهودی همیشه باد نزاع...)

زهر مار. چیز بسیار تلخ. وقتی کسی بیهوده داد و فریاد کند یا ناساز گوید، بطور دشنام نیز گویند (زهر مار: خفه شو.)

زهرمار کردن. با تلخی و ناراحتی غذا خوردن (غذا زهرمارم شد: بسیار ناگوار بود.)

زهره‌اش (یا) **زهره‌ام آب شد** (یا) **رفت.** سخت ترسید یا ترسیدم.

زهره ترکاندن. همانند **زهره ترک شدن.** سخت ترسیدن (از ترس زهره ترکاند.)

زهره‌ترک شدن (یا) **زهره ترک کردن.** سخت ترسیدن یا ترساندن.

زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش (سعدی). اگر توانا و قدرتمند نیستی در خانه بمان.

زهره و زنبق آب شدن. دچار ترس شدید ناگهانی شدن (از ترس زهره و زنبقش آب شد.)

زهر هلاهل(۱). زهر کشنده (به چیز بسیار تلخ گویند).

زِه زدن. همانند **وا دادن.** از عهدهٔ کاری برنیامدن، قادر به پایان رساندن کاری نبودن.

ز همسایه بد گریزنده باش (تو همسایه نیک را بنده باش...)

ز هم‌صحبت بد جدایی جدایی (بیاموزمت کیمیای سعادت...) حافظ

زهوار در رفتن(۲). از پا درآمدن (از خستگی یا ضعف زهوارش در رفته است.)

زهی تصور باطل زهی خیال محال (ز دهر غیر جفا و ستم طلب کردن ...)

(خیال وصل تو، دی در تصورم بگذشت...) کمال

زیاد زور نزن قر میشی (می‌شوی). وقتی کسی زیاده از توانایی و زور خود فعالیت کند، گویند.

زیاده بر سرت ار یک کله به دست آری قسم به جان عزیزان که درد سر باشد

زیاده‌روی کردن. افراط کردن، اسراف کردن.

ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمی‌ماند (... به روی آب جای قطره باران نمی‌ماند) میر سند

زیارت قبول (یا) **قبول باشد.** به کسی از زیارت اماکن متبرکه باز گشته است، گویند.

زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش (فردوسی)

زیبقم در گوش کن تا نشنوم (... یا درم بگشای تا بیرون روم) سعدی

زیج نشستن. مدت طولانی تنها در محلی ماندن. (کنایه از زیج نشستن منجمین برای بررسی ستارگان).

زیر آب کردن سر کسی را. همانند **سر کسی را زیر آب کردن.** او را نابود کردن.

زیرآب کسی را زدن. او را از بین بردن یا از سر کاری برداشتن، منفور ساختن.

زیرآبکی رفتن. به طور پنهانی محلی را ترک کردن (با اشاره به شنا کردن زیر آب).

زیر ابرو برداشتن (یا) **گرفتن.** پیرایش ابروان نزد بانوان با کندن موهای زائد.

زیر ابروی مردمان چشم است. توضیح واضحات.

زیر اخیه کشیدن (کسی را). او را وادار به انجام کاری کردن.

---

(۱) هلاهل: جانور افسانه‌ای که معروف است زهر بسیار کشنده دارد که انسان را در دمی بکُشد.

(۲) «زوار در رفتن» نیز گفته می‌شود.

زیرا که جواب ابلهان خاموشی است (گر نحش دهد به من جوابش ندهم...) مفتون کبریانی

زیراندازش زمین است و رواندازش آسمان. همانند **آه در بساط ندارد.** فاقد همه چیز است.

زیر این دور گُنبد دوّار هست دی با بهار و گُل با خار (سنائی)

زیر بار رفتن (یا) **زیر بار چیزی رفتن.** تحمل کردن، قبول کردن، تسلیم شدن.

زیر بار کسی رفتن. مطیع و فرمانبردار او شدن.

زیر بار منت کسی ماندن. مدیون اخلاقی او بودن.

زیر بار نرفتن (یا) **زیر بار کاری یا مطلبی نرفتن.** نپذیرفتن، تحمل نکردن، تسلیم نشدن (اشاره به زیر بار نرفتن پاره‌ای از چهارپایان).

زیر بال کسی را گرفتن. به او کمک کردن، از او حمایت کردن.

زیر بال و پر گرفتن (کسی را). مراقب و مواظب او بودن، از او حمایت کردن.

زیر بته (بوته) **عمل آمدن.** نادان و نافهم بودن. (کنایه از بی‌پدر و مادر بودن).

زیر بغل کسی هندوانه گذاشتن. با تملق و چاپلوسی کسی را مغرور ساختن.

زیر بلیط خود درآوردن (کسی را). او را تحت اختیار گرفتن.

زیر پاکشی کردن (از کسی). از او حرف بیرون کشیدن، کسب اطلاع کردن.

زیر پاگذاردن (یا) **گذاشتن.** همانند **پایمال کردن.** لگدمال کردن، رعایت نکردن قانون و مقررات و اصول.

زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تو است زیر پای پیل (سعدی)

زیر پای شتر مخواب خواب آشفته مبین. کار خطرناک مکن و آسوده خاطر باش.

زیر پای کسی پوست خربزه گذاردن. او را دچار خطر کردن، وسیلهٔ سقوط او را فراهم ساختن.

زیر پای کسی را روفتن (یا) **جارو کردن.** عذر کسی را خواستن، او را از محلی بیرون کردن.

زیر پای کسی نشستن. از او حرف درآوردن، او را گول زدن.

زیر پای مادران باشد جنان(۱). در تأیید مقام ارجمند مادران گویند.

زیر پای مادران باشد جنان (با تو او چون است، من هستم چنان...) مولوی

زیر پل منزل خطرناک است (... مسکن لوطیان بی‌باک است) ضیاء

زیر پل منزلگه رندان بود هر که از پل بگذرد خندان بود

زیر جُلکی کار کردن. مخفیانه و پنهانی عمل کردن.

زیر چیزی زائیدن. از انجام کار مشکلی عاجز ماندن، از سنگینی کار از پا درآمدن.

زیر چیزی زدن. مُنکر شدن.

زیر خاک کردن. دفن کردن، پنهان کردن.

---

(۱) جنان: جمع جنت: بهشت.

زیر خنده زدن. همانند **زدن زیر خنده.**

زیر دست و پا ریخته است. خیلی موجود و فراوان است.

زیر دلش را زده است. دیگر از آن خوشش نمی‌آید، از آن چیز خسته شده است.

زیر دماغ کسی سبز شدن. ناگهان در برابر او حاضر شدن.

زیر دُمش سست است. ترسو، زبون، ناتوان است.

زیر دُمش نُشادر گذارده‌اند. به سرعت می‌دود، تحریک شده است.

زیر دندان بودن (لذت چیزی). خوشی چیزی را به یاد داشتن (هنوز لذت آن زیر دندانم است.)

زیر دندانش مزه کرده است. خیلی خوشش آمده است، خیلی لذت برده است.

زیر دین رفتن. قرض دار شدن، وام دار گشتن.

زیر دیوار شکسته نخواب، خواب آشفته نبین. کار خطرناک مکن و پریشان خاطر مباش.

زیر رکاب کشیدن (یا) **گرفتن** (کسی را). وی را به کار واداشتن و مطیع خود ساختن.

زیر زبان کشی کردن (از کسی). از او حرف درآوردن یا اطلاع به دست آوردن.

زیر زیرکی. پنهانی، مخفیانه، در خفا (زیر زیرکی فلان کار را کرد.)

زیر سایه کسی بودن. تحت حمایت او بودن، از کمک او برخوردار بودن.

زیر سبیل گذاردن. به روی خود نیاوردن، تحمل کردن.

زیر سبیلی دَر کردن. نادیده گرفتن، به روی خود نیاوردن.

زیر سر داشتن. آماده داشتن، مهیا داشتن.

زیر سر کسی بلند شدن. تحریک شدن، با کسی سر و سِرّی داشتن، با وضع فعلی خود سازگار نبودن (زیر سرش بلند شده.)

زیر سر کسی بودن (چیزی یا مطلبی). مربوط به او بودن (این کار زیر سر فلانی است: مربوط به اوست، به او بستگی دارد.)

زیر سر کسی را بلند کردن. به امیدی او را مغرور ساختن (زیر سرش بلند شده است: مغرور شده است.)

زیر سر گذاردن (یا) **گذاشتن.** در نظر گرفتن، آماده و مهیا کردن.

زیر شاخ حجامت بودن(۱). سخت گرفتار بودن، آزاد نبودن.

زیر شالش را قرص کردن. شکمش را سیر کردن.

زیرش در رفتن. تن به کار ندادن، از انجام کاری گریختن.

زیرش دررو. به کسی گویند که تن به کار ندهد، تنبل.

زیرش زدن. دبّه کردن، انکار کردن، منکر شدن (زیرش زد: منکر شد.)

---

(۱) حجامت: خون گرفتن در حمام از پشت آدم بوسیله تیغ زدن و بادکش کردن با شاخ مخصوص، متداول در گذشته

زیر شکم. (کنایه از آلت تناسلی انسان).

زیر قول خود زدن. به وعدهٔ خود عمل نکردن.

زیر کاسه نیم کاسه‌ای بودن. پنهان بودن مکر یا فریبی زیر ظاهر ساده و دُرست.

زیر گریه زدن. همانند **زدن زیر گریه.** ناگهان گریستن.

زیر گل رفتن. مردن، دفن شدن. بیشتر در مقام نفرین گویند (انشاالله زیر گِل برود: انشاالله بمیرد.)

زیر گوش کسی بودن. همانند **بیخ گوش کسی بودن.** خیلی نزدیک و در دسترس او بودن.

زیر لب یا زیر لبی حرف زدن. طوری آهسته سخن گفتن که به زحمت شنیده شود (چرا زیر لبی حرف می‌زنی؟)

زیر لفظی خواستن (یا) **گرفتن.** درمورد شخصی گفته می‌شود که به سختی و با بی‌میلی پاسخ پرسشی را دهد. (اشاره به آنکه هنگام عقدکنان عروس به سئوال عقدکننده «آیا حاضرید با این آقا ازدواج نمایید» جواب نمی‌دهد تا از داماد جواهر یا هدیهٔ دیگری به عنوان زیرلفظی دریافت نماید).

زیر نظر گرفتن (یا) **قرار دادن.** مراقب بودن.

زیر نگین خود داشتن (کسی را). او را زیر نفوذ و تحت اختیار خود داشتن.

زیر نگین کسی بودن. تابع و پیرو کسی بودن.

زیر و بالای کسی را جنباندن. دشنام‌های زشت به او دادن، به همه چیز او ناسزا گفتن.

زیر و بم. بالا و پائین، دو جنبه مخالف چیزی. (اشاره به صدای زیر و بم آلات و وسایل موسیقی).

زیر و رو کردن. خوب جستجو کردن، به هم زدن، مخلوط کردن، دگرگون کردن.

زیر و زبر. همانند **زیر و رو.**

زیره به کرمان بردن. همانند **آبگینه به حلب بردن.** بردن چیزی به محلی که در آنجا فراوان است.

زیر همه چیز زدن. به کلی منکر شدن.

زیغم زد و زاغم زد پس مانده کلاغم زد. بر سبیل استهزا وقتی گویند که از آدم حقیری ملامتی شنوند یا آزاری بینند.

زینب زیادی. کسی که محل و مکانی ندارد. **داستان:** معروف است که در زمان ناصرالدین شاه قاجار در تکیهٔ دولت به مناسبت ایام عاشورا مجلس تعزیه برپا بوده است. زنی چادر به سر با وجود جلوگیری دربانان به دنبال تعزیه خوانان وارد صحنه می‌شود و پس از آنکه آنان نوحه‌های خود را خواندند آن زن دو بیت زیر را به آهنگ تعزیه می‌خواند: **من زینب زیادی‌ام، دختر ملا هادیم،**

آمده‌ام از شاه پول اِستانم، پول چادر و چاقچور استانم.

زینب ستم‌کش. به زنی گویند که تمام زحمات کار منزل به دوشش است.

زینب غازچران. به زن بلند بالا و خل وضع گویند.

زینت مردان دانش است و هنر (سنائی)

زین ده ویران دهمت صد هزار (گر ملک این است و همین روزگار...).

زین و یراق کردن. آماده شدن برای کاری یا رفتن به جایی. (کنایه از زین و یراق کردن اسب برای سواری).

زینهار از قرین بد زنهار (...و قنا ربنا عذاب النار(۱)) سعدی

زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم

مرد را نیست جز از علم و عمل زیور و زیب (ناصرخسرو)

(۱) ما را از عذاب آتش نجات بده. (کنایه از آتش جهنم)

ژ

زاژ خاییدن از بی‌مایگی است(۱). یاوه سرایی و بیهوده گویی از نفهمی است.
زاژخایی کردن (یا) **زاژ خاییدن.** بدذهنی و بیهودهٔ گویی کردن.
ژاله بارید و کوچه‌ها گل شد (... رفتن ما به خانه مشکل شد)
ژنده باش گَنده مباش. پاره پوش باش بداخلاق نباش.
ژنده‌پوش از دلها فراموش. هیچ کس در فکر فقرا نیست، به آدم ژنده پوش توجهی نشود.
ژولیده مو ژولیده خوست. آشفتگی ظاهر شخص دلیل پریشانی افکار اوست.

---

(۱)- زاژ: گیاهی است خاردار و بی‌مزه که شتر هرقدر آن را بجاید نرم نشود.

س

سابق و لاحق. مربوط به گذشته و آینده.

ساخت و پاخت کردن. همانند **بند و بست داشتن.** سازش کردن (احیانا به زیان دیگری).

ساخت و پرداخت (چیزی یا مطلبی). تهیه کردن، آماده کردن، جور کردن.

ساختن و پرداختن. همانند **ساخت و پاخت.**

ساخته و پرداخته. به اتمام رسیده و آماده.

ساده لوح. نفهم، ابله.

سار هفت تخم می‌گذارد و فقط یکی از آنها بلبل می‌شود.

ساز کردن (نغمه‌ای را). مطرح کردن (مطلبی را).

ساز و برگ. تجهیزات.

ساعت آب گرم. به کسی که استحمام کرده است گویند. مترادف **عافیت باشد.**

ساعت، چوب خط عمر است. ساعت حساب هر ثانیه را که از عمر می‌گذرد نگه می‌دارد. این گفته به کریم خان زند نسبت داده می‌شود، هنگامی که سفیر انگلستان از جمله هدایا به او ساعتی تقدیم کرده بود گفت **ساعت چوب خط عمر است.** رجوع شود به **چوب خط زدن.**

ساعتش نَم دارد. (به شوخی) این طور نیست. این وقت برای کار مورد نظر مناسب نیست.

ساقیا امروز مِی نوشیم فردا را که دید؟

ساق دوش و سُل دوش(۱). اصطلاح آذری، دو مرد که در مراسم عقد و عروسی در طرفین داماد قرار گرفته به او تعلیم می‌دهند که چه کند.

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند (حافظ)

ساکت و صامت. خاموش و آرام.

سال آزگار. مدت یکسال، سالی از روزگار.

سال به سال دریغ از پارسال. روزگار بهتری در پیش نیست.

سال جرت مائه. به شوخی به سالهای نامعلوم پیشین گویند (در سال جرت مائه فلانی درگذشت).

سال دیگر با برف پایین می‌آید. در مورد وعده‌های طولانی که غالبا انجام هم نمی‌شود گویند.

۱- به آذری ساق به معنی راست و سَل به معنی چپ

سال را صبر کرده‌ای ماه را هم صبر کن. تو که تا به حال صبر کرده‌ای باز هم کمی صبر کن.

سال زور سیزده ماه است. همانند **زور جای حساب را می‌گیرد.** زور حق را پایمال می‌کند.

سالها باید که تا از آفتاب لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب (مولوی)

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن (سنایی)

سالها گذرد تا شنبه به نوروز افتد. دربارهٔ پیش‌آمد نادر گویند.

سالهای سال. سالهای بسیار، مدّت دراز.

سالی به دوازده ماه. در تمام مدت سال.

سالی به دوازده ماه ما دیدیم یکبار هم تو ببین. به کسی گویند که دائما خطا کرده و به کسی که یکبار خطا کند ایراد بگیرد. : گوسفندی هنگام جستن از جوی زیر دُمبه‌اش نمایان شد. بُز فریاد زد دیدم دیدم. گوسفند جواب داد: **سالی به دوازده ماه ما دیدیم...**

سالی که نکوست از بهارش پیداست (... ماستی که ترش است از تغارش پیداست)
(گویند امسال انتخابات آزاد است...) افسر

سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد(۱)
(بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر...(۲)) حافظ

سایه از نور کی جدا باشد. علت و معلول از هم جدا نیستند.

سایه‌اش را به تیر زدن. سخت با او دشمن بودن.

سایه‌اش سنگین شده. افاده‌اش زیاد شده است، به او دسترسی نیست.

سایه به سایه کسی رفتن. مخفیانه او را تعقیب کردن.

سایه خودش میایه (می آید). همانند **به تنبل گفتند برو سایه گفت سایه خودش میایه.**

سایه دست. دستخطّ، سفارش‌نامه.

سایه شاه و گدا یکی است. سایه سایه است تفاوتی ندارد.

سایه شما از سر ما کم نشود. لطف شما پایدار باد. در مقام سپاسگزاری گویند.

سایهٔ شما کم نشود. در مقام تعارف و دعا گویند. همیشه زنده باشید، لطف شما پایدار باد (در مقام خداحافظی نیز گویند).

سایهٔ شما مستدام باد. همانند **سایهٔ شما کم نشود.**

سایهٔ کسی را با تیر زدن. خیلی با او دشمن بودن (سایهٔ او را با تیر می‌زند: با او دشمنی شدید دارد).

سئوال از آسمان جواب از ریسمان. همانند **من از آسمان می‌گویم تو از ریسمان.**

۱- ید بیضا: یکی از معجزات حضرت موسی که وقتی دست خود را از بغل بیرون می‌آورد دستش می‌درخشید.

۲- «سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار» نیز نوشته ·

سبحان‌الله. پاک و منزه است خداوند. در مقام تعجب نیز گویند.

سبز شدن. ناگهان پیدا شدن (ناگهان توی کوچه فلانی جلویم سبز شد).

سبز کردن حرف خود. همانند **حرف خود را به کرسی نشاندن.** گفته خود را قبولاندن، عقیدهٔ خود را به دیگران تحمیل کردن.

سبزه بر سنگ نروید چه کنه باران را.

سبزه کی روید به جهد بر روی یخ. درباره کار بی‌نتیجه گویند.

سبزی پاک کردن (یا) **سبزی کسی را پاک کردن.** تملق گفتن، چاپلوسی کردن.

سبزی مثقالی هفت صنار (هفت صد دینار). وقتی کسی در تمجید شخص کم‌اهمیت مبالغه کند گویند. بیهوده تملق می‌گویی (سبزی طرف را پاک می‌کنی).

سبکبار مردم، سبکتر روند (... حق این است صاحبدلان بشنوند) سعدی

سبکباری از بهشت آمده است. در مزایای سبکباری گویند.

سبک بیا لوله لامپا را نشکنی. به کسی که لاف زند و گزاف گوید گفته می‌شود.

سبکتر بَرَد اشتر مست بار (ملامت کشانند مستان یار...) سعدی

سبک‌سر سبکتر در افتد به دام (جوان سبک‌سر بود خویش‌کام...) سعدی

سبک‌سر همیشه به خواری بود (سر مردمی، بردباری بود...) فردوسی

سبک سنگین کردن. مقایسه کردن، وزن چیزی را با چیز دیگری سنجیدن.

سبک کردن (خود را یا دیگری را). به حیثیت و شخصیت خود یا دیگری لطمه زدن، کوچک کردن، تحقیر کردن.

سبک گرفتن. توجه کافی نکردن، بدون تشریفات عمل کردن، سخت نگرفتن.

سبک مغز. ابله، کم‌عقل.

سبک وزن و سنگین قیمت. چیز کوچک و پرارزش مانند جواهر.

سبو همیشه از آب سالم نمی‌آید. همانند **دلو همیشه از چاه درست برنیاید.**

سبو ناید از آب دایم درست (نباید که ما را شود کار سست...) نظامی

سبوی خالی را به سبوی پُر مزن. با پر زورتر از خود مستیز.

سبوی نو آب خنک دارد. همانند **خنک دارد سبو تا نو بود آب.** هر چیز تازه تا مدتی عزیز است.

سبویی که سوراخ باشد نخست به موم و سریشم نگردد درست (نظامی)

سبیل از بناگوش در رفته. سبیل کلفت و دراز. به آدم قوی هیکل با سبیل کلفت و دراز نیز گویند.

سَبیل بودنِ چیزی. فراوان بودن.

سِبیل به دنبه چرب کردن. تظاهر کردن به رفاه و خوشبختی.

سِبیل به سبیل. همانند **گوش تا گوش.** سراسر، از یک طرف تا طرف دیگر (سبیل تا سبیل آدم نشسته بود).

سبیل چخماقی. سبیل تابیده رو به بالا.

سبیل دود دادن (یا) **سبیل کسی را دود دادن.** اذیت کردن، تنبیه کردن.

سبیلش آویزان شد. در اثر عدم موفقیت ناراحت و خجل و نومید شد.

سبیلش را با دنبه چرب می‌کند. با وجود فقر لاف می‌زند (مانند کسی که سبیلش را با دنبه چرب کند که مردم تصور کنند او غذای چربی خورده است).

سبیل کسی را چرب کردن. به او رشوه یا هدیه دادن.

سبیل کسی را دود دادن. او را آزار دادن، تنبیه کردن، خجل و ناراحت ساختن.

سبیل کسی را کفن کردن. سوگند به مرگ صاحب سبیل (سبیل مرا کفن کردی راست بگو).

سبیل کلفت. همانند **سبیل از بناگوش دررفته.**

سپر انداختن (یا) **سپر افکندن.** تسلیم شدن، به پیروزی دشمن اعتراف کردن.

سپر بلا بودن (یا) **شدن.** برای حمایت دیگری خود را در مقابل خطر قرار دادن.

سپلشک آمدن (برای کسی). بد آمدن، در رسیدن پیاپی اتفاقات ناگوار برای کسی.

سپلشک آوردن. بد آوردن، روی آوردن بداقبالی.

سپلشک آید و زن زاید و مهمان برسد(۱) خاله از قم برسد عمه زکاشان برسد (غلامرضا روحانی)

سپند روی آتش بودن. سخت نگران و دلواپس بودن.

سپهبد چه باشد چو نبود سپاه (به لشگر بود نام و نیروی شاه...) اسدی

سپید گشتن مو ترجمان این سخن است   که سر برآر ز خواب گران سپیده دمید

سپیده دم. صبح زود، پیش از طلوع آفتاب.

سپیدی ریش، مرد را سیاهی دل آرد. (تاریخ الوزراء)

ستاره آسمان پشتش نوشته   که هر که خوشگله جاش تو بهشته (که هر کس خوشگل است جایش در بهشت است). در ستایش زیبارویان گویند.

ستاره را بالای سر خود نمی‌تواند ببیند. خودخواه و خودپسند است، متکبر است.

ستاره زحل است. نحس و بدجنس است.

ستارهٔ سهیل است(۲). دیر دیر دیده می‌شود، غیبت‌های او طولانی است.

ستاره شدن و به آسمان رفتن. همانند **آب شدن و به زمین رفتن.** بی‌اندازه خجل و ناراحت شدن.

ستاره کوره ماه نمی‌شه (نمی‌شود). چیز کم‌اهمیت قابل مقایسه با چیز پراهمیت نیست.

ستر عورت کردن. برهنگی خود را پوشاندن.

ستم بر ستم‌پیشه عدل است و داد (جفا پیشگان را بده سر به باد...) سعدی

۱- عوام به گرفتاری‌های پی‌درپی گویند. سه بلشت نیز نوشته شده.

۲-- ستارهٔ سهیل در آسمان قطب جنوب که در شبهای آخر تابستان دیده می‌شود.

ستم‌پیشه کِی لایق سروری است (ز شاهی غرض معدلت گستری است...)

ستم در مذهب دولت روا نیست (... که دولت با ستمکار آشنا نیست) نظامی

ستم نامه عزل شاهان بود (... چو درد دل بی‌گناهان بود(۱)) فردوسی

ستوده کسی کو میانه گزید. (فردوسی) همانند **خیرالامور اوسطها.**

ستور لگد زن گرانبار به (چه نیکو زده است این مثل پیر ده...) سعدی

ستون خِرَد بردباری بود (...چو تیزی کنی تن به خواری بود) فردوسی

ستون خِرد داد و بخشایش است (... درِ بخشش او را چو آرایش است)

سجاف کسی از هم در رفتن. از هم پاشیدن، شکسته و ناتوان شدن.

سحر با معجزه پهلو نزند دلِ خوش‌دار سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد(۲)

سحر تا چه زاید شب آبستن است (فریب جهان قصهٔ روشن است...)

سحرخیز باش تا کامروا باشی. در فواید سحرخیزی گویند. خواب زیاد موجب کسالت روح و جسم است.

سحرم دولت بیدار به بالین آمد (... گفت برخیز، که آن خسرو شیرین آمد) حافظ

سخا در جهان پیشه انبیاست. (سعدی) در تأیید اهمیت سخاوت گویند.

سخای بزرگان چو ابر بهار به جایی ببارد که ناید به کار

سخت است پس از جاه تحکم بردن (... خو کرده به ناز جور مردم بردن) سعدی

سخت است جدایی بهم آموختگان را (دوری ز برت سخت بود سوختگان را...)

سخت است که پیری و فقیری باشد (... وز جمله امید دستگیری باشد) حالت

سخت باشد چشم نابینا و درد درد باشد روی نازیبا و ناز (سنائی)

سخت بگیری سخت می‌گذرد همانند **سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش** (حافظ)

سخت‌تر شد بند من از پند تو (... عشق را نشناخت دانشمند تو) مولوی

سخت زنی، سخت خوری. همانند **زدی ضربتی ضربتی نوش کن.**

سخت گرفتن. شدت عمل نشان دادن، دقیق بودن، خرده‌گیر بودن، بی‌گذشت بودن.

سخت‌گیری و تعصب خامی است (... تا جنینی کار خون آشامی است) مولوی

سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

(گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع...) حافظ

سخت می‌گیرد زمانه بر مردمان سخت‌گیر.

سخت نگیر. زیاد ناراحت نباش، پرتوقع مباش.

---

(۱) «نیک‌خواهان» نیز نوشته شده.

(۲) سامری: نام شخصی که در غیاب حضرت موسی گوسالهٔ زرین ساخت و بنی‌اسرائیل را به عبادت آن واداشت.

سخت نگیر که دنیا دو روزه (دو روز است). به شوخی اضافه کنند: **باقیش روز به روز است.**
سختی‌کشی ز دهر چو سختی دهی به خلق (... در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست) پروین
سخن از سخن خیزد. همانند **حرف حرف می‌آورد.**
سخن اگر زر است خاموشی گوهر است. در مزایای خاموشی گویند.
سخن بسیار دانی اندکی گو (... یکی را صد مگو صد را یکی گو) نظامی
سخن بهتر از گوهر شاهوار (سخن ماند اندر جهان یادگار...) فردوسی
سخن به لطف و کرم با درشتخوی مگوی (... که زنگ خورده نگردد به زَم سوهان پاک) سعدی
سخن تا نپرسند لب بسته دار (... گهر نشکنی تیشه آهسته دار) نظامی
سخن تا نگویند پنهان بود چو گفتند هر جا فراوان بود (فردوسی)
سخن تا نگویی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته. (ناصرخسرو) همانند **سخن هر چه کوته بود خوشتر است.**
سخن چین. همانند **خبرچین.** کسی که از جایی به جایی خبر برد، جاسوس، نمّام.
سخن چینی کردن. نمامی کردن، گفته کسی را با سوء نیت به دیگری گفتن.
سخن حقّ و نصیحت تلخ است (یا) **تلخ باشد.**
سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن (سعدی)
سخن در روی گفتن. گله و شکایت خود را در حضور شخص گفتن، غیبت نکردن.
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که مِی خورند حریفان و من نظاره کنم (حافظ)
سخن را روی با صاحبدلان است (... نگوید از حرم الاّ به محرم) سعدی
سخن راست را از دیوانه بشنو. حرف راست را از دیوانه بشنو.
سخن سربسته گفتم با حریفان (... خدا را زین معما پرده بردار) حافظ
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن (سخن آخر به دهن می‌گذرد موذی را...) سعدی
سخن شمرده و سنجیده گوی و بی سوگند (... که شاهد سخنان دروغ سوگند است) صائب
سخن شناس نئی، دلبرا خطا اینجاست (چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست...) حافظ
سخن کز دل آید بود دلپذیر (پذیرا سخن بود و شد جایگیر...) نظامی
سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بر دل.
سخن کم گوی و نیکو گوی در کار که از بسیار گفتن مرد شد خوار (ناصرخسرو)
سخن گر چه دلبند و شیرین بود سزاوار تشدید و تحسین بود
سخن گفتن نرم فرزانگی است (... درشتی نمودن ز دیوانگی است) نظامی
سخن گفته مغز است و ناگفته پوست (بگو آن سخن‌ها که سود اندر اوست...) فردوسی
سخن گفته و تیر از شست در رفته برنمی‌گردد.
سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر (فسانه گشت و کُهن شد حدیث اسکندر...) فرخی

سخن هر چه بوده همه گفته‌اند (... بر باغ دانش همه رفته‌اند)
سخن هر چه کوته بود خوشتر است (بگویم گرت هوش اندر سر است...) ادیب نیشابوری
سخن هر چه گفتم همه خیره بود **که آب روان از بنه تیره بود** (فردوسی)
سخن هر چه گویی همان بشنوی (نگر تا چه کاری همان بدروی...) فردوسی
سخنی در نهان نباید گفت **که به هر انجمن نشاید گفت** (سعدی)
سخنی که ناخوش خواهد آمد، ناگفته به. (ابوالفضل بیهقی)
سخیان ز اموال برمی‌خورند **بخیلان غم سیم و زر می‌خورند**
سخی در هر دو عالم سربلند است. سخاوتمند همیشه سربلند است.
سد سکندر را شکستن. کار بس چشمگیر و دشواری را انجام دادن.
سر آب رفتن. همانند **دست به آب رساندن.** به مستراح رفتن.
سر آوردن. با شتاب و عجله به محلی وارد شدن (مگر سر آورده‌ای؟).
سراپا چشم بودن. با دقت نگریستن، مراقب بودن.
سراپا گوش بودن. با دقت تمام گوش دادن.
سر از پا نشناختن. از شدت ذوق پریشان حواس شدن.
سر از تخم درآوردن. به دنیا آمدن، متولد شدن. درمورد نوجوانان و تازه واردها گویند (هنوز سر از تخم در نیاورده ادعای زیاد دارد).
سر از من کلاه از تو. وظیفهٔ کهتر اطاعت و خدمت وظیفهٔ مهتر بذل و احسان.
سرازیر شدن. رو به پایین رفتن، سرازیر رفتن، به زمین افتادن.
سرازیری قبر جبرئیل به دادتان برسد. عامه «**به دادتون برسه**» گویند. در مقام دعا گفته می‌شود. جبرائیل کمکتان باشد.
سراسر. همگی، از ابتدا تا انتها.
سراغ کسی را گرفتن. جویای کسی شدن، خبر گرفتن، جویای حال کسی شدن، به دیدار او رفتن.
سرافراز کردن (کسی را). به او محبت زیاد کردن. به تعارف گویند (وقتی مهتری به دیدار کهتری رود گویند مرا سرافراز کردید).
سرانجام این زیستن مردن است (... که بشگفتن آغاز پژمردن است) نصرالله فلسفی
سرانجام خشت است بالین تو (سپهر برین گر کشد زین تو...[1]) فردوسی
سرانجام رسوا شود مکر ساز (... شنیدم ز دانا من از دیرباز) ادیب نیشابوری
سرانجام مرگ آیدت بی‌گمان (اگر تیره‌ای گر چراغ زمان...) فردوسی

---

(۱) «اگر چرخ گردون کشد زین تو» نیز نوشته شده.

سرانجام مرگ است و زو چاره نیست (شنیدستم این داستان از مهان
که هر چند باشی به خرم جهان ...به من بر براین جای بیغاره نیست(۱)) (فردوسی)

سر اندر حیران. سر در گم، متحیر، مات و مبهوت.

سرانگشت به دندان گزیدن. افسوس خوردن (انتهای انگشت خود را گاز گرفتن).

سرانگشت حیرت به دندان گزید (چو برگشته دولت، ملامت شنید...) سعدی

سرانگشتی حساب کردن. روی انگشتان دست شمردن، بدون نوشتن حساب چیزی را داشتن.

سراء و ضرا(۲). شادمانی و سختی، خوشی و ناخوشی (دوست سرا و ضراء: دوست خوشی و تنگدستی).

سرای آفرینش سرسری نیست (... زمین و آسمان بی‌داوری نیست) نظامی

سرای باقی. آن دنیا، آخرت (سرای فانی یا خاکی را ترک گفتن و به سرای باقی رفتن: درگذشتن، مردن).

سرای سپنج. دنیای گذرا، مخفف سه پنج روز.

سر اینجا پا آنجا. کنایه از حالتی شوریده و پریشان (سر اینجا پا آنجا یک قلندری حسابی وارد شد).

سر این قبر گریه نکن که مرده توش نیست. رجوع شود به **این قبر که سرش گریه می‌کنی مرده توش نیست.**

سربار کسی شدن. خود را به کسی تحمیل کردن.

سربار مال خر بردبار است. بیشتر کارهای سخت به آدم بردبار تحمیل می‌شود.

سر باری ته باری را می‌برد. ظاهر خوب کالای عرضه شده موجب فروش رفتن بقیهٔ آن می‌شود.

سر باشد کلاه بسیار است (یا) **فراوان است.** همانند **این کلاه نه کلاه دیگر.**

سر بده سِرّ مده. همانند **مرد سر می‌دهد و سِرّ نمی‌دهد.**

سر بده و سَر مسپار. تسلیم زورگو مشو حتی به قیمت جان.

سر برای کلاه دادن. برای چیز ناقابلی خود را به خطر انداختن.

سر بردن. با شتاب و عجله زیاد راه رفتن. (کنایه به عجله سوارانی که در گذشته مأمور بردن سر بریده‌ای از محلی به محل دیگر بودند).

سر بریدن با پنبه. همانند **با پنبه سر بریدن.** با نرمی به کسی آسیب رساندن یا صدمه زدن.

سر بریده در طشت زرین. وقتی گویند که چیز زشتی در لفاف زیبایی ارائه شود (یا) به مرده کسی زیاد احترام گذارده شود.

سر بریده سخن نگوید.

---

(۱) بیغاره: سرزنش، ملامت.

(۲) سرا: خوشی، شادمانی ضرا: زیان، خسارت، سختی

سر بزرگ بلای بزرگ دارد. همانند **هر که بامش بیش برفش بیشتر.** هر که داراتر گرفتارتر.

سر بزرگه زیر لحاف است. مشکل اصلی هنوز باقی است.

سر بزنگاه. به موقع، زمان مناسب.

سر بزنگاه رسیدن. درست به موقع رسیدن.

سربسته. پنهانی، مستور.

سر بشکند در کلاه، دست بشکند در آستین. بیگانه را نباید از نزاع خانگی آگاه ساخت، راز باید نهان بماند.

سربلند شدن. مفتخر شدن.

سربلند کردن. یاغی شدن.

سر به آسمان کشیدن. همانند **سر به سماوات زدن.** بلند و مرتفع.

سر به باد دادن (یا) **سر خود را به باد دادن.** خود را به خطر انداختن، خود را به کشتن دادن.

سر به تنت (یا) **به تنش نباشد.** در مقام دشنام گویند. بمیری (یا) بمیرد.

سر به جهنم زدن. بسیار گران تمام شدن (سر به جهنم می‌زند: بسیار گران تمام می‌شود).

سر به دیوار خوردن. تنبیه شدن، پشیمان شدن (سرش به دیوار خورد: تنبیه شد).

سر به راه بودن. معقول بودن، آرام بودن.

(من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد) حافظ

سر به راه شدن. به راه درست بازگشتن (از رفتار نادرست).

سر به راه و پا به راه. نجیب و اصیل.

سر به زمین گذاردن. خوابیدن، مردن.

سر به زیر بودن. مؤدَب و ساکت و آرام بودن.

سر به سر. همانندِ **سراسر.** تمام (سر به سر تاریخ: تمام تاریخ).

سر به سر بودن. برابر بودن.

سر به سر بی‌دردسر. این به آن در، حساب پاک.

سر به سرت گذاشتند کلاه سرت گذاشتند. رجوع شود به **سر به سر کسی گذاردن.**

سر به سر کسی گذاردن. با او شوخی کردن، او را دست انداختن، او را ناراحت کردن (سر به سرم نگذار).

سر به سماوات زدن. خیلی بالا رفتن، ترقی زیاد کردن.

سر به سنگ خوردن. همانند **سر به دیوار خوردن.**

سر به صحرا گذاردن (یا) **نهادن.** از فرط ناراحتی و تأثر دیار خود را ترک کردن.

سر به عقب کسی گذاردن. او را دنبال کردن، پشت سر او دویدن برای گرفتن او.

سر به گریبان خود فرو بردن. به کسی کاری نداشتن، در فکر گرفتاری‌های خود بودن.

سر به گریبان بودن. در فکر بودن.

سر به گم (یا) **سر در گم شدن.** حیران شدن.

سر به گم کردن. گم کردن، نیست و نابود کردن.

سر به مُهر. در بسته. (کنایه از مُهر و لاک سر پاکت).

سر به نیست کردن (یا) **شدن.** نابود کردن (یا) شدن.

سر به هوا بودن. گیج بودن، بی‌حواس بودن، بازی گوش بودن.

سر بی‌روزی به دنیا نباشد. روزی هر کس مقدّر است.

سر بی‌شام به زمین گذاردن. گرسنه خوابیدن شب.

سر بی‌صاحب تراشیدن. بدون رضایت شخص غایب در کار او مداخله کردن (سر بی‌صاحب می‌تراشد).

سر بی‌علم بدگمان باشد (علم دین را به جای جان باشد...) اوحدی

سر بی‌گناه پای دار می‌رود اما سر دار نمی‌رود. عاقبت بی‌تقصیری بی‌گناه آشکار می‌شود.

سر پا ایستادن. رو پا ایستادن.

سر پا بودن. پا بر جا بودن.

سر پا گرفتن. کودکی را برای ادرار کردن روی دو دست گرفتن. به تمسخر به آدم بی‌عرضه نیز گفته می‌شود (باید شما را سر پا گرفت: در هر کار ولو سهل و ساده باید شما را یاری کرد).

سر پا نگهداشتن. پایدار نگهداشتن (چیزی را) فردی را ایستاده نگهداشتن.

سر پای خود ایستادن. به خود متکی بودن، به دیگری نیازمند نبودن.

سرپرستی کردن. مراقبت کردن، نظارت کردن.

سر پل خر بگیری. محل بررسی و گیر افتادن.

سرپوش گذاردن (روی چیزی یا موضوعی). آن را پنهان ساختن.

سر پیازی یا ته پیاز. چکاره هستی؟ (من نه سر پیازم نه ته پیاز: به من مربوط نیست).

سرپیچی کردن (یا) **سرپیچیدن** (از دستور). نافرمانی کردن، زیر بار نرفتن، اطاعت نکردن.

سر پیری معرکه گیری. به آدم مُسنی گویند که کاری کند که متناسب با سن او نیست.

سر پیری و داغ امیری ؟ به آدم سالخورده‌ای که در آرزوی مقامات بالا باشد گفته می‌شود.

سر تا بن. از بالا تا پائین، کلیه، همگی، تمامی.

سر تا پا. همانند **سر تا بن.**

سر تا پا گوش بودن (یا) **سراپا گوش بودن.** با دقّت گوش دادن.

سر تا سر بازار همه دود کبابه لب تشنه شکم گُشنه و بغداد خرابه[۱]. آدم فقیر فقط لذایذ دنیا

---

(۱) خرابه: خراب است.

را می‌بیند ولی به آنها دسترسی ندارد.

سرتاسر. همه (سرتاسر ترسو هستید: همگی می‌ترسید).

سرت را بخورد (یا) **سرش را بخورد.** از بین بروی (یا) از بین برود (به دشنام گویند).

سرت را بیانداز پائین و برو پی کارت. به این کارها کاری نداشته باش، ساکت باش.

سرت سلامت باشد. در مقام تسلیت وقتی به‌کسی مصیبتی وارد شده یا زیانی رسیده است، گویند.

سر تسلیم فرود آوردن. تسلیم شدن.

سر تعظیم فرود آوردن. احترام گذاردن.

سرت مثل سر شاه می‌ماند. به شوخی به کسی که انتظار تعریف یا تمجید دارد گویند.

سر توی سرها برآوردن. با بزرگتران از خود معاشرت کردن.

سر تیر رفتن. به مجرد اصابت تیر مردن.

سرِ تیشه را بند کردن(۱). مقدمات کار طولانی را برای خود به زیان دیگری فراهم کردن.

سر جای خود نشاندن (کسی را). شخص لاف‌زنی را با پاسخ تند و صریح ساکت ساختن، او را متوجه و متنبه ساختن.

سر جای خود نشستن. مقام خود را شناختن (سر جای خود نشست: مقام خود را شناخت).

سر جنبان. آدم مقتدر، محرک اصلی، رئیس گروه یا دسته.

سر جنگ داشتن. آمادهٔ نزاع و درگیری بودن.

(نداند که ما را سر جنگ نیست و گرنه مجال سخن تنگ نیست) سعدی

سر جهاز کسی بودن. به‌شوخی به‌کسی گویند که همیشه همراه دیگری بوده و از او متابعت کند.

سر چرا بندم چو دردسر نماند (... وقت روی زرد و چشم تر نماند) مولوی

سر چراغ. اول شب (کنایه از هنگام روشن کردن چراغ‌ها).

سر چشم کسی جا داشتن. خیلی عزیز و مورد احترام او بودن (سر چشم ما جا دارید: در نظر ما مقام ارجمند و والایی دارید).

سرِ چشمه برود چشمه خشک می‌شود. بد طالع است، به هر کار دست بزند نتیجهٔ آن بد می‌شود.

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پُر شد نشاید گذشتن به پیل (سعدی)

سر چیزی را به هم آوردن. همانند **سرهم بندی‌کردن.** با شتاب و بدون دقت کاری را انجام دادن.

سر چیزی وا شدن. جلوی آن باز شدن، به جریان افتادن (نزدیک ظهر سر مهمان‌ها وا شد: شروع کردند به آمدن).

سر حال بودن. شاد و خُرم بودن.

۱- اشاره به تیشهٔ بنّا که وقتی در خانه‌ای به کار مشغول شد پایان کار را نمی‌توان پیش‌بینی نمود.

سر حرف آمدن. شروع به صحبت کردن.

سر حرف آوردن (کسی را). او را وادار به حرف زدن کردن.

سر حلیم روغن رفتن. با عجله به جایی رفتن (مگر سر حلیم روغن می روی که این قدر عجله داری؟)

سرخاب را آب رنگ می‌دهد، وسمه را خواب. در تأثیر چیزی در چیز دیگری گویند.

سرخاب سفیداب کردن. آرایش کردن.

سر خاک (کسی). محل دفن، گور، قبر. (این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر) سعدی

سر خاک کسی رفتن. به سر قبر (یا) به سر گور کسی رفتن.

سرخانه. وابسته به خانه، ساکن در خانه (حمام سرخانه، معلم سرخانه، داماد سرخانه).

سر خر. مزاحم.

سر خر را برگرداندن. همانند **سر خر را کج کردن.**

سر خر را کج کردن. مسیر خود را تغییر دادن، راه خود را عوض کردن.

(اشاره به خر سواران که برای تغییر دادن مسیر سر خر را به طرف مسیر جدید کج می کردند).

سر خر شدن. مزاحم شدن (یک دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم).

سر خصم اگر بشکند مُشت تو شود نیز آزرده انگشت تو (اسدی طوسی)

سرِ خود. بدون اجازه (سر خود این کار را کرد).

سرِّ خود با زن مگوی. راز خود را به زنان مگو.

سر خود بودن. همانند **خودسر بودن.** بدون اجازه یا مشورت دست به کاری زدن.

سر خود را پایین انداختن و رفتن. به کار کسی کاری نداشتن، به اطراف توجهی نکردن.

سر خود را زیر آب کردن. برای مدتی خود را پنهان نمودن.

سر خود را زیر برف کردن. دیدنی را ندیدن، خود را به غفلت زدن. رجوع شود به **کبک است سرش را زیر برف می‌کند.**

سَر خوردن. از چیزی زده شدن.

سرخی تو از من زردی من از تو. هنگام جستن از روی آتش در شب چهارشنبه سوری گویند(۱).

سر خیک شیره دستش داده‌اند. گرفتار کار دشواری شده است. **داستان:** زنی چند خیک شیره برای فروش آماده کرده بود. دزدی رسید و سر یکی از خیک‌ها را برای چشیدن باز کرد و پس از چشیدن، خیک سر نبسته را به دست صاحب مال داد و همین کار را با خیک دوم کرد و آن را به دست دیگر او داد. وقتی هر دو دست زن به دو خیک شیرهٔ سر باز بند شد، دزد خیک شیره سومی را برداشت و فرار کرد.

سر دادن (چیزی را). شروع کردن (خنده یا گریه را سر داد).

---

(۱) چهارشنبه سوری: آخرین چهارشنبهٔ سال خورشیدی

سر دادن (در راه کسی یا چیزی). خود را فدای آن کس یا آن چیز کردن.

سر درآوردن. فهمیدن، درک کردن، به محلی رسیدن.

سر درک کلاه شکست. وقتی کسی صدمه جانی را بر زیان مالی ترجیح دهد گویند.

سر در گُم بودن. حیران بودن، بلاتکلیف و سرگردان.

سر در میان سرها درآوردن. همانند **سری توی سرها درآوردن.**

سردستی. همانند **دَمْ دستی.** چیزی که از آن بیشتر استفاده می‌شود (اتاق سردستی).

سردستی انجـام دادن (کار یا چیزی را). بـدون دقـت کـاری را انجام دادن (این نامه را سردستی نوشته‌ام).

سر دستی گرفتن. حقیر شمردن، به کم گرفتن.

سرد شدن آتش (کسی). تسکین یافتن، آرام شدن.

(تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کاتش ما سرد شد) سعدی

سرد شدن دست و دل. همانند **دلسرد شدن.** نومید شدن.

سر دماغ بودن. همانند **سر حال بودن.** شاد و خرم بودن.

سر دمدار. لوطی، قَلدر، زورمند.

سر دمدار محلّی یا گروهی بودن (یا) **شدن.** سر دسته یا با نفوذ محلی یا گروهی بودن (یا) شدن.

سر دواندن. وعده‌های بی‌اساس دادن، امروز فردا کردن.

سر دو راهی گیر کردن. دچار تردید شدن. (کنایه از مسافری که در بیابان سر دو راهی نداند کدام یک از دو راه را باید انتخاب کند).

سرد و گرم روزگار را چشیدن. تجربه آموختن، آزموده شدن.

سر را از پا نشناختن. رجوع شود به **سر از پا نشناختن.**

سر را با پنبه بریدن. رجوع شود به **سر بریدن با پنبه.**

سر راست. ساده و بدون اشکال.

سر را قُمی می‌شکند تاوانش را کاشی می‌دهد. بی‌گناهی را به جای گناهکاری تنبیه کردن.

سر راه. در مسیر (سر راه اداره به فلانی برخوردم).

سر راه کسی سبز شدن. ناگهان فرا رسیدن.

سر رسیدن. ناگهان فرا رسیدن.

سر رشته داشتن (از کاری یا از چیزی). وارد بودن، خبرگی داشتن.

سرِ رشته را گم کردن. حیران ماندن، چاره کار را ندانستن.

سر رفتن (دیگ یا امثال آن). در اثر جوشیدن روی آتش لب‌ریز شدن.

سر رفتن حوصله. بی‌حوصله شدن (حوصله‌ام سر رفت).

سر رفتن دل. همانند **سر رفتن حوصله.** بی‌حوصله شدن (دلم سر رفت: بی‌حوصله شدم).

سر ریز شدن. همانند **لب ریز شدن.** کاملاً پر شدن.

سر زا رفتن. درگذشتن زائو در اثر زایمان، از بین رفتن چیزی. رجوع شود به **دیگش سر زا رفت** و داستان آن.

سر زبان (یا) **سر زبان‌ها افتادن.** به بدی مشهور شدن، بدنام شدن.

سرزبان‌دار. سخن‌گوی حاضر جواب و بدون اطلاع کافی.

سر زباندار بودن. خوش گفتار بودن، در بیان توانا بودن.

سر زبان‌ها بودن (اسم کسی). معروف و مشهور بودن.

سر زبانی حرف زدن. وقتی گویند که شخص نتواند پاره‌ای از حروف را درست تلفظ کند.

سر زدن (به کسی). به دیدار کسی رفتن.

سر زدن (گناه یا خطا یا تقصیری از کسی). مرتکب شدن (**چه گناهی از من سر زده است: چه** گناهی مرتکب شده‌ام).

سر زده به کسی وارد شدن. بی‌خبر نزد کسی رفتن.

سرزده داخل مشو. به کسی گویند که بی‌خبر به هرمکان وارد شود.

سر زده داخل مشو میکده حمّام نیست (حرمت پیر مغان بر همه کس واجب است...)

سر زمین گذاشتن. همانند **سر به زمین گذاردن.** خوابیدن، مردن. گاهی به شوخی درمورد قضای حاجت نیز گفته می‌شود (سرش را اینجا به زمین گذاشته است).

سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد. دیاری که در آنجا هیچ چیز دلیل هیچ چیز نیست.

سرزمینی‌ست که ایمان فلک رفته به باد (... هر که شیرین طلبد تیشه زند چون فرهاد)

سرزنده. با نشاط.

سرِ زنده (یا) **سالم به گور نبردن.** کارهای خطرناک کردن (سر سالم به گور نخواهد برد).

سرزنش کردن. ملامت کردن.

سر زیر آب کردن (یا) **سر خود را زیر آب کردن.** خود را پنهان کردن.

سرساز شدن (یا) **کردن.** شایق به انجام کاری شدن (یا) کردن (**بچه سرساز شد که برود به** سینما (یا) بچه را سر ساز کردی که برود سینما).

سر سالم به گور بردن. به مرگ طبیعی مردن.

سرسام گرفتن. دیوانه شدن، در اثر عصبانیت حال عادی خود را از دست دادن (از شدت سر و صدا سرسام گرفتم).

سرسبز. با طراوت، خرّم.

سرسبزی. نشاط.

سر سبک کردن. (کنایه از قضای حاجت) به تحقیر یا به مزاح گویند (سرت را سبک کردی؟).

سر سپردن. پیرو و مطیع کسی بودن (سرسپرده: مطیع، پیرو).

سر ستیز داشتن. اهل دعوا و مبارزه بودن.

سرسخت بودن. مقاوم و پایدار یا پرطاقت بودن.

سرسرکی. همانند **سرسری.** بی‌دقت.

سرسری (یا) **سرسرکی کار کردن.** بی‌دقّت کار کردن.

سرسری گرفتن. جدّی تلقّی نکردن، توجه نکردن.

سر سفره پدر و مادرش نان خورده است. اصالت خانوادگی دارد.

سر سفره خاله خواهرزاده را نمی‌شناسد. در موقع سود بردن دوستان و خویشان رعایت یکدیگر را نکنند.

سر سلامتی گفتن. تسلیت گفتن به مناسبت درگذشت کسی (سر شما سلامت باشد).

سر سُم زدن. همانند **ناخن بند کردن.** در اثر برخورد پای به چیزی تعادل خود را گم کردن یا به زمین افتادن. (اشاره به بند شدن سر سُم اسب به برآمدگی زمین).

سر سنگین بودن (نسبت به کسی). به او بی‌مهر بودن، از او گلایه داشتن، اوقات تلخ بودن (با ما سرسنگین است).

سر سیاه زمستان. هنگام زمستان و سرما.

سر سیاه و دندان سفید. همانند **یک سر دو گوش.** منظور آدم غیرمشخص است.

سر سیری لقمه پنج سیری. درباره آدم پرخور گویند که پس از آنکه بگوید سیرم باز پرخوری کند.

سر شاخ شدن. درگیر شدن (با ما سرشاخ شد یا سرشاخش به ما بند شد).

سرش از خودش نیست. بسیار جوانمرد و سخاوتمند است.

سر شب. اول شب.

سرش با کونش بازی می‌کند. بازیگوش است، گیج است.

سر شب به دل قصد تاراج داشت سحرگه نه تن سر، نه سر تاج داشت دربارهٔ ستمگری گویند که مرگ ناگهانی به او فرصت انجام نقشه ستمگری را ندهد. معروف است که نادرشاه شبی تصمیم گرفت که صبح روز بعد به دست افغان‌ها اردوی قزلباش‌ها را قتل عام کند و در نیمهٔ همان شب او را کشتند.

سرش برای دعوا و مرافعه درد می‌کند. ماجراجوست.

سرش برای فلان کار (یا) **فلان چیز درد می‌کند.** زیاد به آن کار یا به آن چیز علاقه دارد.

سرش برود قولش (یا) **حرفش نمی‌رود.** به گفته و تعهد خود تا پای جان پابند است.

سر شب مست و سحر بنگی و تا چاشت جُنُب. دربارهٔ آدم هرزه‌ای گویند که عمر را به عیاشی و هرزگی گذراند.

سرش بوی قورمه سبزی می‌دهد. ماجراجوست، افکار افراطی یا انقلابی دارد.

سرش به آخور بند است. سرگرم خوردن است. بیشتر به شوخی گفته می‌شود.

سرش به تنش زیادی (یا) سنگینی می‌کند. جان خود را به خطر می اندازد.
سرش به تنش می‌ارزد. شخصیت دارد، آدم شایسته و با ارزشی است.
سرش به چه بالینی (یا) کدام بالین است. (معلوم نیست...) در چه فکر است؟
سرش به سر شاه می‌ماند. متکبر و مغرور است. بر سبیل استهزا گویند.
سرش به سنگ خورد. با تحمل صدمه یا زیانی تجربه آموخت.
سرش به سنگ زمانه نخورده است. آزموده نیست، بی‌تجربه است، تلخ و شیرین زندگانی را نچشیده است.
سرش به کلاهش می‌ارزد. همانند **سرش به تنش می‌ارزد.**
سرش بی‌کلاه ماند. چیزی به او نرسید، سهمی دریافت نکرد.
سرشت طفل را هم دایه داند بد همسایه را همسایه داند
سرش توی حساب است. به موضوع وارد است، از موضوع مطلع است.
سرش توی کار است. همانند **سرش‌توی‌حساب است.** به موضوع وارد است، از موضوع اطلاع دارد.
سرش توی لاک خودش است. کاری به کار کسی ندارد، در فکر خودش است (اشاره به لاک پشت که سرش را توی لاک خود پنهان می‌کند و به کسی کاری ندارد).
سرش جنگ است اما دلش تنگ است. خواهان و خواستگار فراوان دارد ولی خودش خشنود نیست. (درمورد دختر جوان گویند).
سرش را بخورد (فلان چیز). به طور دشنام یا نفرین گویند. موجب زحمت یا مردن او بشود. به معنی این عیبش نیست و عیب بزرگتری نیز دارد هم گفته می‌شود (تنبلیش سرش را بخورد دزد هم هست).
سرش را بزنی، پایش را بزنی فلان جاست. همیشه آنجاست.
سرش روی زبانش رفت. زبانش موجب مرگ یا فنایش شد. رجوع شود به **زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد...**
سرش شدن. فهمیدن (حرف سرش می شود: می فهمد، چیزی سرش نمی شود: نفهم است).
سرشکستگی. شرمساری، خواری.
سر شکسته کنیز را می‌بینی ولی دل خون خانم را نمی‌بینی؟
سرش کلاه رفت. فریب خورد، گول خورد.
سر شکند توی کلاه، دست شکند توی آستین. صدمه از افراد مورد اطمینان می رسد.
سر شکن کردن. خرجی را به تساوی بین گروهی تقسیم کردن.
سرش نشدن حرف. همانند **حرف سرش نشدن.** نفهمیدن.
سرش نمی‌شه (سرش نمی شود). نمی فهمد (حرف حساب سرش نمی شه، محبت سرش نمی شه).
سرّ شود فاش، زمانی که از لب گذرد (قفل گنجینه اسرار بود لب آری...) صغیر اصفهانی

سر صاحبش را خوردن (یا) **سر صاحب خود را خوردن.** موجب مرگ صاحب خود شدن و خود زنده و پایدار ماندن.

سر صبر کاری را انجام دادن. بدون عجله و با صرف وقت کافی کاری را انجام دادن.

سر صحبت را باز کردن. آغاز کردن صحبت یا مطلب.

سر طاس نشاندن (کسی را). از کسی حرف کشیدن، کسب اطلاع کردن. (با اشاره به فالگیران سابق که مشتری خود را سر طاس پر از آب نشانده تا جنّ‌گیری نموده و مشتری خود را از آسیب اجنّه محفوظ دارند).

سرطان گرم و اسد بدنام است(۱). معروف است ماه اسد گرم‌ترین ماه‌هاست درصورتی که در ماه سرطان گرما شدیدتر است.

سر غیرت آمدن. تحریک و تهییج شدن.

سر غیرت آوردن (کسی را). او را تحریک و تشجیع کردن.

سر فدای شکم (یا) **سر و تن فدای شکم.** به کسی گویند که حتّی از خوردن چیزی که برایش بد است خودداری نکند.

سرفرازی در بی‌نیازی است.

سر فرصت کاری را انجام دادن. همانند **سر صبر کاری را انجام دادن.**

سر فرود آوردن. تسلیم شدن.

سر قبری گریه کن که مرده توش باشد. نصیحت به کسی ده که بفهمد و به آن عمل کند.

سر قدم رفتن. قضای حاجت کردن.

سر قضیه (یا) **موضوع را هم آوردن.** آن را به نحوی فیصله دادن.

سرقفلی داشتن (کاری). برای به دست آوردن آن مجبور به پرداخت مبلغی بودن (این کار سرقفلی دارد: باید مبلغی پرداخت). کنایه از سرقفلی که مستأجر جدید برای به دست آوردن دکان یا خانه‌ای به مستأجر قبلی بپردازد.

سرقفلی دنیا را خریدن. به فکر همه چیز بودن بجز مرگ.

سر قوز افتادن. لج کردن، در مخالفت خود پافشاری کردن.

سر قول خود ایستادن. تعهد یا گفتهٔ خود را محترم شمردن.

سر کتاب باز کردن. فال گرفتن به وسیلهٔ کتاب فال (متداول نزد فالگیران در گذشته).

سر کچل شانه نمی‌خواهد. سری که مو ندارد احتیاج به شانه ندارد، اصل که نباشد فرع مورد ندارد.

سر کچل شکستن کاری ندارد. آزردن فقیران آسان است.

---

(۱) سرطان: تیرماه اسد: امرداد

سر کچل کسی استاد شدن (عوام **اوسّا شدن** گویند). به زبان دیگری تجربه کردن (می خواهی سر کچل من اوسّا (استاد) شوی؟).

سر کچل و عرقچین، کون کج و کمرچین. همانند **خانهٔ خرس و بادیه مس.** عدم شایستگی، عدم تناسب.

سر کردن با کسی. او را تحمل کردن، با او ساختن، با او زندگی کردن.

سر کسی برای کاری درد کردن. زیاده به آن کار علاقمند بودن (سرش برای دعوا، پر حرفی ... درد می کند).

سر کسی به سنگ خوردن. نتیجه عمل بد خود را دیدن (در اثر بی تجربگی).

سر کسی بی‌کلاه ماندن. بی بهره ماندن، چیزی یا سهمی نصیب او نشدن.

سر کسی خراب شدن. ناخوانده به منزل کسی رفتن و مزاحم او شدن.

سر کسی را با پنبه بریدن. همانند **با پنبه سر کسی را بریدن.**

سر کسی را بُردن. با پرحرفی کسی را خسته و ناراحت کردن (از بس حرف زد سرم را بُرد).

سر کسی را به طاق (یا) **بیخ طاق کوبیدن.** همانند **پی قوطی بگیر و بنشان فرستادن.** از سر خود باز کردن.

سر کسی را خوردن. او را از بین بردن، باعث مرگ کسی شدن.

سر کسی را درد آوردن. با پر حرفی کسی را ناراحت ساختن.

سر کسی را دور دیدن. از نبودن یا دور بودن کسی سوءاستفاده کردن.

سر کسی را زیر آب کردن. او را نابود کردن، او را کشتن.

سر کسی را گرم کردن. او را مشغول کردن.

سر کسی را نخواهند برید. کسی را آزار نخواهند داد، به کسی کاری ندارند، خطری وجود ندارد.

سر کسی شیره مالیدن. او را گول زدن یا اغفال کردن.

سر کسی کلاه گذاردن. او را فریب دادن یا اغفال کردن.

سرکش. یاغی، نامطیع. (اشاره به اسب سرکش).

سر کشیدن. تمامی مایع موجود در ظرفی را یکباره نوشیدن (کاسه آب را سر کشید).

سرکشی کردن. رسیدگی کردن، بازدید کردن. به معنی اطاعت نکردن نیز گفته می شود.

سَرَک کشیدن. برای دیدن (بدون دیده شدن) سر خود را از پنهانگاه خود کمی بیرون آوردن.

سر کلاف را گم کردن. راه و چاره کار خود را ندانستن.

سرکوب کردن (یا) **سرکوبی.** تنبیه کردن، مطیع ساختن.

سر کوچک و ریش دراز نشان ابلهی است.

سرکوفت زدن. ملامت کردن، سرزنش کردن.

سرکه از دسترنج خویش وَتره بهتر از نان دهخدا و بَرّه (سعدی)

سر که بی‌مغز بود نغزی دستار چه سود (دل که پاکیزه بود، جامه ناپاک چه باک...) سعدی

سرکه مفت شیرین‌تر از عسل است. هر چه رایگان است گواراست.

سرکه نقد بهتر از حلوای نسیه

(به نسیه مده نقد اگر چند نیز به خرما بود وعده و نقد خار) ناصرخسرو

سر که نه در راه عزیزان بود بار گرانیست کشیدن به دوش (سعدی)

سرکه هفت ساله. چیز کمیاب **داستان:** فردی نزد همسایه خود رفت تا کمی سرکه هفت ساله بگیرد و گفت اگر سرکه هفت ساله دارید کمی به من بدهید. همسایه جواب داد: دارم اما نمی‌دهم. تقاضا کننده گفت چرا؟ همسایه جواب داد: اگر به هر تقاضا کننده‌ای داده بودم، سرکه‌ام هفت ساله نمی‌شد.

سرِ کیسه را شل کردن (یا) **گشودن.** بی‌دریغ خرج کردن.

سر کیسه کردن. از کسی پول درآوردن.

سر کِیف آمدن. خوشحال شدن، سر حال آمدن.

سر کِیف بودن. خوش و خوشحال بودن.

سر گاو در (یا) **توی خُمره گیر کرده است.** مشکلی پیش آمده است. به شوخی اضافه کنند: دخو را باید خبر کرد. **داستان:** روزی گاوی برای آب خوردن سر خود را داخل خمره آب کرد و چون خواست سر خود را از خمره بیرون آورد شاخ‌هایش در خمره گیر کرد و گاو خمره به سر، راه افتاد. اهل ده وحشت‌زده برای پیدا کردن راه حل این مشکل بزرگ نزد دخو رفتند. دخو پس از اندکی تفکر گفت: مطلب بسیار ساده است، باید سر گاو را برید. چون پس از بریدن سر گاو باز هم موفق به بیرون آوردن آن نشدند، دخو گفت پس باید خمره را شکست.

سرگذشت. شرح حال.

سر گربه را پای حجله باید برید. در آغاز برخورد یا در ابتدای کار باید قدرت خود را نشان داد.

سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید (سعدی)

سرگرم شدن. شنگول شدن (بر اثر نشاط ناشی از نوشیدن مشروب الکلی)، مشغول شدن.

سرگرم کاری بودن (یا) **شدن.** مشغول یا گرفتار کاری بودن (یا) شدن.

سرگرم کننده. مشغول کننده.

سر گرو داشتن. تسلیم محض بودن (بیشتر درمورد دو دلباخته گویند).

سر گُل (چیزی). همانند **گل سرسبد.** بهترین قسمت آن، ممتازترین بخش آن.

سر کُنده‌اش زیر لحاف است. قسمت عمده یا مهم کار باقی است.

سر لج افتادن. همانند **سر قوز افتادن.** لج کردن، در مخالفت خود پافشاری کردن.

سرما خوردن. زکام شدن، از شدت سرما بیمار شدن.

سر مار به دست دشمن بکوب. کار خطرناک را به دست دشمن خود انجام بده.

سر ماست را هم نمی‌برد. به چاقوی کُند گویند.

سرما سرما شدن. همانند **مور مور شدن.** احساس سرما کردن، به طور خفیف لرزیدن.

سرما صاف کن. به لباس یا پوشش خیلی نازک گویند.

سر ما نداری سر خویش گیر (... برو هر چه می‌بایدت پیش گیر) سعدی

سر ما و تقدیر خدا. توکل به پروردگار.

سرمای زمستان و مالیات دیوان جایی نمی‌رود. غیرقابل اجتناب است.

سرمایه تزویر عصایی و ردایی است (رندی‌ست که اسباب وی آسان ندهد دست...) صائب

سرمایه حبات امید است و آرزو (... مهلت به سر رسید چو به دل آرزو نماند) گلچین

سرمایه دلال دروغگویی است.

سرم درد می‌کند صندل بیارید (بیاورید) **طبیب از ملک اسکندر بیارید** (بیاورید)

سرم را بشکن حرفم را مشکن. مانع حرف زدن من مشو.

سرم را بشکن نرخم را نشکن. فروشنده به خریدار گوید. چانه نزن، قیمت جنس را پائین نیاور.

سرم را خوردی. زیاد حرف می‌زنی (از بس حرف زدی سرم را خوردی).

سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی **که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی**

سرم را می‌شکنی و نخودچی در جیبم می‌کنی. به من زیان می‌رسانی و می‌خواهی با تعارف جبران کنی.

سر مرد جنگی خرد نسپرد (... که هرگز نیامیخت کین با خرد) فردوسی

سر مردم‌آزار بر سنگ به (سر سفله را گرد بالش منه...) سعدی

سر مرد می‌رود قولش نمی‌رود. همانند **سرش برود قولش نمی‌رود.**

سرم رفت. رجوع شود **به رفتن سر.** در اثر سر و صدای زیاد سخت ناراحت شدن.

سرم سوت کشید. خیلی ناراحت شدم.

سرمشق گرفتن (یا) **قرار دادن.** نمونه رفتار و کردار خود قرار دادن (اشاره به سرمشق‌های به خط زیبا که برای تمرین نوشتن مشق خط درشت به شاگردان دبستان یا دبیرستان داده می‌شد).

سر مطلبی را درز گرفتن. همانند **کوتاه آمدن.** از ادامهٔ بحث یا جدال خودداری کردن.

سرم نمی‌شه (نمی‌شود). نمی‌فهمم (من این حرف‌ها سرم نمی‌شه: نمی‌فهمم، قبول ندارم).

سر مویی. همانند **سر سوزنی.** مقدار خیلی کمی (سر مویی یا سر سوزنی مردانگی ندارد).

سرمه به خورد کسی دادن. معروف است که چنانچه سورمه به کسی بخورانند صدای او خفه می‌شود (سرمه بخوردم داد صدایم خراب شد).

سرمه را از چشم زدن (یا) **ربودن.** دزد ماهر بودن (سرمه را از چشم می‌زند).

سر می‌خواهی سرّ نگهدار. اگر راز نگهدار نباشی جانت در خطر است.

سُرنا به دست ناشی تفنگ به دست کاشی. وقتی کسی کاری را غلط و برخلاف معمول

انجام دهد گویند.

سرناچی کم بود یکی هم از غوغه آمد[۱]. همانند **کم بود جنّ و پری، یکی هم از دیوار پرید.**

سرنا را از سر گشادش زدن (باد کردن). کاری را برخلاف معمول و غلط انجام دادن.

سر نترس داشتن. بی‌باک بودن.

سر نخ از دستم در رفته است (از دست در رفتن سر نخ). گیج شدن، موفق به انجام کاری نشدن.

سر نخ به دست آوردن. وسیله‌ای برای رسیدن به‌هدف به دست آوردن، از مقدمات کار مطلع شدن.

سر نخ به دست کسی دادن. او را به کاری وادار کردن، گرفتار کردن.

سر نخ را پیدا کردن (یا) **یافتن.** به مقدمات امری پی بردن، وسیله‌ای برای رسیدن به هدف به دست آوردن.

سر نخ را در دست داشتن. کسی را مجبور به انجام کار مورد نظر خود کردن (با اشاره به عروسک‌های خیمه شب بازی که هر طور بخواهند با کشیدن نخ‌هایشان آنها را به حرکت درمی آورند).

سر نخ را گم کردن (یا) **از دست دادن.** گیج شدن، موفق به انجام کار نشدن.

سرنوشت. مقَدر، بخت.

سر و بر. همانند **سر و وضع.** ظاهر (سر و بر آراسته داشتن).

سر و ته از یک کرباس بودن. همانند **همه از یک قماش هستند.** همه مثل هم می‌مانند.

سر و ته چیزی را به هم آوردن. با عجله و بدون دقت کاری را تمام کردن. درمورد فیصله دادن اختلاف بین دو نفر نیز گویند.

سر و ته خرج را به هم رساندن. هزینه را با درآمد برابر ساختن.

سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست (من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود...) سعدی

سر و جان فدای شکم. همانند **سر و تن فدای شکم.** درمورد اشخاص پرخور گفته می‌شود.

سر و دست شکستن (برای کسی یا چیزی). برای آن اظهار علاقهٔ زیاد و تلاش فراوان نمودن.

سر و دست شکسته. ناقص، نادرست (مطلبی را سر و دست شکسته بازگو کردن).

سرود یاد مستان دادن. خود را گرفتار کار مشکلی کردن.

سر و ریخت. سر و وضع، شکل.

سر و زبان‌دار. حرّاف، کسی که به آسانی از هر دری سخن گوید..

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب که حق صحبت و عهد وفا نگه دارد (حافظ)

سر و سامان دادن. مرتب و منظم کردن، تشکیلات دادن.

سر و سامان گرفتن (یا) **یافتن.** به وضع ثابت و مناسبی رسیدن.

---

(۱) گویا نام روستایی باشد.

سَر و سِرّ داشتن. هم‌راز بودن، رابطهٔ نزدیک داشتن.

سر و سرور. پیشوا.

سر و صدا به پا کردن. جار و جنجال کردن.

سر و صدا راه انداختن. مطلبی را بزرگ جلوه دادن یا در اطراف آن تبلیغ کردن.

سر و صدا کردن. شلوغ کردن، موجب پیدایش صدا شدن.

سر و صدای چیزی را در آوردن. راز یا مطلبی را فاش و آشکار ساختن.

سر و صدای کسی را درآوردن. موجب داد و فریاد یا نارضایتی و اعتراض کسی شدن.

سر و صورت خود را صفا دادن. ریش تراشیدن، آرایش کردن، ظاهر خود را مرتب کردن.

سر و صورت دادن (به کاری یا به چیزی). آن را مرتب و منظم کردن، درست کردن، اصلاح کردن.

سر و صورت گرفتن (کار یا چیزی). مرتب شدن، رو به راه شدن.

سر وقت کسی رفتن. به سراغ یا به دیدار کسی رفتن.

سر و کار داشتن (با کسی یا چیزی). ارتباط داشتن، وارد بودن.

سر و کلّه پیدا شدن (کسی). سر رسیدن، فرا رسیدن (سر و کلّه‌اش پیدا شد: فرا رسید).

سر و کلّه زدن (با کسی). گفتگو کردن، بحث کردن به منظور متقاعد ساختن یا چیزی آموختن به کسی.

سر و کول. سر و شانه (از سر و کول کسی بالا رفتن، به سر و کول کسی ور رفتن).

سر و گوش آب دادن. تحقیق کردن، کسب اطلاع کردن.

سر و گوش جنباندن. سرک کشیدن، کسب اطلاع کردن.

سر و گوشش می‌جنبد. در فکر هوسرانی یا عیّاشی می‌باشد.

سُر و مُر و گنده. سالم و فربه. به آدم بزرگ هیکل و چاق و سرحال گویند.

سر و وضع. همانند **سر و بَر.** ظاهر (به سر و وضع خود ور رفتن: کوشش در بهبود دادن ظاهر خود).

سر و همسر. هم‌ردیف.

سر همانجا بنه که خوردی مِی (بر مدار از مقام مستی پی...)

سر هم بندی کردن. کاری را سرسری و ناصحیح انجام دادن.

سر هم کردن. به یکدیگر بستن، به هم بافتن (یک رشته راست و دروغ سر هم کرد).

سر همه‌شون تو یک آخور است. با هم همدست و شریکند، با هم می‌خورند.

سر هوس آمدن. مایل شدن به چیزی، هوس آن را کردن.

سر هوس آوردن. دیگری را به هوس چیزی انداختن.

سری از هم جدا نبودن. نسبت به یکدیگر بسیار نزدیک و صمیمی بودن (سری از هم جدا نیستند: خیلی به هم نزدیک هستند).

سری برایت ببرم مثل یک دسته گُل. فریفتن کسی با زبان‌بازی. **داستان:** مجرمی محکوم به

مرگ در امامزاده‌ای بست نشسته بود و در امان بود. جلاد به سراغش رفت و به او گفت بیا بیرون تا سری برایت ببرم مثل یک دسته گل.

سری به جایی زدن. به آنجا رفتن.

سری به کسی زدن (یا) **به کسی سر زدن.** به سراغ او رفتن.

سری تو حساب داشتن. وارد بودن، متوجه بودن (سرش تو حساب است: وارد است، متوجه است).

سری توی سرها درآوردن. شخصیتی پیدا کردن، دارای عنوان یا ثروتی شدن.

سری دارم که سامان نیست او را (... به دل دردی که درمان نیست او را) امیرخسرو

سِرّی‌ست در مجادله سنگ و پای لنگ (پای امید ما همه‌جا می‌خورد به سنگ...) صبا

سری که درد نمی‌کند دستمال نبندند (یا) **دستمال چه ضرور** (یا) **دستمال چه باید.** کار بیهوده نباید کرد، بی‌جهت برای خود تولید زحمت نباید کرد.

سری که عشق ندارد کدوی بی‌بار است (لبی که خنده ندارد شکاف دیوار است...)

سری میان (یا توی) **سرها درآوردن.** اهمیت یافتن، مهم شدن، سرشناس شدن.

سزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال (سعدی)

سزای حلق ملحد تیغ کافر. این چیز شایسته آن کس است.

سزای گران فروش نخریدن است.

سزای مهربانان مهربانی‌ست (دوای دردمندان، دردمندی‌ست...) خواجو

سزای نیکی بدی است.

سست بودن زیر دم کسی. ترسو بودن، ضعیف بودن. رجوع شود به **زیر دمش سست است...**

سست عنصر. همانند **شل و ول.** بی‌حال، ضعیف، ناثابت.

سستی بند لیفه. زود رام، کسی که فوری به همبستری تن در دهد.

سسک هفت بچه می‌آورد یکیش بلبل می‌شود. از چند فرزند شخص یکی بهتر از سایرین می‌شود.

سطرها کی راست آید چون کجی در مصدر است. همانند **وای به وقتی که بگندد نمک.**

سعادت ار طلبی ساده زندگانی کن (... کزین سخن، سخنی تازه‌تر نمی‌آید) نظام وفا

سعدیا بسیارگفتن عمر ضایع کردن است (... وقت عذر آوردن است، استغفرالله العظیم) سعدی

سعدیا حُب وطن گرچه حدیثیست صحیح نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم (سعدی)

سعدیا دی رفت و فردا هم همچنان معلوم نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را (سعدی)

سعدیا شیراز داری نان مفت می‌توانی شعرهای خوب گفت

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم (... پیش تسبیح ملایک نرود، دیو رجیم) سعدی

سعدیا عمر عزیز است به غفلت مگذار (...وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را) سعدی

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز مُرده آنست که نامش به نکویی نبرند (سعدی)

سعدی افتاده‌ایست آزاده   کس نیاید به جنگ افتاده (سعدی)

سعدی دو چیز می‌شکند پشت مرد را   تصدیق بی‌وقوف و سکوت وقوف‌دار

سعی کن تا خویش را شایستهٔ عالم کنی

(مرد ناشایسته و شایسته در عالم بسی ست...) وثوق‌الدوله

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی   مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر (حافظ)

سفال از طاس زر کم نیست در کار   ولی گاهِ گرو گردد پدیدار (ناصرخسرو)

سفت کن شل کن درآوردن. مرَدد بودن، دستورات متناقض دادن.

سفت و سخت. محکم، پایدار (سفت و سخت دنبال کاری بودن).

سفر آزموده کند مرد را (... هم از دل براند غم و درد را) نصرالله فلسفی

سفر خام را پخته کند. سفر موجب تجربه آموختن است. رجوع شود به **بسیار سفر باید تا پخته شود خامی.**

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست (... که خار دشت محبت گل است و ریحان است) سعدی

سفر عید باشد بر آن کدخدای   که بانوی زشتش بود در سرای (سعدی)

سفر کرده بسیار گوید دروغ. همانند **جهان دیده بسیار گوید دروغ.**

سفر مربی مرد است و آستانه جاه   سفر خزانه مال است و اوستاد هنر (انوری)

سفره‌اش همیشه گسترده (یا) **پهن است.** همانند **درِ خانه‌اش باز است.** سخی و جوانمرد است.

سفرهٔ بی‌نان جُل است و کوزهٔ بی‌آب گِل است. به چیز ناقص و بی‌فایده گویند.

سفره پهن نکرده بوی مشک می‌دهد. کار انجام نشده بی‌عیب است، شخص تا وارد کار نشده عدم لیاقتش معلوم نیست.

سفره دل خود را پیش (یا) **نزد کسی باز کردن.** اسرار خود را به دیگری گفتن.

سفرهٔ دلش را پیش همه کس پهن (یا) **وا می‌کند.** اسرار خود و خانواده‌اش را به دیگران می‌گوید.

سفره رنگین‌کُن است. ارزشی ندارد لیکن سفره را جلوه می‌دهد مانند سبزی خوردن سر سفره.

سفره نیفتاده (یا) **پهن نکرده یک عیب دارد سفره افتاده** (یا) **پهن کرده هزار عیب.** کاری را که صحیح و کامل نمی‌توان انجام داد بهتر است انجام نداد، کار نکرده قابل انتقاد نیست و بر عکس.

سفید بخت. خوشبخت، عزیز.

سفید سفید صد تومان سرخ و سفید سیصد تومان حالا که رسید به سبزه هر چه بگی می‌ارزه[1] (بگویی می‌ارزد) در توصیف و زیبایی گندم‌گونی (سبزگی) روی شخص گویند.

سَفیل و سرگردان. بلاتکلیف و بدبخت، بی‌مأوا.

سقّای زمستان و آهنگر تابستان. کسی که همیشه در شرایط سخت کارهای پر زحمت و مشکل

---

(۱) تومان: واحد پول ایران زمان قاجاریه (برابر ده قران یا ده ریال فعلی). عوام تومن گویند.

انجام می دهد.

سقّ سیاه (یا) **سقّش سیاه است**(۱). به کسی که نفوس بد زند و تصادفا پیش‌آمد کند گویند.

سقّش را با بوق حمام برداشته‌اند. با صدای خیلی بلند صحبت می‌کند، صدایش گوش خراش است.

سقش را با ذغال برداشته‌اند. رجوع شود به **سق سیاه.** به آدم سق‌سیاه که نفوس بد زند و تصادفا پیش‌آمد هم کند، گفته می‌شود.

سقّش را با فحش برداشته‌اند. به آدم بد زبان و دشنام دهنده گویند.

سقف آسمان سوراخ شده و همین یکی افتاده است. نظایر این آدم یا چیز بسیار است.

سَقَط شدن. مردن حیوان. به مناسبت مردن دشمن نیز گویند.

سُک زدن. اصرار کردن، سماجت کردن.

سکندر که با شرقیان حرب داشت در خیمه گویند در غرب داشت (سعدی) در سیاست، عکس آنچه را قصد دارند وانمود کنند.

سکندر که بر عالمی حکم داشت در آن دم که می‌رفت عالم گذاشت (سعدی)

سکندری رفتن (یا) **خوردن.** همانند **ناخن بند کردن.** با سر به زمین آمدن (در اثر بند شدن پا به چیزی هنگام راه رفتن یا دویدن).

سکوت موجب رضاست.

سکونی به دست آور ای بی‌ثبات که بر سنگ غلطان نروید نبات (سعدی)

سکّه بودن (یا) **سکّه شدن** (کار یا کاسبی). رونق و رواج کار (کار و بارش سکه است).

سکه جن است و بنده بسم‌الله. همانند **پول غول است و ما بسم‌الله.**

سکه شاه ولایت هر جا رَوَد پس آید. به آدم نالایق که از هر جا رانده می‌شود گویند (مانند سکه بی‌ارزشی که به هر که دهی او پس می‌دهد).

سکه صاحب قران بودن. مشهور و معتبر بودن (مثل سکهٔ صاحب قران می‌ماند).

سکه قلب به کسی دادن. به او حقّه زدن.

سکه قلب هر جا رود برگردد. به فردی که هیچ‌جا او را نپذیرند گفته می‌شود.

سکّه کردن. مورد توجه قرار گرفتن (کاری که انجام داد سکه کرد).

سکه یک پول (یا) **سکه یک پول سیاه شدن.** سرشکسته و خجل شدن، کنف شدن.

سگ آخر چه باشد که خوانش نهند بفرمای تا استخوانش دهند (سعدی)

سگ اخته کردن. بیکار بودن. وقتی جویای حرفهٔ آدم بیکاری شوند، گفته می‌شود.

---

(۱) سقّ: قسمت بالای دهان مرسوم بوده است که پس از تولد نوزاد، پدر یا مادر او با گذاردن انگشت خود روی سق دهان نوزاد از خداوند برای او در تمام دوران زندگی صفت نیکویی خواستار می‌شده‌اند (مانند درستی، راستگویی، نجابت).

سگ از مردمِ مردم‌آزار به (زن از مرد موذی، به، بسیار به...) سعدی

سگ است آن که با سگ به جوال رود.

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد (سعدی)

سگ اگر جَلد بودی و فربه یک شکاری نماندی اندر ده (سنائی)

سگان از ناتوانی مهربانند (... وگرنه سگ کجا و مهربانی)

سگ بابا نداشت سراغ حاجی عمویش را می‌گرفت. به آدم بی‌نام و نشانی که خود را به این و آن نسبت دهد، گویند.

سگ باش کوچک خانه مباش. همانند **سگ خانه باش کوچک خانه مباش.**

سگ بخورَد پیشواز گرگ می‌رود. به خوراک سنگین و ناگوار گویند.

سگ بر آن آدمی شرف دارد که چو خر دیده بر علف دارد (نظامی)

سگ بر آن آدمی شرف دارد که دل مردمان بیازارد (سعدی)

سگ به از جفت زشت روی بود (... خاصه آن زن که زشتخوی بود) سعدی

سگ به دریای هفت گانه مشوی که چو تر شد پلیدتر باشد

سگ به دستش نمی‌توان داد اخته کند. مورد اعتماد نیست.

سگ به کونش نگاه می‌کند و استخوان می‌خورد. شخص با توجه به توانایی خود انجام کاری را قبول می‌کند.

سگ‌پا. کسی که می‌تواند زیاد دوندگی کند.

سگ پاچهٔ صاحبش را نمی‌گیرد. همانند **چاقو دستهٔ خود را نمی‌بُرد.**

سگ پا زدن. مانند سگ دویدن. زیاده راه رفتن و دوندگی کردن.

سگ پا سوخته. به آدم ناآرام و بی‌قرار که همیشه در حرکت یا در سفر باشد گویند.

سگ تازی که آهو گیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد (نظامی)

سگ جان بودن. همانند **جان سگ داشتن.** سخت جان و پرمقاومت بودن. (به عقیده عوام سگ هفت جان دارد).

سگ چیست که پشمش باشد. ارزشی ندارد، قابل نیست.

سگ حسن دله. به کسی که از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌رود، گویند (مثل سگ حسن دله به هر سوراخی سر می‌کند).

سگ حق شناس به از آدم ناسپاس. (سعدی)

سگ خانه باش کوچک خانه نباش. کنایه از آنکه کوچکتر خانه باید جور سایرین را بکشد و به دستور آنان رفتار کند.

سگ خودش چیست که پشمش باشد وقتی بکشند کله پاچه‌اش باشد درمورد فرد بی‌عرضه گویند که اتباع او از او بی‌عرضه‌ترند.

سگ‌خور شدن. نصیب شدن چیز خوب به شخصی که لیاقت آن را ندارد (سگ خور شد).

سگ دادن و سگ توله گرفتن. عمل تجاری بدی انجام دادن، کالای بدی را دادن و کالای بدتری را گرفتن.

سگ دانا ز گاو نادان به. کهتر فهمیده بهتر از مهتر نفهم.

سگ داند و پینه‌دوز که در انبان چیست. وقتی از امری فقط دو نفر آگاه باشند گفته می‌شود.

داستان: پینه‌دوزی در نزدیکی کاخ شاه دکان داشت. سگ پادشاه همه روزه از چرم‌هایی که پینه‌دوز در آب خیس کرده بود می‌برد و موجب زیان او می‌شد. اما پینه‌دوز جرأت نمی‌کرد مانع سگ پادشاه بشود. عاقبت او به تنگ آمد و مُشته آهنین خود را که با آن چرم میکوبید، در انبانی گذارد و محکم بر سر سگ زد و آن را کشت. پینه‌دوز که از کشتن سگ پادشاه هراسان بود دائم به خود میگفت **سگ داند و پینه‌دوز...**

سگ داند و کفشگر که در انبان چیست (گفتا که منم کفشگر و فیقوسگ...(۱)) خازنچی

سگ در حضور به از برادر دور. رجوع شود به **از دل برود هر آنکه از دیده برفت.** دوری موجب فراموشی می‌شود.

سگ در خانه صاحبش شیر است. هر کس در دیار خویش آرامش و دلگرمی دارد.

سگ دو زدن. دوندگی بیفایده.

سگ‌دَوی کردن. سخت کوشش و دوندگی کردن.

سگ را به زور به شکار نمی‌توان برد. هنرمند و کارگر را به زور نمی‌توان به کار واداشت.

سگ را که احترام می‌کنند برای خاطر چوپان است. وقتی گویند که آدم حقیری به علت بستگی او با بزرگان مورد احترام قرار گیرد.

سگ را که چاق کنی هار می‌شود. آدم پست را که قدرت دهی به رویت پنجه می‌زند.

سگ را گرسنه دار تا از پی تو بدود.

سگ را گشوده و سنگ را بسته‌اند (گفت این چه حرامزاده مردمانند که...) سعدی

سگرمه در هم کشیدن. در هم کشیدن صورت و ابروان در اثر خشم.

سگ زدن. بی‌کار بودن، بیهوده دوندگی کردن (از فرط بی‌پولی سگ می‌زند).

سگ زرد برادر شغال است. از حیث بدی هر دو یکسانند.

سگ زنده بهتر از شیر مرده است. همانند **قلیل موجود بهتر از کثیر موهوم است.**

سگ‌ساران شدن. خیلی شلوغ شدن (سگ‌ساران شد).

سگ سفید ضرر پنبه فروش است. زیرا سفید نبودن پنبه بیشتر معلوم می‌شود، جنس بهتر از رونق جنس پست‌تر می‌کاهد.

---

(۱) فیقو به زبان کرمانی‌ها به معنی سوت است. فیقوسگ یعنی سگی که زیاده زوزه می‌کشد.

سگ سگ است ار چه پاسبان باشد (بد بد است ار چه نیک دان باشد...) سنائی

سگ سگ را نمی‌خورد. همجنسان یا خویشاوندان به یکدیگر بدی نکنند، هیچ درنده همجنس خود را ندرد.

سگ سوزن خورده. رجوع شود به **مثل سگ سوزن خورده.** دائم در آمد وشد، بی‌قرار.

سگ سیاه و سفید ندارد سگ سگ است. همانند **سگ زرد برادر شغال است.**

سگ سیر دنبال کسی نمی‌رود. آدم بی‌نیاز تحت تأثیر نفوذ دیگری قرار نمی‌گیرد.

سگ سیر و قلیهٔ تُرش. بی‌اعتنایی به چیزی در اثر عدم احتیاج به آن. مانند شخص سیر که به غذا ایراد می‌گیرد.

سگش به از خودش است (عوام **سگش بَعزِ خودشه** گویند). به مناسبت تحسین بی‌مورد از کسی گویند.

سگش به او می‌ارزد. در برتری کسی یا چیزی بر دیگری گویند. خیلی از او برتر است.

سگ شدن. بد اخلاق شدن.

سگ صاحبش را می‌شناسد. همانند **شتر در خانه صاحبش زانو می‌زند.**

سگ صاحبش را نمی‌شناسد. در اثر ازدحام و شلوغی زیاد کسی کسی را نمی‌شناخت، حتی سگ صاحبش را.

سگ صلح کند به استخوانی ناکس نکند وفا به جانی (نظامی)

سگ کار دیده بِدرّد پلنگ (... ز روبه رَمَد شیر نادیده جنگ) فردوسی

سگ کاشی به از اکابر قم، با وجودی که سگ به از کاشی است. در مقایسه دو بداخلاق گویند.

سگ کِش کردن. کسی را به ذلّت و خواری و به زور به جایی بردن.

سگ کُش کردن. کسی را به ذلّت و خواری کشتن.

سگ که اجلش می‌رسد نان چوپان را می‌خورد. وقتی کسی به ارباب یا ولی نعمت خود زیان زند و یا خیانت کند، گویند.

سگ که به آب تر شود پلیدتر شود. همانند **نجس چون تر شود نجس‌تر شود.** فرد بد در شرایط خاص بدتر شود.

سگ که چاق شد قورمه‌اش نمی‌کنند (یا) **لای باقلا پلو نمی‌گذارند.** سگ همان طور سگ می‌ماند، با بدست آوردن پول و مقام کسی شخصیت پیدا نمی‌کند.

سگ که صاحبش را می‌بیند دم می‌جنباند. انسان مؤدب نزد بزرگ یا مربی خود فروتنی می‌کند.

سگ کی باشد. همانند **دهنش می‌چاد.**

سگ کی بودن. چه جرأت داشتن، بسیار ناچیز بودن (سگ کی باشم که فلان کار را بکنم: خیلی کوچکتر از آن هستم که...).

سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را رساند گزند (نظامی)

سگ کیش کیش کردن. سگ را به دنبال کسی انداختن.

سگ گرسنه، زاغ کور و بز لاغر به. زیرا در چنین شرایط مطیع‌ترند.

سگ کَر و قلاده زر؟ همانند **سر کچل و عرقچین.**

سگ لرز زدن. از فرط سرما به شدت لرزیدن.

سگ ماده به لانه شیر نر است. همانند **سگ در خانه صاحبش شیر است.**

سگ نازآباد است نه خودی می‌شناسد نه غریبه. بی‌شرم و بی‌حیاست.

سگ نالد و کاروان گذرد. عوعو سگ مانع حرکت قافله نیست.

سگ نمک شناس به از آدم ناسپاس (یا) **بهتر از آدم نمک نشناس.**

سگ نمی‌شود به دستش داد اخته کند. طرف اعتماد نیست.

سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبان بگیرد آن دامن (سعدی)

سگ وفا دارد، ندارد زن وفا. همانند **وفا از زن مخواه از سگ وفا جو.**

سگ هارش گرفته است. به پرخاش و ضرب بی‌علت گویند. با همه بی‌جهت دعوا می‌کند.

سگ هر چه هم چاق باشد گوشتش را لای پلو نمی‌گذارند. همانند **سگ که چاق شد قورمه‌اش نمی‌کنند.**

سگ هفت جان دارد. سخت جان و پرمقاومت است. عوام معتقدند که سگ هفت جان دارد.

سگی. خشن، نامرغوب (عرق سگی: عرق تند و نامرغوب).

سگی به بامی جسته گردش به ما نشسته. وقتی گویند که به مناسبت رسیدن شخصی به مقامی، دیگری فخر و افاده کند.

سگی را خون دل دادم که با من یار گردد

ندانستم که سگ چون خون خورد، خونخوار می‌گردد (لاادری)

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ (سعدی)

سگی که پارس می‌کند گاز نمی‌گیرد. کسی که لاف می‌زند هنر و لیاقتی ندارد.

سلام از کوچکتر است. کوچکتر باید در سلام کردن سبقت جوید.

سلام او سلام روستائی‌ست (نماز پارسا، بی‌مطلبی نیست(۱)...) غنی کشمیری

سلامت بایدت کس را میازار کادب را در عوض تیز است بازار(۲) (نظامی)

سلامت در اقلیم آسودگی است (... کزین بگذری جمله بیهودگی است) نظامی

---

(۱) «نماز پارسا بی‌مصلحت نیست» نیز گفته شده.

(۲) کادب: که ادب

سلامت در کنار است. (به دریا در منافع بیشمار است اگر خواهی...) سعدی

سلام دوست شنیدن سعادت است و سلامت (... به وصل یار رسیدن فضیلت است و کرامت)

سلام روستایی بی‌طمع نیست. پاره‌ای تعارفات مقدمه‌چینی به منظور تمنایی است.

سلام سلامتی است. در تأیید لزوم سلام کردن گویند.

سلام علیکم شاه چراغ. سرشب موقع روشن کردن چراغ یا آوردن چراغ روشن به محل تاریکی گویند.

سلام لُر بی‌طمع نیست. همانند **سلام روستایی بی‌طمع نیست.**

سلام مستحَب است و جوابش واجب.

سلام و صلوات گویان. با احترام.

سلام و علیک داشتن (با کسی). مختصر آشنایی داشتن.

سلام والسّلام. فقط سلام و علیک کردن.

سلاّنه سلاّنه رفتن (یا) **راه رفتن.** خیلی آهسته و با تفنّن راه رفتن.

سلسله جنبان. مُحرّک.

سُلق شُلق است. سلیقه‌ها مختلف است.

سلمبه و قلمبه. کلفت، ضخیم، ناهموار.

سلندر و حیران. سرگردان.

سلیم‌النفس. نیک سرشت.

سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

(نظر کردن به درویشان منافی با بزرگی نیست...) حافظ

سلیمان بی‌ایمان یک من آرد نیم من نان! (سه چارک هم گفته می‌شود). به کسی گویند که از قسمتی از مالی که به او سپرده شده به نفع خود استفاده نماید.

سماق مکیدن. همانند **دهن آب افتادن.** در انتظار مطلوبی ماندن.

سم قاطر خورده است. مانند قاطر بی‌ثمر است، عقیم است.

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد (... که مردانگی باید آنگه نبرد) سعدی

سن بالسن والجروح قصاص (محتسب خم شکست و من سر او...) حافظ سزای رفتار وگفتار زشت رفتار و گفتار زشت است.

سَنبَل (یا) **سَمبَل کردن.** کاری را بدون دقت و سرسری انجام دادن.

سُنبه (یا) **سَمبه پر زور است.** طرف زورمند یا قدرتمند است، فشار زیاد است. (با اشاره به سُمبه تفنگ یا توپ هنگام پاک کردن لولهٔ آنها).

سنبه را پر زور دیدن. طرف را خیلی قوی و قدرتمند یافتن.

سنّت واجب است اما نه از بیخ. ختنه کردن واجب است اما نه طوری که آلت پسر بچه از بیخ قطع شود. به مناسبت شدت عمل زیاده از حدّ گویند.

سندان نشاید شکستن به مُشت (به خُردان مفرمای کار درشت که...) سعدی

سنده را نمی‌شود با نیزه به دماغش برد. زیاده مغرور و پرافاده است.

سنده سلام. گل مژه، نوعی جوش که در محل روئیدن مژگان‌ها بر پلک چشم زند. عوام معتقدند که برای رفع آن باید صبح زود به مستراح رفت و گفت «سنده سلامت می‌کنم، خودم را غلامت می‌کنم، اگر چشمم را خوب نکنی هپل هپولت می‌کنم.»

سنده مادر شاه. به کسی گویند که بدون لیاقت و کفایت افاده کند و فخر فروشد.

سنگ آسیا هم روی سرش بچرخد خم به ابرو نمی‌آورد. زیاد خوددار و با تحمل است.

سنگ انداختن. مانع شدن، مشکل ایجاد کردن.

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود (سعدی)

سنگ بر دست و مار بر سنگ خیره‌رایی بود قیاس و درنگ (سعدی)

سنگ بزرگ نشانهٔ (یا) **علامت نزدن است.** به کسی گویند که ادّعای انجام کار مهم و بزرگی را کند که توانایی انجام آن را ندارد.

سنگ به پای شکسته می‌خورد. همانند **هر چه سنگه به پای لنگه**(۱). آسیب همیشه به آدم بیچاره می‌رسد.

سنگ به در بسته می‌خورد. بلا بیشتر متوجه بیچارگان می‌شود.

سنگ به رودخانه خدا انداختن. مرتکب گناه بزرگی شدن (مگر به رودخانهٔ خدا سنگ انداخته است: مرتکب گناه بزرگی شده است؟).

سنگ به زبان آمد او به زبان نیامد. به کسی گویند که نتوان از او حرفی درآورد یا اقرار گرفت.

سنگ به سینه زدن (برای کسی). از کسی حمایت و طرفداری کردن.

سنگ بینداز بغلت باز شود. کوشش تو بیهوده است.

سنگ پای قزوین است. خیلی بی‌حیا و پر رو است.

سنگ پیش پای کسی انداختن. مشکل ایجاد کردن، اشکال تراشیدن.

سنگ تمام به ترازو گذاردن(۲). حق چیزی را ادا کردن، با تشریفات زیاد کاری را انجام دادن.

سنگ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی (این همه خار می‌خورد سعدی و بار می‌برد...) سعدی

سنگ جلوی پا انداختن. مانع انجام کاری شدن، مشکل ایجاد کردن.

سنگ چرخ خاله قورباغه را گرو کشیدن. چیز ناقابلی را برای انجام کاری به گرو کشیدن.

سنگ چیزی را به سینه زدن. از چیزی زیاد تعریف یا دفاع کردن.

سنگ در خانه جهود انداختن. جار و جنجال بیهوده به پا کردن.

---

(۱) سنگ است به پای لنگ است.

(۲) جنس مورد خریداری را درست مطابق وزن مورد تقاضا در ترازو گذاردن.

سنگ در دست و مار بر سنگ نکند مرد هوشمند درنگ (سعدی)

سنگدل. سخت دل، بی‌رحم.

سنگدل بودن. بی‌رحم بودن. (بر خود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من) حافظ

سنگ را بسته و سگ را گشوده‌اند. (این چه حرامزاده مردمانند... که) سعدی

سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. در بیان پریشانی و بی‌نظمی اوضاع گویند.

سنگ روی یخ شدن. بور شدن، خجل شدن، دمق شدن.

سنگ زیرین آسیا. به شخص بردبار و شکیبا گویند.

سنگ صبور. سنگی افسانه‌ای که مردم غم‌های خود را به او گویند و او با شنیدن آنها بالاخره می‌ترکد. مجازا به دوستی گویند که شرح درد و غم‌های دیگران را با صبوری گوش کند.

سنگ قلّاب کردن (کسی را). از سر خود باز کردن.

سنگ کردن (کسی را). او را از سر خود باز کردن.

سنگ کسی را به سینه زدن. همانند **سنگ به سینه زدن برای کسی.** از او هواداری و حمایت کردن.

سنگ کوچک سر بزرگ را می‌شکند. همانند **دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد.** دشمن ضعیف شخص قوی را به خطر اندازد.

سنگ مفت گنجشک هم مفت (کلاغ مفت هم گویند). انجام کاری که زیانی در بر ندارد.

سنگ مفت میوه مفت. همانند بالا.

سنگ نیم من شدن. کوتاه آمدن و قبول کردن حرف طرف به منظور اجتناب از بحث.

سنگ و آبگینه. دو ناهمتا مانند آب و آتش، دو چیز متضاد که یکی باعث نابودی دیگری می‌شود.

سنگ و سبو. دو چیز ناساز با هم مانند آب و آتش.

سنگی به چند سال شود لعل پاره‌ای زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ (سعدی)

سنگی را که دیوانه‌ای در چاه بیندازد صد عاقل نمی‌توانند دربیاورند. زیان کار بدون فکر یک نفر نادان را عده‌ای دانا جبران نکنند.

سنگین بودن سایه کسی. پرافاده بودن. وقتی کسی به ندرت به دیدار دوستان رود نیز گویند.

سنگین شدن پلک چشم. همانند **سنگین شدن چشم.**

سنگین شدن چشم. خواب آلوده شدن.

سنگین شدن سایهٔ کسی. نسبت به دوستان و نزدیکان بی‌مهر و بی‌توجه شدن.

سنگین و رنگین. شخص وزین و محترم، چیز با تشریفات فراوان.

سنگینی کردن سر به تن (کسی). به کسی گویند که خود را به خطر اندازد (مگر سرت به تنت سنگینی می‌کند؟).

سَنه جِرت مائه. سال بسیار دور یا نامعلوم.

سُنّی که روز حشر شفیعش عُمر بود　　کوری دگر عصاکش کور دگر بود

سوادش نم کشیده است. بی‌سواد است، قادر به خواندن صحیح نوشته‌ای نیست.

سوار جاده خاکی شدن. پیاده به جایی رفتن.

سوار خر شیطان شدن. لج کردن، سماجت کردن، کار غلط و ناشایسته کردن.

سوار کار شدن. بر کار مسلَّط شدن، سوار کار بودن، بر کار مسلَّط بودن.

سوار کردن (چیزی). عکس پیاده کردن. کار گذاردن یا در جای خود قرار دادن قطعات ماشین و ساعت و نظایر آنها.

سوار کسی شدن. بر او مسلط بودن، اراده خود را بر او تحمیل کردن، اختیار او را به دست خود گرفتن (مانند سوارکار و اسب).

سواره از پیاده خبر ندارد. همانند **سیر از گرسنه خبر ندارد.**

سواره کی خبر از حال خستگان دارد (... که فرق‌هاست به دوران ز راحل و راجل (۱)) آشفته

سواری خوردن بهتر از سواری دادن است. استفاده کردن بهتر از استفاده دادن است.

سواری دادن. مورد استفاده دیگری قرار گرفتن (اشاره به اسبی که سواری می‌دهد).

سواری گرفتن (از کسی). از او استفاده کردن (اشاره به استفاده از سوار شدن بر چهارپایان).

سئوال پیچ کردن (کسی را). پی‌درپی از او سئوال کردن.

سئوال و جواب. گفتگو، مکالمه.

سوءقصد داشتن. نیت بد داشتن.

سوءقصد کردن. صدمه رساندن به کسی، او را کشتن.

سوت کردن (چیزی را). آن را به دور پرتاب کردن، دور انداختن.

سوت و کور. بی‌نور و فروغ، بی‌سر و صدا، خلوت.

سوخت شدن. از بین رفتن (سوخت شدن طلب: از بین رفتن طلب).

سوختن دست قمارباز. بدآوردن، باختن. (بیشتر به مناسبت عوض کردن جای خود یا دستخوش دادن).

سوختن دل (به حال کسی یا برای چیزی). سخت متأثر شدن (دلم برایش سوخت: سخت برایش متأثر شدم).

سوختن دماغ. بور شدن، خجل شدن، دل‌سرد شدن.

سوختن و ساختن. در برابر ناراحتی صبر و تحمل داشتن.

سوخت و سوز. سوخت شدن. درمورد بستانکاری کسی گویند.

سوخته دوزخ را مرهمی نیست. همانند **چوب خدا صدا ندارد هر که بخورد دوا ندارد.**

سودا به رضا خویشی به خوشی. معامله به رضای طرفین ازدواج به خوشی.

---

(۱) راحل: کوچ کننده، راجل: پیاده، کسی که پیاده راه پیماید.

سودا چنان خوش است که یکجا کند کسی (دنیا و آخرت به نگاهی فروختیم...) قصاب کاشی

سوداگر پنیر در شیشه می‌خورد. نان را از فرط صرفه جویی و خسّت، پشت شیشه پنیر می مالد.

سودای نقد بوی مُشک می‌دهد. همانند **نسیه آخر به دعوا رسد.** در مزایای معاملهٔ نقدی گویند.

سود نابرده در جهان بسیار است. افسوس بر سود نابرده نباید خورد.

سود ناخورده و سفر قندهار. همانند **آش نخورده و دهن سوخته.** نفعی نبرده متحمل زحمت شدن.

سوراخ دعا را گم کردن. اشتباه کردن، کار را از راه صحیح انجام ندادن.

سوراخ کن بینداز گردنت. وقتی کسی سعی کند از ته ظرف غذای تمام شده چیزی بخورد گویند.

سوراخ و سنبه. گوشه و کنار پنهان.

سورچران خوش سلیقه می‌شود. مفتخوار طالب خوراک لذیذ است.

سور چراندن (یا) **سورچرانی کردن** (یا) **سور زدن.** مفت خواری کردن، مهمانی رفتن و خوردن.

سورمه را از چشم زدن. به دزد تردست و زرنگ گویند (سورمه را از چشم می زند: دزدی تردست است).

سوزن زدن. انژکسیون زدن، تزریق کردن.

سوزن شدن و به زمین فرو رفتن. همانند **آب شدن و به زمین فرو رفتن.** فوق العاده خجل و ناراحت شدن.

سوزن همه را می‌پوشاند و خودش لُخت است. به کسی گویند که برای دیگران مفیدتر است تا برای خودش.

سوسک کسی هم نشدن. خیلی از او پست‌تر بودن. در مقام فروتنی نیز گویند (سوسکش هم نمی شود).

سوسکه از دیوار بالا می‌رفت مادرش گفت قربان دست و پای بلورینت بروم. فرزند فرد هر قدر هم زشت باشد در نظر پدر و مادر خوشگل است.

سوسو زدن. بسیار کم نور (ستاره کم‌نور یا چراغ از فاصلهٔ زیاد سوسو می زند).

سوسه دواندن (یا) **گذاردن.** مشکل ایجاد کردن.

سوهان خور نداشتن. جای چانه زدن یا تخفیف گرفتن نداشتن (کنایه از صاف کردن برجستگی های مختصر چیزی به وسیلهٔ سوهان).

سوهان روح. مزاحم، آزار دهنده.

سه شنبه عاشق چهارشنبه فارغ. به آدم بی‌ثبات در عقیده یا کار گویند (بی ثباتی).

سه طلاقه کردن. برای همیشه چیزی را ترک کردن (اشاره به سه طلاقه کردن همسر خود که دیگر رجوع به آن میسر نیست مگر به وسیلهٔ محلل).

(اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت   پس دختر رز را به زنی خواهم کرد)

سه گرمه. اخمو.

سهل است تلخی می در جنب ذوق و مستی. تحمل زحمتی که نتیجه‌اش راحتی باشد آسان است.

سهل الحصول. آسان رس، آنچه آسان به دست آید.

سهل العبور. آسان رو، محلی که عبور از آن آسان باشد.

سهل العلاج. آسان چاره، مرضی که درمانش آسان باشد.

سهل الوصول. آسان یاب، آنچه آسان بتوان به آن رسید.

سهل باشد زبان مختصری (گر نهم در ره وفات سری....) سعدی

سَهل سرکه ایست از آب ترش تر(۱). در مقایسه دو چیز کم اهمیت و برتری یکی از آن دو بر دیگری گویند.

سهل و ممتنع. در نظر آسان در عمل مشکل، چیزی که فهم آن آسان و گفتن آن مشکل باشد مانند اشعار سعدی.

سه ماه تو مرا می‌خواستی سه ماه من تو را می‌خواستم و سه ماه است که درخانهٔ توام این نه ماه. به مناسبت تلاش در درست جلوه دادن حساب‌های نادرست گویند. [illegible]: زنی پس از سه ماه از تاریخ عروسیش بچه دار شد. در مقابل تعجب و توضیح خواستن شوهرش گفت: **سه ماه تو مرا می‌خواستی، سه ماه من تو را ...**

سه ماه مِی خور و نُه ماه پارسا می‌باش (نگویمت که همه ساله می پرستی کن...) حافظ

سهم غذای کسی را پشت دوری (یا) **بشقاب کشیدن.** هر کاری می خواهی بکن نمی‌ترسم (اگر راضی نیستید سهم غذای مرا پشت بشقاب بکشید).

سهو آسیابان می‌کند. کسی گوید که منکر اشتباه کردن خود باشد. وقتی به کسی گویند «سهو می کنی» در جواب گوید **سهو آسیابان می‌کند.**

سیاست ار نَبُود کارها خلل یابد. اگر مجازات و تنبیه در کار نباشد نظم کارها به هم می‌خورد.

سیاست به قدر جنایت. تنبیه باید متناسب با گناه باشد.

سیاست پدر و مادر ندارد. در سیاست اصول اخلاقی رعایت نمی‌شود.

سیاست پیشگان در هر لباس‌اند به خوبی یکدیگر را می‌شناسند (ایرج میرزا)

سیاست چیست از رنگی به رنگ دگر گشتن

(... **مظفر** سوی مسکو رفتن و **فیروز** برگشتن (۲)) فتوحی

---

(۱) در جوانی این مثل را بارها از مرحوم پدرم شنیده‌ام و در امثال و حکم دهخدا (صفحه ۹۹۸) نیز دیده می‌شود. لغت (سهل) را به معنی آب ترش مزه ضعیف در فرهنگهای عمید و معین و دهخدا نیافتم.

(۲) دربارهٔ مظفر فیروز سفیر اعزامی قوام السلطنه به مسکو هنگام غائله آذربایجان پس از جنگ جهانی دوم گفته شده.

سیا گر سرخ پوشد خر بخندد(۱). خودآرایی زیاده از حد و نامناسب حتی در نظر ابلهان مضحک است.

سیاه اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری شود تنگدل (فردوسی)

سیاه بخت. بداقبال. بیشتر درمورد زنی که شوهرش به او توجه نکند گفته می‌شود.

سیاه پستان (یا) **سیه پستان.** زنی که هر کودکی شیر او را بخورد بمیرد.

سیاه دل. بد نیت.

سیاه را از سفید تشخیص ندادن. بسیار نادان بودن (سیاه را از سفید تشخیص نمی‌دهد: بسیار نادان است).

سیاه سیاه خانه ما نیا، عروس داریم بدش میاد (می‌آید). به شوخی به سیه چهره‌گان گویند.

سیاه مست. همانند **قره مست**(۲). کاملاً مست.

سیاه نامه. بدبخت، گناهکار.

(سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود) حافظ

سیاهی بر سفیدی نقش بندد سیه، گر سرخ پوشد خر بخندد

سیاهی به سیاهی دنبال کسی رفتن. کسی را بدون اطلاع او تعقیب کردن.

سیاهی رفتن چشم. همانند **چشم سیاهی رفتن.** سرگیجه داشتن (چشمم سیاهی می‌رود: سرم گیج می‌رود).

سیاهی لشکر. تعداد زیادی آدم غیر مؤثَر.

سیاهی لشکر نیاید به کار یکی مرد جنگی به از صد هزار (فردوسی)

سیب از سیب رنگ می‌گیرد، همسایه از همسایه پند. در تأثیر معاشرت و ممارست افراد در یکدیگر گویند.

سیب بابا آدم. برجستگی غضروفی روی خرخره مردان.

سیب را که به هوا اندازی تا به زمین آید هزار چرخ زند. ممکن است در مدت زمان کوتاه اتفاقات زیاد روی دهد.

سیب زمینی است. بی‌رگ است.

سیب سرخ برای دست چلاق بد است؟ چیز خوب برای مستمندان خوب نیست؟

سیب سیری است. (سیب سیریست، نار نامردی، بِه، دستم بده اگر مردی).

سیب مراخوردی تا قیامت باید ابریشم پس بدهی. وقتی گویند که در برابر محبت کوچکی که به کسی شده از او انتظارات زیاد داشته باشند.

سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد(۳) (دلگیر از آنی که سهیلت زده سیلی...)

سی تخم بفروشد یکیش زردی ندارد. متقلب و کلاه‌بردار است.

---

(۱) سیا: سیاه (۲) قره: به آذری سیاه (۳) همانند: تأدیب معلم به کسی ننگ ندارد

سیت سماقی. آدم زرنگ و سر زبان دار، حرّاف.

سیخ زدن (به کسی). برای انجام کاری اصرار ورزیدن، مزاحم او شدن.

سیخ و میخ ایستادن. راست و بی حرکت ایستادن.

سیدِ جَدّ کمرزده. نفرینی است که به سید بدرفتار کنند. یعنی جدش حضرت رسول ص او را مجازات کند.

سید علی را بپا. مراقب طرف باش که آسیبی نرساند. معروف است در صدر مشروطیّت سید علی نامی خود را بین مشروطه خواهان به منظور خبرچینی برای مخالفان آنان جا زده بود و این اصطلاح از آن زمان متداول شده است.

سیر آب کردن (یا) **شدن.** کاملا بهره مند شدن (یا) کردن.

سیر آن شد که مُرد. : شخصی چند آخوند را به ناهار دعوت کرده بود. آنان به حدّی پرخوری کردند که یکی از آنها سر سفره مُرد. صاحبخانه فرا رسید و پرسید آقایان سیر شدند؟ یکی از آنها گفت: این سیر شده است که مرده است.

سیر از گرسنه خبر ندارد. همانند **سوار از پیاده خبر ندارد.** کسی از گرفتاری دیگری آگاه نیست.

سیر تا پیاز را برای کسی نقل کردن. مطلبی را به تفصیل برای دیگری شرح دادن.

سیر را از گرسنه چه غم. همانند **سیر از گرسنه خبر ندارد.**

سیر شدن از زندگی. از فرط ناراحتی به تنگ آمدن به حدی که آرزوی مرگ کردن.

سیر شدن شکم (کسی). هار شدن، پر رو شدن، دُم درآوردن (شکمش سیر شد: هار شد، پر رو شد، دَم درآورد).

سیر غم گرسنه نخورد. همانند **سیر از گرسنه خبر ندارد.**

سیر کردن در عالم هپروت. رجوع شود به **در عالم هپروت سیر کردن.** در عالم تخیلات بودن.

سیرمانی نداشتن. هیچ وقت سیر نشدن.

سیر و سلوک. رفتار.

سیری تو رو سفیدی من (یا) **سیری شما رو سفیدی ما.** به شوخی به آدم پرخوری که بگوید سیر شدم گویند.

سیری مهمان روسفیدی صاحبخانه است. پذیرایی خوب از مهمان موجب خرسندی میزبان است.

سیزده بدر. رسمی است که روز سیزدهم فروردین مردم به صحرا روند و آن روز را با نشاط و شادی به سر آرند تا از نحوست سیزده به آنان آسیب نرسد.

سیزده بدر سال دگر خانهٔ شوهر بچه به بغل. درباره روز سیزدهم فروردین و گره زدن ساقه‌های سبز گندم دشتزارها به وسیله دوشیزگان برای باز شدن بخت خود و پیدا کردن خواستگار گویند.

سی سال. هیچ وقت، هرگز.

سیکم خیار صحبت کردن[۱]. جواب سربالا و تند و زننده دادن.

سیلاب نپرسد که ره خانه کدام است (عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد...) صائب

سیل مسجد و میخانه نمی‌شناسد. همانند **تر و خشک با هم می‌سوزند.**

سیلی روزگار را خوردن. تجربه‌های تلخ کردن، گرفتار سختی‌های زیاد شدن.

سیلی معلم نبود از آزار. همانند **چوب معلم گُل است.** تنبیه استاد برای آزار شاگرد نیست.

سیلی نقد از عطای نسیه به (... نک قفا پیشت کشیدم نقد ده) مولوی

سیلی نقد به از حلوای نسیه.

سیم پیچی‌اش قاطی شده است. حواسش پرت است. به کسی که فکرش درست کار نمی‌کند گویند (با اشاره به قاطی شدن سیم‌پیچی موتور برق که مانع خوب کار کردن آن می‌شود).

سین جیم کردن. سئوال جواب کردن (اشاره به آنکه در اوراق بازجویی به جای سئوال حرف «س» و به جای جواب حرف «ج» را نویسند).

سیمرغ محال است قفس داشته باشد (در سینه صد چاک نگنجد دل عارف...) صائب

سیم سفید برای روز سیاه. پس‌انداز برای روز مبادا.

سینه به سینه شدن (با کسی). روبرو شدن، مواجه شدن، برخورد کردن.

سینه به سینه گشتن حرف. سخنانی که در اثر بازگو شدن آنها از نسلی به نسل دیگر پایدار ماند.

سینه‌چاک. رنجیده، آزرده، ماتم‌زده (عاشق سینه چاک: عاشق دلباخته بدبخت).

سینه خالی ز مهر گل‌رخان **کهنه انبانی بود پر استخوان** (شیخ بهائی)

سینه خود را صاف کردن. با سرفه کوچکی خود را آماده سخن گفتن یا آواز خواندن ساختن.

سینه زدن (برای کسی). طرفداری کردن از او.

سینه زدن پای علم کسی. طرفداری شدید از کسی کردن، خود را مرید و هواخواه او معرفی کردن.

سینه سپر کردن. از کسی پشتیبانی و حمایت کردن، برای مقابله با خطر آماده شدن.

سینه صاف کردن. همانند **سینه خود را صاف کردن.**

سینه‌مال رفتن. خزیدن روی زمین.

---

(۱) سیک به آذری به آلت تناسلی مرد گویند.

ش

شاباجی شاه نمیشه (نمی شود).

شات و شوت کردن. سر و صدا کردن، گزافه گویی کردن.

شاخانم حب می‌خورد، ماخانم سر قدم می‌رود. (شاه خانم حب می خورد ماه خانم سر قدم می رود).

شاخ برآوردن (عامّه **شاخ درآوردن** گویند). از فرط تعجب.

شاخ برای کسی تراشیدن. رقیب یا مانعی برای او ایجاد کردن.

شاخ به شاخ پریدن. همانند **از این شاخ به آن شاخ پریدن.** بی ثبات بودن.

شاخ به شاخ شدن. درگیر شدن، نزاع کردن، مجادله کردن.

شاخ توی جیب کسی گذاردن. او را تحریک کردن یا به کاری تشویق کردن.

شاخدار. اغراق آمیز (دروغ شاخدار).

شاخ را از پشت کسی برداشتن. دست از مزاحمت او برداشتن (کنایه از شاخ حجامت که برای گرفتن خون پس از تیغ زدن پوست پشت بیمار به آن محل چسبانده و با مکیدن بادکش می کردند).

شاخ را چسباندن. مزاحم شدن.

شاخ غول را شکستن. کار مهم یا مشکلی را انجام دادن.

شاخ کسی به کسی بند شدن. با او درگیر شدن، به مبارزه و منازعه پرداختن.

شاخ کسی را شکستن. او را سر جای خود نشاندن، به غرور او لطمه زدن.

شاخ گاوی بدتر از داماد نیست. دربارهٔ توقعات بی جا و زیاد داماد گویند.

شاخ گل هر جا که می‌روید گُل است (خَم مُل هر جا که می جوشد مُل است...) مولوی

شاخ و برگ گذاردن (یا) **گذاشتن.** سخن یا مطلبی را مهمتر از آنچه هست جلوه دادن.

شاخ و دُم داشتن. عجیب و غریب بودن (مگر من شاخ و دم دارم؟).

شاخ و شانه کشیدن(۱). به خود بالیدن، خود را آمادهٔ مبارزه نشان دادن، تظاهر به زورمندی کردن.

شاخه طوبی کجا و شاخهٔ هیزم کجا (۲). درمورد تفاوت و اختلاف زیاد بین دو چیز گویند.

---

(۱) به گفتهٔ محمد علی هبله‌رودی که در قرن یازدهم هجری می‌زیسته: پاره‌ای از گدایان شاخ گوسفندی به یک دست و شانه استخوانی به دست دیگر بر در خانه یا برابر دکان مردم می‌ایستادند و آن شاخ را طوری به آن شانه می‌کشیدند که از آنها صدای زننده‌ای برآید تا مردم که از آن صدا ناراحت شده‌اند چیزی به گدایان داده آنها را از سر خود وا کنند.

(۲) طوبی: نام درختی است در بهشت.

شاخی که بار او نبود ما را **آن شاخ پس چه بی‌بَر و چه بَروَر** (ناصر خسرو)

شاد آنکه بدهکار نباشد به کسی (چون روی طلبکار دهد رنج بسی...) حالت

شادمانی مکن که دشمن مُرد (... تو هم از مرگ جان نخواهی برد)

شادند جهانیان به نوروز و به عید (... عید من و نوروز من، امروز تویی) مولوی

شادی آید از پی غصه و خیر از پی شر. همانند **از پی هر گریه آید خنده‌ای.**

شادی بی‌غم در این بازار نیست (گنج بی‌مار و گُل بی‌خار نیست...) مولوی

شارت و شورت کردن. همانند **شات و شوت کردن.** سر و صدا کردن، گزافه‌گویی کردن.

شارَش یکدفعه شیونش یکدفعه. کار را تمام کردن، تکلیف را روشن کردن.

شار و شیون کردن. سخت گریه و زاری کردن.

شاسی بلند (اصطلاح تازه). به آدم بلند قد و لاغر به خصوص بانوان گویند (کنایه از شاسی دراز پاره‌ای از اتومبیل‌ها).

شاشت نگرفته که عاشقی از یادت برود. گرفتار سختی نشده‌ای که خوشی از یادت برود.

شاش حسنی گلاب است. به شوخی گویند. همه چیز فرد مورد علاقه شخص به نظرش عالی می‌رسد.

شاشش کف کرده است. به سن بلوغ رسیده است.

شاش موش (آب). آب باریک، جریان مختصر آب.

شاشیدن به آب زمزم (یا) **به چاه زمزم.** با انجام کار بی‌نهایت زشت خود را مشهور ساختن.

شاشیده تَرش کرده، ریده بدترش کرده. عمل زشت خود را با عمل زشت‌تری بدتر کرده است.

شاعر که توئی به لب‌لبانت بله از فرق سرت تا کف پایت بله[1]

شاعر و رَمّال و مرغ خانگی **هر سه تن جان می‌دهند از گشنگی** (گرسنگی).

شاعری طبع روان می‌خواهد (... نه معانی نه بیان می‌خواهد) ایرج میرزا

شاگرد اتوکش است، گرم بیاورد کتک، سرد بیاورد کتک. به کسی گویند که هر کاری انجام دهد مورد ایراد واقع شود.

شاگرد را چه بهره ز استاد بی‌وقوف.

شاگردی روزگار استادم کرد (از درس و کتاب کار من راست نشد...) سعید نفیسی

شال و کلاه کردن. آماده شدن، لباس پوشیدن برای بیرون رفتن از منزل.

شال و یراق کردن. همانند **شال و کلاه کردن.**

شام غریبان گرفتن. شبی را در تاریکی گذراندن (کنایه از شب یازدهم محرم که پس از وقایع دلخراش کربلا اسیران در تاریکی به سر بردند). عزاداری کردن.

(نماز شام غریبان چو گریه آغازم به مویه‌های غریبانه قصه پردازم) حافظ

---

(۱) ملوث کردن.

شام و ناهار هیچی آفتابه لگن هفت دست. تشریفات زیاد برای چیز کم قائل شدن.

شانه آید به کار زلف در آشفتگی (... آشنایان را در ایام پریشانی بپرس) سلیم تهرانی

شانه بالا انداختن. انکار کردن، بالا انداختن شانه‌های خود به منظور نفی یا انکار.

شانه به شانه. همانند **پهلو به پهلو.** همراه یکدیگر، با هم.

شانه خالی کردن (از کار). همانند **از زیر کار در رفتن.** تنبلی کردن، تن به کار ندادن.

شاه اگر لطف بی‌عدد راند بنده باید که حدّ خود داند

شاه با لَله‌اش بازی می‌کند. همانند **بازی شاه با لله.**

شاه به زبان مبارکش فرمود پدرسوخته (یا) **قرمساق.** افتخار کردن به شنیدن دشنام از بزرگان.

شاه بیت. به بهترین قسمت چیزی گویند (اشاره به شاه بیت شعری یا قصیده‌ای).

شاه بیدار بخت را هر شب ما نگهبان افسر و کُلهیم(۱) (حافظ)

شاه بی‌رعیت نمی‌شود ولی رعیت بی‌شاه می‌شود.

شاهپرش را قیچی کرده‌اند. او را از توانایی انداخته‌اند (کبوتربازان شاهپر کبوتری را که به دست می‌آورند قیچی می‌کردند تا آنکه نتواند به محل پیشین خود برگردد).

شاه چو دل بر کند ز بزم گلستان آسان آرد به چنگ مملکت آسان (ابوحنیفه اسکافی)

شاه حسینی کردن (عامه **شاخسینی کردن** گویند). نوعی تیغ زدن به سر و پیشانی خود در مراسم عزاداری روز عاشورا.

شاه خانم می‌زاید ماه خانم درد می‌کشد. زحمت را یکی می‌کشد دیگری تظاهر به زحمت کشیدن می‌کند.

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد (حافظ)

شاهد از غیب رسید. وقتی شخصی از خارج برسد و سخنان گوینده را تأیید کند یا پیش‌آمدی موجب تأیید ادعای او شود گویند.

شاهد از مدعی پر زورتر. همانند **کاسه از آش گرم‌تر.**

شاهد روباه آمد دم او. همانند **به روباه گفتند شاهدت کیست گفت دنبم.** به یاوه‌گویی که شاهد یاوه‌گوی دیگر شود گویند.

شاهد مقصود را در آغوش گرفتن. به مقصود خود رسیدن.

شاه را از اسب (یا) **از زین پایین کشیدن.** سخت توهین کردن.

شاه را گر به عدل دسترس است قاصد او یکی پیاده بس است

شـاهراه کشور مرگ است، هـــر مـــوی ســـفید

(... تو همان سرگرم بازی، همچو طفلانی هنوز) صائب

---

(۱) افسر: تاج و کلاه پادشاهی

شاهرگ کسی را زدن. به او صدمهٔ جبران ناپذیر زدن (شاهرگش را زدند).

شاهسون هر عیبی دارد دزد نیست. به شوخی گویند به معنی آنکه کلیّه عیوب را دارد (حتی دزدی).

شاه غمخوار نایب خرد است ‌ ‌ شاه خونخواره شاه نیست دد است (سنائی)

شاه موشان نشسته بر سر تخت (... همچو لوطی کاسه گردانا) عبید زاکانی

شاه مهر و وزیر ماه بود ‌ ‌ زین دو، آفاق در پناه بود (اوحدی)

شاه می‌بخشد شیخ علی‌خان نمی‌بخشد (۱). وقتی شخص اصلی لطفی کند یا گناه کسی را ببخشد ولی اتباع او برخلاف آن رفتار کنند گویند.

شاهنامه آخرش خوش است. باید دید پایان کار چیست.

شاه وزوزک. کنایه از دوران گذشته. همانند **عهد دقیانوس.** دوران هرج و مرج.

شاهی طلبی، برو گدای همه باش (... بیگانه خویش و آشنای همه باش) بابا افضل

شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم ‌ ‌ مستی بود که می‌کند از ران خود کباب (صائب)

شاید که همین بیضه برآرد پر و بال. باید امیدوار بود.

شب آبستن است تا چه زاید سحر. حوادثی در پیش است، باید در انتظار حوادثی بود.

شب آمد فتنه خوابید. وقتی گویند که کودکان شیطان و شرور به خواب روند.

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی ‌ ‌ غنیمت است دمی روی دوستان بینی (سعدی)

شبانه روز. تمام وقت، دائم (شبانه روز مزاحم من بود: دائم مزاحم من بود).

شب اول طلا، شب دوم نقره، شب سوم مس، شب چهارم فِس. درباره پذیرائی از مهمان گویند که هر چه بیشتر در محلی بماند از تشریفات و احترامش کاسته می‌شود.

شب به نماز نافله روز به کمین قافله (۲). همانند **شب نماز شبگیر** (۳) **می‌کند روز آب توی شیر می‌کند**

شب بیا به باغ. همانند **صبح بیا در حجره.**

شب پره بازیگر میدان شود (مهر درخشنده چو پنهان شود...)

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ‌ ‌ رونق بازار آفتاب نکاهد (سعدی)

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل (۴) **‌ ‌ کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها** (حافظ)

شب تاریک و ره باریک و دل تنگ. به مناسبت مشکلات زیاد زندگی گویند.

شب جمعه را گم کرده است. همانند **حواسش پرت است.** پریشان حواس است.

شب جمعه شب اموات است. باید به سر خاک درگذشتگان رفت و صدقه داد.

شب جمعه مرده‌ها آزادند.

---

(۱) شیخ علی خان (زنگنه) وزیر لایق و پاکدامن شاه سلیمان صفوی که تا حدّی از اعمال نابجای او جلوگیری می‌کرده است. معروف است که نامبرده حتی‌المقدور به اوامر شاه سلیمان دائر به پرداخت انعام و پاداش و نظایر آن ترتیب اثر نمی‌داده است.

(۲) نافله: عبادت غیرواجب ‌ ‌ (۳) شبگیر: هنگام سحر ‌ ‌ (۴) هایل: وحشتناک

شب‌چره. خوراکی‌ها یا تنقلاتی که در شب‌نشینی‌ها صرف می‌شود.

شب چهارشنبه هم غَش می‌کند. علاوه بر عیوبی که روی جنس گذاردید عیوب دیگری هم دارد (به استهزا).

شب دراز و قلندر بی‌کار. وقت بسیار است، شتاب نشاید.

شب را از روز فرق نگذاردن. خوب را از بد تشخیص ندادن.

شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید شب را چه گُنه حدیث ما بود دراز.

شبرو. دزد شب (خدایا تو شبرو به آتش مسوز که ره می‌زند سیستانی به روز) سعدی

شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست(۱) (... به شرط آنکه پسر را پدر کند داماد)

شب زنده‌داری کردن. بیدار ماندن به منظور عبادت یا مراقبت از بیمار. درمورد بیدار ماندن برای خوشگذرانی نیز گویند.

شب سمور گذشت و لب تنور گذشت (علی‌الصبّاح بزد نعره‌ای که ای محمود...)

شب شراب نیارزد به بامداد خمار (به راحت نفسی، رنج پایدار مبر...) سعدی

شب شش گرفتن. مراسم نام‌گذاری نوزاد شب ششم تولد او.

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد (حافظ)

شب عاشق روز فارغ. به آدم دَم دَمی مزاج و غیرثابت گویند.

شب‌عید است و یارازمن چغندر پخته می‌خواهد

(... گمانش می‌رسد من گنج قارون زیر سر دارم)

شب غریبان دراز است.

شبکوک. درویش، فقیر، درویشی که شب روی محل بلندی رفته و به آواز بلند مردم را دعا کند و صدقه بخواهد (شبکو، شبکوکا و شبکوکه نیز گویند).

شب، گربه سمور می‌نماید هندو بچه، حور می‌نماید

شب گربه سمور می‌نماید از دور (گول خط و خال دلفریبش نخورید...) مفتون همدانی

شب کور خواهی منور چو روز از اینجا چراغ عمل برفروز (سعدی)

شب مردان خدا، روز جهان افروز است (... روشنان را به حقیقت شب ظلمانی نیست) سعدی

شب نماز شبگیر می‌کند روز آب توی شیر می‌کند. ظاهرا عابد باطنا متقلب.

شبنم باغ جوانی بود، دندان رفت حیف (آفتاب پیری از کهسار سختی شد بلند...) واعظ

شبنم به بوی گل نتواند گلاب شد (بی‌جوهران به تربیت آدم نمی‌شوند...) لاهیجی

شب‌های هجر را گذراندیم و زنده‌ایم (... ما را به سخت جانی خود این گمان نبود)

---

(۱) شب زفاف: شب عروسی

شب هر توانگری به سرایی همی روند درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست (سعدی)

شبیخون زدن. صبح خیلی زود به سراغ کسی رفتن (اشاره به شبیخون جنگی).

شبیخون نه کار دلیران بود (... نه آئین مردان و شیران بود) فردوسی

شپش تنش (یا) **شپشش منیجه خانم است**(۱). هر چه متعلق به اوست در نظرش عالی است.

شپش توی جیبش چهارقاب می‌اندازد (یا) **معلق می‌زند.** به آدم بی‌پول گویند.

شپش چیست که بچه‌اش باشد (یا) **کلّه پاچه‌اش باشد.**

شپش در کلاه و کیک در تنبان داشتن. ناراحت بودن، در زحمت بودن.

شپش کُشی کردن. مشکل تراشی کردن، ایراد غیروارد گرفتن.

شپش لحاف کهنه بودن. بی‌نهایت مُصِر بودن.

شتاب بد است مگر در کار خیر.

شتاب چیست، به آتش گرفتن آمده‌ای ؟ (چه تند تیز به دل بردن من آمده‌ای؟...) امیرمعزی

شتابست دیو و فرشته درنگ (خوی کبک صلح و خوی باز جنگ...) ادیب نیشابوری

شتاب و بدی کار اهریمن است (...پشیمانی و رنج جان و تن است) فردوسی

شتر اگر مرده هم باشد پوستش بار خر است. عزت و احترام بزرگان همیشه پایدار است.

شتر امام رضا را تا چاشت نمی‌چراند. به کسی گویند که هیچ کاری را به آخر نمی‌رساند.

شتر با بارش گم می‌شود. به محل بسیار شلوغ گویند.

شتر بار می‌برد و خار می‌خورد. به آدم بردبار و قانع گویند.

شتربان درود آنچه خربنده کشت (به آب زر این نکته باید نوشت...) نظامی

شتر بر بام و زرافه در زیر پالان. به چیز شگفت‌آور پنهان نشدنی گویند.

شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل. (سعدی) همانند **اگر علی ساربان است می‌داند شتر را کجا بخواباند.** کاردان است، می‌داند چطور کار را انجام دهد.

شتر خوابیده‌اش هم از خر ایستاده بلندتر است. در هر حال این بر آن برتری دارد.

شتر در خانه صاحبش زانو می‌زند. حاصل دسترنج هر کس به خودش می‌رسد.

شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لُپ‌لُپ خورد گه دانه دانه همانند **آدم گرسنه خواب نان سنگک می‌بیند.**

شتر دیدی ندیدی. آنچه دیدی یا شنیدی بازگو مکن، دیده را نادیده پندار.

شتر را با بار می‌برد. دزد قهاری است.

شتر را با ملاقه آب نمی‌دهند. هرکاری وسیله‌ای دارد متناسب با آن کار.

شتر را چه به علاقه‌بندی (یا) **شتر و علاقه‌بندی!** این کار از او ساخته نیست.

---

(۱) منیجه: منیژه، دختر افراسیاب

شتر را کشتند. کار انجام شد، دوباره همه چیز آرام است (کنایه از کشتن شتر قربانی روز عید قربان).

شتر را گفتند چرا شاشت از پس است؟ گفت چه کارم مثل همه کس است؟

شتر را گفتند چرا گردنت کج است؟ گفت کجایم راست است؟

شتر را گم کرده پی افسارش (یا) **مهارش می‌گردد.** اصل را از دست دادن و در جستجوی فرع بودن.

شتر زنبورکخانه بودن. از سر و صدا نترسیدن (کنایه از شتری که در دوران صفویه و قاجاریه زنبورک ‹نوعی توپ کوچک› بار او کرده و شلیلک می‌کردند).

شترسواری و دولاّ دولاّ ؟ (یا) **شترسواری دولاّ دولاّ نمی‌شود.** این کار پنهان شدنی نیست.

شتر گاو پلنگ. شلوغ و ناجور و بی‌تناسب، مخلوطی از افراد یا اشیاء مختلف.

شتر گربه حرف زدن. دو پهلو حرف زدن.

شتر گم کرده‌ای اندر بیابان شتر جویی کنی در قصر شاهان؟

شتر مُرد حاجی خلاص (یا) **شد خلاص.** آخرین امید یا غم و غصه او هم از بین رفت.

شتر مرغ است نه می‌پَرد نه بار می‌بَرَد. شترمرغ را گفتند بار ببر گفت من مرغم گفتند پرواز کن گفت من شترم. به کسی گویند که با بهانه‌جویی تن به کار ندهد.

شتر نقّاره خانه است. همانند **شتر زنبورکخانه است.**

شتره شلخته. به زن نامنظم با زندگی به هم ریخته و شلوغ گویند.

شتر هم بزرگ است. همانند **نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر** (سعدی)

شتری‌ست که در خانهٔ همه خوابیده است. موضوعی است که عمومیت دارد، واقعهٔ ناگواری است که برای همه پیش خواهد آمد (مانند مرگ).

شتری که نواله می‌خواهد گردن می‌کشد. کسی که به چیزی احتیاج دارد باید اظهار کند.

شجاعت بهره‌ای باشد خدایی. (ازرقی) دلیری جبلی است نه فراگرفتنی.

شجاعت به کردار است نه به گفتار.

شَحم و لَحمی(۱). همانند **چاق و چلّه.**

شخص با دزدی فلانی می‌شود رفته رفته ایلخانی می‌شود (۲) در اثر دزدی ثروت به دست می‌آورد و رفته رفته به مقامی می‌رسد.

شخص شخیص. فرد با شخصیت و ارزشمند.

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمُرد و بیمار بزیست (سعدی)

شد غلامی که آب جوی آرد آب جو آمد و غلام ببُرد (سعدی)

شدم به دریا غوطه زدم ندیدم دُرّ گناه بخت من است این گناه دریا نیست

شد ناف معطر سبب کشتن آهو شد طبع موافق سبب بستن گفتار

---

(۱) شحم: پیه، لحم: گوشت (۲) ایلخان: رئیس ایل

شدن گربه را بسته چنگال و پوز بُود موش را خرّمی شام و روز (ادیب نیشابوری)

شد همان روز جهان پیر که ما پیر شدیم (دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را...) صائب

شراب ار خر خورد پالان ببخشد. آدم نفهم و مست کار نابخردانه زیاد کند.

شراب با تو حلال است و آب بی‌تو حرام (من آن نیم که حلال از حرام نشناسم...) سعدی

شراب خوردن پنهان به از عبادت فاش. همانند **گناه کردن پنهان به از عبادت فاش.**

شراب خورده را شراب داروست. همانند **چاره کژدم زده کشته کژدم بود.**

شراب دل را سیاه کند و عقل را تباه. در عیوب باده‌گساری گویند.

شراب شب، به خمار سحر نمی‌ارزد (... هزار نشئه به یک دردسر نمی‌ارزد) مرادی استرآبادی

شراب شور خورده است. عصبانی است، اوقاتش تلخ است.

شراب شور و قحبه کور. به دو چیز نامطلوب و طالع بد گویند.

شراب شور و معشوق کور. دربارهٔ خوشگذرانی خسیسان گویند که چیزهای بد و ارزان را انتخاب می‌کنند.

شرابی تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
مگر یک دم برآسایم زدنیا و شرّ و شورش (حافظ)

شراب مفت را قاضی هم می‌خورد.

شرب‌الیهود (شراب خوردن یهود که پنهانی بوده است). بی‌نظمی، تصرف در مال غیر بدون هیچ حقّ یا مجوزی.

(احوال شیخ و قاضی و شرب‌الیهودشان کردم سئوال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گر چه محرمی درکِش زبان و پرده نگهدار و می‌بنوش) حافظ

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
(... بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است) سعدی

شر بر پا کردن. باعث نزاع و درگیری و زد و خورد شدن.

شرت شرتی کار کردن. همانند **سرسری کار کردن.** با سرعت و بدون دقت کار کردن (بیشتر درمورد جارو کردن و نظافت منزل گویند).

شِرتی به در، شِرتی به بام، شِرتی به گَل نردبان. وصف زن و دختر سر به هوا که کارهای خانه را با عجله و بدون دقت سرسری انجام دهد.

شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر (مولوی)

شرح عشق اندر کتاب دل بود خواندن و دانستنش مشکل بود (نظام وفا)

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت (عقل در شرحش چو خر در گل بخفت...) مولوی

شرح کَشّاف. شرح مفصل و مبسوط.

شرّ خر. کسی که خریدار معاملات دعوایی است، ماجراجو.

شر راه انداختن. همانند **شر بر پا کردن.**

شرّش ما را گرفت. نتیجهٔ بدکاری یا چیزی متوجهٔ ما شد.

شرط ایمان درستی قول است (... هر که را قول نیست ایمان نیست) صغیر اصفهانی

شرط خوبی نیست تنها جان‌من گفتار خوب خوبی گفتار داری بایدت رفتار خوب (فرخی یزدی)

شرط شرط علی هر که بشکند دشمن علی. در لزوم محترم شمردن قول خود گویند.

شرط عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن (... یار دارا بودن و دل باسکندر داشتن)

شرط عقل است صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز (سعدی)

شرط و پی کردن. شرط و پیمان گذاردن.

شرع به ظاهر حکم می‌کند.

شرف‌المکان بالمکین. اهمیت جا به کسی است که آنجا نشسته است.

شرف بایدت، دست درویش گیر (چنین راه اگر مقبلی پیش گیر...) سعدی

شرف حضور به هم رسانیدن. حاضر شدن. وقتی کهتری به دیدار مهتری رود گویند.

شرف خواهی به گرد مقبلان گرد (... که زود از مقبلان مقبل شود مرد) نظامی

شرف کسی را بردن. به حیثیت کسی لطمه زدن.

شرف مرد به‌جود است و کرامت به سجود هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود (سعدی)

شرف مرد به علم و ادب است (... نه به اسلاف و به اصل و نسب است) نظام وفا

شرف نفس به علم است و فضیلت به ادب (... نیست بی‌علم و ادب هیچ شرف انسان را)

شرفیاب شدن. به دیدار کسی رفتن. وقتی کوچکتری به دیدار بزرگتری رود گویند. به معنی آنکه از دیدار مهتر افتخاری نصیب کهتر می‌شود.

شرّ کسی را کندن. همانند **از سر باز کردن.** او را از خود دور ساختن.

شرّ کسی، کسی را گرفتن. عواقب عمل بد کسی متوجهٔ فرد دیگری شدن (شرَش ما را گرفت: عواقب کار بدش متوجهٔ ما شد).

شرم حضور داشتن. به احترام مخاطب در حضورش از بیان مطالبی خودداری کردن.

شرم را خوردن و آبرو را به کمر بستن. همانند **حیا را خوردن و آبرو را قورت دادن.** دربارهٔ شخص خیلی پر رو و بی‌حیا گفته می‌شود.

شرم را خوردن و آبرو را قورت دادن. همانند **شرم را خوردن و آبرو را به کمر بستن.**

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم (حافظ)

شرم و حیا. حالت انفعال (شرم و حیا خوب چیزی است).

شرّ و شور (کسی را کندن). همانند **شرّ کسی را کندن.** او را از خود دور ساختن.

شرّ و شور کسی را کوتاه کردن. همانند **شرّ و شور کسی را کندن.**

شِر و ور گفتن (یا) **بافتن.** مزخرف گفتن، حرف‌های نامربوط زدن.

شریک اگر خوب بود خدا هم می‌گرفت (یا) **برای خود شریک خلق می‌کرد.**

شریک‌المال. شریک در دارایی و اموال.

شریک دزد و رفیق قافله. کسی که با طرفین دعوا زد و بند داشته باشد، شخص دو رو.

شست پایش رفت توی چشمش. وقتی کسی کار را هول هولکی و یا با دستپاچگی انجام دهد گفته می‌شود.

شست کسی خبردار شدن. متوجه مطلب شدن (شستش خبردار شد (یا) شستم خبردار شد: متوجه شدم، پی بردم).

شستن و کنار گذاردن (کسی را). حرف‌های زننده یا جواب‌های دندان‌شکن به کسی دادن (خوب او را شست و گذاشت کنار).

شسته و روفته (عامه **شسته رُفته** گویند). پاک و تمیز، بی‌عیب و نقص.

ششدر شدن. راه فرار نداشتن (اشاره به بازی تخته نرد هنگامی که شش خانه سر راه مهره‌های حریف بسته شود به طوری که قادر به حرکت نباشند).

شش ماه است ده روز مهلت می‌خواهم نمی‌دهد. به شوخی به مناسبت شکایت بدهکار از طلبکار گویند.

شش ماهه به دنیا آمدن. در کارها زیاده از حدّ عجول بودن، صبر ماندن نُه ماه در شکم مادر را نداشته است.

شعر بند تنبانی (عامه **بند تنبونی** گویند). شعر غلط و بی‌وزن.

شعر فرستادنت دانی که ماند به چی مورکه پای ملخ پیش سلیمان برد (جمال‌الدین عبدالرزاق)

شعر گفتن. نامربوط گفتن، حرف پوچ زدن (شعر می‌گوید: نامربوط می‌گوید).

شعر مگو تا در قافیه‌اش درنمانی. کاری را که نمی‌توانی انجام دهی مکن.

شعر من و مرگ فقرا عیب بزرگان این هر سه متاعی است که آواز ندارد

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست بچه نازادان به از شش ماهه افکندن جنین (منوچهری)

شغال بیشه مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی هرکس حریفی دارد.

شغال پوزش به انگور نمی‌رسد می‌گوید ترش است. همانند **گربه دستش به گوشت نمی‌رسد...**

شغالی که از باغ قهر کند منفعت (یا) **مفت باغبان است.**

شغالی که مرغ می‌گیرد بیخ گوشش زرد است. همانند **مرغی که انجیر می‌خورد...**

شغلش چیه، ناز نازی، پشت هم‌اندازی و زبون بازی(۱). به بیکار پشت هم‌انداز گویند.

شفا بایدت داروی تلخ نوش (چه خوش گفت یک روز دارو فروش...) سعدی

شفای علیل دیدار خلیل. دیدار دوست شفای بیمار.

شقّ‌القمر کردن. ماه را دو نیم کردن، کار بس مشکلی انجام دادن.

---

(۱) شغلش چیست، زبان بازی.

شقّ و رق. ـ خت ـ نند پارچه یا کاغذ آهاردار.
شق و رق راه رفتن. با اندامی کاملا راست و مستقیم راه رفتن.
سکار بودن از کسی (یا) **از دست کسی.** از دست کسی آزرده و ناراحت بودن.
شکار خانگی کردن (یا) **زدن.** از ساکنین خانه سوءاستفاده بردن (یا) کردن.
شکار شدن. پکر شدن، ناراحت شدن.
شکاریم یکسر، همه پیش مرگ (... سر زیر تاج و سر زیر ترک) فردوسی
شکایت را بنه بر طاق نسیان (دلا کمتر شکایت کن ز جانان...) صابر
شکرآب شدن (بین دو نفر) تیره شدن روابط آنها.
شکر از هند و تنزو از ختاست هند رفتن از پی تنزو خطاست(۱)
شکر افشانی کردن. شیرین سخنی کردن.
شکرانه بازوی توانا بگرفتن دست ناتوان است (سعدی)
شکر پرانی کردن. حرف‌های شیرین و بامزه زدن.
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو چه دانی.
شُکر رحمت کن که رحمت در پی است. همانند **شکر نعمت نعمتت افزون کند.**
شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود (حافظ)
شکر کس نخورد از نی بوریا (مدار از بدان چشم نیکی از آنک...) ابن یمین
شکر مازندران و شکر هندوستان هر دو شیرین‌اند اما این کجا و آن کجا
شکر میان کلام شما. مؤدبانه هنگام بریدن سخن کسی گویند «میان کلامتان شکر».
شُکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند (مولوی)
شک زده بودن (یا) **شدن.** دچار شک بودن (یا) شدن.
شکست شیشهٔ دل را مگو صدایی نیست که این صدا به قیامت بلند خواهد شد
شکستن ترک هوا. کاسته شدن از شدت سرما (ترک هوا شکست: از شدت سرما کاسته شد).
شکسته استخوان داند بهای مومیای را (جدایی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند...) سعدی
شکسته بال‌تر از من میان مرغان نیست دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است (حالتی)
شکسته بسته. ناآشکار، غیرمشخص (شکسته بسته سخن گفتن: نامربوط و غیر مشخص حرف زدن).
شکسته بسته نیز آید به کاری (درستی گر چه دارد کار و باری...) نظامی
شکسته بند. کسی که استخوان شکسته یا مفصل جا به جا شده را به جا اندازد.
شکسته شدن پشت (کسی). در اثر از بین رفتن مال و دارایی و ضرر و زیان (یا) حامی.
شکسته نفسی کردن. فروتنی کردن، متواضع بودن.

---

(۱) تنزو: نوعی پادزهر معدنی که در ختا یافت می‌شود.

شکلش را به در خلا بکشند آفتابه رم می‌کند. فوق‌العاده زشت و هولناک است.

شکلک درآوردن. تقلید دیگری را درآوردن، عضلات صورت خود را تغییر شکل دادن، ادا و اطوار درآوردن.

شکم (یا) **شکمی از عزا درآوردن.** پس از مدتی گرسنگی به غذای لذیذی رسیدن و پُرخوری کردن.

شکم بالا آمدن. باردار شدن، آبستن شدن.

شکم، بند دست است و زنجیر پای (... شکم بنده نادر پرستد خدای) سعدی

شکم بنده بسیار بینی خجل (شکم پیش من تنگ بهتر که دل...) سعدی

شکم بنده نادر پرستد خدای (شکم، بند دست است و زنجیر پای...) سعدی

شکم به آب زدن. گشادبازی کردن.

شکم به پشت چسبیدن. کنایه از نهایت فقر و گرسنگی (از فرط گرسنگی شکمش به پشتش چسبیده است).

شکم به شکم زائیدن. بلافاصله پس از زائیدن باردار شدن و پیش از یک سال زائیدن.

شکم چرب کردن. به خود وعدهٔ غذای لذیذ دادن.

شکم خالی و باد فندقی. همانند **جیب خالی پز عالی.** آدم بی‌پول و پُرافاده.

شکم خود را صابون زدن. در انتظار امر خوشی شاد بودن.

شکم روان بهتر از مادر مهربان است (عامه **شکم روون و مادر مهربون** گویند). اشاره به ناراحتی زیاد از یبوست مزاج.

شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند (سعدی)

شکمش برای یک لقمه نان گریه می‌کند. در نهایت فقر و احتیاج است.

شکمش سیر شده است. از گرسنگان خبر ندارد، احتیاج به کار کردن را فراموش کرده است.

شکمش کار نمی‌کند. یُبس است، وضع مزاجیش خوب نیست، حرف‌هایش به هم مربوط نیست.

شکمش گوشت تازه (یا) **گوشت نو آورده است.** پس از فقر توانگر شده و گذشتهٔ خود را فراموش کرده است.

شکمش میره (می‌رود). اسهال دارد، حالش خراب است، حرف‌های نامربوط می‌زند.

شکم فراموشی دارد. به کسی که غذای خورده را دوباره بخواهد یا فراموش کرده چه خورده است، گویند.

شکم کسی را سفره کردن. شکم او را با چاقو پاره کردن.

شکم گرسنه دین و ایمان ندارد. آدم گرسنه و محتاج پای‌بند اصول دیانت نیست.

شکم گرسنه زبان نمی‌فهمد. آدم گرسنه به حرف و وعده سیر نمی‌شود.

شکم گرسنه و آب یخ. همانند **معده لیز و آب هندوانه.** کار نابخردانه.

شکم گرسنه و آروغ فندقی (عوام **گوز فندقی** گویند). با فقر و نداری کبر فروشی؟

شکم گرسنه و عاشقی ؟

شکمی از عزا درآوردن. همانند **دلی از عزا درآوردن.** کاملا از چیزی استفاده کردن مانند

گرسنه‌ای که به خوراک لذیذی برسد و پُرخوری کند.

شکمی حرف زدن. همانند **از روی معده حرف زدن.** سخنان بی‌پایه و اساس گفتن، بدون تفکر و دقت سخن گفتن.

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد (حافظ)

شکیبایی از جهد بیهوده به (چو بر رشته‌ی کار افتد گره...) نظامی

شکیبنده را کس پشیمان ندید (شکیب آورد بندها را کلید...) نظامی

شلاق خورش خوب است. تحملش زیاد است، پُرمقاومت است.

شلاّق‌کش رفتن. به سرعت رفتن، با شتاب و عجله حرکت کردن (اشاره به شلاّقی که سوار به اسب خود برای تندتر دویدن می‌زند).

شُل بدهی سفت می‌خوری. ملایمت در برابر زورگو نشاید.

شل کردن سر کیسه. همانند **سر کیسه را شل کردن.** بی‌دریغ خرج کردن.

شُل کن تو سر کیسه که بی‌مایه فطیر است (این نکته مرا یاد از آن مرشد پیر است...)

شُل کن سفت کن درآوردن. در انجام کاری گاهی سستی کردن و گاهی فشار آوردن، امری را قبول کردن و سپس رد کردن، هر دم فرمان دیگری دادن، دست به کاری زدن و سپس از آن دست کشیدن.

شَلَم شوربا (عوام **شلم شوروا** گویند). بی‌نظم و بی‌ترتیب، در هم ریخته.

شلنگ انداختن. راه رفتن سریع با گام‌های بلند.

شلنگ انداز. کسی که با گام‌های بلند تند راه می‌رود.

شلنگ تخته زدن. بیهوده راه رفتن یا دوندگی کردن.

شلوار خود را زرد کردن. خرابی و کثافت کردن در شلوار خود (کنایه از ترس خیلی زیاد).

شلوار خودش را هم نمی‌تواند بالا بکشد. بسیار بی‌عرضه است (عامه **تمون خودش را نمی‌تواند بالا کشد** گویند (۱)).

شلوارش را نمی‌تواند بالا بکشد. بی‌عرضه است.

شلوارش که دو تا شد فکر زن تازه می‌افتد. تا وضع مالیش کمی بهبود یافت می‌خواهد زن تازه‌ای بگیرد.

شلوار (یا) **تنبان کسی را کندن.** او را رسوا و بی‌آبرو ساختن. در منازعه به طور تهدید گویند (تنبانت را درمی‌آورم).

شلوار لوطی را دزدیدند، گفت بگذار ببرد توش گوزیده بودم. وقتی گویند که کسی بخواهد زیان یا ناراحتی خود را به بهانه‌ای بی‌اثر وانمود کند.

---

(۱) تمون: شلوار

شلوار ندارد بند شلوار می‌بندد. به چیزی زائد و غیرضروری گویند.

شَل و پَر کردن. ناقص کردن، تکه پاره کردن.

شَل و پَل کردن. همانند **لت و پار کردن.** سخت مجروح کردن (در اثر کتک کاری).

شلوغ بازار درآوردن (یا) **شلوغ بازی درآوردن.** جنجال کردن، سر و صدا راه انداختن.

شلوغ پلوغ. همانند **خر تو خر.** جای پُر جمعیت و بی‌نظم.

شلوغ کاری کردن. جنجال کردن، کاری را نامرتب و نامنظم انجام دادن.

شُل و وِل. بی‌حال و ضعیف، سست و غیر محکم.

شلیدن برای کسی. به شوخی به معنی مردن برای کسی گویند (بشلم برات: بمیرم برایت). اظهار محبت وافر.

شما آن طرف جو ما این طرف جو. به مناسبت قطع رابطه با کسی گویند.

شما اسم بگذارید تا ما صدا کنیم (یا) **آواز کنیم.** شما اظهار کنید تا ما پیروی کنیم.

شما به‌خوبی خودتان نگاه‌کنید. اگر طرف مرتکب خطایی شده به‌بزرگواری خودتان او را ببخشید.

شما را مادر زاییده است ما را زن بابا ؟ همانند **شما از عقدی هستید من از صیغه**(۱) **؟**

شما سواره و ما پیاده. زور و قدرت در اختیار شماست.

شِمر هم جلودارش نمی‌شود. احدی قادر به جلوگیری او نیست.

شِمر و یزید اگر برای امام حسین بد بودند برای آخوند و روضه‌خوان خوب بودند.

شمشیر بر سنگ آزمودن و شِکر در زیر آب پنهان کردن. کنایه از عمل نابخردانه (از کلیله و دمنه)

شمشیر را از رو بستن. به طور آشکار دشمنی و مخالفت کردن.

شمشیر را غلاف کردن. ترسیدن، جا زدن، دست از مبارزه کشیدن.

شمشیرش با ابر می‌جنگد. به شجاعت و توانایی خود مغرور است.

شمشیر غلاف خود را نمی‌بُرد. همانند **چاقو دسته خود را نمی‌برد.** نزدیکان به یکدیگر زیان یا صدمه نمی‌زنند.

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست یعنی ز دل شکسته تدبیر درست (سعدی)

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی نا کس به تربیت نشود ای حکیم کس (سعدی)

شمشیر وقتی در غلاف بماند زنگ می‌زند. بی‌کار نباید ماند، دانش که شایع نشود ضایع است.

شمشیری را که صیقل نزنند زنگ گیرد. کسی که کار نکند بی‌کاره و عاطل می‌شود.

شمع آجین کردن. روی بدن کسی را سوراخ کردن و در آن شمع قرار دادن و روشن کردن (نوعی شکنجه سخت متداول در گذشته).

شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد (هیچت اندیشه ز سوز دل ما نیست بلی...) کمالی

---

(۱) منظور همسر عقدی و همسر صیغه است.

شمع انجمن بودن. مورد توجهٔ جمعی بودن

(تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش) حافظ

شمع بزم محفل شاهان شدن سودی ندارد ای‌خوش آن شمعی که روشن می‌کند ویرانه‌ای را

شمع پشت و رو ندارد. همانند **گل پشت و رو ندارد.** از هر طرف به آن بنگری زیباست.

شمع در وقت مردن خانه روشن می‌کند. به آخرین اظهار وجود آدم مغلوب یا در حال مرگ گویند.

شمع روشن کردن. نذر کردن (برای برآورد شدن حاجتی در امامزاده یا مسجد شمع روشن کنند).

شمع زدن. به وسیله ستون یا پایه موقت مانع از خراب شدن سقف یا دیواری شدن.

شمع و گُل و پروانه و بلبل همه جمعند (... ای دوست بیا رحم به تنهای ما کن) ملاّ شوکتی

شمع یادت نرود (یا) **حرم می‌روی شمع یادت نرود.** چیز مورد احتیاج فراموش نشود.

شنا کردن بر خلاف جریان آب. برخلاف رویه متداول و منطق عمل کردن.

شناگری بلد نشده زیرآبی (یا) **زیرآبکی می‌رود.** همانند **قاچ زین را بگیر اسب دوانی پیشکشت.**

شِندر پِندِر. پاره پوره.

شندر غاز (عوام **چندر غاز** گویند(۱)). پول بسیار کم.

شنگ و شیون. ناله و زاری با صدای بلند.

شنگول بودن. خوشحال و سر کیف بودن.

شنونده باید عاقل باشد (که حرفی را باور کند یا نکند). گوینده می‌گوید شنونده باید...

شنیدستی که گاوی درعلف خوار بیالاید همه گاوان ده را (سعدی)

شنیدن چو دیدار نیست (اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن...) سعدی

شنیدن کِی بود مانند دیدن (تو را دیدم و یوسف را شنیدم...)

(ز عشق لیلی و مجنون شنیدن...)

شنیده‌ای که زن آبستن گِل می‌خورد اما نه هر گِلی. کار خارج از رویه نباید کرد.

شنیده‌ای که کلاهی چو بر هوا فکنی هزار چرخ زند تا رسد دوباره به سر (قاآنی)

شنیده کی بود مانند دیده (مکن باور سخن‌های شنیده...)

شنید یخ می‌خورند، اما نمی‌داند چه وخ (وقت) **می‌خورند.** همانند **شنیده زن آبستن گِل می‌خورد، اما نه هر گِلی.** درمورد کار خارج از رویه گویند.

شنیدی، نشنیدی. سفارش در نگهداری راز و بازگو نکردن آنچه شنیده است.

شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را به زاری باز آری (رودکی)

شوخ و شنگ بودن. شاد و خندان بودن.

شوخی بدتر از جدی. شوخی که منجر به رنجش طرف گردد.

---

(۱) غاز: واحد پول قدیم (قاز نیز نوشته شده).

شوخی زیر لحاف است. در جواب کسی که برای پوزش خواهی از گفتهٔ نابجای خود بگوید شوخی کردم. گویند: **شوخی زیر لحاف است.**

شوخی شوخی آخرش جدی می‌شود. شوخی منجر به نزاع می شود. به مناسبت شوخی نابه جا گویند.

شوخی هم اندازه دارد. نباید زیاده از حدّ شوخی کرد.

شور چیزی را درآوردن. افراط کردن، از حد تجاوز کردن.

شور چیزی را در سر داشتن. سخت در فکر چیزی بودن، زیاده به آن علاقه‌مند بودن.

شور در سر داشتن. حادثه جو بودن، جنجالی بودن، علاقمند بودن.

شور رفتن (آدم). به آدم قوی که ضعیف شده و از جثهٔ او کاسته شده باشد گویند (شور رفته است).

شور رفتن (پارچه). در اثر شستن کوچک شدن.

شور زدن دل. نگران بودن، بی قرار بودن (دلم شور می زند: نگرانم).

شورش را درآوردن. زیاده روی کردن، در امری افراط کردن.

شور محشر برپا کردن. هیاهو و غوغا راه انداختن.

شور واشور. وقتی گویند که شخص بیش از دو پیراهن یا جامه ندارد و وقتی یکی از آن دو را می پوشد باید دیگری را بشوید تا برای تعویض بعدی آماده باشد.

شور و شرّ عالم، همه فرزند زبان است (جز فتنه نزاید چو زبان شد به سخن جفت...) واعظ

شوریده شدن. شیفته شدن.

شوریده و گوریده. در هم بر هم، غیرمرتب.

شوریده و مستیم، چو مستان خراب (بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و نِی...) مولوی

شوق گل چیدن اگر داری سوی گلزار شو. انسان هر کار می کند باید به آن علاقمند باشد.

شوهر بنده را پُرسی ؟ جامه حیوان می‌دوزد. منظور پالان دوز است بدون ذکر آن.

شوهر خدای کوچک زن است. در تأیید مقام بالای شوهر در برابر همسرش گویند.

شوهر کردم وسمه کنم نه وصله کنم. برای آسایش شوهر کردم نه برای کار کردن (دوخت و دوز).

شوهرکه نه درخود زن باشد ناکرده اولی‌تر. (مرزبان نامه) وصلت نامتناسب انجام نشود بهتر است.

شوهرم برود کاروانسرا نانش بیاید حرمسرا. شغل مرد هر چه خرج خانه مرتّب برسد.

شوهرم شغال باشد نانم در تغار باشد. مرد باید نان آور باشد زیبایی او مطرح نیست.

شوی زن زشت روی، نابینا به (سعدی)

شه اگر لطف بی‌عدد راند بنده باید که حدّ خود داند

شهان گفته خود بجا آورند ز عهد و ز پیمان خود نگذرند (فردوسی)

شه به ما کرده عطا حاکم فلفل نمکی نه به آن شوری شور و نه به این بی‌نمکی

شه چو ظالم بُوَد نپاید دیر (... زود گردد بر او مخالف چیر) سنائی

شهر بلبشو. همانند **شهر هرت.** شهر هرج و مرج، بی قانون و بی حساب.

شهرت آفت است و راحت در گمنامی.

شهر خالیست ز عشاق، بُود کز طرفی مردی از خویش برون آید و کاری بکند (حافظ)

شهر فرنگ. به مناظر زیبا و چیزهای گوناگون گویند. دستگاهی که اینگونه مناظر را در برابر پول کمی به کودکان نشان دهد و متصدی دستگاه تکرار کند: شهر شهر فرنگ است، از همه رنگ است.

شهر فرنگ است از همه رنگ است. همانند **آش شُله قلمکار.** همه چیز در آن هست.

شهروا (رایج در شهر). پول کاغذی قدیم.

(بزرگ زاده نادان به شهروا ماند که در دیار غریبش به هیچ نشناسند (سعدی)

شهر هِرت. هرج و مرج (مگر شهر هرت است؟).

شهر یک چشمان شدی یک چشم شو. همانند **خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.**

شهزاده به لذت و گدازاده به تاز (افسوس ز دست فلک شعبده باز...)

شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش پیداست کزین میان چه خواهد برخاست

شهنامه ببین که آخرش خوش باشد (مغرور مشو، ترک دل آزاری کن...) مفتون کبریایی

شهوت و آز است زهر زندگی (تن پرستی نیست غیر بندگی...) مولوی

شهید کیر خر شدن. بی جهت و بیهوده صدمه دیدن یا کشته شدن.

شهید و شهله شدن. در اثر کتک خوردن بی حال و خسته و کوفته شدن.

شِیئان عَجیبان هُما اَبرد من یخ شیخ یَتَصَبی و صَبی یَتَشیخُ وقتی پیری تقلید از جوانان کند یا جوانی تقلید از پیران کند گفته می شود (دو چیز عجیب سردتر از یخ).

شیپورچی یزید و طبّال امام حسین. به کسی که با طرفین دعوا سازش کند گویند.

شیخ زنگوله به پا. به آدم عفیف نما و جانماز آبکش گویند. تظاهرکننده، مزور.

شیخ کردن کسی را. با تجلیل دروغین او را فریفتن و از او سود بردن.

شیخی را دیدن (یا) **دَمَش دادن.** همانند **جیم شدن.** بدون اطلاع حضّار محلی را ترک کردن.

شیر آدمی دَر، به که پادشاه ستمگر. در مذمت ستمگران گویند.

شیرازه کار از هم پاشیدن (یا) **در رفتن.** گسیختن و به هم خوردن نظم و ترتیب (شیرازه کارها از هم پاشید).

شیر اگر مفلوج گردد همچنان از سگ به است (گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم...(۱)) سعدی

شیر امیری، سگ دربان مباش (پیل دلی پیرو شیطان مباش...) نظامی

شیر برفی. همانند **شیر عَلَم.** شیر دروغی، بی اهمیت.

شیر برنج بی نمک. به آدم سفید چهره و غیرجاذب گویند.

شیر بز مال بزغاله است. حق به حق دار می رسد.

---

(۱) مخنث: مردی که اطوار زنان از خود بروز دهد.

شیربها. هدیه یا پولی که داماد باید به مادر عروس بدهد بابت شیری که مادر هنگام کودکی عروس به او داده است.

شیر به شیر (زائیدن). سال به سال بچه‌دار شدن.

شیر بی‌دُم و سر و اشکم که دید این چنین شیری خدا هم نافرید (مولوی)

شیر بی‌یال و دُم. اسم بی‌مسمی، وجود عاری از عوامل وجود.

شیر پاک خورده. درستکار. به شوخی به آدم بدکردار نیز گفته می‌شود (نمی‌دانم کدام شیر پاک خورده پولم را زد).

شیرت بگویم کم گفته‌ام. هر چه برای تحسین از تو بگویم کم است.

شیر تو شیر. به جای خر تو خر برای رعایت نزاکت گویند.

شیرجه رفتن (شیرجست). با سر در آب پریدن (مانند شیر جستن).

شیر خر خورده مغز خر دارد. معاشر ابله نادان می‌شود.

شیرخشتی مزاج بودن. با همه کس سازگار بودن، نظرباز بودن، بچه‌باز بودن (۱).

شیر خود شیر است اگر در کوه اگر در مرغزار

(سرو خود سرو است اگر در دشت اگر در بوستان...) ملک‌الشعراء بهار

شیردان کسی را شکنبه کردن. تهدید به سخت آزار دادن و مصدوم کردن.

شیردل. شجاع، باجرأت.

شیر دود کشیدن. رجز خواندن، سخت داد و فریاد کردن به منظور ترساندن دیگران.

شیر دهنش را سوزانده به ماست فوت می‌کند. (منظور شیر داغ است) در اثر تجربه سخت محتاط شده است.

شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو (مولوی)

شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ‌البال به اطراف دمن می‌گردد (۲)

شیر ژیان. به آدم شجاع و پردل گویند (چون شیر ژیان به طرف حمله کرد).

شیرسوز. آدم لاغر در اثر کم‌خوردن شیر در کودکی. به شوخی به آدم چاق و فربه نیز گویند.

شیر شرزه. شیر خشمناک.

شیر شیر است اگر ماده اگر نر باشد.

شیر شیر است گرچه پیر بود (در جوانی به خویش می‌گفتم...)

شیر عَلَم. همانند **شیر برفی.** شیر دروغی، ظاهر هولناک و باطن ترسو.

شیر علم کی بود همسر شیر ژیان (دشمن تو کی شود با تو برابر به جاه...) خاقانی

شیر فهم کردن. همانند **خرفهم کردن.** مطلبی را کاملاً به کسی فهماندن.

---

(۱) بچه‌باز: مردانی که به همجنس خود تمایل جنسی دارند. (۱) دمن: دشت و صحرا

شیر قالین دگر و شیر نیستان دگر است. همانند **شیر علم کی بود همسر شیر ژیان.**

شیر کردن (یا) **شیرک کردن** (کسی را). او را تحریک و تشجیع کردن.

شیر که پیر شد بازیگر شغال می‌شود. همانند **مار که پیر شد قورباغه سوارش می‌شود.**

شیر مرغ و جان آدم. چیز نایاب و پرارزش.

شیر میش مال بَرّه است. همانند **شیر بز مال بزغاله است.**

شیر نیم خورده سگ را نمی‌خورد. غیرتمند با عزت نفس زیر بار منت فرومایگان نمی رود.

شیره به شیره کردن. هنوز کودکی را از شیر نگرفته کودک دیگری زائیدن.

شیره را خورد و گفت شیرین است (از کرامات دیگرش این است...)

شیرهٔ چیزی را یا کسی را کشیدن. مایع چیزی را بیرون کشیدن، مال کسی را با تزویر از چنگش در آوردن.

شیره مالیدن (به سر کسی). او را فریب دادن، به چیز کمی او را خوشحال ساختن.

شیر هم شیر بود گر چه به زنجیر بود (... نَبرد بند و قلاّده شرف شیر ژیان) فرخی

شیره و روغنی نریخته است. زیانی وارد نشده است.

شیر یا خط کردن. نوعی قمار یا شرط‌بندی به وسیلهٔ یک سکهٔ پول. برای انتخاب یکی از دو چیز یا حل اختلاف بین دو نفر با به هوا انداختن یک سکهٔ پول که یک روی آن شیر خورشید و روی دیگر آن خط نوشته شده (معمولاً نام پادشاه وقت). هر یک از دو بازی کننده نقش یک روی سکه را انتخاب می کند. وقتی سکه به روی زمین افتاد، کسی که نقش نمایان سکه را درست انتخاب کرده بود، برنده شناخته می شود.

شیری که از پستان مادر خورده بود از دماغش درآمد. ضربتی که به او رسید بسیار شدید بود.

شیرین بشی خربزه، نه بو داری نه مزه. به شوخی به کسی گویند که به درد هیچ‌کاری نخورد.

شیرین دهان به گفتن حلوا نمی‌شود (از اظهار درد، درد مداوا نمی شود...) عشقی

(نام تو گشته ورد زبانم ولی چه سود...) عارف قزوینی

شیرین زبان. خوش بیان. بیشتر درمورد کودکان گویند.

شیرین زبانی کردن. سخن های دلنشین گفتن، حرف های بامزه زدن.

شیرین شدن بازار چیزی. گران شدن بهای آن چیز، زیاد شدن طالب آن چیز.

شیرین کاری کردن. هنرنمایی کردن. به شوخی به کار زشت و ناشایسته کردن نیز گویند. همانند **دسته گل به آب دادن.**

شیرین کردن کسی (یا) **چیزی را در دل کسی.** خوش‌آیند و دلپسند گردانیدن کسی یا چیزی در نظر کسی دیگر.

شیرین نشود دهن به حلوا گفتن.

شیرینی دادن (یا) **گرفتن.** رشوه دادن (یا) گرفتن.

شیری یا روباه؟ کامروا هستی یا ناکام؟ پیروز برگشته‌ای یا مغلوب؟
شیشکی بستن. در مقام تمسخر و تحقیر کسی صدایی شبیه به صدای گوز از دهن درآوردن.
شیشه جان (یا) **شیشهٔ عمر.** به چیزی بسیار گرانبها گویند (معروف است که هر فردی شیشهٔ جانی دارد که اگر آن بشکند صاحبش خواهد مُرد).
شیشه خرده داشتن (جنس کسی). بدجنس و ناسالم بودن (جنسش شیشه خرده دارد).
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد (گر نگهدار من آن است که من می‌دانم...) خیرانی
شیشه عمر. به چیز پر ارزش گویند. (مگر شیشه عمرت شکست که چنین ناراحتی)
شیشه نزدیک‌تر از سنگ ندارد خویشی هر شکستی که به هر کس برسد از خویش است
شیطان به گرد پایش نمی‌رسد. زیاده حیله‌گر است. رجوع شود به **شیطان را درس دادن.**
شیطان توی جلد کسی رفتن. کارهای بد کردن، فکرهای غیرانسانی در سر داشتن (شیطان رفت توی جلدم).
شیطان را درس دادن. با هوش و حیله‌گر بودن (شیطان را درس می‌دهد).
شیطانی شدن. محتلم شدن.
شیطان گولش زده است. به منظور شفاعت کسی که مرتکب اشتباه یا خطایی شده است گویند.
شیطانه می‌گوید (**شیطونه میگه**) **فلان کار را بکن.** درمورد وسوسه برای انجام کار غیرمنطقی گویند.
شیک‌پوش. خوش لباس، کسی که به لباس خوب و مُد روز پوشیدن علاقمند است.
شیله پیله داشتن (یا نداشتن). غلطکار و نادرست بودن یا نبودن.
شین و شیون راه انداختن. سخت گریه و زاری کردن.
شین و شیون کردن (یا) **شیون و شین کردن.** سخت گریه و زاری کردن. همانند **شار و شیون کردن.**

ص

صابون او خورده به جامه‌ام (خورد خون عشاق از آن آگهم که...)

صابون به شکم خود مالیدن. همانند **به شکم خود صابون زدن.** به خود وعدهٔ خوب دادن و در انتظار پیش‌آمدی خوش بودن.

صابون زیر پای کسی مالیدن. همانند **پوست خربزه زیر پای کسی گذاردن.** وسیلهٔ ناراحتی و از سر خود باز کردن کسی را فراهم کردن.

صابونش به تن (یا) **به جامه ما خورده است.** زیان یا بدی او متوجه ما شده است.

صابون کسی به جامهٔ کس دیگری خوردن. زیان یا آسیبش به دیگری رسیدن.

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش (... گوی خیری که توانی ببر از میدانش) سعدی

صاحب‌الزمان. امام دوازدهم شیعیان.

صاحب تشریف باشید. در پاسخ تعارف «تشریف آورده اید» گفته می‌شود.

صاحب خرد آنست که او مست و خراب است (کار خرد از باده خراب است ولیکن...) خواجو

صاحبدل. عارف، پارسا، روشن ضمیر، دلیر، خداشناس.

صاحبدلان شناسند آواز آشنا را (خواه از زبان ناقوس خواه از لب مسیحا...)

صاحب زر باش، سر خر باش. همانند **پول داشته باش کوفت داشته باش.**

صاحبقران. کسی که هنگام انعقاد نطفه یا تولد او در پاره‌ای سیارات مانند زحل و مشتری قران باشد (قران نزدیک شدن دو ستاره به یکدیگر).

صاحب کَرَم کسی است که بخشد گناه را (بخشیدن دِرَم نبود پیش ما کرَم...)

صاحب مرده (عامه **صاب مرده** گویند). نوعی دشنام که هنگام اوقات تلخی گویند (این چیز صاحب مرده را ول کن (یا) دهان صاحب مرده‌ات را ببند).

صاحب منصب. افسر، دارای مقام.

صاحب‌منصب یک فوج سرباز هیچی. همانند **آفتابه لگن هفت دست شام و ناهار هیچی.**

صاحب نظران را غم بیگانه و خویش (کوته نظران را نبود جز غم خویش...) سعدی

صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه (صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا...) سعدی

صاعقه به دره نمی‌زند. افراد کم اهمیت کمتر در خطرند.

صاف کردن سینه (خود). به وسیلهٔ سرفه کردن سینهٔ خود را راحت ساختن تا صدا نیکو شود و تنفس آسان گردد.

صاف و پوست کنده. ساده و روشن، صریح.

صاف و ساده (یا) **صاف و صادق.** آدم ساده و بی شیله پیله.

صاف و صوف کردن. ترمیم کردن، پوشانیدن عیوب، آراستن.

صالح و طالح متاع خویش نمودند (... تا که قبول افتد و چه در نظر آید) حافظ

صبا از من بگو یار عبوسا قمطری، را،را نمی‌چسبی به دل ضایع مکن صمغ و کتیرا را

صباح خاستم که خضری ببینم به خرس دچار شدم. به جای نتیجهٔ خوب منتظَر با پیش آمد بدی مواجه شدم (معروف است هر کس صبح زود از خانه بیرون رود ممکن است حضرت خضر را ببیند).

صبا ز من به حریفان زیردست آزار بگو که کارکنان فلک زبر دستند (آذر)

صبح بیا در حُجره. همانند **شب بیا به باغ.** وقتی بخواهند کسی را از سر باز کنند گویند.

صبح خُنکا. صبح خیلی زود تا هوا گرم نشده (بیشتر در موسم گرما گفته می شود).

صبح خیزی دلیل پیروزی است. (جامی) همانند **سحرخیز باش تا کامروا باشی.**

صبح سحر. صبح خیلی زود.

صبح صدایش (یا) **آوازش بلند می‌شود.** اثرات او بعدا معلوم یا مشاهده می شود. **داستان:** دزدی شب پی دیوار خانه‌ای را به آرامی می کند. صاحبخانه گفت چه می کنی؟ دزد جواب داد دُهل می زنم. صاحبخانه گفت چرا صدایش را نمی شنوم؟ دزد پاسخ داد **صبح صدایش بلند می‌شود.**

صبح عاشق شب فارغ. بی ثبات.

صبح علی‌الطلوع. بامداد خیلی زود هنگام طلوع خورشید.

صبح کربلا و شام کوفه را دیدن. شاهد وقایع ناگواری بودن (کنایه به روز عاشورا و شب کوفه در اسارت).

صبر آمدن. وقتی قبل از شروع به کاری شخص یا فرد حاضر دیگری عطسه کند گویند: صبر آمد. یعنی در انجام کار مورد نظر باید کمی صبر کرد.

صبر است کلید بستگی‌ها (آنجا که بود شکستگی ها...) ناصرخسرو

صبر است و زَر چارهٔ کارها (جز این نشکند پشت تیمارها که...) فردوسی

صبر اگر هست اگر نیست بباید کردن (آدمی را که طلب هست و توانایی نیست...) سعدی

صبر ایوب داشتن. فوق العاده بردبار و صبور و باتحمل بودن (مانند حضرت ایوب).

صبر ایوب عمر نوح دارد. صبر ایوب بسیار طولانی است.

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت میوه شیرین دهد پُر منفعت (مولوی)

صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد (منشین تُرش از گردش ایام که...) سعدی

صبر درویش به که بذل غنی (کز بزرگان شنیده ام بسیار...) سعدی

صبر قاصد خداست، جخت کارها روبراست (رو به راه است). درباره عطسه کردن و لزوم صبر

کردن و جخت (عطسه دوم) که اثر عطسه اول را از بین می‌بر، گویند.

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج (صبر کردن بهر این نبود فرج... (۱)) مولوی

(ما همی گفتیم کم نال از حرج... (۲)) مولوی

صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود (ای که در شدت مالی و پریشانی و فقر...)

صبر کوتاه خدا سی سال است. همانند **خدا دیرگیر است...**

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید (حافظ)

صبوری کنم تا برآید مراد (از این ره چو برداشتم برگ و زاد...) نظامی

صحبت ابلهان چو دیگ تهی است کز درون خالی و از برون سیهی است (سنائی)

صحبت ابله تو را ابله کند.

صحبت احمق بسی خون‌ها بریخت (ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت...) مولوی

صحبت از زنبور، بی‌حاصل بود با کسی در عمر خود ناخورده نیش

صحبت پاک نباید جز پاک (مَبر آنجا دل آلایش ناک...) جامی

صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید خواه بوکه برآید(۳) (حافظ)

صحبت سنگ و سبو راست نیاید هرگز. درمورد دوستی یا رفاقت دو نفر نامتجانس گویند.

صحبت صالح تو را صالح کند صحبت طالح تو را طالح کند (۴) (مولوی)

صحبت غنیمت است به هم چون رسیده‌ایم تا کی دگر به هم رسد این تخته پاره‌ها (صائب)

صحبت ناجنس آرد درد سر (دل شود پژمرده و بی‌بال و پر...)

صحبت ناجنس گور است و لَحَد (کی پَرد مرغی، بجز باجنس خود...) مولوی

(تو رهایی جو ز ناجنسان به جد...) نظامی

صحبت نیکان، بدان را نیک رسوا می‌کند (... می‌نماید تلخی بادام افزون در شکر)

صحبت نیکانت از نیکان کند (نار خندان باغ را خندان کند...) مولوی

صحّت آب گرم. به طور تعارف به کسی گویند که تازه استحمام کرده است (عوام **ساعت آب گرم** نیز گویند).

صحت عمل. درستی، پاکدامنی.

صحت مزاج. تندرستی، سلامتی.

صحرا پر نعنا جوبش مال ما، جوان‌های رعنا کورش مال ما. از نعمت‌های روی زمین خوبش نصیب ما نمی‌شود.

صحرا که نمانده‌اید. وقتی گویند که میهمانی شب دیروقت بخواهد منزل میزبان خود را ترک کند (به معنی آنکه شب را در منزل ما بسر برید).

---

(۱) فرج: گشایش (۲) حرج: سختی و تنگی (۳) بوکه: شاید، کاشکی (۴) طالح: بدعمل، فاسد

صحرا و باغ زنده‌دلان، کوی دلبر است (ابناء روزگار به صحرا روند و باغ...) سعدی

صحنه سازی کردن. وضع مصنوعی ایجاد کردن (کنایه از صحنهٔ تئاتر).

صدا از تک چاه برآمدن(۱). صدای بسیار ضعیف (صدایش از ته چاه درمی آید).

صدا از دیوار درآمد و از او درنیامد. سکوت مطلق از ترس یا در برابر منطق قوی.

صدا به صدا نمی‌رسد. از فرط شلوغی و ازدحام و سر و صدا.

صدا کوچکه (عامه **صدا کوچیکه** گویند). به طعنه به صدای بسیار بلند و زننده گویند.

صدای پایت بیاید. برو، در اینجا نمان (اصطلاح یزدی).

صدای پر جبرائیل. به صدای تصادم سکّه های طلا یا نقره به یکدیگر گویند.

صدای چیزی را درنیاوردن. مطلبی را پنهان کردن (این کار را کردی اما صدایش را در نیار: به کسی نگو، فاش مکن).

صدای دُهل از خالی بودن (یا) **تُهی بودن شکم است.** به آدم پُرحرف گویند.

صدایش از ته چاه بالا می‌آید. به صدای ضعیف حرف کسی که به زحمت شنیده شود گویند.

صدایش از جای گرم بیرون می‌آید. مطمئن و راحت است.

صدایشان درآمد (عامه **صداشون در اومد** گویند). عدم رضایت خود را نشان دادن.

صدایش صبح (یا) **فردا صبح بلند می‌شود.** همانند **صبح صدایش بلند می‌شود.**

صدای کسی را بریدن. او را ساکت کردن (صدایت را بُبُر: ساکت شو).

صدای کسی را بلند کردن (یا) **درآوردن.** او را ناراحت ساختن یا اذیت کردن.

صد بار اگر توبه شکستی باز آ (این درگه ما، درگه نومیدی نیست...) بابا افضل

صد بار بدی کردی و دیدی ثمرش را نیکی چه بدی داشت که یکبار نکردی ؟

صد بار گَز کن یکبار بِبُر. پیش از انجام کاری کاملاً مطالعه و دقت کن.

صد بار مِی، ز خوردن مال یتیم به (... در گوش شیخ شهر که این را فرو کند؟)

صد پتک زرگر یک پتک آهنگر. صد ضربه یا صد کار کوچک برابر یک ضربه یا یک کار بزرگ.

صدتا پسر بزایی یکیش (یکی اش) **آقا رضا نمی‌شود.** وقتی کسی در بی نظیر بودن فرزندش (آقا رضا) مبالغه کند گفته می شود.

صد تا قبا دوختن، یکیش آستین نداشتن. همانند **صد تا چاقو بسازد یکیش دسته ندارد.** گفته هایش تمامی دروغ است.

صد تا گنجشک با زاق و زوقش نیم من است. نتیجهٔ کار صد آدم ضعیف ناچیز است.

صد تا مثل تو را لب رودخانه (یا) **جوی آب می‌برد و تشنه برمی‌گرداند.** زرنگ و با تدبیر است، کسی حریف او نمی شود.

---

(۱) تک: پائین، ته، قعر

صد تا مثل تو را می‌خرد. خیلی ثروتمند است.

صد تا مثل تو را می‌گذارد تو جیبش. بسیار زرنگ و ناقلاست.

صد تا یک غاز(۱). به چیز خیلی فراوان و کم‌ارزش گویند.

صد تخم‌مرغ بشکند یکیش زرده ندارد. همانند **صد چاقو بسازد یکیش دسته ندارد.** دروغگو است.

صد تومن(۲) **می‌دهم که یک شب بچه‌ام بیرون نخوابد وقتی خوابید چه یک شب چه هزار شب.** درمورد اموری گویند که نباید پیش آید و پس از یکبار پیش‌آمدن دیگر مهم نیست.

صد جامه درویش به تن چاک شود تا کاخ توانگری بر افلاک شود (وثوق‌الدوله)

صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست.

صد چاقو بسازد یکیش دسته ندارد. گفته‌هایش تمامی دروغ است.

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی زان به نبود که خاطری شاد کنی

صد خانه خراب کردی، ای خانه خراب (... تا کاخ بلند خود، عمارت کردی) فرخی یزدی

صد در دنیا، هزار در آخرت خدا عوض بدهد. در مقام دعا به مناسبت کار خیر گویند.

صد دشمن خونخوار، به از یک زن بد (با دشمن خانگی چه خواهی کردن ...) مفتون همدانی

صد دوست به یک روز توان دشمن ساخت یک دوست به صد سال توان پیدا کرد (اهلی)

صد دوست کم است و دشمنی بسیار است (هر چند تو را دولت و نصرت یار است...) قاضی

صد دوست کم است و یک دشمن بسیار. هر چه دوست بیشتر داشته باشی بهتر است و هر چه دشمن کمتر باشد بهتر.

صد دینار می‌گیرد سگ اخته می‌کند یک عبّاسی می‌دهد حمام می‌رود که غسل کند(۳). برای سود جزئی متحمل زیان زیاد شدن. معروف است که ملا نصرالدین صد دینار می‌گرفت سگ اخته می‌کرد و...

صد رحمت ایزدی بر آن مرد کز کیسهٔ خود بود جوانمرد

صد رحمت به چیز کم. به طعنه به کسی گویند که درخواست و توقع بسیار داشته باشد.

صد رحمت به سنگ پای قزوین. رجوع شود به **سنگ پای قزوین است.** خیلی بی‌حیا و پُررو است.

صد رحمت به کفن دزد اولی. همانند **رحمت به کفن دزد اولی.**

صد سال است گدایی می‌کند هنوز شب جمعه را نمی‌داند. هنوز به رموز کار خود وارد نیست.

صد سال سیاه. هرگز، هیچ‌گاه، ابدا. برای بیان ناخوشنودی یا نفرت خود گویند (می‌خواهم صد سال سیاه به خانه من نیایی).

صد سر را کلاهِ است و صد کور را عصا. بسیار کاردان و زرنگ است.

---

(۱) غاز: پول خرد کم ارزش سابق (۲) تومان: برابر ده قران سابق یا ده ریال فعلی

(۳) صد دینار برابر دو شاهی و یک عباسی برای چهار شاهی (واحد پول دوران شاه عباس متداول تا اواخر دورهٔ قاجاریه).

صد سوزن سوزنگر، یک چکش آهنگر. همانند **صد پتک زرگر، یک پتک آهنگر.**

صدف را بزرگی فزاید ز گوهر (زمانه بزرگی از او یافت آری...) ادیب صابر

صدق پیش‌آر که اخلاص به پیشانی نیست (طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی...) سعدی

صدق پیش آر که ایمان به مسلمانی نیست (کفر و دین شرط محبت نبود غیر صفا...) مدهوش

صدقه پیش از بلا رد بلاست. همانند **صدقه رفع بلا کند.**

صدقه رفع بلاست (یا) **صدقه رفع بلا کند.**

صدقه سر دادن. به منظور رفع بلا پولی به فقیر دادن.

صد کار کنی که مِی غلام است آن را (تو فخر بدین کنی که من مِی نخورم...) خیام

صد کاسه به نانی چو عروسی بگذشت. در بی‌ارزش بودن وسایل کاری پس از انجام آن کار گویند (اشاره به ظروفی که برای عروسی کرایه کنند).

صد کشته به نام به که یک زنده به ننگ (آسایش جاوید به جنگ است به جنگ...) افسر

صد کفن پوساندن (یا پوسانیدن). مدت‌هاست که مرده است.

صد کلاغ را کلوخی بس است. تعداد زیادی آدم ترسو را یک آدم باجرأت پراکنده کند.

صد کَل را کلاه و صد کور را عصا بودن. بسیار کاردان و نیکوکار و زرنگ بودن.

صد کوزه بسازد یکیش دسته ندارد. همانند **صد چاقو بسازد...** دروغگو است.

صد گربه و یک موش. همانند **یک انار و صد بیمار** (یا) **یک انگور و صد زنبور.**

صد گرگ درنده توی گله بهتر ز عجوزه در محله

صد لؤلؤاش درون و نگوید به کس صدف یک بیضه مرغ دارد و صد نعره می‌زند

صد من گوشت شکار به یک ناز (یا) **گوز تازی نمی‌ارزد.** نعمت به منت نمی‌ارزد، بسی محبت و خدمت به یک ترشرویی نیارزد.

صد موش را یک گربه بسنده است (یا) **بس است.**

صد هزاران طفل سر ببریده شد تا کلیم‌الله موسی دیده شد. (مولوی) هزاران نفر پایمال شوند تا یکی ترقی کند و به مقامی برسد همچنانکه هزاران کودک از بنی‌اسرائیل به حکم فرعون کشته شدند تا حضرت موسی به ظهور رسید.

صد هزاران کیمیا حقّ آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید (مولوی)

صد هزار کون کاشی پاره شد تا یکی ز آنها امین‌الدوله شد عده‌ای زحمات زیاد و بدبختی‌ها تحمل کردند تا یکی از آنها به مقامی رسید.

صراحت لهجه داشتن. مطالبی را صریح و روشن گفتن.

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند

عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد (حافظ)

صراط مستقیم. راه راست (خداوند مرا به صراط مستقیم هدایت فرماید).

صراف سخن باش و سخن بیش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو (سعدی)

صرف‌الدهر (یا) **صروف‌الدهر.** پیش آمدهای روزگار.

صرف‌نظر کردن. منصرف شدن، چشم پوشیدن.

صرف نکردن. از نظر تجاری درست نبودن (این معامله صرف نمی‌کند: خرجش به دخلش نمی‌ارزد).

صعب‌الحصول. دشوار یاب.

صعب‌العبور. دشوار رو.

صعب‌الوصول. دشوار رس، دشوار یاب.

صعب باشد چشم نابینا و درد زشت باشد روی نازیبا و ناز (سنائی)

صعب‌تر از درد زخم، اندیشه بی‌مرهمی است

(زخم هجرت هست، وصلت نیست این درویش را...) مکتبی

صعب گردد به‌تو آن کار، که‌اش داری صعب (... بگذرد سهل، گرش نیز فراگیری سهل) ابن یمین

صغرا کبرا چیدن. مقدمه فراهم کردن.

صفا آوردن. با رفتن به محلی صاحبخانه را شاد ساختن، صاحبخانه گوید: خوش آمدید، صفا آوردید.

صفای خانه آب است و جارو، صفای دختر (یا) صفای صورت چشم است و ابرو.

صفای هر چمن از روی باغبان پیداست (عتاب و ناز ز ابروی گلرخان پیداست... صائب

صفحه را عوض کردن. موضوع صحبت را تغییر دادن (کنایه از صفحه گرامافون که وقتی عوض شود موضوع تغییر می‌کند).

صفحه گذاردن. چاخان کردن، دروغ گفتن (مانند صفحه گرامافون که نفهمیده حرف می‌زند).

صَفرایش به لیمویی بشکند. به‌آسانی ساکت و آرام یا رام می‌شود، بسیار کم ظرفیت است.

صفروی (یا) **صفرایی مزاج.** تندخو و عصبی (در اصطلاح طبّ قدیم).

صلات ظهر (نماز ظهر). عامه آن را به معنی فرا رسیدن ظهر یا نیم روز هنگام خواندن نماز ظهر گویند (صلات ظهر آمد به سراغ من).

صلاح ما همه آنست کو، تو راست صلاح (اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح...)

صلاح مملکت خویش خسروان دانند. (صلاح و مصلحت خویش...) نیز گفته شده می‌شود.

صلاح و مصلحت کردن. مشورت کردن، راهنمایی کردن.

صلاة و صیام. نماز و روزه.

صلح دشمن چو جنگ دوست بود. (از کلیله و دمنه)

صلوات و سلام گویان. دعاکنان.

صِلِه ارحام. مراوده با قوم خویشان.

صَلّی و جلّی. به طعنه به کسی که خرابکاری کند گویند.

صم بکم. سخت خموش، بی‌سخن، ساکت (زبان بریده به کنجی نشسته صُمٌّ بُکْمٌ...) سعدی

صنار سه شاهی.[۱] کنایه از مبلغی بسیار ناچیز.

صندوقچهٔ سرّ کسی بودن (یا) **نبودن.** اسرار او را حفظ کردن یا نکردن.

صوت خودش به گوش خودش خوش نوا بود. از صدای خودش خوشش می‌آید. به آدم بد صدایی که آواز خواند گویند.

صورت برداشتن. سیاهه کردن چیزهای موجود.

صورت خود را با سیلی سرخ نگهداشتن. ظاهرا خود را بی‌نیاز نشان دادن.

صورت خوشی نداشتن. شایسته نبودن (این کار صورت خوشی ندارد).

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار (سعدی)

صورتش را با آب مرده شویخانه شسته است. بدقیافه و عبوس است، دیدارش حزن‌آور است.

صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی

(چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی...) میرابوالقاسم فندرسکی

صورت یک پول سیاه پیدا کردن (یا) **شدن.** کوچک شدن، ارزش خود را از دست دادن.

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق (مولوی)

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد ور نه اندیشه این کار فراموشش باد (حافظ)

صوفی نهاد دام و سر حُقه باز کرد (... بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد) حافظ

صیاد بی‌روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد. (سعدی)

صیّاد ز پی صید دویدن عجبی نیست صید از پی صیّاد دویدن مزه دارد

صیاد نه هر بار شکاری گیرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد (سعدی)

صید بودن خوشتر از صیادی است (عشق می‌گوید به گوشم پست پست...) مولوی

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود (دل بدان غمزه خونریز کشد جامی را...) جامی

صید ملخ شیوه شهباز نیست (کار خرد ضربت این ساز نیست...) خواجو

صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش (هر کسی را کار خویش و هر دلی را یار خویش...)

صیغه جاری کردن. عمل شرعی خاصی را انجام دادن، کاری را شرعا مجاز ساختن. صیغه تخرا را جاری کردن به شوخی گویند، به معنی کسی را خر کردن (صیغه تخرا را جاری کرد: او را خر کرد).

صیقل تیرگی بخت جلای وطن است (سرمه از فیض سفر، مایه بینش گردید...) صائب

---

(۱) صنار: صد دینار سه شاهی: یک‌صد و پنجاه دینار

ض

ضامن آهو. یکی از القاب حضرت امام رضا.

ضامن بهشت و دوزخ کسی نبودن. مسئول عمل کسی نبودن.

ضامن دست به کیسه (یا) **دست به یقه.** ضامن یا باید وجه‌الضمان را بپردازد یا با طلبکار دست به گریبان شود.

ضامن روزی شده روزی رسان (... چند به هر سوی دوَم چون خسان)

ضامن مشو و امانت از کسی مستان.

ضبط نفس خود اگر کردی بدانم کاملی. اگر قادر به خودداری از لذایذ باشی انسان واقعی هستی.

ضبط و ربط کردن. سر و سامان دادن، حفظ کردن، ترتیب کاری را دادن.

ضجرکُش کردن(۱). با انواع عذاب‌ها کشتن، سخت عذاب دادن و کشتن.

ضجّه موره کردن (زجّه و مویه کردن). اظهار درد و ناراحتی کردن، ناله کردن.

ضد و نقیض. مخالف، واژگونه (گفتار یا نظر ضد و نقیض).

ضرّابخانه باز کردن. به رایگان سکّه ضرب زدن (مگر ضرابخانه باز کرده‌ام که دائم پول بدهم؟).

ضرب‌الاجل. مهلت، سررسید (ضرب‌الاجل دادن: مهلتی تعیین کردن، اولتیماتوم دادن(۲)).

ضرب‌المثل شدن. مشهور شدن مانند ضرب‌المثل.

ضرب دست کسی را چشیدن. برتری حریف را آزمایش کردن، برتری او را دانستن.

ضرب دشمن اگر چه با ضرر است زدن دوست جانگدازتر است (مکتبی)

ضرب شست (یا) **ضرب شستی نشان دادن.** با حیله یا ضربتی حریف را تحت تأثیر قرار دادن.

ضرب شست کسی را چشیدن. از او آسیب یا زیان دیدن.

ضربه خورده جراح است. همانند **طبیب آن است که به سرش آمده است.**

ضرر آدم کارکن، کار نکردن است.

ضرر به جانت نخورد. به منظور تسکین کسی که ضرری متوجه او شده است گویند.

ضرر به وارث زدن. ولخرجی کردن، اسراف کردن (اشاره به آنکه ولخرجی صاحب مال موجب کم شدن ارثیه وارث می‌گردد).

ضررِ به هنگام به که سود نابهنگام.

---

(۱) ضجر: نالیدن، بی‌قراری کردن (۲) Ultimatum

ضرر بی‌پولی. وقتی دیگری در معامله‌ای سود خوبی برد دربارهٔ خود گویند (به معنی آنکه اگر من هم پول داشتم چنین معامله‌ای می‌کردم).

ضرر تلخ است.

ضرر را از هر جا جلویش را بگیرند منفعت است.

ضرری به بره بزغاله کسی ندارد؟ درمورد کاری گویند که از آن ضرری به دیگران نرسد.

داستان: چوپانی اول غروب با گلهٔ خود وارد شهری شد. اذان‌گو با صدای بلند اذان می‌گفت. چوپان پرسید این چه صدایی است؟ گفتند اذان می‌گوید. گفت اذان **به بره بزغاله کسی ضرری ندارد؟** گفتند خیر. چوپان گفت: پس بگذار بگوید.

ضعف رفتن دل (برای کسی یا چیزی). سخت خواستار آن کس یا آن چیز بودن.

ضعیف‌الجثه. لاغر و کوچک اندام.

ضعیف‌النفس. سُست نهاد.

ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی به خود از زورمندی (سعدی)

ضیافت پای پس هم دارد. هر خوردنی پس دادنی هم دارد.

ضیافت‌خور خوشامد گوی باشد.

ضیافت رفتن پس دادن هم دارد. همانند **هر خوردنی پس دادنی دارد.**

ط

طابق النعل بالنعل. کاملاً مطابق و برابر، پای خود را به جای پای خود گذاردن (کنایه از راه رفتن اسب که پای خود را به جای دست خود می‌گذارد).

طاس اگر نیک نشیند همه کس نَرّاد است. بیشتر هنگام بازی تخته نرد گفته می‌شود. وقتی بخت یاری کند هر کس می‌تواند در کار موفق شود.

طاسش از بام افتاد. رسوا شد.

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی (... صدق پیش آر که ابلیس بسی کرد سجود) نظامی
(... صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست) سعدی

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد (در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد...) نشاط معتمدالدوله

طاق ابرو نمودن. عشوه‌گری مخصوص زنان، ابرو انداختن.

طاق باز خوابیدن (عوام **طاق واز** گویند). روی پشت خود خوابیدن (کنایه از راحت و بی‌خیال به پشت خوابیدن).

طاقت پیکان نداری سخت چون جوشن مباش
(صحبت آن سینه خواهی نرم شو همچون حریر...) سنائی

طاقت کسی طاق شدن. به کلی بی‌طاقت شدن (طاقتم طاق شد: تحمل و توانائیم از بین رفت).

طاقت مهمان ندارد روی پنهان می‌کند. به کسی گویند که برای فرار از مساعدت به دیگری از دیدار او پرهیز کند.

طاقت مهمان نداشت خانه به مهمان گذاشت.

طاقچه بالا گذاردن. تکبر به خرج دادن، ناز کردن. رجوع شود به **کونش را می‌گذارد طاقچه بالا.**

طاق و جفت (یا) **طاق یا جفت بازی کردن.** نام بازی‌ای است. چند دانه چیزی را در مشت خود گیرند. حریف باید حدس بزند که تعداد آن‌ها فرد است یا جفت. اگر درست حدس زند برنده است.

طالع اگر داری برو به پشت بخواب.

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف (... گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف) حافظ

طالع دیدن (برای کسی). فال گرفتن.

طاوس را به نقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش (سعدی)

طاوس و سرای روستایی. (انوری) همانند **خانه خرس و بادیه مس.** چیز موردنظر نزد ما وجود ندارد.

طبالی به که بطالی. طبل زدن بهتر از بیکاری است. همانند **بیکاری پدر همه دردهاست.**

طبع شیرخشتی داشتن. با هر مزاج یا هر کس ساختن.

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی (... یا همتی که از سر عالم توان گذشت) کلیم کاشی

طبق معمول. برابر رسم و عادت.

طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد (... کوس رسوایی ما بر سر بازار زدند)

طبل در زیر گلیم زدن (یا) **کوفتن.** پنهان کردن مطلبی که همه از آن مطلعند. درمورد زهد ریایی نیز گفته می‌شود.

طبل زنان دخل ولایت برند پیرزنان را به جنایت برند (به اسارت برند نیز نوشته شده). عمال متعدی از طرفی اموال دولت را می‌برند و از طرفی ضعفا را به اتهام خلافی تنبیه کنند.

طبل میان تهی. فقط صدا دارد و داخلش خالی است، چیزی بارش نیست.

طبیب آن است که به سرش آمده باشد. خودش قبلاً دچار همان بیماری یا ناراحتی شده باشد تا بتواند حس کند که مریض یا طرف چه می‌کشد.

طبیب بی‌مروت خلق را رنجور می‌خواهد (... گدا بهر طمع فرزند خود را کور می خواهد)

طبیب دهد دوا خدا دهد شفا. شفا و بهبود مریض با خداوند است.

طبیب مهربان از دیده بیمار می‌افتد (عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار می افتد...)

طرب افسرده کند دل چو ز حد درگذرد آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد (ایرج میرزا)

طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته به جوی (سعدی)

طرح دوستی ریختن. دوست شدن.

طرداً للباب (سخن گفتن). خارج از موضوع سخن گفتن.

طرف کسی را گرفتن. از او حمایت کردن.

طرفة‌العین. چشم به هم زدن (به یک طرف‌العین: به یک چشم به هم زدن، به یک دم).

طریقت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست (۱) (سعدی)

طریق دوستی بردباری است.

طشت از بام افتادن (کسی). رسوا شدن، فاش شدن راز او.

طشت رسوایی ما بود که از بام افتاد. رسوا شدیم، رازمان فاش شد.

طشت رسوایی ما بر سر بازار زدند. همانند **طشت رسوایی ما بود که از بام افتاد.**

طشت زر، بر سرت بگیر و برو. راه ایمن از راهزن است.

طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش (زخم شمشیر غمت را ننهد مرهم کس... (۲)) سعدی

---

(۱) «عبادت بجز خدمت خلق نیست» نیز نوشته شده. (۲) «ننهد کس مرهم» نیز نوشته شده.

طشتش از بام افتاد. همانند **طاسش از بام افتاد.** رسوا شد، رازش فاش شد (طشت رسوایی ما بود که از بام افتاد).

طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است

(... ساده لوح آن کس که می خواهد کند رسوا مرا) صائب

طعمه هر مرغکی انجیر نیست (بر سماع راست هر کس چیز نیست...) مولوی

طعن و لعن کردن (یا) **گفتن.** به کسی بد گفتن، او را لعنت کردن.

طعنه بر عیب دیگران مزنید (هر که حمال عیب خویشتنید...) سعدی

طعنه تیر آورانم می‌کشد (باکم از ترکان تیرانداز نیست...)

طفره رفتن (یا) **زدن.** همانند **زیرش در رفتن.** تن به کار ندادن، از انجام کاری گریختن.

طفیل خوار مشو چون کلاغ بی‌پر و بال (چو باز باش که صیدی کنی و طعمه دهی...)

طفیل مستی و عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادتی ببری (حافظ)

طلاق و طلاق‌کشی. دعوای زن و شوهر که منجر به جدایی از یکدیگر گردد.

طلا که پاک است چه حاجتش (یا) **چه منّتش به خاک است.** آدم بی گناه احتیاج به تبرئه شدن ندارد.

طلب تنخواه نمی‌شود. مالی که در اختیار نیست سرمایه محسوب نمی شود.

طلبکار شدن. ادّعا داشتن (با وجود کمکی که به او شده باز هم خود را طلبکار می داند).

طلب مهر ز هر بی‌سر و پا نتوان کرد (آسمان کیست که من کام دلی جویم از او...) آتش اصفهانی

طلب همت عالی مکن از طینت پست (گرمی عشق، تو از مردم دلسرد مجوی...) صابر

طلسم شدن کاری (یا چیزی). مشکل شدن یا گره خوردن آن.

طلسمش را جهوده آورده است. همانند **دعایش را جهوده آورده است.** عزیز و مقرّب است.

طمع آرد به مردان رنگ زردی (... طمع را سر ببُر گر مرد مردی) ناصرخسرو

طمع او (یا) **طمع تو و کَرَم مرتضی علی.** به مناسبت طمع فوق العاده گویند.

طمع بگسل و هر چه داری بگوی (طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی...) سعدی

طمع خوشه گندم مکن از دانه جو (آنچه دی کاشته‌ای می کنی امروز درو...) ظهیر فاریابی

طمع را نباید که چندان کنی که صاحب کرم را پشیمان کنی

طمع زیاد مایه جوانمرگی است (عوام **جونمرگی** گویند).

طمعش از کرم مرتضی علی بیشتر است. بسیار طمّاع است.

طمع کرده بودم که کرمان خورم که ناگه بخوردند کرمان سرم (۱) اشاره به داستان یکی از پادشاهان که پس از تسخیر عراق قصد تسخیر کرمان کرد که اجل مهلتش نداد و سر پر حرص او طعمه کرمان شد.

---

(۱) «که کرمان بخوردند ناگه سرم» نیز نوشته شده.

طمع می‌برد از رخ مردآب (... سیه روی شد تا گرفت آفتاب) سعدی

طمع و آز را مرید مباش **بایزیدی کن و یزید مباش** (سنائی)

طناب خورش خوب است. تحملش زیاد است (اشاره به چاه عمیق که برای رسیدن به ته آن طناب دراز لازم است).

طناب گدایی کسی را بریدن. مانع گدایی او شدن، با یکباره دادن چیزی که باید به کسی داد به خواستهٔ او پایان دادن و خود را رها ساختن.

طناب مفت را که دید خودش را دار می‌زند. از هر چه مفت باشد استفاده می‌کند.

طوری بخور که همیشه بخوری. همانند **کم بخور همیشه بخور.**

طوطی را بگذار دهن قند. وارونه گویی (یا) عوضی گفتن.

طوطی ز زبان خویش در بند افتاد. همانند **زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.**

طوطیش یاد هندوستان کرده. همانند **فیل او یاد هندوستان کرده.** یاد خاطرات خوش گذشته کرده است (بگیرید زنجیرم ای دوستان که فیلم کند یاد هندوستان)

طوطی‌وار (یا) **طوطی‌واری یاد گرفتن یا سخن گفتن.** بدون توجه به معنی آن مطلبی را از بر کردن، نفهمیده حرف زدن.

طوعاً و کرهاً. خواهی نخواهی، با زور و به بی‌میلی کاری کردن.

طوق رقیت به گردن نهادن. مطیع شدن (اشاره به حلقه بندگی که در گذشته به گردن بردگان می‌نهادند).

طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم (اسب تازی شده مجروح به زیر پالان...) موقعی گویند که ابلهان دارای مال و مقام باشند و دانشمندان و هنرمندان پریشان و ناراحت.

طوق لعنت به گردن کسی افتادن. زن گرفتن. بیشتر به شوخی گویند (طوق لعنت به گردنش افتاد: زن گرفت).

طوق لعنت بر گردن کسی نهادن. او را گرفتار ناراحتی و زحمت کردن، او را گرفتار دشنام یا بدگویی دیگران ساختن.

طیب خاطر. با کمال میل.

طی کردن قیمت (چیزی). در اثر چانه زدن دربارهٔ مبلغ مورد معامله توافق کردن.

طی نکرده گَز کردن. همانند **گز نکرده پاره کردن.** بدون توافق مبادرت به کاری کردن.

طی نکشته روزگار کودکی پیری رسید (... از کتاب عمر ما فصل شباب افتاده است) رهی معیری

ظ

ظالم از مظلوم باشد شِکوه چیست ؟

ظالم بلا. بدجنس و زرنگ، موذی و ناقلا.

ظالم پای دیوار خود را می‌کند. موجبات زیان و گرفتاری خود را فراهم می‌سازد.

ظالم دست کوتاه. زبون گیر و زورگو که میدان نمی‌بیند. همانند **آب نمی‌بیند و گرنه شناگر قابلی‌ست.**

ظالم که کباب از دل درویش خورد چون در نگرد ز پهلوی خویش خورد

ظالم نکند به قدر مظلوم دوام (... سندان از پتک بیشتر خواهد زیست) حالت

ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به (سعدی)

ظاهر از شیخ و باطن از شیطان. خوش ظاهر و بد باطن.

ظاهراً عهد فرامُش نکند خلق کریم (دلبر از ما به صد امید ستد دل اول...) حافظ

ظاهربین. کسی که نقط به ظاهر چیزی توجه می‌کند.

ظاهر زیبا نمی‌آید به کار حرفی از معنی اگر داری بیار

ظاهرسازی کردن. تظاهر به چیزی که واقعیت ندارد، ظاهر چیزی را بهتر از آنچه هست جلوه دادن.

ظاهرش چون گور کافر پر خلل باطنش مهر خدا عزوجل

ظاهر و باطن یکی بودن. بی‌ریا و یکدل بودن.

ظرافت آتش آفروز جدایی است(۱) (... ادب آب حیات آشنایی است) صائب

ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان.

ظرف ظرف مس، فرش فرش قالی. هر دو بادوام بوده و ارزش خود را از دست نمی‌دهند.

ظرفی که خانم بشکند صدایش درنمی‌آید (یا) **صدا ندارد.** کارهای زشت بزرگان مستور ماند.

ظفر و صبر هر دو همزادند (بار دل به ز صبر ننهادند...) سنائی

ظل‌الله. سایه خدا. (یکی از القاب شاهان قاجار)

ظل عالی مستدام. همانند **سایه مبارک کم نشود.** همیشه لطف شما پایدار باد.

ظلمات است بترس از خطر گمراهی (قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن...) حافظ

ظلمِ امروز ظلمت فرداست. ظلم عاقبت خوش ندارد.

ظلم بالسّویه عدل است.

---

(۱) ظرافت: زیرکی، زیبائی، خوش طبعی

ظلم ظالم و برف تموز باقی نمی‌ماند[۱]**.** ظالم پایدار نیست.

ظلم لشکر ز ضعف شاه بود (... بد شود دل چو تن تباه بود) سنائی

ظلم و ستم گر چه ز دربان بود از اثر غفلت سلطان بود (خواجوی)

ظلم و شاهی چراغ و باد بود (پایداری به عدل و داد بود...) اوحدی

ظن بد بردن به مردم، بد به خود کردن است.

ظن بد بردن به مردم، محو سازد خیر تو. در مذمت ظن بد بردن گویند. سوء ظن خوبی‌های انسان را می‌پوشاند.

ظن بد به کس مبر تا بدنگردی پیش خلق. همانند **ظن بد بردن به مردم بد به خود کردن است.** کسی که دارای سوءظن باشد مورد نفرت دیگران واقع می‌شود.

---

(۱) تموز: تابستان، موسم گرما

ع

عاجز شدن. همانند **به تنگ آمدن.** ذله شدن، سخت ناراحت شدن.

عاجز کردن (کسی را). به تنگ آوردن در اثر اصرار، سخت ناراحت کردن کسی را.

عاجز و مسکین هر چه ظالم و بدخواه

ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مسکین (قائم مقام فراهانی)

عادت به هر دوا که کنی بی‌اثر شود (می خوردن مدام مرا بی‌دفاع کرد...) صائب

عادت دیرینه را از سر زدودن مشکل است (بر اطاعت عادت دیرینه کرده خوی ما...) بخرد

عادت طبیعت ثانوی است.

عادت مرض است و ترک عادت مرض است (عادت منما و ترک عادت منما...) مفتون همدانی

عادت و رسم روزگار بد است (... خاصه با آنکه خاصه‌ی خرد است)

عادلی سایه خدا باشی ورنه چون سایه بی‌بقا باشی (اوحدی)

عارف به ذات شو، نه به دلق قلندری (ترک هوی‌ست کشتی دریای معرفت...) سعدی

عار ناید شیر را از سلسله (ما نداریم از رضای حق گله...) مولوی

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود (... درد ما نیک نگردد به مداوای حکیم) سعدی

عاشق آیینه باشد خوب روی (صیقل جان آمد و تقوی‌القلوب) مولوی

عاشقان را ز ننگ و نام چه غم (مستم از گفتگوی عام چه غم...) اوحدی

عاشقان را همه گر آب برد خوبرویان همه را خواب بَرَد (ایرج میرزا)

عاشقان کشتگان معشوق‌اند برنیاید ز کشتگان آواز (سعدی)

عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می‌شود (...از پریدن‌های رنگ و از تپیدن‌های دل)

عاشق بی‌دِرَم زبون باشد (**اوحدی** گر تو صد زبان داری...) اوحدی

عاشق چشم و ابروی کسی نبودن. منظور خاصّ داشتن، خود را برای دیگری به زحمت نینداختن.

عاشق دُردی‌کش، اندر بند جاه و مال نیست

(حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی‌ست...) حافظ

عاشق دلخسته. سخت دلباخته، پراشتیاق.

عاشق سینه چاک. عاشق دلخسته.

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی (حافظ)
عاشق کور باشد.
عاشقم آب ندارم کوزه‌ات را بده آب بیارم (بیاورم).
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه (من عاشقم و دلم بدو گشته تباه...) فرخی
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود (... گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه ای) سنائی
عاشقی پیداست از زاری دل (...نیست بیماری چو بیماری دل) مولوی
عاشقی چهل روز پشیمانیش چهل سال.
عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست (عشقی)
عاشقی را صبر می‌باید نه لاف عاشقی را زر همی باید نه لاف
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد (نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست...) حافظ
عاصی شدن (یا) **کردن.** به ستوه آمدن یا به ستوه آوردن، صبر و حوصله خود را از دست دادن.
عاطل و باطل. بیکاره، بیهوده.
عافیت باشد. به تعارف به کسی گویند که عطسه کند یا تازه استحمام کرده باشد. طرف در جواب گوید: سلامت باشید.
عاقبت بدگویی دشمنی است.
عاقبت به خیر شدن. از گرفتاری یا فقر رهایی یافتن، از مشکلی نجات یافتن و راحت شدن.
عاقبت جمع شود زیر دو خط از بد و نیک آنچه یک عمر به دارا و سکندر گذرد
عاقبت جوینده یابنده بود (... گر گران و گر شتابنده بود) مولوی
عاقبت خشم پشیمانی است.
عاقبت خوشی نداشتن. نتیجهٔ بد داشتن (ازدواج مرد پیر با زن یا دختر جوان عاقبت خوشی ندارد).
عاقبتش مثل عاقبت (یا) **آخرت یزید است.** به عاقبت بسیار بد گویند.
عاقبت کسی را سیاه کردن. او را بدبخت کردن.
عاقبت گذر پوست به دباغ‌خانه می‌افتد. عاقبت بهٔ گیر من خواهی افتاد و به سزای کرده خود خواهی رسید.
عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود گر چه با آدمی بزرگ شود (سعدی)
عاقل آن است که اندیشه کند پایان را (طلب منصب نافی نکند صاحب عقل...) سعدی
عاقل آن است که پرهیز کند از جاهل.
عاقل آنست که در اندیشه پایان باشد (گنج و رنج و غم و شادی جهان درگذرند...) نشاط
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی (زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کُشت...) حافظ
عاقلان از بلا بپرهیزند (... مذهب عاشقان دگر باشد) سعدی
عاقلان دانند. وقتی اظهارات گوینده مورد تردید باشد گویند.

عاقلان دانند سنگ از گوهر و بحر از غدیر[۱].

عاقلان دانند. وقتی گویند که اظهارات گوینده مورد تردید باشد.

عاقلان را یک اشارت بس بود.

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی عشق داند که در این دایره سرگردانند (حافظ)

عاقل به کنار آب تا پل می‌جست دیوانه پا برهنه از آب گذشت

عاقل دو بار فریب یا گول نمی‌خورد.

عاقل غم خورد کودک شکر (غم خور و نان غم‌افزایان مخور زآنکه...) مولوی

عاقل گوشت می‌خورد نادان بادنجان.

عاقل مرد. کسی که دوران جوانی را گذرانده است (عاقله مرد تلفظ کنند).

عاقل نکند شکایتِ درد (... مادام که هست امید درمان) سعدی

عاقله زن. زن میان سال نه پیر نه جوان.

عاقلی کار بوعلی سیناست (عقل در کوی عشق نابیناست...) سنائی

عاقلی و مفلسی و هارت و پارت داروغه. خردمندی و بی‌پولی و تهدیدات توخالی مأموران دولت.

عاق والدین شدن. مورد عدم رضایت شدید پدر و مادر واقع شدن. فرزندی که به پدر و مادرش نافرمانی کند و آنها را برنجاند و هر دو از او ناراضی باشند.

عالم آن کس بود که بد نکند نه بگوید به خلق و خود نکند (سعدی)

عالماً عامداً. با اطلاع و به قصد.

عالم بلاعمل کشجرهٔ بلاثمر. دانشمند بی‌عمل مانند درخت بی‌ثمر است.

عالم بی‌عمل درخت بی‌ثمر است.

عالم بی‌عمل زنبور بی‌عسل است.

عالِم شدن چه آسان آدم شدن چه مُشکل.

عالِم که کامرانی و تن‌پروری کند او خویشتن گم است کرا رهبری کند (سعدی)

عالم لاهوت. عالم خداوندی، عقاید مربوط به خداشناسی.

عالِم ناپرهیزکار کوریست مشعله‌دار.. (سعدی)

عالِم نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزکار (سعدی)

عالم ناسوت. عالم طبیعی و مادی.

عالَم و آدم. همه مردم (عالم و آدم می‌دانند چه خبر است).

عالم و آشکار. کاملا روشن، در کمال وضوح.

عالِمی بهتر از دو صد عابد. یک دانشمند مفیدتر از دو صد عابد است.

---

(۱) غدیر: آبگیر، جای جمع شدن آب باران در بیابان

عالمی خواهم از این عالم بدَر (... تا به کام دل کنم سیری دگر) مولوی

عالمی در یک قبا و لشکری در یک بدن. به‌طور مبالغه آمیز در دانایی و توانایی شخص گویند.

عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی (آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست...) حافظ

عالمی را شاد کرد آن که یک دل شاد کرد

(تار و پود عالم امکان به هم پیوسته است...) صائب

عالِمی را که گفت باشد و بَس هر چه گوید نگیرد اندر کس (سعدی)

عالَمی را یک سخن ویران کند (... روبهانِ مُرده را شیران کند) مولوی

عام نادان پرهیزکار به ز دانشمند ناپرهیزکار (سعدی)

عبادت به تقلید، گمراهی است (... خُنک رهروی را که آگاهی است) سعدی

عبادت به جز خدمت خلق نیست (... به تسبیح و سجّاده و دلق نیست) سعدی

عبادتی که نهانی بود، ریایی نیست (خوش است در دل شب دستگیری محتاج...) صائب

عباسعلی گمرکچی. کسی که از فحش خوردن لذت برد. به افراد مردم‌آزار و شرّ به پاکن یا بچه‌های خیره حرف نشنو که در نتیجه گرفتار تنبیه می‌شوند گویند. معروف است مردی بسیار مردم‌آزار به نام عباسعلی آن قدر مردم را اذیت می‌کرد تا از آنها فحش و ناسزا بشنود و حالش جا بیاید و پی کار خودش برود.

عبد و عبید. بنده، غلام، کاملاً مطیع و فرمانبردار.

عبور و مرور. رفت و آمد.

عبوساً غمطریرا. به آدم بدعَنق و بداخلاق گفته می‌شود.

عتاب و خطاب. ملامت کردن، تندی در سخن، سرزنش، پرخاش کردن.

عتبه بوسی کردن. سخت تملّق گفتن (کنایه به بوسیدن آستانهٔ درِ اطاق یا خانهٔ کسی به عنوان احترام).

عثمان لنگ. در مقام تحقیر به آدم زشت‌رو و بدهیکل گویند.

عجب عجب که تو را یاد دوستان آمد (... بیا بیا که ز تو کار من به جان آمد)

عجب کَشکی سابیدیم همه‌اش دوغ پَتی بود. همانند **هر چه رشتم پنبه شد.** کار بیهوده کردیم.

عجب مشت خودت را باز کردی (عجب اشعار زشتی ساز کردی...) ایرج میرزا[1]

عجز و لابه. گریه و زاری و ناله.

عجل الله تعالی فرجه. برای احترام به نام حضرت امام عصر ع گویند.

عجله کار شیطان است.

عجم زنده کردم بدین پارسی (بسی رنج بردم در این سال سی...) فردوسی

عدو در چَه و دیو در شیشه به (بد اندیش را جاه و فرصت مده...) سعدی

عدو را به کوچک نباید شمرد (... که کوه کلان دیدم از سنگ خرد) سعدی

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد (... خمیرمایهٔ استاد شیشه‌گر سنگ است)

عذاب علیم. شکنجه دردناک.

عذر احمق بدتر از جرمش بود (... عذر نادان، زهر هر دانش بود) مولوی

عذر احمق را نمی‌باید شنید (مرغ بی‌وقتی سرت باید برید...) مولوی

عذر بدتر از گناه آوردن. برای پوشاندن عمل بد خود عذر ناپسندتری آوردن.

عذر بدتر ز گناهش نگرید (عذرخواهی کُنَدَم بعد از قتل...) محتشم کاشانی

عذرش خواسته است. تکلیفش روشن است، نباید مورد سرزنش قرار گیرد.

عذر کسی را خواستن. او را بیرون کردن، به خدمتش خاتمه دادن.

عذر گناه بی‌ادبان، جرم دیگر است (... زخم درون به بخیه فراهم نمی‌شود) صائب

عذر لَنگ. عذر ناموجه.

عذر و بهانه آوردن. بهانه آوردن.

عراده لنگ بودن. بی‌پول بودن، خرجی نداشتن (عراده‌اش لنگ است: بی‌پول است).

عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است (حافظ)

عرب در بیابان ملخ می‌خورد (... سگ اصفهان آب یخ می‌خورد(۱))

عرب عنیزه بودن(۲). همانند **از بیخ عرب بودن.** به کلی منکر امری شدن، حرف سرش نشدن.

عرش اعلی. بالاترین قسمت آسمان (به عرش اعلی رساندن کسی را: مقام او را بسیار بالا بردن).

عرش را سِیر کردن. خیلی خوشحال بودن (از فرط خوشحالی عرش را سیر می‌کند).

عرش علیین. خیلی بالا، خیلی عالی.

عرش و فرش. همانند **آسمان و زمین.**

عرصه را بر کسی تنگ کردن. بر او سخت گرفتن، او را در فشار گذاردن.

عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست (تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند...) حافظ

عرض اندام کردن. اظهار وجود کردن، خودنمایی کردن، جلوه‌گری کردن.

عرض بندگی کردن. اظهار ارادت و کوچکی کردن.

عِرض خود را بردن. به شهرت خود لطمه زدن.

(عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه توست...) حافظ

عِرض و ناموس. آبرو و شرف.

عُرف و عادت. رویه متداول.

عرق از هفت لای کسی درآمدن. سخت عرق کردن در اثر گرمای شدید یا دوندگی و یا شرمندگی (عرق از هفت لایم در رفت).

۱- «سگ شهر ما» نیز نوشته شده. (۲) قبیله‌ای از اعراب مشهور به بیابان‌گردی، دلیری و بیرحمی

عرق به پیشانی کسی نشستن. در اثر خجالت.

عرق کسی را درآوردن. او را خجالت دادن، او را خسته کردن (عرقش درآمد: خجل شد، خسته شد).

عرق ما را می‌خورد، ماچش را به دیگری می‌دهد. از ما استفاده می کند و به دیگری استفاده می دهد.

عر و تیز کردن. جار و جنجال کردن، سر و صدا کردن.

عروس بی‌تنبان بودن. بی آبرو شدن، از عزت افتادن.

عروس بی‌جهاز، روزهٔ بی‌نماز، دعای بی‌نیاز، قورمهٔ بی‌پیاز. به کار ناقص گویند.

عروس پهلوان کچل بودن. سخت بی عرضه و بی اراده بودن.

عروس تعریفی آخرش شلخته درمی‌آید. همانند **عروس تعریفی گوزو درآمد.** برخلاف انتظار به جای خوب بد درآمد.

عروس تعریفی تیزی (یا) **گوزی درآمد.** نقطه ضعف فرد مشهور آشکار شد.

عروس جوان داماد پیر، سبد را بیار جوجه بگیر. کنایه به مردان مسن که زن جوان گیرند و در نزدیکی با او افراط کنند و در نتیجه فرزندان زیاد پس اندازند.

عروسک پای نقاره. به دختر جوان و زیبا ولی بیکاره گویند (که فقط به درد رقصیدن پای طبل و کوس و کرنا می خورد).

عروسک پشت پرده. کسی که از خود اراده‌ای ندارد. آدم به ظاهر مهم و توانا در باطن بی‌عرضه و تحت نفوذ دیگری. به خانمی که فقط به آرایش خود و زیبانی لباسش سرگرم باشد و به خانه داری توجه نکند نیز گویند.

عروسک خیمه‌شب بازی. کسی که از خود اراده‌ای ندارد و آلت دست دیگری است (کنایه از عروسک‌های خیمه شب بازی که هر طور خیمه شب‌باز بخواهد با کشیدن یا رها کردن ریسمان‌ها آنها را به حرکت درمی آورد).

عروس ما عیبی ندارد کور است کچل است سرگیجه دارد. همانند **نجنب که گنجی.**

عروس ما نه تنبان دارد مفت کون کنده‌اش.

عروس مردنی را گردن خارشو (یا) **مادر شوهر نگذارید.** عیب چیز را به گردن دیگری مگذارید.

عروس نازش به جهازش است. ناز هر کس به اندازهٔ ثروتش اوست.

عروس هزار داماد. در بی‌وفایی دنیا گویند که به قحبه تشبیه شده است.

عروسیت عزا شود (الهی). در مقام نفرین گویند. بمیری یا عزیزت بمیرد.

عروسی را که مادرش تعریف کند برای آقا دائیش خوب است.

عروسی که جهاز ندارد، اینهمه ناز ندارد. به سرزنش به عروس فقیر و بی‌هنر و پرناز و ادا گویند.

عروسی که مادر شوهر ندارد، اهل محل مادر شوهرش هستند. کنایه به فضولی اهل محل دربارهٔ تازه عروس محله.

عروسی گدایان و مرگ اعیان (ثروتمندان) **سر و صدا ندارد.**

عروسیه و دامادیه، شیشه به کون هادیه (عروسیست و دامادیست، شیشه به کون هادی است). به مناسبت خوش و بش مجلس عروسی و ناراحتی حسودان گویند.
عریض و طویل. بزرگ، وسیع، مفصل، طولانی (تشکیلات عریض و طویل: بزرگ (یا) داستان عریص و طویل: طولانی).
عزب اوغلی. مرد بی‌زن، مجرد.
عزت ار خواهی برو عزلت گزین (... عزت و عزلت، ردیف‌اند و قرین) صفایی
عزت‌پذیر نبودن. شایسته احترام و تشریفات نبودن.
عزت تپان کردن. اعزاز و اکرام کردن.
عزت ز قناعت است و خواری ز طمع با عزت خود بساز و خواری مطلب
عزت هر کس به دست خود اوست.
عزم خود را جزم کردن. کاملا مصمم شدن، تصمیم راسخ گرفتن.
عِزّ و جِز کردن (عزَ و چز کردن نیز گفته می‌شود). تضرّع کردن، آه و ناله کردن.
عزیز از ماندن دائم شود خوار (من اینجا دیر ماندم خوار گشتم...) دقیقی
عزیز بی‌جهت. کسی که خود را محبوب دیگران پندارد.
عزیز پدر و مادر. به آدم بی‌سواد و بی‌معرفت گویند، گرامی داشتن و لوس کردن زیاده از حدّ فرزند موجب غفلت در تربیت اوست.
عزیز دُردانه. خیلی عزیز پدر و مادر.
عزیز دُردانه یکی یکدانه. لوس و نُنر.
عسَس بیا مرا بگیر. بی‌جهت خود را گرفتار کردن.
عسل تلخ باشد ترش روی را (زنش گفت بازی کنان شوی را...)
عسل در باغ هست و غوره هم هست (... زلیخا هست و جان جان کوره هم هست)
عسل گویی دهان شیرین نگردد. همانند **از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نشود.**
عسل نیست که انگشت بزنند (یا) **کنند.** به این زن یا دختر نمی‌توان ور رفت یا جسارت کرد.
عسل و خربزه با هم نمی‌سازند. در عدم سازش دو چیز با یکدیگر گویند. : معروفست فردی عسل و خربزه را با هم خورده بود و به شکم درد سختی گرفتار شد. به او گفتند عسل و خربزه با هم نمی‌سازند. جواب داد: حالا که با هم ساخته‌اند و دارند پدر مرا درمی‌آورند.
عشرت امروز بی‌اندیشه فردا خوش است (فکر شنبه تلخ می‌دارد جمعه اطفال را...) صائب
عشرت روی زمین بی‌سر و پایان دارند (... دخل بی‌خرج اگر هست گدایان دارند) صائب
عشق آتش بود و خانه خرابی دارد پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست (عماد خراسانی)
عشق آمدنی بود نه آموختنی (ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی...) سنائی
عشق از اول سرکش و خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود (مولوی)

عشق افلاطونی. عشق خیالی، بی‌ریا.

عشق بازی با دو معشوقه بد است (... هین مکش هر مشتری را تو به دست) مولوی

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است (هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است...)

عشق بر مرده نباشد پایدار (... عشق را بر حیّ جان‌افزای دار) مولوی

عشق پیدا کن که کار تیشه ناخن می‌کند (بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد...)

عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند (خوشکل اندر نوجوانی کوس رسوائی زند...)

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود (... مهرت نه عارضی‌ست که جای دگر شود)

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم با شیر اندرون شد و با جان بدر رود

عشق حقیقی است مجازی مگیر این دم شیر است به بازی مگیر

عشق درآمد به دل، رفت ز سر عقل و هوش. همانند **چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی.** (سعدی)

عشق را آغاز هست، انجام نیست (مطربان رفتند و صوفی در سماع...) سعدی

عشق را بنیاد بر ناکامی است (... هر که زین سِرّ سر کشد از خامی است) عطار

عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر (گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز...) سعدی

عشق زنان است به جنگی حرام (... زن نکند در دل جنگی مقام) ایرج میرزا

عشق زیباست ولی غیر سرابی نبود.

عشقش کشید. همانند **دلش خواست.** میل کرد (فلان کار را بکند).

عشق کور است. عاشق معشوق خود ولو زشت را زیبا پندارد.

عشق ورزیدن. اظهار تمایل شدید کردن روانی یا جسمی.

عشق و مُشک پنهان نمی‌ماند.

عشق‌هایی کز پس رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود (مولوی)

عصا قورت دادن. کنایه از شق و رق راه رفتن.

عصای پیری. فرزند خوب و برومند.

عضو حزب باد بودن (اصطلاح جدید). همانند **بوجار لنجان است از هر طرف باد بیاید باد می‌دهد.** از هر موقعیت استفاده می‌کند.

عضوی که فاسد است سزایش بریدن است (قطع نظر کنید ز فرزند ناخلف...)

عطای بزرگان ایران زمین دو تا بارک‌الله است یک آفرین

عطای بزرگان چو ابر بهار به جایی ببارد که ناید به کار

عطایش را به لقایش بخشیدن. از دیدار او صرف‌نظر کردن.

عطر آن است که خود ببوید نه آن که عطّار بگوید. (سعدی)

عطف به ماسبق کردن (یا) شدن. شامل گذشته کردن (یا) شدن، به گذشته اطلاق کردن (یا) شدن.

عقب سر کسی کردن. برای گرفتن کسی به دنبال او دویدن.

عقب کسی افتادن. او را دنبال کردن، به دنبال کسی رفتن به منظور آشنا شدن با او، او را تعقیب کردن.

عقب کسی یا چیزی گشتن. در جستجوی کسی یا چیزی بودن، او را جستجو کردن.

عقب نخود سیاه رفتن (یا فرستادن). عقب چیز نایاب رفتن یا فرستادن.

عقد پسر عمو و دختر عمو را در آسمان بسته‌اند. پسر عمو و دختر عمو با یکدیگر همسر شوند.

عُقده‌اش ترکید. دلتنگی و ناراحتیش آشکار شد.

عقده دَدَه را سر بِبه خالی کردن. تلافی پرزوری را سر کم‌زوری درآوردن.

عقدهٔ دل باز شدن. بر اثر بیان راز درون تسکین یافتن (عقدهٔ دلش باز شد).

عقده دل را گشایش جز به دست یار نیست

(دردمندانیم و ما را با طبیبان کار نیست...) نظام وفا

عقرب زرد از دستش نمی‌افتد. همانند **آب از دستش نمی‌چکد.** بسیار خسیس است.

عقربه زمان به عقب برنمی‌گردد. زمان گذشته باز نمی‌گردد.

عقل آدمیزاد از عقب سرش می‌آید. به مناسبت انجام کار غلط گویند.

عقل از سر کسی پریدن. عقل خود را از دست دادن، متحیر شدن - عقل از سرم پرید.

عقل اگر نبود به انسان، آدمش نتوان شمرد (... آدم بی‌عقل باشد چون گل بی‌رنگ و بو)

عقل به کوچکی و بزرگی نیست. عاقل و فهیم بودن به کمی یا زیادی سن مربوط نیست.

عقلت را عوض کن (یا) **برو عقلت را عوض کن.** رویهٔ دیگری اتخّاذ کن.

عقل جن هم به این کار نمی‌رسد. این کار مشکل و پیچیده کار هر کس نیست.

عقل چیز دگر و مدرسه چیزی دگر است. با مدرسه رفتن آدم صاحب عقل نمی‌شود.

عقل خودت که این باشد وای به عقل بچه‌هایت. به شوخی به کسی گویند که کار نابخردانه کند.

عقل سالم در بدن سالم.

عقلش به جایی نرسید. نتوانست چاره کار را بکند.

عقلش به چشمش است. آنچه را ببیند قبول دارد.

عقلش پارسنگ می‌برد. کم‌عقل است (کنایه از پاره سنگی که برای میزان کردن ترازو به کار برده می‌شود).

عقلش قد نداد. همانند **عقلش به جایی نرسید.**

عقلش کِرد است. دیوانه است، خُل است.

عقل طویل را نبود هیچ اعتبار (گر سرو پیش قد تو سر می‌کشد مرنج...)

عقل قوّت گیرد از عقل دگر (... پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر) مولوی

(... نی‌شکر کامل شود، نی شکر) مولوی

عقل کامل می‌شود ازگرم‌وسرد روزگار (...آب و آتش می‌کند صاحب بُرش شمشیر را) صائب

عقل کسی را دزدیدن. او را تحت نفوذ خود درآوردن، او را فریب دادن یا خام کردن.
عقل که نیست جان در عذاب است. دراثر نادانی آدم دچار زحمت می‌شود.
عقل گوید مرو که درمانی، عشق گوید هرآنچه باداباد.
عقل مردم در چشمشان است. آنچه ببینند قبول می‌کنند.
عقلم قد نمی‌دهد. عقلم نمی‌رسد (عقلش قد نمی‌دهد: عقلش نمی‌رسد).
عقل و دولت قرین یکدگر است (... هر که را عقل نیست دولت نیست) سعدی
عقل و فضیلت به جوی نستانند **دور دور شکم و دستار است** (صائب تبریزی)
عقل و کُهش با هم مخلوط شده (یا) **قاطی است.** به کسی گویند که در اثر تردید نداند چه کند.
عقل‌ها را عقل‌ها یاری دهد (مشورت ادراک و هشیاری دهد...) مولوی
عقل هر چیز به از آدمیزاد است. به شوخی به کسی گویند که خوب متوجهٔ مطلبی شود. به شوخی به معنی مخالف نیز گویند.
عقیده آزاد است. همانند **عیسی به دین خویش موسی به دین خویش.**
عکسی از عهد شباب است، آنچه در پیری به جاست

(... نیست جز تقلیدی از جوانی کار پیر) امیری

علاج از دست نادان زهر گردد (ز دانا تن سلامت بهر گردد...) نظامی
علاج فاسد به افسد مُحال است. علاج چیز خراب به وسیلهٔ چیز خراب‌تر غیرممکن است.
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد (... دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست) سعدی
علاج واقعه قبل از وقوع. پیشگیری باید قبل از پیش‌آمد بشود.
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد (بلا ندیده دعا را شروع باید کرد...)

(فرار کرد ز گرداب ازدواج و بگفت...)

علاجی بکن کز دلم خون نیاید (سرشک از رُخم پاک کردن چه حاصل...)
علاف گیر کردن (یا) **علاف بند شدن**(۱). پابند شدن، دچار بلاتکلیفی شدن.
علامه دهر. دانای جهان. به شوخی به معنی مخالف به آدم بی‌اطلاع و پرمدعا نیز گویند.
علت‌العلل. علت اساسی، علت علت‌ها.
علت برود و عادت نرود. بیماری درمان‌پذیر است ترک عادت غیرممکن.
علت عاشق ز علت‌ها جداست (... عشق، اسطرلاب اسرار خداست) مولوی
علف به دهان بزی شیرین می‌آید. وقتی گویند که کسی از چیزی خوشش آید که دیگران آن را نپسندد.
علف خرس نیست. همانند **پول علف خرس نیست.**
علف در آغل تلخ است. چون نزدیک است و به آسانی به دست می‌آید ارجی ندارد.

---

(۱) علاف‌بند: یکی از فنون کشتی‌گیری

علف زیر پای کسی سبز شدن. کنایه از انتظار طولانی و بی‌نتیجه (آن قدر ایستاد تا علف زیر پایش سبز شد).

علقه مضغه. ناقابل، پست، حقیر. در مقام توهین گویند (کنایه از نطفه در رحم مادر).

عِلم آدمیت است و جوانمردی و ادب (... ور نه ددی به صورت انسان مصوّری)

عِلم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن. (سعدی)

عِلم با زمانه ساختن است (عاقلان زمانه می‌گویند...) یخشی هندوستانی

عِلم بر سر تاج است و مال بر گردن غَل. (خواجه عبدالله انصاری)

عِلم بهر کمال باید خواند نه به سودای مال باید خواند (اوحدی)

عِلم بیاموز و عمل پیشه کن. علم باید با عمل باشد.

عِلم بی‌حلم شمع بی‌نور است (... هر دو با هم چو شهد زنبور است) سنائی

عِلم تاج سر است و مال غل گردن. علم موجب سربلندی است و مال سبب زحمت.

عِلم چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی (سعدی)

عِلم چو آید به تو گوید چه کن. علم در زندگی راهنمای انسان است.

عِلم خوان همچو علم دان نبود (ز آنکه جان آفرین چو جان نبود...) سنائی

عَلَمدار. پیشرو، سردسته.

عِلم دل را به جای جان باشد (... سر بی علم، بد گمان باشد) اوحدی

عِلم را دام مال و جاه مساز (... بر رَه خود ز حرص چاه مساز) اوحدی

عِلم سرمایه هستی‌ست نه گنج زر و مال

(... روح باید که از این راه توانگر گردد) پروین اعتصامی

عَلَم شِنکه درآوردن (یا) **راه انداختن.** داد و فریاد و شلوغ کردن، سر و صدای بی جهت کردن.

عَلَم طغیان برافراشتن. یاغی شدن.

عَلَم عثمان کردن. رجوع شود به **پیراهن عثمان کردن.** از موضوعی برای تحریک و تشویق مردم به کاری استفاده کردن.

عِلم غیب داشتن (یا) **نداشتن.** علم غیب ندارم (مگر علم غیب داری؟).

عِلم غیبی کس نمی‌داند به جز پروردگار.

عَلَم کردن (مطلبی را). مطرح کردن و بزرگتر یا مهم‌تر جلوه دادن مطلبی.

عِلم نور است و جهل تاریکی (... علم راهت برد به باریکی) اوحدی

عِلمی که ره به حق ننماید جهالت است(۱) (سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست...) سعدی

علی‌آباد هم شهر است؟ به خیالش علی‌آباد هم شهری است، چیز کوچکی را بزرگ پندارد.

---

(۱) «ضلالت است» نیز نوشته شده.

علی اکبر خوانی کردن. در عنفوان جوانی به خود بالیدن.

علی‌الاتصال. پیوسته، مدام.

علی‌الاصول. اصولاً.

علی‌الحساب. بابت محاسبه.

علی‌الخصوص. به ویژه، خصوصا.

علی‌الدوام. همیشه، دائما.

علی‌الرسم. بنا به رسم، چنانچه رسم است.

علی‌السَویه. یکسان، برابر.

علی‌الصباح. صبح زود.

علی‌الطلوع. سپیده دم.

علی‌الظاهر. به ظاهر، ظاهرا.

علی‌الفور. بی درنگ، فورا.

علی‌القاعده. بنا به رویه و قاعده.

علی ای حال. به هر حال، در هر صورت.

علی بهانه گیر. به کسی گویند که به همه چیز ایراد گیرد و راضی نشود، بهانه‌جو.

علی چینی بند زن. کنایه از مردمان عشرت طلب و شهوت‌ران.

علی را قدر پیغمبر شناسد   که هر کس خویش را بهتر شناسد

علی‌رغم. برخلاف میل و خواهش، با وجود آنکه.

علی‌قدرالامکان. چنانکه بتوان، چنانچه بشود.

علی قدر مراتبهم. به اندازهٔ ارزش و مقام هر یک.

علیلش کردند اما ذلیلش نکردند. به او صدمهٔ جسمانی زدند لیکن حیثیتش را محفوظ داشتند.

علی ماند و حوضش (یا) **علی می‌ماند و حوضش.** به کلّی تنها ماند.

علیه‌الرحمه. رحمت بر او باد.

علیه‌اللعنه. بر او لعنت باد. در مقام دشنام گویند.

علیه ما علیه. بر او باد آنچه بر او هست. در مقام انزجار و دشنام گویند. همانند **فلان فلان شده** (دشنام غیر مشخص).

عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است   ور به ناخوش گذرد نیم نفس بسیار است

عمر برف است و آفتاب تموز   اندکی مانده خواجه غرّه هنوز(۱) (سعدی)

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بلهوسی (... ای پسر جام مِیَم دِه که به پیری برسی) حافظ

---

(۱) تموز: تابستان، موسم گرما (ماه هفتم رومی)

عمر چون سیل وعدم دریا و ما خار و خسیم (... در رکاب سیل، خار و خس به دریا می‌رود) صائب
عُمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد (... همعنانی به سگ هرزه مرس نتوان کرد) صائب شیرازی
عمر دوباره نداده‌اند کسی را (عمر دوباره است بوسه من و هرگز...) فرخی
عمر دو بایست در این روزگار (مرد هنرمند خرد پیشه را...)
عمرِ سفر کوته است، عمر تو بادا دراز. به کسی گویند که خویش یا دوست او به سفر رفته است.
عمرش را داد به شما. درگذشت، مُرد.
عمرش وفا نکرد. درگذشت، مرد.
عمر ضایع مکن ای دل که جهان می‌گذرد. (سعدی)
عمر عزیز بین که به غفلت چه سان گذشت (... غافل ز چشم آن مه نامهربان گذشت) سنائی
عمر عزیز را بدلی نیست درجهان (... جز ساغری که پیر ز دست جوان زند) علی محمد حکیمی
عمر ما را فرصت امروز و فردای تو نیست (... من که یک امروز مهمان توام فردا چرا) شهریار
عمر مردم همه در فکر شکم می‌گذرد (هیچکس نیست که در فکر دل خود باشد...) صائب
عمر نوح. عمر دراز.
عمر و زید. دو نام خاص تازی که در فارسی بیشتر به معنی دو آدم غیر مشخص گفته می‌شود (پشت سر عمر و زید بد گفتن). همانند **این و آن.**
عمری دگر بباید تا صبر بر دهد (من عمر خویش را به صبوری گذاشتم...) دقیقی
عمری که بناش بر زوال است یکدم بود، ار هزار سال است (نظامی)
عمری که ز کف برفت عودت نکند. آدم دو بار به دنیا نمی‌آید.
عمری گذراندیم به مردن مردن مردم به گمان که زندگانی کردیم (فرخی یزدی)
عمل آوردن (چیزی را). به بهره رساندن، ساختن و تکمیل کردن.
عمل کردن مزاج. اجابت کردن، کار کردن معده و روده‌ها.
عَمَله و اَکره. دار و دسته.
عمو یادگار خوابی یا بیدار؟ به شوخی به کسی گویند که به گفتار گوینده توجه نکند.
عمه گرگه. به زنان آپارتی و پر سر و صدا گویند.
عنان از رکیب نشناختن. تند و سریع تاختن.
عنان سبک شدن (یا) **ساختن.** تیز و تند راندن.
عنان گران کردن. آهسته راندن.
عنان مال خودت را به دست غیر مده که مال خود طلبیدن کم از گدایی نیست
عندالّلزوم. درصورت لزوم، هر وقت لازم باشد.
عندلیب آشفته‌تر می‌گوید این افسانه را (سرگذشت اهل دل را از نظیری بشنوید...) نظیری
عنقا را به دام نتوان گرفت. شخص باهوش و مطّلع را فریب نتوان داد.

عنقا شکار می‌نشود دام باز چین (... کاینجا همیشه باد به دست است دام را) حافظ

عنقا ندیده صورت عنقا همی کشد (نقاش چیره دست آن ناخدای ترس...)

عنقریب تو بی‌زر شوی او بیزار (به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن که...) سعدی

عُنُقش منکسر است. بداخلاق و تندخوست.

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی از لعابی خیمه کی افراشتی (مولوی)

عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار (عقل جزئی کی تواند گشت بر قرآن محیط...) سنائی

عَنَک شدن. همانند **کنف شدن.** سرشکسته و خوار شدن.

عنوان کردن. مطرح کردن.

عوام‌الناس. تودهٔ مردم.

عوام فریبی کردن. به منظور استفاده سیاسی خود را مدافع افکار یا منافع مردم جلوه دادن.

عوام کالانعام. عوام مانند حیواناتند، عوام به حیوانات مانند.

عود بر آتش نهند و مشک بسایند. (سعدی) از هر چیز چنانچه شاید باید استفاده کرد (کنایه از آنکه عود را تا نسوزانند و مشک را تا نسایند عطرشان خوب حس نمی‌شود).

عود ناید ز دود چوب اراک (پاک ناید ز مردم ناپاک...) انوری

عور آمدن. قر و غمزه آمدن.

عوض و بدل شدن (یا) کردن. همانند **تاخت و پاخت زدن.** تغییر کردن (یا) دادن، مبادله کردن.

عوض و دکش کردن. همانند **عوض و بدل کردن.** به رابطهٔ جنسی دو مرد با یکدیگر نیز گویند.

عهد بابا آدم. همانند **عهد دقیانوس.** عهد قدیم.

عهد پادشاه وزوزَک. دوران هرج و مرج و بی‌نظمی (مگر عهد پادشاه وزوزک است؟).

عهد دقیانوس. زمان خیلی قدیم.

عهدش برگشته است. زمانه تغییر کرده است، آداب و روسوم و طرز رفتار مردم مانند گذشته نیست.

عهد شکستن. به قول و قرار خود رفتار نکردن.

عهد ما با تو نه عهدیست که تغییر پذیرد (... بوستانی است که هرگز نزند باد خزانش) سعدی

عهد میرزا جلاله (جلال است)، **یک زن به دو شوهر حلاله** (حلال است). دورهٔ هرج و مرج به حدّی که زنی بتواند دو شرهر داشته باشد.

عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی (من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی...) سعدی

عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگری ساده دل من که سخن‌های تو باور کردم

عیال پرستی خدا پرستی است. درمورد احترام به عفّت و عصمت زن (همسر) گویند.

عیالوار. زن و بچه‌دار، صاحب زن و چند فرزند.

عیالواری. بزرگ، وسیع، در خور عیالوار (خانه یا اتوموبیل عیالواری: بزرگ، جادار).

عیب باشد کو نبیند جز که عیب (... عیب کِی بیند روان پاک غیب) مولوی

عیب پاکان زود بر مردم هویدا می‌شود (... در میان شیر خالص موی پیدا میٰ‌شود)
عیب تو را دوست چه بیند هنر (زهر تو را دوست چه بیند شکر...) نظامی
عیب خود را چرا نمی‌بینی (ای که جز عیب ما نمی‌بینی...) گلچین
عیب خود را کسی نمی‌بیند.
عیب خود فاش نمودن هنر مردان است (در مقامی که سخن از هنر و عیب کنند...) صائب
عیب خود می‌پوشد از چشم خلایق عیب‌پوش (پرده مردم دریدن عیب خود بنمودن است...) صائب
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است کار بدمصلحت آن است که مطلق نکنیم (حافظ)
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت (حافظ)
عیب مبین تا هنر آری به دست (در همه چیزی هنر و عیب هست...) نظامی
عیب مردان فاش کردن بدترین عیب‌هاست
(... عیبگو اول کند بی‌پرده عیب خویش را) غلامعلی آزاد
عیب مِی جمله چو گفتی هنرش نیز بگو (... نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند) حافظ
عیب نبینند به جز اهل عیب (غیب ندانند به جز اهل غیب...) خواجو
عید آمد و ما قبا نداریم با کهنه قبا صفا نداریم
عیدت را اینجا کردی نوروزت را برو جای دگر. در اینجا نمان، برو.
عید می‌آید و عیب‌ها را آشکار می‌کند. اشاره به آنکه بی‌پولان توانایی هزینهٔ عید نوروز و تهیه لباس نو برای کودکان و شیرینی برای میهمانان را ندارند.
عید نیامده به مُصلی می‌رود. عجله داشتن، شتاب کردن (عید نیامده به مصلی میرود: عجله دارد).
عیسی بافته مریم رشته. به چیز خوب و کمیاب گویند.
عیسی به دین خود موسی به دین خود. هر کس در عقیده خود آزاد است.
عیسی رشته مریم بافته. همانند **عیسی بافته مریم رشته.** به حدّی خوب و مرتّب است که گویی حضرت عیسی نخ آنْ را ریسته و حضرت مریم آن را بافته است.
عیسی نتوان گشت به تصدیق تنی چند (بنمای به صاحب‌نظران گوهر خود را...) صائب
عیش دیشلمه. عیش خیالی (اشاره به چای دیشلمه در برابر چای شیرین).
عیش و نوش. خوشگذرانی.
عین‌الیقین. دیدن و دریافتن چیزی به چشم، کیفیت و ماهیت چیزی را در اثر دیدن به یقین دریافتن.
عین خیال کسی نبودن. اصلاً به فکر نبودن، در برابر حوادث خونسرد بودن.
عینک ته استکانی. عینک ذره‌بینی با شیشه‌های کلفت شبیه به ته استکان‌های چای‌خوری شستی.
عینک سواد نمی‌آورد. هر کس عینک زد خواندن نتواند، تنها وسیله برای انجام کار کافی نیست باید کاردان هم بود.

غ

غارتگر خانهٔ گدا میهمان است (... در خانهٔ مور شبنمی طوفان است)

غاز چـــراندن (یا چرانیدن). ول گشتن، بیـکار بـودن، سـخت بی پول بودن (از فرط بی پولی غاز می چراند).

غافل‌گیر شدن. ناگهان مورد حمله قرار گرفتن.

غافل‌گیر کردن (کسی را). به طور ناگهانی به کسی حمله یا تعرض کردن.

غافل مشو ز سنگ مکافات روزگار (... در عمر خویش اگر دل موری شکسته‌ای) آتش

غافل مشو ز عمر که چون باد در هواست. قدر عمر را بدان که به سرعت باد می گذرد.

غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت است. فرصت.را از دست مده و کار را انجام بده.

غافل مگذر به هیچ کویی میکن به نفاق های و هویی (نظامی)

غافل نشود عاقل، عاقل نشود غافل.

غافل و مرده هر دو یکسان است (خفته بیدار کردن آسان است...) سنائی

غافلی از قدر جوانی که چیست ؟ تا نشوی پیر ندانی که چیست

غال گذاشتن (کسی را). او را در انتظار گذاردن و به سراغ او نرفتن.

غایت‌الجود بذل‌الموجود. نهایت سخاوت بخشش موجودی خویش است.

غایت جهل بود مشت زدن سندان را (پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندی...) سعدی

غبار غم برود حال خوش شود حافظ (... تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار) حافظ

غذای کم شفاانگیز باشد (... ولی اصل دوا پرهیز باشد)

غُرت و غُراب (قِراب) **آمدن.** از خود تعریف کردن، حرف های گنده گنده زدن، کبر نمودن.

غُر زدن. با ادای کلماتی آهسته ابراز عدم رضایت کردن.

غرض از کعبه نشانی است که ره گم نشود. منظور از هر اقدام نتیجه آن است (منظور از زیارت کعبه نزدیک شدن به خداست).

غرض‌رانی کردن. نظر خاصی داشتن، بی طرف نبودن.

غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقایی (سعدی)

غرض ورزیدن. همانند **غرض‌رانی کردن.**

غرض و مرضی داشتن. منظور خاصی داشتن، سوء نیت داشتن.

غرض‌ها تیره دارد دوستی را (... غرض‌ها را چرا از دل نرانیم) مولوی

غُرغُر کردن. بر سبیل اعتراض آهسته کلماتی ادا کردن.

غرق کاری (یا) **چیزی بودن.** کاملاً سرگرم یا در فکر آن بودن، سخت درگیر یا گرفتار کاری یا چیزی بودن.

غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را (**سعدی** از سرزنش خلق بترسد هیهات...) سعدی

غر و غربیله آمدن. غِر آمدن، بازی درآوردن از روی ناز.

غُر و لُند کردن. همانند **غرغر کردن.**

غره مشو بدآنکه جهانت عزیز کرد (... ای بس عزیز کرده خود را که خوار کرد) عماره مروزی

غرّه مشو به روز توانایی کاخر ضعیفی است توانا را (ناصر خسرو)

غرّه مشو که گربه عابد نماز کرد (ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست...) حافظ

غریبان را سگان باشند دشمن (تو چون شیری غریبان را میفکن...)

غریبان شکسته دل باشند.

غریب را دل سرگشته با وطن باشد (هوا کوی تو از سر نمی‌رود آری...) حافظ

غریب کور است (یا) **کر و کور است.** از کسی یا چیزی اطلاع ندارد و متوجه هیچ‌چیز نیست.

غریب‌گیر آوردن (کسی را). او را اذیت کردن.

غریبی خاک دامنگیر دارد (غریبی سخت مرا دلگیر دارد...)

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ (سعدی)

غزل آخر را خواندن. مردن، نفس آخر را کشیدن.

غزل خداحافظی را خواندن. برای رفتن و جدایی آماده شدن، از بین رفتن، مردن.

غسل می‌کنم غسل پشه می‌خواد بشه می‌خواد نشه (می‌خواهد بشود می‌خواهد نشود). به کسی گویند که کاری را ناقص انجام دهد و برای آن هم اهمیتی قائل نشود.

غش رفتن دل (برای کسی یا چیزی). به شدّت فریفتهٔ کسی یا چیزی شدن (دلبستگی شدید).

غش کردن برای چیزی. بسیار به آن علاقه داشتن (یا) خواستان آن بودن.

غش و ریسه رفتن. به شدت خندیدن، به خود پیچیدن.

غش و ضعف رفتن. غش کردن، بیهوش شدن.

غصّه آدم را آب می‌کند. ضعیف و بیچاره می‌کند.

غصه خوردن (یا) **غصه‌خوری کردن.** اندوه‌ناک بودن، متأثر بودن.

غصه دیوانه را انسان عاقل می‌خورد (... برگ گل با آن لطافت آب از گِل می‌خورد)

غصه نخور غم میاد سوراخ کونت هم میاد (می‌آید). به‌شوخی به‌کسی که غصه خورد گویند.

غَضَب از شعله‌های شیطانیست عاقبت موجب پشیمانیست

غفلت اندرطاعت سلطان و حق گردنکشی است
(... گردن گردنکشان را یا تیغ باید یا طناب) سوزنی

غفلت موجب پشیمانی است.

غِلاظ و شداد. سخت و مشکل.

غلاف کردن. جا زدن، از مجادله و مباحثه خودداری کردن، هارت و پورت نکردن (کنایه از غلاف کردن شمشیر).

غلاف کَن. به یکباره چیزی را از غلاف یا پوست خود درآوردن. درباره کندن پوست پاره‌ای حیوانات به طور یک پارچه نیز گویند.

غلام آبکش باید و خشت زن (... بود بنده نازنین مشت زن) سعدی

غلام به مال خواجه نازد و خواجه به هر دو.

غلام حلقه به گوش آن کند که فرمایند.

غلام همت آنم که پای‌بند یکی است (... به جانبی متعلق شد، از هزار برست) سعدی

غلام همت آنم که دل به کس ننهاد. (از جامع التمثیل) همانند **نباید بستن اندر چیز و کس دل.**

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است (حافظ)

غلامی که داشتی سیاه بود نه سفید. یعنی من غلام تو نیستم که به من دستور می‌دهی.

غلط است اینکه گویند، به دل ره است دل را دل من زغصه خون شد، دل او خبر ندارد (عرفی)

غلط انداز. بی مطالعه، بی حساب.

غلط انداز کردن. بهای کالایی را سخت گزاف به مشتری گفتن و احتمالاً آن را فروختن.

غلط اندر غلط. سراپا غلط، پرغلط.

غلط غلوط. پرغلط (نامه یا کتاب غلط غلوط).

غلط مشهور به از صحیح مهجور. (سعدی)

غله چون زرد شد امید مدار که دگرباره سبز و تر گردد. (سعدی) آنچه واقع شد بر نخواهد گشت.

غلیان تو و کمان رستم این هر دو نمی‌توان کشیدن(۱)

غم آخر شما باشد. در مقام تسلیت به فرد مصیبت دیده گویند.

غم آن درد که درمان نپذیرد چه خوری (... جام می خور که دوای غم بی درمان است)

غم برو شادی بیا محنت برو روزی بیا در مراسم چهارشنبه سوری هنگام پریدن از روی شعلهٔ آتش گویند.

غمپز در کردن. لاف زدن، فخر فروختن، خودنمائی کردن.

---

(۱) به شوخی غلیان بدی است.

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد (... که مونس دل و آرام جان و دفع غمی) سعدی

غم جدید (تازه) **غم کهنه را برد از یاد.**

غم چند خوری به کار ناآمده پیش؟

غم خُرد را خُرد نتوان شمرد(۱) (چهارم کز او کودکان داشت خَرد...) فردوسی

غمخوار. دلسوز (یار غمخوار: یار مهربان و دلسوز).

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست (پیوند عمر بسته به موئیست هوش دار...) حافظ

غم خود خور که غمخواری نداری.

غمخور بورکی. به کسی گویند که برای هر چیز ولو اتفاق نیفتاده غصه خورد و گریه کند.

داستان: برزگری یا خارکنی روزی به زن خود گفت برای آنکه درآمد بیشتر و زندگانی بهتری داشته باشیم خیال دارم الاغی خریده و از آن برای بارکشی و آوردن مقدار بیشتری خار به ده استفاده کنم. زنش فورا گریه و زاری را سر داد که اگر الاغ بیچاره زمین بخورد چه می‌کنی؟ خارکن گفت کاری ندارد دمش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم. زن با شیون و زاری شدیدتری گفت نه نه اگر این کار را بکنی دم خر بیچاره کنده می‌شود.

غم خوردن این جهان فانی هوس است (... از هستی ما به نیستی یک نفس است) سنائی

غم خور و نان غم‌افزایان مخور زآنکه عاقل غم خورد کودک شکر (مولوی)

غم دنیای دنی چند خوری باده بخواه حیف باشد دل دانا که مشوش باشد (حافظ)

غمزه شتری آمدن. ناز کردن بی‌مورد و لوس شدن با خشونت.

غم زبردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار (سعدی)

غمض عین کردن. چشم پوشیدن، گذشت کردن، ندیده گرفتن.

غم عشق آمد و غم‌های دگر پاک ببرد (سوزنی باید کز پای درآرد خاری...)

غم غم میارد دم دم. همانطور که هر نفسی را نفسی به دنبال است هر غمی را نیز غمی به دنبال است.

غم فردا نشاید خوردن امروز (برو شادی کن ای یار دل افروز...) سعدی

غم فرزند و نان و جامه و قوت باز دارد ز سیر در ملکوت (سعدی)

غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری (... گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش) صائب

غم مرگ برادر را برادر مرده می‌داند (بلی قدر چمن را بلبل افسرده می‌داند...)

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی مُی‌زنم آسوده و عمری به سرآرم (سعدی)

غم می‌شنوم ولی نمی‌دانم چیست (والله که بجز شاد نمی‌دانم زیست...) مولوی

غم نداری بز بخر. تا گرفتاری‌های گوناگون برای خودت درست کنی.

---

(۱) خَرد اول به معنی کودک

غم و شادمانی نماند ولیک جزای عمل ماند و نام نیک (سعدی)

غم و شادی تفاوتی نکند پیش آنان که مرگ و سوز یکی است

غُنپز درکردن. همانند **غُمپز در کردن.**

غنج زدن دل. زیاد مشتاق و آرزومند چیزی بودن (دلم برای آن غنج می‌زند).

غنی را ترحم بود بر فقیر (فقیرم به جرم گناهم مگیر...) سعدی

غنیمت دان دمی تا یک دمت هست. تا زنده هستی قدر هرلحظه را بدان.

غنیمت شمار این گرامی نفس (... که بی‌مرغ قیمت ندارد قفس) سعدی

غنیمت شمار روزگار جوانی (به عیش و طرب کوش تا می‌توانی...) فرهنگ

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند دُرّ گرانمایه به چنگ (سعدی)

غورت انداختن. لاف زدن، قمپز درکردن، حرف‌های گنده گنده زدن.

غوره چکاندن. همانند **آبغوره گرفتن.** اشک ریختن، گریستن.

غوره چلاندن. همانند **غوره چکاندن.**

غوره مویز می‌شود ولی مویز غوره نمی‌شود. برگشت به کودکی یا جوانی میّسر نیست.

غوره نشده مویز شده اُست. به کودکی که بخواهد کار مردان کند یا کارآموزی که بخواهد کار استاد کند گویند.

غوطه‌ور شدن. در آب فرو رفتن.

غوغا برپا کردن. داد و فریاد کردن.

غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی (کانجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست...) سعدی

(فرمان عشق و عقل به یکجای نشنوند...) سعدی

غوغا کردن. کاری را به خوبی انجام دادن، کار مهمی انجام دادن.

غول باشد نه عالم، آنکه از او بشنوی گفت و ننگری کردار (سنائی)

غول بیابانی. به آدم درشت اندام و قوی هیکل گویند (کنایه از موجود افسانه‌ای که در بیابان‌ها زیست می‌کند و مسافران را گمراه می‌سازد تا از تشنگی تلف شوند).

غول بی‌شاخ و دم. مردی ابله و درشت هیکل، آدم نخراشیده و نتراشیده.

غول تشن (یا) **غول تشنگ.** همانند **غول بی‌شاخ و دم.**

غیبت آخوند عید شاگردان.

غیبت کبرا. دوری طولانی. وقتی کسی را مدت طولانی ندیده‌اند گویند (غیبت کبرا فرموده‌اید).

غیبت کردن. پشت سر کسی از او بد گفتن.

غیب شدن. از نظر ناپدید شدن (غیبش زد: ناپدید شد).

غیب گفتن. از چیزهای نهان خبر دادن، پیشگویی کردن.

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای (در کف شیر نر خونخواره‌ای...) مولوی

غیرتش به جوش آمد (یا) **گُل کرد.** رجوع شود به **به رگ غیرتش برخورد.** تحریک و خشمگین شد.

غیرت مردی نداری زن مخواه. اگر همت و توانایی اداره خانواده را نداری زن مگیر.

غیر فهم و جان که در گاو و خر است آدمی را عقل و جان دیگر است (مولوی)

غیضی از فیضی. همانند **قطره‌ای از دریا.**

ف

فاتحهٔ بی‌الحمد هم برای کسی نخواندن. اعتنایی به او نکردن.

فاتحه خواندن برای کسی. در مرگ یا در عزای کسی یا سر قبر او سوره الحمد را خواندن.

فاتحهٔ کسی یا چیزی را خواندن. از وجود کسی یا چیزی نومید شدن، صرف‌نظر کردن.

فارسی شکر است ترکی هنر است.

فارغ است از مدح و تعریف آفتاب (مدح تعریف است و تخریق حجاب...(۱)) مولوی

فارغ‌البال. آسوده و راحت.

فارغ شدن. زاییدن، وضع حمل کردن، آسوده شدن.

فارغ منشین به هیچ جایی (... میزن به دروغ دست و پایی) نظامی

فارغی از قدر جوانی که چیست **تا نشوی پیر ندانی که چیست**(۲) (نظامی)

فاسدان را نبود راه به سر حد کمال (... ای بسا دانه که بیرون ز دل خاک نشد) صابر

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم (... بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم) حافظ

فاطمه‌اره (یا) **ارقه.** زن سلیطه، آپارتی.

فال امام جعفر صادق است. همیشه خوب می‌آید.

فال بد بر زبان بد باشد. فال بد زدن بد است.

فالت فاله، مردنت امساله، کفنت پوست شغاله. به‌شوخی به‌کسی گویند که به فالگیر مراجعه کند.

فال گوش ایستادن. در شب چهارشنبه سوری بر حرف عابران گوش فرادادن برای پیش بینی آینده خود.

فإن القرض مقراض المحبة (مده شان قرض و مستان نیم حبه...) جامی

فایدهٔ فضل نگشتی پدید **گر همه کس فاضل و داناستی** (ادیب صابر)

فَبِه‌المُراد. چه بهتر، به آنچه آرزو می‌کردم خواهم رسید.

فتح‌الفتوح. پیروزی پیروزی‌ها، پیروزی نهایی.

فتح باب کردن. عملی را آغاز کردن.

فتح خیبر کردن. کار بس مشکل و مهمی را انجام دادن (اشاره به فتح قلعهٔ خیبر در مدینه).

فتد میوه در آستین فراخ (فراخ آستین گزین سبز شاخ...(۳)) نظامی

---

(۱) تخریق: دریدن، پاره کردن (۲) «غافلی» نیز نوشته شده. (۳) فراخ آستین: بخشنده، سخی

فتنه در خواب است بیدارش مکن (ناله پیش چشم بیمارش مکن...)

فتنه‌گر بوده چرخ تا بوده لختی از فتنه‌ها نیاسوده

فت و فراوان. بسیار زیاد.

فتیله را از گوش خود بیرون آوردن (یا) **درآوردن.** همانند **پنبه را از گوش خود بیرون کشیدن.**

فحش از دهن تو طیبات است (زهر از قبل تو نوشداروست...) سعدی

فحش خورش خوب است. پوست کلفت است، تحملش زیاد است.

فحش فحشکاری کردن. به یکدیگر دشنام دادن و ناسزا گفتن.

فخر بود داغ خداوندگار (سعدی اگر زخم خوری غم مخور...) سعدی

فخرها اندر میان ننگهاست (در تک دریا گهر با سنگ‌هاست...) مولوی (عرفا فخر را در ننگ و کمال را در عیب جویند.)

فدای سرت. همانند **جانت سلامت باشد.** برای تسلی خاطر کسی که زیانی دیده یا چیزی را از دست داده است گویند.

فدای کیر خر شدن. بیهوده صدمه دیدن یا کشته شدن.

فدای مهر و وفایت که یاد ما کردی (از روی مهر و وفا، یاد از **وفا** کردی...) نظام وفا

فرار به هنگام و سر به جای به از پهلوانی و سر زیر پای ترس و گریز به موقع شایسته‌تر از مقاومت بی‌نتیجه و کشته شدن است.

فرار را بر قرار ترجیح دادن. در رفتن، فرار کردن (برای اجتناب از خطر).

فراز و نشیب. بلندی و پستی، فراز و نشیب کاری (یا) زندگانی.

فراغت بایدت راه عدم گیر (چو در بند وجودی راه غم گیر...) نظامی

فرامش کند خشم راه ادب (... نگهدار خود را ز خشم و غضب) ادیب نیشابوری

فراوان خزینه فراوان غم است (...کم اندوه آن را که دنیا کم است) نظامی

فرجی که فراخ آمد از وسمه نگردد تنگ (خُلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب ...) قاآنی

فردا خر دجال برون می‌آید (امروز خبر رسید از شهر فرنگ...) مفتون همدانی

فردا را چه دیده‌ای. معلوم نیست فردا چه خواهد شد (یا) چه پیش خواهد آمد.

فردا را کسی ندیده (یا) **فردا را که دیده است.** معلوم نیست فردا چه خواهد شد.

فردا صدایش بلند می‌شود. همانند **صبح صدایش بلند می‌شود.** نتیجه یا اثرات آن بعدا معلوم می‌شود.

فرد اعلاء. به جنس یا چیز فوق‌العاده خوب گویند (بیشتر درباره خوراکی‌ها). (شیرینی فرد اعلاء).

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست (ناصر خسرو)

فردا هم روز خداست. این کار را فردا هم می‌شود انجام داد، عجله نیست.

فردا همه کس به ریش ما می‌خندد (ما نیز مبارزه به مثل ار نکنیم...) مفتون همدانی

فرزند اگر چه عیب‌ناک است در پیش پدر ز عیب پاکست

فرزند بنده‌ایست خدا را غمش مخور (... تو کیستی که به ز خدا بنده پروری) سعدی

فرزند بی‌ادب به انگشت ششم ماند که دست از بریدنش به درد آید و از بودنش زشت نماید.

فرزند خصال خویشتن باش (چون شیر به خود سپه شکن باش...) نظامی

فرزند صالح گلی است از گل‌های بهشت. (از رسول اکرم ص)

فرزند عزیز است ولی دشمن جان است (بر تربت یعقوب شنیدم که نوشتند...) آتش اصفهانی

فرزند عزیز دُردانه یا دنگه یا دیوانه.

فرزند عزیز نور دیده، از دَبه کسی ضرر ندیده.

فرزند کسی نمی‌کند فرزندی (... گر طوق طلا به گردنش بربندی)

فرزند ناخلف مثل انگشت ششم است. رجوع شود به **فرزند بی‌ادب به انگشت ششم ماند.**

فرستاده باید فرستاده‌ای درون پر ز مکر و برون ساده‌ای (فردوسی) در توصیف ایلچی گفته شده.

فرستاده باید که دانا بود به گفتن دلیر و توانا بود

فرشته‌ایست بر این بام لاجورد اندود که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار

فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره‌زنی (سعدی)

فرشته‌خوی می‌شود آدمی به کم خوردن (... وگر خورد چو بهائم، بیوفتد چو جماد) سعدی

فرشش زمین لحافش آسمان. همانند **آه در بساط ندارد.** فاقد هر گونه دارایی است.

فرش فرش قالی ظرف ظرف مس. بهترین فرش‌ها قالی است و بهترین ظروف از مس است.

فرصت از دست دادن. از موقعیت استفاده نکردن.

فرصت سر خاراندن نداشتن. فوق‌العاده گرفتار بودن و کار زیاد داشتن.

فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن (حافظ)

فرصت غنیمت است نباید ز دست داد (بودم جوان که گفت مرا پیر اوستاد...)

فرض خدا و قرض خلایق به گردنم آیا ادای قرض کنم یا ادای فرض (عبید زاکانی)

فرض محال محال نیست.

فرع باشد بی‌خلل چون اصل باشد استوار

(حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع...) معزی

فرع زیاده بر اصل. همانند **آفتابه خرج لحیم.**

فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در (سعدی)

فرمان حاکم معزول. دستور غیرقابل توجه یا اجرا.

فرمان راندن. دستور دادن.

فرمان روا. دستور دهنده، حاکم.

فرنگی بازی درآوردن. از اروپائیان تقلید کردن.

فرنگی مآب. غرب زده، کسی که تقلید از آداب و رسوم فرنگیان کند.
فروتن باشید تا بسیار دوست باشید.
فروتن بود هر که دارد خرد (... سپهرش همی در خرد پرورد) فردوسی
فروگذار کردن. نادیده گرفتن، از یاد بردن.
فروماندگان را درون شاد کن (... ز روز فروماندگی یاد کن) سعدی
فریادرسی چو نیست فریاد چه سود.
فریاد سگان کم نکند رزق خدا را. هیاهوی حسودان مانع رسیدن روزی مقدر نمی شود.
فریاد شغال شد وبال جانش (خاموشی روباه رهاندش ز بلا...) والا هندوستانی
فریاد شغال وبال شغال است. همانند **زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.**
فریاد کشیدن روش بی‌خردان است (بنشین و تحمل کن و آهسته سخن گو...)
فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم (عاشق شدم و محرم این کار ندارم...) امیر خسرو
فریاد و فغان که خود پرستیم همه (... دایم ز می نفاق مستیم همه) همایون
فریب جهان قصه روشن است (... نگر تا چه زاید شب آبستن است)
فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مَخَر که این دام زرق نهاده و آن کام طمع گشاده. (سعدی)
فریدون به ملک عجم نیم سیر (گدا را کند یک درم سیم سیر...) سعدی
فزرتش قمصور شد. همانند **زرتش قمصور شد.** کارش خراب است، وضع خوبی ندارد، مغلوب شد.
فزناک. کم ارزش، کم اهمیت، ناقابل.
فساد عصر حاضر آشکار است (... سپهر از زشتی او شرمسار است) علامه اقبال پاکستانی
فِس فِس کردن. بسیار آهسته کار کردن، دیر جُنبیدن.
فسیل شده است. خیلی پیر شده است (کنایه از فسیل آثار حیوانات که از زمان قدیم در داخل سنگ ها باقی مانده است).
فصل کردن آسان وصل کردن مشکل. جدا کردن آسان آشتی دادن مشکل.
فضل و هنر است مایه مرد (... از خلعت و از کمر چه خیزد) جمال الدین عبدالرزاق
فضل و هنر ضایع است تا ننمایند (... عود بر آتش نهند و مشک بسایند) سعدی
فضول آقاسی. به کسی گویند که در هر کاری مداخله کند یا در هر باره سخن گوید و نظر دهد.
فضول را بردند اردبیل، کردند به کونش دسته بیل. در مذمت فضولی کردن گویند.
فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تر است. فضول همیشه ایراد می گیرد.
فضول محله. کسی که در کارهای دیگران مداخله کند یا دستورهای بی جا دهد.
فضولی به کسی نیامدن (در کاری یا چیزی). شایسته مداخله در آن کار یا چیز نبودن (فضولی این کار به تو نیامده است: تو نباید در این کار مداخله کنی).
فضولی کردن. سخن بی جا گفتن، دخالت کهتران در گفتار یا کار مهتران.

فضولی موقوف. برای جلوگیری از سخن گفتن بی‌جا گویند. حرف نزن، در کاری که مربوط به تو نیست دخالت نکن.

فضیلت حکیم صاحب معلوم شد. از آنچه گفتی نادانی تو آشکار شد.

فعّال مایشاء. مستبد، دیکتاتور، کسی که هر کار بخواهد بکند.

فعلاً که ما رو پابندیم هر چه می‌خواهی بکن. فعلاً برنده هستم و بی‌پول نیستم (اصطلاح قماربازان).

فعل و انفعال. به معنی تغییر و تبدیل نامشروع.

فعل هر کس به اصل اوست دلیل (فعل بد نیست کار مرد اصیل...)

فغان کز هر چه ترسیدم رسیدم (همی ترسیدم از روز جدایی...) همانند **آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم.**

فقر و فاقه. تنگدستی، نداری.

فقر و فاقه زینت مرد خداست. از عفت نفس و قناعت او حکایت می‌کند.

فقیر در جهنم نشسته است. هر چه پیش آید می‌گوید به جهنم.

فقیه مدرسه گفت این سخن به گوش حمارش
که هر که گشت خر البته می‌شوند سوارش (غلامرضا روحانی)

فکر باطل مایه رنج و بلاست (بر گذشته حسرت آوردن خطاست...) اویسی

فکر شیرین مرد را فربه کند (تا خیال و فکر خوش بروی زند...) مولوی

فکر نان کن که خربزه آب است. در پی اصل باش نه فرع.

فکر و ذکری داشتن. توجه کامل داشتن.

فکر هر کس به قدر همت اوست (تو و طوبی و ما و قامت یار... (۱)) حافظ

فکری پی نان کن، که بود خربزه آب (گفتم که منم عاشق تو، داد جواب...) مفتون کبریایی

فکسنی. بی‌اهمیت، ناقابل.

فک و فامیل‌دار. پدر مادردار، صاحب خانواده.

ف که گفتند همه فکر فرح‌زاد کنند (بسکه مال همه خوردند به این عنوانات...) ایرج میرزا

فلاخن کردن. همانند **قلاب سنگ کردن.** از سر باز کردن (کسی را).

فلان است نه برگ چغندر. به شوخی به کسی گویند که کبر فروشی کند.

فلان بیسار. همانند **فلان و بهمان.**

فلانش خُل است. همانند **کُسش خُل است.** کم عقل است.

فلان فلان شده. دشنام غیرمشخص. چنین و چنان شده. در مقام دشنام گویند.

---

(۱) طوبی: نام درختی در بهشت

فلان و بهمان (یا) **فلان بهمدان.** فلان کس و فلان کس (یا) فلان چیز و فلان چیز.

فلسفه بافتن. دلایل غیر منطقی اقامه کردن.

فلفل به هندوستان بردن. همانند **زیره به کرمان بردن.**

فلفل مبین که ریز است بشکن ببین چه تیز است. به کوچکی شخص نگاه مکن به لیاقت او توجه نما.

فلک ابله و بد گهر پرورد جهاندار فضل و هنر پرورد (ادیب نیشابوری)

فلک از مکر زن صد ناله دارد (درخت ارغوان صد ریشه دارد...)

فلک با ما سر یاری ندارد (... به جز میل دل آزاری ندارد) ابن یمین

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس (حافظ)

فلک را عادت دیرینه این است که با آزادگان دایم به کین است (میرزا نصراصفهانی)

فلک‌زده. بدبخت.

فلک شربت هر که از یخ سرشت بجز شربت ما که بر یخ نوشت

فلنگ را بستن. همانند **شیخی را دیدن.** در رفتن، یواشکی بار خود را برداشتن و فرار کردن.

فواره چون بلند شود سرنگون شود (اقبال خصم گر چه بلند است، غم مدار...)

(اقبال خصم هر چه فزونتر شود نکوست...)

(در سرکشی است خاک نشینی که گفته‌اند...)

فوت بودن (درس یا مطلبی). آن را روان بودن (یا) از برداشتن.

فوت کاسه‌گری (یا) **فوت و فنّ کاسه‌گری.** اصول و رموز کار.

فوت کنی باد می‌بردش. خیلی کوچک و ضعیف است. به آدم ضعیف‌الجثه گویند.

فوت و آب بودن (درس یا داستانی). کاملاً آن را بلد و روان بودن.

فوت و فن. اصول و رموز (به فوت و فن کاری آشنا بودن: از اصول و رموز آن اطلاع داشتن).

فوج کِتَدی امامزاده حَسَنَه (فوج رفت به امامزاده حسن). **داستان:** معروف است که سربازان ترک زبان قدیم در تهران با اصرار به مردم پول وام می‌دادند و بهرهٔ سنگین آن را هم پیش می‌گرفتند و چند روز بعد از وام دادن (ولیّ مدتی قبل از سررسید معیّنه) به بهانهٔ آنکه فوج من مأمور محل دیگری شده و هم‌اکنون به امامزاده حسن (چند کیلومتری غرب تهران) رسیده است و من باید به آن ملحق شوم اصل پول خود را مطالبه و وصول می‌کردند.

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی (سعدی)

فهمیدی شوخی بود، نفهمیدی جدی بود. وقتی متلکی بار کسی کنند گویند. اگر طرف فهمید گویند شوخی بود و اگر نفهمید گوینده حرف خودش را زده است.

فی‌البداهه. همانند **فی‌البدیهه.**

فی‌البدیهه. بدون درنگ و تفکر سخن یا شعری گفتن. ناگهان.

فی‌التأخیر آفات. تأخیر در انجام کار موجب زیان است.

فی‌الفور. بی درنگ.

فی‌المجلس. در همان جا، در همان مجلس و همان زمان.

فی‌الواقع. به راستی، به حقیقت.

فی‌حدّ ذاته. به خودی خود.

فیس کردن. افاده یا تکبر بی‌حد کردن.

فیس و افاده کردن (یا) **داشتن.** کبر و تفرعن نشان دادن.

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد (حافظ)

فیل چون در وَحل فرو ماند جز به فیلان برون نیارندش

فیل خواب هندوستان دیده (یا) **یاد هندوستان کرده است.** وقتی کسی به فکر موضوعی یا محلی افتد گویند.

فیل خوابی می‌بیند فیلبان خوابی. همانند **هر که نقش خویشتن بیند در آب...**

فیل را با ملاقه آب دادن. کار ابلهانه کردن، با وسیلهٔ کوچک و نامتناسب به کار بزرگ پرداختن.

فیل را به فیل شکار کنند. همانند **آری به فیل صید نمایند فیل را.** (صائب)

فیل زنده‌اش هزار تومان است و مرده‌اش هم هزار تومان(۱)**.** عزت و احترام شخص محترم همیشه محفوظ است.

فیل زنده و مرده ندارد. همانند **فیل زنده‌اش هزار تومان است و مرده‌اش هم هزار تومان.**

فیل کوچکه. به شوخی به آدم فربه و گنده گویند.

فیل و فنجان. به دو چیز نامتناسب به خصوص از لحاظ بزرگی و کوچکی گویند.

فیل هوا کردن. به امر محال یا کار باورنکردنی گویند.

فیل (یا) **فیلش یاد هندوستان کرده.** وقتی کسی به یاد ایام خوش گذشته خود افتد گویند.

فینش را هم من بکنم؟ به شوخی به آدم تنبلی گویند که از کمترین کمک یا همراهی دریغ کند. **داستان:** تنبلی صد دینار به کسی داد که بینی او را بشوید. مزدور بینی تنبل را بین دو انگشت خود گرفت و به او گفت فین کن. تنبل جواب داد: فینش را هم من بکنم؟(۲)

فی‌نفسه. به خودی خود.

فیهاخالدون. تا آخر، اعماق، جاهای پنهان.

۱- این مثل مربوط به زمانی می‌باشد که هزار تومان خیلی ارزش داشته است.

۲- صد دینار: یک دهم ریال

ق

قاب قمارخانه. همانند **همه فنّ حریف.** کهنه قمارباز، آشنا به کلیهٔ کارهای ناپسند. به آدم زرنگ و باتجربه و ناقلا نیز گویند.

قاب کسی را دزدیدن. با نیرنگ او را تحت نفوذ خود قرار دادن، نظر مساعد او را به خود جلب کردن.

قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند (ساقیا می ده که با حُکم ازل تدبیر نیست...)

قابل شما را ندارد (یا) **قابل شما نیست.** برای شما خیلی کم و کوچک است (در جواب اظهار تشکر کسی که هدیه‌ای به او داده شده است گویند). طرف در جواب گوید: از سر ما هم زیاد است.

قابل هضم نبودن (سخنی یا دستوری). قابل تحمل نبودن، قابل قبول نبودن.

قاب و قوسین. قسمت اعلای آسمان (تو در فکر قاب و قوسین و من در فکر نان شب).

قاپ زدن. چیزی را به سرعت با چنگ ربودن.

قاپ سوراخ کردن. سخن‌چینی و سعایت کردن.

قاپوق (یا) **نیمسوز تو آستین** (یا) **تو کون کسی کردن.** او را سخت تنبیه کردن.

قاتی پاتی کردن. مخلوط کردن، در هم کردن. قاطی پاطی نیز نوشته شده.

قاچاق شدن. همانند **جیم شدن.** فرار کردن پنهانی بدون آنکه کسی متوجه شود.

قاچ زین را بگیر (یا) **بچسب اسب دوانی** (یا) **اسب تازانی پیشکشت.** به آدم ناشی و کم‌تجربه که بخواهد کار مشکلی کند که به آن وارد نیست گویند.

قاراش میش. همانند **قاتی پاتی.** در هم برهم، به هم‌ریخته، آشفته.

قارت و قورت کردن. همانند **هارت و پورت کردن.** ادعا داشتن با خشونت.

قارقار کردن. بیهوده حرف زدن، پرحرفی کردن.

قار و قور راه انداختن. لاف زدن، داد و فریاد کردن.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت   نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت (سعدی)

قاز چراندن (یا) **قاز چرانی کردن.** بی‌کار بودن. (قاز می‌چراند: بی‌کار است).

قاسم یا ملعون است یا مغبون. از تقسیم‌کنندهٔ چیزی کسی راضی نیست حتی اگر از سهم خود صرف‌نظر کند.

قاشق‌زنی کردن. شب چهارشنبه سوری زنان چادر به سر به طور ناشناس به در خانه‌های مردم روند و بدون حرف زدن با قاشق به پشت پیاله مسی زنند تا اهل خانه خبر شده مقداری مواد

غذایی ناپخته به آنها بدهند تا با پختن و خوردن آنها مراد قاشق زن برآورده شود.

قاشق سازی کاری ندارد، یک مشت می‌زنی گود می‌شود، دُمش را می‌کشی دراز می‌شود. همانند **آهنگری کاری ندارد آهن را پهن کنی بیل می‌شود، دراز کنی میل می‌شود.** به کسی گویند که هرکاری را سهل پندارد.

قاشق نداری آش بخوری نان خودت را کج بیل کن. از وسایل موجود استفاده کن، قناعت کن.

قاضی از پس اقرار نشنود انکار (دگر مگوی که من ترک عشق خواهم کرد... که) سعدی

قاضی چُست مدعی سست. همانند **دایه از مادر مهربان‌تر.**

قاطر پیش‌آهنگ آخرش توبره‌کش می‌شود. همانند **رشد زیادی مایه جوانمرگی است.**

قاطر را گفتند پدرت کیست گفت مادرم مادیان است (یا) **آقا دائیم اسب است.** رجوع شود به **از قاطر پرسیدند پدرت کیست...**

قاطی واطی. همانند **قاتی پاتی.** مخلوط، در هم برهم.

قاف تا قاف. سراسر کرهٔ زمین. (... که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است) حافظ

قافیه تنگ شدن. به تنگنا افتادن.

قافیه را باختن. غافل‌گیر شدن.

قاقاله خشکه. به ساق پاها یا بازوان آدم بسیار لاغر گویند.

قاق بودن(۱). آدم نبودن. رجوع شود به **مگر من قاقم:** مگر من آدم نیستم.

قالب تو رومی و دل زنگی است (... رو که نه این شیوه یکرنگی است) جامی

قالب تهی کردن. مردن.

قالب زدن (مطلبی). جعل کردن، از خود درآوردن.

قالب کردن (چیزی را). با نیرنگ چیزی را خیلی بیشتر از بهای واقعی آن فروختن.

قالتاق کهنه. رند و زرنگ، حرّاف و حقه‌باز.

قال چیزی را کندن. همانند **کلک چیزی را کندن.** تمام کردن، از بین بردن.

قال را خواباندن. به کشمکش و نزاع پایان دادن.

قال راه انداختن. سر و صدا کردن، داد و فریاد کردن.

قال قضیه را کندن. امری را خاتمه دادن، کار را به پایان رسانیدن.

قال گذاردن (کسی را). او را در انتظار گذاردن و به سراغ او نرفتن.

قال مقال کردن. داد و فریاد کردن، هیاهو کردن.

قال و قیل کردن. همانند **قیل و قال کردن.** داد و فریاد کردن.

---

(۱) قاق: آدم بلند قد و لاغر(اصطلاح قاب‌بازان). کسی که دست آخر پس از سایرین بازی کند. در اینجا به معنی نفهم و بی‌اطلاع.

قالی را تا بزنی گرد درمی‌آید، رعیت را تا بزنی پول.

قالی کرمان است، هر چه بیشتر پا بخورد بهتر می‌شود. به کس یا چیزی که با گذشت زمان و در اثر کار یا استعمال بهتر یا مرغوب‌تر شود گویند.

قانون به ماسَبَق حکم نکند (یا) **عطف به ماسَبَق نشود.**

قانون کور است. به طرفین دعوا توجهی ندارد، بر اساس عدالت حکم می‌کند.

قاوت به دهن گرفتن(۱). همانند **آرد به دهن گرفتن.** سکوت کردن.

قایم بشک بازی درآوردن. خود را از نظر دیگران پنهان ساختن (کنایه از نوعی بازی کودکانه که یکی از آنان خود را در محلی پنهان می‌کند و دیگری باید او را پیدا کند).

قایم شدن. پنهان شدن.

قبا ارخالقی. لباس‌فروش دوره‌گرد.

قباحت هم خوب چیزی است. وقتی کسی در گفتار و کردار خود اصول نزاکت و ادب را رعایت نکند، گفته می‌شود.

قبا دوختن (برای کسی). همانند **خوابی برای کسی دیدن.** نقشه‌ای برای استفاده از او طرح کردن.

قبا سفید قبا سفید است. وقتی گویند که تشخیص دو چیز مشابه از یکدیگر مقدور نباشد.

قبا سه چاکی (مَردَک). آدم کم‌اهمیت (کنایه از آنکه در گذشته قبای اینگونه مردمان سه چاک داشته است).

قبا عوض کردن. تغییر عقیده یا روّیه یا مرام دادن.

قبا گر حریر است و گر پرنیان به ناچار حشوش بود در میان (سعدی)

قباله کهنه کسی (یا) **جایی** (یا) **چیزی بودن.** کاملاً از سابقهٔ آن آگاه بودن.

قبای بعد از عید برای گل منار خوبست. همانند **پس از مرگ سهراب نوشدارو...** هر چیز در موقع معین به کار آید.

قبای تازه بریدن (برای کسی). همانند **قبا دوختن برای کسی.** خوابی برای او دیدن، انتظاری از او داشتن، نقشه‌ای برای استفاده از او طرح کردن.

قبایی است که بر قامت او دوخته‌اند. این کار به او برازنده است و درخور لیاقت اوست.

قبایی برای کسی دوختن. همانند **آشی برای کسی پختن.** برای او مایه گرفتن.

قبراق بودن. همانند **زبر و زرنگ بودن.** چابک و فرز بودن.

قبر بابا (یا) **آقا گچ می‌خواهد و آجر.** برای انجام هر کار وسایلی لازم است.

قبر مفت جستی برو توش بخواب. همانند **طناب مفت را که دید خودش را دار می‌زند.** از هر چیز مفت باید استفاده کرد.

---

(۱) قاوت (یا) قاووت: مخلوط آرد نخود با قهوه و شکر

قبض روح شدن. سخت ترسیدن.

قُبل منقل. وسایل سفر.

قبله عالم. یکی از عناوین پادشاهان در گذشته.

قبلهٔ عشق یکی باشد و بس (هست آیین دو بینی ز هوس...) جامی

قبول حق بود رد خلایق. آنچه مقبول خداست مردود خلق است.

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است (حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ...) حافظ

قپی آمدن. لاف زدن، ادعا کردن.

قپی بلند شدن. همانند قپی آمدن.

قتل مار افسا، نباشد جز به مار(۱). هلاکت هر کس ناشی از کار اوست.

قحبه به مسجد افکند طفل حرمزاده را (اشک ریای زاهدان ریخت به خانه خدا...) یغما جندقی

قحبه پیر چه کند که توبه نکند از نابکاری و شحنه معزول از مردم‌آزاری(۲). (سعدی)

قحبه چون پیر شود پیشه کند دلاّلی.

قحط‌الرجال. نایابی مردان کاردان.

قداره را رو بستن (یا) از رو بستن. خود را آمادهٔ مبارزه نشان دادن، غضب کردن.

قدح از دست مو، افتاد و نشکست (شب تاریک و سنگستان و مو، مست... (۳)) بابا طاهر

قد دادن عقل. رسیدن عقل.

قدر بابا آن زمان دانی که خود بابا شوی.

قدر برادر را برادر مرده می‌داند. کسی قدر نعمتی را می‌داند که آن را از دست داده است.

قدرت علم را زوالی نیست.

قدرتی خدا. از قدرت خدا (قدرتی خدا مریض مردنی شفا یافت).

قدر جوانی که ندانی بدان (... چند صباحی که جوانی بدان) ایرج میرزا

قدر چمن را بلبل افسرده می‌داند (بلی ... غم مرگ برادر را برادر مرده می‌داند)

قدر خود بشناس و پـای از حد خود بیرون منه

(گر فزون از قدر تو بستایدت نابخردی...) جامی

قدر زر، زرگر شناسد قدر گوهر گوهری. ارزش هر چیز را خبره یا کارشناس آن داند.

قدر شناس گوهر خویش باش (... صیرفی سیم و زر خویش باش) جامی

قدر عافیت را ندانستن. ارزش سلامتی یا راحتی را ندانستن.

---

(۱) افسا: افسونگر

(۲) شحنه: داروغه شهر، پاسبان، پلیس

(۱) مو: ما

قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. (سعدی) **داستان از گلستان:** پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست. غلام هرگز دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده، گریه و زاری درنهاد و لرزه در اندامش افتاد. چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت. ملک را عیش ازو منغض شد و چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود. ملک را گفت: اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم. گفت: غایت لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام بدریا انداختند. باری چند غوطه بخورد، پس مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند. بدو دست در دنبال کشتی درآویخت. چون برآمد به گوشه‌ای بنشست و قرار یافت. ملک را عجب آمد که درین چه حکمت بود. گفت: اول محنت غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست، همچنین **قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.**

قدر گُل بلبل شناسد قدر باده مِی پرست

(بی‌رخت از پا فتادم، بی‌لبت رفتم ز دست...) امیر خسرو

قدر لوزینه خر کجا داند(۱). همانند **خر چه داند قیمت نقل و نبات.**

قدر مردم سفر پدید آرد (... خانه خویش مرد را بند است) ادیب صابر

قدر معلم ز پدر بیشتر (علم به قیمت ز گُهر بیشتر...) صغیر اصفهانی

قدر میراث بدان ای فرزند بعد سی سال خری می‌میرد

قدر نان را گرسنه می‌داند. قدر هر چیز کسی داند که بدان محتاج است.

قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است (... بل قدر مردم از سخن و علم پُر بهاست) ناصر خسرو

قدر یار مهربان کی دانی ؟ آنکه که به دست ناکسان درمانی

قد عَلَم کردن. برخاستن، همت کردن.

قد کشیدن. بلند قد شدن. وقتی قد کسی نسبت به سن او بلند باشد گویند قد کشیده است.

قدم بالای چشم. در جواب کسی که بگوید «به دیدار شما خواهم آمد» گویند.

قدم رنجه کردن. به دیدار کسی رفتن. به تعارف گویند قدم رنجه فرمودید، مرا سرافراز کردید.

قدمش خوب (یا) **بد بود.** وقتی با آمدن کسی به محلی اتفاق خوب یا بدی پیش آید، گویند.

قدمش شور بود. وقتی گویند که با ورود شخص به مجلسی شخص دیگری آن مجلس را ترک نماید.

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب (... که ساکنان درش محرمان پادشهند) حافظ

قدم نامبارک محمود چون به دریا رسد برآرد دود

قدم نورسیده مبارک (باشد). به مناسبت تولد نوزادی گویند.

قد ندادن عقل. نرسیدن عقل (عقلم قد نمی‌دهد: عقلم نمی‌رسد).

قد و نیم قد. کوچک و بزرگ، همه جور، جوراجور.

---

(۱) لوزینه: نوعی شیرینی که با مغز بادام و پسته و شکر تهیه می‌شود.

قدیم و ندیم. از قدیم و ندیم سخن گفتن، از همدمان و گذشته سخن گفتن.

قرآن به سر زبان است و زر میان جان. (سعدی) **داستان:** ثروتمندی را پسر بیمار شد. عاقلان به او گفتند یا یک قرآن بخوان یا گوسفندی قربانی کن برای شفا یافتن پسرت. ثروتمند قرائت قرآن را انتخاب کرد. عاقلان گفتند قرآن خواندن خرجی ندارد ولی قربانی کردن گوسفند مخارجی در برداشت.

قرآن به کمرت بزند. در مقام دشنام به کسی گویند که به دروغ به قرآن سوگند خورد.

قرآن خدا غلط بشود فلان کار او غلط نمی‌شود. در انجام کار مورد نظرش ثابت و مصرّ است.

قرآن کنند حرز و امام مبین کُشند(۱) (یاسین کنند حفظ و به طه کشند تیغ... (۲)) وصال

قرار در کف آزادگان نگیرد مال (... نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال) سعدی

قرار نگرفتن سنگ روی سنگ. همانند **سنگ روی سنگ بند نمی‌شود.** در بیان پریشانی و بی‌نظمی اوضاع گویند.

قرار و مدار (گذاردن). توافق کردن.

قربان آدم چیز فهم. به کسی که به آسانی متوجه مطلب یا سخنی شود گویند. به شوخی به معنی مخالف نیز گفته می‌شود.

قربان آن کسی که دلش با زبان یکیست (یا) **ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست.**

قربان بروم خدا را یک بام و دو هوا را این سر بام گرما را آن سر بام سرما را وقتی گویند که در دو مورد مشابه دو قضاوت متضاد شود. **داستان:** شب گرم تابستانی که تمام اهل منزل روی بام خانه خفته بودند خانم خانه ابتدا به بالین بستر دختر خود که با شوهرش خوابیده بود رفته به آنان گفت: هوا سرد است کمی به یکدیگر نزدیک‌تر بخوابید. سپس به بالین بستر پسرش که با زن خود خوابیده بود رفته به آنان می‌گوید: هوا گرم است کمی از هم دورتر بخوابید. عروسش در جواب می‌گوید:

قربان بروم خدا را یک بام و دو هوا را این سر بام گرما را آن سر بام سرما را

قربانت بروم مخملکم. جوجه تیغی به بچهٔ خود گوید. همانند **قربان دست و پای بلورینت بروم.**

قربان بند کیفتم، تا پول داری رفیقتم. درمورد کسی گویند که برای استفاده و پول به دیگری دوستی ورزد.

قربان چشم بادامیت بروم، ننه جان من بادام می‌خواهم. **داستان:** مردی به زنش گفت: قربان چشم بادامیت بروم. فرزند خردسالشان که حضور داشت گفت: ننه جون من بادام می‌خواهم. وقتی گویند که در اثر شنیدن حرفی شخص به صرافت چیز دیگری افتد.

قربان حواس جمع. به شوخی به کسی گویند که فراموشی داشته باشد **داستان:** روزی یکی از رفقای ملانصرالدین به او گفت: ملا موقعی که زنت از نردبان بالا می‌رفت تا ظرف رب انار را

---

(۱) حرز: چهار دیواری (۲) طه: سوره‌ای از قرآن کریم

روی پشت بام بگذارد، از نردبان افتاده و حالش بد است. ملا سراسیمه رو به منزل خود دوید. در راه به خود گفت من یادم نیست که رب انار پخته باشیم و در خانه نردبان هم نداریم. ناگهان ایستاد و به خود گفت: **قربان حواس جمع،** من که اصلاً زن ندارم.

قربان خودم که خر ندارم از کاه و جویش خبر ندارم.

قربان دست و پای بلورینت بروم. سوسک سیاهی به بچهٔ خود که از دیوار بالا می‌رفت گفت...

قربان زن همسایه هم تو آفتاب خوشگله هم تو سایه. همانند **مرغ همسایه غاز است.** همه چیز دیگران بهتر به نظر می‌رسد و خوشایند تر است.

قربان سرت آقای ناشی خرجم با خودم آقام تو باشی ؟ به کسی که بدون پرداخت مزد دستور دهد گویند.

قربان صدقه کسی رفتن. زیاد نسبت به او اظهار علاقه کردن (گاهی با تملق گویی).

قربان نعنا بروم که بوی کباب می‌دهد. به افراد طمع‌پیشه که دنبال سود موهوم روند گفته می‌شود.

قربةً الی‌الله. موجب تقرب به خدا گردد.

قُرت و قراب آمدن (یا) **انداختن.** همانند **قمپز در کردن.** لاف زدن، گزاف گویی کرن.

قرتی بازی درآوردن. حرکات جلف و زننده درآوردن.

قرتی قشمشم. آدم نُنُر، فردی با حرکات جلف و سبک.

قِر در کمر خشکیدن. با وجود میل به رقصیدن به علتی مجبور به خودداری بودن.

قُر زدن (کسی را). او را اغفال کردن و به طرف خود جلب کردن، گول زدن.

قرشمال بازی درآوردن. سر و صدا راه انداختن.

قرض‌الحسنه. وام بدون بهره.

قرض بالا آوردن. بدهکار شدن.

قرض به گردن داشتن. بدهکار بودن، مدیون بودن.

قرض به‌هم زدن. همانند **قرض بالا آوردن.**

قرض خرید خانه، خرج بنایی و مخارج عروسی را خدا می‌رساند. در تشویق برای اقدام به کارهای نامبرده گویند.

قرض، شوهر مرد است. مرد بدهکار در برابر طلبکار مانند زن در برابر شوهر مطیع و زیردست است.

قرض عروسی را خدا می‌دهد. در تشویق به ازدواج گویند.

قرض که رسید به صد تومان هر شب بخور مرغ پلو. همانند **آب که از سر گذشت چه یکبار...**

قرض که نداری برو به پشت بخواب. کسی که بدهکار نیست آسوده خاطر است.

قرض نداری برو طاق‌واز بخواب. همانند بالا.

قرض و قوله کردن. وام گرفتن.

قرعه به نام او اصابت کرد. انجام کار نصیب او شد (یا) به او واگذار شد.

قرعه کار به نام من دیوانه زدند (آسمان بار امانت نتوانست کشید...) حافظ

قُرمدَنگ. نوعی دشنام است (قُرم به آذری به‌معنی کُلفت و دنگ کنایه از آلت تناسلی مردان).

قرمساق. به معنی مرد ساق پا کلفت (کنایه از مرد بی‌رگ و بی‌غیرت). به دشنام گویند.

قرمساق نشنیده. به کسی گویند که از کوچکترین توهین یا دشنام سخت برآشفته شود.

قرم قرم می‌کند تا به ساقش برسد. مقدمه‌چینی می‌کند تا حرف ناپسند و زننده خود (قرمساق) را بزند.

قرمه‌اش گوشت ندارد. همانند **صد چاقو بسازد یکیش دسته ندارد.** گفته‌هایش دروغ است.

قِر و غمزه. عشوه و ناز.

قِر و غمزه کردن (یا) **آمدن** (یا) **داشتن.** برای دلربایی حرکات ناشایسته کردن (چقدر قر و غمزه داری (یا) از خودت در می‌آری).

قِر و فِر داشتن. ناز و غمزه داشتن، حرکات عشوه‌آمیز کردن.

قَر و قاتی. همانند **قاتی پاتی.** در هم برهم.

قِر و قربیله. قر و غمزه.

قَره‌مست(۱). سیاه مست، کاملاً مست.

قریب‌الوقوع. زودفرا رس، نزدیک به پیش آمدن.

قُزمیت شدن. صدمه دیدن، از بین رفتن.

قزن قورتکی. همانند **الله بختکی.** تصادفا.

قزوینی هفت دِبه را حلال می‌داند. همانند **از دبه کسی ضرر ندیده.**

قِسر (یا) **قِصر در رفتن.** تصادفا از مخمصه نجات یافتن، مصون ماندن، از مهلکه جستن.

قسم بزرگش به سر فلان کس است. او را بسیار دوست می‌دارد.

قَسَمت را باور کنم یا آواز خروس را. رجوع شود به **دُم خروس را ببینم...** و داستان آن.

قَسَمت را باور کنم یا صدای خره را. همانند **دم خروس را ببینم یا قسم‌هایت را باور کنم.** به کسی گویند که آثار جرمش پیداست و ادعای بی‌گناهی کند. **داستان:** شخصی از ملانصرالدین الاغش را به عاریه خواست. ملا قسم خورد که الاغ در خانه نیست. تصادفا الاغ ملا بنای عرعر را گذارد. طرف به ملا گفت: **قسمت را باور کنم یا صدای خره را ؟**

قسمت کن یا مغبون است یا ملعون. همانند **مقسم یا ملعون یا مغبون.** تقسیم کننده چیزی یا کلاه می‌گذارد یا کلاه سرش می‌رود.

قَسَمش بده. همانند **سوراخ کن بینداز گردنت.**

---

(۱) قره: به آذری سیاه

قسمش مده. برعکس قسمش بده. وقتی گویند که کسی بخواهد از ته ظرف غذای تمام شده با سعی و کوشش چیزی به دست آورده بخورد.

قسم مخور باور کردم. به شوخی، می‌دانم دروغ می‌گویی.

قسم نخور که باوره ذمب خروس برابره.

قسم و آیه خوردن. سوگند خوردن.

قسی‌القلب. سنگدل، سخت دل.

قشقرق برپا کردن (یا) **راه انداختن.** شلوغ کردن، داد و بیداد کردن.

قشون شکست خورده. به گروهی که به طور نامنظم و در هم و بر هم در حرکت باشند گویند.

قصاب به فکر پیه است گوسفند به فکر جان است. همانند **هر که به فکر خویش است...**

قصاص به قیامت نمی‌ماند. هر کس در این دنیا به سزای عمل خود می‌رسد.

قصاص قبل از جنایت. تنبیه قبل از ارتکاب گناه.

قصر خوورنق. ساختمان یا منزلی بس با شکوه و بزرگ (اشاره به کاخ باشکوهی که نعمان در خوورنق در دو کیلومتری نجف برای یزدگرد اول ساسانی ساخت).

قصر در رفتن. جان سالم به در بردن. همانند **قِسِر در رفتن.**

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی در خاکدان پست جهان برترین بناست (پروین اعتصامی)

قصه چهل طوطی گفتن. پرحرفی کردن، روده درازی کردن (با اشاره به کتاب افسانهٔ چهل طوطی).

قصه را دراز کردن. داستان را طولانی کردن، پرحرفی کردن.

قصه را کوتاه کردن. داستان را مختصر کردن، کم حرفی کردن.

قصهٔ ما به سر رسید کلاغه به خونَش (خانه اش) **نرسید.** قصه گویان در پایان قصه خود برای کودکان گویند.

قضا بلا. پیش آمد ناگوار (قضا بلا بود به خیر گذشت (یا) انشاالله قضا بلایت بخورد به دل دشمنت).

قضا چون ز گردون فروهِشت پَر همه زیرکان کور گردند و کَر

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه به شکر یا به شکایت برآید از دهنی (سعدی)

قضا رفت و قلم بنوشت فرمان تو را جز صبر کردن چیست درمان (از ویس و رامین)

قضا قورتکی. همانند **قزن قورتکی.**

قضا کشتی آنجا که خواهد برد(۱) **اگر ناخدا جامه بر تن درد** (سعدی)

قضا و بلا. گرفتاری و رنج مقدّر (قضا و بلایت بخورد به جان دشمنت).

قضا و قدری بودن. جبری بودن، معتقد به قضا و قدر بودن.

---

(۱) «خدا کشتی آنجا که خواهد برد» نیز نوشته شده.

قضای آسمان است این و دیگـرگـون نخواهد شـد

(مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد...) حافظ

قضای بی‌خیر و برکت. به شوخی به کسی گویند که در معرض خطری بوده ولی آسیبی ندیده.

قضای حاجت کردن. خود را تخلیه کردن، به مستراح رفتن.

قضای نوشته نشاید سترد(۱) (... که کار خدایی نه کاریست خُرد) فردوسی

قطاع الطریق. راهزن.

قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش (صائب)

قطره از دریا چو رو پنهان کند، گـوهـر شـود

(گوشه گیری فیض ما دارد، در این وحشت‌سرا...) صائب

قطره اشکی پی ویرانی ظالم بس است (مشت آبی، می‌کند خواب گران را تار و مار...)

قطره دریاست اگر با دریاست (... ورنه او قطره و دریا، دریاست)

قطره به دریا بردن. همانند **زیره به کرمان بردن.** کار نامعقول کردن.

قطره قطره آید و دریا شود.

قطره قطره جمع گـردد وانگهی دریـا شـود

(... اندک اندک علم یابد نفس چون عالی بود) ناصر خسرو

قطع امید کردن. مأیوس شدن، ناامید شدن.

قفل بر دهان کسی زدن. مانع سخن گفتن او شدن.

قفل بر زبان کسی زدن. دهن کسی را بستن، مانع سخن گفتن او شدن.

قفل به دهان‌ها نمی‌توان زد. همانند **دردروازه را می‌توان بست، در دهان مردم را نمی‌توان بست.**

قفل‌گر، کَه قفل سازد کَه کلید (... قبض، بسط آرد مشو تو ناامید) مولوی

قفل محک حلال‌زاده و حرامزاده است. شکستن قفل آسان است تنها درستی مانع دزدی است.

قلاب سنگ کردن (کسی را). او را از خود دور ساختن (کنایه از پرتاب کردن سنگ به وسیلهٔ فلاخن).

قلابی از کار درآمدن. ساختگی و تقلبی از آب درآمدن.

قلب من سرچشمه اندوه‌هاست (غصه‌های قلب من چون کوه‌هاست...) نظام وفا

قلتشن آقا (یا) **دیوان** (یا) **میرزا.** به آدم بی‌ادب نخراشید و نتراشیده گویند.

قلع و قمع کردن (یا) **شدن**(۲). از بین بردن (یا) رفتن، ریشه کن ساختن (یا) شدن.

قلفتی آمدن (یا) **زدن.** دروغ گفتن، تقلب کردن.

---

(۱) ستردن: محو کردن، پاک کردن

(۲) قلع: کندن، ریشه‌کن ساختن   قمع: سرکوبی کردن، خوار و ذلیل کردن

قِلِق کسی را به دست آوردن. به اخلاق و روحیهٔ کسی آشنا شدن، نقطه ضعف او را دانستن.

قلم از شمشیر برّاتر است. در تأیید قدرت قلم (نوشته) گویند.

قلم انداز نوشتن. تند و بی‌دقت چیز نوشتن.

قلم اینجا رسید و سر بشکست (... سخن اینجا رسید و کوته شد)

قلم بد است و مرکب بد است و کاغذ بد گناه هر سه چه باشد چو دست کاتب بد

قلم برابر تیغ است بلکه فاضل‌تر. قدرت قلم بیشتر از شمشیر است (اشاره به احکام و فرامین و دستورهای کتبی).

قلم بردن در چیزی. اضافه کردن چیزی بر نوشته‌ای و یا حذف کردن چیزی از آن.

قُلمبه و سُلمبه. همانند **گره گوله.** ناجور، نامرتب.

قلم پای کسی را شکستن. تهدید کردن کسی را برای نرفتن به جایی (اگر بار دیگر به خانه همسایه روی قلم پایت را می‌شکنم).

قلم ترجمان دل است. آنچه دل حس می‌کند قلم می‌نویسد.

قلمداد کردن. محسوب کردن.

قلم دادن. وانمود کردن (خود را عالم قلم می‌دهد).

قلم در کف دشمن است (بخندید و گفت آن نه شکل من است ولیکن...) سعدی

قلم دست دشمن است. آنچه می‌خواهد می‌نویسد، آنچه می‌گوید از روی دشمنی است.

قلم دوش کردن. کودکی را روی دوش (شانه) خود سوار کردن.

قلمرو[۱]. حوزه فرمانروایی، سرزمین زیر فرمان (کنایه به سرزمینی که نوشته صاحب قدرت در آن لازم‌الاجراست).

قلمزن نگهدار و شمشیرزن (... نه مطرب که مردی نیاید ز زن) سعدی

(... که حلاج و درزی چه مرد و چه زن) سعدی

قلم شدن (یا) **قلم کردن.** از میان دو قسمت شدن (یا) کردن (استخوان بازویم قلم شد).

قلم عفو کشیدن. بخشیدن (بر گناهان او قلم عفو کشید).

قلمفرسایی کردن. در اطراف موضوعی زیاد نوشتن و مبالغه کردن.

قلم کشیدن. حذف کردن، باطل کردن (با خط کشیدن روی نوشته‌ای).

قلم گرفتن (دور کسی را). او را کنار گذاردن، او را مستثنا کردن (دور ما را قلم بکش: به ما کاری نداشته باش).

قلم گفتا که من شاه جهانم قلمزن را به دولت می‌رسانم

قلنبه‌گویی (عامه **قلمبه** گویند). سخنان مغلق و نامستعمل گفتن.

---

(۱) قلمرو: اصطلاحی که به صورت واژه درآمده است.

قُلنبه و سُلمبه. همانند **گره گوله.** ناجور، نامرتب.

قلندری به درازی موی سر نیست. همانند **نه هر که سر بتراشد قلندری داند.**

قلندری نه به ریش است و مو یا ابرو (... حساب راه قلندر بدان که موی به موست)

قلیان چه خوش است گاهگاهی بکشی (... نی از سر شب تا به صباحی بکشی)

قلیلٌ دائمٌ خیر مِن کثیر مُنقطع. اندک همیشگی بهتر از زیاد گاه‌گاه است.

قلیه انتظار. در انتظار ماندن (کنایه از انتظار کشیدن برای آماده شدن چیزی).

قلیه را از مزه به در بردن. لجاجت و شرارت را از حد گذراندن (اشاره به آشی که خیلی بی‌نمک و یا زیاد شور باشد که نتوان آن را خورد).

قلیه و قورمه کردن. خرد ریز کردن، سخت کتک زدن.

قم بود غنبید آن هم امسال نبید[1]. حتی آن محصول کم‌ارزش مخصوص آن محل هم موجود نبود، جزیی امید که داشتیم از بین رفت.

قمپز در کردن. همانند **چسی آمدن.** افاده فروختن، تکبر کردن، لاف زدن.

قمر در عقرب بودن. شکون و میمنت نداشتن.

قمر در عقرب شدن. دگرگون شدن اوضاع.

قنات حاجی میرزا آقاسی است تا قیامت بکنی به آب نمی‌رسی. رنج بی‌حاصل، کار بی‌نتیجه.

قناعت توانگر کند مرد را (... خبر کن حریص جهانگرد را) سعدی

قناعت کن بدان یک نان که داری (برافشان دامن از هر خوان که داری...) نظامی

قنبرک ساختن (یا) **درآوردن.** اخم کردن، افسرده و غمناک بودن.

قنبل هوا کردن. کنایه از مفعول واقع شدن.

قُنپُز در کردن. لاف زدن، گزاف گویی کردن.

قنج زدن دل (یا) **قنج رفتن دل.** زیاد خواستار چیزی بودن، در انتظار چیزی خوشحال بودن.

قند توی دل خود آب کردن. بسیار خوشحال شدن (از شنیدن خبری یا از وقوع حادثه‌ای).

قند دزدی چقدر شیرین است (خفته بودی و لبت بوسیدم...) غیاثای شیرازی

قوت آب از سرچشمه است (یا) **زور آب از سرچشمه است.** قدرت او از پشتیبانی دیگران است.

قوت دانا همه خون جگر است. خردمند از ناملایمات رنج می‌برد، خون جگر می‌خورد.

قوت سرپنجه شیری گذشت راضیم اکنون به پنیری چو یوز (سعدی)

قوت قلب دادن. تشویق و تشجیع کردن.

قوت گرفتن چانه (کسی). همانند **گرم شدن چانهٔ کسی.** پرحرفی کردن، به دیگری فرصت حرف زدن ندادن.

---

(۱) غنبید: کلم

قوت لایموت. غذای کم، بخور و نمیر.

قوچ وار پس رفتن شیروار پیش آمدن. با جرأت آمادهٔ حمله شدن.

قورت انداختن. همانند **قمپز درکردن.**

قوز بالا قوز. گرفتاری روی گرفتاری، رنجی روی رنجی، مشکلی روی مشکل پیشین. **داستان:** گوژپشتی شبی برای استحمام به یکی از گرمابه‌های قدیم دارای خزانه‌های آب سرد و گرم (که تقریبا در زیر زمین ساخته می‌شد و بام آنها کمی بالاتر از سطح زمین قرار داشت) رفت و پس از استحمام طبق معمول آن زمان برای استراحت روی کف گرم زمین حمام دراز کشید و به خواب رفت. ساعتی بعد که از خواب بیدار شد دید اجنّه سفره مفصلی با خوارک‌ها و نوشابه‌های گوناگون گسترده و عدّه زیادی از آنان به صدای ساز و آوار مشغول رقاصی و خوشگذرانی هستند. گوژپشت خواب و بیدار از ترس به آنان پیوست و شادی‌کنان و پاکوبان در مجلس بزم اجنّه شرکت نمود و با رقص و حرکات خود چنان موجب خرسندی آنان گردید که قبل از فرا رسیدن صبح و روشن شدن هوا که معمولاً مجالس اجنّه پایان می‌یابد، آنان از گوژپشت پرسیدند چه آرزویی داری بگو تا برآورده گردد. گوژپشت بسیار شاد و خوشحال می‌گوید تنها آرزوی من آن است که این قوز از پشت من برداشته شود. گفتن همان و از بین رفتن قوز او همان. اجنه هم با فرا رسیدن صبح ناپدید شدند. گوژپشت که خیال می‌کرد خواب می‌بیند مات و مبهوت و خوشحال گرمابه را ترک نمود و رهسپار خانهٔ خود شد. هنوز چندگامی نرفته بود که با یکی از رفقای گوژپشت خود رو به رو می‌شود که بسیار متعجب از او می‌پرسد: رفیق چگونه گوژِ پشت خودت را از بین بُردی؟ مرد خوشحال ماجرای شب گذشته را برای او بیان می‌کند. گوژپشت دوم با وجود تردید در گفته‌های رفیقش و یک دو روز تأمل و فکر دربارهٔ آنها چند شب بعد به امید از بین بردن قوز خود به همان گرمابه می‌رود و پس از شستشوی روی زمین حمام دراز کشیده و خود را به خواب می‌زند. پس از نیمه‌شب که اجنّه وارد حمام می‌شوند گوژپشت برخواسته از فرط خوشحالی بدون توجه به وضع افسرده و اندوهناک اجنّه، بی‌درنگ شادی‌کنان به رقصیدن و پاکوفتن می‌پردازد. اجنّه که آن شب در مجلس سوگواری درگذشت یکی از سران خود گرد هم آمده بودند از طرز رفتار و شادی و رقص بی‌مورد گوژپشت زیاده از اندازه ناراحت و ناراضی بودند قبل از روشن شدن هوا و پایان گردهم‌آیی خود برای تنبیه و تأدیب او قوز گوژپشتِ چند شب پیش را روی قوز گوژپشت دوم گذارده و ناپدید می‌شوند. گوژپشت نفهم و بیچاره با قوزی بالای قوزش از حمام خارج می‌شود.

قوزی بالای قوزم آمد چه بلا به روزم آمد. یک بدبختی سربار بدبختی اولیه‌ام شد. رجوع شود به **قوز بالا قوز.**

قوطی بگیر و بنشان. به وسیله از سر باز کردن کسی گویند (کنایه به آنکه وقتی کودکی را برای گرفتن و آوردن قوطی بگیر و بنشان نزد کسی می‌فرستادند او متوجه می‌شد که فرستنده خواسته کودک را از سر خود باز کند و او باید کودک را نزد خود نگهدارد).

قول بزرگان نبود جز عمل (نوبت عشاق ندارد غزل...) خواجو

قول سه کس نیست به دهر استوار شاعر و قرعه‌زن و اخترشمار

قول مرد یکی‌ست.

قول و بولش یکی‌ست. همانند **بول و قولش یکی‌ست.** به قول او اعتمادی نیست.

قول و فعلش یکی‌ست. قولی که داد انجام می‌دهد.

قولیست که جملگی برآنند. در تأیید مطلبی یا صلاحیت فردی گویند.

قوم خویش دسته دیزی. همانند **آستین پوستین باغبان بابا.** قوم خویشی بسیار دور.

قوم خویش‌ها گوشت یکدیگر را می‌خورند اما استخوان‌هایش را پیش غریبه نمی‌اندازند. بستگان ممکن است با یکدیگر نزاع نمایند لیکن پای غریبه که به میان می‌آید با یکدیگر متحد می‌شوند.

قومی به جِدّ و جهد نهادند وصل دوست قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند (حافظ)

قومی غم دین دارند، قومی غم دنیا (... بعد از غم رویت، غم بیهوده خورانند) سعدی

قویست دست مرا تا تو دستیار منی (به هر چه روی نهم یا به هر چه رأی کنم...)

قهر ور چسوندن. قهر کردن. برای سبک کردن و تحقیر قهرکننده گویند (آقا قهر ور چسونده).

قهوه‌خانه قنبر. کنایه از جای شلوغ و بی‌نظم.

قهوه قجری. همانند **قارود غزی.** که برای مسموم کردن به خورد آدم می‌دادند.

قیاس به نفس کردن. دیگری را مانند خود پنداشتن.

قیاس مع‌الفارق. دو چیز غیرقابل مقایسه را با هم قیاس کردن.

قیاس مع‌الفارق کار شیطان است. دو چیز که فقط در صفتی با هم شبیه‌اند در همه چیز آن دو را مثل هم دانستن نوعی وسوسه و عمل شیطانی است.

قیامت برپا کردن. شلوغ کردن، دعوا و جدال راه انداختن، جار و جنجال زیاد کردن.

قیامت را که دیده است ؟

قیامت کردن. کمال قدرت یا مهارت را نشان دادن، در کاری افراط کردن.

قیامت گر چه دیر آید، بیاید. امری‌ست حتمی‌الوقوع، حتما اتفاق می‌افتد.

قیامت هم به این گرمی نیست. همانند **جهنم هم به این گرمی نیست.**

قید چیزی را زدن. به کلّی از چیزی صرف‌نظر کردن.

قید و شرط. شرایط.

قیصریه را برای دستمالی آتش زدن(۱). برای استفادهٔ کوچک خود زیان بزرگی به دیگری وارد کردن. **داستان:** در یکی از قیصریه‌ها شاگرد علاقه‌بندی در غیاب صاحب دکان دو عدد دستمال

---

(۱) قیصریه: نوعی بازار قدیم با دو ردیف دکان در طرفین آنها.

ابریشمی اعلاء را به معشوقهٔ خود هدیه می‌کند و چون توانایی پرداخت بهای آن‌ها را به صاحب دکان نداشت برای آنکه این کار غلط او پنهان بماند قبل از بستن دکان در پایان روز آتش کوچکی در دکان روشن می‌کند و به سراغ معشوقهٔ خود می‌رود. آتش کم‌کم شعله‌ور می‌شود و از حجره علاقه‌بند به سایر دکاکین کشیده شده تمامی قیصریه را می‌سوزاند.

قیل و قال کردن (یا) **راه انداختن.** داد و فریاد کردن. همانند **داد و قال راه انداختن.**

قیل و مقال. همانند **قال و مقال.** داد و فریاد.

قیلی ویلی رفتن دل. همانند **قند توی دل خود آب کردن.** سخت مایل و شایق چیزی بودن.

قیلی ویلی شدن. خوشحال شدن، خوشدل شدن (قیلی ویلی شد: بسیار خوشحال شد).

قیمت آنراست کو هنر دارد. هنرمند ارزش دارد.

قیمت خون باباش (یا) **پدرش می‌گوید.** بسیار گران بها می‌گذارد.

قیمت دُرّ نه از صدف باشد تیر را قیمت از هدف باشد (سنائی)

قیمت زعفران چه داند خر. همانند **خر چه داند قیمت نقل و نبات.** آدم نفهم ارزش چیز خوب را نداند.

قیمت شکر نه از نی است که از خاصیت وی است. (سعدی)

قیمت کالا نگردد کم به طعن مشتری (نعل اسبش را چه نقص ار خواند برجیسش هلال...)

قیمت گوهر چه داند هر که نابینا بود (تنگ چشمان را نیاید روی زیبا در نظر...) خواجو

قیمت هر آدمی به قدر همّت اوست.

قیمت هر کس به قدر همّت والای اوست.

قیمه‌قیمه کردن. خرد و ریز کردن، کتک سختی به کسی زدن.

قیمه و قورمه کردن. همانند **قلیه و قورمه کردن.**

گ

کاتش نتوان کرد به آتش خاموش (با خشم ز خشم دیگری نتوان کاست...) حالت

کاچی به از هیچی (عامه کاچی بز هیچی گویند). چیز کم بهتر از هیچ‌چیز است.

کاخ بده کالا بده، دو غاز و نیم بالا بده. همانند **کار بده کالا بده...**

کار آب و آتش است. وقتی غذا لذیذ و خوب نباشد گویند.

کارآمد. آدم کاری، فعال، زرنگ.

کارآمد بودن. مطلع بودن، کاردان بودن.

کار ابزار (یا) **اسباب می‌خواهد.** برای انجام کاری وسیله لازم است.

کار از پیش بردن. پیشرفت و موفقیت در کار.

کار از کار گذشتن. دیر شدن، از دست رفتن فرصت (کار از کار گذشت).

کار از گرده کسی کشیدن. با تشویق یا زور کسی را به کار واداشتن.

کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. به مناسبت احتیاط و محکم‌کاری بی‌مورد گویند. معروف است ملانصرالدین پیش از نزدیکی با زنش دست‌ها و پاهای او را محکم به پایه‌های تختخواب می‌بست. سپس با او مشغول می‌شد. به او گفتند: زنت که فرار نمی‌کند، این چه کاری است که تو می‌کنی. جواب داد: **کار از محکم کاری عیب نمی‌کند.**

کار از نکردن عیب نمی‌کند. معمولاً کاهلان یا افراد هراسان از مسئولیت گویند.

کار امروز به فردا مفکن.

کار امروز به فردا مگذار (ای جان نشنیده‌ای که استاد چه گفت...)

کار این چشمه ز سرچشمه خرابست مرا (دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا...) سلطان سلیمان

کار با شیخ و حریفان به مدارا نشود.

کار بالا گرفتن. خوب شدن وضع، رونق یافتن کار (کارش بالا گرفت). به مناسبت مهم یا مشکل شدن کاری نیز گویند.

کار باید نشود (یا) **کار نباید بشود.** همانند **بر گذشته حسرت آوردن خطاست.**

کار بچه پوچ است. معمولاً کار کودکان ناقص است.

کار بد از مردم بد سزد (نباید کزین کین به تو بد رسد که...) فردوسی

کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

(عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است...) حافظ

کار بده کالا بده دو غاز و نیم بالا بده. موقعی گویند که در معامله‌ای خیلی بی‌انصافی شود. اشاره به مردانی که به طمع مال زنی با او ازدواج کنند و پس از خوردن و بردن اموال او با بدرفتاری و آزار دادن زن او را وادار به بخشیدن مهریه خود و طلاق گرفتن کنند.

کاربر. کسی که با کاردانی کار را روبراه کند یا تمام کند.

کار بزرگان نبود کار خُرد (عشق تو را خُرد نباید شمرد...) انوری

کار بوزینه نیست نجاری. رجوع شود به **درودگری کار بوزینه نیست.**

کار به جان و کارد به استخوان رسیدن. در نهایت سختی و ناراحتی بودن.

کار به جای باریک رسیدن (یا) **کشیدن.** به جای حساس یا به مرحله خطرناک رسیدن.

کار به دست ناشی، اسلحه به دست کاشی. (کنایه از جبن کاشانی‌ها)

کار به کاردان سپردن.

کار بیخ پیدا کردن. به درازا کشیدن، دشوار شدن، پیچیده شدن.

کار بی‌علم بار و بَر ندهد تخم بی‌مغز بس ثمر ندهد (سنائی)

کار پاکان را قیاس از خود مگیر (... گر چه باشد در نوشتن شیر شیر) مولوی

کار پاکان روشنی و گرمی است (... کار دونان حیله و بی‌شرمی است) مولوی

کار پر کرده کی بود دشوار (گفت پُر کرد پادشاه این کار...) نظامی

کارَت را بده به جولا. به کسی گویند که به بهانهٔ کار داشتن از قبول دعوتی خودداری کند.

کار تراشیدن (برای کسی). ایجاد کار کردن برای کسی.

کار تو جز خدای نگشاید (... به خدا گر ز خلق هیچ آید) سنائی

کار جنون ما به تماشا کشیده است (... جانا تو هم بیا که تماشای ما کنی)

کار جوانان به جوانان گذار (خویشتن از جمله پیران شمار...) نظامی

کار چاق کردن. کار راه اندازی کردن، برای استفاده واسطه انجام کاری شدن.

کار چاق کن. کسی که به منظور استفاده واسطهٔ انجام کاری شود، کارراه انداز.

کار چو از دست رفت آه ندامت چه سود. پشیمانی سودی ندارد.

کار چو از روی عقل باشد و دانش نرم شود همچو موم آهن و پولاد

کار حضرت فیل است. کاری است بس دشوار.

کار خدا کن غم روزی مخور (روزی تو باز نگردد ز در...) نظامی

کار خدایی نه کاری است خُرد (قضای نبشته نشاید ستَرد... که) فردوسی

کار خود بگذار با پروردگار (... وان زمان راحت کن اندر روزگار)

کار خود کُن کار بیگانه مکن (در زمین دیگری خانه مکن...) مولوی

کار خود گر به کَرَم باز گذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی (حافظ)

کار خیر در میان بودن. عقد و عروسی در پیش بودن. به مقدمات و کارهای مربوط به ازدواج نیز گویند.

کاردان بودن. کار بلد بودن.

کارد به استخوان رسیدن. سخت ناراحت بودن (کارد به استخوانم رسیده است).

کار درویش مستمند برآر که تو را نیز کارها باشد (سعدی)

کار دست خود دادن. خود را گرفتار کردن، به دردسر افتادن.

کار دست کسی دادن. موجب زحمت او شدن.

کارد دستهٔ خود را نبُرد (عامه نمی‌بُرد گویند). کسی به خود یا نزدیکانش صدمه و زیان نزند.

کاردش بزنی خونش در نمی‌آید. بی‌نهایت خشمگین است که اگر...

کار دشوار نگیرند بدین آسانی (سرسری از سر کوی تو نخواهم برخاست...)

کار دل است نه خشت و گل (یا) **کار خشت و گل که نیست.** این کار معنوی است نه مادی.

کار دنیا به مراد دل دانا نشود (غم مخور گر نبود کار جهانت به مراد...) ایرج میرزا

کار دنیا تمامی ندارد. کار همیشه هست.

کار دنیا چیست جمعیت پریشان ساختن

(سیل مجبور است در معموره ویران ساختن...) حکیم کاشی

کار دیوانه وارونه است. کار دیوانه عکس کار دیگران است.

کار را دل می‌کند نه دست. باید به انجام کار علاقه داشت.

کار را که کرد آنکه تمام کرد.

کار راه انداختن. کار ایجاد کردن و به نتیجه رساندن.

کار روی دست کسی گذاردن. موجبات زحمت او را فراهم ساختن، گرفتاری برای او ایجاد کردن.

کار ز تو یاوری از کردگار. (ایرج میرزا) همانند **از تو حرکت از خدا برکت.**

کار زمین را ساختی به آسمان پرداختی. کار آسان را انجام ندادی می‌خواهی کار مشکلی که قادر به انجامش نیستی بکنی؟

کارساز ما به فکر کار ماست (... فکر کار ما در کار ما آزار ماست)

کارسازی کردن. پرداختن، پول دادن (کارسازی فرمایید: پرداخت فرمائید).

کارش چیه ؟ بخیه به آبدوغ می‌زند. بیکار و بی‌هنر است. رجوع شود به **بخیه به آبدوغ زدن.**

کارش خراب است. وضعش خوب نیست.

کارش زار بودن. خراب بودن وضع (کارش زار است: وضعش خراب است).

کارش ساخته است: کارش تمام است، دیگر برای او کاری نتوان کرد.

کار شکمی. کار نسنجیده و بی‌مطالعه.

کارشکنی کردن. مشکل ایجاد کردن، مانع پیشرفت کار شدن.

کارش گره خورده است (گره خوردن کار). به اشکال سخت برخورده است.

کار شمشیر می‌کند نه غلاف (تن بود چون غلاف و جان شمشیر...)

کار صورت سهل باشد ره به معنی مشکل است

(هر که او را دیده‌ای باشد شناسد صورتی...) اوحدی

کار عار نیست (یا) **کار کردن عار نیست.** کار کردن ننگ نیست.

کار کار از مابهتران است. همانند **کار کار سلطان گل زرد است.** کار همان شخص موردنظر است (برای سیاست باف ها، دست اجانب در کار است).

کار کار سلطان گل زرد است. کار غلط یا بد انجام شده کار همان شخص موردنظر است.

کار کار ملک محمد عیّار است. همانند بالا.

کار کردن خر خوردن یابو. کار را یکی انجام می‌دهد نتیجه عاید دیگری می‌شود.

کار کردن شکم. اجابت کردن شکم، دفع فضولات کردن.

کار کرده نمی‌شود به سخن (در عمل کوش و ترک قول بگیر...) ابن یمین

کار کسی بالا گرفتن. رونق یافتن کار کسی، موفق شدن او.

کار کسی (یا) **چیزی را ساختن.** کلک کسی یا چیزی را کندن، از بین بردن، مصرف کردن (به معنی انجام دادن نزدیکی جنسی نیز گویند).

کارکشته. باتجربه، کاردان (کارکشته بودن: با تجربه و کاردان بودن).

کار که به استخاره شد، تسبیح آخوند پاره شد. در تأیید بدبیاری گویند. راهنمایی خواستن از درگاه خداوند نیز به اشکال برمی‌خورد.

کارکه رسید به چانه عروس را ببر به خانه. معامله که به‌چانه زدن رسید آن را انجام یافته دان.

کارگر را در کار توان شناخت. ارزش کارگر از کارش معلوم می‌شود.

کار محبت به جنون می‌کشد (عشق عنان جانب خون می‌کشد...) ایرج میرزا

کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حیله و بی‌شرمی است (مولوی)

کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری (...گرش از اول شمری آسان، آسان گذرد) قاآنی

کار مُلک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش (رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار...) حافظ

کار ناکرده چه امید عطا می‌داری (حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند...(۱)) حافظ

کار نباشد زرنگ است (یا) **آتش پاره است:** بیکاره است، تنبل است.

کار نشد ندارد. هر کاری شدنی است.

کار نیکو کردن از پُر کردن است (خوب گیرد جام را ساقی به دست...)

---

(۱) «ای دل خام طمع شرمی از این قصه بدار...» نیز نوشته شده.

کاروانسرا بودن خانه. در اختیار صاحبخانه نبودن خانه. وقتی در اثر آمد و رفت زیاد مهمان صاحبخانه راحتی نداشته باشد، گوید: خانه که نیست کاروانسرا است.

کار و بار. وضع (کار و بارش خوبست: وضعش خوب است).

کار و بارش چاق بودن. همانند **دماغش چاق بودن.**

کار و بارش خوب است (یا) **کار و بارش سکّه است.** داراست، وضع مالیش خوب است.

کارها به صبر برآید و مُستعجل به سر درآید. (سعدی)

کارها را که مصلحت دیدم، تنبلی به ز سلطنت دیدم. درباره مشکلات و گرفتاری‌های سلطنت و کارهای بزرگ گویند.

کارها نیکو شود اما به صبر. با صبر کارها درست می‌شود.

کاره‌ای بودن (در جایی). در آنجا صاحب نفوذ و قدرت بودن.

کار هر بافنده و حلاّج نیست از کمان سست، سخت انداختن از پنبه‌زن تیراندازی برنمی‌آید، هر کسی از عهدهٔ کارهای مهم برنیاد.

کار هر بز نیست خرمن کوفتن (... گاو نر می‌خواهد و مرد کهن)

کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو (... یار هر سگبان نباشد رازدار مصطفی) سنائی

کار همه کس کُله گذاری شده است (از بس سر هر کسی کلاهی رفته...) مفتون کبریایی

کاری از دست برنیامدن. قادر به انجام کاری نبودن.

کاری بکن بهر ثواب نه سیخ بسوزد نه کباب به عدالت رفتار کن.

کاری بکن که نه سیخ بسوزد نه کباب. مانند بالا.

کاری بکن که همیشه بکنی. کارت را خوب انجام بده تا باز هم به تو کار بدهند.

کاری بود کارستان (عامه **کاری بود کارستون** گویند). کار مهمی بود.

کاری به کار کسی نداشتن. مزاحم او نشدن، او را راحت گذاردن.

کاری به گردن کسی انداختن. او را وادار به انجام کاری کردن.

کاری را پخته کردن. با فراهم ساختن مقدمات انجام کاری آن را به پایان رساندن، زمینه انجام کار را فراهم ساختن.

کاری را که گرگ به سختی انجام دهد روباه به آسانی از پیش برد. با حیله و تدبیر کار آسان‌تر انجام می‌شود تا با نیرو و قدرت و خشونت.

کار یکبار می‌شود (یا) **یکبار اتفاق می‌افتد.** باید فرصت را غنیمت شمرد، با احتیاط عمل کرد.

کاری کردن کارستان (عامه گویند **کاری کردن کارستون**). کار مهمی را انجام دادن.

کار یک شاهی صد دینار نیست. کار کوچک یا ساده و آسانی نیست.

کاری که به عقل برنیاید دیوانگیش گره گشاید (نظامی)

کاری که چشم می‌کند ابرو نمی‌کند. از هر کسی کاری ساخته است.

کاری که در او منفعتی نیست مکن (یاری که در او معرفتی نیست مگیر...) بابا افضل

کاری که در او رضای حق نیست بد است (زنهار دلا، راه خدا گیر به دست...)

کاری که ز من پسند نایدت با من مکن آنچنان و مَپسند (ناصر خسرو)

کاری که قلم به یک زبان ساخت شمشیر به صد زبان نسازد

کاری که ملاّ میکنه، یلاّ را دو لاّ میکنه (یک لا را دو لا می‌کند).

کاری که نکو نشد، نکوشد که نشد. چه بهتر که این کار بد انجام نشد.

کاری که نمی‌کنی چرا می‌گویی (ای دل گفتی ز عاشقی توبه کنم...) افسر

کاری که نه کار توست مَسپار راهی که نه راه تست مَسپر (ناصر خسرو)

کاری می‌کنم بابام می‌کرد، پشم می‌ریسید قبام می‌کرد(قبایم می‌کرد). در پاسخ سئوال «چه می‌کنی؟» گویند. دنبال کار پدری‌ام می‌روم.

کاری نداری آب بریز تو هاون و بکوب. به کسی که شکایت از بیکاری کند، گویند. رجوع شود به **آب به هاون کوفتن.** کار بیهوده کردن.

کاسب حبیب خداست.

کاسبی کاه سایی است. کاسبی کم سود است، کاسب باید به اندک سود در خرید و فروش قانع باشد.

کاسنی اگر تلخ است از بوستان است، عبدالله اگر مجرم است از دوستان است. (از مناجات خواجه عبدالله انصاری)

کاسهٔ آسمان ترک دارد. چیز بی‌عیب وجود ندارد.

کاسهٔ از آش گرم‌تر (یا) **داغ‌تر.** همانند **دایه از مادر مهربان‌تر.**

کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بودن (یا) **داشتن.** راز یا تزویری در کار بودن (یا) داشتن.

کاسه‌ای که بی‌بی بشکند صدا ندارد. همانند **ظرفی که خانم بشکند صدایش درنمی‌آید.** خطای بزرگان پنهان ماند.

کاسه‌ای می‌ترسم آخر بر سر ما بشکند (یار بد مست و می گستاخ می‌بوسد لبش...) واعظ

کاسه چشم حریصان پر نشد (تا صدف قانع نشد پر دُر نشد...) مولوی

کاسهٔ چه کنم در دست داشتن. مردّد بودن، از بخت خود شاکی بودن.

کاسهٔ چینی که صدا می‌کند خود صفت خویش ادا می‌کند

کاسه را کاشی می‌شکند، تاوانش را قمی می‌دهد.

کاسه رود جایی که باز آرد قدح. هدیه به کسی دهند که هدیهٔ بزرگتری باز دهد.

کاسه صبر لبریز شدن. تحمل خود را از دست دادن، سر رفتن حوصله.

کاسه کوزهٔ کسی را بهم زدن (یا) **بهم ریختن.** بساط او را بهم زدن، او را به زحمت انداختن.

کاسه کوزه یکی شدن. هم‌خرج شدن، به هم خیلی نزدیک شدن، با هم رفیق بودن.

کاسه گدایی را به دست گرفتن. تقاضای پول یا چیزی کردن.

کاسه گرمتر از آش که دید (کیسه بیشتر از کان که شنید...) جامی

کاسه‌لیسی کردن. تملق گفتن، از موقع استفاده کردن.

کاسه و کوزه را سر کسی شکستن. گناهان را به بی‌گناهی نسبت دادن.

کاسه همسایه شکم را سیر نمی‌کند، محبت را زیاد می‌کند. هدیه دادن نشانهٔ محبت است نه برای رفع احتیاج گیرنده.

کاسه یکی. همانند **هم کاسه.** هم خوراک، هم غذا.

کاش پاهایم شکسته بود. اگر نتیجهٔ بدپیش آمد را می‌دانستم نمی‌رفتم، کاش به آنجا نرفته بودم.

کاشتن کسی را (در جایی). او را در محلی منتظر گذاشتن.

کاش دوقلو بودی(۱). بسیار لوس و بی‌مزه هستی.

کاشف به عمل آمد. معلوم شد.

کاشکی را کاشتیم سبز نشد. همانند **اگر را با مگر تزویج کردند...**

کاش گشاده نبود چشم من و گوش من کافت جان من است عقل من و هوش من (شیخ الرئیس)

کاغذ از عمرم نیاورده‌ام. معلوم نیست تا کی زنده خواهم ماند.

کاغذ پاره. مدرک یا سند بی‌ارزش.

کاغذپرانی کردن. با نوشتن نامه دو به همزنی و یا سخن چینی کردن.

کاغذ را سیاه کردن. نامه‌نگاری بیهوده کردن.

کاغذ سازی کردن. سند جعل کردن.

کافر بودم مسلمان شدم. چرا مرا آزار می‌دهی.

کافر به چنین روزگار گرفتار مباد (نه یار و نه خانمان و نه پول و نه کار...) حالت

کافر همه را به کیش خود پندارد. بدکار یا گناهکار همه را مثل خود فرض می‌کند.

کافی بودن برای هفت پشت کسی. کنایه از زیادی یا سنگینی چیزی که از توانایی یا تحمل شخص خارج باشد.

کافی و شافی(۲). کاملا به اندازه و مفید.

کاکا سیاه خون دیده است. همانند **جهود خون دیده است.** وقتی کسی از دیدن صدمه جزیی زیاد از حدّ وحشت کند گویند.

کاکُل از بالا نشینی رتبه‌ای پیدا نکرد (زلف از افتاده حالی همنشین ماه شد(۳))

کاکل زری، گیس گلابتون. در مدح پسر و دختر گویند.

کالا به دزد سپردن. همانند **گوشت به گربه سپردن.** کار نابخردانه کردن.

---

(۱) «دوغلو» نیز نوشته شده. (۲) شافی: شفا دهنده (۳) اشاره به رخ زیبا چون ماه.

کالانعام بل هم اَضَل. مانند **حیوانات بلکه هم پست‌تر** (گمراه‌تر).
کالای بد به ریش (یا) **بیخ ریش صاحبش.** جنس بد فروش نمی‌رود و نزد صاحبش می‌ماند.
کالای نکو گرمی بازار آرد (جنسی که مفید شد خریدار آرد...) حالت
کالِ به ما رسیده به از رسیدهٔ به ما نرسیده. (منظور میوه کال و میوهٔ رسیده است) رجوع شود به **سرکه نقد بهتر از حلوای نسیه.**
کالنّقش فی‌الحجر. چون نقش کنده بر سنگ، پایدار، جاویدان.
کام دل گرفتن. به مقصود خود رسیدن، بهره‌مند شدن عاشق از معشوق.
کام طلب، نام طلب می‌شود (شاخ گل خشک حطب می‌شود...[1]) ایرج میرزا
کام کردن (یا) **کوم کردن.** خمار ماندن از نرسیدن چیز معتاد به آن مانند سیگار، تریاک و نظایر آنها.
کامل هنران در وطن خویش غریب‌اند (... در بطن صدف گوهر شهوار یتیم است)
کام و دُم مار و نیش کژدم بستن **بتوان، نتوان زبان مردم بستن** (مشرب)
کاندوه دل سوختگان، سوخته داند (از شمع بپرسید حدیث دل خواجو...) خواجو
(سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس...) سعدی
کانکه خود بشناخت، یزدان را شناخت (بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت...) مولوی
کان لم یکن. همانند **آنکه هرگز نبوده است.** نابود، باطل، بدون اثر (کان لم یکن پنداشتن: نابوده پنداشتن).
کاوه که داند زدن بر سر ضحّاک پُتک **کی شودش پای‌بند کوره و سندان و دَم** (خاقانی)
کاه از خودت نیست کاهدان که از خودت است. پرخوری غذای مفت هم ناراحتی دربردارد.
کاه بده کالا بده دو غاز و نیم بالا بده. وقتی به کسی تحمیل فراوان شود گوید.
کاه را پیش سگ و استخوان را پیش خر نهادن. کار برعکس کردن، نبودن کار در دست کاردان.
کاه را در چشم غیر دیدن و کوه را در چشم خود ندیدن. همانند **کور خود و بینای مردم بودن.**
کاهلی بدتر از کافری است. در مذمت تنبلی گویند.
کاه هم بارش نمی‌کنند. کمترینْ توجّهی به او ندارند، لیاقت هیچ کار را ندارد.
کاهی را کوهی کردن. کار یا چیز کوچکی را بسیار بزرگ جلوه دادن.
کاین آب رفته نیاید به جوی خویش (در حفظ آبرو ز گُهر باش سخت‌تر...) راسخ
کاینجاست که ایمان فلک برباد است (زیبا صنمی گذشت و خندید و بگفت...) بهی زاد
کاین رشته سر دراز دارد (در زلف بُتان مپیچ ای دل...) امیر خسرو
کاین طفل یک شبه ره یکساله می‌رود (طی مکان بین و زمان در سلوک شعر...) حافظ

---

(۱) حطب: هیزم

کباب آن کسی راست، کاو راست، زور (دو شیر گرسنه ست و یک ران گور...) فردوسی

کباب پخته نگردد مگر به گردیدن (سفر برون برد از طبع مرد خامی ها...) واعظ

(سفر مربی مرد است در جلال و کمال...)

کباب خوردی سیخش مال کی بود ؟ صاحب کرم را فراموش مکن.

کباب شدن دل. سخت متأثر و متألم شدن.

کباب کردن دل کسی. او را سخت متأثر و متألم ساختن.

کبّاده شغل یا مقامی را کشیدن. مدّعی لیاقت آن بودن، در انتظار آن بودن.

کبر زشت است و از گدایان زشت‌تر (... روز سرد و برف و آنگه جامه تر) مولوی

کبر وناز وحاجب ودربان در این درگاه نیست

(هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو بگو...) حافظ

کبک اســـت ســــرش را زیـــر بـــرف می‌کند. پندارد خودش که کسی را نمی‌بیند کسی هم او را نمی‌بیند.

کبکش می‌خواند (یا) **کبکش خروس می‌خواند.** زیاده مسرور و شاد است.

کبوتر با کبوتر باز با باز (... کند همجنس با همجنس پرواز) نظامی

کبوتر پَرْ قیچی. کسی که به وسیلهٔ او دیگران را جلب کنند.

کبوتر حَرَم. مصون و ایمن.

کبوتر حرم است تا چاشت صبر نمی‌کند. کم صبر است.

کبوتر دو برجه (یا) **دو بامه.** دو رو، کسی که بدون دلبستگی در دو محل منزل گزینند و سود برد.

کبوتر صد دیناری یاهو نمی‌خواند. از چیز ارزان بها انتظار خواص چیز گران‌بها را نباید داشت.

کبوتر کاظمین است. در کاظمین می‌خورد و در محل دیگری فضله می‌اندازد، از محلی بهره می‌برد و به محل دیگری بهره می‌رساند.

کَپکَپه و دَبدَبه. تشریفات زیاد.

کپهٔ مرگ زدن (یا) **گذاشتن.** خوابیدن. با تغیّر یا به شوخی گویند برو کپهٔ مرگ بزن، برو بخواب.

کپه هم با فعله است ؟ آیا وسیلهٔ کار را هم کارگر باید به رایگان برای صاحبکار فراهم نماید؟

کتاب‌بین. فال بین، فال چی.

کتابت نیم دیدار است. همانند **المکاتبات نصف الملاقات.**

کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست که تر کنی سرانگشت و صفحه بشماری (اسدی)

کتاب گفته است مرا به کسی نده، اگر دادند واپس نده. کتاب یا چیز پرارزشی را نباید به امانت داد، اگر دادند آن را پس نباید داد.

کتابی ایستادن. تنگ هم قرار گرفتن (مانند کتاب‌های کتابخانه که تنگ هم چیده می‌شوند).

کت بوسیدن و لُنگ انداختن. لُنگ انداختن اصطلاح کشتی‌گیران است. وقتی مراقب کشی‌گیری متوجه شد که او در خطر زمین خوردن و مغلوب شدن است لُنگی که در دست دارد به زمین می‌اندازد و به شکست پهلوان خود اعتراف می‌کند. پهلوان مغلوب باید شانه پهلوان غالب را ببوسد (به شکست خود اعتراف کند).

کتره‌ای. بی‌اساس، بی‌پایه، دروغ (کتره‌ای حرف زدن: سخن بی‌اساس یا دروغ گفتن).

کتک خورش خوب است (یا) **سفت است.** تحمّلش در مقابل ناملایمات زیاد است.

کَت کسی را از پشت بستن. او را ناتوان ساختن، بر او مسلّط شدن، او را مغلوب کردن.

کت کسی را بوسیدن. به برتری او اذعان و اعتراف کردن. رجوع شود به **کت بوسیدن و لُنگ انداختن.**

کتک کاری کردن. یکدیگر را زدن.

کتکی معامله می‌کنی بِکِش(۱). **داستان:** لُری که به تهران آمده بود جلوی دکّان قنادی دید که مقداری چیز سفیدی را روی حاشیهٔ سینی مسی بزرگی قرار داده و کارگران آن را می‌کشند(۲). لُر از صاحب دکان سئوال می‌کند این کرباس گزی چند است. قناد می‌گوید کرباس نیست و پشمک است، گزی نیست و به وزن فروخته می‌شود، هر یک سیر ده شاهی. لُر یک سیر سفارش می‌دهد و همانجا آن را می‌خورد و چون پول برای پرداخت بهای پشمک نداشت کتک مفصلی هم از صاحب دکان و شاگردانش می‌خورد. و همانطور جلوی دکان قنادی می‌ایستد و پس از مدتی به صاحب دکان می‌گوید عموجان اگر کتکی معامله می‌کنی یک سیر دیگر برای من بکش (**کتکی معامله می‌کنی بِکِش.**)

کَت و کُلفت. گنده و درشت.

کت و کوپال (داشتن). همانند **یال و کوپال داشتن.** رشید و خوش قواره و خوش اندام بودن، سر و وضع خوب داشتن.

کثافت کاری کردن. کار زشت و ناپسند کردن.

کجا آن بزرگان با تاج و تخت ؟ کجا آن سواران بیدار بخت ؟ (فردوسی)

کجا بوزینه نجاری تواند (حریف سَفله میخواری نداند...) یغما

کجا خوش است آنجا که دل خوش است. همانند **بهشت آنجاست کازاری نباشد...**

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها (شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل...) حافظ

کجا دمساز باشد آب و آتش (به هم دانا و نادان کی بود خوش...) ناصرخسرو

کجا سود دارد به دیوانه پند (دلم را نشد پند او سودمند...) نظام وفا

کجاش را دیدی ؟ (کجایش را دیده‌ای ؟). آنچه دیده‌ای جزئی از کل است.

کج افتادن با کسی. نسبت به او بدبین شدن، تصمیم به اذیت و آزار او گرفتن.

---

(۱) کشیدن به معنی وزن کردن. (۲) کشیدن به معنی کشش برای افزایش طول چیزی.

کجا کس انگبین دارد مگس بر گرد خوان دارد

(ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین بر خوان...) سنائی

کجا گردش چرخ مستی خَرَد (مکن ناز و مستی تو ای بی خِرَد...) ادیب

کجایش را دیدی ؟ نیم ذرعش هم توی خانه است. دنباله دارد. **داستان:** حلاجی که با پارچه زیبایی خشتک شلوار خود را تعمیر کرده بود، هنگام پنبه زدن جلو شلوارش بازمانده بود و آلت تناسلی او که زیاده از حد بزرگ بود توجه خانم خانه را جلب کرده بود. حلاج به تصور آنکه خانم به پارچه زیبای خشتک او می‌نگردد می‌گوید: **کجایش را دیدی نیم ذرعش هم توی خانه است.**

کج با کج گراید راست با راست (شمارند اهل دل این نکته را راست که...) جامی

کج بنشین و راست بگو. مطلب را صریح و روشن بیان کن. به شوخی به آدم دروغگو نیز گفته می‌شود.

کج تابی کردن. بدرفتاری کردن، بدقلقی کردن.

کج دار و مریز. مدارا کن، مماشات کن (جامی که به دست تُست کج دار و مریز).

کج روی. انحراف، خطاکاری (کج رفتار: خطاکار).

کج کلاه(۱). به آدم مهم گویند. کلاه خود را کج گذاردن اختصاص به رؤسای ایل داشته است. به شوخی به کسی که تظاهر به شخصیت کند نیز گویند.

کج می‌گوید اما رج می‌گوید (کج میگه اما رج میگه). خوب حرف می‌زند اما حرف درست نمی‌زند.

کج نهادان را ز کس باور نیاید حرف راست

(... عیب خود بی‌پرده گفتم، پرده‌داری شد مرا) رهی معیری

کج و کوله. غیرمستقیم، نادرست.

کج و معوج. غیرمستقیم، پیچ و خم‌دار، نامنظم.

کچل از خدا چه می‌خواهد ؟ یک سر پر مو. همانند **کور از خدا چه می‌خواهد ؟ دو چشم بینا.**

کچل را گفتند چرا زلف نمی‌گذاری گفت بدم می‌آید. همانند **گربه دستش به گوشت نمی‌رسد...**

کچل شدم که منت دلاّک نکشم. به کم می‌سازم که منّت دیگران نکشم.

کچلک بازی درآوردن. مسخره بازی درآوردن، خود را بی‌گناه جلوه دادن، بی‌جهت داد و فریاد کردن.

کچل کردن (کسی را). در اثر اصرار ورزیدن در کاری کسی را سخت ناراحت کردن (کچلم کردی: چقدر اصرار می‌ورزی).

کچل مشو که هر کچلی طالع ندارد (یا) **همه کچلی بخت ندارد.** (کنایه از شهرت خوش طالع بودن کچل‌ها).

---

(۱) شاه کج کلاه رفته کربلا ما شدیم اسیر از دست وزیر

کچل میره (می رود) **به اُردو برای نصف گردو.** برای نفع جزئی متحمل زحمت زیاد شدن.
کچلیش کَم آوازش. به شوخی گویند. روی هم رفته بد نیست، بدیش را به خوبیش ببخش.
کچلی عیب خداست، کچلی زیر کلاست (زیر کلاه است).
کدام باغ به دیدار دوستان ماند (کسی بهشت نگوید به بوستان ماند...) سعدی
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
(... بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش) صائب
کدام شوخی است که نصفش جدی نباشد. هر شوخی آمیخته به کمی جدی است.
کدام گور او را تن می‌گیرد ؟ هیچ‌کس او را قبول نمی‌کند، زیاد گناهکار است.
کدخدا را ببین و ده را بچاپ. برای انجام کارت با صاحب قدرت بساز.
کدخدا منشی. حل و فصل اختلاف‌ها بین افراد براساس انصاف و عدل به وسیله افراد باتجربه، از طریق داوری دوستانه.
کدخدای ده که مرغابی بود اندر آن ده بین چه رسوایی بود
کدخدای کوهستان. به شوخی به آدم بی‌کار گویند. مراد خرس است.
کد یمین. زور بازو. معمولا و عرق جبین نیز به دنبال آن گویند (**به کد یمین و عرق جبین**: با زحمت زیاد).
کذا و کذا. همانند **فلان و فلان.** چیز کم‌اهمیت و معلوم (داستان کذا وکذا).
کذایی. کم‌اهمیت.
کرا پشت‌گرمی ز یزدان بود همیشه دل و بخت خندان بود
کرا داد خواهد خداوند گنج نباید کشیدن بسی درد و رنج
کرام‌الکاتبین. خداوند (حسابش با کرام‌الکاتبین است: حسابش با خداست).
کراوغلی (یا) **کراقلی خواندن.** لُغز خواندن، بر کسی عیب گرفتن، به خواسته‌های مسلم کسی جواب‌های بی‌سر و ته دادن.
کرایه‌اش نمی‌کند. به زحمتش نمی‌ارزد.
کرایه چشم می‌خواهد (یا) **چشمش کرایه می‌خواهد.** حاضر به نگاه کردن نیست.
کرایه‌نشین خوش نشین است. هر کجا خوشش باشد آنجا می‌ماند و به فکر انجام تعهدات خود هم نیست.
کرایه نشین دلش گشاد است. وقتی در محلی مستقر شد به فکر انجام تعهدات خود نیست.
کرباس محله. به گورستان گویند (کنایه از کفن مردگان که از کرباس است).
کُرد را اگر راه دهند با چارقش می‌آید(۱). رجوع شود به **روستایی را که رو دادی...**

---

(۱) چارق: نوعی کفش ساده دهاتی

کردگار آن کند که خود خواهد. خداوند آنچه بخواهد می‌کند.

کردگار ما به فکر کار ماست فکر ما در کار ما آزار ماست

کرده پشیمان نکرده آرمان(۱). بیشتر درمورد کارهایی که عمومیت دارد گویند مانند زناشویی.

کردی خوری زندگی کردن. به طور بخور و نمیر زیستن، تأمین آتیه نداشتن.

کرک انداختن صحبت. گرم شدن گفتگو.

کِرکِر خندیدن. با صدای بلند خندیدن.

کِرکِر کردن. کار مختصر و بی‌اهمیتی انجام دادن (یک کِرکِری می‌کنم).

کُرکُری خواندن. قلدری کردن، منکر شدن حق دیگری یا بدهی خود.

کرکری داشتن. سر و صدا داشتن، قابل توجه بودن.

کِرم از خود درخت است. تقصیر از خود شخص است.

کَرَم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار (سعدی)

کرم پنیر از خود پنیر است. همانند **هر چه بر ما می‌رسد آنهم ز ماست.** (مولوی)

کِرم پیله هم به دست خویشتن دوزد کفن (خرمن خود را به دست خویشتن سوزیم ما...) سنائی

کَرَم‌داران عالم را درَم نیست درَم‌داران عالم را کَرَم نیست

کِرم داشتن. همانند **کِرمَکی بودن.** ناراحت بودن، عشوه گر بودن.

کِرم ریختن. عشوه آمدن، ناز کردن، اذیت کردن.

کَرِ مصلحتی. کسی که خود را به کری می‌زند.

کِرم کار است. آگاهی و مهارت دارد.

کِرم کار داشتن. کاری بودن، علاقه به کار داشتن.

کِرم کاری بودن. از آن کار آگاه بودن، در آن مهارت داشتن.

کِرم‌کشی کردن. آرزوی درونی خود را تسکین دادن، عشق‌بازی کردن، لاس زدن.

کِرمکی بودن. عشوه گر بودن، ناراحت بودن.

کرم معده. به آدم طفیلی و کم‌ارزش گویند.

کَرَم نمای و فرود آ که خانه خانهٔ تست (رواق منظر چشم من آستانه تست...) حافظ

کِرم نیست اژدهاست. بی‌آزار نیست، خطرناک است.

کِرمی به کفت به ز کلنگی به هوا (۲). همانند **یک گنجشک به دست به که صد گنجشک روی درخت.**

کرنا (یا) **شیپور را از سر گشادش زدن.** کاری را برعکس و وارونه انجام دادن.

کر و فر داشتن. همانند **جلال و جبروت داشتن.** تشریفات زیاد داشتن.

---

(۱) آرمان: آرزو، حسرت (۲) کلنگ: مرغابی

کُرّه از مادر بزرگتر. به دختری گویند که رشدش از مادرش بیشتر باشد.
کُرّه خر از خریت پیش پیش مادر است. همانند **رجاله ز پیش و شه ز دنبال آید.**
کُرّه داده شتر می‌خواهد. چیز کمی داده چیز زیادی می‌خواهد، کار کوچکی کرده پاداش بزرگی می‌خواهد.
کَره‌ها را روغن کردن. کار احمقانه کردن. **داستان:** معروف است از اهالی دهکده‌ای مقدار زیادی (مثلاً هزار کیلو) کره بابت مالیات جنسی مطالبه می‌شد که با اعتراض شدید آنان مواجه گردید. در مقابل، اهالی پیشنهاد نمودند به جای هزار کیلو کره مورد مطالبه، هزار کیلو روغن تحویل دهند که مورد موافقت مقامات رسمی مربوطه واقع گردید. در نتیجه اهالی دهکده مجبور شدند با آب کردن مقادیر بیشتری کره و تحمل هزینه سوخت مورد نیاز یک هزار کیلو روغن مورد تعهد خود را تهیه و تحویل دهند. این عمل غلط تجاری به کره‌ها را روغن کردن معروف شد.
کریمان را به دست اندر دِرَم نیست خداوندان نعمت را کَرَم نیست (سعدی)
کز بی‌ادبی کسی به جایی نرسید (مردان به ادب رسند جایی که رسند...) بابا افضل
کز بیم مار در دهن اژدها شدم (از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم...) ناصرخسرو
کز خوردن غم بجز جگرخون نشود (هان تا جگر خویش به غم خون نکنی...) بابا افضل
کز دل برود هر آنکه از دیده برفت (از دیده برفت و خود ز دل نیز رود...)
(در هجر تو این نکته به من شد معلوم...) محمد موسوی
(رفت از نظر وز دل نرفت این غلط است...) پایزد میردوری
کز دوست به دشمن نتوان برد شکایت (جور سگ کوی تو نگویم به رقیبان...) کمال
کز صلح میان موش و گربه بر باد رود دکّان بقّال (ایرج میرزا)
کز کبر به جایی نرسیده است کسی (از کبر مدار هیچ در سر هوسی...) باباافضل
کز نی بوریا شکر نخوری (با فرومایه روزگار مبر...) سعدی
کز مرگ بتر صحبت نااهل بود (با مردم نااهل مبادم صحبت...) باباافضل
کژدم از خبث طبیعت بزند نیش به سنگ (من خود از کید عدو باک ندارم لیکن... (۱)) سعدی
کژ دمان کر به خلق نیش زنند اغلب از بیم جان خویش زنند
کژ نماید راست در پیش کژان (گفت اینک راست، پذرفتم به جان...) مولوی
کس آگه کجا باشد از سوز کس (تو از آتشم دود بینی و بس...)
کسادی بازار و کرایه دکان؟ همانند **سپلشک آید و زن زاید و مهمان برسد.**
کس از بد سگالی نبسته است طَرف (... همین است و جز این دگر نیست حرف) جامی
کس از بهر کسی خود را نکشته است (... بجز شیرین که در خاک درشت است) نظامی

---

(۱) کید: مکر، حیله «قید عدو» نیز نوشته شده.

کس از پیش بینی نبیند گزند (حسابی که فرمود رای بلند...) نظامی
کس از دست جور زبان‌ها نرست (... اگر خود نمای است، اگر خود پرست) سعدی
کسانی که بد را پسندیده‌اند ندانم ز نیکی چه بد دیده‌اند
کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسانی که مردان راه حق‌اند خریدار بازار بی‌رونق‌اند (سعدی)
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود توانی و نکنی یا کنی و نتوانی.
کسب بازو قوت جان و تن است.
کس بر نداشته است به دستی دو خربزه (ای خون دوستانت به گردن مکن بزه...(۱)) رودکی
کس به زیر دُم خر خاری نهد خر نداند دفع آن بر می‌جهد (مولوی)
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد (گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند...) حافظ
کس بی‌کسان خداست.
کس پیش آفتاب نبرد مشعلی. آدم زیرک در مجلس بزرگان و استادان اظهار فضل و بزرگی نکند.
کُس خُل. کم‌عقل (کُسش خُل است: عقلش کم است).
کُس دادن کاشی بدنامی قمی. وقتی نتیجه عمل زشت کسی را متوجه دیگری سازند گفته می شود.
کس در این درگه نیامد بازگردد ناامید گر گدا تنبل بود تقصیر صاحبخانه چیست
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست (هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار...) حافظ
کسر شأن بودن (یا) **شدن.** کار یا چیزی را در خور مقام و شخصیت خود ندانستن، از قبول کاری عار داشتن.
کُسش را کاشی می‌دهد، تاوانش را قمی می‌دهد. همانند **کُس دادن کاشی...**
کس عیّار زر خالص نشناسد چو محک (در خلوص منّت ار هست شکّی تجربه کن...) حافظ
کُس کوب کردن (یا) **شدن.** وقتی مردی مغلوب زنی شود گویند.
کُس مشنگ. خَل.
کس نتواند گرفت دامن دولت به زور (... کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور) سعدی
کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من. کسی برای دیگری کار انجام نمی‌دهد.
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست (... این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید(۲)) حافظ
کس ندیدم که گم شد از ره راست (راستی موجب رضای خداست...) سعدی
کس نزاده است مِهتر از مادر (کهتران مهتران شوند به عمر...) وصفی کرمانی
کس نشود از جُل دیبا فقیه.
کس نکند درد نهان از طبیب.

---

(۱) بزه: گناه، خطا (۲) جرس: زنگ گردن حیوانات

کس نگوید که دوغ من تُرش است (هر کسی در زمانه تیزهُش است...) نظامی

کس نیابد چشمه آب حیات اندر سرآب

(در دل عاقل نیابی سوز عشق، از بهر آنک...) عبدالواسع جبلی

کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد (سعدی)

کس نیاید به جنگ افتاده (سعدی افتاده ایست آزاده...) سعدی

کس نیاید به خانه درویش که خرّاج زمین و باغ بده (سعدی)

کس نیاید به زیر سایه بوم(۱) **ور همای از جهان شود معدوم** (سعدی)

کُس و شعر گفتن. سخنان نامربوط گفتن، حرف های بی اساس زدن.

کس و کار. قوم خویش، بستگان.

کس و ناکس. عامه، همه کس، به طور کلی افراد خوب و بد.

کسی از چشم و گوش و دست و پا آدم نمی‌گردد

(دگر چیزی ست شرط آدمیت در جهان ور نه...) قصاب کاشی

کسی از دل کسی خبر ندارد. کسی از ناراحتی یا گرفتاری دیگران آگاه نیست.

کسی برد خرمن که تخمی فشاند (بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند... (۲)) سعدی

کسی بر گردن خر دُر نبندد (خِرد بر مدح نااهلان بخندد...) ناصر خسرو

کسی بهشت نگوید به بوستان ماند (کدام باغ به دیدار دوستان ماند...) سعدی

کسی به کسی نبودن. بی نظمی کامل. رجوع شود به **کسی به کسی نیست.**

کسی به کسی نیست. هیچ کس در فکر دیگری نیست.

کسی بی‌بهانه به گیتی نَمُرد (بمُرد آنکه نام بزرگی نبرد...) فردوسی

کسی داند که اشتر می‌چراند (جفای خار و گرمای بیابان...) اهلی شیرازی

کسی دعا می‌کند که زنش نمیرد که خواهر زن نداشته باشد. بر فقدان چیز قابل جبران تأثر نشاید.

کسی را از عزا درآوردن. برای پایان دادن به دوره عزاداری کسی جامهٔ غیر سیاه در اختیار او گذاردن.

کسی را بر خر خودش نشاندن. او را به جای خودش نشاندن، مانع زیاده روی او شدن.

(یا رب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان) حافظ

کسی را به جان کسی (یا) به جان دیگری انداختن. موجبات نزاع و اختلاف بین آن دو نفر را فراهم ساختن.

کسی را به چیزی نخریدن. برای او ارزشی قائل نشدن.

کسی را به گور کسی نمی‌گذارند. نتیجهٔ عمل کسی را به حساب دیگری نگذارند، گناه کسی را بر دیگری ننویسند.

---

(۱) بوم: جغد (۲) بیخ: ریشهٔ درخت (منظور درخت میوه است).

کسی را پختن. موافقت او را جلب کردن.

کسی را خام کردن. او را اغفال کردن، فریب دادن (خامش کردم).

کسی را سرِ چشمه بردن و تشنه برگردانیدن. بی‌نهایت حقه‌باز و زرنگ بودن.

کسی را که باشد زبان دروغ   چراغ دلش را نباشد فروغ

کسی را که تیره بود روزگار   همه آن کند کش نیاید به کار

کسی را که دانی که خصم تو اوست   نه از عقل باشد گرفتن به دوست (سعدی)

کسی را که دختر بود چاره نیست   ز شو دادن و شوی شایان زن (فرخی)

کسی را که دل باشد آموزگار   بود آگه از رمز این روزگار (ادیب نیشابوری)

کسی را که روزیت بر دست اوست   توانایی دست او دار دوست (اسدی)

کسی را که کاهل بود رنج نیست   (که اندر جهان سود بی‌رنج نیست...) فردوسی

کسی را که مردی بود اندکی   اگر صد کند زان نگوید یکی

کسی را لُخت کردن. تمام پول‌های او را گرفتن.

کسی زین میان گوی دولت ربود   که در بند آسایش خلق بود (سعدی)

کسی قول دشمن نیارد به دوست   جز آنکس که در دشمنی یار اوست (سعدی)

کسی کز بدش بر تو نامد گزند   چو با او کنی بد نباشد پسند (اسدی)

کسی کَش روان شد به دانش جوان   گرش تن بمیرد نمیرد روان (سنائی)

کسی کو انگبین جوید چه باک از نیش زنبورش

(ز جور عاشقان نتوان حذر کردن ز عشق او...) اوحدی

کسی کو با تو نیکی کرد یک‌بار   همیشه آن نکویی یاد می‌دار (ناصرخسرو)

کسی کو خریدار نیکی شود   نگوید بدی تا بدی نشنود (فردوسی)

کسی کو نترسد ز یزدان پاک   مر او را ز سوگند و پیمان چه باک (اسدی)

کسی کو نیاموخت ز آموزگار   بیاموزدش گردش روزگار

کسی که از گرگ بترسد گوسفند نگاه نمی‌دارد. باید بااحتیاط بود.

کسی که بار شیشه دارد به دیوانه سنگ نمی‌زند. کسی که نقطه ضعف دارد باید با احتیاط رفتار کند.

کسی که با مادر خود زنا (یا) **بغا کند با دیگران چها کند.** از کسی که به نزدیکان خود بد کند دیگران چه انتظاری توانند داشت.

کسی که به ما نریده بود، کلاغ ذم بریده بود. درمورد اهانت کهتر به مهتر گویند.

کسی که خری را به بام برد پایین نیز تواند آورد. آنکه کار مشکلی را می‌کند علاج آن نیز تواند کرد.

کسی که دنیا را ندارد آخرت را هم ندارد. درمورد افراد محروم و فقیر گویند.

کسی که زن ندارد آرام تن ندارد. در مزایای زن گرفتن گویند.

کسی که عیب کسی گفت عیب خود را گفت

(... نظر در آینه هر کس فکند خود را دید) صائب

کسی که کار نکرد، اجر رایگان نبرد (به سعی کوش اگر مزد بایدت ای دل...)

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر ستیزه کند دردو چشمش آکن خاک (سعدی)

کسی که نمی‌داند، خواجه حافظ شیرازی است. همه کس از آن اطلاع دارد، مشهور است.

کسی نمی‌پرسد خرت به چنده. وقتی به کسی توجه نشود یا محل نگذارند گفته می‌شود.

کسی ننگ دارد ز آموختن که از ننگ نادانی آگاه نیست (واقعی قمی)

کسی نیک بیند ز هر دو سرای که نیکی رساند به خلق خدای (سعدی)

کِش پیدا کردن (چیزی یا موضوعی). ادامه یافتن، دنباله پیدا کردن، به درازا کشیدن.

کشتزار (یا) **مزرعه بی سر خر نمی‌شود.** مزاحم همه جا هست (کنایه به استخوان سر خر که در کشتزارها برای ترساندن پرندگان می‌گذارند).

کشتن سگ شجاعتی نبود گر سگ نفس را کشی مردی (صابر)

کُشتن وقت. از فرط بی‌کاری وقت خود را بیهوده تلف کردن.

کشته از بس که فزون است کفن نتوان کرد (... فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند) نظیری

کشته را باز زنده نتوان کرد (نیک سهلست زنده بیجان کرد...) سعدی

کشته را به زور و زر، زنده نتوان کرد.

کشتی‌ات (یا) **کشتی‌اش غرق شده ؟** به کسی گویند که سخت در فکر فرو رفته و اندوهگین باشد.

کشتی چو بشکند چـه زیـان تختـه پـاره را

(خُردی گزین که خُرد ز آفت مُسلم است...) وحید قزوینی

کشتیار کسی شدن. به او زیاد اصرار ورزیدن، پافشاری کردن.

کش دادن (کاری یا موضوعی). آن را به درازا کشاندن، طول دادن، معطل کردن.

کُشد ز هر جائی که تریاک نیست (بدو گفتم آخر تو را باک نیست...) سعدی

کش رفتن. با مهارت و تردستی چیز کوچکی را دزدیدن (بدون آنکه صاحبش متوجه شود).

کشش چو نبود از آن سو، چه سود کوشیدن (به رحمت سر زلف تو واثقم ور نه...) حافظ

کشکت را بساب (یا) **برو کشکت را بساب.** برو پی کار خودت به دیگران چکار داری.

کشکِ چه پشمِ چه. (عامه **کشکِ چی پشم چی** گویند). در مقام انکار گفته می‌شود.

کش کش است چه زرکش چه کودکش. وقتی بخواهند به شاغل کار مهمی توهین کنند گویند.

کشکول گدایی در دست گرفتن. از اشخاص خواهش و تمنا نمودن.

کشک و لبوی خودش را می‌خورد و به تو هم کاری ندارد. وقتی کسی به پرسشی که از او شده جواب مناسب ندهد گویند. **داستان:** مردی پس از مدت طولانی غیبت به منزل برگشت و بچه‌های

متعددی دید. از زنش پرسید این‌ها کی‌اند؟ زن برای هر یک از آن‌ها داستانی گفت. نوبت به آخری از همه کوچکتر که رسید چون جوابی نداشت گفت: **او دارد کشک و لبوی خود را می‌خورد و به تو هم کاری ندارد.**

کشکول گدایی را در دست گرفتن. از اشخاص خواهش و تمنا نمودن.

کشک و ماست روی هم کردن. علیه دیگری با هم ساخت و پاخت کردن.

کشکی. همانند **کتره‌ای.** بی‌اساس (کشکی چیزی گفتن: بی‌اساس حرف زدن).

کشمکش کردن (یا) **داشتن.** جرّ و بحث کردن، زد و خورد یا جنگ و نزاع داشتن (یا) کردن.

کشور آباد نگردد به دو شاه (... بشکند از دو سپهدار سپاه)

کشور گل و بلبل. کنایه از ایران زمین.

کِش و قوس (در کش و قوس بودن). در شَرُف انجام کاری بودن.

کِش و واکش کردن. کشمکش یا نزاع کردن.

کُشی افعی و بچه‌اش پروری به دیوانگی ماند این داوری (فردوسی)

کشیدن به رخ کسی. رجوع شود به **به رخ کشیدن.**

کشیدن کار به جای باریک. به مرحلهٔ حساس یا خطرناک رسیدن.

کظم غیظ کردن(۱). خشم خود را فرو نشاندن.

کعب‌الاخبار. به کسی گویند که ادعا کند از کلیه اخبار آگاه است و آنها را بازگو کند. به شوخی به معنی مخالف نیز گویند.

کفاره داشتن. لزوم انجام دادن عملی تا گناهی پاک شود.

کفّاره شراب‌خوری‌های بی‌حساب هشیار در میانه مستان نشستن است (صائب)

کفاره گناه خود را دادن. نتیجهٔ کار بد خود را دیدن، زیان یا صدمه کرده بد خود را دیدن.

کفاف کِی دهد این باده‌ها به مستی ما (... خَم سپهر تهی شد ز می پرستی ما)

کف دست خاریدن. عوام معتقدند که اگر کف دست کسی بخارد پول گیرش می‌آید و در جواب «کف دستم می‌خارد» می‌گویند «پول پیدا خواهی کرد».

کف دست خود را بو کردن. غیب دانستن (کف دست خود را بو نکرده بودم: غیب نمی‌دانستم).

کف دست کسی گذاردن. سزای عمل او را بدو دادن (حقش را کف دستش گذارد).

کف دست مو نداشتن. بی‌پول بودن (کف دستم مو ندارد: پولی ندارم).

کف دستی. چوبی که به کف دست زنند. (در گذشته در مدارس متداول بوده است).

کفر ابلیس. شهرت زیاد به بدی (مثل کفر ابلیس می‌ماند: همه کس از آن اطلاع دارد).

کفر است در طریقت ما کینه داشتن آیین ماست سینه چو آیینه داشتن

---

(۱) کظم: خودداری از خشم کردن

کفرش بالا آمد. سخت خشمگین شد (کفرم بالا آمد: سخت خشمگین و ناراحت شدم).

کف رفتن. همانند **کِش رفتن.** به مهارت پولی را هنگام شمردن ربودن. به ربودن مخفیانه ورق بازی نیز گویند.

کف زدن. همانند **کف رفتن** (کف زن: نوعی جیب بر).

کفر کسی را درآوردن. او را بی اندازه ناراحت ساختن (کفرش را درآوردند).

کفری نشده است یا کفری نگفتم. کار بدی انجام نشده است.

کفش بده، کلاه بده دو غاز و نیم بالا بده. همانند **کار بده کالا بده...**

کفش پینه دوز پاشنه ندارد. همانند **کوزه گر از کوزه شکسته آب می خورد.**

کفش تنگ دارد پای را لنگ (برون کش پای از این گهوارهٔ تنگ که...) نظامی

کفش تو شود پاره بر من چه حَرَج داره (دارد). به کسی گویند که از قبول پندی که به نفع اوست خودداری نماید.

کفش خود را گیوه کردن. همانند **بیل خود را پارو کردن.** تنزّل مقام یافتن، زیان دیدن.

کفش قرمز من از یادت نرود. توقع بی جا و بی مورد. : مردی محکوم به اعدام را می بردند که بکشند، زنش فریاد می زد کفش قرمز من از یادت نرود.

کفش و عصای آهنین کردن و دنبال کسی یا کاری رفتن. راه دور و مشکل در پیش داشتن، دنبال کار مشکل و طولانی رفتن.

کفش و کلاه کردن. همانند **شال و کلاه کردن.** برای رفتن به محلی آماده شدن.

کفش هایت جفت، حرف هایت مفت. به شوخی، تحمل حضور تو و گفته های بی اساست را ندارم.

کفش های کسی را جفت کردن. عذر او را خواستن، او را بیرون کردن (سابقا که مرسوم بود قبل از ورود به اتاق افراد کفش های خود را درآورند. وقتی میهمانی می خواست از منزل کسی خارج شود کفش های او را مستخدمین صاحبخانه دم در اتاق جلوی پای او جفت قرار می دادند تا آنها را به راحتی پا کُند).

کف کردن دهن کسی. کنایه از پرحرفی کردن یا خشمگین شدن.

کف کردن شاش کسی. به حدّ بلوغ رسیدن. بیشتر دربارهٔ جوانان گویند (شاشش کف کرده است: بالغ شده است).

کفگیر به ته دیگ خورده است. دیگر چیزی باقی نمانده است، ثروت تمام شده است.

کف لمه کردن. چیزی را در کف دست برای خوردن نرم کردن.

کفن از قرآن پوشیدن. سوگندهای گران خوردن.

کفن پوساندن (هفت، چهل یا هفتاد). دیرزمانی از مردن کسی گذشتن (هفتاد کفن پوسانده است).

کفن جیب ندارد (یا) **برای کفن جیب نمی گذارند.** کسی چیزی یا پولی با خود به آن دنیا نمی برد.

کفن دزد شب از مردگان نترسد، روز از زندگان برمد (یا) **بترسد.** (مجموعه امثال طبع هند)

کَکِش هم نمی‌گزد. اهمیت نمی‌دهد، هیچ به او اثر نمی‌کند.
کلاپیسه رفتن چشم. گردش چشم به نحوی که سیاهی آن دیده نشود (در اثر خوشی یا خواب آلودگی). چرت زدن.
کلاغ آمد راه رفتن کبک را بیاموزد راه رفتن خود را هم فراموش کرد.
کلاغ از باغبان قهر کند یک گردو مفت ما. به آدم قهرو گویند. چه بهتر که قهر کردی.
کلاغ از وقتی بچه‌دار شد شکم سیر به خود ندید. عامه گویند **یک کُه سیری نخورد.**
کلاغ برایم خبر آورد. همانند **انگشت کوچکم برایم خبر آورد.** وقتی گویند که نخواهند آورنده خبر را تعیین کنند.
کلاغ به بام کسی ننشستن. کنایه از خست و بخل آن کس.
کلاغ بی‌پر و بال. به آدم ضعیف و بی‌عرضه گویند: **طفیل خوار مشو چون کلاغ بی‌پر و بال.**
کلاغ چهل ساله بچه‌اش چهل و پنج ساله. کنایه از هوش و ذکاوت زیاد. **داستان:** کلاغی به بچه‌اش گفت هر وقت دیدی انسانی خم شد، فوری پرواز کن مبادا بخواهد سنگی از زمین برای زدن به تو بردارد. بچه کلاغ گفت: بهتر است با دیدن آدمی فورا پرواز کرد، زیرا ممکن است او سنگی در آستین خود پنهان کرده باشد.
کلاغ خوش خبر مباش. رساننده خبر یا فال بد مباش (در اینجا خوش خبر به معنی مخالف یعنی بد خبر است.)
کلاغ روده خودش در آمده بود می‌گفت من جرّاح هستم. همانند **اگر بیل‌زنی برو...**
کلاغ زاغی کسی را چوب زدن. مراقب او بودن، او را پائیدن، رفتار کسی را زیر نظر گرفتن.
کلاغ سر لانهٔ خودش قارقار نمی‌کند. بدگویی به نزدیکان سزاوار نیست.
کلاغ‌ها سیاه می‌پوشند. کنایه به سیاه پوشیدن عزاداران. همانند **پشت چشمانم باز می‌ماند.** به کسی گویند که از انجام کاری امتناع ورزد.
کلاغی تک کبک در گوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد (نظامی)
کلاف سر به گم شدن (عامه **سر در گم شدن** گویند). در هم و بر هم شدن، پریشان شدن حواس.
کلافه شدن. خسته و ناراحت شدن (از شدت گرما **کلافه** شدم (یا) از بس سر وکلّه زدم کلافه شدم).
کلافه کردن (کسی را). زیاد ناراحت کردن ، بی‌طاقت کردن، بی‌تاب کردن.
کَل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.
کلام‌الملوک ملوک‌الکلام. گفتار پادشاهان پادشاه گفتارهاست.
کلام اندک و معنی بسیار (بلاغت در سخن‌دانی چه باشد...)
کلاه احمد را سر محمود گذاشتن. همانند **کلاه کلاه کردن.**
کلاه برای سر کسی گشاد بودن. خارج بودن انجام کار مورد نظر از قدرت یا لیاقت او (این کلاه برای سرت گشاد است: تو توانایی یا لیاقت انجام این کار را نداری).

کلاه برای کسی دوختن. به او نیرنگ زدن.
کلاه برداری کردن. در معامله کسی را فریب دادن.
کلاهت را بالا بگذار. وقتی رفتار یا کردار کسی موجب رسوایی او شود گویند.
کلاه تقی را سر نقی گذاردن. همانند **کلاه احمد را سر محمود گذاردن.**
کلاه حاشا را بالا گذاردن. به کسی گویند که بدهی خود یا مطلبی را سخت انکار کند.
کلاه خود را بر آسمان (یا) **به هوا انداختن.** بسیار خوشحال شدن: از فرط خوشحالی...
کلاه خود را به زمین زدن. در اثر خشم یا تأثر زیاد (کنایه از اهمیت بر سر داشتن کلاه در گذشته). (از فرط خشم یا تأثر کلاه خود را به زمین زد)
کلاه خود را دو دستی (یا) **محکم نگاهداشتن.** با دقت متوجهٔ حفظ اموال یا منافع خود بودن.
کلاه خود را قاضی کردن. با انصاف پیش وجدان خود قضاوت کردن.
کلاه در هم (یا) **توی هم رفتن.** دلگیر شدن، اختلاف پیدا کردن (کلاهمان توی هم رفت: از یکدیگر دلگیر شدیم).
کلاه را برای سرما و گرما سر نمی‌گذارند. برای حفظ آبرو سر می‌گذارند. (مرسوم در گذشته)
کلاه رفتن سر کسی. فریب خوردن (کلاه رفت سرش: فریب خورد).
کلاه سر کسی گذاردن. او را گول زدن، فریب دادن (سرش کلاه گذاردند).
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری (حافظ)
کلاهش پس معرکه است. بی‌بهره و بی‌نصیب است.
کلاهش پشم ندارد. بی‌عُرضه و نالایق است.
کلاه شرعی ساختن (یا) **سر کسی گذاردن.** عمل غیرمشروعی را با حیله و تزویر شرعی جلوه دادن.
کلاه کچل را آب برد گفت برای سرم گشاد بود. وقتی گویند که کسی برای ناتوانی خود در برابر پیش‌آمد عذر غیرموجهی آورد.
کلاه کسی را بر داشتن. همانند **کلاه‌برداری کردن.** از کسی به قصد پس ندادن وام گرفتن.
کلاه کسی را پس معرکه گذاردن. او را محروم یا بی‌بهره ساختن (کلاهش پس معرکه است).
کلاه کلاه بازی (یا) **کلاه کلاه کردن.** برای پرداخت وام خود از دیگری وام گرفتن و این کار را تکرار کردن.
کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید — چو سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی[1] (سعدی)
کلاهمان تو هم رفت. اختلاف پیدا کردیم، رابطه‌مان تیره شد.
کلباً کبیرا. سگ بسیار بزرگ. به شوخی به کسی گویند که خود را مهم پندارد.
کلبه‌ای کاندر او نخواهی ماند — سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

---

(۱) «که سایه بر سرش افکند» نیز گفته‌اند.

کل شیئی من ظریف هو ظریف[۱] (حیله هاشان جمله حال آمد لطیف...) مولوی

کل شیئی یرجع الی اصله. هر چیز به اصل خود بازگردد.

کُلّ طویلِ احمق. بلندقدان کم خردند.

کُلُفت بار کسی کردن. به او سخن زننده و نیشدار گفتن.

کُلّ قصیرِ فِتنه. کوتاه قدان موذی اند.

کلَک چیزی را کندن. چیزی را تمام کردن، مصرف کردن، از بین بردن.

کلک درآوردن. حقه زدن، اسباب زحمت شدن.

کلَک زدن (یا) **کلک جور کردن.** حقّه زدن.

کلک سوار کردن. همانند **کلک درآوردن.**

کلک کسی را کندن. کسی را از جائی راندن، او را از بین بردن.

کلکی. قلابی، بی اساس (کلکی حرف زدن: بی اساس حرف زدن، فلان چیز کلکی است: قلابی است).

کلَم به سر. به شوخی به آخوند عمامه سفید به سر گویند.

کُلّ مُسکر حرام. تمامی مُسکرات حرامند.

کُلّ ممنوع مطبوع. آنچه منع شده مطبوع است.

کلنجار رفتن. سر به سر گذاردن، سر و کلّه زدن، درگیر شدن.

کُلَند از آسمان افتاد و نشکست[۲] **و گر نه من همان خاکم که هستم** (عامه **کلنگ از آسمان افتاد و...** نیز گویند). وقتی کلمات گفتار کسی بهم مربوط نباشد گویند.

کلوخ انداز را پاداش سنگ است (جواب است ای برادر این نه جنگ است...) سعدی

کلوخ نشسته برای سنگ گریه می کند. بدبختی غم خوشبختی را می خورد.

کلوخی مباش که به هر آبی بخیسی. سست عزم و سست عقیده مباش تا هر کس بتواند تو را وادار به تغییر عقیده کند.

کلون در را هم می خواستید بزک کنید و بیاورید[۲]**.** به مناسبت جمع کثیری میهمان ناجور گویند.

کلّه اش پوک است، کیفش کوک است. بی عقل است و شاد و خوشحال.

کله اش گرم شد (یا) **گرم است.** باده فراوان نوشیده و سرخوش است، تحت تأثیر نوشیدن مسکر است.

کله پاچه شدن. مضطرب شدن، سراسیمه شدن.

کله پا شدن. بیخود شدن، از حال رفتن، زمین خوردن، سست شدن.

کله پا کردن (کسی را). او را از حال طبیعی در اثر نوشیدن مسکر خارج کردن، به زمین زدن.

کله پتره ای (حرف زدن). بدون فکر و دقت سخن گفتن، نامربوط گفتن.

---

(۱) هر چیزی که از ظریف صادر شود ظریف است.

(۲) کَلند (یا) کلون: چفت چوبی نسبتا بزرگ که در گذشته پشت در خانه ها کار گذارده می شد.

کله پر باد بر باد می‌رود. سر پر از باد غرور سرانجام به باد فنا می‌رود.

کلّه‌پز پا شد (یا) **برخاست و سگ جایش نشست.** به شوخی به کسی گویند که پس از برخاستن کسی بر جای وی نشیند.

کله‌پز که ور می‌شکند دکان رنگ می‌کند. رجوع شود به **قرض که رسید به صد تومان...**

کله پوک. همانند **کله خشک.** به آدم کم‌عقل و مغرور گویند.

کله‌خری کردن. حماقت به خرج دادن.

کلّه خشک. آدم بی‌مغز و مغرور.

کل هستم و از شانه معذور. آنچه از من می‌خواهید من به آن احتیاجی ندارم.

کله سحر. صبح خیلی زود (کله سحر از خواب بیدار شد: صبح خیلی زود از خواب بیدار شد).

کلّه شق. مغرور، کسی که زیر بار حرف دیگران نرود.

کلّه گنجشک خورده است (یا) **مغز گنجشک خورده است.** پُر می‌گوید، پرحرف است.

کلّه گُنده‌ها. توانگران، قدرتمندان.

کله ماهی خور. به شوخی به اهال رشت و گیلان گویند. در مقام توهین نیز گویند (جهود کله ماهی خور (یا) رشتی کله ماهی خور).

کلید باب جنت بُردباری است (در گنج معیشت سازگاری است...) ناصرخسرو

کلید در خانه‌اش روی بام افتاد. وارث نداشت خانه‌اش برچیده شد.

کلید شدن دندان‌های کسی. چفت شدن دندان‌های او از ترس یا در اثر بیماری یا مرگ.

کلید شدن دهان. بسته ماندن دهان.

کلید عقل کسی بودن. مشاور مورد اطمینان او بودن.

کلید گلشن فردوس، دست احسان است (... بهشت می‌طلبی از سر درَم برخیز) صائب

کلید گنج سعادت زبان خاموش است (... صدف به مزد خموشی گُهر ز نیسان یافت(۱)) صائب

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است (... مباد کس که در این نکته شک و ریب کند) حافظ

کلید مشکل‌گشا. همانند **حلال مشکلات.** حل کنندهٔ مشکل‌ها.

کم از پشه‌ام لیک پیلی کنم به سیلی رخ خویش نیلی کنم (امین دفتر)

کمافی‌السابق. مانند گذشته.

کمال‌الجود بذل‌الموجود. بخشیدن آنچه موجود است کمال سخاوت است.

کمال مردی و مردانگی‌ست خود شکنی (... ببوس دست کسی را که این صنم شکند(۲)) صائب

کمال همنشین در من اثر کرد و گر نه من همان خاکم که هستم (سعدی)

---

(۱)- نیسان: ماه دوم بهار (۲) صنم: بُت، شمن

کمان او را نمی‌توان کشید. قابل مقابله یا مقایسه نبودن با او.

کم اندوه آن را که دنیا کم است (فراوان خزینه فراوان غم است...) نظامی

کمان رستم را شکسته است. همانند **فلان غول را خم کرده است.** تصور می کند کار بزرگی کرده است.

کماهو حقه. چنانچه شاید، به طوری که حق است.

کم بخور گرد بخواب. کم بخور تا راحت بخوابی.

کم بخور نوکر بگیر هیچ نخور دو تا بگیر. اگر طالب تجمل و داشتن غلام هستی از مخارج خودت بکاه.

کم بخور همیشه بخور. در خرج کردن زیاده‌روی مکن تا بی‌پول نمانی، غذا کم بخور تا سلامت بمانی و بتوانی همیشه غذا بخوری.

کم بگو و سنجیده بگو. همانند **کم گوی و گزیده گوی چون دُر...**

کم بود جن و پری یکی هم از دیوار پرید. به شوخی وقتی میهمان تازه‌ای بر سایر میهمان‌ها اضافه شود گویند. همانند **سرناچی کم بود یکی هم از غوغه رسید.**

کم به غربال است (عامه **کم به غربیل است** گویند). وقتی چیزی به کسی داده شود و او بگوید کم است گویند (کنایه از کم چوب گرد دور غربال).

کمتر کی نترکی. وقتی کسی در خوردن غذا افراط کند گویند. کمتر بخور که نترکی.

کم حرمتی کردن. بی‌احترامی کردن، بی‌ادبی کردن.

کم‌خرج و بالانشین. چیز خوب و ارزان قیمت. به آدم خسیس و پرافاده نیز گویند.

کم خوردن و گرد خوابیدن. قانع بودن و آسوده خیال.

کم خور و کم گوی و کم آزار باش نظامی

کمر بستن (یا) **کمر به کاری بستن.** آمادهٔ انجام کاری شدن.

کمر به قتل کسی بستن. همانند **کمر قتل کسی را بستن.** با او دشمنی سخت داشتن، قصد نابود کردن یا صدمه سخت زدن به او را داشتن.

کمر چیزی را درز گرفتن. همانند **لبش را توگذاردن.** گفتاری را به مصلحتی کوتاه کردن.

کمر را تنگ می‌بندم، به عزم جنگ می‌بندم.

کمر راست کردن. پس از ناتوانی جسمی یا مالی دوباره توانا شدن.

کمرشکن. بسیار سنگین، سخت، غیرقابل تحمل (بار کمرشکن ، مخارج کمرشکن).

کمر غول را خم کردن. کار مهمی انجام دادن.

کمر قتل چیزی را بستن. مصمم به از بین بردن آن بودن (درمورد مواد خوراکی وقتی کسی پرخوری کند گویند).

کمر کار (یا) **چیزی را شکستن.** قسمت اعظم آن را انجام دادن (کمرش شکست: قسمت اعظم

آن انجام شد).

کمرکش. میانه، وسط (کمرکش راه: وسط راه).

کم‌رو. خجالتی، باحیا (برعکس پررو).

کم رویی فقر آورد. آدم کم رو موفق به پس گرفتن طلب یا پول خود نمی‌شود.

کمرویی کرّه حرام بار می‌آورد. کنایه از کمرویی زنی که منجر به حاملگی نامشروع او می‌شود.

کمر همت بستن (یا) **کمر همت بر میان بستن.** آماده و مصمم به کار شدن.

کمری شدن. از زیادی کار خسته و فرسوده شدن.

کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد (... با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند) قاآنی

کم ظرف بودن. قدرت تحمل مقامی را نداشتن، بی‌طاقت بودن.

کم کردن زحمت. همانند **زحمت را کم کردن.** رفتن، به ماندن خود در محلی پایان دادن.

کم کس نخواهی کم خود مگیر (... ممیران کسی را و هرگز ممیر) سعدی

کم کُند صحبت بدان خِردت. همانند **با بدان سر مکن...**

کم‌گوی و بجز مصلحت خویش مگو (... چیزی که نپرسند تو از پیش مگو) باباافضل

کم گوی و گزیده گوی چون دُرّ (... تا ز اندک تو شود جهان پُر) نظامی

کملین قوم. سالخوردگان، افراد مهم (کامل).

کم مانده بود که. نزدیک بود (کم مانده بود که فلان کار بشود: نزدیک بود که...).

کم محلّی کردن. بی‌اعتنایی کردن، محل نگذاشتن (بُرش کم محلّی بیشتر از شمشیر است).

کَمَم گیری کمت گیرم نمرده ماتمت گیرم. اگر به من احترام نکنی به تو احترام نمی‌کنم.

کمند بر سر اسبان بد لگام کنند (مرا کمند مَیفکن که خود گرفتارم...) سعدی

کم و بیش. تا حدّی، تقریبا (مطلب کم و بیش این طور است: تقریبا این طور است).

کم و زیاد کردن. کاستن و افزودن، تغییر دادن.

کم و کاست. کمبود، کسری.

کم و کسر داشتن. کمبود داشتن، کمی داشتن.

کم و کیف. مقدار و جنس.

کُمیتش لنگ شدن (یا) **بودن.** عاجز و ناتوان شدن (یا) بودن (کُمیتش لنگ است).

کُمیتی که رنگش چو خرما بود(۱) **به سرما و گرما توانا بود**

کنار آب رفتن. همانند **دست به آب رسانیدن.** به مستراح رفتن، قضای حاجت کردن.

کنار آب کجا و کنار آب کجا. به مناسبت دو چیز مختلف که یکسان نوشته یا گفته شود گویند.

کنار آمدن (با کسی). سازش کردن (بالاخره با هم کنار آمدیم).

---

(۱) کمیت به نوعی اسب گویند.

کنار جوی آب بردن و تشنه برگرداندن (کسی را). خیلی زرنگ و تردست بودن.

کنار گل منشین آنقدر که خوار شوی (به هر چمن که رسیدی گلی بچین و برو...)

کنار گود نشستن و گفتن لنگش کن(۱). بدون اطلاع از مشکلات کار دستورات غیر عملی دادن.

کناره گرد و میانه رو. کسی که در کارها دخالت نمی‌کند، آدم بیکاره و بی مصرف.

کناره‌گیری کردن. از کاری دست برداشتن.

کنج صبر اختیار لقمان است (... هر که را صبر نیست حکمت نیست) سعدی

کنجکاو بودن (یا) **شدن.** دقیق بودن (یا) شدن.

کُند شدن دندان. نومید شدن، مُجاب شدن.

کندند از مدینه و در کربلا زدند. وقتی گویند که کسی ضمن صحبت از موضوع خارج شده چیز دیگری بگوید که ارتباطی با مطلب اولی نداشته باشد.

کَند و کاو (یا) **کند کو کردن.** به چیزی ور رفتن.

کند همجنس با همجنس پرواز (کبوتر با کبوتر باز با باز...) نظامی

کنفت شدن. خفیف شدن (عامه **کنف شدن** گویند).

کنفت کردن (کسی را). وی را خوار و سرشکسته و خفیف کردن.

کن فیکون کردن (یا) **شدن.** زیر و رو کردن یا شدن، خراب و ویران کردن یا شدن.

کَنگر خوردن و لَنگر انداختن. مدت زیادی نزد کسی یا در محلی ماندن (کنگرخورده و لنگر انداخته).

کنون روز نو است و روزی از نو (هر آنچ از عمر پیشین رفت، گو رو...) نظامی

کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فرو کن نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی (سعدی)

کوآن کسی که هیچ نرنجد زحرف راست

(پروین به کج روان، سخن از راستی چه سود...) پروین اعتصامی

کوبیدن سر کسی را به بیخ طاق. همانند **سر کسی را به بیخ طاق کوبیدن.** او را از سر خود باز کردن.

کوتاه آمدن. از ادامهٔ بحث یا جدال خودداری کردن.

کوتاه خردمند به از نادان بلند (سعدی)

کوتاه دست بودن. ناتوان بودن، بی‌عرضه بودن.

کوتاه کن افسانه که دیوانه به خواب است (سودی ندهد پند بگوئید به ناصح...) نشاط

کوتاهی کردن. سهل انگاری کردن، قصور و اهمال روا داشتن.

کوتوله واویلا. آدم بسیار کوتاه قد. به مزاح و تمسخر گویند.

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد (**حافظ** گرت ز پند حکیمان ملالت است...) حافظ

---

(۱) گود: گود زورخانه _لنگ کردن: یکی از فنون کشتی‌گیری است که با بلند کردن پای حریف از زمین او را به زمین زنند.

کوته‌نظران را نبود جز غم خویش. افراد کوتاه نظر فقط در فکر خویشند.

کوچک ابدال (یا) **کودک ابدال کسی بودن.** پیرو و مرید کسی بودن.

کوچک شدن. کم شدن شخصیت یا ارزش (این کار را نکن کوچک می‌شوی از شخصیت و ارزشت کاسته می‌شود).

کوچک کردن (کسی را). به شخصیت او لطمه زدن.

کوچکی کردن. فروتنی کردن، به بزرگتر از خود احترام گذاردن.

کوچه آشتی کنان. کوچهٔ خیلی تنگ (خیلی کم عرض) که دو نفر نتوانند از پهلوی یکدیگر رد شوند (به طوری که دو آدم قهر از یکدیگر اجبارا رو به رو شده موجبات آشتی کردن آنان فراهم شود).

کوچه روشن کن و خانه تاریک کن. در خارج از خانه خود گشاده‌رو و در داخل آن ترش رو.

کوچه علی چپ. خود را به کوچهٔ علی چپ زدن، تجاهل کردن.

کودکان را تیغ چوبین بهتر است (چون ندارند از فتوت زور دست...) مولوی

کودکان را حرص لوزینه و شکر **از نصیحت‌ها کند دو گوش کَر** (مولوی)

کودک خود را ادب آموز و عقل (... کاین حکایت از بزرگان است نقل) مجدالدین

کوراجاق. زن نازا، مرد بی‌فرزند.

کورِ اخترگو. نادان پرمدعا (کوری که ستاره شناسی کند).

کور از خدا چه می‌خواهد دو چشم بینا (یا) **دو چشم روشن.**

کوراوغلی خواندن. همانند **کراوغلی خواندن.**

کور بودن اجاق. صاحب فرزند نشدن.

کور به بازار کچل به حمام. رسوا، ناراحت.

کور به کار خود بیناست. هر کس صلاح خود نکو داند.

کور بینا بهتر از بینای کور (مختصر گویم به هر کاری که هست...) قاآنی

کور پندارد که بینا دو دستی می‌خورد. به کسی که پندارد از دیگران عقب مانده است گویند.

کور چه خواهد به جز دو دیدهٔ روشن (آیی و گویی که بوسه خواهی، خواهم...) فرخی

کور خانه نشین بغداد خبر ده. به آدم بی‌اطلاعی که در هر موضوعی اظهار نظر کند گویند.

کور خواندن. اشتباه کردن. (اشاره به قماربازان که در خواندن ورق‌های دست خود اشتباه کنند).

کور خود مباش و بینای مردم. به کسی گویند که عیب خود را ندیده گیرد و عیب دیگران را بزرگ جلوه دهد.

کوردل. نفهم، بی‌استعداد (کوردلی: نفهمی).

کورذهن. کم حافظه.

کور شدن اشتهاء. در اثر خوردن چیز مختصری دیگر میل به خوردن غذا نداشتن (اشتهایم کور شد).

کور شدن چشم. به طور سرزنش به کسی گویند که در اثر رفتار یا کردار خود آسیب یا زیانی بیند (چشمت کور شود می‌خواستی فلان کار را نکنی).

کور شدن دشت. برخورد نکردن به مشتری خوب. اعتقاد به آنکه چنانچه به اولین مشتری روز دکانداری جنس نسیه بدهد دیگر در آن روز به مشتری خوبی برخورد نخواهد کرد (دشتم کور شد: مشتری خوبی گیرم نیامد).

کور شود دکانداری که مشتری خود را نشناسد. هر کس باید طرف معامله خود را بشناسد، به روحیه او آشنا باشد.

کور شود همکاری که همکارش را نشناسد. همکار باید به روحیه همکار خود آشنا باشد.

کور شوم لال شوم کر شوم   لیک محال است که من خر شوم همانند **بگو نبین چشمم را می‌بندم، بگو نشنو گوشم را می‌گیرم، اما اگر بگویی نفهمم نمی‌توانم.**

کور کور را می‌جوید آب گودال را. هر کس هم‌جنس و هم‌خوی خود را پیدا می‌کند.

کور که می‌میرد بادامی چشم می‌شود. پس از مرگ شخص عیوب او فراموش می‌شود.

کورکورانه. چشم بسته.

کورمال کورمال. مانند کوران در تاریکی راه رفتن یا چیزی را با دست جستجو کردن.

کور مکوری. کم‌بینا. به‌شوخی نیز به کودک یا فردی که دچار چشم درد شده است گفته می‌شود.

کور نگفت شفا (یا) **کور نمی‌گوید شفا.** اشاره به مقداری خیلی کم (آن قدر کم بود که کور نگفت شفا). کنایه به مقدار خیلی جزیی دارو که در چشم بیمار ریزند.

کور و شب‌نشینی ؟

کور و نظربازی ؟

کور و کچل. همانند **بی‌سر و بی‌پا.** بی‌شخصیت.

کوره درد. درد خفیف. بیشتر درمورد دردهای خفیف دائمی گویند.

کوره ده. همانند **ده‌کوره.** ده ویران کم سکنه کوچک.

کوره‌راه. راه باریک غیرمشخص.

کوره‌سواد. سواد مختصر (کوره سوادی داشتن).

کوری چشم بهتر از کوری دل. نابینا بودن بهتر از بی‌احساسات بودن است.

کوری دخترش هیچ، داماد خوشگل هم می‌خواهد. به کسی گویند که با وجود عدم شایستگی انتظارات زیاد دارد.

کوری دگر عصاکش کوری دگر شود (سُنی که روز حشر شفیعش عُمَر شود...)

کوری نگر عصاکش کور دگر شده.

کوزه‌اش سر ما شکست، سکه‌اش گیر دیگران آمد. صدمه یا زیانش به ما رسید، سودش نصیب دیگران شد. در گذشته مرسوم بوده است که هنگام غروب روز چهارشنبه سوری یک سکه

پول (مانند یک‌شاهی یا صددیناری) در کوزه کهنه‌ای گذارده و کوزه را از پشت‌بام خانه به کوچه می‌انداختند تا با رسید سکه نامبرده به دست آدم فقیر و مستحقی بد یمنی آن روز از خانه دور شود. تصادفاً روزی کوزه به سر عابری خورد و سکه نصیب دیگری شد.

کوزه بودش آب می‌نامد به دست   آب را چون یافت کوزه خود شکست (مولوی)

کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد. همانند **کفش پینه‌دوز پاشنه ندارد.**

کوزه نو دو روز آب را سرد دارد. هر چیز تازه‌ای چند روزی جلوه دارد.

کوس بستن. نخستین خیز حمله را به سرعت انجام دادن.

کوس رسوایی کسی را زدن. او را رسوا کردن.

کوس رسوایی ما بر سر بازار زدند (طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد...)

کوسه به فکر ریشه هر که به فکر خویشه. همانند **هر که به فکر خویش است کوسه به فکر ریش است.**

کوسه پی ریش رفت بُروت نیز بر سر آن نهاد. (سبیلش را هم از دست داد).

کوسه و ریش پهن. دو چیز متضاد (غیرقابل جمع کردن با یکدیگر)، دو چیز متناقض.

کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور (کس نتواند گرفت دامن دولت به زور...) سعدی

کوشش چه سود گر نکند بخت یاوری (چندانکه جهد بود، دویدیم در طلب...) اسدی

کوفتش باشد. گوارایش نباشد، به راحتی نخورد.

کوفت کاری(۱). به دشنام گویند. به بیماری درمان ناپذیر گرفتار شوی.

کوفت کردن. خوردن. با خشونت گویند (کوفت کن: بخور).

کوفته را نان تهی کوفته است (کوفته بر سفرهٔ ما گو مباش...) سعدی

کوفتهٔ همسایه تخم غاز دارد. همانند **مرغ همسایه غاز است.** همه‌چیز دیگران بهتر از چیز خودمان است.

کو فرصت. به کسی گویند که در اثر اشتغال به کاری عبث کار ضروری و فوری خود را نکند.

داستان: ملانصرالدین روزی لنگه کفشی را به سر ریسمانی بسته و آن را دائم به دور سر خود چرخ می‌داد و در اثر این حرکات شال کمر ملاّ باز شده به زمین کشیده می‌شد. در این هنگام زن ملاّ سر رسید و گفت ملاّ شالت را جمع کن. ملاّ جواب داد: **کو فرصت.**

کو قدردان. وقتی کسی کاری کند که مورد توجه قرار نگیرد گفته می‌شود.

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت   یا رب، از مادر گیتی به چه طالع زادم (حافظ)

کوک بودن کیف (کسی). شاد وخوشحال بودن (کیفش کوک است: بسیار شاد و خوشحال است).

---

(۱) کوفت: بیماری سفلیس

کوک در رفتن. از کار افتادن (شکستن یا از جا در رفتن فنر وسایلی مانند ساعت یا گرامافون که به وسیلهٔ فنر کار می‌کنند).

کوکش پر بودن. اوضاعش رو به راه بودن، آماده پرخاش کردن بودن (کوکش پر است).

کوکش در رفتن. بی‌حال شدن، از حال رفتن. رجوع شود به **کوک در رفتن.**

کوک شدن. عصبی یا خشمگین شدن، از جا در رفتن.

کوک کردن (کسی را). او را عصبی و خشمگین ساختن.

کوکو از روغن گل می‌کند زن از شوهر. زن برای دلربایی شوهر آرایش می‌کند.

کولاک کردن. همانند **محشر کردن.** معرکه کردن کار جالب توجه و تحسین‌آمیز کردن.

کولی بازی درآوردن. همانند **کولی‌گری درآوردن.** جار و جنجال کردن، داد و فریاد بی‌جهت کردن.

کولی غربال را جلوی روی خود گرفته از رفیقش پرسید مرا چگونه بینی؟ رفیقش جواب داد همان طور که تو مرا بینی. هرطور تو به من نگری من نیز همان طور به تو می‌نگرم.

کولی غربیل‌بند. همانند **کولی قرش‌مال.**

کولی قرش‌مال. کولی پررو و جار و جنجال کن، سلیطه و آپارتی.

کولی کولی را دید چماقش را دزدید.

کولی کولی را می‌بیند چوبش را زمین می‌اندازد.

کولی‌گری کردن (یا) **درآوردن.** جار و جنجال کردن، داد و فریاد کردن.

کولی هر چه در توبرهٔ خود دارد خیال کند توی توبرهٔ دیگران هم هست.

کو محتسبی که مست گیرد؟ به آدم مصمم و توانا احتیاج است.

کو مرهمی که چارهٔ عشق و جنون کند؟

کون برهنه. فقیر، بی‌پول. به طور دشنام به منظور تحقیر کردن نیز گفته می‌شود.

کون برهنه‌ای سوار کون برهنه‌ای شده بود. پرسیدند چه می‌کنی؟ گفت: ستر عورت. عذر بدتر از گناه.

کون پاره. در مقام دشنام گویند به معنی مفعول.

کون ترازو زمین زدن. به منظور گران فروختن یا عزیز کردن چیزی سخت‌گیری و تعلل کردن.

کون خود را با شاخ گاو به جنگ انداختن. با قوی‌تر از خود مبارزه کردن، کار نابخردانه کردن.

کون خود را به آب سرد زدن. برای تخفیف یافتن عصبانیت شدید (کونت را بزن به آب سرد).

کون خود را به آب زدن و ماهی‌ها را کور کردن. (**برو کونت را بزن به آب ماهی‌ها را کور کن:** برو پی کارت، کارت به کار من نباشد).

کون‌خیزه کردن. در حال نشسته روی زمین خود را به این طرف و آن طرف کشیدن (مانند کودکان خردسال).

کون دادن هم طالع می‌خواهد. استفاده از کار نامشروع هم بخت و طالع می‌خواهد، هر

مفعولی به مقامات بالا نمی‌رسد.

کون را قمی می‌دهد، تاوانش را کاشی می‌دهد. همانند **گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری.**

کون سالم مجوی در عالم کاسه آسمان ترک دارد رجوع شود به **کاسه آسمان ترک دارد.**

کون سوختن. سخت متأثر و ناراحت شدن.

کونش را گذاشت طاقچه بالا. به خود می‌بالد، فخر می‌کند، تکبر به خرج می‌دهد، ناز می‌کند (تا به او بگوئی صل علی کونش را میگذارد تاقچه بالا).

کون کج و کمر چین ؟ همانند **سر کچل و عرقچین ؟** وصلهٔ ناجور.

کون کمانچه. به آدم کج و کوله گویند.

کون گشاد. تنبل.

کون گشاد و آب هندوانه ؟

کون گُهی بودن. نقطه ضعف داشتن (کونش گُهی است: نقطه ضعف دارد).

کون لَغش. به طور ناسزا گویند (اشاره به مرد مفعول).

کون لیسی کردن. تملق گفتن همراه پستی.

کون نشور. به طور دشنام در مقام تحقیر به نامسلمان گویند (فرنگی کون نشور).

کون و پیزی داشتن (یا) **نداشتن.** لیاقت یا عَرضه داشتن (یا) نداشتن.

کون ور داری (بر داری) **کسی را کردن.** همانند **پیزی کسی را جا گذاردن.**

کونه کردن (یا) **بستن.** همانند **ریشه دواندن.** رخنه کردن، نفوذ کردن، رشد و نمو کردن (مانند ریشه گیاه یا درخت در خاک).

کونه کردن پیاز کسی. همانند **کونه کردن.** ریشه دواندن، ثابت و مستقر شدن.

کونه گذاشتن. کسر کردن از سهم کسی، کم گذاردن.

کونی که شده پاره وصله ور نمی‌داره (برنمی دارد). لکه ننگ پاک شدنی نیست.

کوه با آن عظمت آن طرفش صحرا بود (دست بر دامن هر کس که زدم رسوا بود...)

کوه به کوه نمی‌رسد آدم به آدم می‌رسد. باز هم به هم خواهیم رسید، نوبت جبران بی مهری شما خواهد رسید.

کوه در سوراخ سوزن کی رود (... جز مگر آن رشته‌ای یکتا شود) مولوی

کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

(برده‌ام صد رنج و شد وصلت نصیب دیگران...) ابوالمعالی

کوه را کی در رباید تندباد (که نیم، کوهم ز صبر و حلم و داد...) مولوی

کوه کندن. کار مشکلی را انجام دادن (مگر کوه کنده‌ای؟ (یا) مثل اینکه کوه کنده است).

کوه و کاه در نظرش یکسان است. نظربلند و باسخاوت است.

کوهی را به کاهی بخشیدن. چیز پرقیمتی را در مقابل چیز کم‌ارزشی بخشیدن.
کوهی را کاهی کردن. مهمی را کوچک و بی‌اهمیت جلوه دادن.
که آب روان باز ناید به جوی (نشاط جوانی ز پیری مجوی...) سعدی
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
(به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن... (۱)) حافظ
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت (مکن به نامه‌سیاهی ملامت من مست...) حافظ
که آن سرش ناپیدا. اشاره به بعد مسافت یا گفتار طولانی.
که از تنها بلا خیزد. (دلا خو کن به تنهایی...)
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
(عجب نبود گر از فرقان نصیبت نیست جز حرفی...) سنائی
که اقارب، عقارب‌اند درست (این مثل را نگر نداری سست...) سنائی
که این جو فروش است و گندم نمای (به بازار گندم فروشان درای...)
که این عجوزه عروس هزار داماد است (مجو درستی عهد از جهان سست نهاد...) حافظ
(مده به شاهد دنیا عنان دل زنهار...) شیخ اوحدی
که بار محنت خود، به که بار منّت خلق (به نان خشک قناعت کنیم و جامه و دلق...) سعدی
که بر سنگ غلطان نروید نبات (سکونی به دست آور ای بی‌ثبات...)
که بگشاید دری، کایزد ببندد (... بیا با هم در این درگه بنالیم) سعدی
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید (اگر به باده مشکین کشد دلم شاید...) حافظ
که بیند خیر از این خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
(بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است...) حافظ
که پر معده باشد ز حکمت تُهی (ندارند تن پروران آگهی...) سعدی
که پند پیر از بخت جوان به.
که پیش از اجل رفت نتوان به گور (چه سود است مردن نشاید به زور...) نظامی
کهتری را که مهتری یابد هم بدان چشم کهتری منگر (خاقانی)
که تقویم پارینه ناید به کار (برو زن کن ای خواجه هر نوبهار...) سعدی
که ثنای خـویش گفتن بود از تهی میانی
(پس از این همه مناقب خجلم خجل پشیمان... (۲)) نظامی
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند (برین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر...) حافظ

---

(۱) فتراک: تسمه چرمی عقب زین برای آویزان کردن چیزی به آن.

(۲) مناقب: جمع منقبه، هنر یا کار نیکو مورد تحسین

که جهان نیست جز فسانه و باد (شاد زی با سیاه چشمان شاد...) رودکی

که چه خاکی بر سر خویش کنیم (دایم اندیشه و تشویش کنیم...) ایرج میرزا

که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست (به هر که هر چه دهی نام آن مبر صائب...) صائب

که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی

(جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع...) حافظ

که خاموشی ز نادان سخت نیکوست (چه نیکو داستانی زد یکی دوست...) ویس و رامین

که خندید روزی که نگریست زار. (اسدی) همانند **اندر پس هر خنده دوصد گریه مهیّاست.**

که دانا گرت دشمن جان بود از آن دوست بهتر که نادان بود (فردوسی)

که داند بجز ذات پروردگار که فردا چه بازی کند روزگار

که داند که این بخت بدساز چیست (... نهانیش با هر کسی راز چیست) اسدی

که داند که پشت که آید به زیر (دو شیر و دو جنگی دو گرد دلیر...)

که داند که فردا چه خواهد بُدن (... بر این داستان‌ها نباید زدن) فردوسی

که داند که فردا چه گردد زمان (از امروز کارت به فردا ممان...) فردوسی

که در پستی مردن به که دست حاجت پیش کس بردن. (سعدی)

که در درزش نمی‌گنجد مویی (چنان تربیت کرد از سنگ جویی...) نظامی

که در طریقت ما کافریست رنجیدن (وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم...) حافظ

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن (مبوس جز لب معشوق و جام مِی حافظ... (۱)) حافظ

که دست کرم به ز بازوی زور (نوشته است بر گور بهرام گور...) سعدی

که دل‌ها را به دل‌ها راه باشد (بلی داند دلی کآگاه باشد...)

که دوستان وفادار بهتر از خویشند (مرا به علّت بیگانگی ز خویش مران...) سعدی

که را بخت برگشت مردی چه سود. بخت برگشته را جدّ و جهد سودی ندارد.

که را بخت فرخ دهد تاج و گاه چو خرسند نبود درافتد به چاه (اسدی)

که را پشت‌گرمی ز یزدان بود همیشه دل و بخت خندان بود (فردوسی)

که را داد خواهد خداوند گنج نباید کشیدن بسی درد و رنج (فردوسی)

که راز دوست از دشمن نهان به (به شمشیرم زد و با کس نگفتم...) حافظ

که رحمت به یک نقطه زحمت شود. همانند **که محرم به نقطه مجرم شود.** به مناسبت بی‌توجهی که بد را خوب یا خیر را شر کند گفته می‌شود.

کَهر کم از کبود نیست. یکی بر دیگری رجحان ندارد.

کهر کمتر نباشد از کبودا (تو هم کمتر نه‌ای از آن رنودا...) ایرج میرزا

---

(۱) «لب ساقی» نیز نوشته شده.

که زخم سنان به ز زخم زبان (... که این تن کند خسته و آن روان)

که زنگی به شستن نگردد سفید (ز ناپاک‌زاده مدارید امید...) فردوسی

که سرآب زندگانی به خیال و خواب ماند

(رهی از امید باطل ره آرزو چه پوئی؟...) رهی معیری

که صد خون به یک دم توان ریختن (... ولی کشته نتوان برانگیختن)

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها (الا یا ایهاالساقی ادر کاسا و ناولها...) حافظ

که قاضی از پس اقرار نشنود انکار (دگر مگوی که من ترک عشق خواهم کرد...) سعدی

که کفش تنگ دارد پای را لنگ (برون کن پا از این پاچیله تنگ...) (۱) نظامی

که گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به ثمار(۲) (سعدی)

که گفتت برو دست رستم ببند (... نبندد مرا دست چرخ بلند) فردوسی

که گفتت به جیحون برانداز تن (... چو افتاده‌ای دست و پایی بزن) سعدی

که گفته بود که زن کنی، خودت را اسیر غم کنی؟ به کسی گویند که پس از زن گرفتن شکایت و اظهار ناراحتی کند.

که گفته که مرده نمی‌گوزد. موقعی گویند که آدم بی‌عرضه‌ای عصبانی شده، های و هوی کند یا ابله ساکتی به سخن درآید و سخنی ابلهانه گوید.

که گوید که بارآورد شاخ بید (به ناپاک‌زاده مدارید امید...) فردوسی

که گوید که دانا و نادان یکیست؟ (ولیکن ز آموختن چاره نیست...) فردوسی

که گوید که نفرین به از آفرین (بی‌آزاری و خامشی برگزین...) فردوسی

که گویی فرامرز هرگز نبود(۳). مثل آنکه چنین چیزی یا کسی هرگز نبوده است.

که مال خود طلبیدن کم از گدایی نیست (عنان مال خودت به دست غیر مده...)

که مرده که زنده؟ (عامه **کی مرده کی زنده** گویند). معلوم نیست تا آن موقع زنده باشم.

که مرگ خر بود سگ را عروسی. زیان یکی به سود دیگری (گوشت خر مرده نصیب سگ ولگرد می‌شود).

که مستحق کرامت گناهکارانند (نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو...) حافظ

که می‌آید به‌سر وقت دل ما جز پریشانی (... که می‌پرسد به‌غیر سیل راه خانه ما را) صائب

که ناید دگر آب رفته به جوی (طرب نوجوانی ز پیری مجوی...) سعدی

کهن جامه خویش پیراستن(۴) **به از جامه عاریت خواستن** (سعدی)

که نکوکار بد شود ز بدان (تا نباشی حریف بی‌خردان...)

---

(۱) پاچیله: پاافزار، کفش (۲) «به درخت» نیز نوشته شده. (۳) فرامرز، پسر رستم

(۴) «کهن خرقه» نیز گفته شده است.

کهن گردد نو، ار سنگ است و خاره (کهن گشتی و نو بودی، تو بی‌شکّ...) ناصرخسرو
کهنه بی‌نمازی. کهنه‌ای که زنان در ایام حیض بر خود بردارند، به چیز بسیار زشت و زننده نیز گویند.
کهنه قالتاق. همانند **قالتاق کهنه.** آدم رند و زرنگ، حرّاف، حقّه‌باز، وقیح.
کهنه قباله جایی (یا) **چیزی بودن.** به همه جا و همه چیز آن آشنا بودن.
کهنه کار. کارآزموده، باتجربه.
کهنه گلیمی که نمازی بود ز اطلس نو به که به بازی بود (امیر خسرو)
کهنه نوکر بودن. عادت به نوکری داشتن (کهنه نوکر است: آنچه بگویند اطاعت کند).
که نیارزد به نزد همت من ملک هر دو جهان به یک خواری
که هر چ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل
(در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید...) سعدی
که هر کجا که سریری‌ست می‌رود بر باد (نه خود سریر سلیمان به باد رفتی و بس...)
که هیچ کس نزند بر درخت بی‌بر سنگ (تو را تحمل امثال ما بباید کرد...) سعدی
که یک ستاره به هر هفت آسمانم نیست (ز روزگار ندانم چه طالع است مرا...) شاپور تهرانی
کیا بیا داشتن. مهم بودن، مراجعین زیاد داشتن، دم و دستگاه داشتن.
کی اسیر حبس، آزادی کند کی گرفتار بلا، شادی کند (مولوی)
کی بود خود دیده مانند شنود (دید صد چندان که وصفش کرده بود...) مولوی
کی بود کی بود من نبودم. به منظور گردن نگرفتن کار شده یا انکار مطلبی گفته می‌شود.
کی به کی است. کسی در فکر دیگری نیست.
کِی به گِل پنهان توان کردن فروغ آفتاب
(با وجود عقل اگر پیدا بود عشقش رواست...) ابن یمین
کی به مسجد سزد آن شمع که در خانه رواست. همانند **چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است.**
کی بی‌حریف ماند، رندی که خوش قمار است
(آن را که خُلق خوش هست تنها نمی‌گذارند...) صائب
کیپ تا کیپ نشستن. همانند **گوش تا گوش نشستن.** سرتاسر پهلوی هم نشستن.
کی پست شود آن که بلندش تو کنی (... شادان بود آن جان که نژندش تو کنی(۱)) مولوی
کِی تراشد تیغ دسته خویش را (... رو به جراحی ببر این ریش را) مولوی
کی توان اندود خورشیدی به گِل (ای ضیاءالحق حسام‌الدین و دل...) مولوی

---

(۱) نژند: افسرده.

کی خورد مرد خدا الّاحلال (... گر بگیرد خون جهان را مال مال)

کی دلاور ز پی لشکر بشکسته رود (سپه عقل که بشکست مرو در پی او...) کاتبی

کیر را دیدی و کدو را ندیدی. به کسی گویند که کورکورانه از دیگری تقلید کند و دچار زیان و زحمت گردد. جلال‌الدین مولوی این داستان را در نکوهش شهوت در نود و شش بیت به نظم درآورده است که چهار بیت آغاز آن چنین است:

یک کنیزک یک خری بر خود فکند	از وفور شهوت و فرت گزند
آن خر نر را بگن خو کرده بود	خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوئی بود حیلت ساز را	در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز	تا رود نیم ذکر وقت سپوز(۱)

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوئی در قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزک را ببهانه براه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی‌کدو و هلاک شد بفضیحت، کنیزک بیگناه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم **کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی**(۲).

کیر غول را شکستن. به خیال خود کار بس مشکلی را انجام دادن.

کِی رفته را به زاری باز آری (رو تا قیامت آید زاری کن...) رودکی

کیر و خایه کسی را دستمال کردن آنهم با دستمال ابریشمی. شدیدا تملق گفتن.

کیر و کون آشنا. به مناسبت صمیمیت فوق‌العاده دو یا چند تن گویند.

کیر هر کس کون هر کس رفت رفت. اشاره به هرج و مرج امور کشور و نبودن قانون برای جلوگیری از تجاوزات مردم نسبت به یکدیگر.

کِی ز ابلیسی سزد پیغمبری (رهزن است او کِی نماید دلبری...) صفایی

کیست آنکس که در این دایره سرگردان نیست ؟ (کاتبی)

کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت
(... گر همه عیسی‌ست، در فکر خر و بار خود است) صائب

کیست مولا ؟ آنکه آزادت کند بند رقیت ز پایت برکَند (مولوی)

کیسه برای کسی یا چیزی دوختن. طمع بستن.

کیسه‌بُری کردن. همانند **جیب‌بری کردن.**

کیسه دوختن. طمع داشتن، چشم داشتن به پول کسی.

کیسه مظلوم را خالی مکن (...پایه ظالم به آن عالی مکن) جامی

---

(۱) سپوز: فرو رفتن
(۲) مثنوی نیکلسون (چاپخانه حاج محمد علی علمی (از صفحه ۸۸۸ تا ۸۹۳)

کِی سیاهی شود از زنگی دور گر چه خوانند به نامش کافور (جامی)

کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد (... یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد) حافظ

کِی شود دریا به پوز سگ نجس (... کِی شود خورشید از پُف مُنْطمس (۱)) مولوی

کِی شود سنگ بدگُهر گوهر (از خرَد بد گوهر نگیرد فرّ...) سنائی

کی غم دندان خورد آنکس که نانی نیستش (بر فقیران محنت پیری نباشد ناگوار...) صائب

کِیف کردن. لذت بردن.

کیف کوک بودن (کسی). خوشحال بودن، توانگر بودن (کیفش کوک است: خوشحال است).

کیفور بودن. در حال کیف و نشئه بودن، خوشحال بودن.

کِی کار شیطان است. به شوخی در جواب سئوال «کی؟» گویند (کی نزد ما خواهی آمد؟ کی کارشیطان است).

کیک چی است که بچه‌اش باشد (عوام **کَک چیه که بچش باشه** گویند).

کیک چیست که رانش باشد (یا) **کله پاچه‌اش باشد.** همانند **شپش چیست که کله‌پاچه‌اش باشد.**

کیک در تنبان کسی افتادن (یا) **افکندن.** نگران و هراسان شدن یا کردن.

کیکش هم نمی‌گزد. کمترین اهمیتی نمی‌دهد، متأثر نمی‌شود.

کی مُرد که تو عزیز شدی. به شوخی به کسی گویند که بی‌جهت خود را لوس کند.

کیمیاگر ز غصّه مرده و رنج(۲) ابله اندر خرابه یافته گنج (سعدی)

کیمیایی به از قناعت نیست (رو قناعت گزین در عالم...) انوری

کی می‌ره این همه را رو (کی می‌رود این همه راه را). به شوخی به گزاف‌گو یا متکبر گویند. وقتی چیز موجود نزد دیگری جالب به نظر رسد نیز گویند.

کی می‌گوید خر نمی‌گوزد. وقتی گویند که کسی کار نسبتاً مهمی بکند که از او انتظار آن را نداشتند.

کی می‌گوید مرده نمی‌گوزد (کی میگه مرده نمی‌گوزه). وقتی کسی کار مهمی کند که از او انتظار نمی‌رفت گویند.

کینه از کینه محبت ز محبت خیزد (... که ره دل به دل از جانب دلها باشد) طرزی قندهاری

کینه‌جویی روش احسان نیست (... هر که احسان نکند انسان نیست) جامی

کینه ز دل بزدای تا کینه‌ات ز دل بزدایند.

کینه شتری. کینهٔ شدید و فراموش نشدنی.

کینه شکم تا چهل سال است. همانند **داغ شکم از داغ عزیزان بدتر است.**

---

(۱) منطمس: ناپدید، فرونشیننده، محوشونده. (۲) «کیمیاگر به غصه مرده و رنج» نیز گفته شده.

گ

گاز به مهتر لگد به طاق طویله. وقتی زبان بدرفتاری و شرارت کسی متوجه خودش شود گویند. به شوخی به کسی که گاز گیرد یا لگد زند نیز گویند. این کار حیوانات است.

گازر که به کار خود تمام است بهتر ز حریر باف خام است (ناصرخسرو)

گازر گروی خویش به دکان دارد. همانند **گرو دست گازر است** (جامع التمثیل)

گازر نکند به مزد تعجیل زیرا که گرو به دست دارد کسی که گروی در اختیار دارد در پس گرفتن پول خود و پس دادن مال طرف شتاب نمی‌کند.

گاماس گاماس. (اصطلاح ارمنی) آهسته آهسته. به شوخی اضافه کنند «دنیا مال ماست».

گام زان سان نه که نابینا نهند (... تا که پای از سنگ و از چه وا رهد) مولوی

گاو آمد و خورد دفتر پارین را. حساب کهنه از بین رفت.

گاو اگر جلویش زعفران هم بریزی باز لبی به کفه می‌زند(۱).

گاوان و خران بار بردار به ز آدمیان مردم آزار (سعدی)

گاو با گاو جنگ می‌کند گوساله از بین می‌رود. همانند **اسب و استر که به هم افتند خر درمیانه پایمال شود.**

گاوبندی داشتن (یا) **گاوبندی کردن.** بند و بست کردن یا داشتن (کنایه از گاوبندی در کشاورزی که بین مالک و رعیت در گذشته مرسوم بوده است، برای استفاده از هر جفت گاو).

گاو به دمش رسیده است. درمورد کار پر زحمتی که نزدیک به پایان یافتن است گویند (اشاره به کندن پوست گاو که وقتی به دم آن برسند کار نزدیک به تمام شدن است).

گاو به گاو کردن(۲). برای زناشویی دختری به خانواده‌ای دادن و دختری از آن خانواده گرفتن.

گاو بی‌شاخ و دُم. شخص قوی هیکل و نادان. همانند **غول بی‌شاخ و دُم.**

گاو پیشانی سفید. سرشناس، معروف، شخصی که همه کس او را می‌شناسد.

گاو پیش تو (یا) **پیش او افلاطون است.** خیلی نفهم هستی (یا) خیلی نفهم است.

گاو حاج میرزا آقاسی. به کسی گویند که بی‌خبر و سرزده به همه جا وارد شود.

گاو خوش آب و علف. کسی که همه چیز می‌خورد، در غذا خوردن سختگیر نیست.

---

(۱) کفه: خوشه گندم یا جو کوفته نشده در خرمن

(۲) کنایه از تعویض دو گاو (نر و ماده) در دهات

گاو ده من شیر می‌دهد صدایش در نمی‌آید، مرغ یک تخم می‌گذارد و سر و صدایش محله را پر می‌کند. به کسی گویند که برای کار کوچکی که کرده است زیاده از حد به خود ببالد.

گاو را پوست کنده به دمش رسیده است. همانند **گاو به دمش رسیده است.**

گاوش زاییده است. مشکلی برایش پیش آمده است.

گاوش نلیسیده است (هنوز). تجربه ندارد. همانند **سیلی روزگار نخورده است.**

گاو شیرده. کسی که از او می‌توان استفاده نمود، منبع درآمد.

گاو علی دوستی. رجوع شود **به گاو حاج میرزا آقاسی.**

گاو، گوساله یا فنگیلی؟ بزرگ، متوسط یا کوچک. نوعی بازی کودکان که یکی از سه چیز به اندازه‌های مختلف را در دست خود پنهان کرده از هم بازی خود می‌پرسند گاو، گوساله یا فنگیلی؟ چنانچه طرف پاسخ درست دهد برنده می‌شود.

گاوم است و آبم است و نوبت آسیابم است. کارهایم همه با هم پیش آمده نمی‌دانم چکنم.

گاو ما شیر نمیده ماشالله به شاخش. به آدم بی‌سود و بیکاره ولی مورد توجه گویند.

گاومان زاییده است. مشکلی برایمان پیش آمده است، زیانی متوجه ما شده است.

گاو نخریده آخور می‌بندد. کار بیهوده می‌کند.

گاو نر می‌خواهد و مرد کهن (کار هر بز نیست خرمن کوفتن...)

گاو نُه من شیر بودن. رجوع شود به **به گاو نه من شیر ماند** و داستان آن.

گاو و خر را به یک چوب راندن. همه را به یک چشم نگاه کردن.

گاویست نیک شیر ولیکن لگد زن است (ترْف عدو ترش نشود ز آنکه بخت او...(۱)) انوری

گاوی که سزای کاه باشد گر کنجد دهیش گناه باشد (اوحدی کرمانی)

گاه از دروازه شهر درون نمی‌آید گاه از سوراخ سوزن بیرون می‌رود. افراط و تفریط کار.

گاه باشد که کودک نادان به غلط بر هدف زند تیری (سعدی)

گاه و بیگاه. وقت و بی‌وقت، مکرر و بدون رعایت موقع.

گاهی به ادا گاهی به اصول گاهی به خدا گاهی به رسول(۲). همانند **هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد.** (مولوی)

گاهی زند او به نعل گاهی بر میخ (تا چانه او نعلبندی نشود...) مفتون همدانی

گاهی گذاری. گاه گاه.

گج بودن. نفهم بودن، بی‌اطلاع بودن (گچ است: نفهم و بی‌اطلاع است).

گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست (جمال در نظر و شوق همچنان باقی است...) سعدی

---

(۱) ترْف: کشک سیاه، قره‌قروت

(۲) اصول: منظور اصول موسیقی است.

گدابازی درآوردن. تظاهر به نداری کردن، خست به خرج دادن، خود را بی‌پول جلوه دادن.

گدا بهر طمع فرزند خود را کور می‌خواهد (طبیب بی‌مروت خلق را رنجور می‌خواهد...)

گدا به گدا رحمت به خدا. وقتی از کسی چیزی تقاضا شود که او آن را از دیگری گرفته است گویند.

گدا پادشاهست و نامش گداست (نگهبانی مُلک و ملت بلاست...) سعدی

گدا تا نان در سفره دارد خوابش نمی‌برد. در اثر محرومیت از خوراک آنچه در اختیار دارد می‌خواهد بخورد.

گدا تقویم متحرک است. ایام هفته و به‌خصوص شب جمعه و سایر روزهای دینی را خوب می‌داند.

گدا جلنبر. گدای با لباس پاره پاره.

گدا حیا ندارد. در اثر خواهش و تمنا آبرویش ریخته شده است.

گدا داند که ممسک کیست. (سعدی)

گدا در جهنم نشسته است. به مناسبت هر پیش‌آمد ناگوار گوید به جهنم.

گدا را جان به جانش کنی گداست. به گدایی عادت کرده است ترک آن نتواند.

گدا را چو حاصل شود نان شام چنان شاد خُسبد که سلطان شام (سعدی)

گدا را چه یک نان دهی و چه یک نان گیری یکسان است. در وضع او تأثیری ندارد!

گدا را کند یک دِرم سیم، سیر فریدون به ملک عجم نیم سیر (سعدی)

گدا را که رو می‌دهی، صاحبخانه می‌شود. طمّاع را که رو بدهی به هستی تو چشم طمع می‌دوزد.

گدا را گفتند خوش آمد، توبره را کشید پیش آمد. همانند **چشته خور بدتر از میراث خور است.**

گدا شب جمعه را گم نمی‌کند (یا) **از یادش نمی‌رود.** موقع استفاده کردن و سود بردن فراموش نمی‌شود.

گدا گر تواضع کند خوی اوست (تواضع ز گردن فرازان نکوست...) سعدی

گداها را می‌گیرند. به کسی که توقّع بیجا دارد گویند. امیدی نیست.

گدای ارمنی است نه دنیا دارد نه آخرت. همانند **نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت.**

گدای در جهنم. کسی که بدون سود یا لذت بردن مرتکب گناهی می‌شود.

گدای درزن ندیدم، مول کتک زن ندیدم(۱)**.** به خواهان چیزی که مانند یک طلبکار جسور رفتار کند گویند.

گدای سامره. بسیار سمج.

گدای نیک انجام به که پادشاه بدفرجام. (سعدی) آدم باید عاقبت به خیر باشد.

گدایی‌اش به عبّاس دوس ماند و افاده‌اش به نوّاب. فقیر و مُتفرعن. (عامه **عباس دزد** گویند)

گدایی اگر ننگ نبود گنج بود. همانند **روی گدا سیاه است ولی توبره‌اش پر است.**

گدایی بهتر است از پادشاهی (چو رخت از مملکت بربست خواهی...) سعدی

---

(۱) مول: مردی که با زن شوهردار رابطه نامشروع دارد.

گدایی کار بی‌مایه است. سرمایه لازم ندارد.

گدایی کاری است بی‌مایه، یک توبره می‌خواهد یک ناله. وسایل گدایی بسیار ساده است.

گدایی کن که محتاج خلق نشوی. به شوخی به کسی گویند که تقاضای بی مورد نماید.

گدایی که بر خاطرش بند نیست به از پادشاهی که خرسند نیست (سعدی)

گذار پوست به دباغخانه می‌افتد (دل طبیب مرنجان که عاقبت روزی...)

گذاشتن به امان خدا (کسی یا چیزی را). رها کردن، دست کشیدن از کسی یا چیزی.

گذاشتن روی دست کسی (چیزی را) رجوع شود به **چیزی را روی دست کسی گذاشتن.**

گذاشتن و در رفتن. فرار کردن.

گذر از جایی افتادن. به طور اتفاقی از جایی گذشتن. (گذرم از اینجا افتاد).

گذر پوست به دباغخانه است (یا) **به دباغخانه می‌افتد.** عاقبت به سزای عمل خود خواهی رسید و سر و کارت با ما خواهد بود.

گذر نیست از حکم یزدان پاک (ز تابنده خورشید تا تیره خاک...) فردوسی

گذشت آنچه گذشت. بر گذشته افسوس نباید خورد.

گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت (... به نرخ خاک بود، دُرَ شاهوار امروز) صائب

گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم می‌زد. وقتی وضع کاملاً تغییر کند و مغلوبی غالب شود گفته می‌شود.

گذشت اما مثل سیخی که از کباب گذشت. بسیار سخت گذشت. وقتی گویند که کسی پس از شنیدن بلیه دردناکی بگوید **گذشت.**

گذشت برگشت ندارد. بخشیده را پس نگیرند.

گذشت زمان داروی دردهاست. با گذشت زمان آدم ناملایمات را فراموش می‌کند.

گذشتن کار از کار. دیر شدن، از دست رفتن فرصت (کار از کار گذشت: دیر شد).

گذشته‌ها گذشته. افسوس گذشته را نباید خورد.

گذشته مرد، معرف مرد است. هر کس را از گذشته او می‌توان شناخت.

گر آب چاه نصرانی نه پاک است یهودی مرده می‌شویم چه باک است(۱) (سعدی)

گر آرزو به گور بری، آبرو مَبَر (حاجت چو می‌بری، به بر سفله خو مبر...) امیری فیروزکوهی

گر آزاده‌ای بر زمین خُسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کَس (سعدی)

گر آنها که می‌گفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم (سعدی)

گر از هر باد چون بیدی بلرزی اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

---

(۱) «جهود مرده می‌شویی چه باک است» نیز گفته‌اند.

گران است پای ملخ پیش مور. برای فقرا هر چیز کوچکی پرارزش است، ارزش هر چیز با مقایسه با صاحبش معلوم می‌شود.

گران تمام شدن (کاری). سخت ناگوار و آزارنده بودن نتیجهٔ کار (این کار برایم گران تمام شد: نتیجهٔ آن بسیار بد بود).

گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر (چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند...) حافظ

گر انس در انسان نبود انسان نیست (از انس شود معنی انسان ظاهر...) فانی کشمیری

گر انصاف خواهی سگ حق شناس به از آدمی‌زاده ناسپاس

گرانمایه است آنکه با دانش است (... که دانش بود مایه سروری) نظام وفا

گـــران مخـــر که ارزان ز دنبال است. در ابتدا هر چیز تازه کمیاب و گرانبهاست بعدا فراوان و ارزان می‌شود.

گر این تیر از ترکش رستمیست نه بر مرده بر زنده باید گریست (فردوسی)

گر بخارد پشت من انگشت من خم شود از بار منت پشت من

گر بخت یار می‌شود از کس مدد مخواه (...بر خوان رزق حاجت دست دراز نیست)

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید (... گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم)

گر برانی نروم گر بروم باز آیم ناگزیر است مگس دکّه حلوایی را

گر بر سر چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی[1] (سعدی)

گر بر سر نفس خود امیری مردی بر کور و کَر ار نکته نگیری مردی (پوریای ولی)

گر بُری گوش و گر کَنی دُنبم (دُمم) **من که از جای خود نمی‌جنبم**

گر بگویم شرح آن بی‌حدّ شود مثنوی هفتاد من کاغذ شود (مولوی)

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست در و دیوار گواهی دهدم کاری هست

گر بگویی بار، گوید طائرم وَر بِپَر گوئیش گوید اُشترم همانند **به شترمرغ گفتند بپر...**

گر بمیری و دشمنان بخورند به که محتاج دوستان باشی

گر بنده کنی به لطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی (علاءالدوله سمنانی)

گربه برای رضای خدا موش نمی‌گیرد. کسی بدون مزد کار نمی‌کند.

گربه به دنبه افتد سگ به شکمبه افتد. به آدم پرخور گویند.

گربه بیند دنبه اندر خواب خویش (گفت در ره، موسی‌ام آمد به پیش...) مولوی

گربه دستش به گوشت نمی‌رسد می‌گوید بو می‌دهد (یا) **گنده است.**

گَر به دولت برسی مست نگردی مردی (باده پر خوردن و آسوده نشستن سهل است...)

---

(۱) «بارت بکشم» نیز گفته شده.

گربه را با موش کِی بوده است مهر مادری. (سنائی) از دشمن نباید انتظار دوستی داشت. درباره عدم علاقه فطری بین دو نفر گویند.

گربه را در حجله (یا) **پای حجله باید کُشت.** به منظور زهرچشم گرفتن.

گربه را که در اتاق حبس کنی، پنجه به رویت می‌زند. اگر بزرگتری به کوچکتری زیاد سخت‌گیرد مورد اهانت او قرار می‌گیرد.

گربه را گفتند گهت درمان است رویش خاک پاشید. به آدم بخیل گویند.

گربه را نمی‌تواند پیش کند(۱). بی‌عرضه و ناتوان است.

گربه رقصاندن (یا) **گربه رقصانی کردن.** بهانه آوردن، اشکال تراشیدن، مانع کار شدن.

گربه روغن می‌خورد بی‌بی دهان مرا بو می‌کند. **داستان:** نوکری دهان خانم خانه را می‌بوسید. آقا سر رسید و نوکر گفت: **گربه روغن می‌خورد بی‌بی دهان مرا بو می‌کند.**

گربه ز برای حق نمی‌گیرد موش (بی‌نیش نبوده نوش این خود مثل است...) مفتون کبریائی

گر به سجده آدمی رهبر شدی دنگ هر رزاز پیغمبر شدی (مولوی)

گربه شد عابد و زاهد و مسلمانا. به آدم ظاهرساز و تظاهرکننده گویند.

گربه شوی کردن. به طور ناقص نظافت کردن، با مقدار کمی آب چیزی را نیم‌شوی کردن.

گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ (سعدی)

گر به صورت آدمی انسان بُدی احمد و بوجهل خود یکسان بدی (مولوی)

گربه محضاً لله موش نمی‌گیرد. هیچ کس بدون امید سود بردن کاری نمی‌کند.

گربه مرتضی علی است پشتش به زمین نمی‌آید. هوشیار است و مراقب خودش است، کلاه سرش نمی‌رود.

گربه مرتضی علی است هر جور ولش کنی سالم روی چهار دست و پا پائین می‌آید. صدمه و یا زیانی به او نمی‌رسد، فعال و باهوش است، کلاه سرش نمی‌رود.

گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی (سعدی)

گربه و موش با هم ساخته‌اند ای بقال، وای بر خیک پنیر و سبد میوه تو

گربه هفت بار جای بچه‌اش را عوض کند (از فرط احتیاط). به آدم بسیار محتاط گویند.

گربه هفت جان دارد. در مقابل صدمات و زحمات مقاومتش زیاد است، سخت جان است.

گربه همه شب به خواب بیند دنبه. رجوع شود به **آدم گرسنه خواب نان سنگک می‌بیند.**

گر بی‌هنر به مال کند کِبر بر حکیم کون خرش شمار وگر گاو عنبر است(۲) (سعدی)

گر پرده ز روی کارها بردارند معلوم شود که در چه کاریم همه

---

(۱)- پیش کردن: صدایی که برای راندن گربه، از دهان خارج می‌کنند.

(۲)- جانوری شبیه به گاو که در دریا می‌باشد و گویند عنبر فضلهٔ اوست (فرهنگ دهخدا)

گرت آسودگی باید به گیتی   برو کنجی گزین، در انزوا کوش (نورعلیشاه اصفهانی)

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن   مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی (سعدی)

گرت چشم خدا بینی ببخشند   نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش (سعدی)

گرت خوی من آمد ناسزاوار   تو خوی نیک خویش از دست مگذار (سعدی)

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم   ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد (سعدی)

گرت زور باشد ز پیلان بسی   بود هم به زور از تو افزون کسی (اسدی)

گر تضرّع کنی و گر فریاد   دزد زر باز پس نخواهد داد (سعدی)

گرت مملکت باید آراسته   مده کار معظم به نوخاسته (سعدی)

گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو

(... که آنجا باغ در باغ است و خوان درخوان و وا در وا(۱))

گرت نیست باور بیا و ببین.

گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن. معروفست ملانصرالدین مشغول نی زدن بود، ناگهان بادی از او خارج شد. ملا نی را به دم سوراخ مقعد خود گذارد و گفت: **گر تو بهتر می‌زنی...**

گر تو خواهی عزّت دنیا و دین   عزلتی از مردم عالم گزین (شیخ بهائی)

گر تو دیدی سلام من برسان (من ندیدم سلامتی ز خسان...) سنائی

گر تو را حقّ آفریده زشترو   تو مشو هم زشترو هم زشتخو (مولوی)

گر تو قرآن بدین نَمَط خوانی   ببری رونق از مسلمانی (سعدی)

گر تو نباشی یار من، خدا بسازد کار من. خداوند یار بی‌کسان است.

گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را (در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند...) حافظ

گر توئی از پاچه‌ورمالیده‌های مدرسه   پاچه‌ورمالیده کوی خود مائیم ما (علاءالدوله سمنانی)

گر جمله کائنات کافر گردند   بر دامن کبریاش ننشیند گرد (خواجه عبدالله انصاری)

گرچونرگس نیستی شوخ‌وچون لاله تیره دل   پس دوروی و ده زبان همچون گل سوسن مباش

گر چه از آتش دل چون خم مِی می‌جوشم   مهر برلب زده خون می‌خورم و خاموشم (حافظ)

گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر   تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم (حافظ)

گر چه تیر از کمان همی گذرد   از کماندار بیند اهل خِرَد (سعدی)

گر چه خوبی به سوی زشت به خواری منگر

(... کاندر این مُلک چو طاووس به کار است مگس) سنائی

گر چه دانی که نشنوند بگوی (... هر چه می‌دانی از نصیحت و پند(۲)) سعدی

گر چه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم (... بعد منزل نبود در سفر روحانی) حافظ

---

(۱) وا: نوعی آش   (۲) «هر چه دانی ز نیکخواهی و پند» نیز گفته‌اند.

گر چه سیم و زر ز سنگ آید همی   در همه سنگی نباشد زر و سیم (سعدی)

گر چه قند است نخواهم که مکرّر گذرد (من از این زندگی یک نهج آزرده شدم...) ایرج میرزا

گر چه کس بی‌اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها (سعدی)

گر چه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست

(... هر کجا دیدیم، آب از جو به دریا می‌رود) کلیم کاشی

گر حکم شود که مست گیرند   در شهر هر آنکه هست گیرند

گر حفظ مراتب نکنی زندیقی(۱). کسی که رعایت نظم و ترتیب را نکند روی آسایش نبیند.

گر خانه محقر است و تاریک   بر دیده روشنت نشانم (سعدی)

گر خدا یار است با سلطان مپیچ   ور خدا برگشت صد سلطان به هیچ

گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم مگرد

(... مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش) سنائی

گردد خراب خانهٔ موری ز شبنمی (از یک نگاه، کار دلم ساخت چشم یار...) غیرت کرمانشاهی

گردد کده ویران چو کدیور دو شود (مستی آرد باده چو ساغر دو شود...) مسعود سعد

گر در همه شهر یکْ سر نیشتر است   در پای کسی رود که درویش‌تر است (سعدی)

گر در یمنی و با منی، پیش منی (... گر پیش منی و بی‌منی، در یمنی) ابوسعید

گر دست فتاده‌ای بگیری مردی (مردی نبود فتاده را پای زدن...)

گر دست ما تهی‌ست ولی چشم ما پُر است (دریا دلیم و سینه ما مخزن دُر است...) ولی جلایر

گر دست مفلس است، ولی دل فقیر نیست (بر دل نهم چو دست، کفم پُر گهر شود...) کلیم کاشی

گردش افلاک از بهر کمال آدمی‌ست (... ور نه مقصودی دگر از گردش افلاک نیست) صابر

گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد (... آسیا تفرقه از هم نکند، گندم و جو) صائب

گِرد شدن چشم. سخت تعجب کردن.

گر دُعا جمله مستجاب شدی   هر دمی عالمی خراب شدی (اوحدی)

گرد کاری گشتن. در تعقیب موضوعی بودن، در اطراف کاری تحقیق کردن.

گَردِ گَله توتیای چشم گرگ است. وقتی اثر رفتار یا کردار کسی به سود دیگری باشد گویند (کنایه از آنکه گرد و خاک گله نمی‌گذارد گوسفندان گرگی که دنبال گله است ببینند).

گرد نادر گشتن از نادانی است (... هر کسی را کی ره سلطانی است) مولوی

گردن از مو باریک‌تر داشتن. بسیار ضعیف و مطیع بودن.

گِرد نام پدر چه می‌گردی   پدر خویش باش اگر مردی (سعدی)

گردن بی‌طمع بلند بود (آز بگذار و پادشاهی کن...) سعدی

---

(۱) زندیق: کافر

گردن زدن. سر کسی را از بدن جدا کردن.

گردنش را تبردار مازندرانی نمی‌زند. فوق‌العاده چاق و گردن کلفت است.

گردن شقّ. متکبر، خودپسند، گردنکش.

گردن شکسته. به طور دشنام گفته می‌شود.

گردن کج کردن. خود را کوچک کردن، تضرّع کردن، عاجزانه از کسی چیزی خواستن.

گردن کسی را گرفتن. متهم شدن، متوجه شدن مسئولیت به او (بالاخره فلان کار گردن مرا گرفت: مسئولیت آن متوجهٔ من شد).

گردن کسی گذاردن (چیزی را). کار یا مطلبی را به او تحمیل کردن، مطلب یا کاری را به کسی نسبت دادن.

گردن کشیدن. همانند **گردن‌کشی کردن.**

گردن‌کشی کردن. همانند **سرکشی کردن.** شرارت کردن، یاغی‌گری کردن.

گردن کلفتی کردن. ابراز قدرت و زورگویی کردن (گردن کلفت: پرقدرت).

گردن گرفتن. همانند **به گردن گرفتن.** مسئولیت واقعه‌ای را قبول کردن، اعتراف کردن.

گردن‌گیر شدن. برخلاف میل خود کاری را بنا به مقتضیاتی انجام دادن (گردن‌گیرم شد که بروم).

گردن ما از مو باریک‌تر و شمشیر شما از تیغ بّرنده‌تر. به شوخی: کاملاً مطیع شما هستیم.

گردن نهادن. همانند **سر تسلیم فرود آوردن.** تسلیم شدن، اطاعت کردن.

گردن و ریش و پای و قد دراز از حماقت حدیث گوید باز (اوحدی)

گردنی از گردن من نازک‌تر ندیدی؟ همانند **دیواری از دیوار من کوتاه‌تر ندیدی؟** از من ضعیف‌تر نیافتی؟

گرد و خاک کردن. همانند **هارت و پورت کردن.**

گر دوصد عطار گوید، مشک باید خود ببوید (چند گویی مملکت آباد و آزادند مردم...) افسر

گر راست سخن گویی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی (سعدی)

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو(۱) (حافظ)

گر ز آیین و کیش برگردی به که از قول خویش برگردی

گُرز به خورند پهلوان. رعایت تناسب لازم است، هر چیز باید متناسب با استفاده کنندهٔ آن باشد.

گر زدستت شد برون مال و منال، ای‌دل منال (بارها بر وجه پند مشفقانه گفته‌ام...) ابن یمین

گر زر داری بهانه بسیار داری. ثروتمندان برای مردم آزاری بهانه زیاد پیدا می‌کنند.

گر زر داری به زور محتاج نه‌ای (بی زر نتوان رفت به زور از دریا...) سعدی

گر زمین را به آسمان دوزی ندهندت زیاده از روزی

---

(۱) «آنچنان رو شب رحلت چو مسیحا به فلک کز چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو» بنا به حافظ خانلری

گر زنی یال و گر بُری دُمبم (دمم) **بنده از جای خود نمی‌جنبم** همانند **گر بُری گوش و گر کَنی دُنبم، من که از جای خود نمی‌جنبم.** درباره آدم تنبل و بیکاره گویند.

گر زهر دهد تو را خردمند بنوش ور نوش رسد ز دست نااهل بریز (خیام)

گر ز هفت آسمان گزند آید راست بر جان مستمند آید

گر سر آزار داری بهانه بسیار داری. مردم آزار بهانه برای خود بسیار دارد.

گر سعیدی از مناره اوفتید بادش اندر جامه افتاد و رهید

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی (سعدی)

گرسنگی نکشیده‌ای که عاشقی از یادت برود. وقتی کسی از درد عاشقی شکایت کند گویند.

گرسنه بودم غمگین بودم، سیر شدم سنگین شدم (عامه **گشنه بودم** گویند).

گرسنه چیزی بودن. همانند **تشنه چیزی بودن.** اشتیاق زیاد بر آن چیز داشتن.

گرسنه را نان تهی کوفته است (کوفته بر سفرهٔ من گو مباش...) سعدی

گرسنه گدا (گدا گُشنه). خیلی فقیر و بی‌چیز.

گرش بار خارست خود کِشته‌ای وگر پرنیان است خود رشته‌ای

گر شبی در خانه‌ای جانانه مهمانت کنند گول نعمت را مخور مشغول صاحبخانه باش

گر شحنه شهر مست گیرد باید هرآنچه هست گیرد (وصال شیرازی)

گر صبر بود ز غوره حلوا سازم (شاید که ز درخت تاک صهبا سازم...[۱])

گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم (جز صبر مرا چاره دیگر نبُود...) مفتون همدانی

گر عظیم است از فرودستان گناه عفو کردن از بزرگان اعظم است

گر علی ساربان بُود، داند که شتر را کجا بخواباند (حکیم سوری)

گرفتار را چاره صبر است و بس (رهایی نیابد کس از دست کس...) سعدی

گرفتم سال را پنهان کنی، با مو چه می‌سازی
گرفتم موی را کردی سیه، با رو چه می‌سازی (صائب)

گرفتن خوبی دارد و پس دادن بدی. وام گرفتن با خوشی پس دادن آن با ناراحتی و سختی.

گرفتن کار کسی. خوب شدن وضع کار و کاسبی او (کارش گرفته است: وضعش خوب است).

گرفتن دل. غمگین بودن (دلم گرفته به حدّی که میل باغ ندارم: به حدّی غمگین هستم که...).

گرفتن یخ (کسی). رواج کار یا مورد توجه قرار گرفتن او (یخش گرفت: کارش رواج یافت، گفته‌اش مورد توجه قرار گرفت).

گرفلک نشناخت قدرما، رهی‌عیش مکن ابله‌ازکف گوهر نایاب را ارزان دهد (رهی معیری)

---

(۱) صهبا: شراب

گر کسی خاک مرده باز کند   ننماید توانگر و درویش (۱) (سعدی)

گر کسی را صبر ایوب است عمر نوح نیست

(در عنا ت کی توان بودن به امید بهی... (۲)) ابن یمین

گر کسی همدم ددان باشد   به که هم صحبت بدان باشد (مکتبی)

گر کنی داد و گر کنی بیداد   برده را دزد پس نخواهد داد

گر کَنی گـوشم و بُری ذنبم   من که از جای خود نمی‌جنبم

گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد   وین گله را ببین که چه آسوده می‌چرد (اوحدی)

گرگ اگر در لباس چوپان رفت   وای بر حال گوسفندان است

گرگ بالان دیده (عامه **گرگ باران دیده** گویند)(۳). آزموده، باتجربه، پوست کلفت.

گرگ به گله آشنا می‌شود؟ این نمی‌شود. ظالم نسبت به مظلوم مهربان نمی‌شود.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود   کافر از بیم توقّع برود تا در چین (سعدی)

گر گدا کاهل بود تقصیر صاحبخانه نیست (کس در این درگه نیامد، بازگردد ناامید...)

گرگ در لباس میش. خوش ظاهر و بدباطن.

گرگ درنده ندرد دربیابان گرگ را (...گر همی دعوی کنی در مردمی، مردم مَدر) ناصرخسرو

گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده (در کوی تو معروفم و از روی تو محروم...) سعدی

گرگ دیدن مبارکست نادیدن مبارک‌تر. معروف است کسی که گرگ بیند روز خوشی خواهد داشت لیکن با توجه به کراهت منظر گرگ نادیدن آن بهتر است.

گر گذاری و دشمنان بخورند   به که محتاج دوستان گردی (سعدی)

گر گرگ مرا شیر دهد، میش من است (... بیگانه اگر وفا کند خویش من است)

گرگ که پیر شد رقاص شغال می‌شود. همانند **شیر که پیر شد بازیگر شغال شود.**

گر گُل است اندیشه‌ی، تو گلشنی (... ور بود خاری، تو هیمه گلخنی (۴)) مولوی

گر گلشکر خوری به تکلّف زیان کند   ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود (سعدی)

گرگم به هوا. بازی کودکان که یکی از آنان نقش گرگ را ایفا کند و به دنبال دیگران بدود تا دست خود را به پشت یکی از آنان بزند و با گرگ ساختن او، خود رهایی یابد. اگر کودکی روی پله یا سکو قرار گرفت گرگ حق دست زدن به او را ندارد.

گرگ می نبرد گله را به مهمانی (مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن که...) قاآنی

گر گناه ببخشند شرمساری هست. گناهکار ولو بخشیده شرمسار است.

---

(۱) «نشناسد توانگر از درویش» نیز نوشته شده. (۲) عنا: رنج، سختی

(۳) بالان: تله‌ای که جانوران بدان گیرند. (۴) گلخن: آتشکار، تون‌تاب

گر گنه از کور زاید جرم چون بر کَر نهیم ؟
(عقل را گر نقل باید، گو چو مردان کسب کن...) سنائی

گرگ و پوستین دوزی(۱) **؟** از ظالم عدالت خواستن، از نادرست انتظار امانت داری داشتن.

گرگ و میش. روشنایی خفیف آسمان قبل از برآمدن آفتاب (بین تاریکی و روشنی) به طوری که گرگ را از میش تمیز نتوان داد. بیشتر شکارچیان گویند (هوا گرگ و میش بود).

گرگ و میش (یا) **گرگ و گوسفند از یک جا آب می‌خورند.** جایی که عدالت و امنیت کامل در آنجا برقرار است.

گرگ همیشه گرسنه است. آدم حریص در تمام عمر محتاج و نیازمند است.

گرگ یک قال بودن. همکار و همراه با کسی بودن، هم‌مشرب و هم‌پیاله بودن.

گرگی که مرا شیر دهد میش من است. ظالمی که به من محبت کند نسبت به من عادل و مهربان است.

گرم آوری دعوا سرد آوری دعوا. همانند **شاگرد اطوکش است گرم بیاورد کتک سرد بیاورد کتک.** کسی گوید که هر کاری انجام دهد مورد ایراد واقع شود.

گر ما خطا کنیم، عطای تو بی‌حدّ است (... نومیدی از عطای تو، حدّ خطای ماست) خواجو

گر مادر خویش دوست داری دشنام مده به مادر من

گر ما ز سر بریده می‌ترسیدیم در مجلس عاشقان نمی‌رقصیدیم

گرما گرم کاری بودن. همانند **سرگرم کاری بودن.** کاملا مشغول کاری بودن (گرماگرم کار: بحبوحهٔ کار).

گر ما مقصّریم تو دریای رحمتی (... جُرمی که می‌رود به امید عطای تست) سعدی

گرم برانی از این در در آیم از در دیگر (من آن گدا سمج مَبرمِ کنایه نفهمم...)

گرم بودن (یا) **گرم شدن کله کسی.** مست بودن یا مست شدن.

گرمتر گردد همی از منع مرد (... گرمتر شد مرد از آن منعش که کرد) مولوی

گر مذهب عاشقان عاقل داری یک دوست بسنده کن که یک دل داری

گر مرهم دلی نشوی، نیشتر مباش (غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری...) صائب

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد آه اگر از پس امروز بود فردایی(۲) (حافظ)

گرم شدن آرواره. همانند **گرم شدن چانه.** پرحرفی کردن (آرواره‌اش گرم شد: پرحرفی می‌کند).

گرم شدن بازار. زیاد شدن مشتری.

گرم شدن چانه. پرحرفی کردن (چانه‌اش گرم شد).

---

(۱) پوستین: نوعی روپوش بلند و کشاد از پوست گوسفند برای مبارزه با سرمای شدید.

(۲) «وای اگر از پس امروز بود فردایی» نیز نوشته شده.

گرم شدن چشم. تازه به خواب رفتن، ابتدای خواب (تا چشمم گرم شد مرا بیدار کردند).

گرم شدن دهن کسی. همانند **گرم شدن چانه.** پرحرفی کردن.

گرم شدن سر (به کاری یا به چیزی). مشغول شدن.

گرم کاری شدن. فرو رفتن در آن کار، کاملاً متوجه آن کار بودن (گرم خواندن روزنامه بودم که تلفن زنگ زد).

گرم کردن (سر کسی را). همانند **سر کسی را گرم کردن.** او را مشغول کردن.

گرم گرفتن (با کسی). علاقه نشان دادن، معاشرت دوستانه داشتن.

گر ملک این است وگر این روزگار زین ده ویران دهمت صد هزار در کشوری که ظلم حکمفرماست ویرانی در آن کشور روزافزون است. **داستان:** معروف است پادشاهی ظالم هنگام عبور از ویرانه‌ای دو جغد دید که بر دیواری نشسته بودند، از وزیر خود پرسید جغدها به هم چه می‌گویند، وزیر که مدتها منتظر فرصتی بود تا شاه را به عواقب ظلم او متوجه سازد گفت: جغد نر از جغد ماده خواستگاری می‌کند، جغد ماده برای مهریه خود از او یک ده ویران می‌خواهد. جغد نر در جواب می‌گوید: **گر ملک این است و گر این روزگار زین ده ویران دهمت صد هزار.** معروف است حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم ایران در موقع مناسبی همین مثل را برای محمد شاه قاجار هنگامی که از دیدن دهات ویران در شگفتی بوده است بازگو کرده است.

گر من آلوده دامنم چه زیان همه عالم گواه عصمت اوست (حافظ)

گرم و سرد روزگار دیده. آزموده، باتجربه.

گرم و نرم. به محل راحت گویند.

گرمی بازار. رونق بازار، وقتی مشتری و خریدار زیاد باشد.

گر نامه رد کنند گناه رسول نیست (گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست...) سعدی

گر نباشد بیم مردن زندگی دشوار نیست

(خانه‌ای خوب است هستی لیک بد همسایه است...) وحید قزوینی

گر نباشد فرش ابریشم طراز با حصیر کهنه مسجد بساز

گر نباشد فرق شیرین را ز تلخ آفرین صد بار بر دیوان بلخ

گر نبود مشربه از زرّ ناب با دو کف دست توان خورد آب (شیخ بهائی)

گر نبودی چوب‌تر، فرمان نبردی گاو و خر.

گر نبیند به روز شپره چشم چشمه آفتاب را چه گناه (سعدی)

گر نخوردم نان گندم دیده‌ام در دست مردم. اگر خودم چیزی را نداشته‌ام آن را نزد دیگران دیده‌ام.

گر نشیند فرشته‌ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو (سعدی)

گر نگویم سوزدم دل، ور بگویم سوزدم لب

رازها دارم چه فرمایی بگویم یا نگویم (صبوری ملک‌الشعرا)

گر نگهدار من آنست که من می‌دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد (خیزانی)
گر نویسم شرح آن بی‌حدّ شود مثنوی هفتاد من کاغذ شود (مولوی)
گر نیاید به گوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس (سعدی)
گر وزیر از خدای ترسیدی همچنان کز مَلِک، مَلَک بودی (سعدی)
گروکشی کردن. به گرو نگهداشتن چیزی را تا مالک آن تعهد خود را انجام دهد یا وام خود را بپردازد.
گِرو نزد گازر است. وقتی از کسی چیزی خواسته شود که توانایی داشتن آن را ندارد گویند.
گرو و گروکشی. معامله به مثل. وقتی انجام کاری را موکول به انجام کار دیگری کنند گفته می شود.
گروهی آن، گروهی این پسندند (متاع کفر و دین بی مشتری نیست...) باباطاهر
گره از کار کسی گشودن. مشکل او را حل کردن.
گره بر آب زدن. در وهم و خیال بودن، افسونکار بودن.
گره بر ابرو فکندن. اخم کردن، ترش رو بودن.
گره خوردن کار. به مشکل برخوردن.
گره در کار افتادن. پیش آمدن مشکل و مانع در کار.
گر هر دو دیده هیچ نبینند به اتفاق بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش (سعدی)
گره زدن (در کاری). مشکل ایجاد کردن (عکس گره از کار کسی گشودن).
گره کز دست بگشاید چرا آزار دندان را. کاری که به آسانی می توان کرد نباید به دشواری انجام داد.
گرهٔ کور را با سر پنجه تدبیر گشودن. برای مشکل سخت با عقل و تدبیر راه حل یافتن.
گره گشادن از ابرو. گشاده رو بودن (عکس گره بر ابرو افکندن).
گره گشودن. مشکلی را حل کردن.
گره گولّه. گره دار و کج و کوله، نامرتب و نامنظم (کنایه از گره که به طناب یا ریسمان زده شود).
گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر (سعدی)
گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست. دربارهٔ قدرت عقل انسان گویند.
گرهی را که یک روستایی زند صد شهری نتوانند باز کرد. روستائیان بسیار زیرک و حیله گرند.
گرهی را که به دست باز می‌شود نباید با دندان گشود. کار آسان را نباید مشکل ساخت.
گرهی کس ز کار ما نگشود (... هر کسی می زند، ز نو گرهی) نظام وفا
گر یار اهل است کار سهل است (گر نازکشی ز یار سهل است...) اوحد کازرونی
گریبان چاک کردن (یا) **زدن.** بی‌قرار شدن، بی‌تابی کردن. همانند **یخه خود را پاره کردن.** بسیار متأثر و عصبی شدن.
گریبان کسی را گرفتن. مزاحم او شدن، قصد تجاوز به او داشتن.

گرید و سوزد و افروزد و نابود شود   هر که چون شمع بخندد به شب تار کسی

گریزان شو از مرد ناپاک رای   (به آسایش و نیکنامی گرای...) فردوسی

گریز به صحرای کربلا زدن. ضمن صحبت به موضوع مورد نظر خود اشاره کردن. کنایه از آخوندهای روضه‌خوان که در پایان منبر برای گریاندن مردم گریزی هم به صحرای کربلا می‌زنند.

گریز به هنگام با سر به جای   به از پهلوانی و سر زیر پای (فردوسی)

گریز به هنگام، پیروزی است   (به جنگ ار چه رفتن ز بهروزی است...) اسدی

گریه بر هر درد بی‌درمان دواست   چشم گریان چشمه فیض خداست. (مولوی)

گریه به وقت بهتر از خندهٔ بی‌وقت است.

گریه تاجرانه. گریه دروغی (کنایه از شکایت دائمی تاجران از بدی بازار).

گریه، دام زن است.

گریه در آستین داشتن. برای هر مختصر ناملایمی گریستن (گریه‌اش در آستینش است).

گریه در خواب مایه شادی است. (سنائی)   در تعبیر خواب گویند.

گریه دردی را دوا نکند.

گریه زن مکر زن است.

گریه کن تا بی‌دهان خندان شوی   (با تضرع باش تا شادان شوی...) مولوی

گریه و زاری کردن. اشک ریختن.

گریه و شیون کردن. گریستن با داد و فریاد.

گزک به دست کسی دادن. مدرک، وسیله یا بهانه به دست کسی دادن (کنایه از وسیلهٔ گزش).

گزنکرده پاره کردن. همانند **بی‌گدار به آب زدن.** بی‌حساب یا بدون مطالعه و دقت مبادرت به کاری کردن.

گزی به گوزی نمی‌ارزد. این پارچه ارزشی ندارد، به هیچ نمی‌ارزد.

گشاد بازی کردن. ولخرجی کردن، خود را به خطر انداختن (اشاره به گشاد دادن در بازی تخته نرد).

گشاده دست. سخی.

گشاده زبان. فصیح، خوش بیان.

گشتم یکصد و شصت هزار دره، ندیدم آدم دوسره. **داستان:** دو همسفر شبی مجبور شدند در بیابان بخوابند. چون معروف بود که شب غول بیابان آمده کف پای افراد خوابیده را آنقدر می‌لیسد تا خونشان را بمکد و آنها را بمیراند، از ترس هر یک از آن دو همسفر پای خود را در پاچه کشاد شلوار دیگری کرد، به طوری که کف پاهای آنها به هم چسبیده به خواب رفتند. نیمه‌های شب غول به سراغ آنها رفت و هر چه گشت تا کف پای خفتگان را بیابد موفق نشد و به خود گفت: **گشتم یکصد و شصت هزار دره ندیدم آدم دوسره،** و از آن محل دور شد.

گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج   وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را (سعدی)

گفتار راست باعث آزار می‌شود (... چون حرف حق بلند شود، دار می‌شود) صائب

گفت از خود تو می‌ترسم. داستان: غلام سیاهی فرزند خردسال ارباب خود را بغل گرفته بود که به گردش بروند. کودک سخت گریه می‌کرد، غلام علت را سئوال کرد، بچه جواب داد: می‌ترسم. غلام گفت: نترس من با تو هستم. کودک گفت: من **از خود تو می‌ترسم.**

گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست. آنچه به ما می‌رسد از نتیجهٔ عمل خودمان است. رجوع شود به **از ماست که بر ماست** و داستان آن.

گفت پیغمبر به اصحاب کبار تن مپوشانید از باد بهار

گفت پیغمبر که جنّت از اله گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه (مولوی)

گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری (مولوی)

گفت جامی دهیدش از می ناب گر چه ناخوانده است این مهمان (هاتف)

گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور (سعدی)

گفت حاجی تاج با طوبای زشت گر تویی طوبی گذشتم از بهشت(۱). حاجی تاج نامی زنی بگرفت به نام طوبی و چون پرده از رویش برگرفت زنی بسیار زشت یافت و گفت:

گر تویی طوبی گذشتم از بهشت.

گفت خانهٔ قاضی عروسی است، گفت به تو چه. گفت مرا هم دعوت کرده‌اند، گفت به من چه.

گفت دَمَر خوابیده آب نخور عقلت کم می‌شود، مخاطب گفت عقل چیه (چیست) ؟ طرف گفت با تو نبودم. وقتی برای جاهلی دلسوزی کنند و او نفهمد گفته می‌شود.

گفت شیخا خوب ورد آورده‌ای لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای (مولوی)

گفت عالم به گوش و جان بشنو ور نماند به گفتنش کردار (سعدی)

گفت کجا می‌روی اقبال ؟ تو به پیش و ما ز دنبال. درباره بی‌اقبالی گویند.

گفتگومان شد (یا) **گفتگوشان شد.** کلمات زننده رد و بدل شد، دعوا یا نزاع کردند.

گفتگوی کر و لال. وقتی دو طرف به گفته‌های یکدیگر توجه نکنند گفته می‌شود.

گفتگوی کفر و دین آخر به یکجا می‌کشد (... خواب یک خوابست باشد مختلف تعبیرها) صائب

گفتم ای خواجه، گر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه گناه (سعدی)

گفتم که فراق را نبینم دیدم آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم

گفت من مستسقی‌ام آبم کشد گر چه می‌دانم که هم آبم کُشد (مولوی)

گفتن از زنبور بی‌حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش

گفتن تو روی کسی (مطلبی را). رو در روی کسی مطلبی را گفتن.

گفتند خربزه می‌خواهی یا هندوانه گفت هر دوانه (عامه **خربوزه یا هندونه** گویند).

---

(۱) طوبی (طوبا): نام درختی است در بهشت.

گفتند خربزه و عسل با هم نمی‌سازند، گفت حالا چنان ساخته‌اند که دارند مرا از بین می‌برند.

گفتند خرس تخم می‌گذارد یا بچه می‌کند، گفت از این دُم بریده هر چه بگویی برمی‌آید.

گفتند کلاه بیاور سر آورد. خوش خدمتی بیش از حدّ لزوم.

گفتند کی آمدی ؟ گفت فردا، گفتند فردا که نیامده، گفت پیش افتاده‌ام که پس نیفتم.

گفتند مار تخم می‌گذارد یا بچه، گفت از این دم بریده هر چه بگویی برمی‌آید.

گفتند نوری خانه است ؟ گفت دختر نوری خانه است، گفتند پس نور علی نور.

گفتن و واگفتن. گفته‌ای را تکرار کردن.

گفت و شنود. حرف زدن. بحث کردن.

گفته بودم که بیایی غم دل با تو بگویم   چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

گفتی آن آب قطره قطره همه   جمع شد ناگه و ببرد رمه داستان: شبانی پس از دوشیدن شیر گوسفندان خود مقداری به آن آب اضافه می‌کرد تا پول بیشتری به دست آورد. بالاخره روزی در اثر بارندگی و طوفان شدید سیلی جاری شد و آب گله او را بُرد.

گفتی باور کردم، اصرار کردی به شک افتادم، قسم خوردی یقین کردم دروغ است.

گفتی که به پیری چو رسم توبه کنم   ترسم که جوان روی به پیری نرسی (واعظ)

گفتی مرا که پیر شوی، ای پدر بیا   نفرین که در لباس دعا کرده‌ای ببین (سروری کابلی)

گفتی نگفتی. سفارش به نگهداشتن راز.

گلاب آن به که او خود تلخناک است (گلابم گر کنم تلخی چه باک است...) نظامی

گلاب به روتان. همانند **دور از جناب.** معمولاً قبل از بیان مطلب زننده‌ای گفته می‌شود.

گلاب به روی شما. همانند **گلاب به روتان.**

گلاب هر چه تلخ‌تر بهتر. پند و نصیحت هر قدر شدیدتر مؤثرتر.

گلابی برای بیمار خوبست و مرگ برای همسایه. چیز بد برای دیگران خوب است.

گل از خار است و ابراهیم از آذر (... هنر بنمای اگر داری نه گوهر) سعدی

گل از گُلش شکفت. بسیار خوشحال و خندان شد.

گُل است سعدی و درچشم دشمنان خار است (هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است...) سعدی

گل انداختن آتش. سرخ شدن آتش.

گل انداختن صحبت. گرم شدن صحبت.

گل انداختن صورت. سرخ شدن گونه‌های انسان.

گل‌اندام. خوش اندام چون گل.

گلاویز شدن. دست به یخه شدن به قصد کتک کاری.

گلبانگ محمدی. صدای گرم اذان‌گو از فراز گلدسته.

گل باید پیش گل باشد. وقتی گلی به کسی داده می‌شود دریافت کننده به تعارف گوید...

گل بود و به سبزه نیز آراسته شد (در باغ رخت بهر تماشای دلم...)عمعق بخارایی

گل به تاراج رفت و خار بماند (... گنج برداشتند و مار بماند) سعدی

گِل به جایی نرسد که پیلان بلغزند. خرابی اوضاع به اندازه‌ای نباشد که بزرگان نیز دچار زحمت شوند.

گل بی‌خار میّسر نبود در بستان گل بی‌خار جهان مردم نیکو سیرند

گل بی‌خار نچیده است کسی (گنج بی‌رنج ندیده است کسی...) جامی

گل بی‌خار نیست. همانند **هر کجا گلی است خاری با اوست.**

گل بی‌عیب خداست. هر کسی دارای عیبی است تنها بی‌عیب خداوند است.

گل پشت و رو ندارد. وقتی کسی از آنکه پشتش به دیگری است عذرخواهی کند گویند و به شوخی اضافه کنند **تاپو چشم و رو ندارد**(۱).

(پشت ار به من کردی رو کن به هر که خواهی قربان مهر و قهرت گل پشت و رو ندارد)

گلچین کردن. برگزیدن، انتخاب کردن بهترین چیزها.

گلچین گلچین راه رفتن. گردش‌کنان آهسته و آرام قدم زدن (مانند کسی که ضمن گردش در باغی گل‌چینی کند).

گل دربرو مِی‌درکف و معشوقه به کام است سلطان جهانم به چنین روز غلام است (حافظ)

گل در دست داری مبوی، گِل بر سر داری مشوی. شتاب کن، بی‌درنگ به کار مورد نظر بپرداز.

گلرخ. به چهره با لطافت و خوش رنگ گویند.

گلزار جهان قابل گردیدن نیست (... از گلشن او مجال گل چیدن نیست) صامت بروجردی

گِل زن و شوهر را از یک تغار برداشته‌اند. همانند **خدا نجّار نیست اما در و تخته را...**

گل سرسبد. برگزیدهٔ گروهی، ممتاز جمعی.

گل شکفته را بادی بس است. همانند **پیران را تبی، زمستان را شبی.**

گُل کرد مشق عشوه و بلبل ترانه را (من درس عشق خواندم و او درس دلبری...) کمالی

گُل کردن آتش. تیز شدن آتش.

گُل کردن آدم. جلوه کردن، مورد توجه قرار گرفتن.

گُل کردن دیوانگی. بروز کردن دیوانگی.

گِل که به دیوار می‌زنی اگر بند نشود، ردّش می‌ماند(۲). سخن زننده اگر تأثیر مادی ندارد دل مخاطب را آزرده می‌سازد.

گُل گفتن و گل شنیدن. سخنان جالب و دلپذیر گفتن و شنیدن.

گل گفتی اما شُل گفتی. به طور انتقاد گویند.

گل مژه. جوش ریزی که به پلک چشم می‌زند (عامه سنده سلام گویند).

---

(۱) تاپو: خمره، ظرف سفالی بزرگ برای نگهداری آرد یا غله و نظایر آنها (۲) ردش: اثرش

گُل مولا. درویش، کسی که با همه خوش و بش کند. به بچهٔ خوشگل نیز گویند.

گلو تازه کردن. با نوشیدن مایعات رفع عطش کردن.

گلو تر کردن. همانند **گلو تازه کردن.**

گَل و گردن. گلو و گردن.

گل و گشاد. فراخ (لباس گل و گشاد: خیلی گشاد (یا) اوضاع گل و گشاد: خارج از رویه).

گلوگیر شدن. گرفتن گلو هنگام غذا خوردن، عاشق و دلباخته شدن.

گلو گیر کردن پیش چیزی. خواهان آن بودن (گلویش پیش دختره گیر کرده است: از او خوشش می‌آید، دلباخته اوست).

گل و گیوه‌اش گشاد است. خیلی تنبل است.

گلوله نمک (عامه **گوله نمک** گویند). به آدم خوش مشرب و شوخ گویند (گوله نمک است).

گلوله یخ (عامه **گوله یخ** گویند). بسیار سرد (از شدت سرما دست‌هایش مثل گوله یخ است).

گله از دست دیگران چه کنم آنچه کردم به دست خود کردم

گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است (سخن خویش به بیگانه نمی‌آرم گفت...) سعدی

گله را راندند، فاطمه را بردند، شکر خدا را به خیر گذشت. به شوخی همهٔ ناملایمت فرا رسید شکر خدا.

گِله گذاری شیوهٔ زنان (یا) **کار زنان است.** وقتی مردان از یکدیگر گله کنند گویند.

گله‌گی‌هایت به سرم عروسی پسرم. به شوخی: گله‌گی‌هایت را بعدا جبران می‌کنم.

گِل هم شدن (یا) **ریختن** (یا) **کردن.** به هم آویختن، دور و بر هم جمع شدن، سر هم کردن.

گُلی به جمالت. در مقام تشکر گویند. به شوخی نیز وقتی کسی کار ناشایسته‌ای کند، گویند.

گلی به سر کسی زدن. خدمت و کار مفیدی به او کردن (چه گلی به سر من زده‌ای: چه کاری برایم کرده ای).

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

گلیم خود را از آب برآوردن (یا) **بیرون کشیدن.** از عهدهٔ کار و تأمین معاش خود برآمدن.

گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد (گر آستانه سیمین به میخ زر بزنند...) سعدی

گمان می‌کند علی‌آباد شهریست. چیز کوچکی را جای چیز بزرگ یا مهمی گرفتن.

گُم کردن خود را. رجوع شود به **خود را گم کردن.** کبر فروشی کردن، سابقه خود را فراموش کردن.

گُمنامی به که بدنامی.

گُم و گور کردن (یا) **شدن.** گُم کردن، مفقود شدن.

گناه آدمی رسمی قدیم است (اگر دارم گناه آن دل رحیم است...) نظامی

گناه از بنده و عفو از خداوند (... تمنا از گدا، وز پادشه جود) خواجو

گناه از کوچک است و بخشش از بزرگ.

گناه بخت من است این گناه دریا نیست (شدم به دریا غوطه زدم ندیدم دُر...) فردوسی
گناه بی‌بی به گردن کنیز. گناه اقویا متوجّهٔ ضعفا.
گناه بی‌لذّت. کار احمقانه.
گناه تخم چه باشد زمین چو قابل نیست (نکرد گریهٔ ما، در دل فلک تأثیر...) صائب
گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار. هر کس زندگانی را بر خود سخت گیرد سختی بیند.
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش (...اگر خدای پرستی هوا پرست مباش) سعدی
گناه کسی را شستن. وقتی در غیاب کسی از او بد گویند یا به او افترا زنند گفته می‌شود (گناه او را شستم (یا) نمی‌خواهم گناه او را بشویم).
گناهی را به گردن کسی انداختن. او را مسئول معرفی کردن.
گناهی را به گردن گرفتن. مسئولیت پیش‌آمدی را قبول کردن.
گناهی که بخشیده باشی ز بُن سخن زان دگر باره تازه مکن (اسدی)
گناهی می‌کنی باری کبیره. به مناسبت دله‌دزدی یا رشوه‌خواری جزئی گویند.
گنج آزادگی و کُنج قناعت گنجیست که به شمشیر میّسر نشود سلطان را (سعدی)
گنج برداشتند و مار بماند (گل به تاراج رفت و خار بماند...) سعدی
گنج بی‌رنج ندیده است کسی گل بی‌خار نچیده است کسی (جامی)
گنج بی‌مار و گل بی‌خار نیست شادی بی‌غم در این بازار نیست (مولوی)
گنج خواهی در طلب رنجی ببر (... خرمنی می‌بایدت، تخمی بکار) سعدی
گنج در آستین داشتن. هنرمند بودن.
گنج در آستین و کیسه تهی. دربارهٔ هنرمندی مفلس که هنرش خریدار ندارد گویند.
گنج در خرابه است (یا) در ویرانه است.
گنج زر گر نبود، کُنج قناعت باقیست (... آنکه آن داد به شاهان، به گدایان این داد) حافظ
گنجشک امسالی، گنجشک پارسالی را قبول ندارد (یا) می‌خواهد درس بدهد. جوان بی‌تجربه می‌خواهد به آدم پرتجربه چیز بیاموزد.
گنجشک به دست است به از باز پریده (ما در خور صید تو نباشیم ولیکن...) سعدی
گنجشک به دست بهتر از باز در هواست. همانند **گنجشک نقد به از طاوس نسیه.** چیز کم موجود بهتر از چیز زیاد موهوم است، نقد کم بهتر از نسیه زیاد.
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست (... بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول)
گنجشک را گفتند منار به کونت گفت یک چیزی بگو بگنجد.
گنجشک روزی بودن. دست به دهن بودن، به چیز کم ساختن.
گنجشک نقد به از طاوس نسیه. همانند **سیلی نقد به از حلوای نسیه.**
گنج قارون. ثروت فراوان و بی‌حساب (گنج قارون داشتن).

گنج و رنج و شادی و غم با هم است (طالب راحت، به زحمت گو بساز...) نشاط

گنج ومارو گل وخار و غم و شادی بهمند (جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست...) سعدی

گنج‌ها پیوسته در ویرانه‌هاست (گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست...) مولوی

گند است دروغ از او بپرهیز   تا پاک شود دهانت از گند

گندش اگــــر درآید پر می‌کند فضا را. درمورد کار بدی که اگر آشکار شود افتضاح بار آورد، گویند.

گندش درآمد. رسوایی آن آشکار شد.

گندش (یا) **گند چیزی را درآوردن.** فضاحت و رسوایی به بار آوردن.

گندِ کاری (یا) **چیزی در آمدن.** افتضاح آن آشکار شدن (گندش در آمد: افتضاحش آشکار شد).

گندم از گندم بروید جو ز جو (از مکافات عمل غافل مشو...) مولوی

گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن

(زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود...) صائب

گندم خوردن و از بهشت بیرون آمدن. در اثر کار غلط خود صدمه خوردن یا زیان دیدن.

گندم ندهد بار، چو جو می‌کاری (با آنکه خداوند کریم است و رحیم...) مولوی

گندم‌نما و جو فروش بودن. دو رنگ و ریاکار بودن.

گنده‌تر از دهن خود حرف زدن. گفتن سخنانی که از حد گوینده بالاتر است.

گنده دماغ. آدم متکبر و متفرعن، کسی که حرف زود به او برمی‌خورد.

گنده‌گوزی کردن. لاف زدن، بلندپروازی کردن (یا گنده‌گویی کردن).

گندیده، باد لقوه هم دارد. با همه عیوبی که دارد تکبَر هم می‌کند.

گنه از بنده است، عفو از خداوند (به غفلت صرف کردم عمر اگر چند...) صابر

گُنه را عذر شوید جامه را آب (خِرد را مِی، ببندد چشم را خواب...) ویس و رامین

گُنهکار اندیشه‌ناک از خدای   بسی بهتر از عابد خودنمای (سعدی)

گنهکار پشیمان را نبخشیدن ستم باشد (گنهکاری گنه کرد و پشیمان شد ز کردارش...)

گُنه کرد در بلخ آهنگری   به شوشتر زدند گردن مسگری

گنه کنند گـاوان کـدخـدا دهد تـاوان. همانند **دیه بر عاقله است.** شخص عاقل باید جور کار زشت طرف را بکشد.

گُنه ناکردن و بی‌باک بودن   بسی آسانتر از پوزش نمودن (ویس و رامین)

گواه بی‌گواهان چیست سوگند. (جامی)

گواه عاشق صادق در آستین باشد. صحت مدَعا از ظاهر امر پیداست.

گواه عاشق صادق در آستین باشد (به ساعدم ز تو بس داغ آتشین باشد...) عشقی شیرازی

(ز دست بُرد دلم را، صفای ساعد او...) مخلص نراقی

(گواه حال من اشگ است و آستین پر از اوست...) عماد

گور به گور شده. هنگام صحبت از مرده‌ای به طور نفرین گفته می‌شود (کور به کور شده خیلی بد آدمی بود).

گورت گچی است. (دوغاب گچ ریخته شده). هیچ کار برایت نمی‌توان کرد.

گور خالی پیدا کردی برو توش بخواب. از هر چیز رایگان باید استفاده کرده.

گور خود را با دست خود کندن. وسیلهٔ ناراحتی یا نابودی خود را فراهم ساختن.

گور خود را گم کردن. همانند **شرّ خود را کندن.** (گورت را گم کن و برو).

گور مرگش. وقتی سراغ فرد منفوری را گیرند، مخاطب در پاسخ گوید: **گور مرگش آن اتاق است.**

گورم کجاست که کَفَنَم باشد. چیزی از مال دنیا ندارم.

گوریست برای زندگان بیکاری (زآنجای که بیکاره بود زنده بگور...) حالت

گوز آخر را دادن. مردن.

گوز بر گنبد افشاندن. کار بی‌حاصل و بیهوده کردن.

گوز به ریش آدم دروغگو. به طور دشنام یا به شوخی به آدم دروغگو گویند.

گوز به شقیقه چه ربطی دارد. درمورد دو چیز یا دو کار که هیچگونه ارتباطی با یکدیگر ندارند، گویند.

گوز بی‌بی صدا ندارد. همانند **تیز کدبانو بی‌صداست.** عیب بزرگان پوشیده ماند.

گوزدادن وجوازگرفتن. همانند **گوز آخر را دادن و جواز دفن برای رفتن به آن دنیا را گرفتن.**

گوز داده تغار را شکسته طلاق هم می‌خواهد. با وجود کار بد خود انتظار کمک هم دارد.

گوز داده طاقچه بالا هم نشسته است. کار زشتی کرده افاده هم می‌کند.

گوز در کون گیر کردن (یا) **گره خوردن.** دچار مشکل سخت شدن، به بیچارگی افتادن.

گوز کدبانو صدا ندارد. همانند **گوز بی‌بی صدا ندارد.**

گوزمال شدن (یا) **کردن.** نفله شدن (یا) کردن، زیر دست و پا رفتن، در مبارزه سخت شکست خوردن (یا) دادن.

گوزمعلق شدن. زمین خوردن، به زمین افتادن، از کار برکنار شدن.

گوزم کم گوزت ماش‌ها را از نو می‌کشیم. **داستان:** هنگام وزن کردن مقداری ماش، بادی از تحویل گیرنده خارج شد. تحویل دهنده که گرم شمارش کیلوهای تحویلی بود، ده کیلو اضافه حساب کرد. تحویل گیرنده که از گوزیدن خجل بود به شمارش اضافی اعتراض نکرد. چند دقیقه بعد تیزی از تحویل دهنده خارج شد. در آن موقع تحویل گیرنده گفت: **گوزم کم گوزت ماش‌ها را از نو می‌کشیم** (وزن می کنیم).

گوز ناغافل. پیش‌آمد زشت ناگهانی.

گَوَزن جوان گرچه باشد دلیر   نیارد زدن پنجه با شیر پیر

گوز همه صدا دارد، مال ما بدنامی دارد. به طور اعتراض از شنیدن بدگویی درباره خود گویند.

گوزیدی نخندیدم، خیال کردی نفهمیدم. پنداری طرف متوجه بی‌ادبی تو نشده است.

گوساله بزرگ شود گاو می‌شود. بچه نادان که بزرگ شود نادان بزرگی خواهد شد.

گوساله به روزگار گاوی گردد. همانند **گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم.**

گوساله به نردبان و اشتر به قفس. به کار عجیب و نابخردانه گویند.

گوساله تا گاو شود دل صاحبش آب شود. تا کار به پایان و به ثمر برسد صاحبکار ناراحتی بسیار کشد.

گوساله مادر حسن. ابله و نادان.

گوساله ملّانصرالدّین است. **داستان**: معروف است که ملانصرالدین دو گوساله داشت یکی از آنها فرار کرد. ملاّ هر چه به دنبالش دوید نتوانست آن را بگیرد. چون به منزل برگشت گوسالهٔ دیگر را که به آخور بسته بود سخت با شلاّق تنبیه کرد. مردم پرسیدند ملاّ چرا این گوساله را که فرار نکرده است می‌زنی؟ ملاّ گفت شما نمی‌دانید این اگر باز بود سریعتر از آن یکی فرار می‌کرد.

گوساله من پیر شد و گاو نشد. فرد مورد نظر آزموده و مجرَب نشد.

گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست (سعدی)

گوسفند امام رضا را تا چاشت نمی‌چراند. در کار ثبات ندارد، در دوستی ثابت نیست.

گوسفند به فکر جانست، قصّاب به فکر دنبه. همانند **هر که به فکر خویش است...**

گوسفند پیر قربانی کردن. منت بیجا بر کسی گذاردن، چیز مختصری را به کسی بخشیدن.

گوسفند را، آخرکار با سلاخ خانه است. همانند **گذر پوست به دباغخانه می‌افتد.** عاقبت گرفتار خواهی شد.

گوسفند را برای کشتن فربه کنند. همانند **خر را برای هیزم‌کشی به عروسی برند.**

گوسفند را به گرگ سپردن. همانند **گوشت را به گربه سپردن.**

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من آنچه البته به جایی نرسد فریاد است (یغمای جندقی)

گوش ایستادن. درجایی پنهان شدن و حرف دیگری را شنیدن، استراق سمع کردن.

گوش باشد گوشواره بسیار است. همانند **سر باشد کلاه بسیار است.**

گوش بریدن (یا) **گوش بری کردن.** وام گرفتن برای پس ندادن، کلاه برداری.

گوش به در بودن (یا) **گوش بر در داشتن.** منتظر ورود کسی بودن.

گوش به زنگ بودن. مترصّد بودن، مراقب بودن.

گوش به فرمان بودن. آماده برای انجام کاری بودن، مطیع و فرمانبردار بودن.

گوش به گوش. همانند **دهن به دهن.** شایع شدن حرف (که خود این حرف به گوش تو رسد گوش به گوش) عارف قزوینی

گوشت به استخوان وصل است. درمورد دو فرد غیرقابل جدایی گویند. راحت و زحمت با هم است.

گوشت به دست گربه سپردن. همانند **گوسفند به گرگ سپردن.**

گوش تا گوش. سراسر، از یک طرف به طرف دیگر (گوش تا گوش مجلس آدم نشسته بود).

گوشت تلخی کردن. بد اخم و عبوس بودن، در معاشرت با دیگران بد ادایی و بد رفتاری کردن.
گوشت خر دندان سگ. این لایق آن است.
گوشت را از ناخن نمی‌توان جدا کرد. فرزند را از مادر نمی‌توان جدا کرد یا خویشاوند را از یکدیگر برید.
گوشت را باید از بغل گاو برید. از مال فقیران استفاده بردن سزاوار نیست.
گوشت را که خوردند استخوانش را به گردن نیاویزند. لازم نیست دیگران از کار انجام شده آگاه شوند.
گوشت رانم را می‌خورم منت قصاب را نمی‌کشم. زیر بار منت کسی نمی‌روم.
گوشت زیر دندان کسی داشتن. گرو داشتن، گیر بودن کار نزد دیگری (گوشتمان زیر دندانش است: گیر او هستیم).
گوشت قربانی (مثل). تکه تکه، پارچه پارچه (کنایه از گوشت قربانی که تکه تکه شده بین فقرا تقسیم می‌شود).
گوشت کسی را ریختن. او را سخت ترسانیدن (گوشتم ریخت: سخت ترسیدم).
گوشت که نیست چغندر سالار است. همانند **دستت چو نمی‌رسد به بی‌بی دریاب کنیز مطبخی را.** اگر به آنچه می‌خواهی دسترسی نداری به کمتر از آن بساز.
گوشت گاو است (به این زودی نمی پزد). حرف و استدلال در او تأثیر ندارد.
گوشت نو بالا آوردن (شکم). چاق شدن، فربه شدن، تغییر روش دادن، غرور و نخوت پیدا کردن (شکمش گوشت نو بالا آورده است).
گوشت و استخوان با هم است. خوب و بد با هم است (وقتی کسی بخواهد چیزهای مرغوب متاعی را انتخاب کند گویند). انتخاب نباید کرد.
گوشت و پوستش از تو استخوانش از من. در گذشته والدین به معلم مکتب فرزندشان می‌گفتند. برای تربیت می‌توانی او را تنبیه کنی.
گوش دو دادند و زبانت یکی. یعنی دوبار گوش کن و یکبار بیش سخن نگو.
گوش تیز کردن. برای شنیدن صدا یا حرفی توجه و دقت کردن، مراقب و مواظب بودن.
گوشت یکدیگر را می‌خورند ولی استخوانش را پیش غریبه نمی‌اندازند. غریبه را به اسرار خانواده راه ندهند.
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر (... کاین سخن را در نیابد گوش خر) مولوی
گوش خواباندن. مترصّد فرصت مناسب بودن (یارو گوش خوابانده است) کنایه از بعضی حیوانات که قبل از حمله یا فرار گوش می‌خوابانند.
گوش دماغ کردن. گوش و بینی کسی را بریدن (نوعی تنبیه متداول در گذشته).
گوشزد کردن. تذکر دادن، متوجه ساختن، یادآور شدن.

گوش بدهکار نیست (یا) **به این حرفها بدهکار نیست.** توجّهی ندارد، تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد.

گوشش پُر است. به این گونه سخنان عادت دارد، در او تأثیر ندارد.

گوشش زنگ بزند (یا) **صدا کند.** وقتی از فرد غایبی حرف می‌زنند گویند (به معنی آنکه آن شخص با خبر باشد).

گوشش سنگین است. ضعف شنوایی دارد، خوب نمی‌شنود (گوش سنگین بودن: ضعف شنوایی داشتن).

گوش شنوا داشتن. به پند و نصیحت توجه کردن (گوش شنوا ندارد: به نصیحت توجه ندارد).

گوش شیطان کر. همانند **هفت قرآن در میان.** هنگام بیان مطلبی به منظور اجتناب از پیش آمد ناگواری گویند.

گوش عاشق کر است و چشم عاشق کور. عاشق پندپذیر و مصلحت‌بین نیست.

گوش عزیز است گوشواره هم عزیز است.

گوش کسی را بریدن. همانند **گوش‌بری کردن.**

گوش کسی را تیغ زدن. همانند **گوش کسی را بریدن.**

گوش مالی دادن. تنبیه کردن.

گوشم به راه تا چه خبر می‌دهد ز دوست (... صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم) سعدی

گوشم کَر و چشم کور و پایم لنگ است (... این پیری نامرد سراسر ننگ است) محسن گنابادی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش(۱) (تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی...) حافظ

گوشواره عزیز است گوش عزیزتر است.

گوشه‌اش باز بود. همانند **لاش باز بود.** مطلب پوشیده نماند.

گوش‌هایش آویزان شد. کنفت شد، ناراحت و شرمنده شد، غرور خود را از دست داد.

گوشه چشمی داشتن (به کسی). به او نظر داشتن، به او محبت داشتن.

گوشه کاری را گرفتن. در انجام کاری کمک کردن.

گوشه‌گیری مرد را مقبول دلها می‌کند (... آدمی از خلق چون پنهان شود گردد پری) واعظ

گوشه‌نشینی اختیار کردن. منزوی شدن، از جامعه دوری گزیدن (گوشه‌نشین: منزوی، کسی که از مردم دوری کند).

گوشه و کنار. جای غیرمشخص کمتر در دسترس.

گوشه و کنایه زدن. به طور غیرمستقیم به موضوعی اشاره کردن، به کنایه مطلبی را فهماندن.

گوشی دستت باشد. متوجَه مطلب باش، حواست جمع باشد (اشاره به گوشی تلفن).

گو شیر را بمیر که آبشخواری نماند. وضع عوض شد، از تو دیگر کاری ساخته نیست.

---

(۱)- سروش: فرشته

گوگرد به فارس بردن. همانند **زیره به کرمان بردن.**

گول شیطان را خوردن. برای خطای خود عذر آوردن (شیطان گولم زد).

گوهر آدمی اندیشهٔ وی باشد و بس جز بدان پی نتوان بُرد به مقدار کسی (وثوق الدوله)

گوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر به فلک رود خسیس. (سعدی)

گوهر به عمّان بردن. همانند **زیره به کرمان بردن.**

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گِلی لؤلو و مرجان نشود (حافظ)

گوهر چو دست داد به دریاچه حاجت است (آن شد که بار منت ملاح بردمی...) حافظ

گوهر ذاتی هر کس ز کلامش پیداست. (صائب) سخن هر کس معرف حال و ارزش اوست.

گویا اجلش دور سرش می‌گردد (هر کو نکند به خان و مرشد تعظیم...) مفتون کبریایی

گوی از میدان ربودن. بر دیگران پیشی گرفتن.

گوی بُردی گر زبان داری نگاه (در فضولی می‌کنی دیوان سیاه...) عطّار

گوی سبقت را ربودن. از دیگران جلو افتادن، برنده شدن، فاتح شدن.

گویم چه با طبیب ز دردی که بی‌دواست (آگه اگر نسازمت از سوز دل سزاست...) نشاط

گویم مُشکل و گر نگویم مُشکل. به مناسبت تردید در بیان مطلبی گویند.

گویند به هم مردم عالم گِله خویش پیش که روم من که ز عالم گله دارم (صائب)

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک به خون جگر شود (حافظ)

گویند صبر کن که تو را صبر بَر دهد آری دهد ولیک به عمر دگر دهد (دقیقی)

گویند مرگ سخت بود، راست گفته‌اند سخت است لیک سخت‌تر از انتظار نیست

گوینده لا اله الا الله. مسلمان.

گوینده می‌گوید شنونده باید عاقل باشد.

گویی پی آتش آمده است. تا آمد می‌خواهد برود، عجله دارد.

گویی خانه پدرش است. همانند **مال خود می‌داند.**

گویی سر آورده است. زیاد عجله دارد (اشاره به عجله مأموری که در گذشته سر بریده محکومی را به سرعت به مقصد می‌رسانید).

گه بُود کز حکیم روشن رای برنیاید درست تدبیری (سعدی)

گُه به تن خود مالیدن و در آفتاب نشستن. مرتکب کار زشتی شدن و به آن تفاخر کردن. به مناسبت رسوایی بداخلاقی شدید کسی گویند (گه به تنش مالیده و در آفتاب نشسته).

گُه جن خورده است. به شوخی به کسی گویند که پیشگویی او صحیح باشد. همانند **یا جن است یا گُه جن خورده است.**

گُه خوردن (یا) **گُه زیادی خوردن.** کار بی‌قاعده و خطای سخت کردن، حرف بدی زدن (رفته بودی چه گهی بخوری: رفته بودی چه کار بدی بکنی (یا) گُه زیادی خوردی: فضولی کردی).

کُه را با نیزه هم نمی‌توان دَم دماغش برد. بسیار متکبر و پرافاده است.

کُهر بی‌هنر، ناپسند است و خوار (.. بدین داستان زد یکی هوشیار) فردوسی

کُهر دانش و مرد داناست گنج (چنین گفت ای در جهان برده رنج...) اسدی

کُهر ناید به کف بی‌غوص خوردن (نباید طالبان را تاب خوردن...) کاتبی

کُهر نشکنی تیشه آهسته دار. با مردم به ملایمت سخن گو تا دلی آزرده نسازی.

کُه زدن. همانند **به گه کشیدن.** کسی را بدنام و خراب کردن.

کُه زیادی خوردن. فضولی کردن، سخن ناشایسته گفتن.

کُه کاری کردن. خرابکاری کردن.

کُه گیجه گرفتن. سخت در تردید بودن، تردید بیجا داشتن.

کُه لوله. دشنام. در مقام تحقیر و توهین گویند.

کُه مالی کردن. کثافتکاری کردن، کاری را سرسری انجام دادن و خراب کردن.

کُـه مرغی بودن خُلق (کسی). اوقات تلخ بودن. دلگرفته و پکر بودن (کنایه از منظره زشت کثافت مرغ).

گهی افراط و که تفریط کردیم (میان نیک و بد تخلیط کردیم...) جامی

گهی بر طارم اعلی نشیند گهی در زیر پای خود نبیند (سعدی)

گَهی پشت زین و گَهی زین به پشت (چنین است رسم سرای درشت...) فردوسی

گهی زو فراز و گهی زو نشیب گهی شادمانی و گاهی نهیب (فردوسی)

گهی سفره نانم گهی لُنگ حمّام. افراد بی‌بضاعت از یک چیز در موارد مختلف استفاده کنند.

گهی گرگ باید بدن گاه میش (تو را کارهای بزرگ است پیش...) فردوسی

گیتی‌ست کِی پذیرد همواری (هموار کرد خواهی گیتی را؟...) رودکی

گیتی که اوّلش عدم و آخرش فناست در حقّ وی گمان ثبات و بقا خطاست (ظهیر)

گیج کردن کسی را. حواس او را پرت کردن.

گیج گیجی خوردن. مردد بودن، گرفتار حیرت شدن.

گیج و ویج. پریشان حواس و متحیر.

گیرآوردن. پیدا کردن، به دست آوردن.

گیر افتادن (یا) **گیر انداختن.** به دام افتادن یا انداختن، دستگیر شدن یا کردن.

گیر پیدا کردن. به مشکلی یا مانعی برخوردن (چیزی یا کاری).

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل (سعدی)

گیرم در دیگ باز باشد امروز آخر رفقا حیای گربه چون شد (مفتون کبریانی)

گیرم که خدا جامه دهد کو اندام. درمورد بدبختی گویند که اگر نعمتی به او رسد لیاقت استفاده از آن را ندارد.

گیرم که خر کند تن خود را به شکل گاو

کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست (صادق گاو اصفهانی)

گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست (ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست...) سعدی

گیرم که مار چوبه کند تن به شکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست (خاقانی)

گیر و دار. شلوغی، بحبوحه (در این گیر و دار: در این شلوغی، در این بحبوحه).

گیس (یا) **گیسو آب دل را می‌خورد.** معروف است که هر قدر دل خرّم‌تر و شادتر گیسوان بلندتر و شاداب‌تر.

گیس بریده (یا) **گیسو بریده.** به زن بی‌حیا و به طور دشنام گویند (اشاره به آنکه در گذشته گیسوان زنان بدکار را می‌بریدند).

گیس سفید. خانمی محترم و بزرگسال که در جمع زنان خویشاوند فرمانش نافذ باشد و در مشکلات به او رجوع کنند. به خدمتکاری که به پیری رسیده نیز گفته می‌شود. به فروتنی به معنی آنکه در خدمتگذاری شما گیس خود را سفید کرده‌ام نیز گویند.

گیس گرو گذاشتن. وساطت کردن زنان، شبیه ریش گرو گذاردن مردان.

گیس کلابتون. گیسوی زیبای دختران شبیه به کاکُل زری، موی زیبای سر پسران.

گیسویش را در آسیا سفید نکرده است[1] (در مورد بانوان گویند). همانند **ریشش را در آسیا سفید نکرده است.**

گیلاسی زدن. عرق خوردن، میگساری کردن.

گیوه تو آب زدن. همّت کردن، آمادهٔ کاری شدن (گیوه در اثر تو آب زدن تنگ شود و بهتر به پا بچسبد و برای دویدن مناسب‌تر شود).

گیوه ورکشیدن. بالا کشیدن پشت گیوه، همّت کردن، برای انجام کاری آماده شدن.

---

(۱) در گفتار آسیاب گویند.

ل

لاابالی چه کند دفتر دانایی را (... طاقت وعظ نباشد سر سودایی را) سعدی

لاپایی در کردن. جلوگیری از دخول در عمل مباشرت. در بازی **فوتبال** نیز گویند. به معنی از سر خود باز کردن کاری هم گفته می‌شود.

لات بازی درآوردن. عربده کشیدن، داد و فریاد کردن، کارهای دور از ادب کردن.

لاتعد و لاتحصی. بی‌شمار.

لات و لوت و آسمان جل. همانند **آه در بساط نداشتن.** فاقد همه چیز، فقیر و بی‌پول.

لاجرعه. یک نفس چیزی را نوشیدن (جام آب را لاجرعه سرکشید).

لاجرم امروز باید چاره فردا کنیم (تا چو امروزم نباشد بر فوات دی دریغ... (۱)) نشاط

لاجون. همانند **بی‌جون.** ضعیف و ناتوان.

لاحول بخوانید که غولک بدر آمد. برحذر باشید مردم‌آزار از نو بر سر کار آمد.

لاحول و لا قوت الاّ بالله (دیدم چو جمال بی‌مثالت گفتم...) نظام وفا

لازم و ملزوم. دو چیز مربوط به هم و جدا نشدنی از یکدیگر.

لا سبیلی در کردن (یا) **لای سبیل گذاردن.** به روی خود نیاوردن، نادیده گرفتن.

لاس خشکه زدن. قربان صدقه رفتن و اظهار عشق کردن بی‌آنکه به نتیجه برسد.

لاش (لایش) **باز بود.** مطلب پوشیده نبود.

لاش (لایش) **گذاردن.** به موضوع یا مطلبی چیزی افزودن، اضافه کردن، مبالغه کردن.

لاطائلات. حرف‌های بی‌اساس و بیهوده.

لاغیر. نه دیگری، نه غیر از این.

لاف از سخن چو دُرّ توان زد آن خشت بود که پر توان زد (نظامی)

لافتی الاّ علی لاسیف، الاّ ذوالفقار (شاه مردان شیر یزدان، حیدر دُلدل سوار...)
(این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن...) شاه نعمت‌الله
(لاجرم جز او نباید خواست از کس داوری...) صغیر اصفهانی

لاف در غربت و گوز در بازار مسگرها. در شرایط غیرقابل کنترل.

لا لحب علی بل لبغض معاویه. نه به علت دوستی با کسی بلکه به علت کینه با دشمن او.

---

(۱) فوات: درگذشتن

لاف در غربت گزاف در آسیا. در جایی باید لاف زد که شخص را نشناسند و در محلی سر و صدا و گزاف‌گویی کرد که شنیده نشود.

لاف شیری می‌زنند این روبهان (... روبهی شان را کنید اکنون عیان) صفائی

لاف مردی مزن که مردی نیست.

لاکتاب. بی‌کتاب به معنی بی‌دین. به طور دشنام گویند.

لاکردار. بی‌کردار، کسی که روش پسندیده ندارد. به طور دشنام گویند.

لالایی دانی و لیک خوابت نبرد (خود را تو به کوچه عمر چپ زده‌ای...) مفتون همدانی

لالایی می‌دانی چرا خوابت نمی‌برد. پندی که به دیگران می‌دهی چرا خود به کار نبندی؟

لال بازی درآوردن. خود را به لال بودن زدن. **همانند تته پته کردن.** با لکنت زبان حرف زدن.

لال بمیری (یا) **الهی لال بمیری.** به طور دشنام گویند. هنگام مردن نتوانی حرف بزنی.

لال را چه به اذان گفتن. همانند **بوزینه را چه به درودگری.**

لاله را شب روشن می‌کنند. شوخی کردن زن و شوهر در حضور دیگران پسندیده نیست، رعایت ادب در حضور دیگران لازم است.

لاله همیشه داغدار است. نیکان پیوسته گرفتار و ناراحتند.

لام تا کام صحبت نکردن. لب از لب نگشودن، حرفی نزدن.

لامحاله. ناچار.

لامذهب (عوام **لامصب** گویند). بی‌مذهب، بی‌دین. به طور دشنام گویند.

لامروّت. بی‌مروّت، به معنی بی‌رحم و بی‌گذشت گویند.

لانجین پیاله کن که لب یار نازک است(۱). در عدم تناسب وسیله با کار مورد نیاز گویند.

لانه از برق بالا سوخته است چشم مرغک به دو جو دوخته است

لانه چلچله. به محل کوچک پر از افراد فشرده به یکدیگر گویند (مانند اتومبیلی که خیلی زیاده از ظرفیت آن مسافر سوار شده باشد).

لایتچسبک. نچسب، نامقبول.

لای چیزی را درز گرفتن. سر مطلبی را به هم آوردن، کوتاه آمدن (لایش را درز گرفت: کوتاه آمد).

لای دست کسی رفتن. به سرنوشت او گرفتار شدن.

لای ریش یا سبیل خود گذاردن. به روی خود نیاوردن.

لایشعر. بی‌شعور، نادان.

لایق آب ریختن به دست او هم نیست. همانند **لایق جفت کردن کفش‌های او هم نیست.** به هیچ وجه با او قابل مقایسه نیست، لیاقت نوکری او را هم ندارد.

---

(۱) لانجین: قدح گلی بزرگ و کُلفت

لایق ریش پدر (یا) **گیس مادر خود بودن.** فرزند بی‌ادب شایسته پدر و مادری که او را بد تربیت کرده‌اند می‌باشد.

لایق هر خر نباشد زعفران. این چیز در خور او نیست، برای او خیلی زیاد است.

لایق هر سر نباشد افسری. هر سری شایسته تاج نیست.

لئیم‌زاده چو منعم شود از او بگریز (... که مستراح چو پرگشت گنده‌تر گردد) سعدی

لاینحل. حل نشدنی، دشوار.

لب از لب برنداشتن (یا) **نگشودن.** به کلّی ساکت ماندن.

لباس دو جاری را در یک تشت نتوان شست. دو جاری به حدّی با یکدیگر بد هستند که...

لباس پلوخوری. به لباس نو و تر و تمیز برای رفتن به میهمانی گویند.

لبالب. همانند **لب به لب.** پر.

لب بالا نظر بر عرش می‌کرد لب پایین زمین را فرش می‌کرد

لب بام آمدی قالیچه تکاندی قالیچه گرد نداشت خود را نماندی(۱)

لب بر چیدن (یا) **لب ورچیدن.** آماده شدن کودک برای گریستن.

لب بود که دندان آمد. من به او نزدیکتر از شما هستم، سابقه دوستی من با او قبل از شما با اوست، من مقدّم هستم (کنایه از آنکه نوزاد مدتها پس از به دنیا آمدن دندان درمی‌آورد).

لب به لب. همانند **لب‌ریز.** پر.

لب پَر زدن. حرکت مایع در ظرف پُر به طور امواج کوچک با احتمال ریختن آن به خارج.

لب تر کردن. آشامیدن مقدار کمی مایع، سخن گفتن کوتاه و با نفوذ (لب تر کنم فلان کار را انجام می‌دهند).

لب تر نکردن. حرف نزدن، کاملاً ساکت ماندن.

لب تشنه نیز نگذرد از جویبار اسب. (کاتبی)

لب چیزی را تو گذاشتن. سر و ته چیزی یا حرفی را هم آوردن.

لب چیزی را درز گرفتن. کوتاه آمدن، دنبال نکردن، سر مطلبی را به هم آوردن.

لب خزانه را می‌بوسد و توی خزانه می‌شاشد. تظاهر به نظافت کردن و برخلاف آن رفتار نمودن.

لب دید دندان ندید، دل گفت این چه های و هویی بود که به پایین نرسید(۲). در مورد خوراکی که مقدار آن بسیار اندک باشد گویند.

لب رودخانه بردن و تشنه برگرداندان. درمورد شخص زرنگ و حیله‌گر گفته می‌شود.

لبریز شدن. همانند **سرریز شدن.** پر شدن (لبریز شدن پیمانه یا حوض).

---

(۱) نماندی: نشان دادی (۲) دل: منظور معده است.

لبریز شدن کاسه صبر. تحمل و بردباری خود را از دست دادن.

لب زدن (به خوراک یا نوشیدنی). خوردن یا نوشیدن مقدار کمی از آن.

لبش آویزان شد. بور شد، نومید شد، دمق شد.

لبش بوی شیر می‌دهد. همانند **دهنش بوی شیر می‌دهد.** هنوز کودک است، بی‌تجربه است.

لبش را تو گذاردن. سر و ته مطلبی یا حرفی را به هم آوردن، موضوعی را دنبال نکردن.

لب شکری. کسی که لب بالایش یک شکاف عمودی دارد.

لبش کلفت شد. بور شد، ناامید شد.

لب‌گز کردن. همانند **لب گزیدن.** پشیمان شدن، متوجه شدن که وضع مساعد نیست یا پیش‌آمد بدی شده و باید سکوت کرد.

لب گزیدن. پشیمان شدن.

(بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن) حافظ

لب لعل. لب خوشرنگ و زیبا.

لب مرد باید که خندان بود (بد و نیک هر دو ز یزدان بُوَد...) فردوسی

لب ور چیدن. آماده گریستن شدن.

لُب و لُباب. ناب، خالص.

لَب و لوچه آویزان شدن. بور شدن، نومید شدن، دمق شدن.

لب و لوچه خود را جمع کردن. پکر شدن، آماده گریستن شدن.

لب هر چه نوشید تن هر چه پوشید. نوع خوراک یا پوشاک مهم نیست، انسان هر چه بخورد و هر چه بپوشد زندگی می‌گذرد، مقید به خوردن غذای لذیذ و پوشیدن لباس زیبا نبودن، درویش بودن.

لبی که خنده ندارد شکاف دیوار است (سری که شور ندارد کدوی بی‌بار است...)

لَت و پار شدن (یا) **کردن.** در اثر کتک‌کاری سخت مجروح و کوفته شدن (یا) کردن.

لَته حیض شدن (عوام **لکّه حیض** گویند). بسیار کثیف و فاسد و پست شدن.

لجاره بازی درآوردن. مانند لجاره‌ها رفتار کردن، سر و صدا راه انداختن، پر رویی و وقاحت به خرج دادن.

لجاره ز پیش و شه به دنبال آید (گفتا که مگر خبر ز شه نشنیدی...)

لجن از آب درآمدن. ماهیت زشت و بد خود را نشان دادن.

لجن مال کردن. با افترا و بدگویی به حیثیت و آبروی کسی سخت صدمه زدن، بدنام کردن.

لچک به سر. زن (کنایه از روسری سه گوش بانوان).

لحاف‌کِش. همانند **جاکش.** کسی که زنان بدکار را به مردان طالب آنان رساند.

لحافی را برای شپشی به دور نیفکنند. برای عیب یا نقص کوچکی شیء لازمی را از بین نبرند.

لحظه‌ای در خود نگر، تا کیستی (... در کجائی، وز چه جایی، چیستی) صفی علیشاه

لحمی کلحمی بودن (با کسی). جان و دل یکی بودن. به دو نفر خیلی صمیمی و نزدیک به هم گویند.

لحن داود و کرِ مادرزاد (چه بود زین شنیع تر بیداد...) سنائی

لخت کردن. دزدیدن (کنایه از روبودن لباس های کسی).

لخت مادرزاد. کاملا لخت (کنایه از وضع نوزاد هنگام به دنیا آمدن).

لخت و پتی. برهنه، عریان.

لخت و عور. کاملا برهنه.

لدالورود. به محض رسیدن، به مجرد وارد شدن.

لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه. (سعدی) کسی قدر چیزی را داند که کمتر به آن دسترسی دارد.

لذت دنیا زن و دندان بود (... بی زن و دندان جهان زندان بود) اشرف الدین

لذت یافتن از یافته به (هست در قاعده ی خرده شناس...) جامی لذت در پیدا کردن چیز است نه در خود چیز. معروف است عربی شترش را گم کرده بود و می گفت هر که شترم را بیاورد آن را به او می دهم. پرسیدند تو را فایده چه؟ گفت لذت باز یافتن شتر.

لُر رَود به اردو برای نصف گردو. درمورد اشخاص بسیار طمعکار گفته می شود.

لرزه بر اندام کسی افتادن (یا) **انداختن.** سخت ترسیدن یا ترساندن.

لُر نرود به بازار، بازار می گندد. به کسی که در خرید جنس زیاد بی سلیقه باشد، گویند.

لش بازی درآوردن. از قاعده ادب و انسانیت خارج شدن.

لشکر انعام نادیده به بانگی تفرقه است (... دفتر شیرازه ناکرده به بادی ابتر است(۱)) جامی

لشکر بد عهد پراکنده به (رخنه گر ملک سرافکنده به...) نظامی

لشکر چو سگان رمه و دشمن چون گرگ
وین کار سگ و گرگ و رمه با رَمه بان است (منوچهری)

لش و لوش. به افراد بی غیرت و بی عار گویند.

لطایف الحیل. مکر زیرکانه، شاهکارهای حیله گری.

لطف آن نبود که در وقت خوشی دست رأفت بر سر مردم کشی

لطف حق با تو مداراها کند (... چونکه از حدّ بگذرد رسوا کند) مولوی

لطف خدا بیشتر از جرم ماست (... نکته سر بسته چه گویی خموش) حافظ

لطف شما مایه معطلی است. (به طعنه) کمک شما موجب زیان یا ناراحتی است.

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش (بنده حلقه به گوش ار ننوازی برود...) سعدی

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند مدعّیانش طمع برند به حلوا (قاآنی)

---

(۱) ابتر: ناقص، ناتمام. در اینجا به معنی درهم و برهم.

لعل به بدخشان بردن. همانند **زیره به کرمان بردن.**

لعل دشخوار به دست آید از آن است عزیز (آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست...) سعدی

لعن الله اللجاج. لعنت خدا بر لج کننده.

لعنت الله علیهم اجمعین (اهل دنیا از کهین و از مهین...) مولوی

لعنت بر دل سیاه شیطان حرامزاده. همانند **لعنت بر شیطان.**

لعنت بر شیطان (یا) **بر شیطان حرامزاده.** وقتی از واقعه بدی سخن گویند که در اثر هوای نفس نتیجه بد داشته است گفته می شود.

لعنت به دکانداری که مشتری خود را نشناسد. من تو را خوب می شناسم.

لعنت به کار دستپاچه. رجوع شود به **شتاب کار شیطان است.**

لُغَز خواندن (لغاز خواندن). مسخره کردن، دست انداختن، پشت سر دیگری حرف زدن و عیبجوئی کردن.

لغ و لغ. لغزان، سست.

لِفت دادن (یا) **لِفتش دادن.** کاری را به درازا کشیدن یا با تشریفات انجام دادن.

لِفت و لعاب دادن. مطلبی را طول و تفصیل دادن.

لِفت و لیس کردن. استفاده کردن.

لفظ قلم حرف زدن. مانند نوشتهٔ کتاب با رعایت قواعد دستوری سخن گفتن.

لقای خلیل شفای علیل است. دیدار دوست شفابخش است.

لقمان را حکمت آموختن غلط است.

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم. (سعدی)

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جایی را نبینند نپرواسند پای ننهند (سعدی)

لقمه از گلوی کسی باز کردن. نان کسی را بریدن، حق کسی را تصاحب کردن.

لقمة الصّباح مسمارالبدن (صبحانه میخ بدن است). خوردن ناشتایی موجب تقویت بدن شود.

لقمه بزرگتر از دهان خود برداشتن. از حدّ توانایی خود تجاوز کردن.

لقمه بزرگش گوشش بود. به پاره های بسیار کوچک تبدیل شده بود.

لقمه بزرگ گلو را پاره می‌کند. مبادرت به کاری که از حدّ توانایی شخص خارج است موجب زحمت و پشیمانی می شود.

لقمه به اندازه دهانت بردار. از حدّ توانائیت تجاوز مکن.

لقمه چپ کردن (کسی را). به آسانی کلک او را کندن (اشاره به لقمه گرفتن با دست چپ).

لقمه چرب. به کسی گویند که بتوان از او استفاده کرد. (خیال کردی لقمهٔ چربی گیر آوردی؟).

لقمه را از پشت سر به دهان گذاردن. همانند **اَکْل از قَفا.** کار آسانی را به نحو مشکل انجام دادن.

لقمه را از دست کسی ربودن. حق او را ربودن.

لقمه را دور سر گردانیدن. همانند **لقمه را از پشت سر به دهان گذاردن.**

لقمه را هم باید جوید و در دهانش گذارد. بسیار تنبل است، حاضر نیست حتی لقمه خود را بجود.

لقمه سر سیری. با اکراه عمل کردن، بدون علاقه کاری را انجام دادن.

لقمه شکم را سیر نمی‌کند اما محبت را زیاده کند.

لقمه کله گربه‌ای. لقمه بسیار بزرگ، دور از ادب و قاعده.

لقمه گلوگیر. چیزی که ایجاد زحمت کند.

لقمه مهر و محبت. کاری که از روی علاقه و محبت انجام شود (کنایه از لقمه غذا که کسی برای شخص مورد علاقه خود مهیا می‌کند).

لقمه والاّ بلاّ. آخرین لقمه غذا که هر کسی آن را به دیگری تعارف کند (والله بخور بالله نمی‌خورم).

لک روی کسی گذاردن. عیب یا نقطه ضعفی برای او قائل شدن.

لک زدن جگر. سخت آرزوی چیزی را داشتن (جگرش برای فلان چیز لک زده است).

لک زدن دل (برای چیزی). همانند **لک زدن جگر.** بسیار مشتاق و آرزومند آن چیز بودن.

لِک لِک کردن. به آهستگی کاری را انجام دادن، مدارا کردن.

لکُل مقال مقام. هر سخن را جایی.

لَکه‌ای بر دامن داشتن. متهم به ننگی یا کار غلطی بودن.

لگد انداختن (یا) **پراندن.** مخالفت کردن، ناسازگاری، زیر بار نرفتن، جواب سربالا دادن (اشاره به لگد زدن چهارپایان).

لگد به بخت خود زدن. از موقعیت به سود خود استفاده نکردن، برخلاف مصلحت خود اقدام کردن، به زیان خود عمل کردن.

لگد به گور حاتم زده است. به شوخی بسیار بخیل و ممسک است.

لگد زنند خران، هر که را نباشد خر. (مسعود سعد سلمان)

لگدمال کردن. همانند **پایمال کردن یا زیرپای گذاردن.** از بین بردن، رعایت نکردن.

لِم چیزی (یا) **کاری را دانستن** (یا) **یاد گرفتن.** راه یا راز چیزی یا کاری را دانستن یا آموختن.

لَن ترانی گفتن. جواب سربالا و خشن دادن، حرف مفت زدن.

لُند لُند کردن. غُرغُر کردن.

لندهور. آدم درشت اندام و بلند قد و بی‌مصرف.

لُنگ انداختن. تسلیم شدن، به شکست خود اعتراف کردن (میان کشتی‌گیران مرسوم است که وقتی شکست خوردن طرفی نزدیک و قطعی است مراقب او لُنگی به زمین می‌اندازد و بدین طریق مبارزه با اعتراف یک طرف به شکست خود پایان می‌یابد).

لَنگ بخر، کور بخر، پیر نخر. پیری بزرگترین عیب است (اشاره به خرید مرکب، مخصوصا اسب).
لَنگ بودن کُمیت کسی. رجوع شود به **کمیتش لنگ بودن.** عاجز و ناتوان بودن.
لُنگ حمامی است هر کس بست، بست. به کسی اختصاص ندارد. در باره آدمی که پایبند اصولی نیست گویند.
لُنگ حمامی است هر کس بست، بست (دل مبندی بر زنان بوالهوس...)
لنگر انداختن. در محلی دیر ماندن، جا خوش کردن.
لنگر کلام. همانند **تکیه کلام.**
لنگش را بیار جفتش را ببر. در تعریف و توصیف کالای خوب گویند. نظیرش را بیاور و این جنس را بدون پرداخت بها ببر.
لِنگش کُن. درمورد افرادی گویند که خود کاری انجام نمی‌دهند و به دیگران دستور انجام کارهای مشکل را می‌دهند. با اشاره به کسی که کنار گود زورخانه ایستاده و به یکی از کشتی‌گیران دستور بلند کردن پای حریف را از زمین می‌دهد (لنگش کن: پای او را از زمین بلند کن). (لنگ کردن اصطلاح کُشتی گیری است).
لِنگ ظهر. موقع ظهر. بیشتر به منظور دیروقت بودن گویند (لنگ ظهر است تو هنوز از خواب پا نشده‌ای؟).
لنگ لنگان (راه رفتن). مثل آدم لنگ آهسته و به سختی راه رفتن.
لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت هر قدم دانه شکری می‌کاشت
لُنگ ملانصرالدین است. به چیزی گویند که از آن به چندین منظور استفاده شود (بیشتر درمورد تنگدستان). **داستان:** معروف است که ملا به قاضی شکایت کرد که دزد فرش، بالاپوش، لباس و دستار مرا برده است. پس از رسیدگی معلوم شد که فقط لنگ ملا را دزدیده‌اند. قاضی از او پرسید چرا دروغ گفتی؟ ملا پاسخ داد من جز راست نگفتم چه آن لنگ را به جای همه آن چیزها که گفتم به کار می‌بردم.
لنگ و پاچه. ران و ساق پا (اینقدر لنگ و پاچه‌ات را نشان نده).
لنگه به لنگه. تا به تا، ناجور، ناهمتا (در اثر تاریک بودن اطاق جوراب‌هایم را لنگه به لنگه پا کردم).
لنگه در قزاقخانه. به چیز سقط و سنگین و بی مصرف گویند.
لنگه کفش کهنه در بیابان نعمت خداست. بسا چیز ناقابل که در شرایط خاصی مفید واقع گردد.
لنگه کفش کهنه کسی بودن. سخت طرفدار و حامی او بودن.
لنگه نداشتن. مانند نداشتن (لنگه ندارد: بی‌نظیر است). به شوخی در جواب گویند: اگر لنگه داشت به درشکه می‌بستند (کنایه از دو اسب هم‌هیکل و هم‌رنگ که به درشکه بسته می‌شود).
لوچه پیچک کردن (یا) **آوردن.** شکلک درآوردن، تغیُّر کردن، اخم کردن.

لوح محفوظ بودن. مطالب را در خاطر داشتن.

لو دادن (کسی را). راز کسی را فاش کردن، محل پنهان شدن او را آشکار کردن.

لوزینه به گـــاو دادن. رجــوع شود به **خر چه داند قیمت نقل و نبات.** آدم نفهم ارزش چیز خوب را نداند.

لوزینه که سازوار جان است در معده چو پرخوری زیان است (امیر خسرو دهلوی)

لوطی است و همین یک‌دست لباس. همانند **رستم است و یک‌دست اسلحه.**

لوطی اگر نگوید به تخمم دلش می‌ترکد. انسان در برابر خسارات یا زیانی که متوجه او شده است با گفتن «به جهنم» یا «فدای سرت» خود را تسکین می‌دهد.

لوطی بازار (یا لوطی بازی) **درآوردن.** جنجال برپا کردن، شلوغ کردن.

لوطی خور شدن (یا) **لوطی خور کردن.** مالی را مفت بردن یا بر باد دادن.

لوطی دنبک زیــر بغلــش است. وقتی به طور توهین به کسی «لوطی» خطاب کنند او در پاسخ گوید «**لوطی دنبک زیر بغلش است**». اشاره به آن که در گذشته مطرب‌های دوره‌گرد را لوطی می‌نامیدند.

لوطی عنتر مرده. به آدم خیلی مغموم گویند. غصه‌دار.

لوطی‌گری کردن. بذل و بخشش کردن، جوانمردی کردن.

لوطی‌گری ریخت و پاش دارد. کسب نام و مقام خرج دارد.

لولوی سر خرمن (یا) **آلولوی سر خرمن.** همانند **مترسک سر خرمن** (یا) **رستم در حمام.**

لولئین است و آفتابه یکی در گرو فرقشان شود پیدا(۱) (اخگر)

لولئین دار مسجد. به کسی گویند که با داشتن کار پست و کم‌اهمیت قدرت نمائی کند. **داستان:** مردی که می‌خواست برای رفتن به مستراح مسجد یکی از لولئین‌های لب حوض مسجد را بردارد، لولئین‌دار با تحکّم به او دستور داد که این لولئین را برندارد و آن یکی را که خودش تعیین می‌کرد بردارد.

لولئینش خیلی آب می‌گیرد (یا) **آب برمی‌دارد.** خیلی ثروتمند و دارای نفوذ و قدرت است.

لولئین و آفتابه هر دو در یک حکم لیک قیمتش معلوم در وقت گرو بگذاشتن (حکیم سوری)

لولئین و آفتابه هر دو یک کار را می‌کنند اما در گرو گذاشتن ارزش هر یک معلوم می‌شود.

له له زدن. سخت تشنه بودن (از تشنگی لَه لَه می‌زد).

له و پِه کردن (یا) **شدن.** خسته و کوفته شدن یا کردن، خرد و خمیر کردن یا شدن.

لِه و لورده کردن (یا) **شدن.** همانند **لِه و پِه کردن** (یا) **شدن.**

لهو و لعب. خوش گذرانی، عیاشی، بازی کردن.

---

(۱) لولئین: عوام لوله‌هنگ گویند.

لیچار بار کسی کردن. همانند **بد و بیراه گفتن.** فحش دادن، ناسزا گفتن.

لیچار گفتن (یا) **بافتن.** حرف پوچ زدن، سخنان مسخره آمیز گفتن.

لیس علی‌المریض حرج. بر بیمار گناهی نیست.

لیس فی‌الدار غیره دیار (خوانده در گوش او در و دیوار...) شیخ بهائی در خانه جز او کسی نیست.

لیس للانسان الا ما سعی (از قرآن کریم) نیست انسان را جز آنچه برای آن کوشیده باشد.

لیس للانسان الا ما سعی (من طریق سعی می آرم به جا...)

(چون نکرد آن کار مزدش هست لا...) مولوی

لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای (گفت شیخا خوب ورد آورده ای...) مولوی

لیکن نتوان زبان مردم بستن (شاید پس کار خویشتن بنشستن...)

لیلاج است(۱). قمارباز ماهر است، هر چه دارد به قمار می‌بازد.

لیلی به لالای کسی گذاردن. زیاد تملّق او را گفتن.

لیلی را به چشم مجنون باید دید.

لیلی و مجنون. همانند **شیرین و فرهاد، یوسف و زلیخا، خسرو و شیرین.** دو دلباخته معروف.

---

(۱) لیلاج معروف به استاد قماربازان با مهارت زیاد در قماربازی، بالاخره دار و ندار خود را به قمار باخت به طوری که برای ستر عورت ناگزیر شد تا کمر در خاکستر نشیند.

م

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم   با پادشه بگوی که روزی مُقدر است (حافظ)

ما آرد خود را بیختیم و آردبیز (یا) **غربال خود را آویختیم.** ما کار خود را انجام داده‌ایم.

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش   بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش (حافظ)

ما آنچه خوانده‌ایم فراموش کرده‌ایم (... الاّ حدیث دوست که تکرار می‌کنیم) سرمد کاشانی

ما آینه‌ایم و هر که در ما نگرد   هر نیک و بدی که گوید از خود گوید (خیام)

ما از برای محنت و محنت برای ماست (مائیم کز ازل غم و درد آشنای ماست...) امین

ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا (... حلوا به کسی ده که محبت نچشیده) سعدی

ما از خیک دست برداشتیم، خیک ازما دست برنمی‌دارد. رجوع شود به **ما خیک را رها کرده‌ایم** و داستان آن.

ما از مدینه تا به جوار تو آمدیم   آخر تو از نجف قدمی پیشتر بیا

ما این بَر جو، شما آن برِ جو. همانند **ما سوی خودمان شما سوی خودتان.**

مائیم که جاوید بخوردیم و نشستیم (رندان خرابات بخوردند و برفتند...) مولوی

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما   بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان (خاقانی)

ما بدانیم که ماندیم در این عالم دون (... ورنه نیکان همه زین عالم فانی رفتند) باباافضل

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم (... از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم) حافظ

ما برای وصل کردن آمدیم   نی برای فصل کردن آمدیم (مولوی)

ما برون را ننگریم و قال را   ما درون را بنگریم و حال را (مولوی)

ما بمانیم و خیال تو به یک جای مقیم (هر یک از دایره جمع به جایی رفتند...) سعدی

مابه‌الاحتیاج. آنچه مورد نیاز است.

مابه‌الاختلاف. مایه ناسازگاری

مابه‌النزاع. مایه کشمکش.

ما به انبانه کاری نداریم انبانه به ما کار دارد. همانند **ما از خیک دست برداشتیم خیک...**

ما به تو مشغول و تو با عمر زید (ای دل عشاق به دام تو صید...) سعدی

ما به خیر و شما به سلامت. همانند **دست از سرم بردار.** مرا راحت بگذار.

مابین آسمان و زمین جای عیش نیست   یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا (سعدی)

ما پیر شدیم و دل جوان است هنوز (گفتیم که ما و دل به هم پیر شویم...) بابا افضل

مات بردن (کسی را). حیران بودن (ماتم برد (یا) ماتش برد: حیران ماندم، حیران ماند).

ماتم‌زده را به نوحه‌گر حاجت نیست. (عطّار)

مات وفات گفتن. روز قیامت را انکار کردن.

مات و مبهوت. سخت در حال تعجب.

مات و متحیر. همانند **مات و مبهوت.**

ماجراجو. آشوب طلب، حادثه جو.

ماجرای پادشاهان کس نگوید با غلامی. (اوحدی)

ما چون ز دری پای کشیدیم، کشیدیم (... امید ز هر که کس بریدیم بریدیم) وحشی بافقی

ماحصل. نتیجه.

ماحصل کلام. خلاصه، نتیجه گفتگو.

ما خانه به دوشان، غم سیلاب نداریم (از حادثه لرزند به خود قصر نشینان...) صائب

ما خنده را به مردم بی‌غم گذاشتیم (... گل را به شوخ چشمی شبنم گذاشتیم) صائب

ما خود افتادگان مسکینیم حاجت تیغ برکشیدن نیست (سعدی)

ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما (با چون خودی درافکن اگر پنجه می‌کنی...)

مأخوذ به حیا شدن. خجالت کشیدن، شرم کردن.

ما خیک را رها کرده‌ایم خیک ما را رها نمی‌کند. **داستان:** خرسی در زمستان در رودخانه افتاده بود به طوری که سرش پیدا نبود. کودکان مدرسه که فقط پوست خرس را می‌دیدند به معلم خود گفتند استاد پوستینی در آب است آن را دریاب. معلم از فرط احتیاج به پوشاک گرم خود را به آب انداخت و گرفتار خرس شد. کودکان فریاد زدند استاد پوستین را رها کن و بیا، معلم گفت پوستین مرا رها نمی‌کند.

مادام‌العمر. تا زنده است، در دوران زندگی.

مادر آزادگان کم آورد فرزند (دایم بر جان او بلرزم، زیرا ک ...) رودکی

مادر اندر. نامادری، زن پدر.

ما در این شهر غریبیم و در این مُلک فقیر (... به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر) سعدی

مادر بچه‌ها. به زن (همسر) خود گویند.

مادر به اسم بچه می‌خورد کلوچه. همانند **به نام حسنی...**

مادر به خطا. دشنام است. آنکه مادرش تباهکار بوده. مادرت عفیفه نبوده است.

مادر را ببین دختر را بگیر. درمورد خواستگاری از دختری برای زناشویی گویند. دختر بعدها به شکل مادرش درمی‌آید.

مادر را ببین دختر را مپرس. رجوع شود به **دختر می‌خواهی مادرش را ببین.**

مادر را دل سوزد دایه را دامن.

مادر رستم. (مثل مادر رستم). **داستان:** رستم پهلوان معروف چهل سال داشت هر وقت مادرش به حمام عمومی آن زمان می‌رفت و تصادفا در داخل حمام باز می‌ماند، مادر رستم فریاد می‌زد

در را ببندید مگر نمی‌بینید من تازه زانو اینجا نشسته‌ام.

مادر زنت مهربان بود (یا) **دوستت دارد.** وقتی کسی ناگهان موقع غذا خوردن فرا رسد گویند.

مادرزن خَرَم کرده توبره بر سرم کرده. کسی که مطیع مادرزن خود باشد گوید.

مادرزن سلام. اولین دیدار داماد پس از عروسی از مادرزن خود. رسم است که تازه داماد روز دوم یا سوم بعد از عروسی معمولاً اولین جمعه بعد از عروسی به دیدن مادرزن خود برود.

مادرشوهر عقرب زیر فرش است. در بیان بدرفتاری و سختگیری مادرشوهر نسبت به عروس گویند.

مادرشوهر مار است بچه‌اش مارمولک. در تأیید بد بودن مادرشوهر با عروسش گویند.

مادر عاشق بی‌عار است. بی‌مهری فرزند ز مهر مادر نکاهد.

مادر فولادزِره. پیرزن زشت و بدجنس و بدزبان (اشاره به داستان امیرارسلان).

مادر که تنبل شد دختر زرنگ می‌شود. به ناچار باید کارهای مادر را هم انجام دهد.

مادر که نیست با زن پدر باید ساخت.

مادرمرده. بدبخت، بیچاره، مصیبت دیده.

مادرمرده را شیون میاموز.

ما درون را بنگریم و حال را (ما برون را ننگریم و قال را...) مولوی

ما دست خط گرفته‌ایم که از آل برمک نیستیم. به مناسبت پیش‌بینی عاقلانه گویند. **داستان:** معروفست که روزی هارون‌الرشید خلیفه با جعفر برمکی در باغ جعفر قدم می‌زدند. خلیفه سیب خوش رنگ و بویی بر درختی دید، خواست آن را بچیند ولی دستش به آن نرسید. خلیفه دستش را قلاب گرفت و به جعفر فرمود پایت را بگذار روی دست‌های من و آن سیب را برایم بچین. جعفر اطاعت کرد ولی دست او هم به سیب نرسید. هارون که خیلی خواهان آن سیب بود به جعفر گفت پاهایت را بگذار روی شانه‌های من و سیب را برایم بچین. جعفر اطاعت کرد و سیب را چید و به خلیفه تقدیم کرد. هنگام بیرون رفتن از باغ خلیفه باغبان را که دم در باغ ایستاده بود مورد مرحمت قرار داده، زحمات او را برای خوبی فوق‌العاده آن سیب ستود و به او گفت از من چیزی بخواه. باغبان عرض کرد سایه دستی عنایت فرمائید که من از آل برامکه نیستم. خلیفه چنان کرد و از باغ برون شد. زمانی نگذشت که بخت از برمکیان برگشت و به فرمان خلیفه آنان را بکشتند و باغبان که از برمکیان بود با در دست داشتن دستخط خلیفه از مرگ نجات یافت. خلیفه باغبان را به حضور خواست و از او راز چنین احتیاطی را پرسید. باغبان گفت وقتی جریان چیدن سیب را برای خلیفه به وسیله جعفر دیدم دانستم که دیری نپاید که جعفر به سر افتد و آل برمک را به فنا کشد. هارون را خوش آمد و مال فراوان به او بذل نمود.

ماده‌اش مستعد است. برای کار آماده است.

ماده به عضو ضعیف می‌زند. همانند **هر کجا سنگ است به پای لنگ است.**

ماده را مساعد ساختن (برای کار یا چیزی). آماده ساختن، زمینه را فراهم کردن.

ماده سگ، به لانه شیر است. همانند **سگ در خانه خود شیر است.**

ما را از این نمد کلاهی هست؟ از این معامله یا کار سودی به ما می‌رسد؟ (اشاره به کلاه‌های نمدی سابق).

ما را هم از این نمد کلاهی دادند (محرومی ما را به نظر آوردند ؟...)

ما را از مدرسه بیرون رفتیم (یا) **می‌رویم.** **داستان:** معروف است که یک طلبهٔ مدرسهٔ صدر اصفهان که از مدرسه بیرونش کرده بودند به رفقایش می‌گفت «ما را از مدرسه بیرون رفتیم» یعنی خودم رفتم.

ما را اصفهان بس است. معروف است وقتی به سلطان حسین صفوی خبر دادند که افغانار به حومه اصفهان رسیده‌اند او پاسخ داد ما را اصفهان بس است.

ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود. انتظار چنین کار مهمی از او نمی‌رفت.

ما را برای خدمت خلق آفریده‌اند (خدمت به خلق کن که ز پیدایش وجود...)

ما را به‌جهان خوشتر از این یک دم نیست (...کز نیک و بداندیشه و از کس غم نیست) سعدی

ما را به سخت جانی خود این گمان نبود (شب‌های هجر را گذراندیم و زنده‌ایم...) شکیبی

ما را بهشت صحبت یاران همدم است (دیدار یار نامتناسب جهنم است...)

ما را به کلّی طلاق داده‌اید. ترک ما را کرده‌اید، به دیدار ما نمی‌آیید.

ما را چه از این قضیّه که گاو آمد و خر رفت. چنین و چنان شد به ما چه؟

ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد (حافظ مکن ملامت رندان که در ازل...) حافظ

مار از پونه خوشش می‌آید در لانه‌اش هم سبز می‌شود. به معنی مخالف، وقتی کسی از کسی خوشش نیاید و او مزاحمش شود گفته می‌شود.

ما را ز تو هیچ پای کم نیست ای چرخ بگرد تا بگردیم (یوسف خوانساری)

مار است این جهان و جهانجوی مارگیر وز مارگیر مار بر آرد همی دمار (عماره مروزی)

مار افسون بردار نیست. اندرز در مردمان بد اثر نکند.

مار اگر زهر دارد پادزهر هم دارد. به چیزی که هم بدی و هم خوبی در بر دارد گویند.

ما را لب خشک و دیده تر بی‌توست (... گر با تر و خشک ما بسازی چه شود) مولوی

ما را ندیده بگیر. از ما صرف‌نظر کن.

ما را نه از آن خمیر نه از این فطیر. همانند **از اینجا رانده و از آنجا مانده.** نه سهمی از آن داشتیم نه از این.

ما را نیافریده خدا از برای زر (زر آفریده است خدا از برای ما...) واعظ

ما را هم از این قدک قبایی هست؟ همانند **ما را هم از این نمد کلاهی؟**

ما را همه از برای خود می‌خواهند (خود را ز برای ما نمی‌خواهد کس...)

ما را یاد شما را فراموش. ما به یاد داریم شما فراموش کرده‌اید.

مار بد به از یار بد. (خواجه عبدالله انصاری)

مار بد بهتر بود از یار بد.

مار بد زخم ار زند بر جان زند   یار بد بر جان و بر ایمان زند (مولوی)

مار به دست دشمن (یا) به دست دیگران باید گرفت. کار خطرناک را باید به وسیله دیگران انجام داد.

مار پوست می‌اندازد و خوی نمی‌اندازد. ظاهر تغییر می‌کند باطن عوض نمی‌شود.

مار پوست خود بگذارد اما خوی خود نگذارد. همانند **مار پوست می‌اندازد...**

مار تا راست نشود به سوراخ نرود. کسی از راه کج به مقصود نرسد، برای هر کار باید به نحو مقتضی آماده شد.

مار خانه را به دست همسایه بگیر. همانند **مار را به دست دشمن باید گرفت.** کار پرخطر را به وسیله دیگران باید انجام داد.

مار خفته را نمی‌زند. رنج رساندن به خفته دور از جوانمردی است.

مار خوردن و افعی شدن. در اثر تجربیات زشت و زننده زیرک و هوشیار شدن (توأم با بدجنسی).

مار خوش خطّ و خال. به آدم خوش ظاهر و بدباطن گویند.

مار را با افسون از لانه بیرون آوردن. با زبان خوش بدان را رام کردن.

مار را به دست دشمن کشتن یا گرفتن. همانند **مار به دست دشمن باید گرفت.**

مار را در آستین خویش پروراندن. بد اصلی را یاری کردن.

مار سر کوفته به. دشمن ذلیل باشد بهتر است.

مار غاشیه (سورهٔ ۸۸ قرآن کریم). مار جهنم.

مار که پیر شد قورباغه سوارش می‌شود. همانند **در هم شکند صولت شیری پیری.**

مار که پیر می‌شود قورباغه کـونش می‌گذارد. وقتی جوانی تازه کار به پیری کاردان اهانت کند گویند.

مار که زخمی شد باید از سوراخ بیرون آورد. باید کلک دشمن ضربت خورده را کند.

مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد. آدم زیان دیده یا صدمه خورده همیشه ظنین است.

مارگیر را سرانجام مار کُشد. کسی که با شخص یا کار خطرناک سر و کار دارد سرانجام از آن خطری متوجه او خواهد شد.

مار ماهی نه مار است نه ماهی.

مارِ مرده نگزد. از قدرت افتاده زیان نرساند.

مار مهره، هر ماری ندارد. همانند **هر خری خرما نیفکند.**

مار نزاید جز ماربچه. همانند **تره به تخمش می‌برد حسنی به باباش.**

مار هر جا کج رود به لانه خود راست رود. بدکار نیز به نزدیکان خود بد نکند.

ما ریگ ته جوییم دیگران آب گذرا. ما ماندنی هستیم و دیگران رفتنی.
ما ز قرآن مغز برداشتیم (... پوست را پیش شما بگذاشتیم) مولوی
ما زنده بدانیم که آرام نگیریم (موجیم که آسودگی ما عدم ماست...) حافظ
ما ز یاران چشم یاری داشتیم (... خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم) حافظ
ما سبکساریم از لغزیدن ما چاره نیست
عاقلان با آن گران سنگی چرا لغزیده‌اند؟ (پروین اعتصامی)
ماست با طاس. ماست با ظرفش.
ماست به دهانش مایه کرده‌اند (یا) **مایه زده‌اند.** به کسی گویند که حرف نزند.
ماست را که خوردی کاسه‌اش را بگذار زیر سرت. ماست خواب‌آور است.
ماست را هم نمی‌برد. بیکاره است، به درد هیچ کار نمی‌خورد (کنایه از چاقوی بسیار کند)
ماست کش. دشنام است. همانند **لحاف کش.**
ماست مالی کردن. حقیقت را پوشاندن، رفع و رجوع کردن، ظاهر قضایا را درست کردن.
ماست و دروازه هر دو را می‌بندند. به دو چیز یا دو شخص که با هم زیاد تفاوت دارند گویند.
ماست‌ها را کیسه کردن. ترسیدن، مرعوب شدن. معروف است که مختارالسلطنه رئیس نظمیه (پلیس) ناصرالدین شاه نرخی برای ماست تعیین کرده بود که کسبه رعایت نمی‌کردند و بر عکس آب داخل ماست می کردند تا نفع بیشتری ببرند. چون مختارالسلطنه شدیدا در مقام رسیدگی و تنبیه متخلّفین برآمد، ماست فروشان از ترس ماست‌های خود را در کیسه کردند تا آب اضافی آنها خارج شود.
ماستی که ترش است از تغارش پیداست (سالی که نکوست از بهارش پیداست...)
ماستی نیست که انگشت بزنی. چیزی نیست که بتوانی از آن سوء استفاده کنی.
ماسیدن چیزی برای کسی. فایده‌ای برای کسی داشتن (چیزی نمی‌ماسد: استفاده‌ای نمی‌رسد).
ماسیدن یخ (کسی). همانند **گرفتن یخ** (کسی).
ماشاالله. آنچه خدا خواسته. در مقام تحسین گویند. بسیار نیکوست، آفرین، مرحبا، چشم بد دور.
ماش هر آش بودن. همانند **نخود هر آش بودن.** کسی که در همه کار مداخله کند.
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم (... یا جام باده یا قصه کوتاه) حافظ
ما صد نفر بودیم تنها، آنها دو نفر بودند همراه. به مناسبت تسلیم جمع کثیری در برابر عده قلیلی گویند. همانند **آنها دو نفر بودند همراه و ما صد نفر بودیم تنها.**
ما غلامان حلقه در گوشیم (تا تو در گوش کرده‌ای حلقه...) جامی
مافی‌الضمیر. آنچه در دل است.
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را (رأی رأی تست خواهی جنگ و خواهی آشتی...) سعدی
ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجایی (ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه...) سعدی
ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست (هر سر موی مرا با تو هزاران کار است...) حافظ

ما که خوردیم نکو لُره خر بود. **داستان:** لُری از جلوی دکان پینه‌دوزی می‌گذشت. تغاری که در آن مقداری آب تیره رنگ بود (که در آن چند قطعه چرم خیس شده بود) دید و به تصور آنکه شیره است یکصد دینار به پینه‌دوز داد تا از آن آب به او بدهد. پس از خوردن آن به پینه‌دوز گفت: **ما که خوردیم نکو لُره خر بود.**

ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا(۱) **گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر** (حافظ)

ما که در جهنم هستیم یک پله هم پائین‌تر. همانند **آب که از سر گذشت چه یک نی چه صد نی.**

ما که دزد شدیم مهتاب برآمد. از بد شانسی ما اوضاع نامساعد شد.

ما که رسوای جهانیم غم عالم پشم است. همانند **طشتش از بام افتاد.**

ما که رفتیم صاحبخونه (صاحبخانه) **خونه‌ات بی‌مهمون نمونه** (خانه‌ات بی‌مهمان نماند). به تعارف میهمان به میزبان گوید.

ما که غرقیم چه یک کلّه چه صد کلّه. همانند **آب که از سر گذشت...**

ما که کافریم کافرتر. همانند **ما که در جهنم هستیم یک پله هم پائین‌تر.**

ما که نمی‌پزیم چرب‌تر. همانند **خیال پلو چرب ترک.**

ما گندم بهشت را خورده‌ایم. جا و مکان درستی نداریم. رجوع شود به **گندم خوردن و از بهشت بیرون آمدن.**

مال ارباب می‌رود، دل غلام می‌سوزد. درباره دلسوزی بی‌مورد گویند.

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. (سعدی)

مال است نه جان است که آسان بتوان داد. درمورد افراد ممسک گویند.

مالامال. پر، لبریز.

مال بچه یتیم نیست. مال بی‌صاحب نیست.

مال بد به ریش صاحبش (یا) **بیخ ریش صاحبش.** متاع بد نزد فروشنده می‌ماند یا به او پس داده می‌شود.

مال بد به مفت هم گران است. چیز بد هیچ گونه ارزشی ندارد.

مال به شبی رود و حُسن به تبی. دو چیز ناپایدار.

مال به یک جا می‌رود ایمان به صد جا. مال را دزد می‌برد، صاحب مال به عده‌ای مشکوک می‌شود.

مالت را حفظ کن، همسایه را دزد مکن. وقتی بی‌جهت به دیگری نسبت دزدی دهند گفته می‌شود.

مالت را خوار کن، خودت را عزیز کن. با صرف مال دل مردم را به دست آور. همانند **بزرگی بایدت بخشندگی کن.**

---

(۱) «ما چو دادیم» نیز نوشته شده.

مال حرام بود به راه حرام رفت. همانند **بادآورده را باد می‌برد.**

مال خانه به صاحب‌خانه می‌رود. همانند **صفای چمن از روی باغبان پیداست.**

مال خود را محکم نگاهدار و همسایه را دزد مکن. مالت را حفظ کن و دیگران را متهم نکن.

مال خودش از گلویش پائین نمی‌رود. بسیار خسیس است.

مال خودش مال است، مال دیگران بیت‌المال. مال خود را مختص به خود می‌داند مال دیگران را وقف عام پندارد.

مال خودم مال خودم مال مردم هم مال خودم. درمورد اشخاص متجاوز به مال دیگران گفته می شود.

مال دنیا به دنیا می‌ماند. کسی چیزی به گور نخواهد برد.

مال دنیا وبال آخرت (یا) **مال وبال آخرت است.** ثروت دنیا در آخرت موجب زحمت می‌شود.

مال را به روی صاحبش خرند. فروشنده باید گشاده‌رو باشد.

مال را عوض بُوَد جان را نَبُود. جان را برای مال نباید به خطر انداخت.

مال را هر کسی به دست آرد رنجش اندر نگاهداشتن است مال پیدا کردن آسان نگاهداشتن آن مشکل است.

مالِش رفتن دل. احساس ضعف کردن، حالی شبیه به گرسنگی.

مال علی و اصل علی. همانند **حقّ به حقدار می‌رسد.**

مالک‌الرّقاب. صاحب اختیار، اختیاردار تام، دیکتاتور.

مالک دوزخ (صاحب جهنم). به آدم خشمگین و زشت گویند.

مال ما کَل منار است مال مردم زیر تغار است. عیوب ما را زبان‌زد کنند و عیوب خود را پنهان.

مال مردم‌خور. آنکه وام گیرد و پس ندهد یا مال دیگران را تصاحب کند.

مال مردم را باید با مردم خورد. مال مردم‌خور باید از آن چیزی به بعضی‌ها بدهد تا بگذارند مال مردم را بخورد.

مال مرده وفا ندارد. همانند **مال میراثی ندارد خود وفا.**

مال مفت از عسل شیرین‌تر است.

مال مفت و دل بی‌رحم. کسی برای مال دیگری دلسوزی نکند، مال مفت بی‌حساب خرج شود.

مال ممسک میراث حاکم (یا) **ظالم است.** پس از او مالش نصیب حاکم یا متجاوز شود.

مال میراثی ندارد خود وفا (... چون به ناکام از گذشته شد جدا) مولوی

مال وقف است و تعلّق به دعاگو دارد (هر کجا قاب پلو جوجه و کوکو دارد...)

مال و منال. دارایی، تمول، ثروت (منقول و غیرمنقول).

مال همه مال است مال من بیت‌المال است. مال خود را حفظ کنند و مال مرا خورند.

مالیات دیوان و سرمای زمستان بگذشت ندارد. مالیات دولت را بالاخره باید داد. سرمای زمستان بالاخره فرا می‌رسد.

مالیده بودن (یا) **شدن.** منتفی شدن، از بین رفتن (مالیده است: از بین رفته است، به حساب نمی آید).

مال یکجا می‌رود ایمان هزار جا. چون سرقتی شود به بیگناهان بدبین شوند.

ماما آورده و مرده شو می‌برد. درباره سرنوشت بشر گویند، عاقبت مرگ است.

ماما دید زاییدن یادش آمد. وقتی از دیدن چیزی شخص به صرافت چیز دیگری افتد، گفته شود.

ماما که دو تا شد سر بچه کج بیرون می‌آید. همانند **خانه که با دو کدبانو باشد...**

ما مرده را پاک می‌شوئیم ضامن بهشت و دوزخش نیستیم. ما کار خود را خوب انجام می دهیم عواقب آن به ما مربوط نیست.

ما مرده و شما زنده. در آینده خواهید دید (یا) متوجه خواهید شد.

مأمور دولت است حقش را باید داد. **داستان:** در نیمه شب زمستان همراه با برف و بوران پزشکی را از دهی برای معالجه حاکم بردند و حق عیادت هم به او ندادند. هنگام برگشت مأموری که پزشک را نزد حاکم آورده بود از او حق‌الزحمه خود را مطالبه کرد. پزشک که از حاکم چیزی نگرفته بود نزد حاکم برگشت و جریان را به او گفت. حاکم جواب داد: **مأمور دولت است و حقش را باید داد.**

مأمور معذور است. از امثال عربی، **المأمور معذور.**

ما نداریم از رضای حقّ گله (...عار ناید شیر را از سلسله) مولوی

مانعةالجَمع بودن (یا) **نبودن.** یکی مانع دیگری بودن (یا) نبودن.

مانع مفقود مقتضی موجود. مانع برطرف و موجبات انجام کار فراهم است.

ما نمودیم کار خویش تو بجنبان ریش خویش. **داستان:** پادشاهی که شب با لباس مبدل در شهر می گشت به سه نفر دزد که قصد دزدیدن جواهرات شاه را داشتند برخورد. هر یک از دزدان تخصص خود را به شرح زیر بیان کرد. اولی گفت: دیواری نیست که من نتوانم از آن بالا روم. دومی گفت: قفل صندوقی نیست که من نتوانم باز کنم. سومی گفت: هر کس را یکبار ولو در تاریکی شب دیده باشم، همیشه خواهم شناخت. شاه بدون آن که خود را معرفی کند گفت: من اگر ریش خود را بجنبانم هر مقصری آزاد می شود. دزدان به اتفاق و با کمک یکدیگر از دیوار قصر شاه بالا رفته و جواهرات موردنظر را دزدیدند. صبح آن شب سه دزد بازداشت شدند. وقتی به حضور شاه رسیدند، دزد سوم بی درنگ شاه را شناخت و گفت: **ما نمودیم کار خویش، تو بجنبان ریش خویش.** شاه چنان کرد و دزدان آزاد شدند.

مانند خر عصّاری به دور دایره‌ای چرخیدن. همانند **گاو خرمن کوب به دور خرمن چرخیدن.** دائما همان کار را انجام دادن.

مانند شیرخشت به هر مزاجی ساختن (به هر مزاجی می سازد). شخص سازگاری که با همه کس می سازد.

مانند گدای ارمنی نه دنیا دارد و نه آخرت. همانند **گدای ارمنی است...**

ما نیز از این نمد کلاهی داریم؟ همانند **ما را هم از این نمد کلاهی هست؟**

ما و شما نداریم. کمال یک رنگی را گویند.

ما و شمایی در کار نبودن. نهایت یک رنگی و صداقت بین دو طرف (من و تویی در کار نیست).

ماوقع. آنچه واقع شده یا اتفاق افتاده (شرح ماوقع).

ما و مجنون همسفر بودیم در دشت جنون   او به مطلب‌ها رسید و ما هنوز آواره‌ایم

ماه از کدام طرف درآمده است. چه اتفاق خارق‌العاده‌ای روی داده است.

ماه چــون به روز افتد رونقی ندارد. (تاریخ‌الوزراء) ارزش هر چیز یا هر کس بستگی به موقعیت دارد.

ماه درخشنده چو پنهان شود   شب پره بازیگر میدان شود

ماه دو شب پنهان می‌ماند. حقیقت سرانجام آشکار می‌شود (کنایه از لحاق سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمی‌شود).

ماه رخ رفتن. مراقب بودن (اصطلاح شکارچیان). کنایه از حرکت مخصوص سر سگ شکاری برای متوجه ساختن شکارچی به محل شکار.

ماه شب چهارده (یا) **مثل ماه شب چهارده.** بسیار خوشگل و زیبا.

ماه عسل. نخستین ماه ازدواج و دوران شیرین زناشویی که معمولاً زن و شوهر با هم به مسافرت می‌روند.

ماه که که‌که کند جلوه عزیزش دارند. چیزی که کمتر به آن دسترسی باشد قدرش بیشتر است.

ما همانیم که بودیم و محبت باقی است (... ترک صحبت نکند دل که به‌مهر آکندند) سعدی

ماه مبارک. ماه رمضان.

ما هم تون را می‌تابیم و هم بوغ را می‌زنیم. با یک مزد دو کار انجام می‌دهیم (اشاره به تون تاب‌های حمام‌های قدیم و بوغ زدن صبح آنان برای اعلام کردن باز شدن حمام).

ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم (مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر...) سعدی

ما هم خدایی داریم (قسمت جدایی داریم). بی‌حامی نیستیم.

ما همه شیران ولی شیر علم (... حمله‌مان از باد باشد دم به دم) مولوی

ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم (هفت شهر عشق را عطّار گشت...) مولوی

ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید (به همه کس بنمودم خم ابرو که تو داری...) سعدی

ماه همیشه زیر ابر نماند. حقیقت بالاخره آشکار شود.

ماهی از تابه صید نتوان کرد (گرد دریا و رود جیحون گرد...) سنائی

ماهی از دریا چو در صحرا فتد   می‌تپد تا باز در دریا فتد

ماهی از سر گَنده گردد نی ز دُم (عقل اول راند بر عقلِ دوم...) مولوی

ماهی این بار رفت و دام ببرد (دام هر بار ماهی آوردی...) سعدی

ماهی بزرگ ماهی کوچک را می‌خورد. ضعیف طعمهٔ قوی است.

ماهی به دمش رسیده است. قسمت سخت یا بد کار انجام شده است.

ماهی را نمی‌خواهی دمش را بگیر. همانند **لقمه سر سیری.** با اکراه عمل کردن، بدون علاقه کاری را انجام دادن.

ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. کار مورد نظر هر موقع انجام شود دیر نیست.

ماهی شور، آب می‌خورد (یا) **آب می‌طلبد** (یا) **آب می‌کشد.** به اثرات یا نتایج کاری گویند. هر کار واکنشی دارد.

ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

(مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس...) سعدی

ماهی ماهی را می‌خورد، ماهی خوار هر دو را. هر قوی‌تری بر ضعیف‌تر از خود مسلّط است.

ماهی و ماست ؟ عزرائیل می‌گوید باز هم تقصیر ماست ؟ خوردن ماست و ماهی با هم نشاید.

ما یکی روحیم اندر دو بدن (من کی‌ام، لیلی و لیلی کیست، من...) مولوی

مایملک. دارایی، هستی.

ما یوسف خود نمی‌فروشیم تو سیم سیاه خود نگهدار (سعدی)

مایه آمدن (برای کسی). همانند **مایه گرفتن** (برای کسی). بدگویی از کسی، دربارهٔ او سعایت کردن.

مایه‌ات دوغ است. داخل آدم نیستی، کاری نمی‌توانی بکنی. وقتی کسی تهدید کند که چنین و چنان خواهم کرد، گویند.

مایه به مایه فروختن (چیزی را). همانند **مایه کاری فروختن.** جنسی را بدون بردن سودی فروختن.

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست (... می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم) حافظ

مایه عیش آدمی شکم است (... تا به تدریج می‌رود چه غم است) سعدی

مایه‌کاری فروختن (یا) **حساب کردن.** جنسی را بدون بردن سودی فروختن.

مایه گذاشتن (یا) **مایه رفتن.** خرج کردن، در راه رسیدن به مقصود متحمَل خرجی شدن.

مایه گرفتن (برای کسی). بدگویی از کسی به منظور صدمه زدن به او، دربارهٔ او سعایت کردن.

مایه معطلی. اسباب زحمت (چیزی که به زحمتش نیارزد).

مایه نه من شیر است. بسیار مفسد و فتنه انگیز است (اشاره به آنکه نه من شیر را پنیر می‌کند).

ماییم که ازِ پادشهان باج گرفتیم (...دیهیم و سریر از گهر و عاج گرفتیم) ادیب‌الممالک فراهانی

ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم (رندان خرابات بخوردند و برفتند...) مولوی

ماییم و دلی خراب و آن نیز یک روز به اختیار ما نیست (نشاط)

مبادا چنین هرگز آیین من سزا نیست این کار در دین من (فردوسی)

مبادا کس که از زن مهر جوید (... که در شوره بیابان گُل نروید) ویس و رامین

مبادا کسی اسیر شکنجه افلاس (... که آدمی به سرِ دار به ز ناداری) بیدل

مبادا کسی در بلا مبتلا (رهاند خرد مرد را از بلا...)

مبادا که باشی تو پیمان شکن (... که خاک است پیمان شکن را کفن) فردوسی

مبادا که در دهر دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی

مبارک بادت این سال و همه سال همایون بادت این روز و همه روز (سعدی)

مبارک تندرستی بپوشی برای (یا) **بروی عروسی.** به شوخی وقتی کسی لباس نو پوشد گویند.

مبارک خوشگل بود آبله هم درآورد. همانند **احمدک خوشگل بود...**

مبارک غلام شماست. در پاسخ تعارف «مبارک باشد» گویند.

مباش آینه عیب دیگران زنهار (به عیب خویش بپرداز تا شوی بی‌عیب...) صائب

مباش ایمن از گردش روزگار (ز من بشنو ای گرد اسفندیار...) فردوسی

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست (حافظ)

مباش غرّه به مال و منال وحشمت وشوکت

بترس با همه قدرت جزای روزجزا را (محسن شمس ملک آرا)

مبر حاجت به نزدیک تُرُش روی که از خوی بدش افسرده گردی (سعدی)

مبر دست سوی بدان تا توان (بدو گفت ای ناز دیده جوان...) فردوسی

مبرز که پر شود گنده‌تر شود. به مال‌دار پرتکبّر گویند.

مبر غم به چیزی که رفتت ز دست مر این را نگهدار اکنون که هست (اسدی)

مبین به صورت تنها، نظر به معنی کن (... که آن کسان که ندارند نقش دیوارند) داوری شیرازی

مبین خود را که خودبینی گناه است (بدین خوبی که رویت رشک ماه است...)

مپسند به کس آنچه به خود مپسندی (یک پند ز من گوش کن ای یار عزیز...) علاءالدوله سمنانی

مپندار اگر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگرگون شود (سعدی)

متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست (... گروهی این، گروهی آن پسندند) سنجر

مترس از بلایی که شب در میان است. همانند **از این ستون به آن ستون فرج است.**

مترس از جوانان شمشیر زن حذر کن ز پیران بسیار فن (سعدی)

مترس از دو صد مرد شمشیر زن بپرهیز از آه یک پیره‌زن (صغیر اصفهانی)

مترسک سر خرمن بودن. بی‌لیاقت و توخالی بودن.

متعلق به خودتان است. همانند **پیش‌کش.** وقتی کسی از چیزی تعریف کند به تعارف گویند.

متفق‌القول. همصدا، هم‌گفتار.

متکلّم وحده. به کسی گویند که در جمعی دائما صحبت کند و به دیگران مجال سخن گفتن ندهد.

مَتَلک بار کسی کردن. حرف‌های نیشدار به او زدن، او را مسخره کردن.

متنازع فیه. مورد نزاع و کشمکش.

متلون‌المزاج. غیرثابت، زود تغییر رأی دهنده.

مته به خشخاش (یا) **به ته خشخاش گذاردن.** زیاده از حدّ خرده‌بین بودن.

مثقال نمک است خروار هم نمک است. محبت محبت است کم و زیاد ندارد.

مثقالی هفتصد دینار تفاوت دارد(۱). تفاوت بسیار دارد.

مثل آب. به چای، شربت یا خربزه کم شیرینی و بی‌مزه گویند. به مطلب روان نیز گفته می‌شود.

مثل آب اماله. وقتی شخصی در رفت و آمد افراط کند گویند.

مثل آب‌انبار. جایی که صدا در آنجا می‌پیچد، به صدای گنگ و بلند نیز گویند.

مثل آب حمام. به نوشابه‌ای که به جای خنک یا داغ بودن نیم گرم باشد گویند.

مثل آب حیات. زندگی بخش، گوارا.

مثل آب حوض. بی‌مزه و نیم گرم.

مثل آب خوردن. خیل سهل و آسان.

مثل آب دهان مرده. به مرکب کم رنگ گویند.

مثل آب، راه خود را باز می‌کند. به آدم زرنگ گویند.

مثل آب روان بودن. درس یا مطلبی را کاملاً از بر بودن.

مثل آب زیپو. بی‌مزه، آبکی.

مثل آب سیرابی. به آبگوشت کم‌چربی و کم‌گوشت گویند.

مثل آبنوس. سیاه و تیره.

مثل آب و آتش. دو چیز متضاد و غیرقابل سازش با یکدیگر.

مثل آب و روغن. دو چیز یا دو شخص آمیزش ناپذیر، جمع نشدنی.

مثل آبی که روی آتش بریزند. سریع‌الاثر، مُسَکِّن.

مثل آتش افروز. به کسی گویند که آرایش مضحک کرده و لباس سرخ و بدشکل پوشیده باشد (معمول در شب چهارشنبه سوری).

مثل آتش پاره. زرنگ، جلد و چابک.

مثل آتش سرخ. خشمگین و برافروخته.

مثل آتش و سپند. غیرقابل سازش با یکدیگر.

مثل آدم. مرتب، منظم (مثل آدم لباس پوشیدن یا غذا خوردن یا راه رفتن و...).

مثل آدم حرف زدن. آهسته و باادب سخن گفتن.

مثل آدم مقوایی. بی‌جنبش، بی‌حال و سست.

مثل آدم مومی. سست و بی‌حال، وارفته.

مثل آش شله‌قلمکار. مخلوطی از هرچیز، شلوغ، همه‌رنگ.

مثل آشیانه عقاب. رفیع، بلندمرتبه، بالا.

---

(۱) هفتصد دینار: هفت دهم یک قران در زمان سابق مبلغ نسبتا زیادی بوده است.

مثل آفتاب. نورانی.

مثل آل. به زنی مهیب و بدخو گویند.

مثل آلولوی سر خرمن. همانند **مترسک سر خرمن.**

مثل آینه دق. بداخم، تندرو.

مثل ابابیل باد خورَد و کف پس دهد. رجوع شود به **ابابیل است باد می‌خورد کف پس می‌دهد.** آدم کم‌خوراک و بی‌خرجی است.

مثل ابربهار اشک ریختن. به شدت گریستن.

مثل ابلیس از لاحول گریختن. با دقت زیاد از چیزی یا کاری احتراز کردن.

مثل اَجل معلّق. ناگهان سررسیدن.

مثل ارنئوت. وحشتناک، ترسناک.

مثل ازرق شامی. سنگدل، قسی (آدمی با موی زرد و چشم آبی).

مثل اسب عصّاری دائم دور خود می‌گردد (یا) **می‌چرخد.** همانند **خر عصّاری دور...**

مَثَل است اینکه سر، فدای شکم (پوستین پاره‌ای ز دوشم کم...) شیخ بهائی

مثل اسفند بر آتش. بی‌قرار، مضطرب، پریشان.

مثل اشتر بر نردبان. آشکار، هویدا، رسوا.

مثل اشک چشم. به آب یا روغن صاف و زلال گویند.

مثل الماس. درخشان، گرانبها، سخت بَرنده.

مثل امام زین‌العابدین بیمار. لاغر و نحیف.

مثل انار ترکیدن. ناگهان سخت گریستن.

مثل انبانه (عوام **انبونه** یا **همبونه** گویند). کفش گشاد و بد، چرم بد و بی‌دوام.

مثل انبانه پر باد. به آدم متکبر و پرافاده گویند.

مثل انچوچک. ریزه اندام (در مورد چشم، ریزه چشم).

مثل اهل کوفه. بی‌وفا، بی‌حقیقت.

مثل اینکه ارث پدرشان است. خیال می‌کنند مال یا ملک خودشان است.

مثل اینکه از دماغ فیل افتاده است. به آدم پرافاده گویند.

مثل اینکه از سال قحط درآمده است. به کسی گویند که تندتند و زیاد غذا خورد.

مثل اینکه از عمرش برات آورده است. به آدم پرعلاقه به مال دنیا گفته می‌شود.

مثل اینکه پی آتش (یا) **عقب آتش آمده است.** با عجله زیاد، تا آمد می‌خواهد برگردد.

مثل اینکه کشتی‌اش غرق شده است. به کسی که در غم و اندوه فرو رفته باشد گویند.

مثل اینکه مال باباش (یا) **پدرش را خورده‌ام.** به مناسبت دشمنی سخت با کسی گویند.

مثل اینکه مویش را آتش زدند. ناگهان سر رسید یا حاضر شد.

مثل اینکه نوبرش را آورده است. به کسی گویند که در مدح متاع خود مبالغه کند.

مثل بادام. به چشمان بادامی زیبا گویند.

مثل بادبادک (عوام **بادبدک** گویند). به آدم بسیار لاغر گویند (اگر فوتش کنی باد می‌بردش). به قلبی طپنده از مرض نیز گویند.

مثل باد صرصر. تند و سریع.

مثل بارفتَن. سفید و لطیف.

مثل بازار شام. به اشیاء در هم ریخته در محلی گویند. شلوغ.

مثل باغ ارم. جایی با طراوت و با صفا پر از گل و سبزه.

مثل بامْ غلتان(۱). به آدم کوتاه قد و فربه گویند (بام غلطان نیز نوشته شود).

مثل بچه آدم. مؤدب و آرام.

مثل بچه مکتبی. کم‌سواد و گریزان.

مثل بخت‌النصر (پادشاه بابل). خودپسند، تلخ، خشمگین و بداخلاق.

مثل بختک (روی کسی افتادن). با هیکل زشت و مهیب به روی کسی افتادن.

مثل برامکه. مثل جعفر برمکی، سخی، بلند همَت.

مثل برج زهر مار. خشمگین، تندخو، عبوس.

مثل بَرزَنگی. گردن کلفت، نتراشیده و نخراشیده، سیاه.

مثل برف. بسیار سفید.

مثل برق. تند، زرنگ، سریع، چالاک.

مثل برگ بید. لرزان، زرد رنگ.

مثل برگ خزان(روی زمین ریخته). به عده زیادی مجروح و کشته بر زمین افتاده گویند.

مثل برگ درخت. بسیار فراوان.

مثل برگ گل. لطیف و نازک.

مثل بَرّه. بسیار آرام و رام.

مثل بز. چابک در جست و خیز (مثل بز به سرعت از کوه بالا رفت).

مثل بز اَخْفَش. به آدم کم فهم و زودباور که آنچه بشنود تصدیق کند گویند.

مثل بلای ناگهانی. همانند **مثل اجل معلق.**

مثل بلبل حرف زدن. سلیس و درست سخن گفتن، یک زبان خارجی را به خوبی صحبت کردن (فرانسه را مثل بلبل حرف می‌زند).

---

(۱) بام غتلان: سنگ بزرگ استوانه‌ای شکلی که پس از بارندگی زیاد روی بام‌های کاهگلی می‌غلتانند تا کاهگل سفت شود و آبچک نکند.

مثل بمب صدا کردن (یا) **ترکیدن.** زیاده سر و صدا راه انداختن.

مثل بند تنبان کوتاه (در رفتن یا فرار کردن). آمدن و زود برگشتن (کنایه به بند تنبان های لیفه ای سابق).

مثل بنفشه. سر به زیر، خجول، بنفش رنگ، سوگوار.

مثل بوجار لنجان از هر طرف باد می‌آید بادش می‌دهد. چاپلوس، متملّق و بدون عقیده ثابت.

مثل بوقلمون. متلوّن، تغییر خو دهنده.

مثل بهشت. خوش آب و هوا.

مثل بهشت شدّاد. کاخ چند اشکوبه با باغی مُفرح.

مثل بید لرزان. از ترس زیاد.

مثل بیل. به ناخن های بلند گویند.

مثل پاره آجر. به نان سخت که خوردنش مشکل باشد گویند.

مثل پالان خر دجّال. همیشه ناتمام، ناآماده. معروفست که دجال هر شب پالان خرش را می دوخت که صبح روز بعد بتواند با استفاده از آن سوار خرش شود. ولی هر روز صبح می دید که آنچه را شب گذشته دوخته بود از هم شکافته شده و باید آن را دوباره بدوزد.

مثل پدر. مهربان، دلسوز، ناصح.

مثل پرده زنبوری. پارچه کهنه، سوراخ سوراخ.

مثل پر کاه. خیلی سبک.

مثل پَرگار. نیک و آراسته، سرگشته.

مثل پسته. به دهانی کوچک و خندان گویند.

(بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن خلق را از دهن خویش میانداز به شک) حافظ

مثل پشگل. ریز و خُرد، ارزان و فراوان (مثل پشکل ریخته است یا فراوان است).

مثل پشمک. مویی سفید و نرم، ابریشمی.

مثل پفک. سبک و توخالی.

مثل پلنگ. خودخواه، متکبر (با همت باز باش و با کبر پلنگ

زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ)

مثل پلنگ تیرخورده. بسیار خشمگین، سخت تحریک شده.

مثل پنجهٔ آفتاب. رخساری بسیار زیبا.

مثل پوست پیاز. پارچه یا جامهٔ بسیار نازک.

مثل پوست کرگدن. بسیار ضخیم و سخت.

مثل پوستین تابستان. بی ارزش، بی فایده.

مثل پیراهن عثمان. دستاویز تهمت و افترا، بهانه، وسیله. رجوع شود به **پیراهن عثمان کردن.**

مثل پیل مست. دیوانه‌وار، جنگجو.

مثل پیوند پائیزه. همانند **ردخور نداشتن.** یقین و حتمی بودن (معروفست که بهترین موقع برای پیوند زدن درختان میوه در فصل پائیز است).

مثل پیه‌دان. به ساعت بی‌ارزشی یا ساعتی که بد کار می‌کند گفته می‌شود.

مثل تاپو. شکم‌کنده، بی‌قواره و بی‌هنر.

مثل تاتوره. بسیار تلخ.

مثل تار عنکبوت. بسیار نازک.

مثل تازی. بسیار لاغر (منظور سگ تازی شکاری است).

مثل تپاله گاو نه بو دارد نه خاصیت. بیکاره، بی‌عرضه.

مثل تخت روان. مرکبی نرم رو و بی‌تکان.

مثل تخم ترتیزک. زود رویینده.

مثل ترشی بادنجان. به آدم سیه چهره و عبوس گویند(عامه **بادمجون** گویند).

مثل تریاک. تلخ، عبوس.

مثل تگرگ. به تیرها یا گلوله‌های تفنگ و مسلسل پی‌درپی و فراوان گویند. به آب بسیار سرد نیز گویند (مثل تگرگ سرد بود).

مثل توبره گداها. پُر از چیزهای گوناگون.

مثل توپ صدا کردن (یا) **ترکیدن.** به خبری که سر و صدای زیاد راه اندازد گویند.

مثل توله تفلیسی. با چاپلوسی در پی کسی دویدن با اشاره به سگ‌های کوچک معروف به توله تفلیسی.

مثل تیر شهاب. بسیار تند و سریع.

مثل تیشه رو بخود. کسی که کلیه منافع را برای خود خواهد (با اشاره به تیشهٔ نجاری که تکه‌های چوب کنده شده را به طرف نجار افکند).

مثل جارو فراشی. به سبیل دراز و کلفت گویند.

مثل جانخانی. به لباس فراخ و بی‌تناسب گویند.

مثل جغد. با چشم‌های گرد و برجسته، بدآواز، شوم و بدشگون.

مثل جعفر برمکی. سخی، بلند همت.

مثل جگر زلیخا. به پارچه خونین رنگ پاره پاره گویند.

مثل جنّ بوداده. (به شوخی) چست و چالاک، زبر و زرنگ.

مثل جن از بسم‌الله گریختن. رجوع شود به **مثل ابلیس از لاحول گریختن.**

مثل جوال دوز. به موهای درشت و خشن گویند.

مثل جواهر. به آدم خوب و چیزهای زیبا و پرارزش گویند.

مثل جوجه. ریز و ضعیف. بیشتر درمورد آدم سالخورده و ضعیف‌الجثه گویند.

مثل جوکی‌ها. با اطوار و لباس ناجور.

مثل جهنم. محلی داغ، بسیار گرم و سوزان.

مثل جهود. پولدار، ترسو، خسیس، از خون ترسان.

مثل جهود جان کندن. سخت تلاش کردن.

مثل چاروادارها. خشن، بی‌ادب، کسی که هنگام غذا خوردن لقمه‌های بزرگ به دهان می‌گذارد یا دشنام‌های رکیک می‌دهد.

مثل چاه ویل. سیرنشدنی، پر نشدنی (با اشاره به چاه ویل جهنم که معروف است هر چه گناهکار در آن افکنند پر نشود).

مثل چراغ دزدان. کم‌نور.

مثل چرم همدان. به نان شب مانده و بیات غیرقابل جویدن گویند.

مثل چُس فیل نه بو دارد و نه خاصیت. به هیچ کار نیاید، به درد هیچ کار نخورد (کنایه از دانه‌های ذرّت بو داده).

مثل چشم آهو. چشم شهلا و زیبا.

مثل چشم سوزن (یا) **مثل سوراخ سوزن.** بسیار تنگ و ریز.

مثل چشم مور (یا) **مورچه.** بسیار تنگ و کوچک.

مثل چغندر (یا) **لبو.** سرخ و برافروخته.

مثل چلچله باد می‌خورد. به شوخی به پرخوری گویند که دعوی کم‌خوری کند.

مثل چوب خشک. بی‌حرکت.

مثل حاتم طایی. سخی، بلند نظر.

مثل حارث (قاتل طفلان مسلم (۱)). بی‌رحم، قسی‌القلب.

مثل حُباب روی آب. کم‌عَمر، بی‌دوام.

مثل حب نبات. به کودک زیبا و شیرین گویند (بیشتر به دختر بچه).

مثل حریر. بسیار نرم و لطیف.

مثل حصیر مسجد سرد و زرد و محترم. به چیز کم‌ارزش ولی لازم و ضروری گویند.

مثل حلقه انگشتر. احاطه شده، مَحاط.

مثل حمال‌ها. همانند **مثل چاروادارها**.

مثل حمام زنانه. جای پرهیاهو (با اشاره به حمام‌های عمومی زنانه پرسر و صدا در گذشته).

مثل حمامی‌ها. قبیح و بی‌شرم.

---

(۱) منظور مسلم‌ابن عقیل است.

مثل خاری جلوی پای کسی سبز شدن. ناگهان سر رسیدن و مزاحم شدن.

مثل خاکشی. زیاد خرده شده، کسی که با خوهای مختلف سازش کند، خاکشیر مزاج (خاکشی مزاج) نیز گویند.

مثل خاله سوسکه. به دختر کوچکی در چادر سیاه گویند.

مثل خانه زنبور. سوراخ سوراخ.

مثل خایه حلاّج. لرزان.

مثل خر چشم به آب و علف داشتن. فقط در فکر خوردن بودن.

مثل خرچنگ یکور یکور راه رفتن.

مثل خر دجال. کسی که همیشه عده‌ای داد و فریاد کنان به دنبال خود دارد.

مثل خر در گِل (یا) **در وَحل ماندن** (یا) **مثل خر توی گل واماندن.** ناتوان و درمانده شدن، قادر به حرکت یا پیشروی نبودن.

مثل خر دیزه. به مرگ خود راضی است تا به صاحبش ضرر بزند. اشاره به خر روستای دیزه در آذربایجان که معروفست از لب پرتگاه راه می‌رود که به دره پرت شود و به صاحبش زیان رسد.

مثل خرس. قوی هیکل، فربه، گُنده، پُرخور.

مثل خرس تیرخورده. بسیار خشمگین.

مثل خروس بی‌محل. کسی که بی‌موقع سخن گوید یا بی‌موقع به جایی رود.

مثل خروس جنگی. هنگامه‌جو، غوغا طلب.

مثل خری که به نعلبند خود نگاه کند. با خشم و کینه به کسی نگریستن.

مثل خطّ جنّ. خطّ خیلی بد و ناخوانا.

مثل خطّ میر. خطّ بسیار خوب و زیبا (میر خوشنویس مشهور و بی‌نظیر زمان شاه‌عباس).

مثل خنجر. بُرنده، جوابی تند و زننده، مژگانی تیز و بلند.

مثل خواب به یاد آمدن. مطلبی را به طور مبهم به خاطر داشتن (مثل خواب به یادم می‌آید).

مثل خواهر. مهربان، دلسوز.

مثل خوک. گنده و بی‌ادب و کثیف.

مثل خون. سرخ، چشم آدم خشمگین، هندوانه قرمز.

مثل خون سیاوش سالی یکبار به جوش آمدن. موجب فتنه و آشوب شدن، از نو به یاد آمدن کینه دیرینه.

مثل خیک. خیلی باد کرده و گنده.

مثل خیک نفت. شکم گنده و سیاه.

مثل دختر سعدی. همه جا هست مگر در خانه خودش.

مثل دختر کور. بسیار محجوب و خجول.

مثل دَدِه مطبخی. کثیف و چرک.

مثل دُرّ شاهوار. دندان‌های سفید و زیبا، سخنان گزیده.

مثل در کاروانسرا. همیشه باز.

مثل دریا. خروشان.

مثل دست خر. همانند **مثل دسته هاون.** به بچه قنداقی در بغل کسی گویند.

مثل دسته گُل. زیبا، آراسته، پاکیزه.

مثل دسته هاون. به بچه قنداقی گویند.

مثل دَلو حاج میزا آقاسی. یکی درون یکی بیرون (کنایه از دو دلو که به دستور حاجی برای تسریع در تخلیه خاک حفر قنات به دو سر یک طناب بسته می‌شد).

مثل دُم مار. مانند تریاک بسیار تلخ.

مثل دنبه. خیلی نرم.

مثل دوال پا چسبیدن (یا) **خود را به دیگری چسباندن.** به آدم فوق‌العاده سمج گویند.

مثل دو بادام در یک پوست. صدیق، یک رنگ، متفَق، صمیمی.

مثل دوستی خاله خرسه. محبت جاهلانه که به زیان محبوب منجر شود. رجوع شود به **دوستی خاله خرسه.**

مثل دو طفلان مُسلم. غریب و مظلوم، بی‌کس.

مثل دوک. لاغر و باریک.

مثل دهاتی‌ها. بی‌تربیت و نفهم.

مثل دیگ روی آتش (یا) **سر آتش.** سخت بی‌قرار، جوشان، پرتحرک.

مثل دیلاغ(۱). با قامتی بلند و لاغر.

مثل دیوار. ساکت، بی‌حرکت، آنکه سخنی نمی‌گوید و متأثر نمی‌شود.

مثل دیو، از لاحول گریختن. همانند **جنّ و بسم‌الله.** از کسی یا چیزی فرار کردن.

مثل دیو سفید. به آدم فربه و بلند بالا و سفیدپوست گویند.

مثل ذغال. سیاه.

مثل راه بازار. پر رفت و آمد، شلوغ (اشاره به شلوغی راه بازار بین دکان‌های دو طرف آن).

مثل رستم. درشت هیکل و قوی.

مثل رستم درِ حمام. همانند **شیر عَلَم.** ظاهری قوی باطنی بی‌عرضه (اشاره به تصویر رستم که در گذشته، بالای در حمام‌ها نقاشی می‌شد).

مثل روباه. حیله گر.

---

(۱) دیلاغ: کلمهٔ ترکی آذری به معنی شتر ماده.

مثل روز. روشن، آشکار.

مثل روضه‌خوان پشمه چال. رجوع شود به **روضه‌خوان پشمه چال** و داستان آن.

مثل ریگ. فراوان و بی‌ارزش (مثل ریگ پول خرج کردن: بی‌حساب خرج کردن).

مثل زالو. سمج، چسبنده.

مثل زانوی شتر. پینه بسته.

مثل زردچوبه. سخت زرد رنگ.

مثل زعفران قاین. خوب و کمیاب، پرارزش.

مثل زمرد. سبز و خرم (به چمن یا کشتزار سرسبز گویند).

مثل زمهریر. خیلی سرد.

مثل زن آبستن. کُند، بطی در حرکت.

مثل زن بچه مرده. گریان و مغموم و ناراحت.

مثل زنجیر. به هم پیوسته (کنایه از حلقه‌های زنجیر).

مثل زنند که آید طبیب ناخوانده چو تندرستی، تیمار دارد از بیمار

مثل زنندکه را، سر بزرگ، درد بزرگ

(... مثل درست خمار از می‌است و می ز خمار) ابو حنیفه اسکافی

مثل زهر مار. بسیار تلخ.

مثل زین‌العابدین بیمار. لاغر و نحیف (کنایه از حضرت امام زین‌العابدین).

مثل زینب غازچران. زن بلند قد و کم عقل، بی‌وقار.

مثل ساعت. دقیق و با نظم.

مثل سایه کسی را دنبال کردن. او را ترک نکردن، همیشه دنبال او بودن.

مثل ستاره سهیل. آنکه دیر دیر پس از ماه‌ها یا سال‌ها دیده می‌شود.

مثل سَدّ سکندر. سخت، محکم، پابرجا، مُقاوم.

مثل سرکه هفت ساله. خیلی ترش، کمیاب.

مثل سر گردنه. دزدگاه.

مثل سرو سَهی. بلند قامت، رعنا.

مثل سقز. چسبنده.

مثل سکه قلب هر کجا رود باز آید. به کسی گویند که هیچ جا قبولش نکنند.

مثل سگ اصحاب کهف. به آدم طفیلی و باوفا گویند.

مثل سگ پاسوخته. سخت مضطرب و نا آرام و بی‌قرار، به هر سو دوان.

مثل سگ پاشنه (یا) **پاچه همه را گرفتن.** به همه بد گفتن و دشنام دادن، بد زبان بودن.

مثل سگ پشیمان شدن. سخت پشیمان شدن.

مثل سگ ترسیدن. از کوچکترین تَشر سخت هراسان شدن.

مثل سگ جان کندن. بسیار رنج بردن، زحمت فراوان کشیدن.

مثل سگ چهار چشم مراقب بودن. کاملاً مراقب بودن.

مثل سگ حسن دله. ولگرد، کسی که بی‌جهت به هر خانه رود.

مثل سگ زوزه کشیدن. نالیدن، افغان کردن.

مثل سگ سلاخ‌خانه. دونده، به هر طرف دوان.

مثل سگ سوزن خورده. دائم در آمد و شد، دائم در حرکت (مثل سگ سوزن خورده دور خود می چرخد).

مثل سگ لاس. متملق و چاپلوس.

مثل سگ موس موس کردن. تملق گفتن، چاپلوسی کردن، دور و بر کسی گشتن.

مثل سگ نازی‌آباد نه خودی می‌شناسد نه غریبه. به همه کس بد گوید یا بد کند.

مثل سگ و شغال. همانند **مثل سگ و گربه.** دو نفر ناسازگار با هم و دائما به جدال.

مثل سگ و گدا. دو نفر کاملاً با هم مخالف و آماده گلاویز شدن.

مثل سگ و گربه. دو شخص مخالف با یکدیگر و دائما به جدال.

مثل سگ هار. دائما خشمگین، آزار دهنده، دشنام گوینده.

مثل سگ هرزه مَرَس(۱). آدم فاسد و بداندیش. عوام **سگ هرزه مرض** گویند.

مثل سگ هفت جان داشتن. سخت‌جان بودن، مردنی نبودن. معروف است که سگ هفت جان دارد.

مثل سنگ پا. خشن، زبر، بی شرم، پُر رو.

مثل سنگ پای قزوین. به آدم پُررو و وقیح گویند (رو که نیست سنگ پای قزوین است: خیلی وقیح و پررو هستی).

مثل سنگ زیرین آسیا. بردبار و متحمل (مرد باید که در کشاکش دهر

سنگ زیرین آسیا باشد) سعدی

مثل سنگ صبور. بردبار، جورکش (به دوستی که با صبر و حوصله شرح غم‌ها و دردهای آدم را گوش کند نیز گویند). رجوع شود به **سنگ صبور.**

مثل سوراخ سوزان. خیلی تنگ.

مثل سوزمانی‌ها(۲). پررو، وقیح، بی شرم

مثل سوزن (با دوختن لباس همه را می‌پوشاند و خودش لخت است). به کسی گویند که برای دیگران کار می‌کند ولی به فکر خود نیست.

مثل سوسک سیاه. به شوخی به کودکان سبزه‌رو (تیره چهره) گویند.

---

(۱) سگ هرزه مرس: سگ ولگرد و بی‌صاحب (فرهنگ عمید)

(۲) سوزمانی: کولی یا زن کولی (فرهنگ عمید)

مثل سیب زمینی. بی رگ، بی غیرت.

مثل سیب سرخ. به گونه های سرخ و زیبا گویند.

مثل سیبی که از میان دو نیم کرده باشند. دو کس یا دو چیز خیلی به یکدیگر شبیه.

مثل سیر و سرکه (جوشیدن دل). سخت نگران و مضطرب بودن.

مثل سیل. به باران شدید یا خونریزی زیاد گویند.

مثل شاخ شمشاد. رعنا، بلند قامت و آراسته.

مثل شاخ گوزن. بی بر.

مثل شاش خر. آبکی، رقیق، نامطلوب.

مثل شاش موش. آبی باریک و اندک.

مثل شاگرد مکتبی. مؤدب، حرف شنو.

مثل شام غریبان. شب های غمناک.

مثل شاه موشان. کوچک جثه، ریزه، مؤدب نشسته.

مثل شپش لحاف کهنه. مُصَر، مُبرم، به ستوه آورنده.

مثل شتر از پس شاشیدن. پس رفتن، ترقّی معکوس کردن.

مثل شترمرغ گویی بپر گوید شترم، گویی بار ببر گوید مرغم. به معاذیری از زیر بار هر کار شانه خالی کردن.

مثل شتر نقّاره‌خانه. آنکه از سر و صدای مهیب نترسد.

مثل شتری که به نعلبند نگاه کند. نگاه خشمگین و پرتعجب.

مثل شغال. زوزه کشان.

مثل شمر (یا) **شمر ذوالجوشن.** بی رحم، سنگدل.

مثل شوربای ناخوش‌ها. به غذای آبکی و بی نمک و یا بی مزه گویند.

مثل شیر (خوراکی). سفید، پاک.

مثل شیر (درنده). قوی و پرزور.

مثل شیر برفی. همانند **شیر عَلَم.** ظاهرساز، دروغین، شخص بی کفایت.

مثل شیر برنج بی‌نمک. آدمی سپید رنگ، غیر جاذب و بی نمک.

مثل شیر مادر. مالی از هر جهت حلال.

مثل شیر عَلَم. همانند **شیر برفی.** رجوع شود به **شیر عَلَم.** به آدم بی کفایت گویند.

مثل شیر و شکر. سخت به یکدیگر آمیخته.

مثل شیشه. شکننده، تُرد.

مثل شیطان. حیله گر، زرنگ، مکار.

مثل طاوس مَست. خوش خرام و زیبا.

مثل طبل تهی (یا) **طبل میان تهی.** توخالی، پرسر و صدا، آنکه شهرت بی جا کسب نموده.

مثل طبله عطّار[۱]. خوشبوی.

مثل طوطی. نفهمیده بازگو کردن.

مثل طوق لَعنت. بدی و زشتی پاینده.

مثل طویله. به خانه درهم ریخته و نارفته و بی‌نظم گویند.

مثل ظلمات. بسیار تاریک.

مثل عاج سفید. بیشتر به دندان، دست، گردن و سینه سفید و زیبا گویند.

مثل عاقبت یزید. اشاره به عاقبت یزید که در تعقیب شکار ناپدید شد.

مثل عباس دوس (یا) **دیس** (عوام **عباس دزد** گویند). گدای سمج و بی‌شرم.

مثل عثمان لنگ. درمورد شل‌ها و کسی که درست راه نرود گویند.

مثل عروس. زیبا، خوش اندام.

مثل عزرائیل. مهیب و هولناک.

مثل عسل. درمورد میوه‌های شیرین و مطلوب گویند.

مثل عقرب زیر حصیر[۲]. خطر پنهان.

مثل عقرب کاشان. آدم بسیار خطرناک. به گفتار زننده و نیشدار نیز گویند.

مثل عقیق. سرخ.

مثل علی بهانه‌گیر. آنکه به هر چیز عیبی نهد و به هیچ چیز خرسند نشود.

مثل علی‌ورجه. دائم در حرکت بودن یا تکان خوردن.

مثل عُمر. بدخو، خشمناک.

مثل عَمرُوعاص. حیله‌گر، هوشیار.

مثل عناب. قرمز.

مثل عَنقا (یا) **عنقای مغرب.** نایاب.

مثل عوج بن عُنُق. بسیار بلند قد. معروف است که عوج بن عنق به قدری قد بلند بوده است که ماهی را با دست در عمق دریا می‌گرفت و سپس جلوی خورشید کباب می‌کرد و می‌خورد.

مثل غاغاله خشکه. بسیار ضعیف و لاغر، چون پوست و استخوان.

مثل غربال بندها[۳]. بی‌شرم، بی‌حیا، بدزبان، دهان دریده.

مثل غنچه. دهانی کوچک و زیبا.

---

(۱) طبله: طبق

(۲) منظور حصیری است که در گذشته به جای فرش کف اتاق از آن استفاده می‌شده است.

(۳) غربال‌بند: کولی

مثل غول (یا) **مثل غول بیابانی.** گُنده و بسیار قد بلند.

مثل غول بی‌شاخ و دُم. قوی هیکل و کم عقل و بی‌ادب.

مثل فاحشه (یا) **مثل زن فاحشه.** هرجائی.

مثل فاحشه کتک خورده. زنی با چهره وحشت‌زده و موهای ژولیده داد و قال کنان.

مثل فانوس تا شدن. در اثر ضربت از پا درآمدن (چنان به سرش زدم که مثل فانوس تا شد) با اشاره به فانوس‌های پارچه‌ای یا کاغذی که تا شده خیلی از طولشان کاسته می‌شود.

مثل فرّاش هَرسینی(۱). جدّی و سختگیر که هیچ‌گونه عذری را نپذیرد.

مثل فرفره. چابک، جَلد، چالاک.

مثل فلفل. تند و تیز.

مثل فیل. به هیکلی خیلی بزرگ و گنده گویند.

مثل فیل باید همیشه به سرش زد. باید مراقب بود تا به خوی پیشین خود باز نگردد.

مثل فیل کوچکه. به زن کوتاه قد و فربه گویند.

مثل قاب قمارخانه. آشنا به تمامی کارهای زشت و ناپسند.

مثل قاطر پیشاهنگ. آنکه با زر و زیور نامتناسب پیشاپیش همرهان حرکت کند (با اشاره ب قاطری راهوار که زینت شده در جلوی قافله حرکت می‌کرده است).

مثل قاطر چموش. شرور، بداخلاق.

مثل قاطرچی‌ها. بی‌ادب و بد دهن.

مثل قالی کرمان هرچه پا بخورد بهتر شود. به کسی گویند که هر چه سنش بالاتر می‌رو زیباتر شود.

مثل قبای بعد از عید. همانند **نوشدارو پس از مرگ سهراب.**

مثل قبر. جایی بسیار تنگ.

مثل قبر بچه. به کفش خیلی بزرگ گویند.

مثل قبرستان. به شهر یا محل کم جمعیت و خلوت گویند.

مثل قرص ماه. چهره زیبا. بیشتر به چهره گرد و چاق و سفید گویند.

مثل قرقی. چابک، رباینده.

مثل قشون شکست خورده. پراکنده و تک‌تک در حرکت.

مثل قصه چهل طوطی. داستان طولانی که تمامی ندارد.

مثل قفس. جای تنگ و کوچک.

مثل قلم. باریک و ظریف (دماغ قلمی (یا) انگشتان قلمی).

---

(۱) هرسین: از دهات همدان

مثل قند. شیرین و مطبوع.

مثل قهوه قَجری. بسیار تلخ. قهوه زهرآلودی که در دوران قاجار از آن برای کُشتن بزرگان استفاده می‌شده است.

مثل قیر. سیاه.

مثل کارد و پنیر. دو نفر سخت مخالف و دشمن یکدیگر.

مثل کار دیو. وارونه، برعکس.

مثل کاروانسرا. خانه‌ای که هرکس بدون اجازه در آن وارد و از آن خارج می‌شود.

مثل کاسه خون. چشمی سخت سرخ رنگ شده.

مثل کاه و کهربا. مجذوب و جاذب.

مثل کبریت. کاملاً خشک.

مثل کبریت احمر. نایاب، نادر.

مثل کبک (یا) **مثل کبک دَری.** خوش خرام، خوش روش.

مثل کبک سر خود را زیر برف کردن. آنکه گمان کند دیگران عیب‌های او را نمی‌بینند. (معروف است کبک سر خود را زیر برف می‌کند تا همان‌طور که او مردمان را نبیند، دیگران نیز او را نبینند).

مثل کبوتر کاظمین است. عزیز بی‌جهت (اشاره به آنکه کبوترهای اماکن مقدسه را شکار نمی‌کنند).

مثل کج بیل. به ناخن بلند گویند.

مثل کدو. به میوه‌های بی‌مزه از نوع خربزه و هندوانه گویند.

مثل کرم خاکی. زرد و ضعیف و دائما در حال وُول زدن (یا) لولیدن.

مثل کرم معده. لاغر و دراز و سفید و بدریخت.

مثل کریم شیره‌ای. به کسی که با حرکات مضحک خود مردم را بخنداند گویند (کریم شیره‌ای نام دلقک دربار ناصرالدین شاه قاجار بوده است).

مثل کس بز باز. خیلی آشکار و معلوم.

مثل کفتار. آدم فرتوت و پیر و زشت.

مثل کف دست. هموار، به کلّی غارت شده (اشاره به کف دست که مو ندارد).

مثل کفگیر. سوراخ سوراخ.

مثل کنه چسبیدن (به کسی). سخت مزاحم شدن، بسیار سمج بودن.

مثل کنیز حاجی باقر (یا) **ملاّ باقر.** غرو لند کن (مانند کنیز باقر غُرغُر می‌کند تا طبل آخر).

مثل کوره حدّادی. به تن سوزان از تب گویند.

مثل کوفی‌ها. همانند اهل کوفه. بی‌وفا، بی‌حقیقت.

مثل کولی‌ها. بی‌حیا و دهان دریده.

مثل کون انتر. به چهره سرخ و نازیبا گویند.

مثل کون خروس. به چشم‌های ریزه و فرو رفته با پلک‌های سرخ گویند.

مثل کوه. بزرگ، محکم، پابرجا، سنگین، باوقار.

مثل کوه ابوقبیس. محکم، سنگین، وزین.

مثل کوه اُحُد. وزین، محکم.

مثل کیر خر هر چه آن را بمالند شق‌تر می‌شود. به کسی گویند که هر چه با او به ملایمت و محبت رفتار شود جسورتر و بداخلاق‌تر شود.

مثل گاله. فراخ، گشاد.

مثل گاو. نادان و پرخور.

مثل گاو حاج میرزا آقاسی. آنکه بی‌اجازه به هر جا رود.

مثل گاو شیر ده. استفاده رسان، زحمت کش.

مثل گاو نه من شیر. رجوع شود به **به گاو نه من شیر ماند** و داستان آن.

مثل گچ سفید شدن. از فرط ترس سرخی صورت خود را از دست دادن.

مثل گدای ارمنی نه دنیا را دارد نه آخرت. همانند **گدا ارمنی است...**

مثل گدای سامره. سخت سمج، به ستوه آورنده.

مثل گراز. با دندان‌های جلو بسیار درشت (مانند دندان گراز).

مثل گراز تیر خورده. خشمگین و کینه‌توز.

مثل گربه (یا) **گربه مرتضی علی از هر طرف بیندازندش با پا به زمین می‌آید.** بسیار زیرک و چابک است.

مثل گربه بُرّاق شدن. خشمگین و عصبی و آماده حمله شدن.

مثل گربه دزد (عامه **مثل گربه دزده** گویند). ترسو، وحشت‌زده.

مثل گربه عزیز بی‌جهت.

مثل گربه کوره. ناسپاس، قدرناشناس.

مثل گردن غاز. گردنی دراز و باریک.

مثل گرگ تیر خورده. خشمگین، آماده انتقام گرفتن.

مثل گرگ گرسنه. حریص، آزمند.

مثل گلابتون. گیسوان نرم.

مثل گل از هم باز شدن. خندان، خشنود شدن.

مثل گل انار. سرخ و خوش رنگ.

مثل گل شکفتن. خشنود شدن، خندان.

مثل گل گاوزبان. به چای جوشیده و بدمزه گویند.

مثل گلوله. فوق‌العاده سریع (مثل گلوله دوید).

مثل گنج در ویرانه. عزیزی که قدرش را ندانند.

مثل گنجشک تریاکی. معتاد، عادت کرده به جایی، موقع معین به محلی رفتن.

مثل گندم روی تابه. بی‌قرار و مضطرب.

مثل گنه گنه. تلخ، بد خُلق.

مثل گوسفندان، یکی که از آب (یا) **از جوی جست دیگران نیز به دنبالش می‌جهند.** وقتی یک نفر کاری را کرد دیگران از او تقلید کنند گویند.

مثل گوشت قربانی. تکّه‌تکّه شده هر تکّه نصیب فردی شده است، مال یا چیزی که به غارت رود.

مثل گوشت گاو (نیز است). کسی که زود رام نگردد، اندرز ناپذیر، دیرفریب خور.

مثل گوش روزه‌دار به الله اکبر. با نهایت بی‌تابی در انتظار چیزی بودن.

مثل گوگرد احمر. نایاب، کمیاب.

مثل لانه زنبور. سوراخ سوراخ. به جای شلوغ نیز گفته می‌شود.

مثل لب شتر. به لب کلفت و بزرگ و آویزان گویند.

مثل لبلبو (یا) **لبوی پخته.** قرمز و برافروخته.

مثل لَتِه حیض. کثیف، رسوا، بدنام. (عوام **لکه حیض** گویند).

مثل لنگه کفش کهنه. چیز ناقابل، بی‌فایده، بی‌مصرف.

مثل لوطی انتر مرده. افسرده، مغموم.

مثل لوله آفتابه. خون به شدّت از بینی او روان شد.

مثل لیلی و مجنون. دو فرد سخت شیفته یکدیگر.

مثل لیمو. به پستان‌های کوچک و برجسته گویند.

مثل مادر وهب. زن جنگاور (با اشاره به مادر وهب که پس از کشته شدن پسر عمود با تیرک خیمه به جنگ مخالفین رفت و چند تن را به هلاکت رساند).

مثل مار به خود پیچیدن. از شدت درد بی‌نهایت ناراحت و در زحمت بودن.

مثل مار خوش خطّ و خال. ظاهری زیبا و باطنی زشت و خطرناک.

مثل مار زخم خورده. کینه‌ور.

مثل مار سرکوفته. بیجان، دردمند.

مثل مارگزیده. دردمند، برخود پیچان.

مثل ماشین کار کردن. بدون توقف مرتب و دقیق کار کردن.

مثل ماه شب چهارده. بسیار زیبا، بسیار نیکو چهره.

مثل ماهی از آب بیرون افتاده. بی‌قرار، مضطرب.

مثل ماهی بر تابه (یا) **روی تابه.** بی‌قرار، آشفته.

مثل ماهی بی‌آب. سخت ناراحت، نزدیک به مرگ.

مثل مجسمه. ثابت و بی حرکت.

مثل مجسمه بر جای خشک شدن. بی حرکت در جای خود ماندن.

مثل مخمل. نرم و خوش بافت (یا) ریز بافت.

مثل مربای آلو. تک و تنها در محلی که از مقام او برتر است نشسته.

مثل مرده. بی حرکت، بیحال، ضعیف.

مثل مرده امانتی(۱). بلاتکلیف، سرگردان.

مثل مرده شوی (عوام **مرده شور** گویند). وقیح، پررو.

مثل مرغ پرکنده. ناآرام، پریشان.

مثل مرغ حق. دائما نفرین کنان.

مثل مرغ سر کنده پَرپَر زدن. بی تاب بودن، سخت در زحمت بودن.

مثل مرغ کُرچ. بی حرکت در محلی ماندن، به آسانی تسلیم شدن، سهل الوصول.

مثل مرکب. به چای پر رنگ گویند.

مثل مسجد. خالی و بدون اثاثیه.

مثل مسجد درگز. که نه شیعه و نه سنی در آن نماز نخواند.

مثل مُسلم. غریب و تنها و بی یار (کنایه از تنهایی مُسلم ابن عقیل در کوفه).

مثل مَشک سقّا. گاهی فربه و گاه لاغر، گاه پُر و گاه خالی (از مشک سقّا که از چرم یا پوست حیوانات ساخته می شد، برای حمل آب استفاده می شده است).

مثل مغز قلم. به کدو یا بادنجان خوب پخته گویند.

مثل ملائکه. پاکیزه و منزه و بی عیب.

مثل مورچه سواری راه رفتن. به تندی حرکت کردن.

مثل مور و ملخ. جمعی کثیر، عدّه زیاد، فراوان.

مثل موش آب کشیده. باران خورده یا در آب افتاده، خیس شده.

مثل موش روی قالب صابون. به شوخی به کسی گویند که مؤدب و جمع و جور نشسته باشد.

مثل موم و مرهم. بی اندازه نرم شده، بسیار مطیع.

مثل موی در چشم. مزاحم، آزارنده.

مثل موی زنگی. در هم برهم.

مثل مویی که از ماست بکشند. به کاری که به سهولت انجام شود گویند.

مثل مهتاب. رنگ پریده.

---

(۱) مرده امانتی: جنازه فرد درگذشته را تا تعین محل دفن او، موقتا در محل دیگری می گذارند.

مثل مهتر نسیم عیّار. زیرک، جلد، چالاک، نازک کار.

مثل میان مور. کمر باریک.

مثل میت (مثل مرده). رنگ پریده و بی حرکت.

مثل میخ طویله پای خروس. قدی بسیار کوتاه.

مثل نان ساج (که پشت و روی آن معلوم نیست). دوستی یا دشمنی او آشکار نیست، بسیار تودار است.

مثل نان گدایی. تکه تکه و جوراجور.

مثل نان نامادری. به چیزی که با اکراه به دیگری داده شود گویند.

مثل نبات. شیرین (بیشتر درمورد میوه های خیلی شیرین گفته می شود).

مثل نخود در شله زرد (یا) **توی شله زرد.** آشکار، پدیدار.

مثل نردبان دزدها. بلند قد و باریک (عامه **نرده بام** نیز گویند)

مثل نرگس شهلا. چشم بسیار زیبا و فریبا.

مثل نسناس. اخمو، زشت چهره.

مثل نقش ایوان (یا) **مثل نقش دیوار.** همانند **رستم در حمام.** بی حرکت، بی عرضه.

مثل نقل و نبات خوردن (چیزی را). با میل و راحتی آن چیز را خوردن.

مثل نمرود(۱). ستمگر، مستبد، مستکبر.

مثل نمک بر آتش. نالان، فریاد کنان.

مثل نوه اتورخان رشتی. پرافاده، متکبر.

مثل نی غلیان. باریک و لاغر.

مثل نی کمر به خدمت بستن. عهده دار خدمتگذاری کسی شدن.

مثل هلو (یا) **مثل هلوی پوست کنده.** به چهره یا بدنی سرخ و سفید و تر و تازه و لطیف گویند.

مثل هند جگرخوار. همیشه ناخرسند و ترشروی (با اشاره به هند زن ابوسفیان که پس از شهادت حمزه جگر او را از سینه بیرون کشید و بمکید).

مثل هوو. حسود، بدخواه.

مثل یابو. به کسی گویند که هنگام راه رفتن همه چیز را لگد کند.

مثل یابوی عصاری. بدون اراده یک نواخت به کاری ادامه دادن (اشاره به یابوی چرخ عصاری که دایم دور می زند).

مثل یخچال. جای سرد، کفتاری که گرمی و نمک ندارد.

مثل یخ وارفتن. از شنیدن خبر ناگواری از خود بی خود شدن، وارفتن.

---

(۱) نمرود: پادشاه کلده که بنای شهر بابل را به او نسبت می دهند و همزمان حضرت ابراهیم پیغمبر می زیسته است.

مثل یوسف و زلیخا. شیفته یکدیگر. همانند **لیلی و مجنون.**

مثمر ثمر بودن. مفید بودن، بهره داشتن، نتیجه داشتن.

مثنوی هفتاد من کاغذ شود (گر بگویم شرح این، بی حدّ شود...) مولوی

مجال سخن تا نیابی مگوی (... چو میدان نبینی نگه‌دار گوی) سعدی

مجاور شدن. در اماکن مقدس اقامت گزیدن.

مجبور مسئول نتواند بود.

مجلس‌آرا. آدم خوش محضر که با سخن خود محفل را مطبوع سازد.

مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست

(... هین که آمد خام دیگر دیگ دیگر بر نهید) سنائی

مجلس بی‌نوا خوشتر چو مطرب را شود دف تر

(عدو حشویست بس بارز ز دفتر زود بیرون کن که...) بدر جاجرمی

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر (...ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم) سعدی

مجلس گرم کردن. همانند **مجلس‌آرایی کردن.** با سخنان گرم خود موجب مجلس آرایی شدن.

مَجُنْب که کَنجی. معروف است پادشاهی فرمان داد از هر صاحب عیبی دِرَمی بستانند. یکی از مأموران مرد یک چشمی را یافت و از او درمی مطالبه نمود. مرد گفت: چه چرا دهم؟ مأمور گفت: باید دو درم دهی، چون الکن نیز هستی. مرد خواست دفاع کند، معلوم شد که اَشَل است(۱). مأمور سه درم مطالبه نمود. در این گیر و دار کلاه از سرش بیفتاد معلوم شد که کَل نیز می‌باشد. مأمور چهار درم مطالبه نمود. مرد پای به فرار گذارد و لَنگی او نیز آشکار شد. مأمور گفت: **مجنب که کنجی.**

مجوی ای پسر بند بد را کلید (ز کردار بد بر تنش بد رسید...) فردوسی

مجوی رسم امانت در این زمانه که نیست. در کمیابی افراد امین و درستکار گویند.

مجوئید آزار همسایگان (... به ویژه بزرگان و پرمایگان) فردوسی

مجهول‌الهویه. گمنام، ناشناخت، بی‌نام و نشان.

مجیز کسی را گفتن. تملق گفتن و چاپلوسی کردن برای پیش بردن مقصد خویش.

مُچ کُری را بستن. به شوخی وقتی گویند که مچ آسیب دیده کسی را بسته باشند (کنایه از بستن مچ پای کُرّه اسب).

مُچش گیر افتاد. همانند **مشتش باز شد.** رازش آشکار شد.

مُچ کسی را گرفتن. او را در حین ارتکاب تقصیری یا انجام کار پنهانی گیر آوردن.

محال است اگر ریگ بیابان دُرّ شود چشم گدایان پر شود. (سعدی) به مناسبت حرص و آز

---

(۱) اشل: کسی که دستش معیوب و از کارافتاده باشد.

فراوان یا توقع زیاد از افراد گویند.

محال است که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند (سعدی)

محبت در چشم است. همانند **از دل برود هر آنکه از دیده برفت.**

محبت دو سر دارد. همانند **چه خوش بی‌مهربانی هر دو سر بی.**

محبت محبت می‌آورد.

محتاج به رحم دوستانم نکنید (از طعنه دشمنان ندارم باک...) خواجه عبدالله انصاری

محتاج نان شب بودن. در منتهای فقر بودن، سخت بی‌چیز و محتاج بودن.

مُحتسب خُم شکست و من سر او سِنّ بِالسّنِ وَالْجُرُوحُ قِصاصْ

محتسب در بازار است. قانون حکمفرماست، حاکم کاملا مراقب امور است.

محتسب را درون خانه چکار. (سعدی) همانند **چاردیواری اختیاری.** اختیار خانه با صاحبخانه است.

مُحتسب کون برهنه در بازار قحبه را می‌زند که روی بپوش (سعدی)

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را (قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را...) سعدی

مُحَرَم آمد و عیش بزرگ زنها شد برای گوشه نشینان بهانه پیدا شد

محرم به یک نقطه مجرم شود. میان دوستان گستاخی موجب ملال شود.

(چو محرم شدی از خود ایمن مباش که محرم به یک نقطه مجرم شود) امیری شهدی

محرم دولت نشود هر سری (رخت مسیحا نکشد هر خری...) نظامی

محشر به پا کردن. داد و فریاد کردن، داد و قال کردن.

محشر راه انداختن. همانند **محشر به پا کردن.**

محشر کبرا(ی). محشر بزرگ، از محشر بالاتر، جای پر از ازدحام و شلوغ.

محشر کبرا کردن. کار بسیار جالب توجه و تحسین آمیز کردن.

محشر کردن (یا) **راه انداختن.** قیامت کردن، کار جالب توجه و تحسین آمیز کردن.

محصّل بی‌چوب. تقاضا کننده‌ای که هیچ عذری نپذیرد مانند کودک، زن و طلبکار.

محضالله. همانند **محض خاطر خدا.** برای رضای خدا.

محض تکان خوردن آرواره‌اش حرف می‌زند. بی‌معنی و بیهوده سخن می‌گوید، مزخرف می‌گوید.

محض خاطر خدا. برای رضای خدا، برای خاطر خدا.

محض خالی نبودن عریضه. در گذشته مرسوم بوده است که وقتی هدیه‌ای به کسی فرستند نامه‌ای نوشته و در آن اشاره کنند که برای خالی نبودن عریضه فلان چیز تقدیم شده.

مَحَک داند که زر چیست، گدا داند که ممسک کیست. (سعدی)

محک زدن. آزمایش کردن، آزمودن (کنایه از سنگ محک که برای تعیین عیار طلا از آن استفاده می‌شود).

محکم‌کاری کردن. احتیاط های زیاد کردن. رجوع شود به **کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند.**

محل نگذاشتن به کسی (یا) **محـــل ســـگ هم به کسی نگذاشتن.** به او بی‌اعتنایی کردن، توجه نکردن.

محلی از اِعراب نداشتن. هیچ‌کاره بودن، به درد هیچ کار نخوردن.

محنت زده را ز هر طرف سنگ آید. همانند **هر کجا سنگ است پای احمد لنگ است.**

محو جمال کسی بودن (یا) **شدن.** شیفته و فریفته زیبایی کسی بودن (یا) شدن.

محیرالعقول. حیرت‌آور، گیج کننده.

محیط دایره آن کس به سر تواند بُرد **که پای جهد چو پرگار استوار کند** (قاآنی)

مخالفان تو موران بدند و مار شدند (... برآر از سر موران مار گشته دمار)

مُخش تکان خورده است. عقلش کم شده یا دیوانه شده است.

مخل آسایش کسی بودن (یا) **شدن.** مزاحم او بودن (یا) شدن.

مخلا (یا) **مخلی به طبع.** آزاد، به کلی خالی، بدون مزاحم.

مخلص کلام. خلاصه کلام، حاصل سخن.

مخند ای نوجوان زینهار بر موی سپید ما (... که این برف پریشان بر سر هر بام می‌بارد) صائب

مخندید بر پیر و بر دردمند (به مست و به دیوانه مَدهید پند...) اسدی

مخور غم فراوان ز روی خرد **که کمتر زید آنکه او غم خورد** (اسدی)

مخور فریب محبت که دوستان را **به روزگار سیه بختی آزمودم من** (رهی معیری)

مخور هرگز فریب اشک زن را (... که باشد حربه پیکار زن‌ها)

مُدارا، خِرد را برادر بود (... خرد بر سر دانش افسر بود)

مدتی این مثنوی تأخیر شد (... مهلتی بایست تا خون شیر شد) مولوی

مدح خود کردن پنبه جاویدان است. همانند **که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی** (نظامی)

مَدُزد و مَترس. همانند **آن را که حساب پاک است...**

مدرسه دیده. درس خوانده.

مدرسه رفته. همانند **مدرسه دیده.**

مدعی‌العموم. به کسی که به همه ایراد گیرد گویند (اشاره به دادستان دادگاه).

مدعی سست و گواه چست. همانند **کاسه از آش گرم‌تر.**

مدعی که برای مدعی قرآن نمی‌خواند. همانند **در جنگ حلوا پخش نمی‌کنند.**

مَده از پی تاج سر را به باد **که با تاج زر، کس ز مادر نزاد**

مده بر باد عمرت رایگانی **که بر باد است عمر و زندگانی** (عطار)

مده به هر دو جهان آبروی خود زنهار **که این گُهر به از این قدر و قیمتی دارد** (راسخ)

مده دل به غم تا نکاهد روان **به شادی همی دار تن را جوان** (اسدی)

مده کار معظم به نو خاسته (گرت مملکت باید آراسته...) سعدی

مدینه باد به اهل مدینه ارزانی (من از مدینه بخواهم شدن به آسانی...)

مدینهٔ گفتی و کردی کبابم (ربود اسم مدینه صبر و تابم...)

مذهب عاشق ز مذهب‌ها جداست (... عاشقان را مذهب و ملّت خداست) مولوی

مرا آن طشت زرین نیست درخور که دشمن خون من ریزد بدو در (از ویس و رامین)

مرا از یاد خود هم می‌برد آخر فراموشی

(گریزد یاد ایام جوانی هم ز یاد من...) امیری فیروزکوهی

مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی (بنای مهر نهادی که پایدار نباشد...)

مرا به خیر تو امید نیست شرّ مرسان (امیدوار بود آدمی به خیر کسان...) سعدی

مرا به خیر، تو را به سلامت. از تو گذشتم، مرا آسوده گذار، دست از سرم بردار.

مرا به روز قیامت غمی که هست این است که روی مردم دنیا دوباره باید دید

مرا به علّت بیگانگی ز خویش مران که دوستان وفادار بهتر از خویشند

مرا به گور (یا) **به قبر شما نمی‌گذارند.** گناه مرا پای شما نگذارند.

مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان (... به یک دیدن، ز صد نادیدنی آزاد گردیدم) صائب

مرا تکیه جان پسر بر عصاست (... دگر تکیه بر زندگانی خطاست) سعدی

مرا چه کار که منع شرابخواره کنم (نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه...)

مراد از مردمی آزاد مردیست (... چه مرد مسجدی و چه کنشتی) سنائی

مرا دردیست اندر دل که گر گویم زبان سوزد و گر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد

مرا در روز محنت یار باید و گر نه روز شادی یار بسیار

مراد کسی را دادن. خواسته او را برآوردن.

مرا ز مردم نا اهل چشم مردمی است امید میوه ز شاخ بریده‌ای دارم (رهی معیری)

مرا سر نهان گر شود زیر سنگ از آن به که نامم برآید به ننگ (فردوسی)

مراعات صد کن برای یکی (غم جمله خور در هوای یکی...) سعدی

مرا کفن کردی. همانند **این تن بمیرد.** قسم دادن به مرگ خود.

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش چرا مذمّت رند شرابخواره کنم(۱) (حافظ)

مرا مرگ بهتر از این زندگی که سالار باشم کنم بندگی (فردوسی)

مرا نام باید، که تن مرگ راست (به نام نکو گر بمیرم رواست...) فردوسی

مر او را سیه روز باید شمرد که یکجا بزاد و بماند و بمرد (نصرالله فلسفی)

مرا همت بلند و دست کوتاه. کسی که خواهان کمک کردن به دیگران است ولی توانایی آن را ندارد گوید.

---

(۱) تمغا: مهر یا نشانی که در قدیم روی چیزی می‌زدند.

مرا یاد است تو را فراموش. در شرط‌بندی به وسیله شکستن جناق سینهٔ مرغ گویند. هر وقت حریفی چیزی به دست حریف خود بدهد گیرنده باید بگوید مرا یاد است و اگر نگوید بازنده می‌شود. به شوخی حریف برنده گوید: **مرا یاد است تو را فراموش من آدمم تو خرگوش.**

مرحمت داشتن (به کسی). به او لطف داشتن.

مرحمت زیاد. در مقام تشکر در جواب احوال پرسی یا هنگام خداحافظی گویند.

مرحمت شما مایهٔ معطلی است. کمک شما موجب دردسر است. به شوخی نیز گفته می‌شود.

مرد آخربین مبارک بنده‌ایست (در پس هر گریه آخر خنده‌ایست...) مولوی

مرد آزاده به گیتی نکند میل دو چیز تا وجودش به همه عمر سلامت باشد

زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد (حکیم روحانی)

مرد آن است که خالی نکند میدان را (این جهان عرصه پیکار حیات است، بلی...) خوشدل

مرد آن است که لب بندد و بازو گشاید. همانند **دو صد گفته چون نیم کردار نیست.**

مرد آن است که وقتی به خانه‌اش می‌رود در را با کونش باز کند (مَثَل یزدی). کنایه از آنکه دو دستش مملو از خوار و بار و لوازم زندگی باشد.

مرد آن بُود که روز بلا تازه رو بُود

(... ور نه به گاه شادی ناید ز کس فغان) جمال‌الدین عبدالرزاق

مردافکن. قوی، پرزور.

مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید. (سعدی)

مردان ز راه راست به منزل رسیده‌اند (بنیان خلقت است چو از صدق برقرار...) علی اصغر حکمت

مردان نزنند لاف مردی.

مرد این کار نبودن. برای کار مورد نظر مناسب نبودن (مرد این کار نیست: به درد این کار نمی‌خورد، این کار از او ساخته نیست).

مرد این میدان بودن (یا) **نبودن.** شایسته این کار بودن (یا) نبودن.

مرد با تدبیر اندر بند آرد شیر را (رشته تدبیر از زنجیر باشد سخت‌تر...) پارسا تویسرکانی

مرد باش و ترک زن کن، کاندر این ایام ما زن نخواهد هیچ مرد با تمیز و هشیار (انوری)

مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد (سعدی)

مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار (سعدی)

مرد باید که هر کجا باشد عزت خویشتن نگهدارد (ابن یمین)

مرد بی‌برگ و نوا را به حقارت مشمار (... کوزه بی‌دسته چو بینی به دو دستش بردار)

مرد بی‌توشه کو فتاد از پای در میان بند او چه دُرّ چه خزف (سعدی)

مرد بی‌دوست چون سر بی‌چشم است. درباره مقام بالای دوست گویند.

مرد ثابت قدم آن است که از جا نرود (... گرچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک)

مرد چو پیر شد جبان گردد (... تیر چون تر شود کمان گردد) میرالعباد سنائی

مرد چو مُرد، نامَرد پای گیرد. خالی شدن میدان از جوانمردان موجب خودنمائی ناجوانمردان می‌شود.

مرد چون دانا شود، دل در برش دریا شود (شمس چون پیدا شود، آفاق از او روشن شود...) ناصرخسرو

مرد چون میرد، نامرد پای گیرد. همانند **مرد چو مرد...**

مرد چهل ساله تازه اول چل چلیش است. به شوخی مرد چهل ساله جوان است و مایل به عیاشی.

مرد چیزی یا کاری بودن. قدرت مقابله با آن چیز یا توانایی انجام آن کار را داشتن.

مرد حکیم در پی امر محال نیست (... عمر گذشته باز نیاید به جای خویش) وثوق‌الدوله

مرد خالی نباشد از بد و نیک (بد نه نیک است، بی خلاف ولیک...) سعدی

مرد خاموش در امان خداست (آدمی از زبان خود به بلاست...) سنائی

مرد خانه بودن. به زن و بچه و زندگی خانوادگی علاقمند بودن.

مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست (... هرجا که می‌رود همه مُلک خدای اوست) سعدی

مرد خداپرست که تقوا طلب کند خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

مرد خردمند و هنرپیشه را عمر دو بایست در این روزگار

تا به یکی تجربه آموختن با دگری تجربه بردن به کار (سعدی)

مرد خندان دِل نباشی مرد سندان دِل مباش (صائب)

مرد خودبین خدابین نبود.

مرد دانا دل نبندد بر سرای عاریت (تکیه بر دنیای فانی کردن از بی‌دانشی ست...) خوشدل

مرد دو زنه تو مسجد می‌خوابد. از دست دو همسر خود در خانه‌اش راحتی ندارد.

مرد را بارک‌الله می‌کشد خر را سرباری. تشویق و تحریک زیاد مرد را به خطر می‌اندازد و اضافه بار خر را.

مرد را به سخن دانند (یا) **شناسند.** همانند **تا مرد سخن نگفته باشد...**

مرد را رسوا کند بس زود زَر (مرد می‌ترسید زان کش بود زر...) عطار

مرد را ظلم بیخ‌کن باشد (... عدل و دادش حصار تن باشد) اوحدی

مرد را کار و کار را مردان (چیست بهتر در این جهان جهان...) سنائی

مردِرند. زرنگ، ناقلا، موذی، حقه‌باز (مرد رندی کردن: زرنگی یا ناقلایی کردن).

مرد سرکش ز هنرها عاریست پشتِ خَم خاصیّت پر باریست (جامی)

مرد سَر می‌دهد و سِرّ نمی‌دهد. رازی که به او سپرده شد فاش نکند.

مردش بودن. همانند **مرد کاری یا چیزی بودن.** از پس آن کار برآمدن، توان انجام آن کار را داشتن.

مرد قانع بزرگوار بُود (... طامع البته خوار و زار بُود)

مرد کاری، زن کاری، تا بگردد روزگاری. زن و مرد هر یک باید کاری به عهده گیرند تا منزل و خانواده مرتب شود.

مرد که تنبانش دو تا شد فکر زن نو افتد. کسی که وضع مالیش بهبود یافت به فکر زن تازه گرفتن می‌افتد.

مرد که در کار نباشد جسور دور بود از همه لذّات دور (ایرج میرزا)

مردگان دانند قدر عُمر و بس (تو چه دانی قدر عمر ای هیچ کس...) عطار

مردگی کفر و زندگی دین است آنچه گفتند مغز آن این است (سنائی)

مردم‌آزار. به آدم بدجنس که موجب آزردن دیگران است گویند.

مردم‌آزاری کردن. موجب ناراحتی دیگران شدن.

مردم‌آزاری مایه نمی‌خواهد. به مردم‌آزاران گویند که بی‌جهت مردم را آزار دهند.

مردم از گفتن نبیند جز زبان (آتش اندر دل بود، نی در زبان...) امیر حسینی سادات

مُردم اندر حسرت حرف درست آنچه می‌گویم به قدر فهم توست (مولوی)

مردمان گو مصلحت بینند کار خویش را (ما صلاح خویش را در بینوایی دیده‌ایم...)

مردم بی‌اصل و بی‌گوهر نیابد سروری (سروری را اصل و گوهر بهترین سرمایه است...) مولوی

مردم‌دار بودن (یا) **مردم‌داری کردن.** با مردم به خوشی رفتار کردن.

مردم شجر است و جهانش بستان بستان نبود چون شجر نباشد (ناصر خسرو)

مردم کوچه و بازار. بیشتر مردم، اکثریت مردم.

مرد مهمان آورد نامرد ننگ (باد باران آورد، بازیچه جنگ...)

مرد میدان بودن. شایستگی و توانایی داشتن.

مرد میراثی چه داند قدر مال (... رستمی جان کند و مجّان یافت زال) مولوی

مرد نادان ز مردمی دور است (دل بی‌علم چشم بی‌نور است...) اوحدی

مرد نباید که تنگ حوصله باشد (دوست نباید ز دوست در گله باشد...)

مردن برای کسی یا چیزی. نهایت علاقه را به آن داشتن.

مُردن به از آنکه زنده بودن با ننگ (بر باد مده عزت خود را ای دوست...) والا

مردن به عزّت به که زندگی به مَذلّت.

مردنت به که مردم‌آزاری (ای زبر دست زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار به چه کار آیدت جهانداری...) سعدی

مُردن ز برای او عروسی باشد (گر نوکر انگلیس و روسی باشد...) مفتون کبریائی

مرد و زن در زندگانی توأم‌اند (... هر کدامی نیمی از عمر هم‌اند) نظام وفا

مرد و مردانه. با همت، در نهایت جرأت و شجاعت.

مرده آن است که نامش به نکویی نَبَرند (سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز...) سعدی

مرده از بس که فزون است کفن نتوان کرد. درمورد عده زیادی که احتیاج به کمک یا درمان دارند گویند.

مرده از نیشتر ندارد باک. (سعدی)

مرده بهتر که زنده و مغبون (ستد و داد را مباش زبون...) سنایی

مرده تون به تونی. به طور نفرین گویند. از این آتش به آن آتش (منظور آتش جهنم است).

مرده چیزی یا کسی بودن. سخت فریفته و شیفته و خواهان آن بودن.

مرده خور. مفت خور، سورچران.

مرده دل از دهن گور نصیحت شنود (دل آگاه ز هر ذره شود پند پذیر...) صائب

مرده را کتک نمی‌زنند. کار بی‌نتیجه یا نابخردانه نباید کرد.

مرده را که رو می‌دهی کفنش را خراب می‌کند (عوام **به کفنش می‌رینند** گویند). به آدم پست نباید رو داد، ترحّم به پاره‌ای افراد موجب تجری آنان می‌شود.

مرده شوی بردن (کسی را). به طور نفرین گویند. به معنی مُردن (مرده شویت ببرد که بس نالایق و نفهم هستی).

مرده شوی ترکیبت را ببرد (عامه **مرده شور** گویند). همانند **مرده شوی ببردت.** بمیری.

مرده شوی ضامن بهشت و دوزخ مرده نیست. انجام دهنده کاری مسئول سابقه یا عمل صاحبکار نیست.

مرده شوی هم بر مرده می‌گرید. به حدّی خراب و اسفناک است که...

مرده کسی را پاک شستن. کمال محبت و خدمت را در حقّ او کردن.

مرده مرا هیچ کس چو من نگرید. همانند **مادر را دل سوزد دایه را دامن.**

مرده نمی‌رود به گور می‌برندش به زور. تنبل را به زور به کار وا می‌دارند.

مرده نمی‌گوزد اما وقتی گوزید تابوت را می‌شکند. آدم پست کاری نمی‌کند و اگر کاری کرد افتضاح یا خیکی بار می‌آورد.

مرده هر چند عزیز است، نگه نتوان داشت

(دل چو افسرده شد از سینه برون باید کرد...) از جامع التمثیل

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی (گرت از دست برآید دهنی شیرین کن...) سعدی

مردی از خویش برون آید و کاری بکند (شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی...) حافظ

مردی باید که بلند همت مردی (... پرتجربه کردی و خرد پروردی)

مردی باید که قدر مردی داند. همانند **قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری.** ارزش هر چیز را کارشناس آن داند.

مردیت بیازمای و آنگه زن کن (... دختر منشان به خانه و شیون کن) سعدی

مردی را به پای دار می‌بردند زنش به او می‌گفت در بازگشتن یک شلیته کُلی برایم بیاور. درمورد تقاضا و توقع بیجا و نابهنگام گویند.

مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش (گِرد پاکی گر نگردی گِرد خاکی هم مگرد...) سنائی

مردی کن که مردی کردن مرد آزاده را کند بنده.

مردی که خانه نباشد زنش دختر می‌زاید. حضور صاحبکار در نتیجه کار مؤثر است.

مردی که زن ندارد پیرهن تن ندارد. در تأیید لزوم خانم خانه برای تأمین آسایش همسرش و نظم خانه گویند.

مردی که نان ندارد، این همه زبان ندارد (یا) **یک گز زبان ندارد.** کسی که مخارج خانه را نمی‌تواند تأمین کند دستورات پُر هزینه نباید بدهد.

مردی گفته‌اند، زنی گفته‌اند. زن باید حرمت شوهرش را رعایت کند.

مردی نبود فتاده را پای زدن (... گر دست فتاده را بگیری مردی) پوریای ولی

مردی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست (سعدی)

مر سگان را عید باشد مرگ اسب (... روزی وافر بود بی‌جهد و کسب) مولوی

مرض داشتن (یا) **مریض بودن.** دیوانه بودن. وقتی کسی بی‌جهت کار زشت و ناپسند کند گویند (مرض داری؟: دیوانه هستی؟).

مرضی‌الطرفین. مورد رضایت طرفین، مورد قبول دو طرف.

مرغابی بچه را شنا نباید آموخت. به کسی که به کار خود وارد است دستور نباید داد.

مرغ این انجیر نیست. شایسته و لایق این کار نیست.

مرغ بریان به چشم مردم سیر کمتر از برگ ترّه بر خوانست (سعدی)

مرغ بی‌وقت خوان را سر برند (یا) **باید سر برید.** سخن بی‌موقع نباید گفت.

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید . (... عذر احمق را نمی‌شاید شنید) مولوی

مرغ جایی رود که چینه بُود نه به جایی که چی نبود (سعدی)

مرغ جایی رود کانجاست آب و دانه‌ای (گر اسیر خط و خالی شد دلم، منعم مکن...)

مرغ جایی رود که دانه بود، نه به جایی که دان نبود.

مرغ دانه یکان یکان چیند. کار باید به تدریج و بدون شتاب انجام شود.

مرغ را به شغال سپردن. همانند **گوشت را به گربه سپردن.**

مرغ را پَر می‌بَرد تا آشیان (... پرّ مردم همت است ای مردمان) مولوی

مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش (ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال...) حافظ

مرغ زیرک که می‌رمید از دام با همه زیرکی به دام افتاد

مرغ کسی یک پا داشتن. حرفش یکی بودن، یک دنده بودن (مرغش یک پا دارد: حرفش یکی است و از آن عدول نمی‌کند).

مرغ گرسنه ارزن در خواب بیند. همانند **آدم گرسنه خواب نان سنگک می‌بیند.**

مرغ گریزپا. کسی که از دیگران گریزان باشد. به شوخی به دوستان فراری نیز گویند.

مرغ ما تخم نکرد وقتی کرد درکاهدان کرد(در محل نامناسب). همانند **احمدک کار نمی‌رفت وقتی می‌رفت جمعه می‌رفت.** کاری نمی‌کند وقتی هم می‌کند بی حاصل است.

مرغ نیست که پایش را ببندم. درمورد مراقبت کودکان یا جوانان گویند. خودش باید فهم داشته باشد.

مرغ هر چند چاق‌تر تخمدانش تنگ‌تر. همانند **آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند.**

مرغ همسایه غاز است (یا) **غاز نماید.** همه چیز دیگران بهتر به نظر می‌رسد.

مرغی را که در هواست نباید به سیخ کشید. همانند **پوست خرسْ شکار نکرده را نباید فروخت.**

مرغی سر کوهی بنشست و برخاست بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست

مرغ یک پا دارد. در عقیده خود ثابت بودن، تغییر رأی ندادن.

مرغی که انجیر می‌خورد نوکش کج است. کسی که مدّعی یا داوطلب انجام کاری است باید شایستگی آن را داشته باشد.

مرغی که بال ندارد در قفس چه بسته چه باز. آدم ناتوان قادر به استفاده از آزادی نیست.

مَرْکَب گفتار پی کن، چنگ در کردار زن (شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی...) سنائی

مرگ آمد و اندیشه او باطل کرد (تا رفت که کُنج راحتی بنشیند...) صامت بروجردی

مرگ از انتظار شیرین‌تر (باشد اندر مذاق جان بشر...) سعید جرجانی

مرگ برای او کلابی برای بیمار. بسیار بدبخت است.

مرگ برایش عروسی است. درمورد افراد سخت ناراحت در زندگی یا بیمار گویند. مرگ برایشان راه نجات است.

مرگ برای ضعیف امر طبیعی است هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد (ایرج میرزا)

مرگ بهتر که دشنام دشمن (تیره شده پیش من روز روشن...) بدیع الزمان

مرگ بهتر که زندگانی تلخ[1] (نشنیدی حدیث خواجه بلخ...) سعدی

مرگ پیر و جوان نشناسد (یا) **مرگ به فقیر و غنی نگاه نکند.** مرگ برای همه هست.

مرگ جهل است و زندگی دانش مرده نادان و زنده دانایان (امیرخسرو)

مرگ چاره ندارد. قطعی است، همه چیز چاره دارد غیر از مرگ.

مرگ حقّ است برای همسایه. چیز بد برای دیگران.

مرگ حق است زندگی باطل (مرگ را جوی کاندر این منزل...) سنائی

مرگ خبر نمی‌کند. معلوم نیست آدم چه وقت خواهد مرد.

مرگ خر بود سگ را عروسی (چه خوش گفت آن نهاوندی به طوسی که...) نظامی

مرگ خوبست اما برای همسایه. همانند **مرگ حق است برای همسایه.**

مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است (نقش پای رفتگان هموار سازد راه را...) صائب

---

(۱) «مرگ خوشتر» هم نوشته شده.

مرگ شتری است که در هر خانه می‌خوابد. مرگ برای همه هست.

مرگ فقرا و عیب اغنیا بی‌صداست. کسی از آن دو چیز با خبر نمی‌شود.

مرگ که رسید نمی‌پرسد کجا هستی. در هر محلی مرگ ممکن است فرا رسد.

مرگ ماشرا(۱). همانند **کوفت کاری**. به دشنام گویند.

مرگ مشکل، زندگی مشکل‌تر است (با سکندر خضر در ظلمات گفت...) اقبال لاهوری

مرگ می‌خواهی برو گیلان. کار بروفق مرادت انجام شد شکایت چرا؟

مرگ و میر. درگذشتن دسته جمعی در اثر بلیه (قحطی، جنگ، بیماری‌های همه‌گیر). (گرفتار مرگ و میر شدن: در اثر بلیه دسته جمعی مُردن).

مرگ هدیه است نزد داننده هدیه دان میهمان ناخوانده (سنائی)

مرگیست به نام زندگانی (بی‌روی خوش تو زنده ماندن...) مولوی

مرگ یکبار شیون یکبار (یا) **مرگ یک دفعه شیون یک دفعه.** مصیبت غیرقابل اجتناب هر چه زودتر بهتر.

مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دوصد لعنت بر این تقلید باد

مرنج از کسی و کسی را مرنجان (**نظام** ار خود و خلق خشنود خواهی...) نظام وفا

مروارید می‌خواهم غلتان باشد درشت باشد خوش رنگ باشد ارزان هم باشد. به کسی گویند که کالایی خوب و ممتاز را به بهای ارزان خواهد.

مرو به چاه بر این ریسمان پوسیده (فرو مشو به جهان دنی ز طول اَمَلْ...) محسن تأثیر

مرو به خانه ارباب بی‌مروتَ دهر که کنج عافیتت در سرای خویشتن است (حافظ)

مرو به هند برو با خدای خویش بساز به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است

مروّت نباشد بر افتاده زور بَرد مرغ دون دانه از پیش مور (سعدی)

مروّت نباشد ز آزادگان لگد کوب کردن بر افتادگان (امیرخسرو دهلوی)

مروّت نباشد که این مور ریش پراکنده گردانم از جای خویش (سعدی)

مرهم مظلوم باشد نیش بر ظالم زدن (... زخم دندان سگان را بخیه سوزن می‌کند) واعظ

مریز آب رخ خود برای نان، کاین آب چو رفت نوبت دیگر به جو نمی‌آید (صائب)

مریض از شب می‌ترسد بدهکار از روز. معمولاً درد در شب شدید می‌شود و طلبکار روز به سراغ بدهکار می‌رود.

مریض خوش اشتها بهتر از سالم بی‌اشتهاست. اشتها و خوردن غذا موجب تقویت و بی‌اشتهایی و نخوردن غذا باعث ضعف مزاج می‌شود.

مریض مصلحت خویش را نمی‌داند (... به تلخ و شورِ طبیب زمانه قانع باش) صائب

---

(۱) ماشرا: ورم و آماس عروق دموی (فرهنگ عمید)

مریضی که از عشق تب می‌کند علاجش دو عناب تر می‌کند (شرر شیرازی)

مریم رشته، عیسی بافته. به شوخی به کسی گویند که تعریف زیاد از کالای کم‌ارزش خود کند.

مزاجش شیرخشتی است. با همه مزاجی سازگار است.

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد (نابرده رنج گنج میّسر نمی‌شود...) سعدی

مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر (سعی نابرده در این کار به جایی نرسی...) حافظ

مزد خرچرانی خر سواریست (یا) **خردوانی است.** مزد هر کار متناسب با آن کار است.

مزد خواهی به کار کردن کوش (پند سعدی به دل شنو نه به گوش...) سعدی

مزدش را کف دستش گذاشتن. در برابر محبت بدی کردن، پاداش بد دادن، ناسپاسی کردن.

مزدم نباشد دزدم باشد. اگر دستمزد ندهی خواهم دزدید.

مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس (... میدان همت است جهان، خوابگاه نیست) پروین اعتصامی

مزد هر کس به قدر زحمت اوست (هر که جان داد روی جانان دید...) نعیم اصفهانی

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو (حافظ)

مزمزه کردن (مزه مزه کردن). چشیدن غذا.

مزن بر سر ناتوان دست زور که روزی درافتی به پایش چو مور

مزن بی‌تأمل به گفتار دم نکو گو اگر دیرگویی چه غم (سعدی)

مزن دم به حکمت که هنگام مرگ ارسطو بمیرد چو بیچاره کرد

مزن زشت بیغاره ز ایران زمین(۱) **که یک شهر از آن به ز ماچین و چین**

مزن زن را، چو خواهی زد نکو زن (به گیلان در، چه خوش گفت آن نکو زن...) نظامی

مزن فال بد کآورد حال بد (... مبادا کسی کو زند فال بد) نظامی

مزن هر دم (هر لحظه نزن). وقتی نام درست چیزی را ندانند گویند (مزن هر دم را بیاور تا من این پیچ را محکم کنم: آچار را بیاور).

مزه چیزی را به کسی چشاندن. اثرات کار بد کسی را به او فهماندن (مزه بی‌ادبی و گستاخی کسی را به او چشاندن).

مزه دهان کسی را دانستن (یا) **فهمیدن.** از گفته او به میل و مقصودش پی بُردن.

مزه کاری یا چیزی را چشیدن. کاری یا چیزی را تجربه کردن.

مزه کردن چیزی به دهن کسی. مطلوب وی واقع شدن (غذا به دهنش مزه کرد، مال مفت به دهنش مزه کرد).

مزه لوطی خاک است. مشروب خور واقعی برای مشروب خوردن احتیاج به مزه ندارد(۲).

---

(۱) بیغاره: سرزنش، ملامت

(۲) مزه: شیرینی یا شوری و یا خوراک مختصری است که پس از صرف مشروبات الکلی می‌خورند.

مزید برعلت شدن. همانند **قوز بالا قوز.** گرفتاری اضافه بر گرفتاری پیشین، گرفتاری موجود را تشدید کردن.

مُزَیّن فرمودن. کهتر به مهتر گوید (با تشریف آوردن کلبهٔ حقیر مرا مزین فرمودید: خانه من زینت داده شد).

مژدگانی که گربه عابد شد (... عابد و زاهد و مسلمانا) عبید زاکانی

مژه به چشم زیادی نکند. برای نزدیکان همیشه در خانه خویشان جای باشد.

مسبب‌الاسباب. پروردگار، خداوند تعالی.

مست از کجا شرم از کجا.

مسبوق به سابقه بودن. پیشینه داشتن.

مست است به حدی که ره خانه نداند (آن شیخ که از خانه به بازار نمی‌رفت...) حکیم شفائی

مست بازی درآوردن. خود را به مستی زدن، تقلید مستان را درآوردن.

مست بودم اگر کُهی خوردم که فراوان خورند مستانا (عبید زاکانی)

مستجاب‌الدعوه. کسی که خواستش یا دعایش مورد قبول است.

مست چیزی بودن. کاملا سرگرم یا گرفتار آن چیز بودن (مست خواب بود).

مستراح چو پُر گشت گَنده‌تر گردد (لئیم‌زاده چو منعم شود از او بگریز که...) سعدی

مست را مسجد و کنشت یکیست (... نیست را دوزخ و بهشت یکیست) سنائی

مستعجل به سر در آید. (سعدی) شتابنده به سر درآید.

مسقط‌الرأس. اشاره به محل سقوط سر نوزاد به زمین هنگام به دنیا آمدن.

مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود گوینده شد (مولوی)

مستمع چون نیست خاموشی به است (... نکته از ناأهل اگر پوشی به است) مولوی

مستمع صاحب سخن را بر سر حرف آورد (... غنچه نشکفته بلبل را به گفتار آورد)

مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد (یا) **بر سر کار آورد.** توجه شنونده موجب تشویق گوینده می‌شود.

مست و پاتیل. مست و لایعقل. همانند **سیاه مست.**

مست و خراب. همانند **سیاه مست.** کاملا مست، مست مست.

مستوری بی‌بی از بی‌چادریست. همانند **حمام نرفتن بی‌بی از بی‌چادریست.**

مستوفی سند می‌خواهد قاضی گواه.

مست و ملنگ. سرمست و شاد.

مستی جاه و مقام از مستی می بدتر است (... داده پیر می‌کشان این گونه هشیاری مرا) خوشدل

مستی صبح ندارد. مست به فردایش نمی‌اندیشد، مست صبح در خواب و خماری است.

مستی غرور سخت زشت است غم نیست که مست باده باشیم (عطار)

مستی و راستی. مستی راستگویی آورد، مست راست گوید.

مسجد جای خر بستن نیست. احترام محل را باید رعایت کرد.

مسجد جای گوزیدن نیست. رعایت ادب و احترام اماکن و افراد واجب است.

مسجد را نساخته کور عصایش را زد. همانند **حوض نساخته قورباغه پیدا شد.**

مسجد را نساخته گدا درش نشسته. مانند بالا.

مسجد گرم گدا آسوده. درمورد اشخاص بی‌خیال و تنبل گویند.

مسجدی کز حرام بر سازی عاقبت خر در آن کند بازی (اوحدی)

مسخره‌بازی درآوردن. کاری را غیر جدی یا با مسخرگی انجام دادن.

مسکین حریص در همه عالم همی رود (... او در قفای رزق و اجل در قفای او) سعدی

مسکین خر اگر چه بی‌تمیز است چون بار همی برد عزیز است (سعدی)

مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد

مسلمان نشنود کافر نبیند (بگو تا آتش جانم نشیند...)

(... که جاهل برتر از عالِم نشیند)

مس‌مس کردن. همانند **فس‌فس کردن.** بسیار آهسته کار کردن، دیر جنبیدن.

مشاعره می‌کنم با مرد مُلاّ جوابم را بده صد قل هوالله قبل از آغاز مشاعره گویند.

مُشت باز شدن (کسی). آشکار شدن دروغ یا عیب او (مشتش باز شد).

مشت بر درفش زدن (یا) **کوبیدن.** همانند **مشت و درفش.** کار خطرناک کردن.

مشت به دهن کسی زدن. همانند **تودهنی زدن یا توپوزی زدن.** تنبیه کردن.

مشت در کونی. پس از تحمل رنج و زیان زیاد متحمل زیان یا رنج دیگری شدن (کنایه از مشتی که پس از کشتن گوسفند و باد کردن زیر پوست آن به در کون گوسفند زده می‌شود).

مشتری آخر شب خونش پای خودش است. آخر شب دکان‌دار هر قیمت که بخواهد برای کالای مورد احتیاج تعیین می‌کند و خریدار چون احتیاج به آن کالا دارد می‌پردازد.

مشتری پروپا قرص. خواستار پا بر جا.

مشتری خرکن. فروشنده‌ای که با زبان‌بازی مشتری را فریب دهد و جنس بنجلی را به او بفروشد.

مشت کسی را باز کردن. اسرار او را فاش کردن، او را رسوا کردن.

مشت نخورده به مشت خود نازد.

مشت نمونه خروار است (... و اندک دلیل بسیار). همانند **مثقال نمک است خروار هم نمک است.**

مشت و سندان. همانند **مشت و درفش.** جدال ناتوان با توانا، کار خطرناک.

مشت و مال دادن. مالیدن اندام کسی با دستان و انگشتان برای رفع خستگی یا درد (یا) آماده ساختن ورزشکاران برای مبارزه. به معنی تنبیه کردن یا گوشمالی دادن کسی نیز گفته می‌شود (خوب مشت و مالش دادم: او را خوب تنبیه کردم).

مشتی که بعد از جنگ به خاطر آید باید به سر خود کوفت. همانند **رخت بعد از عید...**

مشدی رفت و کربلایی شد، پس آمد عجب بلایی شد(۱).

مشرب شیرین نبود بی‌زحام (... دعوت منعم نبود بی‌فقیر(۲)) سعدی

مُشرف فرمودن. وقتی بزرگتری به دیدار کوچکتری رود گویند (مشرف فرمودید: موجب سرافرازی ما شدید).

مشغول ذمه شدن (مشغول‌الذمه). مدیون اخلاقی یا مالی کسی شدن.

مُشک آن است که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید. (سعدی)

مُشک باشد لفظ و معنی بوی او مشک بی‌بو ای پسر خاکستر است (ناصرخسرو)

مُشک به ختن بردن. همانند **زیره به کرمان بردن.**

مَشک پُر باد. توخالی، لاف زن.

مَشک پر بادی از سر و دل و تن ریسمانی شوی به یک سوزن (سنائی)

مَشک خالی و پرهیز آب. لاف زدن، توپ زدن بیجا. سابقا سقّاها با مشک چرمی که روی پشت خود حمل می‌کردند خیابان‌های خاکی را برای جلوگیری از گرد و خاک آب پاشی می‌کردند و برای آنکه مردم تر نشوند فریاد می‌زدند «پرهیز آب» پس مشک خالی پرهیز آب ندارد.

مُشک داند حکایت عطار (آب داند شکایت ناجنس...) اوحدی

مُشک در آستین نهفتن. کار بیهوده کردن.

مُشک را چون توان نهفت آخر (هم بباید سخن بگفت آخر...) اوحدی

مُشک ریزد بویش نریزد. بزرگ‌زاده گرچه درویش شود اصالتش پایدار است.

مُشکل دو تا شد. مشکلی بر مشکل اول افزوده شد.

مشکل که به یک جو رود آب من و تو (تو مرده کوثری و من زنده می...) میرزا حبیب خراسانی

مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هراسان نشود

مشمار عدوی خُرد را خُرد. همانند **دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد.**

مشنو از نی، بشنو از صاحب نَفَس (... کز جمادی ناله نشنیدست کس)

مشو آنجا که دانه طمع است (... زیر دانه نگر که دام بلاست) مسعود سعد

مشورت ادراک و هشیاری دهد (... عقل‌ها را عقل‌ها یاری دهد) مولوی

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه. (سعدی)

مشورت با هزار کس کن و راز خود با یکی مگوی.

مشو ز یاد جوانی ملول در پیری (... که آن نماند و این نیز نخواهد ماند) شاه آذر کشمیری

---

(۱) مشدی: مشهدی، کسی که از زیارت حضرت امام رضا ع از مشهد بازگشته است.

(۲) زحام: انبوه، جمعیت

مشو شادمان گر بدی کرده‌ای   که آزرده گردی، گر آزرده‌ای (فردوسی)

مشو غرّه بر حسن گفتار خویش   به تحسین نادان و به پندار خویش (سعدی)

مشو غرّه به زور بازوی خویش   (... که باشد زور بازوها از این بیش) ناصرخسرو

مشهورتر از کفر ابلیس. بسیار شایع و معروف، چیزی که همه می‌دانند (از کفر ابلیس مشهورتر است: همه او را می‌شناسند).

مُشهی و مقوی. اشتهاآور و تواناساز.

مشیر و مشار بودن. طرف مشورت بودن.

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز   (... ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست) حافظ

مُصلحین خیراندیش. آشتی‌دهندگان نیکوفکر. به طعنه به بدخواهان یا دشمنان نیز گویند.

مصیبت بود پیری و نیستی   (مبادا که در دهر دیر ایستی...)

مضمضه کردن. دهان خود را با مایعی شستن.

مضمون کوک کردن (برای کسی). از کسی بد گفتن و او را مسخره کردن.

مَضی ما مَضی. رفت آنچه رفت، گذشته گذشته است.

مَطلَب بوی نافه از مُردار   (مرد بد اصل هست بدکردار...) مکتبی

مطلق این آوازها از شه بود   گر چه از حلقوم عبدالله بود(۱) (مولوی)

مطلق‌العنان. خودسر، خودکامه.

مطهره به گرو رفته است(۲). با گرو گذاردن مطهره وسایل پذیرایی فراهم شده است. به شوخی به مهمان گویند غذا حاضر است برای صرف آن تشریف داشته باشید.

مع‌الواسطه. با واسطه.

مع‌الوصف. با این وصف، با این حال.

معامله با بیگانه وصلت با خویش.

معامله با خودی غم دارد. داد و ستد با خویشان به گله‌مندی کشد.

معامله به مثل کردن. مطابق رفتار کسی با او رفتار کردن.

معامله پدر فرزندی. معامله‌ای که سودش همیشه به یک طرف برسد. معروفست پسری اثاثیه منزل پدرش را می‌دزدید و به دیگران می‌فروخت. پدر به او گفت حالا که نمی‌توانی دست از دزدی برداری اموال مرا به خودم بفروش.

معامله نقد بوی مشک می‌دهد. هیچ‌گونه خطری ندارد، نسیه به دعوا منجر می‌شود.

معدوم شد وفا و مروّت وفات یافت   (... وین جامه کبود فلک بهر ماتم است) ناصربخارائی

معده جوان سنگ را هم آب می‌کند. هر چه بخورد به آسانی هضم می‌کند.

---

(۱) «مطلق این همه آوازها از شه بود» مشهور است.   (۲) مطهره: آفتابه، ابریق

معده لیز و آب هندوانه. این دو با هم سازگار نیست.

معذالک. باوجود این، با این حال.

معرفت در دل شکسته طلب (... ذکر او از زبان بسته طلب) سنائی

مُعرّف مرد گذشتهٔ مرد است. هر کس از گذشته‌اش شناخته می‌شود.

معرفت نیست در این معرفت آموختگان (... ای خوشا دولت بیدار دل افروختگان)

مَعرکه راه انداختن. جار و جنجال کردن، جنگ و جدال برپا کردن.

معرکه کردن. در انجام کاری یا در سخنرانی نهایت مهارت را به خرج دادن.

معرکه گرفتن. مردم را دور خود جمع کردن آنان را مشغول کردن و سرانجام پولی خواستن.

معروف‌تر از کفر ابلیس. بسیار مشهور و معروف.

معشوق خوبروی چه محتاج زیور است (گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود...) سعدی

معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشت است (ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید...) سعدی

معشوقه به نام من و کام دگران است (... چون غره شوال که عید رمضان است)

معشوقه یکی، خدا یکی یار یکی (رسم آن نَبُود که با همه یار شوی...)

معلوم‌الحال. کسی که وضعش روشن است.

معلوم نیست سرش به چه (یا) **به کدام بالین است.** معلوم نیست چه تصمیمی دارد یا در چه فکر است.

مُعمّا چو حَلّ گشت آسان شود. کار مشکل که انجام شد به نظر آسان می‌آید.

معیار دوستان دغل روز حاجت است (... قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب) صائب

معین‌البکا. به تحریک‌کنندگان به گریه و زاری در مراسم سوگواری گویند (عنوان رئیس تعزیه‌خوانان در دورهٔ قاجاریه).

مغز استخوانش نجس است. کاملاً نجس است.

مغز خر خورده است (یا) **خوردش داده‌اند.** بسیار ابله و نفهم و نادان است.

مغز روده کسی را خوردن. با پرحرفی موجب ناراحتی شدید او شدن. همانند **سر کسی را بردن.**

مغز سرِ خر خوردن. نافهم بودن، عقل نداشتن (مگر مغز سر خر خورده‌ای که زیاده از حد نفهم هستی؟).

مغز کسی را خوردن. با پرحرفی کسی را زیاد خسته کردن.

مغز گنجشک (یا) **کلّه گنجشک خورده است.** خیلی زیاد حرف می‌زند.

مغلطه کردن. برای به اشتباه انداختن یا گمراهی طرف در سخن گفتن شلوغ کردن.

مغلوبه شدن جنگ. شدت یافتن درگیری یا زد و خورد. به مناسبت بحث شدید نیز گفته می‌شود.

مفت از دست دادن (چیزی). ارزان یا بلاعوض چیزی را از دست دادن.

مفت باشد گوله جفت جفت باشد(۱). همانند **قبر مفت جستی برو توش بخواب.**

مفت بخری گران است. به مفت هم نمی‌ارزد، به کلّی بی‌ارزش است.

مفت خود دانستن. از موقعیت سوء استفاده کردن.

مفتخور. آنکه مال دیگران را به رایگان بخورد، استفاده جو، طفیلی.

مفتکی. مجانی، بلاعوض.

مفت و مسلم. رایگان، مجانی (چیزی را مفت و مسلم بردن: آن را به آسانی و رایگان به دست آوردن).

مفتی به چنگش. خوشا به حالش، حلالش باشد.

مُفرداتش خوب است اما مرده‌شوی ترکیبش را ببرد. به کسی گویند که چند کلمه درست لیکن بی‌ارتباط با یکدیگر را تکرار کند (مرده‌شوی ترکیبش را ببرد دشنام است).

مفلس بکُشد چراغ خویش اول شب (منعم صد شمع زنده دارد تا صبح...) والا

مفلس در امان خداست (المُفلّس فی امان‌الله). چیزی ندارد تا کسی مزاحمش شود.

مُفنگی بودن (عامه **مافنگی** گویند). ضعیف، ناتوان، بی‌دوام.

مُقامر را دو شش می‌باید دو یک می‌آید(۲). (سعدی) در بازی تخته نرد وقتی طاس بد نشیند گویند.

مقبول‌الرئیسه. طرف توجه رئیس یا مافوق خود.

مقدار هر درخت پدید آید از ثمر (... معیار هر وجود عیان گردد از صفات) قاآنی

مقدمه چیدن. زمینه مهیا کردن.

مقدمه‌چینی. ذکر مقدمه برای بیان مطلبی، زمینه مهیا کردن.

مُقَسم یا ملعون است یا مغبون. تقسیم‌کننده چیزی یا کلاه می‌گذارد یا کلاه سرش می‌رود.

مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه (مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو...) خیالی(۳)

مقضی‌المرام. کامیاب، کامروا.

مُقنّی تا دَلوش تر است شکمش سیر است. تا کار هست معاش تأمین است.

مکافات بد جز بدی نیست بس (از آن پس نکوهش نباید ز کس...) فردوسی

مکافات بد را بد آمد پدید (زمانه ز بد دامن اندر کشید...) فردوسی

مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید. در تأیید مکر زنان گویند. شیطان در برابر مکر زن شرمنده شد.

مکر شیطان است، تعجیل و شتاب لطف رحمان است، صبر و احتساب (مولوی)

مکرها در پرده باشد، آب زیر کاه را (چون شود دشمن ملایم، احتیاط از کف مده...) صائب

---

(۱) گوله: گلوله (۲) مقامر: قمارباز

(۳) این بیت به شیخ بهائی نیز نسبت داده شده.

مکش پای از اندازه بیش از گلیم (مجوی آنچه آرد سرانجام بیم...) اسدی
مَکُش مرگ ما. ظریف و لطیف و آراسته.
مکن از خسان مومیایی طلب. (عبید زاکانی)
مکن انگشت در سوراخ کژدم (دگر ره گر نداری طاقت نیش...) سعدی
مکن با بد آموز هرگز درنگ **که انگور گیرد ز انگور رنگ**
مکن با سر بزرگان سربلندی (شبانی پیشه کن بگذار گرگی...) نظامی
مکن با کس عیان راز دل خویش **که غیر از خویشتن محرم نداری** (والای قاجار)
مکن باور سخن‌های شنیده **شنیده کی بود مانند دیده** (ناصرخسرو)
مکن با یار یکدل بی‌وفایی (... که کس با کس نکرده است این جدایی) نظامی
مکن بد به کس گر نخواهی به خویش (چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش (۱)...) رودکی
مکن بد که بد بینی از روزگار (چه خوش گفت دانای آموزگار...)
(همه تخم مردی و نیکی بکار...) فردوسی
مکن بد که بینی به فرجام بد (... ز بد گردد اندر جهان نام بد) فردوسی
مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد (... به کیش اهل مروّت بدی ددی باشد)
مکن تا توانی دل خلق ریش **اگر می‌کُنی، می‌کَنی بیخ خویش**
مکن تکیه بر مُلک و دنیا و پشت **که بسیار کس چون تو پرورد و کُشت** (سعدی)
مکن در جسم و جان منزل، که این دون است آن والا
قدم زین هر دو بیرون نِه، نَه اینجا باش نه آنجا (سنائی)
مکن شادمانی به مرگ کسی **که دهرت نماند پس از وی بسی** (سعدی)
مکن کاری که بر پا سنگت آید (... جهان با این فراخی تنگت آید) باباطاهر
مکن کذّاب را هرگز کرامت **که از کذّاب دور افتد سلامت** (ناصرخسرو)
مکن گردن فرازی تا نسازد چرخ پامالت (... که نی آخر ز جرم سرکشی ها، بوریا گردد) بیدل
مکن نام نیک بزرگان، نهان (چو خواهی که نامت بود جاودان...)
مکن یاری مرد پیمان شکن (... که پیمان شکن خاک دارد کفن) فردوسی
مکوب در کسی را تا نکوبند درت را (یا) **مزن در کسی را تا نزنند درت را.**
مگذار که عمرت به تمنّا برود (... وین جان عزیز از پی سودا برود) علاء الدوله سمنانی
مگر آب آورده است؟ به رایگان به دست نیامده است که زیاد از حدّ صرف کنی.
مگر آرد به دهنت گرفته‌ای؟ که حرف نمی‌زنی یا اظهار عقیده نمی‌کنی.
مگر آسمان سوراخ شده است؟ به مناسبت باران شدید و سیل آسا گویند.

---

(۱) خدیش: بزرگتر، کدخدا

مکر آسودگی بر ما حرام است؟ چرا همواره در زحمت باشیم.
مکر آسودگی شاخ به شکمت می‌زند؟ از آسودگی چه صدمه دیدی که خود را به زحمت می اندازی.
مکر آش می خوری؟ وقتی گویند که کسی در بیان مطلبی زیاده شتاب کند و پی در پی تُند تُند سخن گوید.
مکر آمدی آتش ببری؟ درمورد عجله زیاد در ترک کردن محلی گویند.
مکر اجلت رسیده است؟ به کسی که از خطر نپرهیزد گویند.
مکر ارث پدرت را به من سپرده‌ای؟ که از من توقّع زیاد داری.
مکر از مرگ ما بی‌زاری؟ به شوخی گویند.
مکر اطلس زربافت است؟ مگر چیز پرقیمت و نایابی است؟
مکر او از عقدیست من از صیغه‌ای(۱)؟ بر من چه برتری دارد؟
مکر اینجا اردستان است که باج به شغال بدهم؟ مجبور نیستم هر چه تو بخواهی بکنم.
مکر بلال مُرد اذان گو قحط شد؟ مگر کس دیگری نمی‌تواند کار موردنظر را انجام دهد.
مکر بوران آمده است؟ به کسی گویند که لباس زیاد روی یکدیگر پوشیده باشد (یا) خیلی به آتش نزدیک شود.
مکر به اسب شاه گفته‌اند یابو؟ مگر توهین شده است، گفته من حقیقت است.
مکر بیابان مانده‌اید؟ که چنین دیروقت می خواهید از منزل ما بروید، شب را همین جا بمانید.
مکر پایم به چوب است؟ اجباری به انجام این کار ندارم. اشاره به تنبیه چوب زدن به کف پا.
مکر پشت شمس‌العماره گفته‌ام لبلبو؟ مگر چه خلافی کرده ام؟ شمس‌العماره عمارت شاهی در تهران است که در دوران قاجاریه لبوفروشان حق نداشتند در نزدیکی آن فریاد بزنند لبو (لبو چغندر پخته است که لبوفروشان در زمستان صبح زود دیگ آن را روی سر خود گذارده در معابر جار می زدند «لبو داغ است لبو»).
مکر پشت گوشم داغ لازم دارد؟ دیوانه نیستم که این کار را بکنم.
مکر پشت گوشت را ببینی. همانند **اگر پشت گوشت را دیدی آن را هم خواهی دید.** هرگز نخواهی دید.
مکر پول با پارو بالا می‌رود؟ که اسراف روا داری.
مکر پول را از کاغذ می‌برند؟ همانند بالا.
مکر پول علف خرس است؟ همانند بالا.
مکر پول ما سکّه عُمَر دارد؟ که از فروختن به ما به همان قیمت که به دیگران می فروشی امتناع داری.
مکر پِی آتش آمده‌اید؟ که به این زودی می روید.
مکر تخم دوزده کرده‌ای؟ کاری که انجام داده‌ای مهم نیست.

---

(۱) منظور زن عقدی و زن صیغه‌ای است.

مگر ترکی؟ که حرف حساب سرت نمی‌شود.

مگر جوال کاه است؟ که بسیار خوری (یا) که او را بسیار زنی.

مگر جهود گیر آورده‌اید؟ به شوخی چرا او را این همه می‌زنید یا اذیت می‌کنید.

مگر چشم‌بندی است؟ مکر یا حیله‌ای در کار نیست.

مگر حکیم جوجه خروسم فرموده است؟ این پسر هنوز بچه است به او شوی نکنم.

مگر خاک چشم او (یا) **تو را پر کند؟** آز و حرص او یا تو خیلی زیاد است، هر چه مال جمع کنید سیر نمی‌شوید. منظور خاک گور است (گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور) سعدی

مگر خاکشی نبات حلقم کرده‌ای؟ که به جانم سوگند خوری (یا) توقع زیاد از من داری (عوام خاکشیر گویند).

مگر خانه ننه‌ات است؟ که هرکار می‌خواهی می‌کنی.

مگر خایه‌هایت را می‌کشند؟ (که اینقدر داد و فریاد می‌کنی) به کسی گویند که به شدت داد و فریاد کند.

مگر خدا به جانم گذاشته است؟ به انجام دادن این کار اجباری ندارم.

مگر خَرَم به گِل مانده است؟ که این زحمت یا زیان را تحمل کنم.

مگر خُم رنگریزی‌ست؟ انجام کار موردنظر با سرعت و عجله ممکن نیست.

مگر خوشی زیر دلم (یا) **زیر دلت را زده است؟** که وضع راحت خود را بهم زنم (یا) بهم زنی.

مگر داروغه محل هستی؟ به کسی که بی‌جهت به کاری مداخله کند گویند.

مگر داری آش می‌خوری؟ که پی در پی و تند و تند حرف می‌زنی.

مگر در خواب بینی. وقتی دسترسی به چیزی موردنظر برای کسی میسر نیست گویند.

مگر دشمن خاندان خودی که با خانمان‌ها پسندی بدی (سعدی)

مگر دیوان بلخ است؟ که چنین بی‌عدالتی و جور حکمفرماست.

مگر ریشت را در آسیا سفید کرده‌ای؟ که به چنین کاری تن در دهی، مگر تجربه کافی نداری؟

مگر زبانت درد می‌آید؟ که از بیان حقیقت امتناع می‌ورزی.

مگر سر آورده‌ای؟ که این همه عجله داری یا به خود مغروری.

مگر سر حلیم و روغن می‌رویم؟ که صبح بدین زودی به خانه او برویم.

مگر سر کچلم را چاق (یا) **دوا کرده است؟** هیچ حقی به گردن من ندارد، من زیر بار منّت او نیستم.

مگر سر گردنه است؟ که آشکار دزدی می‌کنند.

مگر سرم را داغ کرده‌اند؟ مگر مجبورم، دیوانه نیستم، اجباری ندارم (کنایه از شکنجه داغ کردن سر کسی برای اقرار گرفتن یا وادار کردن او به کاری).

مگر سگ هارش گرفته است؟ که بی‌جهت بدی کند یا بد بگوید.

مگر سیب سرخ برای دست چلاق بد است؟ آنچه تو از من می‌خواهی خودم آن را لازم دارم.
مگر شاه با لَلِه بازی می‌کند؟ که رعایت اصول بازی را نکنی.
مگر شش ماهه به دنیا آمده‌ای؟ که زیاد عجله و شتاب کنی.
مگر شما از عقدی و ما از صیغه هستیم؟ مزیّت یا برتری بر ما ندارید (منظور فرزندان از زن عقدی و از زن صیغه است).
مگر شما را خانم زاییده ما را کنیز؟ که خود را برتر می‌دانید یا سهم بیشتری برای خود خواهید.
مگر شهر هِرت است؟ که هرکار بخواهی بکنی و مال مردم را به زور ببری.
مگر شیشه است که بادش کنند؟ انجام این کار موردنظر با سرعت و عجله ممکن نیست، انجام این کار وقت می‌برد (اشاره به دمیدن شیشه‌گران به وسیله لوله فلزی در مقداری شیشه مذاب برای ساختن چیز مورد نظر).
مگر صاحبش مرده است؟ به این ارزانی که شما خواهید نفروشم.
مگر عاشق چشم و ابرویش هستم؟ که هرکار می‌خواهد برای او انجام دهم.
مگر عقب سرت کرده‌اند؟ که بدین شتاب غذا خوری.
مگر علف خرس است؟ که قدر آن را ندانی و زیاده مصرف کنی.
مگر قرآن غلط شده؟ اگر اشتباهی شده اهمیتی ندارد.
مگر کرم داری؟ همانند **تنت می‌خارد؟** کتک می‌خواهی؟ چرا حرکات یا رفتار زشت و ناپسند می‌کنی؟
مگر کشتی‌هایت غرق شده‌اند؟ که چنین اندوهناک و در فکر هستی.
مگر کف دستم را بو کرده بودم؟ غیب نمی‌دانستم که فلان کار را بکنم یا نکنم.
مگر کلّه کنجشک خورده‌ای؟ که این قدر زیاد حرف می‌زنی.
مگر کوه کنده‌ای؟ مگر کار بسیار سخت و مشکلی را انجام داده‌ای؟
مگر گفتم بالای چشمت ابروست؟ که به تو برخورد یا رنجیدی.
مگر گوشت را می‌توان از استخوان جدا کرد؟ فرزند را نمی‌توان از پدر و مارد جدا کرد.
مگر ما از زن پدریم؟ چرا با ما بی‌مهری، چرا با ما مانند دیگران رفتار نمی‌کنی.
مگر ماست به دهانت مایه زده‌اند؟ چرا جواب نمی‌دهی، چرا حرف نمی‌زنی؟
مگر مال بچه صغیره که بهش دست نمی‌زنی؟ به طور تعارف به کسی که از خوردن چیزی نزد دیگری خودداری کند گویند.
مگر مال خودت از گلوی خودت پایین نمی‌رود؟ که نخوری و برای دیگری گذاری.
مگر مال دزدی است؟ هرگز بدین ارزانی نفروشم.
مگر مال صاحب مرده است؟ صاحب دارد نمی‌توانی به آسانی آن را تصاحب کنی.
مگر من برمکی هستم؟ که با من چون دشمن رفتار می‌کنی (اشاره به قتل عام برمکی‌ها به دستور هارون الرشید).

مگر من شش انگشتی هستم؟ مگر من غیر از همه هستم؟ مگر از من کاری ساخته نیست.

مگر من قاقم(۱)؟ مگر من آدم نیستم؟

مگر من گنج قارون زیر سر دارم؟ که برایم خرج زیادی می‌تراشید یا پول زیاد از من می‌خواهید (اشاره به قارون و گنج او).

مگر می‌خواهی بروی به جنگ هفت لشکر؟ خود را زیاده از حدّ مجهز کرده‌ای.

مگر ناخن را می‌شود از گوشت جدا کرد؟ همانند **مگر گوشت را می‌توان از استخوان جدا کرد؟**

مگر هفت ماهه به دنیا آمدی؟ که خیلی عجله داری.

مگسان گرد شیرینی. افرادی که برای استفاده به کسی نزدیک شوند یا به او اظهار دوستی کنند.

مگس پراندن. فرط بیکاری (از فرط بیکاری مگس می‌پراند).

مگس پنداشت کان قصاب دمساز برای او درِ دکان کند باز

مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

(تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش...) سعدی

مگس چیزی نیست اما دل را چرکین می‌کند. همانند **مگس حرام نیست لیکن دل بهم زند.**

مگس در آنجا پر نمی‌زد. کسی در آنجا نبود، به کلّی خلوت بود.

مگس در گلشن و عنقا به گلخن (من اندر رنج و دونان بر سر گنج (۲)...) خاقانی

مگس را در هوا رَگ زدن. دچار تنگدستی بودن.

مگس هم پر نمی‌زد. همانند **مگس در آنجا پر نمی‌زد.**

مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است (بنده خویشتنم خوان که به شاهی برسی...) سعدی

مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی (دل ما نه مرد آن است که با غمش برآید...) سعدی

مگو آنچه طاقت نداری شنود (... که جو کِشته، گندم نخواهی درود) سعدی

مگو آنچه نتوانی شنید.

مگو از هیچ نوعی پیش زن راز که زن رازت بگوید جمله سرباز (عطار)

مگو مدح خود و عیب دگر کَس (... و گر گوید کسی گو زین سخن بس) ناصرخسرو

مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید (... به کوه آواز خوش ده تا خوش آید) ناصرخسرو

مگوی آن سخن کاندر آن سود نیست (... کز آن آتشت بهره، جز دود نیست) فردوسی

مگوی و مَنِه تا توانی قدم ز اندازه بیرون ز اندازه کم (سعدی)

ملاّ بیمارکن. همانند **آخوند خدا بد ندهد** (یا) **آخوند نباشد درد و غم.**

ملاحت باید اول پس فصاحت (فصاحت می‌فروش بی ملاحت...) عطار

---

(۱) قاق: آدمی که در قاب‌بازی بعد از سایرین بازی می‌کند.

(۲) گلخن: آتشخانه، تون حمام

ملاّخور شدن (یا) **ملاّخور کردن.** چیزی را به ناحق و به مفت بردن (دار و ندار فلانی ملاخور شد (یا) دار و ندار فلانی را ملاخور کردند).

ملاّ شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل. آموختن علم آسان است فراگرفتن ادب مشکل.

ملاء عام. در حضور همه.

ملامت دوستان به که شماتت دشمنان.

ملا نتربوق. به آدم عجیب و غریب گویند.

ملانصرالدین از بیکاری جوالدوز به تخمش فرو می‌کرد و فریاد می‌زد «وای تخمم». وقتی کسی در اثر بیکاری برای خود تولید زحمت کند گفته می‌شود.

ملانصرالدین است، خرِ سواریش را حساب نمی‌کند. همانند خرِ سواری را حساب نمی‌کند.

ملانصرالدین است سر شاخه نشسته و بیخ آن را می‌بُرد. نادان و احمق است، به زیان خود عمل می‌کند.

ملانصرالدین صد دینار می‌گرفت سگ اخته می‌کرد و یک عباسی می‌داد حمام می‌رفت غُسل کند(۱). وقتی هزینه انجام کاری بیش از درآمد آن باشد گویند.

ملا نُقَطی. کسی که احتیاج به توضیحات زیاد دارد (اشاره به آنکه باید کلیه نقطه‌های حروف درست و دقیق گذارده شود تا آنکه خواننده نامه بتواند آن را بخواند).

ملا و فقیه و صوفی و دانشمند   این جمله شدی ولیک آدم نشدی همانند **ملاّ شدن چه آسان...**

ملا یزغل. آدم پولدار و کثیف و بدلباس.

ملایکه از بوی دهن طلاق دهنده بدشان می‌آید (نیرنگستان) در مذَمت طلاق دادن همسر گویند.

ملتزمین رکاب. به همراهان آدم محترمی گویند (کنایه از رکاب اسب که در گذشته وسیلهٔ مسافرت بوده است).

ملچ ملوچ کردن. هنگام عذاخوردن از دهن خود صدا درآوردن.

مُلحد گرسنه و خانه خالی و طعام   عقل باور نکند کز رمضان اندیشد(۲) (سعدی)

ملخ تخم چیزی را خوردن. نایاب بودن (تخمش را ملخ خورده است: نایاب است).

ملعبه دست کسی شدن. بازیچه دست او شدن.

مِلک آباد به ز گنج روان (... شادی تن نداد خنج روان(۳)) سنائی

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است   که به شمشیر میسر نشود سلطان را (سعدی)

ملک‌الموت، من نه مهستی‌ام   من یکی پیرزال محنتیم (سنائی) وقتی گویند که کسی به دیگری زیاد اظهار دوستی و دلبستگی کند ولی با اولین احتمال پیش‌آمد ناگوار یا خطری برای خود، او را رها و ترک نماید. **داستان** زنی سالخورده دختر جـــوان و زیبائی داشت مهستی نام، بیمار و

---

(۱) یک عباسی دویست دینار یعنی دو برابر صد دینار است. واحد پول آن زمان شاهی برابر پنجاه دینار بوده است.

(۲) «ملحد گرسنه و خانه خالی بر خوان» نیز نوشته شده. (۳) خنج: عشوه و ناز (فرهنگ عمید)

رنجور و ناتوان و بستری و مادر پیرش نالان و سرگرم زاری و دست به دعا برای بهبود او. روزی گاوی که در جستجوی خوراک سر خود را به درون دیگی کرده بود موفق به بیرون آوردن سر خود نشد و دیگ به‌سر به راه افتاد و تصادفا به‌جلوی در اتاقی که مهستی در آن بستری بود رسید. مادر پیر که بر بالین دختر خود نشسته بود به تصور آنکه عزرائیل آمده است سخت هراسان فریاد می‌زند:

ملک‌الموت، من نه مهستی‌ام　　من یکی پیرزال محنتی‌ام

داستان منظوم سنائی با بیت زیر آغاز می‌شود:

داشت زالی به روستای تکاو　　مهستی نام دختری و سه گاو(۱)

و با دو بیت زیر به پایان می‌رسد:

به جمال نکو بُد و بُد شاد　　به خیال بَدش ز دست بداد

تا بدانی که وقت پیچاپیچ　　هیچ کس مر ترا نباشد هیچ

ملک خدا تنگ نیست پای فقیر لنگ نیست. همانند **اینجا نشد جای دیگر.**

ملک ویران از عدالت زود آبادان شود (عشق ما را بی‌نیاز از درد و داغ عشق ساخت...) صائب

ملک ویران گشته را اندیشه تاراج نیست (از تنم چون جان و دل بُردی چه اندیشم ز مرگ...) کاتبی

ملک ویران و گنج آبادان　　نبود جز طریق بیدادان (سنائی)

ملکه‌ام شد. خوب یاد گرفتم (مطلب یا درسی را).

ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک. (سعدی)

مملکت از عدل شود پایدار (... کار تو از عدل تو گیرد قرار) نظامی

مَمه را لولو بُرد. آن نعمت و فراوانی و خوشی سپری شد و دیگر باز نیاید.

من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم　　تو خواه از سخنم پندگیر خواه ملال (سعدی)

من آنم که آقا محمدخان قلعه شوشی (شیشه) **را گرفت.** همانند **من آنم که رستم جوانمرد بود.**

من آنم که رستم جوانمرد بود (یا) **که رستم بود پهلوان.** به مناسبت لاف زیاد و بیجا زدن گویند.

من آن مورم که در پایم بمالند　　نه زنبورم که از نیشم بنالند (سعدی)

مناره بلند در دامنه الوند پست آید(۲). هر بزرگی در مقابل بزرگتر از خود کوچک است.

من آن نی‌ام که حلال ازحرام نشناسم (... شراب با تو حلال است و آب بی‌تو حرام) سعدی

من از آسمان می‌گویم تو از ریسمان. جواب تو مربوط به سؤال من نیست.

من از بازوی خود دارم بسی شکر　　که زور مردم‌آزاری ندارم (حافظ)

من از برای زَر و مال خر نخواهم شد (اگر نصیب خران است در جهان زر و مال...) ابن یمین

من از بغداد می‌آیم تو تازی می‌گویی؟ من از موضوع اطلاع دارم تو چرا اظهار اطلاع می‌کنی؟

---

(۱) تکاو: دهی از ولایت گنجه

(۲) الوند: کوه الوند

من از بهر حسین در اضطرابم تو از عباس می گویی جوابم همانند **من از آسمان می گویم تو از ریسمان.**

من از بیگانگان دیگر ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد (حافظ)

من از بینوایی نیم روی زرد غم بینوایان رخم زرد کرد (سعدی)

من از چشمان خود آموختم رسم محبت را که هر عضوی به درد آید به جایش دیده می گرید

من از خودت می‌ترسم. همانند **از خودت می‌ترسم.**

من از روییدن خس بر سر دیوار دانستم که ناکَس، کَس نمی‌گردد از این بالانشینی‌ها

من از عقرب نمی‌ترسم ولی از نیش می‌ترسم

(... من از تحت الحنک بندان زیر ریش می ترسم(۱)) تاجی قمی

من از همواری این خلق ناهموار می‌ترسم

(... خطر در آب زیر کاه بیش از موج دریاهاست) صائب

منافقی چه کنی مار باش یا ماهی (به مارماهی مانی نه این تمام و نه آن...) کلیله و دمنه

من اگر چه سیب پَستم، ز درخت بس بلندم

(... من اگر خراب و مَستم، سخن صواب گویم) مولوی

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را کوش (... هر کسی آن درود عاقبت کار که کاشت) حافظ

من الماء کُل شییء حیّ. همه چیز به آب زنده است.

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از دیر ماندن می‌شود خوار

من اینجا و خلیفه در بغداد. به مناسبت کبر و خودپسندی اشخاص گویند.

من اینجا یک تن و یک شهر دشمن (کسی محنت کشیده نشنیده چون من...)

من این ها جمله از چشم تو بینم (خدایا تا به کی ساکت نشینم...) ایرج میرزا

من باب مثل. به طور مثل، در مقام مثل.

من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو (خیام)

من برای تو تو برای کی؟ من در فکر تو هستم تو در فکر که هستی؟

منبر و دار هر دو را از چوب می‌سازند. همانند **دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه.**

منبر و محراب کو نبود پی ترویج دّین

کَند این محراب و باید سوخت این منبر مرا (سید نصرالله تقوی)

مِن بعد (یا) **من بعد از این.** پس از این، بار دیگر (من بعد از این کارهای زشت نکن).

من بمیرم تو بمیری. با اصرار خواهش و تمنی کردن (من بمیرم این کار را بکن)

من بنده آنم که خموشی داند (هر کس هوس سخن فروشی دارد...) مولوی

من به مردن راضیم پیشم نمی‌آید اجل بخت بد بین کز اجل هم ناز می‌باید کشید

---

(۱) تحت الحنک: دنباله عمامه که آن را زیر زنخ گذارند و بالای سر بندند.

من بینوای مضطر چه کنم که زر ندارم (از زرت کنند زیور به زرت کشند در بر...)

منت از کسی کشیدن. برای به دست آوردن مطلوب خود از کسی تملق گفتن.

منت بار کسی کردن. احسان یا کار نیکی که در حق کسی کرده‌اند به روی او آوردن.

منتر کردن (یا) **شدن.** بلاتکلیف گذاردن (یا) شدن.

منت سر کسی گذاردن. همانند **منت بار کسی کردن.**

منتظرالسلام. کسی که انتظار دارد دیگران به او سلام کنند.

منتظران را به لب آمد نفس (... ای ز تو فریاد، تو فریاد رس) نظامی

(صحبت عشق و هوس امروز بس...) ایرج میرزا

منت قتل از رقیبم باز می‌باید کشید بخت بد بین کز اجل هم نازمی‌باید کشید (اهلی شیرازی)

منت کسی را کشیدن. همانند **منت از کسی کشیدن.**

منتهای کمال نقصان است (...گل بریزد به وقت سیرابی) سعدی

من جد و جد. کوشنده کامروا شود، جوینده یابنده بود.

منجم گفت دیدم طالعت را غلط کرده است من طالع ندارم

من جمله. از جمله.

من جمله ز سر تا به قدم تقصیرم (... غرق عرق خجالت و تشویرم(۱)) بابا افضل

من جمیع جهات. از هر جهت، به کلیه جهات.

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند (در نظربازی ما بیخبران حیرانند...) حافظ

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست (سعدی)

من حیث‌المجموع. روی هم رفته، کلاً، جمعاً.

من خیک را ول کرده‌ام ولی خیک مرا ول نمی‌کند. رجوع شود به **ما خیک را رها کرده‌ایم...**

من درآری. همانند **من درآوردی.**

من درآوردی. خلاف معمول و قاعده، چیزی که انسان از خود در بیاورد.

من در چه خیالم و فلک در چه خیال. همانند

هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آینه تصور ماست (سعدی)

من در میان جمع و دلم جای دیگر است (هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای...) سعدی

من دست تو بوسم و تو پای دگری. (از جامع التمثیل)

من راضی تو راضی کون لق قاضی (یا) **گور پدر قاضی.**

من رشته محبت تو پاره می‌کنم شاید گره خورد به تو نزدیکتر شوَم

من روی پاک سجده نمایم تو روی خاک (... زاهد برو معامله ما نمی‌شود) عشقی

---

(۱) تشویر: شرمساری

من ز عمر خود نبردم هیچ سود　　آنچه گفتم آنچه کردم هیچ بود (عطار)

من ز لاحول آن طرف افتاده‌ام (هین مگو لاحول عمران زاده‌ام...) مولوی

منزل به منزل ره برو، منزل شکستن پیشکشت. همانند **قاچ زین را بچسب اسب‌دوانی پیشکشت.**

منزلگه عارفان چه دوزخ چه بهشت (در چشم محققان چه زیبا و چه زشت...) نظام وفا

من زینب زیادیم عروس ملاهادیم. کسی که مکان و محلی ندارد گوید. رجوع شود به **زینب زیادی** و داستان مربوط به آن.

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا　　زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا (عبدالواسع جبلی)

منش آزمودم تو نیز آزمای (من این گفتم اکنون ملک راست رای...) سعدی

منش کرده‌ام رستم داستان (که رستم یلی بود در سیستان...)

منشین بیکار از آنکه بیکاری　　به ز آنکه کنی به خیره بیکاری (ناصرخسرو)

منشین ترش از گردش ایام که صبر　　گر چه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد (سعدی)

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش (من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر...) مؤید هندی

مَنع چو بیند حریص‌تر شود انسان (عقلم گوید دلا مگر نشنیدی...) قاآنی

من علی را خدا نمی‌دانم　　از خدا هم جدا نمی‌دانم

مُنعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست (...هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت(۱)) سعدی

من عمر خود به صبوری گذاشتم (... عمر دگر بباید تا صبر بر دهد)

مِن عندی(۲). از خود درآورده (من عندی که نمی‌شود حرف زد یا کار کرد).

من غیر حق. برخلاف حق، ناروا، ناحق.

من غیر مستقیم. به طور غیر مستقیم.

منفی باف. کسی که همیشه جنبه منفی کار را می‌بیند و با دادن جواب منفی از انجام کار خودداری می‌کند.

من کجا و خلیفه در بغداد. درباره کسی گویند که پس از رسیدن به مقامی دوستان و یاران خود را فراموش کند.

من کچلم تو پنبه‌زن من می‌رینم تو هم بزن. کچل‌ها در جواب افرادی که تمسخرشان کنند گویند.

من کچلم تو مودار، من می‌رینم تو ور دار (بردار). همانند بالا.

من که از دروازه بیرونم نمی‌بردند خلق　　با تو می‌آیم کرم در دیده سوزن بری

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم (... لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم) حافظ

من که باید حمالی کنم اینجا نشد جای دگر. من که باید برای دریافت اجرتی کار کنم مقید به یک محل بخصوص نیستم.

---

(۱)- «هر جا رسید خیمه زد و خوابگاه ساخت» نیز گفته شده.　　(۲) من عندی: (عربی) من = از، عندی = نزد خود

من که بر درد حریصم چه کنم درمان را (پند دلبند تو در گوش من آید هیهات...) سعدی

من که پیرم و می‌لرزم به صد جوان می‌ارزم. همانند **دود از کنده بلند می‌شود.** به شوخی بزرگسالان به جوانان گویند.

من که دارم میرم چرا هولم می‌دی؟ (من که دارم می‌روم چرا هولم می‌دهی ؟)

من که رسوای جهانم غم عالم پشم است. همانند **بالای سیاهی رنگی نیست.**

من که شدم ز دنیا بدر دنیا شود زیر و زِبَر

من که نمی‌خورم اما برای هر که می‌کشید کم است. داستان: کودکی به قهر از خوردن غذا امتناع می‌ورزید. مادرش برای فردای خود کمی خوراک در ظرفی کشید. کودک که زیر چشمی مراقب بود به مادرش گفت: من که نمی‌خورم اما برای هر که می‌کشید کم است.

من که یک امروز مهمان توام فردا چرا (عمر ما را فرصت امروز و فردای تو نیست...) شهریار

منگ و مات. همانند **مات و مبهوت.**

منم بیمار و نالان تو دُرستی ندانی چیست در من درد و سُستی

منم زدن. به خود بالیدن، من من گفتن.

من مست و تو دیوانه ما را که بَرَد خانه (... صد بار به تو گفتم کم زن دو سه پیمانه)

منم شیر نر، میش خوانی مرا (که بد دین و بد کیش خوانی مرا...) فردوسی

مِن مِن کردن. در بیان مطلبی تردید کردن.

من منم بِکِش ببین چند مَنم. درمورد افراد متفرعن و خودخواه گویند.

من موی خود سپید نکردم به آسیا (... در راه عشق گشته مرا موی سر سپید) صابر همدانی

من مِی خورم و تو می‌کنی بدمستی!

من می‌دانم کجاش (کجایش) **می‌سوزد.** رجوع شود به **کون سوختن** و داستان آن.

من می‌گویم آسمان تو می‌گویی ریسمان. همانند **من از آسمان می‌گویم...**

من می‌گویم اَنِف تو نگو اَنِف تو بگو اَنِف. وقتی گویند که کسی بخواهد چیزی را به دیگری بیاموزد که خود قادر به انجام آن نیست. [illegible]: معلمی که زبانش می‌گرفت، اَلِف را اَنِف تلفظ می‌کرد و شاگردانش نیز مانند او الف را انف می‌گفتند. معلم برآشفت و گفت **من می‌گویم انف تو نگو انف.**

من می‌گویم خواجه است تو می‌گویی چند تا بچه دارد. حواست پرت است، من اصل امر را منکرم تو از فرع آن می‌پرسی.

من می‌گویم نَر است تو می‌گویی بدوش. همانند مثل بالا.

من می نخورم تا تو نباشی ساقی (من کف نزنم تا تو نباشی مطرب...) مولوی

من نادر قلی‌ام و پول می‌خواهم. وقتی آدم گردن کلفتی با زور پول بخواهد و هیچ‌گونه عذری را نپذیرد گویند. [illegible]: معروف است پس از فتح هندوستان به وسیلهٔ نادر شاه مأموران او اهالی

را سخت تحت فشار قرار داده آنچه پول و مال داشتند از آنها گرفتند و باز هم دست بردار نبودند. مردم که از فشار مأموران به تنگ آمده بودند با شعارهای نوشته بر روی پارچه برای دادخواهی به محل سکونت شاه رفتند. نادر که سواد نداشت و نمی‌توانست شعارها را بخواند از وزیر خود پرسید مردم چه می‌گویند، نامبرده موضوع شعارها را به عرض شاه رسانید. نادر گفت به آنها بگو **من نادرقلیم و پول می‌خواهم.**

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی (عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی...) سعدی

من ندهم گر تو توانی بگیر (چون تو طلب می‌کنی از من سریر...) پیر بوداق

من ندیدم در جهان جستجو هیچ اهلیّت به از خُلق نکو (مولوی)

من ندیدم سلامتی ز خسان گر تو دیدی سلام من برسان (سنائی)

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید قفسم برده با باغی و دلم شاد کنید

من نمی‌توانم چاقویش را دسته کنم. با او نمی‌شود طرف شد، سختگیر است.

من نمی‌گویم سمندر باش یا پروانه باش چون به فکر سوختن افتاده‌ای مردانه باش

من نوکر سلطانم بادنجان باد دارد بلی ندارد بلی. با اشاره به داستان سلطان محمود که وقتی گرسنه بود پس از خوردن بورانی بادنجان گفت: بادنجان خوب چیزی است. ندیمش از نیکی‌های بادنجان مفصل بگفت. چون سلطان سیر شد اظهار داشت بادنجان را نیز مضَرت‌هاست. ندیم در مذَمت بادنجان مبالغه نمود. سلطان به او گفت اندکی پیش تو در مدح بادنجان سخن می‌گفتی. ندیم پاسخ داد: **من نوکر سلطانم نه نوکر بادنجان.**

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک (چرخ بر هم زنم، ار غیر مرادم گردد...) حافظ

من نیز برآنم که همه خلق برآنند (کس نیست که پنهان نظری بر تو ندارد...) سعدی

من و تو نداشتن. خیلی صمیمی بودن (من و تو نداریم: خیلی صمیمی هستیم، مال من مثل مال تو است).

من و خدا و کتابی و گوشه خلوت (اگر اجل دهدم مهلت و خدا توفیق...)

من و گرز و میدان و افراسیاب (چو فردا برآید بلند آفتاب...) فردوسی

مَنه بیرون ز حدّ خویشتن پای (برو سودای بیهوده مپیمای...) عطار

منه پای از گلیم خویش بیرون (حساب خود نه کم گیر و نه افزون...) پروین اعتصامی

منه تو رهی کان نه آیین بود که تا ماند آن، بر تو نفرین بود (فردوسی)

منه در میان راز با هر کسی که جاسوس همکاسه دیدم بسی (سعدی)

منه گوش بر قول صاحب غرض (... کز او می‌رسد مال و دین را شکست)

من هم پایم را از خطّ بیرون گذاشتم. رجوع شود به **پای خود را از خط بیرون گذاردن** و داستان آن.

من هم عُوقِت می‌کنم. جواب اولاد ناخلف به پدر یا مادری که به او گوید «تو را عاق

می کنم». عاق کردن نوعی نفرین پدر و مادر. رجوع شود به **عاق والدین.**

من یک پیراهن بیشتر از تو پاره کرده‌ام. سالخورده‌تر و باتجربه‌تر از تو هستم.

من یک تن ضعیفم و یک کاروانسرا اسیر (... وین خلق بی حمیّت و دهری پرانقلاب) وصال

من یک زمان غافل شدم صد سال راهم دور شد

(رفتم که خار از پا کشم محمل ز چشمم دور شد... (۱))

من یک شبه مهمانم و صدساله دعاگو (امشب جگرم خون مکن ای یار جفاجو...) مهدی اخوان

مو از تن کسی بر تن نداشتن. صاحب خصایل او نبودن (این پسر یک مو از تن پدرش بر تن ندارد).

مو از زبان برآمدن. بدون اثر مطلبی را بارها به کسی گفتن (از بس گفتم زبانم مو درآورد).

مو بر اندام راست شدن (یا) **مو بر بدن** (یا) **تن انسان راست شدن.** سخت ترسیدن (مو بر بدنم راست شد).

مو برداشتن (ظرف یا چیزی). ترک بسیار نازک برداشتن (استخوان بازویم مو برداشت).

مو به مو. دقیق کاملا برابر.

موجود را به مفقود و یافته را به نایافته مفروش. همانند **نقد موجود به که نسیه موعود.**

مو چو گردید جو گندم، دگر هشیار شو (... وقت گرگ و میش صبح مرگ شد، بیدار شو) واعظ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا (سعدی)

مو درآوردن زبان. همانند **مو از زبان برآمدن.**

مو را از دمش بگیر. به شوخی به کسی گویند که زیاده از حدّ در کاری دقت کند.

مو را به چشم دیگران می‌بیند، تیر را به چشم خود نمی‌بیند. عیب کوچک دیگران را می بیند و عیب بزرگ خود را نمی بیند.

مو را از ماست کشیدن (یا) **بیرون کشیدن.** دقت بسیار کردن.

مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست (سعدی)

مورچه چیست که کلّه پاچه‌اش باشد. همانند **شپش چیست که بچه‌اش باشد.**

مورچه زیر پایش له نمی‌شود. فوق العاده رحیم و با احتیاط است، صدمه‌اش به کسی نمی خورد.

مور در خانه خود حکم سلیمان دارد. همانند **به شهر خویش هر کس شهریار است.**

مور را چون اجل رسد پر برآرد. همانند **چنان که مورچه را پر بود نشان هلاک.**

مور که پای ملخ پیش سلیمان برد (شعر فرستادنت دانی که ماند به چی...) جمال الدین عبدالرزاق

مور گرد آورد به تابستان تا فراغت بُود زمستانش (سعدی)

مور مور شدن (یا) **مور مور کردن.** کمی احساس سرما کردن، به طور خفیف لرزیدن.

---

(۱) محمل: وسیله حمل و نقل، کجاوه

مور و ملخ (مانند). به تعداد زیادی افراد گویند (کنایه از تعداد زیاد مورچگان یا ملخ‌ها هنگام حمله به کشتزارها).

مور هرگز به‌سر خوان سلیمان نرود تا که در خانه خود برگ و نوایی دارد (پروین اعتصامی)

مور همان به که نباشد پرش (آن نشنیدی که فلاطون چه گفت...) سعدی

موریانه همه چیز را می‌خورد جز غم صاحبخانه.

مو سفید دل سیاه. پیر بدکردار.

موس موس کردن. تملق گفتن، چاپلوسی کردن.

موسی به دین خویش عیسی به دین خویش. هر کس به دین و عقیده خویش.

موش آب کشیده (مثل). کاملا خیس شده (در اثر ریزش آب یا باران).

موش از انبانش ارزن می‌برد. همانند **موش از کونش بلغور می‌برد.**

موش از دهانش بلغور می‌دزدد. همانند **موش از انبانش ارزن می‌برد.**

موش از کونش بلغور می‌برد. ضعیف و بی‌حال و ناتوان است.

موش با انبان نمی‌کاود انبان با موش می‌کاود (یا) **موش به انبان کار ندارد انبان با موش کار دارد.** ما به او کاری نداریم او با ما دعوا دارد یا سر بر سر ما می‌گذارد.

موش به سوراخ نمی‌رفت جاروب به دُمش بست. از عهده انجام کار خود برنمی‌آمد کار سخت‌تری را نیز به عهده گرفت.

موش تو دیگ آدم وسواسی می‌افتد. همانند **سنگ به در بسته می‌خورد.**

موش توی آش انداختن. با دخالت غلط در کاری ادعای شرکت داشتن در آن.

موش چیست که کلّه پاچه‌اش باشد. همانند **سگ چیست که پشمش باشد.**

موش دواندن. دو به هم زدن، نفاق افکندن، اشکال تراشیدن.

موش روی قالب صابون. به شوخی به ریزه اندامی که در محل نمایانی نشیند گویند.

موش زنده به از گربه مرده. همانند **سیلی نقد به از حلوای نسیه.**

مو شکافتن. دقیق و باریک بین بودن.

موش کُشی کردن. اشکال تراشی کردن، ایراد بی‌جهت گرفتن.

موش مُردگی درآوردن. خود را به ناخوشی زدن، درد خود را بیشتر از آنچه هست جلوه دادن.

موش مرده. کسی که خود را مظلوم و ناتوان جلوه دهد، حیله‌گر، ضعیف‌نما.

موش مرده بازی درآوردن. رجوع شود به **موش مردگی درآوردن.**

موش موشک آهسته برو آهسته بیا که گربه شاخت نزند. با احتیاط رفتار کن تا دچار خطر نشوی.

موش و گربه چون به‌هم سازند وای به دکان بقال. همانند **کز صلح میان گربه و موش بر...**

مو لای درزش نمی‌رود. به دو چیز کاملا به‌هم متصل گویند. کار به‌دقت انجام شده و نقصی ندارد.

مولای متقیان. سرور پرهیزکاران. یکی از عناوین حضرت علی علیه‌السلام است.

مؤمن مسجد ندیده. به شوخی به کسی گویند که تظاهر به تقدس کند.

مومی الیه. اشاره شده به سوی او.

مو نزدن. کاملاً میزان بودن، کاملاً با اصل برابر بودن.

مونس فردای تو امروز تست (عدل تو قندیل شب‌افروز تست...) نظامی

موهایش را در آسیا سفید کرده است. گرچه پیر است بی‌تجربه است.

موی بر اندام (یا) **بر بدن راست شدن.** سخت ترسیدن.

موی بینی کسی شدن(عوام **موی دماغ کسی شدن** گویند). مزاحم شدن.

موی خود را در آسیا سفید نکردن. در طول زمان با کار و تجربه بصیرت یافتن.

موی خود را همی خضاب کند خویشتن را همی عذاب کند

موی دماغ. مزاحم.

موی دماغ کسی شدن. همانند **موی بینی کسی شدن.**

موی را هفت بخش (یا) **هفت قسمت کردن.** بسیار دقیق و باریک بین بودن.

مویز بی‌سوک(۱). چیز بی دردسر.

موی سپید از اجل آرد پیام (... پشت خم از مرگ رساند سلام) مولوی

موی سپید را فلکم رایگان نداد این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام (رهی معیری)

موی سفید خندد بر آن کسی که گوید بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

موی سفید دل سیاه. پیر بدکردار.

موی سفید سنان روزگار است که بر روی مردم زند(۲).

موشکافتن. دقیق و باریک‌بین بودن.

موی عزرائیل به تنش هست. مهیب و وحشتناک است.

موی کسی را آتش زدن. وقتی نام کسی برده شود و او ناگهان سر رسد گویند (انگار مویش را آتش زدند: ناگهان سر رسید). کنایه از داستان‌های گذشته که در آنها با آتش زدن مویی از فردی فورا او سر می‌رسد(۳).

موی کَنان و مویه کُنان. در نهایت ناراحتی و پریشانی (موی سر خود را کندن و گریه و زاری کردن).

موی گیرم سیه کردی به خضاب تاری دیده را چه خواهی کرد؟

مویی از خرس غنیمت است. رجوع شود به **از خرس مویی.**

---

(۱) سوک: سیخ یا چوب انتهای دانه مویز (۲) سنان: نوک فلزی سرنیزه

(۳) اشاره به داستان سیمرغ و اژدها که سیمرغ زال را بزرگ می‌کند و وقتی پدرش او را از سیمرغ می‌گیرد یکی از پرهای بال خود را به او می‌دهد تا هر موقع زال به سیمرغ احتیاج داشته باشد کمی از آن پر را بسوزاند تا سیمرغ حاضر شود.

مویی از سر کسی کم نشدن. کوچک‌ترین آسیبی به کسی نرسیدن (مویی از سرش کم نشد: کوچک‌ترین آسیبی به او نرسید).

مویی را طناب کردن. همانند **کاهی را کوهی کردن.**

مهتاب خوش است بهر دزدیدن یار. این پیش‌آمد فقط برای یک کار مناسب است (اشاره به آنکه شب مهتاب برای دزدی مناسب نیست).

مهتاب گز کردن (یا) **پیمودن.** همانند **آب در هاون ساییدن.** کار بیهوده کردن.

مهتاب نرخ ماست را می‌شکند. زردی ماست چرب در شب مهتاب دیده نمی‌شود.

مهتری در قبول فرمان است ترک فرمان دلیل حرمانست (سعدی)

مهتری گر به کام شیر در است رو خطر کن ز کام شیر بجوی (حنظله بادغیسی)

مه چو لاغر شود انگشت نما می‌گردد (بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن...)

مه در شب تیره آفتاب است (چون عشق بود به دل صواب است...) امیرخسرو

مهدی حمال را صدا کن (یا) **خبر کن.** به آدم پرخور گویند. بخصوص کودکانی که در سر سفره هول بزنند و با شتاب غذا خورند. معروفست مهدی حمال که در دوران سلطنت ناصرالدین شاه قاجار می‌زیسته، هشت نان سنگک و یک چارک پنیر غذایش بوده است(۱).

مُهر از سر نامه برگرفتن. نامه را گشودن، سر پاکت را باز کردن (اشاره به لاک مهر سر نامه).

مُهر از لب برداشتن. سکوت را شکستن.

مهربانی مهربانی آرد. همانند **دل به دل راه دارد.**

مهربانی می‌کند نامهربان را مهربان

(... کینه توزی، کینه‌ور را در غضب می‌آورد) محفوظ اصفهانی

مُهر بر لب زدن. سکوت اختیار کردن، ساکت ماندن.

مُهر خوردن. شناخته شدن (بیشتر در سیاست گویند). (مهر خورده است: شناخته شده است).

مِهر درخشنده چو پنهان شود شب پره بازیگر میدان شود

مهرش چیست که هشت یکش باشد. بسی اندک و ناچیز است (با اشاره به مهریه زن و هشت یک ارث که از شوهر به او می‌رسد). همانند **اصلش چیست که فرعش باشد.**

مهر کز علتی بود کین است (بغض کز حکمتی بود دین است...) سنائی

مهر گیاه داشتن. همانند **مهره مار داشتن** (مهر گیاه دارد: همه او را دوست می‌دارند).

مهرم حلال جانم آزاد. از جنبه مالی کار صرف‌نظر می‌کنم مرا آسوده بگذار (وقتی زنی بخواهد از شوهر خود طلاق گیرد گوید).

---

(۱) چارک: یک چهارم من تبریز، واحد وزن قبل از کیلوگرم در ایران تقریبا برابر ۷۵۰ گرم.

مهر و موم کردن. در محلی را بستن و با لاک مهر کردن تا درصورت باز کردن لاک و مهر آن شکسته و آشکار شود.

مُهره‌اش به شش در افتاده است. اصطلاح بازی تخته نرد. وقتی که مهره بازیکن قادر به حرکت نیست.

مُهره سوراخ‌دار به زمین نمی‌ماند. دختر ولو زشت بی شوهر نمی ماند.

مُهره مار بَهر مارزده است به کسی کز گزند رَست مَده (خاقانی)

مهره مار دارد. همانند **مهر گیاه دارد.** همه دوستش دارند، در هر کار بخت دارد.

مه فشاند نور و سگ عُوعُو کند هر کسی بر خلقت خود می‌تَنَد (مولوی)

مهلت در شرع جایز است. وقتی بدهکار از طلبکار مهلت خواهد گویند.

مهلتی بایست تا خون شیر شد (مدتی این مثنوی تأخیر شد...) مولوی

مهمان تا سه روز عزیز است. چنانچه بیشتر ماند از احترامش نزد صاحبخانه کاسته شود.

مهمان حبیب خداست.

مهمان خرِ صاحبخانه است. به شوخی مهمان باید مطیع صاحبخانه باشد و دستور و خرده فرمایش ندهد.

مهمان خنده‌رو باشد صاحبخانه خون بگرید. مهمان خندان صاحبخانه گریان.

مهمان دیروقت خرجش با خودش است (یا) **پای خودش است.** به شوخی صاحبخانه به مهمان گوید برای عذرخواهی از مهیا نبودن وسایل پذیرایی از میهمان دیر وقت.

مهمان را که رو می‌دهی صاحبخانه می‌شود (یا) **صاحبخانه را بیرون می‌کند.**

مهمان روزی خود را خود می‌آورد. همانند **رزق خویش به دست تو می‌خورد مهمان.** (سعدی)

مهمان که یکی شد صاحبخانه گاو می‌کشد. برای یک نفر سهل‌تر می‌توان وسایل پذیرایی را آماده کرد.

مهمان منی به آب آن هم لب جوی. همانند **با آب حمام دوست گرفتن.**

مهمان مهمان را نمی‌تواند دید صاحبخانه هیچ یک را (یا) **هر دو را.**

مهمان ناخوانده خرجش با خودش است. همانند **مهمان دیر وقت خرجش با خودش است.**

مهمان ناخوانده هدیه خداست.

مهمان‌نوازی. به خوبی و خوشی با میهمان رفتار کردن و از او پذیرایی نمودن.

مهمان هر که باشد در خانه هر چه باشد. همانند **مهمان دیر وقت آنچه موجود باشد خورد.**

مهمان یک روز دو روز است. همانند **مهمان تا سه روز عزیز است.**

مُهمل بافتن (یا) **گفتن.** حرف‌های بی‌سر و ته زدن.

میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است (فردوسی)

میاسای ز آموختن یک زمان (... ز دانش میفکن دل اندر گمان) فردوسی

میان آب حیاتی و آب می‌جویی (... فراز گنجی و از فاقه در تک و پویی) سنایی

میان انبیا تو تنها جرجیس به خاطر داشتی ای جفت شیطان

میان این هیر و ویر بیا زیر ابروی مرا بگیر. با این همه کار و گرفتاری موقع چنین تقاضایی نیست.

میان بُر زدن (یا) **کردن.** راه کوتاه‌تری را پیمودن، بین دو نقطه فاصله کوتاه‌تری را پیمودن.

میان بلا بودن به از کنار بلا بودن. همانند **در بلا بودن به از دور از بلاست.**

میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کردن. رجوع شود به **بین پیغمبران جرجیس را انتخاب کردن.**

میانجیگری کردن. برای حل اختلاف بین دو نفر اقدام یا وساطت کردن.

میانجی می خورد اندر میان مشت.

میان حرف کسی دویدن. با سخن گفتن حرف گوینده را قطع کردن.

میان حلال و همسر را نباید به هم زد. دو به هم‌زنی بین نزدیکان شایسته نیست. (نیرنگستان)

میان دعوا اوقات تلخی کردن. به شوخی به کسی که خشمگین شده است گویند برای خنداندن یا آرام کردن او.

میان دعوا حلوا خیر نمی‌کنند. به طرفین نزاع حتی به اطرافیان آنها آسیب می‌رسد.

میان دعوا نرخ معین کردن (یا) **مشخص کردن.** هنگام مناقشه با زیرکی منظور خود را بیان کردن.

میان دو تن آتش افروختن نه عقلست و خود در میان سوختن(۱) (سعدی)

میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم‌کش است (سعدی)

میان دو سنگ آرد خواستن. طماع بودن. همانند **من نادر قلیم و پول می‌خواهم.**

میان دو نفر را به هم زدن. اختلاف انداختن.

میان زمین و آسمان ماندن. سرگردان بودن (یا) شدن.

میانشان شکرآب است (یا) **شکرآب شده است.** روابطشان خوب نیست.

میان عاشق و معشوق رمز بسیار است.

میان عاشق ومعشوق رمزهاست بسی (... صلاح نیست بداند بغیر دوست کسی)

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است (... چو یار ناز نماید شما نیاز کنید) حافظ

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز (حافظ)

میان عالِم و جاهل تفاوت این قدر است که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار

میان عرصات و خر بگیری(۲). در چنین موقعی چنین توقعی؟!

میان کلامتان شکر. وقتی در میان حرف کسی بخواهند حرفی بزنند گویند.

میان گندم خط کشیده‌اند. خداوند قسمت روزی هر کس را معین کرده است.

---

(۱) «میان دو کس آتش افروختن» نیز نوشته شده.

(۲) عرصات: کنایه از صحرای محشر.

میان گوشت و ناخن نمی‌توان جدایی انداخت. کودکان را از پدر و مادر و خویشاوندان را از یکدیگر جدا ساختن نشاید.

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است

میان ناز و وحشت فرق باشد (ستیز عاشقان چون برق باشد...) نظامی

میانه به هم خوردن (یا) **زدن.** تیره شدن (یا) تیره کردن روابط بین دو نفر.

میانه خور است (یا) **میانه خور و کناره گرد.** به کسی گویند که زحمتی نکشد ولی موقع استفاده سهم برد.

میانه داشتن (با کسی). با او روابط خوب داشتن.

میانه دو نفر را گرفتن. آشتی دادن، التیام دادن اختلاف دو نفر، برای حصول توافق بین دو نفر اقدام کردن.

میانه را گرفتن. واسطه شدن، میانجیگری کردن.

میانه شکرآب شدن. همانند **میانه به هم خوردن.**

میاور رو به مردم تا نگردانند روی از تو (... که باشد بر خلایق پشت کردن مقتدا بودن) صائب

می‌باش به جد و جهد در کار دامان طلب ز دست مگذار

می‌باش طبیب عیسوی هش اما نه طبیب آدمی کُش (نظامی)

مِی بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن

ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن (همای اصفهانی)

می بخور منبر بسوزان مردم آزاری مکن.

می‌بینم و می‌پرسم. مردی هنگام نزدیکی با زنی از او پرسید نامت چیست؟ گفت وَسیعه بانو. مرد گفت: کور شوم که **می‌بینم و می‌پرسم.**

می‌بینی و می‌پرسی؟ به کسی گویند که درمورد چیز معلوم و روشنی توضیح خواهد.

می‌ترسم از کسی که نمی‌ترسد از خدا. همانند **بترس از کسی که از خدا نترسد.**

می‌ترسی شیرین باشی بخورندت؟ به کسی گویند که خود را از دیگران پنهان کند.

می‌توان پوشید چشم از هرچه می‌آید به چشم

آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بُود (صائب)

می‌توان کُشت زنده را لیکن کُشته را زنده کی توان کردن

می حرام است درآن بزم که هشیاری هست (...خواب تلخ است در آن خانه که بیماری هست) صائب

می حرام ولی به زمال اوقاف است (فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که...) حافظ

میخ خود را کوبیدن. وضع خود را محکم کردن، حرف خود را به کرسی نشاندن.

میخ‌دوز (یا) **میخ‌کوب شدن** (یا) **کردن.** بی‌حرکت در جای خود ماندن، مات و مبهوت شدن (کنایه از میخ زدن و محکم کردن).

میخ دو سر (یا) **میخ دو شاخ بر زمین فرو نرود.** با نفاق کاری از پیش نرود.

میخ را در دیده نتوان کـوفتن کـو از زر است

(سَفله را منظور نتوان ساختن کو خوبروست...) جامی

میخ را محکم کوبیدن. وضع خود را ثابت و برقرار ساختن.

میخ زور برای خود تراشیدن. خود را به شخصی مقتدر بستن و به دیگران زور گفتن.

میخش قایم (یا) **محکم است.** پشتیبانش قوی است.

میخ طویله افسار اسبم را کجا بکوبم؟ روی زبان بنده. **داستان**: مردی در کنار جاده مشغول صرف ناهار بود. سواری از جلوی او گذشت مرد تعارف کرد: بسم‌الله بفرمائید. سوار از اسب پیاده شد و پرسید میخ طویله افسار اسبم را کجا بکوبم؟ مرد جواب داد روی زبان بنده. منظورش آن بود که چون تعارف بیجا کرده‌ام درخور چنین تنبیهی هستم.

میخ طویله پای خروس. به آدم بسیار کوتاه قد گویند.

می‌خواستی پسر نزایی عروس خانه‌ات نیاید. در برابر اعتراض مادر شوهر به عروس گویند.

می‌خواهد از جوی آب بگذرد پایش هم تر نشود. می‌خواهد بدون تحمل زحمت یا مخارج کار مشکلی را انجام دهد.

می‌خواهم برم النگه یک پای خرم می‌لنگه (می‌خواهم بروم ارنگه یک پای خرم می‌لنگد). وسائل کارم ناقص است.

می‌خواهم سر به تنت نباشد. به طور دشنام گویند. زنده نباشی.

می‌خواهی عزیز شوی یا دور شو یا گور شو. همانند **دوری و دوستی.**

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند (حافظ)

میدان آرزو فراخ است. آرزو حد و حصر ندارد (یا) پایان ندارد.

میدان تاخت و تاز. میدان فعالیت.

میدان دادن به کسی. فرصت فعالیت دادن، او را آزاد گذاردن، به او اختیار دادن.

میدان‌دار. اختیاردار، یکه تاز میدان.

می دو ساله و محبوب چهارده سالهٔ همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر (حافظ)

می‌دونم کجات می‌سوزه (می‌دانم کجایت می‌سوزد). رجوع شود به **کون سوختن** و داستان آن

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند (حافظ)

میراث پدر خواهی علم پدر آموز کاین مال پدر خرج توان کرد به ده روز (سعدی)

میراث خرس به کفتار می‌رسد. همانند **شتربان درود آنچه خربنده کِشت.**

میراث‌خوار بهتر از چشته خوار است[1]. همانند **چشته‌خوار بدتر از میراث‌خوار است.**

---

(۱) چشته: خوراک، چاشت

میراث گرگ مرده به کفتار می‌رسد. همانند **میراث خرس به کفتار می‌رسد.**

میرزا بنویس. کسی که به دستور دیگری می‌نویسد و از خود اراده‌ای ندارد.

میرزا قشمشم (یا) **غشمشم.** فردی با لباس قیمتی و جلف.

میرزا قلمدان. کسی که لفظ قلم صحبت کند. به فرد نحیف و لاغر نیز گویند.

می‌رسد مژده گُل، بلبل خوش الحان را (رونق عهد شباب است دگر بستان را...) حافظ

میرغضبی آهسته بِبُر ندارد. هر کاری رویّه‌ای دارد.

میرنج همیشه و مرنجان کس را (گر راحت جاودان طمع می‌داری...) عطار

می‌رود از آسمان شوربا بیارد (بیاورد). به آدم بسیار بلند قد گویند.

می‌رود چون کفش کج در پای کج. دو چیز متناسب با یکدیگر.

می زده را هم به می دارو و مرهم بود (راحت کژدم زده کشته کژدم بود...) منوچهری

می‌زند چهچهه بلبل که خرش بگذرد از پل. شیرین زبانی می‌کند که کارش انجام شود.

می‌زنی می خوری. همانند **از مکافات عمل غافل مشو.**

میش را به گرگ سپردن. همانند **گوسفند را برِ گرگ سپردن.**

می‌شود در لقمه اول ز جان خویش سیر بر سر خوان لئیمان هر که مهمان می‌شود (صائب)

می‌شود ظاهر عیار شخص از گفتار شخص

(... می‌توان با یک سخن پی بُرد بر اسرار شخص) طایی شمیرانی

می‌شود مکتب چو زندان، طفل چون ابجد شناخت

(... روز خوش هرگز نبیند هر که خوب از بد شناخت) طائی شمیرانی

میفکن بر سر بی‌درد خود زفت(۱). همانند **سری که درد نمی‌کند دستمال نباید بست.**

می‌کُشد زهر اگر اندک و گر بسیار است.

می‌کِشد عزت طلب خواری زدوران بیشتر (... هست یوسف را خطر از چاه و زندان بیشتر) صائب

می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست (رشته‌ی برگردنم افکنده دوست...) مولوی

می‌کوش به هر ورق که خوانی تا معنی آن تمام دانی (نظامی)

می‌گشایم با تهیدستی گره از کار خلق (... بر سر مردم از آن فرمان‌روا چون شانه‌ام) نظامی

می‌گویم و می‌آیمش از عهده برون

(ای روی تو همچو مُشک و موی تو چو خون...) ظهیر فاریابی

میل از طرفی کند که زر بیشتر است (با این همه راستی که میزان دارد...) سعدی

میل دونان به سوی دونان باشد (مردمان سوی مردمی بازند...) کمال اسمعیل

میل فرمودن (یا) **کردن.** خوردن. برای احترام کهتر به مهتر گوید (کمی پلو میل بفرمائید).

---

(۱) زفت: نوعی پارچه قیراندود که برای درمان کچلی به سر بیمار می‌چسباندند.

میل کسی کن که وفایت کند (... جان هدف تیر بلایت کند) نظامی

میل میلاغی. زنی با کرشمه، سیت سماقی، عشوه گر.

میل و مناره را نمی‌بیند و ذره را در هوا می‌شمارد. افراط و تفریط می کند.

میمون بازی درآوردن. تقلید کردن، حرکات ناپسند درآوردن.

میمون در حمام داغ بچه‌اش را زیر پایش می‌گذارد. هنگام سختی مهر و محبت نقصان پذیرد.

میمون را کون سوخت بچه را به زیر گرفت. مانند مثل بالا.

میمون هر چه زشت‌تر بازیش بیشتر (یا) **ادایش بیشتر.** همانند **بُز گر از سرچشمه آب می‌خورد.** هر چه نالایق‌تر پرادّعاتر.

می می‌خورم و امیدوارم به کریم (می گر چه حرام است به فتوای حکیم...) مفتون کبریایی

می نخورده مست است. از باده غرور مست است، شراب نخورده بیهوش است.

می نوش و مخور غم جهان گذرا.

میوه از درخت بید نباید جُست.

میوه پای درخت می‌افتد. ثمره عمل هر کس به خود او می رسد.

میوه ز میوه رنگ گیرد (بلی... ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد) جامی

میوه‌یی شیرین‌تر از اولاد نیست **شاخ گاوی بدتر از داماد نیست** (نظیری)

میهمان باید خوشرو باشد، صاحبخانه هر طور بود بود.

میهمان گر چه عزیز است ولی همچو نفس(۱) **خفقان آرد اگر آید و بیرون نرود**

میهمان ماست هر کس بینواست (... آشنا با ماست، چون بی‌آشناست) مولوی

میهمان محسنان باید شدن (بهر این گفتند دانایان به فن...) مولوی

میهمان ناخوانده خونش گردن خودش است (مثل یزدی). موجب بی مهری صاحبخانه می شود.

میهمان ناخوانده وبال گردن است. مزاحم است، نمی‌توان او را از سر خود باز کرد.

میهمان نمی‌خواهی آب زیر پایش کن. وسایل ناراحتی یا آزار او را فراهم کن.

میهمانی خوبست اگر سینی‌اش از خانه خانِ داداش باشد. اگر هزینه آن را دیگری بپردازد. اشاره به آنکه در گذشته مرسوم بوده است که سینی بزرگ ظرف‌های غذاهای مختلف از منزلی به منزل دیگر فرستاده شود.

میهمانی رفتن پس دادن هم دارد. هر کس به میهمانی می رود باید میهمانی هم بدهد.

میهمانی لک‌لک و روباه. میهمانی بسیار ساده بخصوص از نظر کمی اغذیه به طوری که میهمان گرسنه ماند. با توجه به داستان زیر:

روزی روباهی لک‌لکی را میهمان کرد و آشی که پخته بود روی تخته سنگ صافی ریخت. لک‌لک

---

(۱)- «میهمان سخت عزیز است ولیکن چو نفس» نیز نوشته شده.

هر چه کوشید با نوک بلند خود موفق به خوردن آش نشد، در حالی که روباه به آسانی با زبان خود آش را از روی سنگ می‌لیسید. وقتی نوبت میهمانی لک‌لک فرا رسید او برای روباه میهمان خود آش را در کوزه کلو باریکی ریخت. روباه هر چه کوشید موفق نشد پوزه خود را داخل کوزه نموده از آن آش بخورد درصورتی که لک‌لک به آسانی سر و گردن و نوک دراز خود را داخل آن کوزه کرده به خوردن غذا ادامه داد.

ناآمدگان اگر بدانند که ما   از دهر چه می‌کشیم نایند دگر (خیام)

ناآمرزیده. به معنی لعنتی یا ملعون گفته می‌شود.

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل (... تو پس پرده چه دانی که، که خوب است و که زشت) حافظ

ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد (... زین روی تو را گویم که آزاده نابی) فرخی

نابرده رنج گنج میسّر نمی‌شود   مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد (سعدی)

نابسم‌الله. آنکه هنگام انعقاد نطفه‌اش بسم‌الله گفته نشده، به معنی شیطان، شرور یا بدذات گویند.

نابینا آن اولی‌تر که با عصا گردد (در سایهٔ پیر شو که...) عطار

نابینا به کار خودش بیناست. هر کس به کار خود وارد است.

ناپخته نیکوتر از نیم خام (بخوان هر چه خوانی ولیکن تمام   که...) امیرخسرو

ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود (عذرهای دگرم هست و بگویم زین بیش...) معزی

ناپرهیزی کردن. برخلاف دستور پزشک چیزهای زیان‌آور خوردن یا کارهای منافی سلامت کردن.

ناپسند است غفلت از عاقل (خود تو کاهل نشستی ای غافل...) سنائی

ناپیدا بودن (آن سر چیزی). انتهای آن به چشم دیده نشدن، بیشتر درمورد زمین بزرگ یا وسیع گویند (آن سر زمینش ناپیدا بود).

ناتو زدن. همانند **نارو زدن.** به حیله فریب دادن.

ناجوانمردی کنی، لاف جوانمردی زنی (عاشقی دعوی کنی انصاف معشوقت بده...) سنائی

ناچار از این شاخ به آن شاخ گریزد (بیچاره چو زین باغ به در راه ندارد...) قائم مقام فراهانی

ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است (ای پادشاه سایه ز درویش بر مگیر...) سعدی

ناچاری را چه دیده‌ای. در سختی انسان به هر چیز تن دهد.

ناخن بند کردن. سکندری رفتن چهار پایان در اثر اصابت سم دست آنان به برآمدگی سطح راه، تعادل خود را گم کردن یا به زمین افتادن در اثر برخورد پای به چیزی.

ناخن به یکدیگر زدن. دو بهمزنی کردن، تفتین کردن.

ناخن خشک بودن. خسیس بودن.

ناخنک زدن. از چیز خوردنی اندکی خوردن (اشاره به مقدار کمی که با ناخن می‌توان کند).

ناخنک زَنْ، صاحب سلیقه (یا) **خوش سلیقه می‌شود.** وقتی کسی که به رایگان از چیزی استفاده کرده است ایراد هم بگیرد، گفته می‌شود.

ناخن ندارد که پشت خود را بخارد. مفلس و زبون است.
ناخن تیز کردن. آماده حمله شدن (کنایه از چنگال حیوانات درنده).
ناخوانده بَر یار روی خار شوی. همانند **تا نخواهندت نرو از هیچ در.**
ناخوانده به خانه خدا نتوان رفت (تا بانگ مؤذن نشود راهنمای...)
(فریاد مؤذن بشنو تا دانی...) سلیم تهرانی
نادان را بهتر از خاموشی نیست (... و اگر این بدانستی نادان نبودی) سعدی
نادان نداند و نپرسد، دانا داند و باز پرسد.
نادر رفت و برنگشت. کسی که از کار افتاد بازگشتش مشکل است.
نادر یابی، آب بی‌تیرگی و آینه بی‌زنگاری (بر دل از عشق جز این نیست که...) ظهیر فاریابی
نادیده اعتبار نباشد شنفته را. (قاآنی) همانند **شنیدن کی بود مانند دیدن.**
نادیده گرفتن. اغماض کردن، چشم‌پوشی کردن.
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش (ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو...) حافظ
نار خندان باغ را خندان کند **صحبت مردانت از مردان کند** (مولوی)
نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد (ننشسته یکی عربده آشوب دگر خاست...)
نارو خوردن. اغفال شدن، نارفاقتی دیدن.
نارو زدن. ناجوانمردانه رفتار کردن، حقّ دیگری را رعایت نکردن.
ناز بر آن کن که خریدار توست (پیش کسی رو که خواهان توست...) سعدی
ناز پرورده. کسی که در آسایش پرورش یافته است.
ناز پرورده تنعم نبرد راه به دوست **عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد** (حافظ)
نازت بکشم که نازنینی (گر بر سر چشم من نشینی... (۱)) سعدی
ناز خرکی و غمزه شتری. به کسی گویند که با حرکات زشت و با خشونت ناز و غمزه کند.
ناز دیگر است و جنگ دیگر. همانند **جنگ جنگ است و ناز ناز.**
نازش به جهازش است. کنایه از عروسی که به جهازش می‌نازد.
ناز شست گرفتن (یا) **دادن.** پاداش یا جایزه گرفتن (یا) دادن.
ناز عروس به جهاز است. همانند **زنی که جهاز ندارد این همه ناز ندارد.**
نازک اندام. همانند **باریک اندام.** به آدم لاغر و قد بلند گویند.
نازک دل. همانند **دل نازک.** زود رنج.
نازکش داری ناز کن نداری پایت را دراز کن.
ناز کشیدن (یا) **ناز کسی را کشیدن.** با مهربانی تحمل خواسته‌های پر از عشوه کسی را کردن.

---

(۱) «هر جور و جفا که بینم آنگاه...» نیز نوشته شده.

نازک کاری کردن. ریزه کاری و هنرنمایی کردن. به شوخی به معنی کار بدی کردن نیز گفته می شود.

نازک نارنجی. زود رنج، نازک دل، در مقابل درد کم تحمل.

نازلی بَبه بودن. لوس و ننر بودن.

نازموده رنج سفر نتوان یافت راه به گنج وطن.

نازنین تر ز گُل و سخت‌تر از سنگ، بشر (راست گفتند بزرگان خردمند که هست...) امیرخسرو

نازنین جمله نازنین بیند (نظر پاک این چنین بیند...) سنائی

ناز و غمزه. همانند **ناز و کرشمه.**

ناز و کرشمه. عشوه و ناز.

ناز و نعمت به جهان قسمت پُررویان است (... خون دل می خورد آنکس که حیایی دارد)

ناسزایی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار (سعدی)

ناسور شدن. آب کشیدن و چرک کردن زخم.

ناشسته روی. بی سر و پا، بی ارزش.

ناشکری کردن. ناسپاسی کردن، نمک نشناسی کردن.

ناغافل. غفلتا، ناگهان، بی خبر.

ناف انداختن. از سنگینی باری خسته و ناراحت شدن.

ناف ما را با هم نبریده‌اند. توافق نداریم، ناگزیر به زیستن با یکدیگر نیستیم.

نافش را با کسی (یا) **با چیزی بریدن.** به کسی یا چیزی بستگی داشتن، وابسته به آن بودن.

ناکار شدن. از کار افتادن (بر اثر زخمی یا ضربه‌ای).

ناکار کردن. از کار انداختن، ناقص کردن.

ناکرده کار را نبر به کار. ناآزموده کار را خراب کند.

ناکرده کار می‌نتوان زیست کامکار

(از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه زانک...) پروین اعتصامی

ناکرده گناه در جهان کیست بگو (... با عفو تو بی‌گُنه چسان زیست بگو) خیام

ناکس به تربیت نشود ای حکیم کَس (شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی...) سعدی

ناکس‌تر از او کس نبود در عالم کز دوست بجز دوست مرادی خواهد (جامی)

ناکس نشود به تربیت آخر کَس (صد سال نهی تو جان به جان ناکس...) مفتون کبریائی

ناکِشته درویدن. زحمت نکشیده سود بردن، زرنگ بودن.

ناگزیر است مگس دکه حلوایی را (گر برانی نرود ور برود باز آید...) سعدی

ناگفته بسی به بود از گفته رسوا (آن به که نگویی چو ندانی سخن ایراک...) امیرخسرو دهلوی

ناگفته دانستن و ننوشته خواندن. کاملا فراست داشتن.

ناگهان بانگی برآمد خواجه مرد (... از جهان غیر از الم چیزی نبرد)

ناله آب از ناهمواری زمین است. رجوع شود به **آب را بین که چون همی نالد...**

ناله از جگر خیزد. ناله نشانهٔ جگرسوختگی است.

ناله را هر چند می‌خواهم که پنهانی کِشم سینه می‌گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

ناله مرغ گرفتار نشانی دارد (نه گرفتار بود هر که فغانی دارد...) مجمر اصفهانی

نام آباد و شهر ویران است. همانند **نامش کلان و دهش ویران.**

نام باقی در زوال مال فانی بسته است (... کز سخاوت بر زبان‌ها نام حاتم مانده است) صائب

نام بلند به از بام بلند. نیکنامی به از ثروتمندی است.

نام بهمن برنیامد تا نمرد اسفندیار (لیکن از مرگ پدر یابند مردان نام نیک...) سنائی

نامجویی را چو دولت نیست هیچ آموزگار

(نام جویی دولت آموزد همی بی‌شک تو را...) مسعود سعد

نامربوط گفتن. حرف بی‌معنی زدن، یاوه گفتن.

نامرد زند همیشه لاف مردی.

نامزد بازی. دیدار و معاشرت مرد با زنی که برای همسری درنظر گرفته و نامزد کرده است.

نام زر، در لغت فارس از آن است درست که به زر، کار درست آید و بی‌زر، دشوار (قاآنی)

نام زنگی بسی بود کافور (لاف مردی زند حسود ولیک...) انوری

نام سخنور ز سخن زنده است (گنج سخن دولت پاینده است...) عبدالعظیم قریب گرگانی

نامش را بی‌وضو بر زبان نمی‌توان آورد. به شوخی گویند. آدم مهم و بزرگی است.

نامش کلان دهش ویران. همانند **نام آباد و شهر ویران است.**

نامش هست و نشانش نیست. وقتی از چیزی فقط نامش باقیست گویند.

نام فروردین نیارد گُل به باغ خانه روشن کِی کند نام چراغ

نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت پایدار (سعدی)

نام نیکو را بزرگان عمر ثانی گفته‌اند.

نام نیکو گر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زر نگار (سعدی)

نام و نشان. نام و محل سکونت، اثر (نام و نشانی از او نماند: اثری از او نماند).

نامه در نور برق نتوان خواند (کس به تدبیر سفله ملک نراند...)

نامی از خویش در جهان بگذار زندگانی برای مردن نیست (ناظم هروی)

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان. (سعدی)

نان اگر نیست مرا چشم و دل سیری هست (... آبرو هست اگر آب روان نیست مرا) صائب

نان امروز که داری غم فردا چه خوری؟

نان اینجا، آب اینجا، کجا روم به از اینجا؟ کسی گوید که مسکن و خوراک او در محلی تأمین شده است.

نان بده فرمان بده. همانند **بی‌مایه فطیر است.** بدون دریافت مزد کسی کار نکند.

نان به کسی قرض دادن. به کسی کمک کردن در انتظار کمکی از او.

نان به هم قرض دادن. رعایت یکدیگر را کردن، به هم کمک کردن.

نان به همه کس بده، اما نان همه کس را مخور.

نان پر شال کسی گذاردن. کسی را به انجام کار زشتی تشویق کردن.

نان پشت شیشه مالیدن. خسیس بودن (منظور پشت شیشه پنیر است).

نانت را با آب بخور، منت آبدوغ نکش. به آنچه داری بساز و منت دیگران مکش.

نانت گرم آبت سرد. به طور دعا گویند. همه چیزت خوب باشد، راحت باشی.

نانت نبود آبت نبود، درد بی‌درمانت چه بود. وقتی کسی بی جهت دست به کاری زند که ضرر و ندامت آورد، گفته می شود. چرا بی جهت چنین کاری کردی.

نان توی دامن کسی گذاردن. کاری برای او تکه گرفتن، زحمتی برای او ایجاد کردن.

نان توی سفره کسی گذاردن. بهره‌ای به او رساندن.

نان توی کاری بودن. کار پراستفاده‌ای بودن (نان توی این کار هست: استفاده دارد).

نان جو خوردم و زردآلو و ماست عزرائیل گفت باز هم تقصیر ماست ؟

نان جو را که زند زیره کرمانی (نکند با سَفها مرد سخن ضایع...) ناصرخسرو

نان جو نعمت خداست. قدر هر نعمت را باید دانست.

نان حلال، آب زلال بی‌دردسر بی‌قیل و قال. با چیز کم مشروع بساز و راحت باش.

نان خانه رئیس است سگش همراهش است. همانند **یک نان از خانه قاضی درآمد سگش به دنبالش بود.** به مناسبت مختصر محبتی که موجب توقع دیگران گردد گویند.

نان خود به سفره کس نخورید. همانند **نان خود را بر سفره مردم مخور.**

نان خودت را می‌خوری چرا حرف مردم را می‌زنی؟ چرا از دیگران بد گویی؟

نان خودت را می‌خوری و حلیم حاج میرزا آقاسی را هم می‌زنی؟ بدون مزد برای دیگری چرا کار کنی؟

نان خود خوردن و نشستن به که کُمر زرین به خدمت بستن. (سعدی)

نان خود در سفره مردم خوردن. دسترنج خود را از دیگران دانستن.

نان خود را آجر کردن. باعث قطع روزی خود شدن.

نان خود را حلال کردن. با انجام کاری مزد دریافتی را حلال ساختن.

نان خود را خوردن و آش دیگری را هم زدن. بی جهت برای دفاع از منافع دیگری خود را به زحمت انداختن.

نان خود را در سفره دیگران خوردن. دسترنج خود را از دیگران دانستن.

نان خودش از گلویش پائین نمی‌رود. بسیار خسیس و ممسک است.

نان خودش را می‌خورد و غیبت مردم را می‌کند. به شوخی گویند. غیبت نشاید.

نان خودم توی سفره خودم. درمورد ازدواج با خودی گویند.

نان‌خور داشتن. متکفل مخارج زندگی افرادی بودن (چند سر (یا) نفر نان خور دارم).

نان‌دانی. محل درآمد یا کار که روزی در آنجا تأمین می‌شود. به معده نیز گویند. رجوع شود به **همه جایش سُست و مُست است جای نان‌دانیش درست است.**

نان در آب زدن. به امساک زندگی کردن.

نان در آستین خوردن. لئامت و خست کردن.

نان درآوردن. زندگی خود را تأمین کردن.

نان در تنور سرد بستن. کار بی‌حاصل کردن، زحمت بیهوده کشیدن.

نان در سفره (یا) **توی سفره کسی گذاردن.** کمک کردن، وسیله درآمدی برای کسی فراهم کردن.

نان دست بخیله، آب که سبیله (نان دست بخیل است آب که سبیل است). آب رایگان است ولی روزی دست آدم بخیل افتاده است.

نان را باید جوید و در دهانش گذارد. فوق‌العاده تنبل و بی‌عرضه است (کنایه از آنکه از فرط تنبلی حاضر به جویدن نان خود هم نیست).

نان را بده به نانوا ولو بسوزاند. کار را باید به کاردان داد ولو احتمال زیانی باشد.

نان را بده به نانوا یک نان هم بالاش (یا) **روش.** کار را به کاردان بده و دستمزد او را هم بپرداز.

نان را به اشتهای مردم نمی‌شود خورد. آدم باید صلاح خود را تشخیص دهد.

نان را به نرخ روز خوردن. رفتار خود را با وضع حاضر تطبیق دادن، پای‌بند اصول نبودن.

نان را پشت خودت ببند که سگ دنبالت بدود نه پشت سگ که تو دنبال آن بدوی. طوری عمل کن که دیگران به تو نیازمند باشند نه تو به آنان.

نان را نمی‌جوند دهن آدم بگذارند. هیچ‌کاری بدون زحمت انجام نمی‌شود.

نان زیر کباب. به خواهر زن گویند (زن کباب، پدر زن کبابی، مادرزن سینی کباب، خواهر زن نان زیر کباب است).

نان ساج است نه پشت دارد نه رو. همانند **پشت و رویش معلوم نیست.**

نانش از گلوی خودش پایین نمی‌رود. بسیار ممسک و خسیس است.

نانش بده نامش مپُرس. کمک کن و منت منه.

نانش به شاخ آهو بسته است. برای یافتن روزی خود دائما در تکاپو است.

نانش پخته شد. خیالش از بابت روزی روزانه‌اش آسوده شد.

نانش توی روغن است. کار و بارش خوب است.

نانش را آجر کردن. موجب زیان او شدن.

نانش را پشت شیشه پنیر می‌مالد. همانند **نان پشت شیشه مالیدن.**

نانش سنگ شد. وضع زندگیش خراب شد.

نانش گرم آبش سرد. کسی که زندگی مرفه دارد و از بابت امر معاش نگران نیست.

نانش ندارد اشکنه گوزش درخت را می‌شکنه (می‌شکند). لات است و پرافاده.

نانش نمک ندارد. همانند **دستش نمک ندارد.** به هر کس محبت یا خدمت کند ناسپاسی می‌بیند.

نان قرض دادن به کسی. همانند **نان به هم قرض دادن.**

نان کافر را می‌خورد بالاش شمشیر می‌زند. حامی و طرفدار منعم خود است ولو کافر باشد.

نان کافر می‌خوری شمشیر به کافر مزن. نمک ناشناسی ناستوده است.

نان کسی را آجر کردن. موجب زیان او شدن.

نان کسی توی روغن بودن. رجوع شود به **نانش توی روغن است.** کار و بارش خوب است.

نان کسی را قطع کردن (یا) **بریدن.** او را بی‌کار کردن، درآمد او را از بین بردن.

نان گندم درویش طعم جو دارد (هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور که...) صائب

نان گندم شکم پولادین می‌خواهد. به کسی گویند که از بینوایی به نوایی برسد و گرفتار تکبّر و غرور شود.

نان گندم فقرا مزه جو می‌دهد. همه چیز بی‌نوایان کم‌ارزش‌تر به نظر می‌رسد.

نان مرد در شکم نامرد می‌ماند. اشخاص دون محبت دیگران را جبران نمی‌کنند.

نان نامرد در شکم مرد نمی‌ماند. جوانمرد بخشش تنگ چشمان را چند برابر پاداش دهد.

نان مفت شکم فولاد می‌خواهد. خوراک مفت را زیاده از حدّ می‌خورند.

نان می‌دود و او از عقبش. برای به دست آوردن لقمه نانی دوان است، پی نان می‌دود.

نان نخورده را شکر نمی‌کنند.

نان ندارد بخورد پیاز می‌خورد اشتهایش باز شود. به آدم بی‌فکر و بی‌توجه گویند.

نان و آب داشتن (کاری یا چیزی). استفاده داشتن، درآمد داشتن.

نان و آب کسی را خوردن. رجوع شود به **نان و نمک کسی را خوردن.** اخلاقا مدیون او شدن.

نان و نمک خوردن با کسی. با او رابطه صمیمانه داشتن (اشاره به غذا خوردن با کسی و با او سر یک سفره نشستن که خود نشانهٔ یکرنگی است).

نان هم که می‌خوری خرده دارد. از آنچه برخورداری اندکی به نیازمندان ببخش.

نانی بده و جانی بِخَر.

نانی برایت بپزم که تا قیامت بخوری سیر نشوی. انتقامی از تو بگیرم که تا زنده هستی فراموش نکنی.

نانی برایش پخت که اگر پیش سگ بیندازی آن را بو نمی‌کند. سخت موجبات زیان و آزار او را فراهم کرد.

نانی در تنور داشتن. چیزی زیر سر داشتن، چیزی آماده داشتن.

ناودان خانه‌ات بیرون مانده. در پس گرفتن آنچه به عاریت دادی شتاب کن.

نایافته دُم دو گوش گُم کرد (مسکین خرک آرزوی دُم کرد...) کاشفی سبزواری

ناید از گرگ پوستین دوزی (از بدان نیکویی نیاموزی...) سعدی

ناید ز بوزینه نجّاری. همانند **درودگری کار بوزینه نیست.**

ناید ز دل شکسته پیمان درست (بودم ز تو دل شکسته از روز نخست...) ابوالفرج رونی

نباش تو خطش. در فکرش نباش، دندان طمع را بکن.

نباشد آب دایم در یکی جوی (نماند جاودان طالع به یک خوی...) نظامی

نباشد بس عجب ناله ز بیمار (به راه اندر همی نالید هموار...) ویس و رامین

نباشد چاره شیران را ز زنجیر (ورت زنجیر آهن بست تقدیر...) امیر خسرو

نباشد خود پسندی را سرانجام (... کسی دیبا نبافد با نخ خام) پروین اعتصامی

نباشد در دلی هم کفر و هم دین **نگنجد در بری هم مهر و هم کین** (ویس و رامین)

نباشد دشمن دشمن بجز دوست. دشمن دشمن کسی دوست آن کس است.

نباشد دعای پدر بی‌اثر (که خود خواسته است این چنینم پدر...) نظام وفا

نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر

(... بلی هر کس غم عالم ندارد، عالمی دارد) اثر شیرازی

نباشد کسی بر جهان پایدار **همه نام نیکی بود یادگار** (فردوسی)

نباشد مار را بچه به جز مار **نیارد شاخ بد جز تخم بد بار** (ویس و رامین)

نباشد همی نیک و بد پایدار **همان به که نیکی بود یادگار** (فردوسی)

نباشد هیچ چیزی شرط چیزی **ز من بشنو اگر اهل تمیزی** (ایرج میرزا)

نباشد هیچ دردی چون جدایی (که را پیوند گیرد آشنایی...) ویس و رامین

نباید بستن اندر چیز و کس دل **که دل برداشتن کاریست مُشکل** (سعدی)

نباید تاخت بر بیچارگان روز توانایی

(... به خاطر داشت باید روزگار ناتوانی را) پروین اعتصامی

نباید تا نباشد جرم عذری **نه صلحی تا نباشد کارزاری** (ناصرخسرو)

نباید ترا پند آموزگار **نگه کن بدین گردش روزگار** (فردوسی)

نباید چو خر نیست پالان مرا (مدان از پی خویش نالان مرا...) ادیب نیشابوری

نباید دوستان را دل شکستن **که چون بشکست نتوان باز بستن** (احدی)

نبایست کردن خلاف پدر **که آخر پشیمانی آرد به بَر** (فردوسی)

نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان (شیر هم شیر بود گر چه به زنجیر بود...) فرخی

نبرد رگی تا نخواهد خدای (اگر تیغ عالم بجنبد ز جای...)

نبرد ره به قاف غیر عقاب (پی بدین رمز هر کسی نبرد...) مولوی

نَبُرد قز نرم را تیغ تیز[۱] (لطافت کن آنجا که بینی ستیز...) سعدی

نبشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور (سعدی)

نبض تهیدست نگیرد طبیب (... درد فقیران همه جا بی‌دواست) پروین اعتصامی

نبض کسی را به دست آوردن. به روحیه او آشنا شدن، او را شناختن.

نبندد مرا دست چرخ بلند (که گفتت برو دست رستم ببند...) فردوسی

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم (هزار جهد بکردم که سِرِّ عشق بپوشم...) سعدی

نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود (چون طهارت نبود کعبه و میخانه یکیست...) حافظ

نبود نیک نزد بیداران راه بی‌یار و کار بی‌یاران (اوحدی)

نبیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد.

نبینی که چون گربه عاجز شود بر آرد به چنگال چشم پلنگ (سعدی)

نپخته به کوه می‌چرد. به مناسبت شکایت از خوب پخته نبودن غذا گویند (کنایه از آنکه گوسفند یا گاو نپخته در کوه می‌چرد).

نتراشیده و نخراشیده. آدم هیولا و بی‌ادب.

نترسیدی ای گرگ ناقص خِرَد که روزی پلنگیت از هم دَرَد

نتق در نیامدن از کسی. حرفی نزدن، از ترس سکوت کردن.

نتق نکشیدن. جرأت حرف زدن نداشتن (اگر نتق بکشی چنین و چنان می‌کنم).

نتوان بود جز پراکنده دوستان مرده دشمنان مانده

نتوان به گریه شست خط سرنوشت را (شبنم نکرد داغ دل لاله را علاج...) صائب

نتوان جستن از قضا و قدر (قدر است و قضا به روز مصاف...) عنصری

نتوان خورد غم کار جهان که جهان سایه ابر است و سر آب (ادیب صابر)

نتوان زبان مردم بستن (شاید که پُس کار خویش بنشستن لیکن...) سعدی

نتوان کرد نهان صوت دهل زیر گلیم (سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم...) سعدی

نتوان گفت درد خود با طبیب نامحرم.

نتوان مُرد به سختی که من اینجا زادم (سعدیا حُبِّ وطن گر چه حدیثیست صحیح...) سعدی

نتوان نهفتن درد از طبیبان (ما درد پنهان با یار گفتیم...) حافظ

نتوان یافت جوانی به خضاب (به تکلف نشود چون تو عدوت...) ادیب صابر

نتیجه حرص ندامت است.

نجابت زیادی فقر می‌آورد. مانع می‌شود که انسان حق خود را مطالبه و وصول کند.

نجس‌تر شود، چون نجس، تر شود.

---

(۱) قز: کژ، ابریشم خام تابیده

نجنب که گنجی. رجوع شود به **مجنب که گنجی** و داستان آن.

نچسب بودن. طالب آمیزش با دیگران نبودن، خوش مشرب نبودن.

نچسین نگوزین (نچسید نگوزید) **حسنی خیار کاشته.** هیچ کار نکنید فلانی کار ناچیزی کرده است.

نچشیده تعریف مکن. ناآزموده اظهارنظر نکن.

نحسی کردن. بی جهت اظهار ناراحتی کردن و گریستن. بیشتر درمورد کودکانی که بی جهت گریه کنند و ایراد گیرند گفته می شود.

نخست اندیشه کن، آنگاه گفتار (... که نامحکم بود، بی اصل دیوار) نظامی

نخست چشم بیند و آنگه دل پسندد. (قابوس نامه)

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید (حافظ)

نخستین را نداند جز نخستین (ز واپس ماندگان ناید درست این...) نظامی

نخندد زمین تا نگرید هوا (ز شیران بود روبهان را نوا...) نظامی

نخند لبهایت می ترکد. به شوخی به کسی گویند که بی مورد بخندد.

نخوانده ملا (نخونده ملا). کسی که بدون سابقه تحصیلی صاحب نظر و با اطلاع باشد. به شوخی به معنی مخالف نیز گفته می شود.

نخواهد اسب تازی تازیانه (نماند خوف اگر گردی روانه...) شبستری

نخواهد توانگر ز درویش باج نجوید شه از ملک ویران خراج (خواجوی کرمانی)

نخواهد خویشتن را هیچکس بد (چه آن کو بی خرد باشد، چه بخرد...) ویس و رامین

نخواهد که بیند خردمند ریش نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش (سعدی)

نخواهی که زیر افتی از جای خویش ز اندازه بیرون منه پای خویش

نخواهی که ضایع کنی روزگار به ناکار دیده مفرمای کار (سعدی)

نخود توی دهانش خیس نمی خورد. رازنگهدار نیست.

نخود توی شله زرد. بسیار آشکار و نمایان.

نخودچی توی جیبم می کنی و سرم را می شکنی. در ازای کمی محبت زیان بزرگی به من می زنی.

نخودچی کسی تمام شدن. از شوق و میل به چیزی افتادن (نخودچیش تمام شد: از شوق و میل افتاد).

نخودچی کسی را دزدیدن. او را تابع اراده خود کردن (نخودچیش را دزدیده: او را تابع فکر خود کرده است).

نخود هر آش بودن (یا) **نخود همه آش بودن.** در هر کاری مداخله کردن.

نخودی خندیدن. به طرز مخصوصی لوس و بی مزه خندیدن.

نخورد است کس روزی هیچ کس (برو داد یزدان ز راه نفس...) نظامی

نخورد شیر صید خود تنها (... چون شود سیر، مانده کرد رها) سنائی

نخورد شیر نیم خورده سگ ور بمیرد به سختی اندر غار (سعدی)

نخورد نداشتن. قاطع بودن (نخورد ندارد، قطعی است).

نخورده مست بودن. هنوز به مقامی نرسیده ادعای زیادی کردن، خود به خود خوش بودن.

نخوری همیشه داری.

ندارد بو و لذّت میوه خام (نیابد مرد جاهل در جهان کام...) ناصرخسرو

ندارد کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار (سعدی)

ندارد گربه شرم از دیگ سر باز (چه سازم من که در دنیای ناساز...) عطار

ندارد میل زینت هر که مرد است (غرض از جامه، دفع حرّ و برد است...) جامی

ندارم گنج کز سلطان بترسم نه ایمانی که از شیطان بترسم (صابر)

نداری است و هزار عیب شرعی. نداری را موجب عیوب خود دانستن (یا) جلوه دادن.

نداری عیب نیست.

نداشتن یک درد است داشتن هزار. نگهداری ثروت و مال زحمات زیاد دربردارد.

نداند کسی غیر پروردگار که فردا چه بازی کند روزگار .

نداند که ما را سر جنگ نیست (... و گر نه مجال سخن تنگ نیست) سعدی

ندانستم جوانی چیست، تا وقتی جوان بودم

(... کنون خواهم به پیری من دهم داد جوانی را) نظام وفا

ندانستم رفیق نیمه راهی (به دل گفتم رفیقی تا به منزل...) بابا طاهر

ندانسته در کار تندی مکن (... بیندیش و بنگر ز سر تا به بُن) فردوسی

ندانم کاری کردن. ناشیگری کردن، در کار بی‌احتیاطی کردن، بی‌مطالعه عمل کردن.

ندزد و نترس.

ندهد سود گفت بی‌کردار (دستی از آستین بیرون آر...)

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه کزو سؤال کنند (سعدی)

ندهد نقد را به نسیه کسی.

ندهد هوشمند روشن رای با فُرومایه کارهای خطیر (سعدی)

ندید بدید. همانند **نوکیسه.**

ندید بدید وقتی که دید به خودش چید (عوام **به خود برید** گویند). وقتی به چیزی رسید خود را گم کرد.

ندیدستی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را (سعدی)

ندیدم مردمی از هیچ انسان (مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت...) ابن یمین

ندیده کس که سربالا رود سیل (به جنس خود کند هر نیک و بد میل...) عطار

ندیده کسی تُرک آزاده مرد (... چکوییم از روز جنگ و نبرد) فردوسی

ندیده (یا) **نادیده گرفتن** (کسی یا چیزی را). چشم‌پوشی کردن، به روی خود نیاوردن.

نذر می‌کنم برای سرم خودم می‌خورم و پسرم

نرخ گهر به طعن خریدار نشکند.

نرخ لوبیا را ندانی. همانند **نیستی آگه ز نرخ پیاز.** از موضوع اطلاعی نداری.

نردبان پله پله. کار باید به تدریج انجام شود، ترقی تدریجی است.

نردبان خلق، این ما و من است (... عاقبت زین نردبان افتادن است) مولوی

نردبان دزدها. به آدم لاغر و بلند قد گویند (به نردبان دزدها می‌ماند).

نر را دوشیدن. کار بی‌حاصل و غیرعملی کردن (کنایه از اینکه حیوان نر شیر ندارد تا بتوان آن را دوشید).

نرسیدن به قوزک پای کسی. بسیار حقیر و ضعیف‌تر از او بودن.

نرگس ز برهنگی سرافکنده به زیر صد پیرهن حریر پوشیده پیاز

نرگسی را بستن، فس‌فسی را باز کردن. خوابیدن (کنایه از بستن چشم و باز گذاردن بینی و دهان برای نفس کشیدن).

نرم باران به زراعت دهد آب چو رسد سیل، شود کِشت خراب (جامی)

نرم زبان. کسی که با محبت و به خوشی با دیگران سخن گوید.

نرم کردن (یا) **نرم شدن** (کسی). رام و مطیع ساختن (یا) شدن.

نَرمک نَرمک کار کردن. با ملایمت و آرامی کاری را انجام دادن.

نرم نرم پوست کندن. به آرامی کار خود را به زبان دیگری انجام دادن.

نرمی ز حدّ مبر که چو دندان مار ریخت هر طفل نی سوار کند تازیانه‌اش (صائب)

نرود میخ آهنین بر سنگ (بر سیه دل چه سود گفتن وعظ...) سعدی

نر و لاس کردن. جور کردن، خوب و بد را از یکدیگر جدا کردن.

نروید ز تخم بدی بار نیک. (سعدی) همانند **نیارد شاخ بد جز تخم بد بار.**

نَره بیمار. به شوخی به بیماری پرخور و قوی گویند.

نَرّه خر. به طور دشنام به آدم قوی هیکل و نفهم گویند.

نره خر جوز علی(۱). همانند **نره خر.** معروفست درویشی با تهدید به وسیله چوب دست گره‌دار سیاه خود از گردو فروشی به زور گردوی مفت می‌خواست و می‌گفت این چماق شاخه‌دار از درخت گردوی حضرت علی است.

نره غول. همانند **نره خر.**

نزاید ز مادر کسی شهریار (به مردی و گنج این جهان را بدار...) فردوسی

---

(۱) جوز: گردو

نزاییده، جان و دل بابا. همانند **نه به دار است نه به بار است اسمش علی ماندگار است.**

نزد اهل عقل و ارباب ذکاء از بلا بدتر بود بیم بلا

نزد خر، خرمُهره و گوهر یکی است (آن ایشک را در دَر دریا شکی است...) مولوی

نزد خِرَد شاهی و پیغمبری چون دو نگینند در انگشتری (نظامی)

نزد کوران اَعوَر پادشاه است. ناقص بهتر از معدوم است، یک چشم نزد کوران پادشاه است.

نزده رقصیدن. همانند **نخورده مست بودن.** مستعد کاری بودن، نزده می رقصد.

نزدیک بود. چیزی نمانده بود (نزدیک بود فلان کار بشود (یا) نزدیک بود گول بخورم).

نزدیک بود اگر چه مدت گیرد. بالاخره پیش خواهد آمد (یا) فرا خواهد رسید.

نزدیک به آتش چو شوی می‌سوزی (دوری ز بدان کن که چو آتش باشد...)

نزدیک شتر مخواب خواب آشفته مبین. از خطر دور باش آسوده باش.

نزدیک کردن به پول (چیزی را). آن را فروختن.

نزدیکی کردن. همبستری کردن، مباشرت.

نزله بندی کردن(۱). دعانویسی برای معالجه سردرد و زکام یا جن گیری.

نزن در کسی را تا نزنند درت را. همانند **انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس ...**

نزن مخور. اگر زدی خواهی خورد.

نزول اجلال فرمودن. به محلی رفتن یا در آنجا ماندن (درمورد آدم خیلی مهم مانند شاه یا نخست وزیر گفته می شود).

نزیبد تاج شاهی بر سر دون (به کیخسرو سزد تاج فریدون...) ناصرخسرو

نسازد تو ناچار با او بساز که روزی نشیب است و روزی فراز (فردوسی)

نسب از دو کس دارد این نیک پی(۲) **ز افراسیاب و ز کاووس کی** (فردوسی)

نسبت دوست به هر بی‌سروپا نتوان کرد (عارضش را به مثل ماه فلک نتوان خواند...)

نستعلیق صحبت کردن (یا) **حرف زدن.** رجوع شود به **لفظ قلم حرف زدن.**

نسخه دارو ز طبیبان طلب (شرط محبت ز حبیبان طلب...) خواجو

نسخه دکتر. به یادداشت یا نوشته مختصر روی یک تکه کاغذ بسیار کوچک گویند.

نسیه آخر به دعوا رسِپه. معامله نسیه آخر به دعوا کشد.

نسیه خور بسیار خورد.

نشادرش تند است. همانند **آتشش تند است.** عجله دارد.

---

(۱) نزله: زکام

(۲) «نشان یا نژاد از دو سو دارد» نیز نوشته شده.

نشادر گذاشتن (یا) **نشادر زیر دم کسی گذاردن.** کنایه از بی‌قراری و جنب و جوش (مگر نشادر زیر دمبت گذارده اند؟).

نشاشیدی شب دراز است. اگر تاکنون مرتکب کار مورد نظر نشده ای فرصت باقی است.

نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید به جوی (سعدی)

نشاط عمر باشد تا به سی سال چو چل آمد فرو ریزد پر و بال

نشان به آن نشان. به مناسبت یا برای یادآوری مطلبی یا چیزی گویند.

نشاید بنی‌آدم خاک‌زاد که در سر کند کبر و تندی و باد (سعدی)

نشاید خوردن الاّ رزق مقسوم (ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد...) سعدی

نشاید خورد بیش از روزی خویش (به زور و زرق و کسب اندوزی خویش...) نظامی

نشاید رها کردن آزرده مار (کنون بر نیاید بدین گونه کار...) فردوسی

نشاید زبان بداندیش بست (به کوشش توان دجله را پیش بست...)

نشاید سیاهی زدودن ز شب (ز بد گوهران بد نباشد عجب...) فردوسی

نشاید کرد با مستان حریفی (ظریفی کرد بیرون از ظریفی...) نظامی

نشاید گفت از یک گل بهار است (کجا پیدا یکی در صدهزار است...) رجاء اصفهانی

نشاید یافت اندر هیچ برزن وفا در اسب و در شمشیر و در زن

نشترش بزنی خونش در نمی‌آید. فوق‌العاده خشمگین است.

نشخوار آدمیزاد حرف است. آدم پرحرف گوید. حرف زدن لذت دارد.

نشد که نشد. با تمام کوشش و سعی که کردیم کار مورد نظر انجام نشد که نشد.

نشد نداشتن. حتمی‌الوقوع بودن (این کار نشد ندارد: حتما می شود).

نشستند و گفتند و برخاستند (پی مصلحت مجلس آراستند...) فردوسی

نشستن زیر پای کسی. از او حرف درآوردن، او را گول زدن.

نشست و برخاست. مراوده، معاشرت.

نشسته پارس می‌کند. همانند **خوابیده پارس می‌کند.** بی‌عرضه است، خطری ندارد.

نُشسته پاک است. به نظافت توجهی ندارد.

نشود بز به پچ پچی فربه (نشود دل ز حرف قران به...) سنائی

نشود بز به کُدکُدی فربه (ز آنکه دیریست تا مثل زده‌اند...) ابن یمین

نشود شاهد زیبا جز همدم زشت نخورد خربزه شیرین الاّ کفتار (قاآنی)

نشوم خاضع عدو هرگز گرچه در آسمان کند مسکن

نشو و نما کردن. بزرگ شدن، رشد کردن.

نصب‌العین. پیش چشم، در برابر چشم، مقابل چشم.

نصب‌العین قرار دادن (مطلبی یا چیزی). همیشه آن را در نظر داشتن.

نصف عمر شدن. سخت ترسیدن به شدت نگران شدن (از شدت ترس یا نگرانی نصف عمر شدم).
نصف لی و نصف لک والله خیرالرازقین. به شوخی وقتی گویند که کسی چیزی را به سود خود و به زیان دیگری تقسیم کند.
نصفه کاره گذاشتن. کاری را ناتمام گذاشتن، نیمه کاره گذاشتن.
نصیب جان دوری باد دوری (به جان آمد دلم از ناصبوری...)
نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست (گرت صد گنج هست ار یک درم نیست...) نظامی
نصیب کسی را کسی نخورد. همانند **روزی کسی را کسی نخورد.** روزی مقدر کسی نصیب دیگری نمی‌شود.
نصیب گرگ بیابان شدن. گرفتار بلیه بزرگی شدن (خدا نصیب گرگ بیابان نکند).
نصیحت تلخ است.
نصیحت ز دشمن پذیرفتن خطاست، ولیکن شنیدن رواست. (سعدی)
نصیحت ز شاهان نشاید نهفت (نگهبان راعی بخندید و گفت...) سعدی
نصیحت گوش کن جانا، که ازجان دوست تر دارند جوانان سعادتمند پند، پیر دانا را (حافظ)
نصیحت همه عالم به گوش من باد است (به کام تا نرساند مرا لبش چون نای...) حافظ
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است به گوش مردم نادان و آب در غربال (سعدی)
نصیحتی کُنمت بشنو و بهانه مگیر (... هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر) حافظ
نضج و قوام گرفتن. محکم شدن، پخته شدن، قوت گرفتن.
نظربازی کردن. با چشم معاشقه کردن.
نظر بلند. مستغنی، بلند طبع.
نظر تنگ. همانند **چشم تنگ.** خسیس.
نظر دادن. اظهار عقیده کردن، طرز فکر خود را بیان کردن.
نظر داشتن. توجه داشتن، علاقه داشتن.
نظر زدن. همانند **چشم زدن.** آسیب رسیدن به کسی یا چیزی پس از تحسین آن به‌وسیله دیگری.
نظر قربانی. مهره آبی رنگ که برای دفع چشم زخم به گردن یا لباس خود آویزند.
نظر کردن. توجه کردن.
نظرکرده. کسی که از حمایت خداوند یا پیغمبران یا امامان برخوردار است.
نظم و نسق. ترتیب، رویه.
نظم و نسق دادن. مرتب و منظم کردن.
نعش تعزیه. همانند **شیر عَلَم.** به کسی گویند که در هر موقع سهل‌ترین کار را عهده‌دار شود.
داستان: مردی خسته و گرسنه به دهی رسید. چون اهل آن ده از دادن خوراک به او خودداری نمودند وی خود را تعزیه خوان معرفی کرد. بی‌درنگ اهالی ده خوراکی برای او آوردند و چون خوب بخورد

و سیر شد از او پرسیدند در تعزیه چه نقشی ایفا کنی و چه نوحه خوانی؟ جواب داد: نقش من در تعزیه نعش شدن است.

نعل از خر مرده کندن. سخت سودجو بودن.

نعل بر آتش نهادن. افسون کردن، بی‌قرار کردن (کنایه از آنکه افسونگران برای حاضر کردن یا بی‌قرار کردن افراد نام یا صورت فرد موردنظر را بر نعل ستور نبشته یا نقش کرده آن را در آتش افکنده و افسون می‌خواندند).

نعل در آتش افکندن. همانند **نعل بر آتش نهادن.**

نعل در آتش داشتن. مضطرب و بی‌قرار بودن.

نعل را پیدا کرده بود در خانه خود را خراب می‌کرد. که اسب بتواند داخل خانه شود.

نعل را جسته (یا) **پیدا کرده پی اسبش می‌گردد.** فرع را به دست آورده در پی اصل است.

نعل وارونه زدن. موضوعی را عکس آنچه هست جلوه دادن، رد گم کردن.

نعمتان مجهولتان الصّحه والامان. دو نعمت تندرستی و ایمنی که معمولا قدر آنان را ندانند.

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم (... جاهلان محروم مانده در ندم(۱)) مولوی

نعمت را از نقمت تمیز دادن (۲).

نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ (روده تنگ به یک نان تهی پر گردد...) سعدی

نعمت روی زمین قسمت پُررویان است (... خون دل می‌خورد آن کس که حیایی دارد) لاادری

نعوذ بالله. خدا نخواهد، به خدا پناه می‌برم.

(حجاب دارد و دل را به عشوه آب کند نعوذبالله اگر جلوه بی‌حجاب کند) ایرج میرزا

نغمه از دهان داود خوش است. این سخن را باید از فلانی شنید.

نغمه ساز کردن. فکر جدیدی ایجاد کردن. به معنی دبه کردن نیز گویند.

نفرستند از آسمان زنبیل (نیست دنیا تو را به هیچ سبیل...) سنائی

نفس آخر را کشیدن. همانند **گوز آخر را دادن.** مُردن.

نفس از جای گرم درآمدن. در وضع راحت و با پشت‌گرمی و اطمینان خاطر اظهار نظر کردن.

نفس‌الامر. حقیقت امر.

نفس اماره‌ی تو دشمن توست (۳). هوا و هوس دشمن انسان است.

نفست (یا) **نفسش از جای گرم در می‌آید.** در وضع راحت و با اطمینان خاطر حرف می‌زنی (یا) می‌زند.

نفس تازه کردن. استراحت کردن، رفع خستگی کردن.

نَفْس خود را بکُش اگر مردی. همانند **هر که او نفس کُشد غازی بود.** (اوحدی)

---

(۱) ندم: پشیمانی، ندامت (۲) نقمت: عقوبت، پاداش بد، کینه (۳) اماره: برانگیزنده به بدی

نفس در سینه ساکن شو، که امشب یار می‌آید

(... طبیب بی‌مروت بر سر بیمار می‌آید) قصاب کاشی

نفس دزده. کمی گرم شدن زمین در نیمه بهمن ماه.

نفس راحتی کشیدن. آسوده شدن.

نفس را وعده دادن به طعام آسان‌تر است تا بقال را به درم. (سعدی) در تأیید اشکال خرید جنس نسیه گویند.

نفس کشیدن یادش رفت. درگذشت، مرد.

نفسم همه نار بود، نورش کردم (... یعنی ز عَجب و کبر دورش کردم[۱])

نفس نفس زدن. در اثر خستگی یا بیماری پشت سر هم و تند تند نفس کشیدن.

نفس و شیطان می‌برند از ره تو را (... تا بیندازند اندر چه تو را) سنائی

نفع است ز هر جای ضرر برگردی (هشدار که گفته‌اند ارباب سخن...) صابر

نفع زیاده مایه را گم کند. طمع نفع زیاد ممکن است سرمایه را هم از بین ببرد.

نفله شدن. از بین رفتن.

نفله کردن. تلف کردن، از بین بردن.

نفوس بد زدن. پیش‌بینی بد و شوم کردن.

نفیاً یا اثباتاً. منفی یا مثبت، آره یا نه.

نفی بلد کردن. تبعید کردن، کسی را از شهر محل سکونتش دور ساختن.

نفی در نفی موجب اثبات است. منفی در منفی مساوی مثبت است.

نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اول. همانند **کار نیکو کردن از پر کردن است.**

نقاش نقش آخر خوشتر کشد ز اول (یوسف نبود چون تو در نیکویی مکمل...) کاتبی

نقد امروز مده نسیه فردا مَستان (... که یقین را ندهد مردم فرزانه به شک) ابن یمین

نقد خود را به دست کس مَسپار که پشیمان شوی در آخر کار (اوحدی)

نقد را مده نسیه را مگیر.

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد (...ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد) حافظ

نقد علی بیک. به آدم خوش پرداخت دین یا جریمه خود گویند.

نقد موجود به که نسیه موعود.

نقدی به امید نسیه در باخته‌ایم (کاری نه چو کار عاقلان ساخته‌ایم...) سنائی

نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد. همانند **یک گنجشک به دست بهتر از صد باز در هواست.**

نقره داغ کردن. جریمه نقدی کردن.

---

(۱) عجب: خودپسندی

نق زدن (یا) **نغ زدن.** بهانه‌جویی کردن، با تکرار کلماتی نامفهوم عدم رضایت خود را ظاهر ساختن، ناله و شکایت کردن، ایراد گرفتن.

نقش بر آب زدن (یا) **انگاشتن.** کار بیهوده کردن.

نقش بیار (بیاور) **و دَمَر بخواب.** وقتی اقبال روی کند احتیاج به فعالیت نیست.

نقش خود را در آب دیدن. دیگران را چون خود پنداشتن، قیاس به نفس کردن.

نقش زمین شدن. زمین خوردن و بی‌حرکت ماندن.

نقض قول کردن. بر خلاف گفته خود عمل کردن.

نقل داشتن. زیرک و باهوش بودن.

نقش وارونه زدن. همانند **نعل وارونه زدن.** موضوعی را عکس آنچه هست جلوه دادن.

نقش و نگار. تزیینات. همانند **آب و رنگ.**

نقشی ایفا کردن. رلی بازی کردن، کار مؤثری انجام دادن.

نقل داشتن. زیرک و باهوش بودن.

نقل سر زبان‌ها شدن. مشهور شدن، معروف بودن.

نقل قول کردن. گفتهٔ دیگری را بازگو کردن.

نقل کفر کفر نیست. بازگو کردن کفر کفر نیست.

نُقل مجلس یا مَحفلی بودن. مورد توجه جمعی قرار گرفتن، سبب گرمی و شیرینی مجلسی بودن.

نقل مکان کردن. تغییر منزل دادن، محل سکونت خود را عوض کردن.

نِق نِق کردن همانند **نق زدن.** اظهار ناراحتی و عدم رضایت کردن.

نکاشته درو مکن. همانند **گز نکرده پاره نکن.** بی‌حساب و بی‌مطالعه کاری مکن.

نکردند رغبت هنرپروران به شادی خویش از غم دیگران (سعدی)

نکرده کار را مَبر به کار. به ناآزموده مفرمای کار.

نکرده کار و بزن به کار. بی‌تجربه و جسور.

نکن ترک تازی بکن ترک آز (... به قدر گلیمت بکن پا دراز)

نکند باز رای صید ملخ نکند شیر عزم جنگ شکال (سعدی)

نکند باز موش مرده شکار (نکند عشق نفس زنده قبول...) سنایی

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی (سعدی)

نکند گرگ پوستین دوزی (از بدان نیکویی نیاموزی...) سعدی

نکو باش تا بد نگوید کسَت (نخواهی که نفرین کند از پسَت...) سعدی

نکو خواه مردم شود بخت یار بداندیش را بد بود روزگار

نکو رو تاب مستوری ندارد (... ورش بندی ز روزن سر برآرد)

نکو گو اگر دیر گویی چه غم (مزن بی‌تأمل به گفتار دم...) سعدی

نکو گوی تا بد نگوید کست (نخواهی که نفرین کنند از پست...) سعدی

نکو مرد از گفت خوبست و خوی   چو شاخ از گل و میوه باشد نکوی (اسدی)

نک و نال کردن. ناله و شکایت کردن.

نکو نام را کس نگیرد اسیر (... بترس از خدا و مترس از امیر) سعدی

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را   برون کن ز سر باد خیره‌سری را (ناصرخسرو)

نکویی با بدان کردن چنانست   که بد کردن به جای نیکمردان (سعدی)

نکویی کن امسال چون ده تو راست   که سال دگر، دیگری دهخداست (سعدی)

نکویی کن به او، کو با تو بد کرد (... کزان بد رخنه در اقبال خود کرد) جامی

نکویی گر کنی منّت منه زان   که باطل شد ز منّت جود و احسان (ناصرخسرو)

نگار مجلس ما خود همیشه دل می‌بُرد   علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت   به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد (حافظ)

نگاه به دست خاله کن مثل خاله غربیله کن. کار را باید از کاردان آموخت.

نگاه چپ به کسی کردن. همانند **چپ به کسی نگاه کردن.** با خشم و اوقات تلخی به کسی نگریستن.

نگاهدار سر رشته تا نگهدارد (گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان...) حافظ

نگاه سگ هم به کسی نکردن. همانند **محل سگ هم به کسی نگذاشتن.** به او توجه نکردن، به او بی‌اعتنایی کردن.

نگاه کردن به دهان کسی. مطیع گفتهٔ کسی بودن.

نگذاشتن نه برداشتن (فلان کار را کردن). فورا و بی‌درنگ آن کار را کردن (نگذاشت و نه برداشت آنچه شنیده بود بازگو کرد).

نگر تا چه کاری همان بدروی   سخن هر چه گویی همان بشنوی (فردوسی)

نگردد دوست هرگز هیچ دشمن   نگردد موم هرگز هیچ آهن (ویس و رامین)

نگردد سفته گوهر جز به الماس (می الماس است و گوهر شادمانی...) سنایی

نگردد سیه، موی گشته سپید (جوان را بُود روز پیری امید...) فردوسی

نگزیدن کک کسی را. ابدا اهمیّت ندادن به چیز یا کار موردنظر.

نگشته راست به سوراخ هیچ مار نرفت (رسیده ای به لب گور، کج روی بگذار...) صائب

نگفت آخ سَرَم (یا) **وای سرم.** هیچ نپخته است.

نگفته ندارد کسی با تو کار   ولیکن چو گفتی دلیلش بیار (سعدی)

نگنجد دو شمشیر در یک غلاف. همانند **دو پادشاه در اقلیمی نگنجد.**

نگنجد دو شمشیر در یک نیام (سزد گر نظیرم نیابد سپهر...) ادیب صابر

نگو لُر خر بود دوشابت شیرین نبود. رجوع شود به **ما که خوردیم نگو لُر خر بود** و داستان آن.

نگون بخت. بدبخت، بخت برگشته (شغال نگون بخت را شیر خورد)

نگو نشنو. همانند نزن نخور.

نگو و نپرس. درمورد وضع غیرقابل وصف گویند (آنقدر شلوغ بود که نگو و نپرس).

نگوید از حَرَم الا به مَحرم (سخن را روی با صاحبدلان است...) سعدی

نگوید باخرد با بی‌خرد راز به کنجشکان نشاید طعمه باز (ناصرخسرو)

نگویمت که همه ساله می پرستی کن سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش (حافظ)

نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش (سعدی)

نگویند حرفی زبان‌آوران که سعدی نگوید مثالی بر آن (سعدی)

نگهبانی مُلک دولت بلاست گدا پادشاه است و نامش گداست (سعدی)

نگهدار فرصت که عالم دمی است دمی پیش دانا به از عالمی است (سعدی)

نگه کردن به درویشان، منافی با بزرگی نیست

(... سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش) حافظ

نگه کردن عاقل اندر سفیه (نگه کرد رنجیده بر من فقیه...) سعدی

نگه کن بدین گردش روزگار جز او را مکن هیچ آموزگار (فردوسی)

نگیرد تو را دست جز نیکویی (... گر از مرد دانا سخن بشنوی) فردوسی

نماز به کمر زدن. نماز خواندن. در مقام توهین گویند (نمازت را به کمرت بزن) یا به طور نفرین (نمازت به کمرت بزند).

نماز بی‌وضو. کار ناقص و غلط.

نمازت به کمرت بزند. به‌طور دشنام گویند. به‌کسی که تظاهر به تقدس کند و به ریا نماز گذارد.

نماز جعفر طیّار خواندن. انجام کاری را به درازا کشیدن (مگر نماز جعفر طیّار می خوانی؟).

نماز خود را شکستن. مجبور به ناتمام گذاشتن نماز خود شدن.

نمازرابه‌حقیقت قضا توان کردن قضای صحبت یاران نمی‌توان کردن (خواجه عبدالله انصاری)

نماز را قضاست صحبت یاران را قضا نیست.

نماز شکستهٔ (اقصر). نماز آدم مسافر که کوتاه‌تر است.

نماند بجز نام نیکو و زشت (برفتند و هر کس درود آنچه کشت...) سعدی

نماند بد و نیک بر هیچ کس (جهان سر به سر چون فسانه است و بس...) فردوسی

نماند به کس جاودان روزگار (که نام است اندر جهان یادگار...) فردوسی

نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد بماند نام بلندش به نیکویی مشهور (سعدی)

نماند خِرد چون درآید هوس (جهاندار گفت ای مبارک نفس...) امیرخسرو

نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار (سعدی)

نمانی همی در سرای سپنج چه نازی به تاج و چه نازی به گنج (فردوسی)

نم پس ندادن. بسیار خسیس بودن.

نمد سبزوار از پشم است زیر ابروی مردمان چشم است توضیح واضحات.

نمد سیاه با صابون سفید نشود. همانند **که زنگی به شستن نگردد سپید.**

نمد کسی را آفتاب گذاشتن. او را از کار بی‌کار کردن، نان کسی را بریدن.

نمدی آفتاب کردن. فراغت و فرصتی به دست آوردن، استراحت کردن.

نمک بر جراحت پاشیدن (یا) **پراکندن.** درد کسی را افزودن.

نمک بر سوخته پاشیدن (یا) **پراکندن.** همانند **نمک به ریش ریختن** (یا) **پاشیدن.**

نمک به حرام. ناسپاس، کسی که نان دیگری را خورده و به وی بدی کند (اشاره به نمک موجود در نان و دیگر خوراکی ها).

نمک به حرامی کردن. ناسپاسی کردن، نان کسی را خوردن و به او بدی کردن.

نمک به ریش ریختن (یا) پاشیدن(۱). درد کسی را افزودن.

نمک به زخم پاشیدن. با کفتار یا کردار خود بر رنج کسی افزودن.

نمک پرورده بودن. کسی که نان و نمک دیگری را خورده است، اخلاقا مدیون کسی بودن. به تعارف کوچک‌تر به بزرگ‌تر گوید (نان و نمک شما را خورده‌ام: اخلاقا مدیون شما هستم).

نمک خوردن و نمکدان شکستن. سزای نیکی را به بدی دادن (نمک خوردی نمکدان را مشکن: به ولی‌نعمت و پرورنده خود خیانت مکن).

نمک خوردی نمکدان را شکستی (ز کوی حقگزاران رخت بستی...) جامی

نمکدان. به آدم با ملاحت و خوش‌مزه گویند. به شوخی به معنی مخالف، خنک و بی‌مزه نیز کفته می‌شود.

نمک در آتش انداختن. فتنه برپا کردن.

نَم کرده‌ای داشتن. رفیق یا رفیقه‌ای داشتن (نم‌کرده‌ای دارد).

نم‌کشیدن سواد. عدم توانایی درست خواندن نوشته‌ای.(سوادش نم کشیده: نمی‌تواند درست بخواند).

نمک‌گیر شدن. مجبور به رعایت حق نان و نمک خوردن با کسی شدن، مرهون کسی شدن.

نمک نشناس. ناسپاس، کسی که به ولی‌نعمت خود ناسپاسی کند.

نمک و چاشنی. مزه (این داستانْ بی‌نمک و چاشنی است: بی‌مزه است).

نمک‌ها را ریختن. به کودکی که در اثر زمین خوردن شیون کند گویند (نمک‌ها را ریختی).

نم‌نم باران. باران با قطرات بسیار ریز.

نم‌نم باران به می‌خواران خوش است (... رحمت حق بر گنهکاران خوش است)

نم‌نمک. آهسته آهسته، کم‌کم، ریز ریز (نم‌نمک او را با خود موافق کرد (یا) نم‌نمک مدتی راه رفتیم).

---

(۱) ریش: زخم

نمی‌توان به او گفت بالای چشمت ابروست. بسیار زود رنج و نازکدل است.

نمی‌توان غم دل را به خنده بیرون بُرد (... ز خنده رویی گُل، تلخی از گلاب نرفت) صائب

نمی‌توان هم کُس داد و هم باکره بود.

نمی‌توانی بَرجهی فرو جِه (عوام **نمی‌تونی ورجی** گویند). اگر از عهده انجام کاری برنمی‌آیی صرف‌نظر کن.

نمی‌چسبی به دل ضایع مکن صمغ و کتیرا را(۱) (صبا از من بگو یار عبوسا قمطریرا را...)

نمی‌خواهم، بریز به جیبم. همانند **با پا پس زدن و با دست پیش کشیدن.**

نمی‌دانم راحت جان است. همانند **بلد نیستم راحت جان است.**

نَمیریم و ببینیم. زنده بمانیم و ببینیم آنچه شما می‌گویید راست است. وقتی کسی حرف باورنکردنی زند گفته می‌شود.

نمی‌شود به او گفت بالای چشمت ابروست. زود رنج است از کوچکترین حرفی می‌رنجد.

نمی‌شود به او گفت تو. خیلی زود رنج است (کی جرأت می‌کند به او بگوید تو).

نمی‌گذارد نمدی آفتاب کنم. نمی‌گذارد کمی استراحت کنم.

ننگ است فزون گرفتن و کم دادن (یکدل نتوان بدین همه غم دادن...)

ننگ بزرگان (یا) **اغنیا و مرگ فقیران صدا ندارد.** از کار بد ثروتمندان و مردن تهیدستان کسی آگاه نمی‌شود.

ننه‌ام بهتر از تو نفرین می‌کند. **داستان**: برزگری از مأموری به حاکم شکایت کرد. حاکم به نفرین کردن به مأمور پرداخت. برزگر مأیوس به راه افتاد. حاکم پرسید کجا می‌روی؟ برزگر جواب داد: نزد مادرم، چه او بهتر از تو نفرین می‌کند.

ننه‌ام خودش شوهر دارد، کی از دل من خبر دارد. همانند **سواره از پیاده خبر ندارد.**

ننه‌ام گفته است کار زوردار نکنم. وقتی کسی نخواهد کار سخت یا پردردسری را انجام دهد گوید.

ننه جون من بادام می‌خواهم. رجوع شود به **قربان چشم بادامیت بروم** و داستان آن.

ننه خانم شله‌پز. کنایه از آدم بی‌عرضه و بی‌لیاقت (این کار را ننه خانم شله‌پز هم می‌کند).

ننه صمد. همانند **ننه خانم شله‌پز.**

ننه صمد هم این کار را می‌کند. کار مهمی نیست هر کس از عهده انجام آن برمی‌آید.

ننهد پای تا نبیند جای **هر که را چشم مصلحت بین است** (سعدی)

ننه که نبود با زن بابا باید ساخت. خوب که نبود باید با بد ساخت.

ننه من غریبم درآوردن. تظاهر به ناراحتی و درد و زجر کشیدن.

نوای کسی را درآوردن. با تقلید صدا و حرکات کسی او را مسخره کردن.

---

(۱) در گذشته بانوان از صمغ و کتیرا برای آرایش موهای خود استفاده می‌کرده‌اند.

نو باشد جُل باشد. لباس نو باشد هر چه باشد باشد.

نوبت به اولیا چو رسید آسمان تپید (...ز آن ضربتی که بر سر شیر خدا زدند) محتشمْ کاشانی

نوبت تو شد بجنبان ریش را (... دیگران کردند کار خویش را) مولوی رجوع شود به **ما نمودیم کار خویش تو بجنبان ریش خویش** و داستان آن.

نوبتی هم باشد حالا نوبت ماست. هر کسی نوبتی دارد. همانند **آسیا به نوبت.**

نوبر چیزی را آوردن. کاری بدیع و عجیب کردن، چیزی گرانبها و نایاب عرضه کردن.

نوبر هر میوه گرامی‌تر است (وصل تو بر شیفتگان نوبر است...) ایرج میرزا

نوبه دزده. نوعی تب خفیف و لرز مختصر.

نوچه. تازه کار، نوجوان، پهلوان تازه کار، پیرو و شاگرد کسی.

نور از کجا به روزن بیچارگان فتد (... چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید) پروین اعتصامی

نور باران کردن. جایی را زیاده از حدّ روشن کردن.

نور به قبرش ببارد. در ذکر خیر از گذشتگان گویند.

نورچشمی. به فرزند یا عزیز خود گویند.

نور علی نور. بسیار خوب و عالی.

نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد به چشم موشک کور (سعدی)

نوری خانه است؟ گفتند خیر، دختر نوری خانه است. گفت: نور علی نور!

نورین و نیرین (دو روشنایی و دو روشنایی دهنده). در تحسین دو شخص عالی مقام یا دو فرد که از حیث مقام برابر باشند گویند.

نوش بی‌نیش میسر نشود (... نیست صافی که مُکدر نشود) ایرج میرزا

نوشتن بر روی یخ و گذاشتن توی آفتاب. از چیزی انتظار نتیجه نداشتن. در مورد وامی که امید وصولش کم است نیز گفته می‌شود.

نوشته است بر گور بهرام گور که دست کَرَم به ز بازوی زور (سعدی)

نوش جان کردن. نوشیدن. بر سبیل تعارف گویند (چای نوش جان فرمائید).

نوش خواهی نیش باید چشید. همانند **نابرده رنج گنج میّسر نمی‌شود.**

نوشدارو بعد از مرگ سهراب دادن. انجام کاری پس از گذشتن موقع لزوم آن.

نوشدارو چه سود خواهد داشت چون شد از مُلک زندگی سهراب (ابن یمین)

نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند (زر فرستادن محمود بدان می‌مانست...) نظامی
(... عقل داند که بدان زنده **نگردد** سهراب) انوری

نوش و نیش (یا) **نوش با نیش است.**

نوک تیشه را بند کردن. کاری را آغاز کردن (کنایه به تیشه بنّا که وقتی کاری را شروع کرد معلوم نیست چه وقت پایان خواهد یافت). کاری را به درازا کشانیدن.

نوکر آقا هستم نه نوکر بادنجان. همانند **من نوکر سلطانم بادنجان باد دارد...**

نوکر باب. کارمند دولت.

نوکر باب شش ماه چاق است شش ماه لاغر. کارمندان گاه سر کار و در رفاهند و گاه معزول، بیکار و دز سختی.

نوکر بی‌جیره و مواجب. کسی که در کمال درستی و بدون پاداش خدمت کند و مورد ایراد و عتاب قرار گیرد.

نوکر بی‌جیره و مواجب تاج سر آقاست.

نوکر حاکم روز. متملق، نوکر کسی که مقام و قدرت دارد.

نوکر حاکم معزول بودن. به افرادی گویند که تا دوستانشان مصدر کاری هستند به سراغ آنان نروند و پس از برکنار شدن آنان به سراغشان روند.

نوکر خودم و آقای خودم. کسی گوید که در خدمت دیگری نیست.

نوکر دولت. کارمند دولت.

نوکر شکم خود بودن. پرخور بودن، برای خوردن بخصوص خوراک لذیذ به هر کاری تن در دادن.

نوکرمآب. کسی که از آداب و رسوم نوکری تقلید می‌کند، بی‌شخصیت.

نوکر ما نوکری داشت و نوکر او چاکری داشت. عامه **چوکری داشت** گویند. وقتی کسی کاری را که به او ارجاع شده به دیگری رجوع کند گویند.

نوکر نو تیزرو. نوکر تازه کاری‌تر از نوکر قدیمی است.

نوک زبان بودن (مطلبی). چیزی که کسی بخواهد بگوید و موقتا یادش نیاید (نوک زبانم است).

نوک زبانی حرف زدن. مانند کودکان پاره‌ای واژه‌ها را درست ادا نکردن.

نوک کسی را چیدن (یا) **نوک کسی را قیچی کردن.** سخن او را قطع کردن.

نوک و نیش زدن. گوشه و کنایه زدن.

نو که آمد به بازار کهنه میشه (می‌شود) **دل آزار.** با فرارسیدن چیز تازه از ارزش و منزلت چیز کهنه کاسته می‌شود.

نو کهنه کردن. به تناوب استفاده کردن از چیزهای نو و کهنه خود.

نوکیسه. همانند **تازه به دوران رسیده.**

نومید، دلیر باشد و چیره زبان (... ای دوست چنان مکن که نومید شوم)

نومید مشو خدا کریم است کریم (هر چند سزای تو جحیم است جحیم...(۱)) واعظ

نومید مشو مگو که امید نماند **کس در غم روزگار جاوید نماند**

نون بده فرمون بده (نان بده فرمان بده). اگر پول دادی می‌توانی فرمان بدهی.

---

(۱) جحیم: دوزخ

نو نوار شدن. لباس نو و تازه پوشیدن.

نو و نالون. تازه و قشنگ.

نوه اتور خان رشتی. به آدم‌پست و پرافاده گویند (اتورخان از ثروتمندان پر قدرت گیلان بوده است).

نویسنده داندکه در نامه چیست (... چه دانند مردم که در خانه کیست (۱)) سعدی

نویسنده را خطّ بود مُعتبر.

نه آب بیار (بیاور) **نه کوزه بشکن.** نه کار بکن نه زیان برسان.

نه آب و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی (۲). مکان ویران و بی سکنه.

نه آفتاب از این گرم‌تر می‌شود نه غلام (یا) **قنبر از این سیاه‌تر** (۳). وضع از این بدتر نمی شود.

نه آن مرد است به نزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید (سعدی)

نه از آن خمیری نه از این فطیری. نه از آن فایده می‌رسد نه از این.

نه از تاک نشان بود نه از تاکنشان (بودم آن روز من از طایفه دُردکشان... که) جامی

نه از روی بد، بد بود آدمی که از خوی بد، بد شود آدمی (ادیب)

نه از من جو نه از تو دو، بخور کاهی برو راهی. از من انتظاری نداشته باش کار زیادی هم از تو نمی‌خواهم، در برابر مزد کارت را انجام بده.

نهال تلخ نگردد به تربیت شیرین. همانند **زمین شوره سنبل برنیارد.**

نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد (درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد...) حافظ

نهال را تا تَر است باید راست کرد. از کودکی باید انسان را تربیت کرد. رجوع شود به **اسبی که در پیری سوغان گیرند میدان قیامت را شاید.**

نهال نیک نروید مگر ز نیک درخت درخت نیک نخیزد مگر ز نیک نهال

نهالی به سی سال گردد درخت (... ز بیخش برآرد یکی باد سخت) سعدی

نهان کی ماند آن رازی کز آن سازند محفل‌ها

(همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آری...) حافظ

نه این نه اون و یَمْنَعونَ الماعون (۴). هیچ کدام قابل قبول نیست.

نه بر اُشتری سوارم نه چو خر به زیر بارم نه خداوند رعیّت نه غلام شهریارم (سعدی)

نه برای کِه نه برای مِه. نه برای کوچک نه برای بزرگ، برای هیچ کس.

نه بر رفته افسوس خور نه بر نیامده اندوه.

نه بر سر کلاه و نه در پای کفش عیان از عقب خایه‌های بنفش

نه بر مرده بر زنده باد گریست (گر این تیر از ترکش رستمیست...) فردوسی

---

(۱) «در جامه کیست» نیز نوشته شده. (۲) گلبانگ: آواز رسا، بانگ بلند

(۳) قنبر، نامی که بیشتر به کاکاسیاه‌های زرخرید می‌گذاردند. (۴) ترکیبی عامیانه از فارسی و عربی.

نه بو داشتن نه خاصیت. لایق هیچ کار نبودن، به درد کاری نخوردن (نه بو دارد نه خاصیت).

نه به آن الفت و گرمیت نه به این بی‌صفتیت. به مناسبت تغییر ناگهانی رفتار و کردار کسی گویند.

نه به آن خمیری نه به این فطیری. همانند **نه به آن شوری شور نه به این بی‌نمکی.**

نه به آن داریه و تنبک زدنت نه به این زینب و کلثوم شدنت

نه به آن شوری شور و نه به این بی‌نمکی (شه به ما داده یکی حاکم فلفل نمکی...)

نه به آن کلثوم و زینب شدنت نه به این لیلی و مجنون شدنت

نه به دار است نه به بار است اسمش علی ماندگار است. همانند **نزاییده جان و دل بابا.**

نه به درد دنیا خوردن نه به درد آخرت. بی‌مصرف بودن، به هیچ دردی نخوردن.

نه به کاره نه بیاره اسمش عمویادگاره (نه به کار است نه بیار است اسمش عمو یادگار است). همانند **نه به دار است نه به بار است...**

نه به منصب بود بلندی مرد (... بلکه منصب شود به مرد بلند) جامی

نه بیل زدم نه پایه، انگور می‌خورم تو سایه (در سایه). به مناسبت سود بردن بدون زحمت کشیدن گویند.

نه پای گریز و نه دست ستیز. چاره‌ای نیست نه فرار توان کرد نه مبارزه.

نه پسر دنیا نه دختر آخرت. از هر دو سو بی‌بهره.

نه پشت دارد نه مشت. بی‌کس و ضعیف است.

نه پیر را به خرخریدن فرست نه جوان را به زن‌گرفتن. پیر هر خری را راهوار وجوان هر زنی را زیبا پندارد.

نه تب دارم نه جایم می‌کند درد همی بینم که رنگم می‌شود زرد

نه توی کار کسی آوردن. با نه گفتن مانع انجام کار کسی شدن، او را از انجام کاری بازداشتن

نه جای آشفته بخواب نه خواب آشفته ببین. همانند **نزدیک شتر مخواب و...**

نه جای درنگ و نه راه گریز (... پس اندر همی رفت بهرام تیز) فردوسی

نه چک زدیم نه چونه (چانه) **عروس آمد تو خونه** (خانه). بدون اصرار به مقصود خود رسیدیم.

نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید (سعدی)

نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند، نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند (سعدی)

نه خانی آمده و نه خانی رفته. هیچ اتفاقی نیفتاده است. وقتی آثار واقعه‌ای از بین برده شود گویند. با توجه به داستان زیر:

گویند لُری که به شهر آمده بود هنگام برگشت به روستا خربزه‌ای خرید تا به رسم خانان به سوقات برد. در راه خستگی و تشنگی از طرفی و وسوسه شیرینی خربزه از طرف دیگر او را بر آن داشت تا خربزه را بخورد. با خود گفت پوست خربزه را اینجا می‌گذارم که رهگذران بدانند که خانی از اینجا گذشته و خربزه خورده است. پس از لحظه‌ای چند پوست خربزه را نیز در اثر گرسنگی بخورد

و به خود گفت پس از من رهگذران خواهند گفت که خانی سوار بر اسب از اینجا گذشته و خربزه خورد و پوست آن را به اسب خود داد و رفت. پس از چند لحظه نتوانست از خوردن تخم خربزه نیز خودداری کند و تمامی آن را نیز بخورد و به خود گفت: **نه خانی آمده و نه خانی رفته است.**

نه خری دویده نه خیکی دریده. هیچ پیش آمدی نشده است.

نه خواب داشتن نه خوراک. زیاده از حد ناراحت بودن.

نه خود خورم نه کس دهم گَنده کنم به سگ دهم (یا)

نه خود خوری نه کَس دهی گَنده کنی به سگ دهی

نه خود سریر سلیمان به باد رفتی و بس   که هر کجا که سریریست می‌رود بر باد

نه خورده نه برده، گرفته درد کُرده. همانند **آش نخورده و دهان سوخته.**

نه داناتر آنکس که والاتر است   که بالاتر است آنکه داناتر است (بوشکور بلخی)

نه دردت به آدمیزاد ماند نه خوراکت. : شخصی به پزشک مراجعه نمود و گفت موی سرم درد می کند. پزشک پرسید غذا چه می خوری؟ گفت: نان و یخ. پزشک جواب داد **نه دردت به آدمیزاد ماند نه خوراکت.**

نه درد دلت را به کسی بگو، نه از درد دل کسی بپرس.

نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم (... الهی بخت برگردد از این طالع که من دارم)

نه در هر سخن بحث کردن رواست (... خطا بر بزرگان گرفتن خطاست) سعدی

نه دزد باش نه دزد زده. میانه رو باش، نه چیزی بدزد نه بگذار مالت را بدزدند.

نه دزدی آمده نه بزی برده. هیچ اتفاق بدی روی نداده.

نه دست ستیز و نه پای گریز. همانند **نه پای گریز نه دست ستیز.** چاره‌ای نیست نه فرار توان کرد نه مبارزه.

نه دست ستیزی که بر سر زنم   نه پای گریزی که بر در زنم

نه دستی که بر سر زنم نه پایی که بر در زنم. نه قادر به مبارزه نه قادر به فرار، بکلی ناتوان .

نهد شاخ پر میوه سر بر زمین (تواضع کند هوشمند گزین...) سعدی

نه دوغی ریخته نه دوشابی. اتفاق مهمی نیفتاده است.

نه دیار عرب نه شیر شتر (ترک کردیم خدمت و خلعت...) سعدی

نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت (چون کافر درویشم و چون قحبه زشت...)

نه راه پس نه راه پیش (یا) **نه راه پس دارد نه راه پیش.** هیچ راه فرار یا علاج ندارد.

نه راه گریز و نه دست ستیز. همانند **نه دست ستیز و نه پای گریز.**

نه زمستان خدا به آسمان می‌ماند نه مالیات دولت به زمین. دو امر لازم الاجرا.

نه زنگی به گرمابه گردد سفید (به کوشش نروید گل از شاخ بید...)

نه زنگی زنگ نه رومی روم. نه این وری نه آن وری، میانه، متوسط.

نه زور به کس بگو، نه از کس بشنو (این خوی ستم‌کشی، برون کن از سر...) افسر

نه زور زدی نه زاری پسر بزرگی داری. به مناسبت انجام کاری بدون زحمت و دردسر گویند.

نه زین رشته سر می‌توان تافتن نه سر رشته را می‌توان یافتن (نظامی)

نه سر پیاز بودن نه ته پیاز. کاره‌ای نبودن (نه سر پیازم نه ته پیاز).

نه سر پیاز بودن نه سر چغندر. همانند **نه سر پیاز بودن نه ته پیاز.**

نه سرم را بشکن نه گردو به دامنم بریز (یا) **نه دامنم را از گردو پر کن.** این محبت به آن آزار نیارزد.

نه سیخ بسوزد نه کباب. باید رعایت هر دو طرف بشود، با اعتدال و با ملایمت عمل کرد.

نه سیر بخور نه کندر بسوز. کار بدی مکن که مجبور به پنهان کردن آن باشی (کنایه از سوزاندن کندر برای خوشبو ساختن محل).

نه شب از این درازتر، نه مبارک از این سیاه‌تر[۱]. رجوع شود به **نه آفتاب از این گرم‌تر نه...**

نه شب عیش و باده خوردن تُست کابروی جهان به گردن تُست (اوحدی)

نه شرط است نالیدن از دست دوست (بگفت این جفا بر من از دست اوست...) سعدی

نه شهد عسل نه نیش زنبور. همانند **نه سرم را بشکن و نه گردو به دامنم بریز.**

نه شیر شتر نه دیدار عرب. نه نعمت را می‌خواهم نه ناراحتی مربوط به آن را. **داستان:** خانواده‌ای از اعراب شبی در بیابان مقداری شیر شتر در پیاله ریخته تا فردا آن را بخورند. پس از به خواب رفتن اعراب ماری که در آن نزدیکی به روی گنجی خفته بود آمد و شیر را خورد و یک سکه طلا به جای آن گذارد. این جریان چندین شب تکرار شد و در نتیجه طمع مرد عرب به جوش آمده تصمیم گرفت که شب را بیدار مانده تا کسی را که سکه طلای فراوان دارد دستگیر نموده پول‌هایش را بگیرد و او را بکُشد. وقتی مار برای خوردن شیر می‌آید مرد عرب موفق می‌شود با تیرکمان خود آن را زخمی کند. مار فرار می‌کند و پس از آنکه اعراب به خواب رفتند برگشته پسر مرد عرب را گزیده و می‌کشد. خانواده مرد عرب از ترس از آن محل می‌روند ولی پس از مدتی در اثر فقر و به امید آنکه مار دوباره به جای شیر شتر سکه‌ای برای آنان بگذارد به آنجا برمی‌گردند و شب پیاله‌ای از شیر در بیابان گذارده خود را به خواب می‌زنند. مار می‌آید اما شیر را نمی‌خورد و می‌گوید: **نه شیر شتر نه دیدار عرب.**

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش (حافظ)

نه غم ماند نه شادی این جهان را فنا فرجام باشد هر دوان را (ویس و رامین)

نه غیب می‌دانم نه کف دستم را بو کرده‌ام. از آنچه می‌گویی کمترین اطلاعی ندارم.

نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا (دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر...) صائب

---

(۱) مبارک نامی که به غلامان سیاه پوست می‌گذاردند.

نه قاضیم نه مدرّس نه محتسب نه فقیه مرا چکار که منع شرابخواره کنم

نه قُم خوبه نه کاشون لعنت به هر دو تاشون. نه این خوب است نه آن، هر دو بد هستند.

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان زند (ظهیر فاریابی)

نه کم میشه نه کنده همانجا که بنده بنده (نه کم می‌شود نه کنده همانجا که بند است بند است). تغییری در وضع کنونی روی نخواهد داد، همان طور که بوده خواهد بود.

نه کوزه‌ای شکسته و نه ماستی ریخته. هیچ پیش آمد بدی روی نداده است.

نه گذاشتن و نه برداشتن. ناگهان، بدون مقدمه (نه گذاشت و نه برداشت و بدون مطالعه فلان کار را کرد).

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد ناله مرغ گرفتار نشانی دارد (مجمر)

نه گوشت شکار نه چُس تازی. همانند **هزار من گوشت شکار به یک چُس تازی نمی‌ارزد.**

نه ما را این بخت است نه شما را این کرم. انتظار محبتی از شما نداریم.

نه مال دارم دیوان ببرد، نه ایمان دارم شیطان ببرد (نه مال دارم دزد ببرد نیز گفته می‌شود).

نه مالیات دولت به زمین می‌ماند نه زمستان خدا به آسمان. دو چیز اجتناب ناپذیر، پرداخت مالیات دولت و فرا رسید سرمای زمستان.

نه ماه در شکم مادرت چطور طاقت آوردی ؟ به آدم عجول و بی‌صبر گویند.

نه محقق بود نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند (سعدی)

نه مراست یار خاطر نه دل شکسته‌ام را. در شکایت از بی‌یاری و تنهایی گویند.

نه مزد است نه منت. خرج بیهوده و بی‌حاصل که هیچ جا به حساب نیاید.

نه مشت دارم نه پشت، نه روز دارم نه حامی. بی‌چیز و بی‌کس.

نه مشکی دریده نه دوغی ریخته. هیچ پیش آمدی نشده.

نه منعم به مال از کسی بهتر است خر ار جل زاطلس بپوشد خر است (سعدی)

نه نماز شبگیر کن نه آب توی شیر کن. نه تظاهر به مسلمانی کن نه در معامله تقلب.

نه و نکمه. در جواب کسی گویند که به جای «نخیر»، «نه» بگوید.

نه و نُو کردن. جواب نفی دادن، مخالفت کردن.

نه هر آدمیزاده از دَد به است (... که ددّ ز آدمیزاده بد به است) سعدی

نه هر آرزو آید آسان به دست. تمامی خواسته‌ها به آسانی به دست نیاید.

نه هر آن چیز که او زرد بود باشد زر (نشود زر اگر چند شود زرد زریر (۱)) ناصرخسرو

نه هر بیرون که می‌بینی درونش همچنان باشد

(... بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد) سعدی

---

(۱) زریر: گیاهی با ساقه کوتاه و گل‌های زرد.

نه هر پاکیزه رویی پاکزاد است. درستی و پاکی با ظاهر کس ارتباط ندارد.
نه هر پاکیزه رویی پاکزاد است که نسل پاک از اصل پاک‌زاد است (پروین)
نه هر جای مَرکب توان تاختن که گَه گَه سپر باید انداختن (سعدی)
نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت (نه هر گوهر که پیش آید توان سفت...) نظامی
نه هر چه به قامت مهتر به قمیت بهتر. (سعدی)
نه هر ساعت به دست آید شکاری (نه هر روزی ز نو روید بهاری...) نظامی
نه هر کس که او مهتر او بهتر است (به سال ار برادر ز من مهتر است...) فردوسی
نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست کلاه‌داری و آیین سروری داند (حافظ)
نه هرکش بود چنگ برجنگ تیز بود با همه کس به جنگ و ستیز (اسدی)
نه هر کو جوان زندگانیش بیش (... بسا پیر ماند و جوان رفت پیش) اسدی
نه هر کو زن بود نامرد باشد (... زن آن مرد است کو بی‌درد باشد) نظامی
نه هر که آینه سازد سکندری داند (نه هر که چهره برافروخت دلبری داند...) حافظ
نه هر که برهنه باشد احرام گرفته است. همانند **هر گردی گردو نیست.**
نه هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست. (سعدی)
نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند(حافظ)
نه هرکه دارد شمشیر، حرب باید ساخت نه هر که دارد پازهر، زهر باید خورد
نه هرکه در مجادله چست در معامله درست. (سعدی) هر خوش زبانی درستکار نیست.
نه هرکه سر بتراشد قلندری داند (هزار نکته باریک‌تر ز مو اینجاست...) حافظ
نه هر که گوش کند معنی سخن داند (پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد...) سعدی
نه هر که لاف سخن می‌زند سخندان است (نه هر که تیغ زبان می‌کشد جهانگیر است...) خواجو
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت (تن آدمی شریف است به جان آدمیت...) سعدی
نه یک دل، صد دل (یا) **هزار دل.** بسیار دلخواه چیزی یا کسی بودن (نه یک دل، صد دل عاشق است).
نباید کسی چاره از چنگ مرگ (... چو باد خزان است و ما همچو برگ) فردوسی
نیابد کسی گنج نابرده رنج (به رنج اندر است ای خردمند گنج...) فردوسی
نیارد شاخ بد جز تخم بد بار. همانند **زمین شوره سنبل برنیارد.**
نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم (سعدی)
نیاید به جو، باز آبی که رفت.
نیاید رهبری از مردم کور (... نخواهد آفتاب از مشعَله نور) عطار
نیاید ز گرگ چوپانی (نکند جور پیشه سلطانی که...) اسدی طوسی
نیاید کار شیطان از فرشته (فرشته است این به صد پاکی سرشته...) جامی
نیاید نکوکاری از بد رگان (... محال است دوزندگی از سگان) سعدی

نی به نوک دماغش نمی‌رسد. بسیار متکبّر است.
نیّت خیر مگردان که مبارک فالیست (مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد...) حافظ
نیت مرد خدا، بهتر از اعمال بُود (نیت خیر تو را بس، که پیمبر فرمود...) صغیر اصفهانی
نیر اعظم. بزرگترین نور دهنده، خورشید.
نیرزد رنج دنیا گنج دنیا (ببین قارون چه بُرد از گنج دنیا...) نظامی
نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر به دوشاب خویش(۱) (سعدی)
نیرنگ زدن. حیله ورزیدن، مکر و حیله به کار بردن.
نیزه بند کردن. به زور یا با وقاحت چیزی از کسی گرفتن.
نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش (پرسش حافظ دلسوخته کن بهر خدا...)
نیست بی‌رنج راحت دنیا (...خنک آن کس که کرد هر دو رها) سنائی
نیست پشمی در کلاه محتسب، ساغر بنوش (می زند حرفی برای خویش واعظ، می بکش...) صائب
نیست دانا برابر نادان این مثل زد خدای در قرآن
نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد (... بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد) حافظ
نیست رو، سنگ پای قزوین است (این چه روی است و این چه آئین است...) عماد
نیست سوزی بدتر از سوز حَسَد (... می‌گدازد مرد را جان و جسد) صفائی
نیست شدن. از بین رفتن، غیب شدن، از نظر پنهان شدن.
نیست کردن. از بین بردن، نابود کردن.
نیست که نیست. به طور قطع نیست (همه جا را گشتیم نیست که نیست).
نیش زدن (یا) **نیش به هم زدن.** حرف‌های زننده و ناراحت کننده زدن.
نیشش تا بناگوش باز شد. از فرط خوشحالی به شدت خندید.
نیش عقرب نه از ره کین است اقتضای طبیعتش این است (سعدی) **داستان**: قورباغه‌ای بر لب آب برکه نشسته بود. عقربی نزد او آمده می‌گوید ممکن است مرا به آن طرف آب ببری؟ قورباغه جواب داد اگر تو را به دوش بگیرم می‌ترسم وسط آب مرا نیش بزنی. عقرب می‌گوید هرگز چنین کاری را نمی‌کنم زیرا اگر تو کشته شوی جان منهم در خطر خواهد بود. قورباغه قبول کرد و عقرب بر پشت قورباغه قرار گرفت. وقتی به وسط آب رسیدند عقرب نیشی به قورباغه زد و او به زیر آب رفت. عقرب هم در آب به دست و پا زدن افتاد. قورباغه به عقرب گفت چطوری؟ عقرب جواب داد دارم خفه می‌شوم. قورباغه گفت: **زیر آب رفتن نه از غرض است ترک عادت موجب مرض است.** عقرب جواب داد: **نیش عقرب نه از ره کین است اقتضای طبیعتش این است.**
نیش قلم تیزتر از تیغ دو دم. قدرت قلم بیشتر از قدرت شمشیر است.

---

(۱) دوشاب: شیرهٔ انگور یا خرما که جوشانده شده باشد.

نیش واکردن (یا) **نیش باز کردن.** خندیدن از خوشحالی و خوشوقتی.

نیش و دُم مار و دُم کژدم بستن بتوان، نتوان زبان مردم بستن

نیش و نوش و گل و خار و غم و شادی بهمند. خوب و بد، خوشی ناخوشی با همند.

نیک اگر با بد نشیند بد شود. (مولوی) همانند **با بدان سر مکن که بد گردی.**

نیکان ستم ز فلِک بیشتر کِشند (... گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا) صائب

نیک باشی و بدت داند خلق به که بد باشی و نیکت خوانند (سعدی)

نیکبخت آن کسی که داد و بخورد شور بخت آنکه او نخورد و نداد

نیکبخت آنکه خورد و کِشت، بدبخت آنکه مُرد و هشت. (سعدی)

نیک بین باش اگر اهل دلی (نور حق ظاهر بود اندر ولی...) مولوی

نیک پاداش بد نخواهد شد (... بگذر ای خواجه از خیال محال) ابن یمین

نیک چون با بد نشیند بد شود (هست تنهایی به از یاران بد...) مولوی

نیک‌خواهان دهند پند ولیک نیک‌بختان بوند پندپذیر (سعدی)

نیک سهل است زنده بیجان کرد مرده را لیک زنده نتوان کرد (سعدی)

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار (... بدپسندی جان من برهان نادانی بود) حافظ

نیک و بد چون همی باید مُرد خنک آن کس که گوی نیکی بُرد (سعدی)

نیکی نبود پاسخ تلخ از لب شیرین (با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخم...) معزی

نیکی نبود سزای بد کرداری (بد می‌کنی و نیک طمع می‌داری...) از کلیله و دمنه

نیکی و پرسش ؟ همانند **در کار خیر حاجت استخاره نیست.** (حافظ)

نیم بند. مایعی که هنوز سفت نشده، ناقص، ناتمام (تخم مرغ نیم‌بند).

نیم جانیست تحفهٔ درویش چه کند بینوا همین دارد (وحشی بافقی)

نیم‌خورده (کسی). مانده غذای کسی.

نیم خورده او هم او را شاید. برای خودش خوبست.

نیم خورده سگ هم سگ را شاید.

نیمسوز تو آستین (یا) **تو ماتحت کسی کردن.** او را سخت تنبه کردن.

نیم طبیب بلای جان نیم فقیه بلای ایمان.

نیم غاز بابایش را می‌خواهد (یا) **نیم غاز بابام را می‌خواهم.** مطالبه کردن مبلغ ناچیز یا چیزی کم ارزش.

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر (سعدی)

نیم نانی می‌خورم تا نیم جانی در تن است

(کافرم گر رنج خود بر یک مسلمان افکنم...) شهاب‌الدین سمرقندی

نیم نانی می‌رسد تا نیم جانی در تن است (بر سر کوی قناعت حجره‌ای باید گرفت...) سنائی

نیم‌وجبی. به منظور تحقیر یا کوچک جلوه دادن کسی گویند.

نی‌نی کوچولو. به بچهٔ خردسال (یا) بچهٔ کوچک گویند. به شوخی به آدم بزرگ که حرکات بچگانه کند نیز گفته می‌شود.

نی همه یکنام دارد در نیستان‌ها ولیک از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا (خاقانی)

و

وآنجا که نیاز است، چه حاجت به نماز است (ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیاز است...) خواجو

واجب است مراعات خاندان قدیم (... که ز خاندان قدیمم من و تو خود دانی.)

واجب‌القتل. کسی که کشتن او واجب باشد.

واجب عینی. کاری که شرعا انجام آن بر هر فرد واجب است مانند نماز خواندن و روزه گرفتن.

واجب کفایی. کاری که شرعا انجام آن به وسیلهٔ یک فرد کافی بوده و از دیگران رفع تکلیف می‌کند مانند نماز میت.

واچرتیدن. همانند **پاره شدن چرت کسی.** از خواب پریدن، متعجب شدن، ترسیدن.

واحد کالالف. تک و تنها (مانند الف).

واخوردن. یکّه خوردن، جاخوردن، در امتحان یا در مسابقه مردود شدن.

واخورد نداشتن. نخورد نداشتن.

وا دادن. رها کردن، سست شدن، تسلیم شدن.

وادار کردن (کسی را به انجام کاری). گماشتن، مجبور کردن.

واداشتن. همانند **وادار کردن.**

وادنک درآوردن (یا) **وادنک آمدن.** همانند **دبه کردن.** پس از توافق در معامله برای تغییر دادن شرایط به سود خود تلاش کردن.

وادی پیموده را از سرگرفتن مُشکل است (... چون زلیخا عشق می‌ترسم جوان سازد مرا) صائب

وادی خاموشان. گورستان (عاقبت خانه ما وادی خاموشان است...)

وارد گود شدن(۱). به مبارزه پرداختن، وارد میدان مبارزه شدن.

وارد معقولات شدن. درمورد مطالب عمیق و مشکل اظهار نظر کردن.

وارفتن. متحیّر ماندن، از ذوق و شوق افتادن، ولو شدن.

وارو زدن. برعکس رفتار کردن، برخلاف معمول عمل کردن، حقه زدن.

وارونه سوار خر شدن. وارونه کار کردن.

وازدن (یا) **واخوردن.** رد کردن (یا) رد شدن هنگام انتخاب چیزهای مورد قبول.

واز و ولنگ. گل و گشاد، بی حساب و کتاب.

---

(۱) اشاره به گود زورخانه.

واژگون بخت. همانند **بخت برگشته.**

واستان از دست دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل و صلاح (مولوی)

واسرنگ رفتن. ناگهان پرخاش کردن، به کسی پریدن، حمله کردن.

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند (حافظ)

واعظ غیر متعّظ. کسی که پندی دهد ولی خود بدان عمل نکند.

وا عظیم اما نه بهر خویشتن (... از برای دیگران بر منبریم) پروین اعتصامی

وافی و شافی (یا) **وافی و کافی.** تمام و کمال.

واقف کُشته خود باش که پایی نخوری. متوجه باش مقتول زنده نباشد و به تو لگد بزند، متوجه عمل خود باش که مکافات خواهی دید.

واکن کیسه بخور هریسه(۱). همانند **بی‌مایه فطیر است.** بی پول کاری انجام نمی شود.

والاّ فلا. وگرنه نمی شود.

والا نگشت هیچ کس و عالم نادیده مر معلم والا را (ناصرخسرو)

والده آقا مصطفی. کنایه به مادر بچه ها، زن خانه.

والذاریات. گرفتاری، بدبختی، خراب، درهم و برهم.

والسّلام نامه شد تمام. موضوع پایان پذیرفت.

والله اعلم بحقایق الامور. خداوند عالم به حقایق امور است.

واماندن در کاری. همانند **درماندن.** موفق به پایان رسانیدن آن کار نشدن.

وامانده. درمانده.

وامانده به که درمانده. آدم خسته بهتر از آدم بیچاره است.

وامانده خر را به گاو دادن. همانند **نیم خورده سگ هم سگ را شاید.** آنچه از ابلهی بماند شایسته ابله دیگری است.

وام چنان کن که توان باز داد (هاتف خلوت به من آواز داد...) نظامی

وان قدح بشکست و آن ساقی نماند (در بنارس، **باقیا**، باقی نماند...) باقیای بنارسی

وانمود کردن. برخلاف جلوه دادن.

وای از آن علمی که از بی عِلم گردد منتشر (... وای از آن زهدی که از بی عقل یابد انتشار) سنائی

وای اگر از پس امروز بود فردایی(۲) (گر مسلمانی از این است که حافظ دارد...) حافظ

وای بر من وای بر تو وای به در کوچه (آنقدر مکن دعای خواجه...) : تاجری برای تجارت به سفر رفته بود. زنش دائم با گریه و زاری دعا می کرد خواجه زودتر برگردد. کنیز سیاه تاجر به خانم گفت: **آنقدر مکن دعای خواجه، وای بر من وای بر تو وای بر در کوچه.**

۱- هریسه: نوعی آش مانند حلیم با گوشت و حبوبات (۲) «آه اگر» نیز نوشته شده.

پس از مدتی تاجر که در این سفر سود بسیار برده بود به شهر خود بازگشت. اول کاری که کرد کنیز سیاه پیر را بیرون کرد و کلفت جوانی به جای او استخدام کرد. سپس در خانه خود را که کوچک بود و متناسب با وضع جدید نبود کند و به جای آن در بزرگ‌تری گذارد. بعد زن خود را طلاق داد و زن جوانی گرفت. زن مطلقه گریه‌کنان به سراغ کنیز سابق خود رفت. کنیز سیاه به او گفت: مگر من نگفتم **آنقدر مکن دعای خواجه، وای بر من وای بر تو وای بر در کوچه.**

وای به باغی که کلیدش از چوب مو باشد. از نمونه بد می‌توان دانست که اصل جنس هم بد است (اشاره به شکنندگی و مقاومت کم چوب مو).

وای به حال مرده‌ای که مرده‌شوی برایش گریه کند (عامه **مرده‌شور** گویند). پیش‌آمد به قدری تأثرآور است که کسی که به آن عادت دارد هم متأثر می‌شود.

وای به خونی که یک شب از میانش بگذرد. تعقیب جرم و رسیدگی به آن باید سریعا انجام شود.

وای به کاری که نسازد خدا. بدون خواست خداوند کوشش در انجام کار بی‌نتیجه است.

وای به وقتی که بگندد نمک (هر چه بگندد نمکش می‌زنند...)

وای به وقتی که چاروادار راهدار شود. همانند **وای به وقتی که دزد پاسبان شود.**

وای به وقتی که دزد پاسبان شود. همانند **وای به وقتی که گرگ چوپان شود.**

وای به وقتی که قاچاقچی گمرکچی شود. همانند **وای به وقتی که دزد پاسبان شود.**

وای بیداری که با نادان نشست (خواب بیداریست چون با دانش است...) مولوی

وای چه خاکی بر سرم شد حاجیه بی‌بی بزرگترم شد

وای دلم وای کمرم از دست مادر شوهرم. بانوان در مجالس خوشی و به شوخی برای شکایت از بد رفتاری‌های مادر شوهران خود گویند.

وبال جان کسی شدن. همانند **وبال گردن کسی شدن.**

وبال گردن کسی شدن. سربار او شدن.

وبال من آمد همه دانش من (... چو روباه را موی و طاوس را پَر)

وجود ما معمائیست حافظ که تحقیقش فسونست و فسانه (حافظ)

وجود مردم دانا مثال زر طلاست به هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند (سعدی)

وجود ناقص به از عدم محض است.

وجود یکی است اما شکم دوتاست. به شوخی گویند. دعوی یگانگی کند لیکن خوراک از من دریغ دارد.

وجه‌الضمانه. پولی که برای ضمانت کسی یا کاری سپرده می‌شود.

وجه‌الکفایه.. تن بها، پولی که برای کفالت کسی سپرده می‌شود.

وجه‌المصالحه شدن (یا) **قرار گرفتن.** فدای حل اختلاف بین دو یا چند نفر شدن.

وجه تسمیه. دلیل نامیدن چیزی.

وجیه‌المله. مورد پسند عامه، طرف توجه مردم.

وحشت از فهمیدگان، برهان نافهمیدگی‌ست (... دوستی با کورفهمان حجت نادیدگیست) صائب

وحی مُنزل. الهامی که از طرف خداوند از آسمان نازل شود، قطعی و مسلم.

وراّجی کردن. پرحرفی کردن.

وَر افتادن. متروک شدن، منسوخ شدن، از بین رفتن، نابود شدن.

وَر انداختن. متروک کردن، نابود کردن، از بین بردن.

وَرانداز کردن. به دقت به کسی یا به چیزی نگریستن، به نظر خریداری نگاه کردن.

ورای چیزی بودن. با آن چیز تفاوت داشتن.

ور پریدن. ناگهان مردن. بیشتر درباره کودکان یا نوجوانان گفته می‌شود.

وَرَت نیست باور، بیا و ببین. اگر باور نمی‌کنی بیا و ببین.

ورجلا بودن. برافروخته بودن.

ورجه فروجه کردن (عامه **ورجه و وُرجه** کردن گویند). بالا و پائین جستن.

ورجه ورجه کردن. پیاپی ورجستن.

ور چه کس بی‌اجل نخواهد مُرد تو مرو در دهان اژدرها (سعدی)

ورچین وا ورچین. چیزهایی را برچیدن و دوباره هر یک را مرتب سر جای خود نهادن.

وَردار و وَرمال. برداشتن و فرار کردن. مال مردم‌خور، آدم بدحساب.

ور داشتن اسب (یا) **یابو.** به سرعت دویدن اسب بر اثر عصبانیت یا رم کردن و نظایر آن.

ورد زبان بودن (یا) **شدن.** همانند **زبان‌زد شدن**. معروف شدن، چیزی که پیوسته گفته می‌شود.

وَرِ دل کسی نشستن. با علاقه زیاد خیلی نزدیک کسی نشستن و با او سخن گفتن.

ور دوست نبینی به چه کار آید چشم (ما را ز برای دیدنش باید چشم...) سعدی

ورد و وارو خواندن. رشتهٔ کسی را پنبه کردن، با فعالیت کسی مقابله کردن.

وررفتن (به چیزی). کند و کاو کردن، دستکاری کردن.

وَر روی در دهان شیر و پلنگ نخوردندت مگر به روز اجل (سعدی)

ور زدن. پرحرفی کردن، پُر گفتن.

ورزیده کاری بودن. تمرین کرده بودن، مهارت داشتن، استاد بودن در آن کار.

ورق برگشتن. همانند **برگشتن ورق**. واژگون شدن وضع.

ورق در آستین دارد. متقلب است (اشاره به قمارباز متقلب که در آستین خود یک ورق بازی را پنهان می‌کند و مخفیانه به کار می‌برد).

ورق زدن. همانند **برگ زدن**. تقلب کردن (کنایه از گذاردن ورق اضافی هنگام بازی به جایِ ورق اصلی خود با مهارت و مخفیانه و برنده شدن). به برگرداندن ورق‌های کتاب نیز گفته می‌شود.

ورقُلنبیدن. برجسته شدن، باد کردن، بالا آمدن.

ورق ورق کردن. اوراق کردن، صفحات کتابی را از یکدیگر جدا کردن.

ور کریمی دو صد گنه دارد کَرَمش عیب‌ها بپوشاند

وِرمال آقا را دمش دادن. ربودن و گریختن، سر خوراکی ریختن و آن را تمام کردن.

ورمالیدن. برداشتن و فرار کردن.

ور وِر جادو. آدم پرحرف (بخصوص زن پرحرف و فتنه‌انگیز).

ور ور کردن. پرحرفی کردن.

ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند به جز آن یک هنر (سعدی)

وزان پیش بس کُن که گویند بس (بیندیش و آنگه برآور نفس...) سعدی

وزن شعری بیش نیست. به کاری نمی‌خورد، به دردی نمی‌خورد.

وزیری چنین شهریاری چنین. همانند **بِلَه دیگ بِلَه چغندر.**

وسط گزین که گزید است سید عربی بدین حدیث که خیرالامور اوسطها (ابن یمین)

وسمه بر ابروی کور. آرایش بیجا و بی‌فایده.

وسمه را آب و گُلاب را خواب. آب گرم وسمه را رنگین‌تر کند و خواب شب گلاب زده را روز بعد خوشبوتر سازد.

وسمه کُس را تنگ نمی‌کند. درمورد چیز بی‌اثر گویند.

وسیله شدن. واسطه اجرای مقصودی شدن.

وصال چون به سرآید فراق هم به سرآید (امیدوار چنانم که کار بسته برآید...)

وصف‌العیش نصف‌العیش. وصف عیش نصف عیش است.

وصف خورشید به شبپره اَعمی نرسد(۱) (... که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند) حافظ

وصلت با خویش معامله با غیر (یا) **با بیگانه.** زن از خویشاوندان بردبارتر و پرمهرتر باشد و داد و ستد با بیگانگان به گله‌مندی نکشد.

وصلت کردن. از طریق ازدواج خویشاوند شدن، دختر دادن به خانواده‌ای یا از آن دختری گرفتن.

وصله بردار نبودن. قابل تعمیر نبودن، رسوایی را پنهان نتوان کردن.

وصله پینه کردن. مرمت کردن، تعمیر کردن. بیشتر درمورد لباس گویند.

وصله ناجور (یا) **ناهمرنگ.** نامتناسب.

وصله ناهمرنگ به از سوراخ باز است. درمورد لباس سوراخ شده گویند.

وصیت کردن ثواب دارد. معروف است وصیت کردن عمر شخص را زیاد می‌کند.

وصیت مبارک است. همانند **وصیت کردن ثواب دارد.**

وصیّت همین است جان برادر که اوقات ضایع مکن تا توانی (سعدی)

---

(۱) اعمی: کور، نابینا

وضع حمل کردن. زاییدن.
وطن در خطر است. سیاستمداران عوام فریبانه گویند. اهل بازار نیز وقتی از منافعی بی بهره مانند به شوخی گویند.
وعده امروز و فردای تو ما را خسته کرد (... صد چو امروز آمد و مشکل که فردا بگذرد) صادق سرمد
وعده به شکم خود دادن. همانند **شکم خود را صابون زدن.** در فکر یا در انتظار خوردن غذای خوب بودن.
وعده سر خرمن دادن. به زمانی دور وعده دادن. همانند **همین دو روزه تا عید ماه روزه.**
وعده عرقوبی(۱). وعدهٔ دروغی.
وعده وصل چون شود نزدیک آتش شوق تیزتر گردد.
وعده و وعید دادن. وعده دادن.
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی (چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولیک...) حافظ
وعظ زن عفت است و مستوری مده او را به وعظ دستوری (اوحدی)
وفا از زن مخواه از سگ وفا جوی.
وفا با جمال کم سازد (وصلش اخسیکتی امید مدار که...) اخسیکتی
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست (نبینی که چشمانش از کهرباست...) سعدی
وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند (سعدی)
وفا را نگهدار و سر را بده. در وفاداری تا پای جان پایدار باش.
وفا ز گل مطلب زانکه زاده خار است. از بد اصل انتظار خوبی مدار.
وفا کن تا صفا بینی.
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافریست رنجیدن (حافظ)
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد (... که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت) حافظ
وفا ناید از ترک هرگز پدید (... ز ایرانیان جز وفا کس ندید) اسدی
وفا و مهر از کودک بیاموز (... **مصاحب** در ره عشق جهانسوز) مصاحب
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی (... وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند) حافظ
وفای هر چیز بیش از آدمیزاد است. درمورد چیزی که از مرده‌ای باز مانده است گویند.
وقت احتیاج باید زیر دُم خر را بوسید. هنگام احتیاج به هر کار باید تن درداد.
وقت بسیار عزیز است گرامی دارش (... به زرِ قلب مده یوسف کنعانی را) صائب
وقت تنگ است و اعمال بسیار. کار زیاد است و وقت کم، باید شتاب کرد.

---

(۱) عرقوب: عربی که در خلف وعده مشهور بوده است.

وقت جنگ به کاهدان وقت شادی به میدان. همانند **وقت مواجب سرهنگ، وقت جنگ بُنه پا.**

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو (... طالب مردی، دوانم کو به کو) مولوی

وقت خوردن خاله خواهرزاده را نمی‌شناسد.

وقت خوردن قُلچُماقم وقت کار کردن چُلاقم(۱). به آدم تنبل گویند.

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی (... حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی) حافظ

وقت زن طلاق دادن نداشتن. اشاره به گرفتاری های بسیار. بیشتر به مناسبت قصور در دیدار دوستان گویند (اشاره به آنکه در گذشته طلاق دادن زن به سرعت انجام می شد).

وقت سخن مترس بگو آنچه گفتنی است

(... شمشیر روز معرکه، زشت است در نیام) پروین اعتصامی

وقت سر خاراندن نداشتن. سخت گرفتار کار زیاد بودن.

وقت شادی در میان و وقت جنگ اندر کنار. همانند **وقت جنگ به کاهدان...**

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز (سعدی)

وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را (سعدیا عمر عزیز است به غفلت مگذار...) سعدی

وقت گذشته را نتوانی خرید باز (... مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست) پروین اعتصامی

وقت گریه و زاری برید خاله را بیارید(۲) **وقت نقل و نواله حالا نیست جای خاله**

وقت کُل نِی. معمولاً در جواب سئوال «کی» گویند به معنی هیچ وقت.

وقت مواجب سرهنگ است وقت جنگ بُنه پا.

وقت ناکامی توان دانست یار خود بود در کامیابی صد هزار (عطار)

وقت نقل و نواله اینجا نه جای خاله. وقت گریه و زاری برید خاله را بیارید (بروید خاله را بیاورید).

وقت و بی‌وقت. به هنگام نا به هنگام، گاه و بیگاه، مکرر و بدون رعایت موقع.

وقت هر کار نگهدار که نافع نبود نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند

وقتی از خواب پا میشه (می شود) **مثل گلی که وا میشه** (باز می شود). مادران هنگام بیدار شدن کودکان خود گویند.

وقتی حاجت نشود روا، چه آل عبا، چه آل قبا. در برنیاورده شدن حاجت گویند.

وقتی ریش‌دار می‌پسندیدند، من بی‌ریش بودم، حالا که بی‌ریش می‌پسندند من ریش دارم. به طور شکوه از بد آوردن در دوران زندگی خود گویند.

وقتی که جیک جیک مستانه‌ات بود یاد زمستانت نبود. همانند **آن وقت که جیک جیک...**

وقتی که خانه پر است خانم کم‌خور است. هرچه بخورد معلوم نمی شود، پرخوری خانم معلوم نمی شود.

---

(۱)- به آذری قل به معنی بازو و چماق به معنی چوبدست کلفت است.

(۲) بروید خاله را بیاورید.

وقتی‌که زنده بودم کاه و جوم ندادی   حالاکه کار گذشته توبره به سرم نهادی از زبان حال اسبی با صاحب خود. رجوع شود به **امروز که در دست توام مرحمتی کن.**

وقتی که عقل تقسیم می‌کردند تو عقب سنگ و ترازو رفته بودی. از عقل بی‌بهره مانده‌ای.

وقتی که نیست کو اشتها   وقتی که هست دو لنگری(۱) وقتی که چیزی نیست می‌گوید اشتها ندارم وقتی که غذا فراوان است زیادی می‌خورد.

وقتی مادر نباشد باید با زن پدر ساخت. همانند **وقت احتیاج باید زیر دم خر را بوسید.**

وقتی می‌آید بده که می‌آید وقتی نمی‌آید بده که نمی‌پاید. در تأیید احسان و اکرام گویند.

وقتی می‌آید برو بخواب، وقتی هم نمی‌آید برو بخواب. جدّ و جهد فرد در تقدیر او تأثیر ندارد.

و قس علیهذا. و به همین ترتیب، و نظایر آنها، وغیره.

وقف است و تعلق به دعاگو دارد(۲). مفت است و متعلق به دعاگو.

و قنا ربّنا عذاب‌النار. خدایا ما را از آتش نجات بده (کنایه از آتش جهنم).

و قنا ربّنا عذاب‌النار (خری از بهر خویش آتش را...) افسر

وکالت نردبان وزارت است. مثل نسبتا تازه. منظور وکالت مجلس (پارلمان) است که ممکن است به وزارت منجر شود.

وکیل و وصی کسی بودن. از طرف او اختیار تام داشتن.

وگر بینی که نابینا و چاه است   اگر خاموش بنشینی گناه است (سعدی)

وگر شاهی آسان‌تر از بندگی‌ست   بدین دانش تو بباید گریست (فردوسی)

وگر عمری نوازی سفله‌ی را   به کمتر تندی آید با تو در جنگ (سعدی)

وگرنه من کجا و بی‌وفایی. به شوخی پاسخ با پرسش مطابق نیست، نتیجه به مقدمه مربوط نیست.

ولایت دور و من دور از ولایت. همانند **غریبی درد بی‌درمان غریبی.**

ول‌خرجی کردن. اسراف کردن، نفله کردن پول.

ولدالزنا. زنازاده، حرام‌زاده. به دشنام گویند.

ولد چموش. به آدم ناقلا و مردم‌آزار گویند (کنایه از اسب یا استر چموش لگدزن).

ول کردن. رها کردن، دست برداشتن، دنبال نکردن.

ول کن تا ول کنم. همانند **دست بردار تا دست بردارم.**

ول کن زلفشو (زلفش را). راحتش بگذار، سر به سرش مگذار.

ول کن معامله نبودن. دست بردار نبودن، دنبال کاری را رها نکردن، اصرار و ابرام کردن.

ول گشتن(یا) **ولگردی کردن.** بی‌کار گشتن، دنبال کار نرفتن.

وِلِش. ولش کن، اهمیت نده، اعتنا نکن. همانند **بی‌خیالش باش.**

---

(۱) لنگری: ظرف بزرگ مسی   (۲) دعاگو: کلمه‌ای که آخوندها و روضه‌خوانان برای خود به کار برند.

ول معطل بودن. بی جهت امیدوار بودن، دنبال کاری که به نتیجه نمی رسد رفتن.

ولنگ و وار بودن. همانند **گل و گشاد**. بی نظم و ترتیب، بی حساب و کتاب.

ولو شدن. پخش شدن، زمین خوردن شدید، نقش زمین شدن.

ولو کردن. پخش و پلا کردن، به هم پاشیدن.

ولوله افتادن. به سر و صدا درآمدن جمعیت.

ولوله انداختن. سر و صدا و جنجال برپا کردن.

ول و ویلان. آزاد و بی تکلیف، بی کار و بی جا و مکان.

ولیکن قلم در کف دشمن است (که ای نیکبخت این نه شکل من است...) سعدی

ونگ‌ونگ کردن. جویده جویده آهسته حرف زدن، ناله کردن.

وَه چه نیکو گفت الحق آنکه گفت **راحت‌الانسان فی‌حفظ‌اللسان** (لاادری)

ویار کردن. با شدت میل به چیزی داشتن (کنایه از ویار زن آبستن).

ویران شود آن شهر که میخانه ندارد (یک ناله مستانه ز جایی نشنیدیم...)

ویرش گرفتن. هوس کردن، اصرار ورزیدن در کاری یا به کاری شوق وافر داشتن.

ویر کسی گرفتن. هوس کردن، اصرار ورزیدن در کاری، شوق وافر داشتن (ویرش گرفت که فلان کار را بکند).

ویس و رامین. همانند **لیلی و مجنون**. عاشق و معشوق.

ویلان‌الدوله حاکم خندق. سرگشته و بیکار.

ویلان‌الدوله حاکم قنوات. سرگشته و بیکار.

ویلان و سرگردان. بیکار و بی تکلیف.

ویلان و سیلان. همانند **سفیل و سرگردان.**

هاج و واج ماندن. حیرت زده ماندن، مبهوت و مات ماندن.

هاچین و واچین یک پاتو واچین. به هر کسی که بی‌ادبانه نشسته و در حضور بزرگان پای خود را دراز کرده است گویند. اشاره به بازی کودکان که گرد نشسته و پاهای خود را دراز کرده‌اند نیز گفته می‌شود و هر بار که این جمله تکرار می‌شود یکی از کودکان به سرعت یک پای خود را جمع می‌کند و هر کودکی که موفق شد هر دو پای خود را پیش از دیگران جمع کند بازی را ترک می‌کند و آخرین نفر که یک پایش دراز باقیمانده است بازنده شناخته می‌شود.

هادی، اسمت را به ما نهادی. آنچه خود کرده‌ای به ما نسبت می‌دهی.

هارت و پورت کردن. به منظور خودنمایی سر و سر صدا کردن، ادعای بیجا کردن.

هارت و هورت کردن. همانند **هارت و پورت کردن.**

هارشا پارشا کردن. همانند **هارت و هورت کردن.**

هالو گیر آوردن. زود باور و ساده لوح یا نفهم گیر آوردن. هالو مخفف خالو یعنی دایی که لرهای بختیاری به علت نداشتن مخرج (خ) به بزرگترها به جای خالو هالو گویند. در گذشته وقتی لر ساده دل و روشن ضمیری برای خرید به شهر می‌رفت کاسبان بی‌انصاف بازار از سادگی و خوش‌باوری او سوء استفاده کرده کالاهای وازده و بنجل خود را به قیمت گزاف به او می‌فروختند و پس از رفتن مشتری، با پوزخند تمسخرآمیز به همکاران خود می‌گفتند «امروز هالو گیر آوردیم».

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی (در مکتب حقایق پیش ادیب عشق...) حافظ

هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن (پیران سخن ز تجربه گویند و گفتمت...) حافظ

هاون است و روی خانه. همانند **بوق روی حمام است.** به دو چیز جدا نشدنی از یکدیگر گویند (کنایه از هاون سنگی بزرگ که معمولاً در گوشه حیاط خانه جا داشت).

های های. به شدت (های های گریه کردن (یا) خندیدن).

های هایش رفته وای وایش مانده. دوران جوانی و خوشی گذشته و دوران ناتوانی و پیری فرا رسیده است.

هایی در جواب هویی. چیز توخالی در برابر چیز توخالی دیگر (رفتار تهدید آمیز ساختگی در برابر تهدید ساختگی دیگر).

هایی شود هویی شود کَل به نوایی برسد. به نوایی رسیدن فردی در اثر جار و جنجال یا بی‌نظمی.

هبا و هدر (رفتن، شدن، بودن). از بین رفتن، به هدر رفتن، تلف شدن، بی‌نتیجه بودن.

هپرو شدن (۱). تلف شدن مالی، لوطی خور شدن.

هپرو کردن. لوطی خور کردن پول و سرمایه کسی را.

هپل هپو. بی‌نظم، بی‌قانون، بی‌قاعده.

هتک و هوتک کسی را پاره کردن. سخت به او صدمه زدن. به طور تهدید نیز گفته می‌شود: هتک و هوتکت را پاره می‌کنم.

هدیه شاعر چه باشد شعر نو (... پیش محسن آورد، بنهَد گرو) مولوی

هذا مسجد هذا منبر. همانند **بِلَه دیگ بِلَه چغندر.**

هر آسیاب نو دو روز کِرکِری دارد. هر چیز تازه چند روزی قابل توجه است یا سر و صدایی دارد.

هر آشی یک مزه دارد (یا) **هر آشی مزه‌ای دارد.** همانند **هر گلی بویی دارد.**

هر آغازی را پایانی‌ست و هر پایانی را آغازی.

هر آمدی رفتی دارد و هر رفتی آمدی. هر دیدی بازدیدی دارد.

هر آن آتش که باشد سر به سر دود همان بهتر که خاکستر شود زود (ویس و رامین)

هر آن پیری که بُرنایی نماید جهانش ننگ و رسوایی نماید (ویس و رامین)

هر آنچه باداباد. هر چه می‌شود بشود.

هر آنچه حاکم عادل کند همان داد است.

هر آنچه دیده بیند دل کند یاد (از دست دیده و دل هر دو فریاد...) باباطاهر

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر (نصیحتی کُنمت بشنو بهانه مگیر...) حافظ

هر آن سرّی که داری با دوست در میان مَنه چه دانی که وقتی که دشمن نگردد. (سعدی)

هر آن شمعی که ایزد برفروزد کسی کَش پف کند ریشش بسوزد

هر آن طفل کو جور آموزگار نبیند، جفا بیند از روزگار (سعدی)

هر آن کس که اندیشه بد کند به فرجام بد با تن خود کند (فردوسی)

هر آن کس که بد کرد کیفر برد (چه گفتند و گفتند کای پُرخِرد...) فردوسی

هر آن کس که بر تخت شاهی نشست میان بسته باید گشاده دو دست (فردوسی)

هر آن کس که دندان دهد نان دهد (مخور هول ابلیس تا جان دهد...) سعدی

هر آن کس که عیبش نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش (سعدی)

هر آنکو بود نیک و نیکان پرست بود در همه کارها پیشدست

هر آنکو تند راند زود ماند. رجوع شود به **آهسته برو همیشه برو.**

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد (سعدی)

---

(۱) عامه «هپلو» گویند.

هر آنکه که موی سیه شد سپید (... به بودن نماند فراوان امید) فردوسی
هر آن نخلی که شاخش سر به در بی مدامش باغبان خونین جگر بی
هر ابری باران ندارد. همانند **هر گردی گردو نیست.**
هراسنده مردم نیرزد به هیچ (دلیری کن و دست دشمن بپیچ...) ادیب نیشابوری
هر امروزی را فردایی است.
هر بار کوزه از چاه درست بیرون نمی‌آید. همانند **همیشه دلو از چاه سالم درنیاید.** کار همیشه بی‌خطر انجام نمی‌شود.
هر بد که به خود نمی‌پسندی با کس مکن ای برادر من (سعدی)
هر بُزی را به پای خود آویزند. همانند **هر کس را به گناه خود گیرند.** نتیجهٔ کار هر کس متوجه خودش می‌شود.
هر بند گشاده شد مگر بند اجل (بگشادم بندهای مشکل به حیل...) ابوعلی سینا
هر بهاری را خزانی در پی است. هرچیز پایانی دارد.
هر بهاری را خزانی است و هر راهی را پایانی. هر چیز پایانی دارد.
هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد (سعدی)
هر پایانی را آغازی‌ست و هر آغازی را پایانی.
هرت و پرت. هرج و مرج، بی‌نظمی.
هر جا آش است کَل فراش است. هر کجا سوری باشد او حاضر است.
هر جا پلو همانجا بدو. هر جا پلو باشد به آنجا برو.
هر جا جلوی ضرر را بگیری منفعت است.
هر جا خرس است ترس است (یا) **جای ترس است.** از زورمند احمق باید ترسید و دوری جَست.
هر جا دود است دم است. در آنجا نفسی هست (آدم زنده‌ای وجود دارد).
هر جا دیدی دعواست، بدان سر مال دنیاست. معمولا اختلاف مالی و مربوط به پول است.
هر جا سر هست سخن است. بحث و بگو مگو و اختلاف بین افراد طبیعی است.
هر جا سنگ است به پای لنگ است. همانند **سنگ به در بسته می‌خورد.**
هر جا که پری رخیست دیوی (یا) **خرسی با اوست.** همانند **هر جا که گلی است خاری با اوست.**
هر جا که دیدی مرد پیر، بنشین و احوالش بگیر. هر جا دیدی پیره‌زن سنگ را وردار (بردار) **مغزش بزن.** در تأیید خیر و صفای پیر مردان و فتنه انگیزی پیره زنان گویند.
هر جا که رطب بود، بود خار (این است که گنج نیست بی‌مار...) نظامی
هر جا که زن است، فتنه آنجاست (با آنکه قشنگ و مجلس آراست...) فتوحی قیام
هر جا که گلی است خارش در پهلوی اوست.
هر جا که گنج است مار است.

هر جا که کَند و مَند است مال من دردمند است. همانند **سنگ به در بسته می‌خورد.**

هر جا که نمک خوردی نمکدان مشکن. به ولی‌نعمت خود خیانت مکن.

هر جا گنج است مار است.

هر جام درخور هر کام نیست. همانند **به گنجشکان نشاید طعمه باز.**

هر جا مرغ لاغر است جایش خانه ملّاباقر است. چیز بد نزد مردم فقیر است.

هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن (**سعدی** سر سودای تو دارد نه سر جان... (۱)) سعدی

هر جا هیچ‌جا، یکجا همه جا. همانند **پیاز آدم هرجایی کونه نمی‌بندد.** آنکه پیاپی تغییر شغل یا حرفه دهد فقیر و بی‌چیز ماند.

هر جای که ناله‌ایست دردیست (...هر جای که روضه‌ایست وردیست) سنائی

هرجایی. ولگرد. به آدم پست گویند (زن هرجایی: زن بدکار، فاحشه).

هرج و مرج. بی‌نظم و ترتیب، درهم و برهم.

هر چند به دل دوست نداری ما را قربان محبت زبانیت شوم

هر چند که این آب گذشت از سر ما ما از سر این آب نخواهیم گذشت (زاهد هندی)

هر چند که دوست کاشتم دشمن رست (در آب و هوای دهر، سبحان‌الله...) شیخ بهائی عاملی

هر چند که غایبی فراموش نه‌ای (ای سرو روان و راحت نَفْس روان...) سعدی

هر چه آسان یافتی آسان دهی (...درد مشکل یاب را بر جان نهی (۲)) مولوی

هر چه آش آمد از این مطبخ برون، لب‌سوز بود

(... کور می شد کاشکی، یکسر اجاق زندگی) عجیب العجبا

هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام (ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست...) حافظ

هر چه آمد ز برای دل درویش آمد (خرد و صبر، سر خویش گرفتند و شدند...) امیرخسرو

هر چه آن خسرو کند شیرین بود. همانند **هر عیب که سلطان بپسندد هنر است.**

هر چه آید بر سر فرزند آدم بگذرد (گر زنی تیغم به سر ور تاج بخشی فرق نیست...) ناصح

هر چه آید به من از جانب احباب خوش است

(غم و شادی که از او می‌رسدم، هر دو یکی‌ست...) عماد

هر چه آید سال نو گوئیم دریغ از پارسال. همیشه افسوس گذشته را خوردن.

هر چه اداست، تو لُنگ گداست. همانند **آدم گدا و اینهمه ادا.** وقتی فقیری ادای اغنیا را درآورد گویند.

هر چه از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل

(در این معنی سخن باید که جز **سعدی** نیاراید که هر چ از...) سعدی

---

(۱) «نه سر خویش» نیز نوشته شده. (۲) «بر جان دهی» نیز نوشته شده.

هر چه از دزد ماند رمال بَرَد. همانند **از چاله در آمد به چاه افتاد.**

هر چه از دوست می‌رسد خوبست (... گر همه سنگ و گر همه چوبست)

هر چه از دوست می‌رسد نیکوست.

هر چه از دونان به منت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی (سعدی)

هر چه از ضرر برگردد منفعت است.

هر چه او گذاشته این برداشته. از او تقلید می‌کند، از او آموخته است. بیشتر درباره کار یا حرکات ناپسند گویند.

هر چه این ریخته او جمع کرده. کاملاً مانند اوست.

هر چه باداباد. هر چه می‌شود بشود.

هر چه بار کمتر بهتر. هر چه مال و منال کمتر انسان آسوده‌تر.

هر چه باید بگذرد بگذشت یا خواهد گذشت

(چون گریزی نیست از تقدیر و از وابستگی...) وثوق‌الدوله

هر چه بدانی مگو هر چه توانی مکن (گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار...) ضیا نیشابوری

هر چه بر ماست، هم ز کرده ماست (گله از روزگار بیهوده چیست...)

هر چه بر ما می‌رسد آنهم ز ماست. (مولوی)

هر چه بر نفس خویش نپسندی نیز بر نفس دیگران مپسند. (سعدی)

هر چه بسیار شود خوار شود. هر زیادی بی‌قیمت است، ارزش هر چیز در کمیابی آن است.

هر چه بگندد نمکش می‌زنند وای به وقتی که بگندد نمک

هر چه بگویید از او برمی‌آید. خیلی ناقلا و زرنگ است.

هر چه به آن دیر بود دسترس بیش بود طالب آن را هوس (ایرج میرزا)

هر چه به خود نپسندی به دیگران مپسند.

هر چه به دل فرو آید در دیده نکو آید. (سعدی)

هر چه به دل هست ز پاک و پلید در سخن آید اثر آن پدید (جامی)

هر چه به دهنش آمد به او گفت. بد و بیراه گفت و دشنام زیاد به او داد.

هر چه به یللی می‌آید به تللی می‌رود (۱). همانند **بادآورده را باد می‌برد.** آنچه آسان به دست آید آسان نیز از دست برود.

هر چه بیشتر همش زنی گندش زیاده شود. هر چه در کار غلط پافشاری شود بدتر می‌شود.

هر چه پول بدهی آش می‌خوری. به اندازه پولت یا گوشت بهره برمی‌داری.

هر چه پیدا کند خرج اتینا کند. پولش را بیهوده خرج می‌کند.

---

(۱) یللی = تللی: وقت را به بطالت گذراندن، بیهوده راه رفتن

هر چه پیش آید خوش آید.

هر چه تو به گوش شنیده‌ای ما به چشم دیده‌ایم. اطلاعات ما براساس آنچه دیده‌ایم است و اظهارات تو براساس گفته دیگران. همانند **شنیدن کی بود مانند دیدن.**

هر چه خاک اوست عمر شما باشد. هنگام صحبت از آدم درگذشته‌ای به مخاطب گویند. عمر شما طولانی باد.

هر چه خدا خواست همان می‌شود.

هر چه خوار آید روزی به کار آید.

هر چه خورده پس نداده است. زیاده چاق و فربه است.

هر چه دارم به بر دارم به بقچه پوست خر دارم. جز پوششی که به تن دارم پوشش دیگری ندارم.

هر چه داری اگر به عشق دهی   کافرم گر جوی زیان بینی (هاتف)

هر چه در آینه جوان بیند   پیر در خشت پخته آن بیند (۱)

هر چه در این پرده نشانت دهند   گر نپسندی به از آنت دهند (نظامی)

هر چه در بغداد است مال خلیفه است. درمورد اشخاص طمّاع گویند.

هر چه در بند آنی بنده آنی. همانند **هر چه دلبند تست خداوند تُست.**

هر چه در دیگ است به چمچه آید. همانند **از کوزه همان برون تراود که در اوست.**

هر چه در قرآن کاف است در قبای من شکاف است. به لباس پاره پاره گویند.

هر که از دیده دور از دل دور. همانند **از دل برود هر آنکه از دیده برفت.**

هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید.

هر چه دلم خواست نه آن شد   هر چه خدا خواست همان شد

هر چه دلم گفت بگو گفته‌ام   (عاریت کس نپذیرفته‌ام...) نظامی

هر چه دور است چشم را نور است. همانند **دور شو عزیز شو.**

هر چه دویدی پای ما حساب کن. به کسی گویند که بی‌نتیجه تک و پو کند.

هر چه دیده بیند دل کند یاد   (از دست دیده و دل هر دو فریاد   که...) بابا طاهر

هرچه دیدی از چشم خودت دیدی. آنچه به سرت آید ناشی از عمل خودت است، تقصیر از خودت است.

هر چه دیر آید خوش آید. هر چه دیر به دست آید بیشتر مورد توجه قرار می‌گیرد.

هر چه را باد آورد بادش بَرَد. همانند **بادآورده را باد می‌برد.**

هر چه را باد آورد، روزی رود آخر به باد

(بوی جان بخشت نسیم آورد و جان دادم بدو...) نظام وفا

---

(۱) «پیر در خشت خام آن بیند» نیز گویند.

هر چه ریشتیم پنبه شد (یا) **چله شد.** نتیجه کارمان به هدر رفت.

هر چه زار آید یک روز به کار آید. همانند **هر چه خوار آید روزی به کار آید.**

هر چه زن را دهی و خواهی داد از همه چیزها طلاق به است (طاهر)

هر چه زود برآید دیر نپاید. (سعدی)

هر چه سر بزرگتر، درد بزرگتر (یا) **بیشتر.** همانند **هر که بامش بیش برفش بیشتر.**

هر چه سنگه به پای لنگه (یا) **به پای احمد لنگه.** آسیب همیشه به آدم بیچاره می‌رسد.

هر چه شنیدی ناحق هر چه دیدی حق است. همانند **شنیدن کی بود مانند دیدن.**

هر چه عاقل کند نه بد باشد (فعل بد کار بی‌خرد باشد...) مکتبی

هر چه عمری گرد کردم دزد بُرد (... کارگر من بودم و او مزد بَرد) پروین اعتصامی

هر چه عوض دارد گله ندارد.

هر چه کاری بدروی هر چه گویی بشنوی

(... این سخن حق است و حق زی مرد حق گستر برند) سنائی

هر چه کم شد عمر، غم بسیار شد (آخر شب بیشتر گردد خیال...) امیری فیروزکوهی

هر چه کند همت مردان کند (کار نه این گنبد گردون کند...) خواجو کرمانی

هر چه کنی به خود کنی نیک و یا که بدکنی کس نکند به جای تو آنچه به جای خود کنی

هر چه کنی کشت همان بدروی (... کار بد و نیک چو کوه و صداست) پروین اعتصامی

هر چه که تحصیل وی آسان بود قدر کم و قیمتش ارزان بود (ایرج میرزا)

هر چه گَند مَند است نصیب من دردمند است. هر چه بد است به من می‌رسد.

هر چه گُنده‌تر می‌شوی گَنده‌تر می‌شوی. هر چه بزرگتر می‌شوی بدتر می‌شوی.

داستان: لری که برای اولین بار به شهر آمده بود در بازار انگور سیاه دید خرید و خورد و لذت برد. چند ماه بعد در همان بازار آلو سیاه دید و تصور کرد که همان انگور است که درشت‌تر شده خرید و خورد و کمتر از بار اول خوشش آمد. سال بعد که به شهر آمد در بساط سبزی فروشی بادمجان دید پنداشت که همان انگور یا آلو است که بزرگتر شده. خرید خام خام آن را خورد بسیار بدمزه یافت و گفت: **هر چه گُنده‌تر می‌شوی گنده‌تر می‌شوی.**

هر چه گیوه تنگ است برای آدم لنگ است. همانند **هر جا سنگ است به پای لنگ است.**

هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو (هیچ آدابی و ترتیبی مجو...) مولوی

هر چه می‌خواهی بِبُر اما مَبُر نان کسی (تیغ بَران، گر به دستت داد، دست روزگار...)

هر چه می‌خواهی بگو و هر چه می‌خواهی بکن

(... دوست می‌دارم تو را، گر دشمن جان منی) داور قاجار

هر چه نابدتر. کنایه از ماتحت و مقعد است. به دشنام گویند به هر چه نابدترت خندیدی.

هر چه نپاید دلبستگی را نشاید. (سعدی) به چیز ناپایدار نباید دل بست.

هر چه ندانی از پرسیدنش ننگ مدار.

هر چه نصیب است نه کم می‌دهند ور نستانی به ستم می‌دهند.

هر چه نیرزد به شنیدن مگوی (چون شنوائیست خدا، مو به مو...) امیرخسرو

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست

(...ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست) حافظ

هر چیز که در جُستن آنی، آنی (فی‌الجمله حدیث مطلق از من بشنو...) باباافضل

هر چیز که در کان نمک رفت نمک شد.

هر چیز که دیده‌ای تو نادیده بگیر (هر حرف شنیده‌ای، تو نشنیده شمار...) مفتون همدانی

هر چیزی به جای خویش نیکوست (جهان چون خط و خال وچشم و ابروست که...) شبستری

هر چی که پیدا می‌کنم خرج اتینا می‌کنم. هر چه به دست می‌آورم بیهوده خرج می‌کنم.

هر حیاتی را مماتی در پی است هر وصالی را فراقی در عقب (سعدی)

هر خری را نتوان گفت که صاحب هنر است

(خر عیسی‌ست که از هر هنری با خبر است...) ایرج میرزا

هر خزانی را ز پی روزی بهار آید همی (جز خزان زندگانی کش بهاری نشکفد...) رشید یاسمی

هر خوردنی پس دادنی دارد. همانند **هر رفتنی آمدی دارد.**

هر درخشنده‌ای زر نیست. همانند **نه هر چیز درخشنده زر بُود.**

هر درد علاجی و دوایی دارد (... مرگ است که او را نتوان یافت علاج) مفتون کبریائی

هر دردی را درمان و هر محنتی را پایانی است.

هر دردی را درمانی مُقدر است.

هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم (تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق...) حافظ

هر دم از این باغ بری می‌رسد تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد (نظامی)

هر دم به شیوه‌ای سر من زیر آب کن (گاه آبرو بریز، گهی اشک دیده‌ام...) آتش اصفهانی

هر دمبیل. بی‌نظم و قاعده.

هر دم خیال (یا) **هر دمی خیال.** کسی که دائما تغییر رأی می‌دهد.

هر دو پا (یا) **هر دو پای خود را در یک کفش کردن.** لجاج کردن.

هر دو جانسوزند اما این کجا و آن کجا (دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه...)

هُردود کشیدن (۱). به سرعت خود را به جایی رساندن، ناگهان بطور دسته جمعی وارد شدن.

هر دودی از کباب نیست. همانند **خر داغ می‌کنند.**

هر دو یک روحند اندر دو بدن. به یکدیگر بسیار نزدیک و صمیمی هستند.

---

(۱) در قصه‌ها برای کودکان گفته شده «دیو هر دود کشید رفت به آسمان».

هر دیدنی برای ندیده بود ضرور. یکبار دیدن هر چیز لازم است.

هر دیدنی برای ندیدن بود ضرور (... هر چند روی دیدن مردم، ندیدنی ست)

هر دیگی را چمچه‌ای. برای هر کار وسیله‌ای لازم است.

هر دیوانه‌ای به کار خودش عاقل است. همانند **هر کوری به کار خود بیناست.**

هر را از بِر تمیز ندادن (ه) را از (ب) تمیز ندادن. بی‌سواد بودن، بی‌اطلاع بودن.

هر راهی را به راهداری سپرده‌اند. هر کار به شخصی واگذار شده است.

هر رفتی آمدی دارد. همانند **هر خوردنی پس‌دادنی دارد.**

هر رنگی می‌کنی این رنگ مکن. هر کار می‌کنی بکن اما این کار را مکن.

داستان: مردی پارچه‌ای به رنگرز داد که نیلی کند. وقتی برای گرفتن پارچه باز آمد، رنگرز به او گفت نیلی صلاح نیست اگر موافقی آن را رنگ آسمانی کنم. صاحب پارچه موافقت کرد. وقتی برای گرفتن آن آمد رنگرز رنگ دیگری پیشنهاد کرد و صاحب پارچه موافقت کرد. این جریان چندین بار تکرار شد. آخرین بار رنگرز گفت: پارچه‌ات گم شده است. صاحب پارچه گفت: **هر رنگ می‌کنی این رنگ مکن.**

هر روز روزخداست. همانند **فردا هم روز خداست.** فردا هم اینکار را می‌شود انجام داد، عجله نیست.

هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی. همانند **سالها گذرد تا شنبه به نوروز افتد.** درمورد امری که به ندرت روی دهد گویند.

هر روز گاو نمیرد تا کوفته ارزان شود. همانند **سالها گذرد تا شنبه به نوروز افتد.**

هرروز هرروز. مدام، همیشه (هرروز هرروز نمی‌توان فلان کار را کرد (یا) فلان غذا را خورد).

هر زشت‌تری بازی او بیشتر است (هر کس که غنی‌تر است درویش‌تر است...) مفتون کبریائی

هرزگی کردن. کار زشت و ناشایسته کردن.

هرزه چشم. آنکه چشم به زن نامحرم دارد.

هرزه خند. آنکه بی‌جهت بخندد.

هرزه دهن. آنکه سخنان یاوه و بیهوده گوید.

هرزه زبان. همانند هرزه دهن.

هرزه مرس بودن[۱]. طبیعت فاسد و بد داشتن (کنایه از حیوان ولگرد و گریزپا).

هر زیادی بی‌قیمت و هر اندکی با عزت است. همانند **هر چه بسیار شود خوار شود.**

هر زبان از زبان شود پیدا (... هرگز از بی‌زبان زیان مطلب) فقیر شیرازی

هر زبانی کرده‌ایم از بی‌زبانی کرده‌ایم (مردم از دست زبان خود زیان کردند و ما...) آشفته

هر سخن کز دل برآید لاجرم بر دل نشیند. سخن صمیمی به دل می‌نشیند.

---

(۱) مرس: قلاده یا طنابی که حیوان را بدان بندند.

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد (۱) (با خرابات نشینان ز کرامات ملاف...) حافظ
هر سخنی گفتنی نیست و هر لقمه‌ای خوردنی. هر حرفی را نتوان زد و هر چیزی را نتوان خورد.
هر سرازیری سربالایی دارد.
هر سربالایی یک سرازیری دارد. همانند **هر سرازیری سربالایی دارد.**
هر سرکه‌ای از آب ترش‌تر است. همانند **سهل سرکه‌ایست از آب ترش‌تر.**
هر سری را سِرّی است.
هر سری را سودایی است.
هر سگ به در خانه خویش است دلیر.
هر سو نگرم کلاه رفته سرِ من (هر جا که روم کنند کفشم از پای...) مفتون همدانی
هر شب حکیم الهی در سور و من گرسنه (... عقل است مات و حیران از حکمت الهی)
هر شب، شب قدر است اگر قدر بدانی (ای خواجه چه جویی که شب قدر بدانی ... (۲))
هر شرارت در جهان فرزند آدم می‌کند **بهر گرد آوردن دینار و درهم می‌کند** (فرخی یزدی)
هر ضرری عقلی زیاده کند.
هر طور این می‌زند او می‌رقصد. مطیع اراده اوست.
هر عروسی تا چهل روز سفیدبخت است. هر چیز تازه‌ای تا مدتی عزیز است.
هر عصایی نه اژدها گردد (...هر گیایی نه کیمیا باشد (۳)) ابوالفرج رونی
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد (ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق...) حافظ
هر عهد که هست در حیات است (... عهد از پس مرگ بی‌ثبات است) نظامی
هر عیب که سلطان بپسندد هنر استِ (گر خود همه عیب‌ها بدین بنده در است...) سعدی
هر عیب که هست از مسلمانی ماست (اسلام به ذات خود ندارد عیبی...) تاجی قمی
هر فتنه در نتیجه بیداد می‌شود (**حافظ** که شادباد روانش چه خوب گفت...) محمود فرساد
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مُرد (مرگ برای ضعیف امر طبیعی است...) ایرج میرزا
هر کار که می‌کنی نسنجیده مکن (... اول تو کلاه سر خود قاضی کن) مفتون همدانی
هر کاری اولش سخت است.
هر کاری که می‌بایدت کرد بکن **کاندر دم واپسین امانت ندهند** (عطار)
هر کجا آش است کچل (یا) **کچلک فراش است.** به کسی گویند که هر کجا احتمال استفاده باشد سر و کلّه او پیدا می‌شود.

---

(۱) «هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد» نیز نوشته شده.

(۲) هر کس در شب قدر عبادت کند ثواب بزرگی نصیب او می‌شود. منظور این مثل آن است که برای نیکی کردن وقت خاصی تعیین نشده و همیشه می‌توان نیکی کرد. ۳- هر عصایی: اشاره به عصای حضرت موسی هر گیایی: هر گیاهی

هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود (می‌کند هموار سوهان، تیغ ناهموار را...) صائب

هر کجا پول است آنجا دلگشاست (دلگشا بی‌پول زندان بلاست... (۱))

هر کجا تو با منی من خوشدلم ور بود در قعر چاهی منزلم (مولوی)

هر کجا چشمه‌ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند (سعدی)

هر کجا حوری است دیوی با اوست. همانند **هر کجا گلی است خاری با اوست.**

هر کجا دانه هست دامی هست.

هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود (مولوی)

هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده‌اند. همانند **خدا درد داده درمان هم داده.**

هر کجا دیدی دعواست، بدان سر مال دنیاست. اختلافات سر مال دنیا و پول است.

هر کجا دیدی مار و قزوینی مار بگذار و قزوینی بکش. در مذمت قزوینیان گفته شده.

هر کجا راحتی است صد رنج است (... زیر رنج اندرون، دو صد گنج است) سنائی

هر کجا سنگ است پای احمد لنگ است. صدمه بیشتر به دردمندان و بدبختان می‌رسد.

هر کجا سوری است آنجا ماتم است (چشم عبرت بین ما را نور نیست...) نشاط

هر کجا طعمه‌ایی بود مگسی است (همچو زنبور در به در پویان...) سعدی

هر کجا عدل روی بنموده است نعمت اندر جهان بیفزوده است (سنائی)

هر کجا عقل هست شادی نیست (... عقل و بیم هر دو توأمان زادند) ابن یمین

هر کجا قاب پلو جوجه و کوکو دارد مال وقف است و تعلق به دعاگو دارد

هر کجا کور دیده‌بان باشد لاجرم گرگ سرشبان باشد (سنائی)

هر کجا که نشست شِرّ و وِرّ می‌گوید (از بس که هوای نَفْس گیجش کرده...) مفتون همدانی

هر کجا گلی‌ست خاری با اوست. همانند **گل بی‌خار نیست.**

هر کجا ناله‌ایست دردیست (...هر کجا روضه‌ایست، وردیست) سنائی

هر کجا نوری است در عالم قرین ظلمت است

(...هر کجا سوری است در گیتی قرین شیون است) شهاب‌الدین سمرقندی

هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست (... گنج حق را می‌نجویی در دل ویران چرا) مولوی

هر کجا هست خدایا به سلامت دارش (آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست...) حافظ

هر کجا هست غمی، در به در خانه ماست (شهر ویران شده‌ای گریه مستانه ماست...) نظیری

هر کجا یار است آنجا دلگشاست (دلگشا بی‌یار زندان بلاست...)

هر کس آب دل خودش را می‌خورد. همانند **خدا به قدر قلب هر کس به او می‌دهد.**

هر کس آن کند که نباید کردن، آن بیند که نباید دیدن. (قابوسنامه)

۱- منظور باغ معروف دلگشا می‌باشد.

هر کس از هر جا رانده است با ما برادرخوانده است. همانند **هر چه کند و مند است...**

هر کس این کمان را نتوان کشید. همانند **کار هر بُز نیست خرمن کوفتن.**

هر کس با آل علی درافتد ورافتد (درافتاد ورافتاد). سادات به مخالفان خود گویند.

هر کس با لولهین زنش طهارت بگیرد رنگش زرد می‌شود. کنایه از آنکه مرد نباید از دارایی زنش استفاده کند.

هرکس به‌امید همسایه نشست گرسنه می‌خوابد. همانند **کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.**

هر کس به شهر خویش بود شهریار خویش (یا) **هر کس به شهر خود شهریار است.**

هر کس به‌فکرخویش است کوسه هم به فکر ریش است (هر که به‌فکر خویشه کوسه به فکر ریشه).

هر کس به قدر خویش گرفتار محنت است (... کس را نداده اند برات مُسلمی) ابوالفرج سگزی

هر کس به قدر همّت خود خانه ساخته (بلبل به باغ و جغد به ویرانه ساخته...)

هر کس پلوها را خورده است به حجله برود. **داستان:** ملانصرالدین را در شب عروسیش شام ندادند تا با عروس در حجله شام بخورد. ملا سخت برآشفت و هنگامی که خواستند او را به حجله ببرند گفت: **هر کس پلوها را خورده است به حجله برود.**

هر کس خدایی دارد.

هر کس خر باشه ما پالانیم. ما با هر وضعی می‌سازیم، تغییر و تبدیل رؤسا در کار ما تأثیر ندارد.

هر کس خر بر بام برد فرود تواند آورد.

هر کس خربزه می‌خورد باید پای لرزش هم بایستد (عامه **بنشیند** نیز گویند). باید عواقب اعمال خود را تحمّل نمود.

هر کس خر خود را می‌راند. همانند **هر که به فکر خویش است.**

هر کس خواب است حصّه‌اش به آب است (یا) **قسمتش در آب است.**

هر کس را فرزند خویش خوش نماید.

هر کس عصبانی‌ست حسابش پاک است (... خود را به زمین و آسمان خواهد زد) مفتون همدانی

هر کس کتاب قرض داد باید یک دستش را برید و هر کس کتابی را پس داد باید دو دستش را برید. درباره ارزش و قدر کتاب گویند.

هر کس که اسیر دام افیون باشد بیعار بود اگر فلاطون باشد (محمد آگاهی)

هر کس که به جنگ می‌رود جنگی نیست (بر ظاهر هر کس نمی‌توان غرّه شدن...) صائب

هر کس که پیشه کرد قناعت توانگر است (من قانعم به بوسی از آن لب، که گفته اند...) وثوق الدوله

هرکس که ز زندان بِرَهد خوش باشد (می دان به یقین که هست دنیا زندان...) علاءالدوله سمنانی

هر کس که زن ندارد آرام تن ندارد. در تأیید لزوم ازدواج گویند.

هر کس که نداند و نداند که نداند در جهل مرکّب ابدالدّهر بماند

هر کس که نمک خورد نمکدان شکند در محفل رندان جهان سگ به از اوست

هر کس گذرد ز مال مرد است (سهل است ز جان گذشتن امروز...) خواجو

هر کسی آن درود عاقبت کار که کِشت (من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش...) حافظ

هر کسی بر خلقت خود می‌تند (مه فشاند نور و سگ عوعو کند...) مولوی

هر کسی بند کار خود باشد (با تو گر نیست کار به باشد...) نظامی

هر کسی بیند سزای کار خویش (... نوش را نوش آید از پی، نیش نیش) نظام وفا

هر کسی پنج روزه نوبت اوست (دور مجنون گذشت و نوبت ماست...) حافظ

هر کسی جایی دارد. بنا به لیاقت و مقامش مورد احترام قرار می‌گیرد (جایی برای نشستن او تعیین می‌شود).

هر کسی را بود نشان ز پدر (... همچو بیخ خود است شاخ شجر) مکتبی

هر کسی را بهر کاری ساختند (... میل آن را در دلش انداختند) مولوی

هر کسی را به گناه خویش گیرند.

هر کسی را به نفسِ خود شرف است (به نسب نیست، نسبت هر کس...)

هر کسی را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال. (سعدی)

هر کسی را که بخت برگردد اسب او در طویله خر گردد

هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است (... عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است) سعدی

هر کسی را آنچه لایق بود داد (آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد...) سعدی

هر کسی را هوسی است. همانند **هر سری را سودایی است.**

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش من بیچاره گرفتار هوای دل خویش (سعدی)

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش (مولوی)

هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا (... آسمان چون نوبت ما را فرامش کرده است) صائب

هر کسی مصلحت خویش نکو می‌داند. همانند **کور به کار خود بیناست.**

هر کسی و کار خویش و هر دلی و یار خویش (... صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش)

هر کلاه به سری مرد نیست. همانند **نه همین لباس زیباست نشان آدمیّت.**

هر کمال را زوالیست (یا) **زوالی درّ پی است.** همانند **هر فرازی را نشیبی در پی است.**

هر کوری به کار خود بیناست. هر نادانی مصلحت خود را می‌داند.

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد (سعدی)

هر که آتش فروزد، دودش به چشم خودش رود. نتیجه کار بد هر کس دامنگیر خودش می‌شود.

هر که آخر بین‌تر او مسعودتر. (مولوی)

هر که آسان گیرد دشوار افتد. هر که کاری را به سادگی برگزار کند سرانجام گرفتار زحمت می‌شود.

هر که آگاه‌تر پُر دردتر. همانند **هر که او بیدارتر، پُر دردتر.**

هر که آگه‌تر بود، جانش قویست (اقتضای جان، چو ای دل آگهیست...) مولوی

هر که آمد در جهان پُر ز شور عاقبت می‌بایدش رفتن به گور

هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت (سعدی)

هر که آمد هر که آید، بگذرد (... این جهان محنت سرایی بیش نیست) احمد جام

هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید.

هر که آید به جهان، اهل فنا خواهد بود (... آنکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود)

هر که از استا گریزد در جهان او ز دولت می‌گریزد این بدان (مولوی)

هر که از پل بگذرد خندان بود (... زیر پل منزلگه رندان بود)

هر که از جان گذرد بگذرد از بیشه ما (عشق شیری است قوی پنجه و می‌گوید فاش...)

هر که از چشم دور از دل دور. همانند **از دل برود هر آنکه از دیده برفت.**

هر که از خدا نترسد از او بترسید. زیرا او به اصول و مبانی انسانیت پابند نیست.

هر که از خطر بگریزد خطیر نشود. همانند **هر که ترسید مرد.**

هر که از دیده دور از دل دور. همانند **از دل برود هر آنکه از دیده برفت.**

هر که از کردگار ترسنده است خلق عالم از او هراسنده است (سنائی)

هر که از مردن غصه خورَد، هم غصه خورَد هم مُرَد.

هر که او آگاه‌تر پُر دردتر. همانند **هر که او بیدارتر پُر دردتر.**

هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی به قرص نان دهد (مولوی)

هر که او بیدارتر پُر دردتر هر که او آگاه‌تر رُخ زردتر (مولوی)

هر که او تخم کاهلی کارد کاهلی کافریش بار آرد (سنایی)

هر که او بنگرد پایان کار اندر آخر او نگردد شرمسار (مولوی)

هر که اول دل نهد به مهر زنان گردن او سزای تیغ بود (انوری)

هر که او مار پرورد به کنار بگزد پرورنده را ناچار (مکتبی)

هر که ایمان به خدا برد زخلق ایمن زیست

(... خاطر من به خدا، ایمن از ایمان من است) صادق سرمد

هر که با اصل خود وفا نکند نشود دوستکام و دولتمند (سعدی)

هر که با بدان نشیند نکویی نبیند (یا) **هرگز نیکی نبیند.** (سعدی)

هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد. (سعدی)

هر که با پولاد بازو، پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد (سعدی)

هر که با دونان نشیند عاقبت او دون شود (... با خردمندان تو بنشین، تا خِرد افزون شود)

هر که با دیگ همنشین گردد، جامه خویش را سیاه کند.

هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود (سر به رسوایی برآرد هر که یار ما شود...)

(هر که با دانا نشیند عاقبت دانا شود...)

هر که باشد ز حال ما پرسان   یک به یک را سلام ما برسان (۱)

هر که باشد قرین اهل هنر   زود یابد به هر مراد ظفر

هر که با مادر خود زنا کند، با دیگری چه‌ها کند. آنکه به نزدیکان خود بد کند با دیگران بدتر خواهد کرد.

هر که بامش بیش برفش بیشتر (...هر که عشقش بیشتر دل ریش‌تر)

هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش (دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن...) سعدی

هر که بدی کرد و به بد یار شد   هم به بد خویش گرفتار شد

هر که بردارد مرا از خاک، اندازد به خاک (... میوه خامم به سنگ از شاخسار افتاده ام) صائب

هر که بر دنیا دسترس ندارد، در دنیا کس ندارد. (سعدی) آدم بی‌پول بی‌کس است.

هر که بود شرم و حیا رهبرش   خلق ربایند کلاه از سرش (ایرج میرزا)

هر که به امید همسایه نشست گرسنه می‌خوابد. هر کس باید کارش را خودش انجام دهد.

هر که به دین خویش، موسی به دین خود عیسی به دین خود. عقیده آزاد است.

هر که بهرت تب کند بهرش بمیر (من نمی‌گویم تو با کس خو مگیر...) نظام وفا

هر که به فکر خویشه کوسه به فکر ریشه. هر کس در فکر چیزی است که خواهان آن است.

هر که به کاری مشغول یکشاهی بینداز تو کشکول. آنچه می‌شود به من مربوط نیست باید چیزی به من برسد.

هر که به گِل در بماند تا نگیرندش دست   هر چه کند جهد بیش پاش فروتر رود (سعدی)

هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند (کمال صدق و محبت ببین نه نقص و گناه...که) نظامی

هر که بیهوده گردن افرازد   خویشتن را به گردن اندازد (سعدی)

هر که بی‌یار بود پیوسته بیمار بود. در لزوم داشتن دوستان گویند.

هر که پا از حدّ خود برتر نهد   سر دهد بر باد و تن بر سر نهد (عطار)

هر که پدر ندارد سایه سر ندارد. کودک بی‌پدر از محبت و حمایت پدری محروم است.

هر که پیرش این چنین گُمرَه بود   کی مریدش را به جنت ره بود

هر که تأمل نکند در جواب   بیّشتر آید سخنش ناصواب

هر که تب کرد برایت، از برای او بمیر (... ورنه بی‌حاصل مکن خود را فدای دیگری) صابر

هر که ترسوست کلاهش به پس معرکه است (...خواهی ار پیش بیفتی، جگری پیدا کن) حالت

هر که ترسید مُرد، هر که نترسید بُرد.

هر که تنها به قاضی شود راضی بازآید (یا) **هر که تنها قاضی رود خوشحال برگردد.**

هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر (کیسه بُرانند در این ره‌گذر...) نظامی

۱- عامه پرسون و برسون گویند.

هر که تیغ ستم کشد بیرون   فلکش هم بدان بریزد خون

هر که جور آموزگار نبیند به جفای روزگار گرفتار آید. همانند **چوب معلم گُل است...**

هر که جویا شد بیابد عاقبت (... مایهٔ درد است اصل مرحمت) مولوی

هر که چیزی ندارد غمی ندارد. همانند **هر که خری ندارد...**

هر که حرمت پیران ندارد به درجه پیران نرسد. در تأیید لزوم حرمت پیران گویند.

هر که حق گفت گذارش به سرِ دار افتد (حال منصور ندانم چه شد، اما دانم...) مرشدی

هر که خربزه می‌خورد به پای لرزش نیز ایستد. همانند **هر کسی خربزه می‌خورد باید...**

هر که خر را بالا برد (یا) **بر بام برد پایین هم می‌تواند آورد.**

هر که خر شد ما پالانیم (یا) **هر که خر است ما پالانش هستیم.**

هر که خری ندارد غمی ندارد. همانند **آسوده کسی که خری ندارد...**

هر که خواب است حصّه‌اش به آب است (یا) **قسمتش به آب است.**

هر که خواهد گو بیا هرچه خواهد گو بگو   کبر و ناز و حاجب و دربان دراین درگاه نیست (حافظ)

هر که خواهد همنشینی با خدا   گو نشیند در حضور اولیاء

هر که خواهی گو بیا، هر که خواهی گو برو. کلبه اهل صفا.

هر که خیانت ورزد، دستش از حساب بلرزد. (سعدی)

هر که دارد خُمی نه سقراط است (سخن بیهده ز افراط است...) سنائی

هر که دانا نیست کی ترسان بُود (خوف و خیشت خاص دانایان بُود...(۱))

هر که دانگی بدزدد از دیناری نترسد(۲). همانند **تخم مرغ دزد شتردزد می‌شود.**

هر که در است ما دالانیم. رجوع شود به **هر که خر است ما پالانیم.**

هر که در او جوهر دانایی است   بر همه کاریش توانایی است (نظامی)

هر که در این بزم مقرب‌تر است   جام بلا بیشترش می‌دهند

هر که در زندگی نانش نخورند، در مردگی نامش نبرند. (سعدی)

هر که در شیراز بود و خورد مُفت   می‌تواند شعرهای خوب گفت

هر که در کارها جسور بود   از ندامت همیشه دور بود

هر که در کارها شتاب کند   خانه عقل خود خراب کند

هر که دست از جان بشوید   هر چه در دل دارد بگوید (سعدی)

هر که دیدی ز حال ما پرسان   یک به یک را سلام ما برسان

هر که را اسرار حق آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند (مولوی)

هر که را باشد طمع اَلکن شود (... با طمع کی چشم دل روشن شود) مولوی

۱- خیشه: ترس   ۲- دانگ، برابر یک ششم دینار قدیم.

هر که را با طمع سر و کار است گر عزیز جهان بود خوار است (مکتبی)

هر که را پیری چنین گمره بود کی مریدش را به جنت ره بود

هر که را چشم عقل کور بود نبود آدمی ستور بود (سنائی)

هر که را چون من دلی پر عشق باشد پیر نیست

(گر به پیری من جوانم، نبود این جای شگفت...) نظام وفا

هر که را خرج ز دخل است فزون عاقل نیست

(شادی هر که فزون است ز غم، کامل نیست...) صائب

هر که را خلقش نکو، نیکش شمر خواه از نسل علی خواه از عُمر (مولوی)

هرکه را درخاک غربت پای دِر گل ماند، ماند تو مگر در خواب خوش بینی نجات خویش را

هر که را دردی بود (یا) **رسد ناچار گوید وای را.** دردمندان ناله کنند.

هر که را در سر نباشد عشق یار بهر او پالان و افساری بیار (شیخ بهائی)

هر که را در عقل نقصان اوفتاد کار او فی‌الجمله آسان اوفتاد (عطار)

هر که را دیده گفته، هر که را ندیده پیغام کرده. راز نگفتنی را به همه کس گفته است.

هر که را ریش بزرگ است خِرَدْ کوسه بود

(این حماقت چه عجب باشد از آن ریش بزرگ...) ادیب صابر

هر که را زبان خوشتر خواهان بیشتر. افراد خوش زبان بیشتر مورد توجه‌اند.

هر که راز خود به گوشی باز گفت ترجمان از صد زبان خواهد شنفت

هر که را زر در ترازوست زور در بازوست. (سعدی) آدم پولدار قدرتمند است.

هر که را سخاوت است به شجاعت حاجت نیست (یا) **چه حاجت به شجاعت.** آدم سخاوتمند احتیاج به شجاعت ندارد.

هر که را سر بزرگ، درد بزرگ. همانند **هر که بامش بیش، برفش بیشتر.**

هر که را سر کم از کلاه بود بر سر او کُله گناه بود (سنائی)

هر که را شرم نیست ایمان نیست. آدم بی‌حیا ایمان ندارد.

هر که را صبر نیست، حکمت نیست (گنج صبر اختیار لقمان است...) سعدی

(... هر که را شرم نیست عصمت نیست)

هر که را طاوس باید، جور هندوستان کِشد (... هر که را محبوب باید محنت رندان کشد)

هر که را ظلم بیش، دشمن بیش. هر که ظالمتر است بیشتر دشمن دارد.

هر که را عقل نیست، دولت نیست (عقل و دولت قرین یکدیگرند...) سعدی

هر که را علم بیش، رفعت بیش (رفعت آدمی به علم بود...)

هر که را قول نیست ایمان نیست (شرط ایمان درستی قول است...)

هر که را می‌خواهی بشناسی یا با او معامله کن یا با او سفر کن.

هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود (حافظا علم و ادب ورز، که در مجلس خاص...) حافظ

هر که رحمت نکند بر وی رحمت نکنند. همانند **ارحم ترحم.** رحم کن تا به تو رحم کنند.

هر که رفت روزیش را هم می‌برد. روزی هر کس همراه اوست.

هر که روزی ماند اندر روستا تا به ماهی عقل او ناید به جا (مولوی)

هر که ریش دارد بابا نیست (یا) **بابای شما نیست.** همانند **هر گردی گردو نیست.**

هر که زر دارد دشمن در بر دارد. ثروتمندان در خطرند، ثروت آنان حسادت دیگران را برانگیزد.

هر که زر دارد همه چیز دارد. با پول همه چیز به دست می‌آید.

هر که زر دید سر فرود آرد ور ترازوی آهنین دوش است (سعدی)

هر که زر ندارد پر ندارد. آدم بی‌پول ناتوان است.

هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد. (سعدی)

هر که سلطان مراد او باشد گر همه بد کند نکو باشد (سعدی)

هر که شاگرد طمع شد، دزد شد (... این چنین مزدور، اینش مزد شد) پروین اعتصامی

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید (سعدی)

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد

(... یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد) سعدی

هر که عاشق می‌شود، دیوانه است (حُسن با مهر و وفا بیگانه است...) سلیم تهرانی

هر که عاشق نیست او را خر شمر (... خر بسی باشد، ز خر کمتر شمر) مولوی

هر که عروس عمه شد، مغز سرش چو دنبه شد، هر که عروس خاله شد مغز سرش تو چاله شد.

هر که عروسی رفت عزا هم می‌رود. همانند **اندر پس خنده دو صد گریه مهیاست.**

هر که عسل جابجا کند لااقل دستش عسلی می‌شود. هیچ کاری بی‌بهره نیست، از هر کاری بهره‌ای به کننده آن می‌رسد.

هر که عیب خویش بیند بیناتر است (چشم عیب از مردمان بردار و عیب خود نگر...) نسیمی

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد بُرد (سعدی)

هر که فهمید مرد هر که نفهمید برد. آدم نفهم غم و غصه ندارد و با خاطری آسوده زندگی می‌کند و آدم فهمیده با غم و غصه.

هر که قانع‌تر آسوده‌تر.

هر که کتابی به عاریت داد باید یک دستش را برید، هر که کتاب عاریت را پس داد، باید دو دستش را برید. همانند **کتاب گوید مرا به کسی مده اگر دادند پس مده.**

هر که کمتر شنید پند پدر روزگارش زیاده پند دهد

هر که کند پیشه خود را ادب در همه کاری ز همه ماند عقب (ایرج میرزا)

هر که گردن به دعوی افرازد   دشمن از هر طرف بدو تازد (سعدی)

خویشتن را به گردن اندازد (سعدی)

هر که گریزد ز خراجات شاه، بارکش غول بیابان شود(۱). هر که وظیفه خود را انجام ندهد گرفتار زیان و زحمت می‌شود. **داستان:** معروف است فردی برای ندادن خراج و مالیات سر به بیابان گذارد و در آنجا گرفتار غول گردید که بر پشت او سوار شد.

هر که گفتار نرم پیش آرد   همه دلها به قید خویش آرد (مکتبی)

هر که گفت خاک‌انداز تو خودت را میون بنداز (میان بینداز). به کسی گویند که در گفتگوی دیگران مداخله و اظهار نظر کند.

هر که گنج خواهد رنج برد. همانند **گنج بی‌رنج ندیده است کسی.** (جامی)

هر که گوید یا علی درویش نیست   (زهد در عمامه و در ریش نیست...)

هر که گیرد پیشه‌ای بی‌اوستا   ریشخندی شد به شهر و روستا (مولوی)

هر که مال ندارد، اهل و تبع و برادر و یار ندارد. آدم بی‌پول بی‌کس و بی‌یار است.

هر که مزروع خود بخورد خوید   وقت خرمنش خوشه باید چید (سعدی)

هر که منار دزدد، باید چاه مهیا دارد. رجوع شود به **اول چاه را بکن بعد منار را بدزد.**

هر که می‌گوید نان و پنیر، تو سرت را بگذار زمین و بمیر. تو دیگر حرف نزن، فضولی موقوف.

هر که ناخوانده درآید خجل آید بیرون   (می‌رود منفعل از مجلس مستان خورشید...) صائب

هر که نامخت از گذشت روزگار   نیز ناموزد ز هیچ آموزگار (رودکی)

هر که نان از عمل خویش خورد   منت از حاتم طایی نبرد (سعدی)

هر که نقش خویشتن بیند در آب   برزگر باران و گازر آفتاب (سعدی)

هر که نهد پای جلادت به پیش   عاقبت از پیش برَد کار خویش (ایرج میرزا)

هر که نیکو کند نکو شنود   (... گر ندانسته‌ای، درست بدان) فرخی

هر که هر که. هرج و مرج، بی‌نظمی.

هر که هشیارتر است از همه دیوانه‌تر است   (زاهدم گفت که شو عاقل و هشیار، **کمال**...) کمال

هر که یک مرغ کمتر دارد یک کیشْ پیش است. هر که تمولش کمتر زحمتش برای نگهداری آن کمتر (کیش صدایی برای راندن مرغان).

هر کی که زن ندارد آرام تن ندارد.

هر کی هر کی. بی‌نظم و ترتیب.

هر گاه که خواهی بتوان گفت سخن را   وآنگاه که بگفتی نتوان کرد نهانش (ابن یمین)

هر گردویی گرد است اما هر گردی گردو نیست.

۱- «خراجات شام» نیز نوشته شده.

هر گردی گردو نیست.

هرگز آن را به دوستی مپسند که رود جای ناپسندیده (سعدی)

هرگز از شاخ بید بر نخوری (ابر اگر آب زندگی بارد...) سعدی

هرگز اندیشه بد در سر خود راه مده (... که کند فکر بد تو، شدنی ناشدنی) صادق سرمد

هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست (سعدی)

هرگز بار پیلان بر خران ننهند. همانند **به کارهای گران مرد کاردیده فرست.**

هرگز بهتری ناید ز دونان (نکو زد این مثل دانای یونان که...)

هرگز به مراد من شبی روز نشد (...بر من نفسی بی‌غم و حسرت نگذشت) خواجه کرمانی

هرگز پرطاوس به کرکس ندهند (... وان را که گلیم باید اطلس ندهند) بابا افضل

هرگزحسد نبردم به منصبی و مالی الا برآنکه دارد با دلبری وصالی (سعدی)

هرگز کسی نخواند خط سرنوشت را (نتوان شناخت نیک و بد، هر سرشت را...) شفیع قزوینی

هرگز مباد کار کسی را به ناکسی (ما را چه چاره غیر مدارا به روزگار...) سلیم تهرانی

هرگز نباشدت به بد دیگران نظر (...در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری) اوحدی

هرگز نتوان کوه به یک موی کشیدن (کوهی‌ست غم عشق تو، مویی‌ست تن من...) سنائی

هرگز نخورد آب زمینی که بلند است (افتادگی آموز اگر طالب فیضی...)

هرگز ندهند جای پاکان به پلید (هر کس به نصیب خویش خواهند رسید...) سعدی

هرگز ندیده‌ام مروت ز هیچکس (... با آنکه قصه‌ها ز مروت شنیده‌ام) امیری فیروزکوهی

هرگز نرسد ز غیر خیری (تو منتظر کمک ز غیری؟...) لاهوتی

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق (... ثبت است بر جریده عالم دوام ما) حافظ

هر گُلی بویی دارد. هر چیزی خاصیتی دارد، همه افراد یکسان نیستند.

هر گلی را رنگ و بوی دیگر است. همانند **هر گلی بویی دارد.**

هر گلی رنگی و هر مرغ نوایی دارد (هر سر شاخ در این باغ هوایی دارد...)

هر گلی زدی سر خودت زدی. اختیار با شماست، هر لطفی بفرمایی معرف شخصیت خودت است.

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای (... نیست غیر از زود رفتن عذر بی‌جا آمدن) صائب

هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است (آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار...) سعدی

هرلحظه به شکلی بت عیّار برآمد. (مولوی) بوقلمون صفت. به کسی گویند که دائما تغییر عقیده دهد.

هر ماهی خطر دارد و بد نامیش را صَفَر دارد(۱). کار بد را همه مرتکب می‌شوند فقط مال من بدنامی دارد، اتفاق بد هر موقعی ممکن است پیش آید.

۱- سابقا عوام ماه صفر را نحس می‌دانستند و در آن ماه به مسافرت یا انجام کار مهمی مبادرت نمی‌کردند.

هر متاعی را خریداریست در بازار خویش (سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن...) سعدی
هر متاعی ز معدنی خیزد (... شکر از مصر و **سعدی** از شیراز) سعدی
هر محله‌ای یک جور آش می‌پزند. هر کار در هر جا به نحو خاصی انجام می‌شود.
هر مرض چاره و هر درد دوایی دارد.
هر مرغی را به پای خویش آویزند. نتیجه عمل هر کس متوجه خودش می‌شود.
هر مس که به کیمیا برسد زر گردد. همانند **همنشین تو از تو به باید...**
هر مُلکی را رسمی. هر سرزمینی آداب و رسومی دارد.
هر میمون که زشت‌تر است بازیش بیشتر است. همانند **میمون هر چه زشت‌تر است...**
هر نبی و هر ولی را مسلکی است لیک تا حقّ می‌رود جمله یکی است (مولوی)
هر نخوری یک بخوری دارد (یا) **پیدا می‌کند.**
هر نشیبی را فرازی و هر فرازی را نشیب (سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده‌ای...) سعدی
هر نشیبی را فرازی در پی است هر فرازی را نشیبی در عقب
هر نکته که گفتیم همان نکته شنیدیم. هر طور رفتار کنی با تو همانطور رفتار می‌شود.
هر نوشته به یکبار خواندن ارزد.
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست (حافظ)
هُرهُر مذهب بودن. لامذهب بودن، بی‌دین بودن.
هُرهُری مذهب. لامذهب، کسی که دین و مذهبی ندارد.
هِره کِره زدن. به شدت و زیاده از اندازه خندیدن.
هر یکی کردیم کارخویش را نوبت‌تو شد بجنبان ریش را همانند **ما نمودیم کار خویش را...**
هزاران آفرین صد بارک‌الله. به منظور تحسین و تشویق گویند. به معنی مخالف درمورد کارناپسند نیز گویند.
هزاران خر زمانه بُرد بر بام ولی یک یوسف از چه برنیاورد
هزاران نکته می‌باید به غیر از حُسن و زیبائی. (سعدی)
همانند **بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود** (حافظ)
هزار تلخه پای یک شیرینه آب می‌خورد(۱). عده زیادی نالایق در سایه یک فرد لایق زندگی کنند.
هزار جان گرامی فدای اهل نظر (... که نام و منصب دنیا به هیچ نشمارند) سعدی
هزار چاقو بسازد یکیش دسته ندارد. همانند **هزار قبا بدوزد...** (زیاد دروغ می‌گوید).
هزار خار آب دهند از برای گُلی (از هجر روی تو مژگان من همیشه تر است...) شاهزاده افسر
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد (سعدی)

---

(۱) اشاره به درختان تلخ میوه و شیرین میوه (مانند بادام تلخ و بادام شیرین).

هزار دختر کور داشته باشد یک روزه شوهر می‌دهد. بسیار زبان باز و زرنگ است.
هزاردشمنم ارمی‌کنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک (حافظ)
هزار دوست کم و یک دشمن زیاد است.
هزار سال گذشت از مصیبت مجنون هنوز مردم صحرانشین سیه پوشند
هزارش ماتم و یکدم عروسی است. ناخوشی‌های جهان خیلی بیش از خوشی‌های آن است، زیان این کار بیشتر از سود آن است.
هزار طعنه دشمن برای دوست شنیدم.
هزار عیب شرعی. به عیوبی که خریدار برای کاستن ارزش جنس روی آن می‌گذارد گویند.
هزار غورباغه جای یک ماهی را نمی‌گیرد. هزار چیز غیر مفید جای یک چیز مفید را نمی‌گیرد.
هزار قبا بدوزد یکیش آستین ندارد. همانند **هزار چاقو بسازد...**
هزار کبک ندارد دل یکی شاهین هزار بنده ندارد دل خداوندی (شهید بلخی)
هزار کلاغ را یک سنگ بس است. جمعی آدم ترسو را یک مرد دلیر متواری سازد.
هزار کیسه بدوزد یکیش ته ندارد. همانند **هزار قبا بدوزد...**
هزار گناه پنهان بهتر از یک عبادت فاش. گناه بر عبادتی که برای تظاهر باشد ترجیح دارد.
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش. کسی که مطالب جالب گفتنی زیاد دارد ولی به عللی سکوت را ترجیح می‌دهد گوید.
هزار مار خورده تا افعی شده است. زیاد مرتکب کارهای زشت و ناپسند شده است.
هزار من گوشت شکار به یک چُس تازی نمی‌ارزد. به آدم پُرکار ولی بداخلاق گویند.
هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آیینه تصور ماست (انوری)
هزارنکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند (حافظ)
هزار وعده خوبان یکی وفا نکند. به شوخی به کسی گویند که به وعده خود عمل نکرده است.
هزار وعده خوبان یکی وفا نکند (بلی ز پیش بزرگان به تجربت گفتند...) بهروزی
(وفا و وعده نکرد از هزار یک آری...) فرخ خراسانی
هزیمت به هنگام، بهتر ز جنگ (... که تنها شدم، نیست جای درنگ) فردوسی
هست از جهل محنت و بیداد (... کس نباشد ز جهل هرگز شاد)
هست با ابله سخن گفتن جنون (پس جواب او سکوت است و سکون...) مولوی
هست با هر لقمه‌ای خون دلی (... نیست کس را چون حقیقت حاصلی) عطار
هست بی‌رنگی اصول رنگها صلح می‌باشد اصول جنگ‌ها (مولوی)
هست تعجیلت ز شیطان لعین (که تأنی هست از یزدان یقین...) مولوی
هست تنهایی به از یاران بد (... نیک با بد چون نشیند بد شود) مولوی
هست جای خار زیر پای و جای گل به سر (... این بر گستاخی و آن بار بستان ادب) واعظ

هست در وصل ولی بیم فراق (نیست در هجر جز امید. وصال...)

هست زیر فلک گردنده قانع آزاده و طامع بنده (جامی)

هست عیسی مست حقّ، خر مست جو (هین بهر مستی دلا غرّه مشو...) مولوی

هست مامات اسب و بابا خر تو مشو تَر چو خوانمت استر (۱) (سنائی)

هست و نیست. دار و ندار، همه‌چیز، تمام دارایی (هست و نیست خود را از دست داد: تمام دارایی خود را از دست داد).

هشتش به نُه خورد. وقتی خود را پیروز می‌پنداشت به حریف قوی‌تر از خود برخورد (اشاره به بازی پوکر که نه از هشت می‌برد).

هشتش گرو نُه است. وامدار و بی‌پول است، خرجش بیشتر از دخلش است.

هشلهف. بی معنی، مزخرف.

هفتاد دختر کور داشته باشد یک شبه شوهر می‌دهد. بسیار زبان‌باز و زرنگ است.

هفتاد سال سیاه. مدت طولانی سخت. در مقام اعتراض گویند (می خواهم هفتاد سال سیاه مرا دعوت نکنی).

هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیم دگر (سعدی)

هفت پادشاه را خواب دیدن. در خواب عمیق بودن.

هفت پشت (کسی). همانند **آبا و اجداد** کسی (هفت پشتش به فلان کس می‌رسد).

هفت پشت کسی را به سگ آبی رساندن. کسی را با تعریف غیرواقع زیاده از حد ستودن.

هفت تُو به تُو. جایی کاملاً مخفی و پوشیده.

هفت جفت کفش آهنی و هفت عصای آهنی. وسایل لازم برای رفتن راه دور در جستجوی فرد یا چیز موردنظر.

هفت خانه به یک دیگ محتاج بودن. فقیر بودن تمامی مردمان یک محل.

هفت خط (آدم). ناقلا، زرنگ.

هفت خُم خسروی. به پول زیاد گویند. گنج.

هفت خوان رستم. به کار بسیار مشکل گویند. از هفت خوان رستم گذشتن: کار بسیار مشکلی را انجام دادن. (اشاره به داستان رستم که برای نجات کیکاوس از زندان با هفت مانع مشکل از قبیل دیو، اژدها و جادوگر و غیره مبارزه نمود).

هفت درویش بر گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. (سعدی)

هفت سال کله پاچه فروختم خودم یک انگشت نخوردم. درمورد عدم اطلاع از محصول یا متاع خود گویند.

---

(۱) تر شدن: برآشفتن

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خمِ یک کوچه‌ایم (مولوی)

هفت قرآن در میان. به منظور احتراز از مصیبت و چشم زخم گویند. همانند **خدای نکرده.**

هفت قلم آرایش کردن. آرایش کامل و زیاده از حدّ (کنایه از آنکه در گذشته از هفت چیز به رنگ‌های مختلف برای آرایش استفاده می‌شده است).

هفت کفن پوسانده است. مدتها از مرگش می‌گذرد، مدتهاست که مرده است.

هفت ماهه به دنیا آمدن. عجول و کم حوصله بودن (مگر هفت ماهه به دنیا آمده‌ای؟)

هلاک مور از پر است (بی‌خرد را بد است علم و هنر زآنکه باشد هلاک مور از پر)

هلال ناشده مَه کی شده است بدر منیر (ضعیف ناشده در خدمتش قوی کی شد...) عنصری

هلُپ هلُپ خوردن. با حرص و ولع و سر و صدای زیاد چیز خوردن.

هلو بپَر تو گلو. به آدم تنبلی گویند که بخواهد بدون زحمت چیزی به دست آورد.

هِل و گُل. هدیه (هل و گل به کسی دادن: هدیه‌ای به او دادن).

هَل و هوله خوردن. چیزهای بد و سنگین خوردن.

هلوی پوست کنده. رجوع شود به **مثل هلوی پوست کنده.** خوش آب و رنگ، تر و تازه و لطیف.

هَله هُوله خوردن رو دل می‌آورد. کار غلط کردن نتایج بد دارد.

هلیله با هلیله قند با قند(۱) (چه نیکو داستانی زد خردمند...) نظامی

هلیله و ملیله روغن میخ طویله. در مسخره کردن پزشکان بی‌اطلاع و نسخه‌های بیهوده آنان گویند.

هم آش معاویه را می‌خورد هم نماز علی را می‌خواند. به آدم بی‌ایمان گویند که با طرفین دعوا سازش کند.

هم آشیان نشود شیر شرزه با روباه (اگر چه فضله صیدش خورد به شام و سحر...) سید نصرالله تقوی

هم از آخور می‌خورد هم از توبره. همانند **دو سره بار می‌کند.** از هر دو طرف بهره‌مند می‌شود.

همان آب است اگر کوبی هزاران بار در هاون (یگانه عالمی بالله چه گویم بیش از این زیرا...) سنائی

همان آش و همان کاسه. وضع همان وضع است.

همانا که تنها به داور شده است (به پیروزی خود دلاور شده است...) فردوسی

همان بهتر که بر فردا گذارم کار فردا را (غم ناآمده خوردن، به نقدم رنجه می‌دارد...)

همان به که نامت به نیکی برند (بد و نیک چون هر دو می‌بگذرد...) سعدی

همان به که نیکی بود یادگار (نباشد همی نیک و بد پایدار...) فردوسی

همان خر است و یک کیله جو. وضع همان است که بود تغییری نکرده است.

همان خر سیاه است و همان راه آسیا. همانند مثل بالا.

همان مرگ خوشتر به نام بلند از این زیستن با هراس و گزند (فردوسی)

۱- هلیله: ثمر درختی که در هندوستان می‌روید.

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد   که استخوان خورد و جانور نیازارد (سعدی)

هم به دو لگ، هم به الک می‌زند (شمس افاضل که کلک می زند...)

هم پالکی(۱). هم سفر، همراه.

هم پیاله. رفیق میگساری.

هم پیشه هم پیشه را دشمن دارد. همانند **همکار همکار را نمی‌تواند ببیند.**

همت از تو قدرت از خدا. همانند **از تو حرکت از خدا برکت.**

همت اگر سلسله جنبان شود   مور تواند که سلیمان شود (وحشی)

همت بلند دار که مردان روزگار   از همت بلند به جایی رسیده‌اند

همت عالی ز فلک بگذرد   مرد به همت ز مَلِک بگذرد (خواجو)

همت کند سهل دشوارها (نباشد شگفت از تو این کارها که...) ادیب پیشاوری

همت نیکانت از نیکان کند (غنچه را باد صبا خندان کند...) صفایی

همتی خواهم، نخارم پشت خویش   وارهم از منت انگشت خویش (مولوی)

هم جنس باز. انحراف جنسی، تمایل مرد به مرد یا زن به زن برای همبستری.

هم چشمی کردن. رقابت کردن.

همچنان برو که نادر رفت. طوری برو که اثری از تو به جا نماند. بیشتر به کسی گویند که در اثر مشاجره تهدید به قهر کردن و رفتن بدون بازگشت کند.

هم چوب را خورد هم پیاز را و هم پول را داد. **داستان:** مردی به حکم قاضی محکوم شد که یا یکصد تومان جریمه بپردازد یا صد ضربه چوب بخورد یا یکصد پیار بخورد. محکوم، خوردن یکصد پیاز را انتخاب نمود. لیکن پس از خوردن دو سه عدد پیاز اشک طوری از چشمانش جاری شد و به اندازه ای ناراحت گردید که نتوانست ادامه دهد. گفت یکصد ضربه چوب را می خورم. و پس از خوردن چند ضربه چوب، چون تاب تحمل نیاورد حاضر شد یکصد تومان جریمه را بپردازد. بدین طریق متحمل هر سه تنبیه شد. **هم چوب را خورد هم پیاز را و هم پول را داد.**

همچو برج زهر مار، آمد به پیشم مدعی (... چون کبوترخانه از طبعش مشبک ساختم) اشرف

همچو بیخ خود است شاخ شجر (هر کسی را بُود نشان ز پدر...) مکتبی

همچو دریاست شاه خس پرور   گوهرش زیر پای و خس بر سر

همچه دیگی چنین چغندری می‌خواهد. این با آن متناسب است. **داستان:** دروغگویی گفت در کاشان دیگی دیدم که چهل مسگر توی آن نشسته و چکش می زدند و هیچ کدام صدای چکش دیگری را نمی شنیدند. مخاطب او گفت من در کرمان چغندری دیدم که چهل نفر اطراف آن را

---

(۱) پالکی عبارت است از دو صندوق چوبی سرباز که مانند دولنگه بار در طرفین قاطر یا شتر قرار می دادند و در هر یک از دو صندوق مسافری می نشست. پالکی در قدیم وسیله حمل مسافران بوده است.

می کنند که از زمین بیرونش آورند و هیچ یک فریاد دیگری را نمی شنید. دروغگوی اولی گفت چنین چغندری ممکن نیست و به چه درد می خورد. دومی گفت برای پختن آن در دیگی که تو گفتی.

هم حجره. دو نفر که در یک دکان کسب کنند، دو طلبه که در یک حجره در مسجدی با هم زندگی کنند.

هم حلوای مرده هاست هم خورش زنده ها. همانند **هم فال است هم تماشا.**

هم خدا را می‌خواهد هم خرما را. وقتی کسی به جای انتخاب یکی از دو چیز پیشنهادی هر دو را بخواهد گویند.

همدان دور است، کَردوش نزدیک است(۱). : شخصی لاف می زد که من در همدان هفت کردْ می پریدم. به او گفتند همدان دور است اما کَردْ آن نزدیک است. یعنی بفرمایید هفت کَردْ بپرید. به کسی گویند که ادعا نماید در گذشته کارهای مهمی انجام داده است.

همدست. رفیق، متحد، متفق (همدست شدن: متحد و متفق شدن).

همدل. دو رفیق و دوست صمیمی.

همدلی از همزبانی بهتر است (پس زبان محرمان خود دیگر است...) مولوی

همدم. مونس، رفیق، هم صحبت.

هم دندان. هم سنّ، هم سلیقه.

همدوش. برابر، همقدم.

همراه کسی باش که همراه تو باشد. با کسی دوستی کن که دوست تو باشد، به کسی کمک کن که به تو کمک کند.

همرنگ جماعت شدن. مانند دیگران شدن، از دیگران تبعیت کردن (**خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو**).

همره عقل و یار جان علم است در دو گیتی حصار جان علم است

همریش. باجناق، دو مرد که با دو خواهر ازدواج کرده اند.

هم زنجیر. دو زندانی هم بند (کنایه از دو مقصر که در گذشته به یک زنجیر بسته می شدند).

هم زیارت است هم تجارت. همانند **هم فال است و هم تماشا.** از یک کار دو نتیجه گرفتن.

همسایه ایم و خانه هم را ندیده ایم (بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم...)

همسایه را بپرس و خانه را بخر. پس از اطلاع از خوب بودن همسایه خانه را بخر.

همسایه نزدیک به از برادر دور. همانند **دوستان وفادار بهتر از خویشند.**

همسایه نیک چون برادر باشد همسایه بد ز مار بدتر باشد (مفتون کبریائی)

همسایه نیک در جهان فضل خداست. در ارزش همسایه خوب گویند.

همسایه ها یاری کنید تا من شوهرداری کنم. به افرادی که می خواهند همه کارها را دیگران

۱- «کرتوش» نیز کویند. منظور کرد در کشتزار یا باغ است.

برایشان انجام دهند گفته می‌شود. به شوخی به زنان تنبل و بیکاره نیز گویند.

هم سپه مرده هم سپهسالار (تا نه بس روزگار خواهی دید...) سنائی

همسر دَدَری مایه خون جگری‌ست. به همسر بی‌وفا گویند.

همسر ناجور وصله ناهمرنگ است.

هم سفره نان است هم لنگ حمام. رجوع شود به **لنگ ملانصرالدین.**

هم سؤال از علم خیزد هم جواب (... همچنان که خار و گل از خاک و آب) مولوی

هم سنگ. هم‌وزن، برابر.

هم سیاحت هم تجارت. همانند **هم فال است هم تماشا.**

هم شام کوفه دیدم هم صبح کربلا را. درمورد عهدشکنی یاران گویند.

هم فال است و هم تماشا. همانند **هم زیارت است هم تجارت.**

همقطار. هم‌ردیف. بیشتر درمورد هم‌حرفه گویند.

هم قلم بشکست و هم کاغذ درید (چون قلم در وصف این حالت رسید...) مولوی

هم‌قیمت و هم مِنّت؟ هم پول داد و هم منت کشید؟

همکار چشم دیدن همکار را ندارد. همانند **هم‌پیشه هم‌پیشه را دشمن دارد.**

هم کارد به استخوان رسیده است مرا (هم‌کار ز غم به‌جان رسیده است مرا...) محمد اخسیکتی

همکار همکار را دشمن است (به نزد خدای جهان روشن است که...)

همکار همکار را نمی‌تواند ببیند. همانند **همکار همکار را دشمن است.**

هم‌کاسه. همانند **هم‌سفره.** سر یک سفره با هم غذا خوردن (هم‌کاسه شدن: شریک شدن) (که جاسوس هم‌کاسه دیدم بسی) سعدی

همگی خاک شویم آخر کار (... همچو آن خاک که در برزن و کوست) پروین اعتصامی

هم لحاف است و هم توشک[1]**.** به شوخی به زن بسیار فربه گویند.

هم می‌ترسم و هم می‌ترسانم. شیری هم می‌غُرید و هم دُم می‌جنباند. پرسیدند چرا چنین کنی؟ گفت **هم می‌ترسم و هم می‌ترسانم.**

همنشین از مردم دانا گزین. همانند **دوستی با مردم دانا نکوست.**

همنشین بدان مباش که نیک از بدان جز بدی نیاموزد (ساوجی)

همنشین تو از تو به باید تا تو را عقل و دین بیفزاید

همنشینم به بود تا من از آن بهتر شوم.

هم نماز شبگیر می‌کند، هم آب توی شیر می‌کند. تظاهر به عبادت و تقلب در معامله.

هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است کی پذیرد همواری (رودکی)

---

(۱) «تَشک و دوشک» نیز گفته شده است.

همّ و غم. اراده و آرزو (هم و غمش متوجه فلان کار بود).

همه ابری باران ندارد. همانند **هر ابری باران ندارد.**

همه ارج مرد از نکو گفتن است سخن گفتن خوب دُر سفتن است (فردوسی)

همه از آدمیم ما، لیکن او گرامی‌تر است کاو داناست (مسعود سعد)

همه از دست غیر می‌نالند سعدی از دست خویشتن فریاد (سعدی)

همه از سر یک کرباسند. همه مثل همند.

همه از صیغه‌اند او از عقدی؟ همانند **سقف آسمان سوراخ شده همین یکی افتاده پائین؟** نظیر او بسیار است.

همه بندگانیم و خسروپرست (... من و گیو و گودرز و هر کس که هست)

همه ترسند از بیگانه من از خویش می‌ترسم (ز شیطان بیشتر از نفس کافر کیش می‌ترسم...)

همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

(همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست... (۱)) حافظ

همه جا دوش به‌دوش است مکافات و عمل (هیچیک را قدمی بر دگری پیشی نیست) پوریای ولی

همه جایش سُست و مُست است جای ناندانیش درست است همانند **وقت خوردن قلچماقم وقت کار کردن چلاقم.**

همه جایی. همانند **هرجایی.** در مقام دشنام یا بدگویی از کسی گویند (پسره همه جایی (یا) زن همه جایی).

همه چیز به آب زنده است. همانند **من الماء کُلّ شیء حیّ.**

همه‌چیزتمام. کامل. به آدم آزموده و شایسته گویند.

همه حمال عیب خویشتنیم طعنه بر عیب دیگران چه زنیم (سعدی)

همه داری اگر خِرد داری (خرد است آنکه زو رسد یاری... (۲)) نظامی

همه دانش ما به بیچارگی است به بیچارگان بربباید گریست (فردوسی)

همه دردی رسد آخر به درمان (... دل ما بی، که دردش بی دوا بی) بابا طاهر

همه دل‌ها دل است دل ما کاهگل است؟ به مناسبت تبعیض گویند.

همه را برق می‌گیرد ما را چراغ نفتی (یا) **چراغ موشی**(۳). همانند **همه را خر لگد می‌زند ما را...**

همه را به یک چشم نگاه کردن. فرقی بین افراد نگذاردن.

همه را به یک چوب راندن (یا) **همه خران را به یک چوب راندن.** با همه یکسان رفتار کردن.

۱- «همه کس طالب یارست» نیز گفته شده. ۲- «خرد است آن کزان رسد یاری» نیز نوشته شده.

۳- منظور چراغ برق است.

همه را خر لگد می‌زند مرا خر چسونه(۱). وقتی آدم پستی به آدم محترمی اهانت کند یا صدمه و ضرری زند گفته می‌شود.

همه را مار می‌گزد ما را خر چُسونه. همانند **همه را خر لگد می‌زند...**

همه را ننه‌شان از پس زایید فلانی را از پیش. همانند **همه از صیغه‌اند او از عقدی.**

همه سر و ته یک کرباسیم. همه مثل هم هستیم.

همه سیاح وادی عدمیم (... منعم و بینوا و سفله و راد) پروین اعتصامی

همه عاقلان کور گشتند و کر (قضا چون ز گردون فرو بست پر...) فردوسی

همه عیب مرد است جوش و خروش (... بکاهد ز خود هر چه آید به جوش)

همه فنّ حریف بودن. در هر کار بصیر بودن. به آدم زرنگ نیز گویند.

همه قافله پس و پیشیم. همه رفتنی هستیم. همانند **از مرگ خود چاره نیست.**

همه‌کار ایام درس است و پند (...دریغا که شاگرد هشیار نیست) پروین اعتصامی

همه کاره هیچ کاره است. کسی که خود را به همه کار وارد داند از او کاری نیاید.

همه کس آن شد و ما آن نشدیم. همه ترقی کردند و به مقامی رسیدند جز ما.

همه کس را دندان از ترشی کند شود، قاضی را از شیرینی. (سعدی) کنایه از رشوه گرفتن قاضی.

همه کس را عقل خود، به کمال نماید و فرزند خود، به جمال (سعدی)

همه کهترانیم و فرمان تو راست (بدو گفت رستم که کیهان تو راست...) فردوسی

همه گفتار بی‌کردار دارند (... تو نه گفتار و نه کردار داری) صادق سرمد

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است (... همه دانند مزامیر نه همچو داود (۲)) سعدی

همه ماهی خطر دارد بدنامیش را صفر دارد. همانند **هر ماهی خطر دارد...**

همیشه آب در جوی آقا رفیع نمی‌رود. همانند **همیشه در به یک پاشنه نمی‌گردد.**

همیشه آتش سوزنده اشتها دارد (حریص را نکند نعمت دو عالم سیر...)

همیشه آفتاب زیر ابر پنهان نمی‌ماند. حقیقت را نمی‌توان مدت زیادی پنهان ساخت.

همیشه باد عداوت میان گبر و یهود ز هرطرف که شود کشته سود اسلام است

همیشه به سیر و گشت. به تعارف به کسی گویند که از سفر یا گردش بازگشته است.

همیشه جای شکر باقی است. چون ممکن است وضع بدتری پیش آید.

همیشه جوجه زیر سبد نمی‌ماند. همیشه طفل چشم و گوش بسته نمی‌ماند.

همیشه خرد را تو دستور دار بدو جانت از ناسزا دور دار (فردوسی)

همیشه خره خرما نمی‌افکند (عوام **خرما نمی‌ریند** گویند). همیشه بخت مساعد نیست.

همیشه دختر امروز مادر فرداست (... ز مادر است میَسر، بزرگی پسران) پروین اعتصامی

---

(۱) حر چسانه یا خر چسانک نیز گویند. (۲) مزامیر داود: دعاها و سرودهای داود پیغمبر

همیشه در به یک پاشنه نگردد. وضع همیشه ثابت و یکسان نیست.
همیشه در صدف گوهر نباشد. همانند **همیشه خره خرما نمی‌افکند.**
همیشه دَلو از چاه سالم در نیاید (یا) **برنمی‌آید.** همانند **دلو همیشه از چاه...**
همیشه سبو از آب درست برنیاید. همانند **همیشه دلو از چاه...**
همیشه شعبان یکبار هم رمضان. وقتی کارهای دشوار همیشه به یک شخص رجوع شود گویند.
همیشه ما دیدیم یکبار هم تو ببین. گوسفندی از روی جوی آبی بجست، دنبه اش بالا رفت. بز گفت: دیدم دیدم. گوسفند گفت **همیشه ما دیدیم یکبار هم تو ببین.** کار، زشتی را که من یکبار مرتکب شدم تو بارها مرتکب شده ای.
همین است که هست. همانند **بودور که واردور** (آذری). آنچه هست همین است، جز این چیز دیگری نیست، چه بخواهی چه نخواهی.
همین دو سه روزه تا عید ماه روزه. همانند **وعده سر خرمن.**
همی نقش غلط بر آب می‌زد گره بر دامن مهتاب می‌زد
همین هلو همین گلو. همین است که هست، جز این نخواهد بود.
همین یکی برای هر دومان بس است. به آدم بسیار مزاحم گویند. **داستان:** پسری از پدر خود خواسته بود که در شب عروسیش دو عروس داشته باشد. چون شب عروسی او فرا رسید پدر، زن اول را به حجله فرستاد و پس از ساعتی از پشت در اطاق پرسید پسرجان، مایلی که زن دوم را نزدت بفرستم؟ پسر جواب داد: پدر جان، مادرم را طلاق بده زیرا همین اولی برای هر دومانم بس است.
همین یکی دو روزه تا وقت ماه روزه. به مناسبت وعده ذور و دراز گویند.
همین یکی را کم داشت. تمامی صفات ناپسند را داشت این یکی هم به آنها اضافه شد.
همین یکی را که زاییده‌ای بزرگش کن (تا برسی به دیگری). همین کاری را که شروع کرده ای انجام بده لازم نیست کار دیگری بکنی.
هنجله کشان کردن. به زور با اصرار کسی را به جایی کشیدن و بردن، از او پذیرائی شایان کردن.
هند جگرخوار (هند جگرخوارهٔ نیز گویند). سخت بهانه جو و غُرغُرو (کنایه از هنده زن ابوسفیان که پس از شکست جنگ اُحد و قتل حمزه بن عبدالمطلب سینه او را شکاف و جگرش را بیرون آورد و جوید).
هندوانه (یا) **خربزه زیر بغل کسی گذاردن.** تملق بیجا گفتن. همانند **باد در آستین کسی کردن.**
هندوانه نبریده. به چیزی یا شخصی که باطن آن معلوم نیست گویند. ممکن است خوب باشد و ممکن است بد.
هنرآموز کز هنرمندی، در گشایی کنی و در بندی. هنر کارهای مشکل را آسان سازد.
هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر[۱] (سعدی)

---

(۱) آزر: پدر ابراهیم خلیل(ع)

هنر بهتر از گوهر نامدار (... هنرمند را گوهر آید بکار) فردوسی

هنر بهتر از ملک و مال پدر.

هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است (... گل است **سعدی** و در چشم دشمنان خار است) سعدی

هنر به کار نیاید چو بخت بد باشد (اگر به هر سر مویت دو صد هنر باشد...)

هنربین شو که خود دیدن هنر نیست (مبین در خود که خودبین را بصر نیست...) نظامی

هنر خود بگوید نه صاحب هنر (اگر هست مرد از هنر بهره‌ور...) سعدی

هنر در بار اگر داری مترس از کم‌خریداری

(... کسادی را به خود خوش کن، به قیمت چون گران باشی) کلیم کاشانی

هنر کمیاب باشد زر بسی هست **هنر چیزیست کو با کم کسی هست** (فردوسی)

هنر مردمی باشد و راستی (... ز کژی بود، کمّی و کاستی) فردوسی

هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی (الا ای خردمند فرخنده خوی...) سعدی

هنر نزد ایرانیان است و بس (... ندارند شیر ژیان را به کس) فردوسی

هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست **کجا روم به تجارت بدین کساد متاع** (حافظ)

هنرها به برنایی آور پدید **ز بازی بکش سر چو پیری رسید** (اسدی)

هنرها سراسر به گفتار نیست **دو صد گفته چون نیم کردار نیست**(۱) (اسدی)

هِنزِر پِنزِر. اشیاء خرده و ریز و بی مصرف.

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی **کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را** (حافظ)

هنگام سیه‌روزی عَلَم کن قد مردی (... ز خون سرخ فام خود بشوی این رنگ زردی) فرخی یزدی

هنگامه برپا کردن. سر و صدا راه انداختن.

هنگامه کردن. کاری را در نهایت خوبی انجام دادن.

هنوز از دهن بوی شیر آیدش (... همی رای شمشیر و تیر آیدش) فردوسی

هنوز اول عشق است اضطراب مکن **تو هم به مقصد خود می‌رسی شتاب مکن**

هنوز باد به زخمش نخورده است. هنوز متوجه وخامت وضع خودش نشده است.

هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم (... هنوز با همه بی مهریت طلبکارم) سعدی

هنوز چغندر بزرگ ته دیگ است. قسمت اصلی کار هنوز باقی است.

هنوز خرخور نشده است. میوه فروشان بی‌ادب به مشتریانی که بخواهند میوه های نوبر را ارزان خرند گویند.

هنوز در صدف است آن گُهر که من دارم (اگرچه هر طرفی گنجی از سخن دارم...) امیری فیروزکوهی

هنوز زرده به کون نکشیده. هنوز گرفتار زن و بچه نشده. همانند **مرغ متحمل تخم کردن نشده.**

---

(۱) در شاهنامه «بزرگی سراسر به گفتار نیست...» ذکر شده است.

هنوز سر از تخم در نیاورده قُدقُد می‌کند. تازه کار و پرمدعاست.
هنوز سیلی روزگار را نخورده است. سرد و گرم روزگار را نچشیده است، بی‌تجربه است.
هنوزش بوی شیر اندر دهانست (... ندانم دانشی کز وی نهانست) فخرالدین گرگانی
هنوزش دست بی‌رحمی دراز است. به ظلم و ستمگری خود ادامه می‌دهد.
هنوز عرقش خشک نشده. تازه از راه رسیده است، تازه کاری را به پایان رسانیده، هنوز خستگیش در نرفته است.
هنوز غوره نشده مویز شده است. مراحل اولیه را طی نکرده به مراحل یا مقامات بالا رسیده است.
هنوز گاوش نلیسیده است. همانند **هنوز سیلی روزگار را نخورده است.**
هنوزم آب در جوی جوانیست **هنوزم لب پر آب زندگانیست** (نظامی)
هنوزم بوی شیر آید ز دندان (مشو در خون من چون شیر خندان...) نظامی
هنوزم دست بی‌رحمی دراز است **هنوزم تکیه بر بالین ناز است** (نظامی)
هنوز مسجد ساخته نشده کور بر درش نشست. کار پایان نیافته مفتخواران جمع شده اند.
هنوز نگفته آخ سرم. دربارهٔ غذایی که خوب پخته نشده گویند.
هوایی شدن. تحت تأثیر هوا و هوس رفتار کردن، اصول و نظم و ترتیب را رعایت نکردن (هوایی شده (یا) هوا برش داشته است).
هوا برداشتن (کسی را) (۱). خود را گم کردن، خود را مهم و قوی پنداشتن (هوا برش داشته).
هوا به سر افتادن. هوس کردن، میل و آرزوی چیزی را داشتن (هوا به سرش افتاد: هوس کرد).
هوا به سر زدن. همانند **هوا به سر افتادن**. هوس چیزی را کردن.
هوا پس است. وضع خوب نیست (یا) خطرناک است (هوا را پس دیدن).
هواخواه. دوستدار، پشتیبان، طرفدار
(هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی) حافظ
هواخواهی کردن (از کسی). همانند **هواداری کردن** (از کسی).
هواداری کردن (از کسی). حمایت کردن، جانب داری کردن.
هوا را پس دیدن. وضع را نامناسب تشخیص دادن.
هواس پرت بودن. متوجه نبودن (هواسش پرت است: متوجه نیست).
هوا گرگ و میش است. هوای نه تاریک نه روشن، صبح خیلی زود. رجوع شود به **گرگ و میش.**
هوا گرم و من تشنهٔ ناصبور **بیابان و خر مانده و راه دور** (امیرخسرو)
هوای کار را داشتن. مراقب آن بودن.
هوای کسی (یا) **چیزی را داشتن.** مراقب او بودن، از او حمایت کردن.

---

(۱) عامه «هوا ورداشتن» گویند.

هوای کسی یا چیزی را کردن. یاد او کردن، به فکر آن افتادن.

هوایی شدن. تحت تأثیر هوا و هوس رفتار کردن.

هوچیگری کردن. حقّ را باطل و باطل را حقّ وانمودن، مسخره کردن، دست انداختن.

هوس‌رانی (یا) **هوس بازی.** خوشگذرانی بی‌قاعده.

هوس مرده رنگ‌دار. هوس بی‌پایه و بی‌جا (این زن هوس‌هایش مرده رنگ‌دار است).

هوش و هنگ (۱). فراست وقار.

هول توی دل کسی انداختن. او را ترساندن، تو دل او را خالی کردن.

هول زدن (در غذا خوردن). باشتاب غذا خوردن.

هول کردن. ترسیدن.

هول و ولا. ترس.

هول هولکی. به عجله، باشتاب.

هو و جنجال. همانند **جار و جنجال**، سر و صدا، داد و فریاد.

هَوو هووست اگر همه سبو است. رقیب هر چند زشت و ناچیز باشد رقیب است و تحمل او ناگوار.

هوو هوو را خوشگل کند و جاری جاری را کدبانو (۲). رقابت موجب فعالیت می‌شود (کنایه به آنکه هووها برای دلربایی شوهر به رقابت یکدیگر آرایش کنند و دو جاری به رقابت یکدیگر به خانه داری پردازند).

هویدا کن ای شیر نر زور خویش مَهِل با شغالان ز کف گور خویش (ادیب پیشاوری)

هیاهو راه انداختن. سر و صدا کردن، داد و فریاد کردن.

هیچ آتشی بدون دود نیست.

هیچ آفت نرسد گوشه تنهایی را. در مزایای تنهایی گویند.

هیچ ارزانی بی‌علت و هیچ گرانی بی‌حکمت نیست.

هیچ انگوری باز غوره نشود (... و هیچ میوه پخته خام نگردد)

هیچ بدی نرفت که خوبی جایش بیاید.

هیچ پُخی نبودن (۳). همانند **هیچ کُهی نبودن.**

هیچ پیغمبری توی قبیله خودش قرب و منزلتی ندارد. هیچکس نزد نزدیکان خود دارای قدر و منزلت نیست.

هیچ تقلبی بهتر از راستی نیست.

۱- هنگ: وقار، قدرت، سنگینی ۲- جاری: زن برادر شوهر ۳- پُخ به ترکی آذری کثافت، گه.

هیچ چراغی تا صبح نسوزد (یا) **نسوخت** (۱). همانند **چراغ کسی تا صبح نمی‌سوزد.**
هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست.
(به دنیا نیست چیزی شرط چیزی ز من بشنو اگر اهل تمیزی) ایرج میرزا
هیچ حلوایی نشد استادکار تا که شاگرد شکرریزی نشد
هیچ خودبین خدای بین نبود (... مرد خوددیده، مرد دین نبود) سنائی
هیچ دردی نیست کو را نیست درمان غم مخور
(هر غمی را شادیی در پی بود، دل شاددار...) شمس‌الدین محمد جوینی
هیچ دویی نیست که سه نشود. معروف است که هرچه دو بار روی دهد بار سومین نیز روی خواهد داد.
هیچ دودی بی‌آتشی نیست.
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
(گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید... (۲)) حافظ
هیچ روزی نبود بی‌روزی (تا کند روز جهان افروزی...) جامی
هیچ صیقل نکو نگرداند آهنی را که بدگُهر باشد (سعدی)
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت (گل بخندید که از راست نرنجیم ولی...) حافظ
هیچ عروسی نیست که تا چهل روز سفیدبخت نباشد (هیچ عروس سیاه‌بختی نیست که تا...)
هیچ قفلی زکلیددگری وا نشود هر زبان گوشی وهرگوش زبانی دارد (صائب)
هیچ قنادی نشد استادکار تا که شاگرد شکرریزی نشد
هیچ کاره همه کاره. آدم هیچ کاره خود را همه کاره پندارد.
هیچ کس از پیش خود چیزی نشد (... هیچ آهن خنجر تیزی نشد)
هیچکس از زاده خود خیر در دنیا ندید (نخل این بستان ز بار خویشتن یابد شکست...) کلیم کاشانی
هیچ کس از شکم مادرش ذوالفنون نیامد. آدم دانشمند و هنرمند به دنیا نمی‌آید.
هیچ کس بر بام نتواند شدن بی‌نردبان (حَسن بامی هست عالی، نردبانش چیست؟ عشق...)
هیچ کس به هیچ کس نیست. کسی به فکر دیگری نیست، هر کس در فکر خویش است.
هیچ کس بی‌دامن تر نیست لیکن پیش خلق باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
هیچکس در زمانه بی‌غم نیست (یا غم دوست یا غم دشمن...) صائب
هیچکس روزی دیگری را نتواند خورد.
هیچ کس نزند بر درخت بی‌بر سنگ (تو را تحمل امثال ما بباید کرد که...) سعدی
هیچ کس نگوید انگور من ترش است. همانند **کس نگوید که دوغ من ترش است.**

---

(۱) اشاره به چراغ روغنی یا نفتی. (۲) «مقصد ناپدید» نیز نوشته شده.

هیچ گرانی بی‌حکمت نیست و هیچ ارزانی بی‌علت.
هیچ گربه‌ای برای رضای خدا موش نگیرد. بدون اجرت یا پاداش کس کار نکند.
هیچ گلی بی‌خار نیست (یا) **نمی‌شود.** هیچ کس یا هیچ چیز بی‌عیب نیست.
هیچ گلی تا آخر تازه نمی‌ماند. هر چیز فناپذیر است یا پایانی دارد.
هیچ مرده‌ای را به این پاکی نشسته بود. به آدم بدرفتاری که به طور استثناء با کسی خوش رفتاری کند گویند.
هیچ مقصودی میسر نیست تا اسباب نیست
(کَشتنم را آن دو زلف چون کمند آمد سبب...) کاتبی
هیچ و پوچ. هیچ و توخالی، هیچی.
هیچ یوسف دیده‌ای کز تخت مصر چون دلش بگرفت در زندان نشست؟ (عطار)
هیر و ویر. حیص و بیص، گیراگیر، بحبوحه کار (توی هیر و ویر بیا زیر ابروی مرا بگیر).
هیزم بیار. همانند **آتش بیار.** دو بهم زن.
هیزم تر به کسی فروختن (یا) **هیمه تر فروختن.** در حق کسی بدی کردن، او را فریب دادن، جنس بد و نامرغوب به کسی فروختن (کنایه از زمانی که برای سوخت از هیزم استفاده می‌شد و هیزم تر در نتیجهٔ آب داشتن سنگین‌تر و گرانتر و برای سوزاندن نامناسب‌تر بود).
هیزم تر دود برآرد نه نور. فرد نالایق دردسر ایجاد کند نه راحتی.
هیزم را من می‌شکنم، هنش را تو می‌گویی ؟(۱). کار را من انجام می‌دهم یا زحمت را من می‌کشم تو می‌خواهی بگویی من کمک کردم یا به خودت نسبت دهی.
هیمنه و هیبت. عظمت و اهمیت و شکوه ظاهری.

---

(۱) «هن» صدایی که پاره‌ای از هیزم شکن‌ها یا کارگران پس از ضربت زدن از دهان خود درآورند. پاره‌ای از قهرمانان بازی تنیس پس از به ضرب زدن توپ نیز چنان کنند.

ی

یاالله آقا آب بخواهد. به آدم بسیار تنبل گویند. **داستان:** غلامی بس تنبل هر وقت تشنه می‌شد دعا می‌کرد اربابش آب بخواهد تا او مجبور به برخاستن شده و ضمن بردن آب برای آقا، خود نیز آبی بنوشد.

یا بزرگی وعز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ روباروی (حنظله بادغیسی)

یا بکُش یا دانه ده یا از قفس آزاد کن. تکلیف را روشن کن، خلاصم کن.

یابو برداشتن (کسی را). خود را گم کردن، خود را مهم پنداشتن (عامه **یابو ورش داشته** گویند).

یابو گفتن به اسب شاه. رجوع شود به **به اسب شاه گفتند یابو.** توهین کردن بدون قصد.

یابوی اخته و مرد کوسه سالشان پیدا نباشد.

یابوی پیش‌آهنگ آخرش توبره‌کِش می‌شود(۱). هر قوی بالاخره ضعیف می‌شود، افراد تندرو روزی درمانده شوند.

یابوی میرآخور، هم از توبره می‌خورد هم از آخور. همانند **هم از توبره می‌خورد هم از آخور.** از دو طرف بهره‌مند می‌شود.

یا به این قرآن ببخش یا با این شمشیر بکش. خلاصم کن، تکلیف را روشن کن.

یا بیا با یزید بیعت کن یا برو کَنکوَر زراعت کن. یا مطیع شو یا دور شو.

یا بیا رومی رومی شو یا زنگی زنگ (کس به مقصد ز دورنگی نرسیده است ای دل...) صابر

یا بی‌بی را میگاد یا کیر و خایه خود را می‌بُرد. به آدم افراطی که رعایت اعتدال را نکند گویند.

یا تخت یا تخته. کنایه از تخت پادشاهی یا تخته مرده‌شوی خانه.

یا جای تو یا جای من (عقل چو از عشق شنید این سخن گفت که...) ایرج میرزا

یا جنی یا برادر جن. تو از این راز چگونه آگاه شدی. به شوخی گویند.

یا جنی یا کُه جن را خورده‌ای. همانند **یا جنی یا برادر جن.**

یأجوج و مأجوج (عامه **اجوج مجوج** گویند). به آدم‌های کوتاه قد گفته می‌شود.

یاخچی دیر کردن (کسی را) (۲). اصطلاح آذری. کسی را با تملق یا تعریف بی جا تشویق کردن.

یا خدا یا خرما. یا این یا آن، هر دو چیز را نمی‌توان داشت (هم خدا را می‌خواهد هم خرما را).

---

(۱) یابوی پیش‌آهنگ: یابوی قوی زینت شده که در جلو قافله حرکت می‌کند. توبره‌کش: قاطری که توبره‌های سایر دواب قافله بار اوست و در آخر قافله حرکت می‌کند. (۲) یاخچی دیر: به آذری «خوب است».

یا خط نویس یا که ننویس غلط (این نکته سرآمد برد از جمله فقط...) مفتون همدانی

یاد از گذشته می‌کنم و آه می‌کشم (... گر چه گذشته نیز به آه و شرر گذشت) نظام وفا

یاد ایام جوانی جگرم خون می‌کرد خوب شد پیر شدم کم‌کم و نسیان آمد (ایرج میرزا)

یاد باد آن روزگاران یاد باد (روز وصل دوستداران یادباد...) حافظ

یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف (چند به ناز پرورم مهر بُتان سنگدل...) حافظ

یادت به خیرباد فراموشکار من (یادم نمی‌کنی و ز یادم نمی‌روی...)

یاد دارم به وقت زادن خویش همه خندان بُدند و من گریان

وقت رفتن من از خدا خـواهم همه گریان بَوند و من خندان

یادش به خیر. وقتی از آدم نیک یا چیز خوب یا واقعه خوشی سخن گویند، گفته می‌شود.

یا دکان برچین و عطاری مکن، یا علاج درد بیماری بکن. یا خود را دانا و کاردان معرفی مکن یا طبق ادعایت رفتار کن.

یاد کسی آمدن. به خاطر آوردن مطلب فراموش شده (یادم آمد: به خاطرم آمد).

یاد کسی دادن. به او آموختن یا تعلیم دادن.

یاد کسی رفتن. فراموش کردن (یادم رفت: فراموش کردم).

یاد کسی کردن. در فکر کسی بودن، به او فکر کردن.

یادگار از ما، در این‌منزل به جا بسیارماند (... رفت اگر آتش نشان دود بردیوار ماند)

یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر یا یکسره پیوستن یا یک سره بیزاری (منوچهری)

یاد یاران یار را میمون بود (... خاصه کان لیلی و این مجنون بود) مولوی

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند (... تا در سبیل دوست به پایان برد وفا[1]) سعدی

یار از بهر روز غم باید روز شادی هزار یار بود (عندلیب)

یار اگر اهل است زندگی سهل است. همانند **اگر یار اهل است کار سهل است.** با آدم وارد و بردبار زندگی کردن آسان است.

یار او اهل وکاراو سهل است (خواجه زان بی‌خبر که او اهل است...) نظامی

یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم (کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت...) حافظ

یا رب از هر چه خطا رفت، هزار استغفار (تا امید از در لطفت به کجا شاید رفت...) سعدی

یار باش، بار مباش، گل باش خار مباش. همانند **یار شاطر باش نه بار خاطر.**

یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشن است[2]. (سنائی)

یا رب این شهر چه شهریست که هردم‌بیل است میوه شان زال‌زالک و شبچره شان ازکیل است

---

(۱) سبیل: راه، طریق (۲) گلخن: آتش خانه

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان

(...کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند (۱)) حافظ

یا رب بر خلق ناتوان نکنید در وادی صبر امتحانم نکنید (خواجه عبدالله انصاری)

یا رب چه چشمه‌ایست محبت که من از او یک‌قطره‌آب‌خوردم و دریا گریستم (واقف لاهوری)

یا رب چه‌متاعم که خریدارم نیست (سر تا سر آفاق به هیچم نخرند...) اوحدی

یار بد بدتر بود از مار بد (... تا توانی می‌گریز از یار بد) مولوی

یا رب دعای خسته دلان مستجاب‌کن (**حافظ** وصال می‌طلبد از ره دعا...) حافظ

یا رب مباد آنکه دعا بی‌اثر شود (دارد دعای خیر پدر بس اثر امیر...) امیر خسروانی

یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود

(در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب...) حافظ

(گو، شاهم اعتبار کند، گر چه گفته‌اند...) قاآنی

یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت (بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم...) حافظ

یا رب مکن امید کسی را تو ناامید.

یا رب همه خفته‌ایم بیداری ده (... در مستی شهوتیم هشیاری ده) باباافضل

یار دارا بودن و دل به اسکندر داشتن. همانند **شریک دزد و رفیق قافله.** به شخص دو رو گویند. با دو طرف زد و بند داشتن.

یاردان قلی بک (بیگ). به آدم ناشناس که هویت او معلوم نیست گویند.

یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم (آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم...)

یار را هم یار هست از یار یار اندیشه کن (... دست در سوراخ‌ها داری ز مار اندیشه کن) سنائی

یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن (راز خود با یار خود هر چند بتوانی مگو...)

یار زنده به از شوهر مرده. همانند **پهلوان زنده را عشق است.** باید طرفدار آدم زنده و کارآمد بود نه طرفدار مرده.

یار زیبا گر وفاداری کند، زیبا بود (از نکورویان، هر آنچ آید نکو باشد، ولی...) خواجو

یار شاطر باش نه بار خاطر (یا) **یار شاطر نه بار خاطر.** رفیق زیرک و چابک نه مزاحم.

یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن (با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست...) سنایی

یا رضای دوست می‌شود یا هوای خویشتن. همانند **یا خدا یا خرما.**

یار غار. دوست صمیمی (اشاره به پنهان شدن حضرت محمد (ص) با ابی‌بکر در شب هجرت از مکه در غاری).

یار قدیم اسب زین کرده است. آماده خدمت و کمک است.

---

(۱) «کاین همه ناز از غلام و اسب و استر می‌کنند» نیز نوشته شده.

یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد. هنگام گرفتاری دوستان به درد می خورند.

یار که اهل است کار سهل است. طرف که خوش معامله و درست باشد کار به آسانی پیش می رود.

یار ما این دارد و آن نیز هم (این که می گویند آن بهتر ز حسن...) حافظ

یار مار است چون رَوی به دَرش   مار یار است چون رَمی ز بَرش (سنائی)

یار ما را و همه نعمت فردوس شما را (گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی...) سعدی

یارم از بسکه نازک است تنش   مانده جای نگاه در بدنش

یارم باید نه آنکه بارم آید (یاری باید مرا که بارم ببرد...) مفتون همدانی

یار مرا یاد کند ولو با یک هِل پوک. ولو با چیز جزئی و ناقابل.

یارم همدانی و خودم هیچ ندانی   یا رب چه کند هیچ ندان با همه دانی (عطار)

یار ناپایدار دوست مدار (... دوستی را نشاید این غدار) سعدی

یار نیک اندر این زمانه کم است.

یار نیک به از کار نیک و مار بد به از یار بد. (خواجه عبدالله انصاری)

یار نیک را روز بد باید شناخت. دوستان خوب روز سختی شناخته می شوند.

یار و یاور. دوست، مددکار.

یار و مددکار. رفیق و کمک کننده.

یار همکاسه هست بسیاری   لیک همدرد کم بود یاری (سنائی)

یار یار خواندن. کنایه از خوبی و مرغوب بودن چیزی (یار یار نمی خواند؟: چه عیبی دارد؟).

یاری اکنون کن که یار از دست رفت (یار بودی مر مرا از روی مهر...) سنائی

یاری اندرکس نمی‌بینیم، یاران راچه شد (... دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد) حافظ

یاری که تحمل نکند یار نباشد (جنگ از طرف یار دل آزار نباشد...) سعدی

یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن (رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن...) قاآنی

یا زر یا زور یا زاری. وقتی پول یا قدرت نباشد جز زاری چاره نیست.

یا زنگی زنگ باش یا رومی روم. روش ثابت و مشخص اتخاذ کن.

یا سخن دانسته گوای مرد بخرد یا خموش (بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست...) حافظ

یا سر می‌رود یا کلاه می‌آید. یا موفق می شوم یا از بین می روم، در انجام کار تا پای جان کوشا هستم.

یاسین به گوش خر خواندن. کار بی حاصل، کار بیهوده کردن.

یاسین ز برای خر نمی‌باید خواند (بر مُنکر دین خبر نمی باید خواند...) مفتون همدانی

یا ضامن آهو. در طلب کمک از درگاه امام هشتم گویند.

یا علی غرقش کن منهم روش (رویش) **یا من هم به جهنم.** برای زیان رساندن به دیگری به مرگ خود هم راضی شدن.   : معروف است دانایی با مردی شیعیی در روی کشتی در دریای

متلاطم مشغول بحث بودند. چون مرد شیعیی خود را عاجز به جوابگویی دید فریاد برآورد **یا علی غرقش کن منهم روش.**

یا قدوس کشیدن. از خداوند کمک خواستن، استغاثه کردن.

یا قول مده و یا که بدقول مشو (دستپاچه مشو، گیج مشو، حول مشو...) مفتون کبریایی

یا کوچه گردی یا خانه‌داری. به زنانی گویند که زیاده به میهمانی و گردش روند و هیچ وقت در خانه نبوده و به کار خانهٔ خود نرسند.

یالانچی پهلوان. پهلوان دروغی (مثل آذری متداول در فارسی).

یالغوز (یا) **یالغوز دنباله ندارد**(۱). شخص تنها و مجرد، بدون زن و بچه.

یالغوز بودن. تنها بودن، مرد بی‌زن و بچه.

یاللعجب. در مقام تعجب گویند.

یال و دم بوسی کردن. چاق سلامتی و احوال پرسی کردن (با ظرافت).

یال وکوپال داشتن(۲). رشید و خوش قواره و خوش اندام بودن، سر و وضع خوب داشتن.

یا مرد باش یا نیمه مرد یا هَپَل هُپو. به کسی گویند که ادعای مردانگی بیجا کند.

یا مرغ باش بِپَر یا شتر باش ببر. به کسی گویند که از انجام هر کار به بهانه‌ای خودداری کند.

داستان: معروف است به شترمرغ گفتند پرواز کن گفت: من شترم. گفتند بار ببر، گفت: مرغم.

یا مرگ یا اشتـهـا. به شـوخی به کسی گـویند که سـر سـفره رنگین نشسته و به علت سیری از خوردن باز ماند.

یا مشت یا پشت. باید یا زور داشت یا پشتیبان.

یا مفت یا مفت. به شوخی به کسی گویند که به تقلید زاهدان با تسبیح تظاهر به ذکر کردن کند.

یا مکن ار می‌کنی بیدار باش (پادشاهان پاسبانند خفتن شرط نیست...) سعدی

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل(۳) (سعدی)

یا مگو آنچه می‌نخواهی کرد یا وفا کن به آنچه می‌گویی

یا نشو زن خر یا اگر شدی بکش بار خر. نتیجهٔ کار بد خود را باید تحمل کرد.

یا وعده مکن که می‌فرستم یا وعده خویش را وفا کن

یا وفا خود نبود در عالم یا کسی اندر این زمانه نکرد (سعدی)

یتیم شادکُنَک. چیز حقیر و کم‌ارزش (که فقط موجب شادی کودک یتیم می‌شود).

یتیمی درد بی‌درمان یتیمی (... یتیمی خواری دوران یتیمی)

یخچال حاج کلبعلی(۴). وقتی آدم خنک و لوس حرف بزند، گویند.

---

(۱) یالغوز: کلمهٔ آذری به معنی تنها. (۲) ال: موی گردن اسب کوپال: گرز (۳) عوام به شوخی «یا مکن با پیلبانان مشورد، یا بنا کن خانه‌ای فیل توش بره (برود)» گویند. (۴) کلبعلی: کلب علی، سگ درگاه علی (ع)

یَخش گرفت. موفق شد (گرفتن یخ کسی: موفق شدن او، رواج یافتن کار او).
یُخلا بودن (یا) **رفتن.** بیکار و بیعار بودن (یا) گشتن.
یخه چرکین. به آدم فقیر گویند (کنایه از یخه چرکین لباس فقیران).
یخه (یا) **یقه خود را پاره کردن** (یا) **دریدن.** بسیار متأثر یا عصبی شدن (از فرط تأثر یخه خود را پاره کرد).
یخه کسی را گرفتن. گریبان کسی را گرفتن، با اصرار و ابرام چیزی یا انجام کاری را از کسی خواستن. به قصد تجاوز جنسی به کسی نیز گفته می‌شود.
یدالله فوق ایدیهم. دست خداوند بالای دست‌هاست.
ید بیضا. دست سفید (کنایه از معجزه حضرت موسی که وقتی دست خود را از بغل بیرون می‌آورد چون خورشید می‌درخشید).
ید طولایی داشتن (در کاری). خیلی توانا بودن یا اطلاع داشتن.
یدک کشیدن. چیزی را در دسترس خود نگهداشتن، رعایت احتیاط را کردن (با اشاره به آنکه در گذشته هنگام مسافرت با اسب یا با کالسکه اسب دیگری یدک کشیده می‌شد تا در موقع احتیاج مورد استفاده قرار گیرد).
یر به یر شدن. بی‌حساب و سر به سر شدن، در قمار نه برنده و نه بازنده بودن.
یزد دور است گز نزدیک است. به افراد لاف زن گویند. **داستان:** معروف است که یک نساج یزدی مدعی بود که در یزد چندین گز (ذرع) در روز پارچه می‌بافته است. به او گفتند **یزد دور است گز نزدیک است** . همانند **همدان دور کردوش نزدیک.**
یعنی کشک ؟ مطلبی را به کنایه ادا کردن. : آخوندی معروف به آخوند کشکی از شنیدن نام آخوند کشکی عصبی می‌شد و ناسزا می‌گفت. با این سابقه روزی مردی به او گفت «آخوند نباتی». آخوند جواب داد: **یعنی کشک؟**
یقنعلی بقّال. به آدم بی‌اهمیت گویند.
یقه درانی کردن (برای کسی). جدا از او طرفداری کردن.
یک آب خوردن. زمانی بسیار کوتاه (برابر زمانی که برای نوشیدن یک جرعه آب لازم است).
یک آب شسته‌تر. کمی پاک‌تر، کمی بهتر (این چیز از آن چیز یک آب شسته‌تر است).
یک آب هم بالایش. به کلی خوردن یا از بین بردن (پول مرا خورد یک آب هم بالاش).
یک آشی برایت بپزم که رویش یک وجب روغن باشد. برایت سخت مایه خواهم گرفت.
یک آهو و صد سگ ؟ وقتی گویند که وسایل انجام کاری زیاده از حد لزوم باشد.
یک ارزن از دستش نمی‌افتد. بسیار خسیس و ممسک است.
یک اناروصدبیمار؟ همانند **یک انگور و صد زنبور.** به مناسبت تقسیم چیز کمی بین عدّه زیادی گویند.
یک انگشت شاخ به از صد ذرع دم. کمی قدرت بهتر از صد حامی بی‌عرضه.

یک انگور و صد زنبور. همانند **یک انار و صد بیمار.**

یک اولاد کم است دو تا زیاد است. کنایه از احتمال مردن یک فرزند و زحمت نگهداری دو فرزند.

یک بار بخر از آنچه فروشی همه سال. همانند **آنچه به خود نمی‌پسندی به دیگران روا مدار.**

یک بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک آخر به دستی ملخک (یا) **آخر نَرَستی ملخک.** همیشه آدم، سالم از مهلکه به در نمی‌رود. **داستان:** روزی همسر یک خارکن فقیر به حمام عمومی شهر رفته بود. در آنجا خانمی را دید که زیاده از اندازه مورد احترام و عزّت کارگران و مشتریان حمام بود. با کنجکاوی مخصوص زنان دریافت که آن خانم همسر رمّال‌باشی شاه است. همسر خارکن از آنکه به خودش کمترین توجهی نمی‌شود بسیار ناراحت به خانه برمی‌گردد و به مجرد ورود خارکن به خانه با داد و فریاد و شیون و زاری به او می‌گوید: باید یا رمال باشی شاه شوی یا مرا طلاق بدهی (**یا سفره رمالی یا طلاق و بیزاری**). چون چند روز قبل از این جریان صندوقچه جواهرات شاه را دزدان ربوده بودند و رمّالان معروف شهر موفق به پیدا کردن آن نشده بودند به دستور شاه سرشان بریده شده بود. شاه به وسیله جارچی به آگاهی مردم رسانید که هر کس بتواند صندوقچه جواهرات را پیدا کند پاداش به سزایی دریافت خواهد کرد. خارکن بیچاره به تحریک زنش و به منظور نزدیک شدن به شاه داوطلب پیدا کردن صندوقچه جواهرات می‌شود و به حضور شاه بار یافته برای انجام این کار تقاضای چهل روز مهلت می‌نماید. شاه به او می‌گوید اگر تا چهل روز دیگر صندوقچه جواهرات را پیدا نکنی مانند دیگر رمّالان سرت از بدن جدا خواهد شد. خارکن بیچاره از ترس زنش این شرط پادشاه را می‌پذیرد و در راه برگشت به خانه خود چهل عدد خرما خریده در کاسه می‌ریزد تا هر شب با خوردن یک خرما حساب باقیمانده چهل روز مهلت که آخرین روزهای عمر او نیز می‌باشد نگهدارد و برای این کار هر شب موقع رفتن به رختخواب خود یک عدد خرما خورده و با صدای بلند تعداد خرماهای خورده شده و باقیمانده را به خود می‌گوید (بدین طریق روز اول می‌گوید این یکی، باقی سی و نه تا، شب دوم می‌گوید این دو تا، باقی سی و هشت تا الی آخر...). دزدان جواهرات که چهل نفر بودند از اینکه با وجود گردن زدن چندین رمّال معروف، رمّال تازه‌ای داوطلب پیدا کردن جواهرات شده است با کنجکاوی زیاد یکی از خودشان را شبانه به پشت در خانه رمال فرستادند تا به گوش ایستاده، اطلاعاتی به دست آورد. دزد نامبرده می‌شنود که رمال می‌گوید «این یکی، باقی ماند سی و نه تا» و این گفته رمال را حمل بر شناسایی تعداد دزدان و آن که یکی از آنان پشت در منزل او آمده است نمود. دوان دوان نزد رفقای خود برگشته جریان امر را به آنان می‌گوید. شب بعد دزدان که گفته رفیق خود را باور نکرده بودند دو نفر دیگر را مأمور به گوش ایستادن در خانه رمال می‌کنند. آن دو نیز می‌شنوند: «امشب دو تا، بقیه سی و هشت تا». به این ترتیب هر شب یک نفر بر تعداد دزدان مراقب خانه رمال اضافه می‌شود که تصادفا برابر تعداد خرماهای خورده شده رمال می‌باشد. دزدان اعلام تعداد خرماهای خورده شده از طرف رمال را حمل بر تعداد دزدان شناخته شده به وسیله رمال نموده رفته

رفته ترس و نگرانی آنان بیشتر می‌شود. اما خارکن تازه رمال یکی از آن روزها که برای استحمام به گرمابه رفته بود از شدت فکر و خیال و از آنکه به زودی سرش از بدن جدا خواهد شد سخت ناراحت بود و تصمیم می‌گیرد که برای نجات خود از این مهلکه بهتر است خود را به دیوانگی زده، با همان سر و ریش حنا بسته لخت و عور فریادکنان خود را به کاخ شاه برساند و به درباریان و مردم چنین وانمود کند که رمال دیوانه شده است تا شاید بدین طریق شاه از تنبیه مقرر بریدن سرش صرف نظر نماید. مردم از دیدن این منظره عجیب هیاهوی شدیدی می‌کنند به طوری که شاه و درباریان از شنیدن آن به ایوان جلوی بارگاه می‌آیند. شاه از رمال می‌پرسد چرا به این وضع در کوچه می‌دوی؟ تصادفا در همان لحظه سقف بارگاه فرو می‌ریزد و رمال از این پیش‌آمد استفاده کرده می‌گوید قربان چون در حمام فرو ریختن سقف بارگاه و در خطر بودن جان مبارک را حس کردم منتظر شستن سر و روی خود و پوشیدن لباس نشدم و همان طور لخت با سر و کلّه حنا بسته دوان دوان برای آگاه ساختن اعلیحضرت خود را به کاخ رسانیدم.

شاه با اظهار لطف و دادن انعام و خلعت او را مورد تفقد قرار می‌دهد و در نتیجه بر محبوبیت و مقام خارکن تازه رمال افزوده می‌شود. دزدان پس از شنیدن این ماجرا بیشتر هراسان شده و بر مراقبت خانه رمال می‌افزایند به طوری که چند شب قبل از پایان مهلت چهل روزه رمال یقین می‌کنند که رمال از چهل نفر بودن دزدان خبر دارد و تا آن شب سی و چند نفر آنها را شناخته و به زودی بقیه را نیز خواهد شناخت و دستگیر خواهد کرد. لذا با مشورت یکدیگر شبانه مخفیانه به خانه رمال رفته به دست و پای او افتاده می‌گویند حاضریم محل صندوقچه جواهرات را به تو نشان دهیم به شرط آنکه تو هم از دستگیر کردن ما صرف نظر کنی. خارکن خوشحال قبل از سر رسیدن مهلت چهل روزه به دربار رفته محل صندوقچه جواهرات را به عرض شاه می‌رساند و محترم و معزز به سمت رمال‌باشی مخصوص دربار مفتخر می‌گردد.

چندی بعد که شاه با درباریان و رمال باشی سواره به قصد شکار به خارج شهر در حرکت بودند شاه برای آزمایش رمال باشی در حین سواری ملخی را که در پرواز بود گرفته و مشت بسته خود را به رمال باشی نشان داده از او می‌پرسد: در مشت من چیست؟ رمال باشی بدبخت که کوچکترین اطلاعی از موضوع نداشت با اشاره به سرنوشت خود به آواز بلند می‌گوید: **یکبار جستی ملخک دوبار جستی ملخک آخر به دستی ملخک.** شاه این گفته رمال را پاسخ سؤال خود دانسته مشت خود را باز می‌کند و ملخ پرواز. رمال باشی مورد مرحمت ملوکانه قرار می‌گیرد و در سمت خود پایدار می‌ماند. از پایان سرنوشت رمال باشی اطلاعی در دست نیست.

یک باکش می‌شود (عامه **یک باکیش میشه** می‌گویند). یک ناراحتی دارد (بیشتر درباره ناراحتی روانی گویند).

یک بام و دو هوا. در دو مورد مشابه دو نظر مخالف یا متضاد داشتن. **داستان:** معروف است که در فصل تابستانی که اهل یک خانواده روی بام منزل خفته بودند خانم خانه ابتدا به بالین

داماد و دختر خود رفته به ایشان می‌گوید هوا خنک است به هم نزدیک‌تر بخوابید. سپس به بالین پسر و عروس خود که روی همان بام خفته بودند رفته به آنان می‌گوید هوا گرم است کمی دورتر از یکدیگر بخوابید. عروسش جواب می‌دهد «**قربان برم خدا را یک بام و دو هوا را، این سر بام گرما آن سر بام سرما را**».

یک بانگ خروس. همانند **یک خیز آهو.** روستائیان به منظور تعیین مسافتی کوتاه گویند.

یک بخته. زنی که بیش از یک شوهر نکرده است.

یک بز که از جوی جست گله به دنبالش از جوی می‌جهد. به مناسبت پیروی کورکورانه از دیگری گویند.

یک بز گر گله‌ای را گر می‌کند (ملتی را حیله‌گر خر می‌کند...) روحانی خراسانی

یک بغل (از چیزی). مقدار زیاد، مقداری از آن چیز که یک نفر می‌تواند زیر بغل خود گرفته و حمل کند (یک بغل اسکناس، یک بغل روزنامه، یک بغل گل).

یک بنده مُطواع به از سیصد فرزند کاین مرگ پدر خواهد و آن عُمر خداوند(۱)

یک به دو کردن. مشاجره کردن، گفت و شنود با خشونت.

یک بیضه مرغ دارد و فریاد می‌کند (دارد هزار دُر صدف و دم نمی‌زند...)

یک پا پیش و یک پا پس گذاردن. مرَدد بودن، دو دل بودن.

یک پا چارق یک پا گیوه(۲). در وضع بد و ناجور، در فقر و احتیاج.

یک پا داشتن مرغ کسی. کنایه از لجاجت و روی حرف خود ایستادن. در عقیده خود ثابت بودن.

یک پارچه. کل، تمام (چیزی) (باغ یک پارچه در اختیار ما بود: تمامی باغ در اختیار ما بود).

یک پایش این دنیاست و یک پایش آن دنیا. همانند **آفتاب لب بام.** پایان عمرش نزدیک است.

یک پایش لب گور است. مرگش نزدیک است.

یک پایش می‌لنگد. نقصی دارد، ناقص است.

یک پرده گوشت صدتا عیب را می‌پوشاند. در مزایای فربهی گویند.

یک پول جگرک سفره قلمکار نمی‌خواد (نمی‌خواهد). چیز بی‌اهمیت تشریفات لازم ندارد.

یک پول جگرک سفره قلمکار نداشت (ای چرخ به ما اینهمه اطوار نداشت...) مفتون همدانی

یک پول دارم سبزی می‌خام (می‌خواهم) **مهمان دارم خیلی می‌خام**(می‌خواهم)(۳)

یک پیاله کمتر. به کسی که در میخوارگی افراط کرده است گویند.

یک پیراهن بیشتر پاره کردن. تجربه بیشتری داشتن (یک پیراهن بیشتر از تو پاره کرده‌ام).

---

(۱) مطواع: مطیع خداوند: ارباب، صاحب

(۲) چارق (یا) چارغ: نوعی کفش چرمی که بندها و تسمه‌های بلند دارد که دور ساق پا می‌پیچید.

(۳) یک پول: کوچکترین سکهٔ پول در گذشته

یکتا قبا. به آدم فقیر و بی‌چیز گویند (کنایه از کسی که بیش از یک قبا ندارد).
یک تب و یک مرگ. مرگ سریع و راحت (بدون بیماری طولانی).
یک تب یک پهلوان را می‌خواباند.
یک تخته‌اش کم است. همانند **عقلش پاره سنگ می‌برد.** عقلش کم است.
یک تن آسوده در جهان دیدم، آن هم آسوده‌اش تخلص بود.
یک تنه. به تنهایی.
یک تیر دو نشان کردن. همانند **به یک کرشمه دو کار کردن.** از یک کار دو نتیجه گرفتن.
یک تیغ. یکدست، تمام (یک تیغ سیاه پوشیده بود: تمامی لباس‌هایی که در برداشت سیاه رنگ بود).
یک جامه بدر به نیک نامی صد جامه بدر به شادکامی (عوام **یک جامه بدر به نیکنامی الباقی آن خودت می‌دانی**) گویند.
یک‌جا میل و منار را نمی‌بیند یک‌جا ذره را در هوا می‌شمارد. همانند **گاه از دروازه شهر...**
یک جان در دو قالب. همانند **یک روح در دو بدن.** دو فرد بسیار علاقه‌مند به یکدیگر.
یک جو آبرو و اعتبار بهتر از صد هزار من درهم و دینار. در برتری آبرو و اعتبار بر مال گویند.
یک جو از حیا کم کن هر چه می‌خواهی بکن. آدم بی‌حیا هر چه بخواهد می‌کند.
یک جو از عقل کم کن هر چه می‌خواهی بکن. آدم دیوانه همه کار می‌کند.
یک جو بخت بهتر از صد خروار هنر.
یک جو خریت صد من عافیت. نفهمی موجب راحتی است. در مقایسه زندگی مادی نابخردان با خردمندان گویند.
یک جو رو از یک ده ششدانگ بهتر است. به آدم پررو گویند. با پررویی همه کار می‌شود کرد.
یک جو منّت دونان به صد من زر نمی‌ارزد

(چو **حافظ** در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر که...) حافظ

یک جهود و چند نفر مسلمان. به شوخی وقتی چند نفر یکی را کتک زنند یا آزار دهند گویند.
یک چاشت بنگی. رجوع شود به **چاشت بنگی.** کم و ناقابل. بیشتر درباره مقدار کمی غذا گویند.
یک‌چشم در شهر کوران پادشاه است. کم‌سواد در برابر بی‌سواد یا کم‌عقل در برابر بی‌عقل جلوه کند.

یک چند به عمر سخت جانی کردیم رخساره به سیلی ارغوانی کردیم (فرخی یزدی)

یک چند به کودکی به استاد شدیم یک چند به استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید از خاک درآمدیم و بر باد شدیم (خیام)

یک چوب دیگر بزنی هیچی. رجوع شود به **اگر یکّ چوب دیگر بزنی هیچی** و داستان آن.
یک چوب می‌خام (می‌خواهم) **نه تر باشه نه خشک باشه** (باشد) **نه چمبره.** به کسی که درست نداند چه می‌خواهد گویند.

یک چیزی بدهم سرانه، دخترم خانه نمانه (نماند). کاری کنم که دخترم زود شوهر کند یا کارم زود انجام شود.

یک چیزی بگذار درِ ترس‌دانت (عامه **یه چیزی بذار درِ ترسدونت** گویند). به کسی گویند که بی‌جهت اظهار ترس داشتن و نگرانی کرده، و بگوید می‌ترسم.

یک چیزی بگو بگنجد. یک چیزی بگو قابل قبول باشد. اشاره به مثل **به گنجشک گفتند منار به کونت. گفت یک چیزی بگو بگنجد.**

یک چیزیش می‌شود. وضعش غیرعادی است، وضعش کاملاً طبیعی نیست. به معنی **سروگوشش می‌جنبد** نیز گفته می‌شود.

یک چیزی می‌گویم یک‌چیزی می‌شنوی. آنچه می‌گویم برای بیان حقیقت و اهمیت واقعه کافی نیست.

یک حمام خرابه چند تا جامه‌دار می‌خواهد ؟ یک کار کوچک چند سرپرست لازم دارد؟

یک حمام کهنه چند بینه‌دار ؟ همانند مثل بالا.

یک خانه داریم پنبه ریسه میان هفتاد ورثه(۱). همانند یک **انار و صد بیمار.**

یک خروار نان کار یک کاسه آب را نمی‌کند. هر چیز مورد و مصرفی دارد.

یک خشت خام هم بگذار بر درش (یا) **رویش.** به کسی گویند که هر چه به او گویند جواب دهد آن را که می‌دانم. **داستان:** تازه عروسی از خانمی تقاضا کرد طرز پلو پختن را برای او بیان کند. خانم با دقت کلیه مراحل پختن پلو را از موقع خیس کردن برنج تا هنگام دم کردن آن به تفصیل برای تازه عروس بیان نمود. تازه عروس پس از شنیدن هر یک از توضیحات طرف اظهار می‌کرد آن را که می‌دانم. خانم که از این طرز گفتار تازه عروس ناراحت شده بود به منظور تنبیه آن تازه عروس پرمدعا گفت: وقتی برنج را آبکش کرده در دیگ برای دم کردن ریختید، یک خشت خام بر در دیگ گذارده روی آن را می‌پوشانید. تازه عروس گفت این را می‌دانم و پلو را بدین طریق برای شوهر خود تهیه نمود و هنگام کشیدن پلو دید که خشت خام وارفته و گل آن داخل برنج‌ها شده است به طوری که قابل خوردن نیست.

یک خصم برای هفت پشت کافیست (هر قدر تو را دوست بُود باز کم است...) مفتون کبریانی

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا. (سعدی)

یک خوشه محال است دو سر داشته باشد

(با هر دو جهان عشق به یک دل نتوان داشت...) صائب

یک خیز آهو. همانند **یک بانگ خروس.**

یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای (... روشن شود هزار چراغ از فتیله‌ای)

۱- پنبه ریسه: یکی از محلات قزوین است.

یک در دنیا صد در آخرت. به طور دعا به مناسبت عمل خیر کسی گویند خداوند یک در دنیا و صد در آخرت عوض عنایت فرماید.

یک‌دست. یک جور، مثل هم (یک رشته مروارید یک‌دست).

یک دستش به پیش و یک دستش به پس. به شخص فقیر و بی‌چیز گویند.

یک دست صدا ندارد. به تنهایی کار مهم یا زیادی انجام نشود.

یک دستم تفنگ یک دستم شمشیر پس با دندانهایم جنگ کنم؟ از مردی از اهل کاشان که در زد و خورد مغلوب شده بود، پرسیدند با این همه سلاح چگونه مغلوب شدی؟ جواب داد یک دستم تفنگ...

یک دست و دو هندوانه؟ همانند **با یک دست نمی‌توان دو هندوانه را برداشت.**

یکدستی خوردن. اغفال شدن.

یکدستی زدن. به منظور اقرار گرفتن از شخصی مطلبی را به او نسبت دادن، اتخاذ نتیجه با به کار بردن حیله (یک دستی زدم دو دستی گرفت: حیله من کارگر و مؤثر شد).

یکدستی گرفتن (کسی را). او را کمتر از آنچه هست پنداشتن.

یک دشمن زیاد است و صد دوست کم. همانند **صد دوست کم است و یک دشمن بسیار.**

یکدل بودن. همفکر و هم‌عقیده بودن.

یک دل به سینه بیش نداری دودل مباش (... حرفت چرا دوتاست زبان در دهان یکیست) راقم

یک دل دارد و هزار دلبر، یک سر دارد و هزار سودا. سخت گرفتار است.

یک دل داری بس است یک دوست تو را (دل در پی این و آن نه نیکوست تو را...) جامی

یک دل ندیده‌ام که ز عشقت کباب نیست (در هر که بنگری به همین درد مبتلاست...)

یک‌دل نه، صد دل عاشق شدن. سخت عاشق و دلباخته کسی شدن.

یک‌دل و یک‌رنگ بودن (با کسی). هم‌عقیده بودن و تفاهم داشتن با کسی.

یک‌دل و یک‌زبان. کاملا هم‌عقیده.

یک دم‌خوش راهزاران آه وحسرت درقفاست (... خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی) صائب

یک‌دم غم جان بخور غم نان تا کِی (... اندر ره طبل شکم و نای گلو) مولوی

یک‌دم نشد که بی‌سر خر زندگی‌کنیم (... ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم)
(باز آمدند و خرمگس طبع ما شدند...)

یک دنده‌اش کم است. همانند **عقلش پاره‌سنگ می‌برد** (یا) **یک تخته‌اش کم است.**

یک دنده بودن. در رأی و حرف خود ثابت بودن (آدم یک دنده‌ای است).

یک دو روزی پیش و پس شد، ور نه از جور سپهر
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت (دولتشاه قاجار)

یک دوست بسنده کن که یک دل داری (گر مذهب عاشقان یکدل داری...)

یک ده آباد به که صد ده ویران. یک چیز کامل بهتر از چند چیز ناقص است.

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور (... هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است) صائب

یک دیوانه سنگی به چاه اندازد دو صد عاقل بیرون نتوانند آورد. کار غلط یک نفهم را عاقلان جبران نتوانند کرد، عقل در برابر حماقت احساس درماندگی می کند.

یک ذرع شاخ بهتر از صد ذرع دُم است. همانند **یک انگشت شاخ...**

یک ذره شدن دل (برای کسی یا چیزی). نهایت اشتیاق برای دیدن کسی یا برای بدست آوردن چیزی داشتن.

یک‌راست. مستقیم، بدون انحراف (یک راست از مدرسه رفت به منزل: در جایی توقف نکرد).

یک‌رنگی. یگانگی، صمیمیت، مثل هم بودن (در عالم یکرنگی: در مقام صمیمیت و یگانگی).

یک روح در دو بدن (یا) **در دو کالبد.** همانند **یک جان در دو قالب.**

یک روده راست در شکم نداشتن. یک حرف راست نزدن، همیشه دروغ گفتن.

یک روز بخر از آنچه فروشی همه سال. از رفتار بدی که با دیگران می کنی غافل مباش.

یک روز تو نیز یاد ما کن (ما را تو به خاطری همه روز...) سعدی

یک روز حلاّجی کردن و سه روز پنبه از ریش برچیدن. به کاری که زحمتش با نتیجه‌اش متناسب نیست گویند.

یک‌روزخرج مطبخ تو قوت سال‌ماست یک‌سال مردی‌کن و یک روز روزه گیر

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت (کلیم کاشانی)

یک روز من بیمار می‌شدم یک روز استادم، یک روز من گرمابه می‌رفتم یک روز استادم، یک روز من جامه می‌شستم یک روز استادم، یک روز هم آدینه بود. **داستان**: روستازاده‌ای را پدرش برای تحصیل به شهر فرستاد. پس از چند سال که پسر به روستا باز آمد، پدر دید که پسرش چیزی نیاموخته است. از او پرسید در این مدت چه کردی؟ پسر جواب داد: یک روز من بیمار بودم یک روز استادم...

یک روزه مهمان صد ساله دعاگو. وقتی گفته می‌شود که میزبان از میهمان خود گواهی یا شهادتی بطلبد که او نتواند بدهد. به معنی آنکه محبت‌های شما را فراموش نمی‌کنیم نیز گویند.

یک ریز. پی در پی، پشت سر هم، بدون درنگ (یک‌ریز حرف می‌زند (یا) یک ریز برف می‌بارد).

یک زبان داری و دو گوش یکی بگو دو تا بشنو. در مزایای کم‌گویی گویند.

یک زمان غافل شدم صد سال راهم دور شد. یک اشتباه کوچک یا یک لحظه غفلت موجب زیان‌های جبران ناپذیر شد. رجوع شود به **یک لحظه غافل گشتم صدسال راهم دور شد...**

یک ساعت عدالت به هزار سال عبادت می‌ارزد (یا) **یک ساعت عدالت به از هزار سال عبادت.**

یک سال بخور نان و تره همه سال بخور نان و کره (یا) **مرغ و بَرّه.** در اثر مدتی قناعت سال‌ها راحت و خوش خواهی زیست.

یک سال روزه گرفتن و آخر با فضله سگ افطار کردن. کارخوبی را به طرز بدی به‌پایان رسانیدن.

یک ستاره در هفت آسمان نداشتن. طالع و اقبال نداشتن، فاقد همه چیز بودن.

یک سر از هم جدا نبودن. خیلی به هم نزدیک و مهربان بودن.

یک سر است و هزار سودا. یک نفر است و چندین کار یا گرفتاری گوناگون.

یک سر دارم هزار سودا (یک دل دارم هزار دلبر...) افسر سبزواری

یک سر داشتن و هزار سودا. گرفتاری بسیار داشتن، سخت گرفتار کارهای زیاد بودن.

یک سر دو گوش. همانند **سر سیاه و دندان سفید.** لولو (آدم غیرمشخص). بیشتر برای ترساندن کودکان گویند (یک سر دو گوش آمد).

یک سر سوزن (به قدر). مقدار خیلی کم، چیز بسیار اندک (آنقدر که فقط به سر یک سوزن می چسبد).

یک سر شدن (یا) **کردن.** تمام شدن (یا) کردن، پایان یافتن (یا) دادن.

یک سرِ مو. همانند **یک سر سوزن.**

یک سر مهربانی دردسر بی (چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی که...) بابا طاهر

یک سر و هزار سودا. به مناسبت گرفتاری های زیاد داشتن گویند.

یک سره. مستقیم، بدون توقف (یکسره رفتم به خانه: جایی توقف نکردم).

یک سره کردن. قطع و فصل کردن، تکلیف کاری را روشن کردن، تمام کردن.

یک سر یک کلاه بودن. درویش بودن، فقیر بودن.

یک سفره نان و یک کوزه آب بردار و برو. پی کار مشکل و طولانی رفتن (یا) فرستادن.

یک سنگ دو کلاغ. همانند **یک تیر دو نشان.** از یک کار دو نتیجه گرفتن.

یک سوزن به خودت بزن یک جوال دوز به مردم (یا) **یک درفش به دیگران.** همانند **آنچه به خود نپسندی به دیگران مپسند.** اندکی از صدمه ای که به دیگری می زنی به خودت بزن تا بدانی او چه می کشد.

یک سیب اگر به آسمان اندازی صدچرخ خورد تا به زمین برگردد (صابر همدانی)

یک سیب را که به آسمان پرتاب کنی تا به زمین برگردد هزار چرخ می‌زند. در مدت کوتاهی ممکن است پیش آمدهای گوناگون بشود.

یک شاش موش (آب). به آب جاّری بسیار کم گویند.

یکشاهی بده آش تو همین خیال باش. به کسی که به خیالی خوش است گویند.

یکشاهی دارم سبزی می‌خواهم مهمان دارم خیلی هم می‌خواهم. همانند **مروارید می‌خواهم غلتان می‌خواهم...**

یک شاهی صنار (صد دینار). چیز ناقابل و کم ارزش (کار یکشاهی صنار نیست: کارخیلی کوچکی نیست).

یک شب ای خرسوار جو می‌خور، تا بدانی چه رسد بر سر خر. وقتی کسی کار پرزحمت یا پرخرج دیگران را کم اهمیت انگارد، گویند.

یک شب بد بگذرانید. امشب را در منزل ما به سر برید.

یک شب تب یک شب مرگ. به مناسبت بیماری طولانی که موجب رنج بیمار و زحمت پرستاران است گویند.

یک شب هزار شب نمی‌شود. به تعارف به مهمانی گویند که بخواهند او را شب نزد خود نگهدارند

(هر چند کلبهٔ ما جای تو نوش لب نیست با ما شبی به روز آر یک شب هزار شب نیست)

یک شبه مهمان و صدساله دعاگو. همانند **یک روزه مهمان و صد ساله دعاگو.**

یک شعله بس است خرمنی را. همانند **یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای...**

یک شعله بس است خرمنی را (حیف است دو داغ چون منی را)...) امیرخسرو

یک شکم دو منت؟ وقتی گویند که برای یک چیز دو نفر بخواهند بر یک نفر منت نهند.

یک شکم سیر بهتر از ده شکم نیم سیر. همانند **یک ده آباد به از صد ده ویران.**

یک شهر و دو نرخ. همانند **یک بام و دو هوا.**

یک صبر و دو فوت (یا) **دو پف.** پیش از خوردن غذای داغ گویند. بیشتر برای پیشگیری از سوختن دهان کودکان گویند.

یک طرف باد مفاصل یک طرف ملخ تو حاصل. وقتی دو ناراحتی یا دو بلیه با هم فرا رسد گویند.

یک عمر گدایی کرده هنوز شب جمعه را نمی‌داند. با وجود سابقه زیاد در کاری هنوز به اصول آن وارد نیست.

یک عمر من هوایت را داشتم، دو دقیقه هم تو هوای مرا داشته باش. سالیان دراز من جور تو را کشیدم، زمانی کوتاه هم تو متحمل زحمات من بشو. **داستان:** پادشاهی در حال خشم دستور داد متهمی را چند دقیقه‌ای از بیضه‌هایش آویزان کنند. متهم خطاب به بیضه‌هایش گفت: یک عمر تو به من آویزان بودی و من هوایت را داشتم، حالا دو دقیقه هم تو هوای مرا داشته باش که به تو آویزان شوم. شاه را این گفتار متهم به خنده آورد و او را بخشید.

یک فاتحه بی‌الحمد هم نخواندن (برای کسی). به او اعتنایی نکردن یا اهمیتی ندادن.

یک فصل (عامه **یک فس** گویند). مقدار زیاد (یک فصل کتک به او زدند).

یک قصه چهل طوطی. یک شرح مبسوط، داستان طولانی.

یک قلم. یکجا، تمامی یک چیز، یک کاسه.

یک‌کاره. ناگهان، از بی‌کاری (یک کاره آمدی مرا ناراحت کنی؟)

یک‌کاره همه کاره، همه کاره بی‌کاره. کسی که یک کار را خوب انجام دهد کارهای دیگر را نیز می‌تواند انجام دهد، کسی که ادعای انجام همه کارها را دارد هیچ‌کار از او ساخته نیست.

یک کاریش کردن. طوری سر و ته کاری را به هم آوردن، راه حل ناقصی پیدا کردن (یک کاریش می کنیم).

یک کاسه کاچی صد سُرناچی. همانند **یک انار و صد بیمار.**

یک کاسه کردن. تمامی چیزی را در یکجا جمع کردن.

یک کُشته به نام به ز صد زنده به ننگ. همانند **یک مرده به نام به ز صد زنده به ننگ.**

یک کفش آهنین و یک عصای پولادین. در لزوم تحمل رنج بسیار برای رسیدن به هدف گویند.

یک کلاغ را چهل کلاغ کردن. مبالغه کردن، اغراق گفتن.

یک کلمه از مادر عروس بشنوید. گوش کنیم چه می‌گوید، کمی به حرف من توجه کنید.

یک کلوخ صد کلاغ را بس است. یک فرد دلیر عده‌ای آدم ترسو را متواری سازد.

یک کله افتادن. ناگهان بیمار شدن و به بستر افتادن.

یک کله و یک کله. همانند **یک کاسه کاچی و صد سرناچی.** وقتی برای خوراک عده‌ای مقدار کمی غذا تهیه شده باشد گویند.

یک کون برهنه سوار کونِ برهنه دیگری شده بود، پرسیدند چه می‌کنی؟ گفت ستر عورت. عذر بدتر از گناه.

یک گُل‌خندان کجا دیدی که همراهش نبود اشک شبنم، ناله‌ی بلبل، فغان باغبان (نظام وفا)

یک گناه بسیار است و هزار طاعت کم.

یک گنجشک به دست بهتر از صد باز در هواست. همانند **سیلی نقد به از حلوای نسیه.**

یک گوشش در است یک گوشش دروازه. همانند **از این گوش گرفتن و از آن گوش درکردن.** به حرف طرف توجه نکردن، پند و اندرز ناپذیر بودن، حرف نشنو بودن.

یک گوشم کر است یک گوشم کرباس، حواله‌ات به حضرت عباس. هر چه می‌گویی بگو جوابت را نمی‌دهم ولی حواله‌ات را به حضرت عباس می‌دهم.

یک لا دولا حساب کردن. گران فروشی کردن، بهای چیزی را دو برابر با خریدار حساب کردن.

یک لاش کردیم نرسید دولاش می‌کنیم برسد. کار آسان را مشکل کردیم (اشاره به پارچه یک لا و دولا).

یک لاقبا. همانند **یکتا قبا.**

یک لب داشت و هزار خنده. بسیار شاد و خوشحال بود.

یک لحظه بخر از آنچه فروشی همه سال. سزای بدی‌هایی که دائما می‌کنی یکبار بچش.

یک لحظه به نام به ز صد سال به ننگ (القصه در این جهان و این عرصه تنگ...) مجلسی

یک لحظه پیاده شو که با هم برویم (هر چند سوار پیل هستی اکنون...) صابر

یک لحظه غافل گشتم و صد سال راهم دور شد

(رفتم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر...) ملک قمی

یک لحظه نادانی، یک عمر پشیمانی. همانند **یک زمان غافل شدم...**

یک لقمه کمتر خواب راحت‌تر (قناعت و خودداری از زیاده خواهی) شب کمتر بخور تا راحت بخوابی.

یک لقمه نان پرپری من بخورم یا اکبری. به شوخی به چیز خیلی کم به خصوص به غذای کم گویند.

یک لقمه نان شدن و سگ خوردن. ناگهان ناپدید شدن (یک لقمه نان شد و سگ خورد: از بین رفت، ناپدید شد).

یک لنگه پا. دست تنها و ایستاده و بدون کمک یا استراحت، کاری را انجام دادن.

یک لنگه کفش کسی نوحه خواندن و دیگری سینه زدن. کنایه از فقر و نداری (اشاره به پاره پوره بودن کفش‌های کسی).

یک مثقال تریاک ضرر کرد. چرتش پاره شد، از خواب پرید (اشاره به آدم تریاکی).

یک مرتبه بی‌گدار بر آب مزن (دور و بر خود نگاه کن وقت سخن...) مفتون کبریایی

یک مرتبه دست و پای خود گُم کردیم (از دور سر و کله خان پیدا شد...) مفتون همدانی

یک مُرده به نام به که صد زنده به ننگ (القصه در این سراچه پُر نیرنگ...)

یک مُرید خر بهتر از یک ده ششدانگ از مرید خر بسیار استفاده توان بُرد

یک مرید خر به ز صد توبره زَر. همانند مثل بالا.

یک مسجد و یک قندیل. وقتی گفته می‌شود که وسایل کار متناسب با مقدار کار نباشد.

یک مشت. مقدار کمی، تعداد کمی (یک مشت آدم: چند نفر آدم، یک مشت برنج: مقدار کمی برنج).

یک مشتری خوب بهتر از یک ده دربست (یا) **ششدانگ.** مشتری خوب پرفایده است.

یک مشت جو بخور و ببین به روز خره بیچاره چه می‌آید. خود را به جای دیگران بگذار تا بفهمی به سرشان چه می‌آید.

یک من ارزن به سرش بریزند یکیش پائین نمی‌آید. ژنده پوش است. در مورد آدم آبله‌رو نیز گفته می‌شود.

یک من رفتم صد من آمدم (یا) **برگشتم.** مورد تحقیر قرار گرفتم، احترام مرا منظور نداشتند، تقاضایم برآورده نشد، بر ناراحتی که داشتم افزوده شد.

یک من زور سه چارک است. با زور و تهدید کمبود چیزی را به طرف قبولاندن.

یک من شیر چقدر کره دارد ؟ برای آگاه ساختن طرف از عواقب سخن یا عمل وی گویند (به او خواهم فهماند یک من شیر چقدر کره دارد).

یک مو از پدر خود به تن نداشتن. از صفات پسندیده پدر خود بی‌نصیب بودن.

یک مو از خرس (کندن) **غنیمت است.** همانند **از خرس مویی...**

یک مو از سر کسی کم شدن. آسیب جزئی به او رسیدن. (اگر یک مو از سرش کم شود چنین و چنان می‌کنم).

یک مویز و چهل قلندر. همانند **یک انار و صد بیمار.**

یک نان از خانه قاضی درآمد سگش به دنبالش بود. به مناسبت مختصر محبتی که موجب توقع دیگران گردد گویند.

یک نان بخور یک نان هم در راه خدا بده (یا) **خیر کن.** پس از پیش‌آمد بدی گویند. بسیار شکرگزار باش که به خیر گذشت.

یک نظر حلال است. به منظور ازدواج با زنی یکبار دیدار روی او روا باشد.

یک نفس است آنچه بدو زنده‌ای (یک درم است آنچه بدو بنده‌ای...) نظامی

یک نفس غافل شدم صد سال راهم دور شد. همانند **یک لحظه غافل گشتم...**

یک نوک پا (به جایی رفتن). برای مدت بسیار کوتاهی به محلی رفتن.

یک نَه بگو نُه ماه روی دل نکش(۱). همانند **بلی گفتی افتادی در بلیه.** تقاضایی را نپذیر و گرفتار عواقب انجام آن مشو.

یک مو از سر کسی کم شدن. صدمه مختصری به او رسیدن (اگر یک مو از سرش کم شود چنین و چنان می‌کنم).

یک وجب شاخ بهتر از یک ذرع دُم. همانند **یک انگشت شاخ...**

یک وجب نیستی و پنداری کز سرت تا به آسمان وجبیست

یک وجبی. به آدم خیلی جوان با قد کوتاه در مقام تحقیر گویند (این یک وجبی می‌خواهد سر من کلاه بگذارد).

یک و دو کردن (عوام **یک به دو کردن** گویند). مجادله و مشاجره لفظی.

یک وقت از سوراخ سوزن بیرون می‌رود و یک وقت از دروازه شهر بیرون نمی‌رود. به آدم افراطی گویند.

یکه تاز. سوار بی‌همتا، تنها مرد میدان.

یکه تاز میدان. یکتا فرد فعال، تنها آدم کارآمد (کنایه از تنها سوار میدان کارزار).

یکه خوردن. ترسیدن، متحیر ماندن، جاخوردن.

یکه سوار. همانند **یکه تاز.**

یکّه شناس. وفادار، آنکه فقط از یک نفر اطاعت کند یا به او علاقه‌مند شود.

یک همچو خری کجا توان پیدا کرد (دانم که چرا نمی‌کشی دست از سر من...) حالت

یکه و یالغوز. تک و تنها.

یک‌هو. ناگهان، یکباره، غفلتا (یک‌هو شروع کرد به داد و فریاد).

یک هوایی. یک کمی، مختصری (یک هوایی کوچکتر یا بزرگتر: کمی کوچکتر یا بزرگتر).

یک یارِ یار، به از صد برادر ناسازگار.

یکی آبرو ریخته‌بسی چه غم دارد از آبروی کسی

یکی از در خوردن یکی از دروازه. از دو طرف آسیب دیدن یا صدمه خوردن.

یکی از سیری می‌میرد یکی از گرسنگی. به مناسبت افراط و تفریط گویند.

یکی با صد آید نه صد با یکی (که بسیار ناید بر اندکی...) نظامی

---

(۱) اشاره به نُه ماه مدت حاملگی بانوان.

یکی باید من باشد یکی نیم من. اگر طرفین دعوی برابری کنند اختلاف پایان نپذیرد (یکی از طرفین باید کوتاه بیاید).

یکی بچه گرگ می‌پرورید چو پرورده شد خواجه را بر درید (سعدی)

یکی بخورد پاک یکی بخورد خاک. همانند **یکی از سیری می‌میرد یکی از گرسنگی.**

یکی بر سر شاخ بُن می‌برید خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا که این مرد بد می‌کند نه بر کس که با نفس خود می‌کند (سعدی)

یکی بگو دو تا بشنو. کمتر حرف بزن، بیشتر گوش کن.

یکی بگو یکی بشنو. به آدم پرحرف گویند، به دیگری هم مهلت حرف زدن بده.

یکی بَلَد نبود سر خودش را ببندد به او گفتند بیا سر عروس را ببند.

یکی بود دو تا شد ناشکری کردیم سه تا شد. رجوع شود **به هیچ دویی نیست که سه نشود.**

یکی بود یکی نبود. پیش از آغاز کردن داستانی برای کودکان گویند و اضافه کنند، **غیر از خدا هیچ کس نبود** (به معنی در زمان خیلی پیش).

یکی به نعل و یکی به میخ زدن. همانند **به نعل و به میخ زدن.** اعتدال را رعایت کردن.

یکی به یکی گفت بابات از گشنگی (گرسنگی) **مُرد. گفت داشت و نخورد ؟** پاسخ صریح و قانع کننده به ایرادگیر.

یکی به یکی گفت خانه قاضی عروسی است. طرف گفت به تو چه ؟ گفت مرا هم دعوت کرده اند، جواب شنید به من چه ؟ وقتی گویند که مطلب یا موضوع مربوط به شنونده نباشد.

یکی تخم کارد، یکی بدرود (... همایون کسی کاین سخن بشنود)

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد خُنُک نیکبختی که ،در آب مُرد (سعدی)

یکی چاقو می‌سازد یکی دسته می‌گذارد(یا)**آن را دسته می‌کند.** به دروغگو و دروغ‌پرداز گویند.

یکی چانه می‌کند یکی به تنور می‌زند(۱). همانند **یکی می‌بُرد یکی می‌دوزد.**

یکی چهارشنبه پول پیدا می‌کند و یکی پول گم می‌کند. هیچ روزی نحس نیست، همان روز ممکن است برای یکی خوب و برای دیگری بد باشد.

یکی چیز گِرد آرد از هر دری کِشد رنج و آسان خورد دیگری (اسدی)

یکی دُر جست و دریا در کمین یافت یکی سرکه طلب کرد، انگبین یافت (نظامی)

یکی درد و یکی درمان پسندد یکی وصل و یکی هجران پسندد (بابا طاهر)

یکی دزد گردد یکی پرده‌دار(۲) (چه دانی که همدست گردند و یار...) سعدی

یکی دو بیند، البته دیدهٔ احول سخن کج آید بی‌هیچ شک ز لهجه لوش(۳) (فخری)

---

(۱) چانه کردن خمیر برای پختن آن در تنور.

(۲) پرده‌دار: دربان، حاجب (۳) لوش: کج زبان

یکی دو روزه. به مدت زمان کوتاه گویند (همین یکی دو روزه پول شما را پس خواهم داد).

یکی دیگر بزنی هیچ. رجوع شود به **اگر یک چوب دیگر بزنی هیچ** و داستان آن.

یکی را برآری به چرخ بلند یکی را کُنی خوار و زار و نژند[1] (فردوسی)

یکی را برآری و شاهی دهی پس آنکه به دریا به ماهی دهی

یکی را به دِه در ندادند راه همی گفت بر دِه منم کدخدا (اسدی طوسی)

یکی‌را به‌دِه راه نمی‌دادند خانه کدخدا را می‌پرسید (یا) **سراغ می‌گرفت.** وقتی کسی ادعای بیجا کند گفته می‌شود.

یکی را بی‌هنر مال از عدد بیش یکی با صد هنر دلتنگ و دلریش (ناصرخسرو)

یکی را چوب به کف پا می‌زدند او فریاد می‌زد وای پشتم. علت را از او پرسیدند گفت: اگر پشت می‌داشتمی کسی را جرأت چوب زدن به پایم نبودی.

یکی را دهی تاج و تخت و کلاه یکی را نشانی به خاک سیاه (فردوسی)

یکی را ز ماهی رساند به ماه یکی را ز مه اندر آرد به چاه (اسدی)

یکی را سوار است، یکی را یدک می‌کِشد. احتیاط کردن، چیزی را در دسترس خود نگهداشتن. رجوع شود به **یدک کشیدن** و توضیح مربوط به آن.

یکی را که دربند بینی مخند مبادا که روزی درافتی به بند (سعدی)

یکی را گر توانی دل به دست آر (به دست آوردن دنیا هنر نیست...) سعدی

یکی را می‌بردند سرش را ببرند دخترش گفت بابا جان وقتی برمی‌گردی یک جفت کفش قرمز برایم بیاور. به مناسبت توقعات بیجا و بی‌موقع گویند.

یکی سر خودش را نمی‌توانست ببندد، می‌بردندش سر عروس را ببندد. از عهده کار خود برنمی‌آید کار مهمتر دیگری از او می‌خواهند.

یکی شاد و دیگر پُر از درد و رنج چنین است رسم سرای سپنج (فردوسی)

یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید

یکی کرده بی‌آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی (سعدی)

یکی کم است دو تا غم است سهْ تا خاطرجمع است (یکی کم دو تا غم سه تا خاطرجمع نیز گویند). درمورد تعداد فرزندان یا به مناسبت سررسیدن میهمانان ناخوانده گفته می‌شود.

یکی گفت کس را زن بد مباد دگر گفت زن در جهان خود مباد (سعدی)

یکی گناه کرد دیگری استغفارش را می‌نمود. با آنکه به گناه خود معترف است دیگری می‌خواهد بی‌گناهی او را ثابت کند.

---

(۱) نژند: افسرده، اندوهگین

یکی مادرش را می‌برد بازار بفروشد به او گفتند مادر خود را چگونه فروشی گفت قیمتی گذارم که هیچ کس نخرد. در موردی گویند که بهای کالا عرضه شده به قدری گران باشد که هیچ کس خریدار آن نشود.

یکی مال خواهد یکی گوشمال (نه هر کس سزاوار باشد به مال...) سعدی

یکی مرد جنگیّ به از صد هزار (سپاهی لشکر نیاید به کار...) فردوسی

یکی مُرد و یکی مُردار شد یکی به غضب خدا گرفتار شد. به مناسبت حاضر نبودن افراد در محل کار خود یا سرباز زدن آنان از انجام کار به بهانه‌های گوناگون گفته می‌شود. به شوخی به معنی همه رفتند یا مردند نیز گویند.

یکی می‌بُرَد یکی می‌دوزد. به مناسبت همکاری دو نفر گویند. یکی می‌گوید دیگری تأیید می‌کند.

یکی میگفت شب بازم گفتند اگر راست می‌گویی بیا روز بباز. درمورد افراد گزاف گو و پرمدعا گویند.

یکی می‌گفت صد تا از دهانش می‌ریخت. بسیار خوش بیان و شیرین زبان بود.

یکی می‌مُرد از درد بی‌نوایی یکی می‌گفت خانم زرک می‌خواهی[۱] (عامه زردک می‌خواهی گویند). وقتی گویند که بدون توجه به گرفتاری‌های شخص به او پیشنهاد بی‌موردی شود.

یکی ناخراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی

یکی نان نداشت بخورد پیاز می‌خورد اشتهایش باز شود. کار نابخردانه کردن.

یکی نگفت هالو خرت به چند است(۲). هیچ کس به من توجهی نکرد. کسی به من محل نگذاشت یا اعتناء نکرد.

یکی نیست بگوید خرت به چند است. همانند مثال بالا.

یک یوسف و صد خریدار. مورد توجه همگان بودن.

یکی یکدانه. عزیز (تنها فرزند یک پدر و مادر).

یکی یکدانه یا خُل می‌شود یا دیوانه. معمولاً یگانه فرزند در اثر عزیز داشتن زیاده از حد پدر و مادر بداخلاق و نادان بار می‌آید.

یکی یک مو به کچل بدهند کچل مودار می‌شود. چنانچه عدهٔ زیادی هر یک مختصر کمکی به شخص تنگدستی نمایند وضع او بهبود یابد.

یللی خواندن (برای کسی). دری وری گفتن، به جای حرف حساب یاوه گفتن.

یلَلی زدن. به بیکارگی و تنبلی وقت را تلف کردن، بیهوده راه رفتن.

---

(۱) زرک: یکی از هفت لوازم آرایش زنان در قدیم ـ سرخاب، سفیداب، حنا، وسمه، سرمه، زرک و غالیه.

(۲) هالو: خالو، دایی

یواش بیا لوله لامپا را نشکنی. به لاف زن و گنده‌گوز گویند.

یواش یواش. آرام آرام، آهسته آهسته.

یوزباشی. رئیس یا فرمانده صد نفر (یوز به آذری به معنی صد و باشی به معنی سر است). به شوخی در مقام تحقیر گویند.

یوسف از بی‌مهری اخوان به چاه افتاده است (... بی‌حسد نبود برادر گر پیمبرزاده است) صائب

یوسف از صبر به یعقوب رسید (... صحت از صبر به ایوب رسید) جامی

یوسف از گرگ چون کند نالش که به چاهش برادر اندازد (خاقانی)

یوسف که به ده درم فروشی چه خری؟ (بفروخته دین به دنیا از بی‌خبری...) سعدی

یوسف گُم‌گشته بازآید به کنعان غم مخور (... کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور) حافظ

یوم الموعود. روز قیامت.

یونس اندر دهان ماهی شد (قرص خورشید در سیاهی شد...) سعدی

(... همچنان مونس الهی شد) سعدی

یهودی دعایش را آورده است. همانند **جهود دعایش را آورده است.**

متمم

نظر به آنکه در فاصله بین تاریخ تسلیم متن این فرهنگ به چاپخانه و پایان حروف‌چینی و صفحه‌بندی آن تعداد دیگری مثل و حکمت و اصطلاح گردآوری شد ناگزیر زیر عنوان متمم در پایان این فرهنگ جا داده شد. امید است در چاپ های بعدی در متن کتاب گنجانده شود.

آ

آتشی کردن کسی (را). سخت برآشفتن.

آدم ترسو روزی هزار بار می میرد. از ترس.

آدم تنبل بهانه‌گیر هم می‌شود. برای انجام ندادن کار.

آدم تنهاخور شریک شیطان است. در نکوهش تنها غذاخوردن گویند.

آدم عوام کور است. بی اطلاع و نفهم است

آرامش قبل از طوفان. به سکوت پیش از واقعه مهم گویند.

آرزو سرمایه مفلس است.

آش خودت را بهم بزن. به کار دیگران کاری نداشته باش.

آفرین بر دست این استاد باد (... بخت آن بیدار و جانش شاد باش) صفایی

آن را که در آسمان پی‌اش می‌جستم صد شکر خدا را به زمین یافتمش (مفتون کبریایی)

آن کبوتر چه کند کز عقبش شاهین است

(دل بیچاره چه سازد که تو صیدش خواهی...) نیاز جوشقانی

آن که باد بکارد، طوفان درو می‌کند. نتیجه عمل زشت هر فرد متوجه خودش می شود.

آنکه در جوی می‌رود آب است آنکه در چشم می‌رود خواب است توضیح واضحات.

الف

ابن سبیل. مسافر تهیدست، در راه مانده.

احدی پر نمی‌زد. هیچکس نبود.

از بزرگان عفو باشد، از تهیدستان گناه

از بی الاغی سوار چینه شدن. بسیار فقیر و بی‌چیز بودن. (چینه= دیوار گلی که سر آن دایره شکل است.)

از حییز انتفاع افتادن. غیر قابل استفاده شدن.

از راه برو، از بیراهه نرو، هرچند که راهت دورتر شود. با احتیاط رفتار کن. (راه امن‌تر از بیراهه است.)

از شوره زمین سمن نروید. همانند **زمین شوره سنبل بر نیارد.**

از کسی حساب بردن. از او ترسیدن (یا) حرف‌شنوی داشتن.

از کله سحر تا بوغ سگ. از اول صبح تا آخر شب.

از گیر گرگ در رفتن و گیر کفتار افتادن. همانند **از گیر دزد در آمدن و گیر رمال افتادن.**

از مکافات عمل هیچکس ایمن نبود (... هر که را شحنه رها کرد خدا می‌گیرد)

اسمش چیست ؟ جانی، اسم پدرش ؟ خانی لابد پدر بزرگش جانی خانی است (۱)

اُس‌اساس. پایه و بنیاد.

اشکش دم مشکش است. همانند **اشکش در آستینش است.**

اصرار و ابرام. پافشاری و تأکید.

اطلبوالعلم ولو بالصین. دانش بجوی اگر از چین باشد.

افسانه چو از حد گذرد درد سر آرد. در مذمت پرحرفی گویند.

اقبال فقط یک بار در خانه آدم را می‌زند. از موقعیت مناسب باید استفاده کرد.

اگر بنا باشد. اگر قرار باشد. اگر بخواهند.

اگر سر آزار داری بهانه بسیار داری. برای مردم آزار بهانه بسیار است.

اگر شاهی، گدایی، آخرش مرگ اگر زرین کلاهی آخرش مرگ

الهی مرا آن دهِ که مرا بِهْ. خدایا آنچه برایم بهتر است به من بده.

اموال و اثقال. دارایی، تمول.

اندک دان بسیارگو باشد. پرحرفان کم اطلاعند.

ای بهتر از هزار یقین اشتباه ما (شد مشتبه ز کعبه به میخانه راه ما...) نظامی

ای دریغا عمرمان بر باد رفت (...عمرمان نی بر طریق داد رفت) صفایی

این گرگ سال‌هاست که با گله آشناست

(ما را به چوب و رخت شبانی فریفته ست...) پروین اعتصامی

---

(۱) جانی خانی: گونی بزرگ

ب

با باد بروت. با افاده

با بوق و کرنا. با سر و صدای زیاد، تبلیغ زیاد.

با خودی معامله خطاست.

با دعا نیامده است که با نفرین برود.

باشد نشان پختگی افتادگی، کلیم (... آن میوه نارس است که بر دار مانده است) کلیم کاشی

با طمطراق. با تشریفات و بر و صدا.

بالابلند. قد بلند، خیلی عالی.

بالای حرف کسی حرف نزدن. حرف او را قبول کردن، جرأت مقابله با او را نداشتن.

بالسویه. به طور مساوی، برابر.

بالمآل. عاقبت، در نتیجه.

بالنتیجه. در نتیجه.

بدتر از بی‌خردی دردی نیست (پس این قافله جز گردی نیست...) بهار خراسانی

بر زبان بود، هر آنچه تو را در دل بود.

برقی تمام کردن (کاری را). به سرعت انجام دادن. (کار را برقی تمام کرد.)

بر نیاید این دو کار از هیچ فرد مردی از نامرد و، نامردی ز مرد

بقال و چقال. به افراد کم اهمیت گویند.

بلبل و جغد هم‌آواز نگردد هرگز (صحبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز ...) صائب

بلند اختر. نیک بخت، بلند اقبال.

بلند پرواز. کسی که بیش از مرتبه‌اش خودستایی کند.

بنا به استخاره شد تسبیح آخوند پاره شد. به مناسبت فرارسیدن وضع نامساعد گویند.

بنای کار بر تدبیر باید (... که بی تدبیر کاری بر نیاید)

به دل نشستن (سخن یا چیزی). مورد پسند و قبول بودن.

به روی کسی دست بلند کردن. او را تهدید کردن.

به گفتار بنگر که گفتار چیست به گوینده منگر که آن شخص کیست

به میان کلام کسی دویدن. با سخن گفتن حرف کسی را بریدن، مانع ادامه گفتار کسی شدن.

بیداد کوی نیکوان همه بر آشنا رود (ای آشنای کوی محبت صبور باش...) سعدی

بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست (از چرخ چه می‌نالی اگر بخت نداری ...) کلیم کاشی

بیکاری مایه گرفتاری است. فرد بیکار برای خود گرفتاری ایجاد می کند.

بیمار دوا یافته محتاج دعا نیست (ای شیخ ز میخانه نخوانم سوی مسجد ...)

پ

پا به پا مالیدن. همانند **پا به پا کردن.**

پا در رکاب بودن. آماده حرکت یا سفر بودن. (اشاره به رکاب زین اسب)

پدرت اسب یدک داشت چه به من (به من چه)، **پدرم باغ ونک داشت چه به تو** (به تو چه) ؟ به آدم لاف زن گویند.

پر در آوردن و به آسمان رفتن. ناپدید شدن، از بین رفتن.

پروانه نیستم که بسوزم ز شعله‌ای شمعم که پاک سوزم و جان را فدا کنم

پول ستارالعیوب است. پول تمامی عیوب را می پوشاند.

پیچش دست خودمان است. اختیار کار با خودمان است.

پیران خورند حسرت موی سیاه را (در هند سوخت شوق کمرهای نازکم ...) سلیم

پیری‌ست نه کافری، نهان نتوان کرد (چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد...)

پیزوری. ضعیف، بی جان، کم مقاومت.

پیش جالینوس نام طب مبر (دم مزن در نزد استاد هنر ...) صفایی

پیوند زن با طلا ناگسستنی‌ست.

ت

تا به کی گویی دروغ ای بی فروغ (... دوغی ای نا اهل، دوغی، دوغ، دوغ) مولوی

تا توانی همدم محتاجان باش، به دمی، یا درمی، یا قلمی، یا قدمی.

تا نپرسند دم مزن به سخن (... آنچه گویی بجز صواب مگو) ابن یمین

تا نعمتی را نخوری شکرش را به جا میاور. بی جهت شکر مکن.

تشخیص درد نیمی از درمان است.

تف سَنَهٔ گلسین آدمیرزاد. به آذری: تف بر تو باد آدمیزاد.

تلافی مافات. جبران گذشته ها، جبران آنچه از بین رفته است.

تلخ را امید شیرینی گوارا می‌کند (... نیست از دشنام غم، امیدوار بوسه را) صائب

تلکْ پلکْ. خورده ریزه، چیزهای کم اهمیت.

تو حمام زمین خورده سنگ پا به کونش رفته است. به شوخی به تمارض‌کننده گویند.

تو را دیده از بهر آن داده‌اند که در ره بسی چاه بنهاده‌اند

تو که روضه‌خوانی بلدی، چرا برای خودت نمی‌خوانی. همانند **تو که لالایی می‌دانی...**

توی ناز و نعمت بودن. در کمال راحتی و خوشی بودن.

تیره‌بختان همه جا در گرو افلاس‌اند (سوی ایران نتوانم روم از هند **سلیم** ...) سلیم تهرانی

تیشه‌ها به ریشه‌ی خود می‌زنی (ای ستمگر تیشه بی‌حد می‌زنی...) صفایی نراقی

ج

جا به جا خشک شدن. از فرط تعجب و یا ترس بی‌حرکت ماندن.

جانا به زبان من سخن می گویی (... یا خود سخن از زبان من می‌گویی)

جز خار و خس، زمانه به بالا نمی‌برد (قانون گردباد بُوَد روزگار را...)

جِغِل بِغِل. ریزه، کوچک، خردسال.

جگر دوست به زیر دندان دشمن افتادن. دختر و یا پسری که به گیر داماد یا عروس بد افتاده و گرفتار اقوام نامهربان آنان باشد.

جلوی زبان مردم را نمی‌توانی بگیری، در گوشت را بگیر. به گفته‌های ناپسند مردم اعتنا نکن.

جمال و جلال. زیبایی و شکوه.

جنگ و جدال. مبارزه، زد و خورد.

جوهر ذاتی چینی ز صدا معلوم است (شاهد پاکی طینت، سخن ما کافیست ...) سلیم

جهان مطاع. اطاعت شده همگان. (فرمان جهان مطاع)

جیک بزنی، جیک‌دانت را در می آورم. حرف بزنی سخت آزارت می‌دهم.

چ

چراغ روشن. همانند **ســر چــراغ.** در گذشته مرسوم بود هر کس سر شب بلافاصله پس از روشن شدن چراغ‌ها به دکانی وارد می شد باید بگوید **چراغ روشن** و دکاندار در جواب بگوید **چراغ عمرت روشن** و عقیده داشتند که تازه واردباید ولو مختصر چیزی از دکاندار بخرد تا

دشت سر چراغ او کور نشود و بتواند باز هم به مشتریان بعدی چیز بفروشد.

چشم صاحب مال اثر دیگری دارد. با دقت بیشتری مراقب و مواظب است.

چشم کسی عقب چیزی (یا) **کسی بودن.** مایل به داشتن آن چیز بودن. (چشمش عقب این خانه و یا فلان زن است: خواهان داشتن آن است.)

چنین گفت رستم خداوند تاش چو دشمن تراشیدی ایمن مباش

چو باشی جوان کار پیری بساز که اندر جوانی نمانی دراز (بدایعی بلخی)

ح

حرامزاده نمک‌خوارگی نمی‌داند (اگر چه شیر و شکر در دهان وی ریزی ...)

حسن ختام. به خوبی به پایان رساندن کاری یا گفتاری.

حقه سوار کردن. همانند **حقه زدن.**

حکمفرما بودن. رواج داشتن، در جریان بودن.

حماقت هم خوب چیزی است.

حواس خود را جمع کردن. دقت کردن، توجه کردن.

حوصله کسی را سر بردن. صبر او را به پایان رسانیدن.

حوضی که آب ندارد، ماهی گلخار نمی خواهد. همانند **حوضی را که آب نباشد خوک‌چه باشد.**

حیات و ممات. زندگی و مرگ.

خ

خاک عالم بر سر نادان بود (خودتراشیده کجا یزدان بود...) صفایی

خانم بخواهد کس بده به ریش آقاش چُس میده. عصمت زن در صیانت اوست سختگیری شوهر از زن بدکار بی نتیجه است.

خانه آرزو خراب شود (... مرده هم حسرت کفن دارد)

خدا خدایی کرده، قدرت نمایی کرده. در مورد کسی که کارهای احمقانه کند گفته می شود.

خرابی بارآوردن. کار ناشایسته و نادرست کردن.

خردمند گرد گذشته نگشت (ز گردون گردان که یارد گذشت ...) فردوسی

خشت بر آب زدن. کار نشدنی کردن.

خصیه کشیدن. اخته کردن.

خلاف جریان آب شنا کردن. کار مشکل و بی‌نتیجه کردن.

خواب نوشین و بامداد رحیل(۱) **باز دارد پیاده را ز سبیل**(۲) سعدی

خواجه تاشان. دو غلام و یا دو نوکر در خدمت یک خواجه.

خواجه را گوی که از زیر زمین یاد کند (... بهرچه روی زمین اینهمه آبادکند) صغیر اصفهانی

خود را به هَچَل (یا) **توی هَچَل انداختن.** گرفتار زحمت و یا کار مشکلی کردن.

خود را فصیحت دیگران را نصیحت.(۳)

خوردن سر کسی به سنگ. تجربه تلخ کردن. (سرش به سنگ خورد: به مانع سخت برخورد)

خوشی زیادی یا نکبت می‌آورد یا ناخوشی.

خوی بد را بهانه بسیار است.

د

دادرس آدم فقیر بیچاره مرگ است. به مناسبت عدم توجه به دادرسی بیچارگان گویند.

دامنه خیال وسیع است. با خیال همه کار میسر به نظر می‌رسد.

دانا به اشاره ابرو کار کند نادان با زخم چوکان. دانا با ملایمت و نادان با زور و فشار.

در به تخته خوردن. اتفاق غیر مترقبه (دری به تخته خورد فلانی وزیر شد)

در خانه مرد همیشه باز است. رجوع شود **به در خانه باز داشتن.**

دستت به مول ننه ات نمی‌رسد بگو آقا داداش.

دستش از دنیا کوتاه است. مرده است (به منظور جلوگیری از غیبت به فرد درگذشته گویند)

دستش به نگار بند است. خوش است، سرگرم خوشگذرانی است.

دستش مزن بدتر میشه (می‌شود). به منظور جلوگیری از بیان واقعه زشت و ناپسندی گویند.

دست لاف. پولی که به طور انعام به کسی دهند.

دست ملا اگر به قاب رسد، می‌زند تا به آب رسد. دست بردار نیست.

دستورالعمل. راهنمای انجام کاری، طرز استفاده از چیزی.

دعوای توی خانه را نباید به سر کوچه برد. از اختلافات خانوادگی نباید دیگران آگاه گردند.

دل است که دل می‌کشد، کپه نیست که کل بکشد. محبّت مادی نیست.

دل به رضا و تن به قضا سپردن. تسلیم شدن.

---

(۱) رحیل: کوچ کردن (۲) سبیل: راه (۳) فصیحت: خوش رویی.

دل پدر و مادر به اولاد بسته است و دل اولاد به سنگ. در مهر و محبت پدر و مادر به فرزندان خود و سنگدلی فرزندان نسبت به پدر و مادر گونید.

دلم خوش است شوهر دارم، سایه بالاسر دارم. ذی حق از حق محروم گوید. مانند زن شوهرداری که از مخارج خانه و لباس و غیره محروم باشد.

دل مشغولی. سرگرمی.

دنبال کلاه بادبرده دویدن، کفش پاره کردن است. کار بی نتیجه کردن.

دنیا به کام ابلهان است.

دنیا سرای آزمایش است نه آسایش.

دود و دم. به دخانیات مانند سیگار، چپق و قلیان و نظایر آن‌ها گویند.

دوصد تپه دویده، دوصد دره دویده، حالا که به ما رسیده لحاف به سر کشیده. همه چیز دیده و همه کار کرده حالا اظهار عفت می‌کند.

دهان شیرینْ کُنَکْ. خوراکی خوش‌مزه و کم.

دهان‌گیر. خوراک، غذا همانند **دندان‌گیر.**

ر

ربودن دل کسی. همانند **دل‌ربایی کردن.** او را فریفته خود ساختن.

رشته سخن کسی را بریدن. همانند **میان کلام کسی دویدن.**

رنگم را ببین حالم را نپرس. همانند **رنگ رخساره خبر می‌دهد از سرّ ضمیر.**

روی تشک پر قو خوابیده است. در آسایش کامل است.

ریشم را توی آسیاب سفید نکرده ام. با تجربه هستم.

ز

زانو زدن (زیر فشار). تسلیم شدن.

زخم شمشیر خوب می‌شود، زخم زبان خوب نمی‌شود. همانند **زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است.**

زن، زنجیر کردن، بچه زنجیر پا. به مناسبت تکالیف مرد در اثر ازدواج و فرزند داشتن گویند.

زیر دست و پا رفتن. لگدمال شدن، از بین رفتن.

زیر مهمیز کسی بودن. کاملا مطیع او بودن، مانند اسب زیر فشار مهمیز سوارکار.

س

ساختن با کسی. با او همدست شدن. (با حسن ساخت و پدر فلانی را در آورد)
ساختن با چیزی. تحمل کردن. (با درد باید ساخت)
سبک و سیاق. رویه.
سراسیمه. هراسان، وحشت زده.
سر به قضا سپردن. همانند **تن به قضا دادن.** تسلیم سرنوشت یا پیش آمد شدن.
سر چشمه گرفتن (از جایی یا چیزی). ناشی از یا وابسته به جایی یا چیزی بودن.
سر خود را گرم کردن. خود را مشغول ساختن. به کار غیر ضروری پرداختن.
سرش آمد توی سرها. سرشناس شد.
سرش مثل سر شاه می ماند. تعریف از کسی با چاپلوسی.
سر کسی رفتن. رقیب او شدن. بیشتر در مورد همسر تازه مردی نسبت به همسر قدیم او گویند.
سر کوه پلو قسمت می‌کنند. به وعده بی اساس گویند. **داستان:** آخوندی به دروغ به قصد مردم آزاری گفت **سر کوه پلو قسمت می‌کنند،** عده ای به طرف کوه دویدند، آخوند خودش هم دنبال مردم به طرف کوه دوید، به او گفتند تو که می‌دانی خبری نیست چرا می دوی؟ جواب داد شاید راست باشد.
سفره یک نانه. پدر و مادری که بیش از یک فرزند ندارند.
سگ زرد و سیاه ندارد. سگ سگ است.
سلطان نباشد یار من، الله بسازد کار من. به مناسبت نا امید شدن از وعده دهنده گویند.
سنگش سنگ شکنی یافت. رقیبی یافت قوی‌تر از خود.
سوق‌الجیشی. نظامی، تاکتیکی.
سه سفر هم به کربلا رفته ام. وقتی کسی زیاد از خود تعریف کند گفته می‌شود. **داستان:** معروف است، مردی مازندرانی نماز می‌خواند. شوخی با رفیقش شرط بست که نماز مازندرانی را باطل کند. با صدای بلند به رفیقش گفت نماز خواندن را باید از این مرد یاد بگیری. مازندرانی نماز خود را شکست و گفت: **سه سفر هم به کربلا رفته‌ام.**

ش

شاباش نمودن (مخفف شادباش). پول یا نقل و امثال آن‌ها را به کسی دادن یا به سر عروس و

داماد افشاندن.

شاخ شکسته و سم بریده. در بیان پیری و از کار افتادگی گویند.

شاهد عینی. گواهی دهنده‌ای که ماجرا را با چشم دیده باشد.

شب تاریک رفت و آمد روز روشن. همانند **پایان شب سیه سپید است.**

شب واجب‌الحج بودن، صبح واجب‌الزکوة شدن. در یک شب دارایی خود را از دست دادن و محتاج شدن.

شتر به زمین زدن (برای کسی). استقبال شایان از کسی کردن، برای او شتر قربانی کردن.

شکستنی اسمش رویش است. افسوس چیز شکسته و از میان رفته را نباید خورد.

شیر مرده را زدن. قدرت خود را به ناتوان نشان دادن.

شوهر آدم شغال باشد، آردش توی تغار باشد. شوهر هر که باشد نان بده باشد.

شیرین دویدن، حیف نرسیدن. به شوخی به کسی که در مسابقه شکست خورده است گویند.

شیون قبل از مرگ. کار بی مورد و بی‌موقع.

ص

صابون چرک را می‌برد، چرک صابون را. واکنش خشم و ناسزاگویی، ناسزاگو را نیز ناراحت کند.

صاف و صریح. روشن، واضح.

صدایش را پوشاندی، بویش را چه می‌کنی؟ به کسی گویند که بخواهد امر روشنی را پنهان سازد. (اشاره به صدای تیز و بوی آن)

صدایش را در نیار (نیآور). حرفش را نزن.

صد ناخوش را دواست، صد کور را عصا. به آدم مفید و کارآمد گویند.

صریح‌اللهجه. کسی که مطلب یا سخن خود را آشکار و روشن بگوید.

صعب العلاج. سخت درمان.

ع

عالی و دانی. همه، ارجمند و فرومایه، رفیع و پست.

عتبات عالیات. درگاه عالی، به اماکن مقدسه گویند.

عذر بدتر از گنه می‌آورم (... پرده ناموس خود را می‌درم) صفایی

عروس ما شکل نداره، ماشالله به نازش. همانند **گاو ما شیر نمیده، ماشالله به شاخش.**
عمل به مثل کردن. مانند طرف رفتار کردن.
عیب خود را از دشمنان بشنو (... که خطای تو دوست دارد دوست) آشفته

ف

فرصت شمار هر دمی ازعمرخویش را (... کاین نیست دولتی که به کف هر دم اوفتد) نظام وفا
فرصتی بود ولی حیف که از دست برفت
(سرخوش آمد ز در و ، می زد و سرمست برفت ...) راضی تهرانی
فرنگی کون نشوی (نشور). مسیحی نجس. در مقام توهین گویند.
فکر بکر. خوب، ناب، تازه.
فیصله دادن. تمام کردن.
فیض حق بر نیک و بد باشد روان (... هر کسی را بهره‌یی باشد از آن) صفایی

ق

قاقالیلی. آنچه بر تفنن خورند مانند آجیل، آب نبات و نظایر آن‌ها.
قدرقدرت. پر قدرت. از عناوین پادشاهان (**اعلیحضرت قدر قدرت**).
قولاً و فعلاً. با گفتار و کردار.
قوم خویش بازی. نزدیکان خود را به ناروا بر دیگران ترجیح دادن و به آب و نانی رساندن.

گ

کار باجی چیه ؟ وراجیه. (کار باجی چیست ؟ وراجی است) به زن پرچانه و پرگو، گفته می‌شود.
کار را دست می‌کند، چشم می‌ترسد.
کار مردان تحمل است و سکوت (... من کی‌ام، خاکپای مردانم) سعدی
کاری بکن بابات می‌کرد، رشته می‌کرد، قبات می‌کرد. شغل پدری را دنبال کن.
کاسب باید پاشکسته باشد. یعنی محل کار خود را ترک نکند. **داستان:** زنی به دکان سمساری

رفت و دسته هاون برنجی خود را به او فروخت و گفت هاونش را هم دارم بعدا می‌آورم. پس از رفتن زن سمسار متوجه شد که آن دسته هاون از طلا ساخته شده. روز بعد که زن هاون را برای فروش آورد تصادفا آن سمسار در دکان خود نبود و زن هاون را به دکان همسایه او فروخت. وقتی سمسار اولی از این جریان آگاه شد به خود گفت: **کاسب باید پاشکسته باشد** تا نتواند محل کار خود را ترک کند.

کاغذ فدایت شوم نوشتن (به کسی). نامه عاشقانه یا خاضعانه برای دریافت چیزی. (می‌خواستی نیایی، مگر من برایت نامه فدایت شوم نوشته بودم که بیایی؟)

کافر و مؤمن، همه خلق خداست (حرف بد را بر لب آوردن خطاست ...) اقبال لاهوری

کَبکَبه و دَبدبه. تشریفات. (با کبکبه و دبدبه زیاد حرکت کردن).

کُر نشستن. انکار کردن، زیرش در رفتن.

کمابیش. همانند **کم و بیش.**

کَمْ کَمَکْ. آهسته آهسته، آرام آرام (کم کمک کار رو براه شد)

کند هر کسی با خدا بی‌حیایی رسد تا کند از گداها، گدایی

گ

گدا گشنه. (گدای گرسنه). فقیر بی‌چیز.

گران نخر، ارزان می‌شود. هر متاعی ابتدا گران است بعد ارزان می‌شود.

گردن فرازی کردن. تکبر به خرج دادن، خودپسندی کردن.

گر زما شرم نداری ز خدا شرمت باد (بر گرفتی ز میان عهد وفا، شرمت باد ...) عماد

گفت از عیب خویش بی‌خبری وانکه از خلق عیب می‌جویی

گل‌آلود شدن (رابطه دونفر). تیره شدن روابط آن‌ها

گل بگو، گل بشنو. خوب بگو، خوب بشنو.

گُله به گُله. جا به جا، در نقاط مختلف نزدیک به یکدیگر.

ل

لاف‌زن طمع کار را خام‌طمع می‌کند. لاف موجب تحریک مفتخوار می‌شود.

لالایی گویم و خوابت کنم من علی گویم و صد سالت کنم من

لب خموش و دل پر از آوازها (بر لبش قفل است و در دل رازها ...) مولوی

لج بازی کردن. پافشاری در ستیزگی.

لعن و طعن کردن. بد گفتن، سرزنش کردن و دشنام دادن.

لقمه گنده تو گلو گیر می‌کند. مبادرت به کار فوق قدرت خود موجب زحمت می‌شود.

لکه دار کردن (حیثیت یا شهرت کسی). صدمه زدن.

لیت و لعل. کاشکی و شاید.

م

ما انتقام خویش به فردا گذاشتیم (امروز هر جفا ز تو آید مکن دریغ ...) خواجه امیر لاهوری

مادر گیتی. زمانه، روزگار.

ماشاالله بگو چشم نخوری. وقتی کسی خرابکاری کند به شوخی گویند.

مالش مال خودش است، عزتش مال مردم. مالدار به علت ثروتش مورد احترام قرار می‌گیرد.

مانند گوسفند چشم به آب و علف بودن. در انتظار کمک مالی از دیگری بودن.

مثل چُس پس طهارت. بی‌جا و بی‌موقع.

مثل خورشید درخشنده. جالب، پرجلا، نورانی.

مثل علف هرزه همه جا سبز می‌شود (میشه). مزاحم، خودسر، آداب ندان (کسی که بدون دعوت به همه جا رود)

مثل گاو چشمش به آب و علف است. در فکر خوراک و سود مادی است.

مثل ماهی توی تاوه (یا) **توی ماهی تاوه.** سخت ناراحت و پر مرارت.

مزه‌اش زیر دندانش است. لذت آن را هنوز به یاد دارد. (کنایه از مزه خوراک لذیذ)

مشارالیه. اشاره شده به او.

مشتری خود را شناختن. به روحیه طرف آشنا بودن.

مگس‌ها دور و برش بود، به خیالش لشگرش بود. خیال باف، بزرگ‌بین، کسی که خود را بزرگ و پر قدرت پندارد.

مُمسک برای مال همه ساله تنگدل **سعدی به روی دوست همه روزه خرم است** (سعدی)

من زیر بار منت دونان نمی‌روم (... صد شکر ای فلک که به کامم نگشته‌ای) آتش

من فدای آنکه درویشانه زیست (... وای آن کاو، از خدا بیگانه زیست) اقبال

من مرده و شما زنده. برای اطمینان دادن به طرف گویند. پیش‌بینی من به وقوع خواهد پیوست ولو پس از مرگ من.

موم و مرهم شدن. نرم شدن، رام شدن.

مهمان هدیه خداست، شب ماندنش بلاست. در باره زحماتی که شب ماندن مهمان برای صاحبخانه در بر دارد گفته می‌شود.

ن

نفاق انداختن و حکومت کردن. مثل جدید مأخوذ از زبان فرانسوی یا انگلیسی.

نقش کلیدی داشتن (یا) **ایفا کردن.** فعالیت مؤثر و اساسی داشتن (یا) ایفا کردن.

نیست آئین وفا رنجش ز کس (...کشته جانان نخواهد دادرس) نظام وفا

نیست بالاتر از سیاهی رنگی. همانند **بالاتر از سیاهی رنگی نیست.**

نیک را پایان نکو، بد را بد است (زین نمط هر کس گرفتار خود است) صفایی نراقی

و

واجب‌الترحم. آنکه ترحم بر او واجب است.

واجب‌الرعایه. آنکه نگهداری و مهربانی به او واجب است.

واجب‌الوجود. آنکه وجودش به ذات خود اوست و محتاج غیر نیست، خدای یگانه.

وای بر آنکس که او را قهر حق رسوا کند در طریق عشق رسوایی مقام شامخی است...)

وطن خوش است اگر تنگنای زندان است (...بود غریب فضای چمن، کبوتر چاه) سلیم تهرانی

ه

هر دو تیرشه سر یک چرمند. مانند هم هستند، از یک نوع هستند.

هر سیاه بختی تا چهل روز سفید بخت است. هر چیز تازه‌ای تا مدتی عزیز است.

هرگز سرم ز کاسه زانو جدا نشد حتماً به زیر کاسه بود نیم کاسه‌ای

هر مالی ارزشی دارد. هر چیز بهایی دارد.

هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده. در تأیید ارزش هنر گویند.

ی

یک شکم روانَ به از صد مادر مهربان. به مناسبت ناراحتی از یبوست مزاج گونید.

یک شهر، دو پادشه نگنجد (عشق آمد و عقل رخت بربست ...) سنجری دهلوی

یک کوزه هم پشت سرت می‌شکنم. به کسی که به قهر محلی را ترک کند گویند. (معروف است که اگر یک کوزه پشت سر کسی که محلی را ترک می‌کند بشکنند، نامبرده دیگر به آن محل باز نخواهد گشت).

یک گل نصیب ما نشد از گلشن مراد (... عمری است کار ما به تماشا گذشته است) پرتو بیضایی

یک نقطه بگذاری زحمت است یک نقطه برداری رحمت است. در اثر کمی توجه ممکن است نتیجه برعکس شود.

یوم‌الحساب. روز حساب، روز قیامت.

فهرست منابع

آسمان و ریسمان تألیف **محمدعلی جمالزاده** انتشارات کانون معرفت، تهران ۱۳۴۳

امثال فارسی ــ انگلیسی تألیف و ترجمه **س حیم** ناشرین ماروخ و داود بروخیم، تهران ۱۳۳۴

امثال و حکم علی اکبر دهخدا (چهار جلد) چاپ سوم، انتشارات امیر کبیر، تهران ۱۳۵۳

بدن انسان در امثال فارسی (برگزیده از ضرب المثل ها، اصطلاحات عامیانه، تشبیهات و ترکیبات)
گردآورنده **دکتر هادی بهار** چاپ اول، واشنگتن ۱۳۷۰

بوستان شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی نسخه تصحیح شده **محمدعلی فروغی** انتشارات امیرکبیر

ترانه های بابا طاهر تصحیح شده **وحید دستگردی** به اهتمام حسن معرفت، بی تا، تهران

تلخ و شیرین محمدعلی جمالزاده . (بی تا) . تهران

تمثیل و مثل(جلد اول) گردآوری و تألیف **ابوالقاسم انجوی شیرازی** انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۲

تمثیل و مثل(جلد دوم) گردآورنده و پژوهشگر **احمد وکیلیان** انتشارات سروش، تهران ۱۳۶۶

جامع التمثیل محمد حبله رودی به تصحیح **صادق کیا**، انتشارات طبع کتاب، تهران ۱۳۳۱

حاجی آقا اثر **صادق هدایت** چاپ هفتم، انتشارات امیر کبیر، تهران ۱۳۳۴

دارالمجانین سید محمدعلی جمالزاده انتشارات کانون معرفت، تهران ۱۳۳۳

داستان نامه بهمنیاری تألیف **احمد بهمنیار** انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۶۱

داستان های امثال نگارش **امیرقلی امینی** چاپ سوم (بی تا)، اصفهان ۱۳۵۱

دل نامه بهار (دل در امثال، اندرزها، اصطلاحات و تشبیهات فارسی) نویسنده **دکتر هادی بهار** چاپ
اول، واشنگتن ۱۳۷۶

دوهزار و پانصد امثله مؤلف **محمدتقی میر اسکندری** شرکت چاپ پکا، لندن ۱۳۶۹

ده هزار مثل فارسی تألیف **دکتر ابراهیم شکورزاده** انتشارات آستان قدس رضوی، مشهد ۱۳۷۲

دیوان ادیب صابر ترمدی به تصحیح و اهتمام **محمدعلی ناصح** انتشارات کتابفروشی علمی، تهران ۱۳۴۳
دیوان ایرج میرزا شامل قصائد، غزلیات، به اهتمام **محمد جعفر محجوب** نشر جاویدان، تهران ۱۳۳۶
دیوان پروین اعتصامی (قصائد، مثنویات، تمثیلات و مقطعات) چاپخانه محمدعلی فردین، تهران ۱۳۵۵
دیوان خمسه نظامی تألیف **الیاس بن یوسف گنجه‌ای**، تهران ۱۳۴۴
دیوان محمدتقی بهار (ملک الشعرا) چاپ دوم، انتشارات امیر کبیر، تهران ۱۳۴۴
دیوان امیر خسرو دهلوی به اهتمام **م. درویش** انتشارات جاوید، تهران ۱۳۴۳
دیوان امیر معزی تصحیح **عباس اقبال** انتشارات کتابفروشی اسلامیه، تهران ۱۳۱۸
دیوان حافظ غزلیات به تصحیح و توضیح **پرویز ناتل خانلری** انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۲
دیوان حافظ ملحقات، قصائد، مثنویات و رباعیات **پرویز ناتل خانلری** انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۶۲
دیوان صائب تبریزی به اهتمام **محمد قهرمان** انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۶۸ _ ۱۳۶۴
دیوان عارف قزوینی به کوشش **سید هادی حائری** نشر جاویدان، تهران ۱۳۴۸
دیوان فرخی یزدی (غزلیات، قصائد، قطعات و رباعیات) با تصحیح **حسین مکی** انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷
دیوان کلیم کاشانی تصحیح **پرتو بیضایی** انتشارات کتابفروشی خیام، تهران ۱۳۳۶
دیوان ناصر خسرو به تصحیح **مجتبی مینوی** و **مهدی محقق**، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۵۳
دیوان نظام وفا به کوشش **کَرَمی**، نشریات «ما»، تهران ۱۳۶۳
دیوان وثوق الوله چاپ خوشه، تهران ۱۳۳۶
رباعیات حکیم خیام نیشابوری با مقدمه و حواشی، به اهتمام **محمدعلی فروغی** و **دکتر قاسم غنی**، انتشارات فرزان، تهران ۱۳۶۲
ریشه‌های تاریخی امثال و حکم تألیف **ابراهیم باستانی پاریزی**، انتشارات جاویدان، تهران ۱۳۵۵
سایه عمر **رهی معیری** انتشارات امیر کبیر (چاپ پنجم)، تهران ۱۳۵۴
سر و ته یک کرباس از **محمد علی جمالزاده** (دو جلد) انتشارات کانون معرفت، تهران ۱۳۴۴
شاهنامه ابوالقاسم فردوسی به کوشش **محمد دبیر سیاقی** (۶جلد) انتشارات ابن سینا، تهران ۱۳۵۰
صحرای محشر از **محمد علی جمالزاده** انتشارات کانون معرفت، تهران ۱۳۴۲
ضرب المثل های مشهور ایران گردآوری **غلامرضا آذرمی** انتشارات ارغوان، تهران ۱۳۶۹
ضرب المثل های معروف ایران تألیف **مهدی سهیلی** انتشارات مؤسسه مطبوعاتی شرق، تهران ۱۳۶۴

ضرب‌المثل‌های منظوم فارسی گردآوری **محمد علی حقیقت سمنانی**، نشر گزاره، تهران ۱۳۷۴

غزلیات سعدی به کوشش **دکتر خلیل رهبر**، انتشارات سعدی، تهران ۱۳٦٦

فرهنگ اصطلاحات کرمان گردآورنده **محمد تقی واعظ تقوی** ۱۳۵۰

فرهنگ عوام (تفسیر امثال و اصطلاحات زبان پارسی) گردآوری **امیرقلی امینی**، اصفهان ۱۳۵۱

فرهنگ فارسی دکتر محمد معین (٦ جلد) انتشارات امیر کبیر، تهران ۱۳۵۳

فرهنگ مترادفات و اصطلاحات تألیف **محمد پادشاه (متخلص به شاد)** انتشارات کتابفروشی خیام، تهران ۱۳۴٦

فرهنگ مثلها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی گردآوری **صادق عظیمی** نشر پیام، لندن ۱۳٦۹

قند و نمک ضرب‌المثل‌های تهرانی نوشته **جعفر شهری**، انتشارات اسماعیلیان، تهران ۱۳۷۰

کلیات عبید زاکانی به تصحیح و اهتمام **عباس اقبال آشتیانی** تهران ۱۳۳۱

کلیات مصور عشقی تألیف **علی اکبر سلیمی** چاپ هفتم چاپخانه سپهر، تهران ۱۳۵۷

کلیله و دمنه تألیف **نصرالله محمدبن عبدالحمید منشی** به اهتمام و حواشی **عبدالعظیم قریب** چاپخانه نوبهار، تهران ۱۳۷۰

گلستان شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی از روی نسخه تصحیح شده **محمدعلی فروغی** انتشارات امیر کبیر، تهران

گنج بی رنج (ارمغان اویسی) تکلمه ضرب المثلهای مشهور فارسی، (۲جلد) مؤلف **فضل‌الله اویسی**، چاپ هادی، تهران ۱۳۷۱

لغت‌نامه دهخدا تألیف **علی اکبر دهخدا** (چاپ اول) تهران، ۴۵_۱۳۲۵

مثنوی و معنوی تألیف **جلال‌الدین رومی** تصحیح **نیکلسون** (۴جلد) به اهتمام **دکتر نصرالله پورجوادی**، انتشارات امیر کبیر، تهران ۱۳٦۳

مجموعه‌ای از آثار صادق هدایت گردآوری و مقدمه **محمد بهارلو** چاپ هما، تهران ۱۳۷۲

مواعظ و حکم سعدی در بوستان و گلستان با ترجمه و معادل‌های فرانسوی، تألیف **دکتر ابراهیم شکوه‌زاده**، انتشارات آستان قدس رضوی، مشهد ۱۳٦۵

ویس و رامین اثر **فخرالدین اسعد گرگانی** انتشارات بنگاه اندیشه، تهران ۱۳۷۷

Publication of Association of Professors of Persian Language and Literature

No. 14

Under the Supervision
of
M. Mohaghegh

Tehran 2003

McGill University
Montreal Canada

International Center For Dialogue
among Civilizations

University of Tehran
Tehran Iran

Dictionary

of

Twenty thousand
Persian Proverbs, Maxims
and Expressions

by

Sadegh Azimi

with an introduction and an article

by

M. Mohaghegh

Tehran

2003

In The Name Of God

To Commemorate the 35th Anniversary of
the Establishment of
The Institute of Islamic Studies
University of Tehran-McGill University
January 4th 1969

Dictionary of Twenty thousand Persian Proverbs, Maxims and Expressions

by

Sadegh Azimi

with an introduction and an article

by

M. Mohaghegh

Tehran

2003